


# لقد كان في قصصهم عبرة لاولی الالباب

الحمد لله و المنه که درین اوان مسرّت اقتران بفضل رحماني
و تائید یزداني نسخهٔ متبرکه المسمی به

# مآثر رحیمي

## ( جلد سوم )

که جناب سامي ملا عبد الباقي نهاوندي در سال ۱۰۲۵ هجري
قدسـي تصنیف نموده بسعي و تصحیح احقـر عباد

**محمد هدایت حسین عفا الله عنه**

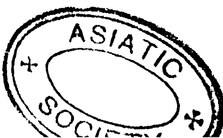
ناظر مدرسهٔ عالیه کلکته

برای ایشیاتک سوسائیتي بنگاله

بحلیهٔ طبع آراسته گردید

طبع علی اسلوب جید و نمط حسن في مطبعة بپتسٹ مشن
بکلکته

سنه ۱۹۳۱ع



# فهرست اسامي علما و فضلا و شعرا و سپاهیان و مستعدان هر فن که در جلد سوم

# ماثر رحیمي

## مذکور شده

| اذکار | صفحه |
| --- | --- |
| خاتمه در احوال علماو فضلا و شعرا و سپاهیان و مستعدان هر صنف که روی ارادت بدرگاه عبد الرحیم خانخانان آورده بودند و این خاتمه منقسم بسه قسم شده ... ... ... ... | ۱ |
| قسم اول از خاتمه در احوال علما و فضلا ... ... ... | ۹ |
| مولانا فرید الدین ... ... ... ... ... ... | ۹ |
| میان وجیه الدین ... ... ... ... ... ... | ۱۷ |
| غازي خان بدخشی ... ... ... ... ... | ۱۹ |
| قاضی نصیر الدین ... ... ... ... ... | ۲۰ |
| میر عبد الباقي ... ... ... ... ... ... | ۲۲ |
| میر فیض الله ... ... ... ... ... ... | ۲۴ |
| میرزا شکر الله ... ... ... ... ... ... | ۲۷ |
| مولانا ولی طالش... ... ... ... ... ... | ۳۰ |

| اذکار | صفحه |
|---|---|

| اذکار | صفحه |
|---|---|
| مرشد خان ... ... ... ... ... ... | ۷۸۱ |
| ابراهیم حسین دیری ... ... ... ... ... | ۷۸۸ |
| مولانا محمد باقر ... ... ... ... ... ... | ۷۹۲ |
| میر مغیث محوي ... ... ... ... ... | ۷۹۷ |
| میر حسین کفری ... ... ... ... ... ... | ۸۰۷ |
| مولانا شریف ... ... ... ... ... ... | ۸۱۱ |
| حکیم حاذق ... ... ... ... ... ... | ۸۴۵ |
| میر محمد قاسم اسیر ... ... ... ... ... | ۸۵۵ |
| مولانا کامي سبزواري ... ... ... ... ... | ۸۶۲ |
| مولانا بقائی ... ... ... ... ... ... | ۸۸۷ |
| حکیم فغفور لاهیجادي ... ... ... ... ... | ۹۰۱ |
| مولانا کمال الدین جسمی ... ... ... ... ... | ۹۲۷ |
| ملا شیرازی ... ... ... ... ... ... | ۹۶۴ |
| غني بیگ اسدابادی ... ... ... ... ... | ۹۷۹ |
| میر محمد هاشم قصه المتخلص بمحترم ... ... ... | ۱۰۰۴ |
| مولانا تجلّي ... ... ... ... ... ... | ۱۰۲۷ |
| مولانا تقی پیرزاد ... ... ... ... ... ... | ۱۰۵۷ |
| قبلان بیگ ... ... ... ... ... ... | ۱۰۸۹ |
| مولانا قادري ... ... ... ... ... ... | ۱۰۹۵ |
| مولانا شیری ... ... ... ... ... ... | ۱۱۱۱ |
| میر مجیبی تهبذانی ... ... ... ... ... | ۱۱۲۳ |

صفحه

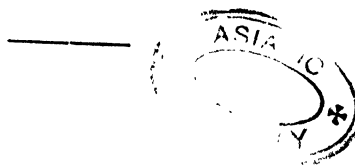
اذکار

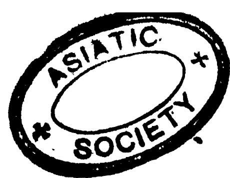
| اذکار | صفحه |
|---|---|

صفحه

اذکار








# خاتمه در احوال علما و فضلا و شعرا و سپاهیان و مستعدان هر صنف که روی ارادت بدرگاه کعبه نشانش آورده اند و در دیباچه منقسم بسه قسم شده

چون صیت و آوازهٔ شجاعت و سخاوت و دانشمندي و سخن سنجيِ این عنصرهوشمندی در اطراف و اکناف عالم منتشر گردید - و انوار مفاخرت او بر چهرهٔ ممالک عراق و خراسان و هندستان تابان گشت - و آثارِ مآثر بزرگيِ او بر کفات ربع مسکون ظاهر گردید - علما و فضلا و دانشمندان هر طبقه و طایفه بتخصیص اهل خراسان و عراق و آذربائیجان که دم سبقت خدمت(۱) و ملازمت جدّ بزرگوار و والد عالیمقدار و سلسلهٔ نامدارش میزدند - و پروردهٔ نعمت و خانزادِ این سلسلهٔ علیّه و دودمان رفیعه بودند از اطراف و جوانب رو بدرگاه جهان پناهش آوردند - و غاشیهٔ فرمان برداري و بندگیش را بر دوش جان گرفته طریقِ ملازمت و چاکري سپردند - بقدر حالت و استعداد از انعام و احسان این معیار دانشمندي و عنصر دانائي بصلات و انعامات و وظایف و علوفهٔ گرامند بهره‌ور گردیدند - و از مرتبهٔ ادنيِ بدرجهٔ اعلیٰ رسیده محسودِ امثال و اقران شدند - و الحق هیچ یک از سلاطین

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « بخدمت ملازمت » ثبت شده ۱۲ *

زمان و پادشاهان دوران نسبت باین طبقهٔ گرامي این اعزاز و احترام و احسان ننموده - و باین سبب نام نامي مخلّد و مؤبّد نگذاشتند - بیّنهٔ این اقوال و شاهد این مقال آنکه امیر دولتشاه بن بختیشاه سمرقندي در تذکرة الشعرا در فضیلت و اعزاز و احترام این طبقه و انعام و احسان که از بادشاهان سابقه در بارهٔ شعرای ما تقدّم واقع شده شطری بیان نموده - درین محل نقل کرده میشود - آنست که علمای اخبار و رُوات آثار اتفاق کرده اند که از زمان هبوط آدم پاک بدین تودهٔ خاک بهر وقتی [۱] نوعی از علوم بین الناس جلالت و قدری مي یافته است - و حکمای آنقوم و علمای آن ایام درآن علم میکوشیده اند - و منهاج نبوّت را بآن استدراج مي پوشیده اند - چنانکه بعهد نوح عَلَیْهِ السَّلام علم دعوت و عزیمت - و بروزگار ابراهیم خلیل الله علم آتش کاری - و بدور موسی عَلَی نَبِیِّنَا وَ عَلَیْهِ السَّلام علم سحر و سیمیا - و بزمان عیسی روح الله علم حکمت و طبابت - و مهتران این فنون عن عمی الفنون بدین علم و عقل نبوّت میکرده اند - و این علوم را معجزه میدانسته اند - پس قدرت بی علت الٰهي برفحوای وَ مَا اَرْسَلْنَا مِنْ رَسُوْلٍ اِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهٖ اقتضای آن کرد که انبیای اولو العزم را صَلَواتُ اللهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْن جهت ابطال آن ادیان و گوشمالِ سرورانِ آن زمان مبعوث کرد - چنانکه معجزهٔ نوح عَلَیْهِ السَّلام دُعای او بود که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکَافِرِیْنَ دَیَّارًا - و معجزهٔ ابراهیم دخول او در آتش قُلْنَا یَا نَارُ کُوْنِيْ بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلَی اِبْرَاهِیْمَ و معجزهٔ موسی عصای مبارک او بود که آلات و ادوات سحر را [۲] فرو برد که قَالَ اَلْقِهَا یَا مُوْسٰی فَاَلْقٰیهَا فاذَا هِیَ

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « بهر رقعی نوعی الخ » مرقوم است ۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « ادوات حرب » ثبت است ۱۲ *

حَيَّةٌ تَسْعیٰ - و معجزهٔ عیسی حکمت و طبابت که بدم مرده زنده کردی - و أُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَ الْاَبْرَصَ وَ أُحْیِي الْمَوْتیٰ - و بوقت ظهور خاتم النبیّین فصاحت و بلاغت بنوعی [۱] شرف یافته بود که فصحای عرب بدین [۲] دعوی نبوّت میکردند - و اُمیّه بن ابي صلت [۳] که پیشوای شعرای مشرکان بود و آیهٔ کریمهٔ وَ الشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ در حقّ آن گمراه نزول کرده دایم [۴] دعوی باطل کردی - قرآن عظیم و فرقان کریم که حروف آن ظروف بلاغت است معجزهٔ رسول عَلَیْهِ السَّلام گشت - قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلیٰ اَنْ یَاْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْآنِ لا یَاْتُوْنَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْراً قران که کلام شفا بخش سبحانی است مبطل مزخرفات شیطانی گشت - چون علم قدیم قُرآنی بذروهٔ عیّوق رسید فصحای عرب سر در زیر گلیم خمول و ادبار کشیدند - کِرْمِ شب تاب پیش چشمهٔ آفتاب - و پارهٔ قصب بنور ماهتاب چه تاب آورد - مضمون این ابیات مولانا هلالی [۵] مناسب این مقام است -

گر نبودی سخن چه گفتی کس　　دُرّ معنی چگونه سفتی کس
گر بُدی گوهری ورای سخن　　آن فرود آمدی بجای سخن

غرض ازین اطناب آنست که پایهٔ فصاحت و بلاغت رفیع و منیع است - و حضرت رسالت همواره شعرا را عزیز و مکرّم داشتی و بزبان آنحضرت

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « چندین شرف » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (ب) « بدین علم نبوت » نوشته ۱۲ *
(۳) در هر دو نسخه « صلب » نوشته ۱۲ *
(۴) در هر دو نسخه « کرده رسم دعوی باطل » نوشته ۱۲ *
(۵) دولتشاه در تذکرهٔ شعراء صفحه ۶ شعر ثانی را بشیخ عارف نظامي رَحْمَةُ اللّٰه عَلَیْه منسوب کرده ۱۲ *

گذشته که اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةٌ - و باتفاق جمهور علما در مجلس رسول و اصحاب - شعرا شعر گفته اند - و مدایح گذرانیده تربیت و صله و رعایت یافته اند - و قبل از مبعث حضرت رسالت شعرا را حکما مي گفته اند (۱) و مي نوشته اند - و هرکس درین علم ماهر مي بوده امیر قبیله بوده - و اِمرؤ القیْس که یکی از صنادید شعرای عرب است میگویند که بادشاه بوده در یمامه - او را ماء السماء لقب بوده - و در کتاب شرف النبي آورده اند که حسَّان بن ثابت از مدّاحان حضرت رسالت بوده - و ماریۀ قبطیّه را و خواهر او را که شیرین نام داشت مَلِک شام بهدیه برسول فرستاد - و ماریه را رسول بخدمت خود قبول نموده ابراهیم ازو متولد شد - و شیرین را بصلۀ شعری که حسّان بروز غزای خندق جهت رسول گفته باو بخشید - و نیز حضرت علي بن ابي طالب و ائمۀ معصومین عَلَیْهِمُ السَّلام و اکثری از مشایخ طریقت و تابعین و سلاطین روزگار بگفتن اشعار رغبت نموده اند - و بصله انعامات و اکرامات بشعرا نموده اند - قیاس باید کرد که علمي که علم قرآن عظیم ناسخ آنشده باشد چگونه (۲) علمي خواهد بود - و در رتبه و حالت کم علمي نباشد * حکایت کنند که سلطان محمود غزنوي هرکس را بدست خود زدي دیگری نتوانستي زد - و گفتندي که همچون محمود کس باید که او را بزند - جائی که حرمت ... (۳)

---

(۱) نظامي عَلَیْهِ الرَّحْمَة در مخزن اسرار مي فرمایند :— * بیت *

بیش و پس بارگه کبریا　　پس شعرا آمد و پیش انبیا

(۲) در تذکرۀ دولتشاه سمرقندی صفحه ۷ این عبارت حسب ذیل ثبت است - قیاس باید کرد که علمی که علم قرآن عظیم ناسخ آن علم شده باشد در مرتبه و پایۀ کم علمي و عملي نباشد ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ( الف ) بیاض دارد اما در نسخۀ ( ب ) " حرمت مخلوقی بل بندۀ الخ " ثبت است ۱۲ *

بندهٔ و بنده زادهٔ بدین نوع است پس علمي که قرآن شکنندهٔ آن باشد هیچ علم آنرا نتواند شکست - و بروزگار قدیم شعرا را تعظیم و تکریم بلا غایت نموده اند - و ملوک و صدور و وزرا و اغنیا صلهٔ شعر را بر ذمّت همت خود فرض دانسته اند - چنانچه در آثارست که در روزی که حضرت رسالت بمدینهٔ مشرّفه داخل شدند کنیزکان شاعره بر سر راه رسول اشعار میخواندند برین قول -

طَلَعَ الْبَدْرُ اِلَیْنَا من ثَنِیَّاتِ الْوَداعِ　　وَجَبَ الشُّکْرُ عَلَیْنَا ما دَعَا لِلّٰهِ دَاعِ

چون رسول بخانهٔ ابو ایّوب نزول نمود اول حرفي که بزبان مبارک راند این بود که آن کنیزان که قدوم ما را تهنیت گفتند لابدّ است که ایشان از ما محظوظ گردند - و از راهآورد شریف ما مستفید گردند - آن حضرت از جیب[1] خود هر یکی را قُراضهٔ بخشید * و حکایت کنند که اعشی از بزرگان شعرای عرب بوده و از یمامه است - روزی بمجلس احنف بن قیس رسید که میانهٔ او و حنظله بن شیب که بني اعمام[2] بودند در باب کرم و تونگري و خیل و حشم مناظره رفت - و مفاخرت و شُکوه خود بیان مي نمودند[3] - آخر اتفاق کردند که اعشی درمیان ایشان حَکَم باشد - اعشی روی بحنظله کرد و این شعر بر وی بخواند -

کُمَیْتُکَ من وَرْدِهِ أَفْرَهُ　　و دَارُکَ مِنْ دَارِهِ اَنْزَهُ

و ثَوْبُکَ اَنْفَسُ مِنْ ثَوْبِهِ　　وَ اِسْمُکَ مِنْ اِسْمِهِ اَنْبَهُ

و لٰکِنَّمَا الصَّدْرُ اَوْلَی بِهِ　　وَ اَفْعَالُهُ بِالْعُلَی اَشْبَهُ

حنظله درهم شد و از مجلس بیرون رفت - احنف او را در کنار گرفت

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « از جیب با ترجیب خود » ثبت شده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « بني عم » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) « بیان مي نماید » نوشته ۱۲ *

و بوسه بر سر و روی او داد - اعشی باو گفت ای امیر ترا نصیحتي کنم ور پذیري - زنهار در مجلس بمفاخرت خود سخن مگوی[1] و مناظره بکسی مکن که این شیوهٔ بزرگان نیست - احنف سه هزار گوسفند بصلهٔ شعر و هزار شتر بحمایتی که او را در نظر دشمن او کرده بود و هزار شتر بجایزهٔ نصیحتي که او را کرده بود باو داد - و اعشی و فرزندان او ازین رهگذر در دیار عرب بمال داری مشهور شدند * و امام سمعانی گوید که اصمعي گفت که روزی در قبیلهٔ دني اسد بخانهای اولاد طلحة بن جبیر اسدی رسیدم - مرا ضیافتي کردند بزرگانه - مدیحي بجهت آنقوم گفتن لازم آمد - بیتي چند بگفتم - آن عزیزان سه هزار گوسفند با سه نفر غلام چوبان بمن همراه کردند - روزی در مجلس هارون الرشید ذکر کرم و نِعَم آنقوم کردم - هارون گفت این قوم چرا از خدمت ما دور باشند - بحضوری ایشان مثال فرمود - و ایشان را تربیت نموده بمرتبهٔ امارت رسانید - هرگاه مرا دیدندی گفتندی که ما بزرگي را از تو بگوسفندی چند خریده ایم * و صاحب ترجمان البلاغة آورده که صاحب سعید مُکرّم بن العلا در روزگار سلطان محمود غزنوی از کریمان کرمان بود و وزیر باستقلال - شبل[2] الدوله شاعر بآوازهٔ کرم او از نیشاپور عزیمت کرمان نمود - و قصیدهٔ که مطلعش اینست انشا نمود -

دَعِ الْعِیْسَ تَذْرَعُ عَرْضَ الْعَلَا  الی ابْنِ العَـلَاءِ وَ إلَّا فَـلَا

صاحب پرسید که این قصیده چند بیت باشد - شاعر گفت چهل بیت - خادمی را فرمود که یک بدرهٔ زر تسلیم نمود - و عذر خواست که هر بیتی را بدرهٔ زر صله بایست چون در خزانه الحال تنگی هست معذور دارند * و از شعرای عجم امیر نصر بن سامان صلهٔ نظم کتاب کلیله و دمنه هشتاد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « بگوی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « شبلی الدوله » مرقوم است ۱۲ *

هزار درم نقرهٔ برودکی انعام فرمود - و امیر عنصری در عهد سلطان محمود مرتبهٔ امارت یافت - و امیر مُعِزّی را سلطان جلال الدین ملکشاه منصب ندیمی داد * و آنجماعه از نوادر اتفاقات یکی از مشاهیر این طبقه را صله و جایزه داده تربیت نموده اند و در هر عصری و عهدي یکی از این طبقه مرتبت و حالت مي یافته اند - و از بادشاهان عرب و فصحای ایشان و از سلاطین فرس و سخن سنجان فارسی از زمان بعثت حضرت رسالت رعایت و تربیت که کرده اند و یافته اند و در تواریخ و کتب مطوّله بنظر رسیده همین است - و اگر هم بوده باشد و بنظر در نیامده امثال اینها خواهد بود - و درین زمان بادشاه جم جاه ظلّ الله شاه عباس حسینی الصفوی ملا لسانی تکلو را بزر(۱) کشید - القصه رعایت و تربیت و احسانی که در عرض هزار سال بادشاهان زمان باهل استعداد نموده اند و قابل نوشتن و بتحریر و تقریر در آوردنِ ایمهٔ سِیَر و اخبار بوده و هست آنست که دولتشاه نقل نموده - زهی صاحب سعادتی و مربّی اهل نظم و نثر و برآرندهٔ پایهٔ سخن که هر کسی که خود را در سلک ارباب نظم منتظم ساخت از خوانِ احسان او بهره برد - و در یک عصر و یک زمان جمعی را که ذکر ایشان درین خلاصه ثبت شده تربیت و رعایت نمود - و بانعام و احسان و اشفاق از اوطان خود بهندستان آورده ملازم رکاب ظفر انتساب خود ساخت - و اگر راقم خواهد که احسان این مربّي اهل استعداد و برآرندهٔ پایهٔ سخن را که در بارهٔ هر یک ازین طایفه نموده اند شرح نماید تالیفی علیحده انشا

(۱) در نسخهٔ دیگر مآثر رحیمي چنین مذکور است که شاه عباس حسیني صفوي ملا لساني تکلو را بصلهٔ مدحي که در شان علي بن ابي طالب رض و نعت حضرت رسالت پناه گفته بود و او را خوش آمده -

* بیت *

اگر ساغر کشد دشمن و گر دوست | بطـاق ابروی مستـانهٔ اوست

بزر کشید الخ *

باید کرد - و اگر بادشاهان سابق از هزار یکی در زمان دولت خود یکی را از هزار ازین طایفه رعایت نموده اند این مقدار در نظر مردم مي نموده که مجلدات پرداخته اند - کریمي را که چندین هزار کس را در ظلّ مرحمت خود جای داده رعایت نموده باشد منِ گم‌نام چه ستایش توانم نمود - اوصاف این کریم رحیم بر عالمیان چون ظاهر توانم ساخت - اگرچه شطری از علوِ همت و بزرگيِ این بزرگ بی نظیر و همال از احوال مستعدان و اشعار آبدار ایشان که بمدح این بزرگوار گفته اند ظاهر میشود و بر مطالعه کنندگان مبیّن میگردد -

آنکس که ز شهر آشنا هست ۞ داند که متاع ما کجا هست

و در اندک زمانی مضمون این رباعی مؤلّف اظهر من الشمس گشت * رباعي *

تا دهر شکوهِ خانخانانی دید ۞ بر عهد سکندر و سلیمان خندید

از بس که نهادند بدرگاهش رو ۞ ایران شد هند و هند ایران گردید

زمانِ دولت ابد توامانش نقوش پاستاني افسانهای بادشاه مغفور مرحوم سلطان حسین میرزای بایقرا و سایر سلاطین ماضیه را از لوح خاطرها شست - و دربارش از کثرت مستعدان طعنهٔ زن یونان گشت - دانشمندان در کتابخانه‌اش که مکتبخانهٔ هوشمندانست بافاده و استفاده شهرهٔ عصر شدند - شعرا جواهر معني و نقد طبیعت نثارِ خاک راهش ساختند - و دواوین خود را بمدح این ممدوح عالمیان مزیّن ساختند - و از یُمن شاگردیش مشهور عالم گردیدند - و این قطعهٔ شیخ ابو الفیض فیضي که برادر ارشد ارجمند شیخ ابو الفضل مؤلّف اکبر نامه و ملک الشعرای زمانِ خلیفهٔ آلهي بود و بشرف استاديِ شاهزادگانِ کامگار نیز مشرّف بود و در مدح آنجناب فرموده دلیلی واضح است بر انعام و احسانِ بی وزن و سنگ این سپه سالار بموزونان -

خانخانانِ عهد کانعامش طبع را رخصت شگفتن داد
داشت چون اعتماد برشعرا صله پیش از مدیح گفتن داد

سپاهیان کمر جانسپاری برمیانِ جان‌بسته در ملک گیري و مملکت ستاني خال عار بر چهرهٔ دشمنانش نگاشتند - القصه هر طبقه و طایفه بقدر وسع و امکان و حالت خود بتقصیر از خود راضي نشده سرِ مباهات و افتخار بر آسمان سودند - تعداد و ایراد اسامیِ این جماعه اگر از روی واقع کرده آید بتطویل مي انجامد و تسلسل لازم مي آید - به بعضی از مشاهیر آن گروه اکتفا مي نماید - و برخی از آثار و نتایجِ ابکارِ افکار ایشان و کیفیت وصول بسعادت خدمت و دریافت ملازمت این شمعِ انجمنِ آفرینش و حالات آنجماعت را ثبت میگرداند - وَاللهُ اَعْلَمْ وَ عَلَیْهِ الْمُسْتَعَان *

## قسم اول از خاتمه در احوال علما و فضلا که بهترین نوع بني انسان اند تیمّناً بذکر ایشان شروع مي نماید

و چون الحال در خدمت ایشان بلوازم خدمتگاري قیام و اقدام دارد افتتاح بذکر خدّام احدی [1] مولانا فریدالدین دهلوی که از جملهٔ علمای کرام ذوی الاحترام دارالسلطنهٔ حضرت دهلي است مي نماید *

## مولانا فرید الدین

مولانا فرید الدین فرزند خلف فضیلت پناه کمالات دستگاه حافظ ابراهیم است - وهمیشه در سلسلهٔ این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و از رهگذر

(۱) در نسخهٔ (ب) " اخوندي " مرقوم است ۱۲ *

2

فضل و طالب علمي در خدمتِ سلاطين ماضيهٔ آن دارالسلطنه معزّز و مکرّم بوده اند - و اکابر و اعيان و اهل آنولايت بوجود فايض الجود ايشان مباهات مي نموده اند - و زيب و زينت ملک خود ميدانسته اند - و مريد و معتقد بوده اند - امّا مولاناي مومى اليه پا از مرتبهٔ آباى عِظام کِرام بالا تر نهاده افسرِ مثالِ سرامدهٔ فضلا و علما گرديد - و تاجِ تارکِ اربابِ فضل و بينش گشت - و جفر و اعداد و نجوم و رياضي و هندسه و نيرنجات و طلسمات را بسرحد کمال رسانيد - در اوايل حال در خدمت پدر بزرگوار بکسب[۱] مشغول بود - چون بسن رشد و تميز و رشاد رسيد بخدمت فضيلت پناه علّامي شاه نظام نارنولي شتافت - و بعضى مقدمات را ازيشان دريافت - و آخر الامر از جملهٔ تلامذهٔ علامهٔ زمان و وحيد دوران ارسطوي ثاني و فلاطون يوناني شاه فتح الله شيرازي گشت - و ترقي تمام در خدمت ايشان او را دست داد - و در اندک زمانى از دانشمندان متبحّر اين فنون گرديد - و اهل هندوستان بدانش و فضيلت او مقر و معترف گشتند[۲] - و کارش بجائى رسيده که اکثر علماى متقدمين رياضى[۳] و دانايان پيشين وجودش را در مي يافتند - بوجودش مفتخر گشته بشاگرديش مباهات مي نمودند - و متاخرين را خود در فضل و دانش او سخني نيست - انوار فکر متينش چون قطب فلکي پا برجاى - و پرتوِ ذهن عالم آرايش چون آفتاب عالم آراى - راى رزينش حلّالِ اصنافِ مشکلات - و کشّافِ انواعِ معضلات - و ذهن مستقيمش رصد بندِ دقيقه شناسان - و فکر متينش دانش آموز رصد دانان - مستجمع فنون

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "بکسب آنها" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "گشته" نوشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "اکثر علماى متقدمين و رياضي دانان پيشين" ثبت است ۱۲ *

عقلیه - و حاوی اصناف نقلیه - هنر گستری که بدلالت تلقئین عنایت ربّانی بارهٔ جدّ و جهد را در مضمار فضیلت و دانش از فارسان عرصهٔ دانشوری گذرانیده - و دانشمندی که گوی مهارت در میدان بینش و بصارت بتعلیم هدایت سبحانی از همگنان در ربوده - مبیّن[۱] قانون علم و کمال - مدوّن دواوین[۲] فضل و افضال است - اگر ذکر کمالات ایشان کَمَا هُوَ حَقُّهٗ کرده شود عمر طبعی را آن مایه[۳] نیست که بتحریر آن وفا کند - تصانیف بیشمار و احکام بسیار ازیشان بر روی روزگار جلوه‌گر شده - چنانچه بعضی از اهل عالم آنها را ماورای زادهٔ طبیعت انسانی می دانند و می گویند که صاحب این خیالات را کیفیت از مبدأ می باید که فایض[۴] شده باشد - و الحق آنطور افکار دقیقه بکار برده که گنجایش این احتمالات[۵] داشته باشد - ازآنجمله رسالهٔ بجهت تاریخ جلوس بر تخت سلطنت دهلی و ولادت خاقان فلک آستان گیتی ستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه مبنی بر چهار بیت پرداخته - که تاریخ تولّد و سلطنت و فوت سلسلهٔ صاحب قران زمان امیر تیمور گورگان تا انقراض زمانست - هر کس که تا حال که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بوجود آمده باشد از آنجا بر می آید - هر کس بعد ازین بوجود آید نیز پیدا میشود - و سوای آن سلسلهٔ رفیعه اگر بجهت تولد و فوت وغیره کافهٔ انام تاریخ خواهند و حصر اسامی ایشان توان نمود ازآنجا ظاهر میگردد - و الحق از عجایب روزگار

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « مبیّن اشکال قانون علم و کمال مدوّن قانون فضل و افضال » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « مدون مداوین » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) « پایه » نوشته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) « می باید که رسیده باشد » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( الف ) « اجمالات » بجای احتمالات نوشته ۱۲ *

است و آن ابیات اینست که ثبت میشود - * ابیات *

گهر باری بکف موسی ولی عهدِ نسب عالي
زمان آرا بدل الطف مثال نور(۱) بوجه اظهر
بزرگی ده قوی والا هزبر افگن بقصد اجـزم
بدم عیسی مه انـور بدل دریا بآب اکثـر
بجود اجود زهی عادل سکندر دل قوی صفدر
لسان الحق بعزم ارفـع ملـک والا دوم اکبـر
جهـانگیري بنور انور عـدو بندي بجاه جم
ملک عالي زهی عاقل فلاطونی بدل داور

و دیگر اشعار اضافهٔ این نموده و شکلی(۲) کشیده که از آن صنعت این صفت ظاهر میگردد - و در آخر(۳) ذکر ایشان نوشته میشود و فیض حق نام بر رساله بهمین طریق(۴) باسم خلاصهٔ دودمان تیموري شاهزادهٔ جهانیان کشور ستان شاهزادهٔ پرویز خلف سلف بادشاه مذکور ترتیب داده - و بهمان طریق که آن تواریخ در آنجا از هشت مصرع برمي آید درینجا از یک مصرع برمي آید - و فیض حق تاریخ تحریر و تصنیف آن رساله است *
و رسالهٔ دیگر در علم جفر به ظل لوح محفوظ موسوم ساخته و پرداخته است - که قوت مدرکهٔ انساني از دریافت و فهم آن عاجزست - دیباچهٔ

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " انور " نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " دیگر اشعار اضافه این ابیات نموده و قصیدهٔ کرده که این ابیات بطریق موشح از اوایل ابیات آن بر مي آید - و شکلی الخ " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " و در آخر ذکر ایشان نیز مربع بطریق بساط شطرنج نوشته خواهد شد و فیض الحق نام الخ " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " بهمین طریق نوشته و باسم خلاصه الخ " ثبت است ۱۲ *

آن را بجنس ثبت کرد تا بر مطالعه کنندگان حقیقت متانت آن رساله و افکار دقیق عمیقِ ایشان ظاهر گردد *

# دیباچه

## بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

### کَاشِفُ اَسْرَارِ کُنُوْزِ رَحِیْم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ هَدَانَا لِهٰذَا وَ مَا کُنَّا لِنَهْتَدِیْ لَوْلَآ اَنْ هَدَانَا اللّٰهُ وَ الصَّلوٰةُ وَ السَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِ الْاَبْرَارِ وَ النَّبِیِّ الْمُخْتَارِ وَ بِطُفَیْلِهٖ اِنْکِشَافُ هٰذِهِ الْاَسْرَارِ وَ اِظْهَارُهَا بِطَرِیْقِ الْاَدْوَارِ وَ سَمَّیْتُهَا بِصَفَائِحِ الْمَلْفُوْظِ لِلَوْحِ الْمَحْفُوْظِ - چنانچه ارباب لوح محفوظ ذوی السمع و الفواد و اصحاب عرش اولی الایدی و الابصار اند و همچنانکه علم ازل و ابد درآن مخزون است بی تکلّف و تخلّف علمِ اولین و آخرین درین مکنون است - چنانچه آیات کریمه و احادیث عظیمه و اقوال مشایخ و الفاظ فضلا و اشعار شعرا وغیرها باسرها از نظم و نثر آنچه بعالم ظهور آمده و خواهد آمد درین مقام مذکور است - و بفیضِ فیّاض عالم الغیب و الشهاده باندک توجه و تصرف مظهر جامع لعین انسان از غیب بشهادت آید چنانکه باید - پس بدین تقدیر شمول این مفاتحِ ملحوظ ازل به ابراز لَا رَطَبٍ وَ لَا یَابِسٍ اِلَّا فِیْ کِتَابٍ مُّبِیْنٍ بود - و مبیّن دلیل مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَ الْبَحْرُ یَمُدُّهٗ مِنْ بَعْدِهٖ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ کَلِمَاتُ اللّٰهِ - وَ اَیْضاً - هٰذَا کِتَابُنَا یَنْطِقُ عَلَیْکُمْ الْحَقَّ اِذَا دُبِّرَ وَ اُسْکِنَ بِتَوَجُّهٍ تَامٍّ وَ اللّٰهُ عَلِیْمٌ بِالصَّوَابِ *

و رسالۀ دیگر بجهت جلوس نورالدین محمد جهانگیر بادشاه نوشته اند

و از حروف منقوطه و غیر منقوطه این بیت - * بیت *

اگر خواهی دُرر های تواریخ　　بگـو دارای تخت آرا دُرر بار

تاریخ جلوس این بادشاه و هر قسم تاریخي که بجهت هرچه خواهند بطریق تعمیه وغیره بر مي آید - و نهایت ندارد - و زیجی نیز باسم این درویش نهاد صافي ضمیر که غرض اصلي از تحریر این رساله حالات ایشان است نوشته اند - و استخراج تقویم آفتاب که مناسبت باسم شریف ایشان و ایشان با کواکب و درج و عدد ایام سال ازآن ظاهر میشود - و تواریخ مشکله بنام نامیِ ایشان و فرزندان گرامیِ ایشان مستفاد میگردد - و الحق این مقدمات بعقل راست نمی آید ما دام که کسی بملازمت ایشان نرسد - و مطالعهٔ تصانیف ایشان نکند قبول این معنی نخواهد نمود - اگرچه حسّان العجم مولانا محتشم کاشي که از فحولِ شعرا و تاریخ دانان عراق است شش رباعي بنظم آورده که یکهزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ بجهت جلوس شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ حسینی الصفوی بر تخت سلطنت ایران بجای پدر از آنها بر مي آید - و شیخ علي نقي کمره که از افاضلِ علما و شعرای عراق است او نیز از یک بیت هفتصد اسم بطریق تعمیه بر آورده - و خواجه محمد سروقد گیلانی از یک بیت یکهزار و پانصد اسم بهمان طور بر آورده - و مدّعا اینست که هر اسمی که گویند بر مي آید - و امثال اینها از قسم تاریخ و معمّا از دانشمندان بسیار سرزده - و راقم بصحبت (۱) این سه بزرگوار رسیده و آنچه ذکر رفت ازیشان شنیده - حقّا که اصلاً مناسبت درمیان افکارِ عمیقِ دقیق که این دانشمند نموده و آن خیالات نیست و با هم سنجیدن اینها کمال بی انصافي است *

عَلَیَ ایِّ حال بتاریخ هزار و شش هجري بملازمت این قدردانِ

(۱) در نسخهٔ (ب) " بخدمت این سه بزرگوار " ثبت است ۱۲ *

دانشوران رسیده و در سلک ملازمان در آمده - و در خدمت ایشان بافاده و استفاده مشغولی دارد - و منصب ارجمند صدارت عالیِ ایشان که از امّهات مهامِ کارخانهٔ سلطنت و اعاظم عظایم امور کارگاه خلافت است بایشان مرجوع است - و بجهت برآوردن مطالب و مقاصد فقرا و مستحقین متوجه این امر خطیر شده دقیقهٔ از رعایت درماندگان فوت و فرو گذاشت نمي نماید - و بسیاری از عاکفان و درویشان و گوشه نشینان بوسیلهٔ ایشان از احسان این فقیرنواز ممتاز گشته اند * و در وادیِ زهد و ورع و تقوی بی نظیر و بیمثال است - و اوقات شریف بطاعات و عبادات و نوافل و فرایض و سنن مصروف میدارد - و در هر فن کوس یکتائی میزند - و ببرکت خدمت این بزرگوار سرِ مباهات و فخر بر آسمان مي ساید - و اگر اهل حسد و نفاق و انکار این مقدمات را حمل بر مبالغه نمایند اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که ذات فایض الجود ایشان که مصدر این آثار غریبه است بر مسند استفاده نشسته گو بیا و افاده کن و بعجز و نادانی معترف شو - و تمامي اوقات خود را صرف خدمت و ملازمت ایشان نموده و مي نماید - و امروز که هزار و بیست چهار هجری بوده باشد بدستور در ملازمت ایشان مي باشد - و شرح انعام و احسانی که بایشان (١) شده و میشود و تربیتي که یافته و مي یابد در حوصلهٔ راقم نمي گنجد که تحریر نماید - از احسانهائی که بدیگران نموده و درین خلاصه ثبت است فی الجمله استنباط مي تواند نمود - که هرگاه با آن جماعه با آن استعداد آن کرده باشند با این دانشمند چه کرده باشند - و ذات عدیم المثالش درین زمان غنیمت است - امید که تا قیام قیامت در خدمت ایشان بماناد - و تواریخ مشکله ازیشان بسیار وارد شده باین چند تاریخ که بجهت این سپه سالار و فرزندان یافته اند اکتفا نمود - تاریخ ولادت

(١) در نسخه ( ب ) « باین دانشور شده » مرقوم است ١٢ *

این عنصر هوشمندي را اینچنین پیدا کرد -

دُرِ دریای سعادت آمد

و تاریخ ولادت خلف سلف ایشان را اعنی نواب مستطاب میرزا ایرج را اَبْقَاهُ اللّٰهُ تَعَالٰی - ایرج حق پرست یافته‌اند * و تاریخ ولادت با سعادت میرزا داراب خان سَلَّمَهُ اللّٰهُ وَ اَبْقَاهُ باین روش جلوه داده اند -

ابن کریم زاد کریم الطرفین

و تاریخ ولادت میرزا رحمانداد سَلَّمَهُ اللّٰهُ را اینچنین در لباس نظم جلوه دادند -

از عنایاتِ حق و الطاف او      بهر رحمانداد بن عبدالرحیم

سال تاریخ ولادت را دو یافت      کاشف اسرار رحمان و رحیم

اول ابن ابن بیرم خان دوم      الکریم ابن الکریم ابن الکریم

و تاریخ ولادت با سعادت میرزا (۱) امر الله -

دوم دومی بیرم خان

و این تواریخ را بجهت فتح میرزای عالمیان میرزا ایرج الملقّب بشاهنواز خان که ملک عنبر را شکست داده یافته‌اند -

فتح از رای میرزا آمد

و دیگری چون نهم ماه ذي القعده این فتح دست داده بود نهم ذي القعده تاریخ یافته و این تاریخ از اعجوبهای روزگار است - و تاریخ رفتن نواب سپه سالار بجانب دکن بجهت آوردن صبیهٔ عادلشاه بجهت شاهزادهٔ خورشید لوا صاحب اقبال شاهزاده دانیال بغایت خوب یافته - در نوزدهم جمادي الآخر متوجه شده بودند - نوزدهم جمادي الاخري (۲) را موافق یافته * و تاریخ توجه میرزا ایرج را نیز بجهت همین مطلب بطرف احمدنگر

(۱) در نسخهٔ (الف) " میرزا امرا امر الله " نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) " جمادي اخری " مرقوم است ۱۲ *

دکنی قبل از توجه سپه سالار این چنین پیدا کرده چهاردهم ذي الحج[1] *
و از نوادر اتفاقات آنکه دو تاریخ ازان مستفاد میگردد - یکی تاریخ آلهی که
چهل و نه بوده باشد - از ابجد صغیر ظاهر میشود - و تاریخ هجری که هزار
و دوازده بوده باشد از کبیر * و تاریخ توجه سپه سالار بر سر راجوی دکنی در
روز ...[2] و همان تاریخ تاریخ است - و تاریخ آمدن این سپه سالار از جناپور
به برهان پور که روز پانزدهم جمادي الآخر بوده - پانزدهم جمادی الآخر تاریخ
یافته *

القصه این قسم تواریخ بسیار یافته - و در جفر و اعداد و نجوم احکام
خوب ازیشان بظهور آمده - و عدیم المثل و بی بدل عصر و زمان خود است -
و صورت تاریخي که سابقاً ذکر رفت که بجهت جلوس بادشاه جم جاه
نور الدین محمد جهانگیر بر تخت سلطنت دهلي یافته اینست که بتحریر
در آمده و کیفیت و حالت تصنیف و مصنّفِ ازینجا ظاهر میگردد -
بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ[3] *

## میان وجیه الدین

میان وجیه الدین فاضلی دانشمند و عالمی خردمندست - و شاگرد
بیواسطهٔ عماد[4] طارمي بود که از جملهٔ شاگردان و تلامذهٔ علامهٔ زمان و وحید
دوران مولانا جلال الدین محمد دوّاني است - که از غایت شهرت احتیاج
بتعریف و توصیف ندارد - و اکثری از ملایان متبحّر هندوستان شاگرد میان
مومی الیه اند - و بجامعیت او درمیان فضلای این عصر کسی بهم

(۱) در نسخهٔ (ب) « ذي الحجه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخه بیاض دارد ۱۲ *
(۳) در هر دو نسخه بقدر نیم صفحه بیاض دارد ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ (ب) « ملا عماد طارمي » مرقوم است ۱۲ *

نمي[۱] رسد - و در مجاهدهٔ نفس و ترکِ لذاتِ دنیاوی نیز سعي بکمال کرده تزکیهٔ نفسي في الجمله او را بهم رسیده بود - و احوال خیر مآل میان مذکور از غایت شهرت و نهایت عالمگیری از تفصیل آن بازم میدارد - و دست در دامن عجز و انکسارم زدن میفرماید - این سپه سالار کسب کمال و فضل و آداب اکثر اوقات در ملازمت این سایهٔ پروردگار نموده - و مباحثه و مطالعهٔ این صاحب ذکا و فطرت بالجمله در خدمت و حضور این دانشمندِ خدا شناس بوده - و این فاضل را اعتقاد بیش از وصف حد و کمال بسلیقهٔ این خدیو کار آگاه بوده - و چندی از فقرا و مستحقین بوسیلهٔ میان مومی الیه از سُفرهٔ نِعَمِ الوان و خوانِ احسان این سخي بیمثل و مانند کامیاب و مطلب روا گشته اند - و خود نیز بتکلّفات و تواضعات بزرگانه چنانکه فراخور حال او و عطای این بزرگ سخي بوده باشد اختصاص یافت - و همیشه بشکر انعام و احسان ایشان مترنم میشود[۲] - و زمزمهٔ دعا و ترنم ثنای بی ریای ایشان را لیلاً و نهاراً سامعه افروز ساکنانِ ملاء اعلی میساخت - و این قدر دان نیز بنوعی که شاگردان باستادان و مریدان با پیران سلوک نمایند با وجود سلطنت و حشمت و جاه با ایشان سلوک مینمودند - و این مقدمه را بر خود منّت میگذاشتند - و در طرز و سلوک باین طایفه از زمان هبوط آدم پاک بعرصهٔ[۳] خاک هیچ یک از اهل زمان باین طریق نبوده اند - و این قسم مرید ایشان نشده اند - إِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالی که تا قیام قیامت درمیانهٔ اهل عالم هم این بزرگ در رعایت اینقسم مردم ساعي و هم این طبقهٔ گرامي در دعا گوئی ایشان موفّق باشند - بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْأَمْجَادِ *

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « کسی بهم نرسید » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « مترنم مي بود » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) « آدم پاک باین تودهٔ خاک » نوشته ۱۲ *

# غازي خان بدخشي

غازی خان بدخشي از اکابر و اعیان بدخشان [۱] بوده و از جملهٔ فحول علمای دوران است و از منصب داران عمدهٔ بادشاهی [۲] بوده - و همیشه جمعی از اکابر علما و صلحا [۳] با او همراه مي بوده‌اند - و در اثنای سیر و سفر مَا یَحْتَاج و ضروریات آنجماعت را سامان میداده [۴] و در هندوستان بجامعیت او کم کسی بهم میرسد - و نسبت خویشي میانهٔ او و شیخ ابو الفضل بهم رسیده بود - چنانکه شیخ موصیٰ الیه باو نسبت کردن را فخر خود دانسته همشیرهٔ خود را بحبالهٔ او در آوردند - القصه بزرگي دانشمند و دانشمندی خردمند صاحب حال و مکنت و جمعیت بوده - و در احمد آبادِ گجرات مدتی در ملازمت این سپه سالاری [۵] از کمکیان بود - بافاده و استفاده مشغولی جست - و صباح و مسا خدمت این مجموعهٔ [۶] دانشمندي و سر بلندي را فرض عین و عین فرض دانسته بمباحثه و مطالعه مشغول بود - و این سپه سالار را چندان اعتقاد بدانش و سلیقه و فهم آن علّامهٔ روزگار هست [۷] که بهیچ یک از دانایان این زمان نیست - و خود را در معني باوجود استادی شاگرد ایشان میداند - و باین فخر مي نماید که بعضی مقدمات را در خدمت این طور فاضلی طی نموده - و از غایت

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « اعیان بدخشان و از جملهٔ علمای دوران است » نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « بادشاهي است » مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) « علما و صلحا و فضلا با او الخ » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) « سامان مي داده اند » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( ب ) « سپه سالار » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ( ب ) « این مجموعهٔ خردمندي و سر بلندي و دانشمندي » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ( ب ) « است » مرقوم است ۱۲ *

دانشمندی و فضیلت از تعریف و ستایش مستغنی و منزّه است - و در ایام بودن در ملازمت ایشان بتکلّفات بزرگانه و تواضعات ملوکانه اختصاص یافت - و هر قسم مطلبی و مقصدی که داشت بی مضایقه و مساهله در گذارش نهادند - و آن فاضل بی نظیر و بیمثال نیز تا در قید حیات بود در شکرانهٔ احسان ایشان میکوشید و دعای دولت روز افزون ایشان را بر خود واجب و لازم دانسته بود (۱) *

# قاضي نصير الدين

قاضي نصير الدين فرزند خلف شیخ سراج محمد است - و در دار السلطنهٔ برهانپور نشو و نما یافته - و در سن صبي میل بکسب علم و طرز تصوف نمود - و در تذکیر و تحقیق جنید و بایزیدِ زمان خود شد - و در مقدّمات علمي جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول گردید - کواکب فضل و افضال از مطلع این علامهٔ زمان تابان - و انوار دانش در اکثر علوم از تحریرش ساطع - تحریر و تقریر قواعد طبعش مقبول خواص و عوام - بارشاد خلایقِ خاندیس بزمرهٔ فقهای انام و علمای ایام - سرمایهٔ عمر گرامي صرف فوایدِ فنونِ ظاهری و حقایقِ علوم باطنی نموده - و بامداد طبع عالي حاويِ اصناف بدایع علوم و حِکَم و باسعاد ذهن وقّاد مصداق مصدوقهٔ عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا

(۱) در نسخهٔ (ب) بعد جملهٔ " واجب و لازم دانسته بود " عبارت زیرین مرقوم است " و چون وداع این جهان فاني نمود فرزند خلف خود خواجه حسام الدین محمد را بحمایت لطف و عنایت ایشان سپرد - و احوال او علیحده مذکور شده چنانکه در احوال او ظاهر مي شود که بچه قسم عنایات اختصاص یافته - و در بعضی اوقات صاحب صوبگيِ سرن رنجان؟ مرجوع بوده و منصب عاليِ پنجهزاري از خلیفهٔ الهي یافته بود - و در اوایل حال در سمرقند کسب نموده و به بدخشان آمد و در خدمت آنجا راه مصاحبت و هجرت یافت " ۱۲

لَا یَعلَمْ گشته - کلامش مختصریست نافع و تحریرش در باب مخالف (۱) حجتی است قاطع - الحق مَلکی است در صورت انسان - و چندان تزکیهٔ که او را بهم رسیده که کم کسی از نوع بنی انسان را بهم رسد - اکثری از ملایان متبحرِ هندوستان و دانشمندان این ولایت بشرف شاگردیِ ایشان مفتخر و سر افرازند - و ازین رهگذر که بخدمت ایشان رسیده سمت شاگردیِ آنجناب دارند ممتازند * و کوس یکتائی و بیمثلي در کشور فضل و دانش میزنند - و بسرحد اجتهاد رسیده - چه اگر درین زمان وجود مجتهد جایز بودي ایشان سزاوار بودند - و بعضی از علما از رهگذر اینکه سخنان زیاده از فضل و حالت خود مذکور میسازند با اینچنین ذاتی در مقام عناد در آمده خود را در مقابل گوئی او در مي آورده اند - و الحق کسی را درین جزو زمان از جمعی که در خاندیس و دیگر بلاد هندوستان هستند این تخیّلات کمال بی انصافی و نهایت بی مردمي است - چه امروز نظیر و عدیل ندارد - و اهل هند را بوجود او افتخار باید کرد - اگرچه در سلک ملازمان این سپه سالار در نیامده و ملازمت نه لایق حال و فراخور احوال اوست همواره بصحبت شریف این سپه سالار میبود (۲) - و در ملازمت ایشان بافاده و استفاده مشغولی مي جست - و این سپه سالار را اعتقاد بیش از وصف بدانش و فضیلت و حالت درویشي و صلاحیت ایشان هست (۳) - و ملاقات آن زبدهٔ روزگار مغتنم دانسته در اعزاز و احترام و توقیرش میکوشیدند - و انعام و احسان در بارهٔ این قسم دانشمندی چه گنجایش تحریر و تقریر دارد - هرگاه با جمعی دیگر که حالت ایشان

---

(۱) در نسخهٔ (ب) «در باب مختلف» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) «این سپه سالار مي رسید» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) «ایشان داشت» ثبت است ۱۲ *

ظاهر است آنقسم احسانات نموده باشند که ثبت شد یقین است که فراخور حالت ایشان نیز نموده‌اند - قلم از تحریر آن سرباز میزند - و بتوجه این سپه سالار ارادهٔ سفر حجاز نموده بآن سعادت سرافراز گشتند - و مدتی در مکهٔ معظّمه و مدینهٔ مشرّفه با علما و فضلای آنجا بمباحثه مشغولی جسته - چنانچه دانشمندان آنولایت اعتبار تمام ازیشان گرفته بدانش و حالت او قایل گشتند - و در اواخر سنه هزار و بیست و چهار از بندر وایل بسلامت بجانب بیجاپور تشریف بردند - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد درآن دیار بگوشه گیري و عزلت مرفّه الحال و فارغ البال و قایم اللیل و دایم الصوم است [۱] - اهل آنملک از وجود فایض الجود ایشان محظوظ و بهره مند میگردند - و باعث هدایت و راهنمائي غافلان[۲] گمراه است - و همیشه بدعای دولت ابدي اتصالِ ایشان که باعث امن و امان و رفاهیت اهل زمان است مشغولی مي نمایند - و بشکرانهٔ انعام و احسان ایشان قیام مي نمایند که شکر منعم واجب و لازم است - امید که تا انقراض زمان در دعا گوئی این سپه سالار بماناد *

## میر عبد الباقي

میر عبد الباقي از دار السلطنهٔ تبریز آذربائیجان است - و درآن دار السلطنه از رهگذر حسب و نسب مقبول خواص و عوام مي بود - و از دانشمندان مشهور آذربائیجان بود - و اهل آن ملک را اعتقاد تمام بدانش و حالت و کیفیت و فضیلت او بود - و از طرز تصوف و تحقیق نیز نصیبی تمام داشت - و علمای عراق نیز او را سرآمد روزگار میدانستند -

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « دایم الصوم مي باشد » نوشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « راه نمائي غافل و گمراه ست » مرقوم شده ۱۲ *

و گاهی[1] متوجه نظم رباعي عارفانهٔ عاشقانه میشد - و این رباعیات از واردات طبع وقّاد ایشانست -

خوش آنکه دلم سمند همت تازد — وین نقد بیک داد وفا در بازد
این هستيِ منجمد ز سرمای حدوث — از گرميِ خورشیدِ قِدم بگدازد

ولہ

هر کس بیني ذخیره بہ[2] کشتہ ؟ ز عمر
جز دل که همه تخم هوس کشته ز عمر
چون حاصلی از رفته ندارم در دست
مي پندارم که هیچ نگذشته ز عمر

و در غایت علو همت و کمال فطرت بود - و ذوق بندگي و ملازمت و جذبهٔ خدمت این سپه سالار بدستورِ سایرِ مستعدان از ایران بهندوستانش آورد - و در مجلس ساميِ این بزرگ صوري و معنوي معزز و مکرمش گردانیده[3] و چنانچه خاطر خواه او بود تربیت و رعایت یافت - و مدتها در ملازمت این سپه سالار بافاده و استفاده مشغولی جست - و جاگیر دار و صاحب منصب این سرکار گشت - و دلیل دانشمندي و نشانهٔ فضیلت آن سیادت دستگاه همین بس که در خدمت این سپه‌سالار راهِ مصاحبت و محرمیت و موانست یافت - چه جمعی را که حالتی و فضیلتی نبوده باشد درین دربار راه[4] بار نیست - القصه از دانایان زمان و ملایان روزگار

---

(۱) در نسخهٔ (ب) مذکور شده که "علمای عراق نیز او را سر آمد روزگار مي دانستند - و از جملهٔ تلامذهٔ ملا میرزا جان شیرازي است - و باتفاق ملا میرزا بماوراء النهر رفته از آنجا بهندوستان آمده و گاهی متوجه" الخ ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "نه کشته" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "گردانید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "راه او نیست" مرقوم است ۱۲ *

بوده - و راقم مکرراً اوصاف حمیدهٔ این سیدِ ستوده صفاتِ[1] دانشمند را ازین سپه سالار شنیده که بر اکثری از حضرات که بخدمت ایشان رسیده ترجیح می نهاده اند - و سبب مفارقت مومی الیه چون از خدمت این سپه سالار و مآل حال مشار الیه بر راقم ظاهر نبود در اختصار کوشید *

## میر[2] فیض الله

میر فیض الله از اجلّهٔ سادات قریهٔ ترخوران تفرش عراق است - و تفرش ولایتی است در کوهستان ساوه که در آب و هوا و بساتین و کثرت اشجار و اثمار خط نسخ بر سُغد سمرقند و بامشارود همدان و شعب بوّانِ فارس و غوطهٔ دمشق کشیده - و از رهگذر اهل استعداد و دانشمندی صاحب فطنت - کواکب فضایل و افضال از مطلع آن حاوئ فروع و اصول طالع - و انوار دانش در اکثر فنون و مقاصد علوم از تحریر و تقریر قواعد شریفش مقبول خواص و عوام - و بارشاد خلایقِ مایوس تذکرهٔ فقهای ایام و علمای انام - سرمایهٔ عمر گرامی صرف فواید فنون ظاهری - و حقایق علوم باطنی نموده - و بامداد طبع عالي حاوئ اصناف بدایع علوم و حِکَم - و باسعاد ذهن وقّاد مصداق مصدوقهٔ عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَا یَعْلَمْ گشته - کلامش مختصریست نافع - و تحریرش در باب مختلف حجتی است قاطع - الحق مَلکی است در صورت انسان - بسببی که براقم ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان شتافت - و یکچندی که درآن دیار رحل اقامت انداخت و بصحبت وضیع و شریف آنجا رسید و دانش و قدر ذاتی و شناسائی همگی را بمیزان تمییز سنجید - بوی آشنائی بمشامش نرسید - برهنمونئ سعادات ابدی

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « ستوده صفات را » مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « سید السادات میر فیض الله » ثبت است ۱۲ *

و عنایات سرمدی بدرجات مَلَکی سمات (۱) و مدارج قدسي معارجِ تربیت و شرفِ صحبتِ بلند پایهٔ این دانش مایه سمت تقرب یافت - ارائک دانش و بینش و مایه(۲) افضال و رتبهٔ کمال خود را برقم خردمندی موشّح و مزین ساخت - و مدتی مدید و عهدی بعید بافاده و استفاده قیام و اقدام نمود - و باحسان وافر و انعام متکاثر امتیاز یافت - تا آنکه بتاریخ سنه هزار و چهار ارادهٔ سفر حجاز و گذاردن حجة الاسلام در خاطر مصمم گردانیده رخصت یافت - و بآن سعادت که موجب فوز و فلاح دارین است مستسعد گردیده در مکهٔ معظمه زَادَهُ اللّٰهُ شَرَفاً و مدینهٔ مشرّفه بمقابلهٔ احادیث نبوی در صحبت علمای کرام و فقهای انام چندي بسر برد - و پایهٔ فضیلت خود را فرق فرقد سای گردانید - و از آنجا بقصد توطّن نجف و کربلای معلّی در حرکت آمد - و اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری است در نجف اشرف بتدریس مدارس مشهدِ مقدّسه (۳) عَلَی سَاکِنِهَا التَّحِیَّةُ وَ الثَّنَاء اشتغال دارد - و فتاوي او در وادي احکام شریعت غرّا و ملت بیضای محمدي صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ در میانهٔ علما وکافهٔ (۴) فقها سند است - و از جانب بادشاه جمجاه ملایک سپاه شاه عباس صفوي بوظایفِ گرامند موظّف است - و از پادشاهان ذي شان آل عثمان نیز رعایت کلي مي یابد - و حق التدریس از سرکار فیض آثار نیز باو میرسد - و طلبه و اهل علم از درس و بحث آنجناب بمطالب عالیه میرسند - و مسوّد این اوراق در نجف در حین توجه بندگي این والا جاه صحبت فیض آثار ایشان را دریافت - و بالمشافه

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « ملکي صفات » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « پایهٔ افضال » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « مشهد مقدسه غرویه ساکنها علیه التحیة و الثناء » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) « کافهٔ فقها است » مرقوم است ۱۲ *

ملاحظه نمود - و استماع رفت که دعای دوام دولت و بقای سلطنت این خیر اندیش سخاوت کیش را و فرزندان کامگار نامدار ایشان را ورد و شعارِ صباح و رواح خود ساخته بآن مداومت مینماید - و بقدر مقدور در آن باب درآن اماکن شریفه که محل استجابت دعا است میکوشد - و توفیقات دارین ایشان را از حضرت آفریدگار مسئلت مینماید - و زبان حالش بمضمون این بیت ظهیرالدین فاریابی گویا است - * بیت *

این بس که بعد خدمت سي ساله در عراق
نانم هنوز خسروِ مازندران دهد

و همواره مذکور میسازد که اوقات از بقیهٔ احسان ایشان میگذرانم - امید که در دعاگوئي ایشان موفّق باشد - و در نوشته [1] که این فهرست مجموعهٔ قضا و قدر درباب رخصت سفر حجاز و عتبات عالیات خواجه ابوالحسن خراساني [2] که بدست خط مبارک بود و راقم بشرف مطالعهٔ آن مشرّف شد - بخواجه مومي الیه اشاره شده بود که چون بشرف زیارت بیت الله الحرام و حضرت خیرالانام و مشاهدِ مقدّسه برسند درویشان و خدا پرستاني که در آن اماکن اند ازیشان دعا برسانند و التماس دعای خیر نمایند - چه مقدار الطاف و اشفاق نسبت بآن سیادت پناه فرموده بود - دانست که آن همه شکر گذاري عبث نبوده و اگرچه آن همه دعاگوئي در برابر عُشرِ عشیر آن الطاف نبود - امیدوار بدرگاه واهب العطایا آنست که ذات عدیم المثال آن دعا گو و آن عالیجاه از ورود نا ملایمات آخر الزماني در حفظ عنایت ملک منّان بوده همیشه کام روا و رتبه افزای مسلمانان بوده باشد - بِمَنِّهٖ وَ جُودِهٖ *

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « در نویسند » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « خواجه ابو الحسن خراب » مرقوم گشته ۱۲ *

# میرزا شکر الله

میرزا شکر الله از دار الافاضل شیراز است - و پدر بزرگوار آنجناب از اعیان و اکابر آنجا است - و همیشه در اردوی گیهان پوی بادشاهان عراق بمناصب مناسب درمیان ارباب قلم و اهل سیاق ممتاز بود - و بعضی اوقات بتحریر دفاتر سرکار خاصهٔ ایشان بسر میبرد - و همواره درآن فن گوی دانش از نویسندگان و ارباب قلم مي ربود - و در کفایتِ مالِ دیوان و ضبطِ معاملاتِ سلطاني طبعي کافي داشت - اما میرزای مومی الیه چون یکچندي در اوایل سن خط تعلیق و علم سیاق را در زیاد و باقصیٰ الغایت رسانید - از آنجا که عالم شناسائي و فطرت ذاتي و دریافت ایشان بود آن شغل خطیر را بنظر در نیاورده ترک شغل و منصب پدري کرده خسران دنیا و آخرت را درآن دید و پیرامون آن نگردید - و بصحبت طلبه و اهل علم شتافت - و در دار الافاضل مذکور در ملازمت سید السادات و النقباء - علامة العلماء - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادی عشر - شاه تقی الدین محمد نسّابهٔ شیرازي بمطالعه و مباحثه مشغولی جست - و اکثر متداولات را در خدمت ایشان بنظر امعان در آورد - و ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازي و حجازي شد - و از جملهٔ تلامذهٔ متبحّر ایشان گشت - و درمیانهٔ شاگردان آنجناب بدانشمندي عَلَم شد و امتیاز تمام بر دیگران پیدا کرد - القصه بدارالسلطنهٔ قزوین در اردوی گیهان پوي آمد و کیفیت و حالت خود را بر علمائی که در اردو مي بودند ظاهر ساخت - و در ملازمت نواب فلکي جناب خان الزمان مرحوم فرهاد خان قرامانلو که درآن زمان عضد الدوله و رکن السلطنهٔ بادشاه کامگار نصرت شعار شاه عباس صفوی بود راه مصاحبت و تقرّب یافت - و مدتي مدید بمزید تقرب آن عالیجاه درمیانهٔ علما و فضلای ایران امتیاز داشت - در ایام تقرّب و مصاحبت

آن خان الزمان بقدر امکان و مقدور در کار سازی و مهم گذاری و اصلاح کار ضعفا و مسلمانان میکوشید[۱] - و نسخ و تعلیق را بغایت خوب می نویسد - و رقم نسخ[۲] بر تعلیق استادان سابق کشیده - و بجامعیت کمالات و سلامت محاورات و ملایمت طبیعت بیمثل است - کلامش مختصریست نافع - و تحریرش در باب مختلف حجتی است قاطع - فکرش بکریست که در دبستان علوم پرورش یافته - و عقل عقله[۳] آموزش مصباحی است که پرتو انوار غیبی برو تافته - توقیع افضالش بطغرای سعادتمندی - و مرقّع پروانهٔ آمالش برقم دانشمندی موشّح است - چون عضد الدولهٔ مزبور بجهت تقصیری که از او بظهور رسیده بود در دارالسلطنهٔ هرات بر دست آن بادشاه ذی جاه کشته شد میرزای مشار الیه صلاح در بودنِ اردوی همایون ندیده به بلدة الاسلام همدان رفت - و یکچندی در ملازمت نواب مستطاب سیادت و هدایت دستگاه - نجابت انتباه - افلاطون الزمانی - بوعلی الثانی - استاد البشر میرزای ظهیر الاسلامی میرزا ابراهیم حسینی[۴] همدانی بمباحثه و افاده و استفاده مشغولی جست - و زیارتِ عتباتِ عالیات و سیر عراق عرب را بتوجه ایشان دریافت - و در صحبت آنجناب بعراق عجم آمد - آخر الامر بآوازهٔ بزرگی و صیت دانشمندی این غریب نواز سفر هندوستان اختیار نمود - و از بندر کنبایت بدار السلطنهٔ برهانپور آمد - و صحبت فیض

(۱) در نسخهٔ (ب) عبارت ذیل بعد از لفظ «می کوشید» نوشته «و در ایامی که برادر خان مومی الیه اعنی نواب ذو الفقار خان بیگلر بیگیِ آذربائیجان از جانب بادشاه جم جاه شاه عباس والیِ ایران بحجابت نزد بادشاه روم می رفت میرزای مومی الیه در آن سفر بآن عالیجاه همراه بودند - و دانش و بینش خود را در آن سفر بر اهل روم نیز ظاهر ساخت - و آن حجابت را خان مومی الیه بصلاح و صوابدید ایشان باتمام رسانید» ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) «رقم نسخ و تعلیق استادان الخ» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) «عقل و عقیل اموزش» مرقوم گشته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (الف) «میرزا ابراهیم حسن» ثبت است ۱۲ *

بخش این فیض آثار را دریافت - و باعزاز و احترامی که لایق حال و شایستهٔ احوال او بود سر افراز گردید - و ایراد احسان و انعامي که باین طبقهٔ گرامي کرده و میکنند خصوصاً باین جناب از آن رهگذر نمي نماید که کریمان از داده و کرده فراموشي مي نمایند - و اگر ذکر رود بخاطر آنجناب خوش نمي آمد - القصه بنوازشات ممتاز گشت - و صباح و رواح در صحبت ایشان مي بود - و پروانه وار بر یمین و یسار بزمِ عالي و محفل متعالي ایشان جانفشانیها نموده پر و بال اعتقاداتِ جبلیّه در گردِ سرادقاتِ جلال پرواز داده در خریطهٔ محبان و دوستان آنمقامِ قدسي احتشام انخراط یافت - و از رهگذرِ این اخلاص و عقیده توجه تمام بایشان داشتند - و از صحبت کثیر البهجت او بغایت محظوظ و بهره مند مي گردیدند - * مصرع *

دوست دارد هرکه باشد دوستدار خویش را

با این همه اسباب بیش (۱) بجهت آنکه او را بمطالب عالیه و مناصب ارجمند رسانند و بر عالمیان ظاهر گردد که هر کس از روی (۲) اخلاص و ارادت بآستان سِدره مکانش مي آید بمطلب و مقصد میرسد قرار جدائيِ ایشان بخود داده عرایض در باب ایشان بپایهٔ سریر خلافت مسیر جهانگیري نوشته در برهانپور از جانب بادشاهي بمنصب عالي سر افراز ساختند - و مدت سه سال هلالي متوجه احوال ایشان بودند - و ایشان را با عرایضِ التماس آمیز بدرگاه معلّی فرستادند - بادشاه ظلّ الله التماس ایشان را در باب میرزای مومي الیه مبذول داشته بمنصب جلیل القدر دیواني شاهزادهٔ کامگارِ نصرت شعار ارشد ارجمند سعادتمند بادشاهزادهٔ خرم سر افراز

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "با این همه التفات و خواهش یا بجهت الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) "هر کس از اخلاص و ارادت" ثبت است ۱۲ *

ساختند - و در مهم اوُدی (۱) پور و رانا خدمتی چند بتقدیم رسانید که کاردانی و رُشد خود را بر بادشاه (۲) کاردان ظاهر ساخت - و در ایام دیوانی (۳) نیز قواعد نیکو ازو بعمل آمده بر عالمیان ظاهر گردید که آنچه این سپه سالار در باب میرزای مومی الیه عرضداشت نموده بود کمال صدق بوده - اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد بخطاب افضل خانی مشرف است - و در دار السلطنهٔ اجمیر در سلک بندگان بادشاهی منتظم است - و بتقرب آن بادشاه (۴) مفتخر و پایه (۵) و قدر و منزلت خود را از توجه و شفقت این عالیجاه دانسته خود را از جملهٔ دعا گویان ایشان می داند - چون اوصاف حسنهٔ ایشان زیاده از حد و حصر ست دامن از آن درچیدن و در اختصار کوشیدن اولی (۶) میداند *

# مولانا ولي طالش

مولانا ولي طالش از ولایت طالش است و طالستان در مابین شروان و گیلامات (۷) ولایتی است در حوالي اردبیل واقع شده - و داخل دار المرز نیست و آب و هوای آن بدستور گیلاماتست - و الحق ولایتی است در

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " عودي نور " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) " بر شاه زادگان " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( ب ) در ایام دیوانی بخطاب افضل خانی سرفراز شد و قواعد نیکو ازو بعمل آمد " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( ب ) " بادشاه و شاه زاده مفتخر " مرقوم شده ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ( ب ) " پایهٔ قدر " مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ( ب ) بعد از " اولی می داند " عبارت زیرین ثبت است " در سنه ست و عشرین و الف شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاه زاده خرم بطریقی که مذکور شد بجانب دکهن خرامید - این کاردان مصلحت پیشه صلاح اندیشه را بحجابت بجانب دکهن پیشتر از خود فرستادند - به بیجا پور رفته مقدمهٔ صلح و صلاحی که الحال درمیانهٔ بادشاه و اهل دکن بدستوري که سابق رقم نموده معمول است بوسیلهٔ او شده " ۱۲ *

کمال خوبي و معظم بلاد آنجا قلعۀ سنگان است و قصبۀ کنکرکنان[1] که برکنار دریای قلزم واقع شده که [2] سلاطین آنجا در آن حِصن حصین مي نشسته اند - و سالهای بیشمار است که هیچ یک از سلاطین ایران را بریشان دست نبوده - و بطریق پیشکش همه ساله جزوی میداده اند - و این فضیلت پناه را مولد و مسکن آن دیار است - و تا امروز مثل وی ازآن دیار بر نخواسته - فاضلی دانشمند و کاملی خردمند است - و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است - در ایام صبي در دار الارشاد اردبیل نشو و نما یافته و در مدرسۀ صفیۀ صفویّه کسب آداب علوم دینیه و عقلیه و نقلیه کرده [3] و برهان بکمال نموده - از آنجا بدار الافاضل شیراز شتافته از جملۀ تلامذۀ علامۀ زمان شاه تقي الدین محمد نسّابۀ شیرازي گشت - و مدتی در خدمت آن سید بزرگوار [4] اکثر متداولات را بنظر امعان در آورد - و از علمای [5] قرار دادۀ شیراز گردید - آخرالامر بجهت تکمیل دانش و اتمام حالت خود عازم ملازمت این عنصر هوشمندی گردید - و در برهانپور خاندیس شرف ملازمت دریافت - و در صباح و رواح در بندگي ایشان بافاده و استفاده مشغولی جست - چنانچه [6] مدت پنجسال در سلک بندگان ایشان بود و افاده و استفاده مینمود - و علمائی که در خدمت این سپه سالار مي باشند بدانش او معترف شدند - چون اهل آذربائیجان را اعتقاد پیري و مریدي بسلسلۀ صفویّه هست ازین خلاصۀ روزگار مرخّص گشته

(۱) در نسخۀ ( ب ) « لنگرکنان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ( ب ) « بر کنار دریای قلزم واقع شده و قلعۀ سنگان مکانی است که سلاطین آنجا در آن حصن حصین مي نشسته اند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ( ب ) « نقلیه نموده و برهان بکمال کرده » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ( ب ) « مرشد بزرگوار » نوشته ۱۲ *

(۵) در نسخۀ ( ب ) « و از جملۀ علمای قرار دادۀ شیراز » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ ( ب ) « چنانکه » مرقوم است ۱۲ *

بنواب خواجه بیگ میرزای صفوی که او نیز از تربیت کردگان این سپه سالار است پیوست - و الحال او نیز با نوّاب مومی الیه در ظلّ مرحمت و تربیت این غریب نواز مي باشد - و در ایام ملازمت و بندگي ایشان بانعامات و احسانات سر افرازي یافت - و الحق نفس مَلَکي عبارت از مولانای مومي الیه است - و نیک ذاتي و اهلیت و آدمیت را با جوهر دانش و بینش جمع نموده - و در همه فن از امثال و اقران گوي مسابقت و بیشی در ربوده و خواهد ربود - و اعوام سعادت انتظامش الحال باربعین پیوسته - امید که بتوفیق دارین موفّق بوده باشد [۱] *

## ملا [۲] خوشحال

ملا خوشحال خلف صدق [۳] مولانا قاسم تاشکندي است که بمیرک ملقّب بوده ولد حافظ بن حافظ مسکین - و همیشه در سلسلهٔ ایشان عارفانِ آگاه و درویشانِ صاحب فقر و مسکنت بوده اند - چنانچه یکی از اقوام نزدیک ایشان کومکي است که بحافظ تاشکندي مشهور ست - و از سخنان اوست که روزی در مجلس اکبر بادشاه مخدوم الملک که از جملهٔ

---

(۱) در نسخهٔ (ب) عبارت زیرین پس از "موفق بوده باشد" ارقام یافته "چون نواب خواجه بیگ میرزا در گذشت بدربار سعادت آثار این سپه سالار در سلک منصب داران پادشاهي منسلک شد - و جاگیر لایق یافت - و در هنگامی که این سپه سالار در ولایت رهنمور بادشاه بود ؟ این قدوهٔ علما تا قصبهٔ اجین در ملازمت سپه سالاري بودند - و در حالات سپه سالاري مفصلاً احوال آن سفر مذکور مي شود - و ازین مقدمه معزز و مکرم بودند - و همیشه مباحثهٔ علمي و سخنان تصوف آمیز درمیانهٔ او و سپه سالاري مذکور مي شد - و این مقدمه از رقعهٔ که ابن علامه براقم نوشته اند در باب آنکه صوفیه چه استدلال مي نمایند و آن رقعه بجنس در سخنان سپه سالاري در ضمن وقایع و حالات ایشان ثبت شده حالات ابن دانشمند از آن رقعه فی الجمله ظاهر میشود" ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) آخوندي ملا خوشحال" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) " خلف سلف" ثبت است ۱۲ *

دانشمندان آن بادشاه بود مباحث علمي مي گذرانیدند - و یکی از شاگردان مخدوم الملک درمیانه در آمده دخلی درآن سخن مي نماید - حافظ میگوید که شما لحظهٔ صبر کنید تا به بینم که غلام کاکا کلان چه میگوید - پادشاه مي پرسد حافظ این حرف چه معنی دارد - در جواب میگوید که چون در ولایت - هندوستانیان را در کل غلام میگویند - این کنایه است بمخدوم الملک - و قاسم میرک در اوایل حال از سمرقند آمده میل بصحبت خبایث بی قید لا ابالي ماوراء النهر پیدا کرد - و هزل و مطایبه بر طبعش غلبه کرده ازین روش محظوظ بود - چنانچه اقوام و خویشان او ازین مقدمه که این نه روش و طرز ایشان است ازو آزرده بودند - او نیز ازیشان آزرده شده ارادهٔ سفر هندوستان نمود و بهندوستان آمد (۱) - و باوجود آنکه مکرراً بزیارت بیت الله الحرام رسید و در ادای صوم و صلوٰة و جماعه و اعتقاد باولیا و اکابر کمال سعي مبذول میداشت و مشغولی باطن را نیز ملازم بوده به ترک اوضاع ظاهري و شرب (۲) و رندی موفّق نشد رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ *

و آخوندي علامی مولانا خوشحال در ابتدا شاگرد میان وجیه الدین است بیک واسطه - و در انتها بیک واسطه شاگرد علامهٔ زمان - و ارسطوی دوران - مولانا میرزا جان شیرازي است - و نحو و صرف و اشتقاق و معاني و بیان و بدایع و فقه و تفسیر را در ابتدا از سلسلهٔ میان وجیه الدین کسب نموده - و در اوایل طالب علمي شرح هدایه و حکمة العین و شرح تجرید و حاشیهٔ قدیم و شرح چغمني و تحریر اقلیدس حل نموده - و پارهٔ از اکرات را در سلسلهٔ علامي مولانا (۳) میرزا جان دیده - و مدت بیست و سه سال در احمد آباد ملازم مدرسه بوده بافاده و استفاده مشغول مي بوده - و بعد از

(۱) در نسخهٔ (ب) « بهندوستان خرامید » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « مشرب سازي » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ (ب) « ملا میرزا جان » مرقوم است ۱۲ *

فراغ از کسب و اکتساب در جناپور برار در سنه هزار و سیزده بملازمت این سپه سالار قدر شناس رسید - و فضل و قدرت و حالت خود را در امور و مباحثهٔ مشکلهٔ علمي در هر فن و هر باب بر این دانای حقیقي ظاهر ساخت - و در سلک مصاحبان و مجلسیان ایشان در آمده بافاده و استفاده مشغولی جست - و بصلات و انعامات چنانچه فراخور حال او و احسان این صاحب احسان بود سرافراز گردید - و بشرف استادیِ نو باوهٔ بوستان سلطنت و شهریاري - و گلدستهٔ گلشن ابّهت و کامگاري - میرزا رحمانداد جیو مشرّف گشت - و الحال در خدمت این بزرگ بسال خرد بافاده و استفاده قیام و اقدام مي نماید - و این نشو و نما در احمد آبادِ گجرات که بهترین بلاد و امصار هندوستان است و دارالافاضل این ولایت است یافته - و در فنونِ علوم مهارت تمام دارد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده - ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازي و حجازي گشته - و این سپه سالار را اعتقاد تمام بسلیقه و دانش ایشان هست - و در مجلس ایشان که حرف و سخن علمي مذکور میشود درمیانهٔ مستعدان متوجه این علامه میشوند - و بایشان نقل میفرمایند - و در شکر گذاريِ انعام و احسان این سپه سالار سعی موفور بظهور میرساند بتفصیل آنها نمي پردازد - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالَیٰ که هم این علامه در دعاگوئی این سپه سالار و فرزندان مجد و ساعی و هم این سپه سالار و فرزندان در شفقت و مرحمت بایشان [1] کوشیده - روز بروز این شیوه در تزاید و ترقي باد - و سالهای دراز در بندگيِ ایشان بماناد *

## ملا خیر الدین

ملا خیر الدین [2] از دیار روم بود - و شاگرد بیواسطهٔ علامهٔ زمان

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " مرحمت ایشان " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " مولانا منیر الدین " مرقوم است ۱۲ *

و بوعلي دوران مولانا ميرزا جان شيرازي بود - و مدتهای مديد در خدمت آن فاضلِ علامه کسب فنون و ادای علوم نموده بود - و بر جميع مقدّمات علمي اطلاع تمام بهم رسانيده بود - و تفسير و اصول و فقه و کلام را بغايت خوب [۱] رسيده بنهايت رسانيده بود - و مولانا خوشحال که سابقاً ذکر رفته و بصحبت او [۲] رسيده بود ميفرمودند که از ملايان متبحّر روزگار بود - و مدتها در بندگي اين سپه سالار بسر برد - و او را بشرف استادي و تعليم نور پرورد الٰهی - گلِ گلشنِ خانخاناني ميرزا ايرج شاهنواز خان مشرّف ساختة بودند - و بدآنچه در فضل و قدرت او بود در کار خود تقصيری ننمود - اين خلف السلاطين بر شاگردي ايشان تفاخر و مباهات مي نمايد - بعد از مدتی که در افاده و استفاده و تعلّم و تعليم ميرزا بسر برد سفر مکۀ معظمه اختيار نمود - بر آنچه در وقت گنجد نواب ميرزا و سپه سالار در [۳] ضروريات سفرش ساعي گشتند و احسان نمودند - و بتوجه ايشان بآن سعادت مشرّف گشت - و دعاگوئی ايشان بجای آورد - و بغايت معمّر و مسن بود - چون از زيارت و طواف فراغت يافت في الجمله سفر آخرت در خاطرش ميگذشت - آنچه از زخارف دنيوي همراه داشت بمساکين داد - چنانچه ميگويند بيش از ده بيست روز اوقات گذار نگاه نداشت - ميگفت کافي است - هنوز تمام نشده بود که در گذشت - و غلامان خود را آزاد نمود - القصه کاری چند که نيک مردان هنگام رفتن کنند کرد - و در معلّی که بادشاهان روی زمين در آرزوی آنند که در آنجا مدفون شوند مدفون شد - اَللّٰهمّ ارحمهُ وَ اغفرهُ *

---

(۱) در نسخۀ ( ب ) " بغايت خوب خوب رسيده و بنهايت رسانيده بود " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ( ب ) " بصحبت ايشان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ( الف ) " از ضروريات " مرقوم است ۱۲ *

# میرزا محمد قاسم گیلانی

میرزا محمد قاسم گیلانی فرزند رشید میر عباس گیلانی است - که از جملهٔ ملازمان[۱] و معتمدان سلطنت پناه سیادت دستگاه خان احمد والی گیلان بود - و بعد از مفتوح شدن گیلان در قزوین بفرمودهٔ بادشاه ظلّ الله شاه عباس بدست ملک جهانگیر ملک رستم وار بقتل رسید - و میرزای مشار الیه درآن زمان در سن صبی بود - از قضیهٔ کشته شدن پدر متوهم شد و در روضهٔ رضویّهٔ مشهد مقدّس بکسب علوم دینی اشتغال[۲] نمود - و مدت پنج شش سال در آن روضهٔ مقدّسه بتحصیل اشتغال نمود - و از تواطن قدسی مواطن خادمان آن روضه ترقیات کلی کلی یافت - و در اندک زمانی جامع معقول و منقول گشت - و حاوی فروع و اصول گردید - و از آنجا بر آمده در اردوی معلّی در بعضی از سفرها[۳] در دار السلطنهٔ اصفهان و قزوین در خدمت شیخ الشیوخ في زمانه - و اعلم علمای بدورانه - شیخ بهاء الدین - و بندگان سیادت و حکمت پناه سلطان العلماء و الحکماء امیر محمد باقر داماد مشهور باشراق[۴] که او نیز از سرآمد علمای ایران است بمباحثه و افاده و استفاده مشغول گشت - تا آنکه او نیز از علمای نامدار رفیع مقدار گشت - و الحق مستعدان و طالب علمان خوب ایران میگویند که استحضاری که ایشان را در جمیع علوم بتخصیص حدیث و فقه است هیچکس را نیست - و در ایام طالب علمیها بجهت بی آدابی و بی روشی این طبقه بعضی سخنان اربابِ غرض و حسد بسمع بادشاه رسانیدند - و باعث این شد که این جناب

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " ملازمان معتمدان " مرقوم است ۱۲*

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " اشتغال نمود که مدت الخ " ثبت است ۱۲*

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " بعضی از شعراء دار السلطنهٔ الخ " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " بمیر اشراق " نوشته ۱۲ *

را گرفته بقلعهٔ قهقهه فرستادند - و مدتی درآن حصن حصین و فصیل آهنین و کوه سنگین محبوس بود - و او را [۱] لیاقت این نبود - و شایسته و سزاوار این هم نبود - چراکه صاحب داعیه و صاحب اراده نبود - و بادشاه زاده و وارث ملکی نبود که ازو دغدغه بوده باشد - بتخصیص در زمانی که در مدرسه با طالب علمان بسر برده بود و شکستِ نفسی و از دنیا گذشتگی او را بهم رسیده بود که این آزار بکشد - چون تقدیر و قسمت او شده بود مانند مسعود سعد سلمان اوقات درآن مضیق تنگ و تیره بسر برد - تا آنکه بتاریخ سنه هزار و شانزده جمعی از قزلباش اوباش و رومیان مکّار که درآن قلعه محبوس [۲] بودند - بخیال استخلاص متفق گشته حاکم قلعه را غافل بقتل رسانیدند - و این جماعت زیاده از ده کس نبودند - و میرزای مشار الیه را اگرچه دخلی درین مهمات نبود چون در قلعه بآن گروه بود او را نیز ازآن [۳] مردم شمردند - بعد از کشتنِ حاکمِ قلعه و چند وقت نگاهداشتن آنحصن حصین که اگر صد هزار سال در حیات مي بودند و خود بیرون [۴] نمي آمدند کسی را بریشان دستي نبود - از غایت سفاهت و بی عقلي این بی تدبیری را علاوه آنکه حاکم قلعه را کشته بودند نموده خود از قلعه بیرون آمدند - و شاید که تکیه بر بعضی عهود و مواثیق که در راه ملک داری و ملک ستاني اصلا اعتبار ندارد نموده بیرون آمده باشند - و در ولایت آذربائیجان بشرف بساط بوسي بادشاهي مشرّف شدند - و توقّع عنایت و مرحمت نیز داشتند - ظاهراً که آن گروه مسافر راه عدم شدند - و میرزای مومی الیه را چون درین معامله تقصیری و دخلی نبود - هم بی گناهي

---

(۱) در نسخهٔ (ب) " و او لیاقت این نداشت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) " محبوس بخیال " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) " او را نیز ازین بابت نمودند " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) " خود بر نمي آمدند " ثبت است ۱۲ *

و هم طریقهٔ خدمتگاری که والدهٔ ماجدهٔ او را بمهد علیا نواب علیهٔ عالیه زینت بیگم[۱] بود که در آنوقت ملکهٔ ایران بود شفیع گشته بجانش امان دادند - و میل در چشم جهان بینش کشیدند - و این بیت رباعی[۲] مناسب حال ایشان گشت -

تا دست قضا چشم مرا میل کشید  فریاد ز عالم جوانی برخاست

چون این قضیه بحال ایشان راه یافت بعد ازین واقعهٔ هایله در دارالسلطنهٔ اصفهان بمباحثه در ملازمت استادان سابق خود مشغولی[۳] جست - آخر الامر بیاد ملازمت و خدمتگاری این صاحب احسان که شاید بقیهٔ عمر را در بندگی ایشان بسر برد و از عمر بهره گیرد از بندر حرون به بندر وایل آمد - و چون آن بندر داخل ممالک عادلشاه هست منسوبان عادلشاهی که درآن بندر کارکنان[۴] اند میرزا را به بیجاپور فرستادند - چون بآن ولایت رفت[۵] نواب اقبال پناه سلطنت دستگاه رکن السلطنه شاهنواز خان شیرازی که رکن السلطنه و امیر الامرای عادلشاه است و بر حسب و نسب او اطلاع تمام داشت در توقیر و تعظیم او کوشید - و مدت یکسال مانع آمدن او به بندگی ایشان شد - و بقدر مقدور در رعایت او کوشید - چون مطالب و مقدمه و مدعای ایشان دریافت صحبت و ملازمت این[۶] ملجا و پناه

---

(۱) در نسخهٔ (ب) " زینت بیگم بنت شاه طهماسپ " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) " و این رباعی مناسب الخ " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) " مشغول گشت " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) " کار کنند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (ب) ارقام یافته که " چون بآن ولایت رفت شاهنواز خان شیرازی که رکن السلطنه و امیر الامراء عادل شاه است و بر حسب و نسب " الخ ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ (ب) " ملازمت این ملاذ و ملجا و پناه بیچارگان و درماندگان الخ " مرقوم است ۱۲ *

درماندگان و بیچارگان و از خانمان آوارگان بود بهر نوع که بود در اوایل سنه هزار و بیست و چهار در برهانپور خاندیس بشرف ملازمت ایشان رسید - و بانواع تعظیم و تکریم سر افراز گردید - و چنانچه باید اورا نوازشات نمودند - و مرهم جراحات او شدند - و بملازمت شاهزادهٔ (۱) کامگار شاه زاده پرویز نیز سرافراز ساختند - و از جانب شاهزاده بانعامات سرافراز شد - و این سپه سالار خود بدستوری که شیوه و روش اوست بر آنچه مقدور و ممکن بود از کتب و اقمشه و نقد و هر گونه اجناس تکلّف نمودند - و مومی الیه را درمیان بودن و ملازمت نمودن بادشاه کامگار مختار ساختند - و میرزای مشار الیه بارادهٔ اینکه بموجب عرایض شاهزاده و سپه سالاری (۲) رفته بادشاه را ملازمت نماید و وظیفه و وجه معاشی درین صوبه بجهت خود قرار داده مراجعت نماید سالماً و غانماً از برهانپور بدرگاه بادشاه کامگار رفت - و الحال که اوایل سنه هزار و بیست و پنج باشد در بندگي بادشاه است - و هنوز احوال خیرمآلش مشخّص نشده - اِنْشَاءَ اللّٰه که آنچه مطلب و رضای او بوده باشد بعمل آید - چرا که امروز وجود او غنیمت است - و دانشمندی مثل او (۳) بهم نمیرسد - و راقم درین وقت که ایشان تشریف آوردند در خدمت این بزرگ بی همتا و این سخی کام بخشا بود که بچه طریق و چه طور در تراضي خاطر این شکسته روزگار کوشیدند - و بچه عنوان مطالب و مقاصد اورا صورت داده عرایض در باب او نوشتند - و بچه نوع مجرای (۴) او

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " بملازمت شاهزاده کامگارش نیز سرافرا زساختند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " سپه سالار بادشاه را ملازمت نماید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) "دانشمندي مثل او کم بهم مي رسد و در قواعد شعر فهمی و مضمار سخن سنجی آن مقدار عالي فطرت بود که ما فوق آن متصور نیست - و ریاضي و حساب بهتر از واضع اول ضبط نموده " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " مجری " ثبت است *

کردند - امیدوارم که تا قیام قیامت سایۀ مرحمت و احسان این غریب نواز از سرِ غریبان و بی خانمانانِ ایران و جمیع ربع مسکون کم نشود - بحقِ محمدٍ و آلهِ *

# آقا جلال

آقا جلال فرزند کهتر سید شریف قزوین است که از اجلّۀ سادات رفیع الشان دار السلطنۀ قزوین است - و از بنی اعمام سید السادات و الوزراء قاضی جهان سیفی قزوینی است که وزیر بادشاه عالم پناه شاه طهماسپ حسینی بود - و حسب و نسب آن وزیر عالیمقدار و سید بزرگوار در ایران ظاهر و باهر است - و سید شریف در اوایل سن از قزوین بهندستان آمد - و در بندگیِ حضرت خلافت پناه جلال الدین محمد اکبر بادشاه راه ملازمت و نزدیکی یافت - و به پایۀ[1] عزت و اعتبار رسید و در هندستان در گذشت - و دو خلف نامدار ازو در ولایت مانده بودند که بندگان سید السادات آقا تقی الدین محمد بوده باشد - و خدام آقا جلال[2] - چون میان پدر بزرگوار ایشان و نواب مستطاب - معلّی القاب - افلاطون زمان - و ارسطوی دوران - مرتضی ممالک اسلام - مقتدای طوایف انام - میرزا ابراهیم حسینی همدانی نسبت و آشنائی تمام بود ایشان را بهمدان آورده متصدّیِ تربیت ایشان شد - آقا تقی را که برادر مهتر بود به نسبت دامادیِ خود سرافراز ساخت و صبیۀ خود را بعقد نکاح و حبالۀ او در آورد - و باندک زمانی در ملازمت آن سلطان الحکماء - جامع معقول و منقول - و حاویِ فروع و اصول شد - و در خط نسخ و تعلیق از بی بدلان روزگار شد - و در موسیقی و ادوار

---

(۱) در نسخۀ ( ب ) « بدرجۀ عزت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ( ب ) « آقا جلال الدین محمد » ثبت است ۱۲ *

و خوشخوانی داؤد زمان و فاریابی عصر بود - و چندان استعداد و حیثیات درآن تازهٔ نهالِ چمن سیادت بود که این مختصر گنجایش ایراد آن ندارد - و در خدمت بادشاه ایران نیز راه تقرّب یافت - تا آنکه مقتضی (۱) اجل بساط عمرش را در عنفوان جوانی و ریعان شباب و کامرانی در سماچی شروان در نوشت (۲) - و آقا جلال که برادر کهتر بود او نیز در ملازمت بندگانِ میرزا بکسب کمال مشغولی جست - و از طالب علمان قرار دادهٔ زمان شد - و در ایران از شاگردان (۳) سلطان الحکما بودن کافی است گو دانش و فضیلت آنقدر مباش - چون جدّ مادری آن جناب اعنی سیادت و نقابت پناه عالیشانی نقیب خان در هندستان صاحب منصب عالی و مرتبهٔ متعالی بود چنانچه صاحب صوبهٔ گجرات شده بود بآوازهٔ بزرگی خالوی نامدار از همدان بر آمده از صحبت فیض بخش و شاگردی آن سلطان المحققین و برهان المدققین محروم ماند - و بهندوستان آمده ایشان را دریافت - از آنجا که حالت نجابت و فضیلت و دانش او بود سر به بعضی مقدمات در خدمت خالوی خود در نیاورده خود را بدربار این معیار دانش و قدر دانِ اهل بینش رسانید - و چنانچه باید و شاید منظور نظر عَواطف ایشان گشت - و مدتی در صحبت کثیر البهجت این صاحب عیار جواهر سخن بسر برد - و رعایت کلی کلی یافت - چون در مدرسه درمیان طالب علمان بر آمده و آن گروه را روش و طرزی دیگر است و از آدابِ ملازمتِ اکابر و بزرگان اهلِ زمان بهره ندارند و وقوفی نیز حاصل

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « متقاضی اجل » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « در نوشت - و نعش او را بهمدان نقل نموده در مقبرهٔ سادات بنی حسن دفن کردند - و آقا جلال الخ » ثبت است ۱۲ *

(۳) در در نسخهٔ ( ب ) « در ایران شاگردی آن سید الحکماء کافی است » ثبت است ۱۲ *

ننموده اند باوجود که این صاحب احسانِ ذاتی بسیار بسیار در توقف او مبالغه نمودند و بعضی اطوار طالب علمانهٔ اورا میگذرانیدند و بلکه از آنطور محظوظ میگشتند بارادهٔ سیر گلکنده و دریافت خدمت سید السادات و النقبا و الحکماء میر محمد مومن استرآبادي که پیشوای سلطنت دستگاه عالیجاه (۱) قطب الملک بادشاه آنجا ست - و از جملهٔ فحول علمای زمان است و رابطهٔ قدیم درمیانهٔ پدر بزرگوار آقای مومیٰ الیه و نواب میرزای سلطان الحکما بوده بآنجانب شتافت - و با آنکه بوسیلهٔ آن سید بزرگوار از مجلسیان آن بادشاه است و همه ساله مبلغهای گرامند مي یابد نزدیک است که از ندامت و پشیماني معاملهٔ او بچنین انجامد که چرا از ملازمت این قسم دانشمندي و این طور صاحبی و این طریق صاحب احسانی محروم شد - در آرزوی ملازمت ایشانند و تاسف دارند که چرا جدائي جسته اند - و آنهائی که بخدمت ایشان نرسیده اند در آرزوی ملازمت ایشانند و جمعی که نرسیده اند و نشنیده اند چه عیبی دارند - اگرچه بخاطر راقم میرسد که از اهل زمان هیچکس نیست که احوال بزرگي و حالت و انعام و احسان ایشان نشنیده باشد - پس درین صورت تماميِ عالم در آرزوی بندگيِ ایشان هستند - خوشا کسانی که باین شرف مشرّف شده اند - و آقای مومیٰ الیه جواني است در کمال خوش ذاتی و نیک نفسی و قید و صلاح و از طالب علمان سرهٔ روزگار است - و بحسب و نسب در ایران ممتاز - وجود این قسم مردم غنیمت است - امید که توفیق یافته بار دیگر خود را باین دربار رساند و تلافيِ مافات بکند بِمَنِّهٖ وَجُوْدِهٖ *

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "عالیجاه محمد قلی قطب الملک" مرقوم است *

# حکیم روح الله

حکیم روح الله[1] اصل وی از بروج گجرات است - و آبا و اجداد او از مردم صاحب اعتبار و کدخدا و کدخدا زادهٔ آنملک اند - اما حکیم مومی الیه بیُمن توفیقات ازلي در اوایل سن پا از مرتبهٔ آبا و اجداد عظام بالا تر نهاده بتحصیل علوم میل پیدا کرد - با آنکه در آن سلسله اهل علم و فضل نبوده همت بر تحصیل علوم گماشت - و في الجمله کسب بعضی مقدمات علمي نموده بطب رغبت تمام پیدا کرد - و در اندک زمانی علمی و تجربهٔ این فن را بدست در آورد - و از امثال و اقران در گذشت - چون آوازهٔ طبابت و دیگر حیثیات او شهرت کرد قلیچ محمد خان که از امرای کبار اکبري بود بصحبت او میل پیدا کرد - و چند وقت با او بود - و یکچندی نیز با محمد صادق[2] بسر مي برد - و معالجهای نامي کرد - و ازین رهگذر مدتی مدید در سلسلهٔ شاهزادگانِ عالیمقدارِ بختیار نصرت شعار شاه مراد و شاهزادهٔ[3] دانیال راه طبابت و ملازمت یافت - چون روز بساتینِ عمر آن دو[4] نهالِ بستان سلطنت را بادِ مهرگاني بخزان رسانید بشرف خدمت این سپه سالار مشرّف شد - و چون استعداد ذاتي و فطرت جبلی او بر این شناسای متاع استعداد ظاهر گشت بتربیت و پروردن او عنایت عالي ساعي شد - و باندک زمانی در خدمت و صحبت ایشان از مشاهیر زمان گشت - مِس استعدادش به یُمنِ اکسیرِ تربیت ایشان زر خالص گشت - و الحق در تحریر میگویند بی نظیر و بیمثال است - و از دانشمندان

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "حکیم منت الله" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "محمد صادق خان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) "نصرت شعار شاهزاده دانیال" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "نونهال" ثبت است ۱۲ *

وقت[1] و زمان خود است - و الحال مدتی است که از منسوبان و تربیت یافتگان این سپه سالار است - و انعامات و رعایات یافته و مي یابد - و از دولت خدمت و برکت صحبت ایشان اوقات او به بهترین وجهی میگذرد چنانچه محسود اهل گجرات است - و همیشه معزّز و مکرم مي باشد - و در بروج احمد آباد با کمال جمعیت و ثروت بسر مي برد - و در معالجهٔ خلایق سعي[2] موفور مبذول مي دارد - و در چند وقت آمده مدتی در بندگي ایشان مي باشد - و باز بوطن مالوف مراجعت مي نماید - و بدعا گوئي دوام دولتِ ولي نعمت و صاحب خود قیام و اقدام[3] مي نماید - امید که موفّق بوده باشد *

## حکیم محمد باقر

حکیم محمد باقر از اطبای قرار دادهٔ تبریز آذربائیجان بود - و اباً عن جد درآن ملک پدران ایشان بامرِ طبابت مشغولی داشته درآن ملک صاحب اعتبار بوده اند[4] - و برادر اعیانی او که در ایران بمیر قابل اشتهار دارد و مجملی از احوال او و تقرّب بادشاه ایران در احوال خیر مآل حکیم

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " و از دانشمندان فن و زمان خود " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " سعيِ مجهود " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) بعد " اقدام مي نماید " عبارت زیرین ثبت است " و با آنکه درین ایام بشرف خدمت ملازمت بادشاه جمجاه نور الدین محمد جهانگیر سرافراز است در ادای شکر واجب ایشان بتقصیر از خود راضي نمي شود - و اثر اخلاص و اعتقاد او درین ایام بیشتر بر این سپه سالار و اهل عالم ظاهر شد - که چون بادشاه از ضعف سپه سالاري خبر یافت آن جالینوس را بجهت علاج از گجرات ببرهانپور فرستادند - آن مخلص صادق نیز از روی اخلاص باینجا آمده بآنچه دانست در علاج کوشید - و بدو هزار روپیه انعام و فیل و سراپا سرافراز شده بملازمت بادشاه شتافت " ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " صاحب اعتبار بوده و برادر " مرقوم است ۱۲ *

جبرئیل خلف ایشان ذکر خواهد شد - از اطبای حاذق صاحب تجربه قرار دادهٔ ایران است - و حکیم محمد باقر[1] خود نیز در فن طبابت و دیگر علوم بی نظیر و بیمثال بودند - و در وادي همت و از خود گذشتگي و سخاوت جبلّي مشهور و معروف روزگار بود - و براهنمائي قاید توفیق خود را در سلک ملازمانش در آورده - تا در هندستان بسر میبرد طبیب و معالج این سرکار فیض آثار بود - و قرب و منزلت و اعتبار او در خدمت این سپه سالار بجائی رسیده بود که مزیدي بران متصور نبوده باشد - چنانچه درمیانهٔ اهل ثروت و جمعیت و اهل هندستان عَلَم بوده - و در رسوم تعلقات ظاهري بغایت میکوشیده - و باین روش مقید بوده - القصه شرح انعام و احسانی که بآن افلاطون الزمان شده درین مختصر گنجایش تحریر و تقریر ندارد - و آن جالینوس نیز در مدت حیات بغیر از بندگي ایشان در هندستان خدمت دیگری اختیار ننموده و بر درِ دیگر نرفت - و بندگي ایشان را شرف روزگار خود دانست *

## حکمت پناهي جالینوس الزماني حکیم جبرئیل

حکیم جبرئیل فرزند خلف سلف حکیم محمد باقراست که ذکر رفت و برادر زادهٔ سیادت و حکمت پناه جالینوس الزمانی - افلاطون الدورانی - میر قابل تبریزي است که از جملهٔ اطبای مشهور و اعیان آن دارالسلطنه است - و از راه طبابت در دار السلطنهٔ اصفهان در خدمت بادشاه جمجاه ملایک سپاه شاه عباس[2] حسیني الصفوي مي باشد - و ملازم و جاگیردار آن ذي شان است - و اکثر معالجات مشکله که در سرکار بادشاه واقع میشود

---

(۱) در نسخهٔ (الف) " و حکیم خود نیز " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) " بادشاه شاه عباس حسیني الخ " مرقوم است ۱۲ *

بتوجه و تداوی مومی الیه علاج پذیرست - و حکیم مومی الیه در قزوین و اصفهان در خدمت و شاگردی علامهٔ دوران و وحید زمان افلاطونی میر محمد باقر داماد مشهور باشراق کسب فضایل[1] و کمالات نموده - و در جمیع علوم سر آمد زمان خودست - و علما و فضلای عراق را اعتقادی تمام بدانش او هست - و مدتی در دارالارشاد اردبیل بتدریس مدرسه که در جنب مزار فایض الانوار عارف معارف زمانی شیخ صفی[2] الدین محمد قُدِّسَ سِرُّهٗ حسب الحکم بادشاه مشغول بود - از آن سرکار بوظیفهٔ گرامند نیز بهره مند می بود - و طلبه و خدمه و اهل استعداد اردبیل وجود فایض الجود او را مغتنم[3] دانسته در خدمتش بسر می بردند - و چندان کمال فضل و افضال که در وجود ایشان موجودست در هیچ یک از علمای زمان و اطبای دوران نیست - چون در دار الارشاد مذکور بافاده و استفاده مشغول بود این معنی بگوشش رسید که ایران مکتب خانهٔ هندستان است - و مستعدان کسب حیثیات در آنجا می نمایند که در هندستان در مجلس سامی این سپه سالار بکار برند - و سبقت خدمت و حقوق ملازمت پدرش نیز که سالها در سرکار این سپه سالار ملازمت نموده بود او را بآمدن هند دلیر ساخت - باین اراده از آنجا بر آمد - چند روزی در قزوین و اصفهان دوستان را دریافت - و رحل اقامت نینداخته عازم هندستان شد - و خود را بدربار فیض آثارش که مکتب خانهٔ هوشمندان است رسانید - و در سلک دیگر مستعدان منتظم گردید - و کسب دانشی که بجهت در مجلس ایشان صرف نمودن کرده بود معروض داشت - و مِس دانش خود را

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " کسب فضائل مدتی نموده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " شیخ صفی الحق و الملة و الدین " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " غنیمت دانسته " ثبت است ۱۲ *

باکسیر تمیُز و اصلاح این دانشمند زر خالص گردانید - و افعال و اعمالش [۱] چون بر وجه صواب بود مرضي و مستحسن افتاد - و انیس و جلیس ایشان شد - و مدتی بتقرّب و نزدیکي ایشان امتیاز تمام یافت - و از انعام عام ایشان بقدر حیثیت و استعداد بهره یافت - و چون این سپه سالار را ازین محقّر احسانی که باین طبقه نموده عار مي آید و قابل تقریر و تحریر نمیداند - چنانچه در نظر اهل عالم بسیار نموده [۲] در پیش بزرگي ایشان مختصرست - بایراد آنها بتفصیل مرخّص نمي سازد ازان ممر [۳] مجملی بیان مي نماید - و الّا که رخصت تفصیل آن مي بود از شنیدن و خواندن آنها اکثری از اوطان برآمده بطلب و جستجوی میشتافتند - بسبب وجهي که بر راقم ظاهر نیست و آنچه مردم میگویند باراده طواف حرمین الشریفین از هند مغل بدکن شتافت - و سلطنت دستگاه عالیجاهی محمد قلي قطب شاه والي گلکنده مقدم ایشان را بغایت عزیز داشت - و طبابت سرکار خود را برای رزین او مفوّض داشت - و نسبت تمام بآن بادشاه ذي شان بهم رسانید - و از رهگذر دنیوي بی نیاز شد - و چندان معزّز و مکرم شد که کم کسی ازین طبقه در ملازمت اکابر این قدر و منزلت یافته اند - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد در همان دیارِ فرخنده آثار بهمان دستور بتقرّب سلاطین سرافراز ست - و با وجود قُرب و منزلت همیشه شکر انعام و احسان این سپه سالار بجای مي آورد - و مذکور میسازد که تا در قید

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " چون افعال و اقوال و اعمالش بر وجه صواب بود " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " بسیار مي نماید " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " ازین جهت " ثبت است ۱۲ *

حیات خواهم بود از(۱) دعا گویان ایشانم - و از برکت بندگي و دعا گوئي ایشان باین مرتبه رسیده ام - و الحق به نیک نفسی و خوش ذاتي و کریم الطبعي او در اهل تبریز بهم نمي رسد - امید که از بلیّات محفوظ بوده باشد *

## قاضي عبدالعزیز

قاضي عبد العزیز اصل وی از همدان جنت نشان است - و باُجینی بجهت آنکه تولّد او در آنجا شده شهرت یافته - و خود میگوید که از نسل خواجه جهان و قطب زمان خود اعنی عارف(۲) صمداني خواجه عین القضات همدانیم - و اصح آنست که از نسل خواجه عین القضات است - و آبا و اجداد او از همدان بهندستان آمده در اُجین توطّن نموده اند - و از جملهٔ اعیان آن ملک شده اند - و الحال آثار و علامات از آن بزرگان در آن ملک از همه چیز بسیارست - و تقدم و پیشوائي آنجا بایشان رسیده - و حضرت قاضي پا از مرتبهٔ آبا و اجداد گرامي بالاتر نهاده مواضع و مزارع خوب از پادشاهان هندستان بسیورغال آمدني یافته - و اکثری را بمستحقین آنجا بوظیفه داده - مقدمات علمي را طی نموده و حافظ کلام ملک علّام است - و از صلحای این زمان و بغایت متورع و زاهد و شب زنده دارست - و درمیانهٔ مردم معزّز و محترم بوده و خوش ذات و نیکو صفات است - و در فن انشا و رسوم ملک گیري و ملک داري و کنکاش نیز از بی بدلان زمان است - و مکاتیب و مناشیر متنوّعهٔ مطوّلهٔ مشروحه را در کمال سلاست مي نویسد - و قدرت و مهارت تمام دربن فن دارد - و دیریست که در سلک(۳)

---

(۱) در نسخهٔ (ب) " حیات خواهم بود دعاگوی ایشانم و از بندگي و دعا گوئی ایشان باین حالت رسیده ام " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) " عارف صمداني عبد الرضا " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) " در سلک ملازمان و مقربان و مجلسیان ایران " ثبت است ۱۲ *

مقربان و مجلسیان ایشان انتظام دارد - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج
بوده باشد از جانب این سپه سالار در بیجاپور برسمِ حجابت و وکالت در
نزد سلطنت پناه عادلشاه بادشاه آنجاست - و خدمات شایسته و بایسته
بر وجه احسن [۱] بتقدیم میرساند - و در مقدمهٔ [۲] صلح و صلاح فیمابین
بادشاه ظلِّ الله ملایک سپاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه و سلاطین دکن
میکوشد - و بدین که باعث امن و امان و رفاهیت عباد و زهّاد بوده باشد
سعي موفور بظهور میرساند - و تمامي اطوار و افعالش مرضي طبع این
سپه سالار مي افتد - و این سپه سالار را کمال توجه نسبت بحال مشار الیه
هست - مبلغهاي کلی همه ساله ازین سرکار فیض آثار مي یابد - و در آن
ولایت بنام نیک ایشان صرف مي نماید - و کسی معاملهٔ حجابت را
بنوعي که مومیي الیه سر کرده نکرده و نخواهد کرد - و از خوبان روزگار است -
و بتاریخ سنه ثمان و عشرین و الف از بیجاپور به برهانپور آمده منصب
وکالت این سپه سالار یافت - و وجود او باعث رفاهیت مسلمانان و کارسازي
خلایق گردید - و این امر خطیر را بنوعي سر کرد که ما فوق آن متصور
نیست - و گفته و کردهٔ او مقبول طبع مشکل پسند این سپه سالار است -
و در رعایت احوال فقرا و مساکین و مستعدان و علما و فضلا خواه از سرکار
فیض آثارِ سپه سالار و خواه از سرکار خود بتقصیر از خود راضي نمي شود -
و در رواج و رونقِ سلسلهٔ این سپه سالار نهایت حزم و احتیاط مرعي میدارد -
و استحضاری که این صاحب حیثیاتِ عالیه را در فقه و حدیث و قرآن و کتب
علمي و تواریخ هست هیچکس را نبوده و نیست - و نهایت خوش ذاتي
و کمال خدا شناسی [۳] باو هست - و اکثر معاملات عرفی را موافق شرع

(۱) در نسخهٔ (ب) " بر وجه احسن و طریق اتم " مذکور شده ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (ب) " مقدمات " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ (ب) " خدا پرستي " مرقوم است ۱۲ *

شریف فیصل میدهد - و اقوال و افعالش بر یک طرز و طورست و پسندیدهٔ خاص و عام است - و مبلغ(۱) کلي از وجود او بخلق الله میرسد - و هر ساله مبلغ یک لک و دوازده هزار روپیه با دویست سوار یافت - و مسند آرای ترقي گشت - الحق مي زیبد و لایق آن هست - امید که سایهٔ این سپه سالار از سر او کم نشود - و او را روز بروز اخلاص و اعتقاد در تزاید و ترقي باد - آمِیْن یَا رَبَّ العَالَمِیْن *

## حکیم محمد امین

حکیم محمد امین از لاهیجانِ گیلان است - و مدتها در طلب علم و کسب کمال کوشیده - و این دو عالي مرتبه را بدرجهٔ کمال رسانیده - و شکسته و نستعلیق را نیز نیکو مي نویسد - و چون مدتها در گیلان که وطن اصلي اوست کسب کمال نمود از آنجا بدار السلطنهٔ تبریز افتاد - و مدتی در آن شهر که مکان علمای حاذق و اطبّای صاحب تجربه مثل حکیم ابو طالب و حکیم باقر و حکیم جبرئیل پسر او وغیره بود بامر طبابت قیام نمود - و فضل و دانشِ خود را درآن شهر بنوعی مشهور ساخت که باعث بر شکستن مطب آنجماعه شد - و چون درآن ایام آن دار السلطنه در تصرف خواندکار روم بود پاشای آن شهر و سپاهیان آنملک را اعتقاد تمام نسبت بوی بهم رسید - و درمیانهٔ آنقوم معزّز و مکرّم بود - و از آنجا بطریق سیر و سیاحت اکثر ولایت روم را سیر نموده با اکثری از اکابر و اعیان آن دیار آشنا شد - و باز بارادهٔ وطن اصلی بدار السلطنهٔ تبریز آمد - و در وقت رسیدن ایشان آنملک بدست بادشاه ذي شان شاه عباس صفوي مفتوح شد - و حکمت پناه مومي الیه بخدمت آن بادشاه مشرّف شد -

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "منافع کلي" ثبت است ۱۲ *

و مرخّص شده بجهت دریافت بازماندگان بگیلان رفت - و از گیلان بارادهٔ دریافت خدمت این سپه سالار بر آمده بهندستان شتافت - و در اثنای راه جالینوس الزمانی حکیم علی گیلانی را که از مقربان خلیفهٔ الٰهي بود دریافته - حکمت پناه مومي الیه چندانکه در نگاهداشتن[1] ایشان سعي نمود مسموع نیفتاد - و بقصد[2] مطلبی که از وطن اصلي بر آمده بود پرواز نموده خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و معزّز و مکرّم گردیده از جملهٔ خادمان و محرمان و مصاحبان ایشان گشت - و الحال که سنه هزار و بیست و پنج بوده باشد در سرکار فیض آثارِ ایشان بطبابت و علاج مشغول است - و الحق امروز بدانشِ[3] علمي و عملي مومي الیه درمیانهٔ اطبای این دیار کم کسی بهم میرسد - امید که در خدمت این سپه سالار و تداوي[4] اهل عالم موفّق باشد[5] *

## حکیم محمد نفیس

حکیم محمد نفیس از[6] لاهیجانِ گیلان است - و در اوایل سن از گیلان بر آمده در مشهد مقدّس رضیّهٔ رضویّه تحصیل طبابت نموده - و ازآنجا بوسعت آباد هندستان افتاده در خدمت رکن السلطنه و عضد الدوله حکیم ابو الفتح[7] مي بوده - و آن حکمت پناه عالیجاه را کمال

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " نگاهداشت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " و مقصد و مطلب که از وطن الخ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " بدانستن علمي الخ " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " تداوی مرضای عالم " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( ب ) " موفق باشد - بِمَنّه وَ جُودُه " مرقوم است ۱۲ *

(٦) در نسخهٔ ( ب ) " از قصبهٔ لاهیجان گیلان است " ثبت شده ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ( ب ) " حکیم ابو الفتح گیلاني مي بوده و در ایام خدمت ملازمت آن عالیجاه الخ " ثبت است ۲

توجه باین صاحب نفس قدسي بوده - و همواره در تربیت و ترقي او مي کوشیده - و اکثر مهمات و معاملاتِ خود را بحسن سعي او گذاشته بوده - و در ایام(۱) خدمتِ حکمت پناه مشار الیه را کمال تجربه و ترقي در طب بهم رسیده - و از جملهٔ نیک دانان و خوش صفاتان روزگار ست - اخلاق حسنهٔ او بسیار ست - قلم از عُهدهٔ تقریر و تحریر آن بیرون نمیتواند آمد - تا آنکه رکن السلطنهٔ مومیِ الیه ودیعتِ حیات بقابض ارواح سپرد - و این سپه سالار نامدار که حسن اخلاص و طریق دانش و تجربهٔ او را بارها ملاحظه نموده از روی عنایت و التفات بسرکار خود آورده - بامر طبابت و بکاولی این سرکار مشغول است - و او را یک گونه محرمیّت و اعتباری و اعتمادی در خدمت این عالي رتبهٔ قدردان بهم رسیده که بدیگری نرسیده - و الحال مدت چهل سال است که مومیِ الیه در هندستان بسر میبرد - بیست و پنجسال بلکه متجاوز ست که در بندگيِ این عالیشان مي باشد - و در ایام ملازمت و خدمت هیچگونه غباری ازو بخاطر صاحب نرسیده - و او نیز از صاحب خود هیچگونه دلگیري بهم نرسانیده - و الحق این قسم ذاتي کم بهم میرسد - امید که در سایهٔ مرحمت این سپه سالار بماناد(۲) *

## مولانا جلال الدین حسن نیشاپوري

مولانا جلال الدین حسن نیشاپوري في الجمله طالب علمی کرده - بعده بملازمت ایشان برسید - میگویند که بغایت اهل و خوش صحبت و صاحب طبیعت است - و در واديِ شعر و شاعريِ نیز طبعی کافي دارد -

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) "و در آن ایام او را کمال رتبه و ترقي در طب الخ" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) "دیر بماناد" مرقوم است ۱۲ *

و شعر را خوب میفهمد - و از اکثر مقدمات علمي وقوفي تمام دارد - و قریب به بیست سال از ندما و مجلسیانِ این سپه سالار نامدار بود - و رعایت بیش از بیش دید - و بدولتِ ملازمتِ این سپه سالار روشناسِ هندستان شد - و در سلک ملازمان بادشاهی در آمد - و الحال در گلکنده در سلک مجلسیان محمد امین قطب الملک انتظام دارد - و بدعاگوئي این سپه سالار مشغول است - و همواره بیاد مجلس سامي ایشان و ایام گذشته مذکر مي باشد - و الحق آنچه شنیده میشود از بی مثلان روزگارست - و این چند بیت از واردات طبع ایشان درین خلاصه ثبت شد (۱) تا سلیقه و ادراک آن نادر الزمان بر عالمیان ظاهر گردد - و مدح این سپه سالار بسیار گفته چون مسودهٔ آنها در کتابخانه ضبط نموده بودند بنظر در نیامد *

# مولانا محمد تقي

مولانا محمد تقي از دار المومنینِ کاشان است - و در آنجا کسب کمال در اکثر علوم بقدر حال خود کوشیده - و سر رشتهٔ از آن فن شریف ؟ بدست در آورده - و بانواع خصایل آراسته و پیراسته است - و درمیانهٔ اهل زمان بخوش صحبتی و قاعده داني و نیکو ذاتي و خوش صفاتی اشتهار بیش از حد یافته - و قبول عامّه که بهترین چیزها ست چندان با مومی الیه هست که اکثر اهل عالم بخوبيِ او قایل اند - القصه از نیکان روزگار است - و مدت سی سال متجاوز است که در سلک ملازمان ایشان منتظم است - مدت بیست سال شد که از جانب سپه سالار در گلکنده در نزد قطب شاه برسم حجابت و وکالت مي باشد و بعافیت میگذراند - و این سعادت که او را از دولت این سپه سالار میسّر شده هیچ یک از امثال و اقران او را

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) ابیات ارقام نیافته ۱۲ *

نشده - در آن ولایت معزّز و مکرّم نشسته مدعیات و مطالب قطب شاه و اهل آنملک را روز بروز عرضه داشت مي نماید - و مطالب ایشان را در خدمت این سپه سالار بعرایض سرانجام میدهد - و بدعا گوئي صاحب حقیقي خود مشغول است - امید که موفّق بوده باشد *

## شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم

شیخ عبد [1] الله و شیخ ابراهیم از مشایخ کرام ذوي الاحترام و مشایخ زادگان جبل عامل شام شریف اند - و جبل عامل کوهي است در جانب غربي [2] این بلدۂ طیبه واقع شده - و مسافران برّ و بحر عالم مثل این کوهستان نشان نداده اند - و اهل آنجا تمامي فاضل و دانشمند و اکثری مجتهد و بسرحد اجتهاد رسیده اند - و مجتهدان مذهب امامیه اکثر از آن کوهستان اند - و این کوهستان منتهی میشود بولایتی که اهل آن ولایت مذهبی ماورای مذهبي که در عالم است دارند - و ایشان را دروسي میگویند - و سکنۂ آنولایت اعراب اند - ابن معن نام شخصی درمیانۂ ایشان امیر و بادشاه است - و همیشه میانۂ ایشان و بادشاه روم مجادله است - و ضرر بسیار از آن قوم باهل شام میرسد - چنانچه در سنه هزار و بیست و دو آمده شام شریف را محاصره نمودند - و محاربات عظیم میانۂ آن قوم و حاکم شام که از جانب قیصر [3] روم بود واقع شد - و آن ملک سرد سیر است و کوهستان عظیم [4] دارد - ازین رهگذر فرمان فرمایان روم را بریشان دست نیست -

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " شیخ محمد و شیخ ابراهیم " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) " در جانب غربي بلدۂ شام واقع شده " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( ب ) " خوندکار روم " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( ب ) " عظیم و رفیع " مرقوم است ۱۲

و طرف غربئ این ولایت بقراونگیز که دریای مصر و استنبول است منتهی میشود - و جزایر درمیانهٔ دریا دارند - و از روي آب با بادشاهان افرنجیه که قرال و دیگر بادشاهان باشند دوستي و آشنائي مي نمایند - چون از اهل روم بر ایشان زیادتي واقع مي شود بآن جزایر رفته به پادشاهان فرنگ متوسّل میشوند * و این برادران جامع حیثیات و مستجمع کمالات بودند - تحصیل علوم ظاهری که بین الناس متعارف و معمول است نموده در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ باطن بقدر مقدور کوشیده بودند - و در فن سپاهیگري و جلادت نیز نصیبي وافر داشتند - چنانچه با سپاهیانی که مي بودند سر و سرکردهٔ آن طبقه خود را مي شمردند - و در روش کارداني .و مهم گذاري نیز یدبیضا داشتند (۱) - و بارادهٔ بندگي این سپه سالار از جبل عامل بهندستان آمده بمنتهای مطلب خود رسیده در سلک ملازمان و مجلسیان ایشان بر آسودند - و بعواطف و الطاف عام این غریب نواز سرافراز گشته بمناصب عالي ممتاز شدند - و در ایامی که بندر سورت باین سپه سالار متعلق بود آن دو شیخ بزرگوار را صاحب اختیار آن بندر گردانیده بودند - و معاملهٔ فرضه که عمدهٔ مهمات بنادر است بایشان مرجوع بود - و رعایتهای عالی یافتند - و بعد از مدتهاي بندگي این عالیجاه ارادهٔ وطن اصلی نمودند - چنانچه جمعی کثیر را در هر سال از دنیوي ؟ بي نیاز ساخته باوطان خود فرستاده اند ایشان را نیز فرسادند - و آن دو شیخ عالیمقدار دعاگویان و ثنا خوانان بولایت شام رفتند که درآن مکان شریف بدعاگوئي ایشان اشتغال نمایند - امید که موفّق باشند *

---

(۱) در نسخهٔ (ب) بعد " یدبیضا داشتند " عبارت زیرین مرقوم است " و شیخ محمد هیأت و ریاضي و دیگر علوم را بغایت نیکو ورزیده بود چنانچه از دانشمندان آن علوم بود - و اکثر اقات باین سپه سالار مباحثه و مذاکره مي نمود - وجود او را غنیمت میدانستند " ۱۲ *

# شیخ علم الله

شیخ علم الله از جملهٔ علمای قرار دادهٔ هندستان است - و در تفسیر و حدیث بی نظیر و عدیل زمان خود بوده - و در وادیِ تصوّف و تحقیق نیز برهانی بکمال کرده - و اکثری از متداولات را بنظر امعان در آورده - و مدتها زحمت مدرسه کشیده - و استفاده و افاده با دانایان هندستان نموده - و بغایت از خود گذشته - و پاک طینت و صافی طویّت بوده - و در زهد و ورع و تقوی قدوهٔ اربابِ طاعات و عبادات بوده - اصل آن جناب از قصبهٔ امیٹی ولایت قنوج است - و بسیاری از طلبهٔ هندستان شاگرد وی اند - و بدانش و استادیِ او معترف اند - و از جمعی از مردم ثقه شنیده شد که درین جزو زمان در هندستان بجامعیت او کم کسی برخاسته - و دلیل دانش و بیّنهٔ استعداد و حالت ایشان اینکه مدتهای مدید در خدمت این سپه سالار نامدار باستفاده و افاده مشغولی جسته - و همواره در صحبت فیض اثر ایشان بسر برده - و بسیاری از کتب مبسوطهٔ مطوّلهٔ علمی را با این دانای زمان مباحثه نموده - و جمعی کثیر از اهل استحقاق بوسیلهٔ او از خوانِ احسانِ این غریب نواز بهره مند و محظوظ شده اند - و بر آوردن حاجاتِ فقرا و مستحقین و ارباب استعداد را بر مطالب خود ترجیح داده به بر آوردن آنها می پرداخته - و چون از شایبهٔ ریا مبرّا بوده همگی بخیر انجام مقرون میشده - و تکلّفات و تواضعات و انعاماتی که ازین سپه سالار دیده و یافته بتحریر و تقریر در نمی آید - از انعام و احسانی که بدیگر مستعدان نموده اند و در این نسخه ثبت است قیاس میتوان کرد - القصه آن جامع معقول و منقول - و حاوی فروع و اصول مدتها در صحبت فیّاضِ این سپه سالار بسر برده - و از رشحات ؟ فضل و افضال بساتینِ مجالس و محافلِ

ایشان را که دار الافاضل روزگارست سرسبز و شاداب میداشته اند - و این سپه سالار بوجود فایض الجود آن قدوهٔ دودمان فضل و دانش مباهات مینموده اند - و الحق آن طور دانشوری و آن طریق فاضلی بوده که گنجایش آن داشته که این سپه سالار این مباهات بکند - و آن قدوهٔ فضلا نیز خدمت و صحبت ایشان را بر همه چیز ترجیح داده - و تا در قیدِ حیاتِ مستعار بوده بغیر از صحبت ایشان بخدمت دیگری نرسیده - و بر درِ ابنای روزگار نرفته بوده - و این شیوهٔ مرضیّه را بنهایت و کمال رسانیده بوده *

## مولانا صوفي

مولانا صوفي از دانایان روزگار و ملایان متبحّر این دیار است - و در هندستان بدانشمندی و فضیلت و استعداد از مشاهیر است - و اکثری از اهل هند شناخت و معرفت او بهم رسانیده اند - و ازین رهگذر در هندستان عَلَم شده - و اکثر فنون دانشمندي را ورزیده و طي نموده - و قدرت تمام و مهارت لا کلام (۱) در مباحثه و مطالعه دارد - و در طرز تحقیق و تذکیر و تصوّف نیز مشهور روزگار ست - و بسیاری از اهل زمان بافاده و استفاده در اکثر فنون علمی با او مشغولی جسته اند و الحال میجویند - و او نیز بدستور سایر علما و فضلا در صحبت ایشان راه مصاحبت و مباحثه یافته بوده - و مدتی مدید در انجمن دانشِ این سامعه افروزِ دانشمندان و مستعدان انجمن آرا بوده - و در سلک دیگر مستعدان و طالب علمان که در کتابخانهٔ عالي مي بوده اند منسلک گشته بوده - و عمر گرامي در خدمت ایشان صرف مراتب علمي کرده رعایت و تربیت تمام یافته و مي یابد - و الحال که بوسیلهٔ که بر راقم ظاهر نیست از خدمت ایشان

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " مهارت مالاکلام " ثبت است ۱۲ *

دور مانده همواره بدعا گوئي ایشان اشتغال دارد - و شکرانهٔ انعام و احسان که یافته بجا مي آورد - امید که موفّق بوده باشد (۱) *

# ملا محمد علي کشمیري

ملا محمد علي کشمیري از ولایت دلپذیر کشمیر بود - و خالي از استعداد و حالتی نبود - و بقدر مقدور در وادیٔ طالب علمي کوشیده بود - و در انشا وقوفي تمام داشت - و در اوایل حال که از کشمیر بر آمده در دکن در احمد نگر در سلسلهٔ سعادت خان دکني که از ممالیک نظام شاه بوده مي بوده - و اعتبار و اقتدار تمام نزدِ او داشت - یکچندی نیز بخدمت برهان الملک بادشاهِ احمد نگر رسید - و راه ملازمت یافت و اعتبار تمام (۲) یافت - چون دکن بر دست این سپه سالار مفتوح شد و سلسلهٔ نظام شاهی مستأصل شد بغیر از دربارِ این پناهِ درماندگان پناهي ندید - بوسیلهٔ مقرّبان و بار یافتگانِ ایشان در سلک ملازمان و مجلسیان در آمد و بعلوفه و جاگیر لایقه سر افراز شد - و بدستور دیگر مستعدان برفاهیت میگذرانید و از خوان ایشان بهره‌مند بود تا آنکه فضیلت و حالت خود را بر این سپه سالار ظاهر ساخت - و بتاریخ سنه هزار و بیست و پنج در برهانپور به ترجمهٔ کتاب حاقش ؟ که از تصانیف مشهورهٔ علامة العلماء خواجه صائن الدین ترکه که از عربي بفارسي آرد مامور گردید - و کمال حالت و فضیلت در آن (۳) کتاب بکار برده آنخدمت را بانصرام رسانید - و دیباچهٔ آنرا بنام نامیِ ایشان مزیّن ساخت -

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) بعد " بوده باشد " عبارت ذیل ثبت است " رسالهٔ در اثبات واجب نوشته و بنام این سپه سالار مزیّن ساخته و در کتاب خانهٔ عالي بنظر راقم در آمده " ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " اعتبار تمام پیدا کرد " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " در ترجمهٔ آن کتاب " ثبت است ۱۲ *

و درآن ترجمه يدبيضا نموده بود - هنگام معروض داشتن و گذرانيدن آن نسخه راقم درحاشيهٔ آن بزم حاضر بود بغايت مستحسن و مقبول افتاد - و بصلات و انعامات سرافراز گرديد - از جوانان و خوش ذاتانِ اين روزگار بود - تا آنکه بتاريخ پانزدهم شهر ربيع الثاني سنه هزار و بيست و پنج درهنگام توجه اين سپه سالار بجانب دکن در حوالي ملکا پور برار نقد حيات بقابض ارواح سپرد - و درآن مکان بر آسود - راقم تاريخ اين قضيهٔ هايله را اينچنين يافته -

* تاريخ *

فريد دهر محمد علي که خامهٔ او  بجانِ خصم نمودي هميشه شمشيري
وحيدِ خطهٔ کشمير آنکه ثاني او  نديده ديدهٔ اين روزگار تدويري
بمرگ دانش آن پيشواى اهل هنر  سپهر پير بپوشيد جامهٔ قيري
ز بهر خوردنش القصه تيز دندان شد  دهانِ خاک کزين لقمه نيستش سيري
چو سال عمرش طي گشت سال تاريخش
بجو ز مرد محمد علي کشميري

اميد بدرگاه آلهي که از تقصيرات او در گذرد - و بروضهٔ رضوان داخل شود - آمين يا ربّ العالمين *

# مولانا مقصود علي تبريزي

مولانا مقصود علي تبريزي صوفيِ صافي نهاد و عاشقيِ حقيقت نژاد بوده - در طريق تحقيق و تذکير و تزکيهٔ نفس و کسب کمال و گوشه گيري و سير و سلوک بي مثل و مانند بوده - و اکثر متداولات را نيز بنظر امعان در آورده بر جميع علوم في الجمله استحضاري او را بهم رسيده بود - و کمال فقر و مسکنت و درويشي و شکستگيِ ظاهر و باطن داشته - و جمعي کثير از درويشان و اهل تحقيق در ملازمت ايشان بافاده و استفاده مشغولي

مي جسته اند - و زهد و ورع و تقوی را شعار و دثار ساخته صایم الدهر و قایم اللیل بودن را ملازم بود - و با وجود این حال و این سلامت نفس این سپه سالار دل شکار او را رام نموده در سلکِ مصاحبان و مجلسیان خود در آورده بود - و با آنکه از مزخرفات دنیوي محترز بود علوفه و جاگیر دار این سرکار شده متصدّیِ منصب والا و مرتبهٔ علیای صدارت این سرکار فیض آثار شده بوده - و در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح دکن شده در حوالیِ احمد نگر با سهیل حبشي مصاف داده مظفر و منصور شده بود - این فضیلت شعار در ملازمت و مصاحبت ایشان بوده - و بعضی نیز گویند که منصب میربخشيِ ایشان را نیز اختیار نمود - آنچه راقم را بخاطر میرسد که این قسم عارف آگاهی در قبول مهم و منصب دنیوي بغیر از نفع خلق الله و مهم سازيِ عباد و زهّاد چیزی دیگر منظورش نخواهد بود - و امیدوار ست که این بوده باشد - القصه مدتها در سلسلهٔ علیّهٔ این سپه سالار ملازم و جاگیر دار بود - و با میر عبد الباقی تبریزي که سابقاً ذکر رفت که از دانشمندان روزگار بود و در خدمت این سپه سالار مي بود مقابل و معارض بود - و این سپه سالار بنوعی باین قدوة العارفین و السالکین سلوک میفموده که مستعدان تا قیامِ قیامت ازآن باز میگویند - چون مآل حالش بر راقم ظاهر نبود (۱) - در اختتام کوشید *

---

(۱) در نسخهٔ (ب) رقم شده " این قدر ظاهر شد که در اردویِ جهانگیري مي باشد - این قدر نیز احوال ایشان بر راقم ظاهر شد که مهمات شرعیهٔ ولایت گجرات حسب الفرمان قضا جریانِ جهانگیري بایشان تعلق پذیرفته بوده - و بسبب شرارتی نفسيِ یکی از شریران روزگار کار او بمواخذه و مصادره انجامیده او را از آن مهم معزول ساخته بقلعهٔ گوالیار فرستادند - و در حالت تحریر این مقدمه مدتِ چهار سال بود که در قلعه بسر می برد - و منتظر الطاف غیبی بود " ۱۲ *

# شیخ جمال الدین محمد

شیخ جمال الدین محمد فرزند خلف علامهٔ زمان و اعلم علمای دوران مولانا قطب الدین محمد استرابادي است که مولانای مومي الیه در ملازمت بادشاه شاه طهماسپ صفوی فرمان فرمای ایران کمال تقرّب و اعتبار داشت - و فقه و تفسیر و کلام و منطق و معاني و بیان و اکثر علوم را بغایت نیکو میدانست - و مدار امورِ شرعیات آن بادشاه بمولانا بود - تا آنکه در اواخر عمر بمنصب شیخ الاسلامي کاشان سرافراز شده در آن جا توطّن اختیار نمود - و عمارات عالي در آن شهر در ایام شیخ الاسلامي بنا نمود - و حمّامي دلکشای نزهت فزا نیز ساخته که الیوم بحمّام ملا قطب مشهور ست - و در امور شرعیّه در ایام شیخ الاسلامي در آن دیار با وجود فقهای کرام و علمای ذوی القدر صاحب احتشام که دران ملک مي باشند بنوعي سلوک نموده که تا قیام قیامت از آن باز میگویند - القصه چون مولانا قطب بجوار رحمت ایزدي پیوست و شاه طهماسپ باجل موعود رسید و وداعِ تاج و تخت و سلطنت نمود - شیخ جمال الدین محمد را که جواني خوش صحبت و آدمی وش و صاحبِ فهم عالیه و حیثیاتِ متعالیه بود آرزوی ملازمت و ذوق خدمت این سپه سالار از وطن و منصب پدر و اعتبار بادشاهِ ایران بر آورده بهندستان بدربار ایشان آورد - و در آن ایام عنفوانِ جواني و ریعانِ بهارِ زندگاني و کامراني این سپه سالار و شیخ بود - اگرچه در وادی طالب علمیها چندان کاری نساخته بود امّا چندان خوبی و حیثیات او را بود که منظور نظر این سپه سالار گشته - بدستور دیگر علما و فضلا بر آسود - و رعایت کلي و انعام زیاده از حدّ و عدّ یافت - و معزّز و مکّرم بود - و بعد از دریافت انعام و احسان و ملازمت و جاگیرداری چند ساله مرخّص گشته بکاشان که مولد و موطن او آمد - و بشکرانهٔ آن رعایت

و احسان همیشه می پرداخت و می پردازد - و شوری درمیانهٔ مستعدان ایران خصوصاً شهر کاشان انداخت - که اکثری را بجهت دریافت ملازمت و خدمت ایشان جلای وطن لازم آمد - و راقم در کاشان اکثر اوقات بصحبت فیض بخشِ ایشان میرسید - بغیر از مدّاحی و ثناگوئی این سپه سالار چیزی دیگر از یشان بغیر از قَالَ اللهُ و قَالَ رَسُولُ الله نمی شنید - و شیخ مذکور الحال در کاشان بدعاگوئی ایشان اشتغال دارد - و بر خوانِ احسانِ ایشان مهمان است و اوقات می گذراند *

## شیخ طبیب

شیخ طبیب برادر اعیانی فرید زمان و وحید دوران مولانا فرید الدین نجومی است که سابقاً احوال او مذکور شد - و الحق این دو برادر نامی در فن خود بی بدل زمان و نادرهٔ دوران اند - و شیخ مذکور را از نجوم و ریاضی و امثال این علوم بهرهٔ تمام و نصیبی مالاکلام هست - و رسالهٔ موسوم به نوادر الاختیارات بنام نامی این سپه سالار نوشته و در استخراج وصی ؟ وغیره بیمثل و مانند ست - و بهترین خصایل او اینکه در کمال خوش ذاتی و نیک نفسی است - و چندان شکست نفس و نزکیهٔ خاطر با ایشان هست که با هیچ یک از امثال او نیست - و او نیز بدستور دیگر مستعدان بعلوفه و جاگیرِ گرامند سرافراز ست - و صباح و رواح بخدمت سرکار ایشان می پردازد - و در وقتی از اوقات بدقت ذهنِ وقّادِ نقّاد اصطرلابی ترتیب داده بود - چون بنظر این سپه سالار در آورد بجایزه و صلهٔ آن برابر آن اصطرلاب طلای خالص بایشان عنایت نمودند - و اورا باینه نوازش بلند رتبه ساختند - و دیگر انعامات و رعایات ازیشان یافته و می یابد که (۱)

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " مجال تحریر در آوردن ممکن نیست " ثبت است ۱۲*

به تحریر در آوردن ممکن نیست - امید که همیشه ازین سپه سالار دوستکام (۱) باشند *

## میر دوستي سمرقندي

میر دوستي سمرقندي سیدی فاضل و دانشمندي کامل است - و سالها در دار الافاضلِ سمرقند کسب دانش و فضیلت نموده و کوس فضیلت زده - و الحق طبعی عالی و سلیقهٔ متعالی دارد - و در وادیِ نظم و نثر نیز برهاني بکمال نموده و سرآمدِ موزونانِ سمرقند شده - و این فقیر در سنهٔ هزار و بیست و شش در هنگامی که شاهزادهٔ خورشیدکرم شاهزاده خرّم بعزم تسخیرِ دکن بخاندیس مي آمدند در حوالی نربده در مجلس این سپه سالارِ کامگار شرف خدمت آن سید بزرگوار را دریافت - و درآنوقت با عبد الله خان حاکم گجرات مي بود - سیدی ولي شعار - و فاضلی حقیقت دثار - در منظومات از شاگردان مولانا مشفقيِ بخارائی است - جواهر منظومات از جبین مبینش نمایان - ولآلی منثورات از پیشانيِ دانشش تابان - در کمال شگفتگی و بشاشت بود - القصه از دارالسلطنهٔ سمرقند بارادهٔ طوف خانهٔ گِل بر آمده بختش زایرِ کعبهٔ دل ساخت - و مقیمِ دربارِ فیض آثارِ این سپه سالار شد - و مدتي در سلک دانشمندان که در آن زمان در ملازمتش مي بودند بر آسود - و بافاده و استفاده مشغولي جست - و بانعامات و صلات و علوفهٔ گرامند سرافراز شد - و حبّ ملازمت این کعبهٔ صوري و معنوي برطوف خانهٔ آب و گِل غالب آمده بندگيِ ایشان را اختیار نمود - و آخر الامر بامداد و توجه ایشان بآن سعادت سرافراز شده - بعد از مجاورت چند ساله درآن مقام شریف و دعا گوئی این خیر محض (۲)

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " دوستکام بوده باشند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " خیر مشخّص " نوشته ۱۲ *

خود را بدربارش رسانید - و مدتي مدید در صحبت و ملازمت ایشان بسر برد - و الحق در وادیِ شاعري سرآمد موزونانِ سمرقند است - و قصاید غرّا در زمان ملازمت این سپه سالار در مدح ایشان در سلک نظم کشیده - و دیوان آن سخنور بنظر راقم در آمده - اکثر مدح این سپه سالار است - و چند قصیدهٔ از آنجا مسوده نموده بود که این نسخه را بآنها مزیّن سازد حال تحریر آن مسودات بنظر در نیامد که ثبت شود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالَیٰ بعد از پیدا شدن اشعارِ آبدار ایشان را ثبت خواهد نمود *

# مولانا محمد رضای تاج مشهدی

مولانا محمد رضای تاج مشهدي از خادمان آستانهٔ امام ثامن ضامن علی موسي [۱] رضا علیه السلام است - و در فن طالب علمي از علمای مشهور مشهد مقدّس بود - از اول عمر تا آخر خود در آن روضه خادم بود که عبد الله والی توران مشهد را بعد از مدتی که محاصره نموده مسخّر ساخت - و آن دار الامان را قتل عام کرد - و اکثر سادات و نقبا و علما و فضلای آنجا را بقتل رسانید - مولانا را نیز میخواستند که بقتل رسانند - تا آنکه درآن میانه در دست [۲] اوزبکان اسیر شده بود - چند مرتبه عبد المومن خان خلف عبد الله خان منادی کرد که مولانا را هر کس گرفته باشد [۳] بیاورد - چون هنوز اجل موعود نرسیده بود کسی او را نشناخت - و ازآن بلیّهٔ خلاص شد - و از راه بلخ و کابل در هنگامي که این سپه سالار فتح سند نموده بود خود را بدربار ایشان رسانید - و بعرض حال خود یکی از محرمان ایشان را مرخّص ساخت - چون این کریم رحیم نهاد بر تاراج زدگی و خانمان بغارت دادگي

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " علي بن موسی " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " دران میانه بدست یکی از اوزبکان متعصب" ثبت است۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " گرفته بیاورد " ثبت است ۱۲ *

آن فاضل دانشمند اطلاع بهم رسانیده ده هزار روپیه بجهت ضروریات راه مکهٔ معظّمه و سفر عراق و دریافتن بازماندگان خود که در خراسان از دست اوزبک خلاص شده بودند عنایت نمود - و مولانا بعد از اخذ آن وجه خود را بسعادت حجة الاسلام و طواف مرقد خیر الانام مشرّف ساخت - و از آنجا بکربلاي معلّی و نجف اشرف و ما بقی ایمهٔ هدي بعراق رفت و بازماندگان خود را بدولت ایشان جمع آورده در قُم عراق توطّن اختیار نمود - و تدریس آستانهٔ مبارکهٔ ستی فاطمه که در قُم واقع است باو تعلق گرفت - و ما بقي عمر را درآن آستان[1] بدعا گوئي ایشان بسر برد - و به تتمهٔ آن انعام عام اوقات میگذرانید *

# حکیم کمال الدین حسین شیرازي

حکیم کمال الدین حسین شیرازی از جانب پدر پسر زادهٔ حکمت پناه حکیم کمال الدین حسین مشهور شیرازیست و فرزند خلف حکیم احمد که سالها در سلسلهٔ خان احمد والي گیلان حکیم مصاحب بود - و از جانب مادر دختر زادهٔ علامهٔ زمان ملا میرزا جان علامهٔ شیرازي است - و همیشه جد و آبای حکیم مومي الیه در ملازمت بادشاهان ایران مقرّب و معتمد بوده اند - و دایم درین سلسله حکمای حاذق و اطبای عالم و کامل بوده - حکیم مومي الیه اگرچه بسن خُرد ست اما در فهم و دانش بزرگ است - و در دارالافاضل شیراز کسب کمال نموده و نصیبی وافر از علم طب و دیگر علوم برده - و الحال بقصد آنکه بیمن تربیت این سپه سالار سر آمد اطبای روزگار شود باین دربار آمده - اِنْشَاءَ الله که ترقي تمام خواهد کرد و مشهور روزگار خواهد شد - و در سلک حکما و اطبای این سرکار فیض آثار

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) "آستان جنت نشان" مرقوم است ۱۲ *

منتظم گشته بجاگیر و علوفهٔ گرامند سرافراز است - و این سپه سالار را توجه تمام باین حکمت‌پناه هست - و عنقریب است که سر آمد روزگار خواهد شد - و چون نشود که تربیت کرده و پروردهٔ خان خانان است (١) *

## حسّان الزمان مولانا شکیبي

حسّان الزمان مولانا شکیبي فرزند خلف ظهیر الدین عبد الله امامی اصفهانیست - چون قرب و نزدیکی او بیش از دیگر مستعدان بود اول ایراد نام نامي او میشود - از جملهٔ تلامذهٔ علامهٔ زمان امیر تقي الدین محمد نسّابهٔ شیرازیست - و بهمت عالي جامع حیثیات متعالي و مطبوعِ اماجد و اعالي بود - و در اوایل سن از اصفهان بخراسان شتافت - و مدتی مدید و عهدی بعید در مشهدِ مقدّسهٔ رضویّه و دار السلطنهٔ هرات بطالب علمی و شاعری اشتغال نمود - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده شهرهٔ عصر و نادرهٔ دهر گردید - و دُری چند شاهوار از گنج خانهٔ فوایدِ فصاحت و دانشمندي در مخزن روزگار بیادگار نهاد - که جوهر شناسِ عقل با کمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن بقیمت آن قاصر - و ناطقهٔ سخن سرای قلم از تعریف و توصیف آن عاجز ست - رشحات اقلامش در صفا رشک قطراتِ سحاب - و نظم کلامش در پاکیزگي غیرتِ گوهر سیراب - هر لفظی از آن چون زمان صباح متضمنِ طلوع آفتاب معاني - و هر حرفی چون نسیم سحري متکفّلِ راحت و کامراني - فاضلی دانشمند - و کاملی ارجمند بود - و در علم موسیقي و ادوار نیز طبعي کافي داشت - و موزونانِ آن بلاد مثل خواجه حسین ثنائی و میرزا قلي میلي و ولي دشت بیاضي باشعریت او قایل گشته - سخندان او را بر سایر موزونانِ آن زمان ترجیح نهادند - و چون

---

(١) در نسخهٔ ( الف ) ” قریب ثُلث صفحه بیاض دارد ١٢ *

صیتِ شاعري و قدرتِ دانشوري خود در آن ولایت ظاهر ساخت متوجه دار الافاضل شیراز گشت - و بشرفِ شاگردیِ علامهٔ مذکور مشرّف شد - و باندک زمانی از جملهٔ علمای قرار داده گشت - و ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازي و حجازي گشت - و در مِضمار حسنِ طبیعت از اقران و اکفا مسارعت و مبادرت نمود - چون غرض اصلي او از اسفار و تردد دریافتِ خدمت و ملازمتِ این قبلهٔ دانشمندان و کعبهٔ محتاجان بود ندای الرحیل در داده خود را بتقبیل آستانِ سدره مکانش رسانید - و از درجهٔ مذلّت بمدارج عزّت رسید -

* بیت *

نیک اختری که بوسه برین آستان دهد

زودش سپهرِ پیر بدولت نشان دهد

و بشرفِ مصاحبت و مجالست و موانست امتیاز یافت - و نسبت و حالت آن فصاحت شعار در خدمت این دانا دل قدر شناس بمرتبهٔ بود که اکثر مستعدان هر صنف بوسیلهٔ او بمراتب علیّه می‌رسیدند - و مدح او میگفته اند - چنانکه یولقلي بیگ انیسی در مثنوي این ابیات را فرموده اند -

* شعر *

شکیبي کش رضا نام است و زیب است — بلی هرجا رضا آمد شکیب است

شود عرشِ سخن چون جلوه گاهش — کند عیسیِ نفس جاروب راهش

بهر گلشن که گردد مجلس افروز — نه بادِ صبح مي باید نه نو روز

کلامش در رواني بی شکیب است — بلی سر چشمه را سر در نشیب است

بگو ای کلکت از گوهر فشاني — زمین را چون اساس آسماني

جوان کردي زلیخای سخن را — مگر یوسف توئی این انجمن را

ز دریای تو خاطرهای مخزون[1] — دهند احباب را دُرهای مکنون

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " مخزون " مرقوم است ۱۲ *

و رسمی قلندر نیز در قصیدهٔ که بمدح این سپه سالار فرموده و اکثری ازین مستعدان را مدح گفته این بیت در مدح این شاعر قادر سخن گفته * بیت *
سواد شعر شکیبی چو کحل اصفاهان ٭ بتحفه سوی خراسان برند اهل بصر
و قرب و منزلت این فصاحت شعار در ملازمت این سپه سالار درین مرتبه بوده که حافظ تاج شیرازي که یکی از بندگان خاص این سپه سالار است در رسالهٔ که باسم سامي ایشان نوشته بیان نموده - که در وقتی که متوجه فتح دکن بودند از لاهور تا خاندیس رفتن که تخمیناً مدت یکسال بوده باشد یکصد و هشتاد هزار روپیه که شش هزار تومان عراقي بوده باشد برسالت و پروانگي این فصاحت شعار به فقرا و مستحقین و مستعدان هر صنف از خوان احسان این غریب نواز رسیده بود تا به سپاهي و دیگر مردم چه انعام شده باشد - و مشار الیه مبالغه ننموده [1] که خود درین سفر در رکاب ظفر انتساب ایشان بودم - و این مبلغ که داده شد تمامي را مشاهده نمودم - و وکلای عالي ایشان نیز الحال تصدیق قول حافظ مومي الیه مي نمایند - و این سخن را دلیل آن مینمایند که یکی از دولت خواهان این مقدمه را بنا بر دولتخواهي مولانای مشار الیه بعرض سپه سالار رسانید که درین قسم سفری این خرچ بسرکار رسید که بکار این مهم نمي آید - و جواب چنانچه باید و شاید شنید - و آن جواب در احوال سپه سالار بواجبي نوشته شد - خوشا بندهٔ که این قسم صاحبی داشته باشد - و زهی صاحبی که بندگان خود را این حالت و رتبه دهد - و باوجود این حالت و تقرّب منصب جلیل القدر صدارت سرکار این حامی حوزهٔ اسلام بایشان تعلق گرفت - و در آن امر خطیر عملهای پسندیده و شغلهای نیکو ازیشان بر صفحهٔ روزگار ماند - و خاتم دولت و مُهر سلطنت خود را که حلّال مشکلات عالم و همچو خاتم

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " نموده " مرقوم است ۱۲

سلیمانی عالم و آدم مسخر او بود بایشان سپرده بود - و الحق آن قدر و منزلت که آن فارس میدان دانشوری در خدمت این عارف معارف ربانی داشت هیچ مداحی در نزد ممدوح خود نداشته - و این مختصر محل ایراد انعام و احسانی که نسبت بایشان شده ندارد - و هیچ بزرگی هم این طور مصاحبی و مداحی نداشته و نخواهد داشت - انعام و احسان این خلاصهٔ روزگار در باب مولانای مومی الیه زیاده از آنست که بتحریر و تقریر در آید - از آنجمله در وقتی (۱) که ارادهٔ سفر حجاز و دریافت آن سعادت نمود هشتاد هزار روپیه بطرق مدد خرچ و ضروریات آن سفر بایشان داده شده بود - و دیگر تواضعات نیز شده بود که نوشتن را نمي شاید - چنانچه خانهٔ دنیا را باحسان ایشان آبادان نموده بود منزل آخرت خود را بتوجه ایشان معمور ساخت - دیگر در ایامی که در سند ساقي نامهٔ که درین نسخه ثبت شده بعرض رسانید دوازده هزار روپیه خوانها کرده در همان مجلس با اسپ عراقي و سراپای خاصه بایشان عنایت شد - القصه دنیا و عقبی از خدمت سامي ایشان فراهم آورد - و بعد از معاودت و طوف کعبهٔ گل مقیم آستانهٔ قبلهٔ دل گردید - و در معاودت از سفر مکهٔ معظمه کشتي ایشان تباه شده بعدن شهر افتاد - و حکام آنجا دست تعدّی بر اهل آن جهاز و مولانای مومی الیه دراز کرده تمامي اموال و اسباب ایشان را متصرّف شدند - و تجّار و حاجیان را سیاست بلیغ نموده هرچه داشتند گرفتند - و بعضي که نداشتند مورد عتاب و خطاب متقاضیان حکام آنملک شدند - بهر طریق که بود از آن بلیه خلاص شده به بندر سورت که بجاگیر این سپه سالار بود آمدند و جهاز نیز از سرکار خاصه بود - چون این خبر بسمع

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « در وقتی که بتاریخ سنهٔ ۱۰۱۴ هجري ارادهٔ سفر حجاز » الخ ثبت است ۱۲ *

سپه سالار رسید یک لک محمودی بآنجماعه و مولانای مومی الیه عنایت نمود - و در محل خود مشروحاً ثبت است - و در تلافي و تدارکِ آن سرمایه بتاراج دادگان کوشید - و بقدر مایهٔ هریک بآن جماعه مایه و سرمایه داد - و مولانای مومی الیه را نیز بانعامات سرافراز ساخت - القصه در رفتن آن احسان شد و در آمدن این - و معاملهٔ انعام و احسان این سپه سالار از آن مشهور ترست که اگر بواجبي رقم نشود پنهان بماند - او نیز بشکر گذاری انعام و احسانی که در آن ایام یافته بود ما بقیهٔ عمر خود صرف مدّاحي و ثنا گستريِ ممدوح حقیقيِ خود نموده زبان فصیح مرتبه اش باین بیت گویا گشت - * بیت *

شدست پیش تو پشتم دوتا نه از پیري — از آنکه هست برو بارِ منّتِ انعام

چندان قصایدِ غرّا و غزلیاتِ عاشقانه و رباعيِ عارفانه از بحرِ طبع بساحل ظهور رسانید که زبان قلم مکسور اللسان از بیان آن عاجز است - آخر الامر در دارالسلطنهٔ دهلي بمنصب صدارت مشغولی جست - و درآن جا باجل موعود بتاریخ سنه هزار و بست و سه در گذشت - و درآنجا مدفون گشت - و مولانا جسمي همداني تاریخ آن واقعه را صدر دهلي رفت یافته بود - ۱۰۲۳ و سافي نامهٔ نیز باسم این سپه سالار از بحر طبع بساحل ظهور رسانیده - و مثنويِ در بحر خسرو شیرین باسم سپه سالار گفته - چند داستان که مبني بر مدح ایشان بود ثبت شد - و تماميِ اشعار ایشان مدح این سپه سالار است - و در پشت یکی از کتب سرکارِ این سخنورِ عالی تبار این رباعي بخط ایشان بنظر در آمد که نوشته بودند - که در هنگام مراجعت از سفر مکهٔ معظّمه روزی در بندر عدن بصحرا رفته بودم - جمعی از اطفال در آن صحرا سرودي میخواندند - و مضمون آن سرود این که خانخانان آمد دختران شوهر یافتند - و بازاریان متاعهای خود را ببهای خوب فروختند -

و فواکه از همه جا بآنجا آوردند - و باران آمد - و حوضها پر آب شد - و مردم پریشان بسامان شدند - فقیر را گریه سر داده - از دل بزبان این رباعي را سر دادند -

* رباعي *

زین دانه که از نام نکو کاشتهٔ　　از اختر سعد خرمن افراشتهٔ
زانگونه جهان بجود انباشتهٔ　　کز مور کفاف دانه برداشتهٔ

چون دیواني ترتیب نداده و مسودات اشعارش درحین نوشتن این خلاصه در دهلي بود بآنچه از سفاین مردم و کتابخانهٔ عالی بهم رسید اکتفا نمود - انشاءَ الله که آنچه بعد ازین بنظر در آید ثبت خواهد نمود *

ز شراب توبه مستم نه ز بادهٔ مغاني
ز خمار ما خبر ده بحریف دوستگاني
ز هوای دل گذشتم بگذشت چون جواني
که به خارِ خشک بلبل نکند نشید خواني (۱)
سرِ شیشه مُهر کردم سر درد سر ندارم
میٔ این جهان نیرزد بخُمار آن جهاني
بدرونِ لاله بنگر نه بسرخيِ عذارش
که دلِ سیاه دارد ز شرابِ (۲) ارغواني
لب از آب توبه شستم بشراب تر نسازم
که هُما بچغد هرگز نکند هم آشیاني
ز شرابِ ظاهر ارچه قدح و سبو شکستم
بدرونِ سینه دارم خُمی از میٔ معاني

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " نشید جاني " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " نه شرابِ ارعواني " ثبت است ۱۲ *

ز نسیم نو بهاري اسیر ِ خُم کشـودم آن به
که بخاک تیره ریزد خضر آب زندگاني
سر گنج دل کشودم بده آن قدر که خواهي
در باغ جان شکستم ببر آنچه میتوانـي
بریاض ِ خاطر ِ من همه فصل نو بهار است
گل این چمن نریزد بهـوای مهرگانـي
ز صریر خامهٔ خود چو نسیم در سماعم
نه صبوح مي شناسم نه ترانهٔ اغاني
سر ِ رشته تاب دادن پیٔ نظم دُر چه حاجت
که ز عقد کلکم آید گهري و ریسماني
ز هنر کمي ندارم چه کنم کم است بختم
نتوان ستیزه کردن بقضای آسماني
سخن ار چه کرد خارم بدلم چو جان عزیز است
نرسد ز گوهر ِ من صدف ِ مرا گراني
نسزد ز خصم طعنم که بفکر کُند سیري
که (۱) سراب عیب دریا نکند بنا رواني
بکنار ِ ابر و دریا گهر و ستاره بارد
چو عروس ِ خاطر ِ من کند آستین فشاني
چه دروغ میسرایم چه گهر کدام دریا
ز کمال ِ خویش گفتن روشیست باستاني
همه یاوه میسرایم بگزاف گاه دعوی
همه هرزه می نگارم بصحیفهٔ اماني

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « که شراب عیب دریا نکند بهاردا ني » ثبت است ۱۲ *

خبری نه از مطالب چه نهم ز لاف منبر
شکری نه در ترازو چه کنم مگس پرانی
نغنوده ام درین ره شب هجر آن قدرها
که پس از هزار منزل برسم بکاروانی
بامید سود کردم سفر از دیار اکنون
نه برم بجز خجالت بر دوست ارمغانی
بچه خوش دلی شکیبی ز حیات شرم بادت
جگری نمی فروشی نمکی نمی ستانی
گل تازه بود طبعت چه خزان بباغت آمد
که فسرده روزگاری چو گیاه مهرگانی
لبت آن زمان بخندد که مدیح صاحب آری
مست آن زمان شود زر که بکیمیا رسانی
سزد ار زبان دو سازی چو قلم کنون که داری
ز ثنای خانخانان بفرشته[۱] همزبانی
در درج آفرینش محک عیار دانش
که ز طبع اوست روغن بچراغ نکته دانی
برهد ز نور رایش رقم ار کند حرفی
ورق از سیاه روئی قلم از سیه زبانی
چو بدرگهش رسیدی بطلب هرآنچه خواهی
که کلیم خواهش آنجا نشنیده لن ترانی
سر چشمهٔ نیست بسته پر مرغ تشنه باز ست
بدر نوالش آمد ز چهار سو امانی

---

(۱) در نسخهٔ (الف) « بقربت » ثبت است. ۱۲.

خجل است مومیائي ز خواص خود که رحمش
بشکستگان نه داند چه کند ز مهرباني
زهي آیتِ عنایت که ز حفظِ همت تو
خبریست حرف خواهش مثلی است باستاني
ز تو رای ملک گیري ز قضا تهیهٔ آن
ز عزیمتِ تو جولان ز سپهر خوش عناني
بدمید صبح تیغت که چراغ صبح افتد
برِ زندگي خصمت ز حیات جاوداني
چه محلِّ قدرِ گیتي که تو سر بآن درآري
بکدام التفاتِ تو سزد جهان فاني
بتلاطمِ حوادث بگذار (۱) کشتیش را
نه ز حلم لنگري کن نه ز عزم بادباني
بدلي که عرش و کرسي بطوافِ اوست دایم
غم یکجهان چه سنجي که بفضل صد جهاني
تو بهر کجا نشیني چو مگس بگرد شکّر
سپه است از حقایق حشر است از معاني
محکِ هنر توئی تو بعیار نقد من بین
بگذار یا بر آرش ز حجابِ ناروانی
ز تو نیست هیچ پنهان نگه افگني نگاهي
که ز لوح چهرهٔ او رقمِ دلش بخواني
بخیال این نشستم بدرت که بر نخیزم
مگر آنکه ز آستانت بعدم برم گراني

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « مگذار » ثبتِ است ۱۲ *

ز وفاست طینتِ من سگ خانه زادِ عشقم
بدری که خو گرفتم نروم بزندگانی
دلت آن قدر که خواهد بجفا بیازمایم
بستیزهٔ که فهمی بتغافلی که دانی
نه نظر به سیم دارم نه بزر نیازمندم
که بقای دوست خواهم نه مُزَخْرَفاتِ فانی
مگذار عزتم را بعنایتِ زمانه
مثل است وعدهٔ او بخلاف داستانی
بدرِ قبولِ طبعت بنشان بآن مقامم
که فلک برشک گوید که خوشا دلِ فلانی
غرضی مراست کافی ز نوازشت نگاهی
دِه و مزرعی نخواهم ز دیار کامرانی
بجز این دعا ندانم بجز این سخن نگویم
چو بچرخ مه بماند تو بصدرِ (۱) دین بمانی
همه سال دشمنان را ز دمار خود برآری
همه روز دوستان را بمرادِ دل رسانی

ولە

از صفحهٔ امید ستردیم رقم را
حرفی ننوشتیم و شکستیم قلم را
در کوی رضا خانه گرفتیم و نشستیم
از کوچهٔ تدبیر کشیدیم قدم را

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " زین " مرقوم است ۱۲ *

گر سر[1] برود گو برو از پای نیفتیم
در معرکهٔ صبر کشودیم علم را
ور بخت موافق نبود شکر هنر هست
گر[2] سکّه کج افتد کمی نیست درم را
آن خستهٔ عشقم که بجز آینهٔ دوست
از ضعف نداند کسم آمد شدِ دم را
در بیع وفایم نه رهینِ طمع و آز
درماندهٔ مهرم نه پرستارِ نعم را
از مور و مگس گرمیِ پروانه مجوئید
کز دل خبری نیست گرفتارِ شکم را
کم حوصله را زود کشد رنجِ تغافل
در مزرعِ ویران مفشان تخم ستم را
تا چند توان گریه نگهداشت شکیبی
سیراب کن از ابرِ مژه کِشت الم را
از شکوه میندیش خداوند رحیم است
تو دامنِ آلوده ببر[3] ابر کرم را
آن عذر پذیرنده که اندیشهٔ عفوش
از طبع گنهکار برد رنگِ ندم را
آن مُلک ستاننده که بازیچهٔ عزمش
خاشاکِ رهِ باد کند مسندِ جم را

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « سپر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) « گو سکه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) « سپر ابر » ثبت است ۱۲ *

آن کعبهٔ عزت که بخاکِ قدم او
اب تشنگی از شعله فزون است قسم (۱) را
آن قبلهٔ نصرت که بزیرِ علم او
تائید همی عرضه (۲) کند خیل و حشم را
در وقت سخا دوست ز دشمن نشناسد
ابر آب دهد شوره و گلزارِ ارم را
بازیچهٔ قهرش بسر انگشتِ اشارت
بر ناصیهٔ چرخ کشد نیل عدم را
ای شمع سرا پردهٔ خورشید که نورت
آئینهٔ اسرار کند زنگِ (۳) ظلم را
صد سال بیک بستر و یک جامه (۴) بدارد
انصافِ تو چون ابر بهار آتش و نم را
از (۵) نالهٔ بی در پی خصم تو عجب نیست
کز عین کری باز خرد جزرِ اصم را
مقهور ترا لطف فلک چاره نسازد
شکّر نکند دفع جگرخواریِ سم را
از جوی حسام تو که آبش همه زهر است
دهقانِ اجل سیر کند کِشتِ عدم را

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « رقم را » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « عرض کند » مرقوم شده ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) « رنگ ظلم » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( ب ) « خانه بدارد » ثبت است ۱۲ *
(۵) عرفی شیرازی گوید :—
جم مرتبهٔ خانخانان کز اثرِ نطق    چون گل همگی گوش کند جزر اصم را

بر سروِ نهـال نو که بارش همـه کامست
چون قاصدِ جبریـل کنـد وقف نعم را
انصـاف خود این است که بهرام و عطارد
بوسند و سپـارند بتو تیـغ و قلـم را
در ساحتِ ایام همـائی تو و خصمت
بومی است که ویرانه کـنـد باغ ارم را

... عـشق چـو شـکـیـبـي (۱)
از نالهٔ کلـکـم بشـنـو دردِ دلـم را
من مرغِ غزلخـوانِ گلستـانِ فراقـم
خون میکنـم از ناله دلِ شیـرِ اجم را

مطلع ثانی

بگذار حدیثِ کی و افسانهٔ جم را — بگذار ز کف صفحهٔ شهنامهٔ غم را
چون عمر بافسـانه رود ما نشناسیم — مجنونِ عرب را نه فریدونِ عجم را
شوریدهٔ عشق است دلِ گبر و مسلمان — این زلزله نی دیر شناسد نه حرم را
عمریست که ما برهمنان ساکن دیریم — وین طرفه که جز نام نه دانیم صنم را
ما را بوفای خود و سودای تو کار است — چندانکه ز لطفت نشناسیم ستم را
ما سبزهٔ لب تشنهٔ مستغني از آبیم — شرمنده کند همت ما ابر کرم را
در صومعه و دیر مغان شکر خداوند — گفتیم و نوشتیم و شکستیم قلم را

وله

دردِ دلِ ناتـوان نجنبـد — دل خون (۲) شد و زبان نجنبد

---

(۱) در هردو نسخه این جا بیاض دارد امّا مصرع شاید این طور باشد :—
من سینه نگار از غم عشقم چو شکیبي
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " دل خون شده زبان نجنبد " ثبت است ۱۲ *

مهر تو ز جان برون نیاید — این مرغ ز آشیان نجنبد
آمیزش جان بتن نباشد — تا شوق تو درمیان نجنبد
فریاد که ناوکِ نگاهت — چون مغز در استخوان نجنبد
آن را که تو خون بظلم ریزی — خون در رگِ دوستان نجنبد
چون آتشِ خفته در دلِ سنگ — سودای توام ز جان نجنبد
ثابت چون است سکّه بر زر — داغت ز دل آنچنان نجنبد
آهم جگرِ فلک شگافد — با آنکه لب از فغان نجنبد
لعلِ جگرم (۱) خزینه افروخت — کش زیبد اگر ز کان نجنبد

مطلع ثاني

هرگز لبم از فغان نجنبد — کز جنبشِ او جهان نجنبد
مشتاق ترا بشکر وصلت — تا سر نرود زبان نجنبد
در جور فزا که نیست مارا — مهری که زمان زمان نجنبد
ما هیچکسانِ روزگاریم — ما را سرِ خان و مان نجنبد
گر ابر چو آب بارد آتش — از خرمنِ ما دخان نجنبد
گر آید غم وگر رود عیش — یکجو دل ازین و آن نجنبد
صبرم کوهست کوه از جای — ز آمد شدِ کاروان نجنبد
بخشای بر آنکه هر زمانش — رانی ز درو همان نجنبد
رحم آر بر آنکه چون زر قلب — از بوتهٔ امتحان نجنبد
گر روی زمین نشاط گیرد — از سینه غمِ نهان نجنبد
از نفخهٔ (۲) صورِ صد قیامت — بخت از خوابِ گران نجنبد
تا آنکه نسیمِ التفاتی — از بزمِ خدایگان نجنبد

---

(۱) در هردو نسخه «لعل دگرم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) «نغمهٔ صور» ثبت است ۱۲ *

سرچشمهٔ علم و بحرِ معنی — کش فضل ز آستان نجنبد
با نغمهٔ بلبلِ ضمیرش — از شه رهِ گوش جان نجنبد
کلکش که بهین نهال طوبی است — از حملهٔ مهرگان نجنبد
جبریل چو مرغ نغمه پرداز — زان گلشنِ بیخزان نجنبد
زان وقت که حزم اوست بیدار — خواب از سرِ پاسبان نجنبد
شد فتنه چنان بخواب کز جا — تیر از لگدِ کمان نجنبد
ای آنکه بیادِ مجلسِ تو — اندیشه ز گلستان نجنبد
در عهد تو همچو نقش خارا — موج از آبِ روان نجنبد
از حفظ تو همچو نقطهٔ نون — گوی از خمِ صولجان نجنبد
و ز بیم تو همچو سرکش کاف — تیغ از سر سرکشان نجنبد
امید برقص بر نخیزد — تا کلک ترا زبان نجنبد
باشد عجب از ترانهٔ (۱) او — گر صورت پرنیان نجنبد
روشن رایا ز شرمِ طبعت — خورشید ز خاوران نجنبد
خاکِ قدم تو مشتری را — از گوشهٔ طیلسان نجنبد
هرچند بسنگلاخ خواری — رخشِ گله را عنان نجنبد
دارم سخنی که گر نگویم — کوه از دلِ ناتوان نجنبد
آن شاعر ساحرم که طبعم — چون عیسی از آسمان نجنبد
چون درجِ گهر برم ببازار — عقلم ز درِ دکان نجنبد
چون نُزلِ سخن کنم عطارد — همچون مگسم ز خوان نجنبد
گر نعمت صد بهشت بخشم — برگیم ز بوستان نجنبد
از سینهٔ خویش میکنم صرف — نقدی که ز هیچ کان نجنبد
مهمانِ دلِ خراب خویشم — بر خوانِ کسم دهان نجنبد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « از ترانه با او » مرقوم شده ۱۲ *

طبعـــم ز تکاهلی که دارد — گیرم که چون همگنان نجنبد
بسیاریِ شعر پر هنـــر نیست — این جنس بجز زیان نجنبد
کاه ار چه پرست زعفـــران کم — زو شادیِ زعفـــران نجنبد
از حصـۀ دیگـــران شکیبی — آن به که لبِ بیـــان نجنبد
جائی که فرشته بال ریـــزد — آنجـا پرِ ماکیـــان نجنبد
بازو بکشا که لعـــلِ رخشان — رسمی است که رایگان نجنبد
تا در چمن از نسیم نـــوروز — خاشاک چو ضیمران نجنبد
در حیّـــز دهـر باد بزمت — باغی که بهـار از آن نجنبد

غزل

صوتِ بلبل میزند کوسِ خوش الحان زیستن
با سرودِ چغـد درِ ویرانه نتـــوان زیستن
رهبری از عقـــل ناید گمرهـــانِ عشق را
دود گلخـن را نزیبـــد شمعِ ایـــوان زیستن
گریۀ در آستیـــن دارم که می آید از او
رشکِ نیسان بودن و هم چشم عمّـــان زیستن
از غریبی دل به تنگ آمد رهِ بستان کجاست
یوسفـــم زین بیش نتواند بزنـــدان زیستن
زندگانی (۱) با عزیزان خوش بود ورنه چه حظ
آبحیوان خوردن و چون خضر پنهـان زیستن
شیوۀ ما تنگدستـــانِ توانگـــر همت است
شاخِ عریان بودن و زیبِ گلستـــان زیستن

---

(۱) لشاعر :—
بهارِ عمر ملاقاتِ دوست داران است — چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

ماهي مستسقي آبم که خـــواهم سالهـــا
العطش گـــو درمیـــانِ آبحیـــوان زیستن
راست میگوئي شکیبي هرچه گوئي از شکیب
گر تواني یکنفس بی خانخـــانان زیستن

## وله في الترکیب

آن چیست که مظهرِ جهان است | محراب ِزمیـن و آسمان است
هم معـدن گوهرِ حیات است | هم گـــوهرِ عمرِ جاودان است
گه صدرِ فروزِ بـــزم ِقدس است | گه خاک نشینِ آستان است
یک چشمه و صـد هـــزار تشنه | یک خوان و هزار میهمان است
هر قطـــره که بارد از سخایش | دریـــا دریـــا درو روان است
در زیـرِ پرش جهان و او خـــود | با عنقـــا در یک آشیـان است
جائیست سرای او کـه آنجـــا | از نام نه نام و نه نشان است
هرجای که پا نهی در آن کوی | پا و سر و دستِ دوستان است
زهـــری که چکـــد ز خنجر او | پـروردهٔ مغـــز استخوان است

آنجا که جواب این سوال است
معني کور است و لفظ لال است

برخیـــز دلا و جست و جو کن | چون باد بکـــوه و دشت رو کن
با سختـــي روزگار در ســـاز | خون در دلِ بختِ کینه جو کن
در بادیـــهٔ فنـــا قـــدم نـــه | از گـــم شدگان ســـراغ او کن
آزرده دلی اگـــر به بینـــي | نشتر(۱) بجراحتش فـــرو کن
بی کام و زبان نشان او پرس | خاموش نشین و گفت گو کن

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « نیشي » مرقوم است ۱۲

از مهکدهٔ سراغِ بوئي در کار دماغِ آرزو کن
سقّائئ کوی میفروشان گاه از مژه گه ز آبرو کن
چون ره بشرابخانه یابي جان ساغر ساز و دل سبو کن
چون باده بر آر اربعیني چون شیشه بخونِ دل وضو کن
پامالِ زمانه چون زمین شو
چون خاک حریفِ جرعه چین شو

مائیم و طریق بردباری ای عشق بیار هر چه داری
ای آتشِ سینه در چه فکری وی سیلِ سرشک در چه کاری
ای دیده بریز اشک و مندیش تن در دادم بغوطه خواری
ای عشق تمام ریو و رنگی در عشوه گري بَدل نداري
گر دور شوم نمي پسندی نزدیک آیم نمي گذاری
در عشوه گري (۱) و جان ستاني فرزندِ رشیدِ روزگاری
در صیدگه ستیزهٔ تو بی زخم بخون طپد شکاری
ای ناصح ازین فسانه تا چند در شوره زمین چه تخم کاری
دل باخته را چه سود از پند مرحم چه کند بزخم کاری
پند تو ز دل نمي برد درد
دوزخ نشود بقطرهٔ سرد

ما سنگ سفالِ اعتباریم ناموس فروشِ روزگاریم
در کوچهٔ عار هرزه گردیم در لجّهٔ ننگ غوطه خواریم
نادیده نمی ز ابر امید خاشاک بر آب (۲) انتظاریم
با روز سیاه هم وثاقیم با طالع بد ز یک دیاریم

---

(۱) در نسخهٔ (الف) " عشوه دهی " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) " سرآب " مرقوم شده ۱۲ *

هرجا که رسیم خوش برآئیم | ما با بد[1] و نیک سازگاریم
در گلشنِ دوستي نسیمیم | در گلخنِ دشمني شراریم
پیرایهٔ محفلِ خزانیم | مشّاطهٔ شاهدِ بهاریم
بازیم ولیک نَردِ حسرت | با طالع خویش هم قماریم
خوردیم ز لای عشق جامي | شد عمر و هنوز در خماریم

ساقي قدحي که زرد روئیم
تفسیدهٔ داغِ آرزوئیم

جامي که بما کرشمه پیمود | از مغز خرد بر آورد دود
کردیم بغم عمارت دل | خس خانه بشعله کس نیندود
بنهاد بکُنجِ سینهٔ ما | گنجی که ذخیرهٔ وفا بود
از گلشنِ عشق و گلبنِ دهر | کش گردش آسمان نفرسود
نشگفت[2] گلي که از نسیمش | بر ما درِ صد بهشت نکشود
چشمی که فراق بست خوابش | افسانهٔ کس ندارد‌ش سود
از عجز زبان مبر که این تیغ | بر سینهٔ چاک کس نه بخشود
از مرهمِ چاره ریش گردد | زخمي که ز عشق شد نمک سود
ما را گلِ نرگسِ بهشت است | داغِ دل و چشمِ گریه آلود

ما مرگ خریم و جان فروشیم
وین عمر برایگان فروشیم

در خاطر ما الم نگنجد | اندیشهٔ بیش و کم نگنجد
غیر از تو بجان من کسی نیست | در بتکده جز صنم نگنجد
بست است رهِ ترددِ غیر | جبرئیل درین حرم نگنجد

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «تا بر بد و نیک» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) «بشگفت» و «بکشود» ثبت است ۱۲ *

زخمِ تو بهر دلی نیاید — آن سکه بهر درم نگنجد
جز در دلِ تنگ غمزه‌ات را — بار و بنهٔ ستم نگنجد
دردِ دل ما نوشتنی نیست — در نامهٔ ما قلم نگنجد
سِرّی که دفینِ سینهٔ ماست — در حوصلهٔ رقم نگنجد
زان باده که شد سفالِ ما پر — یک قطره بجامِ جم نگنجد
یک گل ز بهار عارضِ تو — در دامنِ صبحدم نگنجد

زان گل که بهار در بهار است
ما را دل و دیده خار زار است

چشمت بستیزه خون ما ریخت — مي خواره شراب را چرا ریخت
بغمود (۱) بما کرشمهٔ دور — هر مي که بساغر جفا ریخت
هر قطره ز مي چو ریخت در جام — صد شیشه ز ترس از قفا ریخت
مُردم من و غصه‌ها سر آمد — بشکست خم و شرابها ریخت
امروز که خاک تیره بختي — بر فرق من از هزار جا ریخت
پیمانهٔ زندگاني من — سهل است اگر شکست یا ریخت
بر لوح مزار من نویسند — کاین است که خون او وفا ریخت
لخت دل و پارهٔ جگر شد — هر گل که بخاک من صبا ریخت
در باغ دلم برنگ شبنم — صد قطرهٔ خون ز هر گیا ریخت

تا هجر تو آتشم بجان زد
آهم درِ هفت آسمان زد

این نالهٔ ما شنیدنی داشت — و آن گریهٔ زار دیدنی داشت
اشکی و چه اشک سیل ریزی — از هر مژه ام چکیدني داشت
از موج سرشک لاله گونم — خورشید بخون طپیدنی داشت

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « پیمود » مرقوم است ۱۲ *

این داد نتیجه آنکه عمری | چشم طربم پریدنی داشت
آخر بفراق دل نهادم | این میوهٔ تلخ چیدنی داشت
صد قطرهٔ خون بدل گره بود | نیشی بجگر خلیدنی داشت
این باده اگرچه ناگوار است | یکجرعه از آن چشیدنی داشت
در کوچهٔ شوق و بیقراري | بی منتِ پا دویدني داشت
پیراهنِ طاقتِ شکیبي | چون جیبِ سحر دریدنی داشت

تا کی لافد ز صبر و طاقت
الماس ندیده بر جراحت

وقتست که سرخوش و غزلخوان | بر صدر سخن رود خرامان
شمعِ دگر آورد بمحفل | رخشِ دگر افگند بمیدان
راهِ دگر آورد پدیدار | بیرون ز طریقِ کفر و ایمان
در ظلمتِ فکر خضر طبعش | آید بکنارِ آب حیوان
تا کی باشد ز تیره روزیش | خورشید بزیر ابر پنهان
آن به که لباس تیرگي را | چون صبح فرو درد گریبان
تشریف مفاخرت زبان(۱) را | پوشد به ثنای خانخانان
شاید که بدین وسیله گنجد | چون مور بمحفلِ سلیمان
کامید قبولِ مجلس او | آورد بهندش از خراسان

بزمی و چه بزم نو بهاری
شادیِ زمانه را حصاری

قدرش زده خیمه بر ثریّا | لعلش زده خنده بر مسیحا
از آتش طبع او شراری | صد شعله بر آورد ز دریا
یک قطره ز ابر التفاتش | ویران کنِ خانهٔ تمنا

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « زمان را » ثبت است ۱۲ *

از دار عدالتش زمانه | آویخته ظلم را به یک پا
جودش ندهد بآز مهلت | آتش نکند بخس مدارا
در عهد سخاوتش که گردید | مستغنی صورت از هیولا
هرگز نزند بسنگ خواهش | دست طلبی در تقاضا
از خجلت پرتو ضمیرش | در جیب بماند دست موسا
هر ذره ز خاک آستانش | مشّاطهٔ مهر عالم آرا

سوگند فلک بخاک پایش
خورشید وظیفه خوار رایش

ای سکهٔ سروری بنامت | وی مسند داوری مقامت
ای وحشی دهر در کمندت | وی توسن روزگار رامت
بالد تن خاک از التفاتت | لرزد دل چرخ از انتقامت
جان از جسد نفور دشمن | پروانهٔ شعلهٔ حسامت
باشد قدم و بقای عالم | حرفی دو ز صفحهٔ دوامت
فردوس کتابهٔ ز بزمت | خورشید نمونهٔ ز جامت
چون خاصان را به بزم خوانی | غافل ننشینی از غلامت

سرگشتهٔ وادی غریبی
مشتاق غلامیت شکیبی

ساقی قدحی که جرعه نوشیم | مطرب غزلی که جمله گوشیم
بر آتش ما نمی که چون می | از گرمی خون بجوشیم
گریان گریان بهر بیابان | چون ابر بهار در خروشیم
از بسیاری شکوه لالیم | وز کثرت مدعا خموشیم
آلوده وشیم و پاک طینت | می بر لب و گوش بر سروشیم
خواری بینیم و عذر خواهیم | خاشاک خر و سمن فروشیم

مائیم که همچو ابرِ نیسان	خارا بخش و پلاس پوشیم
مائیم که گاه فتنهٔ مهریم	مائیم که گاه نیش نوشیم
کندیم بنای خانهٔ خویش
بستیم لب از فسانهٔ خویش

این رباعي در هنگام مراجعت مکّهٔ معظّمهٔ(۱) مشرّفه که سابقاً ذکر شده در مدح این سپه سالار گفته - * رباعي *

زین دانه که از نام نیکو کاشتهٔ	از اختر سعد خرمن افراشتهٔ
زانگونه جهان بجود انباشتهٔ	کز مور کفاف دانه برداشتهٔ

## ساقي نامه

بیا تا ز میخانه بستان کنیم	بویرانه گشتِ(۲) گلستان کنیم
خرد را گل باده بر سر زنیم	چو گل تا دمی هست ساغر زنیم
گلی را که بلبل بود شیشه اش	نشانیم در باغ دل ریشه اش
دم صبح از غنچه اش خندهٔ	بهارِ بهشتش پرستندهٔ
بسینه درختِ گلی پروریم	که بر هر گلش بلبلی پروریم
بیا شیشه(۳) پرداز ساقي بیا	بیا چشمهٔ عمر باقي بیا
بهارِ دل مي پرستان بیار	طرب را کلیدِ گلستان بیار
که بیخود مرا تا گلستان برد	منش جان دهم او غم جان برد
مُغَنّي دم صبح شد ني(۴) کجاست	بلب گیر تا گویمت مي کجاست

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) مذکور شده « در هنگام معاودت از مکهٔ معظمه در بندر عدن بشرحی که در سابق ذکر شد در مدح این سپه سالار گفته » ۱۲ *

(۲) در هردو نسخه « بویرانه کشتِ گلستان کنیم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در هردو نسخه « بیا شیشه بر دار ساقي بیا » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) « می کجا است » ثبت است ۱۲ *

در آور بزلف نوا تاب را ز چشم صراحی ببر خواب را
بسوزان غم جانِ مهجور را بزن نشتر این زخم ناسور را
چه مَي بود ساقي ز جامی که بود بیادی که خوردم بنامی که بود
که وقفِ خرابات شد خانه ام سبیلِ شراب است پیمانه ام
بجز محفلِ مَي نجوید دلم چو شمعِ سحر کُشتهٔ محفلم
مُغَنّي رهِ آشنائي بزن ز مرغی نهٔ کم نوائي بزن
بزن عندلیبانه صبحی پگاه صفیری بمرغانِ آن دامگاه
که سرها بر آرند از زیر پر درین دام پیچند بار دگر
بیا ساقي من ایاغی بیار شبِ غربتم را چراغی بیار
بود ره درین شب بجائی برم گذر بر درِ آشنائي برم
ازو پرسم افسانهٔ خویش را سراغی کنم خانهٔ خویش را
مُغنّي ز غربت بتنگ آمدم درین جستجو پا بسنگ آمدم
بدل خورده ام تیر هر ترکشی خسم خس که سوزد بهر آتشی
مقامی کز آن ره بمنزل برم رخ تازهٔ بر درِ دل برم
بیا ساقي آن لاله گون مَي بده طرب نامهٔ آذر و دی بده
مکن تکیه چون سبزهٔ جویبار که نی سرو ماند نه گل نی بهار
بجنبیدن آید چو بادِ خزان ز گل برگ ریزد ز بلبل زبان
مُغَنّي سرِ این مقامم نماند مَي بود در خورد جامم نماند
فزون کن بر آهنگ خود پردهٔ که خالي کند دل دل آزردهٔ
ندانم که آخر کدام است گوی ز صافِ میم یا ز دُردِ سبوی
بیا ساقي تشنه چشمان مرو مرو ای سر زود خشمان مرو
شبم را بته جرعهٔ ساز روز ز خاشاک من آتشی بر فروز
که تسبیح صد دانه را طی کنم سپندِ سرِ آتش مَي کنم

مُغَنّي ز خـود بیخبر کن مرا　بیک نغمـه زیر و زبر کن مرا
بآشفتگي خاطر من خوش است　که پروانه ام جای من آتش است
دلـم را بهـر نغمـۀ رازها ست　درین پردۀ گوشم بر آوازها ست
بهار است ساقـي بـدۀ ساغري　که هر شاخي از غنچه شد خاوري
زمین جرعه چین شد هوا مَی‌فروش　چو مُل مغزِ بلبل در آمد بجوش
چمن را چنان شور مَي در سراست　که هر شاخ دستـي و صد ساغراست
مُغَنّي بخاشاک من آتشـی　برون آور از پـردۀ لیلـی وشی
بمجنون گـدازي عَلَـم گشتۀ　بلیلی قـدم برقـدم گشتـۀ
ز رازِ دلِ عاشقـان با خـبـر　همـه رمز و ایمـا ز پا تا بسـر
بیا ساقي آن آبِ حیوان بـدۀ　ز سر چشمـۀ خانخانـان بدۀ
بدۀ صاف یا دُرد از آن جرعـۀ　که بـر نامِ دولت زنـم قرعـۀ
سکندر طلب کرد و لیکن نیافت　که در هند بود او بظلمت شتافت
مُغَنّي نوائي طـرب ساز کـن　ز فردوس بـر دل دري باز کـن
نوائي کـه جـان را بجانان برد　مـرا بر درِ میرزا خـان بـرد
ز دوري دلم خانـۀ کژدم است　بهـر ذرّه ام رستخیزی گُم است
بیا ساقـي آن آب آتـش نژاد　که پنـدارِي از آتشِ طور زاد
بدۀ تا بر آتش نهـم شـرم را　قلـم بشکنـم حرفِ آزرم را
بگستاخ گوئـي عَلَـم برکشـم　بمستي خـرد را قلم در کشـم
که شد کارم از بی زباني خراب　برون آرم از زیـر ابـرِ آفتـاب
بگوهر کَنـي سر دهـم تیشه را　درِ گنـج بکشایم اندیشـه را
نهانخانۀ خاطـرم پـر ز حـور　که نه سایه شان دیدۀ هرگز نه نور
عروسانِ خلـوت سرایِ اَلَست　منزّه ز آسیـبِ شهـوت پرست
ز مشکل پسندي و بی شوهري　همه پیـر گشتنـد در دختري

درِ حَجله بستند بر روی خود — نشستند هریک به پهلوی خود
نه مشّاطه را ازیشان خبر — نه دلّاله سویشان راهبر
سرافگنده هریک چو ابروی خویش — نشسته سیه‌بخت چون موی خویش
گره کرده دامان بدامانِ صبر — چو بر دامنِ کوه دامانِ ابر
نفس بر نیارد تمنّای شان — که بیند کساد است کالای شان
بر آنم که اقبال یاری دهد — فلک برگِ نا سازگاری دهد
بدلّالگی خامه را سر کنم — بمشّاطگی کار آذر کنم
نمایم بهر شمع پروانه — بآشفته مویان دهم شانه
کشایم درِ حجلهٔ فکر را — بیک شو دهم این همه بکر را
بدامادیِ صاحبِ روزگار — نهم تاج بر تارکِ افتخار
محل خوش کنم شغل پیوند را — بدریا سپارم دُری چند را
عراقی نژادانِ جادو زبان — سپارم بدارای هندوستان
بشرطی که چون سفته شد گوش شان — نسازد از آن پس فراموش شان
سکندر نژادی فریدون فری — باقبال و شمشیر اسکندری
نسب پرسی از آسمان رایتی — حسب خواهی از آفتاب آیتی
ز کلکش که چون ابر گوهر کش است — عطارد سپندِ سرِ آتش است
چو گل نغمه فرمای هر بلبل است — درین باغ هم بلبل و هم گل است
ببزمش رخ آرزو لاله گون — ز رزمش دلِ آسمان پر ز خون
اگر مَی دهد توبه پیمانه است — و گر کین کشد کعبه بتخانه است
بوقتِ غضب شعله در خار زار — گهِ لطف گلزار در نو بهار
بمجلس چو بادِ خزان برگ ریز — بمیدان چو خورشید در رستخیز
بمردی سپهدارِ شاه اکبر است — سرِ تیغ او آسمان را در است
نهال تَرش یافت نشو و نما — چو اقبال در خدمتِ پادشا

در اخلاص از صبح صادق تر است | بخورشید از ذرّه عاشق تر است
بلند اخترا فتح کارِ تو باد | سر کام دل در کنارِ تو باد
بگیتی کست هم ترازوی نیست | جهان آب تیغ ترا جوی نیست
از آن دم که چون چرخ گیتي سوار | نیاسودي از پیچشِ کار زار
نخستین به رانا در آویختي | بخاکِ سیه آبِ او ریختي
در آن کوه کُهپایه برسانِ(۱) سنگ | نشستي چو یاقوت در کانِ سنگ
چو عزمت میان زان جدل سست کرد | بگجرات رفتن کمر چست کرد
گرفتي بیک حمله گجرات را | فکندي ز پا نخلِ آفات را
از آنجا بسند آمدي ملک جوی | چو سیلِ بهاري در و دشت شوی
ز خاشاک و خس روفتي راه را | تهي ساختي آن گذر گاه را
ز دریای سند آتش افروختی | بیک شعله خشک و ترش سوختی
همائي که بر چرخ کردي خرام | گرفتي و آزاد کردي ز دام
تفرّج ز گردون دلیري ز تو | عنایت ز شه ملک گیري ز تو
کلیدِ جهان تیغ خون خوارِ تست | جهان جنسِ بیقدر بازارِ تست
کسی را که خواند پسر بادشاه | نزیبد زمین کفش و گردون کلاه
درِ تست بازارِ فضل و هنر | نگاهِ تو معیارِ فضل و هنر
نظر کن بجنس گرانمایه ام | فزون کن بقدرِ هنر پایه ام
ز گوهر فروشان منم یادگار | دُرم را بنرخِ خزف بر مدار
کم از هیچکس نیستم در سخن | نگویم نهان این من این انجمن
سرم درخورِ سایهٔ افسر است | زبانِ طلب لال و گردون کر است
بسی سال دُر سفتن آموختم | نثارِ تو شد آنچه اندوختم
ز گوهر تهی کردم افلاک را | غني ساختم دامنِ خاک را

---

(۱) در هردو نسخه « پر ز سنگ » ثبت است ۱۲*

قیامت پدید آمد از خامه ام
که گنج معانی است در نامه ام
پی بزم تو محفلی ساختم
درو گنج اندیشه پرداختم
نهادم اساس طرب خانهٔ
بهاری بر آوردم از دانهٔ
که تا حشر در وی نشست آوری
گهی جام گه دل بدست آوری
چه محفل یکی جام گوهر نگار
می لعل آن چهرهٔ شهریار
اساسی نه کش چرخ برهم زند
خرابی تواند درو دم زند
چو گردون منزّه ز تغئیر حال
عجب ملک امن است ملک خیال
درو آب و آتش در آغوش هم
زمین و زمان دست بر دوش هم
خبر[1] نی در آشفتگی باد را
خصومت فراموش اضداد را
خرد این عمارت چو بنیاد کرد
خطابش فلک عشرت آباد کرد
بنائی نهادم در ایام تو
که جاوید ماند درو نام تو
مَی و مُطرب و ساقی نوش خند
نمی بایدش هیچ غیر از سپند
حصاری ز انصاف می بایدش
که هر کس درو قفل نکشایدش
در و بام این رشک فرخار چین
مَصُون باد از چشم کوتاه بین
بیا ساقی این بزم را تازه کن
چو گل دفتر لهو شیرازه کن
برون کن حریفان افسرده را
ز گلبن ببر شاخ پژمرده را
بمجموعهٔ بزم نظّاره کن
ورقهای بیگانه را پاره کن
طلب کن رفیقان آزاده را
حریفان هم طبع هم باده را
چو من گوش بر حرف ادراک کن
ز ابیات تر صفحه را پاک کن
صبوحی کنان را بر آور ز خواب
که آمد ز مشرق برون آفتاب
صراحی و پیمانه در آتشند
که صبح است و مستان بخواب خوشند
حریفان که از ما نهان خفته اند
ز بد مستی آسمان خفته اند
ندیدند جائی بدامان خاک
کشیدند سر در گریبان خاک

(۱) در نسخهٔ (ب) "صبر نی" ثبت است ۱۲ *

ز بزم سخن شاد خواران شدند
شکیبی تو ماندی و یاران شدند

سپردی درین راه دامن بخار
رفیقان بمنزل کشودند بار

ثنای خداوند معنی برفت
ز دنبال عرفی بدعوی برفت

ز نام آورانِ سخن کس نماند
دریغا حریفِ سخن رس نماند

چو افتد گذارم بطرفِ چمن
خروشم ز تنهائیِ خویشتن

سرایم بهر شاخِ گُل اندکی
که گُلبن هزار است و بلبل یکی

همان به کز افغان به بندم زبان
که بر گوشِ گُل ناله ناید گران

خدایا بتقصیرِ مستان مگیر
بخود راهیِ مَی پرستان مگیر

نگویم ز[1] خجلت سر افگنده ام
اگر نیک اگر بد تو را بنده ام

گر از کعبه ایم وگر از کنشت
قلم بر سر این حرف ز اول نوشت

درختم اگر میوهٔ تلخ زاد
سحابِ تو این نخل را آب داد

نهالی که پرورد در بوستان
بدستِ تبر کم دهد باغبان

[ وله ]

خداوندا بعشقم زندگی بخش
گلم را نکهتِ پایندگی بخش

عطا کن عندلیبم را سرودی
که بر[2] شاخِ گلش گوید درودی

زبانم را ز بد گفتن نگهدار
دُرم را ز آفت سفتن نگهدار

زبانم زادهٔ[3] معنی طرازی
که با آتش کند شمشیر بازی

نگاری را که دل مشّاطهٔ اوست
دل آرا کن بچشم دشمن و دوست

چنان کز دیدنش دل کام گیرد
بیادش هرکه بیند جام گیرد

چو در پیشِ نظر آید خرد را
بسوزاند سپندی چشمِ بد را

بهار از خوبی او فال گیرد
چو سایه گلبنش دنبال گیرد

---

(۱) مولانا نظامی علیه الرحمة در سکندر نامه می فرمایند:—
چه نیک ار چه بد در جهان می زیم — چنان کافریدی چنان می زیم

(۲) در نسخهٔ (الف) "که هر شاخ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "زبانم زاده آن معنی طرازی" ثبت است ۱۲ *

# وله في المثنوي

بنامی آنکه ز آب و خاک دل ساخت
دو عالم را درین یکمشت گل ساخت
گزید از آفرینش صحبتِ خاک
که صاحب گنج داند قیمت خاک
از آن شد خاکِ تیره محرمِ راز
که نبود چون هوا و آب غمّاز
لبی بی ذکر او جوئیست بی آب
هنر بی فکر او پائیست در خواب
درین ره هر چه بیني رهنمائیست
سرِ هر رشتهٔ پیوند جائیست
شتابِ قطره مي خواهد صدف را
صفیرِ تیر مي جوید هدف را

[ وله ]

نخست از فضل خویشم آفریدي
تو خود داني درین صنعت چه دیدي
کفِ خاکي بآبِ غم سرشتي
درو تخمی بدستِ خویش کِشتي
نگویم مزرعهٔ ویرانه از تست
زمین گر نیک اگر بد دانه از تست
چو دهقان در سرابی دانه کارد
بکشتِ تشنه آب از چشمه آرد

ترا دریا و نیسان زیر فرمان
بخاک آن دانه را لب تشنه مفشان
ز لطفت قطرهٔ در کارِ او کن
ارم را تشنهٔ دیدارِ او کن

[ وله ]

چه مي فرمائي ای طبعِ هوسناک
که داری شعلها در زیرِ خاشاک
ز سازِ دهر مي جوئي چه آهنگ
که هردم میزني در پردهٔ چنگ
دمی سدره[1] درین گلشن چه بیني
کز آن گلبن باین گلبن نشیني
چه مرغی کاشیانت را درین کاخ
نه در سوراخ مي یابم نه بر شاخ
ز بیکاري چو باد آشفته بودن
بهر کاری چو گل بکهفته بودن
چه آرد جز دریغِ سال رفته
بحسرت چشم در دنبال رفته
علم برکش شکیبي وقتِ نام است
محل تنگ است و فرصت تیز گام است

[ وله ]

کسی کو دل بفردا میکند شاد
قدم بر آب دارد تکیه بر باد

(۱) در هر دو نسخه "دمی صدره" ثبت است ۱۲ *

تو در خوابی و شمع بخت در سوز
تمام عمر در شب میگذرانی روز
نه وقت خواب و هنگام خموشست
قلم در دست و صورت نیم کارست
ز تو بازوی فرهادی کشادن
ز خسرو لعل شیرین مزد دادن
چو ابر از قطرۀ داری فروبار
که کان مشتاق شد دریا خریدار
ز دریا مایۀ جاوید بستان
بقدر قطره مروارید بستان
بیفشان دانه وقت کشت و کارست
ضمان پرورش ابر بهارست
چو نیسان مشتری باشد چمن را
نه نرخ سبزه پرسد نی سمن را
بسودای چنین روزی بشب کن
گلی بسپار و بستانی طلب کن
گل از شوق ترنّم جمله گوش است
نمیدانم چرا بلبل خموش است
به بین عمریست تا داری بکان چنگ
گهر میجوئی از دریای فرسنگ
چه خوش گفت این سخن گوهر فروشی
ندیدم در خور او تیره گوشی

نيي کلکت که طوبی را وکيل است
چو نخل باديه بارش سبيل است
خراب آندل که جای گنج فضل است
که حرمان اژدهای گنج فضل است
کنونت تيشه بر گوهر رسيد است
متاعت مشتري از دور ديد است
مپوش از جوهري دُرجی که داري
بمه تسليم کن برجيکه داري
چو جويای گهر گوهر شناس است
اگر هم بی بها گيرد سپاس است
کيم از باغِ فضل آن نونهالی
که پروردش زمانه در سفالی
کدامی فضل يا رب ميوه چينش
ندارد نو بري در آستينش
گلستانيست طبعم بی در و دشت
بهر شاخ گلش صد بلبلِ مست
هميشه گلَ درين گلشن بجوش است
دمِ گل عندليبش در خروش است
بخود روئي مزن طعنه گلم را
بيا بشنو صفيرِ بلبلم را

[ وله ]

بيا ای چاشنی گيرِ معانی
که برخوردار باشي[1] ز آنچه داني

(۱) در هر دو نسخه "برخوردار بادي زانچه داني" ثبت است ۱۲ *

بخوانت خانخانان میهمان است    سحابی را سرابی میزبان است
ز من اسبابِ نعمت ساز کردن    ز تو بر بخت و مهمان ناز کردن
کنون کت میوهٔ معنی بشاخ است    چه بندی در برو بستان فراخ است
ولی نعمت توئي آخر زمان را    بمهماني صلا در ده جهان را

[ وله ]

سبکتر باش ای پیکِ سلیمان
سخن در جیب ریز و گل بدامان
نظر بر راه دار و نامه در دست
که عالم گردئ در طالعت هست
نخستین خاکِ گنجه تاج سر کن
زبان پر دود و مژگان پر شرر کن
به بین در خاک خفته آسمان را
بتیغِ نوحه در خون کش زبان را
نظامي را بگو صبح است بر خیز
پیامی بشنو از مرغِ سحر خیز
که میگوید بس این خوابِ گران چند
تذروِ جلوه عنقا آشیان چند
بمجلس رو که بی تو صدر خالیست
چمن از گل فلک از بدر خالیست
اگر گوید ز بزمم دل گرفته است
گل طبعم به تنهائي شگفته است
مدار از دامنِ او دست کوتاه
باین شغلم ازو دستورئ خواه

بگو موری هم از موران این راه
سلیمانی کند با دست کوتاه
نچیده دانهٔ دُر دانه بخشد
نخورده جرعهٔ خمخانه بخشد
بلطفی از تو بی اندوه گردد
گرش کاهی فرستی کوه گردد
اگر برگی فرستد بوستان را
بسرسبزی بشارت ده جهان را
چو مرغی کز حریم کعبه آید
از آنجا سوی یثرب پر کشاید
بشیراز آ که فیضش جاودان است
بهشتی کافرید ایزد همان است
خروشد ابر چون شیر شکاری
بخندد گل چو کبک کوهساری
در و بامش ز سبزی مرغزار است
تو پنداري که بنگاه بهار است
گلش دوري نمي داند ز بلبل
نفهمیده ست بلبل حسرت گل
بدامن کوهش ار لختی نهی گام
سر از دستار نشناسي می از جام
عنان دل بدست دیده مسپار
درو کامی بحکم شوق بردار

نظر بربند واز دل راهبر گیر
نفس را گو گزین صحرا خبر گیر
رسی جائیکه خاکش عشق پاک است
ز بوی خاک دانی کان چه خاک است
دران ناف زمین سعدیست خفته
بسان مشک در نافه نهفته
زده دریای عمّان غوطه در خاک
صدف در خاک مانده دُر بر افلاک
بگو ای شمع بزم جان گدازان
بلاغت تا قیامت از تو نازان
زبان از گفتگو مپسند در بند
بزیر خاک آب زندگي چند .
بر آور سر چو صبح از خواب نوشین
صبوحي کن بنُقل وجام دوشین
اگر گوید هنوزم میل خوابست
بمحشر هم صبوحم آفتابست
بگو ابری کمر بست این گمان را
که مهماني کند دریا و کان را
ز بحرت قطرهٔ دریوزه دارد
ز آبي کو جدل با کوزه دارد
لزآن چشمه که پر کردي سبو را
نه جامی جرعهٔ بفرست اورا

وزآنجا سوی دهلي راه بردار
درآن وادی قدم آگاه بردار
که خارِ بادیه آتش بدوش است
از آن شیشه که زیرِ گل بجوش[1] است
گذر کن بر سرِ بالینِ خسرو
بگردون[2] بر درود از اخترِ نو
بگو ای مه ز مشرق سر برآور
شبِ تاریک ما را در بر آور
برون آی و جهان را روز بنمای
بخورشیدِ قیامت سوز بنمای
اگر گوید درِ مشرق فراز است
چو روزِ رستخیز این شب دراز است
بگو دارد خيالي این سهائی
که بخشد صبح صادق را ضیائی
خبر رسم است[3] کار افتادها را
مدد شرط است بار افتادها را
گر این اختر فروغي یابد از راه
بمهتابي نشیند سایهٔ جاه
چو گفتي حال من ابرام بنمای
اجازهٔ گونهٔ بستان و باز آی

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « سموش » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « بکردون بر در و دارا خبر کو » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) « خبر رنج است » ثبت است ۱۲ *

تو نا رفته نظر بر راه دارم
تو اینجائی و من در انتظارم
بیا ساقي اگر داري نمائی
بمخموران عالم زن صلائي
منه فرقي میان شاه و درویش
اگر فرقي نهي درویش را بیش

[ وله ]

نمي گویم که مَی خوردن حلال است
چه میگوئي شکیبي برشگال است
ز ابر برشگالی کوه دریاست
صبوحي را بهار از خواب بر خواست
هوا میخانهٔ کش مَي بجوش است
سحاب از لطف پیر مي فروش است
دماغ از بوی گل چون مجمر از عود
میان سبزه گل چون شعله در دود
چمن در دلبري صیّاد خانه است
هوا فریاد عاشق را بهانه است
ز مستي باد و گل آشفتهٔ هم
بروی سبزه مست افتاده شبنم
بصحرا هر سرابي رود نیلي
بگلشن هر نسیمي جبرئیلي
بگلبرگي نشیند شعله در خار
بمهتابي گر آید کاه دیوار

صبا مژده که دارد شاخ سیراب
جنون در سایهٔ هر برگ در خواب
نسیم گل پیام باده دارد
صفیر مرغ جام باده دارد
برون آ یکدم از زندان توبه
چه افتادی بدربندان توبه
صفا در سینهٔ صاف سبو بین
می آینه است حال خود دزو بین
تهی از رز مبر بیرون شبد را
منه بر می گناه خوی بد را
ببدخو خون بجوش سلسبیل است
همان افسانهٔ قبطی و نیل است
گرفتم قبطی ساقی کلیم است
بخور گر خون دهد کایزد رحیم است
بفتوی گلستان توبه بشکن
ز دست خانخانان توبه بشکن
سپهداری که دولت را پناهست
صف دشمن برش طرف کلاهست
ز تیغش فتح را بازار تیز ست
به عرضش خوار و نه جانش عزیز ست
بگویم سر نوشت خصم دانید
ز نوک تیر و لوح تیغ خوانید

قضا تیز کجی از ترکش او
قدر خاکستری از آتش او
هوا از تیر او زنبور خانه است
کمانش را قضای بد بهانه است
چو بستایم بهار خلق او را
زبان باغ سازم رنگ و بو را
در بستان بروی گل نه بندم
نه بلبل بینم و نز گل بخندم
نگویم مجلسش یونان ثانیست
نه یونانست دریای معانیست
نظر چندانکه بیند نکته خاص
ز بسیاری گهر جویای غواص
خرد آویخته آنجا بیک مو
ادب انگشت بر لب مانده هرسو
نگاهش راز دار لوح محفوظ
ضمیرش از شمار لوح محفوظ
زبان خاموش و با گردون بگفتار
نظر در پیش و از دلها خبردار
ثنای او ست عید کلک و دفتر
مدیحش را ست منت بر سخنور
چو طبعش استقامت را دهد داد
بصد طوفان به پیچد شعله از باد

شبش از شب برشک و روزش از روز
جوان دولت تر از بستان بنوروز
فلک را سبزي از سرسبزي اوست
چنان کز مغز باشد سبزي پوست
چو وصف او خرد را گوش پیچد
زبانم در لبِ خاموش پیچد
به بحر مدحش آن سرگشته موجم
که گه در قعر بیني گه بر اوجم
چو گم گردد شناور را کناره
بجز خاشاک بودن چیست چاره
ز جوشِ مرکبت گردون غباري
اسیر از خنجرت زنهار خواري
دماغ عقل پرسوداي فتحت
عطارد عاجز از انشاي فتحت
کدامي فتح فتحِ چار لشکر
بیک میدان گرفتن چار کشور
ز موجِ چار سو کشتي هراسد
ثباتِ کوه را دریا شناسد
بگفتن راست ناید شرح این جنگ
سخن بسیار و فرصت دور و دل تنگ
گرم اقبال تو بخشد زباني
بر آرایم بگوهر داستاني

که تا باشد جهان باشد نشانش
نگارد مشتري بر طیلسانش
مرا تا نم بجوی خامه باقیست
سخن را گرمي هنگامه باقیست
بدل معني چو بلبل در خروشست
نی کلکم چو شاخ گل بجوشست
دواتم را نگویم چشمهٔ خضر
ولی با او بجویم چشمهٔ خضر
خرد بخشا شکیبي بندهٔ تست
ز کاهل خدمتی شرمندهٔ تست
ز معنیها که در اندیشه دارد
بسی خیل پري در شیشه دارد
بهر کنج دلش صد کوه قاف است
اگر گوید سلیمانم نه لاف است
کفت را وقف شد گوی ضمیرش
که تا گوید بده گوید بگیرش
ز دریای تو ابرش آب دارد
از آن خواهد که بر گردون ببارد
گلش دامن بر افشاند ز مهتاب
کزین سرچشمه دارد گلبنش آب
نمیگویم گلستان سبز شاخست
نسیم صبح را دامن فراخست

سروش گر فر ازین درگاه دارد
فلک هم زینتی از ماه دارد

بهر(۱) گلزار از بلبل نشانست
که بروی بلبلی را آشیانست

چمن از خرّمی نازد بسروی
که بر گردِ سرش بیند تذروی

تذرو و بلبلی چون او که دارد
بلی سرو و گلی چون او که دارد

ز شکرت گر بفرساید زبانش
نوا سنجیست مغز و استخوانش

چراغ خدمتش کم نور از آنست
که با بختِ خود از یکدودمانست

چراغش خواه روشن خواه تاریک
بیک دستور سوزد دور و نزدیک

نکو گفت این سخن معنی شناسی
شناسای هنر در هر لباسی

اگر در باغ وگر در مرغزارست
صفیرِ مرغ مدّاحِ بهارست

گلت سیراب بادا گلستان هم
که نالد بلبلش فصلِ خزان هم

---

(۱) در نسخهٔ (الف) "بهر گلزار آن بلبل نشانست" مرقوم شده ۱۲ *

[ وله ]

بجوش امد مي افسانهٔ من
چو خُم از بادهٔ پر شد خانهٔ من
ازین خُم جوشِ مي برداشت سرپوش
پس از چل سال این مَی مي زند جوش
حدیثم را بهر غم دفتري نیست
شراب کهنه بی دردِ سري نیست
مي دارم خمش دل ساقیش هوش
زبانش سینه و پیمانه اش گوش
بریزم بی طلب در ساغرِ کس
که حیف آید خمارش در سرِ کس
حریفي کو که بزمش بر فروزیم
فروزیم آتشی باهم بسوزیم
شکیبي عود از من مِجمر از تو
شراب و شیشه از من ساغر از تو

[ وله ]

غلط گفتم تو ظرفِ این نداري / که خون خوردن چو من آئین نداري
همان بهتر که این مَي خود کنم نوش / سرودي گویم و پیش آرمش گوش
درِ بستان چه باید آهنیدم / که هم خود نخل و هم خود میوه چینم
ستردم حرفِ ایامِ گذشته / ورق گرداندم از نامِ گذشته
بعمرِ رفته در خواري مکینم / چه در آئینه پر زنگ بینم
سپهرا بگذر از حرفِ تلافي / ازین غالب حریفِ چند لافي
کهن زخمِ مرا مرهم بسازد / که طبعِ شعله را شبنم بسازد

فسونِ چون توئي در من نگیرد — چراغِ من ازین روغن[1] نگیرد
شود در خاک خاک از دامِ صیّاد — ز عنقا بر نیاید کام صیّاد
بظاهر شکوه‌ناکم چشم بد را — بسوزانم بخود اهل حسد را
بحمد الله که از بخت بلندم — در آتش سرد میگردد سپندم
تذروم شاخ سروی آشیان ساخت — که از سایه تواند آسمان ساخت
کدامي سرو سروِ دولت و داد — که ریزد در هوایش شبنم از باد

[ وله ]

نواسازانِ این گلزار رفتند — چمن سرسبز و گل پر بار رفتند
کنون گرم است از سودای ایشان — بگلزارِ دگر غوغای ایشان
بیار ای باد از آن مرغان سرودی — وگر ناري ببر از ما درودی
بگو آن بلبلِ عرش آشیان را — که خالي چون قفس کردی جهان را
سحر میگفت با صد آه و ناله — زبانِ شیشه در گوشِ پیاله
چو خواهد برطرف شد مَی پرستي — بکم ظرفان فتد ناجوش مستي
چو آتش را سراید بادشاهي — بخاکستر رسد صاحب کلاهي

[ وله ]

سحر میخانه را در باز کردند — مرا لب شیشه را سر باز کردند
ز خارا خاست چون لاله ایاغم — چو گل از باد روشن شد چراغم
بر آمد ساقي از در رو کشاده — درِ فردوس از ابرو کشاده
قدح بر کف شکنجِ زلف برپا — چو عکسِ آفتاب از موج دریا
بروئي همچو صبح و زلف چون شام — چمن را نو بهار و مرغ را دام
ز مرغولی که تابش فتنه داده — نصیبِ آسمان پیچی فتاده

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " روغن نمیرد " ثبت است ۱۲ *

نگه را خرمنِ نرگس در آغــوش  سخن بر لب چو مروارید در گوش
مرا گفت ای کهن مخمور گیتي  چــراغ زنــدهٔ بی نــور گیتي
قدح معمور و انگه مغــز مخمور  قــدح مخمور او بی مغز معمور
شبِ تاریــک را روشن ز مَي کن  چــراغِ صبــح را روغن ز مَي کن
بلابه گفتمش ای چشمهٔ خــور  گلستـــانی ز گل دریای از دُر
اگـــرچه لطف ساقي بیکرانست  سبک عقلم من و این مَي گرانست
مـــرا سوزد تـــرا سازد مئ ناب  کنـــارِ آتش است و لاله را آب
حریفـــان حسرت از میخانه بردند  لبِ خشک از لبِ پیمـانه بردند
ز زورِ این شـــراب اندیشه کـــردند  میان دست و لب در شیشه کردند
بشکّر خنده گفت ای کانِ معنی  ز لطفِ طبع لفظت جانِ معنی
بمیدانِ سخن مطلق عنـــانت  هدف از دل کند تیـــر بیـــانت
شکارستـــانِ معنی قاف تا قاف  صبـــا را لاله تا لب نافه تا ناف
نتـــابد هیچ صیدی سر ز بندت  نـــدارد چینِ کوتاهی کمنـدت
سخن گوی چو تو خاموش تا کی  در و دیـــوار عالم گـــوش تا کی
ز سودای جهـــان خاطر به پرداز  که جیفـــه طعمهٔ زاغست ني باز
زر و سیمِ جهـــان در خاک به گم  که دینار و درم مار است و کژدم
ز آسیبِ گزندش کم تـــوان رست  فسونش تا نیاموزي مکن دست
بدست دشمنـانش خرج میکن  درآن دفتر حسابش درج میکـــن
برای گنـــج ننهـــاده مبر رنج  قلـم را اژدها کن طبـــع را گنـــج
برآور دست موسیِ ز آستینت  که بـــوسد گنج قارونی زمینت
تو گنجی لیک در ویرانهٔ خویش  چراغِ خویشئ و پروانهٔ خویش
درین خاکِ سیه تا کی بری رنج  ازین ویرانه بیـــرون آی چون گنج
نشیبِ آخـــرت گر بی فراز ست  عَفَـــاکَ الله درِ میخانه بازست

اگر خواهی متاعت را رواجی    بکن اول دماغت را علاجی

مرا ز آبِ بقا لب ریز ساغر    بحمد الله که خضری نی سکندر

یکی بر یاد ایام جوانی    بگیر این جام و نو کن زندگانی

چو شد موم پذیرائی نگینش    بجوشیدن در آمد انگبینش

بنوشین خنده اش ره زد بجانم    حلاوت سوخت مغز استخوانم

بدستم داد بدری پر ز خورشید    که نی کیخسروش دیده نه جمشید

بسی چون عمر عاشق در جدائی    بدلها گرم خون ترز آشنائی

ز رنگش دیده از دیدن برآمد    ز بویش دل بخندیدن در آمد

حدیثِ توبه رفت آنجا ز یادم    زمین بوسیدم و بر لب نهادم

چو شد مغز آتشین از آب دیرم    بصحرای ختن افتاد سیرم

چو صحرا نو بهارِ بلبل و گل    درو هر خار گل هر مرغ بلبل

غزالانِ ختن در گل چریدن    صبا چون کلک من در نافه چیدن

نسیمِ صبح برد از دل شکیبم    بنالیدن درآمد عندلیبم

تتق بست ابر فکرِ دور بارم    هزاران چشمه زاد از کوهسارم

قلم برداشت طبع نکته سنجم    بدست آمد کلیدِ قفل گنجم

ز موجِ بحرِ کلک گوهرینم    روان شد سیلِ گوهر ز آستینم

عنانِ اختیار از دست من رفت    چو موجِ آب هرجانب سخن رفت

در آمد بس که از در خیل معنی    خسی گشتم بروی سیل معنی

بدل گفتم چو اختر کارساز ست    صبوحم را درِ گلزار باز ست

درین گلشن نمی باید نشستن    ز تو گل چیدن از من دسته بستن

فراهم کردن از گلگشتِ گلزار    گلستانی پر از گلهای بی خار

بدو رنگی ز روی دوست بستن    بیادِ مغز دل در پوست بستن

فرستادم ببزمِ میگساران    گلستانی پر از شکّر هزاران

بآئینی که چون بینندش از دور | بطوف آیند باهم مست و مخمور
طوافِ این چمن صاحب دلان راست | سوادِ دفترِ گل بلبلان راست
رموزِ دل نه هر فرزانه داند | زبانِ شمع را پروانه داند
یکی مطرب سرودِ عاشقانه | که فال عشق میگیرد زمانه
بمال از ناله گوشِ آسمان را | که بیند گوش‌مالِ عاشقان را
که باشد خامهٔ من بت پرستي | بسودای صنم هندوی مستي
بخود چون خوبيِ بت میشمارد | بچشم و گوش و لب بت میفگارد
بیابان دشمن است افسانهٔ او | صنم میروید از بتخانهٔ او
کدامی بت برِ ارباب معني | شکیبی گوهر نایاب معني

[ وله ]

سخن کائینهٔ هر خوب و زشت است | بدان را دوزخ و ما را بهشت است
سخن را صاحبِ معني شناسد | که مجنون شیوهٔ لیلی شناسد
سخن‌گو را سخن معیار عقل است | پدید آرندهٔ مقدار عقل است
سخن گنجی است دل ویرانهٔ او | برون زین نه صدف دُر دانهٔ او
سخن با آنکه بس تنگ است ظرفش | برون آمد دو عالم از دو حرفش
تو پنداري جهان پیش از سخن بود | فروغ شمع بعد از انجمن بود
ز فیضِ اختران داني سخن را | بلولو باز(۱) مي خواني عدن را
سخن مغزِ جهانست و جهانِ پوست | چو نیکو بنگري آن پوست هم اوست
گلستانیست گلها بر سر شاخ | ازو کوتاه دستِ فکر گستاخ
سخن بیقدر ز ابتدای زمانست | چو یوسف درمیانِ کاروانست
سخن دُرِّ یتیمِ روزگار است | یتیم ار بادشاهزاده است خوار است

---

(۱) در نسخهٔ (الف) « بار مي خواني » ثبت است ۱۲ *

سخن نقدست و بس این نه کره را
چه آگاهی از آن صرّاف ده را

بصد تعریف نشناسي سخن چیست
که تعریفِ سخن هم جز سخن نیست

اگر خواهي سخن دان را به بیني
سخندان نه سلیمان را به بیني

به بین هنگام بارِ خانخانان
فلاطونی نهان در زیِّ خاقان

بظاهر مسندِ جم تکیه گاهش
بباطن هر دو عالم خاک راهش

ز صورت رستهٔ معنی شناسی
شناسای سخن در هر لباسی

سزد گر پیش آن لعلِ دُر افشان
زبان داني بیاموزد سلیمان

فلک خُلقا نئالم از تغافل
دلِ پروانه دارم صبر بلبل

در[1] آتش میروم با جانِ آزاد
بهجران میزنم بی داد فریاد

درین گلشن من آن مرغِ غیورم
اگرچه ز آشیانِ خویش دورم

که دارد غیرتم بر رغم ایام
گلستان در قفس گلزار در دام

رضایم قفلِ زندان را شکست است
شکیبم پشتِ حرمان را شکست است

بجان سنجیم مي نازد زمانه
بصبرم عشق مي بازد زمانه

ترازوی وفا سنگ جفا راست
اگر شمشیر آنجا گردن اینجا ست

دلی دارم غمی در بر نهاده
جنوني سینه بر خنجر نهاده

گر از هجران شکایت سر نکردم
حیاتِ خوبتر باور نکردم

ازین آتش که دارم[2] در جگر تاب
نمي خواهم که باشد ابر را آب

دلِ غمدیده را غم سازگار ست
درختِ خشک را آتش بهار ست

نکو ناید ز من گفتنِ غمِ دل
مرا آن به که دارم ماتمِ دل

چه گوید بلبلي بی نو بهاري
چه خندد کبک دور از کوهساري

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «وز آتش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) «دادم در جگر» ثبت است ۱۲ *

# مولانا نظیري نیشاپوري

مولانا نظیري نیشاپوري شاعري كامل سخن و سخنوري صاحب فطن بود - و در مضمار حسن طبیعت از اكفا و اقران مبادرت و مسارعت مي نمود - و در میدانِ سخنوري و نكته داني زینِ بیان بر مراكبِ منسرعۀ افكار نهاده گوی مسابقت از فارسانِ این فن میربود - و چندان ابداع معانيِ غریبه و مضامینِ مشكله كه اورا روی داده هیچ یک از موزونان را نداده - مقتدای شاعرانِ سخن دان - و پیشوای عاشقانِ صادق بیان بود - و بكمال دانش و وفور بینش درمیان امثال و اقران شهرت بیش از وصف پیدا كرده بود - چون عَلَمَ شاعري در خراسان بر افراشت - و صِیت سخنوری بگوشِ نكته شناسانِ عراق و فارس رسانید - از آنجا بكاشانِ عراق آمد - و درآن بلدۀ جنت نشان با شعرای آنجا شاعریها كرد - و غزلي چند كه میانۀ موصی الیه و مولانا حاتم و فهمي و مقصود خرده ز شجاع و رضای طرح شده دادِ شاعري در آنها داد - و این بیت از آن غزلها ست كه در كاشان گفته * بیت *

ز خود هرگز نیازارم[۱] دلی را كه میترسم درو جائی تو باشد

و مدتی درآن شهر بسر برد - و چون قدرتِ خود را ظاهر ساخت و پایه و مرتبه اش بلند گردید ممدوحي كه شایستۀ مدّاحي او باشد میخواست - براهنمونيِ بختِ بیدار جذبۀ خدمت و بندگيِ این شایستۀ مدح و ثنا گریبان گیر او گشته بهندستان كشانید - و بشرفِ خدمتِ سامیش مستفید گردید - و بدستور سایر مستعدان راه مجالست و مصاحبت یافت - و محسودِ همگنان گشت - و اول كسی كه از مستعدانِ ایران بشرف

---

(۱) در نسخۀ ( الف ) " نیاردم " ثبت است ۱۲ *

بندگیش عزّ اختصاص یافت او بود - و سرِ افتخار و مباهات بر آسمان سود -
و این دو سه(۱) بیت که رسمی شاعر در مدح این سپه سالار گفته بیّنه
و شاهدِ قرب و منزلتِ این فصاحت شعار ست * * شعر *

ز ریزه چینئ خوانت نظیرئ شاعر رسیده است بجائی که شاعرانِ دگر
کنند بهر مدیحش قصید ها انشا که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور
ز نوک خامهٔ او مضطرب دلِ جیحون ز رشکِ نامهٔ او تشنه لبِ لبِ کوثر
لباس لفظ شود تنگ در بر معنی گهی که بکر معانیش بفگند چادر

و همواره مجالس و محافل این عالیشان را بغزلیاتِ عاشقانه و قصاید
مدّاحانه پر دُرر غرّا می ساخت - و داد شاعری و فصاحت و بلاغت درآن
منظومات میداد - و قدرت و حالت خود را بر مولانا عرفی و مولانا شکیبی
و یولقلی بیگ انیسیِ و سایر مستعدان که در آن زمان در ظلّ مرحمت
این والا جاه برآسوده بودند ظاهر میساخت - و بصلات و انعامات سر افراز
میگردید - بعد از آنکه سالها در خدمت ایشان بسر برد ارادهٔ سفر مکهٔ معظمه
نمود - و بآن سعادت مشرّف شد - و بعد از معاودت قصیدهٔ که این مطلع
اوست انشا نمود * شعر *

زنند باغ و بهــــارم صلای ویرانی گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشـــانی

و در ذیل آن طلب رخصت دریافتِ صحبت عالی نمود - و این قصیده
در هنگامِ توجه بجانب مکهٔ معظّمه در سلک نظم کشید که مطلعش
اینست * * مطلع *

ز هنر بخود نگنجم چو بخُم میِ مُغانی
بدرد لبــــاس بر تن چو بجوشدم معانی

بعد از گذرانیدن قصیده بدریافت انعامهای گونا گون برسم مَایَحْتَاج سفر

(۱) در نسخهٔ (الف) "دو بیت" ثبت است ۱۲ *

ممتاز شدند - و بتاریخ اثني عشر و الف از بندر سورت بمکه شتافت -
و بطوف حرمین الشریفین سر افراز گردیده بشکر گذاريِ احسان مُنعم خود
پرداخت - و خانۀ دین و دنیای خود را در آن سفر آبادان و معمور گردانیده
ترکیب بندي در ستایش کعبۀ مبارکه بنظم آورد که اکنون درمیان فرق انام
مشهور است - و هنگام معاودت از طوف کعبۀ صوري زایر قبلۀ معنوي
گشت - در وقتي از اوقات یولقلی بیگ انیسي مثنويِ در مدح ایشان
مزیّن ساخته از گجرات عرضه میدارد و مستحسن و مقبول افتاده سر افراز نامه
مشتمل بر تحسین بدست خطِ خاصه ارسال میدارند - و در حاشیۀ آن این
فصاحت شعار را نیز یادآوري مینمایند - این مقدمه بر خاطر مولانای
مذکور گران آمده این قصیده را که این دو سه بیت از آنجا ست در
سلک نظم میکشند * ابیات *

عشقِ من و حسنِ تو قدیمند و لیکن
در خدمت تو نام و نشان نیست قِدَم را
مدّي دو سه مخصوص دلِ ما نکشیدي
مخدوم چنین یاد نکرد ست خدم را
ما نام خود از حاشیه شستیم کزین بیش
مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

و در احمد آبادِ گجرات مقام گرفته ما بقي عمر خود را صرف مدّاحيِ
ممدوح خود و صحبت یارانِ اهل کرد - و در ایام انزوا و گوشه گیري بساط
عیش و عشرتش منبسط وا فگنده و اسباب فراغتش آماده بود - و در واديِ
دنیوي کارش بجائي رسیده بود که درمیانۀ متموّلین و اربابِ ثروت کوس
یکتائي میزد - و با مستعدانِ هر صنف صحبت میداشت و سحابِ طبعش
حوصلۀ طبعِ سخن شناسان را پر گوهر لآلي میساخت - و اهلِ عراق بعضی

غزلیات اورا بر غزلیات عرفي شیرازي (۱) ترجیح مي نهند - و بعضی دم مساوات میزنند - الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد دیوانش در عراق و خراسان شهرتي تمام دارد - بی تکلّف فریدِ دهر و وحیدِ زمان خود بوده - و امثال و اقران او ازو در حساب بوده اند - بتاریخ سنه هزار و بیست و دو هجري در آگره شرف ملازمت مخدوم خود را دریافته دیوان اشعار خود را بکتابخانهٔ عالي ایشان سپرده باز بجانب گجرات رفت - و بتاریخ سنه هزار و بست و سه در احمد آبادِ گجرات ودیعتِ حیات بقابض ارواح سپرد - و در مسجدي که در جنب منزل خود ساخته بود مدفون گشت - و اسم اصلی ایشان محمد حسین بوده - و در فن زرگري وقوفي تمام داشته - و اشعار آنجناب بسیار است - این ابیات در مدحِ این خدیو است - این قصیده در اوایل نوکری گفته -

بعمر مژده که عیشِ ابد نثار آمد
شگفته روئي جاوید را مدار آمد
بتاخت در رگِ جانها نشاط دیداری
که زود نشاء تر از باده (۲) در خمار آمد
نوید قاصد از آن زودتر بوصل کشید (۳)
که اشک شادیم از دیده در کنار آمد
خموش ای دل سرگشته (۴) چند بخروشي
نتیجهٔ اثرِ نالهای زار آمد

---

(۱) صایب چه مجال است شوی همچو نظیري
عرفي بنظیري نرسانید سخن را ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) "بادهٔ خمار" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نظیري "بوصل رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نظیري "دل خون گشته" مرقوم است ۱۲ *

دعا بعربده ره بر غم فراق گرفت
وصال دست و گریبانِ انتظار آمد

چو گل شگفته رخ و همچو غنچه خندان لب
بروزگار بشارت که نوبهار آمد

چو چاره سازيِ طاعت بجلوه گاه قبول
بصد مراد بهرکار کامگار آمد

بخوی ز[1] چهره همي شست گردِ غربت را
چو سیلِ تندرو آلودهٔ غبار آمد

همان نشاط سفرکردهٔ که می[2] جستم
به پرسشِ دلم از گرد رهگذار آمد

بماني ای دلِ پُر درد کز تو آسودم
کمت مباد محبت که از تو کار آمد

دمید عشق بتخم سرشکم افسونی
که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد

غبارِ راه کسی بست سیل اشکم را
که عیب پوش تر از عفوِ کردگار آمد[3]

کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کَفَش
مجسّم از کرمِ آفریدگار آمد

زبان شکَر شکَن از نام خانخانان است
که با تصور او زهر خوشگوار آمد

---

(۱) در هردو نسخهٔ مآثر رحیمي "بجوی چهره" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) من جستم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري این مصرعه باین طور بنظر رسیده "که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد" ۱۲ *

جهـــان بگیرد و بخشد که نازشي نکنـــد
ز کبـــریا کرمش را ز فخـــر عار آمـــد

برنـــگِ آینه خوبان کنند عرض جمـــال
بهر دیـــار که از موکبـــش غبـــار آمـــد

ز شـــوق بخششِ او بیدریغ لعل و گهـــر
ز بحـــر و کان بسرِ راه انتظـــار آمـــد

لبـــاسِ عشرتِ نـــو روزیِ حسودش را
ز تیرگيِ شبِ هجر[1] پود و تار آمـــد

بر امـــد از دهـــنِ شیرِ فتنه اقلیمـــی
ز بس که پنجهٔ قهـــرش گلـــو فشار آمـــد

ایا سپهـــر جنـــابی[2] که از عزیمت تو
زمین چو قطـــرهٔ سیماب بیقـــرار آمـــد

ز چـــار ماه مسافت سمنـــدِ سرکش تـــو
عجب مدان که بده روز بر کنـــار آمد

زمین ز صدمتِ سمّش بیکدگـــر پیچیـــد
به پیش دست و عنانت بزینهـــار آمـــد

درآن مصـــاف که از نخل تیغ خونخوارت
بجـــای میـــوه سرِ پردلان ببـــار آمـــد

---

(۱) در هردو نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " ز تیرگيِ شب غصه پود و تار آمد "
مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " ایا سپهر رکابی " مرقوم است ۱۲ *

شدند ضدّ[1] هم اعضای خصم و بهر صلاح
میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد
بحملهٔ تو ز جان باز مانده صد فرسنگ
کسی که با تو بمیدانِ کارزار آمد
زمین بشهپرِ روح القدس پناه برد
بفرق تیغ تو هرجا چو ذوالفقار آمد
چو نقشِ سکّه ز سیمای زر نمودار ست
که کیمیای رواج تواش عیار آمد
تو گر خراج ستانی ز ملک باکی نیست
چراکه دست تو چون ابر مایه دار آمد
که ابر قطره اگر بر گرفت از دریا
ز جود بر سر او باز دُر نثار آمد
چو کف بجود بر آری کنار گیرد[2] مال
درم بدست تو چون موج در بحار آمد
بشاعران ز عطای تو بی وسیلهٔ شعر
هزار گونه کرامت هزار بار آمد
بمن ز نقد عطای تو آن نوال رسید
که دست رغبت من قاصر از شمار آمد
سپهر منزلتا کیمیای من هنرست
متاع غیر همان جنس اشتهار آمد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « شدند چند هم اعضای خصم » و در یک نسخهٔ قلمی « شدند ضم هم اعضای خصم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « کنار جوید مال » مرقوم است ۱۲ *

ز دهـــر قسمتــم ار کم رسد ز قدر منست
که در شمـــار یکی پیش از هزار آمـــد
مـــرا به پرور کاول بهـــار تربیت است
که بوستـــان معانيِ من ببـــار آمـــد
سخن دراز نظیـری و طبـــع آتش خوی
دعا بگـــو که دگر وقت اختصار آمـــد
همیشه تا بضیـــا فربهي دهد خورشیـــد
به پهلـوی مه نو کز سفـــر نزار آمـــد
تو ملک گیـر و عدو سوز کز عزیمت تو
جهـــانِ امن در آغـــوش روزگار آمـــد

این قصیده در تهنیتِ تولّد میرزای برخوردار میرزا ایرج انشا نموده :—

بر زمین آورده رحمت را دعـــای مستجـــاب
زاده مه بر دامنِ صبـــح سعـــادت آفتـــاب
ثاني بلقیس پیمـــان بسته با جمشیـد عهـــد
عیسيِ مریم برون آورده رخســـار از حجـــاب
کوکبـی آورده جای گوهـــر از دریا صـــدف
اختری افگنـــده جای قطره از گردون سحـــاب
طیلســـان و خـــرقه از شـــادي در اندازد فلک
گر ز خورشیـــدِ جمـــالش دایه بر دارد نقـــاب
ناف این آهوی مشکین دایه یارب کی برید
کز صبـــا عالم بدامن مي[1] فشاند مشکنـــاب

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " مي ستاند مشکناب " مرقوم است ۱۲ *

آفتابِ برج فیروزی که تیغ صبح را
چرخ بهرِ روز مولودش برآورد از قراب
در نقابش چهره و زنگ از دلِ عالم زدود
باش تا آید بتخت این آفتاب از مهدِ خواب
عافیت را از کمال[1] بیکسی دل می طپید
ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب
شاد باش ای چرخ سرگردان که جستی از فتور
خوش بمان ای دهرِ بیسامان که رستی ز انقلاب
آفتاب از خندهٔ شادی بشوید روی خود[2]
کاسمان اختر کند از بهرِ گنجش انتخاب
گوهر گوی گریبانِ زلیخای زمان
دانهٔ یاقوت تاج دولتِ افراسیاب
محرمِ آن خلد عصمت کز هراس بندگیش[3]
شاهدانِ نغمه را در پرده میزاید رباب
هر نسیمی کز حریم او وزد بیرون برد
مستی از چشمِ بتان و نشاء از طبعِ شراب
پرده دارِ خادمانِ این حریمِ قدس را
هیچکس هرگز ندید از غایتِ عصمت بخواب
میزند نهیش بطفلی ماه نو را بر زمین
کز شفق بهرچه میسازد سرِ ناخن خضاب

---

(۱) در هردو نسخه "کمان بیکسی" ثبت است ۱۲ *
(۲) در هردو نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری "روی خویش" و در نسخهٔ (الف "نشوید روی" ثبت است ۱۲ *
(۳) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری "هراس پردگیش" ثبت است ۱۲ *

شحنهٔ او چون سیاست بهر شبگردي کند
پاره سازد برقع کتّان بروی ماهتاب
زان نهد خالِ سیه رخسار سرخِ لاله را
کو بروی بوستان خندیده در عهدِ شباب
آنکه گر نهیش کند در چار سوی داوری
مُنهي اعلام را تعیین ز بهرِ احتساب
کی رود بر نامهٔ اعمال کس کلکِ خطا
کی کشد شرمِ عقوبت هیچکس روزِ حساب
ماهِ بزم آرای تختِ خسروِ گیتي ستان
شمعِ خلوتگاه اُنسِ داورِ مالک رقاب
خانخانان گوهرِ(۱) درجِ شرف عبدالرحیم
کاسمان با طالع او بسته(۲) عقد آفتاب
یافته چون ابر از یُمنِ سفر دُرِّ ثمین
دیده همچون آفتاب از فیضِ گشتن لعل ناب
عیسیِ دولت سوی معراجِ حضرت(۳) میشتافت
آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب
رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید
چون دلیلِ منزل خود گشت خضرش داد آب
بر سلیمانِ ظفر جبریل نازل گشت و گفت
روزگارِ دولتت باقیست کمتر کن شتاب

---

(۱) در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات نظیري « اختر برج شرف » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « گشته » بجای « بسته » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در یک نسخهٔ کلیات نظیري « معراج دولت » ثبت است ۱۲ *

قصه کوته عزم تسخیرِ دکن موقوف کرد
مژدهٔ مولود ایرج بدرِ خورشید انتساب

شیر رایت بر[1] هوای بزم عشرت سر کشید
برعنانِ رخش نصرت داد یادِ عیش ناب

مجلسی آراسته[2] روشن تر از صحن چمن
گشته جا مه‌پارهٔ را در کنارِ آفتاب

دیده را از سرمهٔ بیداری[3] افسون کرده بخت
چهره را از گونهٔ بیخوابی[4] آرا کرده خواب

بر کمینگاهِ دماغ و دل فتاده هر طرف
در سماعِ بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلفِ زلیخا را خضاب

راه فکر از خرمی در عرصهٔ او ناپدید
جای غم از خوشدلی در ساحتِ اوتنگ یاب

شوق را می خوردنت[5] از خندهٔ شیرین کرده لب
خوشدلی را مستیت[6] آورده بیرون از حجاب

---

(۱) درِ نسخهٔ ( الف ) « شیر رایت از نسیم بزمِ غیرت سر کشید » و در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « شیر رایت از نسیم بزم عشرت سر کشید » ثبت است ۱۲*

(۲) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری :—

« مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر داد جا مه پارهٔ را بر کنار افتاب » ثبت است ۱۲ *

(۳) در هردو نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « سرمهٔ بیخوابی » مرقوم است ۱۲*

(۴) در هردو نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « گونهٔ بیداری » ثبت است ۱۲*

(۵) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات « می خوردنش » ثبت است ۱۲ *

(۶) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات « مستیش » ثبت است ۱۲ *

در بیان حالِ این مجلس ز شعرِ انوري
بهر تضمین میکنم بیتي مناسب انتخاب

ای (۱) منم در خدمتت یا رب بکف جزو مدیح
وین توئي برمسندت یا رب بکف جام شراب

چون توئي آنکه منش مدّاح شکر ای کام بخش
چون مني آنکه تواش ممدوح (۲) ای جم کامیاب

هودج قدرت بدوشِ طبع قدسي چون نهم
آفتاب اینجا ز حیرت چشم می مالد ز خواب

چون رسم بر در حریم کبریای قدس را
حاجب قربم اگر مانع شود سوزم حجاب

با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو
بر لب از خجلت زبان خائیده مي آرم جواب

مهر را تا هست اصلي زاده لعل قیمتي
بحر را تا هست فرزندِ خلف دُرِّ خوشاب

سر بر افرازد پدر از فخر این کوکب چو مهر
بشگفد مادر ز قدرِ این گهر همچون سحاب

این قصیده در حین ترک ملازمت و رشک کتابتي که این سپه سالار به یولقلي بیگ نوشته بود و در حاشیه ایشانرا یاد نموده گوید *

چندین بغلط بتکده کردیم حرم را
وقتست که از کعبه بر آریم صنم را

---

(۱) در یک نسخهٔ قلمي کلیات این شعر باین طور ثبت است :—
ای منم در خدمتِ یار و بکف جزو مدیح      وین توئي بر مسند ناز و بکف جام شراب
(۲) در هردو نسخهٔ مآثر رحیمي "ممدوح رحم ای کامیاب" ثبت است ۱۲ *

بیغ هوس و میل ببریم که رشکست (۱)
خار و خس بیگانه گلستان ارم را
ما و در آسودگی مرگ گزین بیش
زحمت نتوان داد شفا را و الم را
عمریست که همسایهٔ بختیم درآن کوی
یکبار ندیدیم رهِ خار (۲) همم را
هر دست به پیچاک (۳) سر زلف نیرزد
انگشت جم ارزنده بود خاتم جم را
بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم
در خانه نشاندیم دگر بخت دژم را
تنهائي این بادیه را سوز (۴) غریبیست
مجنون نه سیاه خانه شناسد نه (۵) حشم را
عاشق ز پریشاني خاطر چه نویسد
هر روز شماریست سر زلف بخم را
تا هست غمی شفقت ایام بمن هست
آن نیست که از کم ندهد قسمت کم را
دستي ز شکر (۶) بخشي دوران نبرم پیش
کز هر بن ناخن نکشم خارِ ستم را

---

(۱) در هردو نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " رسته است " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " رهِ خانهٔ هم " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در یک نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري "دست پیِ چاک سر زلف" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در یک نسخهٔ کلیات نظیري " شور " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در یک نسخهٔ کلیات نظیري " خیم " مذکور است ۱۲ *
(۶) در یک نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " دستی ز شکر خالي دوران نبرم پس " ت است ۱۲ *

کارِ سر کلکم نکند نشتر فصّاد
خون نابه کشِ زخم درون است الم را
تا توبه ام از مذهب و از کیش ندادند
در باز نکردند خراباتِ حرم را
درهم زده ام معبد و مسکن بسراغت
کافر بچه حالست که گم کرده صنم را
غوّاص که دیدست به بیچارگي من
از دست گهر داده و در باخته دم را
عشق من و حسنِ تو قدیم اند ولیکن
در خدمت تو نام و نشان نیست قِدَم را
مدّتی دو سه مخصوص دل ما بکشیدي
مخدوم چنین یاد نمود ست خدم را
ما نام خود از حاشیه شستیم کزین بیش
مهمان طفیلي نتوان بود قلم را
در مدح سپهدار گریزیم که نامش
در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
هر جا کفِ راد تو سرِ بدره کشاید
بر کیسه بماند گره اربابِ همم را
در رهگذر قافیهٔ لا نه فتاد است
تا (۱) بدرقه آورد سخا از تو نعم را

---

(۱) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیري این مصرع باین طور بنظر رسیده « تا بدرقه کرد است سخاي تو نعم را » ۱۲ *

جان[۱] داروی مهرِ تو بملکی که نباشد

صحّت بدرِ مرگ نویسند سقم را

گردون دم از اعجاز زند حکمتش آنست

کز سجدهٔ تو راست کند پشت بخم را

اختر خبر از غیب دهد حالتش اینست

کز دیدن تو بیش کند دولت کم را

اسبابِ جهانبانیِ تو ساخته گردون

از نفع و ضرر داده به تیغت تف و نم را

زنجیر غلامیِ تو پرداخته گیتی

از عشق و وفا برده بکار آتش و دم را

بر دهر ترش گر شودت گوشهٔ ابرو

حدّت بستاند[۲] ز بقم رنگِ بقم را

دیدند چو حجّابِ قضا ملک تو گفتند

رفتیم که دروازه به بندیم عدم را

بر روی ضعیفانِ تهی دست کشاده

مفتاحِ سر کلک تو ابوابِ کرم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طیِّ مدارج

بر تارکِ افلاک نهادست قدم را

آنجا که کند کار سطرلاب ضمیرش

زنگار خورد در نمد آئینهٔ جم را

(۱) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات این شعر باین طور ثبت است :—

جان داروی مهرش بدیاری که نباشد صحت بدرِ مرگ فروشند سقم را

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « نستاند » ثبت است ۱۲ *

حسنِ رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی را
صوتِ قلمش سمع دهد گوش اصم را
قطبیست پدید آمده از دولت و ملّت
تقدیر به تعئین وی افگنده حکم را
گر آب وضو بر طرفِ زنگ فشاند
از چهرهٔ زنگي ببرد زنگِ ظلم را
با سلطنتِ دیو(۱) و پري صد چو سلیمان
در معرضِ خیلش نکند عرض حشم را
ای مکرم کامل که پيِ حاجتِ مخلوق
کلکت نکند قید بجز وجه اتم را
تخمي که نکارند بر امید تو هیچ است
بی جود تو یک کِشت نه بیند رخِ نم را
پیداست فراوانيِ اکرام تو بر خلق
از حسنِ عقیدت بتو اصناف امم را
سرمایهٔ بذلِ کفِ راد تو ندارد
دیدم صدف لولؤ و ماهيِ درم را
دریا نفسي لافد و از جوش نشیند
در معرضِ جودت نتوان زد دم کم را
لافِ کرم و دعويِ مردانگيِ تست
بحثي که درو راه نباشد لَن و لَم را

---

(۱) در یک نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري مصرع اول باین طور ثبت شده :—
" با سلطنت روی زمین صد چو سلیمان "

بر خامه و شمشیر تو شد ختم وکالت
غیر از تو به تقلید کشد تیغ و قلم را
نقّاش بگیرائی چنگال چه سازد
گیرم که مشابه بکشد شیر اجم را
سیمای رخ جاه عدو موج سراب است
خاصیّتِ دق لازم طبع است ورم را
بادي که ز ملک تو سوي کعبه وزیده
از امن و امان حامله کرد ست حرم را
میش و بره را سُبلاتِ گرگست چراگه
برکنده ز بن عدل تو دندانِ ستم را
تفصیل توئي مجملِ علم ازلي را
در فصل حدوثِ تو سبق داده قدم را
طبّال تو از مغز سر خصم بر آورد
آن شور که زیرش بدرد پردۀ بم را
از گردِ وغا تیره شود دیدۀ خورشید
ناوک بسنان شانه کند زلف دژم را
برهم زند اطلال و جبل سیلِ(۱) سنانها
طوفانِ دم تیغ بشورد(۲) دل یم را
العفو زنان مهتر و اشراف مخالف
آرند شفاعت به ندیم تو ندم را

---

(۱) در هردو نسخۀ مآثر رحیمي «تیغ و سنانها» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخۀ مآثر رحیمي «بسوزد دل» ثبت است ۱۲ *

جان بخش تر از سور سرافیل بحشر است
هر گام که رخشت بنهد پیش قدم را
بر قدّ تو خیّاط قضا رزم بریده
کرده علم جامهٔ فتح تو علم را
از نسبت اصلاب بمردانگیِ تو
در اصل و نسب می نشمارند شکم را
تا مهر تو و کین تو در دل نسرشتند
جاری ننمودند بلب مدحت و ذم را
هر رشحه که از خامهٔ مدّاح تو زاید
در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را
سازد اثر مدح تو هنگام نوشتن
در نای قلم شوشهٔ زر بال قلم را
این کور سوادان گدا پیشهٔ بزمت
کاموخته اند از پی جر واو قسم را
گر لعنت شان بر خط انعام نویسی
از شادی دینار نه بینند رقم را
دارند تلاش زبر و زیر بمجلس
با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را
در ردّ من از خاطر پاک تو اشدّ اند
ز اعراب که از مکه بر آرند عجم را
با طبع جوان و خرد پیر حریفم
تا رسم تقدّم بجوانیست هرم را

در بیع وفای تو من از بس که حریصم
تا کشته به بیعانه دهم وجه سلم را

انجم سپها گرز درت گوشه گرفتم
برداشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو یک رو چو دمِ تیغ بکارم
زآن پیش که دم شعله کشد صبح دوم را

عریان ز هوسها شدم آنروز که دادم
تشریف ز گردِ درِ تو بیت حرم را

قصدم همه این بود که در خدمتِ معبود
بر گوشه نهم صحبتِ مخدوم و خدم را

باز از اثرِ لطف و عطا انس درِ تو
از چشم و دلم برد برون وحشت(۱) و رم را

دل گفت که ته جرعهٔ جم آب حیاتست
یکچند چشیدم بگمان شربتِ سم را

دیدم که همان شربت آلوده بزهر است
لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را

راضی شده‌ام بی تو باکسیرِ قناعت
نشناخته ام قیمت آن خاکِ قدم را

کس مملکتِ فقر و فنا را نگرفت است
بر گوشه نهادست گدا طبل و علم را

---

(۱) در نسخهٔ (الف) "فرصت و دم را" نوشته ۱۲ *

مجنون شوم و کام[1] خود از دهر بگیرم
کان دیو بدیوانه دهد خاتم جم را
سرمست بسودای تو برخاست نظیری
صبحی که کشودند خرابات حرم را
تو نُقل و می و مطرب ازو باز نگیری
او باز ندارد ز زبان شکر نعم را
تا طبع در آمد شدن هر خوش و نا خوش
غمخوار و پناهی طلبد شادی و غم را
بادا درِ تو مأمن و مسکن[2] ز حوادث
سادات عرب را و سلاطین عجم را
اقطاب جهان را ز تو تحقیق ارادت
چون از جهت کعبه مقیمان حرم را
بر واقعهٔ بابری و قصهٔ چنگیز
فتح از تو نویسند همایون دوم را

[ وله ایضاً ]

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی
چو سیل تیز روم سربسر ز شیدائی[3]
خبر دهید به ترکان شوخ چشم از من
که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی

---

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات « مجنون شوم و کار تو از دهر بگیرم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در هردو نسخهٔ خطی کلیات نظیری « ملجا ز حوادث » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمی کلیات نظیری « سر بسر بشیدائی » ثبت است ۱۲ *

هزار طعنه بدریا زنم ز بی‌باکی
هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائي
دمي ز دهشتِ دشمن چو گرگ خون آلود
دلی ز وحشتِ یوسف چو چاه صحرائي
دلی چنانکه رخی از غضب برافروزي
دمي چنانکه خدنگی بخون بیلائي
جدا کند که دو چارم شوي که میدانم
چنان نیم که اگر بینیم نه بخشائي
بفوت زاریِ من گوش را بشارت باد
که هر صباح پریشان ترست گویائي
شدم خلیل وز آتش مرا گلی نشگفت
خوشا محبت موسی و نخل پیرائي
خزانِ طور نزد دم که سنگ در نگرفت
فسونِ شعله ندارد ز موم گیرائي
ز هیچکس نکشاید دلم مگر هم تو
گره ز رشتهٔ افسون خویش بکشائي
ز بحر تشنه لبم سر کشیده استغنا
چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائي
در آفتاب جگر تشنه میرم و نروم
بسوی سایهٔ خضر از پیِ تن آسائي
ز من دو دیدهٔ اهل دیار روشن باد
که گرد بادیه آرم بچهره آرائي

ز عرض تحفهٔ من شهر و کوی شیرین است
که می برم شکَر از خندهٔ تماشائي
گریزم و نتوانم که بردهٔ صاحب من
بگرد نامهٔ لطفم[۱] ز پا توانائي
فروغ چهرهٔ اقبال خانخانان است
کزو دو دیدهٔ امید راست بینائی
ز[۲] آدم آمده تا نسل خود بزرگ منش
باو کریم نسب شد بزرگ والائي
اگر ستاره خلافي کند همیرسدش
که گویدش تو بخدمت مرا نمیشائي
ور آفتاب بحشمت رود تواند گفت
که شب بپاس جنابم چرا نمي آئي
از آن نمي نهد انگشت بر خلاف[۳] سپهر
که آبگینه دلست این سپهر مینائي
عجب کریم نوالی که مطبخ اورا
بود هزار شبان همچو حاتم طائي
غریب راه نمائي که وادي اورا
رود هزار خضر در لباس سقّائي

(۱) در یک نسخهٔ قلمیٔ کلیات نظیري " بگرد نامهٔ نطقم ز ناتوانائي " ثبت است ۱۲ *

(۲) بعد بیت " فروغ چهرهٔ اقبال الخ " در هردو نسخهٔ کلیات نظیري این بیت مرقوم است :—

زبان بگفتنِ عبد الرحیم خان نازد    که همچو روح بطبعش بود پذیرائي

(۳) در یک نسخهٔ قلمیٔ کلیات نظیري " بر شکست سپهر " ثبت است ۱۲ *

چو با تو نیست دلش شاد آخرش[1] سهل است
بدانش ار کلف از روی ماه بزدائي
گر او نظر نکند کوتهست تاختنت
ز روز رفته اگر گوی عمر بربائی
رضا و بخششِ او برجبین و چهرهٔ خلق
دهد بدولت و نکبت زبانِ گویائي
بغیر کشتيِ صلحش مجو پناه که هست
نتایجِ غضبش موجهای دریائي
مکش ز طاعتِ او سر که سجدهٔ درِ او
دهد بقامتِ دولت بلند بالائي
هزار مرتبه باید نماز سهو کني
براهش از پیِ موري بسجده فرسائي
سري که خاک درش را بصد سجود خرید
نمي خرد ز نسیمِ بهار رعنائي
نیاز گردِ غریبي برخ ز فرقت اوست
زهی ز خاکِ درت دور زرد سیمائي
خوشست صحبتِ دنیا از آنکه دنیا را
ز رسمهای تو گردون کند مطرّائي
نشانه ایست خزانت ز بزم برچیدن
نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائي

(۱) در یک نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " دلش راست اخترت سیه است " مرقوم

بذلِ مال کشاند ترا سخاوتِ تو
چو وام دار که دستش کشد تقاضائي

نیش و نوش از آن موم پرورش یابد
که با کمند و کمانت کند پذیرائي

سفر کني که ضعیفي رسد بآسایش
حضر کني که فقیري کند تن آسائي

نه شرط تست طریقِ وفا بسر بردن
ز پا در آمدم و برسرم نمي آئي

کسیکه شهره باظهارِ شفقتِ تو بود
بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائي

مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند
زنند طعنه که عهدِ وفا نمي پائي

قسم بذات تو خوردن بدي نمي آرد
قسم بمقصدِ امیدهای هرجائي

بمسندی که رود تاج سربفرّاشي
بدرگهي که رود آب رو بسقّائي

بآن جمال که حسرت ز دیدنش نرود
اگر به پردهٔ چشمِ ترش بیالائي

بآن شبي که بخونِ دل و جگر خفتم
ز قول دشمن بیهوده گوی هرجائی

که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم
اگر بخون خلافم دهان بیالائي

وفای دوست عزیز است ورنه در همه[1] جا
بقدر حسن ز یوسف خرند زیبائي
وظیفهٔ مَي و نُقلم ازآن بسازتر است
که نیم ذرّه بکاهیش یا بیفزائي
اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند
نظیري از سخن و طوطي از شکر خائي
تو نور دیده در ادراک کم نداري هیچ
که بهرهٔ دهدت توتیای بینائي
تغافلِ تو برزندانِ بی درم دارد
رهی نما که بجان آمدم ز تنهائي
بخانه گرد متاعِ کساد میگیرد
نمي شود که بگِل آفتاب اندائي
بسوی دوزخ اگر رخصتم دهی برضا
بمرگ باز نمانم ز ناشکیبائي
همیشه تا بنگه خوش شود تماشاگر
مدام تا ز زبان دم زند تقاضائي
نشاط را چو نگه از نگه بر انگیزي
حیات را چو زمان بر زمان بیفزائي
بدت مباد ز امروز تا بروز جزا
که شادماني امروز و عیش فردائي

این قصیده بعد از مراجعتِ مکّهٔ معظمه بهند در نعت حضرت سید
...

(۱) در یک نسخهٔ کلیات نظیري «هرجا» ثبت است ۱۲ *

المرسلین صَلّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم گفته و بذیل مدح این خدیو جهانیان است :—

او بخرامش چو سیل ما همه ویرانِ او
هر چه ز ما شد خراب رفت بجولانِ او

خاطرِ پر شغل ما هست ز ما ساده تر
کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدانِ او

طرفه اساسی امل بر سر هم چیده بود
شکر که آتش فتاد در سر و سامانِ او

حاصل عمرِ ابد در نمِ چشم است و بس
چشمه غلط کرده است خضرِ بیابانِ او

ناوکِ تدبیرِ ملک در کفِ ما گو مباش
خون جهان میچکد از سرِ پیکانِ او

در رهِ خونریزِ دهر غاشیه داران رهند
قصد سواران کند شیرِ نَیَستانِ او

هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد
موجِ عقوبت ندید کشتیِ عصیانِ او

پیش که از قصرِ تن طایرِ جان بر پرد
روزنِ چشمم کند روی بایوانِ او

آتشِ عهدِ شباب رفت چو دودم بسر
بسکه دماغم گداخت از تفِ هجرانِ او

مرهمِ زخمم مرا یک نمکستان کمست
یک تنه تازد دلم بر صفِ مژگانِ او

خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم
تشنهٔ خون خودم بر سرِ میدان او
عشق نظیري بلاست تا نگریزي ازو
دوست (۱) بغیرت ببست جان تو بر جان او
رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند
اینک نو روز شد فصل ز مستان او

مطلع ثاني

بر زده حسن بهار سر ز گریبانِ او
سنبل تر ریخته طرّه بدامان او
سرو و گلش اینقدر یار خرابي (۲) نکرد
حسن بشور آمده خواسته طوفان او
بستروش از سنبلش میکشد آشفتگي
عربده دارد بخواب نرگسِ فتّان او
حسن تماشا طلب کرده تقاضاگري
پرده بخود میدرد شرم نگهبان او
نیک که بر میل دوست جذبهٔ ما غالب است
ورنه نگشتی عیان خواهش پنهان او
خندهٔ شیرین دگر تلخ شود بر لبت
گر شنوي نغمهٔ مرغِ گلستان او
جز خطرِ دشمني بار نمي آورد
حال که گل کرده است خوشهٔ بستان او

---

(۱) در یک نسخهٔ کلیات نظیري « دست بغیرت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « این قدر بار خزانی نکرد » ثبت است ۱۲ *

رابطۀ دوستي در گِل ما ریشه داشت
پیش که باریده بود بر همه باران او
آه که مرغ دلم دانۀ صبری نیافت
چند که آب و گلم گشت پریشان او
شستهٔ(۱) بشیر و شکر کام دلم را سخن
دست طلب کی کشم از سر بستان او

مطلع سیوم

شعر مسیح دل است معنیِ او جان او
چاشنيِ عاشقی شربتِ دکّان او
جوهري از شعر نیست راست نماینده تر
آئینۀ فهم‌هاست نکتۀ پنهان او
گرچه بجولانِ فهم پی بسخن برده اند
گرد سخن گشته اند قافیه سنجان او
بلبل وحي اندکی اوج فرا تر گرفت
ورنه ز یک پرده اند آن من و آن او
گرچه سخن نقطه ایست از سرِ پرکار طبع
نیست بوسعت برون از خطِ دوران او
گر بخیال دگر از سخن افتاده اند
سحر غلط کرده اند قافیه سنجان او

---

(۱) بعد شعر «آه که مرغ دلم الخ» در یک نسخۀ قلمي کلیات نظیري این شعر ثبت است ۱۲ *
صوت جهان دیگر است شور نظیري دگر　　بوئ کبابِ جگر میدهد افغان او

نسخهٔ شعرِ مرا گر بعطارد برند
مقطع شعرم شود مطلعِ دیوان او

نکتهٔ مستانه ام گر بسراید ادیب
لوح و قلم بشکند طفلِ دبستان او

باد که در بوستان عطر فروشي کند
بر ورقم سوده است گوشهٔ دامان او

هر کس ازین بارگاه خواهش خود میگرفت
ذایقهٔ من گرفت چاشنیِ خوان او

اهل سخن ناخنی در دل هم میزدند (۱)
زخم مرا خوش نمود گردِ نمکدان او

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت
شکر کنون روشنست چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ (۲) در جگرِ خاره زد
نقب کنون خورده است بر گهرِ کان او

با صدفم ابر جود فیض هنر دیده است
باز نمي ایستد ژالهٔ نیسان او

گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار
شهد فروشي کنم بر درِ دکان او

ور چه بخون ریزیم دار زند آسمان
مدح سرائی کنم در تهِ زندان او

(۱) در یک نسخهٔ کلیات نظیري " در دل من هم زدند " ثبت است ۱۲

(۲) در یک نسخهٔ قلمي کلیات نظیري " سنگ " مرقوم است ۱۲ *

چرخ که زخمم زند نیست ز نقصان من
گوی سخن برده ام از خمِ چوگان او
دهر که خصمم شود کی ز قصورِ منست
عرض هنر کرده ام بر سرِ میدان او
سعدي و سعدش که اند من که سخن آورم
غیرت خاقاني است حسرت خاقان او

مطلع چهارم

وادي یثرب کجاست واي ز حرمان او
دامن دل میکشد خارِ مغیلان او
تا رهِ او دیده ام یکدمم آرام نیست
نعل در آتش نهد ریگِ بیابان او
بسملِ آن روضه ام ز اول شب تا سحر
دل بشبیخون برد یادِ شبستان او
نایب روح الامینست بر درِ او خاطرم
مدحت من آیتست آمده در شان او
مملکتِ خاطرم مهر محمّد گرفت
تخم[1] عمل زآن من رفع ضرر زآن او
کوه گنه نقطه ایست از سر پرکار من
بحر کرم قطره ایست از نمِ احسان او
ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک
بر گلِ ما تافته پرتوِ احسان[2] او

(۱) در یک نسخهٔ قلمئ کلیات نظیري « نخل عمل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در یک نسخهٔ قلمئ کلیات نظیري « پرتوی از جان او » ثبت است ۱۲ *

نیم شب آید برون از در و بام آفتـــاب
بر دلِ شب گر زند پرتـــوِ ایمـــان او
هرچه ز اقطاع حق آمده در تحتِ عقل
نیـــک اگر بنگری هست ز دیـــوان او
گـــر بکرامت کشد ور بخدا مـــرد را
هرچه نه بر راهِ شرع رهزن و شیطـــان او
در رهِ معراج او چشم فلـــک نور یافت
سرمهٔ شب سوده گشت از تگِ جولان[۱] او
از خود و از هرچه بود رفت بیکدم برون
بر برِ خود تنـــگ دید عالم و ارکان او
پیرهنِ عرش را خواست که در بر کنـــد
بهـــر تیمّـــن نهـــاد پا بگریبـــان او
خلعتِ معـــراج را در برش انداختند
سود گریبـــانِ عـــرش روی بدامـــان او
یا شرف المسلمین نـــور تو شد رهنمـــا
ور نه جهان تیـــره بود از بت و رهبـــان او
مصحف تو بر جمال سورهٔ یوسف نوشت
تا بگـــدائی روند بـــر درش اخـــوان او
آیت تـــو وا شکافت واقعـــهٔ نیـــل را
تا بسلامـــت روند موسی و اعـــوان او
خضر چو سیراب گشت بر نمِ چشمت گذشت
دیدهٔ اعمیٰ نمـــود چشمـــهٔ حیـــوان او

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « از نمک خوان او » ثبت است ۱۲ *

نوح چو دعوت نمود موجهٔ علم تو دید
بود تیمم گهش بنگهٔ طوفان او
فکر نظیری خطاست هم تو بشوئی مگر
از نم ابر کرم صفحهٔ عصیان او
چون شودش در حساب کفهٔ طاعت بلند
دست شفاعت نهی بر سر میزان او
حسن قبولیش بخش در دل دیوان عصر
تا کند این نظم را عرض بدیوان او
غازی سلطان نسب ترک بهادر لقب
رستم و اسفندیار بندهٔ(۱) استان او
حادثه صد میل وار میگذرد از رهش
ملک که عبد الرحیم نیست(۲) نگهبان او
نخل طراز ظفر عقده کشای امید
اوست که پاینده باد عمر بدوران او
قاعدهٔ دست اوست دادن نا داشتن
گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم
پیکر صد رستم است در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر
هرکه تواند نشست راست در ایوان او

---

۱ در نسخهٔ (الف) "رستم و اسفندیار رستم و دستان او" و در نسخهٔ (ب "رستم و اسفندیار رستم دستان او" ثبت است اما در دو نسخهٔ کلیات "بندهٔ استان او" مرقوم شده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ قلمی کلیات "هست نگهبان او" ثبت است ۱۲ *

بی مددِ جن و انس گشت سلیمانِ عهد
هرکه در انگشت کرد خاتمِ پیمان او

ضامن ابرِ بهار طبع گهر ریز من
نایبِ باد خزان دستِ دُر افشان او

در صفتِ بخششِ بوقلمون خاطرم
فکر منقّش کند نعمتِ الوان او

تا بکی از چار سو لطمهٔ (۱) احسان خورم
کشتیِ من خرد کرد موجهٔ طوفان او

ارزن بادآورست دانهٔ بستان من
سیلِ درخت افگنست قطرهٔ عمّان او

لابهٔ تقریر خویش بیش چه صوتش برم
منطق مرغان شکست مرغِ (۲) خوش الحان او

عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست
حسن که گوید بیان کیست زبان دان او

عرصهٔ نظیری ازوست اسپ جهالت متاز
عرض دعائی نمای بر سر میدان او

ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد
ما که غلام توایم حاکم و سلطان او

خامه که فرمان روا نام تو طغراش باد
نامه که کشور کشا فتح تو عنوان او

---

(۱) در یک نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « لقمهٔ احسان » ثبت است ۱۲ *
(۲) در هردو نسخهٔ قلمیِ کلیات « کلک خوش الحان » مرقوم است ۱۲ *

جزو که خوش شعر تر دست تو شیرازه اش
طبع که خوش گوی تر مدح تو دیوان او

این قصیده در ایام عزیمت مکهٔ معظّمه در نعت سید المرسلین گفته و بذیل مدح این کعبهٔ محتاجان کرده :—

ز هنر بخود نگنجم چو بخُم مئ مغاني
بدَرَدْ لباس بر تن چو بجوشدم معاني

دلِ زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون
نه بکعبه ام نیازي نه بدیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعي تن لاغری ندارم
علمست همتِ من بهوای بادباني

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم
که سرِ شکار دارم نه هوای پاسباني

عجب ار نبوده باشد خضری بجست و جویم
که فتاده ام بظلمت چو زلالِ زندگاني

ز طلب عنان نه پیچم بهمین که ره درازست
نرسم اگر بمنزل برسم بکارواني

شده ام باعتمادي بسوال وصل پویان
که نمي کنم توجه بجواب لَنْ تَرَانِيْ

قدمی اگر خرامي بوداعِ همره من
ره بازگشتنت را قدمی دگر نداني

لگدی که غم برآرد سر عجز بیش دارم
که ز سجدهٔ وداعم نکشد درت گراني

بدلت گـــرانم ار چه ز درت روم بضعفی
که بـــراه سایهٔ من نـــرود ز ناتـــواني
دل و سرکشي ز خويت بگذار تا بميـــرد
شرری که با سمندر نکند هم آشیـــانی
من اگـــر گلِ دو رویم بروم ازین گلستان
که صبا ز دفتر من نکنـــد سواد خواني
چو بدوستان خوري مي بزکاتِ صحبت افشان
بمســوّداتِ شعـــرم ته جامِ دوستـــگاني
بتوجهم مدد کن برهي روم که خواهي
بقبـــولم آشنـــا کن بدری روم که داني
بدری که چرخ و انجم دودش[۱] بسدّه بوسي
بدری که عرش و کرسي سزدش به[۲] آستاني
درِ خلـــد کعبة الله حجِ کون بيت اول
بنِ برگ و بار عالم کفِ آب عرش ثاني
تن ملک راست چون دل دلِ خاک را سويدا
بچهـــار حد کشاده درِ فيـــضِ جاوداني
شده ضيف گاه جانها بنزول وحي منزل
بجهـــان رسيد نُزلش ز نزول آسمـــاني
همه ماهه بحر و کان را ز عطای او وظيفه
چو هلال در فزوني نه چو بدر در زياني
اُم شهـــرهای دنيـــا بسواد شهر اعظـــم
رخ بوالبشر بسويش ز سرای اُمّهـــاني

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « دودم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری « بپاسبانی » مرقوم است ۱۲ *

ز زلالِ خم قدحها بصفِ عباد داده
چه زمزمش در آن صف بشمار جرعه رانی

مه اگر مجال یابد که شود مقیم چاهش
کندش ز جِرم دلوی ز شعاع ریسمانی

بمذاق حق شناسان کفِ آبش ار بسنجند
ندهند لای زمزم بشراب ارغوانی

بخواص عفو در دل تف باده در سبویش
بعیار روح در تن نمِ آب در روانی

بشمارِ فیض بادش همه بادها شمالی
بحساب یمن بیتش همه رکنها یمانی

چو وزد نسیم کویش که رود پی مسیحا
چو رسد صریر نایش (۱) که زند دم از اغانی

نغمات آسمانی ز حریم او مترجم
ز خطای آستانش شده عرش ترجمانی

شده مسجد مقدّس بهمین گناه منسوخ
که بکعبهٔ معظم زده لاف همقرانی

بتهِ لباس مشکین چو بجلوه اندر آید
ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی

بدرِ جدار بیتش همه هدیهای عرشی
حجر فراش صحنش همه تحفهای کانی

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « سریر پایش » و در یک نسخهٔ قلمی کلیات نظیری « صریر پایش » مرقوم است ۱۲ *

ز بـــلا نگاه دارد دم دود صبح و شامش
چه بغلتعه دمیدن چه به آن یکان خوانی
پر و بال نسر طایـــر بهوای او مقیّـــد
ز قضـــا کبوترش را بگلـــو خطِ امانی
چو الم کشد ز اعضا بلسانِ بدرق(۱) او
بلســـان مصر نالد بلســـانِ بی لسانی
ته پای عرش لرزان ز هراس سر شودخور
بَرَه سرخ رو بکـــویش ز نشاط سرفشانی
همـــه بادپا سواران برکاب بوسش آینـــد
که ز غایتِ تمکّن نکنـــد سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکبِ سلیمان
شده کُند در هوایش دم قبضهٔ یمانی(۲).
بفضای کوه و وادی ز نزولِ فیض رحمت
بدو قبّـــه محملش را فلکی و فرقدانی
بجـــز او که زیر آرد ز فلک کمانِ رستم
دژ خاره را گرفته بمصافِ هفت خوانی
ز پیِ قبول طوفش بجز این طلب ندارم
که بفرش خاره افتم ز فراش پرنیـــانی
مژه پیش ناودانش بجزع چنان بگرید
که ز صحن حجرم آرد بدرش ز سیل رانی

---

(۱) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « لسان بد رسی او » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « دم قبضهٔ کیانی » ثبت است ۱۲ *

بدرش (۱) چنان بنالم که ز غایت ترحّم
ز درون ندا در آید که در آ فلاني
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم
حرمش کند حمایت ز حوادثِ زماني

مطلع ثاني

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زباني
که مگر دلی ربایم بفریبِ دلستاني
ز سوئ بهار عمرم بنشیب گشته میزان
چو ز بیم دي بمیرم (۲) بقمی کنم خزاني
بمحبتی فروزم دلِ زار بیش از آن دم
که نشاند آب پیری تفِ آتش جواني
شده کم رواني تن بخم شراب ذوقی
که ز لب چو زیر آید ببدن کند رواني
ز شبِ دراز عمرم بجز این طمع نباشد
که بر آورم بمهری دم صبح مهرگاني
نکشّم ملال کیسه که ز فربهي بدرد
اگر از فضول طبعي نکند چنین (۳) دهاني

---

(۱) عراقی مي گوید :—
بطوافِ کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برونِ در چه کردي که درونِ خانه آئي
درِ دیر چون زدم من ز درون ندا بر آمد — که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائي
۱۲ مصحح *
(۲) در نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " ز بیم وي بگریم " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " مهین دهاني " ثبت است ۱۲ *

همه دُر بموج ریزم ز عطای خانخانان
که محیط کشتیم را نکشد ز بس گرانی
اثرِ ستاره دارد هنرِ سحاب نیسان
که محیط و کان نیفتد ز عطاش در زیانی
پی پاس عدل نوعی ز خیال خود هراسان
که نشسته بر درِ دل همه شب بپاسبانی
زهی از علو فطرت بمراتبی رسیده
که ثنای دور گِردت نرسد بهم عنانی
بغنا ز فقر رهبر توئي و توئي همین بس
شده سالها کزین ره نگذشته کاروانی
ز تو زاد همت امّا چو تو منفعت نبخشد
بود ار قراضه از کان نکند قراضه کانی
بولایتی که تازد پیِ فتح باب عزمت
دمِ تیغ خون فروشد بخواصِ زعفرانی
همه خسروانِ عالم بتو مفخرت نموده
ز جم و ز کی چه گویم تو به این و آن نمانی
همه قبلهای باطل چو تو کعبة المعظم
همه وحیهای ناسخ چو تو سبعة المثاني
بگذار تا بسوزم ورقِ فلک که دیگر
قلمش بحرف کفران نکند سیه زبانی
بتو کوه چون تواند بمصاف دست بردن
که هزار جا ببندد کمر از تهي میاني

فتد از بخون دشمن ز سرِ غضب نگاهت
کند از نهیب مغزش بحواله استخوانی
بثبات [1] و شهرت از تو مثل آنچنان نمایند
که برند نام عنقا بنشان بی نشانی
بمراتبِ کمالت نرسد ضمیر اختر
بسرِ هم ار ببندد درجاتِ آسمانی
بهزار پایه مدحت بکجا رسیده ام من
که بهفت پایه گردون نرسد [2] بنردبانی
ملکا بفضل و همت من و تو چرا ننازیم
نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
تو ز من مدیح جوئی بسخن فرو نمانم
ز تو من نوال [3] خواهم بکرم فرو نمانی
نه ز پیش [4] آستانت ز درِ تو خوانده بودم
که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کم از خضر دویدم برکابِ دولت تو
که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی
نه پس از صبا رسیدم بتو کز قبول خدمت
بغبار پیرِ کنعان کند آستین فشانی
فتد ار گذار طوطی بشکرستان هندم
بثنای قند مصری نکند رطب لسانی

---

(۱) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری « بنشان شهرت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) و نسخهٔ قلمیِ کلیات « رسدت بنردبانی » مرقوم است ۱۲
(۳) در نسخهٔ (الف) « سوال خواهم » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ (الف) « نرسید آستانت » مرقوم است ۱۲ *

چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم شد
چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بدما رهی بلطفم که ز آتش عزیمت
بدماغ و دیده خوابم همه شب کند دخانی
بتو جای خویشتن را بزر و گهر فروشم
که درت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم
چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی وگرنه غم و خوشدلی ندارم
که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد ببحر شبنم ز فنا چه بیم دارد
که بقا ز دوست یابد چو شود ز خویش فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو
نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی
بجز این دعا ندانم که جز این رواست[۱] دیگر
که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکهٔ مشرفه در وصف همان مقام و نعت حضرت رسالت پناه و بذیل باسم این دانشور ساختهٔ -

[۲]بر نیامد یک عزیز از مصر مردم پروری
پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « دعاست دیگر » ثبت شده ۱۲ *

(۲) لبعض الشعراء :—

یا رب اینشهر چه شهریست که صد یوسف مصر * بکلافی بفروشند و خریداری نیست

طبعها مشغول خسّت پروري گرديده اند
بر نمي تابد تمنّا را كرم از لاغري
بخت مادر كش يتيمم در غريبي كرده است
كرده گردون دايگي آئين و دوران مادري
دايۀ گردون تنگ شير است گويد خاك خور
مادرِ دوران گران خواب است گويد خون گري
بيوفائي در اداي خدمت من حق شناس
جانسپاري در حقوق نعمت او كافري
چرخ را حاجت روا نام است ما خون ميخوريم
فتح بر نام سپهدار است و جنگ از لشكري
حقّ خدمت نان درين دولت ندارد ورنه من
با سحر دعوي سبقت كرده ام در چاكري
گر حقِ بال و پر پروانه را نشناختي
شمع را بر فرق خاكستر نكردي افسري
در لكد كوبِ شب و روزم نميدانم ز من
عاقبت سازند نقشِ ايزدي يا آذري
بعد ما كز نعمت و نازم بتشوير و عنا
عقل كج رو رهزني فرمود و طالع رهبري
مهر بر من تاب ميزد از چه از خوش زيفتي
چرخ بر من رشك ميبرد از چه از پر زيوري
موج طوفان جستمي تا لطمه بر دريا زند
كاب عمّان زو رقم را دير مي برد از تري

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن
آن چنانم شست کز من برد داغ کافری
تحفه می باید بدرگاه سلیمان بردنم
ناتوان مورم که بر یک جو ندارم قادری
قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
نی ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری
خاک پایت تر(۱) شود از پارهٔ دل گر هنوز
لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری (۲)
گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد
آنکه نی اعجاز میگیرد درو نی ساحری
باطل السحری که بر بازوی استغنای اوست
بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
نطق این گوسالها بندست اگر بهر سخن
خاک پای جبرئیل آورده ام چون سامری
دور رفت و مادر ایام فرزندی نزاد
نی چو خنثی مادگی آید ز گردون نه نری
جود را آزاد مردی باید و یک مرد نیست
کش هزار ابلیس با باطن ندارد شوهری
پردهٔ ستّاری ار یکسو رود از دیدها
بر سر مردان کند دستار مردی معجری

(۱) در هردو نسخهٔ قلمی کلیات « پر شود » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « نشتری » مرقوم است ۱۲ *

ناخدا گوهر چه اسباب است در دریا فگن
کشتی ما را بساحل می برد بی لنگری

بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوی از خون شهیدان بر دماغم خورده است
همتی یاران دگر زین سر نمی آید سری

شربت دیدار می نوشد شهید تیغ دوست
سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری

تحفه است آینهٔ پرزنگ ما کانجا که اوست
در دل هر ذره خورشیدی کند روشنگری

نقشی از پای دلیل کعبه می بودست و بس
نی خضـــر بودست نی آئینهٔ اسکندری

گر سر وادی ما داری سر و افســـر بنه
کاندرین ره پادشاهی میکنـــد بی مغفری

سر بزرگیهای گردون را بمن دیدی چه کرد
چون بآن حضرت رسم قدر مرا هم بنگری

افسر از خاک دری سازم که در اول قدم
میبرد از سر خیال سجده اش مستکبری

ذرهٔ افتاده را کی بینوا خواهد گذاشت
آنکه خاکش کرده خورشید نجف را خاوری

قبلـــة الاسلام دنیـــا مکـة الله الحـــرام
آنکه چرخ مغفرت را کرده راهش محوری

خطبه اش را جز رسول[1] الله نمي زيبد خطيب
خطبهٔ را کاندرو معراج کرده منبري

از نقابِ آب و گِل گر کعبه بيرون آمدي
همچو ايمان در رهش لَبَّيک گفتی کافري

گر نه باز آرد ز هر سودا دلت را نقش او
بت تراشد بر سر سجاده ات صد آذري

بارها بر صورت اعرابيان روح القدس
کرده گمراهانِ راهِ حضرتش را رهبري

مسجد و بتخانه را از هم کسی نشناختی
درميانِ کفر و دين گر او نکردي داوري

بر درِ وحدت سرای او ز دهشت بارها
مصطفی نعلين گم کردست جم انگشتري

آتش دوزخ که در هفتاد آبش شسته اند
يک ره ار خوردي بزمزم غوطه کردي کوثري

بر بساطِ مصطفی رفتن بپا عصيان بود
تا نجف از کعبه خواهم کرد جبهت گستري

ای نجف جذبی که بسيار آرزومندِ تو ام
ای مدينه شفقتی بی تو ندارم صابري

يک کس از کفر و ضلالت ره نياوردي برون
گر چراغ و شمع[2] پيغمبر نکردي رهبري

---

(۱) در هردو نسخهٔ مآثر رحيمي « خليل الله » اما در دو نسخهٔ قلمي کليات نظيري « رسول الله » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هردو نسخهٔ قلمي کليات « چراغ شرع پيغمبر » ثبت است ۱۲ *

از چه شد شق القمر دانی که شوق[1] روی او
سینه را مه چاک زد در وقت پیراهن دری
گر نه از شرق ازل خورشید او کردی طلوع
بر نکردی سر ز آب این گنبدِ نیلوفری
گرد نعلینِ سفر جائی که او افشانده است
ناید از بال و پر روح الامین بال و پری
زان نبودش سایه کش چون سایه افتادی بپا
فرق را کی بر قدم دیگر رسیدی سروری
بر پی او رو که آنجائی که جولانگاه اوست
قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری
ای محیطِ عفو را عهدِ تو پرکار آمده
کلیاتِ مغفرت را کرده لطفت مسطری
حق بدست التفات خود نوالت ساخته
نور شفقت زلّه کرده بهر امت پروری
از شرابِ ساغرِ حسن تو در کیفیت است
آنکه خود هم بادگی کردست هم خود ساغری
عاجزم از چنگ این هندِ جگر خوارم برار
یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری
گر چه دستم از رخ آئینه بی جوهرترست
دیدهٔ دارم بسودایت چو دست جوهری
موسم حج است و زادِ ره بغارت داده ام
بر سرِ ره کرده بی زنجیر و بندم مضطری

---

(۱) در هردو نسخهٔ قلمیٔ کلیات « دانی ز شوق روی او » مرقوم است ۱۲ *

سهدي پر ضبط حيدر صولتی بیرون فرست
کعبه را ره میزنند این کافران خیبری
حدّتِ الماس طبعِ نقد بیرم خان کجاست
کعبه را مفتاح باید ذوالفقارِ حیدري
خانخانان چار رکن آرای دین عبدالرحیم
آنکه کرده جدّ و بابش مصطفیٰ را بوذري
آنکه گر بر کلبهٔ درویش در شب [۱] بگذرد
از شکوهِ او شود روشن چراغِ مهتري
کزلک خون [۲] ریز فسّانِ خاطرش گر بگذرد
حک کند از صفحهٔ ایام خالِ عنبری
تخت را معشوق شیرین ملک را دامادِ نو
از سلیمان دیو گیرد بهر او انگشتري
مردهٔ صد ساله را از انتفاعِ لفظ او
در زند گفت و شنو در حبس گنگي و کری
پایه بر معراج بهر وحي [۳] مي باید نهاد
رتبهٔ او برترست از کار شعر و شاعری
لابهٔ ما کی شود شایستهٔ احسان او
پیش آن لب جان بتحسین مي فروشد سامري

---

(۱) در هر دو نسخهٔ ماثر رحیمی « کلبهٔ درویش در شبها » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « کزلک حور بر فسان » و در نسخهٔ ( ب ) « کزلک خور بر فسان » و در یک نسخهٔ قلمیٔ کلیات « کزلک خود بر فسان » ثبت است ۱۲ *

(۳) در یک نسخهٔ قلمیٔ کلیات « معراج بهر مدح مي‌باید نهاد » و در نسخهٔ ( الف ) « پایه بر معراج وحي و مهر مي باید نهاد » مرقوم است ۱۲ *

ای بجائی در نکو کاری بساط افــراشته
کز تو دولت میکند هر روز کسبِ برتری
اهل دنیــا لقمه خوارِ مطبخِ جودِ تو اند
شاید ار دنیای ناکس را بچیزی نشمری
صاحبا بد از خلافت دیده ام نی از فلک
تخــمِ نافرمانی آرد میــوهٔ بد اختری
در طلســمِ بیــدرم دارد فــراقِ درگهت
در بیابان خاک بر سر میکنم از بی زری[۱]
رو بهر کاری که آرم کــوهِ غم پیشم نهد
طالعــی دارم بســدِّ کارهــا اسکندری
بر رخِ کارم نپوشد پردهٔ شفقت فلــک
تا بعبــرت بر خرابیهاش نیکــو بنگری
گر بگیــری دستم از جا میتوانم خاستن
آنچنان نفتــاده ام کز بیم بر من نگذری
خندهٔ صبحم بر آتش شکّری خواهد نهاد
شب سرشکم اخگری کردست چشمم مِجمری
مشرقِ خاطر ز صبحِ خاورم روشن ترست
پس چرا بر من بتابد[۲] آفتــابِ خاوری
حسن ادراکت نظیری را فسون پرداز کرد
کم شود در شورشِ سودای او حرف تری

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " بیدری " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف و ب ) و در هردو نسخهٔ قلمی کلیات " نتابد افتاب " ست ۱۲ *

چشم معنی فهم می باید رموزِ حسن را
ورنه یوسف در همه بازار دارد مشتری
جز بساطِ تو که گوهر را بصیرت ناقدست
در همه جا مشتری جهل است و حیرت گوهری
میوه بر وی میفشانم تا نگوئی رُفته ست
همچو گل از بیوفائی همچو سرو از بی بری
تنگ شکّر میدهم کشور به کشور چاشنی
آخر ای سودای شیرین در کدامین کشوری
تا جهان گیری و دولت مایهٔ شادی بود
تا دعا گوئی و خدمت دستگاه چاکری
هر کجا هستم ز جان و دل دعا گوی تو ام
هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت برخوری

این قصیده بعد از عزیمت مکهٔ معظّمه در احمد آبادِ گجرات انشا
شد:

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی
گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ و بوی بجا مانده و نه برگ و برم
چو نخل بادیه افتاده ام بعریانی
سمومِ وادیِ غم دیده پای تا فرقم
ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا از آن شکنِ طرّه ام سر انگشتست
گزند خوردهٔ دندانِ صد پشیمانی

خجل[1] ز مردنِ خویشم گمان نبود الحق
که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی
همه شکست دلم همچو کارِ زندان بان
تمام شکوۂ حالم چو شغلِ زندانی
کمان خسته دلِ بی تهورست ور نه
به تیرِ آه کند لخت سینه پیکانی
اگر دلی بکف آري زیان نخواهي کرد
باین قدر که عنان زین روش نگردانی[2]
شکست ما چه مصاف است ما ضعیفانیم
که مور در صفِ ما مي کند سلیمانی
اگر مطالعۂ چهره‌ام کني نظری
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و بتهای آذري در جیب
هزار بتکده را در خورم برهمنانی
گریزگاه جنون است ورنه هر روزم
هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاه دارِ حجاب است ورنه از نگهی
وصال تا ابد اندازدم بحیرانی

---

(۱) مولانا احمد حسین یزداني المتوفی سنه ۱۳۳۴ هجري مي فرمایند :—
دم مردن بقاتل دیدن و بر خاک غلطیدن
ازین خوش تر نباشد هیچ طرزِ جان فشانیها
زبانم قبلۂ شیرین کلامان است یزداني
تراود بسکه از اشعار من شیرین بیانیها

(۲) درِ یک نسخۂ قلمي کلیات " روش بگرداني " ثبت است ۱۲ *

امید نیست درین قحطِ مردمی که کسی
ز گـــرگ یـــوسفِ ما را خـــرد بارزانی

هـــوای دوست پر و بال میـــدهـد ورنه
برستخیـــز نمي جنبـــم از گران جانی

ز حلق کشته ام آلوده تر بخون جسم است
بدرگه تو فرستـــاده کعـــبه قربانی

منش ز بادیه آورده ام بشهـــر که گفت
که عشق همره مجنون نشد بیـــابانی

ز منکـــرانِ محبت بخود پنـــاهم ده
که نوح زورق ازین ورطـــه کـــرد طوفانی

ز هم شنـــاخته ام چاک جیب و دامان را
گذشت آنکه گریبـــان کند گریبـــانی

ز شوق آنکه زمین بوس خدمت تو کنـــم
ز فرق تا قدمم همچو سایه پیـــشانی (۱)

حذر کن ای غمِ ایـــام رهزنـــي تا کی
بخدمتِ که روانـــم مگر (۲) نمیـــدانی

روم که حلقـــهٔ فتراکِ دلبـــري بوســـم
که دل چو گوی رباید بزلف چوگانـــي

مطلع ثاني

کجـــائي ای غمِ هجرِ تو مونس جانـــي
خیال وصـــل تو از شاهـــدان پنهـــاني

---

۱) در نسخهٔ ( الف ) « بنشاني » نوشته ۱۲ *

۲) در یک نسخهٔ قلمي کلیات نظیري « مگر که مي داني » مرقوم است ۱۲ *

ملال بحر و بر از خاطرم گهی برود
که جام و شیشه بچینی و گل بر افشانی
ز تلخ و شور چه زمزمم بشوی لب
بجاه غبغب ساقي و راح ريحاني
بدوستکانی رنگین لطیفهٔ گوئي
بدلربائي شیرین بدیههٔ خواني
زلال لطف زني آن قدر بجوش دلم
که بر نهم سر افسانهای طولاني
کنم نشاط به پیمانهٔ میان دوري
خورم شراب باندازهٔ پشیماني
می دهی که بطوفان شیشه غرق شود
گر از حباب نسازد کلاه باراني
می که بر سر تاج قباد رشک کشد
بدانهٔ عنبش گوهر بدخشاني
بدیده لای خمش توتیای پرورده
گل سبوی وی از سرمهٔ صفاهاني
می که دیو اگر قطرهٔ ازو بخورد
پری ز شیشه برون آرد از پري خواني
می که یابد اگر جم ز جنس او جامی
برونما دهدش خاتم سلیماني
نه آن می که خورد گر فرشته دیو شود
می کزو ملکی کرده نفس شیطاني

نه آن میی که دل عاچزان[1] کباب کند
میی که مرغ بهشتش کنند بریانی
عَفَا الله از سخنِ هزل و لابهای مزاح
هزار توبه ازین هرزهای لا مانی
هزار حوری و قدسی مدام مَی نوشند
به پردهای ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من از ام الخبائث آبستن
که حاملم همه از بکرهای وجدانی
رخم ز قبلهٔ ایمان بمرگ تافته باد
اگر بکعبه بجد[2] میکنم هجا رانی
بجامِ جم نکند میل هرکه نوشیده
شرابِ معرفتِ بزمِ خانخانانی
نگاه کن که بسویش چگونه مي بیند
بصد امیدِ شهنشاهي و جهانباني
بقصدِ دشمنِ او تیغ کوه را هر سال
زمین دو بار کند صیقلي و سوهاني
هنوز کوه نجنبیده چرخ ساخته کار
به تیغِ برق نهادش ز فرط بُرّاني
ازین سبب شده اکنون برِجبان و شجاع
سپهر شهره بجلدي زمین بکسلاني

---

(۱) در نسخهٔ قلمیِ کلیات « عاشقان کباب » مرقوم است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ قلمیِ کلیات « اگر ز کعبه لعد مي کنم » مرقوم است ۱۲*

هم از حراست عدلِ ویست اگر برخی
مصؤن ز فتنهٔ دهر اند انسي و جاني
فلک که ثبتِ مه و مهر در بغل دارد
بمُهر او برسانیده[۱] خطّ ترخاني
طفیلیانِ سرِ خوانش میزبان گردند
ز خُلق و مکرمتش در سرای مهماني
زهی ز صبح کریمان کشاده ابرو تر
ندیده چهرهٔ خشم تو چینِ پیشاني
گرفته ساغر دولت بدست می بینم
ز آسمانِ نهم بر گذشته میراني
بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت
نمیشود که جمال از ازل بگرداني
مگر گهی که به یک پایه زیر تر آئي
که عرش زیرِ سریرت نهاده پیشاني
بدستِ مهر و عنایت زمانه داده زمام
که کرده گاه عصائي و گاه ثعباني
ز صبحدم فلکِ کینهجو ستاده بپا
باین خیال که تو در کجاش بنشاني
بعرش نالد از اندیشهٔ کمندت خصم[۲]
معلّقش بزمین آوَرَدْ ز بیجاني

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات « نرسانیده » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) « کمندت شخص » ثبت است ۱۲ *

ز شوق پایهٔ تو قطره در رود برحم
رسد ز طبع جمادي بنفس انساني
ز بس که سیر و تردد کند بدل سزد
بفطرت مَلَکوتي مزاج حیواني
چه سعیها که نماید ولی بتو نرسد
که چون مقام تو بیند ز خود شود فاني
تو خود نظیرِ خودي لَا اِلَهَ اِلّا الله
همان یکیست که خود اوّل ست خود ثاني
کس از مکارمِ اخلاق نامهٔ ننوشت
که نام نیکِ تو بر روی نکرد عنواني
چو نیک بینم از آن سدّه حلقه در گوش است
کجا که بخت بر آرد سر از پریشاني
کس از تو هیچ نخواهد تو در دلِ مردم
بدستِ خویش نهالِ امید بنشاني
هزار دفترِ حاجت زبر تواني خواند
بحرف معذرتي چون رسی فروماني
ز کلبهٔ که نفاقِ تو خواست مي آید
چو ماه منخسفش روزهای ظلماني
بکشوري که وفاقت رسید مي گذرد
شبش چو آئینهٔ بی لباس نوراني
چو باده از پی صافي سینها جوشي
ز شوق نشاء در آغوشِ خُم بپالاني

بپاسبانی درگاهِ تو چه زود رسید
ندیر بود که کیوان گذاشت کیوانی
سپهر کار ربایندهٔ است امید است
که از نتیجهٔ خدمت رسد بدربانی
نسیم پیرهنی میکنم هوس گرچه
عذار یوسفِ ما به بود بعریانی
درین قصیده بگستاخی ار چه عرفی گفت
بداغِ رشک پس از مرگ سوخت خاقانی
کنون بگور چنان او برشکِ من سوزد
که در تنور توان گوسفندِ بریانی
دگر که گفت مبادا به[1] راوی شعرم
درین قصیده بروز کمال بنشانی
ترا که فضل بحدّی بود که در بزمت
طیور وقت ترنّم کنند سبحانی
کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند
بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی
دگر نبود ز شرطِ ادب در آوردن
بسلکِ مدح تو مدحِ حکیم گیلانی
چو نقشِ زشت بدیوار عذر میگوید
ازین تعرض من با وجود بیجانی

---

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات «مبادا که راوی شعرم» ثبت است ۱۲ *

کجاست کیوهٔ کیلي[1] و تاج افریدونش
کجاست کاسهٔ اشپول و راحِ ریحانی

گر او بفضل فلاطونست بر کشیدهٔ تست
بود بقربِ کیان اعتبار یونانی

اگرچه سایه برفعت زمین فروگیرد
ولی نهد به پی آفتاب پیشانی

وگرچه ابر دُر افشان شود کسی نکند
کلاهِ بادشهی را کلاه بارانی

گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسّم بود
کجا برتبهٔ روحانی ست جسمانی

اگرچه کشورِ چین پر ز نقش مانی بود
خراب گشت نه صورت بجا ست نی مانی

بطرز وی دو سه بیتي دگر ادا سازم
که بهرِ دعوی او قاطع است برهاني

زهی برای روان بخش شمع لاهوتي
بعلم در دلِ هر قطره کرده عمّاني

بچشم عقل هیولای جوهرِ اوّل
بذوق روح تمنای نشاء ثاني

ز صبح اولِ عالم بنور فطرت تو
دبیر لوح و قلم میکند قلم راني

---

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات «کیوهٔ کیوي» مرقوم است ۱۲ *

بباغ کون[1] همه روز و شب روان باشد
زُلالِ فیض تو از چار جوی ارکانی
گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد
کنیز زادهٔ اویند بحری و کانی
کراست زهره که گوید فلان ببخش و مبخش
ز تست هرچه بهر شخص داری ارزانی
جهان برات بمهر مسلّمی می خواست[2]
بگفتم این چه کم انصافیست و نادانی
تو طبل همچو گدا در تهِ گلیم زنی
وگرنه بر لب بام است کوس سلطانی
ترا که قاف بقافِ فلک گرفته کرم
همین بخوان مه و خورشید میکند نانی
باین نوال و کرم با وجود می یابد
یکی از آن دو بهر چند روز نقصانی
گهی تبه شود این از هبوط تیره دلی
گهی سیه شود آن ز احتراقِ رخشانی
چو آن فرو بری این را بر آوری از جیب
چو این بر آوری آن را چراغ میرانی
ترا هم این لب نان ذلّهٔ عنایتِ اوست
نمیشود که بگِل آفتاب پوشانی

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات «بباغ خلد» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ قلمی کلیات «بمهر مسلمی می داد» ثبت است ۱۲ *

تراست در دم هر صبح بذل یک مهري
وراست در دم هر بذل مهر صد کاني
چو دید صدقِ حدیثم بلفظ گیلي گفت
بآفتاب سخن دارد این خراساني
جهان ستان ملکا شه نشان خداوندا!
بمدحتِ تو خجل طوطي از سخن داني
ز صدق من بفرازِ درخش بنشستم
ز کذب او بسرشاخ گاوپالاني
سرودِ هجر نظیری شنو که دلسوز ست
حکایتِ قفس از قمري گلستاني
بجو چراغ ......... (۱) باز کن که قصّهٔ من
دراز و تیره ترست از شبِ زمستاني
توئي که گشتم و برتو نیافتم بَدَلی
منم که رفتم و برمن نداشتي ثاني
هزار رنگ گهر ریختم کسی نشناخت
که جنس من یمني بود یا بدخشانی
تو در برابر چشمم بصورتي هردم
من و سرودِ غم و گریهای پنهاني
ز بس گره شده در دل اگر سخن طلبي
بریزم از مژه یاقوتهای رمّاني

---

(۱) در نسخهٔ قلميِ کلیات بجای بیاض "و کمر" نوشته و مصرع اولین باین طور ثبت است - * مصرع *

بجو چراغ و کمر باز کن که قصه من

چو فتح نامهٔ تو جمله شادیم ز چه رو
مرا چو مرثیهٔ دوستان همی خوانی
بناتوانی بستر ز بالِ مرغ کنم
اگر ز گوشهٔ بام خودش نه پرّانی
امید تا ز درت بسته عقل میگوید
که خوش چه کام دلِ خود بهرزه میرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند
برغبت ار نخرندت بخویش تاوانی
اگر بکعبه ز دَیرت کرشمهٔ نبرد
زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده درکار عشوهٔ نکند
خمار بخشدت این نشاءهای انسانی
سفر معطّل وقت است صبر کن چندان
که جذبهٔ رسد از جذبهای رحمانی
به بین که در برش از مهر میکشد خورشید
از آنکه ذره نکرد است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم
که از توهم عقلم بلطف برهانی
چگونه اند وفا و کرم امیدم هست
بیکدو حرف سرِ خامه را بجنبانی
بهای وقت درآن کوی چیست میخواهم
نمونهٔ بخری قیمتی بفهمانی

بلطف و بخششم از رنج[1] روزگار بخر
که آنچه جود تو باشد بآنم ارزاني
سخن چو میرود از حد برون چرا نرود
بصرف کار دعا گوئي و ثنا خواني
کلید عیش بدست تو باد تا باشد
سحر بغنچه کشائي صبا برضواني
ظفر بنام تو دایم هزار دستان باد
بیاد خصم تو پروانهٔ شبستاني

ولہ ایضا

نوح را دیدهٔ من زورق طوفان گردد
خضر را چشم ترم چشمهٔ حیوان گردد
سرخ رویم ز فنا[2] بر سر کوئی کانجا
آرزو آید و در خون شهیدان گردد
غم بده لیک نچندانکه چو در دل باشي
بر تو این گوشهٔ محنت کده زندان گردد
دل بیک نکته تسلي ست که از برگ گلی
قفس بلبل شوریده گلستان گردد
گر مرا محتسب کوی خرابات کنند
باده در کوچه و بازار فراوان گردد
شورش و تفرقه در شهر اگر نایاب ست
در بختم بگشایند که ارزان گردد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « از کنج روزگار بخر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « وفا » مرقوم است ۱۲ مصحح *

بس بزرگ است گنه کاری ما خردہ مبین
تحفهٔ جرم و خطا مایهٔ غفران گردد
جرم می شاید تا توبه توانی کردن
کفر می باید تا مرد مسلمان گردد
دلق شب خلعت ساقی ست بمی رنگین دار
که مبادا غمش آلایشِ دامان گردد
دامن شب دم صبح ست بکلفت مسپار
که برای سر خورشید گریبان گردد
گر نوا بایدت از مرغِ قفس گیر سبق
که ز بیداری شب مست و غزل خوان گردد
فقر باید که ازین گنج ذکاتت بخشند
درد باید که دلت قابل درمان گردد
زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
گنج ایثار کند تاکه پریشان گردد
بخشش خلق که بی فایدہ چون کار مفست
مال (۱) دنیا ست که سرمایهٔ عصیان گردد
هرکرا هست بغیر از تو خدایا کرمی
هرچه آن قسمت من قسمت نسیان گردد
مردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
گرهی گر کم از آن طرّهٔ فتّان گردد
از گران جانی و افسردگیم نزدیک ست
طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

---

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات « ذل » مذکور است ۱۲ مصحح *

بر دل و سینه نمــاند ست درستی تا کی
پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد
بخیــه بر جامه زدن نقص بود مجنــون را
گهــر اشک مرا گوی گریبــان گردد
همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمــع
هدهد ما همــه بر گرد سلیمــان گردد
آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
طوطی مــردہ گر آرند زبانــدان گردد
خانخــانان که ز نام و لقب اجدادش
نطــق شکّــر شکن و لب شکر افشان گردد
ای قوی بخت که محتــاج طرازی هر روز
بر قد دولت تو خلعت امــکان گردد
بدیاری که تو تشــریف فرستی آنجــا
از خزان شاخ محال ست که عریان گردد
باز آنجــا مرض پنجــهٔ ناخن جوید
شیــر آنجــا ز پی داروی دندان گردد
پاس عدل تو بحدیست که در کعبه بطوع
گرگ در صورت میش آید و قربان گردد
هر کجــا بی اثر طبــع تو آتش بارد
هر کجــا بی نسق حکم تو ویران گردد
باید اول ز پی کین تــو رفتــن کامی
گر حریفی بتــو در عرصهٔ میدان گردد

شاه باید شد تا بادشهی را شکنی
فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد
میهمانی که گرامي ست توئي ایزد را
هر که غیر از تو طفیلی است که مهمان گردد
بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر
صفدر رزم کجا صاحب دیوان گردد
سنگ را نقش کني خاتم جمشید شود
زین که برباد نهي تخت سلیمان گردد
رخش تو بر مژهٔ شیر کند جلوه چرا
مي پسندیش که بیگانه ز جولان گردد
همچو مشتاق که از حیله به معشوق رسد
عاشق گوی شود قاصد چوگان گردد
آنچنان تند و دلیری که در کوشش گه رزم
در دو چشم عدوی ملک دو پیکان گردد
هرگز آسوده ز معشوق نگردد آغوش
آنقدر کز بغل و پهلوی او ران گردد
ابر دستِ تو چو آن برق یماني گیرد
زرد از لمعهٔ او چهرهٔ شیطان گردد
تیغ بارد ز دمِ تیغ چو خون بار شود
برق خیزد ز رخِ برق چو رخشان گردد
آهنش آمده بی زحمت کان کَن بیرون
که ز بس تیزيِ او رخنه دلِ کان گردد

زان سوی عالمِ ارواح دو نیمش سازد
روح اگر از جسد خصم گریزان گردد

ابر و برقی بنظر نیست ندانم که چرا
هر کجا دست و کمانِ تو نمایان گردد

جسم در خاک نهد رخت که باران آمد
روح از خانه کشد مال که طوفان گردد

بسکه بر قاتلِ خصم تو کمان در رشک است
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لبِ سوفار بخندد که نگردد گریان
گوش زهگیر نجنبد که به نالان گردد

همه ناوک شَوَدش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کینِ تو دانم که همه
کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اخترِ فیروز(۱) وباین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گران جان گردد

بلبل است اینکه بته جرعهٔ گل میسازد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمّان گردد

سعی کن مملکتي گیر و جهاني بستان
که خُم و خمکدهٔ ساقي دوران گردد

چو سرِ ساغر از فتح تو بکشود بده
آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

---

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات «مسعود» مرقوم است ۱۲ *

زان شرابی که نهان در خمِ دولت داری
جرعهٔ آر که سیلابِ حریفان گردد
شعلهٔ خویت اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قصهٔ خونین نمک افشان گردد
اندرین عهد که زیر لب کامل گریان
نیش صد طعنه خورد حرف که جنبان گردد
دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل
سخن داد و دهش بر لب شان جان گردد
من بمدح تو خوشم نی بثنائی کان را
مزد تعریف شود جایزه رجحان گردد
بدعا قرب تو جویم که درو سوخته ام
هر گُلی را که دماغ تو پریشان گردد
تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار زمان هرچه دگر سان گردد
دولت از طالعِ هرکس که سری بر دارد
همچو پرکار ترا در خطِ فرمان گردد
عملِ خصم که طومار پر از رسوائي است
پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است
از ازل تا ابدش اوّل و پایان گردد

[ وَلَهُ ]

نو روز شد کلیدِ درِ عیش نو بهار
دولت شگوفه کرد که فتح آورد ببار

ریحانِ عدل یافت ز اقبال رنگ و بوی
دیبای ملک کرد ز انصاف پود و تار

بر صحن ملک بادِ ظفر خرمی فشان
بر باغ عمر ابرِ دعا مدّعا نثار

صد گلستانِ بسایهٔ هر شاخ آرزو
صد نو بهار در بنِ هر خار انتظار

دریای عیش در ته هر شبنمی نهان
طوفانِ شوق بر رخ هر قطره آشکار

دردی کشانِ شوق ز نیسان دوستی
دل نو بهار کرده و رخساره لاله زار

خورشید من بر آمد از خانهٔ شرف
آفاق را به تهنیتِ خویش داده بار

اول صباحِ دولت و اول صبوحِ عشق
برکف می ظفر که نشاطش بود خمار

لطفش نگار خانهٔ نو روز را فروغ
حکمش بهار خانهٔ انصاف را نگار

بر سازِ ملک داری و آهنگِ راستی
از زلف زهره بسته بقانونِ عدل تار

در رمل سال قرعهٔ نو روز می نمود
هر فرد صد ولایت و هر زوج صد دیار

دولت اشاره کرد می خرّمی بنوش
همت اشاره کرد که رو جامِ جم بیار

تدبیر ساخت در دلِ اقبــال خلوتی
همچــون بنــای خانهٔ تقــدیر استــوار

لب ریز شد ز خنـدهٔ خوش کام راز گو
سرشـار شـد ز نوش سخن گوشِ راز دار

ذوقِ قبول رقص کنــان در دل امیـد
نورِ صلاح جلــوه کنــان درِ رموز کار

فتــح فراخِ حوصلــه را مملکت بکام
امیــد چشم گرسنه را عیش در کنــار

شطرنجِ غایبــانه بتقــدیر باخت عقــل
خصــل مراد بُرد ز هدولت هــزار بار

مسمــار حکم دوخت لبِ عذر مستقیم
زنجیــر عــزم بست درِ وهم استــوار

همت قرار داد که سوی دکن زننــد
امســال پیش خــانهٔ دارای نامدار

زین قصه من بورطهٔ حیرت شتــافتــم
کامد بگوش بخت من آواز زینهــار

دیدم که ایستــاده بعــزت چهــار تن
بر دوش چــار پایهٔ این تختِ زر نــگار

گفتــم که چیست بانگ برآمد که از کرم
در نزد خانخــانان این حال عرضه دار

امروز قرنها ست که این حق و مال اوست
ما جملــه ضامنیــم که کردیم حق گذار

الحق غلط فتادم گفتند غافلی

عبد الرحیم خانِ جوان بخت کامگار

ای از ازل بلطف تو خَلقت امید وار

وی تا ابد سخات امل را در انتظار

سر صبح ملک ظلمتِ شب را بعشق تو

شوید بآب چشمهٔ خورشید از عذار

گشتی سراب آب زر اندر محیط کان

گر پایهٔ سریر ترا نامدی بکار

از پرتوِ عطای تو در راه آرزو

روشن شود چراغ بشبهای انتظار

در کشوری که شاهدِ رای تو بگذرد

پرتو درون دیدهٔ اعمی شود غبار

در نو بهار ملک تو از فیضِ عدل تو

بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار

کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو

پیدا شود نشانهٔ حلم و پی وقار

گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند

از فیض خاطرِ تو شود لعل آبدار

گردد زرِ گداخته از روی خاصیت

هرجا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار

از تیز دستی تو مگر پر بر آورد

تا از سرِ خدنگ تو بیرون رود شکار

از بهر آنکه شیر بلافد ز زخم تو
پهلوی لاله سرخ نماید بمرغزار
از فیضِ صحبت تو بوقتِ تکلّمت
پردُر کنند سمع و بصر دامن و کنار
مرغِ خیال شاعرِ جادو فریب را
اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار
در رزم آن چنانی و در بزم این چنین
ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
یک روز ابر بر لبِ دریا نشسته بود
از سعیهای بیهده آشفته و نزار
پرسید همت تو که این حال بهر چیست
گفت آنکه دایم آب ز دریا کنم نثار
تا چرخ پیر زادهٔ خود را بپرورد
از خون دل بمعدن و از گریه در بحار
و آنکه بیک اشارتِ گوهر نثار تو
خیزد ز بحر گرد و بر آید ز کان دمار
ترسم ز جود دست جواهر نثار تو
در خاتمت نگین نشود دیگر استوار
ای بر فشانده مال چو باران بروز جود
وی بر کشاده دست چو دریا بروز بار
وصفِ من این بس است که دیوانِ نظم من
جز مدحت تو نیست بتعریفِ کس نگار

بدخوی طفل طبع من اوّل نمي گرفت
در مهـــد دایهٔ کرمِ هیــچ کس قرار

مِهر تو شیـــرِجایزهٔ اش در گلـو چکاند
پستـــان التفـــات تو اش کرد شیر خوار

آنم که نیست دایهٔ بکــرِ مـــعـــانیم
هـنـــگام کام دادن داماد شرمســـــار

بایدا که هرکه سکّـــه بنـــقـــدِ سخن زند
بر دارد از قراضهٔ مضمونِ من عیـــــار

من گوهرم فلک نشنـــاسد مرا چه جرم
من اختـــــرم زمانه نداند مرا چه عار

چرخ ار بهـــای جوهر علوی من دهد
باید که از عنـــاصر سفلي کند کنـــار

من وقت کبـــریای سخن کی نظیـــریم
آنم که روزگار بمـن دارد افتخـــــــار

در هر سحر که ختم سخن گستری کنم
گوید فلک بصبـــح که دست دعا بر آر

تا خلعتِ نشـــاط دهد باغ را سحـــاب
تا فرش سبـــزه بر لبِ جو گسترد بهـــار

دولت بصحنِ ملک تو فرّاش خـــرمي
عالم بقـــدرِ جاهِ تو تشــــریف اعتبـــار

روی عدو که برگ درختِ شقاوت است
از سیلیِ نسیـــــم کدورت بنفشـــه بار

این قصیده در استدعای صحّتِ این سخن پرور نظم نموده :—

مگر که صبح ز بالینِ آسمان برخاست
که او چو خاست غبار از دلِ جهان برخاست

محبت است که با درد شاد کام نشست
اجابت است که از ضعف کامران برخاست

درین دو هفته بحقّ عطای صحّت تو
گر آفتاب بکام دل از جهان برخاست

پیِ علاجِ تو عطّار صبح را هر روز
درین ملامت و غم قفل از دکان برخاست

ز دیر یافتن صحت تنت خورشید
بروی عیسی هر روز سر گران برخاست

صبا ز عارضهات شمّهٔ ببستان گفت
چو کرد نامیه گوش از چمن فغان برخاست

بدیده نرگست از تن کشید بیماری
بجست و جوی رُخت رنگ ارغوان برخاست

نسیم یافت سحر رتبهٔ مسیحائی
از آنکه چون تو سبکروح ناتوان برخاست

قضا تصدّق بیماریِ تو می طلبید
پیِ نثار ز هر تن هزار جان برخاست

دعای صحّت تو ذره ذره ام میکرد
ز جمله سوخته تر مغز استخوان برخاست

زبان ز شکر نه بندم ازینکه عارض تو
چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست

که در دو هفته مه از فربهي شود خورشید
ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

مگر مزوّر صحّت دهند امروزت
که مرغ روح به پروازِ آشیان برخاست

فلک بسوی غذا خانهٔ تو برد آتش
که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست

بذوق آنکه مگس رانِ نعمت تو شود
صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خطوط شعاعي خورشید
پئ شگفتگي دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پي صحّت تو از انجم
نهاده بر طبقِ شام ناردان برخاست

ز تب چو حسن تو افزوده شد عیان که چنان
بشعله رفت خلیل و ز گلستان برخاست

سری بخرقه جهان برده بود در غم تو
که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق بر آمد که خانخانان است
پی تصدّقِ صحت درم فشان برخاست

عیارِ ناطقه عبد الرحیم خان که سخن
بنام او چو زر از سکّه با نشان برخاست

ز فتح اوست چنان پر خروش خاطرها
که طفل را برحم بغد از زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نکشود
بهر دیار که آواز کاروان برخاست
اگر بمائدهٔ کاینات خوان آراست
هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو
ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست
هنوز دولت تو شیر خواره بود که چرخ
بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست
بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن
بدور عدل تو از سینهٔ کمان برخاست
بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد بار
قیامت از ته بالین پاسبان برخاست
سپهر جاه ترا طول و عرض می پیمود
بهر طرف که ز جا خاست[1] درمیان برخاست
نسیم خشم تو بر هرکه بی حجاب وزید
نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست
ایا سپهر جنابی که اهل طاعت را
بدرگه تو اجابت ز آسمان برخاست
منم که پرورش روح میتوانم داد
بشیر سینه که از مریم بیان برخاست
روایتی است که شخصی در اشتیاق گهر
بخشک ساختن بحر در جهان برخاست

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري " از میان " مرقوم است ۱۲ *

ز بس که آب ز دریا بجهد برمیداشت
ز ساکنان وی از جِدّ او فغان برخاست
ز زیرِ آب گهر آن قدر بر آوردند
که بر مرادِ دل خویش کامران برخاست
بدُز نثاریت امروز من همان شخصم
که هرچه خواستم از بحر فکرم آن برخاست
همیشه نخل قوی تا به تربیت گردد
چو با ضعیف نهالی ز بوستان برخاست
بخود ببال بصحّت که نخلبند حیات
پیِ طرازِ تو با عمر جاودان برخاست

## این قصیده را در ایام انزوا و ترک ملازمت بنظم آورده

چو شمع سوز دلم عشق بر زبان انداخت
وگرنه خواستی آتش مرا بجان انداخت
خرد ببوی معانی بجست چندانم
که بیخت خاکم و بیرون ز آستان انداخت
دَم از فراق عزیزان نمي توانم زد
که از بلند ترین پایه ام زمان انداخت
شب دراز نخوابم (۱) که شور احبابم
نمک بمردمک چشم خونفشان انداخت

(۱) در نسخهٔ (الف) « بخوانم » مرقوم است ۱۲*

بشـــاخِ سدره ز مرغانِ خوشنـــوا بودم
جفـــای حادثه بر خاکم آشیان انداخت

هنوز سینه کنم پیش اگرچه دستِ قضا
خطـا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چه(۱) گویم از خمِ چوگان او خلاصی نیست
که هر کسم بکران دید درمیـــان انداخت

درین مخـــاطره کس دست کس نمیگـــرد
ز بحـــر بیهـــده‌ام موج برکران انداخت

بفقـــر ساختـــه بودم فریبِ عیش مرا
بدست صد هوسِ مختلف عنان انداخت

بجام و مطربه(۲) گفتم وظیفه کافي نیست
ببـــایدم شد و او را برِ مغـــان انداخت

جمال خدمت صاحب که شسته ام ز غرض
نظـــر بطـــمـــع نمي بایدم بران انداخت

بغیـــر هم نه برم التجـــا که گوینـــدم
رســومِ او بفـــلان بود برفلان انداخت

بهـــر طریق دلم نقش بست دید خطـــا
ببـاید این ورق از اصل داستـــان انداخت

بجـــامِ جم ندهم آب رو که همتِ طبـــع
مُرا سفینـــه بدریای بیکـــران انداخت

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "چو گویم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري "بجام و مطرب" مرقوم است ۱۲ *

شفا بزر نفروشم که لذت ورِ غم
ز عیش مدحت عبد الرحیم خان انداخت

ز ذکر دوست بگرمای حشر سیرابم
که درمیانهٔ کوثر مرا لسان انداخت

همین بس است سعادت که یار پرسش من
بخوش بیانی کلکِ گهر فشان انداخت

باین شرف که بتشریف خاصش ارزیدم
ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت

بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم
مرا به تربیت آوازه در جهان انداخت

بساطِ کهنه اگر روزگار برچیند
اساسِ تازه بسی طرح میتوان انداخت

باو مدیح فرستادنم بآن ماند
که نخل میوه بدامانِ باغبان انداخت

بمجلسش چو رود مدح من چنان گویند
که دزد قیمتِ کالا بکاروان انداخت

سخن زیاده نباید سرود باید گفت
شکر بیادِ لبت طوطي از دهان انداخت

باین قدر که نظیری سپاسِ نعمت گفت
برای(۱) مغز شگافش بر استخوان انداخت

بس این دعاست که اعدات بی کمان افتند
چنانکه دولت تو تیر بر کمان انداخت

---

(۱) در نسخهٔ (الف) "پری مغز" مرقوم است ۱۲ *

# در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان

چنـــان ز دقتم اندیشه تنگ میدان شد
که لفظ و معنیم از طبع روی گردان شد

بنـــردبانِ سخن پلی فکـــرتم درماند
که بر شوم بسـوی پایهٔ که نتـــوان شد

سمند عرصهٔ اندیشه ام گـــمـــان نبری
کزین سبب که حرون گشت سست میدان شد

سخن ز پایهٔ خورشید (۱) برتری همی طلبید
چو آستـــانهٔ طبعـــم بدید حیـــران شد

دهانِ چشمـــه بانپـــاشتـــم ز بی میلی
دمی که دست زد خضر آب حیـــوان شد

بود چکیـــدهٔ مغـــزِ خرد جواهر من
نه قطـرهٔ که حرج بر گلوی مستان (۲) شد

طلوعِ اول کیفیّتِ کمـــالِ من است
سخن که نشـــاءِ ترکیب چار ارکان شد

ز بیـم دقّت و اصلاحِ مفســـدان سخن
هزار گوهرِ معنی نصیب نیســـان شد

ز گفتگوی کســـان خاطرم چنـــان بگرفت
که لفظ برتن معنی طلســـم و زندان شد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « پایهٔ خرد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « رندان » مرقوم است ۱۲ مصحح *

گل است خاطرِ معني پذير من گوئي
که تا وزيد نسيمي برو پريشان شد
بگرم و سردِ تموز و خزان نمي سازم
که سينه تا بلب از معني ام گلستان شد
زبان بخايم و نظمي نياورم بزبان
که پيش نظم کسان بايدم پشيمان شد
کند نزول ز معراجِ خاطرم سخني
که ناسخِ همه گفتارها چو قرآن شد
هزار شکر که هرگز نبوده در خوانم
نوالهٔ که خجل بايدم ز مهمان شد
بوقت دعوت و افطار مريمِ نطقم
هزار معجزِ عيسى طفيلي خوان شد
دهد بلندى فطرت بکار دشوارى
که سهل داند هر مشکلى که آسان شد
بطعنه چند ز يارانِ مهربان شنوم
که شاخ سبز نگرديد و باغ ويران شد
در آن بهار ز باغم چه طرف بربستم
که باردارِ درختان ميوه الوان شد
شراب من که بجام و سبو نمي گنجد
بريزم و نفروشم که سخت ارزان شد
درِ خزينهٔ خاطر بغير نکشايم
که وقفِ همّتِ صاحب ذخيرهٔ کان شد

کند به لعل(۱) صدف گوش تا گریبان پر
که دُر نثارِ لب از نام خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

ترا جهان به نشانِ وکالت ارزانی
ستاره ایست نگینت که قطبِ دوران شد

ز شوق نامِ تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قضای فرمان شد

تهِ مثل بنام تو تا مزیّن گشت
ز فخرِ نام تو عنوان نامه پایان شد

تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبهٔ تست
بخود بناز که کیوان هم از تو کیوان شد

چه شد که خامه بدستت گرفت جای سنان
عصا بدست شبان چوب بود ثعبان شد

صلاحِ کار نکوشد(۲) سپهر ذات ترا
که از ملمّعِ کوتاه ملک عریان شد

که زیب مملکت خویش در تو می پوشد
سری که دایرهٔ عالمش گریبان شد

تواضع است ترا ملک خواستن ورنه
بحُکمت این فلکِ پایدار گردان شد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « کند بغل صدف » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « صلاح کار نکوی سپهر ذات ترا » ثبت است ۱۲ *

کجا که موکبِ عزم تو رو بفتح آورد
هزار سدّ سکندر غبارِ جولان شد
تَبَارکَ الله ازآن باد پای عالم گرد
که زین او بمثل مسندِ سلیمان شد
فلک ز حملۀ او چون زمین به پشت افتاد
زمین ز شیهۀ او چون سپهر گردان شد
گهی که تیز شد از باد حمله آتش او
برون ز چار جدارِ چهار ارکان شد
ز چابکی (۱) سوی مقصد بآن شتاب رسید
که منزلی پس ازو سایه اش نمایان شد
خیالِ شب بسخای تو ماجرائي داشت
که کار من ز تو خواهد چگونه سامان شد
ز شرحِ جود تو گفتم (۲) رقم کنم سخنی
اناملم بسرِ صفحه گوهر افشان شد
قیاس حوصله با رشحۀ کفت کردم
درون خانۀ موری هزار طوفان شد
سحابِ بخششت اندر ضمیر من بگذشت
لبالب از دُرِ سیراب بحر عمّان شد
کنون بکاوشِ لطف تو حاجت است مرا
وگرنه خاطر من بحر و باطنم کان شد

---

(۱) زلالی مي گوید :—
ز جستن جستنِ او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده مي گشت
(۲) در نسخۀ (الف) " جود تو رفتم " ثبت است ۱۲ *

بدادهٔ کرم از من نظر دریغ مدار
گر احتیاج نماند آرزو فراوان شد
خجل ز بخشش و الطاف گشته ام امّا
چه سازم از تو تسلّي بهیچ نتوان شد
همیشه فیض رسان باش همچو فصل بهار
که بر گل تو نظیری هزار دستان شد

## این قصیده در تهنیت نو روز و مدح این سپه سالار گوید

ز سال[1] ماهِ نوم رنجه بیش شد دلتنگ
که تنگدست بنو روز و عید دارد جنگ
ندانمت بکدامین طریق پیش آیم
که پا ز شوق نیاید هزار جا بر سنگ
شبِ فراق تو چندان جگر خراشیدم
که همچو لاله سیه گشت ناخنم در[2] چنگ
کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب
ز قربِ خدمت تو بر جبین ندارم رنگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم
که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ
دلي که کعبه بپاکيِ او قسم مي خورد
ز فکر بیهده کردم کلیسیای فرنگ

---

(۱) در هر دو نسخهٔ قلميِ کلیات نظیري " ز سال و ماه نوم " ثبت است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " بر چنگ " ثبت است ۱۲ *

نشاطِ خاطرم انده در آستین دارد
بزیر صیقل از آینه‌ام بروید زنگ
ز عشقِ ناکس دیدار[1] و رد گفتارم
نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ
همین سفینهٔ عشق است جای آسایش
برون نهي چو ازو پای قلزم است و نهنگ
نسیم بادیهٔ شوق مستي دارد
که راه رفتن خود را سماع داند لنگ
بپای شوق رهِ هجر یک دو گام نبود
حدیثِ بیجگران بوده وادی و فرسنگ
حذر کنید تماشائیان که در کویش
جنون بسایهٔ دیوار داردم در جنگ
ز زخمهای وصال و جدائي تو مرا
هزار نغمهٔ درد است زیر پرده چو چنگ
کدام صوت اثر بیش در دلت دارد
بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ
دمي مپرس ز حالم که فکر مدح کسی
کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر
فرو کشد مه نو را ز گوشهٔ اورنگ

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «نا کس گفتار و رد دیدارم» مرقوم است ۱۲ *

چو تیغ و آینه یکرو به پیش[1] دشمن و دوست
بمهر و کینش نگنجیده حیله و نیرنگ

ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر
برون رود دگر آشفتگی ز هفت اورنگ

زهی محل ثبات سپهر ذات ترا
که چون سپهر و زمین اندرو است دانش و هنگ

بعهد پاس تو تعویذ گوسفند شبان
ز دست پنجهٔ گرگ است و ناخنان پلنگ

بهر دیار که لطف تو صیقلی باشد
درآن دیار بجوهر شود فروخته زنگ

صریر کلک تو در ساز مملکت داری
چو مطربان تو خارج نمیکند آهنگ

براه وعده پی زود دیدن خواهش
عزیمت تو بدل کرده با شتاب درنگ

ز بحر تیغ تو دشمن نمی رهد بشناه
اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ

ترا بخصم چه نسبت کنم که معلوم است
سفید کاری چین و سیه نهادی زنگ

عروس جود عدو بس که هست خانه نشین
بنزد خلق بود شرم روی وحشی رنگ

و صحن خانه قدم بخششش برون نه نهد
نزاد مادر احسانش طفل چابک و شنگ

---

(۱) در هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری "بنزد دشمن" ثبت است ۱۲ *

قیامتي است قیامت درآن مصاف که تو
کشي پلارک و از کف دهي عنان کرنگ
سر سپاهِ عدو را چو ذرّه خورد کند
ز صدمتِ دم[۱] او چون جهد ز میدانِ سنگ
بطبعِ باد دهد سیرش آنقدر تیزي
که موج آب نهد تیغ بر گلوی نهنگ
بیکدگر شکند طول و عرض وادی را
ز بس بخشم زند پای بر سرِ فرسنگ
فشانده چرخ اسیرش غبار دامن زین
کشیده بخت بلندش دوال حلقهٔ تنگ
ز بس که از سرِ کین بر صفِ عدو تازي
سپر بروی نگیری و تیغ بر سر چنگ
چنان شکوهِ تو بر خصم عرصه تنگ کند
که ناوکِ مژه در دیده بشکند چو خدنگ
سپهر منزلتا بر درت نظیري را
هزار رنگ گنه مي نهد سپهر دو رنگ
بدرگهِ تو که نالد ز کثرتش دربان
بحاجب تو که خندد برآبروش آژنگ
بخاک پای تو کز بوسه ام ندارد عار
بآستان تو کز سجده ام ندارد ننگ
بنکتهٔ تو که گوهر ازآن[۲] کشم در گوش
بخندهٔ تو که شکّر ازو بریم به تنگ

---

(۱) در هر دو نسخهٔ قلمي کلیات نظیري "صدمت سم او" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) "از آن کشیم بدوش" مرقوم است ۱۲ *

بدور باش تو یعنی بآن شکوه جمال
که پردهای بصر بر نگاه سازد تنگ
که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز
سحاب تفرقه گر برسرم ببارد سنگ
من و حکایت آز و نیاز عارم باد
هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ
بنعمت توکه بر خوان تلخ کامی من
بذوق شکر تو جوشد شکر ز طبع شرنگ
لب ار بخواهش دل جنبد آن چنان دانم
که حلقهٔ در بتخانه آورم بدرنگ
بغیر گردن حرص و سر طمع نزنم
بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ
بکوه تا پی نخچیر میرود صیّاد
بشهر[1] تا به بدل خواستن نیاید رنگ
ببخت متفقت ملک و تخت ارزانی
بخصم منهزمت کوهسار تنگ و النگ

## این قصیده در تهنیت عیدِ فطر و مدح این سپه سالار گفته شد

صبح عیدست که بر میکده بکشاید در
سجدهٔ شکر کند نزد صبوحش ساغر

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « بشهر تا بدل خویشتن نیاید رنگ » ثبت است ۱۲ *

این چه عطر ست که افشــانده گریبانِ صباح
وین چه فیض ست که برکرده سر از جیب سحر
هرسو از تهنیتِ نعرۀ مستــانِ صبوح
صد اجابت شـده بیهـوش در آغوش اثر
دست بر دوش هوا جلوه بسودای مشــام
نکهتِ میکـــده را شورِ محبـت در سر
در دل افغــان که بیا بادۀ سي روزه بگیر
در سر آشوب که رو قسمتِ یکمــاهه ببر
روز یکـــرنگي و هنگامۀ مِهـر افزائیســت
ذرّه در صحبـت نور ست بصد شور و شرر
شعلۀ مرتبۀ حســن بلنـد ست امروز
بالِ پروانه بخـــود وصل کنـد مرغ نظر
هجر افگنـــده ز سر پنجـــۀ بیدادِ کمان
بخت انداخته از دستِ عدوات خنجر
طوطي از شوق زنـد بال به پیمـانۀ شهد
مگس از ذوق کند دست در آغوش شکر
در پرستـــاریِ فرمـــان و رضـاجوئي دل
بستـه صد جا سـر هر مـوی بزنار کمـر
ساقي بزم بذوقـی میِ دیـدار دهـد
کـه ازو جرعـــه بدریوزه ستـــاند کوثـــر
نرســـد چشـــمِ بدِ شـام بروزی که درو
عمـر از کثـــرت شادي نکنـــد زود گذر

همه جا جـز دلم از زمزمهٔ عشق پرست
راه گم کرده همانـا بـدر گوش خبـر
کي بود عيد مـرا بهـره ز سودای نشاط
قفـل زد بخت من امروز بدکان هنـر
خوشي خاطرم اينست که خورشيدی هست
که شود ذرهٔ بی نور ز فيضـش اختر
آفتابـی که اگر مايـه بـدريا بخشـد
مي توانـد که لبالب کندش از گوهر
نسخهٔ فتح جهـان دفتـرِ فهرست کمـال
خانخانان که به پيمانش قسم خورده ظفر
ای چو توفيق خدا با همه دل گشته رفيق
وی چو خوشنودیٔ حق در همه دل کرده اثر
حور[1] در حوصلـه افتـادهٔ اخـلاق ترا
هست در مجمر دل هم نفس عود جگر
در شبستـانِ مکافـاتِ تو هنـگام جزا
زده پروانه سـر شعلـه بمقـراضِ دو پر
تا بعنـوان ستـم پيشهٔگيش نشنـاسنـد
اخگر از بيـم تو ماليـده برخ خاگستر
با همه کار تو دانائـي و بينائـي هست
عقل و رای تو دهد فعل ترا سمع و بصر
بکف پـای تو و فـرق تو سوگند خورد
مسنـدِ شاهي کيخسـرو و تاجِ قيصـر

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « شور در حوصله » مرقوم است ۱۲ *

هرگه از خانهٔ خصم تو بر آید دودی
پر خس و خار کند دامن خود را صرصر
هم چو خورشید همه عمر درم افشاند
هر که یکره کند از شارعِ جودِ تو گذر
مرکزِ دایرهٔ دهری و هر نقش که هست
عاقبت در خطِ فرمان تو مي آرد سر
آخر این ملک جهان را نه کسی مي باید
تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر
پرتوِ روز بهي از سخنم مي تابد
گشته ام تا بجنابِ تو حکایت گستر
خوبروِ نظمِ مرا عقد قبول تو بس است
این عروسی است که در کار ندارد زیور
آن اسیرم که اگر در ز برون بکشائي (۱)
چنگ برگیرم و برخود ز درون بندم در
نه بدرگاهِ تو از نزد کسی آمده ام
که ز نزدِ تو روم باز بدرگاه دگر
مرغِ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود
بهوای درِ فردوس نیفشاند پر
گر نظیری ز فلک میگذرد بندهٔ تست
ای سر از عرش برآورده بحالش بنگر
تا درونِ حرمِ میکدهٔ صبح بود
فیضِ یزدان مي و آئینهٔ دلها ساغر

(۱) در هر دو نسخهٔ خطي کلیات نظیري « نکشائي » ثبت است ۱۲ *

بخت خصمان تو ناشسته رخ از خواب صبوح
نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

## این قصیدهٔ نیز در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان گفته و جایزهٔ مکرر میگویند که یافته

روزی چو[1] باز ماندهٔ ضعیفان کاروان
دل والهٔ پسیج یساق خدایگان
گه وعدهٔ نهادهٔ گرو در فریب این
گه مرکبی گرفته بوام از قبول آن
صد رنگ فکر بافته نسّاج آرزو
من آسمان نهادهٔ گرو پیش ریسمان
چشمم ز اشک آبله باریدهٔ در قدم
پایم ز شوق مرحله پیمودهٔ در مکان
میدید در جریدهٔ حالم برادرم
گفت ای کمال طبع تو نقصان خاندان
تو در نشیب ظلمت و دعوی بر آفتاب
تو در حضیض صورت و معنی بر آسمان
صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن
یک کاغذ عطای تو نامد بارمغان

(۱) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری "روزی که باز ماندهٔ ضعیفان ز کاروان" ثبت است ۱۲ *

از بعد چاردہ سنہ خدمت درین رکاب
چون ماہ شانزدہ شبہ ام روی در زیان
ذوق حضور کلبۂ من هیچکس نداشت
از[1] شهرت تو گشتہ ام آوازۂ جهان
فرزند و مادر اند کباب از فراق و من
در سایۂ همای تو محتاج استخوان
داری سمند قدرت ازین سیل در گذر
هستي سوار همت ازین صف برون جهان
از خامه گیر نیزۂ خطی بروی چنگ
وز طبع آز توسن تازي بزیر ران
جهدی که معنئ ز تو ماند بیادگار
رستم نۂ که از تو نویسند هفت خوان
اکنون که انتظام اقارب بنظم تست
فکری که منتشر نشود عقد دودمان
دستی بنظم رفتنم از آستین برآر
تا هم چو گوهر از سر کلکت شود روان
مي گفت و من بعربدہ مي گفتمش خموش
سستي مکن که دولت صاحب بود جوان
اقبال رفته رفته رساند بکام دل
بر بام پایه پایه توان شد به نردبان

---

(۱) در نسخۂ ( الف ) مصرع ثاني مذکور نیست از کلیات نظیري نوشته شد ۱۲*

زشت است ما براحت و صاحب بکار زار
در خانه [1] میزبان نه و بر سفره مهمان

قوت بقدر پرورشِ شهر یار هست
بر خیز تا رویم برنجي [2] که میتوان [3]

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا
آمد نشان خاص هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض
تعطیل در وظیفه و تعزیل [4] ترجمان

خواندیم و از خجالت هم بر فروختیم
او شمع خاندان شد و من برق خانمان

برعزم خانه جنس غریبي ببار بست
آمد بحضرتِ تو که گیرد خط امان

شد مدتی که خدمتِ درگاه میکند
ممتاز نکتهٔ نشد از نطقِ دُر فشان

هرگه نوشته ایم که درِ رخصتي بزن
پاسخ رسد که از تو شود این غرض بیان

با صد زبان فصاحتِ هارون نمي خرد
گوشی که از کلیم خرد لکنتِ زبان

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) مصرع ثاني " بر خیز تا رویم برنجی که مي توان " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ قلمی کلیات " بپامردی توان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) مصرع ثاني " در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان " ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) " تعدیل ترجمان " ثبت است ۱۲ *

گفتم مرا مسوز که این آب نظم من
بر جویبارِ خاطر او تیره شد روان
بگذار این تجارت ناسودمند را
جفسی مخر که مایه کنی در سرِ زیان
ورز آنکه ثابتي که کنم جراتی چنین
با آنکه واثقی که بری بهرهٔ چنان
عهدِ قدیم اخترِ بختم قصیدهٔ
آورد وقت اوجِ عطارد بر آسمان
این شیوه رسم بود که هرگاه بشنود
تصحیح حاجتی کندم در ادای آن
اکنون گدای جایزهٔ رخصت توام
برخی از آن قصیده نوشتیم بُر بخوان

مطلع ثاني

بردار ای زمین کفِ حاجت بر آسمان
کامد پیٔ نظام جهان داورِ جهان
ای چرخ در کمینگه قهرش نگاه کن
بشکن خدنگِ عربده در خانهٔ کمان
مسجد ازین نوید بدین است سر فراز
بتخانه زین حدیث بکفر است سر گران
بر یاد عدل اوست بهر زخمه گوش را
صد نغمهٔ نشاط گره در دل فغان
بالای رایتش بمه و مهر سر فراز
پهنای لشکرش ز شب و روز بر کران

عیسی شد است باصرهٔ از دیدن شکوه
قارون شد است سامعه از نعرهٔ گران

هر سو جهان نثار کند گوهر نشاط
از ذکر خانخانان عبد الرحیم خان

آن سلک نظم و فضل که بی انتظام او
گردد گره بحلقِ گهر تارِ ریسمان

حفظش ز پردهای خیال عدوی ملک
تشریف خواب دوخته بر قدّ پاسبان

پر بر کند عقاب و بجایش نهد ز بیم
کنجشک را خسی اگر افتدٌ ز آشیان

آئینهٔ کزان بنماید جمال خویش
عکسِ عدو ز بیم نگردد درو عیان

زان دست و خنجرِ گهر افشان بخاصیت
جوهر بر آورد به تن کشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزایشِ کمال
وی پای تا بسر همه آرایشِ بیان

از ننگ آنکه خنجرِ خصم تو گشته است
آهن ز موریانه بکاهد درون کان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب
گلهای نو بهار کند جلوه در خزان

از طبع من بدبخت بشارت دهد سخن
وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر بر آورد از جیبِ دولتت
تا مصرعي ز نصرت تیغت کنم بیان

رضوان بحضرتِ تو زده طعنه بر بهشت
غلمان بخدمتِ تو کمر بسته بر میان

جامِ مي گرفته لباب تمام نوش
اکسیرِ علت بدن و کیمیای جان

چون همت همه به بلندی نهد قدم
چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان

آن مي که بر سپهر اگر پرتو افگند
شاید که آفتاب شود یکسر آسمان

رنگین مي که بر کفن مرده گر چکد
در تن رگِ فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب
در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان

روزی که بزمِ [1] معرکه از بیخودان جنگ
رنگین شود چو صحنِ خرابات از مغان

از سر خمارِ هول برد نشاء غرور
شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان

چون نیش غمزه ناوک [2] دلها کند خدنگ
چون ذوق نشاء در رگِ جانها دود سنان

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات « رزم » مذکور است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ خطي کلیات نظیري « کاوش دلها » مرقوم است ۱۲ *

برپا نهد چو دُرد کشان دیده را رکاب
از کف کشد چو مغبچگان زلف را عنان

مستانه آن زمان تو برون تازي از سپاه
از باده شیر گیر و بشمشیر جانستان

از بس ز گیر و دار تو قالب شود تهي
پیمانهٔ سپهر لبالب شود ز جان

ای بنده پروری که بیُمنِ ثنای تو
شاید که افتخار بطبعم کند زمان

نامت برم خجسته شود بر زبان سخن
یادت کنم شگفته شود در بدن روان

نازان ببحر خاطر تو ابرِ طبع من
من قطره آورم تو کني گوهر از بیان

معیارِ نظم گشت نظیری ز خدمتت
تاثیر کیمیاست درین خاکِ آستان

تا مطلعِ کلام بود اولین سخن
تا مقطعِ سخن شود انجام داستان

طغرای نامها ز ثنای تو با فروغ
انجامِ صفحها ز دعای تو با نشان

لفِ عذار نصرت تو جلوهٔ مراد
خالِ جمال دولت تو عرصهٔ جهان

[ وَلَهُ ]

از سخن چون چاشني بخشي بخوانِ تربیت
پر شود از مغزِ معني استخوانِ تربیت

چشمهٔ حیوان شود از طبعِ خاکستر پدید
گر[1] برانی نام آتش بر زبانِ تربیت
بر هوای آستانت گر غباری بگذرد
بر سرِ خورشید گردد سائبان تربیت
صفحهٔ طبع تو حاجت گاه معراج سخن
نقطهٔ کلکِ تو مهرِ آسمان تربیت
از نشاطِ مجلست کان تا ابد فرخنده باد
گل دهد تخمِ شرر در بوستان تربیت
گر بطبعِ شعله بخشي اعتدال از خوی خویش
نیشِ خارِ خشک[2] گردد برفسان تربیت
عقل اول مایه از فضل و هنر کی یافتی
گر نه طبع[3] همتت گشتي ضمان تربیت
بهر منع خواب هر شب با خیالِ مدح تو
بگذرد صد بار بر من پاسبان تربیت
بس که امشب لفظ و معني در ضمیرم رتبه داشت
باهم از شادي نمي آمد دهان تربیت
عقل گفت این مرتبت از چیست وین قدر از کجا است
گفتم از خورشیدِ دانش آسمان تربیت

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) مصرع ثاني مذکور نیست از نسخهٔ خطي کلیات نظیري ارقام یافت ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ خطي کلیات نظیري « نیش خار خشک را گرد فسان تربیت » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « شخص همتت » مرقوم است ۱۲ *

خانخانان ساقي بزم سخن عبد الرحیم
کز شرابِ نُطق بخشد قُوّتِ جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال دولت گشته است
عرش بازِ همتش را آشیان تربیت

روز و شب در آسمان دارد زمین روی دعا
کین سحابِ فیض بادا مهربان تربیت

تربیت بر خویش مي بالد ز فیضِ جود تو
ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبشِ اول در آید توسن دانش بسر[1]
دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت

دود[2] نومیدی بر آید از متاعِ علم و فضل
گر عنایت[3] تخته چیند در دکان تربیت

سر نوشتِ تنگ عیشان را تواني حک کني
کزلکِ رحمت چو آری در بنان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط شود در عهدِ تو
مدفنش هم چون رحم گردد مکان تربیت

پر شود از صید معني جلوه گاه خاطرم
دستِ طبعت چون کند زه بر کمان تربیت

---

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري " برو " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " درد نومیدي " ثبت یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمي کلیات " گر عطایت تخته چیند " ارقام یافته ۱۲ *

لطف عهدت بسکه بخشد زود امّي را کمال
ذکر مدت بر نمي تابد زمان تربیت

گر مربّي از فلک خواهم بغیر از لطف تو
منطقه زنّار گردد بر میان تربیت

داورا رخصت که چو صیت تو زین در مي برم
بر جبین و چهرهٔ خاطر نشان تربیت

مي برم از خوان دانش ذلّهٔ صد ساله را
گرچه بودم یکدو روزی میهمان تربیت

مایه از جنسِ کسی دیگر ندارد نظم من
بر متاع خویش دارم کاروان تربیت

مي روم در صحن خارستان طبع مدعي
مي رسد هر دم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر بي مِهري ز همزادش جدا
بکر طبعم را که آمد توامان تربیت

چون نظیري ار هنر گر کیسهٔ بختم تهي است
لیک بر دل میبرم بارِ گران تربیت

بس که پر گردید از انعام فضلت خاطرم
جز دعا چیزی نگنجد بر زبان تربیت

طبع عاقل تا کند از مایهٔ تعلیم سود
عقل کامل تا نفرساید زمان تربیت

نطق جان بخش تو دایم باد فیض آن جهان
کز تو آموزد مسیحا داستان تربیت

## این قطعه در تاریخ تولد صاحب زادهٔ اعظم داراب خان سَلَّمَهُ اللهُ گفته

داراب دوم طفل فلک مهد جلی قدر
رخسار ظفر حسن کرم نور عقیده
نیک آمدی ای چشم جهاني بتو روشن
طالع گلِ اقبال ز مولود تو چیده
هر حرف پسندیده که در نسخهٔ فضل است
در پشت پدر گوش قبول تو شنیده
تا در دل مریم هوسِ دایگي تست
عیسی ز یتیمي سر انگشت مکیده
گویا ز لب اعجاز فروشسته مسیحا
روزی که بسر چشمهٔ خورشید رسیده
زان شربت جان بخش که اکسیر وجود ست
یک قطره مگر در صدف جاه چکیده
ماهي چو تو از گوشهٔ مسند شده طالع
نورت ز افق تا افقِ ملک رسیده
نازم ادبت را که بتعظیم برادر
یکسال عنان را ز جهان باز کشیده
زین پیش تن ملک قوی بود بیکدل
اکنون سر ملک است خوش از نور دو دیده
تاریخ تو بر چهرهٔ ایام نگارست

٩٩٥

صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

# این ترکیب بند در تمنای مکّه معظّمه بچند سال پیش از شوف دریافت آن سعادت وارد شده و اکثر سوانح حال در آن سفر خیر اثر موافق ابیات افتاده

## بند اول

کشتي تن شده طوفان زدهٔ عصیانم
وای من گر بحمایت نرسد غفرانم
گر دل این چشمهٔ انپاشته را بکشاید
بگریبان رسد آلودگي دامانم
بهر آبادي صد بتکده‌اش آب و گل است
از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست
کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
سبَلِ گمرهي از دیدهٔ سعیم نرود
تا خسک روب مغیلان نشود مژگانم
نیت طوفِ حرم کرده ام از صدق درست
بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
سفرهٔ بختم اگر هست تنک توشه چه باک
بهم از مایدهٔ شوق نیاید خوانم
رِکوه برسنگ زن ای شوق و قدم در ره نه
خضرِ صد بادیه گردد مژهٔ گریانم

نا خدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد
چوب نعلین شود زورقِ صد طوفانم
توشهٔ رہ نبود زاد توکل دارم
روزئ در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبه دلیلی که بجائي برسم
دردمندم مددی تا بدوائي برسم
بدرت گر نرسم بر سرِ رہ خاک شوم
تا بدان سدّہ مگر از کف پائي برسم
آنچنان طالب شوقم که درآیم ازجا
گر بجذبِ نفسِ کاہ ربائي برسم
در اثر گم شوم و نغمه گری مي جویم
در دل درد روم تا بدوائي برسم
روز عیشم ننشینم که مکدّر گردم
شب فقرم بروم تا بضیائي برسم
کوششي ناقهٔ توفیق که دلگیر شدم
تا ازین تنگئي راحت بفضائي برسم
دین بر گردن سعیم قدمي بردارم
فرض بر ذمهٔ حجّم باداٸي برسم
استخوان آب شد ای وادی سوزان به تنم
کي بسقّائي دل تشنه نمائي برسم
از تنگ زادئ این راہ زبونم وقت است
بسر مائدهٔ خوان صلائي برسم

رشحۀ ابر کرم بادیۀ بی نم را
جرعۀ ماهی هجران زدۀ زمزم را

## بند سوم

رهزنی کو که متاعِ عمل از ما ببرد
مایۀ طاعت سی[1] ساله بیغما ببرد
کافرم سازد و از نو دهدم ایمانی
بدرِ کعبه ام از خانۀ ترسا ببرد
عقل زنّارکشانم برهِ دین آرد
برسولِ عزیم برهمن آسا ببرد
عزتی دردِ دلم پیش درِ کعبه نبرد
مگرم[2] آبروی آبلۀ پا ببرد
این دل تیره که بر من رهِ طاعت گم ساخت
نورِ قندیل درِ مسجدِ اقصا ببرد
بگدائیّ تو ای فیض دلی می آرم
که گرانیّ تو از مکّه و بطحا ببرد
ای خدا شعلۀ شوق رهِ امید مرا
که درین بادیه سر با یدِ بیضا ببرد
عافیت باد براحت طلبان ارزانی
من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد
سجده[3] ام تیرگی از روی حجر بزداید
گریه ام رنگ ز رخسارۀ خارا ببرد

---

(۱) در نسخۀ (ب) «طاعت صد ساله» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخۀ «آب و روی مگرم آبلۀ پا به برد» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ (الف) این شعر موجود نیست ۱۲ *

بادب راه رو ای ناله که بیت الله است
شوخیِ طبع گران بر دل این درگاه است

## بند چهارم

دل عَفَاکَ الله ازین بیش جنون ده بشتاب
طیّ میقات کن و زود حرم را دریاب
بر درِ کعبه دلیلم بشو آخر ای آل (۱)
در رهِ مکّه فقیرم مددی یا اصحاب
وقتِ احرام شد و طیِّ مراحل باقیست
گر نه توفیق شود کار خراب است خراب
ای حرم ای کششت سلسلهٔ گردنِ دل
حسبةً لله از آوازهٔ خود روی متاب
حجر الاسودِ تو مردمکِ چشم جهان
طوقِ زرین درت حلقهٔ گوشِ احباب
وقت طوفِ حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب
در بیابانِ رجا (۲) زاریِ گمراهان را
آمده از درِ توفیق تو لَبَّیْک جواب
در صفا کز همه جانب همه کس درماند
بندد از تار (۳) کهنه رحمتِ تو دست عذاب

---

(۱) مصرع اول در نسخهٔ ( الف ) " بر درِ کعبه ذلیلم اثری واحزناه " و در نسخهٔ خطیِ کلیات " در ره کعبه ذلیلم " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " بیابان رضا " مرقوم شده ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " تار کهن " مرقوم است *

خضر و الیاس بسقائي مردانِ رهت
بکتف بر سر راه از ظلمات آرند آب
چه شود امر کني هاديِ توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقي را

## بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است
اینکه قندیلِ حرم ساخته‌ام ناقوس است
بدرِ کعبه زبانم به نیاز آمده است
ورنه در قیدِ صنم دین و دلم محبوس است
عضو عضوِ جسدت بر تو گواه اند ای دل
فعلِ تو خصم تو و نیّت تو جاسوس است
سعي کن سعي که در نامهٔ رحمت گنجي
جای مردانگي[1] و نام صفِ ناموس است
چه شود راست ازین راست ستادن بنماز
نیّتِ نفس کج و اجر عمل معکوس است
غل بگردن نهم و بند به پا عجز کنم
چکنم کز گنهم عفو و کرم محبوس است
دامن حلقهٔ مشکین ز من ای کعبه مکش
گنهم عفو ترا در هوسِ پا بوس است
من که قربِ حجر الاسود و زمزم یابم
ننگم از جامِ جم و مسندِ کیکاؤس است

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «مردانگي نام و صف» مرقوم است ۱۲ *

یا نَبِیَّ اللّٰه اگر بهره ز طوفت نبرم
آه صد آه که سودِ سفرم افسوس است
رہ غلط کردهٔ شوقم بتو راهي خواهم
خانه برهم زده ام از تو پناهي خواهم

بند ششم

سیلِ اشکم بزمین بوس دری می آید
باز آهي[1] بامیدِ اثری مي آید
با مَلَک گوی که درهای فلک بکشاید
که بدرگاه دعای سحری مي آید
میزنم در رهِ شوقِ تو برآتش خود را
کارِ پروانه ز بی بال و پری مي آید
یک شب آخر بدرِ خانهٔ همسایه رود
این همه سیل که از چشم تری مي آید
تو دعا کن که درین بادیه سرگشته شوي
هر قدم بر سرِ رہ راهبري مي آید
کعبه لَبّیک زد و کرد مقام استقبال
بینوائي ز رهِ پر خطری .مي اید
خانه زادانِ کرم تکیه‌گهِ جود کجاست
توشه غارت زدهٔ از سفری مي آید
ای شهِ مکّه بچوگان توجه کششی
بقدمگاهِ تو بی پا و سری مي آید

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " ناله راهي " مذکور است ۱۲ *

یا نَبِیَّ الله از اعجازِ بیان تلقینی
که عجب گبر ز دین بی خبری می آید
آمدم تا ز قبولِ تو بضاعت ببرم
رحمتت را بدرِ کعبه شفاعت ببرم

بند هفتم

ای خور اندوده بزر کرده نشانِ پایت
ماه فرسوده ز نعلین فلک فرسایت
عرش و کرسی و فلک پایهٔ معراجِ تو اند
برتر از کون و مکان ساخته بیچون جایت
رونقِ دین تو بازارِ مِلَل کرده کساد
انبیا جان بکف اندر هوسِ سودایت
طوطیانِ ملکوتی همه حیران تو اند
که سخن در پس آئینه کند عنقایت
مردمِ چشم خدا بینِ جهانی به یقین
حق جهان بین شده از مردمکِ بینایت
پیش از خلقِ وجودِ تو هبا بود جهان
عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت
محو و اثباتِ جهان از اثرِ خاطر تست
امر و نهی ز قضا سر نزند بی رایت
کی بود سدّه آن روضه بشوئیم باشک
أُدْخُلُوهَا شنویم از حرمِ والایت

دُرر[1] نعت بر آن مرقدِ علیـــا ریزیم
بانگ اَحْسَنْتَ بگوش آید مان ز آوایت

یا نبي یا نبي از شادیِ آوا گوئیم
پیش امر تو سَمِعْنَا و اَطَعْنَا گوئیم

## بند هشتم

ای تُرنج و کف حیرت[2] ز تو ببرّیده قمر
دُرِ دندان تـــرا کان بـــدیت داده گهر
خرقهٔ نه فلک از دوش بر افگنـــده بپـــا
ز آسمـــان ساخته نعلین ز معـــراج افسر
اولین دور بخمـــخـــانهٔ وحدت رفتـــه
خورده تا آخر جوشِ خـــمِ معني ساغر
خوانده جائي سبق بینش و دانش کانجا
عقل و ادراک مجرّد شده از سمع و بصر
مادرِ دهـــر پیِ عـــزت تو خورده سّداب
تا بنفـــوّت چو تو فرزند نه بینـــد دیگر
پیش ازین عهد که نامِ تو نمي برد خطیب
هیـــزمِ شعلـــهٔ آتشکـــده مي شد منبر
گر تو دامانِ شفـــاعت بمیـــان بر نزني
گردِ اندوه نشینـــــد بجمـــالِ کوثر

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « در نعت تو بر آن » ثبت شده ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « کف حسرت ببریده قمر » مرقوم است ۱۲ *

یا رسولِ مدنی چشمِ شفاعت بکشا
از درِ روضه بخاک سرِ کویت بنگر
عقل و هوش و دل و دینم بسجود آمده اند
بر[1] زمین ریخته از طاق بتانِ آذر
این سیه نامه که بر خاک رهٔ افتادهٔ تست
میرسد از حرمِ کعبه که سجّادهٔ تست

بند نهم

خواجه از خواب محلّ است که سر برداری
پردهٔ مصلحت از پیش نظر برداری
بر درِ روضه ات افتاده ام از پا وقت است
دست بیرون کنی و قفل ز در برداری
از دلِ پر الم کلفتِ رهٔ برچینی
از تنِ پر سقم بارِ سفر برداری
لب کشائی و قصورم ز سخن دور کنی
رخ نمائی و حجابم ز بصر برداری
ای قبولِ تو در آرایش عیبِ همه کس
چه شود عیب مرا گر بهنر برداری
من کز آمرزشِ تو بهرهٔ برم سود کنم
تو که بخشی گنهم را چه ضرر برداری
سجدهٔ ای دیدهٔ قبول است مبادا که بسهو
سر ز سجادهٔ[2] خونابِ جگر برداری

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « برزمین ریخته » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « سجاده و خوناب » ثبت است ۱۲ *

زاری[1] می کنم ای دل دمِ گرمی داری
باجابت چه شود دست اگر برداری

حاجتی نیست که از بهر ولی نعمتِ من
قفل از گنج عطاهای سحر برداری

خانِ خانان که فلک در قدم سایۀ اوست
مایۀ کعبه روان همّتِ پر مایۀ اوست

بند دهم

این خطا پیشه که رد ساختۀ امّت تست
چاکر اوست اگر اجرهٔ خور همت تست

خواجه در خانۀ تاریک ترا نتوان دید
در دل افروز چراغی که دلم خلوت تست

از در دولتِ ارباب جهان می آیم
دیده‌ام سیر و دلم گرسنۀ رحمت تست

من که از شرم گنه نامِ شفاعت نبرم
لیک در حشر شود گفته که در امّت تست

نامه ام گرچه سیاه است خطی هم ز نجات
بر میانم ز نشانِ کمر خدمت تست

گو بروبیم که پروانۀ جرم و گنهم
بال و پر سوختۀ شمعِ سرِ تربت تست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد
مرگ شیرین من آن اَشْهَد با لذّتِ تست

---

(۱) در نسخۀ ( الف ) این بیت ارقام نیافته ۱۲ *

ای پناهِ سخن از لطف بیـــان تعلیمی
که نظیـــری بسخن آمدهٔ مدحت تست
پیرهن جایزهٔ مدح بحسّـــان دادی
طبعِ عریان مرا هم هوسِ خلعت تست

# این ترکیب بند در مرثیهٔ نور الدین محمد خلف خود و یولقلي بیگ انیسی گوید و بذیل بنام نامي سپه سالاری ساخته

بند اول

دوش آن زمان که تیرِ شهاب از کمان فتاد
ما را ستـــارهٔ خلف از آسمـــان فتاد
همچـــون هلالِ عید طلـــوع و غروب کرد
فرزند من بطـــالعِ من هم قـــران فتاد
دُر دانه ام که جا بکنـــارِ کسی نکـــرد
آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد
گفتـــم بلنـــد بانگ اقامت بگوش او
ساکن نشد که بارگیش (۱) خوش عنان فتاد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « که باز کفش خوش » ثبت است ۱۲ *

بالین گه از عدم بسرای وجود برد
مستِ شبانه بود بخوابِ گران فتاد
موی سرش بنقره برابر گذاشتم
قسمت نگر که خاک بموی میان فتاد
ساحل کفِ سوال بدریا کشاده بود
زد موجهٔ محیط و دُری بر کران فتاد
از چرخ روزگار(۱) سراسیمه سر ترم
کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد
فرّاش نقشِ خانه بجاروب مي برد
من اعمي و بشب(۲) دُرم از ریسمان فتاد
یک میوه بر درخت برومند بسته شد
و آن هم نه پخته در نظرِ باغبان فتاد
لب نا کشوده غنچه ام از شاخ کنده شد
سربر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد
زودش چو ماهِ نو فلک از شیر باز کرد
طفلم بدست دایهٔ نا مهربان فتاد
معجز بکعبه سحر بکشمیر مي برند
از تخم من که در گِل هندوستان فتاد
رطب اللسان بخاک عظامِ رمیم شد
عیسی دمي بدامن(۳) آخر زمان فتاد

(۱) در نسخهٔ (الف) «از چرخ روز کور سر اسمیه» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) این مصرع باین طور نوشته «من اعمي و شب و درم از ریسمان فتاد» ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري «ز دامن» مرقوم است ۱۲ *

در باغِ مزرعِ همه کس برگ ریز شد
ما را درخت و شاخ ز باد خزان فتاد
توام نگشت سور مي و نغمه برلبم
تا مرگِ دختر و پسرم توامان فتاد
اشکم چو فرقدان ز سرِ آسمان گذشت
کز آسمان طالع من فرقدان فتاد
دختر که پار مرد و پسر در عوض بزاد
امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد
شاید که خاک برسر سرو وسمن کنم
کان گل که بود تاج سرِ بوستان فتاد
آه این چه ذوق بود که در کام جان شکست
مغزم بلب رسید و بحلق استخوان شکست

## بند دوم

تا چشم من ز فوتِ دُرِ من سحاب شد
هرجا دُری بدطن صدف بود آب شد
بر من جهان سیاه شد از مرگ نوردین
بر چرخ زهره نوحه‌گر آفتاب شد
ماه از جفای چرخ خراشید روی خویش
خون ریخت بر زمین و لقب ماهتاب (۱) شد
از بس که سوختم دل بی مهر دشمنان
بر داغ گوشهٔ جگر من کباب شد

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "لقب آ[illegible]ب شد" مرقوم است ۱۲ *

سنگم بر آبگینهٔ مینا زد آسمان
جرعه ز خاک و خاک ز جرعه خراب شد

آمد بخوشه تخم امیدم بخون دل
و آن خوشه دانه (۱) کرد و دگر خون ناب شد

سبع المثانی آن ولد ثانیم نماند
ام الولد نرفت (۲) که ام الکتاب شد

در حیرتم که شربت مرگش ز هوش برد
یا شیر دایه زآن لبِ میگون شراب شد

سر خوش غنوده بود در آغوشِ جان من
چشمانِ نیم خواب کشود و بخواب شد

رفتم لبان ببوسمش از لطف جان سپرد
آبِ حیات از نفسِ من سراب شد

گریم بمهر و تربت او در بغل کشم
فرزند شد تراب و پدر بو تراب شد

گفتم ز بعد یک چلّه تطهیر او دهم
از اعتکاف یکدهه (۳) در پیچ و تاب شد

آهم اگر مزاحم گردون شود چه سود
نتوان سوی فرشته برجم شهاب شد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « و آن دانه خوشه کرد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « ام الولد برفت » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) « یکدمه » ثبت است ۱۲ *

بر رمل طالعش مژه ام نقطهٔ نهاد

در خانهٔ حیات وی این انقلاب شد

صبح نخستیم نفسی چند رخ نمود

صبح دوم به نیم نفس در نقاب شد

اشکم بنات نعش ز نعشِ بنات گشت

چشمم سراب نقش ز نقش سراب شد

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی

کنجشک شد عقاب چو قوتِ عقاب شد

ما را جگر ز شکّر هندوستان بسوخت

آهو کجا چرید که خون مشکناب شد

افتاده‌ام بتوشهٔ پیری و بیکسی

چون خیمهٔ کهن که گسسته طناب شد

گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است

صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود

صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

## بند سوم

وا حسرتا که شاخ امیدم ببر نماند

چندانکه بو کنم ز درختم ثمر نماند

افتاد نورِ صبح نخستین به بسترم

رفتم ز خواب (۱) چشم بمالم سحر نماند

---

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات نظیری « رفتم بخواب » ثبت است ۱۲ *

دوران خراجِ ملکِ بدخشان ز من گرفت
لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند

بر عاجزان ز بی بصری خنده می زدم
چشمم بصیر گشت که نورِ بصر نماند

چندان طپیدم از غم هم جنس خویشتن
کورا قفس شکست و مرا بال و پر نماند

گوئی که نقشِ انجم و افلاک رُفته اند
ور نه صدف بطالع من یک گهر نماند

صحرا نورد و سوخته مغزم ز کار خویش
بحر از دُرم پرست و در ابرم مطر نماند

برخورد هرکه بود بجز باغبان ز باغ
یکشاخ میوه بر شجرِ بارور نماند

بر طفل من که مردمک دیدهٔ من است
چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند

بستانِ غنچه بی نفسِ صبح خشک گشت
سیر[1] سحاب بی لبِ گلبرگ تر نماند

سودای قوم شوق کلیم[2] اللهي به برد
آن نعرهٔ اَنَا الله و نورِ شجر نماند

---

(۱) در بعضی نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیري « شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند » بنظر آمده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف و ب) مصرع باین طور مرقوم است - * مصرع *
« سودای قوم شوق اللهي به برد »

با شکّر دکن گل ایران سرشته شد
در طبعِ هند خاصیت نیشکر نماند
صیّاد در کمینگه آهو نشسته بود
مشکي که نافه بست بخون جگر نماند
چون روز در نقاب شدم کافتاب رفت
چون شب سیاه پوش شدم کان قمر نماند
پامال حادثاتِ سپهرم بصیرتم
دهرم چگونه یافت چو از من اثر نماند
بیند چو روزگار دُرِی از نتاج من
دفنش کند که در خور عقدش گهر نماند
چرخم باین بلای بزرگ امتحان نمود
دیگر بمن نفاقِ قضا و قدر نماند
کاری چنین خطیر مرا کز جهان فتاد
در نزد خاطرم دو جهان را خطر نماند
مدّاح خود بمرتبهٔ (۱) خویشتن شدیم
گر مختصر شدیم سخن مختصر نماند
بهتر که اصل و نسل بخاک وطن بریم
ما را که در دیارِ غریبي پسر نماند

از نور دین محمد حوری جمال حیف
رفت و نیافت تربیتِ ماه و سال حیف

(۱) در نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري "بمرثیهٔ خویش" مرقوم است ۱۲ *

## بند چهارم

نورِ دو چشم آن دُرِ دریا نثار کو
او رفت و من روان ز پیش یادگار کو
از سلک نظمِ عزت من انتظام[1] رفت
همزاد گوهرِ سخنِ آبدار کو
چرخم به نسیه ریزهٔ خوان هم نمي دهد
نقدِ درست سکّهٔ کامل عیار کو
نفحی که شد بدامنِ مریم نهان چه شد
دستی که شد ز جیب کلیم آشکار کو
مژگان حور پنجهٔ شیرست بر دلم
آن چشم آهوانهٔ مردم شکار کو
بر فضل من نماند گواهی زمانه را
طفلی که بود واسطهٔ افتخار کو
محروم گشته ام شب از آواز گریه اش
آن گریهٔ که با دل من داشت کار کو
حورانِ اشک بر سر خاکش فتاده اند
گو بکریانِ چشم مرا پرده دار کو
بی مادر و پدر ننهد پای بر صراط
حفظ ملایکش ز یمین و یسار کو
لطف است اگر اجل بکسی شربتی دهد
قحطِ سخاست[2] داروی دفع خمار کو

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " اعتبار " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " قحط وفاست " ثبت است ۱۲ *

کِشتم ز گرم و سردِ تموز و خزان بسوخت
بگذشت چار فصلِ حیاتم بهار کو
در برگ ریزِ عمر ز کف رفت حاصلم
تخمِ نشاطِ خاطرِ امیدوار کو
از اختلافِ روز و شبم دانهٔ نرست
عمرم گذشت حاصلِ لیل و نهار کو
جان بانگ اِرْجَعِیْ شَنَود صبر چون کند
شهباز را که نعره زند شه قرار کو
در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده اند
از مستِ من خبر که دهد هوشیار کو
گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست
گیرم که در کنارِ من آید کنار کو
خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش
راهِ بهشت و حیلهٔ طاؤس و مار کو
هم قبر او ز هدیهٔ او زر فشان کنید
ای مِهر طوق و ای مهِ نو گوشوار کو
ای آسمان که زایرِ اینْ روضهٔ مدام
بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو
ای نرگس و سمن که کنیزان این درید
دُرج عبیر و مجمرهٔ عطر بار کو

ای ناله صورِ غم بدلِ خاک در فگن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فگن

## بند پنجم

خیزیم[1] تا ز عُقده بر آریم ماه را
یکسو کشیم پردهٔ مهد سیاه را
مشکین کنیم از تف دل سقفِ زرنگار
لعلی کنیم از نمِ خون بارگاه را
اوّل گلابِ دیده فشانیم بر زمین
و آنگه بجعدِ آه برو بیم راه را
گرد و غبار کوی بشوئیم ز آب چشم
فرشِ قدم کنیم نشان جباه را
و آنگه ز صحن خانه بایوانش آوریم
بندیم بر محفّهٔ عودی[2] کلاه را
هم چون بنات نعش بگیریم نعش او
چون کهکشان کنیم بسر جمله گاه را
از خانه تا حظیره بسوزیم تف زنان
هم مشعلِ دو دیده و هم شمع آه را
پس وقتِ دفن پرده ز رویش بر افگنیم
تا پر کند ز نورِ صفا خوابگاه را
از برکتِ شفاعتِ فرزند ما سزد
بخشند تا بآدم و حوّا گناه را
تا دیده ام که بر رخ او خاک کرده اند
نفگنده ام بروی رفیقان نگاه را

(۱) در نسخهٔ خطي کلیات نظیري " خبزید " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " محفهٔ دعوی " مرقوم است ۱۲ *

ای بس شگفت رسم که اخوان عزیز خویش
در چاه افگنند و بپوشند چاه را
در سایهٔ شفاعت نخلِ مزار او
امید بسته ایم عطای اله را
محنت کشیدگانِ بغربت فتاده ایم
نگذاشته ز جور حوادث پناه را
از بهر کیمیای فراغت ز شهر[۱] خویش
برکنده‌ایم ریشهٔ مردم گیاه را
بس در هوای مسکنِ غربت گداختیم
اکسیر اگر کنیم سزد خاک کاه را
از سیم طلعتانِ نشاپور کرده ایم
کان زر سفید کرده زمین سیاه را

بقیهٔ این ترکیب در مرثیهٔ اشجع شعرا یولقلی بیگ انیسي شاملو واقع است که در روز ماتمِ پسر آخوندي نور الدین محمد خبر قضیهٔ ناگزیر او نیز رسیده گفته :—

بند اول

این درد بین که از پی[۲] هم ناگهان رسید
عضوی شکست از تن و زخمي برآن رسید
از جای رفت زورق بی بادبانِ صبر
موجي نرفته موجِ دگر از کران رسید

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ کلیات " ز بهر خویش " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف و ب ) " از پی درمان بهم رسید " ثبت است ۱۲ *

وا حسرتا که از قدر اندازئ فلک
بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید
آمد بمغز مردمکم سهم اولین
بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید
دل را نماند روی تلافی ز روزگار
جوری ندیده ام که به دادم توان رسید
نتوان بعمرِ نوح و خضر برکران نهاد
باری که از مصیبتِ چرخم بجان رسید
ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
طفلی پئ سرور ز بختِ جوان رسید
شد خاطرم شگفته که کاری شگرف شد
نخل مرا شگوفه بفصلِ خزان رسید
ماه نوی ز مشرقِ (۱) طالع طلوع کرد
زیبِ قبیله و شرفِ خاندان رسید
بودم ازین طرب مترنّم که ناگهان
از خاصگانِ خانه بگوشم فغان رسید
گفتم خروش چیست که خادم دوید و گفت
مرگ فلان و نامهٔ مرگ فلان رسید
فریاد ازین دو رنگئ گیتي که خلق را
حرمانش با مراد (۲) عنان بر عنان رسید

---

(۱) در نسخهٔ خطئ کلیات نظیري " ز مغرب طالع " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ قلمئ کلیات " بر مرام " ثبت است ۱۲ *

یک سور کردم و بدو ماتم شدم اسیر
شادیم فرد آمد و غم توامان رسید
گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش
نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید
آن قاصدی که بر سرِ کوی از درِ سرا
بهر بشارتِ خلفم شادمان رسید
در صحنِ برزن از پیِ اعلام تعزیت
روزِ عزای خلف و صدیقم همان رسید
صد غصه در برابر یک ذوق چیده اند
نتوان درین جهان بخوشي رایگان رسید
وان را که جذبِ حق پیِ تکمیل بر کشید
علمش ورای رفعتِ وهم و گمان رسید
گر مرد پایه پایه شود بی خطا بلند
بتوان بنردبان بسرِ آسمان رسید
وان را که بی عنایتِ حق فرو گذاشت
از فرقِ فرقدان بتهِ خاکدان رسید
من باری از زمانه مرادی نیافتم
با صد هزار عقده کشادی نیافتم

بند دوم

غم داشت باغبان که گل و یاسمن چه شد
گل جامه میدرید که مرغِ چمن چه شد
خاطر ز فوتِ نافهٔ آهو رمیده بود
آمد فغان که طرفه غزالِ ختن چه شد

دل بود از مصیبتِ گجرات مویه (۱) گر
غافل که از جفای قضا بر دکن چه شد

دورانِ یولقلیِ انیسي بسر رسید
آن رستمِ مصاف و مسیحِ سخن چه شد

دستان سرای خسرو و شیرین خموش شد
ظاهر نشد که عاقبتِ کوهکن چه شد

چون نظم او ستاره و افلاک درهم اند
آن ناظمِ جواهرِ نعش (۲) و پرن چه شد

از جعدِ فکر چهرهٔ معني مشوّش است
عقده کشای یوسفِ مشکین رسن چه شد

خصمان بغل پر از صنمِ شعر کرده اند
هان کو خلیل و معجزهٔ بت شکن چه شد

پوشیده گشت پایهٔ مقدار (۳) هر کسی
انجم شناس طالعِ هر انجمن چه شد

ایرج سپه ز هند بخوارزم مي کشد
آن ترک تیز حملهٔ شمشیر زن چه شد

داراب از دکن بحبش تاخت مي برد
آن پیش تاز رخش بدریا فگن چه شد

جان در وفا سپرد که سالارِ مملکت
گوید دریغ تُرکِ وفا دارِ من چه شد

---

(۱) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیري " نوحه گر " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " نقش و پرن " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیري " مقدور " مذکور است ۱۲ *

بوی پسر[۱] ز مصر بکنعان نمي رسد
مفتاح شادي درِ بيت الحزن چه شد
بی صاحبِ سخن سخن افتاد در بدر
دُرها يتيم شد همه بحر عدن چه شد
اين نونهالها ثمرِ خام ميدهند
دل تشنه ايم ميوهٔ نخلِ کهن چه شد
اين بلبلان بخردهٔ دينار مي پرند
مرغی که مي فشاند شکر از دهن چه شد
معني بلفظِ روشنِ شان کِرم پيله است
آن شب چراغ در دل شب نور تن چه شد
يک کس برنگِ مُهر سليمان نگين نيافت
در حيرتم که کانِ عقيقِ يمن چه شد
دفتر سيه ز شعروی و ديده روشن است
آن خامه و دوات چو شمع و لگن چه شد
لفظی[۲] که بود واسطهٔ عقل و روح کو
نظمي که بود رابطهٔ جان و تن چه شد
طورِ هزار موسئ توريت خوان کجاست
مصرِ هزار يوسفِ گل پيرهن چه شد
آن گوهری که خورد زمينش ز مهر کو
و آن خاتمی که برد فرو اهرمن چه شد
فرياد رس مجو که درين دشتِ کربلا
پرسش نشد که خونِ حسين و حسن چه شد

(۱) در هر دو نسخهٔ ( الف و ب ) « بوی و بشير مصر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطئ کليات نظيري « نطقی که بود » مرقوم است ۱۲ *

وا اندها انیس دلِ دوستان نماند (۱)
عیشی که داشت سیرِ گلِ بوستان نماند (۱)

## بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراجِ شاعری
بر قوم خویش یافته (۲) فضلِ پیمبری
از لطفِ طبع رازِ ملک (۳) گفته با ملک
از حسنِ نظم عقد پری بسته با پری
افتاده از دو مصرعِ منقوش او بتاب
بر صفحهٔ جمالِ بتان زلفِ عنبری
کرده بسیج راهِ جنان از ریاضِ خاک
چون بادِ صبح جان شده از روح پروری
خندان گرفته تحفهٔ جنّت ز دستِ حور
صورت بجان فشانی و معنی بدلبری
رضوان بره ستاده ز انفاس طبع او
پیچیده در مشام نسیمِ معنبری
او در هوای نعرهٔ طُوبیٰ لَهُ مَآبْ
از شوقِ قامتش دلِ طوبیِ صنوبری
فردوس سوی او نگران (۴) با هزار چشم
گر خواب ناز باز کند چشمِ عبهری

---

(۱) در نسخهٔ قلمی کلیات نظیری " کجا است " مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " تافته " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( ب ) " راز فلک " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری " نگرد " ثبت است ۱۲ *

گر پرده از عروس ضمیرش بر افگنند
غلمان غلامیش کنند و حور چاکری
ور حور از عذوبتِ لفظش [۱] خبر دهد
کوثر کند نثارِ لبش طبع کوثری
ایّام خط بدفترِ فضل و هنر کشید
ای نامه رخ سیه کن و ای خامه خون گری
ز آشوب رستخیز کز اینجا مثل زنم
حرفیست سر زبانی و شوریست سرسری
می خواست پی بگوهرِ مقصود خود برد
در بحرِ شعر رفت فرو از شناوری
گر بی‌خبر ز گفتهٔ خود شد عجب مدان
معنیش یاد کی کند و لفظ ساغری
از علم و فضل بود گران بر زمین فگند
طبعش ز فربهي و جهانش ز لاغری
از تیغ بت شکن شده از طبع بت نگار
کرده بدست و خامه خلیلی و آذری
بر عکس از تهوّر و تدبیر کرده است
در [۲] صف سخن شگافي و در بزم صفدری

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " عذوبت نوعش " ثبت است ۲۱ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) از مصرع " در صف سخن شگافي " تا مصرع " از نظم و که شهرت معهود داده است " موجود نیست و مصرع " گم گشته نام فرخي ذکر عنصري " بعد مصرع " بر عکس او تهور و تدبیر کرده است " ثبت یافته ۱۲ *

گر دفترِ کواکب و افلاک طی کند
هر حرف او کند فلکی نقطه اختری
از نظم او که شهرتِ محمود داده است
گم گشته نامِ فرّخی و ذکرِ عنصری
پرسی اگر بحشر چه آرم ندا رسد
شعرِ انیسی آور و وحیِ پیمبری
دیگر کسی نماند نظیری برابرت
عکسِ تو بود و مرثیه‌گو شد ثناگرت

بند چهارم

ای از صفای دل همه نور و صفا شده
برتر ز آفرینشِ ارض و سما شده
گلبانگِ حمد برده بکرّوبیانِ عرش
از کبریای حق همه تن کبریا شده
در خدمتِ مَلِک بَمَلک گشته هم نشین
از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده
اوّل چو شیر صرف باعضا در آمده
آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده
ز اندیشه تا بسرحدِ تحقیق برده پی
از نورِ عقل بر اثرِ انبیا شده
بر آسمانِ ذهن و ذکا کرده اختری
هرُ گل که در(۱) حدیقهٔ طبعِ تو وا شده

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري " از حدیقه " مرقوم است ۱۲ *

جز(۱) تو که در فصاحتِ نطقت نظیر نیست
کم ممکنی بطرزِ قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیحِ خویش
حسّان ثابتِ حرم مصطفی شده

هرگه پی بیان درِ خلوت کشودهٔ
شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلبنِ احسان بآب نظم
اوّل سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت
کو نیز بوده از فقرا ز اغنیا شده

خوش رو که عاریت به عناصر سپردهٔ
جوهر بجای مانده عوارض هبا شده

در حبسِ تن ز شدّت گرمي که دیدهٔ
گردیده آبت آتش و آتش هوا شده

از نقش رستهٔ و بمعني رسیدهٔ
حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از درِ کنعان در آورند
رضوانِ خلد را کفنت توتیا شده

چون لوحِ علمِ کل که همه حسنها ازوست
خاک از طراوتِ تو بنفشه و نما شده

تا تو بخاک خفتهٔ ای چشم مردمي
مردم گیا بخاکِ دکن کیمیا شده

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "جز درگه فصاحت لطفت نظیر نیست" مرقوم است ۱۲ *

ز بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من
در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده
ز بهر آن بمرثیهٔ تو ثنای من
خالص شده که بی طمع و بی ریا شده
ز (۱) قبلهٔ سخن نکنم روی بر قفا
کو کرده اقتدا بتو و مقتدا شده
تو رفته (۲) و کار مرا بر سر آمده
فکری کنم که کار سخن ابتر آمده

## بند پنجم

بس (۳) خوب یافتي سخن و کم گذاشتي
شوری ز (۴) نقل خویش بعالم گذاشتي
مشرق (۵) شدی بلوح قضا و رضای طبع
خورشید را بعیسي مریم گذاشتي
سیراب گردد از نمِ کلکِ تو عالمي
بحری درون قطرهٔ شبنم گذاشتي
طرزِ تو کهنه تا بقیامت نمي شود
آئین درست و قاعده محکم گذاشتي

---

(۱) در نسخهٔ قلمي کلیات نظیري " از قبله " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطي کلیات نظیري " تو رفته روزگار مرا بر سر آمده " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمي کلیات " بس خوب یافتي و سخن کم گذاشتي " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ قلمي کلیات " شوری ز لعل " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ قلمي کلیات " مشرف شدي " نوشته *

گر غم گذاشتي بدل امّا ز گنج[1] نطق
نیکو مفرّحي جهتِ غم گذاشتي
حق باد ساقیت که ز راهِ خیالِ خویش
عیشِ مدام و جامِ دمادم گذاشتي
جاوید باد نام تو کز گوهرِ نتاج
بس فخر در قبیلهٔ آدم گذاشتي
جمشید عصر بودی از ابداعِ طبع خویش
چندین سواد شعر معظّم گذاشتي
در شش جهت چو کوس سخن میزدی چرا
ملکی که بود بر تو مسلّم گذاشتي
چون بی تو کارِ عیش فراهم نمي شود
اوراقِ نظم بهر چه درهم گذاشتي
آن رایتی که ملکِ فریدون بهاش بود
بردی و داغ بر جگرِ جم گذاشتي
آن گوهری که مُهرِ سلیمان چو او نبود
بذرفتي و دریغ بخاتم گذاشتي
از کار خویش بر سر خاقانِ روزگار
بهرِ علامت افسر معلم گذاشتي
نوروز و عید را بالم ساختي اسیر
بر سال و ماه نام محرّم گذاشتي
ما را که از عزای تو آرد برون که تو
افلاک را بکسوتِ ماتم گذاشتي

(۱) در نسخهٔ خطي کلیات نظیري "ز درج نطق" مرقوم است ۱۲ *

از سبزه زارِ چرخ نچیدی گلی بکام
همچون بنفشه پشتِ فلک خم گذاشتی
کوس دهن دریده نهادی بگوشهٔ
کلکِ زبان بریدهٔ ابکم گذاشتی
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب
صد داغ دل بدارو و مرهم گذاشتی
از برکتِ تو فیض بآفاق می رسید
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
شاید که چون مسیح ابت زندگی دهد
رخ بر رکاب خسروِ اعظم گذاشتی
تا خاک باد جای (۱) تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد

این ترکیب بند در هنگام وداع از مکّهٔ معظمه در نعتِ حضرت سید المرسلین گفته و بدیل باسم سپه سالار کرده *

## بند اول

شب گلابی بر رخِ خوابم ز چشم تر زدند
وز سجودِ درگهِ عشقم گلی بر سر زدند
پرتوی از روی ساقی بر در و بامم فتاد
در دلِ شب ذرّها از روزِ نم سر برزدند
ز اوّلِ شب بانگِ نوشا نوشم از ذرّات خاست
تا ندای الصلٰوة آمد همه ساغر زدند

---

(۱) در نسخهٔ (الف) ”پای تو“ ثبت است ۱۲ *

قبله کردم قصد در چشمم درِ ترسا نمود
کعبه بستم نقش بر رویم بتِ آذر زدند
از نمِ میزاب و تارِ سبحه حاجت خواستم
قرعه بر شطِّ شراب و بر خم کافر زدند
گردنِ سرخِ صراحي حلقِ قرباني نمود
کز شرابِ شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گلِ دیرِ مغان مي ساختند
هرکه از خارِ مغیلانش بپا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند
گر شدم منصور دارم بر سرِ منبر زدند
از خراباتِ محبّت یافت هرکس هرچه یافت
کعبه را هم حلقهٔ پی گُم کنان بر در زدند
بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست
واژگون نعلیست هرجا گونهٔ دیگر زدند
شرعِ شارع بهر عام است ار نه اهلِ عشق را
جذبه چون گردید غالب دوش بر رهبر زدند
غیر عاشق نیست کس را ره بمعراجِ وصال
جبرئیلش را گره در راه بر شهپر زدند
آبِ خضر و جامِ اسکندر به پشتِ پا زدیم
خیمهٔ ما بر کنارِ چشمهٔ کوثر زدند
هر کجا رفتم بدوشِ روزگارم بار[۱] بود
کعبه را محمل کجا بر ناقهٔ لاغر زدند

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) «یار بود» مرقوم است ۱۲ *

گر کشم از مکّه سر ترسانم از کردار خویش
طایرانش سنگ عبرت پیل را بر سر زدند
کعبه است اینجا مَلک حیران[1] ز کار افتاده است
آسمان را در گِل این خانه بار افتاده است

## بند دوم

دیده ام را از جمالِ کعبه بینا کرده اند
توشهٔ راهِ خراباتم مهیّا کرده اند
خوش تماشائیست گبری سجده می آرد بدیر
دامنِ عرش و نقابِ کعبه بالا کرده اند
برهمن گو تا[2] همي سوزد که هرسو در منا
آتشی از خونِ بسمل بر سرِ پا کرده اند
آتشین پائی ز وادی می رسد کاندر حرم
ریگها را سایه پروردِ مصلّی کرده اند
از گِل و آبش فرح می بارد این آن خانه است
کش خضر سقّا و ابراهیم بنّا کرده اند
نغمه میسازند رنگین نشاء میسازند خوش
آتشِ قندیل و آبِ سبحه یکجا کرده اند
بوسه بر سنگِ سیاه او بگستاخي مزن
مردمانِ دیده را زین سرمه بینا کرده اند

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « ملک حیران کار افتاده است » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در یک نسخهٔ خطیِ کلیات نظیري « برهن گویا همي سوزد » مرقوم است ۱۲ *

یوسفان را بر سرِ چاهش سبو بشکسته اند
حوریان را در رهِ وادیش سودا کرده اند
هم ازین جنس است اگر بت را سجود آورده اند
هم باین نقش است اگر وصفِ چلیپا کرده اند
کیش و مذهب را زباندان گر شوی معنی یکیست
مصحف و انجیل را کز هم مجزّا کرده اند
قتلِ اسمعیل رمزی بود این افشا گران
لوحِ صحرا را بخونِ کُشته انشا کرده اند
زاهد و فاسق بوسعت گنجد آنجائي که اوست
این فقیهان راهِ حق را تنگ بر ما کرده اند
کعبه را مستانه لَبَّیک آرم از میقاتِ عشق
کز اَلَستُم هم باین لَبَّیک گویا کرده اند
عشق و مي بگرفته پا و سر کبابم سوخته
آتشِ این هیمه را بسیار گیرا کرده اند
عشقم از کوی برون آورده از بس تنگیش
کعبه را گه قبله گاهي دیرِ ترسا کرده اند
مستیم تا پیشگاهي برد کز بس وسعتش
خاک عقبیٰ بر سرِ مشغول دنیا کرده اند
بر سرِ هر چشمه خالي صد سبو می کرده ام
خضر گم کردست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

این قدر دانم که با نظّاره چشمم آشناست
آنکه حیرانِ رخِ اویم نمي دانم کجاست

پای تا سر محو در نظّارهٔ گشتم همچو شمع
در نظر افزود چندانی که از چشمم بکاست

سیلِ دیدار آمد و خاشاکِ هستی پاک برد
اینکه اکنون غوطه در وی می خورم بحر فنا ست

خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی
بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست

جمله اجزای وجودم را منوّر ساخت عشق
سایه پیشِ آفتاب و مس به نزد کیمیا ست

دارم از اقبالِ عشق اندیشهٔ آزادگی
گر هوائی در سرِ سرو ست از بادِ صبا ست

بر سر مرغانِ وادی گل فشانی میکنم
کز سرشکم در کفِ پا خار پر نشو و نما ست

در قیامت خون بهای دیدهٔ گریانِ من
دستگاهِ روز بازارِ شهیدانِ منا ست

ای صبا خیز و کفِ خاکِ دگر زآن کو بیار
نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیا ست

قطعِ گفتن کن که خاموشی درین صف واعظ است
ترکِ دانش کن که نادانی درین رهٔ مقتدا ست

تا بصدرِ آستانی [1] حیرت اندر حیرت است
دیدهٔ وا کن که بینائی درین رهٔ [2] بینوا ست

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " آشنای " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " پیشوا " مذکور است ۱۲ *

طوف[1] و سعيِ حاجیان اظهارِ شوقي بیش نیست
آنکه من مي جویمش نی در حرم ني در صفا ست

از جهان چندش که جستم هیچ بانگي بر نخواست
خُم که در میخانه پر گردید از مي بی صدا ست

خیر بادی کعبه را گفتم که سنگِ راه بود
پی به دل بردم که راهش سوی آن درگاه بود

## بند چهارم

گوشهٔ خفتم که راهم را سر و سامان[2] نبود
لنگر افگندم که کشتي در خورِ طوفان نبود

مرغِ بینش را شکستم پر که طیران کُند داشت
رخشِ دانش را بریدم پی کزین میدان نبود

سربسر بازارِ حکمت کور دیدم خلق را
توتیای حق شناسی در همه دکّان نبود

شیشه بر صد کُه شکستم بادهٔ موسیٰ نداشت
غوطه در صد چشمه خوردم چشمهٔ حیوان نبود

اهلِ صورت[3] را ز معنی سبزهٔ از گل نرست
قوم وادي را ز عرفان ترهٔ بر خوان نبود

---

(۱) در یک نسخهٔ خطيِ کلیات بیت زیرین قبل از بیت «طوف و سعي» الخ مذکور است -

از سر اخلاص پا بردار مقصد در دل ست
از حضور دل زبان بکشا اجابت در دعا ست

(۲) در دو نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري «سر و پایان نبود» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) «اهل صحبت» مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ یعقوب بر دیـــوار و در وا شد دریغ
غیر بوی پیـرهن در کلبـــهٔ احزان نبود

دل بحسرت بر در از نظّارهٔ مجلس گداخت
جان بدرگه سوخت کش زین پیشتر فرمان نبود

تا نگه کردم عنان برتافت کز یک جلوه اش
پاره پاره دل چو طُورِ موسیِ عمـــران نبود

زخم زد امّا بجولانی ز خاکم برنداشت
کین چنین گو در خورِ آن دست و آن چوگان نبود

خونِ ما در گردنِ بی باکِ عشقِ پرده در
حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود

در بنِ هر خار صد لیلی است از دیدارِ او
وادیِ دیدی که مجنونی درآن حیران نبود

حسن پرتو در جهان افگند ورنه پیش ازین
ذرّه دل آشفتـــه و پروانه سر گردان نبود

این حجاب از بودِ ما شد ورنه پیش از ما و تو
برقعِ صورت به پیشِ چهـــرهٔ جانان نبود

پرده از عالم بر افتـــد گر بر آید آشـــکار
ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود

بر نتـــابد فرّ حق جز کبریای احمـــدی
غیر یکدل در دو عالـــم قابلِ جـولان نبود

احمدِ مرسل که باطن مشرقِ انوار داشت
دوست را آئینـــه بر اندازهٔ دیدار داشت

## بند پنجم

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین
صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان
وین فلک [1] در لفظ او بالِ مگس در انگبین
آب در جو داشت آن فصلی که عالم خاک بود
دست در گِل داشت آن روزي که آدم بود طین
شکل اوّل را چو کلکِ آفرینش نقش بست
زو جوازِ آفرین میخواست صورت آفرین
طُورِ صد موسیٰ بر انگیزد ز خاکِ آستان
شمع صد عیسیٰ بر افروزد بباد آستین
صنع را مشّاطهٔ کل علم را آئینه دار
در بر و پهلوی آدم دید حوّا را جنین
ذیل قدرش چهره آرا بود ز اوّل خاک را
گر نبودي سجدهٔ او موی رستي از جبین
گر نگرداند به آئینِ شریعت چرخ را
پنبه گردد باز تار و پودِ ایّام و سنین
منزلت بنگر که اقراري باو ایمانِ ماست
رسمِ او مارا ست مذهب کار او ما را ست دین
نزد عقلِ من [2] ز تصدیقِ نبوّت برترست
خصم اگر گوید کلامِ او ست قرآن مبین

(۱) در دو نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " وین فلک با لفظ او " ثبت است ۱۲ *
(۲) در یک نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري " عقل ما " ثبت است ۱۲ *

گل نگار از جلوه اش فرشِ رخِ خلدِ نعیم
عطر ریز از روضه اش جاروب زلفِ حور عین
صورتِ شقّ القمر بر چرخ میدانی چه بود
خاتمی میکرد در انگشت بشکستش نگین
گر نیفتد سایه‌اش بر خاک چندان دور نیست
بی مکان را هم مکان شد بی نشان راهم نشین
چون سبق کز طفل ماند ماند ازو لوح و قلم
چون قفس کز مرغ ماند ماند ازو عرشِ برین
گر بیکدم طی کند هفت آسمان نبود عجب
جبرئیلش در رکاب است و براقش زیرِ زین
دیده اش از سرمهٔ مَا زَاغ روشن کرده اند
منزلش در لَا نَبِيَّ بَعْدِیْ معیّن کرده اند

بند ششم

مطربِ مستم ز خلوتگاهِ سلطان آمده
سرخوش از احسان شده با خود بالحان آمده
شعلهٔ گبرم ولی از خارِ وادی خاسته
سوخته ابرم ولی بر کعبه گریان آمده
وادی از دنبال من کُه بر کتف بگریسته
کعبه ز استقبالِ من زمزم بدامان آمده
تا بجانان بسته ایم احرام از میقاتِ عشق
کعبهٔ ما قبلهٔ گبر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم بعد ازین نه فکر دیر
مقصدِ من بارگاهِ خانخانان آمده

آنکه در ظلماتِ تنهائي خیالِ مدح او
تشنه طبعانِ سخن را آبِ حیوان آمده

هرکرا طومارِ عهدِ نیک بختي وا کنند
ساعتِ مولود او بینند عنوان آمده

طبعِ من سنگیست از تحمید او گویا شده
نظمِ من خاکیست از مدحش درو جان آمده

گنج از هر نکته ام پیدا توان کردن که او
پای تا سر در مدیح خویش پنهان آمده

سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
آب و رنگِ آفتابم حالتِ[۱] کان آمده

شکّرست این نوع لفظ از شکّرستان خاسته
بلبل است این جنسِ خاطر از گلستان آمده

در نمک زارِ حقوقش خاطرم افتاده بود
خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده

بر کفِ اسکندر امروز آب حیوان دیده اند
مژدهٔ الیاس را خضر از بیابان آمده

بلبلِ مستم پیامِ نو بهار آورده ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت یار آورده ام

---

(۱) در دو نسخهٔ خطيِ کلیات "جانب کان" مرقوم است ۱۲ *

## بند هفتم

هر کجا دامن ز چشمِ خونفشان افشانده ام
موجِ خونین بر سرِ هفت آسمان افشانده ام
پا و دست از مسند و پهلوي جم دزدیده ام
دوش و سر از تاج و تشریفِ کیان افشانده ام
هم بآن سر بارِ شوقت را بدوش آورده ام
هم بآن پا دست در راهت ز جان افشانده ام
شرم دارم گر ز نزدیکانِ تو نامم برند
با چنین دردی[1] که جان بر آستان افشانده ام
لذتِ[2] دردِ محبت کی فراموشم شود
این نمک را من بمغزِ استخوان افشانده ام
قسمتم[3] جز بر همان مهمان سرای خود مباد
از کبابِ دل پرست آنجا که خوان افشانده ام
دور را مهمانِ گستاخم ببازی بارها
نُقل بر ساقي و می بر میزبان افشانده ام
تا چو گلها بشگفد کز سرگذشتِ زلفِ تو
شب عبیری بر دماغِ میهمان افشانده ام

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري "روزی" موقوم است ۱۲ *

(۲) و در همین معني مولانا یزداني عَلَیْهِ الرَّحمَة مي فرمایند :—

نمک پروردهٔ شورِ محبت بود یزداني
مذاقِ استخوانش از سگانِ یار مي پرسم

(۳) در یک نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري "قسمتم را جز همان" مرقوم است ۱۲ *

بابلِ شاخم که برگ و بارِ گل برچیده ام
شبنمِ صبحم که بر خورشید جان افشانده ام
مست شوقم خرده بر زشت و نکوی من مگیر
از نسیمِ تست گر گل گر خزان افشانده ام
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده ام
جان و دل از پی بر آن دست و عنان افشانده ام
کار با ضعفِ دل افتادست و اشکِ عاجزي
جعبه خالي کرده بر دشمن کمان افشانده ام
همّتی در کار دل کن کز مزارِ عافیت
خاکِ سر گردانیش برخان و مان افشانده ام
هرکه رخ تابد ازین دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لَبّیک گوی خاکِ این درگاه باد

این ترکیب بند موحدانه در دار السلطنهٔ لاهور در فصلِ گل و بهار آوان سرمستیها در تعریف خرمیِ عالم و بذیل بنام نامیِ این سپه سالار عبد الرحیم خان خانان در استدعای صحت ایشان گفته شد *

بند اول

آن جلوه که در پرده روشهاي نهان داشت
از پرده برآمد روشی خوشتر از آن داشت
ذوقی بچمن داد که در خندهٔ ابر است
شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت
امروز که شد عشرتِ مي لعل قبا شد
دیروز که بود آفتِ دی رنگ خزان داشت

این جلوهٔ حسن است که در پرده نگنجد
این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت
گلشن طرب انگیز تر از قصهٔ محبوب (۱)
عرضِ رخ شیرین است که خسرو به بیان داشت
هرگل ز چمن دفترِ برهانِ خلیل ست
گلزار چو دعویِ مسیح است که جان داشت
یکروز چنین عمر همی کرد تصوّر
گردید بر ایام یقین هرچه گمان داشت
در (۲) باغ خروش از در و دیوار بر آمد
کز غنچه لبان خاک به دل راز نهان داشت
بی خواست بر آورد سر از طرف چمنها
چندانکه زمین تازه نهالانِ جوان داشت
مشّاطگیِ هر خس و هر خار صبا کرد
از بسکه چمن غالیه در غالیه دان داشت
ایمن نتوان بود که از ابرِ بهاری
شد لاله ستان هرچه زمین ژاله ستان داشت
دستارِ گل امروز نگر گشته پریشان
دیروز گر از غنچه بسر تاجِ کیان داشت
نوروز کزو دل بهوس شاد نمودیم
پارینه همین بود و همین رنگ و نشان داشت

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « قصهٔ مجنون است » ثبت است ۱۲ *

(۲) پنج بیت از « در باغ خروش از در و دیوار بر آمد » تا « دیروز گر از غنچه بسر تاج کیان داشت » در نسخهٔ ( الف ) موجود نیست ۱۲ *

افزونیِ روز و کمیِ شب نه کنون خاست
این قافله تا بود همین سود و زیان داشت
تا هست جهان هست خزانی و بهاری
دل بسته ازین وضع مکرّر نتوان داشت
کو عشق که دود از دلِ پر درد بر آرم
آهی کشم از هستیِ خود گرد بر آرم

بند دوم

عشق است که هم پردهٔ و هم پرده در آمد
غمّاز دل و شحنهٔ خونِ جگر آمد
عشق است که در پردهٔ حوّا بخرامید
عشق است که از کسوتِ آدم بدر آمد
عشق است که بگذشته و آیندهٔ ما اوست
در هر نفسی رفت برنگی دگر آمد
هان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشائید
کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد
او بود که از سینه به تاراجِ خرد خاست
او بود که بر آتشِ دل جلوه گر آمد
شد حسن چو در جلوهٔ خوبی بنظر رفت
شد عشق چو در پردهٔ سودا بسر آمد
آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی
در صورتِ یکتائی از آن هر دو بر آمد
تا چشمِ حسودی نکند کار برین کار
از دل بدل آن عشق باین سینه در آمد

آن یار که معموریِ دل از ستمِ اوست
صد شکر که این بار ستمگارتر آمد
نیک آمدی ای[1] عقلِ مرا آتشِ خرمن
لَبَّیک زهی چشم امیدم بتو روشن

بند سوم

خیزید که گیریم می از ساقیِ مستان
گردیم بحالِ دلِ آشوب پرستان
جامی دو سه نوشیم و در آئیم ببازار
سرِّ می و میخانه بگوئیم بدستان[2]
بس نشاء بلندست اگر لب بکشائیم
بر خویش ببالند ز مستی همه مستان
هان ای دلِ غافل شده هنگامِ صبوح است
گر جام ز ساقی نستانی مژه بستان
بیدرد سر از خواب برآور که به پیمود
بر ما خُم و ساغر در و دیوارِ گلستان
برخیز که گر بهرهٔ از نشاء نداریم
باری بنشینیم بهمّت برِ مستان
ایامِ بهار آمد و در خانه بماندیم
زین شرم که بی مَي نتوان رفت به بستان

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیري " ابن عقل " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیري " بگوئیم بمستان " مرقوم است ۱۲ *

تاریکیِ غم از اُفُقِ سینه دمیده
یک شیشهٔ مَی کو که کنم شمعِ شبستان
در کشورِ[1] آن قوم که این باده حلال است
گلرنگ چو رخسارِ بهار است زمستان
از میکده[2] بگذر که درِ کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

## بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود
در میکده از صافیِ دلها به ملا بود
فکری که غمِ مدرسه و درس[3] همان است
در ساغرِ می نشاء و در ساز نوا بود
آهی که به بیدردیم[4] آزرده همی ساخت
در علّتِ تن صحّت و در درد دوا بود
قهری که شود هیزمِ او آتشِ نمرود
دیدیم که خاکسترِ او لطف و عطا بود
خمّار دلش خوش که پیِ مَی گه و بیگاه
هرگاه که رفتیم درِ میکده وا بود
دی راهبِ بتخانه بمن راهِ حرم را
نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

---

(۱) در نسخهٔ (الف) شعر "در کشور آن قوم" الخ موجود نیست ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) "بتکده" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیری "درس بما نیست" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ (الف) "بهٔ بیدادیم" مرقوم است ۱۲ *

خورشید بزنّار همي بست میانش
در بتکده هر ذرّه که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقي است
آن خانه بر انداز که در خانهٔ ما بود

او بود که در هرکه نظر کرد بقا یافت
او بود که از هرچه (۱) گذر کرد فنا بود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری شد و در قالبِ مجنون بخروشید

## بند پنجم

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست
زآنسوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نمک ریزکه خوابت نرباید
شایستهٔ دریافتن از عمر دمی هست

در عشق چو عقل و خردِ بادہ پرستان
ویرانم و آگه نه که برمن ستمي هست

در شکوهٔ دل طفلِ الف بی نشناسیم
زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست

آن نیست که در هجر دلم را نخراشد
گر نیست سنانِ مژه نوکِ قلمی هست

(۱) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری "او بود که از هرکه گذر کرد" مرقوم است ۱۲ *

دلتنگيِ من چون سببِ خوشدليِ اوست
دریوزه کنم از درِ هر دل که غمی هست
ساقيِ غم نا بودنِ مَی سخت خماریست
مستیم اگر در قدح و جام نمي هست
دل بر خود و بر هستيِ خود از چه نهد کس
در هر نفسِ ما چو وجود و عدمي هست
جز جامِ میِ عشق که آئینهٔ صدق است
پیمانهٔ زهراست اگر جام جمی هست
آن به که بغیر از مژهٔ تر نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

بند ششم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گدائیم
سیلی خورِ بیش و کمِ یک خان (۱) و سرائیم
بر خویش گل و برگ نچینیم وگرنه
نیکو روشِ سیرگهِ نشو و نمائیم
عقل و دل (۲) و ما بیخبرانیم که یکجا
صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم
زین لب که بود بسته تر از کارِ دلِ ما
صد کار فرو بستهٔ گردون بکشائیم
با آنکه ز بالِ مگسی سایه ندیدیم
هرجا که نشینیم ثنا گوی شمائیم

(۱) در نسخهٔ (الف) «یک خان سرائیم» مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیري «عقل و دل ما بیخبرانیم» مرقوم است ۱۲ *

شوقی نه گریبان کش و عقبی[1] نه عنان گیر
مشکل که ازین پردهٔ ناموس برآئیم
ز هستیِ ما تا رمقی[2] همرهِ ما هست
کز هم‌تگِ بادیم که در قیدِ هوائیم
انصاف نداریم که[3] با خرمنِ مقصود
در حسرتِ کاهی که پرد کاه ربائیم
خون از جگرِ غنچه کشودیم نظیری
بخروش که بر طرفهٔ گلی نغمه سرائیم
مَی آن نکند با تو که عشقِ تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

## بند هفتم

داغِ دلم افروخته تر شد ز چراغم
هم منصبِ پروانه بود پنبهٔ داغم
در پوست نمي گنجد ازین نشاو نشاطم
بر دست نمي استد ازین بادهٔ ایاغم
بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمیِ پروانه زند خنده چراغم
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
افسرده نگردد بخزان بلبلِ باغم

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیري "شوقی نه گریبان کش عشقم و عنان گیر" در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات "شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنان گیر" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) "رقمی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیری "در خرمن" مرقوم است ۱۲ *

سر گرمی بازارِ جنون باد مبارک
آشفتگی هست بسودای دماغم
دیوانگی آشفتهٔ تمکین و تمئیزم
فرزانگی آفت زدهٔ لابه و لاغم
آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند
کس رنجه مسازید و مگیرید سراغم
صبحم بخراشِ جگر و سینه دمیده
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
روزِ سیهی دیده ام از هجر که امشب
در پیشِ نظر صبح نماید پرِ زاغم
نازک تر از ایّامِ بهار است تموزم
خورشید فرو می چکد از چهرهٔ روزم

بند هشتم

قهرش بسخن تیغ و بدم نیشترم کرد
زهرِ دل و کافور مزاجِ نظرم کرد
چون خندهٔ ناخوش دهنان بی نمکم ساخت
چون گریهٔ صاحب غرضان بی اثرم کرد
بیش از همه در دیدهٔ غم کرد عزیزم
در چشمِ نشاط از همه کس خوارترم کرد
خلوتِ شرم و ادب آورد برونم
در معرکهٔ شور و جنون جلوه‌گرم کرد

یکشب بدرِ صبحِ وصالم نرسانید
آن بخت که درماندهٔ خوابِ سحرم کرد
من بیخودم از لطف کجا بود که ساقي
یک جرعه میم داد که خون در جگرم کرد
کی بود که فرصت(۱) دلی از خنده خوشم ساخت
کی بود که قسمت لبی از گریه ترم کرد
کامی بمرادِ دل خود بر نگرفتیم
زآن روز که طالع بوفا هم سفرم کرد
گفتم سخنِ عشق و برندی نشوم فاش
نفرین خرابات چنین در بدرم کرد
اینها چه گر از پردهٔ هستیم بر آورد
از بندگيِ خاطرِ خویشم بدر آورد

## بند نهم

شادم که دوا دردِ مرا سود ندارد
بیماريِ عشق است که بهبود ندارد
یک کس بدرِ صومعه مقبول نظر نیست
نازم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم
یک ذرّه که ره جانبِ مقصود ندارد
صد مرتبه زد بخت بهم زیچ و رصد را
این هفت فلک اخترِ مسعود ندارد

---

(۱) در نسخهٔ (ب) «فرحت دلی» ثبت است ۱۲ *

بیعایده بر آتشِ دل نار (۱) سپند است

در مجمرِ ما بو شکر و عود ندارد

ای خرمنم آتش زده از من چه گریزی

اندیشه مکن آتشِ ما دود ندارد

گو گریه مکن شور کزان کان نمک نیست

یکدل که کبابی نمک آلود ندارد

تا از خبرِ صحّتِ (۲) صاحب نشوم شاد

شادي دلم از نغمهٔ داؤد ندارد

افغان که هلالِ شبِ عیدم بخسوف است

خورشیدِ مرا ساعت نو روز کسوف است

بند دهم

زان دم که بافسونِ طبیبانت نیاز است

عیسیٰ بفسونِ دم خود بر سرِ ناز است

در آرزوی صحّت (۳) هر لحظه بر ایّام

هم چون شبِ عیدست که بر طفل دراز است

کارِ تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد

در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " ناله سپند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نظیری نسخهٔ خطی سوسایټی " صحبت صاحب " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیری " در آرزوی صحبت تو لحظه بر ایام " ثبت است ۱۲ *

برخیــز که مفتــاحِ دعا بر سرِ کار است
برخیــز که درهای اجابت ز تو باز است
از عارضهٔ غم نیست که چون دولتِ دانات
در غیب حکیمیست که بیمــار نواز است
بر مرکبِ صحّت نتوان تاخت همه عمر
میــدانِ جهان پر ز نشیب است و فراز است
باد ار بگلستـــانِ تــو آسیـــب رسانیـــد
او نیـــز ز آسیبِ گلستـــان بگـداز است
تا بوی گــلِ تازه دماغِ تو گرفت است
در مــوســمِ گلـــزار درِ باغ فــراز است
در فتنه ترا ذات خوش از فتنه مصون است
چون نرگسِ بیمــار که بر بستــرِ ناز است
ملک از خبــر(۱) فتــحِ تو نقصــان نپذیرد
غــم کیست کز اقبـــالِ تو درمان نپذیرد

## بند یازدهم

چــون نالــه نهــم بر ســرِ افــلاک قــدم را
از ضعف برون آورم احســـــان و کرم را
گر یک تنه بر قلبِ ملایک نتوان تاخت
از اشکِ جهـــانگیـــر کشم خیــل و حشم را
بر خیـــز که امروز بخـــوش کردنِ دلهـــا
گیتی بحــقِ صحّـــت تو خوردهٔ قســـم را

(۱) در نسخهٔ (الف) "از حشر فتح" مرقوم است ۱۲ *

دیروز که سرِّ دل و مقصود اجابت
در کار تو میرفت عرب را و عجم را
در فکر تو عاشق بسوال لبِ معشوق
از خاطرِ آشفته نمي گفت نعم را
حسن از پيِ شوریدگيِ عشق بیاراست
ز آشفتگيِ عارضهٔات زلف بخم را
عشّاق چو دیدند مبارک المِ تو
در عشق فزودند به پیرایه الم را
صد شکر که در (۱) ساعتِ فرخندهٔ نوروز
آراسته دیدیم بجم مسندِ جم را
آن رفت که بی ذلّهٔ خوانت فلکِ پیر
سیری شکم نام همی کرد ورم را
نامِ تو که گنجیده بهر ذرّهٔ جانم
از غایتِ تعظیم نگنجد (۲) بزبانم

## بند دوازدهم

خاری که بپای تو خلد باغِ یقین است
سنگی که براهِ تو فتد کعبهٔ دین است
در عزم قوي باش که اندر رهِ دولت
مفتاحِ نجات است بهر جا که کمین است
در خوشدلی آویز که با عمر تو ایّام
گر رشتهٔ بگسسته بود حبلِ متین است

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " که از ساعت " مرقوم است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ خطیِ کلیات " به بیانم " مرقوم است ۱۲ مصحح*

بردار نقاب از رخ و تسکین دلی ده
پیرایهٔ حسنت نه بمصر و نه بچین است
بر بستر ناز است اگر جلوهٔ قد است
در پردهٔ حسن است اگر چین جبین است
در خلوت ما هرکه نه پروانه برون باد
شمع از نظر چشم بدان خانه نشین است
تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند
دولت ز یسار است و سعادت ز یمین است
در کار تو از بیخردی گر بدیی رفت (۱)
آن خاصیّت طینت دهر است نه کین است
ز ایّام مکن شکوه که باشد غم ایّام
نوش دم زنبور که با نیش قرین است
گو حادثه بر حادثه در ملک بقا باش
با ایرج و داراب تو در ظلّ خدا باش

ترجیع بند بتتبّع سعدیی شیرازی عَلَیهِ الرَّحمه و بذیل مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده *

## بند اول

ای عقده کشای هر کمندی — بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی — تا در تو رسد نیازمندی
صد کام ز چاشنی بسوزد — کز نام تو بشکنیم قندی
یکذرّه دل شگفته خواهم — صد گریه دهم بزهرخندی

---

(۱) در نسخهٔ (الف) « بدیی کرد » مرقوم است ۱۲ *

کین دیدهٔ شور بخت ترسم — از گریه رساندت گزندی
با بخت من آسمان چه سازد — افتاده در آتشی سپندی
تشریف وصال را بریدند — بر قامتِ بختِ ارجمندی
در گردن وصل خم نگردد — جز بازوی دولت بلندی
رحم آر بدست کوتهِ ما — بکشا ز قبای ناز بندی
مانند غبار چند باشد — شوریدهٔ جلوهٔ سمندی
کاري نکشود سعی خواهم — در گوشهٔ انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان .
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند دوم

آوخ که ز دل قرار برگشت — برگشت جهان چو یار برگشت
در دیدهٔ خویش عزتش نیست — هر کز درِ دوست خار برگشت
صد بار بقصدِ خصم آهم — آمد بلب و ز عار [1] برگشت
از بس که شکست گریه در دل — صد دجله ام از کنار برگشت
صد ره بنصیحتِ جنونم — عقل آمد و شرمسار برگشت
صبر از دل نا آمید بگریخت — شکر از لبِ شکوه بار برگشت
هشدار که جمله می گریزند — یک صید که در[2] شکار برگشت
در قرعهٔ سال ما چه بیني — کز طالع ماست یار برگشت

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ کلیات نظیری شعر مذکورهٔ زیرین پس از بیت "صدربار" الخ مذکور است :—

گفتم که بگریه کار سازم
او را که باختیار برگشت

(۲) در نسخهٔ خطیِ کلیات " از شکار" ثبت است ۱۲ *

گل غنچهٔ بخت در گلو داشت — از اختر بد بهار برگشت
سودای تو شکر در سرم هست — گر دست و دلم ز کار برگشت
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

## بند سوم

یک وعدهٔ نقاب بر نینداخت — کان صد هوس از نظر نینداخت
هر کس آید بخون زند فال — کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن ار بمصلحت دوست — بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او — ز آنجاش بدورتر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت — از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که (۱) عاقل — خود را بچنین خطر نینداخت
خاموش که بر شکار تسلیم — کس ضربت کارگر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان — ما را سخن از اثر نینداخت
گو نخل وصال بر میاور — کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بعالم — آن چشم ستیزه‌گر نینداخت
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

## بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست — خوش حالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و نا صبورم — گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی توان بریدن — زنجیر مواصلت زبون نیست

---

(۱) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری « که عاشق » مرقوم است ۱۲ *

هر شعلهٔ شمع صد کمند ست پروانه در آتش از جنون نیست
چون پی بفراغتی نبردیم گر نعل مراد واژگون نیست
چون جرعهٔ عشرتی نخوردیم گر کاسهٔ بخت سرنگون نیست
بی جذبهٔ او بار رسیدن اندازهٔ عقل ذو فنون نیست
تا آن سر کوی ره نمایند کس تا بر دوست رهنمون نیست
در کوی نیاز بر [1]مدارید هر سر که میان خاک و خون نیست
رفتم که بصدر وصل باشم اکنون که ز در رهم درون نیست
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

## بند پنجم

افغان که ز زندگی بجانم فریاد که بر جهان گرانم
نوشم همه از سپهر زهر است در خانهٔ خصم میهمانم
از تلخئ جان درون سینه تلخ است ز سینه تا دهانم
برکنده وفا پر خدنگم ببریده جفا [2] زه کمانم
ی دست و دلم چنان که گوئی گیرد سر آستین عنانم
مردم ببدی گرم بخوانند بگذار که مایهٔ زیانم
خال کم مُهرهٔ [3]نشاطم نقش کج داو راستانم
بر گشته اجابت از دعایم رنجیده سرایت از فغانم
سودا زده میدوم بهر سو دیریست که رفته کاروانم

---

(۱) در نسخهٔ خطئ کلیات این مصرع باین طور مرقوم شده "در کوی نیاز سر ندارند" ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطئ کلیات "ببریده حیا" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطئ کلیات "مهرهٔ بساطم" مرقوم است ۱۲ *

حالا سرِ آرمیدنم هست گر عشق[1] و جنون دهد امانم
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند ششم

باز آ که بصبر در فراقت ناسازترم ز اتفاقت
بیگانهٔ آنچنان که ترسم پیشت میرم ز اشتیاقت
طبعت نکشد بما کز اول تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح گردد گِرد سرِ خشم بی نفاقت
بنشین بنشین کز آتشِ دل روشن کنم آنده وثاقت
آن ناز و کرشمه را نه[2] آرام از گوشهٔ ابروانِ طاقت
با بختِ ستیزه‌کار گویم کو آن غم هجر و طمطراقت
ای اخترِ بد برو که گم شد صد ماهِ امید در محاقت
بسیار ره است تا تو ای عیش در هندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر تا کی بامید در فراقت
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند هفتم

یک شمّه ز صبر خویش گفتم صد غم خردم بجان که[3] مستم
در راهِ امیدهای نایاب موی مژه از نگاه سفتم

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " گر عشق دهد جنون امانم " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " نه آرم " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطي کلبات " بجان که مفتم " ثبت است ۱۲ *

ننمود رخ آنکه مدعا بود　　پیدا نشد آنچه مي شنفتم
نیکم ببهـــا دهي دروغي　　از قیمتِ خویش در شگفتم
عمرم بگذشت در غریبی　　یکشب بنشاطِ دل نخفتم
چون لاله ز خنده ام چکد خون　　از بس که بخون دل شگفتم
خواندی بوفا ز پی دویدم　　راندی بجفـــا ز پیش رفتم
کی از قدمت ستاره چیدم　　کی از رهت آفتـــاب رُفتم
اشکی ز نثـــار خود بریدم　　روی ز غبـــارِ ره نهفتـــم
بازم بفـریب اگر بخواني　　بر خـاک درِ سکانت افتـم

بنشینم و پا کشـم بدامان
تا کارِ وفا شود بســـامان

بند هشتم

ای در طلبِ تو سرکشان خـاک　　هـر ذرّه بجستنِ تو چـالاک
گـه پـرده دری بخندۀ گل　　گه راه زنی ز(۱) نشـــاء تاک
تا گردنِ خُم ز خونِ ما سرخ　　تا دامنِ گل ز زخم ما چاک
آلوده بخــونِ بیگنـــاهی　　از دست و کمنـد تا بفتراک
بر صیـــد تو رشک دارم امّا　　با(۲) دام تو هست ره خطرناک
خاطر ز مـــلالِ من بپرداز　　حیف است بکوثرِ تو خاشاک
گر هســت بگـردنم گناهی　　في الحال بآبِ تیغ کن پاک
آزاد چـــه میکنـــي بقهرم　　در دامِ تو دل طپیده حاشاک
مانـنـــد شرر ز شعلــۀ من　　ریزنـد ستـــارگان افـلاک

---

(۱) در نسخۀ قلمیۀ کلیات نظیري « بنشاء تاک » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ قلمیۀ کلیات نظیري « تا دام تو » ثبت است ۱۲ *

امّا چه کنم که دوست خصم است    در عشق پسند نیست اِلّا ک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند نهم

من هیچ ندیده ام مهِ نو    ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شبِ چهارده را    بر گوشهٔ بام من فتد ضو
در راه بماند ار کمندی    در گردنم[1] افگند ز پرتو
آن شوق که در بدر ازویم    بر من نظری فگنده در رو
وین بیت و غزل که میسرایم    جان‌کاه فسانه ایست مشنو
یکذرّه دل[2] و جهان جهان غم    صد مورچه را بس است یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست    گو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه چو با فروغ است    گو خوشهٔ شمع باد[3] بدرو
نوری چو بر این خرابه تابد    پروانه بر آورد پر از نو
ایمن نشوم که رنج فرهاد    شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند دهم

هرجا خوش و ناخوشیست نیکوست    یا شادیِ اوست یا غم اوست
گر سر ننهم چه چاره[4] سازم    گردن بکمندِ زلفِ بدخوست

---

(۱) در نسخهٔ قلمیِ کلیات نظیری " در روزنم افگند " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " یک ذره غم و جهان جهان دل " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) " شمع باد برضو " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( الف ) " چاره دارم " مرقوم است ۱۲ *

از طبع نمیرود بشمشیر — زنگارِ هوس گیاهِ خود رو ست
رو صیقلِ خویشتن مفرسای — کین آئینهٔ زنگ توی برتو ست
سر چشمهٔ زلال صاف دارد — از بختِ من آب تیره در جو ست
هرچند خطا نمیشود تیر — ما را که کمان بزور بازو ست
مردی نبود کمین نمودن — آهوی تو در کمند ابرو ست
با خوی چنین کسی نسازد — دل گفت دعا و جان دعاگو ست
بازوی مصافِ من تواناست — پیکان دعای من قوي جو ست
گفتم به بهارود متاعم — اکنون که نمي خرد دل دوست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

## بند یازدهم

دل کنده شدم ز خویش و پیوند — امّا ز تو دل نمي توان کند
خاطر بکدام مهر و شفقت — دارم بتصوّرِ تو خرسند
بر گردنِ من نهاده شوقت — کفّارهٔ صد هزار سوگند
بر دامنِ جان ز منّت تست — هر گوشه هزار کوهِ الوند
یکبار به بین که در تمیزت — من چندم و قدر و قیمتم چند
از سر بفسون نمي رود شور — سیلاب بخس نمیشود بند
از بس دهنش پُر است از نوش — فریاد نمیکند نئ قند
دیوانهٔ آرمیده خواهی — بندِ تو نکوتر است از پند
قربانِ جنون شوم که سازد — صد گریهٔ تلخ را شکرخند
امروز خوشم بشور و غوغا — فردا که کنی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بســامان

## بند دوازدهم

تا کی مِـــژه ام ورق نـگارد — لب قصّــه بخونِ دل برآرد
دایم سرِ ناخنم پر از خون است — کز صفحهٔ سینه خط شمــارد
این نقش و نگار را کسی چند — در معــرضِ خطّ و خال آرد
ز آمد شدِ کوی او شدم خوار — این شـوق مـــرا نمي گذارد
هرچنـد شبِ فراق صبـرم — دندان بجگر همـی فشــارد
سیمای صباح خال شب [۱] را — بر صفحـــهٔ چهرهٔ مي نگارد
در عشق دلم بده که بیـــدل — خود را بخطـر نمي سپـــارد
مرغي که زند بدام خود را — همّت بهلاک مي گمــارد
گر خاک شوم فلک بخاکم — جز تخـــم غـــم و بلا نـکارد
بس [۲] نه بکنم ستیزه با او — گر تیـغ جفـــا بسـر ببـــارد
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بســـامان

## بند سیزدهم

آمد دهنی ز خنـده پر نوش — چون خندهٔ گل شکر در آغوش
میگفت حدیثِ قتـل و میـزد — در کام و گلـو حـــلاوتم جـوش
محو افتـــادم بسرکشی گفت — این کیست که نیست در سرش هوش
بوسم کفِ پا چه زهـــرهٔ دارم — کِتّ دست در آورم بآغـــوش

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " خال او را " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " بس به که کنم ستیزه با او " مرقوم است ۱۲ *

بیم است اگر بغل کشایم — از شرم بریزدم برو دوش
باز آ که بقهر و حیله نتوان — از خاطرِ کس شدن فراموش
خاموش که هر طرف سخن چین — صد دام نهاده در رهِ گوش
حقِّ نمکِ قدیم ما را — یکباره بآب جوی مفروش
آوازِ طپیدنِ دل است این — تا کی گوئی منال و مخروش
این جوش و خروش رسمِ عشق است — ور میگوئي که باش خاموش
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند چهاردهم

دیریست که یار یارِ ما نیست — دل نیز امیدوار ما نیست
یکدم بمراد خوش (۱) نشینم — امروز که (۲) روزگار ما نیست
ما خانه رمیدهای ظلمیم — پیغامِ خوش از دیار ما نیست
نبود ز مصیبت آسمان را — یکداغ که یادگار ما نیست
هرچند که جان نثار کردیم — شادیم که شرمسار ما نیست
بسیار نمود هیچ بودی — چون عزّت بیمدار ما نیست
با فتنه جدل کند نظیری — دیوانه باختیار ما نیست
با بیخردی چنین نشستن — شایستۀ اعتبار ما نیست
در معرکۀ که عشقبازان — گویند که صبر کار ما نیست
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

---

(۱) در هر دو نسخۀ خطيِ کلیات نظیري " خوش نشستم " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در یک نسخۀ خطيِ کلیات " امروز ز روزگار " و در نسخۀ دیگر مصرع ثاني " پیغام خوش از دیار ما نیست " ثبت است ۱۲ *

## بند پانزدهم

از خنده نمونه‌ایست با من / و ز گریه لبالب است دامن

غم از درِ عاشقان در آمد / بودم بمیانه آشنا من

وا رستگیم [1] وقوع دارد / بگذشت [2] و نرفتم از قفا من

تا از سخنم دلش [3] نرنجید / تاثیر ندیدم از دعا من

از نطق و بیانِ خود شریکم / در خونِ هزارِ مدّعا من

نی حال و اثر نه سوز و دردی / از هم شده چنگ بی نوا من

هر گام جهان جهان شدم دور / کاش از تو نمیشدم جدا من

چون کار نمیرسد بانجام / ز انجام روم بابتدا من

من طالعی از وفا ندارم / در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کارِ وفا شود بسامان

## بند شانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام / کین کار نمیرسد بانجام

من رفتم و عشق درمیان ماند / بر من سدروغ ماند این نام

زین گریه بآب می رود رخت / زین ناله شگاف میشود بام

پیمانه و خُم بدیگران ده / من مست شدم ز دیدنِ جام

بلبل که نشاطِ عشق دارد / از سایهٔ گلبنش شود [4] دام

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " وارستگي وقوع دارد " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " بگذشتم و رفتم " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " برنجید " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) " شود رام " ثبت است ۱۲ *

بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دلِ رفته داد پیغام
در حوصلهٔ دوستی نگنجد | تا دل نشود محال (۱) آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | و آن هم بمرادِ بخت و ایّام
روزی تاریک از دم صبح | بختی در خواب از اولِ شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر نگرفته کام بر کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام
بیفایده تا بکی تکاپوی | این راه نمی رسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

بند هفدهم

زین کارِ دقیق و راه باریک | ما را دل و دیده گشت تاریک
شد غیرتِ کار و بار عشقت | زنّارِ میان ترک و تاجیک
زندانیِ گوشهٔ بلائیم | ای شه گذری برین ممالیک
تا از بُنِ دخمها برآریم | شبهای دراز و روز تاریک
هرچند که مهر را غبارم | در دیده کند شعاع باریک
نومید نیم که مالکان را | پنهان نظریست بر ممالیک
بی جرم ستم کنی بر ایّام | لَا یَرْحَمُ اِبْ وَ لَا اُعَادِیْک
دل را بجفا ربوده عشقت | چندانش بمن نمی سپاریک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «مجال آشام» مرقوم است ۱۲ *

## بند هژدهم

در شوق تو ام سرِ بشر نی — با خلقم و از کسم خبر نی
هر گوشه بحیرتِ جمالت — صد دیده و جای یک نظر نی
در عهد که بوده بوستان را — چندین در و بند و یک ثمر نی
دام و قفسی که یاد دارد — صد طوطي و ذرّه (۱) شکّر نی
زان لب سخنی بگو چه سرّ است — دُرجی ز گهر پر و گهر نی
در شهر که دیدهٔ که امروز — دستش ز دلش شکسته تر نی
چشم سیه همیشه مستت — صد شیشه شکست و شیشه گر نی
صد ناوکِ آه درکمین است — جز دست دعای من سپر نی
عمری پی این و آن گرفتم — از جمله بسر ز تو بسر نی
کُنجی خواهم که با غمِ تو — من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند نوزدهم

مردیم و ز کین ما بدردی — کُشتی و هنوز در نبردی
وا بردن دل مبارکت باد — این بار مرا تمام بردی
بازیچهٔ آخرِ بساطم — هنگامه نهاده رو بسردي
یک نقش نشاط بر نیارم — از حقّهٔ چرخ لاجوردی
در دعویٔ نام و ننگ تا چند — بر سنگ زنم عیار مردی
دیوانگیا بر آر دستی — تا عادت و رسم در نوردی
گویند بطعنه دشمنانم — کز بهرچه گِرد او نگردي

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "و جای و یک شکر" ثبت است ۱۲ *

درمانِ تو در محبت از چیست　　تقصیر بجستجو نکردي
سوزم ز حجابِ عشق و گویم　　اقبال نکرد پای مردي
بی وجه جدایتي و جرمی　　باید که بشرم روی زردي
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند بیستم

ای عشق ترا جنون ما کم　　چون زلفِ تو کار عقل درهم
بیمارِ ترا ست مرگ درمان　　مجنونِ ترا ست داغ مرهم
ما را چه خبر ز قُرب و بُعد است　　دیوانه کجا و شادي و غم
ما طفل زنیم و طفل میریم　　بازیگهِ ما ست هر دو عالم
ما کج بمذاقها نشستیم　　بر سرو تو راستي مسلّم
آن رخ بنگاه ما دریغ است　　هست آئینه از سکندر و جم
زنجیر جنونِ ما مشوران　　این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سرگراني　　گردیده بنای عشق محکم
در شیوهٔ عشق اگر نباشد　　بیداد تو بر وفا مقدّم
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند بیست و یکم

ما بیش بهای کم خریدار　　نقصان خودیم و زیب بازار
تا رغبتِ مشتري بجنبد　　بر نام کسی دگر کنم کار
از گلشن ذوقِ انتظارم　　در پای چنان خلیده صد خار
هر جا قلمم روش نماید　　طاؤس خجل شودْ ز رفتار

هر جا سرِ گفتگو کشایم | صد طبله دهد بباد عطّار
دم رنجه مکن نمی نشیند | بر آئینهٔ بلور زنگار
خاموش وگرنه لب کشایم | تا بو ندهد هزار گلزار
با نافهٔ هرکه بوی عشق است | چون مشک همی دهد ز گفتار
آدم بسخن شد آدم ارنه | دارد لب و گوش نقش دیوار
خواهم همه راه دوست پویم | در حیرتم افگند ز رفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## بند بیست و دویم

آنجا که حدیث عشق و سودا ست | رنجش غلط است و شکوه بیجا ست
گر شربت تلخ میکنم نوش | غم نیست که کار با مسیحا ست
از لذّت مدح خانخانان | طوطیِ زبانِ من شکرخا ست
از شادیِ کارِ این جوان بخت | دولت بهزار سود و سودا ست
با چارهٔ[1] بخت قدر سنجش | اندیشهٔ بد بسینه بینا ست
آنجا که عنایتش مربّی است | نازکتر از آبگینه خارا ست
عهدش بخوشی و شادمانی | رخسارهٔ حور را تماشا ست
پیراهن عدلِ خوش طرازش | از جوهر راستی مطرّا ست
هر جا که ظفر صفی بدرّد | بر قامتِ بختش آورد راست
عهدش دم یوسفیست گزوی | عالم بجوان شدن زلیخا ست
دولت بمقام کارسازیش | یک وامق و صد هزار عذرا ست
از بهر طرازِ عمر و جاهش | دایم بدعا و عجز در خواست

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « با خارهٔ قدر بخت سختش » مرقوم است ۱۲ *

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

## و له في الغزلیات

چون ابرِ بهاري بسرم سایه فگن شد
بر هر بر و بومم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبرِ پروانه بآتش
دلسوزيِ او باعثِ جان بازي من شد
مي‌خواست شود قابلِ نظمم ببلاغت
صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه می کش و بی باده همه مست
از نظم من آئینِ مغان رسمِ کهن شد
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید
آن را که دلیل آصفِ اعجاز سخن شد
هم سایگیش را اثر ابر بهار است
هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست
از رشک من امسال غریبي بوطن شد
بر خاکِ درش جای شهیدان ندهد کس
لطفیست که کافورِ تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتي مخور اندوهِ نظیري
نزهتگهِ حورانِ چمن بیت حزن شد

[ وله ]

بگوشم از پریدنهـــای چشم آواز مي آید
که از غربت درین زودي عزیزي باز مي آید

مبارک پی هوائي کز دیار دوستي خیزد
که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز مي آید

بغل بکشای و پُرکن از غنیمتهـــای ایماني
که از تاراج حســنِ مملکت پرداز مي آید

بســاط جادوي برهم خورد جادو نگاهان را
که لب با حجّت و رخسار با اعجـاز مي آید

محال است اینکه بر دامِ نگاه من گذر افتد
غزالي را که از پی صد کمند انداز مي آید

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در ناز است
که از بالا هُما در جنگ آن شهبـاز مي آید

بترتیبِ صبوحي صبحدم دیدم که دولت را
کمر مي بست دوران خانخانان باز مي آید

سعادتهای گونا گونست دوران را که حُسنِ او
بهر انجـــامِ فصلـی بر سرِ آغــاز مي آید

نبـــاشد محرمِ آهنگ دولت قدر هر شمعی
نوا نازک برون از پردهـــای ســـاز مي آید

چو شد تسخیرِ دل مشتاق را درمان شکیبائیست
که دل مي نازد و دلبــر ز روی ناز مي آید

نظیري دوستان را راز دل نا گفته کی ماند
تحمّل کن که او خود برسرِ این راز مي آید

[ وله ]

بزم خاص است درو نکته بدستور بیار
معنيِ دور طلب کن سخنِ دور بیار
تلخ روئی مکن و توبهٔ شیرین بشکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبرِ وصل بگو
دلِ افروخته داری دمِ پرنور بیار
رازِ دل فاش مکن پردهٔ(۱) آن غمزه مدر
محرمِ سر شدهٔ نکته(۲) بدستور بیار
مطربِ بزم جگر سوز سرودی دارد
شکر این مشت نمک سینهٔ رنجور بیار
قصهٔ وصل بگلبانگِ غزل انشا کن
راز دیرینه بیادِ نی و طنبور بیار
بکرِ هر نغمه که در پردهٔ نی مستور است
مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار
این غزل در صفِ ایوانِ سپهدار بخوان
زان محک‌گاهِ افاضل خطِ منشور بیار
گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند
خیز از خوابِ دماغ و دلِ مخمور بیار

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « غمزهٔ آن پردهٔ مدر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ خطيِ کلیات « نکتهٔ مستور » ثبت است ۱۲ *

# این غزل در مدح نواب میرزا ایرج خلف سلف این سپه سالار گوید

قبول خطِّ تو پیغام بعثتِ شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
ظهورِ حُسن تو امنیتی بدوران داد
که بادشه ز رعیّت نمي ستاند باج
چه صُلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
کز آب و آتشِ ما برد اختلافِ مزاج
میان زخم و خدنگِ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمي خرند علاج
حسود مُهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین
که کعبتینِ دغا خانه میدهد تاراج
سرشک زرق دران کو روا نمي گردد
نبوده سیم دغل را بهیچ جای رواج
نماند شوکتِ شاهان کسی نمیداند
دراز دستیِ حسنی که میربابد تاج
سوار معرکهٔ آخرالزمان ایرج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج
چنان بعربده قلب عدو بهم شکند
که شیر پنجه کشاید بر بساط زجاج
مثال نسبت اعقابِ جدّ او اینست
که آن قدر که گهر بیش بیش قیمتِ تاج

قبولِ تربیت استاد میکند شاگرد
هوای معرکه شهباز میکند درّاج

بیانِ قصهٔ رزمش نکو نمیدانم
وگرنه نظم کنم بودمي همانجا کاج

غنیمتی که من از گنجِ فقر یافته ام
خراج ملک دهندم نمیدهم بخراج

سرِ نظیری و خاکِ سرای پیرِ مغان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

[ وله ]

یکدم (۱) از سرگشتگی آسوده نتوان زیستن
هم چو گل طرفی نه بستم از پریشان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حالتیست
با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن

شوق و این نا آشنائی عشق و این بی نسبتي
تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبي از اندازه ات بیرون و انصاف این بري (۲)
دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن

عیش میخوران مفلس را چراغِ خلوتم
بایدم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن

---

(۱) در هر دو نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري شعر ذیل در مطلع ارقام یافته - * شعر *
چند فارغ از نشاطِ درد و درمان زیستن
همچو خونِ مرده زیر پوست پنهان زیستن

(۲) در نسخهٔ خطيِ کلیات نظیري این مصرعه باین طور رقم شده " خوبي از اندازه بیرون مي بري انصاف نیست " ۱۲ *

زندگانی را بمردن باز مي بايد خريد
عشق دلّال است اينجا شاد نتوان زيستن

فقر را زيبِ بزرگي کردهٔ بس نادر است
خانخانان بودن و بی خانخانان زيستن

ايکه دستِ همّت را با تهي دستي وقت
باز نتوان داشت چون مهرِ درخشان زيستن

جمع کرده شمع بختِ دولتِ پروانه را
تا فزايد پرتوِ شمع از پريشان زيستن

تا(۱) سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سير
همچو گل طرفي نبستم از پريشان زيستن

مشتِ خاشاکِ نظيري شعلهٔ کرد(۲) و نشست
باد شمع انجمن را تا به پايان زيستن

[ وله ]

سخن دوست گران بود فراوان کردم
جان به بيعانه بياريد که ارزان کردم

گرد راهِ خضر(۳) اندر نظرم مي پاشند
سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حيوان کردم

هيچ اکسير بتاثيرِ محبّت نرسد
کفر آوردم و در عشقِ تو ايمان کردم

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) تا سحر در ساز و صحبت الخ موجود نيست ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « شعلهٔ گردون بس است » ارقام يافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « گرد راه خضری از نظرم مي باشيد » ثبت است ۱۲ *

نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
در مقامي که دل جمع پریشان کردم
همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار
هرچه در کار نبایست همه آن کردم
هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت
سود چل ساله بسوداي تو نقصان کردم
سوی تو ره بتکاپوی خرد نتوان برد
سعي چندانکه بتحقیق تو بتوان کردم
حال از آن تُرک سیه چشم مپوشید (۱) که من
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم
خانخانان که بیاد نظر تربیتش
طبع اگر خاک نگارند منش جان کردم
نکته آرای و غزل سنج نظیري مي باش
بمدیحي که ترا صاحب دیوان کردم

## * رباعیات *

فرمان تو آمد وز جا برجستم  میخواندم و اسباب سفر مي بستم
زآندم که گرفت این بشارت دستم  برخاستم و دگر ز پا ننشستم

[ وله ]

فکري کنم و دهم سر انجام سخن  شاداب کنم بمدح تو کام سخن
فرمان تو زنده کرد اگر نام مرا  من زنده کنم بنام تو نام سخن

(۱) در نسخهٔ خطي کلیات نظیري "حالِ آن ترک سیه چشم بپرسید که من" مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

ای فیضِ سپهــــر زیور اختــــر با تو
حســـنِ صدفِ چهـــار گوهــــر با تو
فوق فلک و تحت زمین در خورِ کیست
زیبیــــدنِ تخت و فـرّ افســـر با تو

[ وله ]

دردِ سر و گـــردنِ تو حرزِ تنِ تست
اندوه تو صیقـــــلِ دلِ روشنِ تست
گر درد سری کشیـــدهٔ نیست عجب
ناموس زمانه بـــر سر و گردنِ تست

[ وله ]

آشفتـــهٔ مجلسِ تو جا نشنـــاســـد
بیگانـــه نه بینـــد آشنـــا نشنـــاسد
آنجا که عنـــایتِ تو گوید بنشیـــن
مشتـــاق تو کامِ اژدهـــا نشنـــاسد

[ وله ]

گر دست تو بحر نیست چون میجوشد
بحریست که از درون بـــرون میجوشـــد
خاصیتِ بخششي که در طینتِ تست
از دســـت سخاوتت بخـــون میجوشد

[ وله ]

از ضعفِ تنت رفتــه روانِ همــه کس
وز درد تو خسته استخــوان همــه کس
یک تن ز ملالتِ تو بیــدردي نیست
پیــوند بجــانِ تست جانِ همــه کس

# مسند نشینِ ملک سخن طرازي
# ملا عرفي شیرازی

از غایتِ علو حسب و سموِ نسب و اشتهار - از مدحتِ مادحان و وصفِ واصفان مستغني است - چنانکه خود گفته - . * بیت *

تیغ زبانش فگند برسرِ هم مهر و ماه     شهرت اورا حلال ملک عجم داشتن

شاعري بلند سخن و کاملی صاحب فطن - مخترع طرز تازه ایست که الحال درمیانهٔ مردم معتبر است - و مستعدّان و سخن سنجان و نکته شناسان پسندیده و معقول دانسته تتّبعِ او نمایند - چندان ابداع معاني غریبه و مضامین عجیبه و ابیات عارفانهٔ عاشقانه که او کرده هیچکس نکرده - و این طور شهرتی که اورا بهم رسیده هیچ یک از امثال و اقران اورا بهم نرسیده و نخواهد رسید - چه امثال و اقران - که استادان و سخنورانِ ماضیه مثل خاقاني و انوري و سعدي و شیخ نظامي را در زمانِ حیات این اشتهار در قصیده و غزل و مثنوي نبوده - شهرت او بجائی رسیده بود که دیوانِ غزلیات و قصاید او را سخن سنجان و نکته دانان تعویذ وار بر بازوي خود بسته شب و روز با خود همراه میداشتند - و تمامي اشعار آبدارش در سفاینِ خواطرِ خاص و عام منقوش و مسطور - چون در دار الافاضل شیراز بسي

رُشد و تمیز رسید و عَلَم شاعري بر افراشت با مولانا غیرتي و سایر شعراي آنجا شاعریها کرد - مستعدان اعتباري تمام ازو گرفتند - و خود را در اقسام شعر یگانه و ممتاز میدانست - این ابیات او که در قصیدهٔ که بمدح این والا جاه گفته شاهد این معني است -

* اشعار *

انصاف بده بو الفرح و انوري امروز
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله ز اعجازِ سخن جان ده شان باش
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اوّل رهِ این نظم خود ایشان بسپردند
پس باز نمودیم بهم منزل هم را

بالله که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدق است
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

---

تا گوهر آدم نسبم باز نه ایستد
ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را

اقبالِ سکندر بجهان گیريِ نظمم
برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران
آرایشی از نو بکند مسندِ جم را

و مستعدانِ این زمان بعضی از غایتِ رشک و برخي بجهت صغر سن و خامي که در طبیعتش بود این سخن را مکابره دانسته قبول این معني ازو نمي کردند - و در مجالس و محافل بکنایه و صریح اظهار رطب و یابسی که در کلامش بود مي کردند - بقصد آنکه مسِ دانش و طبیعت خود را

باکسیر اصلاح و تمئیزِ این گلدسته بندِ گلِ گلشنِ معنی زر خالص سازد - احرام حریمِ آستانش که مطاف دانشورانِ هر فن است بسته بان سعادت استسعاد یافت - در اثنای راه بخدمت نواب غفران پناه رضوان جایگاه حکیم ابو الفتح گیلانی که از مشاهیرِ اکابرِ زمان و عمدهٔ اعیانِ روزگار بود رسید - و قصاید غرّا در مدح ایشان پرداخت (۱) - و بدولتِ تربیت و راه نمونی آن عالیجاه منظورِ نظرِ کیمیا اثرِ این دانش پژوه گردیده و در سلک زمرهٔ مدّاحان و مصاحبان و مجلسیان منتظم گردید - و باندک فرصتی بیُمنِ تربیت شاگردی - و مدّاحی این دانای رموزِ انفسی و افاقی - پختگی تمام و ترقی ما لا کلام در منظوماتش بهم رسید - چنانکه رسمی قلندر در قصیدهٔ که بمدح آن سپه سالار گفته بیان نموده *

ز یُمنِ مدحِ تو آن نغمه سنج شیـــرازی

رسیـــد صیتِ کلامـــش بروم از خاور

بطرز تازه ز مـــدحِ تو آشنـــا گـــردید

چو خوبروی کـــه یابد ز ماشطـــه زیور

و نام اصلی این فرید زمان خود خواجه سیدی محمد ست - و شرح احوال خیر مآل ایشان مفصلاً از دیباچهٔ که راقم بر کلماتِ حقیقت آیات این مالکِ ملک سخنوری نوشته ظاهر میشود - و رسالهٔ موسوم به نفسیه در نثر نیز نوشته که درویشان و صوفیان را سر لوحهٔ دفتر تصوف میتواند شد - و سبب عرفی تخلص نمودن این دانشور آنست که چون پدرش بعضی اوقات در دیوانِ حکّام فارس بامر وزارت داروغهٔ دارِ الافاضل شیراز مشغولی مینمود مناسبت شرعی و عرفی را منظور داشته عرفی تخلص کرد - و چندان

(۱) چنانکه خود می گوید :—

زبن دوست مرا داشتی آن عالم انصاف    کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را

ابداع معاني نمود که مخزن گوش جهانیان را پر لآلی شاهوار ساخت - و اشعارش درمیانِ فِرقِ انام شهرت تمام یافته اهل عراق و فارس و خراسان و ترکستان و هندستان و اقصای بلاد عالم باشعریّت و تازه گوئي و نادر سخني او قایل گشتند - و اشعار او را بر امثال و اقران او ترجیح نهادند - و کوس یکتائي و بیمثلي در زمان خود بدولت مدّاحي این سخن شناسِ نکته دان زد - و از غایتِ علو فطرت و نهایت بلندي طبیعت هیچ کس را شاعر نمي دانسته - و این معني ازین ابیاتش معلوم میشود - * ابیات *

ز بس که لعل فشاندم بنزدِ اهل قیاس
یکیست نسبت شیرازي و بدخشاني

کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز
خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهاني

به بین که تافته ابریشمش چه خامی یافت
ز تابِ اطلس من شعر باف شرواني

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقاني

گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت
بعون تیغ زبان شهرتم بآساني

بخند ای در و دیوار روزگارِ خراب
که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیماني

ز هم عناني طبعم بشاعرِ شروان
بعهد کودکیم فارس کرده شرواني

و بصلات و انعامات محظوظ و بهره‌ور شده - الحق هیچ شاعري را این رتبه

و منزلت و حالت در ملازمت بادشاهانِ زمان و اکابرِ دوران بهم نرسیده بوده که اورا بهم رسیده بود - چنانچه در ایام ملازمت کورنش و تسلیم بصاحب خود نمي کرده و بهرطرز و روشی که مي خواسته در مجالس مي نشسته - و اهل عالم تقدیم اورا قبول مي نموده اند - و از زخارف دنیوي بدولت این سرورِ صاحب همتان بی نیاز بوده - اگر ایراد انعام و احسان و صله و تربیتي که آن سخندان ازین عالیجاه یافت کرده شود زبان و بیانی دیگر باید و تصنیفی علاحده شاید انشا کرد - عجز و اختصار اولی است - او نیز در متماديِ عمر خود بشکرِ احسان ایشان بغیر از مدّاحی و خدمت آن جناب بامری دیگر نپرداخت - و اکثر دیوان این فصاحت شعار بمدح این سزاوارِ مدحت است - و در اوایل شاعري دیواني مشتمل بر بیست و شش قصیده و دویست و هفتاد غزل و هفصد بیت قطعه و رباعي ترتیب داده بود و این رباعي را در تاریخ آن فرموده - * رباعي *

این طرفه نکاتِ سحري و اعجـــازي
چـــون گشت مکمّـــل برقم پردازي
مجموعهٔ طراز قدس تاریخش یافت
اول دیوان عرفـــيِ شیـــــــرازي

و عدد آحادِ مصرع تاریخ را با عدد قصیده که بیست و شش است موافق یافته - و عشرات را با غزل که دویست و هفتاد غزل باشد - و مآت را با ابیات قطعه و رباعي که هفتصد و بیست بیت باشد مساوي پیدا کرده - و الحق درین تفکّر ید بیضا نموده - و قبل از ترتیب این دیوان شش هزار بیت از ابکارِ افکارِ ایشان ازیشان تلف شده چنانکه خود درین باب فرموده *

عمـــر در شعـــــر بسر کرده و در باختـــــه ام
عمـــــر در باختـــــه را بار دگـــــر باخته ام

العطش میزند از تشنه لبی هرمویم
که قدحهای پراز خون جگر باخته ام
شاید ار تلخ کشم ناله ز حرمان سخن
طوطیٔ گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصدِ شرع هنر چون نشود محو که من
شش هزار آیت احکامِ هنر باخته ام
ساقیٔ مصطبهٔ نطقم و مي ریخته ام
طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته ام
کشوري کش طرف کوچهٔ هفت اقلیم است
بهر ویرانه دهي زیر و زبر باخته ام
گفته گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست
از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام
صد مصیبت‌کده در هر سخنم مدغم بود
گریه و ناله بسی شام و سحر باخته ام

بتاریخ شوال سنه نه صد و نود و نه در لاهور جهان فاني را وداع نموده بعالم جاوداني شتافت - و میگویند که این رباعي را در حالت نزع فرموده *

عرفي دم نزع است همان مستيِ تو
ایا بچه مایه بار بربستيِ تو
فرداست که دوست نقد کونین بکف
جویای متاع است و تهي دستيِ تو

و مسوّداتِ اشعار خود را هنگام نزع بکتابخانهٔ آنحضرت که مکتبخانهٔ اهلِ عرفان است فرستاد که مرتّب و مدوّن سازند - این حقیقت شناس نیز

بوصیتِ آن فارسِ مِضمار سخنوری و فصاحت عمل نموده بجمع و ترتیب آن امر فرمود - و در اندک زمانی از عالم پریشانی بشیرازهٔ جمعیت رسیده - مشتمل بر چهارده هزار بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطّعات و مثنوی بحسن سعی سراجای اصفهانی ترتیب یافت - و اشعاری که از آن سخندان درمیانهٔ مردم مشهور است جمع کردهٔ منشیان این آستان است - و تتبّع خمسهٔ شیخ نظامی عَلَیْهِ الرَّحْمه نیز نموده اند - اشعار دُرر نثار ایشان بسیار است - دریںجا مراد مدح این ممدوحِ عالمیان است *

ای داشتــه در سایهٔ هم تیــغ و قلم را
وی ساختــه آرایش هم فضــل و کرم را

جم مرتبــهٔ خانخنــان کز اثرِ نطــق
چون گل همگــی گوش کند جذرِ اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت
زود آ که کنــد غنچهٔ گل شهــرتِ جم را

گنجینهٔ احســانش تنــک مایه نگــردد
گر تا ابــد انعــام دهــد صفــر رقم را

جاوید همی [1] بخشــد و از مایــه نکاهد
رشــحِ قلمت ثروتِ اصنــاف امــم را

یکشیــوه شنــاسد غضبت عفــو و مکافات
یک نغمــه شمــارد کرمت لا و نعــم را

چرخ از شرفِ خاکِ درت ساخت طلسمی
کز درگهت انســو نبــود راه قســم را

---

(۱) در نسخهٔ (الف) « جاوید ببخشاید » ثبت است ۱۲ *

نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف
شادي طرفِ شادي و غم جانبِ غم را

گر بشنود از دهر که مردودِ کفِ تست
بیرون فگند سکّه ز آغوش درم را

تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند
صد گونه تملّق بحدوث است قدم را

آگه نیم از شبه که مثل تو نزاد است
دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را

از عدلِ تو گر طبعِ جنین معتدل آید
آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را

کز گم شدگي در قلم وهم (۱) نماند
امکان رقم صورت مفهوم هرم را

گر جاهِ حسودت بهنر هندسي افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بد خواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است
غافل که کُشد آشتيِ گرگ غنم را

هر تشنه که لب ماند برو آب لبش خورد
از بس که فشردست کفِ جود تو یم را

از بس که کف راد تو بی فاصله بخشش است
در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را

دست تو ز بس الفت شان داد بیکجای
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفی « نیاید » مرقوم است ۱۲ *

آن روز کـه آثار شجـاعت نگـذارد
بی بهـرهٔ ز تیغت مگر آهوی حـرم را

هر عطسه که از مغزِ کمانِ تو کشاید
ریزد بگریبانِ بقـا خـون عـدم را

آنجا که نهیبِ تو تپ لرزه کند عام
اعمیٔ متحـرّک نگـرد نبض سقـم را

سلطانِ غم از عدل تو بگریخته بگذاشت
در سینـهٔ اعدای تو اوتـاد خِیَـم را

از بس کـه بود یاد تو در طینتِ اشیـا
نسیان تو شرمنـده کنـد شهـرت جم را

افلاک در آغوش (۱) مشیّت بنهـادند
از بیـع تمنـای تـو قانون سلـم را

در کارگهِ عـدل تو از بس هنـر آموخت
عدلِ تو بفـرزنـدي برداشت ستـم را

رد میکند اسبـابِ هرم بخت تو ترسـم
کـز زلف بتِ من بـرد آرایشِ خم را

از بس که ز رای تو ستـد داروئ صحت
عیسـیٔ بطبـابت بنشـانید سقـم را

از بس که حسد جمع کند سینـهٔ خصمت
از سینـهٔ افـلاک بـرد گـوی ورم را

خصمت چو ز روبه صفتـي لابه‌گر آید
از سـردي او تپ شکنـد شیـرِ اجم را

---

(۱) در نسخهٔ خطیٔ قصاید عرفی "ایوان مشیت" مرقوم است ۱۲

زد کوسِ حیاتِ ابدی خصم تو چون دید
سرمایهٔ هستی ز وجودِ تو عدم را

تقدیر پی کاهشِ اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازش‌گر غم را

رامشگرِ عدلِ تو صد آهنگ مخالف
بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را

محویست عدیل تو که در گم شدن آن
دخلی نبود ماحی نسیان [1] قدم را

ای آنکه در ایام ستایش گوی تو
صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام [2] و نظر کن که بجولانگهِ مدحت
حورِ قلم زاده گلستانِ ارم را

مدحِ تو کجا بادهٔ نطقم بکف آرد
آنجا که اثر نوش بود نشأ سم را

انصاف بده بو الفرج [3] و انوری امروز
بهرِ چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله ز اعجاز سخن جان دهشان باز
تا من قلم اندازم و گیرند رقم را

اول رهِ این نظم خود ایشان بسپردند
پس باز نمودیم بهم منزل هم را

---

(۱) در نسخهٔ الف « نسیان و قدم را » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بخرام نظر کن » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « بوالفرج انوری » مرقوم است ۱۲ *

بالله که نه لاف ونه گزاف آیهٔ صدق است
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
زین دوست مرا داشتي آن عالم انصاف
کز رحلت خود داد شرف ملک عدم را
معیارِ سخن بود و تو هم گنج تمئیزي
دیگر چه توان گفت به بین معجز دم را
چندان‌که درت را بود از نسبتِ من عار
از نسبتِ من فخر بود ملک عجم را
من مدح‌گرم لیک نه هرجائی و طامع
گردن ننهم منّتِ هر بذل و کرم را
دستان نزند بلبلِ من بر گلِ هر شاخ
باید گلِ خورشید مر این صوت و نغم را
یک منعم و یک نعمت و یک منّت و یک شُکر
صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهلی (۱) آوازه دهد کین چه ترانه است
حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را
گویم که برو ژاژ مخا باد مپیما
این پایه مسلّم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز ست
سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

---

(۱) در نسخهٔ الف «گر جاهل اواز» ثبت است ۱۲ *

سلطـــان و گدا در طلبِ جامه و نـــان اند
تا باز بگیـــرند [۱] جســـد را و شکـــم را

لیکن [۲] هنرش چیست ز یک در طلبیدن
عیبش چه بهـر در شدن ایثـــار نعـــم را

یا رب مده این عیب که زحمت بدهم باز
در زیور این زشت براهین [۳] و حِکـــم را

عرفی همـــه لافی بدعا تیـــز قلم شـــو
بشتاب که میـــدان نشود تنـــگ رقم را

تا از کنش خواهش و آویزشِ مقصـــود
طبـــعِ کُـــه و بیجـــاده بود آز و کرم را

در خواهش عمـر تو ابـــد بـــاد مولّـــد
ز آویزشِ عهـــد تو شـــرف بـــاد قِدم را

صنعتگه شان جان و دلِ خصم تو بادا
تا صنعت تحلیـــل بود آتش و نـــم را

[ وله ]

ز آسمان و زمیـن مـــژده در فغان [۴] آمد
که آفتـــابِ زمین تـــاجِ آسمـــان آمـــد

لوای فوجِ حکـومت بقلب گاه رسیـــد
همـــای اوجِ سعـــادت بآشیـــان آمـــد

---

(۱) در نسخهٔ الف «تا بار نگیرند حسد را» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «ممکن هنرش» ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «براهین حکم» مرقوم شده ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفی «مژده ناگهان» ثبت است ۱۲ *

دو جنبشي است که از غایتِ [۱] جلالت و قدر
لبابِ [۲] جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرتِ [۳] سلطانِ دین که از کعبه
سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دویم مراجعتِ فخرِ دهر کز حدِ ملک
بتختگاهِ شهنشاهِ کامران آمد
بحدِّ مملکتِ شاه رفت و عالم گفت
که صدرِ مجلسِ دنیا بآستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت
که روزگار بسر رفته درمیان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو
که آفتاب سوی نافِ آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جانِ جهان
بلب رسید و دگر در تنِ [۴] جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است
همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیرِ خانخانان است
که هم عنانِ شهنشاهِ انس و جان آمد

---

(۱) در نسخهٔ الف « از طالب جلالت » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « لبالب جمله » مرقوم گشته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نخست حضرت سلطان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « درین جهان » ارقام گشته ۱۲ *

بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت
که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که مد زمان زمین را گفت
که تاجم آمد و بر فرقِ فرقدان آمد
درونِ دایرۂ آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگویم (۱) که آسمان آمد
زهی بلندیِ نامت که تاج تارکِ نظم
چو ویحک و زهی و حبّذا و هان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشتِ نهم
زمانه برتر از امیدِ کامران آمد
اگر هوای سمن داشت نو بهار رسید
و گر امیدِ ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجید و نُه فلک را گفت
خوشا هلال که همشکلِ این بنان آمد
فلک عنانِ تو بوسید و شش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم (۲) روضۂ جاهِ ترا بود چمنی
که آفتاب درو شکلِ اقحوان آمد
توئی که در ازل اندیشه ات بذهنِ قضا
گذشت و بر اثرش امر کُنْ فَکَانْ آمد

---

(۱) در نسخۂ الف « نکویم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۂ الف « جریم روضۂ جاه » ثبت است ۱۲ *

مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
که گوش بر درِ دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسنِ قبول
شگافت برقع و تا سرحدِ زبان آمد
فلک بلجّهٔ هستي به عکسِ فرمانت
دو غوطه زد بتهِ عمر جاودان (۱) آمد
امید بر اثرِ نقشِ پای احسانت
دوگام زد بسرِ گنجِ شایگان (۲) آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حالِ دلم تو میدانی
چه‌گویمت (۳) که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را
چه برسر از اثرِ مرگِ ناگهان آمد
درین مصیبتِ عظمیٰ که دهر سنگین دل
ز گریه هر (۴) سرِ مو چشم خون فشان آمد

---

(۱) در نسخهٔ الف « بته گنجِ شایگان آمد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بسر عمر جاودان آمد » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « چکو بمت » ثبت گشته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « گریه بر سرمو » مرقوم است ۱۲ *

چنان فریفت مرا گریه‌های (۱) روحانی
که چشم از هوسِ قطرهٔ بجان آمد
که رهبرش بقدم (۲) شد که مرگ در مرگش
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت وین (۳) بدلیست
بنزد عقل که تاوانِ این زیان (۴) آمد
ولی بنسبتِ اوصاف وحدتِ ارواح
همان که رفت بنزدیکِ من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروبِ آن خورشید
چه گنجهای سعادت زیانِ جان آمد
من آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم
چه گوهرم بتلافیِ آن زیان آمد
بهارِ و باغ مرا گر قضا نخست ببرد
بهار باغِ بهشتم ببوستان آمد
هر آن عروس که با نوحه شد ز حجلهٔ نطق
ز راهِ تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفی « گریه‌های پنهانی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید « رهبرش بعدم شد » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطیِ قصاید « بر من گماشت این عجبیست » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطیِ قصاید « جاودان امد » مرقوم است ۱۲ *

ز دورهٔ تو نگویاد[1] آسمان تا حشر
که دورِ حشمت این رفت و دور آن آمد

[ وله ایضا ]

بیا که با دلم آن میکند پریشانی
که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی

ز دیده رفتی[2] و مردم همان[3] زمان فریاد
که بی تو مُردم و آنگه چنین بآسانی

کسی که تشنه لبِ نازِ تست میداند
که موج آبحیات است چینِ پیشانی

نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز
محبّتِ تو کنم جمع با مسلمانی

ترحّمی نکند جسن بر دلم گوئی
که در زمانهٔ یوسف نبود[4] زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت
که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی
نگاهِ گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاعِ لطف تو سرمایهٔ تهی دستی
خیالِ زلف تو مجموعهٔ پریشانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « ز دورهٔ تو نکون باد » ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « ز دیده رفتن » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطی قصاید « همان نفس فریاد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « نبوده زندانی » مرقوم است ۱۲ *

لبِ تو جرعه دهِ بادهٔ دل آشوبي
غم تو شانه کشِ طرّهٔ تن آساني

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کني
بهار عشوه بریزد [1] چو رخ بپوشاني

ز دینِ خویش سوالش کنند در محشر
کسی که عشق تو نگزید بر مسلماني

چنین که لشکری از مرغ نامه‌بر [2] دارم
مرا رسد که کنم دعویٔ سلیماني

بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست
قلم که دستِ ز من میبرد [3] بگریاني

چو [4] دست در خُمِ اندیشه میزند دیگر
مگر بجوش در آمد شرابِ روحاني

بلی چو سینهٔ الهام و وحی می‌جوشد
ز شوقِ انجمنِ فهم میرزا خاني

ز فرّ عدل وی امروز یک بها دارد
متاع نوشرواني و خان خاناني

بعونِ مکرمتِ او نیاز کاسه تهی
ز فقر تا بغنا می برد بمهماني

---

(۱) در نسخهٔ خطیٔ قصاید عرفی « بپوشد » مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطیٔ قصاید « مرغ نامه پردارم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطیٔ قصاید « می برد بیکرانی » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « چه دست » مرقوم است ۱۲ *

دمی که دست بر آرد ز آستین جودش
بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفاتِ زلف بتان
کنند نقل بجمعیّت از پریشانی
ز سهم [1] او چو نیارد فشاند [2] گردِ فتور
فلک بدامنِ احوالِ انسی و جانی
کند ز حیله برای گزیدنِ مردم
بگاهِ مستی ازو التماس ترخانی
بوصفِ رایش اگر خامه زن شوم گردد
انامِلم همگی چون هلالِ نورانی
هوای وصفِ کمندش بخاطرم زد موج
گره شد افعیِ اندیشه ام ز پیچانی
دلِ حسود تو ویران تر است از آن موضع
که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
نهالِ بختِ تو در گلشنی بود سرسبز
که راهِ کاهکشانش کند خیابانی
تو زیبِ محفل و می بینمت که در میدان
سر زمانه بفتراک بسته می‌رانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهاتِ ابد
درختِ عمر تو در چار باغِ ارکانی

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید «بوصف او چو نیارد نشانه گرد فتور» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «نشاند گرد فتور» مرقوم است ۱۲ *

ز حد گذشت حقِ خدمت فلـک ترسم
که زیرِ مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب
اگر تو رخشِ حکومت بیک جهت رانی
بخرقِ عادت اگر ملتفت شوی شایـد
که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود کـه کنـد
بمطبخش جگرِ شیـر شرزه بریانـی
چو رخشِ کینـه بتـازی بروزگار سـزد
که گردِ تحت ثری بر سپهر [1]پاشانـی
چو عرضِ معجزه ترتیب می دهی شاید
کـه سایه در بغـلِ افتـاب پالانـی
قلم بـراهِ صـلاح تـو میـرود ورنـه
کجـا رسد بدو انگشت نی جهـانبانی
همان عصـای کلیم است خامهٔ تو ولی
صلاح در قلمی دیده نی به [2] ثعبـانی
سمنـدِ دولت جاویدیت که در هـر گام
بسـاطِ کـون و مکان تازدش بمیـدانی
برهنه پا و سـر آیـد ابـد ز دنبـالش
اگـر عنـانش بسوی ازل بگـردانی

---

(۱) در نسخهٔ خطی قصاید « بنشانی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دیدهٔ به ثعبانی » مرقوم است ۱۲ *

رقــم کشـان [1] به یمین و یســار دشمن تو
که میکنند عمــل [2] سنجي و قلم راني
ز بهر شدّتِ خـذلان او بـدل کردنـد
طبیعتِ ملکــی را بنفــسِ شیطــاني
سه گانـه گوهــر والا نــژاد دودۀ کون
که جنس معدنی و نامیه است و حیواني
از آن میان وجــود و عــدم فــرود آینـد
که صرفِ ردّ و قبولـت شــود بآســاني
فلــک بمــردمکِ آفتــاب اگــر دیدي
بدورِ عــدل تو حســنِ زمانــۀ فانــي
بماندي از حرکــت آفتــاب در مطلــع
مثــالِ دیــدۀ احــول بگاهِ حیــراني
گهر شناسا دُر پیــش پای بیــن و بسنج
نثــارِ من کــه بفــرقِ تو بــاد ارزاني
غلــط مسنج و مبین پایمــال نسیــان کن
مبــاد چیدۀ دگر بار [3] بر سر افشــاني
سبک ز جای نگیري که بس گران گهر است
متــاعِ من که نصیبش مبــاد ارزاني
قمــاش دست زدِ شهر و دِه ز من مطلب
متــاع من همــه دریائی است یا کاني

---

(۱) در نسخۀ الف « رقم کشان یمین و یسار » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخۀ خطيِ قصاید عرفی « علم سنجی » مذکور است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ( الف ) « دگر بارۀ بر سر افشاني » ثبت است ۱۲ *

ز بس[1] که لعل فشاندم بنزدِ اهل قیاس
یکی است نسبتِ شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسنِ کلام من اندوخت
قبولِ شاهدِ نظمِ کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز
خرد ز دیده[2] کشد سرمهٔ صفاهانی

به بین که تافته ابریشمش چه خامی یافت
ز تابِ اطلسِ من شعربافِ شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
بداغ‌های پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله افتاب صفت
بعونِ تیغِ زبان شهرتم بآسانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام به بروت
که اصل خلعتِ دارای است و خاقانی

ز شوقِ بوقلمون حلّهٔ عبارتِ من
مدام شاهدِ معنی نموده عُریانی

بخند ای در و دیوار روزگارِ خراب
که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی

ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم
بجای شعر بکاغذ شرابِ روحانی

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " ز بس لعل " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " خرد بدیده کشد " ثبت است ۱۲ *

بنوش و باک مدار این شراب خامه[1] رسان

که نیست خوردن این بادهٔ را پشیمانی

ازین شراب گر[2] آلودهٔ دامنی خیزد

بکش که برتو حرام است پاک دامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاضِ دیدهٔ نوشت

که این قصیدهٔ بیاضي بود نه دیواني

بر آستانِ تو صد گنجِ شایگان ریزد

چو آستینت اگر نامه ام بر افشاني

مدهٔ براوی نا جنس نامه ام که مرا

درین قصیدهٔ بروز کمال ننشاني

مرا ز نسبتِ همدردیِ کمال غم است

وگرنه شعر چه غم دارد ار غلط خواني

مفرّحی که من از بهرِ روح میسازم

نه انوری نه فلاني دهد نه بهماني

ز هم عنانيِ طبعم بشاعرِ شروان

بعهد کودکیم فارس کردهٔ شرواني

هنوز هست امیدم که باید از فیضم

بعونِ خدمت صاحب نصاب گیلاني

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من

کند به نسبت این اعتبار یوناني

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفي « بنوش باک مدار این شراب و جام ستان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « ازین شراب که آلودهٔ دامنی » رقم یافته ۱۲ *

چه صاحب آنکه در اهمالِ خدمتش بستند
قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا با روانِ افلاطون
خطاب لفظی و بادی تکلّم جانی
همان که گریۀ کلکت از آن روان داری
که نو بهارِ طبیعت برو بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد
گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابرِ عتابش جو فتنه بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه
که تو نثارِ وفاقی برآن بیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است
که تو سپهر فضایل مآثرش خوانی
دلیر زانش پرستم که از لیافتِ او
گرفته برهمنی صورتِ مسلمانی
ذخیرۀ نهد از من که مانی از صورت
تمتّعی برم از وی که صورت از مانی
از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم
ترا و اورا یک تن بچشم روحانی
دلیلِ وحدتم این بس که مدح خود می خواست
مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم
که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی

ضمیر(۱) من بوی(۲) آنجا نشان دهد هرجا
که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی

درین زمین دوسه بیتی گزیده در مدحش
ذخیره دارم از انعامهای ربّانی

قصیده ناشده و نگذرانده می خوانم
که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تَبَارکَ الله از آن گوهرِ محیط عطا
که از افاضت او قطره کرده عمّانی

نه نفس کلی و دریای گوهرِ دانش
نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش بگهر سیمیای مصلحتی
عنایتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو مَلَک را کند به شیشه اگر
کسی بخلوت خلقش کند پری خانی

نخست خویشتنت بخشد از گران گهری
چو دست همتش آید بگوهر افشانی

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید قبل از « ضمیر من » الخ بیت ذیل ثبت است -
همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد
گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید « ضمیر وی بمن اینجا نشان » ثبت است ۱۲ *

زمانه را و فلک را بوی خطابی بود
نه دوش تا دم اشراق صبح ارکاني

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم
بکام خود بطرازم چنانکه میداني

سپهر گفت تو آني که تو من آنچه منم
براهِ عجز برانم چنانکه میراني

چو رسم خدمتِ او عام گشت گردون گفت
که داغِ صورت چین تازه شد ز بیجاني

شگفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم
ندیم میکده و کام جوی زنداني

زمانه گفت فلک را گهی ببـاید ابر
مراتب کف جودش ز گوهر افشاني

فلک (۱) گریست که آری گهي که نقش کفش
بعلم جوهر اول رسد ز گرداني

سخن شناسا دیدي (۲) و دیده باشي هم
علوِ پایهٔ من در مقام سحباني

فلان مربّی و من تربیت پذیر این بس
ز فضل خود چه زنم لافهای طولاني

---

(۱) در نسخهٔ خطي قصاید «فروگریست که آری گهی که کام فلک» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطي قصاید «سخن شناسا بیني و دیده هم باشي» مرقوم است ۱۲ *

دراز شد سخنم جای‌شرم وین[1] دولت
گرفتم آنکه لآلي است جمله عمّانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه
که لنگ شد خودم را سمندِ جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل[2] وحدانی

نوای لاف و گزافي که سنّتِ شعر است
زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمي وزد ز جهان باد بر دلم هرگز
که زلفِ شاهدِ نظمم کند پریشانی

حدیثِ آب و[3] علف خود بنزد من باد ست
که نظم و نثر خودم کرده آبي و نانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم
اگر دهی نستانم دهم چو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام
طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اوّل از اقدم
همیشه تا که بود سربتاج ارزانی

---

(۱) در نسخهٔ خطي قصاید عرفي "جای شرم دم زدن است" و در نسخهٔ مطبوعه "جای شرم و تن زدن است" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "شکل وجداني" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "حدیث آب علف" ثبت است ۱۲ *

ز سایه تاج دهٔ فرق بخت عرفی باد
همای دولت مخدوم اوّل و ثانی

## در تهنیت تولّد فرزند خان خانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای
که خرد بر سرش استاد و همي گفت بر آی
چند در پردهٔ نشیند خلف دودهٔ کون
محرمي نیست[1] مگر هم تو شوی پرده کشای
نه ترا عقد[2] زفاف است درین پرده ضرور
نه مرا صبر و سکون دادهٔ در این[3] دیر خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح
حاتمی کن تو که اقبال[4] گدایست گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت
خنده زد گفت برو صبر کن و ژاژ مخای
گوشهٔ گیر و جگر مي خور و تلخي میکش
تا بعهدي که شود صاحب تو ملک آرای
خلقی از مژدهٔ برو مژده[5] شنو جمع شوند
جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای

---

(۱) در نسخهٔ الف « نیست اگر هم تو شوی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نه ترا عقد و وفاقست درین بردهٔ خرد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « درین وابه خدای » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطی قصاید عرفي « که توفیق گدایست » مرقوم گشته ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « خلق از مژدهٔ بر او مژدهٔ طلب جمع شوند » ثبت است ۱۲ *

فلک آمادهٔ شود زهره مهیّا گردد
آن یکی حجله طراز آمد و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی
برسر حُجلهٔ ارکان نهم از خلوت پای
بس در آید بسرم (۱) آنکه منش نامزدم
او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازآن کشمکش و طی شدنِ حالت (۲) وصل
لب بگستاخي اگر باز کني دارد جای
لله الحمد که آن وعده به پایان آمد
هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا بود در آغوش قدر
آمد از پرده برون پردگیِ صنعِ خدای
وهم با طالع او گفت که باشم (۳) در عرش
گفت اگرکم نشوي (۴) بیشترک هم مي آی
بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست
گفت دانم بچها حاملهٔ رو می زای
۹۹۹
سال مولودش ازآن شاخ گل بی بدل است
که ندارد بدل اندر چمنِ دولت و رای

---

(۱) در نسخهٔ الف « در آید بسوم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطی قصاید عرفي « حالت حمل » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « گفت بایستم در عرش » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطی قصاید « کم شنوی » ثبت است ۱۲ *

مرحبـــا ای گهرت را شـــرفِ ذات پـــدر
مرحبـــا ای قدمت را اثرِ ظـــلّ همـــای
مرحبا ای ز عنـــایات ازل رمز فـــروش
مرحبا ای بعلامـــاتِ هنـــر خویش ستای
مرحبـــا ای نظرِ بخت تو کیـــوان پرور
مرحبا ای شرفِ ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلـــب کمـــال
جاودان در کنفِ فضل پـــدر می آسای
خانخانان که کمالیست مصـــوّر گهـــرش
کو شناسای گهـــر تا نگـــرد صنع خـــدای
ناخنِ فطـــرت او پردۀ تحقیـــق شـــکاف
خامۀ دولت او چهـــرۀ توفیق کشـــای
زیبِ فرمان دهیش در شکـــن طرف کلاه
نقـد زیبنـــدگیش در گرهِ بنـد قبـــای
دشمنش را بود آن مایه شقـــاوت که شود
گردِ آلایـــش او دامـــنِ جیحـــون آلای
دیدۀ عقـــل شود خیـــره [۱] ز آئینـــۀ وهم
گر شود صیقـــل اندیشـــۀ او زنگ زدای
عدل او چون روش آموزِ مکافـــات شـــود
پیـــروِ جـــاذبۀ کاه شـــود کاه ربـــای
بخت او گربه دلِ نغمـــه طـــرازان گذرد
شاخ طوبی شـــود از برگ و ثمـــر پیکر نای

(۱) در نسخۀ الف «خیرۀ آئینۀ وهم» مرقوم است ۱۲ *

زان بود زنده حسودش که جهان گشته ز ننگ

در وجود و عدم دشمن او ناپروای

آنچنان پیرو شاهست که از غایت قرب

گه گهی سایه رساند بسرش بال همای

اختلاف صور از نوع بشر بر خیزد

خامهٔ معدلت او شود ار (۱) چهره کشای

ای که در سایهٔ عدلت همه (۲) امن است و امان

عالم فتنه (۳) فروش و فلک نائبه زای

تا بنوش (۴) تو دهد صافی صهبای رموز

گردد (۵) از پردهٔ دل عاقله دانش پالای

شام احباب ترا طلعت خورشید اندود

صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای

نزد ادراک تو اسرار قضا بر (۶) کف دست

پیش (۷) فرمان تو احکام فلک بر سرپای

---

(۱) در نسخهٔ الف « از چهره کشای » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « همه اینست و زمان » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « عالم فتنه فروش فلک ثابته رای » ثبت است و غالباً « ثابته رای » در اصل « نائبه زای » بوده و از تحریف کاتب « ثابته رای » مرقوم گشته و در نسخهٔ خطی قصاید عرفی « عالم فتنه فروش است فلک ناصیه سای » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « تا بهوش تو دهد » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ خطی قصاید عرفی « کرده از پردهٔ دل » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « کف بر دست » مرقوم است و در نسخهٔ قصاید « نزد اسرار تو ادراک قضا بر کف دست » ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف « همچو فرمان تو » مرقوم است ۱۲ *

بس که از لطف و عطا عزّت و ثروت بخشد
عالم آرا (۱) دل و دستِ تو بهر بی سر و پای
وقت آنست که دختر طلبد از پیِ عقد
دودمانِ کرم از سلسلهٔ آز گدای
گر نگشتی کرمت حامیِ اصناف امم
احتسابت نشدی عامل (۲) معزول نمای
زهر (۳) مار از نگهِ خود بمکد چشم بتان
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
ای که از بهر ستایش گریت معتکف است
بر لبِ نکته سرایم خرد نادره زای
مدحتِ جز تو بفتوای یک اندیشی من
چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
از لبم حور و پری بوسه بتاراج برند
هرگه از شاهدِ مدح تو شوم بوسه ربای
دیدهٔ نه فلکم زایر انگشتان است
هرگهم نامهٔ مدح تو بود دست آرای
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ
بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش
از علوِ سخنم تارک او گردون سای

---

(۱) در نسخهٔ الف « عالم از اول و دست » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفی « مایل معزول » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « زهر ناز از نگه » مرقوم گشته ۱۲ *

رهبرِ طبعم اگر قطع کند وادیٔ خواب
بر سر گنج معانی همه جا ماند پای

عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف
وجه کفّارهٔ بدست آر و دگر ژاژ مخای

تا محال است که مهتاب بگز پیمایند
تا بود در غرضِ خلق فلک نا پروای

باد مسّاح فلک در غرض آباد جهان
بذراع غرضت مزرعِ دوران پیمای

یاس و امید محبّانِ تو مقصود انگیز
بود و نا بود حسودان تو حرمان آلای

# قصیدۀ ذو مطلعین درمدح خان خانان

ز خود گر دیده بر بندی چگویم کام جان بینی
همان کز اشتیاق دیدنش [1] زادی همان بینی

کسی کز ملک معنی [2] در رسد خود را بوی بنما
که گر مس وا نمائی کیمیا را [3] ارمغان بینی

زرِ ناقص عیارت پیش از آن بر کیمیائی زن
که هم زر هم محک را شرمسارِ امتحان بینی

---

(۱) در نسخهٔ خطیٔ قصاید عرفی "همان کز اشتیاق دیدنی داری همان بینی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیٔ قصاید " کسی کز ملک هستی در رسد خود را باو بنما " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " کیمیا را دو معان بینی " ثبت است ۱۲ *

تو [۱] سلطانِ غیوری در کمنــدِ نفس [۲] بدگوهر
بکُش زان پیشتر خود را که جورِ آسمان بینی
روان [۳] از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی
دو گرگِ میش پرور را جگر خای شبــان بینی
ز نصرت شاد شو هــرگه غمــی برگردِ دل گردد
ز غفلت داغ شو هرگه [۴] که دل را شادمان بینی
طرب را پای برسرزن که جنــت را محل یابی
هوس را دست [۵] بر دل نه که دوزخ را طپان بینی
بنزهت گاهِ معنــي میهمــان شو تا ز استغنـــا
مگس را باد زن در دست براطرافِ خوان بینی
زبــان از شکرِ منعم تا به بندي سوی عرفان شو
که قدرِ [۶] نعمتـــش پروانهٔ عــزل زبان بینی
چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان
گریزي در شقـــاوت گر سعادت را ضمـــان بینی
خرد در آدمي و آنکه تو شانِ قدّ و رخ سنجي
همـــا در آشیـــان ونگه تو فرّ آشیـان بینی

---

(۱) در نسخهٔ الف « چو سلطان » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « در کمند خصم بر کوی » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « روان نور چشم » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « داغ شو هرگاه دل را » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ خطی قصاید « هوس را داغ بر دل » ثبت است ۱۲ *
(٦) در نسخهٔ خطی قصاید عرفي مصرع ثاني « که قدر نعمت یزدان ز عرفي زمان بیني » مرقوم گشته ۱۲ *

بخون آلوده دست و تیغ غازي مانده بی تحسین

تو اول زیبِ اسپ و زینتِ برگستوان بیني

بآب و دانه خو کردي بلی هنگام (۱) صیّادي

چو بر صید افگني شهبازِ دل را ماکیان بیني

بطاعت آن زمان ارزندهٔ کز لذّتِ طاعت

چو سر در سجده ماني (۲) در جنان خود را ستان بیني

مزن لافِ شجاعت (۳) ور زني آنگه که در میدان

عدم شمشیرِ دل یابي فنا شبدیزِ جان بیني

اگر خواهي که باشي عیب جو شاگرد همت شو

که نامِ هرچه بردي عیب آنش بر زبان بیني

بجنّت (۴) خوانمت نه بهرِ عشرت بهرِ آن کانجا

فدای (۵) آتش همت به از کون و مکان بیني

سرِ روحانیان داري بلی خود را ندیدستي

بخوابِ خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بیني

فسادِ عالمی مي تابد از پیشانيِ نفست

به بین در آئینه تا آتشِ صد خان‌مان بیني

---

(۱) در نسخهٔ الف «بلی هنگام جباري» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «سجده مالی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «لاف سخاوت» ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «تعیت خوانمت به بهر عزت بهر آن کانجا» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي «غذای آتش همت» ثبت است ۱۲ *

مخمور[1] دم گر ز بال پشهٔ کمتر نهد خود را
که چون فالِ خرابیها[2] زند پیلِ دمان بینی
ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان[3] از درون برکش
اگر در نفسِ واعظ انتعاشي از بیان[4] بیني
غزل پردازم اینک از دو بیتِ خود دو مصراع را
کنم مطلع[5] که حسن آفتاب از فرقدان بیني

## مطلع ثاني

بخوابِ خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بیني
به بین در آئینه تا آتشِ صد خان و مان بیني
بدیدارِ تو دل شادند دایم دوستانِ تو
ترا هم شادمان خواهم چو روي دوستان بیني
هلاکم میکند گردون و غمگین بینمت[6] آری
تو نتواني که بر احباب دشمن قهرمان[7] بیني
تو محبوبِ جهان ونگه مدارا باورم ناید
تو شمعی انجمن باشي و در پروانه جان بیني

---

(۱) در نسخهٔ الف «معمور دم کذر بال پشه کمتر» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فال خزد بتها زند» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «در گوش اذعان در درون هر کس» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «در بیان بیني» مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «کنم که حسن آفتاب از فرقدان گیری» ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف «غمگین نیست اری» ثبت است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ الف «تو نتواني بر احباب دشمن مهربان بیني» مرقوم است ۱۲ *

بحفظِ گریه مشغولم وگر کاری درونم را
ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخِ ارغوان بیني

دلت الماس همت[1] بود اگر وا بیني اکنونش
ترنجِ[2] زرّ دست افشارِ پرویزِ جهان بیني

بوعظ اندر شو از راهٔ غزل عرفيِ ترنّم بس
درِ شیون زن آخر مردنِ[3] خود چون عیان بیني

نه بیني در مقامِ طبع و نفس آسودگي بنشین
بهفتم پایه نه[4] مسند که راحت گاهِ جان بیني

نشانِ جان همی جو تا نشان از بی نشان یابي
مکانِ دل طلب کن تا مکانِ لا مکان بیني

ز حور و سدرهٔ هستم بهرهٔ ور بی دست و بی دیدهٔ
تو این دولت کجا یابي که جنت در مکان بیني

ز جنگِ دی و فردا رستهٔ ام بی منّتِ امروز
تو این معني کجا داني که هستي در زمان بیني

من از گل باغ مي جویم تو گل از باغ مي جوئي
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بیني

ز ترتیبِ نظامِ آفرینش چون نهٔ آگهٔ
حوادث را ز تاثیرِ نجومِ آسمان بیني

---

(۱) در نسخهٔ الف «دلت الماس حکمت بود گر در بیني اکنونش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «ترنج از دست افشار» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «در شیون آن آخر چون دول چون عیان بیني» مرقوم مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «بهفتم پایه مسند که راحت گاهٔ» ثبت است ۱۲ *

ز ابر و افتــاب اندیشــهات کوته بود زان رو
دُر از گنجینهٔ دریا و لعــل از جیبِ کان بینی
بچشمِ مصلحت بنگر مصافِ نظمِ هستــي را
کــه هر خاري درآن وادي درفشِ کاویان بیني
شعارِ ملّتِ اسلامیـــان بگــذار اگر خواهـــي
که در دیرِ مغـــان آئی و اسرارِ نهـــان بیني
تو از ملکِ عراقي واژ گون کن عــادتِ[1] پیشین
اگر خواهي که حُســنِ رونقِ هندوستان بیني
ز ملک نور زان رو تاختي در کشــورِ ظلمت
که حُسنِ چینیان را در لبــاسِ زنگیــان بیني
از[2] آن تاراج بیني در بیـــابان کاندرین کشور
به آبادي چــو آئی راه زن را دیدبان بیني
گهــر جوینـــد غوّاصـــانِ فطــرت در تهِ دریا
تو در فکرِ همیـــن دایـــم که از دریا کران بیني
بدام اندر کشیـــدند اهـــلِ معنی طایرِ دولت
تو در زیرِ درختـــان هم چو طفـــلان آشیان بیني
نگنجد نورِ خورشیـــدِ ازل در ظـــرف هر دیـــده
بآبِ دیدهٔ مـــردان نگر تا عکـــسِ آن بیني

---

(۱) در نسخهٔ الف « واژ گون کن عادت » مرقوم است و لفظ « پیشین » از نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي اضافه کرده شد ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « وزان تاراج » ثبت است ۱۲ *

تو خفّاشي ز نورِ مه قياسِ (۱) نور خور مي کن
ترا سود اين بود گر نور (۲) خور بيني زيان بيني
ز گردِ رغبتِ خاطر فرو شو ديدهٔ فطرت
اگر خواهي که حسنِ خار(۳) و گل يکيک عيان بيني
تو سرما ديدهٔ بر شعله مي تازي ز خاکستر
به (۴) بيني حُسنِ خاکستر چو در روشن گران بيني
نظر از پيشگاهِ شرع در(۵) کاخِ حقيقت کن
تو کژ انديشي آن بهتر که صدر از آستان بيني
مرو در عرصهٔ دانش کز آسيبِ تنک فهمان
يقين را در پناهِ پرده دارانِ گمان بيني
در آ در پردهٔ بينش که مدهوشانِ حيرت را
فروغِ ديده سترِ عورت دوشيزگان بيني
چه نقصان يابي از حيرت که خارش گلستان يابي
چه لذت گيري از دانش که مغزش استخوان بيني
مخاطب گر نباشد مستمع (۶) خامش مشو عرفي
که هست او هرچه(۷) هست امّا تو در معني زيان بيني

---

(۱) در نسخهٔ الف « قياس نور خود مفکن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « اين بود کز نور خود بيني » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطيِ قصايد عرفي « نار گل يکسر عيان بيني » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطيِ قصايد عرفي « نه بيني حسن خاکستر » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ خطيِ قصايد عرفي « بر کاخ حقيقت » ثبت گشته ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ خطيِ قصايد عرفي « نباشد مستعد » ثبت است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ الف « او آنچه هست » مرقوم است ۱۲ *

مشوّش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته
در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

نوا را تلــخ تر میــزن چو ذوقِ [1] گریه کم یابی
حدی را تیز تر میخوان چون محمل را گران بینی

سخن [2] را در خموشي نقص خود داني خطا باشد
که خاموشيِ بلبـــل را زبـــانِ مهـــرگان بینی

بر آی از [3] پردهٔ صـــورت قدم در راه معنی زن
که در هر منـــزلی ســـرّی ز اسرارِ نهـــان بینی

وگر شوقت امان ندهد [4] ببـــزمِ خانخانان شو [5]
که نقشِ لوحِ محفوظش ز پیشـــانی عیان بینی

دکانی [6] چیـــده خُلقش بر سر بازار انســـانی
که جنّت را متـــاعِ روی دستِ آن دکان بینی

اگر آگه شـــوی از نیّتِ او وقتِ گفتـــارش
زبانش عین دل یابي دلش عینِ زبـــان بینی

اگر بادِ خلافـــي آتشِ قهـــرش علـــم گیرد
بر اندامِ فلک هر مو بســـتان خیـــزران بینی

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ قصاید "چو ذوق نغمه" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "سخن ور را خموشي خود میدان خطا باشد" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي "برار از دیدهٔ صورت قدم" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "امان نبود" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي "خانخانان رو" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ (الف) "دکان چیده" ثبت است ۱۲ *

سمندِ عزم اورا سرعتِ گردون عنان[1] یابي
حسامِ عقل اورا جوهرِ اول فسان بیني
چو با حلمش به بیني کاه عجزِ کهربا سنجي
چو با عدلش به بیني ماه نسّاجِ کتان بیني
چو مهرش[2] در جهانِ جان و تن والي شود زآن پس
ز تن امکانِ تن یابي ز جان تقدیر[3] جان بیني
چه خواني ای ثنا خوان مدحتِ گفتار و کردارش
که فعل و قول اورا قول و فعلش ترجمان بیني
جهانِ علوی و سفلي است از شخصش در امیزش
اگر خواهي که حدّ ارتباطِ این و آن بیني
به بین در صورتش تا آن جهان در این جهان بیني
به بین در معنیش تا این جهان در آن جهان بیني
بفخرِ[4] دودمانِ عالم سفلی مکن مدحش
در آ در عالم علوي که فخرِ دودمان بیني
بمجلس غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت
بشادي دشمنش یابي بانده مهربان بیني
درون[5] از تشنگي در آتش است امّا برون بنگر
که نهرِ سلسبیلش در گلوي دل روان بیني

---

(۱) در نسخهٔ الف "عیان یابي" موقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "چو قهرش در جهان" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "ز جان امکان جان بیني" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "بعجز دودمان" مرقوم گشته ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "برون از تشنگي در آتش است امّا درون بنگر" مرقوم است ۱۲ *

کنارِ بحر بي پایانِ عرفان در وسط یابي
اگر با زورقِ دل شوق اورا بادبان بیني

اگر عادت بترتیبِ فصولت (۱) راه زن گردد
از آن راهت بباغ آرد که گل را در خزان بیني

دعا عقدِ (۲) اخوّت با اجابت بست هان عرفي
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بیني

بدرویشي ثنای خانخانان میکنم آری
خوشامد گونهٔ تا روي حشمت در جهان بیني

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمي گویم
که یارب (۳) تا فلان باشد تو بهمان در جهان بیني

تو خیراندیش خلقي پس چنین باید دعای تو
که یا رب هرچه بهرِ خلق اندیشي همان بیني

## [ وله ایضا ]

ما بازم از وصال جدا کرد روزگار
با روزگار شوق چها کرد روزگار

آن دست را که بر نفگندي حجاب وصل
بند قبای هجر کشا کرد روزگار

آن چشمه های زهر که در باغ فتنه بود
در کار بیخ مهرگیا کرد روزگار

(۱) در نسخهٔ الف « فصولت راه آن نبود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي « دعا را وقت آخر با اجابت بست هان عرفي » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « که تا یارب باشد تو بهمان در جهان بیني » مرقوم است ۱۲ *

آن جنسهای [1] فتنه که در شهرِ غم خرید

قحطِ متاع بود عطا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت

زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

دردم بکشوری که عنانِ اثر فگند

بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغِ امید و یاس

زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازهٔ ملال

هر نغمهٔ که داشت ادا کرد روزگار

ای جان پیاله در کش و مستی زیاده کن

کت زهرِ هجر نشأ فزا کرد روزگار

آن دست را که رو ننمودی بآستین

دامانِ سعی گیر دعا کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن

کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

آن مست را که بوسه ندادی بدست وصل

در پای مژده میر صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود

با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا

زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

---

(۱) در نسخهٔ الف " ان چشمهای فتنه " مرقوم است ۱۲ *

درج امید و گنج دعـا را گهـر[1] فشاند
دستِ دلم بجیب رضـا کـرد روزگار

عرفی بحیرتیم[2] که بی نسبتِ گناه
مارا اسیـرِ تیـغ جفـا کـرد روزگار

آخـر نه در حمایتِ الطـافِ داوریم
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

مارا مگـر ز جملهٔ اعـدای او شمـرد
وین ظلم بر سبیـلِ سـزا کرد روزگار

فـرزانه خانخـانان کز فرّ دولتـش
خجلت نصیب ظلِّ همـا کرد روزگار

در هر کجا مبـارزِ عدلش کمر ببست
تیـغ از میـانِ حـادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سـایهٔ ایـوان رفعتـش
تعمیـرِ ارتفـاعِ سمـا کـرد روزگار

هم روز نامه دار نصیبِ حسـود وي
فتـوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهـرهٔ مسا و صبـاح وی و حسود
انـدودهٔ صبـاح و مسـا کـرد روزگار

ای عدل پروري که بحکـمِ عتـاب تو
آجال را بـریـد و فنـا کـرد روزگار

(۱) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي " اثر نماند " موقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " عرفي بحیرتی " ثبت است ۱۲ *

بر آسمان عنف تو خورشیدی که کرد
با سایهٔ سعید هما کرد روزگار
در روزگار قهر تو معمورهٔ که ساخت
در تحت ظلّ چغد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر[1] را
بالا نشین رنگ حنا[2] کرد روزگار
با التفات عام تو گرد کساد را
آرایش متاع دعا کرد روزگار
می خواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را
از روی همت تو حیا[3] کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عمرت[4] بدست کرد
بر بخت خود چه مایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمی رود
از بس نظر بآینه‌ها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زانسوی لا[5] مکان
تاکید در عموم ملا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو می گذشت
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

---

(۱) در نسخهٔ الف « رنگ ززیر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « رنگ ضیا » ثبت گشته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « همت تو هبا » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطی قصاید عرفی « شاهد معنی » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « زانسوی در مکان » مرقوم است ۱۲ *

صیتِ افاضت تو بشهري اگر نتافت (۱)
خاشاک در دهانِ صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمي گر به سنگ زد
دستار در گلوي قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسي گوش کن ز لطف
تا بشمرد رهی که چها کرد روزگار
آورد روی بندگيِ ما بدلبری
ما را درم خرید وفا (۲) کرد روزگار
شوخي که با وجود وی از بیم فرقتش (۳)
از بهرجانِ خویش دعا کرد روزگار
در مصرِ حسن او نستانند رایگان
کنعان صدف (۴) دُری که بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بشکستِ دلم گماشت
امّا بر آن کرشمه جفا کرد روزگار
امیزشی چو شیر و شکر داد (۵) عاقبت
ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود (۶) گر بیان کنم
آنها که در میانۀ ما کرد روزگار

(۱) در نسخۀ خطيِ قصاید عرفي « اگر نیافت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ خطيِ قصاید عرفي « درم خرید بلا کرد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ خطيِ قصاید « از بیم آنتش » مرقوم گشته ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف « کنعان صدق » مرقوم گشته ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف « شکر کرد عافیت » ثبت گشته ۱۲ *
(۶) در نسخۀ الف « هم روزگار داغ گریبان کنم شود » مرقوم است ۱۲ *

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ
خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور[1] همي برم
آغاز عجز[2] کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنهای رفته شمردم بدامنش
شرمنده گشت و عهدِ وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم
عدل ترا زمانِ بقا کرد روزگار
هر فتنهٔ که باز نمودم که این مکن
صوتِ نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این بر آر
بنیادِ جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایّام چون شنید
صد عجز[3] بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او
بشنود و حاجتِ تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینانِ ملک یاس
گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیارِ مرادت جز این مباد
کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

---

(۱) در نسخهٔ الف « بر او همي برم » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « اغاز عمر کرد و ریا کرد روزکار » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « صد عمر بهر صلح و جفا کرد روزگار » ثبت است ۱۲ *

# ترکیب بند

نوای مدح که سنجي دلا مبارکباد
تهوّرِ نفسِ نغمه زا مبارک باد
همیشه (۱) نغمه شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشاني (۲) از نفسِ گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذلِ ناطقه گنج (۳) معاني افشانت
بخانمانِ معاني صلا مبارکباد
ز مخزنِ خردت ریزشِ (۴) جواهرِ مدح
بجیب و دامنِ ارض و سما مبارکباد
کنارِ دولتت از میوهٔ دوام پر (۵) است
ثمر فشانيِ نخلِ دعا مبارکباد
ز حکم آنکه ثنا آب (۶) گوهرش ریزد
سماعِ (۷) مدح و قبول ثنا مبارکباد

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي " همیشه نغمه شنو لیک عرش بود امروز" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " فشانی از نفس کرم دور نر مکتوب" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي " ناطقه سنج" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " خردت آیدش جواهر مدح" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " دوام تر است" مرقوم گشته ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " آب و گوهرش" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " سماع و مدح و قبول ثنا" مرقوم است ۱۲ *

رضای بوسه گرفتي[1] ز روی شاهدِ مدح
کشایش گرهِ مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بجیب افشاندند
مسِ وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشمِ[2] اعمیِ ازین مژده کحل ریز و بگو
که نصب بینش و عزل عصا مبارکباد

ز بهر دایهٔ[3] جودي فزودهٔ صد ناز
بهانه گیريِ طفل هوا مبارکباد

مبارک است بما ریزشِ سحاب عطا
هوس فشاني ما[4] بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بکشایند
باین روش که زدي گام باز گامي چند

بند دوم

نسیمِ[5] مدح که از نخلِ دل گل افشان است
که عالم[6] از گلِ اندیشه ام گلستان است

---

(۱) در نسخهٔ الف "بوسه گرفتن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بوهم اعمی ازین کحل مردهٔ زیر و بگو" مرقوم گشته ۱۲*

(۳) در نسخهٔ الف "ز مهر دایه دودی فرودهٔ صد بار" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "فشانيِ مار عطا" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ قلميِ قصاید عرفي مصرع اول باین طور یافته شد "هوای مدح که در مغز روح پیچان است" ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ قلميِ قصاید عرفي "خارم از گل" مرقوم است ۱۲ *

زمانه مبحثِ جودی که درمیـــان[1] دارد
که دعویش ز رهِ صدق عین برهان است
که حسن طنطنه بنمـوده از دریچهٔ حکم
که دهر بر در و دیوارِ جوش[2] فرمان است
که حرز حکم نویسد[3] که هیکل طوعش
طـــراز گردن گردن کشـــانِ دوران است
طواف کعبهٔ[4] جشنی که میکنـــد ایام
که پیش دیدهٔ نوروز عیـــد قربان است
ز همتی[5] که طلب راز دار مطلب شد
که تشنگی به[6] دلِ سیر آب حیوان است
که زایرست که درِ کعبـــهٔ شریعتِ جاه
ردای نسبت او زیب دوش ایمان[7] است
ز حد گذشت تجـــاهل صریح گو عرفی
درِ کنـایه بر آور که عقـــل حیران است
بگـــوی نام خداوند و اعتـــراض مکن
که عقل[8] چون بشناسد که سخت نادان است

---

(۱) در نسخهٔ الف « مبحث جود که در لدان دارد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ قلمي قصايد « ديوار خويش » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « که حرز حکم تو بسته » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « کعبه جشن که مي کند » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « ز همت که طلب » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « که تشنگي تهٔ دل سر آب حيوانست » مرقوم است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ الف « دوس و دامانست » ثبت گشته ۱۲ *
(۸) در نسخهٔ الف « که عقل چون نشناسد که بخت نادانست » ثبت است ۱۲ *

بگو که نیّرِ اقبال و ظلّ اکبر شاه
بگو که قبلهٔ آمال خانخان است
بگو و لیک زبان را بشهد ناب بشوی
بگو و لیک نخستین بهفت[1] آب بشوی

بند سوم

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند افتاب خون گردد
فلک بزمزمهٔ او که ماه چون شکند
قضا بمشورهٔ او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین بر آید فال
که فتنه را اثرِ تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بساطِ جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شرابِ نشاط
چنین به تربیتِ[2] دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
گلوی غم بفشارد که مشت[3] خون گردد
بگرد کوچهٔ لطفش ببوی نعمت فیض
لبِ مسیح بدریوزهٔ فسون گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف « بانتاب بگوی '' مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « چنین تربیت دهر» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « که پشت خون» مرقوم است ۱۲ *

اگر ترقي جاهش بمهر مايه دهد
چو مه تمام شود نشکند[۱] فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت
نحوستِ ذنب از یمن او شگون گردد
ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسهٔ ز عرش آورد دریده شود

## بند چهارم

زهی شکوه[۲] که بروی شکوه مفتونست
ز جام[۳] نسبت او روی جاه گلگونست
قضا[۴] ز عالم جاهت همین قدر دانست
که لا مکان ز ولایات ربع مسکونست
برون ز نسبتِ او یک دیار نیست مگر
دیار عمر عدویش[۵] که وقف طاعونست
بملک او چو کني سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفونست
قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی
فلک ندیده که مرسول او چه مضمونست

---

(۱) در نسخهٔ الف «بشکند» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «زهی شگون» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ قلمي قصاید «ز جام نسبت تو روی جامه گلگونست» ثبت شده ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «قضای عالم جاهت همین فروزاند» مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ خطي قصاید «عمر عدویت» مرقوم است ۱۲ *

درید نامه بخشم و بروی قاصد زد
که مصلحت بکه می سنجد این نه گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش نه که گویندش
که امر و نهي تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
گذارِ محمل لیلی بسوی مجنونست
هر آن لطیفهٔ معني که در مشیمهٔ غیب
نه بهر مدح تو پروردهٔ اند مطعونست
ز شوق نسبتِ مدحت ز بامداد ازل
حشم حشم جگرِ لفظ و معنیم خونست
حسود جاهِ تو دارد هزار گنج مراد
ولی کلید حصولش بدست قارونست
بخوابگاهِ عدم دشمنِ تو تا دمِ حشر
سرش بدامن اندیشهٔ شبیخون است
قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ بر داشت
زمانه در چمن آتشِ قیامت کاشت

## بند پنجم

چو لعب خشم[1] تو منصوبهٔ الم چیند
بساطِ کون و مکان بر درِ عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چو جعدِ حور وشان
شکن بروی[2] شکن خم بروي خم چیند

(۱) در نسخهٔ الف «چشم تو» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي «شکن چه بر شکن» مرقوم است ۱۲ *

بگاه موج [1] عطایت فلک خوی خجلت

بآستین سحاب از جبین یم چیند

کفِ عطای تو در رایگان فروشی کام

متاع هر دو جهان زآن سوی سلم چیند

زکات مایۀ جودِ ترا شماری نیست

که دست خضر ببازار بیش و کم چیند

دُرِ ثنای تو در نثر و نظم زآن بیش است

که [2] خامه گیرد و در تحت مدح و ذم چیند

هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر

بخلد جود تو از طوبی قلم چیند

بدون وسعتِ [3] جاهت بعرصۀ امید

چگونه جود تو منصوبۀ کرم چیند

چو نعرۀ تو شعب را بهم زند سامع [4]

ز نغمه زار مرقّع گل عجم چیند

لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند

هزار بوسۀ شادی ز روی غم چیند

اگر تو سر باطاقه در آوری خورشید

هزار شهپرِ قوس و قزح بهم چیند

---

(۱) در نسخۀ الف « بگاه فوج عطایت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ خطی قصاید « که خامه گردد در تحت فتح و ضم چیند » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف « برون عرصۀ جاهت بعرصۀ امید » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ الف « شغب را بهم زند شافع » ثبت است ۱۲ *

ستـــایش تو تدرو همیشــــه پرواز ست
که دانه از نفسِ طـــایر حـــرم چیند
سمند وهـم شد از اوج عرش گرد انگیـــز
بلی ثنــای کمیت تو زد برو مهمیـــز

## چمن ششم

ز توسنت چو عرق بر زمین فـروریـزد
صبـــا بطـــرف چمن یاسمیـــن فرو ریزد
چو تازیانه بجنبـــد هزار بحر(۱) شتـــاب
ز چـشمــــهٔ قـــدم اولیـــن فرو ریزد
اگر بطـیّ زمـــانش ز جا بر انگیـــزند
بجـــای گرد(۲) شهـــور وسنین فرو ریزد
برون جهـــد ز حصـــار غرور اگر گـــردش
صبـــا بزاهـــد خلـوت نشیـــن فرو ریزد
ز بس که در دم جستن سبک شود بیم است
که از گـــرانیِ داغـش ســـرین فرو ریزد
چو حسنِ ریزش(۳) گامش به بخل عرض کنم
مطـــالبِ طمـــع از آستیـــن فرو ریزد
گرش حیات ابد(۴) همعنـــان شود در دم
بضـــاعتِ نفـــسِ واپسیـــن فرو ریزد

---

(۱) در نسخهٔ الف « هزار مهر » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید « بجای گام » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « چو حسن ریزش به بخل عرض کنم » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « حیات دمد هم عنان » مرقوم است ۱۲ *

چو سر دهند عنانش نگاهِ راکب وی
هزار حلقه شود بر زمین [1] فرو ریزد
دلت چو مهرۂ معنی بطاسِ وهم زند
ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد
و گر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسنِ تو سوارم رواست این تگ و تاز

## بند هفتم

چو فالِ مدح تو کلکم به لوح انشا زد
دوید بر درِ جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت تو
که خیمه در چمنِ صورت [2] و هیولی زد
ز مکتبی که ضمیر تو کسب دانش کرد
که تخته بر سرِ ادراکِ عقل اولی زد
که ریزۂ چینیِ خوانِ ترا برضوان داد
که طعن [3] تلخی و خامی بمنّ و سلوی زد
چو طبلِ جود بنامت [4] زدند گردون گفت
زمانه کوس رذالت بنام یحیی زد
ز پیش گاهِ تو دستی دراز کرد شکوه
که چاکِ غم بگریبانِ طاق کسری زد

(۱) در نسخۂ خطیِ قصاید "بر جبین" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۂ الف "صورت هیولی" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۂ الف "که ظن تلخی" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۂ خطیِ قصاید "جود ببامت زدند" ثبت است ۱۲ *

برون ز مدحِ تو هر[1] نسخهٔ که یافت خرد
نقابِ[2] لفظ درید و بروی معني زد
نه از بلندي شعرم بزور نسبت تو
سهیل مدح تو سیلي به نسر و شعري زد
مفرّح سخنم نشهٔ بدوران داد
هزار خنده بنظم جریر واعشی زد
بلی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

## بند هشتم

ز جوشِ ناطقه در حالتی که خاموشم
سخن ز[3] سینه برد دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و بادِ مسیح یادم نیست
دمی که از نفسِ[4] گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند
بیان[5] فکر کز ایشان خراب و مدهوشم
زبانه میزندم نور[6] معني از بر و دوش
دمی که شاهدِ طبع آورد در آغوشم

---

(۱) در نسخهٔ خطي قصاید « برون ز مدح تو هر نکتهٔ که یافت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطي قصاید « نقاب نقطه درید » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « سخن رسیده برد » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) « از سخن گرم » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( الف ) « بنان فکر » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ( الف ) « حسن و معني از بر و دوش » مرقوم است ۱۲ *

منم یکی چمن تازه در بهشتِ خرد
که از هجومِ معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم
جز این که با خردِ خویش دوش [1] بر دوشم
چنان ز هر سر مویم سخن برون ریزد
که آفرین نتواند خرید در گوشم
نبود جوهر کل درمیان [2] که فطرت من
ز قعر دیگ قدم [3] بانگ زد که میجوشم [4]
بچشم نسبت اگر بنگرید [5] جوهر کل
حریف امشب و من مست بادۀ دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم
بمدحتت چو زنم جوش چشمۀ نوشم
شکایت از ستم دهر داب همت نیست
بسانِ شمع گدازم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیبِ زمانه کی لغزم
غزال بادیۀ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر منست
ز هرچه نقش پذیرد بود فراموشم

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " جوش بر جوشم " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " درمیان فطرت من " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) " دیگ عدم " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفي " سر جوشم " مذکور است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ خطیِ قصاید " اگر بنگرند " مرقوم است ۱۲ *

فسانه سنجي ولاف و کنایه و گله چند
دعا نثار در آیم خروش و ولوله [1] چند

### بند نهم

بالتفاتِ تو یا ربّ دو کون مقرون [2] باد
عروسِ حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خطِّ حکمِ تو گر پا برون نهد گردون
گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد
جهان عزم ترا کوهِ جودی و الوند
ز ذرّهای هوا سیر اوج هامون باد
ز بسِ که گنج هوس دشمنت بخاک برد
بروز حشر تسلّي فروش قارون باد
دمی که شاهدِ رمحت بدلبري خیزد
بجعد پرچم او خیلِ فتنه مفتون باد
بدوشِ جاه تو هر جامهٔ که از تنگي
هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجومِ سبعه که در بحرِ همتت خزف اند
چو بر درِ تو فشانند دُرّ مکنون باد
بخلوتِ طربت در صفِ نواسنجان
عروسِ دهر خطابش ندیمه خاتون باد

---

(۱) در نسخهٔ خطيِ قصاید عرفي " دعا نثار شوم دلفریبيِ صله چند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطيِ قصاید " دو کون مفتون باد " مرقوم است ۱۲ *

دعا بکام عطایت کنم ازو طمعم
اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد

بحسنِ شاهدِ عهدت دعا نیارم کرد
تو خود بگوی کزین دلفریب تر چون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید
بسلکِ مدح تو خود نظم گیر و موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر دُر افشانی
رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب نبود جرم جوش (۱) آمین است

## تاریخ تولد میرزا قارن خلف این سپه سالار

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجهِ شهنشاه — بنگر که چه دُرِّ بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشتهٔ رحمتِ خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمهٔ فیضِ کبریا زاد
از تربیتِ عنایتِ شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهرِ محیطِ اخلاص — از بهر نثار بادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی — آرایش روزگار ما زاد (۹۹۹)
اورا چه کنم دعا که بخشش — دامانِ بقا گرفت تا زاد

(۱) در نسخهٔ (الف) "حرم خویش امین" ثبت است ۱۲ *

# وله في رباعات

بخت تو عروس زهره[۱] را زوج آمد
انجم ز عساکر تو یک فوج آمد
چین برسر چین نهادی از چهرهٔ زر
یا چشمهٔ آفتاب در موج آمد

[ وله ]

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو
کالوده به بوی[۲] لب ما خواهد شد

[ وله ]

خصم تو جز از قهر تو مسموم مباد
آثار تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه[۳] بگردد فلک دایره سان
چون دایرهٔ مستهام معلوم مباد

[ وله ]

یارب بر عفوت به پناه آمده ام
سر تا بقدم غرق گناه آمده ام

---

(۱) در نسخهٔ الف « عروس زنده را زوج » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ خطی کلیات قصاید عرفي « کالوده ببوس لب ما » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « حیران که نگردد فلک » مرقوم است ۱۲ *

چشمی ز کرم به بخش کز غایتِ شوق
بی دیده بامیدِ نگاه آمده ام

[ وله ]

خصم تو که خونِ خود دمادم بخشد
خوناب شود(۱) گر آب زمزم بخشد
خصمِ تو حسود باد و جاویدان باد
تا تلخیِ عمر و مرگ باهم بخشد

[ وله ]

شادم که درونِ دل نهان میگذری
گه در دل و گه درون جان میگذری
در صفحهٔ دل نقش(۲) تمنّای ترا
چندانکه نویسم(۳) تو بر آن میگذری

[ وله ]

ای زلف عروس شادمانی غم تو آرایشِ بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم امّا نه از آن نمک که دارد لب تو

## خواجه حسین ثنائی خراسانی

از جملهٔ اکابر و اعیان و عالی فطرتان و صاحب طبعانِ مملکتِ خراسان است - و مولد و منشای آن جناب مشهد مقدّس رضیّه رضویهٔ است - چنانچه خو در دیباچهٔ که بر دیوانِ حقیقت بیان خود نوشته و متوجه

---

(۱) در نسخهٔ الف "خوناب شود آب زمزم" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید عرفي " شرح تمنای مرا " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطیِ قصاید " چندانکه نویسم از برآن مي گذري " نوشته ۱۲ *

آن شده و سببِ قدم در وادی شاعري نهادن خود درو مندرج ساخته چنین گوید - حسین بن غیاث الدین محمد مشهدی المشتهر به ثنائی که در مبادی حال بگفتن شعر مداومت نداشت اگرچه از آن مایده بی بهره نبود - فامّا بآن مواظبت نمي نمود - و من العجایب آنکه یک شبی در عالم رویا مشاهده نمود که شمشیری بدست دارد و بجائی متوجه است - و در آن اثنا بسنگی رسید میخواست که شمشیر خود را امتحان نماید - سنگ مذکور را مانند پنیر تراشید - بعد از یقظه و انتباه در معنيِ این واقعه متفکّر و متردّد مي بودم - و از نوادر اتفاقات آنکه روزی بمزار یکی از صحابه رفته مقارن آن حال دیدم که کودکی ورقي چند بر آورده بر سر قرآن بزرگ ریخت - داعی را داعیهٔ مطالعهٔ آن اوراق اتفاق افتاد - ورقی را از آن میان برداشته دید که در آنجا مسطور بود که شیخ حسن بصري قُدِّسَ سِرُّهٗ در آوان طفولیت بخواب دید که در مسجدی کاردی در دست دارد و آن کارد را بحجر میساید - و کارد در آن حجر مي نشیند - صورت واقعه را به پدر نقل کرد - والد حسن را برداشته بخدمت ابن سیرین که استاد معبّرین بود برده کیفیت واقعهٔ آنها نمود - ابن سیرین رو بحسن کرد و در جواب او گفت که شیخ صاحب سلوک خواهي شد که سخنان تو در دلها موثّر افتد - و این صورت را بعینه مطابق واقعه دید - موجبِ ابتهاج این شکسته بال برآن تفأل نموده یقین دانست که آن امریست که از جانب ملاء اعلی کَالْوَحْی نازل شد - بدین جهت قدم در وادی شاعري نهادم - و روز بروز ترقیات روی میداد - الحق از منظوماتش نیز ظاهر میشود که کسبی نیست وهبي است - عَلَىٰ اَیِّ حال بعلوّ شان و رفعتِ مکان و طلاقتِ بیان و عذوبتِ لسان در عراق و خراسان بی نظیر و بیمثال بود - و از غایت حسب و علو نسب احتیاج بعبارت پردازي و نکته گذاري

ندارد - و اوصاف حمیده و صفات پسندیدهٔ وی بحیّز بیان در نمي آید - جامعِ کمالات حسنه و مستجمع صفات مستحسنه است - و در متأخرین مثل وی پیدا نشده و نخواهد شد - و از رشحاتِ سحابِ فضل و افضال - و قطراتِ عالمِ بلاغت و کمال - ریاضِ بهارستانِ الفاظ و معاني - و گلزار نکته‌وري و سخنداني را سرسبز و سیراب گردانیده بود - و در تنقیح و تنظیمِ اشعار و تذکیر و تحقیقِ افکار مهارت تمام داشته - و چندان ابداعِ معاني غریبه و نکاتِ عجیبه که او کرده هیچ یک از متاخرین نکرده - و در متقدّمین نیز سخن میرود - و طرز و روش خاصي دارد - و آن روش اورا مسلّم است - صیتِ شاعريِ او در اندک زماني عالمگیر گردید - و به نادر سخني و افکارِ عمیق و خیالات دقیق کوس [1] یکتائی و بی مثلی زده - سخن سنجان و مستعدانِ آن زمان باشعریّت و تقدیم وی قایل گشته - چه بعضی از اهل حسد و نفاق که بجهت افکارِ دقیقه و معاني متین او و پست فطرتي و کوتاهي طبیعت خود که قدرتِ فهمیدن اشعار ایشان نداشتند - بعضی سخنان اورا بعیب نارسائي لفظ و این که اکثر معاني او ناقص است و مطلب از ابیاتش برون نمي آید و بخامي [2] طبیعت منسوب ساختند - و امیرتقي الدین محمد تذکره نویس کاشي در ذکر آن جناب تمیزي که در غثّ و ثمین اشعارش و مناسبت درمیانهٔ امثال و اقران او که میرزا قلي میلي و ولی دشت بیاضي باشند نموده این است - که خواجه مشار الیه در قصیده و مثنوي از ایشان بغایت در پیش است بلکه مناسبت گنجایش ندارد - و آن دو فصاحت شعار در غزل دم پیشي مي زنند - و نیز مذکور ساخته که چنانچه در ابداعِ معاني غریب

---

(۱) در نسخهٔ الف « کوی یکتائي » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و خامی طبیعت » ثبت است ۱۲ *

در لفظ کوتاه است - و مباحثه و مناقشه که میانهٔ او و مولانا ولی و میرزا قلي میلی در وادیِ نکته داني و شاعري رفته اَظْهَرُ مِنَ الشَّمس است - و ذکر آن طول تمام دارد - و في الجمله ازین رباعيِ مولانا ولی استنباط می توان نمود -

* رباعي *

این فکر ترا شحنهٔ نقصان زده راه
دور از نفست اثر چو طاعت ز گناه
معنیت چو بخششِ لئیمان ناقص
و الفاظ چو خلعتِ (۱) خسیسان کوتاه

راقم این مقدّمات را بی انصافي و این نسبتها را بآن سخن آفرین ستم می‌دادند - چه هرگاه بارهٔ تفکربزیر رانِ فصاحت و بلاغت در مي آورده و توسنِ تیز گام باد کردار اندیشه را در میدانِ دانشوري جولان نموده (۲) و جلوه گري مي فرموده - دستِ ادراک هیچکس بعنانِ یکرانِ بکرِ دانشش نمي رسیده - و در نخستین قدم بر زبرِ (۳) آسمانِ معني عروج مي نموده - و در مِضمارِ سخن وری و عرصهٔ نکته داني گوی مسابقت و پیش بیني از فارسانِ این فنّ شریف و همگنان مي ربوده - خاقانيِ عصر و زمان خود است - وکسی را با او سنجیدن و کفو او دانستن بی انصافي است - و طرز و روش اورا اصلا مناسبت با آن جماعه نیست - و در وادیِ نارسائی لفظ ظاهراً که میر تقي محق بوده باشد - و اگر این نقص در افکار عالیهٔ او نمي بود حسّان زمان خود بودي - الحاصل اکثر مستعدان و سخن سنجان سخندانِ او را بر سخندانِ امثال و اقران و شعرای عراق

---

(۱) در نسخهٔ الف « طبیعت خسیسان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « جولان نمودن و جلوه گري » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بر زبر و آسمان معني » ارقام یافته ۱۲ *

و خراسان که معاصر او بودند ترجیح نهاده اند - و در وقتی که حکومت مشهدِ رضیّه رضویّه و سبزوار بشاه زادهٔ غفران پناه رضوان جایگاه سلطان ابراهیم میرزا که از اولاد[۱] امجاد پادشاه مرحوم[۲] شاه اسمعیل حسینی الصفوی تعلق داشت - و درمیانهٔ اولادِ [۱] امجاد آن بادشاه ممتاز بود و بدقّت طبع و لطافت سلیقه و شعر سنجي و موسیقي داني مشهور عالم بود - و در تربیت علما و شعرا می‌کوشید - و خود نیز گاهی بنظم غزلیات پرتو التفات مي انداخت - راه مصاحبت و تقرّب یافت - و بدین سبب امتیاز تمام بر مستعدّان و سخن سنجانِ عراق و خراسان پیدا کرد - و قاعدهای نیکو در ملازمت آن شاهزاده بیادگار گذاشت - و قصیدهٔ چند درآن زمان با مولانا ولي و میرزا قلي میلي که معاند و معاصر او بودند و در ملازمت و منادمت میرزای مرحوم مقرّب و مصاحب بودند طرح نموده بمدح آن شاهزاده گفتند - و بقوّتِ فکر متین و معانيِ دلنشین قدرت و حالت خود را بدان جماعه و میرزای مشار الیه و اهل عراق و خراسان ظاهر ساخت - و اکثر دیوانِ ایشان مدح آن شاهزاده است - باوجود آنکه اوقات آن جناب در خراسان بخوبترین وجهی مي گذشت و از حاصل املاک و منافع زراعات چندان بدست در مي آورد که گاهی دررعایتِ فقرا و موزونان مي کوشید - از غایتِ علوِ طبیعت و بلندیِ فطرت بآن سر در نیاورده زیاده طلبي نموده رخت بدمعاشي بدیار هند کشید - و در سلکِ ملازمان و منصب داران بادشاهِ ملایک سپاه اکبر شاه منتظم گردید - و بقدری رعایت یافت - و چنانچه ملحوظ خاطرش بود و اراده داشت بعمل نیامد - و ترقي دنیاوي که در خاطرش نقش پذیر شده بود نیافت - درآن اثنا بصحبت کثیر البهجت

---

(۱) در نسخهٔ الف « از اولاد و امجاد پادشاه » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « پادشاه مردم شاه اسمعیل » مرقوم است ۱۲ *

نواب غفران پناه رضوان جایگاه جنت مکان حکیم ابو الفتح گیلانی که فرزند
خلف مولانا عبد الرزاق گیلانی است - و حالت و بزرگی ایشان در عراق
و گیلان زیاده از آنست که قلم دو زبان بتحریر آن تواند پرداخت - و از اعاظم
امرا و سلاطین و مقرّبان و مصاحبان آن بادشاه بود مشرّف شد - آن قدردانِ
دانشمندان و تربیت کنندهٔ بی خان و مانِ عراق و خراسان در مقام
تربیت و رعایت او در آمده دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت ننمودند - و ازین
رهگذر در هند سرِمباهات بر آسمان سود - و چون تربیت و رعایت و احسان
و امداد آن عالیجاه مرحوم نسبت باین فرقهٔ گرامی و سایر خلق الله
درمیان طواف انام مشهور است ذکر آن تحصیلِ حاصل خواهد بود متوجه
ایراد آن نمی شود - و مجمل از کتاباتِ نثر که باین فصاحت شعار نوشته اند
و از تربیت و رعایتی که نسبت بمولانا عرفی شیرازی نموده اند و از
قصایدی که این دو دانش پژوه سخن گذار بمدح ایشان فرموده اند استنباط
میتوان نمود - القصه چون خواجه مشار الیه مدتی مدید در کنفِ حمایت
و ظلِّ مرحمت آن غفران پناه بسر برد - صیتِ بزرگی و آوازهٔ سخن سنجی
و تربیت و رعایت مستعدّان هرفن این دانش پژوه قدر دان بگوش هوشش
رسید - و حالت و کیفیت و توجّهات این سپه سالار بر او ظاهر گشت - ارادهٔ
ملازمتش نمود و بشرف خدمت سامیش که مطلب و مقصد کافهٔ نوع
بنی انسان است مستفید گردید - از صحبت و ملازمت دیگران بی نیاز شد -
و در پیرانه سر بمطلب و مدعای خود رسید - و مابقی عمر خود را صرف
مدّاحی و ثنا گوئی ایشان نمود - و مضمون این بیت را حالی ساخت -

* بیت *

پیرانه سر نهادم سر در رهِ سگانت — ریشِ سفید کردم جاروب آستانت

بصلات و انعامات و تکلّفات که لایق حال او و فراخور احسانِ این صاحب احسان

بود ممنون گردید - و زنگِ کدورت و آلامِ محنت و غربت را بالطاف ایشان از خاطر زدود - و قصاید غرّا بمدح ایشان پرداخت - و زیب و زینت دیوان خود ساخت - و بتاریخ (۱) سنه نهصد و نود هجري از دار فنا بعالم بقا در هندستان خرامید و در دارالسلطنهٔ لاهور مدفون گشت - و میرزا باقر ولد میرعربشاه مشهدي که خالو زادهٔ خواجه مومیٰ الیه بود و خالي از طبع نظمي نبود و بغایت خوش طبع و ظریف شیوه بوده و این بیت ازیشان است - * بیت *

چنان مستغرق عشقم که گر تسبیحِ زاهد را
بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد

نعش (۲) خواجه را از لاهور بمشهد مقدّسهٔ رضویّه نقل نمود و در آن آستانه مدفون گشت - و در حالِ تحریر مسودهٔ چند که در کتابخانهٔ عالی موجود بود ثبت رفت - و قصیدهٔ اول و ثاني از آن جمله بخط نادر زمان و وحید دوران مولانا عبد الرحیم خوش نویس بنظر رسید که خواجه مومیٰ الیه نویسانیده بشرف اصلاح ایشان رسانیده و در کتابخانهٔ عالی سپرده بود -

* اشعار *

باز امیدي بچشمم راه خوابي میزند
صحنِ دل را شوقم از خون باز آبي میزند
آن سفر آینده را قربان شوم کز راهِ قدر
پشت پای هر قدم بر آفتابي میزند

---

(۱) کذا في الاصل - امّا از ترجمهٔ آئین اکبري که بلاخمن در زبان انگلیسي نمودة (صفحه ۵۶۳) معلوم مي شود که وفاتش در سنه یک هزار هجريٓ در لاهور بوقوع آمد و نیز درآن ترجمهٔ مذکورة از حوالهٔ اسپرنگر نوشته که در سنه ۹۹۶ وفات یافتند ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف جمله "نعش خواجه را از لاهور" ذکر نکرده ۱۲ *.

صبح را امروز رخ شاداب (۱) تر بینم مگـــر
گردِ راهي (۲) بر رخِ خورشید آبي میـــزند

مژدهٔ از کنج (۳) دلم خشتِ سر خم می کشد
مار زهر آگین فرقت (۴) پیچتـــابي میزند

شادمان باش اي جهان با صد جهان امید عیش
کاسمـــان بر شادیِ روی شـــرابي میزند

شوق آتش طبع خرمن سوزیِ غم میکند
وصل تسکیـــن بخش راهٔ اضطـــرابي میزند

لمعهٔ خورشید و شادُروانِ صبح صادق است
یا فروغ چهـــرهٔ ســـر از نقـــابی میزند

رخت بر بند ای شب هجران که از اقبال بخت
همچـــو صبحم حلقه بر در آفتابی میزند

این سخن در دولت عیسی (۵) موسی طلعتیست
کآتش طور از صلیبـــش التهـــابي میزند

---

خانخـــانان میرزا خان آنکه از احسان اوست
هر کجـــا باران نیساني سحـــابي میزند

---

(۱) در شرح قصاید ثنائي از مسرت « شاداب مي بینم مگر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در شرح قصاید ثنائی از مسرت « گرد راهش بر رخ » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « مژدهٔ از کنج دلم خشت سرخم مي کند » مرقوم است ۱۲
(۴) در نسخهٔ الف « پیچ و تابي مي زند » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « عیسی و موسی » مرقوم است و در قصاید ثنائي « این سخن و ز دولت دیدار » ارقام یافته و در شرح مسرت این بیت حسب ذیل مرقوم گشته :-

این سخن بر دولت دیدار موسی طلعتی است
کاتش طور از جبینش التهـــابي مي زند

سایهٔ وصلش بدین[1] ویرانه دل ماند بدان
کافتابي خیمه در ملـــک خرابي میزند

تا پی سر گرمي عاشق شود مشاطه وار
حسن را گلگـــونه از ناز و عتابي میزند

آفتاب ار بندیٔ رای تو نبـــود از چه رو
جای هرموش از سراپا سر طنابي میزند

حامیٔ دستت حمایت[2] از قصاصش میکند
چرخ[3] را زان رو که دم از پیچتابی میزند

بهـــر شکـــر خدمتت دستی که میمالم برو
سرز کف بی منّت [4]حنّا خضابي میزند

برزمینِ موکبت [5] پیکِ سبک خیزِ خیال
تا بماهي غوطه در خون و [6]خـــلابي میزند

گرد [7]عزمت پردهٔ از خاک بر مي بنددش
هر کجـــا ابر [8] بلا برق عذابی میزند

خواب از آسایشِ عهد تو غالب شد چنان
پای در رفتار هم چون دیدهٔ خوابي میزند

---

(۱) در نسخهٔ الف « بربن ویرانه دل » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « حمایت در قضا خوش مي کند » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « چرخ را امروز دم از پیچ و تابي مي زند » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « از کفم بی منت حنی خضابی » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « مرفعت » و در شرح مسرت « موقفت » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « خون خلابي مي زند » مرقوم است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ الف « کرد عزمت بردهٔ ازخاک بر مي بندمش » ثبت است ۱۲ *
(۸) در نسخهٔ الف « هر کجا آمد بلا برقی » مرقوم است ۱۲ *

آسمان اندر زر مهر از چه رو مي گیردش
با رکابت ماه نو گـر نـه رکابی میزند
اندران رزمی که از بارانِ تیـرت هر قدم
چرخ چون طوفان رقم بر انقـلابي میزند
آسمان را سربسر بیني ز روحِ (۱) کشـتگان
عرصهٔ کز تاب خور موجِ سـرابي (۲) میزند
صدمتِ کوس تو درگوشِ اصم آید چنان
کاسمانـي خویشتـن را بر ترابي میزند
تا پیشمـان فتنهٔ بی (۳)رحم دل زان کار کرد
از تاسف دست بر سر چون ذبابي (۴) میزند
تو (۵) ز خون بحري برانگیزي که از وی آسمان
خیمه در صد غوطه بیرون چون حبابي میزند
هر دمی در حفظ ذاتت چه ز راحت چه ز رنج
بر فلک در چون دعای مستجابي (۶) میزند
سرورا در خدمتت آن داوري دارم که عقل
بر دهن صد بوسه ام جای جوابي میزند

---

(۱) در نسخهٔ الف «ز خون کشتگان» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «موج خرابي مي زند» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «تاپشیمان فتنه پر خم دل آن کار» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «چون حبابی مي زند» نوشته است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف این بیت موجود نیست از شرح قصاید ثنائی نوشته شد ۱۲ *
(۶) در شرح قصاید ثنائی مصرع دوم بدو نوع دیگر دیده شد یکی انکه «بر فلک دست دعای مستجابي مي زند» دوم انکه «بر فلک صد در دعای مستجابي مي زند» ۱۲ *

خصم (۱) گو جز بوریا بافي ندارد پیشهٔ
حرف زر (۲) بافي اگر بر آفتابی میزند
عنکبوتي دانمش کز غایت بی دانشي
روز و شب بر دوک (۳) ناداني لعابي میزند
از شبستانت حدیثي غنچه میگوید که باد
دست منعش بر دهان جای جوابي میزند
تا (۴) پی سر گرمي عاشق ستم مشاطه وار
حسن را گلگونه از ناز و عتابي میزند
چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد
کز غبارش عارضِ خورشید تابي میزند

[ وله ]

ای طعنه زن ز روی تو گوهر بر آفتاب
وی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب
بودی گِل وجودش اگر خاکِ درگهت
گشتي بطبع شپّره را شپّر آفتاب
چون شخص سرفراز رود سایه بعد ازین
آئینه دار قدر تو گردد گر آفتاب
سرشار کی شود میش ارزان که قطرهٔ
ریزد ز ظرف حلم تو در ساغر آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف « خصم کرجز بوریا » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « حرف زر باقي مگر » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بردوش ناداني » مرقوم است ۱۲ *
(۴) چون در نسخهٔ الف این شعر مکرر نوشته همچنان طبع گردید ۱۲ *

خوابد[1] اگر بیاد هم‌آغوشی تنت
چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب

دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیاش
گر سایهٔ ز دستِ تو افتد بر آفتاب

از شوق آنکه جای بر ایوان کند ترا
در بیضه همچو مرغ بر آرد پر آفتاب

رایت بلطف تربیتِ نطفه گر کند
دیگر ز شخص سایه نیفتد در[2] آفتاب

خواهد بروز خشم تو حرفی رقم کند
دارد بکف ز آتش از آن دفتر افتاب

از سایه دستِ سرو پریشان نسازدش
گر یک نظر ز حفظِ تو افتد بر آفتاب

بیند خیال خویش چو پروین اگر نهد
آئینه پیش روی از آن خنجر آفتاب

آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او
زنبور سان ز موم کند منبر آفتاب

گر در دلش بزرگیِ تو بگذرد کند
در جرم مه شکاف چو پیغمبر آفتاب

مانند حباب وار خیالش بروی آب
قدرِ تو گر کند صدفِ گوهر آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف « خواهد اگر بیاد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نیفتد بر افتاب » مرقوم است ۱۲ *

گردد چو ارّه از سپرش تیغ گر[1] زند
در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب
باشد چنان که افتد بر روی سایه اش
خواهد بزیر قدر تو گیرد گر آفتاب
سر بر کفِ تو سوده مگر از[2] خدای خواست
چون اهل حشر دیده میانِ سر آفتاب
گر دست قدرت تو دهد خامه اش کشد
بر خاک همچو ظلّ[3] صور پیکر آفتاب
یاد ار کند ز شست تو دوزد به تیرِ کین
بر فرق کُه ز سایهٔ شب مغفر آفتاب
حفظِ[4] تو گر ز سایه کند خاک را سپر
برگشته دم بماند ازو خنجر آفتاب
جائی که ابرِ تیغ تو طوفان کند پدید
آرد حسام خویش بروشنگر آفتاب
گر بر زبان سخن ز عتاب تو[5] آورد
گردد مثال هندوئی آتشخور آفتاب
عکسش کند طبیعت روغن عیان در آب
سازد ز خاک قدر[6] تو گر افسر آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف " تیغ اگر زند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید ثنائی " مگر کز خدای خواست " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " بر خاک همچو طفل صور پیکر آفتاب " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ خطیِ قصاید ثنائی " حفظ تو گر ز سایه سپر خاک را کند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " عتاب تو بگذرد " مرقوم گشته ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " سازد ز خاک قدرت اگر افسر افتاب " ثبت گشته ۱۲ *

مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید
جز سادگي مشابهت دختر افتاب
یک ذرّه از ضمیرِ تو بیرون اگر فتد
از شرق تا بغرب شود یکسر آفتاب
از نور رایت ار بخورد در رِحَم غذا
زاید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب
بر کشوري که صرصرِ قهّاریش [1] وزید
دیگر ندید سایه درآن کشور آفتاب
برداشته چو طفل درم ریخته بخاک
از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب
ظلّش [2] فرو رود بزمین [3] همچو جرم آب
گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب
بُرّد کناره اش پس ازین راست گر نهد
از طبع تو بصفحهٔ مه مِسطر آفتاب
در معرض ضمیر تو اش گر [4] کنند حشر
باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب
از قدر تو سزد که ببینند سایه را
مانند عکس آئینه دیگر در آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ خطي قصاید « قهاریت وزید » مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در شرح قصاید ثنائی « عکسش فرو رود » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطي قصاید ثنائی « بزمین همچو سایه‌اش » مرقوم گشته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ خطي شرح قصاید ثنائی « ضمیو تواش حشر گر کنند » مرقوم است ۱۲ *

گردد چو غنچه تنگ برش چتر سبز چرخ
تشریفِ جاهت ار فگند در بر آفتاب

[ وله ]

باز اشکم ز تابِ دلِ شرر است
شعلهٔ آتشم رگِ جگر است

بس که از خانه غم برون ریزم
تنگیِ خانه از برون در است

در تماشای چشم قطره زنم
دیده از اشک دیده بیشتر است

ما ملامت کشانِ معشوقیم
حالتِ ما و حال ما دگر است

آب در تیزنای (۱) شمشیر است
خواب در ضربهای نیشتر است

دافع اندر بلای ما حدثان
نافع اندر علاج ما ضرر است

آب بر آتشم مزن که چو شمع
زندهٔ آتشم که در جگر است

منم آن تازه گل بوقت خزان
که هزارم بهار بیشتر (۲) است

---

(۱) در شرح قصاید ثنائی « آب در تنگنای شمشیر است » مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصاید ثنائی «که هزارم بهار در جگر است» ثبت گشته ۱۲ *

خنده شاداب و رخ پُر[1] است از اشک
زهر در کام و کام چون[2] شکر است
مشنو عیبِ کسی که گوشِ صدف
پر گهر بهر آن بُوَد که کر است
گر بصد دوزخش در آویزي
نشود خشک دامني که تر است
هم ز الماس سوده با[3] نمک است
این کبابِ جگر که ماحضر است
رفت سیلابِ[4] خون ز چشم و نرفت
آنچه از روی دوست در نظر است
بوستانیست دیده بس که ز دوست
حسن و خوبي بدامنِ بصر است
لذّتِ سوختن ز شمع مجوی
رشته دیگر رگِ جگر دگر است
گوشِ جان را فراخ حوصله کن
کز سخن باز بر زبان حشر است
هرچه داري فروش و گوش بخر
کز لبم تا بآسمان خبر است

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید ثنائي « رخ تراست » مرقوم گردیده ۱۲ *
(۲) در شرح قصاید ثنائي « کام پرشکر است » ثبت گردیده ۱۲ *
(۳) در شرح قصاید ثنائی « سوده پر نمک » ثبت گشته ۱۲ *
(۴) فیضی در نل دمن مي‌گوید :—
ای هم نفسانِ محفل ما رفتید مگر نه از دل ما

# مطلع ثاني

باز تیغ زبان سخن گهر است
سخنم بر سخن نثارگر است
تاک [1] نظمم که همچو زلف عروس
پیچ پیچ است و عقل بیخبر [2] است
عنبش نا رسیده [3] خُم گوید
باده در کار سُکرِ بی هنر است
حال آبستنی بکرِ [4] دلم
تهمت افزای مریم و پسر است
شاه راهِ سخن ز دل تا لب
همه ره انگبین و گلشکر است
چون کمان تیر ازو کناره کند
سینهٔ [5] کز پئ کسان سپر است
باز اندیشه ام بمدح کسی است [6]
که نشاطش ز باده بیشتر است
آنچنانم دهن بخنده کشاد
که گمان شد که گوش خنده کر است

(۱) در نسخهٔ الف « تا که نظمم » مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « و عقل ما سپر است » مرقوم گردیده ۱۲ *
(۳) در شرح قصاید ثنائی از عوض رای مسوت « ناچشیده » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « آبستنی نکرد دلم » مرقوم گشته ۱۲ *
(۵) در شرح قصاید ثنائی « هر دل و سینهٔ که بي سپر است » ارقام یافته ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « بمدح کسی » مرقوم گشته ۱۲ *

خانخانان که خاکِ درگه او
دیدهٔ آفتاب را بصراست
شهسواری که گردِ عسکر او
مشتری را عمامه پیچ سراست
قبله عبد الرحیم خان که [1] امان
در حریمِ درش چو کعبه در است
روزِ آرایشِ نشاط [2] میش
در هنر ژاله دست شیشه‌گر است
پیش نطقِ [3] تو باد مستمع است
زیرِ پای تو خاک جانور است
آن به داؤد [4] اشتباه ده است
وین ز روح القدس فسانه‌گر است
ای کریمی که هر سر مویت
منفعت بخش کوه و دشت و در است
ای شجاعی که چاکرانِ ترا
کوه وش تیغ رسته از کمر است
ای هزبری که گاه حملهٔ تو
کوه را همچو مرغ بال و پر است

---

(۱) در نسخهٔ الف « عبد الرحیم خان که زمان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بساط میش » ثبت گردیده ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف این شعر حسب ذیل ارقام یافته :—
پیش لطفش که باد مستمع است
زیر پایش که خاک جانور است
(۴) در نسخهٔ الف « آن برود اشتباده است » مرقوم گردیده ۱۲ *

از هنرهای دانش آموزت
دانش اکنون چنان فراخ تر است

که جهان را دهد چو مهز نظام
نطفهٔ کان به پشت باب در است

از تو[1] آموخت دهر این که میش
گاه دُرد از نخست صاف تر است

آخرین جام آفتاب دهد
اولین کاسه‌اش اگر سحر است

کمترین طفل مادر[2] قلمت
بر نُه آبای آسمان پدر است

تا ترا دیده ام بچشم ثنا
آسمان گویدم که دیده‌ور است

پایهٔ تو ز فطرتت عالی است
نه ازین[3] چار مام و نُه پدر است

رتبهٔ مصطفی ز[4] عونِ حق است
نه بامدادِ بوبکر[5] عمر است

---

(۱) در هر دو نسخهٔ خطيِ قصاید و شرحش « ازمن اموخت دهر » ثبت است ۱۲ *

(۲) در هردونسخهٔ خطيِ قصاید ثنائي و شرحش از مسرت « مادر قلمم » مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطيِ قصاید ثنائی « نه که از چار مام » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در شرح قصاید ثنائي « رتبهٔ مصطفی بعون حق است » ثبت گردیدهٔ ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « بوبک و عمر است » مرقوم گردیدهٔ ۱۲ *

بس که شد موردِ بلا خصمت
بر تنش مو ز موی در خطر است
پا که در خلقتِ تن اسفل بود
بر بساطِ تو در مقام سر است
گاه پاس تو گرگِ طعمه طلب
از ملاقاتِ میش بر حذر است
بس که نالان دلم دعای تو کرد
از دعا آسمان تمام در است
از اثرهای عدل با [۱] اثرت
کانچه بی راحت است بی اثر است
همچون طفلان بوقت آسایش
خواب بر دوش نالهٔ سحر است
آفرینش بهمتم می‌گفت
که مرا هرچه هست در نظر است
همتم پشت پا [۲] زد و گفتش
که به نزد من این چه مختصر است
سایل آن کفم که گاهِ دهش
کمش [۳] از هرچه هست بیشتر است

---

(۱) در نسخهٔ الف « مار بر است » ثبت یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطي قصاید و شرحش « پشت پا زنان گفتش » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در شرح قصاید ثنائي « بخشش از هرچه هست بیشتر است » مرقوم است ۱۲ *

شاد باش ای جهان بروی تو شاد

کت چو من چاکرو مدیح گر است.

صبحدم تا سرِ بریدهٔ مهر

بر سر تیغِ کوه جلوه گر است

باد تیغت روان که هر گامش

زیرِ پا کردهٔ هزار سر است

[ وله ]

چون در سخنم زبان بجنبد

زیرِ لبم آسمان بجنبد

گر قالبی از سخن بسازم

از جای هزار جان بجنبد

عیسی پیِ جان خریدن آید

ما را چو درِ دکان بجنبد

بر خاک زبس بدرد غلطم

بالین گهِ قدسیان بجنبد

از صیتِ صدا سروش نظمم

مغزِ سر فرقدان بجنبد

خورشید بدشنه گوش گیرد

هرگه لبم از فغان بجنبد

از دیده اگر بعزمِ (۱) طوفان

این اشک چو ناردان (۲) بجنبد

---

(۱) در نسخهٔ خطیِ قصاید ثنائي و شرحش " اگر بقصد طوفان " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ خطیِ قصائد " چو ناروان بجنبد " ثبت است ۱۲ *

بیم است که چون حباب از جا
نه قبّهٔ آسمان بجنبد
بهر[۱] که قوافل دعایم
از لب همه کامران بجنبد
از بهر کسی که در ثنایش
هر موی مرا زبان بجنبد
خانخانان که گاهِ عزمش
تا ذروهٔ لا مکان بجنبد
در معرض دستِ کان نوالش
کز هر[۲] کرمش جهان بجنبد
چیزی ز کفِ سحاب جستن
گاهی که گهر فشان بجنبد
چونان بود آنکه با دو صد نیش
خون از[۳] رگ ارغوان بجنبد
چون مورچگان بریزهٔ چینی
بر درگهش انس و جان بجنبد
بیکار شود کمند افلاک
دستت[۴] چو بشغل آن بجنبد
پیدا است که تا چکار سازد
بر چرخه که ریسمان بجنبد

---

(۱) در شرح قصاید ثنائي از مسرت « بهتر که قوافل » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « هرکز کرمش فغان بجنبد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ خطيِ قصاید ثنائي « خون در رگ » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در قصائد ثنائي و شرحش « دستش » ثبت است ۱۲ *

لرزد ز مهابتِ تو دشمن
زانگونه که خانمان بجنبد
پشتِ فلکِ نهم [1] بسوزد
زه از تو چو برکمان بجنبد
خود را فگند بخوابِ فتنه
در خواب چو پاسبان بجنبد
روید ز [2] گل استخوان چو سبزه
تیرت چو پیِ نشان بجنبد
گر با سخطِ تو یاوه گردی
از جای بامتحان بجنبد
چو چنگِ اجل بقصد جانش
از هر طرف استخوان بجنبد
با [3] حکم تو انجمِ مجرّه
همچون پیِ کاروان بجنبد
کامی نبود که بر نیاید
در کامِ تو چون زبان بجنبد
از کوه رود گران رکابی
هرگه که ترا عنان بجنبد
آئینه بدیدن اعادیت
کز دیدن شان فغان بجنبد

(۱) در شرح قصاید ثنائي از مسرت « فلک نهم بدوزد » مذکور است ۱۲ *
(۲) در شرح مسرت « روید گل ز استخوان چو سبزه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بی حکم تو انجم و مجره » و در قصاید ثنائي « بی حکم تو انجم مجره » مرقوم است ۱۲ *

تا چهره نگرددش مشخّص

از لرزه بروي شان [1] بجنبد

تب لرزه فتد ز بيم بر گرگ

مو گر به تن شبان بجنبد

بر کوه گر آستين [2] فشاند

بی سنگ تر از دخان بجنبد

تا بر افقِ [3] جبينِ جانان

چون ماه نو ابروان بجنبد

در رمز [4] چنان بعيدي وصل

کامِ دل عاشقان بجنبد

از هايا هاى عيدِ بزمت

از روز بساليان بجنبد

از آمدنت زمين [5] بتعظيم

از جای چو آسمان بجنبد

[ وله ]

بر درت روي خون چکان [6] بستم

آفتابي بر آسمان [7] بستم

---

(۱) در شرح مسرت رای « از لرزه برو نشان بجبند » مرقوم است و ضمير بر او راجع به آئينه و نشان بمعني عکس نوشته ۱۲ *

(۲) در قصايد ثنائي و شرحش « آستين فشاني » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در قصايد ثنائي و شرحش « تا از افق جمال جانان » ثبت است ۱۲ *

(۴) در شرح قصايد ثنائی « در زمرهٔ شان بعيدي وصل » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « جهان بتعظيم » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ خطي قصايد ثنائي « خون فشان بستم » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ خطي قصايد ثنائی « آفتابي بريسمان بستم » ثبت است ۱۲ *

جز زبانم کسی دگر نکشاد

هر گره کز سرِ زبان بستم

همچو عیسیٰ زخمّ بوالعجبی

بر سخن رنگ ارغوان بستم

خونِ صد صید را بوقتِ هنر

تیر نکشاده بر کمان (۱) بستم

از جگر تا بلب ز خون صد جا

راه بر کوچهٔ (۲) فغان بستم

یُمن با چرمِ کاویان کی (۳) بست

بر زبان آنچه از بیان بستم

جز درِ یاس بر رخم نکشاد .

هر مرادی که دل در آن بستم

شب به تحت الثری ز صدمت آه

علویان را چنان مکان بستم

که قدم شان چو شخص سایه در (۴) آب

بر قدمهای رهروان بستم

همچو قندیلِ دیرِ راهب وار

دلِ پر خون بر آسمان بستم

تا (۵) دهم نان چو مهر و خود نخورم

هم ز خونِ جگر دهان بستم

---

(۱) در شرح قصاید ثنائي « تیر نکشاده بر زبان بستم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در شرح مسرت « راه بر ناله وفغان بستم » مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « کی کرد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در قصاید ثنائي « سایه بر آب » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در شرح قصاید ثنائي « مي دهم نان » مرقوم است ۱۲ *

چون نیالایمش که صنع ازل
جای رگ در جگر سنان بستم
گر زبان صورت سخن بندد
از سخن صورت زبان بستم
تا ز دارش بعبرت آویزم
سر آتش بریسمان بستم
همتم بین که گاه در بستن
آتشین قفل بر دکان بستم
دوش در تاب غم ز دود (۱) جگر
راه (۲) بر راه کهکشان بستم
چهرهٔ عنّیان (۳) گردون را
رنگ از غازهٔ زبان بستم
رشته از جان کشیده چون گل (۴) نخل
خویش را بر خدایگان بستم
دل ز شادي نگنجدم در بر
تا بعبد الرحیم خان بستم
خانخانان که از مکارم اوست
که برین (۵) خسته تن روان بستم

(۱) در نسخهٔ الف « غم ز درد جگر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « زده بر راه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در شرح مسرت نوشته که « اگر بجای عنّیان گردون لعبتان گردون خوانند بهتر است اغلب که تحریف کاتبان باشد » ۱۲ *
(۴) در شرح مسرت « کشیده چون گلها » مذکور است ۱۲ *
(۵) در شرح قصاید ثنائي از مسرت « که بدین خسته تن » مرقوم است ۱۲ *

بس که جان در ثنایش [1] افگندم
این جهان را بر آن جهان بستم
سرورا شکر ناز و نعمت [2] تو
آنچنان بر تن توان بستم
که فلک را ز ثقل ذرهٔ آن
پای در کُندهٔ گران بستم
در ثنای کفِ تو هر مو را
کمرِ مدح بر میان بستم
در ضوِ آفتابِ همتِ تو
بر سر از سایه سایبان بستم
دهر می جست فتنه عدلت گفت
پایش از [3] خواب پاسبان بستم
بس که گوهر بمدحت افشاندم
درِ شادی بروی کان بستم
گرگ [4] با هیبت تو دی میگفت
راه ضدّیت آن چنان بستم

---

(۱) در نسخهٔ قصاید ثنائي و شرحش " بر ثنایش افشاندم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در قصاید ثنائي و شرح آن این مصرع باین طور مرقوم است " سرورا بارِ شکر نعمت تو " ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " بالش از خواب " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف این بیت حسب ذیل مرقوم است :—

گرگ با هیبت تو دی می گفت
بدی هر بد از همان بستم

اما از قصاید ثنائي و شرحش سه مصرع بعد از " گرگ با هیبت تو دی می گفت " اضافه کرده شد - در قصاید ثنائي مصرع " بدی هر بد " الخ با " پاسبان عدالت آسمان می گفت " مرقوم است ۱۲ *

کز سر مرحمت به [1] نیفـۀ خویش
پیه بر چارق شبان بستم
شعلۀ کردار تا کند بنهش
آب بر تیغِ خون فشان بستم
آسمان گفت شد [2] کریوۀ من
به رهي کز پیت نشان بستم
این طلسم سخن کسی نشکست
که منِ صاحب القران بستم
تا که خورشید صبحدم گوید
در تنورِ فسرده نان بستم
باش چندانکه نعمتت گوید
پایۀ خوان بر آسمان بستم

# حسّان العجم مولانا محتشم کاشي

از صنادیدِ استادان شعرای مقدّمین و متاخّرین است - و از غایت شهرت احتیاج بستایش ندارد - اگرچه آن جناب مدح این سپه سالار نفرموده اند و این مثنوي بسبب حالیه که ذکر آن خواهد شد در سلک نظم کشیده اند - و ذکر ایشان درین نسخه خلاف التزامی است که راقم نموده - چه این نسخه مبني بر حالات جمعی است [3] که مدح این سپه سالار گفته باشند - چون آن استاد البشر بنفس نفیس متوجه شده از زبان خواجه

(۱) در قصاید ثنائي " زنیفۀ خویش " ثبت است ۱۲ *
(۲) در قصاید ثنائي " صد کربوۀ من " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف " حالات جمیعت " مرقوم است ۱۲ *

محمد تاجر گیلانی این مثنوی را انشا نموده اند لازم آمد که ثبت نماید چه هم ذکر احسان و انعامی که این صاحب احسان درین باب نموده اند ظاهر شود - و هم مدحی که آن فصاحت شعار بتقریب دیگری گفته ذکر نماید تخمیناً خوب خواهد بود - خواجه مومی الیه را نیز از منظومات وقوفی نبوده که باسم او ثبت شود اگر هم بوده باشد شعر دیگری را باسم او نوشتن جایز نبود - و آن حسّان العجم را نیز باین قسم شعری در تلو مدّاحان ایشان در آوردن پسندیده نبود - بعد از تفکّر و ملاحظهٔ بسیار این همه دراز نفسی بخود قرار داد که این مقدمه بر مطالعه کنندگان ظاهر شود - و این خواجه محمد از جملهٔ تجّار مشهورِ گیلان بود - و در هندستان آشنائی باین سپه سالار بهم رسانیده بود و بوسیله آشنائی ایشان منصب قافله (۱) باشی راه ایران از خلیفهٔ آلهی یافته ترقی تمام تمام کرده بود - مبلغی نقد و جنس باو دادند که بعراق و خراسان آمده بعضی را در مزار کثیر الانور نوّاب مغفرت دستگاه رضوان جایگاه علیّئین آشیان جنت مکان خان زمان محمد بیرم خان والد ایشان غُفِرَ لَهُ که در مشهد مقدّس رضیّهٔ رضویّه در جنبِ مرقد امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضاء عَلَیْهِ التَّحِیَّةُ وَ الثَّنَا بر آسوده است خیرات و تصدّق نماید - و برخی از آن غنایم (۲) تحف و اقمشهٔ نفیس و اسپان عراقی خریداری نموده بجهت ایشان بیاورد - و مبلغی نیز برسم تحفه و انعام بخادمان و خدمتگاران آن روضهٔ عرش مقام باو دادند - که او چون از قدیم الایام نسبت و ربط و آشنائی تمام درمیانهٔ والد بزرگوار و جدّ عالی مقدارش و بادشاهان ذی شان صفویّه بوده ارمغان و تحفهٔ لایقه نیز بجهت

---

(۱) در نسخهٔ الف "قافله باشی گری از خلیفهٔ آلهی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و برخی ازآن غنایم را تحف و اقمشه و نفیس و اسپان عراقی" ثبت است ۱۲ *

خلاصهٔ دودمان صفویّه سلطان حمزه میرزا باو همراه ساخته که آن محقّر را که در عالم نمی گنجد اول در نظر ایشان در آورد و حسب الصلاح وکلای آن ذي شان بخدمات مرجوع قیام نماید - بعد از طیِّ منازل و مراحل بخدمت آن عالیشان مشرّف گشت - و طریق رسالت بجای آورده فرستاده را بنظر ایشان رسانید و بسیار مستحسن و مرضی افتاد - و او را مکرّم داشته نوازشات فرمودند - و از تُحَفِ نفیس آن ولایت هر آنچه لایق این سپه سالار بود ارمغان گونه باو دادند که بنظر ایشان رساند - و احکام بولایات در باب کارسازي او نوشتند - القصه [1] خواجه محمد حسب الفرمان حمزه میرزا بکاشان آمده از آنجا بمشهد مقدّس رفت - و بدستوریکه مقرّر بود فقرا و مساکین و خادمان آن روضه را بآن احسان بی نیاز ساخت - چنانکه الحال در عراق و خراسان مشهور است - و بجهت سر انجام دیگر مهام بار دگر [2] بکاشان آمد - چون آن ولایت جنت نشان در آب و هوا بیمثل و نظیر است و اهل آنجا بعیش و عشرت مایل اند او نیز صلای عیش و عشرت و لهو و لعب در داد - و بدولت این عالي مقدار هیچ باقي بر زمانه نگذاشت - و آن وجه را با ظرفا و ندما و مقبولان آن شهر صرف کرد - چنانچه بخرج یومیّه محتاج شد - و چیزی بغیر از تحف آن بادشاه برجای نماند - درین اثنا متقاضي اجل بساطِ عمر آن شاهزاده را در نوشت - و این مقدمه علاوهٔ آن شد که آن اجناس نفیس را نیز بدستور دیگر چیزها صرف نمود - و کارش بجائی کشید که فقیری اختیار نماید - هرچند بخود اندیشید باوجود این قباحت که کرده بود بغیر از احسان و انعام ایشان وسیلهٔ اوقات گذاري نیافت - بخدمت حسّان العجمِ مشار الیه رفته التماس نمود

---

(۱) در نسخهٔ الف « القصه بکاشان آمده » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « دیگر مهام بکاشان آمد » مرقوم گردیده ۱۲ *

که شرح حال او را نظم نمایذ - و اظهاری بافلاس و پریشانی او بکند - حسب الالتماس او مدّاحی این ممدوحِ عالمیان را غنیمت دانسته این مثنوی را بنظم آورد - و بوحید الدوران امیر معز الدین محمد کاشی که از خوشنویسان روزگار بود دادند که نوشت - و بدست متردّدین بخدمت ایشان ارسال داشت - چون بشرف مطالعۀ عالی ایشان رسید و اطلاع بر حال او بهم‌رسانیده باوجود آن قباحت و نمک بحرامی که کرده بود بر حال او ترحّم نموده بر او بخشودند - و بتقصیرات او نظر نکرده مبلغی دیگر برسم انعام بجهت او فرستادند - و این مقدمه را بهیچ یک از نزدیکان خود نگفتند و باو اظهار این ننمودند که مبادا موجب خجلت و شرمندگی او شود - و چون آن احسان بولایت رسید اهل عراق و خراسان در بندگی ایشان ثابت قدم وراسخ دم شدند - و غریو ازیشان برخاست - و الحق سخاوت و همت و مروت زیاده ازین چه تواند بود - القصه خواجه مشار الیه ما بقی عمر خود را در کاشان و مشهد بدولت احسان ایشان بفراغت گذرانید - و نام نامی ایشان بروی روزگار بجهت این بخشش مخلّد و موبّد ماند - اگرچه امثال این احسان ازیشان بسیار واقع شد و درین خلاصه ثبت است حقا که از احسانهای نمایانِ روزگار ست - مثنوی مذکور بخط میر معز در کتابخانۀ عالی موجود ست - و از آنجا نقل شد - و در عوض یک لک روپیه آن پارۀ کاغذ برجا مانده - اگرچه آن وجه را که ازو میگرفتند بدیگران احسان میشد ذکرِ موبّد و مخلّد در نگرفتن گذاشتند - و آن بیچاره را خجلت زده و شرمنده نساختند - یقین که در دنیا و آخرت شرمنده نخواهد بود بِمَنِّهٖ وجُودِهٖ *

الا ای قاصدِ فرخنده مقدم
کز اقدامت مبادا میمنت کم

برنگِ بی درنگان شو سبک خیز
سمندِ عزم را از جا بر انگیز
بسانِ حاجیان سازِ سفر کن
براحت پشت پا زن راه سر کن
بسوی کعبهٔ حاجت روان شو
بر آن درگه ز پا تا سر زبان شو
رسان زین عرضه پردازِ ثنا خوان

---

بعرضِ خانخانان میرزا خان
که ای مهرِ سپهرِ کامراني
چراغِ دودهٔ بیرام خاني
خداوندِ خداوندانِ آفاق
طرازِ خلعتِ معبود خلّاق
سواد آرای ملکِ اکبریّه
نصیرِ ملتِ خیر البریّه
سلیمانِ سریرِ حشمت و جاه
ملایک پاسبان و عرش درگاه
نمایان افتابِ برجِ دولت
همایون شاه بازِ اوجِ رفعت
سر و سرخیلِ خیلِ سر بلندان
سعادت بخش استعداد مندان
سهیلِ آسمانِ آفرینش
سواد افروزِ چشمِ اهل بینش

سزای تاج و تخـــتِ پادشـــاهي
بنـــامت نامــزد عالم پنـــاهي

سخن طی میکنم ای بحرِ ادراک
که پیشت بحر دارد روی بر خاک

گیـــاهِ گلشـــنِ گیـــلان محمـــد
که رست از خاک با مهـــرِ موبّد

سپهر از مهر او چون شد خبر یاب
نداد از چشمـــهٔ بد مهـــریش آب

بـــر آوردش بعنـــوانی که ایّـــام
نهـــادش قـــدوهٔ اهـــلِ وفـــا نام

مسِ دانـــش باکسیـــر آشنـــا شد
باندک فرصتـــی آن مس طلا شد

کـــدام اکسیر اکسیـــرِ سعـــادت
کـــه هست از آفرینـــش هم زیادت

غبـــارِ فـــرشِ درگاهِ تـــو یعنـــی
کزان بینـــا ست چشمِ اهل معنی

غرض کین آشنـــائي شد چو واقع
چنـــان خورشیـــدِ بخشش گشت طالع

که مثـــل اعتمـــادي بنـــدگانت
دلش شـــد محـــرمِ رازِ نهـــانت

بچنـــدین خدمتـــش مامور کردي
بآخر یکـــش مســـرور کردي

نخست این بود فرمانِ مطاعت
که این فرمان‌برِ راغب اطاعت
پیِ تنقیحِ اشغالِ خراسان
که بد در اصل عینِ مدعا آن
باردویِ معلّی افگند راه
کشد خود را بآن فرخنده درگاه
بنوّابِ جهان جان و جوان بخت
که بر افلاک بودش پایهٔ تخت
کشد از تحفهای خسروانه
ز هر جنس انتخابِ صد خزانه
شود دُر بار چون دریای ذخّار
وزان سازد بقدرِ سعی خود کار
من از بهر مهم سازی بران هم
فزودم تحفهٔ بیش از طرف عالم
وزان داور گرفتم چند فرمان
که اکثر دردها را بود درمان
چو پا در بلدهٔ کاشان نهادم
ز خود رختِ سفر خوش خوش کشادم
که آن را بر ملا اظهار کردن
بحکمِ عقل نبود کار کردن
مگر از نظمِ غرّای نظامي
شود مضمون این ابیاتِ نامي

"بایمـــائی ازآن اخبـــار مخبــر
قیـــامت را کند بیـــوقت ظاهر"

اگـــر داری تهـــوّر مستمـــع شو
وزین غمدیده این ابیـــات بشنـــو

غبـــاری بر دمیـــد از راهِ بیـــداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشـــاد

بر آمـــد ابری از دریای انـــدوه
فـــرو بارید سیلـــی کـــوه تا کـــوه

رسیـــد از عالم غیبـــی صـــدائی
صـــدائی نه نـــدای آشنـــائی

که اَحْسَنْتَ (۱) ای زمانه وی زمین زه
بشـــاهِ کامجو کام این چنیـــن ره

غـــرض کان آفتـــابِ برج شـــاهی
که تابیـــد از سفیدی تا سیـــاهی

بنـــاکامی شه زیـــرِ زمیـــن شـــد
مهـــمِّ عالم آخر این چنیـــن شد

ولی فرمایشـــی دیگـــر که کردی
از آن خدمت نـــدارم روی زردی

فلـــک گر کـــرد نا فرمـــانی من
دو روزی داد ســـر گـــردانی من

ولی سلطـــانِ اقلیـــم امامـــت
شفیـــعِ روزِ بـــازار قیـــامـــت

---

(۱) در نسخهٔ الف " که احسنت ای زمانه وین زمان ره " مرقوم است ۱۲ *

علي موسی جعفر که افلاک
بدرگاهش نهاده روی بر خاک
طوافش را اولوالعزم اند قایل
که با هفتاد حج آمد مقابل
دگر در باغ معجز خیزی وی
ز نقشِ پرده شیر انگیزی وی
زد از اعجاز نقشی چند بر آب
که تصدیقِ امامت را شد اسباب
دگر هنگام نزع والدِ خویش
که بود او را ودیعتها ز حد بیش
سفر کردن ببغداد از خراسان
بطیّ ارض کرد آن نوع آسان
که از معراجِ ذو العزمی خبر داد
که مرکب را بعرش از فرش سر[1] داد
حکایت مختصر آن زینة العرش
که شد بالِ مَلک در مشهدش فرش
ز احساني که شاهان با گدایان
کنند از مرحمتهای نمایان
مرا امدادي از عینِ کرم کرد
که نامم باز در عالم عَلَم کرد
برون آورد از ملکِ عراقم
رهاند از دامِ تزویر و نفاقم

---

(۱) در نسخهٔ الف « از فرش بر داد » ثبت است ۱۲ *

چنان سوی خود از لطفم کشانید
بنوعی لذتِ وصلم چشانید
که گفتی در بهشتم جای دادند
بکف جامِ میِ مریم (۱) نهادند
دگر اقبالی (۲) اندر مشهدم داد
که ادبارِ عراقم رفت از یاد
نخست از سجدهٔ درگاهِ آن شاه
سرِ قدرم گذشت از غرفهٔ ماه
دگر بر مرقدِ خانِ جهانبان
نهادم روی خود بر خاک چندان
که اخلاقِ مجسّم خلق دیدند
ملایک بوی صدق از من شنیدند
دگر دستِ امانت داریِ من
مرخّص گشت در زر باریِ من
بخدمتهای مامور ایستادم
بهر کس هرچه می بایست دادم
بساداتِ رفیع الشان فاضل
باشرافِ جلیل القدر کامل
ز حفّاظ و ز قرّا تا موذّن
که مخبر بود شان ظاهر ز باطن

---

(۱) در نسخهٔ ب «میِ قویم» مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «اقبال اند» ثبت است ۱۲ *

غرض کز جُودت ای ابرِ درم ریز
که هستت بحرِ همّت گوهر انگیز
طمع داران بمطلبها رسیدند
از آن خرمن هزاران خوشه چیدند
کنون من خوشه چینِ آن گروهم
که نه جا هست بر جا نه شکوهم
درختی بودم از اثمارِ پر بار
کنون عریان ترم از بوتهٔ خار
ز تاثیرِ خزانِ حالتِ پیش
خللها دیدم اندر حشمتِ خویش
مرا ای آفتابِ سایه گستر
مرا ای شهریارِ بنده پرور
غرض اینست از اظهارِ افلاس
که حالِ من کني في الجمله احساس
بهمّت از چهِ فقرم بر آري
بسلکِ سر بلندانم در آری
درختِ من که بی بر گشته امروز
گر از فیضِ تو گردد گلشن افروز
کند در دهر چندان میوه باري
که ریزد آبِ بارانِ بهاري
که از دریای احسانی سحابی
برای کِشتِ من بر دارد آبی
وزان شاداب گردد ریشهٔ من
رحیق اندوز گردد شیشهٔ من

بخاطر نگذرانی ای جهانبان
کزین افسانهٔ بیحدّ و پایان
که هست از پای تا سر بر طمع دال
غرض سیم و زر است و نعمت و مال
غرض الطاف و احسانِ نهان است
که تاثیرش جهان اندر جهان است
تو اکسیری و مست [۱] این بحر موّاج
مسِ قلبم باین اکسیر محتاج
سراسر گرچه امیدم درین راه
که در جنبش دگر رهها است کوتاه
وز احسانِ تو دارم خواهشی چند
که تحصیلش باظهاریست در بند
چه حدّ من که گویم این نه آن کن
تو دانی هرچه خواهی آنچنان کن
الا ای خسروانی گوهرِ فرد
در اخلاصت [۲] رهی گر دعوی کرد
گواهِ او کلامِ محتشم بس
که هرگز کذب نشنید است ازو کس
ترا ایام باشد یک بیک عید
شوی مستغرقِ توفیق و تائید
فرازِ رایت بیرام خانی
نباشد شغلت الّا شه نشانی

---

(۱) در نسخهٔ الف «تواکسیری وهست ای بحر مواج» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «در اصلاحت» ثبت است ۱۲ *

آلهی تا بود جاری در ایام
که ترکان عید را خوانند بیرام
نشینی چون بجای والد خویش
که آری یک جهان کار جهان بیش
مبارک باشدت این جا نشینی
وزین هم صد جهان بالا نشینی

## مولانا نور الدین محمد ظهوری

از رشحات سحاب فضل و افضال - و قطرات غمام بلاغت و کمال - ریاض بهارستان الفاظ و معانی - و گلزار سخن وری و نکته دانی را سرسبز و سیراب گردانیده - و برکات ظلال شجرهٔ عرفان - و رشحات زلال سرچشمهٔ ایقان - بر سکنهٔ مساکن امکان - و سدنهٔ عالم و عمالیان - پاینده و جاری ساخته - و در اکتساب اصناف علوم دینیّه - و استحصال فنون یقینیّه - و مطالب دانشوری - و مقاصد سخن گستری - مراسم جدّ و اجتهاد مسلوک داشته - و در تنقیح تنظیم اشعار - و تحقیق تذکیر و افکار - مهارت تمام دارد - و عالی بنای سخن را که بجهت مرور دهور و ایام و عدم خانهٔ خدای منهدم گردیده بود تعمیر کرده پایهٔ آن را بدستیاری معمار فکر زرین فرق فرقد سا گردانید - و زمزمهٔ شعر و شاعری که عنقا وار در قاف بی تمیزی اهل زمان منزوی بود بوجود فایض الجود غلغله در فلک اثیر و سپهر مستدیر انداخت - و اهل زمان را که صورت خطی سخن را سحر تصور نموده از وی گریزان بودند بسخن سنجی و نکته گذاری آشنا ساخت - و رسوم شعر و شاعری را در نظر مردم معتبر گردانید - و بی غایلهٔ تکلّف و شایبهٔ تصلّق از استادان عدیم المثل این فن است - و امروز درمیان مستعدان

ثقه است - و اکثر اهل عالم باشعریّت و استادي وی قایل‌اند - علي الجمله وطن اصلی و مولد و منشای وی قریهٔ جُمند توابع ترشیز خراسان است - و از آدمي زادگان آن مکان جنت نشان - چون در خراسان نشو و نما یافت و صیتِ و آوازهٔ فضیلت و شاعري باطراف و اکناف ربع مسکون رسانید - بطریق سیر و سیاحت و اظهارِ قدرت و حالت خود بر مستعدانِ عراق بدار العبادهٔ یزد افتاد - و مدتي در آن دیار بهشت آثار که مجمع فضلای هرفن است در خدمت نوّاب فلکي جناب - هدایت مآب - خلاصهٔ دودمان مصطفوي - و بهی نهالِ گلستان مرتضوي - زبده و بر گزیدهٔ عالم - گوهر یکتای سلسلهٔ بني آدم - میر غیاث الدین محمد میر میران بسر مي برد - و باوجود وجودِ حسّان الزمان مولانا وحشي یافقي درآن سلسلهٔ رفیعه راه مصاحبت و منادمت یافت - و رعایت بیش از بیش دید - و زینتِ مجالس و محافل آن عالیجاه بود - و از یزد بشیراز افتاده مدت هفت سال درآن دارالعلم می گویند که با مولانا درویش حسین که بکمال حیثیات آراسته بود بسر برد - و مولانا درویش حسین را از علم تاریخ و معمّای شعرِ نصیبي وافر بوده و در نقّاشي و تذهیب از بی بدلان روزگار بوده - و اکثر نقّاشان و مذهّبانِ شیراز شاگرد مومیٰ الیه اند - و لوند مشرب و صوفي طبیعت و بیقید و لا ابالی بوده - القصه مولانا ظهوری[۱] را آنچنان صحبت مولانا درویش حسین خوش افتاده بود که اکثر اوقات کتابت مي نمود[۲] و حق الکتابه را برده در خدمت مولانا درویش حسین بمصرف مي رسانید[۳] - و طریقهٔ صداقت و روشِ محبت بنوعی میانهٔ

---

(۱) در نسخهٔ الف « مولانا حضوري را » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « کتابت مي نموده » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « مي رسانیده » ثبت است ۱۲ *

ایشان استحکام پذیر گشته (۱) بود که تمامي مستعدانِ شیراز در رشک بودند - و گویند که چون سفر (۲) هند اختیار نمود و از آنجا بمکهٔ معظّمه رفت و مولانا را في الجمله سامانی بهم رسید مولانا درویش حسین را بمکه طلب داشت - یا بحسب اتفاق یکدیگر (۳) را دریافتند - ما یصرف (۴) خود را تمامي از نقد و جنس بملا درویش حسین داد (۵) و زاد و راحله آن مقدار نگاه نداشت که خود را بهند رساند - و بعضی گویند که در شام شریف یکدیگر را دریافتند - و این (۶) مقدمه در شام بعمل آمد - القصه ملا درویش حسین صاحبِ اسباب و سامان شده در شام بجوار رحمت ایزدي پیوست - و مولانا ظهوری این همت ورزید و این (۷) سخن ازو در میانهٔ مردم بروی روزگار بیادگار ماند - و در مکه و دیار عرب اندک زمانی بود تا آنکه شوقِ صحبتِ دلپذیرِ این صافيِ ضمیر تقدیروار گریبان گیر ایشان گشته بهندستان کشانید - و در زمانی که مملکت نظام شاه بدست این ممالک ستان فتح (۸) شد در احمد نگر دکن که لوای شاعري در آنجا

---

(۱) در نسخهٔ الف "استحکام پذیر نشده بود" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "چون سفر خیر اثر هند اختیار نمود و از هندوستان بمکه رفت و مولانا ظهوري را فی الجمله ساماني بهم رسید مولانا حسین را بمکهٔ معظّمه از شیراز طلب داشت" مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "یک دیگر را در مکهٔ معظّمه دریافتند" ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه "ما یعرف خود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "بملا حسین تکلیف نمود و زاد و راحله بجهت خود نگاه نداشت که خود را بمشهد رساند" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "و این تکلفات در شام بعمل آمد" مرقوم است *

(۷) در نسخهٔ ب "مولانا ظهوري اینهمت ورزیده این نام و این همت ازو در روي روزگار بیادگار ماند" ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب "فتح شده بود و مولانا ظهوري و مولانا ملک قمّی در احمد نگر که پای تخت نظام شاه بود لوای شاعري بر افراشته بودند - و مولانا ظهوري مسلّم الثبوت و ثقه گردیده بود بسعادت الخ" مرقوم است ۱۲ *

برافراشته بود و مسلّم الثبوت گردیده بود بآن سعادت استسعداد یافته تلافیِ کدورت و آلام راه بیُمنِ الطاف و احسان و اشفاقِ این غریب نواز نمود - و مدتی در سلکِ سخن سنجان و نکته پردازان آن بزمِ فیض لزوم منسلک گردید- قلم را قدرت تحریر احسان و انعامی که بایشان شد نیست- * مصرع *

بمقدارِ هنـــر زر بار او کرد

و آمد(۱) و رفت منظومات و منثورات که میانهٔ ایشان و شیخ الشیوخ شیخ ابو الفیض(۲) فیضي که از مشاهیرِ سخنورانِ دوران است شده درمیان مستعدان زمان مشهور ست- خصوص کتابتی(۳) که در آنجا مدح شیخ مذکور گفته اند - در ایّامی که بندگان شیخ بطریق حجابت بجانب احمد نگر و بیجاپور تشریف آورده بودند صحبت سامي یکدیگر را دریافته مرید و معتقد هم شدند - آخر الامر ایشان نیز بسنّت مولانا ملک قمّی عمل نموده برفتن مکهٔ مبارک با آنکه حج گذارده بودند مرخّص شده به بیجا پور افتادند - و درآن دیار رحل اقامت انداخته نسبت قرابتی میانهٔ(۴) ایشان بهم رسید که صبیهٔ قدسیهٔ مولانا ملک در عقد ملا ظهوري در آمد - و صحبت فیض بخش یکدیگر را غنیمت دانسته اکثر اوقات این دو صافي طینت - عالي فطرت - درویش نهاد - بمصاحبت

---

(۱) در نسخهٔ ب "و آمد و رفت کتابات نظم و نثر که میانهٔ ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "ابو الفضل فیضي" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "خصوص کتابتی که در آنجا چند بیت نظم در مدح شیخ فیضي در ایامی که باحمدنگر از جانب جلال الدین محمد اکبر پادشاه آمده بود نوشته است بآن اختصار مي نماید - که هرگاه آن بنظرِ مطالعهٔ نکته دانان فطن‌ور مي آید حالت مولانا ظهوري مبرهن گردد - و در ایامي که شیخ فیضي بطریق حجابت باحمد نگر و بیجاپور آمده بود صحبت الخ" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "میانهٔ او و ملا ملک بهم رسید صحبت فیض بخش" الخ مرقوم است ۱۲ *

و موانست‌هم بسر مي بردند - و اوقات شریف به بهترین وجهی و نیکو ترین نهجی مصروف میدارند - و درویشی و گوشه گیری و فقر و مسکنت را شعار (۱) خود ساخته بعافیت مي گذرانند - و بتذکیر و تسبیح و تهلیل و عبادت مشغول مي باشند - نه هزار بیت (۲) در اقسام سخن بمدح (۳) ابراهیم عادل شاه بادشاه آنجا (۴) گفته ترتیب داده مسمّی بگلزار ابراهیم ساختند - و موازي نود هزار لاری (۵) برسم صله و جایزه یافتند - اگرچه بدولت مدّاحي و احسانِ این نکته سنج وافر گنج بی نیاز بودند این زخارف نیز علاوهٔ آنها شد - و همواره مطمحِ نظر و کششِ خاطر مولانای مومي الیه بدریافت صحبتِ فیض بخش این عالیجاه است - چون بجهت موانعِ روزگار آن مطلب در عُقدهٔ تعویق است عذرِ دوری و تلافیِ تقصیر را (۶) قصایدِ مدّاحانهٔ شاعرانه در مدح این سزاوار مدحت گفته ارسال مي دارند - و بر نکته دانان و بذله گویان مجلس عالي مي گذرانند - و بدستور سابق بصله و جایزهٔ لایقه سر افراز مي گردند - در حالت تحریر این اوراق دو قصیده و ترکیب بندی مصحوب ملازمان سید السادات و النقباء العظام علامة العلماء الکرام (۷) عالیجاهی شاه جمال الدین حسین

---

(۱) در نسخهٔ ب « شعار و دثار خود » ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « نه هزار بیت از اقسام سخن » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بمدح و الا جاه ابراهیم الخ » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بادشاه بیجاپور گفته مرتّب و مدّون ساخته » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « نود هزار لاري که چهل هزار روپیه بوده باشد برسم صله و جایزه یافتند - و این احسان را وسیله شاهنواز خان شیرازی که وکیل و رکن السلطنهٔ آن بادشاه بود شد - و این دو عالي فطرت آن نود هزار لاري را در همان مجلس به شعرا و ظرفا و مستعدان و طالب علمانِ بیجاپور قسمت نمودند - و این از خود گذشتگي ازیشان در روزگار مشهور است - اگرچه بدولت مدّاحي » الخ - ثبت یافته ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « تلافيِ تقصیر خود را » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « عالیجاه » ثبت است ۱۲ *

انجو [1] شیرازي که برسم حجابت بآنطرف رفته بود معروض داشته بود - در زمان گذرانیدن آن لآلی شاهوار راقم از مستمعان آن مجلس بود - الحق داد سخنوري و فصاحت داده بود - و بسیار [2] مستحسن افتاد - القصه همواره بشکرانهٔ احسان و انعامی که غایبانه و حاضرانه یافته و مي یابد بتقصیر از خود راضي نمي شود - امید که موفّق بوده باشند - این اشعار از آن جناب در مدح این دوستدارِ خردمندان بخط شریف مولانای [3] مومي الیه در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید که ثبت [4] نموده - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ -

زشی ز شوق رخت دیده وقف حیراني
بداغ مهر و وفای تو سینه ارزاني
فروغِ آینـــهٔ دیدهٔ چه خواهد بـــود
که چهـــرهٔ تو نداداش جلای حیراني
ادب زبان نکشـــاید بگفتـــن جانان
ز لطف در ندهي تن اگر بجاناني

(۱) در نسخهٔ ب « انجوی شیرازي که از جانب خلیفهٔ الهي بآن طرف بحجابت رفته معاودت نموده بود معروض داشت » مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « و بسیار بسیار مستحسن » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مولانا ظهوري » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب عبارت زیرین ثبت شده « بنظر رسید که ثبت شد - و شکسته را بغایت نیکو مي نوشت و اوقات او مدتها بکتابت مي گذشت - و تاریخ روضة الصفا بخط مولانا ظهوري از نفائس است - و در بیجاپور آخر الامر باجل موعود بتاریخ خمس و عشرین و الف در گذشت - و در همانجا بر آسود - و گویا که میانهٔ او و مولانا ملک شرط شده بود که در حیات و ممات باهم بوده باشند - بعد از دو ماه از فوت مولانا ملک این قضیه روي داد - و اوصاف حسنهٔ مولانا زیاده ازانست که تحریر توان نمود - و در ایام بودن بیجاپور همه روزه با شاهنواز خان بسر مي برد و نیک صحبت مي داشتند - و از آن بزرگوار رعایات کلي مي یافتند - الحال بر سر ثبت نمودن اشعاري که درمدح سپه سالار گفته مي رود » ۱۲ *

دمد بهر چمنی صد بهـــار مهر گیا
سحابِ تیغ چو بر باغ سینه بارانی
میان طاقت و دل چون هزار خون نشود
نـــگاهِ شـــوق بر آورده سر بفتّانی
بشعله (۱) زارِ دلِ آتشین نهـــال آید
ز کوی جلوه نسیمی بدامن افشانی
بیک کنار کش ای دیده کشتیِ خود را
که جوش زد ز جگر گریهایٔ طوفانی
سحـــاب قلـــزم وصلی مگر فرو بارد
که میدمد ز دلم شعلهـــای هجرانی
خوش آنکه پی بسرِ چشمهٔ وصال آرد
فغـــان ز سینـــهٔ تفسیـــدهٔ بیابانی
نگاه (۲) عشوه گری چشم نا مسلمانی
بیـــک نگاه چهـــا کرد با مسلمانی
اسیرِ خنجـــرِ رنگیـــنِ غمـــزهٔ گردم
فتـــاده هر طرفی صد هزار قربانی
سجود جوش بر آورده (۳) در سحر هوشم
ز شوق خاکِ کف پای میرزا خانی
فزوده رتبهٔ دیگـــر خطاب خانی را
چو شد ز بخت مخاطب بخان خانانی

(۱) در نسخهٔ ب " نه شعله زار دل آتشین نهاد آید " مرقوم است ۱۲ *
(۲) عرفی شیرازی می گوید :—
بیا که با دلم آن می‌کند پریشانی  که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی
(۳) در نسخهٔ ب " جوش بر آورد در سحر " مرقوم است ۱۲ *

بتافت نیّرِ اقبـــالِ مشرقِ جاهش
برای گرمی هنــگامهٔ جهانبـــانی
نوشت منشي دولت چو نامهٔ حشمت
ز نامِ نامیِ او یافت زیبِ عنوانی
چو ساقیِ کرمش مي بجامِ دوران ریخت
جبیـــنِ زردِ طمـــع زد دمِ گلستانی
ز یُمنِ زینـــتِ ایام او دو رنگان را
جبین کاهی یابی سرشکِ مرجانی
دمید از شب امید دشمنان صبحی
که شام وصل از آن وام کرده قُطرانی
بچغد مژده رسانیـــد هدهدِ پیغـــام
که رو بخانهٔ خصمـــان نهاد [1] ویرانی
بانتظامِ جهان نازم از عدالت کیست
که جمع در شکنِ طرّه شد پریشانی
مزاج گو بتمـــاشای باغِ صحّت رو
که سقم در تن بدخواه گشت زندانی
چو کِشت عافیت خصم العطش گوید
رود بـــکار شـــرارِ بـــلا ببـــارانی
زهی شکوه که گشتند زهره و مریخ
ز فرّ جاه تو میـــداني و شبستانی
ز شاه نامهٔ دوران زلالِ تیغت شست
حدیث رستمـــی افســـانهٔ نریمانی

---

(۱) در نسخهٔ الف «حیراني» ثبت است ۱۲ *

هـــزار نیل بمصـــرِ فنا روان ســـازی
بدشتِ معـــرکه از دجلهای شـــریانی
ز کُشته دشتِ عدم کِشت زار گردید ست
در آن مصاف که قهـرِ تو گشته میدانی
ملازمانِ رکابنـــد نصـــرت و اقبـــال
گهِ نبـــرد (۱) بهر سو عنان بگـــردانی
بریشهای نهـــالِ حیـاتِ بد خواهان
زلال نهـــرِ پلارک چـــه نیک میرانی
ازآن نهال بود نیزه ات که طـرّه (۲) او
بدوع لشکر فـــرعـــون کـــرد ثعبانی
ز فیضِ نیـــزهٔ تیغت اجل برون آرد
ز کانِ سینهٔ بدخواه لعـــل پیکانی
بجای میوه ســـرِ اهل فتنه آرد بـــار
نهالِ رمح چـــو در باغ کینه بنشانی
بجامه خانهٔ خـــیّاط اقتضـــای زمان
بقد (۳) خصـــم تـــو بُرند بُرد عریانی
بدشتِ واسط اگر حال دشمنت گویند
زبـــانِ خـــامه نگـــردد بلفظ آسانی
سر و بنِ سخنِ حاسدان چه می پرسی
نکرده گـوش کسی هـــرزهای بحرانی

---

(۱) در نسخهٔ ب « ترا سزد که بهر سو » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « طرّهٔ آز » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخه ب « بقصد خصم تو برید » ذکر شده ۱۲ *

متاعِ مهرِ تو هر کس بنقد صدق خرید
خلاص گشت ز نقصانِ مالی و جانی
چنین که گوهر و زر همت تو سازد خرچ
وفا چگونه کند دخلِ بحری و کانی
خدای منّت جانی نهاد اگر برتن
بجان نهاد خداوند منّت ثانی [۱]
دعا برای تو تحصیل حاصل است آری
میسّر است همه کامهای امکانی
ز بس که سیم و زر افشاند خازن گردون
مجرّه بر کمرِ چرخ کرد همیانی
چو باز شد در گنجِ وجود مشت[۲] دری
فشاند جود تو در جیب ابر نیسانی
ز معجزِ کفِ گوهر فشان بهر بخشش
هزار گنج بدامان آز گنجانی
کلیدِ گنجِ سخا در درونِ قفل شکست
بزورِ بازوی همت مگر به پیچانی
ز پاسِ عدل تو در دشت دهر گرگی نیست
که نیست ریخته مویش[۳] ز چوب چوپانی
برون کشد[۴] جگرِ شیرِ آسمانی را
بجذب حکم تو چنگالِ شیر ایوانی

(۱) درنسخهٔ ب " منت جانی " ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " وجود نیست دری " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " ریخته مغزش " مذکور است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " برون کشید " ثبت است ۱۲ *

ببارگاه تو افتاده خلد هم در کاه

خوش آنکه بخت براتش(۱) گرفته رضوانی

ز ماه و زهره در ایام فکر پر گردد

بوصف بزم تو طبع ار کند پري (۲) خوانی

نسیم گلشن خُلقت بهر زمین که وزد

کنند خار و خسش سنبلی(۳) و ریحانی

برای حمل وقار تو بُختي ایست زمین

شد آفریده یکی کوهها بکوهانی

نهاد آئینه آخر همان برابر تو

خرد که بهر تو مي جست در جهان ثانی

فتد نگاه تو چون بر صحیفهٔ احوال

هزار سطر بهر نقطهٔ فروخانی

کشد چو شاهد رای تو پرده از رخسار

برون روند ز دل رازهای پنهانی

مگر بمصر خیال تو پرورش یابد

نظیر چهرهٔ زیبا نگار کنعانی

چو از بنان قلم واسطی نژاد نهی

شود نوشته بخود نکتهای یونانی

ز پاکی گهر قلزم تکلّم تو

تمام رنگ شد از رشک دُرّ عمّانی

---

(۱) در نسخهٔ ب « بخت برایش » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « پري حاني » ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « سنبل و ربحاني » مرقوم شده ۱۲ *

دبیرِ عقل که قاموسِ اهل نطق نوشت
زبانِ کلک تو آموختش نقط دانی
ثنای قابلش افتد قبول بهر قبول
بدان سخن که بتحسین سری بجنبانی
نهد برای فصاحت کلام ذلّه بدوش
چو مدحتِ تو زبان را برد بمهمانی
بشبنمی گهرِ آفتاب برچیند
کند بنام ضمیرت خرد چون دهقانی
بجمع گوهرِ مدحت خیال بسته میان
خدا کند که برون آیم از پریشانی
بچشمِ شاهد معنی کشم بنوک قلم
بوصفِ خاکِ رهت سرمهٔ سلیمانی
سرم بسجدهٔ هرکس فرو نمي آید
که وقفِ سجدهٔ خاکِ دریست پیشانی
بآبِ بحرِ ثنای تو پاک گشت چنان
ز لوثِ مدح فلانی و وصفِ بهمانی
توان نوشت ز اشعار سابقم دیوان
ولی چو نیست مدیح تو نیست دیوانی
ز کاهلی دکنی گشته ام ولی وقت است
که بعد ازین گجراتي شود خراسانی
ز کاربارِ ظهوري تعجبی دارم
که جمع کرده سبک روحی و گران جانی

درین دیار طبیبِ مرض شناس نبود
بکار برد دلم درد را بدرمانی
بجای خویش که کرد این بدی که من کردم
چه نیک میدهدم هم سزا پشیمانی
ترا همي رسد از روی ارث و استعداد
که دادِ اهل هنر از زمانه بستانی
خدا کند که ز فیض توجهِ خاقان
زمانه خامه نهد در بنان خاقانی
ز لطف خوان سگِ کوی خودم که بکشایم
درِ معارضه با شیر مرد شروانی
بجامِ لطف ادب میکشم میِ دعوی
نه بسته اند درِ بزم (۱) فیضِ سبحانی
نمي رسد بلب بام کاخِ فطرت من
کمند فکر باندازهٔ سلیمانی
فصاحت از قلمم سرخط آرزو دارد
که مي کنم به ثنای تو مشق سحبانی
طریق مملکتِ امتیاز مي پویم
نمي روم رهِ اندیشهای خسرانی
بسنّت شعرا خود ستائي (۲) کردم
دگر لبی بگزم زین حدیث نفساني
من و ستایش خود توبه توبه معلوم است
که قدر و پایهٔ من چیست در سخندانی

---

(۱) در نسخهٔ ب « در فیض بزم سبحانی » نگارش یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « خود نمائي کردم » مرقوم گشتهٔ ۱۲

زبان بکام کش ای خامه وقت آن آمد
که زیبِ نامه کني مطلبی[1] بعنوانی
همیشه تا ز حدودِ جهات بیرون است
سریر بارگهِ کبریای یزدانی
هزار طعنه بر اورنگ خسروی ریزاد
ز فرّ پایهٔ جاه تو مسندِ خاني
شجاعت و کرم و علم و فضل پاینده
شکوه و حشمت[2] و جاه و جلال ارزانی

[ وله ]

میتواني بداستاني کرد
جور چندانکه میتواني کرد
از تو نامهربان نمی آید
با من آنها که مهرباني کرد
حالِ سختي کشان چه می پرسي
در تنم مغز استخواني کرد
در دلِ نغمه خون ز پُر کاری
نالهٔ من بساده خواني کرد
همچنان چهره در غبار گم[3] است
این همه دیده سیل راني کرد

---

(۱) در نسخهٔ ب " مطلبی نه عنوانی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " شکوه و صعت و جاه " مرقوم است ۱۲ *
(۳) مولانا واقف لاهوري فرموده :—
نشُستی گـردِ کین از خاطرِ یار    بگو ای گریه کارِ من چه کردي

با همه ترکتاز قوت ضعف
همه جا آه همعنانی کرد
اعتمادی (۱) بر آمد آخر دل
صبر بر جور امتحانی کرد
هم تو خود عذر گو که داغ غمت
یادی از سینهٔ فلانی کرد
خوی هجران خویش میدانی
با ظهوریت آنچه دانی کرد
جان شیرینش نذر دیدار است
کاینچنین تلخ زندگانی کرد
بامید وصال روز فراق
با دل نرم سخت جانی کرد
نگهتش از رخت بهاری باد
چهرهٔ از غمت خزانی کرد
عیش باقیست در سراغ دلم
خویش را در غم تو فانی کرد
یادت از یاد جمله ساخته سیر
خاطری را که میزبانی کرد
وصل باید که در رخم خندد
چهره ام هجر ارغوانی کرد
گر بر آرم ز خندهات رنگی
دیده اشک از چه زعفرانی کرد

(۱) در نسخهٔ ب « اعتباری برامد » ارقام یافته ۱۲ *

ناوکِ آسمانی دارم
جبهه خواهیم آسماني کرد

دشمنیهای آشکار کجاست
دوستی کار خود نهاني کرد

بر ستمدیدگان رحیمی را
عدل عبد الرحیم خاني کرد

خانخانان که ابر پیشِ کفش
از خوی شرم دجله راني کرد

لفظ خاني بمعنی شاهیست
گنج بخشي جهان ستاني کرد

نظر از شاهِ گورکاني یافت
که بخاني خدایگاني کرد

سرفراز آنکه از سجودِ درش
فرقِ اقبال فرقداني کرد

هیچ کس وصف او نکرد تمام
زانکه هر حرف داستاني کرد

عرصۀ وسعتِ جلالت اوست
که میانها همه کراني کرد

طبع وقّادش از متانتِ فکر
همه الفاظ را معاني کرد

آنچه در گفتگو نمي گنجد
نکته پردازیش بیاني کرد

سر (۱) کشان را ز رزم سازیها
قد کمانی و سر سنانی کرد
پر دلیهاش رستمی تاوان
بر جگردارِ سیستانی کرد
ماهتابِ شعاعِ تیغش را
جسم و جانِ عدو کتانی کرد
ای که تیغ جگر شگاف ترا
تارکِ اهل کین فسانی کرد
وصفِ یکران سیلِ رفتارت
صلهٔ طبعها روانی (۲) کرد
طبعِ طومار حرفِ رزم ترا
حرز بازوی پهلوانی کرد
روز اول نیابت تیغت
فتنهٔ آخر الزمانی کرد
بفشردن ظفر چکد بر خاک
رمحت آنجا که خون چکانی کرد
علمِ گرد رزمگاهِ ترا
جلوهٔ فتح کاویانی کرد
برد با خود جهان جهان مردن
هر کرا قهرت آن جهانی کرد

---

(۱) در نسخهٔ ب شعر مرقومة الذیل قبل از شعر « سرکشان را » الخ ثبت نموده :—
به نم چشمه سار مکرمتش    نخلِ امید ریشه رانی کرد
(۲) در نسخهٔ ب « گرانی کرد » مرقوم است ۱۲ *

در تو هر کس که تیز دید بچشم
مژه در دیده اش سنانی کرد

خوش بران کابلق حرون زمان
زیر رانِ تو خوش عنانی کرد

این چنینی گر از زمانه گهی
به (۱) پسندیدی آنچنانی کرد

آنچه گردون ز دست بالائی
نتواند تو می توانی کرد

در خورِ میهمان سرای تو نیست
آسمان گرچه گرد خوانی کرد

کشتئ قلزمِ شکوه ترا
اطلسِ چرخ بادبانی کرد

در رهت بهر سرمهٔ انجم
گرد را باد آسمانی کرد

رگ بدزدند (۲) بزرگان از پیش
حزمت آنجا که پاسبانی کرد

کاروان کاروان سلامت و امن
راهزن حرف کاروانی کرد

چون بطبع تو گشت مستظهر
خرد اظهار خرده دانی کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « نه پسندی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « رک ندزدند بدرکان اریش » مرقوم است ۱۲ *

شبه در بخت آن چنان کردی
که یقین خویش را گمانی کرد

طوطی فکرِ عرش سیر ترا
طرّهٔ طوبی آشیانی کرد

روزگارِ تو فرق پیری را
جلوه گاهِ گل خزانی کرد

هرکرا بود چشم گل چینی
ناف آهو عبیر دانی کرد

بر دوش پلاس پوشان را
زیبِ جود تو پرنیانی کرد

راست شد خاطری که با (۱) مهرت
تکیه بر عمرِ جاودانی کرد

کف به آمین بر آورم که دعا
با اثر طبعِ همزبانی کرد

کامران باش در جهانِ کرم
که کرم از تو کامرانی کرد

[ وله ایضاً ]

تا نباشد مردنی در کار نتوان زیستن
در محبت سخت دشوار ست آسان زیستن

تابهٔ دشتِ فنا را ماهی تفسیده ام
مرگ دانم تازه جان از آبِ حیوان زیستن

---

(۱) در نسخهٔ ب « خاطری که با قهرت » مرقوم است ۱۲ *

کینه ام مهراست و زهرم شکر و خارم سمن
فارغم ز اندیشهٔ بر خویش تاوان زیستن

تن بآغوش نفس در داده آه طرهٔ
خاطرم جمع است از فکرِ پریشان زیستن

دست بر نبضِ دلم دارد بذی خوش صحبت است
در رگِ جان نیشتر از نوک مژگان زیستن

دست از تعمیرِ احوال من ای همدم بدار
بر امیدِ گنج آبادست ویران زیستن

سر بجیب ذره‌گي در کش بخورشیدي بر آی
تا نگردي بی نشان نتوان نمایان زیستن

غوطه زن در خویش رشکِ قلزمی (۱) موجي بر آر
گوهرت پاک است چند آلوده دامان زیستن

آستین (۲) بر خود افشان دامنی بر دیگران
جلوهٔ مي زیبدت تشریفِ عریان زیستن

عشقِ طفلان کرده بازی با شکیب (۳) بالغان
دولت و اقبال (۴) دانایست نادان زیستن

مرهمِ زخم جدائی مرگ را در حقه نیست
نیست عیب اینجا (۵) دلیران را هراسان زیستن

---

(۱) در نسخهٔ الف « رشک قلزم موجي » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « آستین بر خود فشان و دامني بر دیگران » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « با شکیب تالغان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « اقبال دانابانست » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « عیب آنجا » ثبت گشته ۱۲ *

داغ بر دل چیدن هم از خونابهٔ داماں داغ
خامیٔ عشق است اخگر در گریبان زیستن
از تماشا خیر نتوان دید اگر قربان نهٔ
وقفِ چشم تیز بینانست حیران زیستن
راه و رسمِ سرخ رویان است و عرف (۱) پختگان
سوختن بی آتش و بی تیغ قربان زیستن
پرده بکشا داد چشم (۲) ما بده ظلم است ظلم
بلبلان را فصلِ گل پژمرده الحان زیستن
عذر حاجت نیست عهدت چون ل ما بکر نیست
میتوان با سخت جانان سست پیمان زیستن
در هوس شیرینیٔ نگداشت حسرتهای تلخ
زهر کش می بایدم در شکرستان زیستن
خضر راهِ جان سپردن در غمت گم کرده بود
آه اگر خضرش (۳) نگردیدی پشیمان زیستن
خانخانان را دل و دلدار می باید گرفت
هان ظهوری میتوان بی جان جانان زیستن
بلبلان را کرده قمری جلوهٔ این سرو بن
زیوری شد حلق را در طوقِ احسان زیستن
ایکه مهمانِ گدایانِ ترا گردیده رسم
بر سماطِ شهریاران کند دندان زیستن

---

(۱) در نسخهٔ ب « و عرق پختگان » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « داد حشم » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « ره اگر حصرش » مذکور است ۱۲ *

سرکشانِ ملک را با کهربای استخوان
باید از الماسِ تیغت شاخ مرجان زیستن
جامِ بزم و تیغ [1] رزمی گشته در روز نخست
بر تو ختم آرایشِ ایوان و میدان زیستن
دستیارا ریزِ دستت گر تواند گشت ابر
ننگش آید از هوا دارانِ عمّان زیستن
ماه را از گوی چوگانِ تو در میدانِ چرخ
افتخارِ گاه گوی و گاه چوگان زیستن
از جهان افروزیٔ رای جهان [2] پیرای تو
خرقهٔ [3] خورشید چون خفّاش پنهان زیستن
در جوارِ نسبت پیمانهٔ پیمانِ تو
شیشه را حیثیت سرکوبِ سندان زیستن
از گذار نفحهٔ خُلقِ تو بر گلزار دهر
خار و خس در جلوهٔ نسرین و ریحان زیستن
گاه تحقیقِ مطالب با علو فطرتت
رتبهٔ پیرِ خرد طفل دبستان زیستن
از تمیز مایه دارت بر سر بازار بیع
بندگانِ قیمتی را سود ارزان زیستن
نغمه سنجانِ گلِ مدح ترا گردید ورد
در دلِ شب غیرت مرغِ سحر خوان زیستن

---

(۱) در نسخهٔ ب "شمع رزمی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "رای سخن پیرای تو" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "صرفه خورشید" مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ اقبالم از گردِ رهت در توتیا است
نیک بختم زیبدم هم چشم اعیان زیستن
از گدایان گشته ام خاطر نمی آید فرود
از سریرِ آرزوی میر و سلطان زیستن
باغ و راغ از دیگران بر دل گُل مِهرت شگفت
می توانم از برای خود گلستان زیستن
در فصاحت دستگاه من ز جاهِ مدح تست
بر ثنا خوانِ تو لازم گشته سحبان زیستن
با شکوهِ فطرتِ مدحت سرائی حد کیست
دهشتی دارد سخندان را سخندان زیستن
عذر جراتهای ما هرچند لطفت گفته است
لب به بندم بیش ازین گستاخ نتوان زیستن
تا جهان گیری به تیغ است و جهانبانی بعدل
فرصتت بادا جهانگیر و جهانبان زیستن

[ وله ]

وقت مَی گل بگلستان می آرم
آب و رنگی بروی جان آرم
بزم اردی بهشت نیست چرا
لالهٔ رنگِ مهرگان آرم
بتماشای شوخیٔ ساقی
نگه (۱) پیر را جوان آرم

---

(۱) در نسخهٔ ب « نکتهٔ پیر راجوان آرم » ثبت نموده ۱۲ *

پی گم کردهٔ حریفان را
بدرِ خانهٔ مغان آرم
رفته تا [۱] مغز جان شکسته دلي
مومیائی در استخوان آرم
دل به کبریت احمر آب دهم
مسِ تن را طلای جان آرم
غم کناری گرفته نوروز است
بادهٔ کهنه درمیان آرم
بهر روشن دلانِ صاف عیار
کیمیای زلال آن آرم
آن محبت فروز کز گرمیش
سینه پر داغ مهربان آرم
بسجودِ شمامهٔ قدحش
جبههٔ مشک [۲] و زعفران آرم
از حدیثش شقایق استاني
بسمن زار داستان آرم
تا نسوزد نگه ز سیمایش
برق خورشید طیلسان آرم
با وجود یقینِ شب ز جلاش
روز از رخنهٔ گمان آرم

---

(۱) در نسخهٔ الف "رفته با مغز جان" ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مشک زعفران" ثبت شده ۱۲ *

راز رخشان کند بصیقلِ موج
زانش از محتسب نهان آرم

مست او قبلهٔ دگر دارد
رو بعبد الرحیم خان آرم

همه را قبله خانخانان است
سجده از فرق انس و جان آرم

بشنیدن ز حرف مکرمتش
خواجگی بهر مفلسان آرم

بسرِ راه صیتِ موهبتش
بحر و کان را چو سایلان آرم

بدر جامه خانهٔ کرمش
چرخ را از برهنگان آرم

نتوان وصف گنج بخشئ او
گر قوافئ شایگان آرم

ای(۱) جوادي که از حدیثِ کفت
این همه جودتِ بیان آرم

مشعلِ (۲) بارگاهِ جاه ترا
آسمان آسمان دخان آرم

بهر نخلِ حیاتِ بد خواهان
بوستان بوستان خزان آرم

---

(۱) در هر دو نسخه « این جوادي » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مقبل بارگاه » ارقام یافته ۱۲ *

بگاوگیری زیاده سران
زور سر پنجهٔ توان آرم
بحر خونِ درون خصمان را
ماهیِ خنجر و سنان آرم
فتح را در رکابِ دولت تو
خصم بند و جهانستان آرم
از[1] نبردت صفِ معانی را
همه الفاظِ پهلوان آرم
از نیستان رمحِ گردانت
همه شیر آرم و ژیان آرم
در بنای[2] بیان یک رزمت
آلت جنگ هفت خوان آرم
باد را چون ز خاک بر دارم
با سمند تو همعنان آرم
بهر گردِ رهِ تو روز شکار
ناف نخچیر سرمه دان آردم
مجمرت را بناف آهوی چین
گاه تشبیه[3] اگر توان آرم
از عطایت بگردنِ خورشید
مهر اشراق بحر و کان آرم

(۱) در نسخهٔ ب «در نبردت» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «ثنای بیان» مذکور است ۲۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «گاه تشبیه تو امان ارم» ثبت شده ۱۲ *

تا طمع صرفِ عرض جیب کند
طولِ همیانِ کهکشان آرم

حلقهٔ طوقِ انقیاد ترا
گردنِ نازش سران آرم

روز مهمانیِ گدایانت
همه سلطان و میر و خان آرم

بهر هر پایهٔ معارجِ تو
چرخ نه پایه نردبان آرم

بهرِ جا فکرِ جا کنم اول
چون شکوه تو در مکان آرم

جبههٔ آسمان ستانم وام
تا سجودی بآستان آرم

زن کند نقطه جای خاک درست
گرچه از فای فرقدان آرم

کوه از ثقل ذلّه دزدد دوش
چون وقارِ تو میهمان آرم

چه عجب گر بسکّهٔ حفظت
بدرهٔ بدر از کتان آرم

نبرد ره بعمر[1] دزدی خواب
گر ز حزم تو پاسبان آرم

شعلهٔ رایت ار کمند دهد
اختران را کشان کشان آرم

---

(۱) در نسخهٔ ب « بعجز دزدی » ارقام یافته ۱۲ *

تا چو طفلان گشته تخته برت
بالغان [۱] را کتاب دان آرم
چون کشم خاک روبهٔ کویت
دامنِ گلشنِ جنان آرم
تحفهٔ قدر و رفعت از شعری
بند [۲] و پیمان شعرخوان آرم
لفظ و معنی کنند رقص صریر
کلکِ مدحت چو در بُنان آرم
نرگسِ شاهدانِ معنی را
کحل کحّالِ اصفهان آرم
نسج تا بر قدِ سخن بافم
نخِ نسّاج نخجوان آرم
بر سجلّ تصور تجیع
مهرِ تصدیق همگنان آرم
سود نزدیک من کشاد دکان
کز رهِ دور کاروان آرم
بخسِ من بهار وام دهد
اگر از خُلق تو ضمان آرم
تارم از پود تربیت یابد
شال پهلوی پرنیان آرم

---

(۱) در نسخهٔ الف « بالغان کتاب دان » مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بند پیمان » ثبت شده ۱۲ *

کمرِ بندگی مرا زیبد
که سراپای خود میان آرم
حسرت از دل نهاده رخت برون
آرزوی (۱) بخان و مان آرم
خضر من شد محبتِ تو بخویش
مژدهٔ عمر جاودان آرم
از بلای ولای غیر پناه
بخدای خدایگان آرم
دود پروانه بر دماغم خورد
جلوهٔ شمع دودمان آرم
سفرِ عشق کرده ام غزلی
بهر عشّاق ارمغان آرم
حرف رویت جو بر زبان آرم
یکجهان باغ و بوستان آرم
بحدیثِ طراوتِ سمنت
آب در رنگِ ارغوان آرم
بفروغِ جمالت آئینه را
نور در مغز استخوان آرم
گوشهٔ چشم خوابناک ترا
فتنهای فسانه خوان آرم
مژه صد سینه تیر دوز کند
چون خمِ ابرویت کمان آرم

(۱) در نسخهٔ ب « آرزو را نجانمان » ثبت نموده ۱۲ *

راز دردِ تو فاش نتوان کرد
نالهٔ را مُهر بر دهان آرم
دل طلب کردم و ندادي پس
بفدا (۱) صد هزار جان آرم
باید ار نالهٔ جدائي کرد
چه (۲) نفسها باالاَمَان آرم
دل بمهر تو میکند پرواز
صد رهش گر بآستان آرم
سینه تنگم ولی بوسعتِ دل
مهرباني جهان جهان آرم
بخت آن کو که فرقِ دعوی عشق
بدمِ تیغ امتحان آرم
تا کني اعتمادِ من برمن
هم ز خود بهر خود ضمان آرم
در میان سخن ز بیمِ ملال
حرف اتمام در میان آرم
دست دستِ تو باد در همه کار
بهمین ختم داستان آرم

[ وله ]

در آ به عشق که دارایِ گدا اینجاست
بگیر جای درین بارگاه جا اینجاست

---

(۱) در نسخهٔ ب " بغزا صدهزار" ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " صد نفس با اَلاَمَان آرم " مرقوم شده ۱۲ *

بسعی پست چه حاصل کمند چین کردن
سر بلند تلاشان بزیر پا اینجاست
دلیل کیست برون آ ز خویش پا بردار
هزار گم شده هر گوشه رهنما اینجاست
عجب نباشد از افسرده جوشِ خون گرمي
بداغ سینهٔ بیگانه آشنا اینجاست
نگه بصیقلِ حیرت نکردهٔ روشن
بیا بحجرگهِ قربانیان صلا اینجاست
بکوی فقر زر از خاکِ ره بدامن کن
بکا و بکا و نشین کانِ کیمیا اینجاست
بسیرِ باغ و بهارِ فتادگان بر خیز
که سدره (۱) جلوهٔ خور تکیه کیا اینجاست
ثواب نیست مراعاتِ حال دَرد کشان
هزار مظلمه در گردن دوا اینجاست
ز شرم آئینهٔ صبح گو بمان در جیب
علاج تیرگي سینهٔ صفا اینجاست
خسِ هوا و هوس پنجه کی تواند زد
بدامنِ دل ما شعلهٔ حیا اینجاست
کسی که عشق ببدمهر ما تواند (۲) باخت
کجاست مرد وفا کیست بیوفا اینجاست
عتابِ گم شده و چشم التفات همان
ز ماجرا شده دلگیر ماجرا اینجاست

---

(۱) در نسخهٔ الف " که سورهٔ تکیه جلوهٔ خود کیا اینجاست " مرقوم شده ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) " تواند ساخت " مذکور است ۱۲ *

بخود قرارِ جفا داده ام گناه اینست
باو گمان وفا برده ام خطا اینجاست

نیازموده که زورِ غرور تا چند است
اگر حریفِ غرورست عجز ما اینجاست

خوشا غمی که برو شادیٔ ندارد دست
بلاست در خطرِ عافیت بلا اینجاست

بلاست چشمکِ ساقي و لبِ چشِ ساغر
حذر که آفت رندانِ پارسا اینجاست

ز تابِ بیکسئ خود چه نامه مي پیچي
پیام چیست ظهوری بگو صبا اینجاست

سخن نواختهٔ مدح خانخانانست
سری بسجده نهم قبلهٔ ثنا اینجاست

## وله في الترکیب

### بند اول

هزار شکر که راهم نمود خضر(۱) خیال
بملکِ مدحت دارای خطّهٔ اقبال

سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که چو او
ندیده چشم جهان بر سریرِ جاه و جلال

بهارِ باغ رجا پرتوِ چراغ بقا
توانِ قدرت و قوّت کمالِ(۲) فضل و کمال

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « پیک خیال » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) « جمال فضل » ذکر شده ۱۲ *

چو شد ز بخت منخاطب بخانخانی
خطاب گشت مکرّم ز ایزدِ متعال

زهی یگانه جوادی که گاه وعدهٔ تو
رسد بوایهٔ خود صد هزار استعجال

شرارِ مشعل قدرت کواکبِ استعلا
سپاهِ کشورِ قهرت قراول استیصال

سمومِ خشم ترا شعلهٔ جحیم فراق
شرابِ لطف ترا نشاء رحیق وصال

بگاهِ عنف بگو کوه را چو کاه بکاه
بوقت[1] رفق بگو کاه را جو کوه ببال

نشانِ سمّ سمند تو چشمهٔ خضر است
بران[2] بران که سکندر نداشت این اقبال

شود سرشتهٔ طینت بزرگی اورا
بنام بندگیت شیر اگر خورند اطفال

ز یُمنِ دست تو چیزی بروزگار رسید
که گشت چشم سخا وقف بر دهانِ سوال

کشیده کون و مکان را بگاهِ جلوه گری
عروسِ بخت تو در رقص نغمهٔ خلخال

یقین که جرم قمر در فلک نگنجیدی
ز خوانِ جاه تو گر یافتی نواله[3] هلال

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « بوقف رفق » مذکور است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) « برای آنکه سکندر » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( ب ) « نوال هلال » مرقوم است ۱۲ *

فشـــاندهٔ بدلِ خلـــق تخـــم دوستی
چنانکه حسن بصحرای جان ز دانهٔ خال
شود کباب سمنـــدر ز شعلهٔ پرِ خویش
اگر بدشتِ [1] عتـــابِ تو بر کشـــاید بال
چو بال باز کنـــد جرّه بازِ ناوکِ تـــو
غـــرابِ جانِ عـــدو پر زند باستقبـــال
اگـــر ز جیب خلافِ تو سر بر آرد روز
برد زمانه سرش را بـــدامنِ مه و سال
شمـــال نافه بچیـــن میکشد ز هند مگر
غزالِ چشم سمندت فشانده سنبـــل بال
چو راهِ وصف ضمیر تو خامه گیرد پیش
بســـان ســـایه دود افتـــابش از دنبال
طلای رای ترا آفتاب و مه محک است
حباب بحر عطای تو گنبدِ فلـک است

## بند دوم

بیمُـــن خامهٔ جـــود تو ترجمـــانِ صریر
ز بحر و کان سخـــن آرد بمجلس تحریر
ز دهشتِ غضبت[2] لکنتِ زبانِ سکـــوت
ز نشر [3] قصـــهٔ جـــودت طـــلاقتِ تقریر

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « اگر بدست عتابِ تو » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « وهشت غضب » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( ب ) « ز نشر قصهٔ جودت » ثبت است ۱۲ *

برات کامِ احبّا بدستِ سعي شتاب
حصولِ مقصدِ اعدا بعهدهٔ تاخیر
فراغ بال شود از عداوتت نقصان
قبولِ عام شود از محبتت توقیر
ز حسن خُلق تو خاکِ فضای هندستان
بسانِ خاکِ سر کوی حسن دامن گیر
درد ز خوفِ حسام تو زهرهٔ ضیغم
پرد ز شوق خدنگ تو سینهٔ نخچیر
بفخر گردنِ جان بر کشند آزادان
درآن دیار که گیرد محبت تو اسیر
بنانِ جود تو گر بر نمي گرفت قلم
که مي نوشت پیِ مصحفِ کرم تفسیر
برای خوابِ گدایان براتِ پادشهی
نوشته کلک تو بیرون ز دفترِ تعبیر
قضا موافقِ حکم تو مي دهد فرمان
برای آنکه نبرد قدر رهِ تغییر
برای تربیتِ برّه رافتِ عدلت
کشوده ازبنِ دندانِ شیر چشمهٔ شیر
بلا و فتنه شکارِ بلا و فتنه کنند
بروزگار تو چون آهوانِ آهو گیر
کنند(۱) تا حمل و جدي بی هراس چرا
برای شیر فلک گشته کهکشان زنجیر

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « کنند با حمل » ثبت است ۱۲ *

رقم بصدمهٔ طوفان نیفتد از ترکیب
ز مهرِ حفظ تو گردد چو بحر نقش پذیر
بساطِ روز اگر بر نچیده میخواهی
بسایه گوی که دامانِ آفتاب بگیر
برای مصلحت عشق میتوانی دوخت
شگافِ جیبِ صنوبر برشتهٔ تدبیر
تمام راه رود فکر بر جبینِ سحر
بوصف رایِ منیر تو چون کنم شبگیر
فگار گشته بدندان لبِ تحیّر عقل
اگر در آینه بهرِ تو نقش بسته نظیر
سکون ز فیضِ وقار تو لنگر اندوز است
بجنب جنبشِ عزمت صبا زمین دوز است

## بند سوم

مگر شنیده حدیثِ کفِ ترا ز سحاب
که پیچ رشک خورد ناف بحر از گرداب
بیک کرشمه که بنمود شاهدِ کرمت
بسانِ طاقت عشّاق فقر شد نایاب
سوال فقر براتِ غنا بجیب نهاد
که کلکِ جود تو گردید ملتفت بجواب
ز چشمه سارِ تمنا زلالِ کام بنوش
که خصم میدهد از رودِ (۱) چشمِ حسرت آب

---

(۱) در نسخهٔ هردو الف و ب " از دور چشم " ثبت است ۱۲ *

زمان به گلخنِ حیرت دوانده دشمن را
گهی که کرده تمنای بسترِ سنجاب

سمندِ جاه ترا چون بزین در آوردند
عروسِ مملکت از گوشوار داد رکاب

بلند پایه چنین آفریده شد ز ازل
برای خطبهٔ نام تو منبر(۱) و القاب

بیُمن بخت جوانت دمد (۲) بهار بهار
ز خار وادیِ نسرین گلِ ریاض شباب

بهارِ عیش ز بستانِ فکرتت یک گل
کتابِ عقل ز شرحِ فضایلت یک باب

اگر بصفّهٔ عفو تو پا نهد مجرم
گناه را نه نشانند زیر دست ثواب

گذارِ زلزلهٔ قهرت ار بچرخ فتد
شود فشانده کواکب بخاک چون سیماب

به پشت گرمیِ خویت چو ناوک اندازم
کنم گذاره ز جرمِ جبال مثل شهاب

هزار شعله (۳) ز هر قطره سر برون آرد
اگر عتابِ تو آتش طلب کند از آب

تمام راه قفای سکون کند تعجیل
عزیمتت طلبد گر درنگ را بشتاب

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « منبر القاب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « دهد بهار بهار » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) « هزار شعله زهر قطرهٔ برون آرد » ثبت است ۱۲ *

بنامِ حفظ تو لفظِ کنان کنند رقم
بران زمین که نخواهند پرتوِ مهتاب
عقابِ خشم تو هر جا که میکشاید پر
ز بیم رنگ برون می پرد ز بالِ غراب
هزار صورتِ مرگ آورد ز پردهٔ برون
بچشم خانهٔ خصمت اگر در آید خواب
بمدحتِ تو کلید سرای دارائی
ز خامه داد بدستم مُفتّحِ الابواب
شراب کام رهٔ [1] جام عشرتم دانست
حسود را جگر از تاب غصه باد کباب
گدای کوی توام پادشاهیِ دارم
برخصت تو سر خود ستایِ دارم

## بند چهارم

چو خامه ام شود از خط و خال صفحه طراز
ز طرّهٔ دودهٔ [2] دهد شمعِ دودمان طراز
بگاهٔ جلوهٔ سر زلف چون بر افشاند
برای نافه کند جیم جعد دامان باز
ز لفظِ خار دمد معنیِ گل از کلکم
بباغ صفحه چو بلبل بر آورد آواز
نماندهٔ مدّعیان را مجال انکاری
زبان کشودهٔ بتصدیقِ سحر من اعجاز

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « شراب کام دهٔ جام » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) « ز طرهٔ دود دهد » نگارش یافته ۱۲ *

فروغِ مشعلۀ رای من سخن[1] پرور
شعاعِ شمع ضمیرِ من آفتاب نواز

زهی عطیه که در کیشِ درک و دین خرد
ز طبع من شده اوراد شعر جزوِ نماز

چو[2] خامه پاک کنم آورد ادیب قضا
بدست خدمت محمود پیش زلف ایاز

دهد عروس نزاکت بفخر زیب کنار
کند چو شاهدِ فکرم بناز پای دراز

چو لعبت سخن از پرده آورم بیرون
ز سیر خویش فتد باز چرخ لعبت باز

برای شمع شبستانِ عالم معنی
ز نوک خامۀ من ساخت دست قدرت گاز

کلید اگر نه ز کلکِ خیال من بودی
بروی نطق نمی شد درِ فصاحت باز

بصیدگاه سخن قدرتیست طبع مرا
که بی ملاحظه کنجشک افگند بر[3] باز

ز سقفِ کاخ سخن گرچه عرش رفته نه[4] گرد
کند ملاحظه طبع از بلندی انداز

---

(۱) در نسخۀ ( الف ) " سخن پرورد " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ( الف ) این شعر موجود نیست از نسخۀ ( ب ) ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ( ب ) " کنجشک افگند پرواز " است و در نسخۀ ( الف ) " افگند پر باز " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ( الف ) " عرش رفته کرد " مرقوم است ۱۲ *

بجذبِ تیز پریهای بازِ نطقت من
شکسته در پر سیمرغِ عقل را پرواز
هزبر بیشهٔ معنی اسیر فتراک است
سوار فکر من از صیدگه چو گردد باز
ز گوش هوش زبان بر دمیده در تحسین
به بزم نطق چو قانون فکرتم شد ساز
بوصفِ لعلِ بتان شعلهٔ طبیعت من
بحدّتیست که یاقوت میرود بگداز
اگر برای حقیقت کنم غزل خوانی
دهد قرار توطّن بکوی عشق مجاز
چو عشق را بسجودِ درت نمایم راه
هزار بوسه زند ناز بر جبین نیاز
فشانده ام ته همیانِ (۱) کان و دریا را
چو گشته ام ز عطای تو داستان پرداز
بگفتگوی کمندت نفس کمند انداخت
که صید صیدگه کام را ببند انداخت

## بند پنجم

بوصفِ پیکر فیلت فتاده طبع مگر
که گشته در سخن از فربهی پدید اثر
شبیه گنبدِ گردون سرش نیارم گفت
ز بیم آنکه مبادا بگنجدش (۲) در سر

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « همیان و کان و دریا » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) نگنجدش در سر » مرقوم است ۱۲ *

نمانده جای تماشا پری اگر گذرد
که از مشاهدهٔ هیکلش پرست نظر
برای ساختن طوق دورِ دندانش
قضا ز پارهٔ ناهید داده شوشهٔ زر
فشانده چون سر دنبال در خرامیدن
شکسته آئینه طاوس در دل شهپر
دهند دانه اگر از جواهرش شاید
که هست پیکر او رشک پشتهٔ عنبر
اگر گلِ جل زربفت او شدی خورشید
بلای وقت زوالش نیامدی بر سر
بیاد پویه اش از گیر و دارِ دارائی
چو کاه برگ ز جا رفته سدّ اسکندر
برِ بلندی او بامِ آسمان کوتاه
بجذبِ هیکل او پیکرِ زمین لاغر
بکوی زیرکی او پناه برده ذکا
ز پاس آگهی او بخواب رفته سپهر
شد آفریده چنین نیست زادهٔ زادن
بلی بکوه عجیب است نسبتِ مادر
اگرچه طول خیابان وصف را عرض است
هنوز خوب ز تنگی بران نکرده گذر
براه کوچهٔ مستی چو پویه بر دارد
قضا کناره گزیند بدور باش قدر

فتاده در دل چرخ از مجرّه این وحشت
بچرخ سلسله در پا کشان گذشته مگر
حکیم خرق فلک را چرا محال نهاد
مگر ز صدمت[1] دندان او نداشت خبر
گر انحنای خط استوا اراده کنی
بگو که در خم خرطوم سازدش چنبر
فشارد ار[2] بدمی پای بیم آن باشد
که دستِ گاو زمین را کند ز شانه بدر
چو قیمتش ز بس افتاده هیکلش سنگین
جبال را فگند ثقل سایه اش ز کمر
شگفت دست تعجب گزیده در سیرش
که دیده کوه بصحرا نوردی صرصر
چنان بریده بهنگام جلد رفتن راه
که تیغ بازوی قهر تو تارکِ بد خواه

## بند ششم

بوصفِ حدّتِ تیغت شود چو خامه علم
بسطحِ صفحه دود مدّها چو تیغ دو دم
بقطع [3] و فصل ز بس ماهرست اگر خواهد
کند جواهر و اعراض را جدا از هم

(۱) در نسخهٔ الف « مگر ز خدمت دندان » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « از بد مي » مرقوم است ۱۲ *
(۳) عرفي در نعت گوید :—
بنور و سایه چو امرِ سکون و سیر کني زمانه فاصله یابد میانِ سایه و نور

بسان ذرّه خطوط شعاع زیرو زبر
بقرص پیکر خورشیدش ارفتد بر دم
خوشا نشاط احبّا که چون اشاره کنی
برد بناف سلامت (۱) شگاف تارک غم
کند چو جلوه گری در کف گهر پاشت
دهد زمانه خطابش نهنگ بحر کرم
خورد سپهر سراپا ازو شگاف چون لا
بعهد جود تو گوید اگر بغیر نعم
ز عکس روی و نم خون بد سگالت راند
چه دشتهای زریر و چه بیشهای بقم
بزور بازوئ کشورستان ز هندستان
زبان کشیده بتهدید خسروان عجم
چو بخت ملک بر آید بحجّت قاطع
کند سکندر و افراسیاب را ملزم
بسان قطرۀ آبیست لیک ساخته خشک
ز ناف تا لب دشمن بشعلۀ ماتم
فگنده سایه اگر بر صحیفۀ تصویر
یلرزه صفحه دری کرده صورت رستم
بیک اشاره سرش را محرّف اندازد
بخدمت آنکه نسازد چو خامه صعب قدم
ز خون خصم کند سرخ گاو ماهي را
بخاک معرکه از بس فرو فرستد نم

---

(۱) در نسخۀ الف « بناف سلام شگاف » مرقوم است ۱۲ *

خدیوِ کشورِ شهرت شود به تیغ زبان
بوصف او چو ظهوری کسی که گشت علم
اگر شعاع بسوی سپهر افگندی
عقابِ تیز پرِ آفتاب خوردی رم
نشسته بر دلِ بد خواه ازو چنان وهمی
که در تنش رگ و پی گشته افعی و ارقم
عجیب نیست اگر در نظارهٔ زخمش
ز بس هراس بمیرد خواص در مرهم
بباغِ ملک ز عدلت چو شد چمن پیرا
کهن چنارِ ستم شد چو تازه بید قلم
خیال او بدرون عدو کشید سری
هزار زخم بهر گوشه ریخت بر سر هم
قلم چو وصفِ حسامت بخط فرو ریزد
سر بریدهٔ خصم از نقط فرو ریزد

## بند هفتم

سمندِ وصف سمندت چو داده ام جولان
ز نعل او شده خورشید خیز دشتِ بیان
اگر غبارِ رهش لال بر زبان پاشد
شود ز چشمهٔ کامش زلالِ نطق روان
به نیم لحظه تواند که راکبِ خود را
بمرغزار بهار آورد ز دشت خزان
مصوّر ار قلم از موی بال او بندد
بغیر صورت صرصر برون نیاید ازآن

ز صد یکی نشود شرح پویه اش مرقوم
هزار جزو شود گر کتاب طی لسان
بسانِ سیلِ بیابان عزم دریا بر
جهان نورد چو فرمان واجب الاذعان
دو صد گسیختن اندر جدار آویزد
اگرچه رم خورد اندر جدار کاهکشان
ز ثقلِ بارِ سرینش عجیب نیست اگر
ز سینه گاو زمین را فرو فتد کوهان
چو لخت کوه تنی لیک در سبکروحی
چو شاه باز نظر بر هوا کند طیران
چو آبگینهٔ عهدِ بتان بخرد شدن
زیاد گوشهٔ نعلش بهانه . چون سندان
چنان گرفته هوا سنگ ریزهٔ (۱) نعلش
که گشته گرد شکن شیرِ چرخ را دندان
به پویهٔ که حروف سمندِ تعریفش
هزار دشت برد در فضای تنگ دهان
ز پهن دشت صفت در زمان برون تازد
تصوّرش نکند گر خرد کشیده عنان
خرد نکرده تعجب ز یمن همرهیش
دگر ارادهٔ سیر کنار کرده میان
بوصف تیز دویهای او هم از آغاز
حروف را ز مخارج برون رود تا ببیان

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « سنگ ریزهٔ را نعلش » ثبت است ۱۲

عروسِ بخت بتعجیل کنده تکمهٔ جیب
عبیر داده بدستِ صبا چو در جولان
ز روزِ وصل رباید گرو بکوتاهي
کنند دود اگر موی او شبِ هجران
کند نهنگ بلا کسب ازو طریق شنا
برد بسینه چو دریای دجلهٔ شریان
چو طبع در صفتِ تو نسب روان گردد
ز حرف رزم تو خواهم که پهلوان گردد

## بند هشتم

حذر هزار حذر زان زمان که از سرِ کین
چو آفتاب شوی تیغ زن ز خانهٔ زین
خورد پلارک تو غوطه در سرِ سرکش
شود خدنگِ تو پرچین بدیدهٔ بد بین
ز بس که جمع شود بار خوف در دلها
گسسته کفه نماید ترازوی تخمین
ببحر لرزه چنان شیر شرزه غوطه خورد
که نامش ار بنویسي نقط بریزد شین
عتابِ تلخ تو زانگونه بر زبان ریزد
که کوهکن دهد از دست دامنِ شیرین
چنان نشست دهد جرم خاک را نم خون
که آسمان بنماید بچشم اهل زمین
حدیث تیغ و سنانت چو بر زبان گذرد
شود جگرگه اربابِ کین شکاف آگین

کسی که گشته بنامش سجلّ جرات مهر
نموده پشت گه حمله ات چو نقش نگین
ز بیشها(۱) که رساندی بخون اهل ضلال
بریده ارّهٔ تقدیر چوب منبر دین
بوصفِ رزم تو سر تا بپا جگر گشتم
بباغِ بزم تو از دشت رزم برگشتم

## بند نهم

زهی ز بزم تو گل در کنار باغ و بهار
چو عیش و ناز درآن بزم پیشکار هزار
ز روی دوست بمن بر دمیده خرمن گل
بچشم خصم ز مژگان شکسته دستهٔ خار
برای باده صفا برده گریهٔ عاشق
برای نُقل شکر داده خندهٔ دلدار
ز لطفِ ساقي گلنار روی سنبل موی
ز یاسمین جبین طعن رنگ بر گلنار
برای شمعِ شبستان کامگاريِ جاه
ستاده کار بکف بخت و دولتِ بیدار
ز عطر خویش تهی کرده جیب طرّهٔ حور
شمیمِ مجمر اگر بر بهشت کرده گذار
خراب تر ز هوس در برابرِ ساقي
نظر کشوده و لب تشنه زهد دعویدار

---

(۱) در نسخهٔ (الف) « ز نیشها » مرقوم است ۱۲

بدشتِ کشور بابل چریده صید شکیب
ز بس که آهوی جادو فریب برده بکار
کند بروی گهر جلوه شاهدِ تمکین
نثار گشته ز بس گوهر شکیب و قرار
برون کشد بتماشا ز خانه تقوی را
عروس نغمه بهنگام سیر کوچهٔ تار
هزار روز در آغوشِ جلوهٔ فانوس
ز شعله پروریِ شمعِ آفتاب شرار
بنای قصرِ سپهر آستان بآن کرسی
که آفتاب درآمد بسایهٔ دیوار
ز شوق بال زنان روح مانی و آذر
فرازِ گلبنِ تصویر باغ و سقف جدار
زهی مصور ساحر که بلبلان را بست
ز لطفِ کلکِ هنر نقشِ نغمه بر منقار
ز شرم لاله و نسرین بخویش گردد باز
نهند خار و خسش گر بره گذارِ بهار
ز شوق دیدن این بزم از مه و خورشید
سپهر دیده بروزن نهاده لیل و نهار
فلک خلاص شد از طعن سست پیمانی
بخدمت تو کمر چست کرده عاشق وار

زمانِ عیش و نشاط است و کامِ دل راندن
نواخت مطربِ رخصت رهِ غزل خواندن

## بند دهم

زهی ز شوق تو آرام رفته از آرام
دعا هزار هزار از من از تو یک دشنام
کسی که خشک (۱) لبِ شعلهای حسرت تست
بآب کوثرِ امید تر نسازد کام
خلاص کی شود ار تا بحشر بال زند
کشد چو حسن تو مرغِ نگاه را در دام
مگر که طرّه سرِ عطر بیزئ دارد
که بر صبا سر راهی گرفته بخت مشام
هزار شعله ز خوناب بر جگر غلطد
ز بس که دست هوس داغ سوخت بر دلِ خام
زکوة عمرِ ابد بر مسیح طرح کنم
گر آورد ز تو قاصد بکشتنم پیغام
خدا کند که نگردد سفید چشمِ امید
ز اشکباریِ صحرای انتظارِ پیام
امید هست که آخر ادا توانم کرد
بهجر این همه جان کز امید کردم وام
عجب که خیر توان دید دیگر از عمری
که از صعوبتِ دردِ فراق گشت حرام
ز ترکتازِ سپاهِ کرشمهٔ تو سزد
اگر بآب رسد خاک کشورِ آرام

---

(۱) عرفي گوید :—
کسی که تشنه لبِ نازتست مي داند    که موجِ آب حیات است چین پیشاني

خوش آنکه شعله بر آرد چراغ مهر و وفا
ز شمعِ بزم تمنا سحر چکد بر شام
بلای هجر ز من ذوقِ وصل از دگران
هزار بار غمِ خاص به ز شادیِ عام
صد آفتاب ز هر ذره گو بتاب چه سود
شب است روز من از آفتاب گوشهٔ بام
اثر برای دعا و دعا برای اثر
مرا که از لب تو نیست طالع دشنام
ز من مرنج که در کوچهٔ گدائی وصل
زبانِ حرص شها ریش گشته از ابرام
بشرحِ حال چه آرم ملال معلوم است
که روزگار باهل وفا است در چه مقام
پیٔ گرفتنِ سیمرغِ آرزو عمریست
که دست حسرتم از تار آه بافد دام
مگر بلطف نهی دست بر سر بختم
که طرفه آهوی صحرای کام گردد رام
نبوده ایم من و دل دمی ز غم آزاد
کجا رویم ز بیداد بخت خویش بداد

## بند یازدهم

ز جورِ طالعِ بد این فغان بخاست مرا
که در نکرده برآیم در آستانِ تو جا
غبارِ بُعد چرا بار جبههٔ باشد
که بهر سجدهٔ درگاهت آفریده خدا

بدامِ حادثه آن بلبـلِ شکسته پرم
که یک صفیـر نزد در بهارِ برگ و نوا

بعرض حال نیـارم زبانِ عجز کشود
تغافلش شکنـد حرف در لبش حاشا

مرا بخوان که در آیم بکاخ دارائی
مرا بخـر که فروشم بچرخ استغنا

مبصّـران زمـانـم نمي خـرند بهیچ
که داده بخت زبون شهرتم بعیبِ وفا

چو مشتری کرم تست از غم آزادم
بلی بلی شده روز نخست این سودا

چو من غلام بهایی مگر که من باشم
که جز توی نتـواند فرو شمـرد بهـا

برای مشق ثنای تو بود گر زین پیش
بمدحت دگران خامه شد زبان فرسا

گرفتـه شـوق رضا گرچـه بهر آمدنم
نهاده گوش ادب صبـر بر پیام ،بیا

امید هست که از جنبشِ نسیمِ قبول
چو گل شگفته درون از در آید استدعا

طلب بس است نیازم بزاد و راحله نیست
کشیـده دست توکّل بزین تگاور پا

خوش آنکه در رهِ احرام کعبۀ کویت
شوم ز شوق بنعلیـن دیـده ره پیما

براه خارِ غمِ منع نیست ور هم هست
بسینه راه برم بردم حسام بلا
زبان بکام کش ای دل زمانِ شکوه گذشت
بشکر کوش که گردید حاجتِ تو روا
بشاه‌باز سعادت شکارِ دولت کن
که زاغِ بخت بر آورد بالِ فرّ هما
بسوخت گرچه تر و خشک بیشهٔ امید
چه خوب پخت ولی دیگِ مطبخِ سودا
ز داغِ مهرِ و وفا جبه خیر دید آخر
مرا خرید بصیرت بقیمتِ اعلا
اثرِ نهانی خود گو بروی کار آور
که از رهِ تهِ دلِ صدق می رود بدعا
بکار خویش بناز ای اثر که کار این است
به بُرخبر بملایک که وقت آمین است

بحر دوازدهم

زمینِ درگه قدرت سپهر والا باد
گدای کوی ترا احتشام دارا باد
تراست یوسفی مصر دولتِ جاوید
عروسِ دهر بدل بستگی زلیخا باد
همای عدل تو گسترده بال بر عالم
عقابِ تیز پرِ ظلم جفتِ عنقا باد
دلی که سیر ریاضِ محبتت نکند
براهِ دشتِ بلا خارِ مرگ در پا باد

مرادِ دشمن اگر خود هلاک خود باشد
لبِ مضایقهٔ دهر وقفِ حاشا باد

ز هم‌عنانیِ رخشِ عزیمتت امروز
بشاه راهِ زمان پیش پیش فردا باد

ز انقیادِ فلک درج گوشِ مُلک و مَلک
بفرّ حکم تو پر گوهرِ سَمِعْنَا باد

بکوی دهشتِ حشمت لب سخن مهرست
به بزمِ فیض دعایت سکوت گویا باد

ز یُمنِ امن و امانِ جهانِ معدلتت
سرای عربده درِ کوچهٔ مدارا باد

لبِ حسود ز بیماریِ حسد خشک است
دوا بعُهدهٔ تردستیِ مفاجا باد

بدستِ فقر که دردش ندیده روی دوا
ز خامهٔ کرمت نسخهٔ مداوا باد

دفینها که نهان است در دلِ کانها
چو صبر و طاقت عاشق خراب و یغما باد

جهانِ [۱] عظمت و اجلال را بهر طرفي
چو پهن دشتِ امل صد هزار صحرا باد

بکوی شوکت و شان از نشانِ پای سگان
سجودِ زیورِ پیشانیِ ثریا باد

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " جهان و عظمت و اجلال را بهرطرفي " ثبت نموده ۱۲ *

بسعی ساقیِ دوران سبوی بادهٔ کام
برای مجلسِ عیشت بدوش تقوا باد
نسیمِ باغ ارم پایمزد فرّاش است
سحاب بحرِ کرم دستیار سقّا باد
بر آستانِ زمینِ آسمان ظهوري را
سرِ تفاخر و رفعت سپهر فرسا باد
ز شوقِ(۱) مدح و ثنا یکدمش شکیب و قرار
نمانده چاکريِ غایبانه مجرا باد
برای آنکه کند مدح تازهٔ بنیاد
بکوی ختم رهِ طولِ داستان افتاد

## مالک ملک دانشوري مولانا ملک قمّي

مولانا ملک قمّي فاضلی سخن ور و کاملی ثنا گستراست - صیتِ فضیلت و دانشش در سخنوري عالم گرد - و آوازهٔ سخن سنجي و فصاحتش جهان نورد - در طریق تصوّف و تحقیق و تدکیر حجج و براهین بکمال نموده - و در نشرِ علوم یقینیّه و تنقیح مسایل حقیقیّه بغایت کوشیده - و لباسِ زهد و ورع بر قامتِ قابلیتش طرازِ صبغة الله دارد - و از مشاهیر و معارف شعرای ایران است - و در طرزِ غزل و قصیده الحال از استادان و دانشمندان است - و در زمانی که در دارالسلطنهٔ قمّ عراق که مولد و منشاء اوست علم شاعري بر افراشته بود - اکابرِ شعرایِ ایران بتخصیص مولانا محتشم کاشي و مولانا ضمیري اصفهاني اورا سرآمدِ تازه گویان آن زمان و نادرِ سخندان

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) "ز شوق و مدح و ثنا" مرقوم است ۱۲ *

مي دانسته اند - و اشعار اورا بر سخنانِ امثال و اقران او که میر حضوري
و میر اشکي و والهی قمّی و دیگر موزونان بوده باشد ترجیح مي نهاده اند -
و میانهٔ او و مولانا شاني تکلو که از مشاهیر و اعاظم فصحای ایران است
و بادشا جمجاه شاه عباس صفوی بجهت ابیات عالیه اورا بزر برابر کشیدند
مباحثه و مناقشه بسیار رفت - و غزلی چند که مستعدّان درآن زمان
بجهت آزمایش امتحانِ طبیعتِ آن دو دانش پژوه طرح کردند دم
مساوات بلکه پیشي زد - و شهرتي تمام و اشتهاری ما لا کلام بهم رسانید -
و اکثر اکابرِ ایران و اعیان قزلباشیّه مشتاقِ صحبت و ملاقات ایشان گشتند -
و همواره معزّز و گرامي بودند - تا آنکه بسببي که بر راقم ظاهر نیست
بجانب هندستان شتافت - و در احمدنگر که درآن ایام بدستِ آن
ممالک ستان فتح شده بود صحبت عالیِ این سپه سالار را دریافت - و مدتی
مدید در خدمت این بیدار بخت بسر برد - و فضل و دانش خود را
بر مولانا عرفي شیرازي و نظیري نیشاپوري و شکیبي اصفهاني و سایر نکته
دانان که در ملازمت این برگزیدهٔ درگاهِ آلهی بودند ظاهر ساخت - و اکثر
اوقات در مصاحبت و مجالست این مجموعهٔ فهرست قضا و قدر مي گذرانید -
و طریق ملازمت مسلوک مي داشت - و قصایدِ غرّا و غزلیاتِ دلکشا
که بمدح این سزاوار مدحت میگفت بر ایشان و مجلسیان ایشان گذرانیده
باصلاح و جایزه سرفراز میشد - و روز بروز پایهٔ سخنوري و ثنا گستري
را باوج فلکِ عزت و اعتبار می رسانیده - آخر الامر باراده‌ٔ سفر مکهٔ
مبارکه متذکّر حرف رخصت گشتند که از راه بندر وایل بآن سعادت
استسعاد یابد - در اثنای راه بدارالسلطنهٔ بیجاپور افتاد - و نسبت خویشي
میانهٔ او و مولانا ظهوري ترشیزي در آنجا بهم رسید - و توطّن آن ملک
ازین رهگذر بخود قرار داد - و کتابي مشتمل بر نُه هزار بیت از اقسام

نظم باتفاق موصی الیه باسم ابراهیم عادلشاه ترتیب داده مسمّی بگلزار ابراهیم ساختند - و آن بادشاه نیز موازي نود هزار لاری بصلهٔ آن منظومات بایشان احسان نمود - الحال که سنه یکهزار و بست و چهار هجري بوده باشد بگوشه گیري و درویشي و فقر و مسکنت مي گذرانند - و از اختلاط و از صحبت اهل عالم بی نیاز است - و قصاید مدّاحانهٔ عارفانه و غزلیاتِ عاشقانه در توحید و نعت مي پردازد - با وجود این حالت همواره بیادِ مجلسِ سامي و محفل گرامیِ این سخندان هوشیار مغز و ذکر محامد ایشان مي باشد - و قصاید و غزلیات بمدح ایشان گفته و بدست صادر و وارد ارسال و عرضه مي دارد - و در هنگام تحریر این اوراق قصیده و ترجیع بندي که مصحوبِ شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازي فرستاده بودند بوقت گذرانیدنِ آن لآلی شاهوار راقم حاضر بود - الحق داد سخنوري و ثنا گستري داده بود - درین زمان کوس استادي و یکتائی مي زنند و اهل [1] عالم اکثر خصوصا مستعدان دکن قایل اند که مثل او در دکن کم بهم مي رسد - و اشعار و ابیات عالیهٔ آن جناب بسیار است - درینجا بانچه در مدح این عالیجاه گفته که مقصود اصلی آنست اختصار مي نماید - بِمَنِّهٖ وَ جُودِهٖ * * قصاید *

عروسِ سخن شد کنون تازه زیور

کهن خاطری را بنه [2] رخت بر در

بنو حجله کن غنچه وش نازک آئین

کنار و بری از سمن تازه رو تر

---

(۱) درنسخهٔ ( الف ) "اهل عالم اکثري قایل اند و الحق همچواوي کم بهم مي رسد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " خاطری را بینداخت ـ در" ثبت است ۱۲ *

شگفته رخی همچو دستِ کریمان
فروزان بری همچـــو سیمای جوهر
دیت خواه ازو شخص عمّان[1] خورده
برد گردنـــش غوطه در خونِ گوهر
بخونم حنا بسته سر مست نی‌نی
رخِ ارغـــوان ســـوده پـــای صنوبر
سر انگشتِ عنـــاب گونش شکسته
درستی در اعضـــای یاقوت احمر
چو نیرنگ ساقی کشـــد تیغ ریزد
ز حلـــقِ بطِ شیشـــه خـــونِ کبوتر
ز سرشاریٔ جلوه در دیـــده و دل
قرارش نه چون در کفِ مست ساغر
بانگشـــت کاویـــده خاگستـــرم را
بدل کـــرده بازی چو کودک باخگر
گل و لاله چیدست و کف مال کرده
بکسبِ دل و دیده نیـــرنگ پیکر
بهـــاری نـــگاری بترتیـــب بزمش
شکر نُقل در کیسه گل کاسه[2] بر سر
شد آبستن فعـــلِ فحـــلِ مویّد
یکـــی کـــودکی زاد نامـــش مظفر

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) "عمان و خورده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) "گل خار بر سر" ارقام یافته ۱۲ *

یکی خانه زاد از پی خانخانان
که نصرت پدر خوانده و فتح مادر
بزرگی که از خامه برداشت خردی
چو گشت افسرِ نامه الله اکبر
چه بر قلب موقف چه[1] در صدر محفل
بنرمی چو شمع و به تندی چو تندر
بخوانی که گسترده عدلش نخاید
سگ گله جز استخوانِ غضنفر
فلک را ز تحمیلِ علمش مساوی
چه سطحِ مدّر چه سطحِ معقّر
به لالائی دستش آورده شاید
که از سکّه داغ است پیشانیِ زر
زهی معنیِ عین را عین معنی
زهی مصدرِ اصل را اصل مصدر
ز شرمِ مدیحت جبینِ صحایف
گلِ خارشِ خامهٔ خار پیکر
کهین[2] پایهٔ تست این مدح رسمی
تلاشِ دگر دارم انداز دیگر
بس انگیز این ماحضر عجز و شایان
اگر هست در خور وگر نیست در خور

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " چه بر صدر مجلس " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) " کین پایهٔ تست " و در نسخهٔ ( ب ) " کمین پایهٔ تست " ثبت است ۱۲ *

طبیعت نماند مصون از حوادث
بملکی که یغما بیغما نهد سر

من و تاب اینها شرار است و دریا
دل[1] و حمل اینها گیاهست و صرصر

پریشانیِ نظم خاطر چه پرسی
[2]اخلّا بتاراج بردند اکثر

خیالی چو بنگاهِ خیل شکسته
ضمیری چو بنیانِ بزم مکدّر

چه بر طبع لافم چه بر نفس بافم
طمع نا مرتّب هوس نا میسر

قبول توام بس جز این هرچه خوانم
درو ردّ مدغم درو هرزه مضمر

ثنائی که راندم دعائی که خواندم
بعذر است هم بر بعجز است همسر

درختی که نقلش ز باغي بباغي
گرش ریشه تر نه بخس کی دهد بر

بجهدی[3] نگردد کثیر الفواکه
مثل گر خورد غوطه در مغز کوثر

حدیث است ترسم چو گستاخ حرمان
دهم عرضه بر خاطرِ نکته پرور

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «دل حمل اینها» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) «اقلا بتاراج» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) «بجندي نگردد» مرقوم است ۱۲ *

مهی چند ازین پیش ترجیع بندي

فرستاد طبعم چو پرتو بخاور

ز حسن و ز قبحش نگشتم اثر بین

ز رد و قبولش نگشتم خبرور

و یا خود نشد نامدار قبولت

بگو بر تراشم نشانش ز دفتر

سخن کش تو نامي[1] نخواهي نخواهم

منش زنده تا اهل در خاک بهتر

ثنایت بنظمي که شهرت ببخشد

چه خوانم که تا خوانده باشد مکرر

ز خدمت هرآن را که غایب شماري

چو غیبت بگویش[2] نویسند محضر

تو کُلّی جهان تابعِ جُزوي آري

اقل لازم افتاده بر حکم اکثر

دگر مطلعی تازه شد برقع افگن

فروغي بروشنگرِ نظم اختر

## مطلع ثاني

خطیبان کشیدند زیور بمنبر

فشاندند پیرایه بر تخت و[3] افسر

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " تو باقي نخواهي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " چو غیبت بجویش " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " تخت افسر " ثبت است ۱۲

فصاحت فسان کرد تیــغِ بلاغت
ورق شکـــلِ جوشن قلم شبهِ مغفر
در و بامِ معنـــي بر اندود یعنی
بگـــوهر پیـــاپی بجـــوهر سراسر
توئی مطلب سیـــر سیّـــاح فکرت
توئی مطلـــب غور غـــوّاص گوهر
ز تعـــویذِ گوهـــر خـــرد زور بازو
بآب ار دهـــد سینـــه سعی شناور
عـــدوی سپـــر بر کنـــد وا گذارش
ز غثّ و ثمیـــن وبد و نیـــک بگذر
چو سر بی سری شد چه در پا چه بر تن
چو تن بی روان شد چه فربه چه لاغر
تفِ تیغت آن را که پیچید در تب
ز مویش بر اعضا پراگنـــده نشتر
بادابـــت آنکـــو در آمد بر آمد
باقـــران مقـــدّم بخصمـــان مظفر
ز تشریف ذاتت دکن یافت زینت
که شد برد پشمینه پوشـــان سراسر
نمِ رود کلکـــت بنمـــرود طبعـــان
چه کرد آنچـــه آذر باصحـــاب آذر
دم تیغـــت آتش فشانـــي که تازد
شـــراری بـــه پیـــکار سـدّ سکندر

زهی کلک و تیغي که سامـــان پذیرد
بآن هفت دریا باین هفت کشور

رگ و ریشهٔ کینـــه کندی نشانـــدي
درختی که قطر ست با مهر همسر

برانگیخت حصني ز فولاد هندي
پراگنـــد کُه پـــاره بر فـرق خیبر

دمم کی چو در مدحتت حد فکرت
کـه انگشـــت بازد بفـــولاد اکثر

درین کبریا نظـــم خـــردان چه سنجد
جهـــانِ مـــعظّـــم متـــاعِ محقّر

دلم داشـــت اندیشـــهٔ گوشه گیري
میانـــم گرفـــت آرزوهای بی مر

بصیدِ سخـــن جـــرّهٔ بازم که دارم
هم از شه پرِ خویش مِقـــراض بهتر

چو عنقا نشـــانم ز بس بی نشاني
نه در بحر گنجیـــد نامم نه در بر

هوسهـا فرومردهٔ بـــودند چنـــدي
کنون زندهٔ گشتنـــد بی صور محشر

بـکاوند اگر اخگـــرستـــان طبعـــم
ز خاگستـــرم بـــال دزدد سمندر

ازینهـــا پناهـــی وزینها بجـــائی
ملـــک دست بردار و دیني بگستر

ترا دست این جنس داد و ستد کو
که صبرست کم مایه دهشت توانگر
خمـــوشي گزین صرفۀ آب‌رو بین
سخـــن تا نیـــاید مگو لابه مشمر
به بی میلی از خوانِ معني هراسي
چه گر اشتهـــا بیشتـــر لقمه کمتر
مچین گل اگر شاخ نا قابل افتـــد
که خار است در دست خواریت بر سر
الا تا بوقـــفِ مراتـــب مرتب
کتـــابت بکلـــک و جداول بمسطر
سخن بی ثنای تو ناگفتـــه یعنی
کلامیســـت بی فاتحـــه یکسر ابتر

[ وله ایضا ]

مِضراب بمی تر کنم آهنـــگِ قلم را
رنگِ خـــطِ ساغر دهـــم اوتار رقم را
مطرب چو کمین ساز شود بر دل عاشق
منقـــار ز مِضـــراب دهد ساز نغم را
هم صفحه برقص آرد و هم(۱) خامه به تحریر
یک تاب دهد ریشـــۀ زیر و رگِ بم را
کثرت چو بتحلیل شد از وحدت ذاتي
گو محو کن آمیختگي صورتِ ضم را

---

(۱) در نسخۀ الف « برقص آرد هم خامه بتحریر » مرقوم است ۱۲ *

نه جای صریر[1] است نه هنگامهٔ تصویر
از صوت[2] وسخن سادہ شمر لوح[3] و قلم را

در نم بنه از موج دل اوراقِ سماوات
پس مد بقلم ده مژهٔ سوخته نم را

تا بر سمنستانِ ورق نافـــه نگاری
بر عطر نفـــس زن قلمِ غالیه دم را

ترتیب ده از تارِ نفـــس مِسطر سینه
انگه ورقي طرح نما مدحتِ جم را

سلطانِ سلاطینِ امم خانِ خوانین
کو همت پاکان شمرد خیل و حشم را

آن مرشدِ آداب که از زیورِ تادیب
اکسیر کند خاک عبید آب خدم را

وصفش چو بتکثیر رسد صامت و ناطق
یک جذر شمارند چه ناطق چه اصم را

با قوّتِ سر پنجـــهٔ او یافتـــه مردمي
بر تافتهٔ ضعـــف قوي پنجه تهم را

از هستـــی او نیستي از نیستي افتاد
نازم بوجـــودمي که عدم کرد عدم را

نه نام ز نابود بمانـــد نه نشـــان نیز
افنای فنا کرد چو بگماشت همم را

---

(۱) در نسخهٔ الف « نه جای صریر نه هنگامه تصویر» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « از صوت سخن » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « لوح قلم را » مرقوم است *

نیسان صدف آبستن از و گشته و عنّیست
در زاد سترون شمرم مادرِ یم را

بس همت او فحل که در عقدِ ازل خواست
آن باکره کو نسل ابد دادهٔ کرم را

حجله است کفِ رادش از ایثار نتایج
با سکّه زنا شوئی از آن ست درم را

افروختم از رویت او دیدهٔ خاطر
بستردم از آئینهٔ دل عکسِ ارم را

ای از پیٔ عزم تو بآئین پرستش
مشکِ شب و(۱) کافورِ مه آراسته هم را

در فتحِ دکن عید بپاکوبیٔ زنگي
بسته است بپا زنگله نوروز عجم را

تا بر شرفِ نام تو حرزی بنگارد
خورشید پیٔ زرگری افروخته دم را

واژون سزد از رای جوانت رهِ پیران
در عهدِ تو گو لاشه برون باش هرم را

تا عهد تو راعي ست غنیمت شمرد گرگ
مانند شبان پاس مراعاتِ غنم را

آماسِ دل کوه سر قلّه گران ساخت
گرزی که بتحلیل بدد مغز ورم را

از تیغِ تو رخسارِ اجل گشت زریری
خون در رگ و در ریشه شد افسردهٔ بقم را

(۱) در نسخهٔ الف «مشک شب کافور مه» ارقام یافته ۱۲ *

بی نگهتِ خلق تو صبا ساخته پیکان
در نافِ غزالانِ ختن عقدهٔ دم را
تمکین تو هرجا که بتالیف نشیند
از طینتِ آهو به برد وحشتِ رم را
هر رشته که از خاک دمد ریشهٔ افعی است
با لطف تو کیفیت می سورتِ سم را
از تربیتِ عدل تو دهقانِ حوادث
از خاک در آتش فگند تخمِ ستم را
بر زخمِ دل عربده شمشیر تو خندید
بکشاد رگِ قهقهه فوّارهٔ فم را
گل کرد طرب مطلع دیگر بسرایم
تا بکر سخن برشکند طرفِ خیم را

## مطلع دوم

ما و دلِ آواره که بگداخته غم را
وا خورده بهم صد ره و نشناخته هم را
در گردن من مظلمهٔ خونِ دل من
خود را بچه افگندم و آن غمزده هم را
در حاصل دینی منم آن سوخته دهقان
کاتش زده در کشت سلم خورده سلم را
نه بهره که رهنِ دلش از دام برآید
نه دانه که شاداب کند کشتِ الم را
شاید بنمی باز خورد مزرعِ امید
یک قطره بصد دیده خرم اشک ندم را

هان عقد کمر سخت کن و بند زبان سست

تا کفچه نسازي کف انبانچه شکم را

بردوز سرِ آشتي و پنجه گره ساز

با رشتهٔ زه چست بکن پشت بخم را

منّت نشود طوق نه گردن تجرید

در کوره (۱)کش این سلسلهٔ پرخمِ جم را

برخاصتران عامترست اندہ گیتي

زین ورطه خلاصی نه اخص را نه اعم را

خاطر بخیالت شده انبوه بهاری

کز غصهٔ او سینه ورم کرده ارم را

از تفرقه سالک نبرد راه بجائی

چندان ره و بیراه که گم کرده حرم را

در کارِ خرد باخللم مشورتي نیست

با جذبهٔ حازم چه تصرّف اَوّ اَمّ را

اصلاح نیاید بفسان تیغ زباني

کز جملهٔ بی صرفه فرو ریخته دم را

تفسیر پراگندگیم واقعه اینست

تعبیر پراگندگیم خواب دژم را

اندیشه که بر وصف تو همت بگمارد

عصیان شمرد ترک مهمات اهم را

سرّی که سخن چیست گرم دل دهد انصاف

سر میکنم این جادهٔ پرخم و جم را

---

(۱) در نسخهٔ ب " در کوزه کش " مرقوم است ۱۲ *

از پنج رهِ پنجرهٔ پنج حواس است
آمد شد معني چه حدوث و چه قدم را

از باصره بین پرتو از سامعه جو صوت
از ذایقه لذت طلب از شامّه شم را

وز لامسه اندازهٔ نرمي و درشتي
او نبض شناس است چه صحت چه سقم را

در آئینه و آب چسان عکس در افتد
معني بدل و دیده چه افزون و چه کم را

دل کسبِ مضامین کند این گونه و بخشد
از ظاهر و باطن خبری نور و ظلم را

انسان [1] متردد نفسِ امر و دم نهی
و[2] ز خارج و داخل گذری لا و نعم را

معني است بدین صورتِ بی جلوهٔ مدحت
بسترده ازین صفحه قلم نقش قدم را

رمزی بجز این نیست وگر هست ثبوتش
بر ذمهٔ عقل است قسم داده قسم را

اینست و جز این گو نغمایند صلا ده
حسّان عرب را نه که سحبان عجم را

حجّت بسخن کرد تمام احمد امّی
آن ساده ورق شست جنایاتِ امم را

---

(۱) در نسخهٔ الف " اینسان متردد " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " در خارج " مرقوم است ۱۲ *

بیرون ز چه و چون سخنم مرتبهٔ یافت
کانجا نبود پای تردد لَن و لَم را

آراست پرستش کدهٔ آذر معنی
کز طاق دل انداخت صمد را و صنم را

از تست در انگشت خرد خاتم تمئیز
پیرایهٔ تخصیص نما صدر حکم را

گنجور نعم جمله سَمَعْنَا وَ اَطَعْنَا است
سود دو جهان را چه زیان یک به دهم را

ما جرهر فردیم در اسقاط عوارض
از کیف بکیف آمده کم ذرّهٔ کم را

احیای دل مرده که در معجزه دارد
فیض دم اولی است مسیحای دویم را

در دودهٔ وحدت لقبم آدم ثانیست
کو خال ندانسته و نشناخته غم را

قومی نفسی چند شمردند و سپردند
نه نام ز مدح است بجا مانده نه ذم را

نوبت به مصاف ملک افتاده و وقتست
بر بام سماوات برد طبل و علم را

گر دستگه لاف باندازهٔ نهد فکر
اندازهٔ دعوی که نهد پیش قدم را

ما خویش فروشیم خودی را نفروشیم
عجب آفت شادی است دل عجز شیم را

تا قوتِ طبع سرهٔ بی سفت و بی فرض
بر خویش کند لازم ما لا یلزم را
شادی و طرب لازم بزمت نه ملازم
الزام باخراجِ دخولِ غم و هم را
بر جلوهٔ این نظم نماید صله ایثار
تا خاتمه اکمل شمرد وجه اتم را

[ وله ایضا ]

بعزمِ گشت چمن یار دستِ یار گرفت
که باغ را سمن و سبزه در کنار گرفت
صبا پیامِ غزالانِ مشکبو(۱) آورد
چمن جمالِ بتانِ سمن عذار گرفت
هر آئینه بنمودند خاک در هر گام
از ابر آئینهٔ چرخ اگر غبار گرفت
صبا برهٔ زنیِ کاروانِ چین(۲) بر خیز
که نافِ آهوی گلبن(۳) بمشک بار گرفت
نشاط و عیش مسلّم کراست میدانی
که جام می همه بر طرف لاله‌زار گرفت
کسی ز معنیِ گل دارد آگهی که چو سرو
تمام دست شد و دامنِ بهار گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « مشکبوی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « کاروان چمن » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « اهوی لیکن » ثبت است ۱۲ *

ازین بهار که برخورد هر که مست نشست
میان باغي و از خویشتن کنار گرفت

نهاد لاله کله (۱) کج چو دلبرِ طنّاز
بنفشه قاعدهٔ زلفِ تابدار گرفت

خبر بتازه جوانان روزگار دهید
شگفت گلبن و هر خاطری ز کار گرفت

مگر ز مدّتِ گل آگهست مرغ چمن
که این قفس را در نالهای زار گرفت

ز بس که از اثرِ آفتاب فیض سحاب
زمین بجوش در آمد هوا بخار گرفت

نهال تازه کله در ربود از سرِ سرو
گلِ پیاده عنان از کفِ سوار گرفت

هزار گوهر فیضش چو کان نهند بجیب
چو سبزه هر کو دامانِ کوهسار گرفت

خیالِ باغ کسی را که در ضمیر گذشت
صبا مشامش در نافهٔ تتار گرفت

چو دیدم این همه لطفِ بهار دانستم
که تازه روئی از بخت شهریار گرفت

جهانِ لطف محمد رحیم دریا دل
که نقدِ مردمي از همّتش عیار گرفت

ز هرچه داشت جهان همتش قبول نکرد
جز این که ملک پذیرفت یا دیار گرفت

---

(۱) در نسخهٔ ب « کج کله » مرقوم است ۱۲ *

ز چند و چونیِ ملکش نشان چه می پرسی
ازین کنار جهان تا بدان کنار گرفت

شود هراینه کارش بدین نظام و نسَق
کسی که راهِ خدایِ بزرگوار گرفت

جهان عنانِ همه در دستِ بختیار نهاد
خرد[1] کمال همه در مغزِ هوشیار گرفت

چهار فصلِ خزان گشته بود[2] پرآتش
ز فتحِ بالش این شورهٔ مرغزار گرفت

مَلَک ثواب نویسد ستاره گوید نوش
چو جام بادهٔ بدستِ گهر نثار گرفت

میان بکینهٔ بدخواه در نبسته هنوز
که پنجهٔ اجلش در گلو فشار گرفت

عدو ز دشمنیت بهرهٔ نبرد بخاک
جز این که کامِ دل از ریسمانِ دار گرفت

تراست فتحِ مسلّم تراست ملک حلال
کجا خرد دگری را درین شمار گرفت

تو آن کریم نهادی که بخل طبع فریب
ز بیم سیلیِ جودت رهِ فرار گرفت

کسی که پیرهنی پاره کرد در همت
ز کارِ خانهٔ جودِ تو پود و تار گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « خرد مکان همه » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « بر آتش » مرقوم است ۱۲ *

ز کف بچوبِ اجل چاه[1] بابلان بدهند
ازین[2] که دست و دل و همت تو خوار گرفت

تَبَارَکَ الله از آن تیغِ آسمان پیکر
که شرق و غربِ جهان آفتاب وار گرفت

سپهر خون شده با خاکِ ره در آمیزد
دمی که[3] برقش در جانِ روزگار گرفت

بزخم سینه[4] جگر بر درید دشمن را
جهان نوردِ تو چون راهِ کارزار گرفت

همیشه عزت[5] همراهیِ رکاب کشید
مدام سبقت بر سایهٔ سوار گرفت

چو با فلک درِ یاری زدی جهان گفتا
اجل عدوی ترا تنگ در کنار گرفت

عروسِ فتح که شمشیرِ تست کابینش
همه بخونِ عدو پنجه در نگار گرفت

ز حادثاتِ جهان چون فرشته ایمن شد
که دامنِ تو بزرگِ ملک شعار گرفت

هنر نواز جهان داورا خداوندا
که نیک نامي در عهدت انتشار گرفت

(۱) در نسخهٔ الف " ز کف بحوب اجل جاه مایلان بدهند " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " زري که دست دل و همت " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در هر دو نسخه مآثر رحیمي " برفش " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " بزخم شبه " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " همیشه عبرت " ثبت است ۱۲ *

نوازشِ تو بدل خستگانِ دردِ نیاز
چو(۱)جرم ماست که نتوانش در شمار گرفت
ز جرم ما بگذر داورا که شخص قضا
عنان ز دست اسیرانِ خاکسار گرفت
بدست سعی دهم گردِ زندگي برباد
نَعُوذُ بِاللّه اگر خاطرت غبار گرفت
بحرف رخصتم اصلا زبان نمی گردد
که نام این سخنِ تلخ ناگوار گرفت
اجازتی که خردمند گشته باز آیم
که دردِ بیخردي‌هام تنگ و تار گرفت
ز اضطرار برین تیغ میزنم خود را
چه شعله بود که در جانِ بیقرار گرفت
کدام عاقل بر عافیت گزید بلا
کدام دانا گل را بهشت و خار گرفت
نه بی وفایم امّا چه حیله پردازم
چو روی کارم سیمای اضطرار گرفت
هلاک میکندم روزئ کسی نشود
چنین میٔ که ز یک دیدنش خمار گرفت
سفر طلب شده بختم که سرنگون بادا
طبیعتِ ملکی (۲) ناصواب کار گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « چه جرم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « طبیعت ملک ناصواب » مرقوم است ۱۲ *

کنون چه چاره کنم صاحبا بجز رفتن
چو آب خوردم راهِ دگر دیار گرفت
قضا نصیبم در توشه دانِ سعی نهاد
قدر عنانم از دستِ اختیار گرفت
سکون پذیر نگردید طبع هرجائی
هر آن قدر که دلم دامنِ قرار گرفت
بهجر چون شودم حال آه کز یادش
ز فرق تا قدمم چشم اشکبار گرفت
بنالۀ جگرِ چاک چاک خود نازم
که این ستمکده را در دلِ فگار گرفت
جهان پناها ما زان بلا نصیبانیم
که از ولایتِ ما عافیت کنار گرفت
بجای سبزه کدورت برویدم از خاک
ز بس که آئینه‌ام زنگِ روزگار گرفت
ز حالِ ناخوشِ خود بیش ازین نمی گویم
که پر ملالم ازین عیشِ ناگوار گرفت
بعزّتِ تو که خوارم میانِ خلق چنان
که هرکه دید مرا از خود اعتبار گرفت
عجب مدان چو پری گر نهان شوم ز نظر
چنین که طبعم ازین خلقِ دیو سار گرفت
ز هیچ جنس درین رسته نا خریده نماند
متاعِ کاسد ما گردِ انتظار گرفت

ز گلبنِ هنرم غنچه نا شگفته هنوز
که از حسد دلِ یک شهر خار گرفت

اجازتی که به آبِ سفر فروشویم
که چهرهٔ هنرم گردِ عیب و عار گرفت

بمرگ و زندگي از کف رها نخواهم کرد
دلم که دامنِ مِهر تو استوار گرفت

زبان و طبع و دلم رفته بر دعای تو اند
نه دستِ مدحم دامانِ اختصار گرفت

همیشه تا که بتاثیر کیمیای بهار
طلای نرگسِ سیمِ سمن عیار (۱) گرفت

چو سرو و سوسن آزاد و بند پرور باش
که نخلِ جود و سخا از تو برگ و بار گرفت

این قصیده را نیز در کتابخانهٔ عالی باسم این فصاحت شعار ضبط نموده بودند فامّا بطرز ایشان اشتباهي ندارد - وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ *

ای مرا بی تو در حیات خلل | نغمهٔ زندگي بکامِ اجل
سینهٔ کز فراق مي سوزد | هیچ سودی ندارdش صندل
بدرازی ز یک شکم زادست | شبِ هجران ما و طولِ امل
تا حدیثِ غمِ تو ورد من است | در زبانها فتاده ام چو مثل
دل بجانست از گراني هجر | همچنان کز طبیعتِ کاهل
سببی نیست جز وصال کز او | مشکلاتِ فراق گردد حل
بهر جانم کدام بیداد است | که غمت در نیاورد بعمل
دل بجائي است مبتلا کآنجا | نیست وهم و خیال را مدخل

---

(۱) در نسخهٔ الف "غبار گرفت" مرقوم است ۱۲ *

خود غم[1] بی تو در قلمرو عشق | مصفت بی حساب را مجمل
با چنین نقد نیکوئی که تراست | وعده را در وفا مباش دغل
ورنه گویم بسروری که جهان | در جوانمردیش نیافت بدل
صاحب ابر دست دریا دل | میرزا خان پناه دین و دول
عقل کامل بنزد ادراکش | جا کند با هزار مکر و حیل
حرف آخر ز صبر و تعظیمش | ورق کاینات را اول
در گذرگاه ابر احسانش | پای دریا فرو شود بوحل
موج طوفان قهر بی باکش | بر رود همچو باد بر کُه و تل
عرش در مکتب دلش طفلیست | لوح محفوظ مانده زیر بغل
بس که محتاج را طلبکار است | همتش در عطا شود احول
هم دعایش پی حصول مراد | هم ثنایش برای دفع زلل
بازوی روزگار را تعوید | گردن آفتاب را هیکل

# وله في ترجيع بند

## بند اول

ای نفس سوختهٔ خود را بهوائي برسان
لب تفسان بزلال کف پائی برسان
درد دل را بگل افشانیِ داغي بنواز
زخم جان را بنمکسار دوائی برسان
نور در آئینهٔات سوخته در سایه گریز
بکدورت نرساني بصفائی برسان

---

(۱) در نسخهٔ ب « خود منم بی تو » ثبت است ۱۲ *

دست بالا نتوان بیش بتاریکي رفت
دیدهٔ بکشا و مرا این لاشه بجائی برسان
پیرِ سجّادهٔ ارشاد شد افسر پیرای
علَمِ رشد بتکبیر دعائی برسان
قامتِ حمد به پیرایهٔ منبر برخواست
هان بزیرِ بغلِ خطبه عصائی برسان
زنگ آئینهٔ ما ناخن صیقل نگرفت
از سر انگشتِ شهادت بجلائی برسان
دیدهٔ داغ ز نظّارهٔ مرهم رمدیست
لب ناسور به پاپوس شفائی برسان
ناقهٔ باز پسان شد بحُدی پیش آهنگ
رهروی دم بره آورد درائی برسان
کعبه در حیرتم انداخت دلیلی نفرست
گمرهِ بادیه ام راهنمائی برسان
ضعف پای طلبم قوت لطفی سرِ کو
بر درِ حضرتِ شان عرض ثنائی برسان
خانخانان رصدِ طالع بیرم خاني
اوست خاقانِ خوانین و[1] ملک خاقانی

بند دوم

یوسفِ گم شده آخر بسراغي برسد
چشم بی نورِ زلیخا بچراغي برسد

---

(۱) در نسخهٔ الف « خوانین ملک » ثبت است ۱۲ *

بتفائل بفگندیم کلیدی بر راه
مرغ بی پر بپر و بال فراغي برسد

در پرِ دوخته بالان سرِ منقار شکست
مومیائی مگر از نگهتِ باغي برسد

خاکِ این کوچه شد آغشتهٔ خونِ شهدا
وای اگر کهگلِ این کو بدماغي برسد

کفِ اشکی که بدهقانيِ دل ریخته بود
برسد مژده که از هر مژه باغي برسد

لذّتِ موعظه در کام شکستم که مباد
شهدِ تبلیغ بشورابهٔ (۱) لاغي برسد

نازپروردِ ترا بوی چمن بار دل است
گل بباغي نرسد لاله بداغي برسد

گربه پیشِ سگِ آن کو فگني بو نکند
استخواني که باو جنگل زاغي برسد

سایهٔ طایرِ این باغ ازو رم زده باد
هر کلوخي که باو چنگِ کلاغي برسد

آن سلاست که از آن آب روان سکته شود
بمن از عیسیِ انفاس ایاغي برسد

خانخانانِ رصدِ طالع بیرم خاني
اوست خاقانِ خوانین و ملک خاقاني

---

(۱) در نسخهٔ الف « بشورابه و لاغي » مرقوم است ۱۲ *

## بند سوم

ابر نیسانم[1] و آب از مژه برداشته ام
دانه در مزرعِ مدحِ تو گهر کاشته ام

نفسم سر بگذار[2] جگرِ داغ کشید
راه اطفای[3] دل سوخته بگذاشته ام

شد مشامِ دلم از نکهتِ جان تنگ مجال
بگلِ مدح تو از بس بغل[4] انباشته ام

عرش بالا شده بر فرش در افشان[5] قلمم
هر کجا صرفۀ ایثار نگه داشته ام

دست بالا سخنی دارم از پایۀ[6] تست
نطق بر عرضِ نکاتِ سره بگماشته[7] ام

بشکوهِ سخنِ حشمتِ وصفِ تو قسم
که وجودِ دو جهان را عدم انگاشته ام

رقمی جز رقمِ مدح تو میلم در چشم
گر نه بر صفحۀ خط باطله پنداشته ام

آنچه او داده بتوضیحِ متونِ صفتی
بجز این ترجمه بر حاشیه بنگاشته ام

---

(۱) در نسخۀ الف « نیسانم آب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب « بگداز جگر » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب « راه اطفاء بدل سوختۀ » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب « عقل انباشته ام » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ الف « در افشان قلم » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ الف « از پایۀ پست » ارقام یافته ۱۲ *

(۷) در نسخۀ ب « بگذاشته ام » تحریر یافته ۱۲ *

خانخانان رصدِ طالع بیرم خاني
اوست خاقان خوانین و ملک خاقاني

## بند چهارم

باز بر جبهه نشانِ کف پائی بستم
زنگ بکشا که بر آئینه صفائی بستم
طایرِ همتم و صدره نشیمن نکنم
که پر و بال بر انداز هوائی بستم
گلوی کان به شکسته جرسی مهمان است (۱)
بدرستیش نوائی بنوائی بستم
مشک زا (۲) شد جگرم مرهم کافور کجاست
دیدهٔ داغ بدامانِ دوائی بستم
از گلِ بندگي نور جبینها همه داغ
دیدهٔ سجده بمحراب دعائی بستم
شعلهٔ ناله تجلی‌گر مرآت دل است
سینه بر صیقلِ اندوه زدائي بستم
سجده در سدّهٔ یکتا منشی پیوستم
بر درش حلقه صفت قدِّ دوتائی بستم
گوش تا گوش سر آز بریدم ز بدن
بر کف شاه وشی کام گدائی بستم

خانخانان رصدِ طالع بیرم خاني
اوست خاقان خوانین و ملک خاقاني

(۱) « مي مانست » نیز ممکن است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مشک زد » ثبت است ۱۲ *

## بند پنجم

ای رهـت رفتـه بپـایان ز تکاپو بنشین
پا بدامن کش و بر دامن آن کـو بنشین
بتمـاشاکدهٔ بینشـت ار بـار دهند
همـه تن دیده شـو و در بنِ هر مو بنشین
از ریاضت بستان صیقـل خود را بزدای
و انگه آئینـه صفت بر سر زانو بنشین
التیـامی نشود تا نشود خرق حجب
شرحه شو شرحه ور (۱) خرفه نهٔ تو بنشین
تا خودی هست بدو نسبتِ خود نسبت نیست
سخن اینست که بی ما شو و با او بنشین
راحت و عزت در خواری و رنج است بلی
درد (۲) شو انگـه در دیـدهٔ دارو بنشین
تا بصـدرِ حـرمِ خاص رسانـد شرفت
خیز چون افسـر و برفرقِ دعاگو بنشین
بر درِ او چو الف بر سر یکپـای بایست
تا اشارت کنـد آن گنـج دو ابرو بنشین
سوی زانوکـدهٔ مدحت اگـر بار دهد
چار تسلیـم کن و پـس بدو زانو بنشین
خانخـانان رصدِ طالـع بیـرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « ور ژنده نه تو بنشین » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « درد شو انکه و در دیده دارو بنشین » ثبت است ۱۲ *

## بند ششم

مهـــر صابونِ قمـــر در کفِ طشتِ افلاک

تا درِ دلـــقِ گدایـــان تـــرا شوید پاک

سایـــهٔ فربهت ار نـــور فشـــاند بر آب

نشرِ چربی بدواند بکمـــر دامـــن خاک

ژنده پوشانِ تـــرا بر بـــدن از خار بلا

دامنی مانده آنهم چو گریبان صد چاک

دلِ درگشته بقـــانون بلا چون مضـــراب

تنِ سرگشته بگردابِ فنا چون خاشاک

کعبـــهٔ محرم خود را بسجودی دریاب

زمزمی زایر خـــود را بوضوئی بر پاک

گر کشد رخت بخاور دلِ یکدره چه نقص

ور خورد غوطه بقلزم دل یک قطره چه باک

عجب امیدِ مقـــاصد تو من دغدغه مند

طرفه جمعیتِ خاطر تو من تفرقه ناک

عقلِ کل مجمعِ اندیشه مشوّش احوال

علم دین جَمْعیتِ (۱) طبع پریشان ادراک

از سرِ آتشِ غـــم باد بدر برده صعـــود

از دلِ خاک فزود (۲) آب فروشتسه مغاک

در رهِ کیست مسافر ز زمیـــن تا بزمان

بر درِ کیست مجـــاور ز سمـــک تا بسماک

(۱) در نسخهٔ الف « جمعیت و طبع » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « فرود آب » مرقوم است ۱۲ *

خانخانان رصدِ طالع بیـــرم خاني
اوست خاقان خوانین و ملک خاقاني

بند هفتم

مرغِ دل رم زدهٔ کیســـت دل‌آرام توئی
صید این دشت منم دانه توئی دام توئی
برد (۱) این آئینـــه اسکندر گیتي دل تست
آبِ جمشیـــد مبر آتش این جام توئی
پای تا سر نمـــک مایـــدهٔ خاطر خواه
مبدأ هر هوس و منشـــأ هر کام توئی
اول اولـــی و آخـــر آخـــر یعنی
هم ازل هم ابد آغاز تو انجـــام توئی
بر سرم شکـــر تو چون منّتِ گوهر بر تاج
زینتِ لطف توئی زیورِ انعـــام توئی
مشرقِ تربیت از مغـــربِ طالع در تافت
پرتو آغاز دلِ تیـــره سر انجـــام توئی
در گریبان زمین خون دلِ گنج از کیست
خاک در کاســـه کن کیســـهٔ ایام توئی
بتبـــرّک اثـــرِ خاتمـــهٔ ابـــروی صبح
بتـــدارک گرهِ (۲) ناصیـــهٔ شـــام توئی
هم خطابت کفِ کان هم لقبت دستِ محیط
شان هر مرتبـــه و رتبـــهٔ هر نـــام توئی

---

(۱) در نسخهٔ الف « برو ای آئینه اسکند » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بتدارک کرهٔ ناصیه » مرقوم است ۱۲ *

خانخانان رصدِ طالع بیرم خاني
اوست خاقان خوانین و ملک خاقاني

## بند هشتم

این جگر سوختگان را بزلالی در یاب
دلِ فرقت زدگان را بوصالی دریاب
جامِ جمشید بهر قطره سپندی دارد
کفِ ساغر شکنان را بسفالي در یاب
در گِل سوختگان نشو و نما سوخته است
ساحتِ سینهٔ شان را بنهالي در یاب
پرِ مرغان اولي اجنحه حال (۱) است بسر
بی پران را بصفیرِ پر و بالی در یاب
پرتوِ بدر بانـدزهٔ هر شامی هست
کنجِ تاریک دلان را بهلالی در یاب
مرده شد زندهٔ اعجاز رسول نَفَسم
گوش اصحاب به آواز بلالي دریاب
سینه ام بادیه دل پی (۲) سیر بادِ سموم
آخر این خشک گیا را بشمالي دریاب
نقد را نسیه مکن ماضي و مستقبل چند
وقت دریافته را دل ده و حالي در یاب
سبزهٔ لفظ و گل معنیم آراسته است
غزلستان ملک را بغزالي در یاب

---

(۱) در نسخهٔ الف "حالت سر" و در نسخهٔ ب "حالت سیر" است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "دل پی سر" مرقوم است ۱۲ *

ای که گلدسته ات از خارِ مغیلان بستند
گام بکشا و درِ قبله مثالی در یاب
خانخانان رصدِ طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

## بند نهم

ایمنی کو که دل از بار خطر بکشایم
مامنی کو که درو رخت سفر بکشایم
مرغِ دل در قفسِ سینه پر و بال شکست
ناله شد کُنده دل بالِ اثر بکشایم
افسری در خور ایثار بدست آمده است
باش تا از کمر خامه گهر بکشایم
کارِ دیدار که در بند و کشاد افتاد است
دیده صد بار به بندم که دگر بکشایم
دشتی از صید شد آراسته چون سینهٔ کبک
رشته از چنگل شهبازِ نظر بکشایم
کوه در بادیه از صدمتِ سیلاب سرشک
رخت بر بندد اگر دیدهٔ تر بکشایم
نوک الماس بنوکِ مژهٔ تر بندم
پس بنفت از رگِ کان خون گهر بکشایم
خدمت کیست که تا دستِ فلک بر بندم
از پیٔ بندگی از کوه کمر بکشایم
خانخانان رصدِ طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

## بند دهم

خاطرم سر بنهـــان خانـــهٔ اسرار کشید
تا کشد دیده درآن سرمه که دید آنچه شنید

لفظ من مایده برصورتِ معنی گستـــرد
لذتم در رگ و [۱] در ریشـــهٔ اســرار دوید

ظاهرِ شخص[۲] بود دیدنـــی و باطن عقبی
وین قوی فوج ملایک چه نهان [۳] و چه پدید

سینه ات هست بهشت از بحق آرایندش
قصر ماوای خـــرد روزنهـــا دیدهٔ دید

مرغِ روح تو چو طاوس کلیـــدِ درِ خلد
مار نفســ چه بود رشتـــهٔ دنبال کلید

مبـــدع فعـــل توئی مرجع آثار توئی
هرچه آید ز تو راجع بتو خواهـــد گردید

وادیٔ دیدم و بس راحلـــه پیش افگندم
خواستـــم لاشه بجـــائی برســانم نرسید

روی بر کاشتـــه برداشتم آهنـــگ درا
که بخاکِ درِ او عیـــد چو قربان غلطید

یا رب ای کعبـــه توئی موردِ حج اکبـــر
ورنهٔ کیست بگویم که باین رتبـــه رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف « در رگ در ریشه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « ظاهر شرع » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « چه نهان چه پدید » است ۱۲ *

معنـــی قبله که سرمایهٔ تقبیل ویست
آنکه برپای وی اقبال چو دامی پیچید
خانخـــانان رصدِ طالـــع بیـــرم خانـــی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

## بند یازدهم

هرچه جز نوع ثنای تو ز جنس عدم است
ور وجودی بودش یکنفسِ نیم دم است
دوستـــان مرتبـــه برمرتبـــه می افزایند
دشمن ار بیشتر از بیش که کمتر ز کم است
بخیه از رشتـــهٔ زنار محبت برداشت
خرقهٔ من که ز پشمینهٔ صیدِ حرم است
گنجم از خاک بر آوردهٔ دستی اولی
که کفِ کانِ مثلش تشنهٔ خونِ درم است
تاج بر تارکم افراختـــه یعنی سخنـــم
در صفِ بذله وران یکسر و گردن علم است
آز را دست بدریوزه ببستـــم بر دست
حاجتم عقده کشـایندهٔ زلفِ کرم است
سرِ دشمـــن چه بود گوی گریبـــانِ بلا
برتنش رگ چو زه جیب بصد پیچ و خم است
سخنم خضر منش خاطرم اسکنـــدر وش
ببقـــا متّصف است و بفنـــا متّهـــم است
هر سخن بر نمطی هر نمطی بر صفتی
ورق اینش صفت است و قلم اینش رقم است

خانخــانان رصد طالع بیــرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند دوازدهم

بارِ اخ دارم و بر صدمــهٔ خان گــذرم
پا بتــگ آبلــه و بر سرِ خارا سفــرم
نشکنــم برلبِ افســوس بریزم آوخ
کســرِ اعدادم و هر مــرتبــهٔ بیشتــرم
در مصاف آمده با فوجِ دلِ بدمنشــان
دمِ نیکان حشــم و همتِ پاکان حشــرم
ابرم و از تفِ آتشکــده برداشتــه نم
جز شرر بر دلِ دشمن نفشــاند (۱) مطرم
در کف آئینهٔ اسکندر و خجلت در خوی
که در آیینِ بزرگان سخــنِ مختصــرم
جز دعا نیست درین حضرت دست‌آویزم
حرز اقبــالم و آرایشِ تاج و کمــرم
نیست جز توطیهٔ ذکر تو تعقیــبِ نماز
هست ذکر تو دعای شب و روز(۲) و سحرم
پهن ذیلی که برو تنگ به پیچم چوبخور
مجمــر سینــه بر آراستــه عود جگرم

(۱) در نسخهٔ ب «نفشاند شررم» مرقوم است ۱۲ م
(۲) در نسخهٔ ب «شب و روز سحرم» و در نسخهٔ الف «شب ورد سحرم»

برتری ز اهل دعایم که ز خاکم برداشت
پس بر افراشت به ارکانِ سموات سرم
خانخانان رصدِ طالع بیرم خانی
اوست خاقانِ خوانین و ملک خاقانی

## وله في ترجیع بند

### بند اول

عجب مسیح نفس بادِ مهر جان آمد
که ذرّه ذرّه در اجزای(۱) خاک جان آمد
ز مهر و جاه(۲) بهر دل چه مایه مهر افزود
نه ماهِ مهر مگر ماهِ مهربان آمد
درست مغربی مهر در ترازو شد
ازین کشش سرِ میزانِ شب گران آمد
ز بس تنوّعِ الوانِ مختلف در باغ
نگار خانهٔ چین نقشِ بوستان آمد
ز کیمیای خزان سطحِ باغ پر زر شد
چمن معاینه چون گنجِ شایگان آمد
ز بس تراوش ابر و نزولِ باد خزان
هوای باغ گهر پاش و زر فشان آمد
دلم بحلقهٔ روحانیان مقام گرفت
ندای عالم غیبم بگوشِ جان آمد

(۱) در نسخهٔ الف « اجرای خاک » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ز مهر ماه بهر دل » ثبت گردیده ۱۲ *

که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بند دوم

ز کوه قهقهۀ کبکِ خرمی بشنو
ز دشت زمزمۀ مرغِ بیغمي بشنو
کشای چشم و سر آغاز بهترین بنگر
بدار گوش و سر آوازِ خرمی بشنو
دمی بصیحۀ اضدادِ کون سامع باش
هزار نکته در اسرار همدمی بشنو
ز اتحادِ مسلمان و گبر و کعبه و دیر
شمیم یکدلی و بوی محرمي بشنو
یکیست مایۀ سودائیانِ شهر امید
سخن زیاده مگو حرفی از کمي بشنو
مسلّم است جهان از نوایبِ حدثان
ز قیدِ حادثه حکم مسلّمی بشنو
گر آدمي صفتی گوش کن بسمعِ رضا
ز گفتۀ ملک و دیو[1] از پري بشنو

که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که[2] دورانِ خانخانان است

---

(۱) در نسخۀ ب « دیو و از پري بشنو » ارقام یافته اما اگر مصرع باین طور بودی خوب بودي « زگفتۀ ملک و دیو آدمي بشنو » ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف « ایام خانخان » مرقوم است ۱۲ *

## بند سوم

کمالِ عدل و سر آغازِ افتخارِ رقم
جمالِ جود و حسابِ سخا و اصلِ کرم
تفقّدی ز نیِ کلک اوست مایهٔ کان
ترشّحی ز کفِ جود اوست حاصلِ یم
ولیِّ خدمت(۱) او کدخدای ملکِ وجود
عدوی دولت او پیشوای شهر عدم
ز پاس او شده ببرِ بیان چو کلاب شبان
ز عدل او شده شیرِ اجم چو گرگِ حرم
بقهر باغِ ارم کرده آتشِ نمرود
بلطف آتشِ نمرود کرده باغِ ارم
هر آن نظر که نه بینا بدولتش اعمی
هر آن زبان که نگوید بمدحتش ابکم
برین حدیث که چون وحی منزل است از غیب
اگر سوال کنی منطق است جذرِ اصم
که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

## بند چهارم

جهانِ حوصله عبد الرحیم خان که جهان
جمال(۲) یافته از عدل او چو جسم از جان

---

(۱) در نسخهٔ ب "ولی بخدمت" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "خیال یافته" ارقام یافته ۱۲ *

نیافت بار بدرگاه او نکالِ زوال
نبرد راه بتعریف او یقین و گمان
ز سهمِ ضربت او خم گرفت قالبِ رمح
ز امن دولت او راست گشت پشت کمان
زمین ز لرزه ستوه آید ار بگوید هین
سپهر از حرکت ماند ار بگوید هان
بضربِ تیغش دشمن چنان پریشان شد
که دال و شین را با میم و نون نماند قران
سپهر ساخته اردی بهشت و فروردین
بفصلِ عمر عدوی تو آذر و آبان
زمین [1] ز بسکه بود خرّم از عدالت تو
همین ترانه بود بر زبانِ اهل زمان
که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

## بند پنجم

فزوده حسن تو پیرایهٔ تجلّی را
جمال داده جمال تو عید اضحی را
بضاعتی پی یک بخششِ تو می طلبد
فلک بهمتِ تو عرض کرد دنیا را
کند چو کلک تو انشای نکتهای بدیع
اصم و ابکم داند جریر و اعشی را

(۱) در نسخهٔ ب « زمین که بس که بود خرم از عدالت او » مرقوم است ۱۲ *

کسی که نعمتِ دنیا بخدمت تو گزید
بدل بفوم و بصل کرد منّ و سلوی را
توئی که برهمه مردان و پر دلانِ زمان
شجاعت تو فرو بست راه دعوی را
عدوی ملک تمنای کامرانی داشت
شکست رمح تو در جانش این تمنی را
جهان (۱) ز عدلِ تو رونق گرفت و اهل جهان
کنند ورد زبان این خجسته معنی را
که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بند ششم

چو شهریار بکف تیغ آبدار گرفت
زمانه لابه کنان دستِ شهریار گرفت
بهر زمین که سرِ تیغ او فرو (۲) آید
حیاتِ جانور از تن رهِ فرار گرفت
ز اضطرارِ اجل کارِ خصم زاری بود
چو رمح سرکش او رسمِ کارزار گرفت
ز رای روشن او کارِ ملک روشن شد
بذات عالیِ او سلطنت قرار گرفت
دل عدوی تو نخلِ مراد می طلبید
نهالِ تیر ترا تنگ در کنار گرفت

(۱) در نسخهٔ ب « بیان ز عدل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « فرود آمد » مرقوم است ۱۲ *

کسی که مدحتِ تو ننوشت و ذکر غیر نوشت
کلیدِ گنج رها کرد و دمِّ مار گرفت
چو صیتِ عدل آوازهٔ بلندی یافت
بنامِ نیک تو این قصّه اشتهار گرفت
که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

### بند هفتم

امید هست که دورِ فلک بکام تو باد
بقای سکهٔ فضل و هنر بنام تو باد
چو شادکامیِ جان از نوالهٔ امل است
نواله بخش امل خوانِ شاد کام تو باد
بمجلسی که بزرگان میِ کرم نوشند
هزار حاتمِ طی جرعه خوارِ جام تو باد
بود بکیسهٔ (۱) ایام دولت تو ازل
عطیه بخش (۲) ابد عمربر دوام تو باد
ز کوکنارِ نهیبِ تو فتنه در خواب است
کفیلِ پاس جهان بخت لاینام تو باد
خدیوِ طارم چارم کمینه بندهٔ تست
امیر قلعهٔ پنجم کمین غلام تو باد

---

(۱) در هر دو نسخهٔ الف و ب « کبیسه ایام » مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بخش آید عمر » و در نسخهٔ ب « بخش ابدل عمر » ثبت است ۱۲ *

امیــد هست که وردِ زبانِ اهل جهان
همین سخن پیِ تشهیر احتشــام تو باد
که از نسیــمِ عدالت جهان گلستان است
بعیــش کوش که دورانِ خانخانان است

## وله في الغزل

گرم خوني چیست گلخن در گریبان زیستن
همچو اخگر مردن و از باد دامان زیستن
عشق و اسبابِ تمنّا قحط سالِ خشک نم
مرگ سر بازان بود در ننگ سامان زیستن
زندگاني بی غمت تلخ است و مردن خوشگوار
بو العجب حالیست اینم مردن و آن زیستن
ساز و برگِ زندگي باید ز شمع آموختن
لاله بر دستــار و خاکستر بدامان زیستن
نبض سنجیهای دل حکمت شناسیهای عشق
در علاج سست دردان سخت درمان زیستن
سالکی شرط است جان را بر سنان انگیختن
همچو گل بر نشتــرِ خارِ مغیلان زیستن
رهبری مانند خضر و همرهی مانند بخت
چون سکندر بی نصیب از آب حیوان زیستن
از تبسمهــــای او ترسم که گردم زود [1] میر
مرغ آب شور و پس در شکرستان زیستن

(۱) در نسخهٔ ب « ترسیم که گردد زود تر» ثبت است ۱۲ *

گر سرایت چشم داری لازم آید جمله تن
لخت دل گردیدن و بر نوکِ مژگان زیستن

همچو گیسویم فرو پیچید و اندر هم شکست
عشق چون اجرای فرمان کرد نتوان زیستن

تیره تا کی شمع باشد از طلوعِ افتاب
چند در صبحِ وطن شامِ غریبان زیستن

شبنم و در حضرت خورشید گشتن ابر گیر
مور و آنگه بر سر دست سلیمان زیستن

فطرتی ما فوق این فطرت (۱) نمیدانم ملک
تاج بر سر خاکپای خانخانان زیستن

## مولانا محب علی سندي

فرزند خلفِ مولانا حیدر علي سمرقندي است - و مولانای موميٰ اليه در اوایل عمر از سمرقند بسیوستان که از ولایات سند ست افتاد - و در ملازمت سید ابو المکارم سلطان سبزواري که از جانب میرزا محمد باقي ترخاني که والیٔ سند بود مي بوده - و از بادشاه جنت (۲) مکان شاه طهماسپ حسیني الصفوی بادشاه ایران بخطاب سلطاني سرافراز شده بود - و راه مصاحبت و ملازمت یافته معزّز و محترم بود - آخوندي مولانا(۳) محب‌علي در سیوستان متولد گردید - و چون بسن رشد و تمیز رسید بدار السلطنهٔ تته که پای تخت سلاطین (۴)ترخاني بود آمد - و در تتهٔ سند

(۱) در نسخهٔ ب « قصرت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بادشاه غفران پناه شاه طهماسپ » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ملا محب علی » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « خوانین ترخاني » ثبت است ۱۲ *

نشو و نما یافته کسبِ کمال استعداد درآن بلده نموده - ازین رهگذر بسندي اشتهار یافته - درویش نهاد و فاني مشرب واقع شده - و در طرز تصوّف و تذکیر و تحقیق جنید و بایزید وقت و زمان خود ست - و در فن طالب علمی بی نظیر و بیمثال و فرید عصر و یگانهٔ دهر ست - و در سلامت نفس و شکستگي خاطر بغایت کوشیده چنانکه دست تصور دیگری بدامن این شیوه مرضیّه نمي رسد - و در طرز منظومات بروش حکیم کاملِ سخن - بالغ فطن - حکیم سنائي حرف میزند - و تتبّع وی مینماید و ابیات و اشعار عالیهٔ او که درین خلاصهٔ ثبت میگردد دلیلي مبرهن و برهانی قاطع است بر صاحب فطنی و قادر سخنئ موميٰ الیه - اگرچه او را بشعر و شاعری ستودن و ستایش کردن یوسف بریسمان خریداري نمودن است - چون این خلاصه مبني بر ذکر احوال جمعي است که مدح این ممدوح عالمیان گفته اند نسبت شعر و شاعری بایشان دادن لازم آمد - و إلّا مرتبه و حالت ایشان را در اقسام حیثیات و استعدادات بتخصیص فقر و مسکنت که انسان کامل عبارت از جمعي است که این سررشته بدست در آورده باشد آنست راقم را ازین گستاخي باز میداشت - و در اوایل سن صبی که آن جناب درتته بکسب کمال مشغولي مینمود و این ممالک ستان را فتح آن ولایت روی داده بود خدمت حسّان الزماني مولانا شکیبي اصفهاني که انیس و جلیس این سخندان سخن پرور بود ایشان را در یافته - و اطلاع بر فضل و کمال و سلامت نفس و فقر و مسکنت این بسن خورد و بمعني بزرگ پیدا کرد - احوال آن جناب را کما هو حقه بخدمت این دوستدارِ درویشان عرض نمود - و از آنجا که مقتضای طبیعتِ ایشان ست که اهل استعداد و اربابِ حیثیات در ظلّ مرحمت ایشان بر آسایند مولانا شکیبي[1]

---

(۱) درنسخهٔ ب "مولانا شکیبي را باحضار آن جناب مامور ساختند" مرقوم است ۱۲ *

باحضار آنجناب مامور گردید - و بعد از دریافتِ صحبت و ملازمت سامی[1] بمبالغه و مضایقهٔ بسیار و انکار و اجتناب[2] تمام از ملازمت و مشقتِ اسفار - قرار ملازمت و بودن در خدمت سپه سالار داد - و بمضمون این بیت مترنّم گردید - * بیت *

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتارِ غمت می بودم

و از تاریخ سنه نه صد و نود و نه تا امروز که سنه خمس و عشرین و الف هجری بوده باشد در بندگیِ این خدیوِ ملکِ بی نیازی[3] می باشد - و بغیر از خدمت و صحبت این بزرگوار رفیع مقدار خدمت و صحبت هیچ یک از اهل زمان اختیار ننموده و ندیده چنانکه می[4] فرماید - * بیت *

مرا چون شد جوانی بر درِ تو نخواهم شد به پیری از برِ تو

در متمادیِ عمر شریف که در خدمت ایشان می بود همواره معزّز و مکرم بوده - و این عالیشان بوجود فایض الجود او درین سلسلهٔ رفیعه که همیشه دانایان و دانشمندانِ هرصنف و هر طبقه بوده اند مباهات می نمایند - و صحبت او را غنیمت می شمارند - و بعلوفهٔ لایقه و انعامات و تکلّفاتِ بیحد و نهایت سر افراز ساخته اند - و انعام و احسان این بزرگ بی نظیر و بیمثال در بارهٔ این طبقه نه بمرتبه ایست که شرح آن توان داد از آنجهت مجملاً بیان می نماید - چه اگر بتفصیل ثبت گردد دور و تسلسل لازم می آید -

---

(۱) در نسخهٔ الف «صحبت سامی» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «اجتناب از ملازمت و سفر - قرار ملازمت بودن داد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «بی نیاز می باشد» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «چنانکه خود می فرموده» مرقوم است *

و الحال که سنه خمس و عشرین و الف هجري بوده باشد آن جناب را با خلف سلف خود اعني نواب مستطاب فلکي جناب عالمیان مآب[۱] شاه نواز خان که متوجه فتح دکن است همراه نموده که آن خلف سخن شناس سخندان را انیس[۲] بزم و رفیق و محرم بوده باشد و از نسایم طبع وقّاد - و خاطر نقّاد ایشان چمنِ طبیعت و گلزارِ فطرت این عالي نژاد سرسبز و شاداب گردد - و معاملهٔ احوال خیر مآل آن جناب را متصدّی نشدن و بیان ننمودن کمال دانائي است و بعجز و انکسار معترف شدن نهایت دانش و بینش است - چراکه از مدحتِ مادحان و وصفِ[۳] واصفان مستغني است - و در ایام ملازمت ایشان باین سعادت نیز سرفراز گردید که در وقتي که مولانا شکیبي اصفهاني را ارادهٔ سفر حجاز و مکهٔ معظّمه شد آن جناب نیز[۴] ازین خدا شناس صاحب سپاس مرخّص شده مایحتاجِ راه و خرج ضروري آن سفر را چنانچه باید و شاید بجهت او مستعد و مهیا ساختند - و برفاقت مولانا مومي الیه باین عطیه سر افراز گشت - و بدولت این بزرگ صوري و معنوي کارِ دنیا و آخرت خود بساخت - و کیفیت و حالت عجیبی درین سفر خیر اثر دست داد - و در ایام بودن مکهٔ معظّمه و مدینهٔ مشرّفه همواره از مردمان گریزان بوده تنها گرد و گوشه نشین مي بود - چنانچه مولانا شکیبي هرگاه ارادهٔ دیدن او

(۱) در نسخهٔ ب « عالی مآب » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « سخن دان را انیس جلیس بزم و رفیق محرم رزم بوده باشد » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « و وصفت واصفان » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « آن جناب نیز مثنوي گفته التماس رخصت نموده و عنایت نامه که در باب رخصت ایشان بقلم خاصه نوشته اند و در احوال سپه سالار مفصلاً ثبت است ازین خداشناس الخ » مرقوم است ۱۲ *

نمودی بعد از جستجوی و سعي بسیار در هر ده روز یک مرتبه در خرابها و ویرانها نمي توانست دریافت - القصه با ملا شکیبي باز بخدمت این بزرگوار مراجعت نمود - و بعد از معاودت از مکهٔ[1] معظّمه بهندستان دایم الصوم و قائم اللیل بودن را شعار و دثار خود ساخته - و در زهد و ورع و تسبیح و تهلیل هیچ گونه فوت و فرو گذاشتی نمي نماید - و براه نمونی قائد توفیق قدم در این وادي نهاده موفّق گردیده - و هادي و مقتدای و راه نمای این فرقهٔ گرامي مي[2] توانند شد - و زخارف دنیوي را معدوم انگاشته بمضمون این رباعي مولّف عمل مي نمایند[3]-

* رباعي *

در دهر که عیب و هنرش میدانم و ز هر چه در اوست کمترش میدانم
بالی نفشانم و صفیری نکشم بر خود ز نفس تنگترش میدانم

و این شیوه ازیشان بغایت پسندیده و نیکو مي نماید - چراکه از شایبهٔ ریا و کذب مبرّا ست - و تمام عمر بیک وتیره و روش که شیوهٔ اوست اوقات شریف مسلوک میدارد - که نه از عنایت و مرحمتِ جهانیان خوشحال و نه از کم لطفی و بی شفقتیِ زمانیان آزرده و صاحب ملال مي گردد - لطف مخلوق را معدوم انگاشته بندگيِ خالق جزو و کل و خدمت و صحبتِ فقرا و درویشان را بر همه چیز ترجیح مي نهد - و بودن او درین سلسله و خدمتِ اهل زمان جای تعجب است - و تعجب هم ندارد - چه این بزرگوارِ صورت و معنی اگرچه ظاهراً در لباس حکومت و ساطنت است در باطن به پلاس فقر آراسته و پیراسته است - و اگر ظاهر بینان ازین معنی غافل بوده باشند و این عالیشان را از اهل منصب و مهم دنیا دانند

---

(۱) در نسخهٔ الف " از مکه بهندوستان " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " گرامي توانند شد " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " مي نماید " مرقوم است ۱۲ *

گو باش - علیم علاّم حال هر کس را مي داند - الحق مثل مولانای مذکور درین جزو زمان نیست و نخواهد بود - و اهل هند را اعتمادی تمام بفضیلت و حالت او هست و میرسد و میزیبد شان - امیدوار از کرم آلهي است که ذات عدیم المثالش در ظلّ مرحمت این ممالک ستان از مکارهٔ زمان مصون و محفوظ بوده باشد - و خوشوقت و دوستکام بسر برند - و گاهی که بشکرانهٔ انعام و احسان (۱) این صاحب احسان پرداخته اند شعری چند از قسم قصیده و مثنوي و ساقي نامه وغیره ازیشان سرزد که زیب و زینت خلاصه دانسته تیمّناً ثبت میگردد - بِمَنّهِ وَ جُودِهِ *

* قصیده *

همچو شاخِ گل از نسیمِ بهـــار
دست در کار دار و دل با یار

نیمـــهٔ گِرد خویش گَرد که هست
نیمـــهٔ دیگـــر از تو چون پرکار

شو چو سایه بهر دو سوی روان
کن چـــو دریا بهر دو روی گذار

نه کُلَه (۲) دِه ز دست نه کَلـــه را
باش بر سر چو گل بپا چون خار

گام بـــر دار تا نگـــردد شب
لیـــک آهستـــه تا نیفتـــد بار

گر جهان سخت و سست پیش آرد
این همه سنگ گیـــر و آب انگار

---

(۱) در نسخهٔ الف «انعام و احسام این صاحب احسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «نه کلوده» ثبت گشته ۱۲ *

آب را جوی شو کزوت شود
راغ پر سبزه باغ پر گلزار

سنگ در بار نه کزوت رسد
دُر بمقدار خویش و زر بعیار

از غم دهر روی دل بر تاب
وز رهِ باد شمع خود بردار

بچه[1] از دام خود یکی چون دود
بپر[2] از دست خود یکی چو شرار

آهنِ گرم دار و آتشِ نرم
تا نه از کار مانی و نه ز دار

خون آن حامله مباش ز حرص
کِش همه با شکم بود سروکار

دل بصورت مده که کس نشود
غني از نقشِ درهم و دینار

صورت و معنی ار بهم بودی
گنج طاوس داشتی نه مار

دست خود را به باد بند چو گل
پای خود استوار دار چو خار

چه نشینی چو روزن[3] و سایه
چشم بر راه و پشت بر دیوار

---

(۱) امراز جهیدن ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « پره » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « چو روز ار سایه » ثبت است ۱۲ *

ره ز دیوار کن بهمتِ سعي
نقب ازین گنبدِ روان بر دار

که ز نقب و کمند به نبود
جاده و ره شجاع را بحصار

چون جرس لب به بند و از دل پرس
خانهٔ عشق و راهِ یار و دیار

عشق را خانه ایست بر سرِ دار
نه درش بسته نه کسی را بار

کس ازآن خانه ره نبرده بدر
وز درش نیز[1] کس نرفته بدار

چون شبِ هجر و خلوتِ شب وصل
جا درو تنگ و ره درو دشوار

همچوکان اندرو چه سنگ و چه لعل
همچو شاخ اندرو چه برگ و چه بار

چشم چو سایه آتشِ خورشید
رو کشاده چو روزنش دیوار

خیر و شر زو چو پیش و پس در ره
نیک و بد زو چه زیر و بم در تار

مانده چون آفتاب و چون سایه
شادي و غم درو بیک هنجار

سالکانش چو چاه خانه نشین
ساکنانش چو ماه خانه گذار

---

(۱) در نسخهٔ الف « وز درش تیز کس » مرقوم است ۱۲ *

دشت پیما چو گریهٔ ماتم

تنگ میدان چو خندهٔ بیمار

هنر آنجا چو باد بی قیمت

خرد آنجا چو خاک بیمقدار

بر دمِ تیغ رهروش را راه

بلبِ خویش تشنه اش را کار

سمنش سنگ را گسسته[1] زمام

نرمیش[2] ابر را کشیده مهار

فکرها را دریده او دفتر

رازها را کشوده او طومار

همه چیزی ازو نمود چنان

که ز آب و ز آئینه رخِ یار

ز آب شعرم چنان نماید نیز

چهرهٔ مدحتِ سپه سالار

خانخانان کز ابر احسانش

سایهٔ بید بن گل آرد بار

ساقیِ بزم او ز موجِ قدح

بر دو دیده بهشت کرده نگار

داعیِ رزم او ز هولِ غریو

از عُظام رمیم برده قرار

خامه اش را که مرغ بی بال است

در جهان چون دو دانه در منقار

---

(۱) در نسخهٔ ب " ز بام " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " بر مثل ابر را کشیده مهار " ثبت است ۱۲ *

خاتم او که چشمِ بی خواب است
بخت و دولت همي کند بیدار

آسمانیست آفتاب نشان
آفتابیست آسمان کردار

کوه را عزمِ او چو بردارد
بنشیند بجاش تیره غبار

باد را حلمش ار نگه دارد
باز ماند چو کوه از رفتار

خلق را بادشاست در هر حکم
شاه را پیشوا ست در هر کار

بس که بیند هنر ازو ماند
روز پیکارش آسمان بیکار

ای بنام تو چرخ را منشور
وی ز رای تو عقل را معیار

عقل را بر یمین تست یمین
خلق را بر یسار تست یسار

آسمان کام و نام تو جسته
از ثوابت گرفته تا سیّار

بر عدو بندِ تست بست گران
بگرانيِ رنج بر بیمار

بر فلک امر و نهي تست روان
بروانيِ آب در گلزار

ای بچشم تو بوستان را چشم
ای بکار تو آسمان را کار
دستش (۱) از حلّ و عقد دهر ستوه
خصمت از غلِ حقد تو بیمار
تا جهانست و در جهان شادیست
شاد باش و جهان بعیش گذار
بهمه عیش رانده از دنیا
طپدت رنج دیدهٔ بیمار

[ وله ایضاً ]

چو گل کشایم و چون مل به بندم از بر(۲) تنگ
درِ امید به باد و در شکیب بسنگ
چنانکه آب بجوئي در آید از جوئي
کنم بسوی غمی از غمِ دگر آهنگ
گهی برون دهم از سینه غم چو آتشِ دود
گهی فرو برم اندہ بدل چو آهن زنگ
چو آبِ چاهم و بر سر نیابیم غوغا
چو خاکِ راهم و بر رخ نه بینیم آژنگ
همی بکاهم هر دم چو بادِ بردهٔ (۳) بوی
همی بریزم از هم چو آب دیدهٔ رنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب « دست از » و در نسخهٔ الف « دستت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « از بونگ » ثبت گردید ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « باد پردہ بوی » ارقام یافته ۱۲ *

جز آبِ تیــغ تو و بادِ تیر تو که کنــد
دلِ گوزنان خــون و پرِ کلنــگان رنگ
که دید آب که ماند همي ز شیرِ نبات
که دید باد که ماند همي ز باز به چنگ
سخــن پنــاها بر[1] دیر گفتنــم منگر
چــو برفراز بر آید بره[2] رو است درنگ
ز کار ماند بفکــرِ دقیــقِ خود طبعــم
ز ره فتــاد بپای زیادِ خود خرچنــگ
رهست پیشتران را که پیشتــر منــزل
غم است بیشتران را که بیشتــر فرهنگ
جهان ز جای خود ار بر پرد سزد که شد است
زمین چو پشت تذرو و هوا چو پرِّ کلنگ
سزد چو خشمِ فرو خــورده باز پس گردد
ز منــع تو نفسِ شعله در گلوی تفنگ
دران زمان که ز نعلِ ستور[3] و تیــغ شود
زمین چو پیکر ماهي هوا چو کامِ نهنگ
فلک ز گرد چو چشمی شود پر از سرمه
هوا ز تیــر چو رويِ شود پر از آژنگ
بر آفتــابِ دگــر تیــغ بر نهــد پرکار
بر آسمــان دگر گــرد بــرزند بیــرنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف « پناها بر و میر گفتنم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بره رد ست درنگ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نعل ستور تیغ شود » ثبت یافته ۱۲ *

## [وله في القطعه]

سرورا بنده را بدل زاریست
که هم از دل بدل درون آید
هیچگه بر زبان نمي آید
که نه (۱) از دیده جوی خون آید
راز گفتن ز دل سزد نه ز لب
که از آن وحي و زین فسون آید
ای که بر درگهِ تو آید راست
هرکرا بخت رهنمون آید
کرمت عکس سایلی داند
هر کجا سایهٔ درون آید
نه (۲) یکی بودم آن زمان چیدم
دانه ام کز زمین برون آید
عددم چون فزودنیست عجب
قیمتم نیز اگر فزون آید
تا همي ز آرزوی تو برِ تو
آرزو پیشه را فسون آید
آرزویت همه بر آمده باد
پیش از آن کت بدل درون آید

---

(۱) در نسخهٔ ب « که از و دیده جوی خرن آید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « رنگي بودم » ثبت است ۱۲ *

# [ساقي نامه]

دلا صبح شد آفتابی بر آر
به نیلوفری جام آبی در آر

بچشم سبو تلخ کن خواب[1] او
به بیداري جام ده آب[1] او

بدان زخم تازه ره خون مبند
کنون پنبه بر داغ دارد گزند

بدست آر آن صبح روشن ضمیر
ازآن مرغ بی پر بر آور صفیر

بدفع[2] فواقش ز بهتان مگوی
که خون کسی ریخت یا آب روی

بیار از لب شیشه عیسی دمی
گل از عطسهٔ غنچه کن مریمی

در گنج کن روزن شیشه را
گهر ریز در دامن اندیشه را

چه شیشه سپهری سر افراخته
سحابی درو برق بگداخته

بر آور چو مه نقش مهر از جبین
عقیقی تر از حلقهٔ بی نگین

ز می ده بمستي سر انجام را
بگل بخش خمیازهٔ جام را

---

(۱) در نسخهٔ ب « خواب را » و « آب را » مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب « فراقش » ثبت است ۱۲ *

بافسون ببر خواب چشم پري
نگین دگر زن بانگشتري

تو ساقئ آئینه در پیش نه
بیا دیده بر جلوۀ خویش نه

صراحي دمِ عیسي اندر دهن
بطفلی کشاده زبان در سخن

منم با تو چون نور بآفتاب
ز تو مي نیارم شدن در حجاب

بدریوزه گر در بدر گشته ام
هم آخر بسوئ تو بر گشته ام

بلندي و پستئ ما ساز تست
بم و زیرِ هر نغمه آواز تست

نه جرعۀ ریخته در سبو
ازین گل چو خور داستان رنگ و بو

نباید چو باد آتش انگیختن
گرفتن نخست انگهی ریختن

بنه آفتابی بهر سایۀ
جهان را ز نو بخش پیرایۀ

بیک دلو ده رشتۀ مهر و ماه
بریز آب این چشمۀ هفت چاه

جهان نقشِ آئینۀ بیش نیست
نمودی گرش هست از خویش نیست

تو زین نقش آئینهٔ فرزانه خوی
چو دیوانه با خویش در گفتگوی

غباری که بینی درین تیره دشت
گریوه است در ره گهِ باز گشت

یکی عکسِ خورشید در آب دید
روان بر سرش دام ماهي کشید

چو از جنبشِ آب درهم شکست
بغوّاصی آمد کش آرد بدست

فرو رفت ناگه بکامِ نهنگ
ترازوی ما را همین است سنگ

کجا گنج دیدم که مارم نخورد
کجا دانه چیدم که دامم نبرد

گسسته عنانم درین دشت دور
چو بانگِ جرس کرده هر سو عبور

بمنزل کجا زین بیابان رسم
که گیرم ز سر چون به پایان رسم

جنون را دگر کار بالا گرفت
خرد را چو زنجیر در پا گرفت

صراحي گلو گیر زد خندهٔ
کجا نوحه دارد سر افگندهٔ

کجا اشک چشمی بر انگیخت گرد
که مي در جگر کار الماس کرد

بجوش آمد از هر سبوی خسی
نیامد ز میخانهٔ ما کسی
صراحي دم عیسی اندر دهن
چو طفلی که دارد زبان در سخن
نه بینم کسی را درین طرف جوی
که بگذشت نا ریخته آب جوی
چنین کاسیا نقش پای خود است
همانا پیٔ کاروان گم شد است
بیا تا برانیم کشتي بجهد
که ترسم ز گرداب بینیم مهد
بیا ساقیا کار از دست شد
دلی بود در کارِ غم پست شد
فسونی ز تو باید انگیختن
بر او خونِ هر جادوی ریختن
بیا تا بمستي نوائی زنیم
جهان را بشادي صلائي زنیم
گه از جادوی شیشه دلخوش کنم
گهی جام را نعل (۱) آتش کنم
گه از خطّ ساغر بفتوای دل
نویسم برِ خونِ شیشه سجل
بشمعی ز نو خانه روشن کنیم
شب و روز را دودِ روزن کنیم

(۱) در نسخهٔ الف « لعل انش کنم » مرقوم است ۱۲ *

برنگین می و نغمهٔ هم چو آب
کشائیم خون از رگِ آفتاب

می کش قلم بر خطِ ساغر است
بمستي ز آتش قوی دل تر است

چه ساغر ز علمِ ابد دفتری
جهان را ز پرکار او مسطری

بیا سوی میخانه ام رهنمای
کزین در بکنجم فرو رفت پای

دلم را باندیشهٔ غم مگیر
چو دل گفتن از غم بود نا گزیر

بیا ساقي آن اصل هستي بیار
گل عِشرت و برگِ مستي بیار

نترسم ز غم گرچه غم آتش است
که دانم بلندی ز پستي خوش است

غم آسان کند کار غم دیده را
چراغی نباید بشب دیده را

بیا ساقی آن ساغرِ پر ز می
تهي کن دماغم ز سودای نی

که چون نی جدا از بن و بارِ خویش
بنالم که دارم دل و سینه ریش

بده ساقی آن مي بر آوازِ رود
که بر مستیِ دوش خواهم فزود

مغنّي بيا كشف اين راز كن
بروبم درِ معرفت باز كن

اگر شرطِ اين پردهٔ خاموشي است
كزو دهٔ كه يادم فراموشي است

بيا ساقي آن جام چون آفتاب
فروزندهٔ صبحِ عهدِ شباب

بمن دهٔ كه بس تيره دارم شبي
كشايم مگر ديدهٔ يا لبي

بيا ساقي آن طفل پوشيده مشت
كه دايه چو برّيد نافش بكشت

بدهٔ تا بخاكش سپارم ز خون
كه دارم بدل نيز خاكي درون

بيا ساقي آن كبكِ آتش [1] زبان
كه منقارِ طوطيش رست از [2] دهان

بر آور كه گردد هم آوازِ من
مرا باز دارد ز پروازِ من

بيا ساقي آن سلك ناوردهٔ تاب
كه نورش تند پردهٔ بر آفتاب

بمن دهٔ كه تا بر كشايم كمند
بگيرم بدو [3] اين حصار بلند

---

(۱) در نسخهٔ الف "كبك زبان" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "رست از زبان" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "برو اين" مرقوم است ۱۲ *

بیا ساقي آن گوهرِ پاک را
که از جرعه دریا کند خاک را
بر افشان بخاکِ(١) جگر تشنگان
بر افروز شان مغز در استخوان
بیا ساقي آن لعبتِ سیمبر
که بر سیم پیرایه بسته ز زر
بمن ده که گر چرخ بازي‌گر است
مرا هم ز تو بازيِ در سر است
بریشم دوتا رشته را تاب ده
و زان تابِ ابریشمي آب ده
چنان نغمهٔ زهره را ده تری
که رنگین کند طیلسان مشتري
مغنّی نوای تو دل را شفا ست
که قانونِ تو نسخهٔ هر دوا ست
چه نسخه که ننوشته حرفي درو
همه تار بیني چو مِسطر بر او
که انگشت بر حرفِ مردم خطا ست
نه انگشت بر مِسطر آخر روا ست
بیا ساقي آن مي که جان خاک او ست
جهان جرعهٔ جامِ دمناک او ست
بمن ده کز او عمر خود نو کنم
زمین بوس درگاهِ خسرو کنم

(١) در نسخهٔ الف « بخاکی » ثبت است ١٢ *

بر آور که بینم بروی کسی
کز او تا خرد فرق نبود بسی

بیا ساقي آن چشمهٔ سلسبیل
بکن در رهِ خانخانان سبیل

که چون هرکسی را سحابی رسد
منِ تشنه را نیز آبی رسد

مغنّی نه مرغِ زبان بستهٔ
نوائی بزن گرچه دلخستهٔ

بیا بر درِ میرزا خان رویم
بدریوزهٔ آبِ حیوان رویم

رخی را که آبش نمانده ز بیم
بمالیم در پای عبد الرحیم

بیا ساقیا بر سرِ کار خویش
که زیبد همه نخل را بارِ خویش

بشکرانهٔ صاحبِ روزگار
جهان را بیارا چو روی نگار

خدیوی که تا تیغ در دست او ست
سرِ آسمان چو زمین پست او ست

کجا افتدش سایه بر آفتاب
گرفت از سیاهي دیده حساب

کی اندیشه در بارگاهش شتافت
که در دل ز وسعت دگر راه یافت

بهر گام در ره چو نقش قدم
که جز موکبش کاشت تخم کرم
نظر گرچه پرکار گردنده است
ز قدرش چو نقطه سر افگنده است
نگینش چو نقش برانگیخته
دو عالم ز یک حلقه آویخته
بخطش چو آئینهای خیال
در آئینه هر شخص ماند مثال
گه رزم تیر[1] عدوش از سپر
شود رد چو ز آئینه خط نظر
اگر خصم را هست سنگین حصار
بود آهن تیغ تو آب دار
برون آردش همچو آتش ز سنگ
بیک قطره آبش کُشد بی درنگ
زمان جنبشی[2] از سمندش بود
فلک گنبدی از کمندش بود
برابر بدورش غني با فقیر
چو اقطاع سطح خط مستدیر
ز تیغش برد آب اگر زنگ را
کُشد آتش خفته در سنگ را

(۱) در نسخهٔ الف " سر عدوش " و در ب " بر عدوش " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف و ب " زمان جنبش " ثبت است ۱۲ *

ایا نیک عهدی کز انگشتِ خویش
دهی ماه نو را درستی به بیش

اگر شش جهت پایهٔ تخت تست
وگر نُه فلـک سایهٔ بخت تست

برین پایه چـون پا نهد هر کسی
درآن سایه چون جا کنـد هر خسی

جهـان را چو پرکار در گیـر و دار
هم اندر میـانی و هم بر کنـار

چـو آهن [1] ز تیـغِ تو افراخت سر
نه زنجیـر پا گشت نی [2] قفل در

ز تیغ تو در بحر اشکِ سحـاب
چـو در کان بود خنـدهٔ آفتـاب

کجـا گرد برخاست [3] از راه تـو
که نه نشست بر راهِ بدخواه تـو

عدو گر بـود کوه آهن چـو میـغ
بریزد ز هم چـون کشي برقِ تیـغ

که جز تـو سر خصـم بشگافته [4]
جهـان زیر پرکارِ خود یافتـه

---

(۱) در نسخهٔ الف « چو آهي ز تیغ » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نه قفل » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در هر دو نسخهٔ الف و ب « برخیزد » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « بشگافت او » مرقوم است ۱۲ *

ز بس تیر تو خصم سوفار تن
بدر کرده پیراهن پر شکن

کشادِ جهان چشم بر چشم (۱) تست
نگاهِ عدو بند در خشم (۲) تست

بره گرچه اندیشه آسان رود
پیِ عزمت افتان و خیزان رود

بره گر نظر سوی پا افگنی
شود نقش پا دیده از روشنی

مکش درد سر زانچه بیداغ تست
که این شش جهت نرگسِ باغ تست

تهي باد این نرگسِ پر ز خار
درو خصم را سر چو نرگس فگار

تو بر پشت فیلان بنه تختِ عاج
که خصم ترا پای پیل است تاج

نگاهم که افتاده بر پشتِ پا
شد از استواريِ عهدت عصا

مگر استواريِ عهدِ تو یافت
که کلکم چنین رشته از آب تافت

اگرچه کشیدم درین رشته دُر
چنان کز درونم برون گشت پر

(۱) در نسخهٔ ب "جسم تست" ثبت گردیده ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "در چشم تست" ارقام یافته ۱۲ *

ولی نزد رای تو بردم چنان
که قطره بدریا و گوهر بکان

فراخي[1] ندیدم بسفت گهر
که آن رشته را بود باریک سر

خرد پرورا در چنین داوری
مرا باد ز انصاف تو یاوری

جهان نغز گو گرچه دارد بسی
نه بیند ز من نغزگوتر کسی

نه هر جا سبوئی شرابی در اوست
نه هر رخنهٔ آفتابی در اوست

کند کلکِ من غیب را رهبری
توان دیدنش چون نگارم پری

بمن تهمتِ نظم گوهر منه
بود گوهر از رشتهٔ من گره

برسته درختِ من از استخوان
که در پای[2] او باده جوی همان

نه بر هیچکس منّتی مي نهم
نه بر خویشتن تهمتی مي نهم

بود صیرفي نقدِ هرکوی را
سخن گر شناسد سخن گوی را

(۱) در نسخهٔ الف « فراخي ندادم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « در یاد او » مرقوم است *

## [ مثنوي ]

سـر افـرازا خدیوا شـه نـوازا
کریـمـا کار سـازا بـی نیازا
فلک آبیست کز حُکمت روان است
جهان باغیست کز بخت جوان است
بمـن کـن گوش کز مه تا بماهي
همـه رازِ جهـان گـویم کَمَا هِيْ
ورقهـا پـاره کـن از کهنـه تا نو
ازین پژمـرده حـرفِ تـازه بشنو
ز هستي جنبشِ اول نمود است
که آن را نام در استـا وجود است
نمـودِ هستـي از هستیت تکرار
چو در آئینـه عکـسِ روی دلدار
بذاتِ (۱) بحت چـون گـردد معبّر
ز عکسـش عقـل آیـد در برابر
فروغِ عقـل نفـس آمد درین دور
ظهورِ نفس جسم آمـد علـی الفور
نظر تا بر فروغِ ذاتِ بحت است
جهان عاری ز عارِ فوق و تحت است
مراتب چون شود یک یـک پدیدار
بسـایـط بـاشـدت از وی نمودار

---

(۱) نسخهٔ الف « بذات بخت » و در نسخهٔ ب « بذاتش بخت » ثبت است ۱۲ *

چو آن جمله بهم در جلوه آیند
مرکّب را دری بر رخ کشایند

ازیشان ذاتِ انسان غایت آمد
که او از بهرِ فهم آیت آمد

کمالش در محمد گشت ظاهر
کز اول تا بآخر اوست حاشر

چو شرعِ او موافق شد بایجاد
شرایع شد ز شرعش جمله برباد

چو از مهری شود ظاهر حقیقت
برافتد پرده برخیزد شریعت

قیامت گردد و آید نموده
که هرکس را چه استعداد بوده

درین انموذج اسرار است پنهان
که کشفِ او نگردد جز بقرآن

درین معنی سخن بسیار دارم
اگر فرصت بود از روزگارم

بنامِ تو کنم دیباچهٔ ساز
نمایم در وی از هر گوهری راز

مرا چون شد جوانی بر درِ تو
نخواهم شد به پیری از برِ تو

مرا اکنون ازین دریا گریز است
که پیری حلقهٔ در را نظیر است

چو خاکِ این در آید آبرویم
عجب[1] گر از درِ دیگر بجویم

الهی تا زمین و آسمان هست
ترا باد از زمین بر آسمان دست

همیشه تا بهار است و خزان است
همیشه تا گل است و گلستان است

همین تا هست از هستي نشانه
جهان بادا بکامت جاودانه

[ وله ]

ای بجهان برسر و خرد بروان در
سر ز تو با افسر و خرد ز تو پُر کار

گردو جهانست از رهت چو دو سنگ است
چیده بیکدست و بر گرفته بیکبار

خاک ز تیغت چو باد از همه سو در
باد ز حفظت چو خاک تن همه دیوار

دوریم از تست هم دوري مرکز
از خط پرکار از بزرگي بر کار[2]

---

(۱) در نسخهٔ الف «عجب ني کز در دیگر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب دو بیت ذیل نیز ارقام یافته :—

دور نگردم ز تو که دور نگردد — سایه ز خورشید و معني از دل بیدار

نیک ز مشرق چو سر بر آرد خورشید — سایه همي سوي مغرب افتد ناچار

# گلزار سخن را رنگ و بوي يولقلي بيگ انيسي شاملو

يولقى بيگ انيسي از طايفهٔ جليل القدر شاملوست - و درفن شجاعت و سپاهيگري گوى مسابقت از فارسان عرصهٔ شجاعت و دليري ربودهٔ سرآمد زمان خود بود - و درجادهٔ اهليّت و آدميّت و از خود گذشتگي بيمثل و مانند - مدتى مديد در دار السلطنهٔ هرات بمنصب كتابداري علي قلي خان شاملو كه از جانبِ سلاطينِ صفويّهٔ صاحب صوبهٔ آنجا بوده قيام مي نمود - و در آن ايام خدمت مولانا شكيبي اصفهاني و مير مغيث[1] محوى و ديگر مستعدان در دارالسلطنهٔ هرات مي بودند و همواره با اين گروه[2] صحبت مي داشت و با اين طبقه اوقات را[3] صرف ميكرد - اگرچه ظاهراً در سلكِ ارباب مناصب و سپاهيان انتظام داشت امّا بجهت موزونيّتِ ذاتي و فطرتِ اصلى بنظم اشعارِ آبدار در وصّافئ محبوبان[4] صبيح و معشوقانِ مليح مي پرداخت - و پرتوِ التفات بطرز غزل مي انداخت - و در اوايلِ حال كه اورا بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزادهٔ كامگار سلطان ابراهيم ميرزا كه از نباير بادشاه مرحوم شاه اسمعيل الحسيني الصفوى است مي بود - و آن شاهزاده درميانهٔ اولاد و امجاد آن بادشاه بحسن طبيعت و استعداد و اهليّت و نكته سنجي و سخن پردازي و موسيقي داني مشهور و معروف است - وجاهى تخلص مي نمود -

---

(۱) در نسخهٔ ب « محوي همداني » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « با اين گرامي طبقه صحبت مي داشت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « اوقات صرف مي كرد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « محبوبان فصيح » ثبت گرديده ۱۲ *

و میرزای مومی الیه را توجه تمام بحال و اعتقاد بیش از حد و وصف بسلیقهٔ او بود - و تخلص انیسي را آن شاهزاده بایشان عنایت نمودند - و در میدان اهلیّت و خوش ذاتي و نیکو صفاتي که سرمایهٔ جمیع صفات حسنه است گوی مسابقت وقصب السبق از اقران مي ربود - و بهمت و گذشتگي و بی تعلّقي بزخارف دنیوي از امثال و نظیر امتیاز تمامي حاصل کرده هرچه بدست در مي آورد صرف طبقهٔ مزدمِ اهل و اصحابِ حالت مي نمود - و غزلی چند در آن ایام درمیانهٔ شعرا طرح شد - دم سبقت و پیشي بر همگنان زد - و بر مستعدان خوانده بتحسین و تعریف سر افراز گردیده - روشناس مستعدان شده همواره با فصحا و بلغا استیناس داشت - و صیتِ شاعري او باطراف ولایت خراسان و عراق رسید - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و ماوری النهر بتسخیر خراسان آمد و هرات را [۱] مفتوح ساخت - در آن مهلکه بدست یکی از جماعهٔ اوزبکیه اسیر و دستگیر گردید - و با[۲] آن گروه بماوری النهر افتاد - مسوداتِ آبکار افکار او آنچه در خراسان گفته بود دران قضیه بدست نا اهلان ماوري النهر افتاد - و بکلي مهجور و ابتر ماند - اشعاری که از مومی الیه درمیان مستعدان هست اکثری از گفتهای هندستان است - و مدتی در تکاپوی آن بود که آن اشعار را بتخصیص مثنوي که در بحر خسرو شیرین گفته بدست در آورد -

---

(۱) در نسخهٔ ب "و هرات را یک سال محاصره نموده مفتوح ساخت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "دستگرشدند و در آن روز عبد الله خان فرمود تا منادي کردند که یولقلي بیگ و ورزه؟ بیگ سفرجي را هرکس گرفته باشد زنده بنظر در آورد - القصه یولقلي بیگ را پیش عبد الله خان آوردند و منظورِ نظر آن ممالک ستان گردیده بماوری النهر افتاد" مرقوم است ۱۲ *

و چون همیشه مطمحِ نظر و ملحوظ خاطرش بود که خود را بشرف بندگي و ملازمتِ این والا جاه مشرّف سازد درآن دیار رحل اقامت نینداخته بآستان فلک توامانش شتافت - و در سلک ملازمان و مقرّبان و مصاحبانش منتظم گردید - و خاطر اشرف از آمدن ایشان بغایت مسرور و خوشحال (۱) گردید - در مراسمِ تربیت و رعایت او دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت ننمودند - در اوایل حال بمنصب میر عرضي مفتخر شدند - و بعد ازان بمرتبهٔ جلیل القدر میر بخشي اختصاص یافت - و در اواخر بمرتبهٔ سلطنت و حکومت رسید - همواره معزّز و مکرّم بوده انیس بزم و رفیق رزم بود - و در هرباب دم بی نیازی میزد - و در شجاعت و مردانگي نظیر و ثاني خود نداشت - چنانکه در روزی که در ولایت احمد نگر درمیانهٔ این سپه سالار و سهیل حبشي جنگ واقع شد و ذکر آن در ضمن فتوحات دکن بتفصیل نوشته شد - و زیادتي از جانب سهیل بود - او با معدودی چند از مردم خود خود را باردوی سهیل رسانیده بخانهای ایشان در آمده کمال مردانگي ظاهر ساخت (۲) - و یک سبد انگور از میانه آنجنگ بدر آورده بنظر صاحب خود رسانید - الحق مردی ازین بیشتر نمی باشد (۳) و اکثری از اهل استعداد و فقرا بوسیلهٔ ایشان از خوانِ احسان

(۱) در نسخهٔ ب « خوش حال شد » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « ظاهر ساخت - و اموال و اسباب آن خانها را بدست در آورد - و در آن وقت در اردوی سپه سالار بمرتبهٔ تنگيِ آب و آذوقا بود که تحریر را نمي شاید - و در اردوي غنیم فراخي آن چنان که در خانهٔ ادني مردم ایشان الوان میوها بود - چنانچه سبدهای انگور دران منازل بدست کسان یولقلي بیگ در آمد و یک سبد را در پیش اسپ گرفته جنگ کنان برآوردند - باردوي خود رسانید و بنظر سپه سالار در آورد و الحق الخ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بیشتر نمي باشد - که با کم مایه مردم بمیانهٔ یک لک سوار غنیم در آید و این دستبرد نماید و اکثري الخ » ثبت است ۱۲ *

این دولتمند بمطالب خود رسیدند - و درمیانهٔ تازه گویان و شیرین سخن
این زمان بدولت اصلاح و مدّاحي این نکته سنج ممتاز بود - و وارد
طبع خود را که مشتمل بر مدّاحي و ثنا گستري ایشان بود بر این سر
مدحت گذرانیده بتحسین و تعریف و صلات و انعامات لایقه سرافراز می‌شد
و همه ساله موازي پنجاه هزار روپیه علوفه و جاگیر ازین سرکار فیض آثار بایشا
عاید مي گردید - و انعامات و تکلّفات نیز[۱] مي کردند - از جمله در وقتی
که در دارالسلطنهٔ لاهور متاهّل گشته اسبابِ ضروری و[۲] مَایَحْتَاجْ آن مقدمه
را با سراپای لایقهٔ شایسته و دوازده هزار روپیه بایشان عنایت شد - و بهم
جهت وکلای آن سرکار مذکور مي ساختند که سي هزار روپیه بمومي الیه
رسیده بود - و مي گویند که در اواخر بجهت شغل منصب و مهم دنیوی
از سخن سنجي و نکته وري باز آمده بلکه تارک بود - و درمیانهٔ اهل ثروت
و جمعیت نیز علَم بود - عمر گرامي را صرفِ خدمت و مدّاحي این
بزرگ[۳] حقیقي نمود - و بشکرانهٔ احسان ایشان در مدّاحي و جان سپاری
و انجام مهمات و سر انجام معاملات که باو متعلق بود بتقصیر از خود
راضي نشده بقدر وسع و طاقت کوشیده بتاریخ سنه اربع عشر و الف
در برهانپور نقد حیات بقابض ارواح سپرد[۴] - تا غایت دیوانی ترتیب نداده
بود - بهمان جهت اشعارش درمیانهٔ اهل زمان مجهور و پریشان است -
و مثنوي در بحر خسرو و شیرین مسمّی بمحمود و ایاز گفته - و الحق

---

(۱) در نسخهٔ ب « نیز علیحده مي کردند » ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « و مایحتاج آن طوي و عرس را با سراپاي » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « مداحی این حقیقي نمود » ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « سپرد - در عارف الاثار فوت او را در بیست و چهارم صفر سنه خمس عشر و الف آورده است » مرقوم است ۱۲ *

دادِ شاعري و فصاحت و بلاغت داده - مراد درین‌جا اشعاري است که بمدح این عالیجاه گفته اند - و تَیَمُّناً بقصیدهٔ که مطلع آن از نتایج طبع وقّاد آن یکتای بزم شناسائي است و این فصاحت شعار را شعاري بآن نموده شروع مي نماید بِمَنِّهٖ وَ جُودِهٖ *

به بین بحشمتِ شاهي و جشنِ فروردین
کنون ببـــالد مهر و کنون نبـــالد کین
فریفت طبـــعِ جهان آنچنان هوای بهار
که دل بقهقهۀ کبک مي دهد شاهین
مـــزاجِ مرغِ سحـــر داده اند عالم را
بهار و عشق که هم بسترند و هم بالین
شد از هوای بهار آسمـــان چو شیشۀ می
ز مِهـــر بر سر آن شیشه ساغـــرِ زرین
ز شاخِ سرو سمن را بهشت در آغوش
ز سبزه لب بلبِ آسمان نهاده زمین
نشسته بر گلِ مهر از هوای بر شبنم
شگفت بر فلـــک از باد (۱) غنچۀ پروین
کند ز فیضِ چمن بی نسیم گل خنده
شود ز لطفِ هوا بی غذا هزار سمین
نسیمِ صبح زند طبـــعِ خاک را صیقـــل
بساطِ سبـــزه کنـــد پای باد را رنگیـــن
ز لطف ابر بهـــاری پیِ فزونی نـــور
بسانِ شعله شده آفتـــاب سایه نشیـــن

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « از باده » مرقوم است ۱۲ *

کننـــد صورت گل گر بروی خاتم نقش
پر از گلاب شود شیشه همچو لعـــلِ نگین
ز قدّ سرو سهي ناز مي کنـــد سنبـل
ز آب و رنگ بگل خنده مي زند نسرین
ازین بهـــار اگر داشتی خبـــر نزدی
دم از مناقبِ مخدومِ خود رضي الدین
بخواب هرکه در آیند مست بر خیـــزد
بهـــار و جامِ می و مجلسِ بهشت آیین
کدام حشمتِ شاهي و جشنِ فروردین
سخـــن ز وعدهٔ دیدار گوی خلـــد برین
درخت طوبی آن خلـــد سدره منزلتی
که برگ او همه دنیاست و بار او همه دین
بُخـــورِ مجمـــرهٔ او هوای عالم قدس
بســـاطِ بارگـــهٔ او فضـــای علّیئیـــن
بجـــای حور درو شاهـــدانِ بزمِ کمـــال
بجای باده درو[1] چشمهای علم یقیـــن
ازو نسیـــم نیـــاید برون[2] مگر بفضـــا
درو خیال نباید درون[3] مگر به تحسین
اگر بُخـــوري ازو بر شود بسوی فلـــک
وگر نسیمی ازو مي شود[4] بروی زمین

---

(۱) در نسخهٔ الف «در او چشمهای» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «برون کل مکر بقضا» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «درون مگر تحسین» ارقام یافته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «بر شود بروی زمین» ثبت است ۱۲ *

متــاعِ چین شود از ابر خرمنِ دهقــان
درختِ گل شود از باد دامنِ گلچیــن
نشسته صاحب مجلس چو گل بصدرِ چمن
من ایستاده غزلخوان چون عندلیبِ حزین
بحسب حال خود انشا نمود این ابیات
که کرده هر رقمش صد بهــار را تضمیــن

## مطلع ثاني

کیم ز عشــق تو آوارهٔ ز دنیا و دین
نه بنــده زادهٔ آن نه درم خریدهٔ این
چو نام دوست برم افتــدم گره بزبان
چو یاد یار کنم خیــزدم گره ز جبیــن
نصیبِ دشمن من باد دوستکامیِ من
که حسن پرده در افتاد و عشق پرده نشین
فغان که در حقِ سرگشتگانِ دل بیش است
ز صد هزار دعا در نتیجــه یکنفــرین
ز باد صبح بخــون خفته آن سیه روزی
که با خیال تو بر داشت سر ز یک بالین
بنــات وار ز هم دوستان جدا گشتنــد
شبی بروز نیــاورده با تو چون پروین
محبّت است و بمن غیرتی برای خدا
در آتشم بنشان و بدشمنــان منشیــن
بیــا که وقت صفــا شد خدا نفرموده
ترا همیشه بخشــم و مرا همیشه غمیــن

کنـــون که عدلِ خداوند صلح کل فرمود
ترا چه قدرت آن یا مرا چه طاقت این
چو من تو نیز ثنـاگوی خانخانان باش
که شهدِ صلح چکاند خیالش از لبِ کین
بر آورد سخنش از دهانِ طفـلِ خیـال
بجـای سي و دو دندان هزار درِّ سمیـن
به خار زارِ خـلافش اگر گذار کند
هزار چاک شود جیب صبح چـون نسرین
یـگانه داورِ فضـل و هنـر خدای کرم
که دشمنـان بدل و دست او خورند یمین
زهی وجود تو سرمایهٔ سخـا و کرم
محـامدِ تو ورایِ مدایح و تحسیـن
کند نهیـبِ تو سیلِ بهار را خاموش
دهد شکـوهِ تو بادِ شمـال را تسکیـن
نهد خـلاف تو شمشیر فتنه در کفِ صلح
برد وفاق تو ناسازي از طبیعـتِ کیـن
کنند معدن و کان چون برغبتِ محتـاج
برِ عطات جگر گوشهای خویش رهیـن
بطـالبان لقای[1] خدای پیي[2] رویت
هزار مرتبـه نزدیکتـر ز راهِ یقیـن

---

(۱) در نسخهٔ ب « بقای خدا » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بی رویت » مرقوم است ۱۲ *

ز نور رای تو با خویش اگر دلیل برند
مسافران نشناسند زنگبار ز چین
مثال عدل تو و ظلم آتش و موم است
چو آن نماید خود را فرو گدازد[1] این
اگر بداغِ تو چون گور سرفراز شود
غزال را چه عجب گر سرو دمد ز سرین
پی حصولِ مرادِ تو دوستانِ ترا
بلب ز حرف دعا پیشتر رسد آمین
پیادهٔ که شبی بر بساطِ مدحت تو
قدم نهاد بیک بیت مي شود فرزین
بآفتابِ جلالِ تو تا قران کرد است
هلال وار ز پشتِ فرس نماید زین
زمین سمندِ مرادِ ترا کمین آخور
زمانه فیلِ شکوه ترا کمینه عرین
ز عزمِ رزم تو مردان چو بشنوند خبر
ز حرصِ جنگ رود از[2] رحم به پشت جنین
ز وهم خیره شود چشمِ عارض لشکر
که فرق مي نتواند یسار را ز یمین
نگاهِ شان بتنِ یکدگر ز روی غضب
همی زره بدرد هم چو خنجر و ژوپین

---

(۱) در نسخهٔ الف « فرو گذارد این » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « رود از زحم به پشت خبن » ثبت است ۱۲ *

مثل برستم دستانِ[1] شان زنم لیکن
نبود روح تهمتن بقالبِ ژوپین
چهار آئینه پوشد عدو وزان غافل
که این گروه بسرپنجهای خونِ متین
درون روند بفولاد تا کشند برون
مثال خصم ز آئینه هم چو مو ز عجین
ز اسپ و فیل چو آرایشِ سپاه دهی
قفای چرخ شود پی سپر چو روی زمین
تکاورانِ زمان سرعت و زمین پیمای
ز سم بطاسِ فلک اندر افگنند طنین
چو روز معرکه جولان کنند برق صفت
نظارگی نکند امتیاز سر ز سرین
اگر پرند نباشد عجب که بر هریک
دو بال بسته همی راکبش ز دامنِ زین
کند چو بر سرِ فیلان گذر عجب نبود
که چپ کند رهِ خود را سپهر چون فرزین
ز سایه شان بفلک بر سحاب گشته پدید
ز حمله شان بزمین بر ز سنگ رسته انین
به پیشگاهِ سبک خیزی از بسیچی شان
ز بال پشه گران خیز تر شود شاهین
چو خور بزیر علم کرده جا و نور شکوه
علم کشیده ز فرقِ تو تا سپهر برین

(۱) در نسخهٔ الف « برستم دستشان » ثبت است ۱۲ *

تو عرضِ خیل و حشم دیده در ولایت سند
سپاه خصم ز اقصای روم تا حدِ چین

پی گریز سراسیمه آنچنان گشته
که اسپ جوید بر پشت خود به بندد زین

سخن نوازا از مطلع قصیدهٔ خویش
که لطف طبع همین است و حدِّ نظمِ همین

ببحر شعر شدم غرقه چون صدف که بمن
سحابِ طبع تو انعام داد درِّ ثمین

چو آفتاب جهان گیرد این قصیدهٔ من
که زاد مطلعش از افتاب روی زمین

چه جای دفتر و دیوانِ شعر ازین مطلع
سزد که نامهٔ اعمال را دهم تزئین

گهر تو سفتی و من دُر بنظم آوردم
شکر تو خوردی و من کام میکنم شیرین

برِ تو لاف سخن میزنم ز مطلعِ تو
نیم ز روی تو شرمنده شوخ چشمی بین

که هم ببذلهٔ خوانِ تو میهمانِ تو ام
هنر ترا و مرا از تو چشم بر تحسین

هنر نوازا خاموشي از مناقبِ تو
بکیشِ ملّت و اخلاص من نبود آئین

برهنمائی اگر[1] پیرِ خانقه شدمي
بجای ذکر ثنای تو کردمی تلقین

---

(۱) در نسخهٔ الف ‹‹گر پیر›› ثبت است ۱۲ *

ولیک چاره ندارم که هم بحکم خدای
دلی و صد خبرِ خوش لبی و صد آمین
در انتظارِ دعای رهی برین درگاه
بکف نثارِ اجابت ستاده روح امین
ز بهرِ حفظِ مراتب محاسبِ تقدیر
همیشه تا رقم سال و مه کند تعئین
مباد لمحهٔ از روزِ کامرانیِ تو
بطولِ عهد کم از گردشِ شهور و سنین
مَلک ضمانِ اجابت شود چو من گویم
که شهریار همین باد و روزگار همین
بفتح تته و تاریخ این قصیده قضا
نوشت تسعمائه بعد تسعه و تسعین
۹۹۹

[ وله ]

بشگفت گلِ تازه گلستانِ حرم را
شمع دگر افروخت شبستانِ کرم را
سروی دگر از کشمرِ(۱) اقبال بر آمد
کارام گهِ امن شود مرغ حرم را
ای مرغ نوایی که رسید از گلِ جنت
تشریف نسیمِ ازلی قامت شم را
من بعد رسد فخر بر اعضای رئیسه
از نسبتِ پروردن او پشت و شکم را

(۱) در نسخهٔ ب «کشمیر» مرقوم است ۱۲ *

این مژده که زنگِ دلِ ایام برون برد
آورد بصیقل گری آئینهٔ دم را
زین نشأ چنان عالم فرتوت جوان شد
کز رای بزرگان نشناسند هرم را
با قیمت او دست رسِ چرخ چه سنجم
این دُر گرانمایه و آن مایهٔ کم را
چون رفت پی دایگیش صحّتِ جاوید
با دشمن او ناف بریدند سقم را
تا نسلِ زمان هست به بیند فلکِ پیر
نازنده بفرزندِ خلف ثانی جم را
آن وحی مجسّم بسخا شرع کرم را
آن سدّ سکندر درِ یاجوج ستم را
در صفحه چو بیند ز بس آثار جلالش
بر خاسته پا (۱) بند بتعظیم رقم را
تا کلک و ضمیرش بوجود آمده دوران
تقویم کهن می شمرد لوح و قلم را
حلمش نهد ار بر کتفِ چرخِ نهم پای
بیرون برد از سینهٔ افلاک ورم را
ای پایهٔ معراج ز طبعِ تو سخا را
ای مایهٔ سیماب ز دستِ تو درم را
ذاتت ز شرف برتر از آنست که باشد
بر اسم تو تقدیم مگر پای قسم را

(۱) در نسخهٔ الف « برخاسته با بند بتعظیم » ارقام یافته ۱۲ *

طبعِ تو چو اسمِ تو رحیم است که با او
گفتن نتوانم[1] که ستم رفت ستم را
در حبسِ نهان خانهٔ تقدیر بماند
ز القاب تو گر سکّه نبخشند درم را
شد وقف تو در طالعِ هرکس شرفی بود
بر خصم تو رو کرد قضا بخت دژم را
شمشیر عصا کرده کلیم الله عدالت
آن شد که غنیمت شمرد گرگ غنم را
هم لازمهٔ حشمتِ این جاه و جلال است
نسبت بحدوثِ تو اگر هست قِدم را
امروز نه بیني که بهرجا که نهی روی
پیش از تو شدن باک[2] ز ران است قَدم را
دارم سخنی عرض کنم رخصت اگر هست
نی رای خود اندیشهٔ اجماع امم را
دستت که قوي باد بسر پنجهٔ مردي
با گربه برابر ننهد شیر اجم را
جاهت که فزون باد سزد گاه خیالش
گر حفظ مراتب برسد هیچ رقم را
اندیشه به تیغت چو کند[3] نسبت دریا
با صولت طوفان نگرد رشحهٔ نم را

---

(۱) در نسخهٔ ب « بتوانم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « پاگذرانست قدم » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در الف « چکند » مرقوم است ۱۲ *

عدلِ تو ز بس حرف ستم عیب شمارد
مظلوم برت سهو نهد نام ستم را

ابرِ کرمت بر لبِ بحری که گذشته
ماهی ز تنِ خویش فروشستهٔ درم

جمع این همه اسباب تو بیکار (١) گسسته
و انگاه تغافل زده صد کار اهم را

بر خیز و برون آی فرس خواه و بر انگیز
تا چند کنی پرده نشین طبل (٢) و علم را

در کارِ تو کافیست اشارت بنگاهی
کیخسروِ ثانی و فریدونِ دوم را

وقت است که در سایهٔ اقبالِ شهنشاه
بر عرصهٔ توران کشی این خیل و حشم را

در گردن مفسد فگنی حلقهٔ فتراک
بر دیدهٔ اعدا زنی اوتادِ خیم را

توران چه مقام است که در وی تو زنی پا
آهنگِ حجاز است درین پرده عجم را

رفتم که سرایم غزلی تازه که ذوقش
در دیدهٔ خورشید بگرداند نم را

ای خانه بر انداخته سودای تو غم را
دردِ طلبت گوشه نشین کرده الم را

---

(١) در نسخهٔ ( ب ) « پیکار نشسته » مرقوم است ١٢ *

(٢) در نسخهٔ الف « طبل علم » مرقوم است ١٢ *

حجّاج سرکوی تو در وادی حرمان
سرگشته تر از قافله یابند حرم را

خاک همه عالم بسر همتِ من باد
کز خار و خس بادیه دزدیده قدم را

در بتکده گویند اگر ذکر تو عشّاق
آرند چو ناقوس بفریاد صنم را

خواهم که غمت باشد و من در همه عالم
تا وقف خیالت کنم این یک دو سه دم را

مائیم و درِ دوست که از نسبتِ اخلاص
یابند سگان منصب آهوی حرم را

خاطر پیِ غم خواري من رنجه مگردان
آلودهٔ این دُرد مکن ساغرجم را

در معرکهٔ عشق تو نا کرده نبردي
غم بر صف ما راند و نگون کرد علم را

ما را بسرودِ طرب انگیز سری نیست
یکجرعه ز شیون بچشانید نعم را

راه عجبی پیش گرفتیم انیسي
مشکل که به بینم دگر ما و تو هم را

فریاد رسا گر گلهٔ سر کنم از بخت
رخصت بده اما مَشَنَو درد و الم را

یکچند نوا سنجی این مرغِ خوش الحان
انفاسِ صبا بود گلستان عجم را

دوران پیِ آسودگیِ خاطرِ من داشت
ز اندیشه مهیا برِ اسباب نعم را

دست ستم افگند[1] بهندم ز خراسان
طی کرده دو صد بار فزون راه عدم را

فریادیِ جورِ فلکم بر درِ عدلت
نی قبلهٔ جان ساخته دینار و درم را

داند همه آفاق که دروی خطری نیست
نسبت بدوات و قلمم طبل و علم را

کلکِ دو زبانم کند از غایت دقت
در صورت یک لفظ ادا لا و نعم را

جز تو همه کس حلقه بگوشِ دُرِ نظمم
هم جیب صدف ساخته ام جذرِ اصم را

در معرکهٔ مردی و جان باختن آید
کشتی چه[2] شناسد خطرِ موجه برم را

هم چون منی از دستِ فلک شکوه سر[3] آمد
و انگه چو توئی صدر نشین مسندِ جم را

بی[4] لطف ترا سوی غریبان نظری نیست
دیوانه ز راحت نکند فرق الم را

---

(۱) در نسخهٔ ب « ستم انداخت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « چه ستاند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « شکوه سیراند» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « ني لطف » و درنسخهٔ ب « از لطف ترا » ثبت است ۱۲ *

با محنت[1] غربت‌زده‌ها شادیِ ایام
شهدت برون می نبرد تلخیِ سم را
حرفِ گله راندم بزبان لال شوم لال
شرم از من و گفتارِ من اصحاب همم را
اما چکنم خاطر غمدیده ضعیف[2] است
صد ساله مصیبت شمرد یکدمه غم را
عالم بدعای تو من از لب نکشادم
یکقطره چه افزون و چه کم ساحت یم را
لیکن چه کند بندهٔ مخلص که ندارد
بهتر ز دعا دست رسی شکر و نعم را
آئینهٔ احباب تو صیقل برد از نم
تا آینه مجبور بود صیقل نم را
رنگِ رخ اعدای تو از خون بقم باد
تا فرق توان کرد ز هم خون و بقم را
گفتیم و نوشتیم و بانجام رساندیم
کردیم بمقراض بدل نوک قلم را

[ و له ]

می وزد بادِ سراپا خرمی در بوستان
آبِ حیوان در رکاب و بادِ عیسی در عنان
شادیِ دارد که می رقصد ز رفتارش زمین
مژدهٔ دارد که می بالد ز تقریرش زبان

---

(۱) در نسخهٔ الف «با محبت» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «ضعف» ثبت است ۱۲ *

نامهٔ در دست او سرتا قدم آیاتِ فتح
نامهٔ نی آئینهٔ رخسارِ فتح از وی عنان
وارداتِ حربِ عالم عالم اندر وی رقم
واقعاتِ سند در وی داستان در داستان
کافتابِ جاه و حشمت قبلهٔ اقبال و بخت
تاجِ دولت خانخانان کعبهٔ امن و امان
آنکه با جودِ کفش تقدیر باشد تنگدست
و انکه با تحقیق او باشد یقین اندر گمان
پشهٔ کاندر هوای آستانش پر زند
باد بروی دایه باشد ابر بر وی [۱] مهربان
آسمان گر بودی اختر کوکب بختش شدي
ز انکه آن اختر بسی خورد ست و این دولت کلان
این نه مدّاحي ست ثابت میکنم با صد دلیل
گر برابر خوانمش با شهسوارِ سیستان
او سپهسالارِ ایران این سپهسالارِ هند
فتح این در هفت دریا فتح آن در هفت خوان
هند را این هر دو صاحب آن بمردي این بتیغ
هر دو از شاهان لقب دارند عالم پهلوان
کیقبادی را اگر[۲] او کرد شاه اینجا بود
جد و ابا تا بآدم جمله کیخسرو نشان

---

(۱) در نسخهٔ الف «سر بروي مهربان» و در نسخهٔ ب «شیر روي مهربان» قام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «کیقبادي را او کرد» موقوم است ۱۲ *

کشتن شیرِ ژیان ما خود تماشا کرده ایم
صد خلاف افزون بود در کشتن ببرِ بیان
گفتی این کی بود در سالی کز استمدادِ بخت
یار شد دستِ قضا با رای شاه کامران
تا سمندِ رایش از لاهور عزمِ سند کرد
همچو موسی بر کفش از لطف شد چوبِ شبان
چون سحاب اندر لبِ دریای راوی خیمه زد
آن نهنگِ هفت دریا دیو بندِ(۱) هفت خوان
همچو دریا شد شد روان بهر وداعش هر که بود
از خدیوِ هفت کشور تا امیر و پاسبان
با مقیمانِ دیار از بس هوای خدمتش
گفتی این ساحل بهمراهیش خواهد شد روان
شد مرتب کشتی بهر نشستن کز شرف
تیرِ آن کشتي نزیبد جز درفشِ کاویان
هر کجا او در کران بادِ مراد اندر کمین
هر کجا او در کمین بادِ مخالف درمیان
کرده همچون موج از جائی بآساني گذر
کاب از آنجا نگذرد بی سعیِ باد و بادبان
شهر ملتان شد ز فیضِ مقدمش گلزار چین
عرصهٔ اوج از غبارِ مرکبش جنت نشان
شد شکار افگن شکار افگن سوی صحرا برون
روزی(۲) از صیاد طبعت پای اقبال جوان

(۱) در نسخهٔ الف « دیوشد هفت» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « روي از صیاد طبعهای اقبال خوان » مرقوم است ۱۲ *

صید چون بکشاده دیدی آن بر و آغوش را
پیش تیر آغوش بُکشادی ز لذت چون کمان
ابر کردی در هوا خود را بشکلِ جانور
بر تنِ مذبوح حسرت خوردی و کردی فغان
روحِ نخچیر آمدی در صورتِ مرغ هوا
بر هوا چون طایری را ناوکش کردی نشان
خورده آهوی ز شستش ناوکی خوش میدوید
دیگری گفتش که این رفتن برای چیست هان
گفت با خود میبرم تیر روی از بهرِ شرَف
کز سباع ایمن کنم ابنای خود را جاودان
داد صیّادِ قضا از بیشهٔ شیران خبر
رخش برق افروز عزمش تافت آن جانب عنان
در[1]نیستان ز آتشی کافروخت برقِ خنجرش
برگ هر نی شعلهٔ شد بر تنِ شیرِ ژیان
آنچه از تیرِ نیش دیدند شیران دور نیست
گر سوی آتش گریزند از خروشِ نیستان
ناوکی زان شست بر پیشانیِ شیری رسید
کز لبِ سوفار آن بکشاد زخمِ این دهان
جان فدای آن شکار افکن شود آن شست پاک
کافتاب از سهمِ تیرش جای گیرد در کمان
شست بکشاید کسی بر استخوانِ فرق شیر
قوّتِ بازوش گر قوس قزح سازد کمان

---

(۱) در نسخهٔ ب « از نیستان آتشی کافروخت » ثبت است ۱۲ *

این نه اغراق است خلقی در تماشا بوده اند
آفرینها کرده اند آن دست و بازو را بجان
و آن دگر را تیغ جان سوزش بیاد افراه کرد؟
بهر خونِ گور و نخچیر از دهانش خون روان
دیگـــری را آب کرده زهـــره آواز تُفک
پیش ازآن کز مهره گردد هم چو مار آتش فشان
صرصری از موکبش سوی بلوچستان رسید
داشت با خود ذرهٔ از گردِ آن لشکر نشان
آن غبـــار آن گـــرد با عـــادی نژادانِ بلوچ
کان نرفت از صرصرِ غیـــرت بجـــانِ عادیان
چون جبینِ جان بداغِ طاعتـــش آراستند
یافتند از حاتمِ جم اهرمن طبعـــان نشان
خیلِ عزمش از بکر آهنـــگ فتحِ تته کرد
رایتـــش را شقّه بستـــه مشتری از(۱)طیلسان
کرد کشتی و غرابی خود مهیـــا بهر جنگ
چون خبر شد خصم را کامد ز ره سیلِ دمان
لشکری ترتیب داد القصه بیرون از حساب
هریکی در کار خون ریز آفتِ تیغ و سنان
چون بمیدان خویش را مردِ نبردِ او نیافت
شد ســـوارِ مرکبی کز پار(۲)دم دارد عنـــان

---

(۱) در نسخهٔ الف «مشتري را طیلسان» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «کز پار دارد دم عنان» ثبت است ۱۲ *

کینه جویان همچو صرصر جلوه‌گر در روی آب
فتنه کردی روی دریا را شمر موجِ سنان
تیر کشتي را علم کردند مردانِ مصاف
زان علمها شقّها آویختند از طیلسان
مرد عریان و شناور را ز بیمِ تیغ و تیر
صورت اندر آب با خود و زره گشتي عیان
از نهیبِ توپ مانده سینهٔ دریا شکاف
از صدای کوس ساحل گشته در دریا نهان
روی دریا را یکی طوفان پدید آمد که عقل
از کسی امثال آن نشنیده در وهم و گمان
صرصری ناگاه پیدا گشت از آوازِ توپ
کآب دریا کرد گم رفتار خود را درمیان
بس که در آبِ روان بازار آتش گرم شد
در فضای رزمگه ابری تتق بست از دخان
از صدای آتشِ توپ و تفنگ اندر هوا
هر طرف رعدی همی غرید و برقي[1] در فغان
عاقبت بادِ مراد از خیلِ این دولت وزید
خصم برباد فنا شد چون حبابش خان و مان
چون تلاطم کردی آن دریای لشکر از کنار
کشتیِ عمرِ مخالف غرقه گشتي درمیان
بیقراریهای وهمش داد بر رفتن قرار
نام مردی را در آب افگند و بیرون برد جان

---

(۱) در نسخهٔ الف « برقي ار فغان » ثبت است ۱۲ *

خود نمیدانست کز دریا نه لافد یا نهنگ
با ز شیر ایمن نباشد بر امید نیستان
خیل خیل از بیم جان مانند ماهي مي شدند
جمله با حلق بریده غرقه در آبِ روان
همچو مرغ نیم بسمل دست و پای مي زدند
تا ازان دریای خون بردند کشتي بر کران
آسمان رفعت حصاري بر فلک افراشتند
چون کواکب بر فلک هر برج را صد(۱) پاسبان
در پناهِ قلعه ایمن ماند خصم از وی که یافت
شمع در پیراهنِ فانوس از صرصر امان
بود چون کوتاه دستِ سعی مردان از حصار
مصلحت تغییرِ منزل دید حزم کاروان
کی کند دانا بغفلت دست در سوراخ مار
تا بافسوني ز سوراخش بر آوردن توان
عجز کی لازم شود بر آب بنشاند اگر
آتشی را کش بود در سینهٔ خارا مکان
خانه گر سالم بماند نیست از پستی(۲) سیل
مرغ را گر بر فرازِ کوه باشد آشیان
کی بود تقصیر بر شیرِ شکاری چون خورد
در نهیبش مرغِ آبی غوطه در آبِ روان

---

(۱) در نسخهٔ الف «پاستان» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «یسی» مرقوم است ۱۲ *

کی بدفع سایهٔ اندر چاه بگـــذارد قدم

پرتوِ خورشیـــد اگر کوتاه باشد ریسمان

ابر کی در خاک غلطد بهر کسبِ نیم نم

شیر کی سوراخ کاود بهر صیدِ خون‌چکان

حکم شد تا هر چه از اقسامِ کشتی و غراب

سوی سیوستان رود احمال و اثقال اندران

شد روان اسباب زانسو با گروهِ معتمـــد

خود در آمد در درونِ ملک چون در تن روان

موکبِ عالی چو زانجا چند منزل دور شد

عرصه خالی دید خصم و رخش فرصت زیرِ ران

همچو طفلان بر سر آن کشتی و اسباب راند

تا بماند در دلش از لذت فتح آن زمان

مژده آوردند خســرو را که از بادِ رحیل

مدّعی شد بر سرِ آتش فیروزی چون دخان

لشکری از پی فرستـــادند چابک تر ز باد

تا بگیــرندش سرِ ره چون بلای ناگهان

صف کشیدند از دو جانب شیر مردان فوج فوج

همچو طالع جمله سردار و چو دولت پهلوان

کینه ورزانی که ابرِ خشمشان هنگام قهر

مرد و مرکب را بلرزاند چو بادِ مهرگان

هر یک اندر جان ستانی آبروی صد اجل

هر یک اندر کینه ورزی رهبرِ صد آسمان

آن ندیده آبروی خویش جز در روی تیغ
آن نخوانده تیزی بازار خود جز در کمان[1]
سوی تیغ آنگونه رفتندي که سوی شعله باد
پیشِ خصم آنسان شگفتندی که گل در بوستان
در دهنشان آمدی بر بادِ مرگ آبِ حیات
وقت مردنشان نبودي جز شهادت بر زبان
بس که از دودِ تعصّب گشته دلها شان سیاه
مغزها شان سرمه گشته استخوان[2]ها سرمه دان
دور نبود سالها از بس جدل شان بیسوال
بشنوند از کوه لنکی نعرهٔ سر نامه خوان
آتشِ خشم و غضب از بس هوا را گرم کرد
آشکارا گشت اشوبِ قیامت در زمان
برد همچون صور اسرافیل بانگِ کرّنای
خواب معزولی ز چشم فتنهٔ آخر زمان
•همچو صحرای قیامت شد سمند آتش نهاد
همچو خورشیدِ قیامت شد سپر آتش فشان
از چپ و از راست همچون نامهٔ اعمال تیر
گشته پرّان و اجل همچو ملایک نامه خوان
بار دیگر دست کوشش در تشخّص زد رقم
همچو کنجشک از نهیبِ باز سوی آشیان
نیزها در دست مردان چون پلِ روز شمار
لیک بایستی بسر رفتن درآن ره چون سنان

---

(۱) در نسخهٔ الف «جز در فسان» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «استخوان سرمه» ارقام یافته ۱۲ *

فتنه چون اعمال مرد رفته بیرون از حساب
تیغ چون سرهنگ دوزخ کرده بر آتش دمان
آنچنان کاعضا بود فردا گواه حال مرد
اضطراب در شهادت داده بهر[1] قتل جان
انتظام خانخانان کرده در وی داوری
بغض و حبّش گشته با عصیان و طاعت توامان
دوستان بودند اگر چه در کمین اهل نجات
دشمنان چون عاصیان بیش از شمار انس و جان
از شعاع مهچهٔ آیات فتح افروز وی
آتشی افتاده در بازار یک عالم که هان[2]
مدّعی را پیش تاب حمله در میدان نماند
شد سبک بهر فرار آن باد طبعان را عنان
قوت اعضا سوی پا کرد رو بهر گریز
چون قوای نامیه در نخلها فصل خزان
یافته همچون اسیران فتح خویش اندر گریز
دیده همچو عشق بازان سود خود اندر زیان
هر طرف بر روی هم چیدند خشتی بیشمار
بر سر اقبال خود کردند خاکی بیکران
عاصیان فتنه را[3] در دوزخ آتش مکان
قلعه[4] چون اعراف پیش دیده شد باغ جنان

(۱) در نسخهٔ الف « بر قتل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « عالم کنان » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « فتنه را از دوزخ آن آرد مکان » مرقوم است *
(۴) در نسخهٔ الف « حلقه چون اعراق » ثبت است ۱۲ *

لیک دروی جای خود نا کرده گرم اندر رسید
لشکرِ نصرت قرینِ خسروِ صاحب قران
سایه بر گردون فگند از هر طرف هر سو بهار
روز اول قلعه چون شب تیره شد زان[1] سایبان
آنچنان کز اوج رفعت پیشِ صاحب حالِ چرخ
حالِ اهلِ قلعه ظاهر گشت پیشِ دیدبان
بهر بالا رفتنِ آن قلعهٔ گردان شده
آرزوی شان و رفعت منحصر[2] در نردبان
شد هوا گرم آنچنان کز آرزوی نخل تر
شعله را بر سر زدندی همچو شاخِ ارغوان
نیزه چون شمع از حرارت پای تا سر در گداز
گشته خاکستر فرازِ شمعِ فولادِ سنان
همچو شعله از نسیمی خم شدندی هر طرف
بس که بردی حدّت گرما ز تن تاب و توان
بر حریفانِ حصاری عاقبت جا تنگ شد
از برای صلح آمد پای عجز اندر میان
تا قمر نزدیک خورشید ست باشد در محاق
زان چه سود آرد که اندر برج خود دارد مکان
هر صدای توپ شد بهر تضرّع نالهٔ
شکل هر کنگر زبانی گشته بهرِ الامان

---

(۱) در نسخهٔ ب « تیره شد از اسمان » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مختصر » ثبت است ۱۲ *

خصم غالب مصلحت نبود تهوّر داشتن
مهر در ششـــدر نشاید داد[1]دادن رایگان

زین طرف هم ابرِ رحمت خیمه در گلزار زد
باغ را هر خار بُن شد مایهٔ صد گلستان

بر تظلّمهای ایشان رحم[2]واجب شد که تیغ
خویش را بشگافد و کندي کند در پَرنیان

آتش آن فتنه را بنشاند چون بارانِ صلح
شد بر اهلِ قلعه همچون گلشنی جنت عیان

زان بهارِ صلح بیرون آمدند از ابرِ خاک
با رخ زرد و لبِ خندان بسانِ زعفران

نو بهاران را فرستادند از گلزارِ خویش
تا کند پابوس سبزهٔ گلشنِ این دودمان

نُزل مهماني که ملکِ سند بایستي نمود
شد ز سیوستان برای ماحضـر ترتیب آن

بسته شد عهدی که گوئي چرخ بود آنجا نگار
بهر استحکامِ آن پیمان بطـــاقِ توامان

وندران عهد از برای استواري درج کرد
بستگي در هرچه دید از اشکارا و نهان

از حدیثِ صلح خاطرها چو شد پرداخته
صدقِ عهد و شرط را دلهای صافي شد ضمان

---

(۱) در نسخهٔ الف « داد داو رایگان » مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ الف « زخم واجب » ثبت است *

در(۱)هوای صحبت هم مدتی کردند صبر
تا که بر این مصلحت بگذشت چندی درمیان

وعدهٔ دیدار چون نزدیک شد آراستند
مجلسی در خرّمی رشکِ بهشتِ جاودان

بر محبت بود طالع را نظـــرهای قوی
کان دو اختر را بفیروزي و دولت شد قران

رفت بر بادِ فنا در مجلس اول دوئي
شد بیک صحبت محبت بی نیاز از امتحان

هر نفس کاید چو بادِ صبح از وی بوی صدق
گرد روبد از رهی کز دل بدل باشد نهان

کرده بود آن روز پر مرهم بر و آغوش را
آنکه وقتی یاد او در دل خلیدي چون سنان

راحت افزای حریفان شد خلافِ چشم داشت
خوی مشفق ارمغاني بوی اعوان ارغوان

همچون اربابِ محبـــت پیشکارانِ قضا
مي سرشتند از وفا و مهرباني آب و نان

رسمِ صحبت چون بآئینِ کرم انجام یافت
میهمان شد میزبان و میزبان شد میهمان

خاطرِ اشرف هوای سیرِ شهر تته کرد
یافتنـــد(۲) بر کشـــورِ نو سایهٔ کشور ستان

---

(۱) در نسخهٔ الف « نه در هواي صحبت مدتي گردید صبر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « تافتند » مرقوم است ۱۲ *

چند روزی کاندران آب و هوا آسوده گشت
تازه شد در سایهٔ عدلش بهارِ انس و جان
طرفه جشنی شد مرتّب بر لبِ دریای سند
دستگاهِ صد روایت مصدرِ صد داستان
هر طرف گسترده فرشی چون نگارستانِ چین
وندرو آماده نُزلی هم چو گلزارِ جنان
صدرِ مجلس شد مزیّن از سپه سالارِ هند
کینه جویان هم چو آتش زیر دستِ آسمان
سرورانِ هند صف در صف چو پرهای همای
او همای دولت و ظلّ هما امن و امان
گوشها از نغمه پر شد سینها از غم تهی
کاسهٔ ساقي سبک شد کاسهٔ سرها گران
گفتهٔ مجلس گلستان است خواهد شد بهشت
سبزه چون طنبور[1] و تیر نغمه چون شاخ نوان
از ترنّمهای مطرب چون گل از بادِ صبا
هرکرا دل تازه میشد تازه می گردید جان
از چراغانش سخن رانم که پنداري چو من
بر کنارِ بزمگه نظّاره میکرد آسمان
این همه چشم از کواکب بودش امّا بس نبود
صد هزاران چشم دیگر وام کرد از این و آن
ني غلط کردم کفِ صاحب بیکجا جمع کرد
از پیِٔ ایثارِ مجلس حاصلِ دریا و کان

(۱) در نسخهٔ ب « طنبور دیدي نغمه چون شاخ جوان » ثبت است ۱۲ *

عکسِ آتش در دلِ آب روان گوئی که ساخت
آب و آتش را بهم تاثیــــر لطفش مهربان
عرصهٔ اندیشه را گر سُفــرهٔ نعمت کنم
پر شود چون معدهای ممتلی از آب و نان
داد احســـانش هزاران توسنِ تازي نزاد
بستـــه آبای زر و آمـــاده از برگستوان
هریک از اصحابِ مجلس گشت تنها مجلسی
پای تا فرقش ز تاثیـــراتِ صاحب گلستان
تیغ همچو کوه هر تیـــغِ مرصّع را که داد
گفتـــی آن (۱) کانِ زر و یاقوت دارد درمیان
گنج بخشیـــد و نوازش کرد و تشریفات داد
پایهٔ هرکس دو چنـــدان کرد از خرد و کلان
راند از آنجا اسپِ دولت بر لبِ دریای شور
بادِ عزمش کرد همچون چشمـــه دریا را روان
از شکوهش بحر بی طوفان پر از آشوب گشت
شد چو ماهي از نهیبش موج در دریا نهان
آسمان بنهاد پیشش بر زمین چون آبروی
روزگار افتاد همچون کشتي از راحت ستان
چون دیارِ سند را پیرایه بست از عدل و داد
در سر افتـــادش هوای عرصهٔ هندوستان
گشت لاهور از قدومش صدر عزت را نگین
بود همچون سعد اکبر را مکان همچون مکان

(۱) در نسخهٔ الف « گفتی کان کان زر » ثبت است ۱۲*

فرّخا اقبال من کز اولین روزِ سفر
چون رکاب اندر رکابم چون عنان اندر عنان
بوده ام از گوی در سر باختن آماده تر
هر کجا حکمِ مطاعش کرده کارِ صولجان
تیشهٔ فتحش بهر جا کنده کوهِ بیشمار
دستِ احسانش بمردم داده لعلِ بیکران
من هم آوردم فراهم زان جواهر دامنی
تا نثارِ دوستان سازم برسمِ ارمغان
صاحبا صاحب دلا گر شرح احسانت کنم
در خورِ معنی نیابم پایهٔ لطف و بیان
این [1] زبان اندر دهان ابتر درین شکرِ عطا
گر زبان صد بار گردانم چو شاخِ ضیمران
لب بشکرِ نعمتِ شایسته نتوانم کشاد
بس که پرشد بسته دارد لقمهٔ چرم [2] دهان
جسم و جان را تا ز خوانِ نعمتت می پرورم
در تنم فرقی نمانده مغز را از استخوان
کامگارا طالعِ کجرو بدان میداردم
کز درت یکچند باشد دور جسمِ ناتوان
بس که دارد بار لطفت پشت [3] چون چرخم دوتا
بس که برمن بذل جودت نیک دارد خان و مان

---

(۱) در نسخهٔ الف « این زبان در دهان ابتر در شکر عطا » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « لقمه جریم دهان » و در نسخهٔ ب « عریم دهان » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « پشت چرخم را دوتا » ثبت است ۱۲ *

از نوازشهای جودت میکنم پهلو تهی
می گریزم چون ستور لاغر از بارِ گران
نام ادبارِ ابد را می نهم حبِّ وطن
میکنم جا در پناهِ فتنه از دار الامان
گاو چون فربه شود ریزد بفرقِ خویش خاک
سگ چو بردش خواب راحت گم شود از کاروان
می برم بارِ دل خویش از درت جای دگر
کز گران جانیِ خود شرمنده ام این خان و مان
گوهر طبعم که عقلِ اولش زیبد صدف
دید در وی عیب نگرفتش قبولِ رایگان
دستِ عنفش نا تمام از کان برون آورده بود
بهر اصلاحش ندارم چاره جز بردن بکان
من نگویم در رضای من چو من محکوم باش
حاکمی بر هرچه خواهد خاطرت میکن چنان
گر بگوئی بندگي کن خاک راهم تا ابد
ور براری حاجتم را خاکبوسم در زمان
تا کند طبع مصوّر چار گوهر را رقم
تا دهد چرخ منجّم هفت اختر را قران
طالعت را مشتري زانسان که گوهر را صدف
اخترت را چرخ چون آئینه را آئینه دان
این قصیده آیتی از مصحفِ اقبال تست
هست هر بیتش چو بسم الله لوای عزّ و شان

۱۰۰۱
کرده کلکم نام تاریخش رقم بستان فتح
باغ اقبالِ تو بادا داغِ گلزارِ جنان

## وله في الغزل و باین طریق در دیوان وی بنظر آمد

با دلِ خرم درین غمخانه نتوان زیستن
باعث کم عمریِ گل چیست خندان زیستن
صحبتِ ابنای دوران عمر کوته میکند
شاهدست اینک حیاتِ خضر پنهان زیستن
تا(۱) کشودم دیده همچون برق بکشادم زبان
یکشبم روزی نشد شمعِ شبستان زیستن
هم قفس در گلستان بهتر که دور از عندلیب
کارِ بلبل کردن و با گل فروشان زیستن
گریه چشمیهای عقل و خنده‌رویهای عشق
طفل وش در گریه ام آموخت خندان زیستن
رشک دارم بر قبولِ ذرّه کز خواری مرا
باید از خورشید خود چون سایه پنهان زیستن
نی غلط کردم به پایِ صاحبِ من سوده روی
چون حسب عالی فتد بی کبر نتوان زیستن
ای که دستِ همتت را با تهی دستیِ وقت
باز نتوان داشت چون مهرِ درخشان زیستن

---

(۱) در نسخهٔ الف دو بیت "تا کشودم" الخ و "هم قفس" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

جمع گردِ شمع بخت مهر و مه پروانه وار
تا فزاید پرتوِ شمع از پریشان زیستن
فقر را زیبِ بزرگي کردهٔ بس نا درست
خانخانان بودن و بی خانخانان زیستن
رهٔ بکنجي[1] برده پندارم انیسي ورنه چیست
با گدایان بودن و با کبرِ سلطان زیستن

## و له فی قصیده تاریخ تولد

دوش که در کُنج غم ساخته بودم وطن
دستِ صبا حلقه زد بر درِ بیتِ الحزن
پیک سعادت رسید مژده ز سر تا به پا
همچون زبان از خوشي دست و دلش در سخن
گفت که ای ناتوان چند نشیني حزین
چرخ گذشت از جفا بخت رهید از محن
شاهسواری رسید از پیِ صیدِ مراد
جیفه بر ادبار شد طعمهٔ زاغ و زغن
رنجِ محاق و خزان گو بسرآید کنون
بدر شود این هلال خلد شود این دمن
هفت درِ آسمان گشت بروی تو باز
دست نیازي بر آر فال مرادی بزن
رفت اگر پیش ازین بود پریشاني
بر فلک اکنون بنات جمع شود چون پرن

---

(۱) در نسخهٔ الف « رهٔ بکنجی برده » ثبت است ۱۲ *

رخشِ هوا می نشین راه هوس می نورد
شستِ دعا می گشا صیدِ امل میفگن
جستم از جای خود ذوق کنان کای پسر
رمزی ازین داستان بوی ازین پیرهن
گفته که این مژده را مفت نگویم بکس
خیز و چه داری بیار درخورِ ایثار من
آتشِ خجلت مرا سوخت که اندر نظر
سخت حقیرم نمود دست رسِ خویشتن
چشم بدان دور ازو در نظر آمد مرا
خلدوش آراسته محفلی از مرد و زن
معرکه پیرا شده رونقِ جاه و جلال
انجمن آرا شده صاحب سرّو (1) علن
خانخانانی (2) که گرمی نخورد وقت گل
غنچه نخیزد بباغ باده نجوشد به دن
آنکه تبرّای او تیغ شود بر نفس
و انکه تولّی او روح شود در بدن
هم می و هم ساقی محفلِ عیش و سرور
هم گل و هم بلبلِ باغ بهار (3) و چمن
هر سحر از خُلق او بادِ صبا می برد
غنچه بباغِ ارم نافه بملکِ ختن

---

(1) در نسخهٔ الف « صاحب سیر عطن » مرقوم است ۱۲ *
(2) در نسخهٔ الف « خانخانان که گر » ثبت است ۱۲ *
(3) در نسخهٔ الف « بلبل باغ و بهار سخن » مرقوم است ۱۲ *

گاهِ سوال و جواب ناطقهٔ خلق را
پیشِ شکوهش زبان محو شود در دهن

بس که بدورانِ او گشته هوا معتدل
زنده نخواهد لباس مردهٔ بدرد (۱) کفن

گر نشود خصم او کشتنی و بستنی
آب نپوشد زرهٔ شعله نتابد رسن

من بزمین بوس او جبهه نهادم بخاک
دل بدعا همنشین لب به ثنا مرتهن

پیش که آن حال را یافته باشم برمز
پیش که پرسم ز کس باعثِ آن انجمن

از رهِ لطف و کرم جانبِ من دید و گفت
کای دل بی کینه‌ات شمعِ وفا را لگن

روشنیٔ چشم من تازه رسید از سفر
طرفه که تاریخ شد روشنیٔ چشم من

تا که بود کفر و دین باد دعا گوی او
سبحه بکف اهل دین بت به بغل برهمن

کارِ فریدون کناد ایرج جمشید فرّ
همدمِ دارابِ وقت قارنِ لشکر شکن

دشمن این خاندان باد مدام از حسد
موی بر اندام تیغ پوست بر اعضا کفن

(۱) در نسخهٔ الف « ندرد کفن » مرقوم است ۱۲ *

[ و له ايضاً ]

چون نسيم آيد و بوی ز گلستان آرد
مرغ را وصل و مرا هجر بافغان آرد
خبرِ گل مرسانيد بمرغانِ اسير
کس چرا مژدهٔ نو روز بزندان آرد
گر پس از مرگ هم اسوده نباشم چه عجب
کلفتِ روز بشب خوابِ پريشان آرد
همتم خانه نشين کرده بدان گونه که دل
بر درِ کس نرود گر همه ايمان آرد
آشنائي بکسم نيست هوس کاش جنون
دستِ دل گيرد و رو سوی بيابان آرد
عندليب از غمِ دل تا چه نشان داد که گل
جيب را خندان زنان چاک بدامان آرد
بی غباري نشود کلبهٔ احزان روشن
يوسف از خود خبرِ وصل بکنعان آرد
عقل در رقص ز مستانه خراميدن اوست
زاغ را جلوهٔ طاؤس بجولان آرد
پوست پوشيدنِ مجنون چه خوش است ار بختس
بر درِ کعبهٔ ليلی پیٔ قربان آرد
عاشقان جان بسپارند بسختي چون شمع
نکتهٔ اول ما قصهٔ پايان آرد
مُردم از تنگيِ دل کيست که از بهر خدا
دست بی شرمیٔ من سوی گريبان آرد

عشق چون هست نظر گو برخِ خوب مباش
عدمِ سود بسرمایه چه نقصان آرد
بهره از ذوقِ شهیدان ببرد گر عاشق
پیشِ شمشیرِ بلا جای سپر جان آرد
کامِ جان بایدت از دامنِ دل دست مدار
خاک را همدمیِ باد ببستان آرد
همت از کوتهیِ ره نزند گامِ طلب
صد نشان گر خضر از چشمهٔ حیوان آرد
چون خلیل آنکه گلستان کند آتش نه ز ماست
عاشق آنست که آتش بگلستان آرد
کو چنان مستیِ شوقی که چو بیخود گردیم
خاک ما در جسدِ خشتِ لحد جان آرد
راست گوئی صفتِ تیغِ خداوند من است
که چو عاشق بزبان شکوهٔ هجران آرد
یا جنونی که پیِ داوریِ مظلومان
چرخ را موی کشان بر درِ سلطان آرد
زین توهّم که شود منقطع از آمد و شد
بسوی لب نفس از سینه هراسان آرد
خان خانان گهرِ بحرِ جلالت که نخست
عهدش از طولِ زمان رشتهٔ پیمان آرد
نطفهٔ لعل گر از تربیتش جان یابد
صد خلل بیضه صفت در رحمِ کان آرد

شود آمیخته مستقبل و ماضی درهم
صرصرِ قهرش اگر حمله بدوران آرد
چشمهٔ اب حیات است چو خورشید ولی
شود آتش چو رخ اندر صفِ میدان آرد
تا بسنجد [۱] فلکِ سفله نوالِ کف او
ظرف کونین پی کفّهٔ میزان آرد
ای کرم پیشه که رشکِ گهر افشانیِ تو
لعل جای دُرر از دیدهٔ نیسان آرد
مدتِ عمر ترا کم نکند رفتنِ سال
چه زیان قافلهٔ مور بسندان آرد
بس که گل خسته بخُلق تو نشیند در باغ
خان خانان شنوم مرغ چو الحان آرد
صبح اگر یاد کند روشنیِ رای ترا
سرِ خجلت زدهٔ جیب بدامان آرد
اخگرِ بختِ ترا اختر دشمن عود است
چون ببزمِ تو فلک مجمره گردان آرد
کلبهٔ تیرهٔ زال است دلِ تنگِ حسود
که درو نقصِ تو خاصیّتِ طوفان آرد
خصمت ار تیر کشد بهر گزندش سوفار
دهن مار شود نیش ز پیکان آرد
هم چو کوکب رود اندر سجنِ چرخ درون
عزمت ار گویِ زمین در خمِ چوگان آرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « تا نسنجد » ثبت است ۱۲ *

درگهت را ز پی منصب جاروب کشی
ذرّه گر سوی خور از رای تو فرمان آرد
روز و شب دز نکرد حلقه صفت در(۱) قدرت
چرخ اگر دورهٔ صد سال به پایان آرد
جوهر ذات تو بودي ز مکان بالا تر
گر نه میلت بسوی عالم امکان آرد
در جهاني که ترا عرض کمال است قضا
دو جهان را پی بازیچهٔ طفلان آرد
جز ترا کآب رخ معرفت از فطرت تست
بندگي مفسده در طاعت یزدان آرد
خسروا با خبر صحّت تو از شادي
گریهٔ ما گهر از اختر تابان آرد
مهر نومید (۲) سعادت شده از بس که مسیح
رشک بر اختر مسعود طبیبان آرد
آسمان در غم این بود که بر درگه تو
خویش را در صف خدمت بچه عنوان آرد
از قضا عارضهٔ ذات ترا خواست بعجز
تا که عمر ابدي از پي درمان آرد
گرچه شد کامروا لیک چو عاشق ز فراق
حرف ناگفته باو گریه بمژگان آرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « قدت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مهر توحید سعادت » مرقوم است ۱۲ *

همچو احداثِ شر از داعیهٔ خیرِ محض
بتو اسنادِ مرض خجلتِ بهتان آرد
جوهرِ ذات ترا عارضه عارض نشود
این تصوّر بگمان مردمِ نادان آرد
نظرِ کوتهِ ما کرده تصوّر که سحاب
پرده بر عارضِ خورشید درخشان آرد
خلعتِ کون قضا برقدِ افلاک بدوخت
لیکنش واهمه در کسوتِ الوان آرد
ذاتِ عیسیٰ و مرض اخترِ خورشید و محاق
کی خزان ره بسوی روضهٔ رضوان آرد
گل چو بشگفت شود جلوه‌گهش بسترِ ناز
حسن آشفتگیِ زلف پریشان آرد
صاحبا شاعری آنجا که توئی دانی چیست
مردِ نادان گلِ خودرو بگلستان آرد
سخنِ علم چه گویم که چو طفلیست خموش
معجزِ عیسوی آنکس که به برهان آرد
لیک از آنجا که تقاضای بزرگی و کمال
برسرِ جرم و خطا دامنِ غفران آرد
نظرِ لطف تو عیبم بهنر داده رواج
چون متاعی که فروشنده بدکان آرد
غرضم شمع صفت پیش تو جان باختنی است
نه گلم کش هوسِ جلوه به بستان آرد

یک اشارت ز تو و صد هنر از من که صدف
قطرهٔ آب ستاند دُرِ غلطان آرد
جان فشاني چو هنر پیش تماشائي کار
گاه بر لب همه کس در نظر آسان آرد
ایک صاحب فنِ این شیوه گروهِ دگرند
تاب این بخت نه هر مردِ سخندان آرد
در دلِ ریشِ انیسي ز ستمهای فلک
دارم امید که الطافِ تو بستان آرد
تا ز گلزارِ عدم معرکه آرای وجود
بلبلِ ناطقه با گلبنِ انسان آرد
بادِ نوروزِ مراد از چمنِ دولت تو
گلِ پژمرده برد غنچهٔ خندان آرد

# وله في ترجیع بند

## بند اول

من بودم و زلف یار چندی — پیچیده چو حلقه در کمندی
قانع ز مراد نا امیدی[1] — خوش دل ز طرب بزهر خندی
نسپرده بخود رهِ صلاحي — نشنیده بعمرِ خویش پندی
بر پای نگاهِ خود فگنده — از حلقهٔ چشم خود کمندی
امروز بخواریِ که هستم — فارغ ز بلای هر گزندی
شد دست دل از دو کون کوتاه — من ماندم و همتِ بلندی
بر پاکیِ چشم خود بسوزم[2] — از مردم دیده ها سپندی

(۱) در نسخهٔ الف «مراد با امیدی» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نسوزم » ثبت است ۱۲ *

از دام وجود ما ست هر تار   بر پای محبت تو بندی
بزمي خواهم کز اهل عالم   من باشم و خاطر نزندی
بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پردهٔ برون نیاید آواز

## بند دوم

هر دوست که میگریزد از دوست   بیگانه مخوان که آشنا او ست
بی تخم نهال[1] گل نروید   الا گُلِ دوستي که خودرو ست
نظّارهٔ برونِ قرب و بعد است   هر جا که ویست دیدهٔ با او ست
از شوقِ تو جیب میزدم چاک   با پیرهنم دریده شد پوست
گر[2] نیم جو است وگر دو عالم   در کفهٔ عشق هم ترازو ست
ای کاش که باز پس توان یافت   از عمر هر آنچه رفته بی دوست
جستیم و بجز غمش ندیدیم   بیگانه‌وشی که آشنارو ست
ما را سرِ صلح نیست با کس   عشقِ تو بکاینات یکرو ست
ما تابِ جفا و جور داریم   چندانکه نگارِ ما جفاجو ست
از غم دلِ ما نمي گریزد
این زخم به تیغ مي ستیزد

## بند سوم

ای خستهٔ دردِ عشق خاموش   چون مي ز درونِ شیشه زن جوش
با غرقه مجالِ دم زدن نیست   صاحب دردی ز درد مخروش
خود بر سرِ راهٔ خواهدت برد   غم نیست ز گمرهي تو میکوش
زنهار ز انتظارِ رهبر   آن لحظه بصد دلیل مفروش

---

(۱) در نسخهٔ الف « بی تخم و نهال » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « کونیم جو » مرقوم است ۱۲ *

با مرغِ سحر بطنز گفتم  کز ناله دلت گرفت مخروش
گفتا که بچش تو هم ازین می  تا خامشیت شود فراموش
آن طفل محبتم که در عشق  جز شیرِ وصال کم کنم نوش
وآن پنجهٔ آفتاب عارض  ما را بطپانچه کرد خاموش
شب نالهٔ خامشان شنیدی  مَن بعد بران سرم که چون دوش
بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

## بند چهارم

چون عقل بعشق رهنمون نیست  عاقل بودن کم از جنون نیست
همدم چه نویدِ زیستن بوُد  بگذار که فالِ بد شگون نیست
خاریست بهر طرف که غلطم  آرام من از سرِ سکون نیست
گو در دلِ ما نشین هر آن کو  جز کینهٔ ماش در درون نیست
کز دولتِ عشق در عروقم  اکسیرِ محبت است خون نیست
هم صحبتِ عشق خواهمش دید  تاثیرِ وفا کم از فسون نیست
دل از صفِ دوستان برون شد  لیک از صفِ دوستي برون نیست
از صحبت عاشقان برون باد  با مردم دیده گر جنون نیست
مست از سرِ خود خبر ندارد  عاشق که جفا کش و زبون نیست
از غم دلِ ما نمی گریزد
این زخم به تیغ مي ستیزد

## بند پنجم

ای دشمنِ صبر و خصمِ طاقت  ما تلخ چو باده در مذاقت
چون شیر و شکر وجود خود را  آمیخته ام باشتیاقت
تن زهر چشیده از جدائی  جان باده کشید در وثاقت

چون شعله تمام بال و پر شد | پروانهٔ ما ز احتراقت
صد سال فزون ز قسمتِ عمر | بر ما بگذشته در فراقت
ما کعبهٔ هند قبله کردیم | ای غیر تو دانی و عراقت
صد کاسهٔ زهر خوردی ای خصم | تا جرعه بما دهد نفاقت
خود را کشتی بخاطرِ ما | شرمنده شدیم ز اتفاقت
گر مردن و دردِ دل نگفتن | دانم که خوش است در مذاقت

بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

**بند ششم**

ای عهد شکن نگار دلبند | صد نخل دل از غمت برومند
زخمی که ز دست و خنجرِ تست | چون لعل بتان کند شکر خند
ما را ز تو کرده اند محروم | دشمن صفتانِ دوست مانند
دیوانه دلم که می توان داشت | صد سال بیک فریب در بند
از دولتِ سست عهدیٔ تو | از هر دو جهان برید پیوند
ما شیفتهٔ وفای خویشم | ورنه ز که دل نمی توان کند
در مزرعِ روزگار من بخت | چون دانهٔ دشمنی پراگند
اول دستم بحیلهٔ بربست | پس شعله بخرمنم در افگند
ما را به ستم نمی توان راند | ما سست دلیم و سخت پیوند

از غم دلِ ما نمی گریزد
این زخم به تیغ می ستیزد

**بند هفتم**

او عهد شکست و بیوفا من | او کرد جفا و صبرها[1] من

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) «صبر با من» ثبت است ۱۲

خوش گلها داد نخلِ امید — هان دل پرساز جیب و دامن
رد کردهٔ چو بختِ من مرا تو — بگزیده چو کامِ دل ترا من
بنگر که چو روز بایدم دید — کز هم چو توئی شوم جدا من
کس دوست بدشمنان مبیناد — وین صبر و وفا مباد با من
گویم سبب حیاتِ من کیست — گر شرم ندارم از خدا من
یکبار چنان نشد که گردم — با زهد و صلاح آشنا من
چندانکه بوقت عرض حاجت — شرمنده نباشم از دعا من
عشقِ تو بمن که اصل جان است — نگذاشته هیچ حال با من

بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

## بند هشتم

کم باد متاعِ ما ز بازار — تا رد نشود بهر خریدار
در پردهٔ غنچه گل نهان باد — تا جلوه نیاردش بگلزار
با هرهنری هزار عیب است — زان داشته ایم دست از کار
ما بیخِ نهال خود بریدیم — تا گل نکشد ملامتِ خار
از پیرهنِ دریدهٔ ما — سررشتهٔ ماتمی است هر تار
خوش وقت من ار[1] بعکس بودی — این صبر کم و وفای بسیار
صد خانه خراب کرد[2] دشمن — تا بر سرِ ما فگند دیوار
ننگ است عداوتِ ذلیلان — گر دوست نداریم مکن خوار
از گفتهٔ خویش شرمی ای دل — ما از تو شنیده‌ایم صد بار

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) «از بعکس» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) «گردد دشمن» ثبت است ۱۲ *

از غم دلِ ما نمي گريزد
اين زخم به تيغ مي ستيزد

## بند نهم

ای دل بوفا قسم نخوردي — کز دوست چو دشمنان نگردي
ای برتو حرام لذّتِ عمر — بر خاک درش چرا نمردي
نا خوانده برآن در از چه رفتی — نا رانده جدائی از چه کردي
نا دیده جفا کشیدي آزار — نا کرده نبرد زخم خوردی
اکنون که بلب رسیدي ای جان — خواهم که بساط در نوردی
دزدیده کشم بخود نفس را — ترسم که تو باز پس نگردی
عمریست که ما سپر فگندیم — بیرحم[1] هنوز در نبردی
گر از تو جفا کشم عجب نیست — هم دردی و هم دوای دردی
از دوستيِ تو میزدم لاف — اکنون که تو دشمنم شمردي

بنشينم و نغمۀ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

## بند دهم

عاشق ز جفای یار برگشت — منصور ز پای دار برگشت
ای دشمنِ خاندانِ عشّاق — نام از تو بننگ و عار برگشت
مي سوز کنون که دشمن و دوست — گفتند باختیار برگشت
آنگاه بجای شش یک آمد — چون طالعِ بد قمار برگشت
شد زورقم آشنای ساحل — طوفان زد و از کنار برگشت
گر گریه نگاه داشت چشمم — بی غم ز دلِ فگار برگشت

---

(۱) در نسخۀ ( الف ) "پر خم" مرقوم است ۱۲ *

آن خونِ جگر نصیب من بود  گر دیدهٔ اشکبار برگشت
غم بهر خرابیِ دلریش  تلخ آمد و شرمسار برگشت
مشنو که چو من درست عهدی  از جور و جفای یار برگشت
از غم دلِ ما نمی گریزد
این زخم به تیغ می ستیزد

## بند یازدهم

سوگند بعاشقانِ بدنام  از جام مراد تا خطِ جام
بر خود درِ طاعت و عبادت  بربسته ز بیم وحی و الهام
چون خرمن من ز دانه خالی  چون طایرِ باد فارغ از دام
گر آتشِ عشق داشتی خود  بودی همه ساله صبح شان شام
از یاریِ دشمنانِ خود بین  خونابهٔ هجر کرد آشام
ز آندم که ز بختِ نا ملایم  و ز خصمیِ دوستانِ خود کام
عمرم بشبی گذشت چون شمع  و آگه نشدم که دورِ ایام
شبهای مرا لقب نهد روز  یا روز من است و شب کند نام
گفتارِ خوشم بلای جان شد  رفتم که زبان بر آرم از کام
بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

## بند دوازدهم

رفتم که بخاک پای خسرو  اَیمانِ وفای خود کنم نو
رفتم که بشمع مردهٔ خود  از مشعلِ آسمان دهم ضو
تو دامن گیر[1] یا بر افشان  گو آتش ما زیاده میشو

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «دامن کبریا» ثبت است ۱۲ *

آنجا که مرادِ دوست منظور | صد خرمن آرزو بیک جو
پروانهٔ ما بخود زد آتش | تا شمع ترا فزون شود ضو
تنها مخور ای خضر حرام است | خون خوردهٔ سکندر از تگ و دَو
ما شمعِ حیاتِ خویش کُشتیم | میسوخت ولی بداشت پرتو
عیسی نفسا بدردمندان | بنشین نفسی بگوی و بشنو
از نالهٔ من اگر بتنگی | رفتم که بخاکِ پای خسرو

بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پردهٔ برون نیاید آواز

## بند سیزدهم

آن نغمه توجهی است جانی | در حضرتِ سدرهٔ آشیانی
ان محضر دعویٔ بزرگی | آن معنیٔ عمر جاودانی
استادِ نخست راد مردی | شاگرد مهین خوردهٔ دانی
تفسیر رموزِ حق شناسی | تحقیق علوم زندگانی
نی کام روا که اصل هر کام | نی بیرم خان که خضر ثانی
بس ریزم اشک و خاک بوسم | گویم بزبانِ بی زبانی
ای مرشدِ عشق جز تو کس را | نسپردهٔ (۱) ودیعتِ معانی
در طبع زمانه بی تو حسرت | نگداختهٔ ساغرِ جوانی
گر گوش کنی بحرف مظلوم | در عرض تظلّمِ نهانی

بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پردهٔ برون نیاید آواز

---

(۱) در نسخهٔ (الف) «بسپردهٔ» مرقوم است ۱۲ *

## بند چهاردهم

خواهم که بمقتضای احسان — الهام کنی بخانخانان
کی گلشنِ خاندان ما را — هم گل شده هم هزار دستان
ای قبلهٔ رهٔ روانِ معنی — لفظِ تو ورای آب حیوان
ای اولِ عمر خصمت آخر — چون جیب قبای غنچه داماں
با قدر تو خسته اوج رفعت — وز دور تو داده شخص دوران
ای یادِ(۱) قبولِ خاطر تو — بر کسوتِ آرزو گریبان
ثابت گشته تسلسل و دور — فارغ شد مدّعی ز برهان
نبود عجب از ثباتِ عهدت — گارد سه زمان وجود یک آن
تا کی گوید انیسیِ زار(۲) — از بیم تو بسته لب ز افغان
بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

## بند پانزدهم

وقت است کنون که بازش آری — و ز جملهٔ مخلصان شماری
آن خُلق گزین که عاصیان را — از عفو نداده شرمساری
ما رونقِ خاندانِ حلمیم — از ما چه خوش است بردباری
او گوهرِ کانِ آشنائیست — در وی منگر بچشم خواری
اخلاصِ مجسّم است و در وی — میدار نظر بجان سپاری
افسرده مدار کاتشِ طور — بر شعلهٔ او کند شراری
مشنو که معاندی بگوید — کز فضل و هنر فتاده عاری

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « ای باد قبول » مرقوم است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « انیسیِ راز » ثبت است ۱۲ *

رسمِ هنر است خود فروشي | خاصیّتِ شعله بیقراري
دانی که ز تیغِ ظلم دارد | بر سینه چه زخمهای کاري
از دست ستیزهٔ زمانه | بر خاکِ درِ تو زینهاري
نخلی که نخورده عمرها آب | کس گفته که میوه چون نیاري
فارغ نشده هنوز طبعش | چون آب خضر ز سوگواري
چون طوطیکِ دکانِ عطار | بر بسته زبانِ شرمساري
وز آنکه بخوانیش برین در | زان نیش که در بدر گذاري
چون من بتو می سپارم اورا | خواهم که تو هم بمن سپاري
بیتی دوسه گر زیاده افتاد | در قاعدهٔ سخن گذاري
تاکیدم ازین سخن مراد است | تا دل بنهي و گوش داري
گفتم سخنی و رفتم اکنون | تا بهر دعای کامگاري
در محفلِ وحدتی که آنجا | خواهش بزبان نکرده یاري

بنشینم و نغمهٔ کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

این دو غزل در وقتی که تقصیري ازو سر زده و برای مصلحت وقت او را مقیّد کرده بودند از معذرت و ستایش خود و استدعای عفو گوید :—

بکیشِ بندگان عیبی نمي باشد خطا کردن
بزرگانِ را ز راهِ کین برحمت آشنا کردن
بخونم دست خود (۱) آلوده کردي لیکن از تیغي
که هر زخمش دری مفتوح دارد در جفا کردن

---

(۱) در نسخهٔ الف « دست خون الوده » و در نسخهٔ ب « دست چون آلوده » مرقوم است ۱۲ *

تو حیدر سیـــرتي من در تولاّی تو آن شخص
که با دستِ بریده لب نمي بست از ثنا[1] کردن
مرا تقصیـــر محتـــاجِ رضای خاطـــری دارد
که اورا نا گزیر افتـــاده از حاجـــت روا کردن
مپوش[2] از ما گهنگارانِ خاکی دیدۂ رحمت
تو خورشیدی ترا باید نظـــر در زیر پا کردن
عتابی از تو در خون ریزِ ما بس بود نی هر دم
بتلخي حرف ما گفتن بزشتـــی یاد ما کردن
بقدرِ جرم خود صد حرف خاطر خواه مي گفتم
خجالت گر زبانم را نمي بست از ادا کردن
کم از مرغی نیم کز غیـــرتش آتش بجان افتد
بگلشـــن گر وزد باد از برای غنچـــه وا کردن

[ وله ایضاً ]

پس از عمری خطائی رفت در کیشِ وفا کردن
عبادتهـــای چندین ساله می باید قضـــا کردن
قلـــم برسر زدم معلـــوم چنـــدین سالۂ خود را
کنـــون شاگردی از من وز تو تعلیـــمِ وفـــا کردن
ندارد گلستـــانِ دهر چون من نغمـــه پردازي
ولی مي باید از کُنجِ قفـــس دایم نوا کردن

(۱) در نسخۂ ( الف ) « از دعا کردن » ثبت است ۱۲ *
(۲) مولانا یزداني علیه الرحمة مي فرمایند :—
ذرّه ســـان پرواز کـــن تا بر فـــرازِ ما رســـی
آفتـــاب آسا میفگـــن خویش را بر دست و پا

پیِ اصلاحِ طالع عمر در کارِ هنر کردم
باستادی نیارستم حریر از بوریا کردن
جنونم را مداوا قید بود آن لطف هم کردی
مرا اکنون بدردِ خویش می باید رها کردن
ز ننگ بیوفائیها انیسی مرد و نتوانست
ز تو برتافتن روی دل و سوی خدا کردن

[ وله ]

به بوی دوست چو گرد از پیِ صبا رفتم
ازو بهرچه نشان یافتم ز جا رفتم
کدام راه و چه منزل ز ریگ این وادی
ز هر قدم قدمی چند بر قفا رفتم
ز هر خضر که تسلّی شدم شکیبم رفت
ز هر سفر که بجا آمدم ز جا رفتم
غرض رضای تو بود ارچه بیغرض گشتم
مراد راهِ تو بود ار چه بر خطا رفتم
برنگ و بوی تو بودم بهر صفت بودم
بجست و جوی تو رفتم بهر کجا رفتم
مرا بآتشِ بیگانگی مسوز که من
در آتشِ تو بیکحرفِ آشنا رفتم
بجاه نیست انیسی قبول هر مجلس
کنون بصدر نشینم که پیشوا (۱) رفتم

(۱) در نسخهٔ الف « بینوا » ثبت است ۱۲ *

[ وله ]

ما را شمرد یار گرامي غنیم خویش
ما کشتهٔ خودیم بدست غنیم خوش

لطفِ ترا ز هم نفسان میکنم نهان
چون سایلِ حریص عطای کریم خویش

کردند هر کسی بازل رنگي اختیار
من هم سیاه ساختم آنجا گلیم خویش

در زهد[1] و فسق ناقصم ای کاش خواندمی
از سر نوشتِ قسمت خلد و جحیم خویش

بر شمع من نسیم سحر از چه گشت دوست
آمیخت است دود مرا با نسیم خویش

عهدی چنین خوش و چو انیسی فدائی
قربان نکرد دوست ز طبع رحیم خویش

این غزل را این ممدوح عالمیان [ طرح ] نموده خود نیز فرموده اند -

همه جنایتِ من پیشِ دوستان پند است
که عیبِ ساده دل آئینهٔ خردمند است

مرا فروخت محبت ولی ندانستم
که مشتري چه کس است و بهای من چند است

درونِ سینهٔ عاشق نهان بود دستی
که پاره ساز گریبانِ دیر پیوند است

---

(۱) نه شگوفه و نه برگي نه درخت سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما

نهالِ حسرت من آبِ خضر خوردهٔ مگیر
که کنده اند ز بیخم و همان برومند است
بهرچه می نگرم همتم تسلّي نیست
نظر بپایهٔ خود کردهٔ مرد خرسند است
چو صیتِ خویش نیم هرزه گرد و هرجائی
رهِ من از درِ دل تا درِ خداوند است
وجودش آئینهٔ حسنِ دوست شد چه عجب
اگر نیاز انیسي بناز مانند است

[ وله ]

زمانه دشمنِ من کرد مهربان مرا
بدوستان برسانید داستان مرا
متاعِ من ز خریدارِ دوستي زده شد
چه روز بود که در باز شد دکان مرا
بشکرِ قرب تو بسیار خودنما بودم
روا بود که بآتش نهي زبان مرا
شکسته بال برون آمدم ز پردهٔ خویش
زمانه کرد قفس بر من آشیان مرا
ز دوست و دشمن[1] آنها که بعد ازین هستند
کنند گریه و گویند داستان مرا
چمن چمن ز حدیثم شگفته گل دیدي
کنون خموشي من بنگر و خزان مرا
هنوز غنچهٔ پارینه بر نهال من است
امیدِ بادِ سحر نیست گلستان مرا

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " ز دوست دشمني " ثبت است ۱۲*

متاعِ من همه بی طالعی و بد بختي است

ز رهٔ زنان خطری نیست کاروان مرا

مقیم خلوتِ عنقا کنم انیسی را

بدست من دهد ار بخت بد عنان مرا

این دو غزل را از دیوان حافظ این گلِ گلشن معنی طرح نموده بود ملا شکیبی و نظیری و میر مغیث و اکثر شعرا حسب الحکم گفته بنام این سپه سالار مزیّن ساخته اند :—

مرا دردِ محبّت از چمن بیگانه میسازد

که گل عزم سفر کردست و بلبل خانه میسازد

تو با من گر نسازي مي کشی چندین ملال امّا

پس از ما[1] کار صد بیچاره این افسانه میسازد

بکارِ عشق نادانستم اکنون عشق میداند

گرم هشیار میدارد ورم دیوانه میسازد

مي از خمخانهٔ حسنِ که امشب میدهد ساقي

هوس در چشمِ دل میگردد و پیمانه میسازد

محبت بس عزیز ست ار چه من خوارم غنیمت دان

که شمعِ آسمان از گردِ رهٔ پروانه میسازد

عزیزم لیک در بزمِ کریمان[2] زان سبب خوارم

که من هم طالعِ گنجم مرا ویرانه میسازد

انیسی مور بود اکنون سلیمان شد که از یادش

پري در شیشه میدارد ارم در خانه میسازد

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " پس از من " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " عزیزان " ثبت است ۱۲ *

[ وله ]

جان بیک حرفِ وفا بر سرِ پیمان کردم
تیری افگندم و خود را هدفِ آن کردم

از هنر کام روا نیستم ای دل زنهار
مکن این کار که من کردم و نقصان کردم

دوش موری ز لگد کوبِ ستم مي نالید(۱)
یاد فریاد رسیهای سلیمان کردم

گفتي این کشتهٔ بت حسن قبولت ز چه(۲) جا ست
چهرهٔ زلف خود آینهٔ ایمان کردم

من(۳) و مجنون بهم از عشق و جنون لاف زدیم
من سیه بختی خود باعثِ رجحان کردم

ابن سیرین زمانِ کیست که من دوش بخواب
ذرّه را همدم خورشیدِ دّرخشان کردم

این دل سخت که از هیچ گلستان نکشود
عاقبت بردم و قفلِ درِ زندان کردم

## وله فی الترکیب بند

### بند اول

نسیمِ گل بچمن تا نبرد مستان را
هوای باغ قفس بود مرغِ بستان را

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « مي نالند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « ز چه خواست » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) این شعر موجود نیست ۱۲ *

بهارِ وصل رسید و گلِ مراد شگفت
دگر ز خار چه پروا هزاردستان را
کنون ز صحبتِ ما بزمِ انس گرم شود
که بر فروخت رُخَت شمعِ این شبستان را
کنون که روی تو دیدیم بر خوریم از عمر
که باده نفع دهد لیک تندرستان را
اگر نه بختِ بلندِ تو میوه چین بودی
ز نخل بهره که دادی بدیده دستان را
مگر که چشم تو از می پیاله وار پُر است
که از نگاه تو مستی است می پرستان را
در انتظارِ قدح انتظار نتوان کرد
تو می بده که دهن ساغر ست مستان را
میِ دو ساله که ایام غم دو سال شد است
خلیده خار و کنون در دلم نهال شد است

## پند دوم

بیا که نوبتِ صلح است حرفِ جنگ بس است
خروشِ مجلسِ احباب صوتِ چنگ بس است
گرت هوا ست که دستی بخون بیالائی
میِ چو خونِ شهیدانِ دل بچنگ بس است
ببزمِ عیش در آ و نوای نی بشنو
صدای تیرِ نیِ و نالهٔ خدنگ بس است

بخشم تا بکی از تیغِ کین زدائی زنگ
صفای وقت برد از دلِ تو زنگ بس است
ز خونِ کشته گلستان مباش گو میدان
پیاله ات ز میِ سرخ لاله رنگ بس است
همشه گو مَرُبا جان بنیزه مردِ دلیر
پیِ ربودن جان دلربای شنگ بس است
سرودِ بیغمی آغاز کن ز غصه منال
برای مطرب ازین پردهای تنگ بس است
بگو که دور مرادست دوستکانی را
ز آبِ نغمه در آتش نشان جوانی را

بند سوم

نه جنگ بود فلک بر زمانه احسان کرد
لباسِ کفر به پوشید و کارِ ایمان کرد
غرض رساندنِ یوسف به ابنِ یامین بود
اگر دو روز جهان کارِ قحطِ کنعان کرد
نهالِ گل چه تغابن ز نوکِ خار ندید
که تا بهار شد و عالمی گلستان کرد
سپهر رسمِ جدل کرد ظاهرا گرچه
نه بر موافقتِ رای خانخانان کرد
و یا وسیلهٔ او آن شد که میرزا خانی
نوشت نامه و بیگانگیش عنوان کرد
ز آشنائی پنهان روح شان باهم
نهال دل بریاضِ وفا خرامان کرد

محبتِ ازلی شان باین دو روزه خلاف
قضا ز چشم بدِ روزگار پنهان کرد
که (۱) بر دریدن جیبِ ستم کنون آمد
که این دو دست ز یک آستین برون آمد

## بند چهارم

یکی بفضل و هنر پیشوای علم و ادب
یکی بپاکی طینت غنی ز وصف و لقب
یکی بنشرِ محامد چو دیده عاشقِ خواب
یکی بدفعِ مظالم چو روز در پیٔ شب
مطیع این شود از کام جو باستحقاق
نه دست آز کفایت کشد نه پای طلب
حسود آن تبرِ غصه گر خورد شاید
که پر گره شودش تن چو خوشهای عنب
اگر نه خاطرِ این بکر غیب یابد جفت
هزار سال بگردد چو آفتاب عذب
وگرنه در دلِ آن بگذرد نظامِ جهان
ز حملِ صادر و وارد عقیم ماند شب
بر آفتاب فتد سایهٔ شکنجِ کلاه
چو بشکنند کله گوشهای اصل و نسب
زمانه دید چو(۲) باهم مسیح و مهدی را
درید پردهٔ دجّال بست عهدی را

---

(۱) در نسخهٔ الف « که در بدن جیب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دید باهم » ثبت است ۱۲ *

## بند پنجم

اگر ز اصل[1] و نسب گویم و سخاوتِ شان
فلک بخاک نهد سر ز بارِ منّتِ شان
خلاف مقصد ایشان قضا نرفت مگر
خدای نایب تقدیر کرده قدرتِ شان
بگاهِ مدحِ سطرلاب فکرتم میخواست
دقیقه و درج از ارتفاعِ دولتِ شان
دقیقه را چه محل است پیش رفعتِ چرخ
علو چرخ چنان دید پیش رفعتِ شان
ز بس تدارکِ دلها شدست بندداری
رضای خاطرِ مردان قضای همتِ شان
سزد که ناز کند جرم پیشه چون معشوق
ز بس که پیش گنه عاشق است رحمتِ شان
عطا کنند و ز کردارِ خود خجل باشند
که پشت کس نشود خم ز بارِ منتِ شان
گدای آز چو گردان فراخ دامن شد
کزین دو مرد کرم زاده دیده روشن شد

## بند ششم

حریفِ جنگ نیم مطربا ترانۀ صلح
که صوتِ امن و امان است شادیانۀ صلح

---

(۱) در نسخۀ الف «اصل نسب» مرقوم است ۱۲ *

به بین که در کنفِ روزگارِ این دو بزرگ
جهــان چگونه شد از فیض بیکرانهٔ صلح
نشــاند دهر بشکــرانهٔ صــلاحِ جهــان
هرآن گهر که نهان داشت در خزانهٔ صلح
اگرچه جنگ نبود آن که دوستانِ شفیــق
ز حرفِ فتنــه هراسنــد درمیــانهٔ صلح
ولي ز بهــرِ مواســا بروزگارِ حســود
کننــد عربدهٔ و جنــگ را بهانهٔ صلح
قســم خورم که قضــا جز بروزگارِ شمــا
ز شستِ صدق نزد تیر بر نشــانهٔ صلح
زهی صــلاح پرستــان که بازِ دولت را
نداده اند نشیمــن جــز آشیــانهٔ صلح
درِ مصادقت آنها که پیش ازین زده اند
زهی مساعدتِ بخت اگر چنین زده اند

## بند هفتم

زهی روانِ قدر خستــهٔ حســامِ شمــا
قضــا چو تیغِ شمــا باد در نیامِ شمــا
دهد نتیجــه رضای شمــا بفــالِ ابد
بود اجــل عرضِ جوهرِ حســام شمــا
ز بحــر گرد بر انگیــزد و ز کوه بخــار
گهی که برق زند تیغ چون غمامِ شمــا

بفـرق هرکه همـای مراد بال کشـاد
چو سـایه همـره او بود فرّ نام شمـا

زمیـن فرو بردش از شرف چون آبِ حیات
بهـر غبـار که یابد نشـانِ گام شمـا

شود شـراب اگرش آب در دهن گردد
رسیـده هرکه ته جرعهٔ ز جـام شمـا

خلافِ مِهر به نزدیک و دور یکسـان اند
هـلال بدر نمـاید بطـرفِ بام شمـا

حدیثِ صلـحِ شما چون بآسمان بردند
چه بهرها که نه سعدین ازین قِران بردند

## بند هشتم

بـاتفـاقِ شمـا روزگار مـي نـازد
چنـانکه صاحبِ صنعت بکار مي نازد

بدین موافقـت اقبـال میکند تحسین
بدین معـامله عهـد و قرار مي نازد

ز بهر کیست گهرهای عقدِ این پیمـان
که گوشِ عرش باین گوشـوار مي نازد

چو بر صلاحِ خلـف در عدم روانِ پدر
به نیک عهـدیِ امسال پار مي نازد

چنانکـه سایر اقران بخـویش دولتمند
جهـان بفـرّخیِ این دیـار مي نازد

شنیده‌ام که چو یاری باین نصاب رسید
خدا بعهد و وفای دو یار می نازد
بحسن عهد بنازند از آنکه تا محشر
بروزگارِ شما روزگار می نازد
کنون بکسوتِ عهد از وفا طراز کنند
به پشت گرمیِ هم بر زمانه ناز کنند

## بند نهم

هزار سال چو دولت برای هم باشید
بسان عشق و وفا آشنای هم باشید
بدوستی همه عمر آبروی هم طلبید
براستی همه جا رهنمای هم باشید
چو آرزو بحصولِ مراد هم کوشید
چو دیده در طلبِ مدّعای هم باشید
چو نامِ خویش بلندی برای هم جوئید
چو عهدِ خویش رهینِ وفای هم باشید
بسانِ نفرین خونِ عدوی هم ریزید
بحالِ آمین وقفِ دعای هم باشید
چون مهرِ مادر برجان یکدگر لرزید
ده چون دعای پدر در قفای هم باشید
حدیثِ درد نگویم نصیبِ دشمنِ شان
ولی بوقت تشفّی دوای هم باشید
هزار سال انیسی بر آستان باشد
ولی بشرط قبول از ملازمان باشد

## وله في غزل

زمانه بر دلِ من سوخت داغ عالم را
که مشگفاد گلِ عیشِ باغِ عالم را
شرابِ عیش مرا ناگوار مي آید
مگر بزهر سرشتند ایاغِ عالم را
کنون که دولتِ مردانگي بمن برسید
فروغِ[1] شعله زبون شد چراغِ عالم را
غریب نغمه سرای بعالم آمده بود
دریغ فصلِ خزان بود باغِ عالم را
شرابِ عافیت و بزم خانخانان کو
که فیضِ باده رسانم دماغِ عالم را
ز ننگ شعله بظلمت گریخت پروانه
چه پرتویست ندانم چراغِ عالم را
اگرچه خشک لبیم آن زبانِ چرب بجا ست
که پر کنیم ز روغن چراغ عالم را
قبولِ بزم بود رشکِ دشمنان چه عجب
که با مرض گذرانم فراغِ عالم را
سیاه روز انیسي مگر نیفتاد است
نظر بحالِ تو چشم و چراغِ عالم را

---

(۱) در نسخهٔ الف " فروع و شعله " مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

دوش جانان سرخوش از میخانه آمد سوی ما
کعبهٔ دیگر شد از لبّیک جانان کوی ما
برد ما را زان سوئ نام و نشان پروازِ شوق
بالِ عنقا بسته بود اقبال بر بازوی ما
آنچنان کز خارِ(۱) خشک آید برون گلبرک تر
آرزوئ می تراود از بنِ هر موی ما
تا سحر از سجده پیشش بر نیاوردیم سر
چشمِ ما گوئی که بود آئینهٔ زانوی ما
مزرعِ مقصود ما از قطرهٔ سیراب شد
گو مرو مِنّ بعد آبِ زندگی در جوی ما
عاشقان را وصل دایم هست گر از دیده رفت
همچو دل آئینهٔ افتاده در پهلوی ما
کعبه گو از ما برنج و قبله گو از ما بگرد
بر نگردد ز آستانِ خانخانان روی ما
هر کجا بر یاد تو بگذشت انیسی گل شگفت
نایبِ بادِ سحر شد بلبلِ خوشگوی ما

[ وله ]

مستیِ شوریدگان از باده و پیمانه نیست
ساقیِ این ساغر ندارد می درین میخانه نیست

---

(۱) در نسخهٔ الف « خار و خشک » ثبت است ۱۲ *

دور و نزدیکِ تو از یک زخم در خون مي طپند
راز پنهانِ غمت را هیچ کس بیگانه نیست
آسمان گو زلف خوبان را مطرّز کن بناز
موی ما ژولیدها را الفتی با شانه نیست
آنچنان مستم که با صد زخم کاری از دلم
نالهٔ گر سر زند جز نعرهٔ مستانه نیست
التفاتِ یار مي خواهیم و بختِ ما زبون
آرزوئ گنج داریم و درین ویرانه نیست
از در و دیوارِ عالم کم طلب نقشِ وفا
گر متاعی هست جز با صاحبِ این خانه نیست
عاشق اندر دیر رهبان است و در مسجد امام
هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست
رشتهٔ امیدِ لطفِ خانخانان بس بود
بهرِ صیدِ اهلِ دل حاجت بدام و دانه نیست
ما گوفتاریم انیسی رنج خود ضائع مکن
هرکه خوابِ مرگش آید گوش بر افسانه نیست

[ وله ]

ز حالِ من همه کس را خدا نگهدارد
که گل ز خنده و مرغ از نوا نگهدارد
زمانه نخلِ مرادِ مرا که دل خوانند
شکسته تر ز نيِ بوریا نگهدارد
مرا فراقِ عزیزان بناله مي آرد
نه بلبلم که چو گل شد نوا نگهدارد

دلي که خستهٔ درد است چون تواند بود
که آب دیده بماتم سرا نگهدارد
بلند همتی از دوست مي رسد بمراد
که سر ز سجده و دست از دعا نگهدارد
بیار باده که آن را که عشق توبه شکست
به بزم مي بود و پارسا نگهدارد
چه التفات بحالِ چمن بهاری را
که گل بباد سپارد گیا نگهدارد
سخن پناه بخاکِ در قبولش برد
چگونه قلب خود از کیمیا نگهدارد
زمانه طبع من و دست خانخانان را
بدُر فشانيِ فیض و سخا نگهدارد
من از وفای تو ام خوار این چنین و ترا
غرورِ حسن ز ننگِ وفا نگهدارد
چو گل ببوی تو پروردہ اند انیسی را
مشامِ خود ز نسیمِ صبا نگهدارد

[ وله ]

دلا بشاهیِ جان فقر تخت گاهت بس
ازآن نمد که بخواهي ز کس کلاهت بس
بشکر آن که درِ باغبان نباید زد
بجای دسته گل بستهٔ گیاهت بس
اگر بخیز و نشین همتت گریزان است
بسانِ سایه قناعت بقعرِ چاهت بس

براهِ عشق و وفا گر درست پیمانی
بصدقِ قول تو هم قولِ تو گواهت بس
ز عشق توبه چه حاجت اگر گناه این است
شفیعِ روزِ جزا نامهٔ سیاهت بس
چو هر طرف که روی منتهای ره درِ اوست
نشان پای مسافر دلیلِ راهت بس
بیا که محکمهٔ عدل خانخانان است
تو مدّعي و فلک خصم و من گواهت بس
سخن نوازا میزانِ فضل خاطر تست
پئ تمئیز هنر گوشهٔ نگاهت بس
ترا بخیل و حشم روزِ رزم حاجت نیست
چو حسن خُلق تو بیند عدو سپاهت بس
ز انقباضِ زمان تا بانقراض زمان
پناه اهل وفائی همین پناهت بس
غمِ گذشته انیسی مخور ز ساده دلی
سخن ز روز سپید و شبِ سیاهت بس

## تاریخ وفات میرزا قارن

خرد را دوش دیدم جامه نیلی
که با خود نغمهٔ ماتم سرا گفت
باو گفتم چنین آشفته چونی
چرا حالت موافق نیست تا گفت

ز مرگِ میرزا قارن چه گویم
زبانم را برون کن از قفا گفت
حدیثِ طرفه دارم گفت جانسوز
... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ...(۱)
چرا سازم رهِ نزدیک خود دور
زبان بهتر که بندم از نوا گفت
چو شد همشیره اش یک هفته رو پوش
بخدمت می رسم من از قفا گفت
شدم گریان بسوی خانخانان
پرستاری درون رفت و دعا گفت
خداوندی که هر جا سرفراز ست
غلامش را بجان فرمان روا گفت
سپه سالارِ هفت اقلیم عالم
که گردون در گهش را پیشوا گفت
چون با او چشم تر از بهر فرزند
حکایتهای با درد آشنا گفت
مَلک بر آستانش جای تعظیم
بجای تعزیت حمد و ثنا گفت
نیارستم درآن وقت از سرِ درد
پرستش کردنش چون و چرا گفت
ز دیده خون فشان تاریخ جستم
۱۰۰۸
سلامت ایرج و دارای ما گفت

---

(۱) صح البیاض ۱۲ *

لبِ کس خالی از گفتن مبادا
بلب تا هست دایم آشنا گفت

## رباعیات

گر تته دو روزی ز صفا عریان شد
گنجی چو تو می خواست از آن ویران شد
ویرانیٔ هر خانه ز گنج است ولی
از گنجِ تو این خرابه آبادان شد

## و له في تعريف چراغانِ تته

ای پیشِ تو خسروان بمهتاب چراغ
با رای تو دیده است در خواب چراغ
پروانه ذخیره میبرد از کرمت
زیرِ پرِ خود چو کرمِ شب تاب چراغ

[ وله ]

شادم کن و بفرست که شاد آوریم
چون آب روان کن که چو باد آوریم
رفتم پس از آنکه رفتم از یادت لیک
زان پیشتر ایم که بیاد آوریم

[ وله ]

دل را بسماعِ غم اصولِ تو کشید
ناقابلیش داغِ قبولِ تو کشید

نه دامنِ گل گذاشت نه جیبِ صبا
آن نالهٔ شب مرغ ملولِ تو کشید

[ وله ]

تا دل پیِ خدمتت کمر در بسته
بیماریِ طالع برُخش در بسته
زانگونه که باغبان تماشای مرا
آورده بباغ و دیدها در بسته

## وله مثنوي

بیا ای فطرتم را قرّة العین
سزاوارِ مقامِ قاب قوسین
چراغِ دیدها را روشنائي
شکستِ کارها را مومیائي
کنار و جیبِ من بادا ز تو پر
که تو هم رشتهٔ هم بحر و هم دُر
مثالِ صورتِ کون و مکانی
هیولای زمین و آسمانی
بتو بیگانهٔ گر هست مانند
توان از وی کشیدن نازِ فرزند
پریم از خون و از شیر و ز روغن
مرا تو میشمارند و ترا من
تو از من زادهٔ چون ماه از مهر
که در معنی بمن می ماندت چهر

ز جوي خامهٔ من می خوري آب
ز من رو تازهٔ چون گل ز مهتاب
مگردان رو ز من زین بیش چون غیر
نه تو از کعبه مي آئي من از دیر
مروّت گر خبر دارد زهی عار
که تو خیزی ز من چون شعله از خار
تو چون شعله زنی بر آسمان تخت
چو خاگستر بخاک افتد مرا رخت
من از خارم ترا سنبل بجیب است
باستغنا مبین بر من که عیب است
چو دید از بخت فرزندِ گدا رنگ
کند همواره از نامِ پدر ننگ
مبین در من که فقرم کرده خرسند
به بین در خود که دارم چون تو فرزند
فراوان ناز کن پیش طالع ای دوست
که از من زادهٔ چون نافه از پوست
پدر مي بود اگر خاقانِ چینت
نمي بود آسمان زیرِ نگینت
دلی میداشتی از بیم و امید
نه عالم گیر مي بودی نه جاوید
چو رُست از دانهٔ من خرمنِ تو
کنون دستِ من است و دامنِ تو

تو برنائی و ما را ضعف پیریست
مکش دامن که وقت دستگیریست
دمی بادِ صبا شو ای جوان مرد
مرا در خویش گردان محو چون گرد
بدرگاهِ خداوندم رها کن
بدریا قطرهٔ را آشنا کن
درت تنگ از وجودِ این غبار است
که آن در قبلهٔ ابرِ بهار است
پیامِ من بیاران بایدت برد
مبادا دشمنان گویند کو مرد
چو عزمِ ره کنی زین منزلِ تنگ
مپرس از کس شمارِ میل و فرسنگ
مشو در لامکانِ وهم صابر
قدم بر تر نه از اغراقِ شاعر
بدرگاهی رسی چون طی شود راه
کش از رفعت نیاری[1] گفت درگاه
درو بینی قیامت را نمودار
ولی جرم اندک و طاعت بخروار
چو استادان بپای چرخ والا
بزیرِ طاق او خم کرده بالا

---

(۱) در نسخهٔ الف « نیازی » ثبت است ۱۲ *

شکـــوهِ دور باش و حـــاجب بار
زده بر پای نور و ســایه مسمـــار
چو یابد[1] حشمتِ خاک درش نور
دعــائی عرض باید کـــردن از دور
دعایت بـــهره دارد گر[2] ز اخلاص
در آرندت بدولت خـــانهٔ خــاص
چه بینی عالمی چون عالم خــواب
نمودی[3] از تعجبـــهـــا ز هر باب
جـهـــانی یابـــي از فرّ خـــدائی
بـــزیـر بـــارگاهِ کبــــــریائـــي
گروهی بهـــرِ خدمت سرکشیـــده
ســر و پا شـــان ز خدمت آفریده
نشستـــــه در صفِ عزت گـــروهی
چو کوهی کرده جـا پهلـــوی کوهی
مـــزیّن صـدرِ بزم از شهــــــریاری
چـو ابـری برفـــرازِ کـوهـــســـاری
بعـــزمش کرده بزمـــش توامـانی
چو نقشِ اولین با عقـــــل ثانی
چو او گویا قضـــا سر تا قدم گوش
چو او خاموش هفت اقلیم خاموش

---

(۱) در نسخهٔ الف « باید » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بهره دار کرد اخلاص » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نمود از تعجبها » مرقوم است ۱۲ *

کمالش با قدرِ مصنوع یکدست[1]
خدنگش با قضا محکوم یک شست

اگر بر خارقِ عادت کند کار
دوایر ساکن آید قطب سیّار

چو سایل را دهد جودش جوابی
نهد در مشت خاکي آفتابی

پیش در کام هوشِ ابروانست
چو دزد از شحنه ترسد پاسبانست

گلش در باغِ دل خلق رحیم است
جبینش غنچه و سایل نسیم است

چو گردد خوابِ راحت پردهٔ دارش
وبالِ آسمان گردد مدارش

ز رای او نشانها بر فلک هست
مگر با عقل اول بود هم دست

بظاهر همچو اسکندر جهان گرد
ولی چون خضر[2] در باطن نهان گرد

چو از ظاهر سوئ باطن کند عزم
کند مسجد ز دیر و خلوت از رزم

بخواند شعر گوید رازِ قرآن
ستاند جام و نوشد آبِ حیوان

(۱) در نسخهٔ الف " نا قدر " و " یکدشت " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " ولی چون در باطن نهان کرد " مرقوم است ۱۲ *

سعادت بین که با شغلِ برونی
عبادت خانهٔ دارد درونی
اگر رزم است اگر بزم است اگر خواب
نهالش ریشه دارد در بنِ آب
بلی آن را که اقبالش خدائیست
حجابِ ره دلیل آشنائیست
بدولت نفس را کامل کند زیر
بسیری رحم بر آهو کند شیر

---

شنیدم پیش اکبر شاه غازی
که می بالد ز بختش سرفرازی
سخن از شغلِ دل پیوسته میرفت
نصیحت گونهٔ سربسته میرفت
که معشوقیست دنیا عشوه پرداز
نگاهش صید دل را چنگلِ باز
توان در آتشِ سوزان غنودن
وزو نتوان بحق مشغول بودن
بگفت این نکته با صاحبدلان هست
کمینِ عشوه جز بر غافلان هست
زنانِ هند را بینی سبک خیز
سبو بر فرق ز آبِ چاه لب ریز
روان چون موج هر سو فوج در فوج
سبو همچو جهازی بر سر موج

زنان با دستِ شـــان هر یک نگاری
ولیکـــن با سبـــو دل را شمـــاری
چو دارد یوسفی کس در چهِ[1] دل
از آنهـــا کم بیـــاید در رهِ دل
سخـــن در وصف او بسیـــار دارم
و لیکـــن با تو آنجـــا کار دارم
ســـزای مدحش آرایم بگفتـــار
تو از ره باز میمـــادی من از کار
کنون بشنـــو ز من آئینِ خدمت
که هستم مقتـــدای دینِ خدمت
درآن عالی مکان گـر بایدت جای
برون نه اول از علّت ســـر و پای
که قدرِ هر کسی پیـــداست آنجـــا
زمین دانا هوا بینـــاست آنجـــا
چو چشمت برجمالش افتد از دور
شوی پروانه سان بیطـــاقت از نور
بگـــویم سجـــده پیش او روا نیست
ولی ایمـــان به لغزانی خدا نیست
چو آمد وقت تسلیمـــات احســـان
پیِ تسلیـــم او تسلیـــم کن جان
چو پرسددت کئـــی و از کجـــائی
بگـــو کز خاکـــدانِ آشنـــائي

---

(۱) در نسخهٔ الف " درچهٔ دل " مرقوم است ۱۲ *

منم فرزانه فرزندِ انیسی
پرستارِ خداوندِ انیسی
یکی گلدسته ام از باغ لا ریب
ببوی خانخانان رسته از غیب
پدر کز بندگی مهجور مانده
نه از خدمت که از خود دور مانده
سحابش خواست بارانی فشاند
که تخم خدمتش ضایع نماند
بمن آئینِ جانبازی در آموخت
چراغِ خویش ازین روغن برافروخت
میانم را چنان بربست محکم
که نکشاید کسی این عقده از[1] هم
چو دریا از خزف خود خانه پر کرد
نثار درگهت مارا چو دُر کرد
ز خاری کرد خود چون گلشن آباد
مرا گلدسته کرد اینجا فرستاد
بفرمانِ پدر گشتم هوا خواه
باقبالِ شما طی کردم این راه
دو کس کام از دو گیتي بر گرفتیم
که احسانِ پدر رهبر گرفتیم
خضر را آبِ حیوان تازه شد جان
مرا این خاکِ در شد آبحیوان

(۱) در نسخهٔ الف « عقده اوهم » ثبت است ۱۲ *

برین در گر صداع آورده ام دیر
بقدر دوری ره کرده ام دیر
اگر پرسد که بی ما چیست حالش
بگو مرغیست دور افگنده بالش
اگر گوید گلِ طبعش شگفت ست
بگو پای نسیمِ صبح خفت ست
اگر پرسد که دستش در چه کارست
بگو با سینه و سر در شمارست
و گر گوید چه بر دل خوانده باشد
بگو تا زنده باشد بنده باشد
و گر گوید که بی ما زنده بودن
ندارد الفتی با بنده بودن
باینجا چون رسد گفتار خاموش
در آتش گر نشاندت منزل[1] از جوش
ورت فرمان رسد کز خاکساری
بگو گر هست پیغامي بیاري
در آن مجمع مرا یاریست جاني
ببزم دل حریفِ دوستگاني
شکیبی کش رضا نام است و زیب است
بلی هرجا رضا آید شکیب است
شود عرشِ سخن چون جلوه گاهش
کند عیسی نفس جاروب راهش

(۱) در نسخهٔ الف " منزل جوش " ثبت است ۱۲ *

بهر گلشن که گردد مجلس افروز
نه بادِ صبح می باید نه نوروز
کلامش در روانی ناشکیب است
بلی سرچشمه را سر در نشیب است
بگو ای کلکت از گوهر فشانی
زمین را چون لباسِ آسمانی
جوان کردی زلیخای سخن را
مگر یوسف توئی این انجمن را
ز دریای تو خاطرهای محزون
دهند احباب را دُرهای مکنون
سحاب آری ز دریا چهره شوید
چمن شکرِ غطای ابر گوید
مرا باریست دور از محفلِ تو
همه کام تو خسته چون دل تو
نمی پرسد ترا از هیچ بابی
نمی خواهد سوالی را جوابی
سخن حرف است حرف آنجا ضروریست
خبر علم است و علم او حضوریست
ولی دارد طمع کز روی یاری
سلامش را بیاران عرض داری

---

بدولت خان که دولت خانهٔ اوست
میِ بهرامْ در پیمانهٔ اوست

چو عزمِ کین کند برقِ یمانیست
چو حزم[1] آئین کند فاروق ثانیست

بدیگر دوستان و همنشینان
طریق راستی را دور بینان

بکوی کان ز دولت دور مانده
چو حسرت مور دل رنجور مانده

دلی دارد بخون آغشته چون می
لبی دارد ز دادِ غصه چون نی

ز پا افتاده زیرِ بارِ حسرت
چو ناخن ره بسر پوید ز غیرت

چو موج بحر رفتنهای بی پا
چو نبضِ خسته جستنهای بی جا

مبادا بنده از صاحب فتد دور
بخاکِ تیره غلطد گر بود نور

سگ از صاحب چو در افتد سرِ تیر
شود سیلی خورِ روباه و نخچیر

گل اندر باغ هم اورنگ شاهیست
چو سوی خانه شد برگ گیاهیست

چو باز از دست سلطان رفت بر اوج
کلاغ آید بقصدش فوج در فوج

دُر از دریا نهد گر یک قدم پیش
شود در نشترِ الماس دل ریش

---

(۱) در نسخهٔ الف « جزم » ثبت است ۱۲ *

ز نخلی بشکند شاخي اگر باد
بخلدش گر بری ز آتش دهد یاد

چه خوش گفت آن سرابش برده از راه
چو دید از آب دستِ سعي کوتاه

دمِ آبم ده و بر آتشم نه
که از لب تشنه مردن سوختن به

شما کاقبال را در سایه دارید
چو تاج از فرق دولت مایه دارید

چو حکمش آتش افروزد سپندید[1]
چو خصمش گردن افرازد کمندید

درآن محفل که خلدِ کامرانیست
بشکر آنکه نعمت جاودانیست

دهندش یاد ازو کاندر وبالست
مهش از مهر دورست و هلال است

چو گرید خوش بخنداند چمن را
چو سوزد بر فروزد انجمن را

بخاطر بگذرد صاحب دلان را
که عرضِ شوق از حد شد فلان را

همانا مدعائي درمیان است
بلی دُم لابهٔ سگ بهرِ نان است

متاعِ کبریا خورشید باشد
تواضع رسمِ حاجتمند باشد

(۱) در نسخهٔ الف « سپندند » و « کمندند » مرقوم است ۱۲ *

نماز گربه[1] از روی ورع نیست
سلامِ روستائی بی طمع نیست

کسی گر باشد از حالِ من آگاه
به بیند خواهشم را کشته در چاه

پی روزی است گر دلسوزیِ من
مبادا روزیِ من روزیِ من

دلی دارم بسی از نام او پر
دل و چشم و کف از انعام او تر

نخواهد دل مرادش تا نجویم
نجنبد لب حدیثش تا نگویم

ز حمدش چون توانم لب فرو بست
کز اخلاص آیتی در شان من هست

وگر باشد مرادم در ضمیرم
جز احسانش که باشد دستگیرم

میی کز غم کنون در جام دارم
ز هجر اندوه بیحد وام دارم

چو اقبالم بدیدارش کند شاد
یکی را صد عوض خواهد فرستاد

دگر جا بود آهنگِ معانی
سخن جای دگر رفت از روانی

بجائی آوری کآب از بلندی
شود چون شاخ اگر پیشش نه بندی

(۱) در نسخهٔ الف « نماز گربه » ثبت است ۱۲ *

کنون هشیار باش ای دیده را نور
به بین در بزمِ خسرو قربِ شاپور
تو هم دانی که چو من بی نظیرم
بشاخِ معرفت گردون سریرم
بهند ار چه درم امّا خزانم(۱)
اگرچه بنده ام امّا گرانم
هرآنچه آید به پیشت فالِ خود گیر
حسابی از خود و از حالِ خودگیر
اگر دولت نظر دارد بحالت
نماید جای در صفِّ نعالت
ز کیوان پایه خواه از مشتری چهر
چنان بنشین که در برجِ حمل مهر
وگر جای نشست از عرش داری
فرودِ عزّتست و صدر خواری
بآن راضی مشو کان جای ما نیست
قبای چرخ بربالای ما نیست
بخطِّ خامه و مُهرِ مبارک
اجازت نامۀ بر نه بتارک
روان شو سوی من با خاطرِ شاد
کزین نیکوترت خواهم فرستاد
دعا را تیز رو کن از اشارت
که میگردد گران بار ازعبارت

(۱) در نسخۀ الف « حرانم » مرقوم است ۱۲ *

بود نقصان معني لفظ بسيار
مسيحا گردد از سوزن گران بار
وگر خواهد دلت از بهر تزئين
تو چو گوئي دعا او گويد آمين
بگو يا ربّ بآن قدرت كه داري
بهر كامش كه بتواني رساني

## مولانا جمال الدين محمد ملهمي

مولانا جمال الدين خلف صدق خواجه كمال الدين شيرازي است كه از جملهٔ اكابر و اعيان آن دارالملک بوده - و هميشه بمناصب عاليه در ايران اشتغال [۱] مي نموده از علم سياق[۲] و دفتر وقوفي تمام داشته - و في الجمله طالب علمي نيز كرده بكمال حيثيات آراسته و پيراسته بوده - وَ اَباً عَنْ جد در ايران بامر نويسندگي [۳] اشتغال مي نموده - و از غايتِ حزم و نهايت پيش بيني ترک و عزل مناصبي كه در آن زمان از ديوان بادشاه ايران باو [۴] مرجوع بود نموده متوجه سفر خيرِ اثرِ حجاز گرديد - و مدت هفتده سال ساكن مدينهٔ مشرّفه گشت - چنانچه از كثرت توطّن بمدني اشتهار يافت - چون هموارهٔ طبعش بسير و سياحت و مسافرت مايل بود ارادهٔ [۵] سياحتِ هندستان نمود - دران آوان[۶] مقرب الدولهٔ السلطاني

---

(۱) در نسخهٔ ب « اشتغال داشت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « علم سياق و حساب و دفتر » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بامر خطير نويسندگي » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « باو رجوع بود » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « ارادهٔ سير و دريافت هندستان » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « درآن زمان » ثبت است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح گیلانی - و رکن السلطنت حکیم شمس الدین محمد مشهور بحکیم الملک - مدار المهام و رکن السلطنت و عضد الدولۀ خلیفۀ [۱] زمین و زمان [۲] جلال الدین محمد اکبر بادشاه هندستان بودند - و این دو عظیم الشان را کمال ربط و آشنائی در ایران با آن جناب بود - مقدم او را گرامی داشته در توقیر و تعظیمش سعی موفور بجای آوردند - همگی مطمح نظر شان این بود که آنجناب را با آن ذی شان ملاقات دهند - و آنجناب چون از التفاتِ اهل زمان و بادشاهانِ دوران بجهت فقر و مسکنت که در طبعش [۳] بود مستغنی می بوده ازین معنی سر باز میزد - و باین مقدمه راضی نمی شد - تا انکه شبی در واقعه و رویا [۴] بدان ذی شان ظاهر شد که ایشان را باردوی گیهان پوی آورده اند - و در روز جمعه در مسجد جامع که بادشاه و اهل الملک [۵] حاضر شده بودند او را دیده بحاضرانِ مجلس اظهار نمودند [۶] که این آن شخص است که در واقعه دیده بودم - و ایشان [۷] را

---

(۱) در نسخۀ ( ب ) " خلیفۀ آلهی " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ( الف ) " خلیفۀ زمین و زمن زمان " ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ( ب ) " این جناب چون از التفات اهل زمان و پادشاهان دوران مستغنی بود - و بجهت فقر و مسکنت که در طبعش بود از همه کس بر کنار بود " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ( ب ) " در واقعه و رویای خلیفۀ آلهی ظاهر شد که خواجه کمال ( جمال ) الدین باردوی گیهان پوی داخل شده تا در روز جمعه " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ ( ب ) " که بادشاه و اعیان بجهت ادای جماعت حاضر شده بودند خواجه را بادشاه دیده " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ ( پ ) " اظهار نمود که شخصی که در واقعه دیده بودم این شخص است " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخۀ ( ب ) " و خواجه را بحضور اقدس طلب داشته " ثبت است ۱۲ *

بحضور خود طلب داشته چنانچه[1] فراخور شان و بزرگي خود و حالت او بود سلوک نمودند - و بقبول مناصب[2] عالي تکليف فرمودند - چون[3] آن جناب از منصب و مهم دنيوي بي نياز بود - و بندگي و عبوديت را بر خدمتِ اهل دنيا گزيده بود - بزخارفِ دنيوي و منصبِ ظاهري راضي نشده - اخر الامر از جانب ان عاليشان بمبلغي گران[4] قدر در صوبهٔ بيانهٔ هندوستان برسم مدد معاش و بقدر احتياج بما يحتاج ضروري که ذي حيات را از آن گريزي نيست سرافراز شد - مدتي در هندوستان برسمِ بندگي و عبوديت اوقات شريف مسلوک داشت - تا انکه بتاريخ سنه نه صد و هشتاد و دو هجري در دار السلطنهٔ آگره باجل موعود[5] در گذشت - و در هنگام وداع اين جهان فاني بعالم جاوداني حکمت پناه جالينوس الزمان افلاطون الدوران حکيم علي گيلاني را که از جملهٔ مقرّبان آن خلاصهٔ دودمان تيمور خاني بود - وکيل و وصي خود ساخته خلف صدق خود را که در سن شش سالگي بود بايشان سپرد - آن حکمت پناه نيز بوصيت او عمل نموده چنانچه بايد و شايد در تربيت خلف صدق او که هرايئنه نشانهٔ دولت و اقبال از جبينِ

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "چنانچه در خورشان و حالت بزرگي او بود باو سلوک" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "بقبول مناصب و وظايف و ادرار تکليف کردند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "چون بالکليه دست از مهم و منصب دنيوي باز داشته بي نياز بود" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "بمبلغي گران‌مند برسم مدد معاش در صوبهٔ بيانهٔ هندوستان بتکليف سرافراز شد و لا علاج بقدر احتياج بما يحتاج ضروري که ذي حيات را از آن چارة و گريزي نيست راضي شد و مدتي" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (الف) "دار السلطنت آگره باجل موعود درآن شهر در گذشت" مرقوم است ۱۲ *

همایونش تابان و نمایان بود کوشید - و باندک زمانی بعضی از
مقدّمات علمي را طی نموده بعلم سیاق که موروثي او بود رغبت
مود - و در دفترخانهٔ آن بادشاه والا جاه بکسب آن اشتغال نمود.
باندک شاگردي سر آمد آن فن گردید - و بشرف بندگي آن ذیشان
شرّف گردیده در سلکِ منصب داران در آمده بمناصبِ مناسب
ربلند گردید - و مدتی مدید بآن مناصب اشتغال داشت - و در صوبهٔ
ارِ دکن جاگیر دار شد - و در آن زمان جناب علي مردان بهادر که
شجاعان آن زمان بود و از جانب بادشاه صاحبِ صوبهٔ برار بود میل
ام بصحبت کثیر البهجت ایشان پیدا کرد - و رفیقِ رزم و انیسِ
م خود ساخت - چون مدت دو سال بهمین طریق که از جانب بادشاه
صب دار بود و در مصاحبت و مجالست ایشان بسر مي برد (۱)
مگی مطمح نظر بهادر این بود که مهمات و معاملات خود و آن صوبه
که بغیر از رایِ رزین و فکرِ ثاقب او (۲) دیگری متصدّي نمي توانست
، بایشان گذارد تا آنکه بافسون و افسانهٔ تمام ان شغلِ خطیر بایشان (۳)
اشت (۴) - و حسنِ کفایت و رعایتِ رعیت (۵) را بر همگنان ظاهر و باهر
د - و ایام (٦) عمل ایشان دستور العمل عمّال این زمان شد - تا انکه بهادر
ار الیه در هنگام تسخیر دکن در محاربهٔ که میانهٔ این سپه سالار ملک

(۱) در نسخهٔ الف « بسر مي برد - درآن صوبه بود همگي مطمح » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « فکر ثاقب او متصدّي » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بمولانا گذاشت » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « گذاشت و خود گوشهٔ فراغت گزیده - مولانا نیز حسن کفایت »
، است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « رعایت رعیت و معموريِ ملک را بر همگنان » مرقوم است ۱۲ *
(٦) در نسخهٔ ب « و ایام عمل مولانا در برار دستور العمل عمّال » ثبت است ۱۲ *

سنان و منسوبانِ سلسلۀ نظام شاهیه واقع شد شربت شهادت نوشید - چون صیتِ کاردانی و حسنِ کفایت و اهلیّت و استعداد و حیثیات او اقصای ممالک هندوستان را احاطه نموده بود این دوستدارِ اهل دانش که غرض از تحریرِ این اوراق ذکرِ کمالِ ایشان است و صاحبِ صوبۀ کل دکن و برار و خاندیس بودند بتکلیف[۱] طلب هرچه تمامتر بسرکارِ فیضِ آثار خود آورده راهِ مصاحبت و مجالست و محرمیّت دادند - و منصبِ میر سامانی خود[۲] را بدستوری در کفِ کفایت ایشان گذاشتند - که وکلاء و عمّال آن سرکار را در عرض نمودن مهمات مشکله[۳] بوجود ایشان رجوع بود - و بنوعی در ادای خدمت کاری و سرانجامِ مهام آن سرکار کوشیدند که مزیدی برآن متصوّر نبوده باشد - و چون این عالیشان[۴] را اعتقاد[۵] تمام بسلیقه و دانش ایشان بهم رسید از جانب خود برسم حجابت به بیجاپور نزد عادلشاه بادشاه آنملک فرستادند - و بدستوری آن حجابت را[۶] بانجام رسانیدند که اهل دکن اعتبار تمام گرفتند - و در تاریخ سنه یک هزار و بیست و سه هجری ازآنجا[۷] مراجعت نموده در برهانپورِ خاندیس صاحب خود را در یافتند -

---

(۱) در نسخۀ الف " بتکلیف و طلب " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب " منصب میر سامان سرکار عالی را بدستوری " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب " عرض نمودن مهمات جزوی و کلی بوجود ایشان احتیاج بود " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب " این سپه سالار را " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ الف " اعتقادی تمام " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ ب " و آن حجابت را بنوعی سر کرد که پسندِ مشکل پسندان دکن شد " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخۀ ب " از بیجاپور مراجعت " ثبت است ۱۲ *

و تا هنگام معاودت منصب و مهم ایشان بر قرار بود (۱) و نایبان ایشان بآن شغل مي پرداختند - و خود از اشتغال آن خدمت ابا نمود - و خود خود را معزول ساخت - و الحال که سنه یک هزار و بست و چهار هجري بوده باشد در ملازمت ایشان بمصاحبت و مجالست در کمال اعزاز و احترام بسر مي برد - و بعلوفهٔ لایقهٔ گرامند سر افرازست - طی آن مقدّمات نموده مجملی از اهلیّت و استعداد ایشان بسمع مطالعه کنندگان این نسخه مي رساند - چون از روز ازل قامتِ قابلیتش (۲) بخلعت رشد و رشاد آراسته و پیراسته بود میلِ تمام بصحبتِ علما و فضلا و شعرا و اربابِ استعداد پیدا کرد - و همواره با این گرامی (۳) طایفه بسر میبرد - و لیلاً و نهارا در صحبتِ خدّامِ حسّان الزمانی مولانا شکیبی اصفهانی و ملا نوعی خبوشانی و سایر سخن سنجان که در خدمت این دانش پژوه مي بودند بسر میبرد - و ملا شکیبی را اعتقاد (۴) تمام بسلیقه و طبیعت او بود - و منظوماتِ او را بر دیگران ترجیح مي نهاد - اگرچه شعر و شاعري دونِ مرتبه و حالت او بود بجهت موزونیّتِ ذاتی بگفتن ابیات و اشعار عاشقانه رغبت نموده در اندک زمانی سرآمد موزونان (۵) شد - و از تازه (۶) گویان این زمان قصب السبق در ربود - و این ابیاتِ غزل او

---

(۱) در نسخهٔ الف « برقرار بود و تغئیری بقواعد آن راه نیافته بود - خود از قبول و اشتغال بآن امر لمودن ابا نمودند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « قابلیتش همواره بخلعت » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « باین گرامي طبقه صحبت مي داشت و بسر مي برد و اکثر اوقات در صحبت » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « اعتقاد زیادة از حد بسلیقه » مرقوم است *

(۵) در نسخهٔ ب « موزونان تازة گو شد » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « و از نادر سخنانِ این زمان » مرقوم است ۱۲ *

برهانی قاطع است بر حسن طبیعت و تازه گوئی او * * غزل *

تا نسیم صبحگاهی گشت خضرِ کوی دوست
صوتِ بلبل شد جرس در راهِ جست و جوی دوست

چون صبا یکصبحدم بگذر برین بستان که هست
از دلِ گل تا دماغِ عندلیبان بوی دوست

برگِ گل گردد زبانِ بلبل و سنجد نوا
در چمن کز حجله بر آید[1] بهارِ روی دوست

آرزو در سینه خون گشت و نظر در دیده اشک
نا روائي بین محبت را هنوز از خوی دوست

[ وله ]

منم که بادهٔ شوقم اياغ میسوزد
نسیمِ گلشنِ باغم دماغ میسوزد

دوا مساز که ما عافیت نصیبان را
ز داغ پنبه و از پنبه داغ میسوزد

بر آتشِ جگرِ خویش ملهمی مي رقص
که صبح از دمِ گرمت چراغ میسوزد

[ وله ]

همدوشِ صبا گر بدیارِ چگل افتم
دامانِ نظر گیرم و دنبالِ دل افتم

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « بر امدی بهار » و در نسخهٔ ( ب ) « حجله برابر بهار » مرقوم است ۱۲ *

کو جنبشِ مژگان که رگِ سینه کشایم

کو تیغ نگاهی که بخونی[1] بحل افتم

در رهگذرِ باد ز آشوبِ نسیمی

آشفته چو زلفِ بتِ چین و چگل افتم

چون شعله ز خاکسترِ پروانه بروبم

آن دانه نیم من که بهر آب و گِل افتم

[ وله ]

منم که شعله بجیبِ نسیم میطلبم

نوای نوحهٔ درد از ندیم میطلبم

بزهر یاری[2] و با گلخن آشنائی کردم

نه سلسبیل و نه[3] باغِ نعیم میطلبم

[ وله ]

سبک روی که چو عهدِ بهار میگذرد

ز خاکدانِ جهان بی غبار میگذرد

شکسته بال و پر آن بلبلِ سیه بختم

که تا رسم بچمن نو بهار میگذرد

دوا پذیر نخواهد شد این دوا گوئی

که عاقبت ز دلم شرمسار میگذرد

سزد نوای اَنَا الْحَقْ ز ملهمی خیزد

که بیخودانه بس از پای دار میگذرد

---

(۱) در نسخهٔ (ب) «بخون بهل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) «بزهر باری» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) «نه سلسبیل نه باغ نعیم» ارقام یافته ۱۲ *

[ و له ]

گداز غمزهٔ خونی[1] بمحفل افتادست
که شمع گشته و پروانه بسمل افتادست

رفو پذیر نگردد ز دست رسوائی
شگاف جیب که تا دامن دل افتادست

باین که صید حرم نیست ملهمی چه کند
بدام عشوهٔ جادوی بابل افتادست

[ و له ]

ستم را تازه کن آئین که قفلی بر دهان بستم
ز خویت هرچه دیدم تهمتی در آسمان بستم

ز گفت و گو[2] همه خون میچکد آخر نمیدانم
کدامین حرف از بی تابی دل بر زبان بستم

در وادی خط کار بجائی رسانید که هرچه[3] از قلم بدیع نگارش می تراود ارباب استعداد و خط[4] شناسان قطعه گویان نگاه میدارند - و این بیت را گویا[5] شاعر در مدح ایشان فرموده * * بیت *

محقّق است که گر ابن مُقّله زنده شود
تراشهٔ قلمش را بمقله بر دارد

و علم سیاق را بدستوری ورزیده که دستور العمل نویسندهای این زمان

---

(۱) در نسخه ( ب ) " غمزهٔ خوبی " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) " ز گفتگو " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) " در وادی خط کار بجائی رسانید " ثبت نیست ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( الف ) " ارباب استعداد قطعه گویان " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ( ب ) " و این بیت را گویا یک از اکابر در مدح " مرقوم است ۱۲ *

مي تواند شد - و در نیک نفسي و خوش ذاتي و سلامتِ نفس گوی مسابقت از همگنان در ربوده - و بغایت الغایت درویش نهاد و فقیر شیوه واقع شده - و با اهل زمان بیک شیوه سلوک مسلوک میدارد [۱] - و نه او را از کسی توقّع شفقت و مرحمت - و نه کسی را ازو رنجی [۲] و مشقتی - و در ایامِ عمرِ گرامي که اکنون باربعین پیوسته باوجود موزونیّتِ [۳] ذاتی مدحِ اهل زمان نگفته - و شعارِ شعرا و موزونان را مذموم دانسته [۴] ایمهٔ اثنی [۵] عشر را ممدوح خود ساخته قصاید غرّا بمدح ایشان پرداخته [۶] - و این کمینه بشرفِ ملازمتِ سامیِ ایشان مشرّف گردیده اکثر اوقات صحبت کثیر البهجتِ فیّاض ایشان را مغتنم دانسته مستفید میگردد - و ملهمی تبریزی نیز در دار الافاضل شیراز هست - و طبعی عالی دارد امّا بهندوستان

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "مسلوک مي دارد - و از عابت درویشي اطلاق شغل و عمل بر او کردن ثبوت جمعِ ضدان لا یجتمعان است - نه او را از کسی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) "و نه کسی را ازو رنجی و زحمت و مشقت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) "با وجود موزونیّت مدح" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "مذموم دانسته مرتکب مدّاحيِ اهل دنیا نشده - و ائمه اثنی عشر" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (الف) "ایمهٔ اثنین عشر" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ (ب) "ابشان برداخته راقم این اوراق را در هنگام بندگيِ این سپه سالار آشنائی بایشان بهم رسید - صحبت کثیر البهجت ایشان را مغتنم دانسته گاهی بهره مي برد و مستفید مي شد - چون شکرِ احسان و انعامِ منعم و واهب امری است ضروري بشکر گذاري و احسانِ این سپه سالار این قصیده و این اشعار که ثبت مي رود انشا نموده یادگار در روزگار گذاشت - و الحال در بندگي ایشان ملازم و چاکروار است - و ملهمي تبریزي نیز در دار الافاضل شیراز" ثبت است ۱۲ *

نیامده و بشرف بندگي این سپه سالار نرسیده (۱) - و این دو بیت از نتائج طبع(۲) ایشان نیز درینجا ثبت شد تا در ایام آینده اشتباهی واقع نشود *

از آن پیمان شکن از بس شکستم برشکست آمد
شکسته استخواني چند در کار کفن (۳) کردم

---

هم بصحراش سری هم بگلستان نظری
سوخت جانم حسدِ خار سر دیواری

---

تا فرستد پی هم نامه بگل مرغِ اسیر
کشد از تن پرِ خود یک یک و بر باد دهد

---

افتاد ز داغ (۴) دل سیاهي
ماتم زده از عزا بر آمد

---

غبارِ راه تو بودم نسیم داغم کرد
که در کنارِ گل و جیب با نسیم ریخت

---

(۱) ملهمي تبریزي در سنه ۱۰۴۸ وفات یافت - در ریاض الشعرا ( نسخهٔ خطي سوسایٹي صفحهٔ ۴۲۴ ) مرقوم است که ملا مقیم جعفري شیرازي تاریخ وفات او را چنین یافته -

* مصرع *

شد ازین ویرانه گنج اهل معني ملهمي

(۲) در نسخهٔ ( ب ) « از نتائج طبع وقّاد آن ملهمي درینجا ثبت شد تا در ایام آینده اشتباهی درمیان این دو سخنور واقع نشود » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « در کار کسي کردم » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) « افتاد ز دل داغ سیاهي » ثبت است ۱۲ *

و چون شکرِ انعام و احسانِ واهب و ولي النعمت امریست ضروري بشکري گذاري احسان این سپه سالار این قصیدهٔ غرّا انشا کرده که در روزگار بیادگار بماند - بِمَنِّهٖ وَ جُودِهٖ *

چو گل شگفته جبینم بمهرِ سیمائي
بهارِ جلوه فروزم بدیده پیرائي

فروغِ لالهٔ آتش‌فروز بستانم
بجلوهٔ شجرِ طوز کرده همتائي

ولی سمندر و پروانه ام بود بلبل
درین چمن که کند شعله گلبن آرائي

شرابِ ناطقه سنجان بنوش ازین ساغر
که بادهٔ[1] نبود غیر شعله پیمائي

ز آبِ خضر چه منّت بکوثرم چه نیاز
بکامِ من که هلاهل کند گوارائي

دلم ز شیوهٔ تمکین درونِ سینه فسرد
خوشا ترانهٔ منصور و دارِ رسوائي

رسیده وقت کز آشوب نو بهار ای عشق
بخونِ بلبل دامانِ گل بیالائي

چه نو بهار که از مدحتِ خدیوِ جهان
ز روی صفحه صد اردی بهشت بنمائي

فسرده طبعيِ ایام خجلتم افزود
نه سوزِ[2] یوسف نی نشاء زلیخائي

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « که بادیه نبود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « نه شور » مرقوم است ۱۲ *

چه سوز حسنِ مهِ مصر نطقِ معنیِ بکر
چه نشاء عشق زلیخای فکرت افزائی
سمندرم برهِ شوق و آتش آلودم
نسیمِ شعله برد از دلم شکیبائی
روم بناصیه افروزیِ رخ امید
بدرگهی که کند آسمان جبین سائی
چه درگهی که پیِ خضر رهنمای طلب
جبینِ دل ز ادب کرد در رهش پائی
رفیع درگهِ والی خانخانان است
که چرخ از اثرِ او گرفته بالائی
ستوده نام رفیعش ز غایتِ تعظیم
کند بصفحهٔ لیل و نهار طغرائی
حضیض از نظرِ او رسد به علیّئین
ثریٰ ز تربیت او کند ثُریّائی
زهی ز نکته سرائیت صد چو افلاطون
همه ز عقل فروزد دماغ دانائی
سرِ تواضع دایم به پیشِ درویش است
باینکه پای بر افلاک گرنهی شائی
چمن سرشته زهی محفلی خرد آیین
که دیده سامعگی کرده گوش بینائی
خورد بخندهٔ گل غوطه چون نسیم صبا
اگر نظاره شود کز پیش (۱) تماشائی

(۱) در نسخهٔ (ب) «شود یکرهش تماشائی» مرقوم است ۱۲

بطیِّ خاصیتِ طبعِ جملهٔ اشیاء
بروی دهر درِ کینه را چو بکشائی
صبا سموم شود وز نسیم شعله دمد
مزاجِ مرگ پذیرد دمِ مسیحائی
جهانِ پیر بدورت چنان جوان بخت است
که عهدِ شیب پذیرد نشاطِ برنائی
شبابِ وقت تو زآنگونه شد طراوت بخش
که زال دهر کند آرزوی لیلائی
ز نورِ ناصیهٔ تو گهی نظاره برد
که آفتاب تراود ز چشمِ بینائی
برهگذارِ صبا کز درت ذخیره نهد
هزار قافلهٔ عندلیب شیدائی
نظر ز جلوهٔ گل شوید و دماغ ز بوی
اگر نسیمِ تو آید بنگهت افزائی
شکوهِ امر تو خواهد به پنجه تابیِ مهر
که باز دارد امروز را ز فردائی
فلک به جنبد و خورشید نگسلد پیوند
ز جای خویش چو مسمار تا نفرمائی
غبارِ موکبِ تو توتیای چشم ظفر
شکوهِ دولتِ تو بازوی توانائی
خدایگانا حرفم[1] بسینه آبله بست
ولیک پیش تو بکشایم ار به بخشائی

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "حرفم بسینه آبله بست" مرقوم است ۱۲ *

جگر سرشته سخن در لبم که وقت ادب
بیک ترانه ادا میکنم بخود رائی
که بلبلی بچمن زارِ روزگار چو من
پس از گذشت نیارد سپهر مینائی
بس است ملهمی این نغمه قفل بر لب نه
بلاف پیش ازین خامه را نفرسائی
لبِ دعای کشا گوش را بآمین دار
که هست[1] سینهٔ شاد و لب تمنائی
همیشه تا که سخن را ز مبدأ فیّاض
بود ز مبدأ دل تا ابد هویدائی
زبان بذکر تو پیوسته باد ناطقه سنج
بلهجهٔ که کند کام دل شکرخائی

[ وله ]

بر آستانهٔ هر قوم جبه سا می باش
گهی بکعبه و گه در کلیسیا مي باش
چراغ مرده ات اینجا ز باد افروزند
چو شمعِ محفل ما در رهِ صبا مي باش
یکیست نغمهٔ داؤد و نالهٔ ناقوس
ولی بسامعه یک لحظه آشنا مي باش
بگوشِ عشرتیان چند پنبهٔ غفلت
دمی فتیلهٔ قندیل و داغِ پا[2] مي باش

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « که هست شیشه و شاد و لب تمنائی » مرقوم است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « قندیل داغ ما » ثبت است ۱۲*

فروغِ گوهرِ اقبالِ خانخانان است
بظلّ عاطفتش رشکِ صد هما می باش
چو ملهمی ز پیِ خدمتش کمر دربند
بر آستانهٔ عزت ز جبهه سا می باش

[ وله ]

پیرایهٔ هزار سحر(۱) برقِ آه ما ست
ما شعله پروریم و سمندر گواه ما ست
یا(۲) العطش نوای بیابانِ حیرتم
صد صاعقه رهینِ زبانِ گیاه ما ست
بیگانگی گزیدهٔ همت سرشته ایم
از کهربا کشیده سری رسم کاه ما ست
غیر از کجا نظر بتماشاگه آورد
آنجا که دوشِ روحِ امین تکیه گاه ما ست
اکلیلِ جم به نیم جو اینجا نمی خرند
خجلت فزای افسرِ گردون کلاه ما ست
طاعت بجز یکی نبریم و نبرده ایم
اثباتِ نفس غیر طریقِ گناه ما ست
یکدل دو(۳) قبله کفر طریقت بود یقین
یکسر دو جای سجده نه آیینِ راه ما ست

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) « هزار شجر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « ما العطش » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) قبل از شعر « یکدل دو قبله » الخ بیت مرقومهٔ بالا « بیگانگی گزیدهٔ همت سرشته ایم » الخ مکرراً ارقام یافته ۱۲ *

یوسف نژادِ کشـــورِ جوهر شنـــاسیـــم
سهل است اگر کسادِ هنر تیرهٔ چاه ما ست
از رتبـــهٔ گوهرِ صدفِ قیمتیـــم[1] لیک
بی قیمتی نتیجهٔ بختِ سیاه ما ست
نقد ...[2]...................... في نماند
این نغمه ملهمی ز لبت عذر خواه ما ست

## میر رفیع الدین حیدر معمائي[3]

سیدی عالي نسب و بزرگي صاحب حسب است - کمالات حسبی و وهبی را علاوهٔ شرف نسبی نموده - و از رشحاتِ اقلامِ بلاغت انجامش ریاضِ سخنوری نظارت پذیرفته - و از برکتِ رشحاتِ افادت آیاتش گلهای گونا گون از چمن و گلزارِ سخن شگفته - از سادات عالیشان رفیع مکان طباطبائي کاشان است و نقیب النقبای آن بلدهٔ جنت نشان - و در چمنِ تربیتِ بادشاهانِ ذي شان صفویّه نشو و نما یافته - و همواره بمزید تقرّب آن گرامي طبقه از همگنان ممتاز بود - و تقدم و پیشوائی کاشان اِرثاً و استحقاقاً[4] بموموی الیه متعلق بوده - و همیشه جمعی از سخن سنجانِ ایران خصوصاً حسّان العجم مولانا محتشم و مولانا وحشي یزدي وغیرتي شیرازي و فهمي و حاتم کاشي در صحبتِ مشار الیه مي بوده اند - و مدح وی کرده اند -

(۱) در نسخهٔ (الف) « صدف کیسم » و در نسخهٔ (ب) « صدف کیستیم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) کذا فی الاصل و در نسخهٔ (ب) « نقد مروّجیم ولی صیرفي نماند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) « حیدر کاشي » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (الف) « استحقاق » ثبت است ۱۲ *

تعریف و توصیف آن جناب همین بس که فرزند رسول خدا ست - و اشتهارِ آن جناب در وادیِ معمّا و تاریخ و سایر فنونِ سخن سنجی نه چنان است که از عهدهٔ تحریر آن توان بر آمد - اهل ایران در فنِ تاریخ و معمّا و اظهار و مضمر و لغز[1] سخنان او را بر استادانِ سابق تقدیم می نهند - و در آن فن بی مثل و مانند می دانند - و کوس یکتائي میزنند - و قدرت و مهارت او بمرتبهٔ ایست که مکرر مشاهده شده که تواریخ و معمّهای دقیق بدیهه ازیشان سر میزند - رفیعی تخلّص مینماید در سنه نه صد و نود و نه بجهت آزاری که از باشاهانِ ایران باو رسیده بود ترک وطن مالوف نموده بهندستان خرامید - بادشاه ظِلّ الله خلافت پناه محمد اکبر بادشاه مقدم شریف او را بغایت معزز و گرامي داشتند - و بوسیلهٔ این قدر شناس با فرهنگ در تعظیم و تکریم میر کوشیده راه مصاحبت یافت - و در ایامی که در خدمت آن بادشاه ملایک سپاه بود امتیازی تمام داشت تا آنکه بارادهٔ سفرِ مکّهٔ معظّمه مرخّص شد - مکرراً از بندگانِ[2] ایشان استماع رفت که چندان انعام و احسان از سرکار بادشاهي یافته بودم[3] که از جمع کردن و نگاهداشتن آن عاجز بوده - ازآنجمله موازي دو لک روپیه اجناسِ نفیسِ هندستان همراه داشته اند - چون کشتي ایشان در دریای عمّان تباه شده[4] تمامی آن اسباب[5] و اموال بتصرّفِ سواحل نشینان آن بحرِ ذخّار[6]

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « لغز و زبر و بیّنات سخنان او را » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « و از بندگان ایشان مکرراً استماع رفت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) « یافته بوده » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (الف) کشتي ایشان تباهی شده بود » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (الف) « آن اسباب بتصرف » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ (الف) « سواحل نشینان بحر عمّان در آمد » ثبت است ۱۲ *

در آمد(۱) - القصه ازآن مهلکه خلاص شده بار دیگر بدربارِ آن ذي شان شتافت و بدستور سابق دم بی نیازي زد - و بامرا و اعیان(۲) و مقرّبان حکم شد که از تحف و هدایای(۳) هندستان بتخصیص شال کشمیري هر کس بقدر حالتِ خود بایشان(۴) تکلّف کنند - حدّ و حصر آن تکلّفات از قلم مکسور اللسان نمي آید - ایام توقّف ایشان در هندستان درین دو مرتبه قریب بهشت سال هلالی شد - و درآن ایام اکثر اوقات در ملازمت و صحبتِ ملازمانِ این قدر دانِ دانشمندان بسر میبرد - و ازو شنیده شد که از همه جهت موازي پنجاه هزار روپیه از سرکارِ فیض(۵) آثارِ این سپه سالار باو رسیده بود - و آنچه از سرکارِ بادشاهي نیز یافته بامداد و اعانت این سپه سالار بوده - و این ابیات(۶) معما وغیره از اشعارِ آبدارِ ایشان درین جا(۷) ثبت مي افتد :—

دوش بر نعشِ(۸) رفیعی رشکها بردم که تو
همرهش گریان تر از اهل عزا مي آمدی

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " در آمد - جماعت لوطک متصرف شدند و میر جانی ازان مهلکه بزور بیرون انداخت - و بار دیگر بدیار هندستان شتافت - و خود را بدربارِ فیض آثارِ آن عالي شان انداخت - و بدستور سابق رعایت تمام یافته دم بی نیازي زد " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " بامرا و اعیان دولت خود حکم نمودند " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " که از تحفِ هندوستان " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " بمیر تکلّف کنند " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( الف ) " از سرکارِ فیضِ این عالي شان باو رسیده بود " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ( الف ) " و این ابیات و معمّا از اشعار " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ( ب ) " و این ابیات معمّا وغیرة درین محل از اشعار ثبت مي شود " مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ( الف ) " نقش " و در منتخب اللباب بداوني جلد سیوم صفحه ۲۳۳ " من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو " مرقوم است ۱۲ *

یکزمان صبر[1] کن ای خسته گران جانی چیست
گر نیـــامد بعیـــادت بعـــزا می آید
دوش خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی
از[2] کجا می خورده بودی وز کجا می آمدی
ای بمحنت خانه ام فرموده خاموشی چراست
گر همان باقیست رنجش بس چرا می آمدی

---

نازک دلم ای دوســت علاجم چه توان کرد
من عاشقِ معشوق مزاجم چه توان کرد
این بیت در مرثیهٔ[3] میرجعفر برادر خود که در دریای عمّان غرق شده فرموده :—
دُر ز دریا بــدر آرند چرا این غوّاص
دُر یکتای مرا برد و بدریا انداخت
و این معمّا باسمِ[4] سهراب ازیشان است :—
خوبان چو بقصد فتنـــه کین آغازند
تا مرغِ دلِ خستـــــه بدام اندازند
گردند و کلـــه ســـراسر[5] کاکلهــــا
گه کج بنهنـد و گه پریشـــان سازند

---

(۱) در نسخهٔ (ب) « زود تسلیم شو ای خسته » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( الف ) « در کجا می خورده » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ( الف ) « این بیت در مرثیهٔ برادر خود گوید » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ( الف ) « معمّا باسم » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ( الف ) « سراسر و کاکلها » مرقوم است ۱۲ *

و این رباعیات (۱) نیز از واردات طبعِ فیّاض ایشان است و از غایت شهرت از تعریف و توصیف ممتاز اند :—

ما بادهٔ تلخِ هری و بلخ خوریم    در هر ماهی ز غرّه تا سلخ خوریم
قسمت ز ازل بوده که صاف عنبی    زهّاد ترش خورند(۲) و ما تلخ خوریم

———

زاهد نکنــد گنه که قهّـاری تو    ما غرق گنـاهیــم که غفّاری تو
او قهّـارت خواند و ما(۳) غفّـارت    آیا(۴) بکدام نام خوش داری تو

الحاصل بار دیگر (۵) متوجه مقصد شد و مدت چهار سال در مکهٔ معظمه و مدینهٔ مشرّفه بسر برد - و همواره بشکرِ احسانِ منعم خود مي پرداخت - و در تاریخ سنه ثلاث عشر و الف هجری بوطن مالوف آمد و بمزید تقرّب نوّاب (۶) ظلّ الله شاه عباس صفوی ممتاز گردیده راه مصاحبت یافت - و در کاشان که وطن اصلی اوست بسیورغال (۷) عالیات لایقه سرافراز گردید - و اکثر اوقات در ملازمت آن خلاصهٔ دودمان صفویّه بسر میبرد - و همیشه با شعرا و فصحا و علما صحبت میداشت(۸) - و در رعایتِ درویشان بقدر

(۱) در نسخهٔ ( الف ) صرف لفظ " رباعي " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) " زهّاد ترش خواند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " من غفارت " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در منتخب اللباب بداوني جلد سیوم صفحه ۲۳۳ " یا ربّ بکدام " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( ب ) " بار دیگر از هندوستان بارادهٔ مکهٔ معظمه مسافرت اختیار نمود و بآن سعادت مشرّف شده مدت چهار سال در مکه و حجاز و مدینهٔ مشرّفه بسر برد " ارقام یافته ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ( ب ) " و بمزید تقرب بادشاه ظلّ الله شاه عباس صفوي ممتاز گردید و در کاشان " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ( ب ) " سیورغالات " مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ( الف ) " مي دارد " ثبت است ۱۲ *

مقدور میکوشید (۱) و بعافیت میگذرانید (۲) - و این ابیات در مدح این سپه سالار بیادگار گذاشته بود - هنگام تحریرِ این اوراق چون بنظر در نیامد باین رباعي اکتفا نمود - انشاءالله تعالی چون بدست در آید ثبت شود -

در عهدِ تو ای صف شکنِ شیر توان　　در دورِ تو ای در تنِ امید روان

گشته است(۳) جهان خرمی بی آفات　　گردیده بهارِ عیش فارغ ز خزان

## میرزای میرزا اسمعیل بیگ انسی

میرزا اسمعیل فرزندِ خلف نواب ایالت و شوکت پناه - عظمت دستگاه - عالیجاهی(۴) یونس سلطان شاملو است - که همیشه آبا و اجداد او درمیانهٔ طایفهٔ شاملو که آن طبقه از جمیع اویماقات و عشایر و قبایل قزلباش بمزید تقرّبِ بادشاهان ذی شانِ ایران بتخصیص سلاطینِ ملک ستان جهانکشای

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " مي کوشد " - " و مي گذراند " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) عبارت زیرین پس از جمله " بعافیت مي گذرانید " ارقام یافته " و در زمان سابق که هنوز از ایران بهندوستان نیامده بود اکثری از موزونانِ ایران مثل عبرتی شیرازی و وحشي یافقي و صرفي ساوجي و حاتم کاشي و فهمی و دیگر مستعدان با او مي بودند - و ازو کمال رعایت مي یافتند - و درین ایام که از هندوستان آمده بودند بدستور جمعي از مستعدانِ کاشان در صحبت ایشان مي بودند - و آمد و رفت شعری که بطریق تهدید بوده باشد درمیانهٔ ایشان و مولانا شکوهي همداني و داوری ؟ روی داد اظهر من الشمس است - ازآن جهت بتحریر آنها نمی پردازد - و در مدح ابن سپه سالار اشعار آبدار از قسم تاریخ بسیار فرموده اند - چون مسودهٔ آنها در حالت تحریر این اوراق در کتابخانهٔ عالي موجود نبود باین دو سه رباعي اکتفا رفت - انشاء الله چون آن مسودات بدست در آید ثبت شود " بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسيِ آئین اکبري در صفحهٔ ۵۹۳ مي نویسد که در سنه یک هزار و سي و دو هجري وفات کرد - در میخانه مصنفهٔ ملا عبد النبي فخر الزماني قزوینی حالات مولانا میر حیدر معمائي در صفحه ۲۴۹ نیز ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) " گشته است و جهان " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " عالیجاهی مرحومی یونس " مرقوم است ۱۲ *

صفویّه ممتاز و مستثنای بوده اند - و تقدّم و پیشوائی این گرامی طبقه بایشان متعلق بوده - و مناصبِ مناسب برای اصابت قرین ایشان مفوّض بوده - و کرم ذاتي - و سخاوت جبلّی آبای عظام آنجناب بنوعي بوده که الحال درمیانهٔ اهل ایران ضرب المثل است - سلطنت دستگاه[1] مشار الیه قدم از مرتبهٔ آبای عظام کرام بالا تر نهاده - در ایامی[2] که علي قلیخان شاملو سپه سالار و صاحب صوبهٔ ممالکِ خراسان بود بحکومت هرات رسید - و در آن امرِ خطیر قواعد پسندیده و عملهای نیکو بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و ابوابِ عدالت و رعیت پروری بر روی رعایا که بدایعِ ودایعِ حضرت آفریدگار اند کشوده رعیت و سپاهی و کافّهٔ برایا در مهدِ امن و امان مرفّه الحال و فارغ البال بر آسودند - و دقیقهٔ از حفظ و حراست ملک داری فوت و فروگذاشت ننمود - و در مِضمارِ شجاعت و مردانگي کمانِ مردی از پیش طاقِ دعوي آویخت - تا آنکه عبد الله خان والي[3] ترکستان بتسخیرِ خراسان آمد[4] - و هرات را بعد از امتدادِ محاصره و مجادله مفتوح ساخت[5] - خلفِ صدق وی اعني بندگان میرزای مشار الیه بدست

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " سلطنت دستگاه یونس سلطان قدم از مرتبهٔ آبای عظام کرام " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " در ایامی که ایالت دستگاه خان عالي شان علیقلي خان شاملو سپه سالار خراسان و صاحب صوبهٔ هرات و توابع بود یونس سلطان بحکومت هرات رسید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " والي ماوراء النهر و ترکستان " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( ب ) " خراسان مشغول شد " ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخه ( ب ) " مفتوح ساخت - و اهل هرات و خاص و عام طایفهٔ شاملو قتل و اسیر شدند - و فرزند یونس سلطان اعني بندگان میرزا اسمعیل بیگ که در صغر سن بودند بعد از قتل پدر بدست اوزبکیه اسیر گشت - و بنظر عبد الله خان در آوردند - چون عبد الله خان کمال رشد و رشاد و فهم و سلیقه از جبهٔ او مشاهده نمود و در ناصیهٔ ایشان نجابت و جلالت یافت او را بجناب سیادت و نقابت پناه " مرقوم است ۱۲ *

اوزبکیه اسیر و دست گیر گشت - و بماورای النهر افتاد - و عبد الله خان والي ترکستان چون کمالِ فهم و رُشد و رشاد از جبهٔ او مشاهده نمود آنجناب را بسیادت و نقابت پناه امیر صدر الدین محمد که از جملهٔ مشاهیر علمای ماوراء النهر بود و درآن زمان شیخ الاسلام دار السلطنهٔ بخارا بود سپردند - و آن سید بزرگوار[1] در تربیت و رعایت ایشان کوشیده - بعضی از مقدّمات علمي در خدمت آن[2] بزرگوار کسب نمود - و این جناب همیشه اظهار مهرباني و حقوق[3] آن سید بزرگوار مي نمود - اخر الامرِ بیُمن توفیقات[4] ذاتي ازآن مهلکه خلاص یافته بهندوستان خرامید - و بخدمت این برگزیدهٔ درگاه الٰهی رسید - چون قامتِ قابلیتش بخلعت رُشد و رشاد آراسته بود[5] خدماتِ پسندیده و اوضاع سنجیدهٔ[6] او مستحسن و مقبول این قدردان بیدار بخت گردیده در اندک زمانی منظور نظر تربیت گردید - و محرمِ مجالسِ انس و محافلِ قدس گشت - و علَم

---

(۱) در نسخهٔ (ب) " و آن سید بزرگوار او را فرزند خود خوانده در تربیت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) " در خدمت آن سید عالي شان کسب نمود - و میرزای مشار الیه همیشه اظهار مهرباني و حقوق آن سید بزرگوار مي نمود" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) " حقوق و غربت نوازي آن سید بزرگوار می نمایند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) " توفیقات ازلي بعد از آنکه یولقلي بیگ انیسی که از اسیران بود و او نیز بماوراء النهر افتاده بود و از دست آن طایفه خلاص یافته بطریق گریز خود را بهندوستان بابن غریب نواز رسانیده بود و رعایت کلي یافته - اسمعیل بیگ نیز چون از آن مهلکه خلاص یافته از راه کابل و بدخشان بهندوستان خرامید" ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (ب) " آراسته بود در سلک ملازمان بوسیلهٔ یولقلي بیگ انیسی منتظم گردید و چون خدمات پسندیده" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ (ب) " و اوضاع سنجیدهٔ او روز بروز مستحسن و مقبول این قدردان بیدار بخت مي گردید در اندک" ارقام یافته ۱۲ *

تفاخرت و بزرگي که اجداد(۱) و آبایش در ایران بر افراشته بودند در هندوستان(۲) بر افراشت - و اکثر بی خان و مان عراق و خراسان بوسیلهٔ این عالیجاه از خان احسان این دانش پژوه محظوظ و بهره‌مند گردیده کامیاب صورت و معني شدند - و بمنصب جلیل القدر وکالت این خدیو کار آگاه سرافراز گشته پایهٔ ان منصب بوجود فایض الجودش فرق فرقدسای گردید - و مهر و خاتم خود که مطالب و مقاصد(۳) اهل عالم از کجي نقش آن براستي میگراید بایشان سپرده بودند که فرامین و احکام مهم سازي خلق الله را بآن مزیّن سازند - و اکابر و اشراف و دانشمندان و سخنوران و مستعدان هر صنف در ظلّ مرحمتش(۴) بر آسودند - و در وادي اهلیّت و ادمیّت و از خود گذشتگي و سخاوت ذاتي و فطرت جبلی کوس یکتائي زد - و در طریق شجاعت و سپاهگري(۵) و مردانگي - سپاهیان و شجاعان این زمان به بیمثلی او قایل گشتند - احوال شجاعت و جلادت آن جنات در طیّ(۶) فتوحات این ملک ستان رقمزدهٔ کلک عنبرین سلک شده - اینجا مراد اهلیّت و استعداد و حالت ایشان است چنانچه کمال اسمعیل(۷) گفته *

* بیت *

سپهر پیر چو تو یک جوان برون ناورد　　بلند همت و بسیار فضل و اندک سال

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "که جد و آبایش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "در هندوستان بدولت بندگي این سپه سالار بر افراشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) "مطالب و مقصد اهل عالم" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "در ظلّ مرحمت و حمایتش بر آسودند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (ب) "آداب سپاهگري و قانون مردانگي" ارقام یافته ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ (ب) "در ضمن فتوحات" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ (ب) "اسمعیل اصفهاني" ارقام یافته ۱۲ *

و گاهی بجهت موزونیّتِ ذاتی پرتوِ التفات بنظمِ غزلیاتِ عاشقانهٔ عارفانه و اقسام سخن در وصّافیِ محبوبان صبیح - و معشوقان ملیح می اندازد - و معانیِ تازهٔ دلنشین - و مضامین عجیبهٔ غریبهٔ رنگین - از بحر طبع بساحلِ ظهور جلوه‌گر می سازد - و گوش مستمعان و سخن سنجان را پر دُرر غُرر می سازد - و اکثر آن لآلی شاهوار را بر مستعدانِ ذهین و نکته دانانِ فطین گذرانیده به تحسین و تعریف این جماعت[1] که بهترین فرق انام اند سرافراز می گردد - و همواره حسّان الزمانی[2] مولانا شکیبی و مولانا نظیری و ملا نوعی بموانست و مجالست او سر افراز بودند - و الحق این جماعت را اعتقادی تمام بسلیقه و طبع او بوده[3] - و انسی تخلص می فرمایند - و در غزلی که درآن زمان درمیانهٔ مستعدان طرح میشد دم سبقت و یکتائی میزد - و همگنان باین معنی قایل می گردیدند - و اگر نمی گردیدند کافر ما جرای بود ؟ - و درمیان تازه گویان این زمان بی نظیر و همال است - اگرچه شعر و شاعری دون مرتبه و حالت ایشان است و این شیوه فنِ آنحضرت[4] نیست لیکن این طرز را خوب ورزیده و نیکو تتبّع نموده - اشعارِ ابدار دُرر نثارِ شاعرانه در سلک نظم کشیده و بدان مباهات می نماید و می زیبدش - و شادابیِ طبیعت ایشان از اشعاری[5] که بمدح

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "این جماعت که زنده [زبده] و برگزیدهٔ فرقهٔ انام اند سرفراز می گردد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "خسّان الزمانی مولانا شکیبی و ملا نظیری و ملا شریف کاشی و ملا نوعی و سایر مستعدان که در خدمت سپه سالاری می بودند بموانست و مجالست او محظوظ بودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "بسلیقه و طبع عالی او بود و یولقلی بیگ بغایت در تربیت او می کوشیده و انسی تخلص" تحریر یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ (ب) "فن آن جناب" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ (ب) "از ابیاتی که بمدح" ارقام یافته ۱۲ *

این نکته سنج وافر گنج که درین خلاصه مرقوم است ظاهر است - و بجهت شاهد این مقال و بیّنهٔ این اقوال چند بیت از غزل و رباعی ایشان نوشته شد[1] *

## ابیات

گشتِ گلشن از دلِ آزردهٔ باری بر نداشت
فصلِ گل بگذشت و دستم زخمِ خاری بر نداشت

---

دیوانه باش تا غمِ تو دیگران خورند
هرچند عقل بیش غمِ روزگار بیش

---

نه بادهٔ مهر اگر در ایاغِ روز بود
شراب روز بسانِ چراغ روز بود

---

روزِ وصال گریه بنظّاره شد بدل
در فصل گل رواج نباشد گلاب را

---

هرگز نشود سلسلهٔ عشق پریشان
میخانه شد آباد اگر باغ کهن شد

---

تا فصل گل است و لحنِ بلبل
دست و دل ما[2] بکار ما نیست

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) « ایشان در قلم آورد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ( ب ) « دل تو » ثبت گشته ۱۲ *

جز خجالت نیست ما را بهرهٔ از خوان ما
وای گرمی بود غیر از ما کسی مهمان ما

---

سرگشتهٔ عشقیم و گرفتارِ محبت
چون شعله و سیماب ندانیم وطن را

---

مَی ده که کسي دو بارہ جہان را جوان ندید
شاخِ گلی نرست که بادِ خزان ندید

---

مي گفت و مي گریست سحر بلبلی بباغ
خوش وقت آنکه چینِ رخِ باغبان ندید

---

گر از بہارِ تو بوی در انجمن باشد
گلِ شگفته نخواهد که در چمن باشد

---

چگونه کس بتو آشفته اعتماد کند
طبیعتِ تو و فصلِ بہار یک رنگ است

---

در محبت دوريِ منزل نگردد سدِّ راه
مي رساند خویش را پروانه هر جا آتش است

---

رو بهر سو مي نهم فسخِ عزیمت میکنم
کرده ام گم کاروان انسی و صحرا آتش است

بر خلافِ طبع من گردیده از بس روزگار
فصلِ گل ترسم که چون فصلِ زمستان بگذرد

## وله في الرباعيات

از نالهٔ عاشق ارغنون میسوزد	از گریهٔ بوالهوس جنون میسوزد
در سینه دلِ شکسته بریاد کسی	چون شعله در آب سرنگون میسوزد

---

دل مرغ سحرگهیست خوابش مدهید
هم طبعِ سمندریست (۱) آبش مدهید
گر قاصد دوست پرسد احوال مرا
آهی بلب آرید و جوابش مدهید

و از مراثی که بجهت ملا شکیبي(۲) و ملا نوعي فرموده اند(۳) حالت ایشان مفهوم میگردد - الحال که سنه اربع و عشرین و الف هجری بوده باشد زینِ بیان بر مراکبِ مسرعهٔ(۴) افکار نهاده - با وجود اشغال دیواني و مهمّات سلطاني در میدانِ سخنوري دادِ فصاحت و بلاغت میدهد - و بهمان منصب و شغل اشتغال مینماید - و بتحصیلِ مطالب و مرام کافهٔ انام و مستعدانِ هر صنف مي پردازد - و فقرا و مساکین از برّ و احسان و انعامش مستفید میگردند - در تمادی ایامِ عمر بغیر از خدمت و ملازمت این مخدوم و ملاذِ عالمیان بشغل دیگر نپرداخته - شرح مناقب و مآثر ایشان

---

(۱) در نسخهٔ ( الف ) " سمندر است " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( ب ) " بجهت دوستان جاني خود ملا شکیبي اصفهاني و نوعی خبوشاني " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( ب ) " فرموده اند بیشتر حالت " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) " مصرعه " ارقام یافته ۱۲ *

چون بتحریر و تقریر در نمي آید در اختصار میکوشد - امید که ذات عدیم المثالش تا قیامِ قیامت از بلیات مصون و محفوظ(۱) باد - و این ابیات بمدحِ این ممدوح جهانیان فرموده اند بمنّه و جوده :—

* اشعار *

دیده دریا کرده ام پُر تا بسامان نیستم
خاطرِ آزردهٔ دارم پریشان نیستم
عشق را سرمایه از ویرانهٔ من میرسد
همچو مه بی نور همچون شعله عریان نیستم
داده ام تن در جفا چون سنگ زیرِ آسیا
همچو چنگ از زخمهٔ در آه و افغان نیستم
زلف و روی در نظر دارم که از شب تا بروز(۲)
کارِ دهقان میکنم با آن که دهقان نیستم
مو بمویم در وفاداري بمجنون رهبر است
همچو گل بی عهد(۳) و چون بلبل پریشان نیستم
یوسفم امّا ز مهرِ خانخانانم عزیز
بلبلم امّا بدستِ طفلِ نادان نیستم

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) مرقوم است که « بدست خلیل نامي از ملازمان شاهنواز خان که او نیز به سنّت او عمل نموده جدائي اختیار کرده بودند در سیر شراب در شب جمعه بیست و یکم شعبان ست و عشرین و الف کشته شد » و در ریاض الشعراء نسخهٔ قلمي سوسائتي صفحه ۵۴ مذکور است « اسمعیل بیگ انسی از اکابر طایفهٔ شاملو است و در خدمت خانخانان بزرگ شده نهایت حسن داشته عمر خود را در هندوستان بسر کرده در عین جواني در سنه یکهزار و بست و پنج کشته شده » ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) « از شب تا بشب » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) « عهد چون » ثبت است ۱۲ *

چشــم زخمي گر رسـد ناگه شريک عاليم[1]
بخت اگر ياري[2] کند بر سفرهٔ مهمان نيستم
پای تا سر آتشـم مشتی خس از من دور باد
از نزاعِ دوش انسی بر پشيمـان نيستـم

[ وله ]

ز بس که دل بطپيد و ز بس که ديده پريد
گمـان بدل بيقين شد که روزِ وصل رسيد
دلم بمـژدهٔ وصلِ تو آنچنـان شاد است
که طفلِ مکتب در صبحِ جمعه و شبِ عيد
صبـا مگـر خبـرِ شهنـواز خان دارد
که آفتـاب ز گلبن بجای غنچـه دميد
سپهـر در قدم و بخت همعنـان آمد
چنـان رسيـد که مخمور را شراب رسيد
بغير جدّ و پدر کس نظيرِ و شبه تو نيست
قـرينِ تو دگـری روزگار جُست و نديد
چرا غمين بنشينـم که خانخـانان را
گلِ اميـد شگفت و نسيـمِ فتح وزيد
باين دو روزهٔ جـدائي بی سبب انسی
چها که هجر نکرد و چها که دل نکشيـد

---

(۱) در نسخهٔ (ث) « عالمم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (ب) « اگر باور کند » ثبت است ۱۲ *

# مولانا نوعي خراساني

مولانا نوعی از قصبهٔ [1] خبوشان توابع مشهدِ مقدّس است - و در طریق تنظیمِ اشعار از فارسانِ مضمارِ بلاغت مبادرت نموده - در وادیِ ترتیبِ افکار گوی مسابقت و فصاحت از همگنان ربوده - معانیِ رنگین و اشعارِ دلنشین که از طبعِ وقّاد ایشان سر زده بر افواه و السنهٔ مستعدّانِ ایران جاري و مذکور است - و در صحایفِ خواطرِ خوش فهمانِ روزگار منقوش - و در ریاضِ چمنِ فصاحت طراوتِ ازهار میامنِ بلاغت یافته - کمالاتِ کسبی را علاوهٔ وهبی نموده - و کمالِ قابلیت و استعداد از حسنِ شمایلش - و حیثیّات از صحایفِ احوال او ظاهر و باهر - او نیز باتفاق میر حسین کفری که احوال او در تحت اسمش ثبت شده بعزم بندگيِ این دوحهٔ سلطنت و اقبال بهندوستان آمدند - و قبل از وصول بخدمت ایشان [2] در اثنای راه بخدمتِ نواب سیادت و نقابت دستگاه - هدایت و نجابت انتباه -

---

(۱) در نسخهٔ (ب) ارقام یافته « اصل وی از قصبهٔ خبوشان توابع مشهد مقدس است - در سن صبیِ که ایام نشو و نمای او بود باتفاق پدرِ خود از خبوشان بکاشانِ عراق که درآن ایام بندر و مسکن تجار و سوداگران هندوستان و ایران و روم بود آمده - و چون پدر او از جملهٔ سوداگران معزز بود درآن شهر بخدمت حسّان العجم مولانا محتشم رسید - چون از جوهر ذاتی و فطرت جبلي او را بصحبت شعرا و ظرفا میل تمام بود و طبعش بشعر گفتن و نکته سنجی مایل - همواره بخدمت و صحبت مولانا محتشم مي رسید - و آنچه از طبع او سر مي زد بشرف اصلاح مولانا مي رسانید و باصلاح ممتاز مي گشت - و مولانا را توجه تمام باو و اعتقاد بسلیقهٔ او بود و در مقام تربیت او بود - او نیز از خدمت و شاگرديِ ایشان مفتخر بوده - و الحق از توجه ملا محتشم ترقي تمام او را در کاشان روی داد - و بشاگرديِ ایشان مشهور شد - و چون مدتی در کاشان بسر برد رو بخراسان آورد و در طریق تنظیم اشعار» الخ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) « بخدمت این سپه سالار» مرقوم است ۱۲ *

ضیاء الملة والدین میرزا یوسف خان مشهدي که درآن زمان بمزید تقرّب و ملازمت بادشاه جمجاه ملایک سپاه جلال الدین و الدنیا محمد اکبر شاه مفتخر و سر افراز بود رسید - و چند روزی از زحمت و رنج راه در خدمت و مصاحبت و منادمت ایشان بر آسود - و في الجمله رعایت یافت(۱) - آخر الامر شرف بندگي این ممدوح عالمیان را دریافت - و در زمانی که شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده دانیال در برهانپور تشریف داشتند در برهانپور بسر مي بردند - شاهزادهٔ مومی الیه را صحبت مولانای مذکور پسند افتاده و در ترقي و تربیت او کوشیدند - و سر بی نیازي او را فرقِ فرقدسای گردانیدند - و باین سعادت بوسیلهٔ این مربّیِ فضلا و دانشمندان سرافراز شد - در ایام (۲) توقّف برهانپور همیشه بمداحي و ثناگستریِ این خدیوِ ممالک ستان مشغول بود - و قصاید غرّا و ساقي نامهٔ از لجّهٔ طبعِ ذخّار در مدح این خلاصهٔ روزگار بساحل ظهور رسانیده - اگرچه مکرراً صِلات و انعامات یافته بود بجایزهٔ ساقي نامه یک زنجیر فیل

(۱) در نسخهٔ (ب) "رعایت یافت و چندی در لاهور وغیره در دربار بادشاهي با میر حسین بسر بردند - و جزو لاینفک هم بودند و بافراط؟ و بیقیدي و لوندی ولاابالي مشهور شده بودند - چنانچه مکرراً و مجدداً احوال ایشان بسمع آن بادشاه ظلّ الله رسید و انحراف خاطر نسبت بایشان بهم رسانید - و اعیان آن زمان و جوانان آن آوان را میلِ تمام بصحبتِ شریف ایشان بهم رسیده بود - و گلِ سرسبز هر باغ و نُقل هر بزم و مجلس شده بودند - و ظرافت و خوش طبعي را بر فرق بلندي نهاده بودند چنانکه ذکر آن در خور حال ایشان نیست - آخر الامر ارادهٔ دریافتِ ملازمت این ممدوحِ عالمیان گریبان گیر ایشان شده بدکهن و خاندیش آورد و بآن سعادت استسعاد یافت - و در زمانی که شاهزادهٔ عالمیان الخ" ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "و در ایام بودن برهانپور با آنکه ملازم شاهزادهٔ عالمیان بودند همیشه بمداحي" الخ ثبت است ۱۲ *

و ده هزار[1] روپیه و اسپ عراقي و سر و پای لایقه[2] یافت - چنانچه رسمی قلندر در قصیدهٔ که بمدح ایشان فرموده اشارهٔ باین معني نموده :—

ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه  که یافت میر معزّی ز نعمتِ سنجر
ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید  شگفت تا که بمدح تو شد زبان آور

[3]و الحق آن ساقي نامه را در نهایت خوبي انشا نموده اند - و قریب بهفتصد بیت درمیانهٔ مردم مشهور است - و آنچه بشرفِ اصلاح ایشان رسانیده و در کتابخانهٔ عالي بود زیاده ازین[4] نبود که ثبت شد - چون متقاضيِ اجل بساطِ عمر شاهزادهٔ مشار الیه را در نوشت[5] مولانای مذبور بوظیفه و منصبی که از جانب بادشاه داشت اکتفا نموده در آنجا ساکن گردید - ما بقيِ عمر خود را صرف مدّاحي این عالیجاه کرد - و صلهٔ لایق و جایزهٔ موافق یافت - و الحق درمیانهٔ تازه گویان این زمان ممتاز و مستثنی است - اگرچه بعضی از مستعدان این زمان سخنان او را شتر گربه[6] میدانند و میگویند که رطب و یابس در کلامش بسیار است - اشعار بلندش در غایت بلندیست - و سایرش در نهایت[7] پستي است - باعتقاد راقم درین زمان بینظیر و بیمثال است - و مثنوی نیز در بحر خسرو

---

(۱) در نسخهٔ (الف) "ده هزار عدد روپیه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (ب) "سراپای خاصهٔ سپه سالاري" و در نسخهٔ ( الف ) "لایقه چنانچه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) "یافته و الحق در نهایت خوبي آن اشعار را انشا" مکتوب است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) "زیاده ازین نیست" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( ب ) "در نوشت و این سپه سالار صاحب صوبه و صاحب اختیار این صوبه بود بوظیفه" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ( الف ) "شتر و گربه" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ( الف ) "و سایرش بدستور" مرقوم است ۱۲ *

و شيرين مسمی بسوز و گداز در لباسِ نظم جلوه داده و بسيار بسيار[1] خوب گفته - و هنوز ديوانِ قصايد و غزل وغيره تربيت نداده بود که وديعت حيات در دار السرور برهانپور بقابص ارواح[2] سپرد - و آنچه درين خلاصه ثبت شده ابياتيست که در مدح ايشان گفته بمنّه و جوده :—

## ساقي نامه در توحيد

اَلا اوليـــن[3] پيـــرِ ميخـــانهـــا
بـــيـــادِ تـــو شبگيـــر پيمـــانهـــا
ز نامت که رنگِ لب و آبرو ست
لبِ لعـل پيمـــانه لبّيک گو ست
بپـــابوسِ نامِ تـــو در انجمـــن
کند شيشـــه را مي زبان در دهن
ز نامت که پيمـــانهٔ هر لب است
صراحي ز مي پای تا سر لب است
بُخوری که منظورِ هر محفل است
ز بزمِ تو بوی کبـــابِ دل است

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "و بغايت خوب گفته" ثبت است ۱۲ *

(۲) در رياض الشعرا مصنفهٔ علي قلي والهٔ داغستاني نسخهٔ خطی ايشياٹک سوسايٹي صفحه ۴۵۶ مرقوم است که در سنه يک هزار و نوزده هجري در برهانپور برحمتِ الٰهي پيوسته و نيز از کتاب مذکور معلوم مي شود که نام ناميش مولانا محمد رضا بود - بلاخمن در ترجمهٔ انگليسی آئين اکبری صفحه ۶۰۶ نيز ذکر ايشان کرده و قدری از حالات ايشان بيان کرده ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطی کليات نوعي که در ايشياٹک سوسايٹي است در صفحه ۱۷ و نيز در ميخانه مولفهٔ ملا عبد النبي فخر الزماني قزويني که باعتناء پروفيسر محمد شفيع در لاهور طبع شده صفحه ۲۰۲ "توئي اولين پير ميخانها" مرقوم است ۱۲ *

صبوحِ چمن کآفرین خوانِ تست
شکر خندهٔ بزمِ مستانِ تست

زبزمت که شد صبح دل شام او
چراغیست گل[۱] کرده گل نام او

توئی مجلس آرای هشیار و مست
چو گل بر سر و همچو ساغر بدست

گل و باده افشاگرِ[۲] رازِ تست
شب و روز زیر و بمِ سازِ تست

توئی نغمه آموزِ منقارها
گل خارها نغمهٔ تارها

برت آهی از نکهتِ عود به
صفیری ز صد لحنِ داود به

نفس کرده در محفلت[۳] مجمری
بخورش نفسهای نیلوفری

نفسهای پرورده در خونِ دل
همه باز و شاهین خونِ بحل

نوائی چو از پردهٔ دل کشند
سراپردهٔ زهره در گِل کشند

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۳ «چراغیست خور کرد گل نام او» ثبت شده ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۰۳ «انشاگر» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) «مجلست» و در میخانه «قفس» بجای «نفس» مرقوم است ۱۲ *

توئي مبدعِ نقشهای[1] شگفت

که نگرفته[2] کس بر شگفتت گرفت

ز کُنهِ تو دانشور آگاه نیست

که صنعت ز صنعت‌گر آگاه نیست

خسی را که بر موج باشد گذر

کجا یابد از قعرِ دریا خبر

درین پرده کآسیبِ غمّاز نیست

نفس محرمِ نکهتِ راز نیست

ز شیخِ حرم تا برهمنانِ دیر

در اسرار این پرده غیرند غیر

درین پرده ره انبیا کرده اند

ولی[3] نقش بیرونیِ پرده اند

رسولِ عرب[4] چون در آمد بگفت

بجز مَا عَرَفْنَاکَ دُرّی نسفت

خدا آگهان را درو راه نیست

چه جای کسی کز خود آگاه نیست

کیم من که با این تُنُک مایگی

بحمد افگنم طرح همسایگی

---

(۱) در نسخهٔ کلیات نوعی « توئی مبدع نقشهای شگفت » و در میخانه « توئي منبع نقشهای شگفت » ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ( الف ) و میخانه « نگرفت » ثبت شده ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۳ « ولی نقش هستي ز دل برده اند » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعي و میخانه « فصیح عرب » مرقوم است ۱۲ *

دلیرانه یزدان ستائي کنم
بمیخانه ظرف آزمائي کنم

همان به که دوزم[1] زبان را بکام
که شمشیر چوبین به اندر نیام

سخن گرچه از وحي[2] بر تر بود
خموشي شکوهِ سخنور بود

بیا ساقي ای[3] گلشنِ رازِ دل
که بادِ نفس گشت غمّازِ دل

ز پیمانه ام مُهر نه بر دهن
که ناید برون نکهتِ این چمن

ز بیمِ رهِ پای[4] فرسای من
چو منزل گره شد سراپای من

کسی را که منزل بود سنگ راه
چه آگاهي از قطع فرسنگ راه

گرم نامدی دامنِ دل بچنگ
بماندی سرم[5] سبزه وش زیر سنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف و کلیات نوعي و میخانه "دزدم" ثبت گشته ۱۲ *

(۲) در میخانه "سخن گرچه از هرچه برتر بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ( الف ) "ساقي این گلشن" ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ( الف ) و در میخانه " ز بیم ره بال فرسای من" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ( الف ) و در ساقي نامهٔ نوعي (No. Na 131) "بماندي پرم" و در نسخهٔ ( ب ) "بماندي برم" ثبت است ۱۲ *

مرا این گلین اسپِ جادو فریب
به از کاغذین (۱) بالِ بازو فریب
نه تنها گلین اسپ(۲) طفلان است دل
که شبدیز خورشید جولان است دل
تدرِو چمن زادِ بینش دل است
جگر گوشهٔ آفرینش دل است
دلست آنکه فیضش در(۳) آهن سرشت
که آهن شد آئینهٔ خوب و زشت
یکی ظرفِ(۴) گل چشم هر مجلسی
درو(۵) آسمان دستهٔ نرگسی
نگهبانِ گنجِ الٰهیست دل
سلیمانِ اورنگ شاهیست دل
ازین دل مراد آن مقدّس دل است
که عرشش کُهن پردهٔ محمل است
دلی ساز(۶) و برگِ الٰهي درو
بجز آرزو هرچه خواهي درو

---

(۱) در نسخهٔ خطی ساقي نامهٔ نوعي (No. Na 131) "کاغذی بال" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ کلیات نوعي (No. Na 17) "است" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ کلیات نوعي (No. Na 17) "فیضش ز آهن" ثبت است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۲۰۴ "یکی طُرفه گل" و در نسخهٔ کلیات نوعي "یکی طرف گل" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ کلیات نوعي "وزآن آسمان دستهٔ نرگسی" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ کلیات نوعي "برگ و ساز" مرقوم است ۱۲ *

دلی[۱] عرش پرواز شاهِ رسل
که شد برزخِ جامع جزو[۲] و کل
کسی را درو جز خدا راه نیست
در آن آسمان جز خدا ماه نیست
گرانمایه درجی لبالب ز دُر
تهی گشته از غیر و از دوست پُر
بصدق و بعدل و بحلم[۳] و بجود
بر آراست ارکانِ قصرِ وجود
ازین دل[۴] قلم نقطهٔ نقش بست
که آن نقطه شد مصدرِ هرچه هست
درین نقطه اندیشه سر در گم است
که بر ذرّه یک قطره صد قلزم است
ازین[۵] پیش کین نقطه نا گشته حرف
نگردیده این قطره دریای ژرف
سزد کز لب این نقطه در دل برم
وزین قطره کشتی بساحل برم

## در تعریف سخن

بیا ساقي ای رازدارِ سخن
کفت چون زبان دستیارِ سخن

(۱) در نسخهٔ (الف) "دل عرش بردار" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ (الف) "جز و کل" ارقام یافته *
(۳) در نسخهٔ کلیات نوعي "بصدق و بحلم و بعلم و بجود" ثبت است ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۲۰۴ "و زان دل" و در نسخهٔ الف "نکتهٔ" ثبت است ۱۲ *
(۵) در میخانه صفحه ۲۰۵ و در ساقي نامه "ازآن پیش" مرقوم است ۱۲ *

بده مي که نیشِ[۱] سخن هر نفس

خلد در زبانم چو در دیده خس

زبان چون گل است و سخن بوی او[۲]

چمن پشت آئینهٔ روی او

زبان گردد[۳] از فیضِ دل حق شناس

کند مه ز خورشید نور اقتباس[۴]

حسد[۵] هرکرا سایه بر دل فگند

ز نیلوفرش تخم در گِل فگند

اگر شعلهٔ شمعِ محفل بود

چو سوسن زبانش سیه دل بود

دل آئینهٔ دستِ اسکندریست

زبان تختهٔ مشقِ پیغمبریست

سرِ گنجِ دل را لبِ نکته سنج

در لختی دری دان نگهبانِ گنج

کلیدِ زبان نعل[۶] وارون زن است

که بر قفلِ بیرون شبیخون زن است

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۵ " پیش " و در کلیات نوعي " بیش " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) این بیت در میخانه موجود نیست ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعي " زبان گشته " مرقوم است ۱۲ *

(۴) این بیت در نسخهٔ الف مرقوم نیست ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعي " سخن هرکرا " ثبت است ۱۲ *

(۶) در میخانه صفحه ۲۰۵ این بیت حسب ذیل ارقام یافته :—

کلیدِ زبان قفلِ دارِ دل است    که بر قفل بیرون شبیخون زد است

اما این درست نیست زیراکه از قافیه عاري است و در کلیات نوعي " نعل " بجای " نعل " ارقام یافته ۱۲ *

نفس[۱] ابر و معنی چو باران درو
سخنهای شیرین تر[۲] از جان درو

نفس کان نه از مجمرِ[۳] دل دمد
بخاریست افسرده کز گِل دمد

سخن در[۴] غبارِ نفسهای سرد
چو شمعیست همخانهٔ باد و گرد

کسی تا کی از راهِ[۵] فرزانگی
کند زیست با دشمنِ خانگی

بده ساقی آن دشمنِ خانه سوز
میِ آشنا سوزِ بیگانه سوز

که بی می دو[۶] غم داد عمرم بباد
غمِ[۷] خانه و دشمنِ خانه زاد

الهی ببادِ چمن زادِ[۸] صبح
که شب خفتگان را دهد یادِ[۹] صبح

---

(۱) در کلیات نوعی " زبان ابر " ثبت است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعی و در ساقی نامه و در میخانه صفحه ۲۰۵ " سخنهای روشن تر " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۵ " محمل دل " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعی. " سخن از غبار " و در میخانه صفحه ۲۰۵ " سخن در عیان " ثبت است ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی " از روی فرزانگی " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " که بی او دو غم دار عمرم " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در کلیات نوعی " غم خانگی دشمن خانه زاد " ثبت است ۱۲ *

(۸) در کلیات نوعی " چمن زا " مرقوم است ۱۲ *

(۹) در کلیات نوعی و میخانه صفحه ۲۰۵ " باد صبح " ارقام یافته ۱۲ *

به بیداریِ شبنم و خوابِ گل
بآمیزشِ آتش[۱] و آبِ گل

بمنقارِ بلبل کش آید صفیر
ز نُه پرده بیرون چون آب از حریر[۲]

بمضرابِ مطرب که از خارِ خشک
گل تر دمانیده بر تارِ خشک

بآن باده کز شعله چابک تر است
ز نامش زبان پنبه و آذر است

چو نامش ستایم ز بیمِ گزند
بلب خاک پاشم بجای سپند

که[۳] طفلان چو بر دست اخگر نهند
بکف خاک و بر خاک آذر نهند

بآن نغمه کز لب چو تازد بگوش
چو مرغان بسمل کند عقل و هوش

بچاکِ گریبانِ تا دیده[۴] دست
که چون شیشه بی سنگ برخود شکست

که تقصیرِ مستان بساقي ببخش
بده جرعهٔ جامِ باقي ببخش

---

(۱) در نسخهٔ الف « آتش آب گل » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۲۰۵ " ز هر پرده بیرون چو آب از حریر" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در کلیات نوعي " چو طفلان" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۲۰۶ " تا پرده دست" ثبت است ۱۲ *

لب ما که سرچشمهٔ[1] بی نم است
چو چشمانِ یعقوب در ماتم است
بپابوس میر آب[2] کوثر فرست
بگلگشت آن دست و ساغر فرست
کفی دستگاهِ ید اللّهیش
پرستنده از ماه تا ماهیش
سبیلِ کفش آبِ صد سلسبیل
خسِ روی آبش پرِ جبرئیل
گهر گر به بحر و بچرخ اختر است
سپیدِ کفِ ساقیِ کوثر است[3]
چه ساقي[4] که کونین سرمستِ اوست
لبِ خار و گل چشم بر دستِ اوست
لبِ خشک نوعی که مخمور باد
چو ساغر بآن دست محشور باد

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۶ این بیت مذکور نیست اما در میخانه شعری دیگر ذکر کرده که در مآثر و ساقي نامه موجود نیست -

لبم را که چون باغ بی شبنم است  دل بی غم و داغ بی مرهم است

شعر مذکور در کلیات نوعي موجود است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۰۶ "میراث" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۶ بعد از بیت " گهر گر به بحر" الخ دو شعر ذیل مذکور است که در کلیات و ساقي نامه و مآثر رحیمي موجود نیست :—

کفی مهچهٔ رایتِ کردگار  بران مهچه انّا فَتَحنَا نگار

زشرمش چو عکسِ مه نو در آب  شود مرتعش پنجهٔ آفتاب

(۴) در نسخهٔ الف و ساقي نامه و میخانه " چه دستی که کونین " ثبت است ۱۲ *

# در صفت شراب

بیا ساقي ای[۱] جا نشینی کسی
که ماه نو آمد ز[۲] راهش خسي

به بین دستِ تو نایبِ دستِ کیست
چنین دست در آستین بهرِ چیست

برآر ای سلیمانِ ساغر نگین
کفی[۳] چون گل از غنچهٔ آستین

بآن دست و ساغر درودی فرست
ز پیشانیِ دل سجودی فرست

تبسّمگهِ شیشه را باز کن
شکر خندهٔ صبح گو ناز کن

چه شیشه سهی سروِ باغِ بهشت
تذروش[۴] مرصّع ایاغِ بهشت

شراب و[۵] گل و سبزه پیرایه اش
سحابِ چمن خفته در سایه اش

بده ساقي آن می که دل جامِ اوست
لب تشنه پروانهٔ نامِ اوست

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۶ " آن جانشینِ" ثبت گردیده ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي " براهش " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " کف چون" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۱۰۷ " تذروی مرصع ز باغ بهشت" ارقام یافته ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعی " شرابی گل " و در میخانه صفحه ۲۰۷ " شراب گل" ثبت است ۱۲ *

شـــرابی که از دل برو‌بد[1] هوس
فروغش کنـد شعلـــه جاروبِ خس
هُمـــا سایـــه در نورِ آن گم کنـــد
چو شپّـــر که روز آشیـــان گم کنــــد
دل از غـم لب از توبه زنگار بست
خمارم برخ رنگِ[2] هستي شکست
رخی را که رنگش چو مه شد دونیم
باعجـــازِ مي وصل کن ای کریم

## خطاب با ساقي

بیـــــا ساقي ای[3] ابرِ گوهر فروش
بسیـــلابِ ساغر ده این عقل و هوش
بمـــوجِ قدح شـــانه کن موی غم
خسِ موج کن چیـــنِ ابـــروی غم
ز تاریکيِ سینـــه[4] روزم شب است
شب از عکسِ روزم سیه کوکب است
بر افـــروز از نـــورِ مي سینـــــه ام
چـــو فانوس کن دلقِ پشمینـــــه ام
بیـــا ساقي آن گوهرِ شب چـــراغ
که در شب چراغ است و در روز باغ

---

(۱) در کلیات نوعي « برآرد هوس » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « زنگ » ثبت است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۲۰۷ « بیا ساقي آن ابر گوهر فروش » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي و میخانه صفحه ۲۰۷ « تاریکيِ شیشه » مرقوم است ۱۲ *

بده تا چمن را چراغان کنم
شبِ تیره را باغِ زاغان کنم
بده ساقي آن[1] خونِ افراسیاب
که کیخسروِ دل شد از غم کباب
کسي کش پدر کُشتگي با غم است
اگر خونِ غم را بنوشد کم است
بیا ساقي ای[2] مستِ هشیار دل
چو نرگس گران خواب وَ بیدار دل
شب است و صراحي ز قلقل[3] خموش
گل از خنده وز ناله بلبل خموش
مي ناله[4] در جام منقار کن
شکرخندهٔ خفته بیدار کن
که این خنده و ناله شبهای تار
دو صبح اند[5] بر مست و بر هوشیار
صراحي و ساقي و صهبا[6] قسم
بفرقِ دل و خاکِ آن پا قسم
که گر بگسلی دستم از دامنت
کند خونِ من دست در گردنت

---

(۱) در نسخهٔ الف « از خون » ثبت است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۲۰۷ « آن مست » مذکور است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۲۰۷ و کلیات نوعي و نسخهٔ الف « غلغل » ثبت است ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۲۰۷ و کلیات نوعي « مي نغمه » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در کلیات نوعي « دو صبح است » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « ساقي بصهبا » و در میخانه « صراحي بساقي و صهبا » مذکور است ۱۲ *

گلِ(۱) بادهٔ در غنچهٔ شیشه چند
وزین گل تهی باغ اندیشه چند
بر آن گل بصد دیده باید گریست
که در ماتم خنده بایدش زیست
بیا ساقی ای نو بهارِ هوس
کفت در چمنها گلِ پیش رس
از آن گُل که در شانِ حسن آیتیست
جنون در سرم تشنهٔ(۲) نگهتیست

## در تعریف بهار

بهار آمد و دشت و گلشن شگفت
دمیدن دمید و شگفتن شگفت
یکی تخم نا رُستہ در گِل نماند
زمین را گره در رگِ دل نماند
مگر تخم همّت که در دل(۳) فسرد
چو زر زاد از خاک و در خاک مرد
بیا ساقی ای(۴) ابرِ نیسانِ جود
بزین تخم و گِل ریز بارانِ جود

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۸ «گلی بادهٔ» و «ازین گل» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «نشأ نگهتیست» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در کلیات نوعی «در گِل فشرد» و در ساقی نامه و میخانه صفحه ۲۰۸ «در گِل فسرد» و در میخانه «که زر داد در خاک» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «این ابر» و در کلیات نوعی «آن ابر» مرقوم است ۱۲ *

برویان باعجاز پیغمبری
گل جعفری از زر جعفری
یکی مرغ بیمار نازک دلم
بتحریک باد چمن بسملم
بفصل گُل این جادوی چشم بند
رسانیده از چشم زخم[1] گزند
چنان دردم از مردمک برده هوش
که نشناسم از هم گل و گل فروش
بروزم ز گشت چمن بی نصیب
چو کوران بشب[2] در وطنها غریب
ز چشم ترم تا دل درد ناک
نظر لخت لخت و نفس[3] چاک چاک
ز دردم بچشمان نادیده خواب
شود سرمه چون مُو[4] در آتش کباب
بود شبنم آغشته باد سحر
بچشمم[5] نمک پاش لخت جگر
بود پیکرم چون قفس چاک چاک
بهر چاک صد نالهٔ درد ناک

(۱) در نسخهٔ الف و ساقي نامه "چشم دردم گزند" و در میخانه صفحه ۰۸ "چشم بندم گزند" و نیز در میخانه "بفصل گل" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۲۰۸ "چو کوران شده در وطنها غریب" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در کلیات نوعي "جگر چاک چاک" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي "بر آتش" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف و میخانه "بچشم نمک پاش" مذکور است ۱۲ *

نهی گوش اگر بر شکافِ قفس
خراشیده آید بگوشت نفس
خراشِ(۱) نفس از خراشِ دل است
که بر مرغِ بسمل نوا بسمل است
بمنقارِ خونی چو کحل البصر
کشم ناله در دیده(۲) شب تا سحر
بکنجِ قفس بهرِ دفع گزند
پر(۳) خود بر آتش نهم چو سپند
ز گُل دست و دستارِ دهقان نگار
مرا خار در چشم و گل در کنار

## در شکایت روزگار

بده ساقی آن توتیای نظر
که چون چشم بختم گدای نظر
برین(۴) چشم دیرینه مخمورِ مَی
نگاهی کرامت کن از نورِ مَی
فشرد آنچنان غم سراپای من
که گشت استخوان خون در اعضای من
ز غم بس که در دل شکستم سنان
شده پیکرم آهنین استخوان

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۹ " خروش نفس " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در کلیات نوعي " کشم سرمه در دیده شب تا سحر " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۲۰۹ " سرِ خود بر آتش " ثبت است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي " باین چشم " مرقوم است ۱۲ *

بدیوار رویم چنان یار شد
که مژگان من کاهِ دیوار شد

سر از غم چنان گشت زانو نشین
که زانو نگین دان شد و سر نگین

نگین با نگین دان چنان در سرشت
که نقشِ نگین شد خطِ سرنوشت .

ز بس بارِ غم قامتم شد کمان
عصا در کفم چلّهٔ (۱) آن کمان

کمانی که مورش[۲] ببازو کشد
چو پای ملخ کوی[۳] در کو کشد

شبی خوش ببالین نیامد[۴] سرم
که ماری نزد حلقه در بسترم

من از بیمِ جان در جگر کاستن
نه یارای خفتن نه برخاستن

همه شب بافسونگری تا سحر
نفس بایدم زد ز راهِ نظر[۵]

---

(۱) در میخانه " چلّه شد بی گمان " و در کلیات نوعي این بیت حسب ذیل ارقام یافته :—

قدم شد کمان از جفای زمان     عصا در کفم چلّهٔ آن کمان

(۲) در کلیات نوعي " موری " ثبت است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۰۹ " ملخ سوی هرکو " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " نیابد سرم " و در کلیات نوعي و میخانه صفحه ۲۰۹ " شبی خوش نیامد ببالین سرم " و " بر بسترم " ثبت است ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعي " براهِ نظر " و در میخانه صفحه ۲۰۹ " ز راهِ جگر " مرقوم است ۱۲ *

مرا دل ز بیداری شب دو نیم
ز من مار را خواب بی ترس و بیم
مگر بستـرم دخمهٔ کافر است
که ماریش همخوابهٔ بستر است
ولی من ز کافر گرو[1] برده ام
که در زندگی کافرِ[2] مرده ام
بیا ساقی ای[3] جرأت افزای دل
بشو زنگِ دهشت ز سیمای دل
بده می که در چشم شب زنده دار
جهان تیره تر شد ز سوراخ مار[4]
بده ساقی آن ارغوانی نبیذ
که دورِ جوانی بپایان رسید
چمن مایهٔ طبعِ جوان[5] پیر شد
میِ لاله گون در قدح شیر شد
خزان در چمن طبلِ بیداد زد
سلیمانِ گل خیمه بر باد زد

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۰۹ « کافر سبق برده ام » مسطور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « کافری مرده ام » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « این جرات » و در کلیات نوعی « ای حسرت افزای دل » و نیز در مصرع ثانی بجای « دهشت » لفظ « حسرت » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه بعد بیت « بده می که در چشمِ شب زنده دار » الخ دو شعر مرقومهٔ زیرین ثبت است :—

شنیدم که ابر کرم بهر زیست — چهل سال بر خاکِ آدم گریست
ولی بر من آن ابرِ دریا نورد — چهل سال بارید بارانِ درد

(۵) در نسخهٔ الف « طبعِ جهان پیر شد » مرقوم است ۱۲ *

ز غم خاک برسر کن ای باغبان
که شد باغت[1] از ترکتازِ خزان

چو خرمن‌گهِ سفله[2] عریان زمین
نه مرغ ازوی آسوده نه خوشه چین

بیا ساقی از عمر چیزی نماند
وزآن گنج در کف پشیزی نماند

بگردان ز ره[3] عمرِ بگذشته را
چو شاهِ نجف روز شب گشته را

بده[4] ساقی آن جامِ کیخسروی
ازو گیو از گیو خسرو قوی

بمی نقب زن دخمهٔ هوش را
بجوش آر خون سیاوُوش را

چو پیرانِ غم رو کند سوی من
سپر کش ز پیمانه در روی من

## خطاب با مغنّي

بیا ساقی آن بدرِ ناکاسته
که خورشید از آن چون سُها کاسته

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۱۰ " شد باعثِ ترکتازي خزان" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف و کلیات نوعي " خرمن گه شعله " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۲۱۰ " بگردان ازو عمر" ثبت است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي و ساقي نامه و میخانه سه بیت " بده ساقي " الخ و " بمي نقب زن " الخ و " چو پیران " الخ مذکور نیست ۱۲ *

بمن ده که اندر لگدکوب درد
سرا پا هلالم[1] چو دشتِ نبرد
سپهرا بس است این صف آراستن
ز دلهای بی کینه کین خواستن
حذر کن که این آهِ آماده جنگ
بر آئینه زنگ است و بر شیشه سنگ
حریفِ تو چون من ضعیفی بس است
که ضحّاک و جمشید پیشش خس است
چو مرد آزمائي كند در دمن
چه بیژن چه هومان[2] هم آوردِ من
بر آرم بیک قطرهٔ اشک سیل
دمار از غبارت چو فرعونِ[3] نیل
مرا خود شکیبائی از جنگ نیست
که خون ریختن تیغ را ننگ نیست
ترا صرفهٔ جنگ با من کم است
که زخم ترا تیغِ من مرهم است
بیا تا بر آریم خفتانِ جنگ
بپوشیم دلقی[4] ز مَي رنگ رنگ

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۱۰ « هلاکم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ کلیات نوعي « هامان » و در میخانه صفحه ۲۱۰ « بهمن » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ کلیات نوعي « چو موسی ز نیل » و در میخانه « از عیارت چو فرعون و نیل » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ کلیات نوعي « بپوشیم دلقي مي لاله رنگ » ثبت است *

جبینهٔ لی آغشته در[1] خاک و خون
بشوئیم از بادهٔ لاله گون
بمی سینه از کینه صافي کنیم
بدي را به نیکي تلافی کنیم
بدهٔ ساقي آن آبِ آتش منش
که بر آب و آتش زند[2] سرزنش
که بی بادهٔ[3] آن مایهٔ صلح و جنگ
دل از جنگ بی صلحم آمد بتنگ
مغنّي دلم تشنهٔ[4] سازِ تست
که آبِ خضر دُردِ آواز تست
شرابی که دُردش فزاید حیات
خوش آندل[5] که بر صافش آرد برات
مغنّي سر از خوابِ مستي برآر
بناخن رگِ خفتگان را بخار
فرو کن بهر دل سرِ ناخنی
چون دهقان بگِل در نشان گلبنی
چه گلبن گلش مستي بی خُمار
چه گل خارِ او نغمهٔ آبدار

---

(۱) در کلیات نوعي « آغشته با خاک و خون » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ کلیات نوعي و میخانه « کند سرزنش » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ (الف) « که این بادهٔ » و در میخانه « با صلحم » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ کلیات نوعی « بستهٔ ساز » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ کلیات نوعی « خوش آن کس » ثبت است ۱۲ *

مغنّي صبوح است بیدار شو
فروزندهٔ[1] ناخن و تار شو

بمي تارِ طنبور را آب ده
غبارم به سیلابِ مضراب ده

کزین تنگنا رخت بالا برم
وزین[2] سیل راهی بدریا برم

مغنّي یکی زخمه برتار زن
بچشمی که خوابش برد خار زن

بمضراب تر کن رگِ[3] خشکِ ساز
چو مژگانِ عارف ز اشکِ نیاز

مغنّي شبم تیره از خوابِ تست
کلیدِ درِ صبح مضراب تست

برین چشم ناخفته هر اختری
نماید چو قفلِ درِ خیبری

باعجازِ انگشتِ خیبر کشای
سرِ شب چو قفلِ[4] تن از در کشای

---

(۱) در نسخهٔ کلیات « فروزندهٔ نغمهٔ تار شو» ثبت است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۱ « درین سیل » مرقوم است *

(۳) در کلیات نوعي « لب خشک ساز » و در میخانه « ترکان عارف » مرقوم است *

(۴) در کلیات نوعي و میخانه « قفلی ازین در کشای » و در ساقي نامه « قفل ازتنِ در کشای » مرقوم است *

مغنّی ز پیشینیان یاد کن
بیک[1] نغمهٔ روحشان شاد کن

در افگن ز هر شعبهٔ تازهٔ
بهر دخمهٔ[2] محشر آوازهٔ

مغنّی دل خسته مفتون تست
شفا بخشِ هر درد قانون تست

بقصدِ جگر چاره[3] کن درد من
برنگ آشتی ده رخِ زرد من

مغنّی ست جبریل و وحیش سرود
که در شانِ صاحبدل آید فرود

گرت گوشِ دل محرمِ راز اوست
دواند چو می ریشه در مغز و پوست

ورت سنگ شد پنبهٔ گوش هوش
خورد[4] نغمه چون شیشه بر سنگ گوش

---

(۱) در نسخهٔ ( الف و ب ) و ساقي نامه و میخانه « بیک پیش رو روحشان شاد کن » ثبت است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي « بهر زخمهٔ محشر » و در میخانه صفحه ۲۱۱ « بهر گوشهٔ محشر » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ کلیات ملا نوعي « جگر تازه کن » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « شیشهٔ سنگ گوش » و در کلیات این بیت حسب ذیل نوشته :—

ورت تنگ شد پنبهٔ گوش هوش بپوشیدنِ چشم بکشای گوش

در آندم که مطرب شود نغمه زن
سراپا [1] چو نی گوش باید شدن

بود چشم آئینهٔ گوش و هوش
بپوشیدنِ چشم بکشای گوش

چو پوشي نظر نغمه عریان شود
چو اختر که در شب فروزان شود

ببزمی [2] که شد نغمه مجلس فروز
بود دیدهٔ باز [3] چون شمعِ روز

## در اظهار حال خود

بیا ساقي آهنگِ اعجاز کن
بناخن رگِ شیشه را باز کن

که ناخن [4] گر از خون او تر شود
چو منقارِ طوطي سخنور شود [5]

(۱) در نسخهٔ کلیات مصرع ثاني حسب ذیل نوشته :—
مرا همچو نی گوش باید شدن

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۲ بعد از بیت "چو پوشي نظر" الخ دو شعر دیگر که بذیل درج یافته ثبت شده و بیت "ببزمي که شد" الخ مذکور نیست :—

مغنّي بیا کانتظارم بُکشت | خمارِ میِ نغمه زارم بکشت
فگن سایهٔ نغمه در گوشِ من | که در سر برقص آورد هوشِ من

(۳) در نسخهٔ کلیات "بود دیدها تار" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ کلیات نوعی "که چون ناخن از خون مي تر شود" ثبت است *

(۵) در نسخهٔ کلیات نوعي بعد از بیت "که ناخن گر از خون" الخ دو بیت ذیل ارقام یافته :—

مغنّي بیا کانتظارم بکشت | خمارِ میِ نغمه زارم بکشت
فگن سایهٔ نغمه بر گوش من | که در سر برقص آررد هوش من

بیا ساقي ای[1] چشمهٔ سارِ کرم
دمي[2] آب خضرم ده از جامِ جم

بجامِ جمی[3] تازه کن کام من
که موجش زند سکّه بر نام من

منم نوعی آن خضرِ جمشید بخت
که دارم ز لوح و قلم تاج و تخت

خرد نوجوان بخت جمشیدیم
سخن بی کران عمر جاویدم

خرد تاج[4] و دل درّة التاج من
سخن تخت و معني است معراج من

قلم در کفم چون عصای کلیم
کلیدِ طلسماتِ امید و بیم

بهر در گذشتم برویم کشاد
بسانِ درِ موج بر روی باد

نماند این کلیدِ ولایت ستان
درِ بسته در زیرِ هفت آسمان

مغنّي گر از غم دهد دوریم
چو خسرو نوازد بشاپوریم

---

(۱) در نسخهٔ الف و میخانه صفحه ۲۱۲ « آن چشمه » ثبت است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۲۱۲ « دم خضریم ده تو از جام جم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در کلیات نوعي و میخانه صفحه ۲۱۲ « بجام مي » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي « سخن تاج » و « خرد تخت » مذکور است ۱۲ *

بـــرآرم به [۱] نیـــرنـگِ دستـــانِ دل
یکـــی لعبت از لـــعبتـــــانِ چگـــل
کـــه از غیـــرتـــش لعبـــتِ خـــاوری
کنـــد چهره و جـــامـــه نیلـــوفـــري

## درمدح ممدوح گوید

بیـــا ســـاقي از خـــود [۲] رهائیـــم ده
شکیبـــائـــي از خـــود ستـــائیـــم ده
خـــودي زنـــگ آئینـــهٔ موبدیســـت [۳]
بده مي که مرگِ [۴] خودي بیخـــودیست
بیـــا ســـاقي آن مـــاهِ گلگـــون نقـــاب
درخشنـــده‌تـــر در شفـــق ز آفتـــاب
شـــرابی که خـــون در بـــدن گُل کنـــد
بتـــن [۵] موچو منقـــارِ بلبـــل کنـــد

---

(۱) در کلیات نوعي این بیت حسب ذیل ارقام یافته :—
که آرم به نزدیکِ دستانِ دل      یکی لعبتي در شبستان دل
و در ساقي نامه :—
بر آرم به نیرنگ و دستان و دل      یکـــی لعبت از لعبتستان دل
و در نسخهٔ الف :—
بر آرم به نیرنگِ دستان دل      یکی لعبت از لعبتستان دل
(۲) در نسخهٔ کلیات نوعی " از غم رهائیم " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ کلیات نوعی " بخردیست " و در میخانه صفحه ۲۱۳ " خودی خضرِ سر چشمهٔ بخودیست " مرقوم است *
(۴) در نسخهٔ کلیات نوعی " که رنگ خودي " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ کلیات نوعی " سرمو " مرقوم است *

بمن ده که مست و سر[1] افشان روم
رهِ مدحتِ خانخان روم
مغنّي بیا این[2] جهان نو زتو
غم آباد دل بزمِ خسرو زتو
نکیسا صفت نغمه پرداز شو
بناهیدِ کلکم هم آواز شو
بر آمیز در پردهٔ زیر و بم
صریرِ قلم با صفیرِ کرم[3]
که بلبل نوائی کنم تا ابد
به بزمی که خسرو سزد باربد
چه بزم آن بهشتِ طراوت سرشت
که فرشش بود برگِ گل جای خشت
متاعِ ختن عودی از مجمرش
نسیمِ چمن دودی از مجمرش
بفرّاشیش باد گلشن پرست
سراسیمه جاروب سنبل بدست
مصفّا تر از بزمِ اشراقیان
درو دیدها گوش و دلها زبان

---

(۱) در سافي نامه " مست و گل افشان " مرقوم است و در میخانه صفحه ۲۱۳ این بیت حسب ذیل ارقام یافته :—

بمن ده که مستانه با صد زبان شوم نغمه پردازِ این بوستان

(۲) در کلیات نوعي و سافي نامه و میخانه صفحه ۲۱۳ " ای جهان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۲۱۳ " با صفیر قلم " ثبت است ۱۲ *

لب و دیده بی گفت و بینش درو
دل آئینهٔ آفرینش درو

بصدرش یکی تخت[1] گوهر نگار
چو گلگونه بر عارضِ روزگار

ز خورشید با چرخ دمساز تر
ز محراب در کعبه ممتاز تر

برو سایه گستر بلند اختری
بسر ز آفتابِ خرد افسری

فلاطون شکوهی بفرهنگ و رای
بشاگردیش صد سکندر بپای

تجلّی فروغی بر اورنگِ نور
چو عیسی بگردون و[2] موسی بطور

سرش سایه پروردِ بالِ همای
دلش انجمن کرد نورِ خدای

دل او[3] که در سینه پنهان شده
سپهری در آئینه پنهان شده

بمجلس بهاریست نزهت نهاد
بهاری که هرگز خزانش مباد

بمیدان هزبریست آتش نفس
که تیغ و سنانش بود خار و خس

---

(۱) در کلیات نوعي « تخت گلگون نگار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در کلیات نوعي « چو عیسی بگردون چو موسی بطور » مرقوم است ۱۲ *
(۳) این شعر در کلیات نوعي مرقوم نیست ۱۲ *

دهد جلوه گر[1] تیغِ مغفر شگاف
چو مسواک گردد سرِ کوهِ قاف
خدنگش گر از ابر سازد هدف
گهر سفته آید برون از صدف
ز پیکانِ تیرش بگاهِ[2] ستیز
شود چرخ غربال سیّاره ریز[3]
گر[4] از خنجرِ او سرایم سخن
زره پوش گردد زبان در دهن
چه خنجر یکی قطره سیماب خشک
بصورت سراب[5] و پر از آب خشک
سرابی که جیحون شناور دروست
چه آبی[6] که ماهي سمندر دروست
چو خورشید اگر جام گیرد بدست
سزد کافرینش شود مي پرست
وگر[7] احتسابش کند اهتمام
تبسّم شود برلبِ گل حرام

---

(۱) در نسخهٔ الف " جلوه چون تیغ " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " نگاه ستیز " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف و ساقي نامه " سیارهٔ بیز " ثبت است ۱۲ *
(۴) در کلیات نوعي و ساقي نامه " ور از " ارقام یافته ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف و ساقي‌نامه " بصورت سرابِ تر و آب خشک " مرقوم است۱۲ *
(۶) در نسخهٔ کلیات نوعي " چسانی که ماهي سمندر " مکتوب است ۱۲ *
(۷) در کلیات نوعي و ساقي نامه این دو شعر یعني " وگر احتسابش الخ و " خرد دستگاها " مرقوم نیست ۱۲ *

خرد دستگاها هنر زیورا
معانی پناها سخن داورا

توئی (۱) منتخب مطلعِ نُه کتاب
که شد مقطعت مطلعِ افتاب

ز نامت که تاجِ سرِ (۲) خامهاست
سرِ خامها (۳) افسرِ نامهاست

تو داري سوادِ (۴) خطِ سر نوشت
تو خوانی عمل نامهٔ خوب و زشت

عیارِ سخن را تو داني که چیست
سلیمان شناسد که بلقیس کیست

بخانی (۵) شکوهِ سلیمانیت
تو خاقان و نوعي است خاقانیت

سرآید (۶) چو بلبل در ایامِ تو
بهر شاخ گل خطبهٔ نام تو

---

(۱) در کلیات نوعي و ساقي نامه « زهی منتخب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي « تاج سر نامها » ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعي مصرعِ ثاني « سرِ نامها افسر خامهاست » مرقوم شده ۱۲ *

(۴) در ساقي نامه این بیت مرقوم نیست و در کلیات نوعي مصرع اول را مصرع ثاني و مصرع ثاني را مصرع اول ثبت نموده اند ۱۲ *

(۵) در کلیات نوعي « بجاه و شکوهِ سلیمانیت » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در کلیات نوعي و ساقي نامه این بیت مذکور نیست ۱۲ *

بنام[1] تو ای داورِ ارجمند

یکی نقش فرخنده زد بر پرند

که مو از سرِ کلکِ شاپور رست

ز لوحِ نظر نقش شیرین بشست[2]

نگاری که یوسف خریدارِ اوست

زلیخا کهن زالِ بازارِ اوست

تنش[3] چون گل و پیرهن بوی او

نسیمِ چمن مرحبا گوی او

ز بس پیرهن صاف و نازک بدن

نظر بر تن افتد نه بر پیرهن

چون هندوي زلفش کند عزمِ خواب

نهد پای در دامنِ افتاب

نگنجد خیالش در آغوشِ کس

که آتش نگنجد در آغوشِ خس

درین[4] نزهت آباد میذو نهاد

دو بلقیس توام ز مادر بزاد

---

(۱) در میخانه نیست و نه شعر از "چه بزم آن بهشت طراوت سرشت" تا مصرع "بسر شاخ گل خطهٔ نام تو" مرقوم نیست - و نیز این بیت حسب ذیل ارقام یافته :---

بحمد الله این خامهٔ نقشبند      یکی نقش فرخنده زد بر پرند

(۲) در میخانه صفحه ۲۱۳ و در نسخهٔ ب "شیرین نشست" ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعي "بدن چون گل" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نوعي و ساقي نامه و میخانه پنج بیت از "درین نزهت اباد" تا "ز تسخیر شام" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

بصورت یکی شد سلیمان فریب
بمعنی یکی خان خانان فریب

بحسن این تمام است و آن ناتمام
که این نورِ صبح است و آن شمعِ شام

چو شمعِ شب آن جلوه (۱) آرای بزم
چو خورشید این زینت بزم و رزم

ز تسخیرِ شام آن بر افراشت نام
گرفت این مسافت گهِ صبح و شام

## در تاریخ اتمام سخن

خدایا (۲) تو این بکر بی عیب را
که آئینه شد صورتِ غیب را

ز حُسنِ قبولش حسد دور دار
ز نیک اختران (۳) چشمِ بد دور دار

ختن مایه مشکِ جگر بیختم
بگلگون گلابِ دل آمیختم

بدانسان که بارانِ آردی بهشت
بچهل (۴) صبحگه خاکِ آدم سرشت

---

(۱) در نسخهٔ الف « جلوهٔ آرای » ثبت است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي و ساقي نامه « الهي تو » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعي « ز نیک اخترش » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ کلیات نوعی و ساقي نامه و میخانه صفحه ۲۱۳ « بیک اربعین خاک » مرقوم است ۱۲ *

چهل شب سرِخامه در خون نشست
که این شکل بر پرنیان نقش بست
بهم[1] سحر و معجز بر آمیختم
کزینسان نگاری بر انگیختم[2]
چنین[3] ناز پرور پري پیکري
سپردم بهمچون تو نیک اختری
جز این نیست کابین این شوخ مست
که بر دست او توبه باید شکست

---

(۱) در میخانه صفحه ۲۱۴ بعد از بیت "بهم سحر و معجز" شعر ذیل مرقوم است :—

ولی حیف از لعبتِ حور زاد　　که چون عطر گل زاد بر شد بباد

(۲) در کلیات نوعی بعد از بیت "چهل شب" الخ و در میخانه بعد از "ولی حیف" و در ساقي نامه بعد از "بهم سحر" شعر ذیل ارقام یافته :—

دلِ دیر و طبعِ چمن داغ شد　　که تاریخ این بادهٔ و باغ شد

در کلیات نوعي بجای " بادهٔ و باغ شد " " تازهٔ گل باغ شد " و در میخانه " بادهٔ با شد " ثبت است ۱۲ *

(۳) در کلیات نوعي بعد از بیت "بهم سحر و معجز" الخ و قبل از چنین ناز پرور" اشعار ذیل ارقام یافته :—

ولی حیف ازین لعبت حور زاد　　که چون عطر زود بر شد بباد

( در میخانه بجای " زود " " زاد " مرقوم است )

چو شمعِ مزار غریبان فشرد　　سیه بخت زاد و سیه بخت مرد

( در میخانه " فسرد " ثبت است )

نشد تهمت آلودهٔ اش مغز و پوست　　نه نفرین دشمن نه تحسین دوست

( در میخانه " نه نفرین " ثبت است ) ۱۲ *

گل و بادهٔ گرید برآن نو عروس　　که کابینِ او شد دریغ و فسوس

بشرطی کزآن چون شوی بادہ نوش
فراموشیت ناید از مَی فروش
چو آغوش ازین گل گلستان کنی
بته جرعهٔ یاد دهقان کنی

## در مذمت اهل حسد گوید

سکندر نژادا خضر گوهرا
خرد خانه زادا سخن چاکرا
ز ظلماتِ هندم غرض کوی تست
که آبِ رخ[1] خضر در جوی تست
برین در که جولانگهِ خواهش است
هم آغوش بیت اللهِ خواهش است
که آمد که خارش گلستان نشد
خوی خجلتش آبِ حیوان نشد
بجز من که با یک جهان آرزو
گلِ خواهشم مانده بي رنگ و بو
بگفتار دانای والا سخن
کزین بیت زد قرعه برنام من
همانم که بودم بدہ سالگی
همان یلس با من بدلالگی
حیا شد خسِ دیدهٔ فطرتم
ادب شد نقابِ رخ دولتم

(۱) در کلیات نرعي « که آبِ خضر در لب جوی تست » مرقوم است ۱۲ *

ز شرمم زبانِ بیان آفرین
چو دستِ برید است در آستین
وگرنه بفطرت*کم از کس نیم
چو خاگستر از شعله وا پس نیم
نیِ کلکم از شعله چابکتر است
گلش آخگر و سبزه خاگستر است
بدولت گر از همگنان کهترم
بفطرت ز هفت آسمان برترم
فرو نایدم سر بظلِّ همای
که ظلِّ همایم سزد فرش پای
نه تنها ز کلکم سرافرازي است
که با تیغ هم ذوق سر بازی است
بکلکِ سخن گر عطارد فنم
بشمشیر مریخِ مرد افگنم
توانم بمیدان جان باختن
سرِ دل بچوگانِ جان باختن
چو پایت شود آشنا با رکاب
رکابت شود ساغر و پا شراب
برآن پا سرم بی محابا فتد
چو گوهر که در پای دریا فتد
باین حسنِ اخلاص و این نورِ صدق
ز بختم بمیخانه مخمور صدق

باین دیدۀ عرش پیمای بخت
نه بینم در آئینه سیمای بخت
ز روشن[1] نهادی درین روزگار
غریبم چو آئینه در زنگبار
سکندر تو و من چنین تنگدل
توئي دیر پروا و من سنگدل

---

(۱) در کلیات نوعي بیت " ز روشن نهادي " مرقوم نیست و اشعار ذیل در کلیات و در ساقي نامۀ نوعی ارقام یافته تتمیماً للفائدۀ ثبت گردید :—

حریفانِ این بزم بی ساز و برگ
چو اصحابِ کهف اند در خوابِ مرگ
کفِ دستها بر زنخ بسته اند
ز افسردگي جمله یخ بسته اند
چوصورت لب از دخل و تحسین خموش
شنیدن بلب شان و تحسین بگوش
بتحسین لب از گوش افسردۀ تر
ز پستانِ بی شیر پژمردۀ تر
درِ گوش شان در سخن نیم باز
چو بابِ لئیمان بر اهلِ نیاز
لبِ دخل چون زخم خونین جواب
تبسم بلب چون نمک در شراب
دل از سختی سینه چون سُم گره
در ابروی شان چین چو در دُم گره
نه حدِّ رسائي نه یارای دخل
که دستِ بریدۀ است کوته ز نخل
ز شرم و حسد آستین بر جبین
زدند آن همه سنگ در آستین
چو از کینِ من لب بدندان گزند
همه سنگ بر شیشۀ خود زنند
خدایا ازین قومِ نا اهل دل
که بوذر زبانند و بوجهل دل
مصون دار این تازۀ ابیات را
که شرح اند انجیل و تورات را
دلِ صاف را بادۀ صاف ده
دلِ تیره را نورِ انصاف ده
مغنّي درین برگ ریزِ سخن
توئي مرغ بلبل نوا در سخن
برین گل که در موسمِ دي شگفت
ز بادِ نَی و شبنمِ مي شگفت
بگلبانگِ تحسین نوائی بزن
به بلبل نوایان صلائی بزن
که از سدرۀ ناهیدِ بلبل سرود
بدهقانِ این گل فرستد درود

سخنور[1] نوازا تغافل بس است
ز مي توبه در موسمِ گل بس است

صدف وارم آغوش بر ابر باز
چو آغوشِ خمیازه بر مَي فراز

لبم را بیک قطره شرمنده کن
بیکجرعه خمیازه ام خنده کن

مغنّي بیا کانتظارم بکُشت
خمارِ مي نغمه زارم بکشت

فکن سایهٔ نغمه برگوش من
که در سر برقص آورد هوش من

بیا ساقي ای داورِ داد رس
چو مرهم بهر زخم فریاد رس

که طبع از شرابِ سخن گشت مست
ز بدمستیم شیشه برلب شکست

خراشی که از شیشه برلب رسد
هم از سینهٔ شیشه مرهم سزد

لبم کآتش افروز پیمانه شد
ز تبخاله تسبیحِ صد دانه شد

که در سلکِ این سبحهٔ نا شمار
کشم از دعا گوهرِ شاهوار

(۱) در نسخهٔ الف " سخنور نوازا " مرقوم است ۱۲ *

# در مناجات

آلهي بمستانِ صهبای فیض
نهنگ آشنایانِ دریای فیض
بشادابيِ جامِ گوهر نثار
که شبنم نگارِ گل است و بهار
بآزاديِ دستِ ساغر پرست
که هرگز درِ فیض برکس نه بست
بسرگرميِ پای میخانه سیر
ز سودای (۱) هر گنجِ ویرانه سیر(۲)
که این مظهرِ رحمتِ خاص را
که خورشید شد عرشِ اخلاص را

---

(۱) در کلیات نوعي "که شد مظهر گنج ویرانه سیر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي و میخانه صفحه ۲۱۵ اشعار ذیل بعد از بیت "بسرگرميِ پای" الخ ارقام یافته :—

برخسارهٔ زردِ ارباب درد
که چون آفتاب است در زیر گرد
بشب زنده دارانِ ناموس دل
که بر عرش بستند فانوس دل
کزین دیرِ دلگیر تا دل کشای
بمیخانهٔ وحدتم ره نمای
برنجم ز شورابهٔ آب و گل
که زهرم سر آمیخت با خونِ دل
ز تلخيِ آن هر رگم بر تن است
چو ماری که از زهر آبستن است
ز لب طعم زهرِ هلاهل بشوی
پر و بالِ این مرغ بسمل بشوی
بشو لبَ ز شورابهٔ کثرتم
قدح پر کن از بادهٔ وحدتم
به آن آب پاک ای خداوند پاک
بشو دامنِ دلقم از حیضِ تاک
چو اعرابيِ گویم و آبِ شور
که دریوزه دارم شرابِ طهور
صدف وارم آغوش بر ابر باز
چو آغوش خمیازه بر مي فراز
لبم را بیک قطره شرمنده کن
بیک جرعه خمیازه ام خنده کن

برومندی از فیضِ ساقي به بخش
میِ کوثر از جام باقي به بخش
دلش را چو گل در چمن تازه دار
برآن گل مرا بلبل آوازه دار

* غزل *

ای [1] گلِ دیر تشنه ات شبنم جانفزای گل
خاکِ تو خونِ بلبلان آبِ تو خونبهای گل
هرکه سر از هوای تو میکدهٔ طرب کند
دود دماغِ دل شود در سرِ او هوای گل
عمر بباغبانیم صرف شد و ز شرمِ تو
دست[2] و دماغ من نشد محرمِ آشنای گل
شب که حبابِ اشکِ من بر سر[3] سرو خیمه زد
جذب نکرد شبنمی دامنِ کبریای گل
تایبِ مفلسی برو بادهٔ بیادِ گل بخور
توبه بود بهای مَی بادهٔ بود بهای گل
بلبلِ دست ساقیم کز کف او زلالِ مي
دیدهٔ فریب تر بود ز آب روان بهای گل
غیرتِ [4] مدح صاحبم دشنه بلب زند که هان
بلبل خانه زادِ ما چند غزل سرای گل

---

(۱) در کلیات نوعی « ای گل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دست دماغ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ کلیات « بر سر ابر خیمه » ثبت است ۱۲
(۴) در کلیات نوعي « عزت مدح » مرقوم است ۱۲ *

ای دل شاهدِ چمن والهٔ عهدِ [1] دولتت
موسم گل فدای [2] تو عهدِ خزان فدای گل
ابر بهار رحمتی هم ز شگفتِ صنع تو [3]
آب گره‌گرِ صدف باد [4] گره کشای گل
گلبن نه چمن توئي هم بتو راجع است وبس
شاعر [5] و مرغ و باغبان هرکه کند ثنای گل
نوعیم و شکسته در خلوتیانِ قدس را
کی درِ باغبان زند نطرتم از برای گل

[ وله ]

خمارِ باده [6] گر از توبه ام پشیمان کرد
خوشم که توبهٔ من نرخِ باده ارزان کرد
زمانه آیتِ ترکِ [7] شراب بر من خواند
چنانکه منعِ سکندر ز آب حیوان کرد
چو دزدِ شب که نیاید [8] برون ز خانه بروز
خمارِ خانگیم شرمسارِ مستان کرد

---

(۱) در کلیات نوعي « والهٔ حسن دولت است » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « فدای او » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در کلیات نوعي « طبع تست » ارقام یافته *
(۴) در نسخهٔ الف « بادهٔ گره کشای » ثبت است ۱۲ *
(۵) در کلیات نوعي « ساغر و مرغ » و در نسخهٔ الف « شاعر مرغ » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در کلیات نوعي « خمار باده ام از توبه ام پشیمان کرد » ثبت است ۱۲ *
(۷) در کلیات نوعي « آیت منع شراب » مرقوم است *
(۸) در کلیات نوعي « چو روز و شب که نیارد ز خانه سر بیرون » ثبت است ۱۲ *

کسی که داد مرا توبه بی اجازتِ دل
درونِ سینهٔ من توبه را بزندان کرد
مرا که فطرتم از خانه پا برون ننهاد
غمِ تو مرحله پیمای صد بیابان کرد
کسی که بر خُمِ ما سنگ توبه زد نوعی
بتی شکست و کهن کافری مسلمان کرد
بهار با گل و مي با خمار دیده نکرد
هرِ آنچه با دل ما[1] فیضِ خانخانان کرد

[ وله ]

تا بر آسائی ز نیرنگِ جهان یکرنگ باش
شاد زي[2] در غنچگی چون گل شدی دلتنگ باش
بی قبولِ عام و ردِّ خاص[3] زي وز کس مرنج
صلح کل کن ورنه دایم با فلک[4] در جنگ باش
رقّتِ قلب و صفای جبهه مي بخشد شراب
توبه گو پروانهٔ این آب آتش رنگ باش
جهد کن تا ناخنِ[5] پا بشکني در سنگِ طور
صد هزاران کعبه گو پامالِ هر فرسنگ باش

(۱) در کلیات نوعي " دل من " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " شاد زي چون غنچه و چون گل شدي دل تنگ باش " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " رد خلق " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " با خدا در جنگ " مرقوم است *
(۵) در کلیات " تا ناخن رنگین کشي بر سنگ طور " مرقوم است ۱۲ *

چشم و دل نوعي شود تا (۱) ساغرِ صهبای فیض
همچـــو صبحِ صادق و آئینـــهٔ بی زنگ باش
خانخـــانان را چو جان نادیده مي باید ستود
ای که دیدی لب به بند و گوش بر آهنگ باش
بلبلان در وصفِ گل منقـــار در خون میـــزنند
باغبـــان بلهـــانه گو مدّاح بوی و رنگ باش
گر فلاطون رفت و اسکندر بشـــد عمـــرِ تو باد
تا ابد مسند نشیـــنِ دانش و فرهنـــگ (۲) باش
سجـــده تا در سر ملایک را بســـر دیهیـــم نه
پویه در پا تا کواکـــب را تو بر اورنـــگ باش

## مولانا تقیای شوشتري

مولانا تقیای شوشتري طالب علمی(۳) بی مثال و قرین - و منشي و شاعري سخن آفرین است - و در اقسام منظومات غیوري تخلص میفرماید(۴) - و از اغاز ابتسامِ نشو نما و طلوع آفتابِ دانش و سخنوري و فضیلت

(۱) در نسخهٔ کلیات نوعی « تا منظر سیمای دوست » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نوعي چهار بیت از « خانخانان » الخ مرقوم نیست و شعر مرقومة الذیل بعد از « بی قبول عام » الخ ثبت است :—

خازن گنجینـــهٔ راز ازل چـــون خـــاک شو
نقدِ قلبِ کفر و ایمان را محک چون سنگ باش

(۳) در نسخهٔ الف « طالب علمي منشي و شاعري سخن افرینست » ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « تخلص مي نماید - و با صدق اسم با مسمی بود - چرا که بغایت مغرور و بلند رتبت و عالي فطرت بود - و این معني از تخلصش نیز مفهوم مي گردد و از اغاز » ثبت است ۱۲ *

و ثناگستري هميشه بندگي و ملازمت اين قدر دان در خاطرش بود - و همواره شاه بازِ دانش و سخنوريش را در فضاي مدحت و مدّاحي ايشان پرواز ميداده - كسبِ علوم و تحصيلِ افضال را بجهت همين پيش نهادِ ضمير منير ساخته بود - كه حاصل آن را صرفِ مجلسِ عالي و محفلِ متعالي اين ملجاي اهل استعداد نمايد - گويند كه چون از وطن اصلي بر آمد و بدار الافاضل شيراز آمد مدتي بكسب علوم در ملازمت علامهٔ زمان[۱] شاه تقي الدين محمد مشهور بنسّابه مشغولي جست[۲] - و حجج و براهين بكمال نمود - و در آن ملك بمولويت علم شد - و از جملهٔ تلامذهٔ مشهور ايشان گشت - احرام طوفِ حريم آستانش كه مطافِ دانشورانِ هر فن است بسته لبّيك زنان حاجي كعبهٔ دل گرديد - و در سلكِ مصاحبان و مجلسيان[۳] اين سپه سالار در آمد - و صباح و رواح بسعادتِ مجالست سرافراز ميشد - و با مولانا شكيبي اصفهاني كه از اعاظم بار يافتگان و مستعدان اين دربارِ فيض آثار بود در طالب علميها و شاعريها مباحثه و مناقشهٔ شاعرانه و طالب علمانه مينمود و دم پيشي ميزد - الحق در طالب علمي او را نسبت بمولانا شكيبي نبوده و اين دانشمند زحمت بسيار درآن فن كشيده - و جامع معقول و منقول و حاوي فروع و اصول گشته - و در شاعريها يَحْتَمِلُ كه دم مساوات تواند زد - و يا بده نه بيشتر فرق نبوده باشد - اگرچه جمعي بجهت اينكه شاعري فن مولانا شكيبي است و بآن شهرت دارد قبول اين[۴]

---

(۱) در نسخهٔ ب " علامهٔ زمان و افلاطون دوران " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " مشغولي جست و با ديگر فضلاي شيراز مباحثه و مطالعه نمود و حجج " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " مجلسيان در آمد " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " قبول اين مقدمه از راقم نخواهد نمود " مرقوم است ۱۲ *

نخواهند کرد چه اشعار ملا شکیبي درمیانهٔ مردم بیشتر سایر است - القصه این دو عالي مرتبه هر کدام در حدّ ذات خود فرید عصر و وحید دهرند - و در مجلس آرائي و صحبت داري مولانا شکیبي[1] را نسبت باو نبوده - وَ تمامی عمر[2] خود را صرفِ خدمتِ این سپه سالار نموده - و در سفر و حضر از حاضران بود و چندان احسان و انعام و تربیت و رعایت یافت که قلم مکسور اللسان شرحِ شمهٔ ازآن بیان نمي تواند نمود[3] از آن جمله چون این عالی احسان مشهور گشته بیان مي نماید - و در احوال سپه سالار نیز ذکر این رفته که در وقتی از اوقات در مجلس عالي مذکور ساخته بود که دوازده هزار روپیه چه مقدار زر بوده باشد - و این خانه که نشسته ایم بآن پر شود - و نیز فرمود که من در عمر خود هرگز دوازده هزار روپیه یکجا پیش هیچ کس ندیده ام - این سپه سالار حسن طلبِ مولانا را ازین حرف دریافته بآوردن و حاضر نمودن دوازده هزار روپیه حکم نمود - شرف بیگ شیرازي که درآن وقت در سرکار عالي صاحب دخل بود آن وجه را حاضر ساخت - و در همان مجلس در دامنِ احتیاجِ مولانا ریختند و باو انعام نمودند - چون این سپه سالار احسان و انعامی که باهل زمان مي نمایند همان لحظه فراموش مي فرمایند که باعثِ احسانِ دیگر شود

---

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا شکیبی ازو در پیش بوده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "او تمامي عمر را صرف خدمت ایشان نمود و چندان رعایت و احسان یافت که قلم مکسور اللسان شرح شمهٔ از آن بیان نمي تواند نمود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (الف) این عبارت باین طور اختصار مرقوم است " شرح شمهٔ ازآن بیان نمي تواند نمود - چون احسانی که ایشان در متمادی عمر کرده اند همان لحظه فراموش نموده در فکرِ احسان تازه بوده اند - و اگر دیگری نیز ذکر نماید ایشان را خوش نمي آید " الخ *

و اگر دیگری نیز ذکر نماید ایشان را خوش نمي آید در تفصیل آن نمي کوشد و بمجمل اکتفا مي نماید - چندان اشعار که این فصاحت شعار در مدح این بزرگوار گفته ظاهراً که دیگری نگفته باشد - چون مسوّدات آنها در کتابخانهٔ عالی جمع نشده و اگر شده باشد موجود نیست آنچه بخط شریف ایشان بنظر رسیده است ثبت رفته - و نام نامي ایشان در تلوِ علمای مي بایست در آید - چون امثال و اقران او که ملا شکیبي و محمد شریف وقوعي و ملا محب علي بوده باشند درمیانهٔ شعرا ذکر شده ایشان را نیز درمیانهٔ شعرا در آورد - و الحال که سنه هزار و بست و چهار هجري بوده باشد بمنصب جلیل القدر صدارتِ بادشاه جهان و فرمانفرمای زمان نور الدین محمد جهانگیر سرافراز[1] است[2] * قصیده *

ای بخت تو اسبابِ بقا داده قدم را
وی عدلِ تو بر دارِ فنا کرده ستم را

زیسان که تو مي پوئی بر ذروهٔ همت
زود آ که نهي بر سرِ کونین قدم را

کس نیست کز احسانِ تو شکرِ تو نگوید
جز کان که شکایت ز تو مي کرد الم را

کانکس که غریب است عزیز است بر او
پس خوار چرا دارد دینار و درم را

---

(۱) در نسخهٔ (ب) "بعد سرافراز است" عبارت زیرین مرقوم است "و از دولت این قدردان باین مرتبه رسیده در آخر بخطاب مورّخ خانی از جانب آن بادشاه عالم پناه نیز ممتاز گشت" *

(۲) بداوني در منتخب اللباب صفحه ۲۰٦ و بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری صفحه ۵۱۸ و علي قلي داغستاني در ریاض الشعرا ( نسخهٔ خطی سوسائٹي صفحه ۱۰٦ ) قدري نیز از حالات تقیای شوشتري ذکر کرده ۱۲ *

نامت که در آفاق نگنجد ز بزرگی
گنجایش آن چون بود این بحر دژم را

رمزی مگر از اسم و لقب باز نمایم
تا زینت دیگر شود این تازه رقم را

خانِ همه خانانی و مثلِ تو نبود است
در هیچ زمانی نه عرب را نه عجم را

نامِ تو رحیم آمد و ذاتِ تو کریم است
یا ربّ که چه زیب است ز تو رحم و کرم را

آنی که بکم فرصتی اندوختی از علم
شغلِ هنر و دانشِ اصنافِ امم را

گوئی پیِ بکشودنِ ابوابِ معانی
کردند در انگشتِ تو مفتاحِ قلم را

شادی ز تو شد عام بدان گونه[1] که دیدند
بر درگهِ تو رقص کنان قامتِ غم را

آنی تو که تا همنفسان روی تو دیدند
کردند فراموش حقِ صحبتِ هم را

تا برهمنان لفظ و[2] حدیث تو شنیدند
بیهوده شمردند همه عشقِ[3] صنم را

در هندی و صیتِ تو بایران بنشانید
آوازهٔ کیخسرو و هنگامهٔ جم را

(۱) در نسخهٔ ب « برآن گونه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « لفظ حدیث » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « عشق و صنم » ثبت است ۱۲ *

تقدیر رمانیدن مرغان سعادت
از ذروهٔ جاهت که قرین است قدم را
و آنگونه پسندد که در احرام پسندند
حجّاج[1] رمانیدن مرغان حرم را
گاهی که بجوش آری طوفان سخا را
وقتیکه بموج آری دریای کرم را
خجلت دهی از تنگی جا روی زمین را
دهشت دهی از خشکی کف ساحت یم را
تدبیر تو پیری است که خلوتگه حزمش
صد بار فزون بر در خود دیده قدم را
جای تو حریم است که از سدهٔ امنش
اقبال بصد میل برون کرده خدم را
روزی که امل سست کند پی ز طبایع
جایی که اجل سخت کند پای ستم را
آگنده کند گرد وغا راه نفس را
پیوند نماید بگلو رشتهٔ نم را
پیغام دلیران نگذارد بجز از تیر
هرگه که کمان جلوه دهد قامت خم را
وز قهر نسازند سران در صف کین
جز تیغ پی قطع خصومات حکم را
آن روز چو در عرصهٔ میدان بتگ آری
آن دیو فرشته سیر شیر شیم را

(۱) در نسخهٔ الف « محتاج رمانید » مرقوم است ۱۲ *

روشن کني از گردِ سُمش ديدهٔ اعمیٰ
روزن کني از صيحهٔ[1] او گوش اصم را

چون گاه ربا تيغ رباید سرِ خصمت
در تحت سری گر کشد از بیم قَدَم را

گاهی که بتحقیقِ مطالب ز پيِ بحث
در بزمِ سخن جلوه دهي لا و نعم را

ابکم کني از لفظ فصيحانِ عرب را
کودن کني از نکته بليغانِ عجم را

از بس درِ تحقیقِ کشودی بدلِ ما
از بس که فره دادی دينار و درم را

اندر بر ما کردی چون گربهٔ خاموش
این نفس قوي پنجه تر از شير اجم را

ای راحتِ هر خسته و ای صحّتِ هر درد
ای لطفِ تو مرهم شده هر گونه سقم را

ز آن روز که پیشانیم از خاکِ در تو
هم جنس بیان گشت مدد علت ضم را

بی نامِ تو بر عرش نراندیـــم دعا را
بی شکـــرِ کفت جلوه ندادیم نعم را

بر خوانِ تولّای تو زآن دم که نشستیم
بی خاکِ قدوم تو نخـــورديم قسم را

(۱) در نسخهٔ الف « شیهه » ارقام یافتله ۱۲ *

اکنون سخنی دارم کز ذوقِ سماعش
چون گل همه تن گوش شود جذر اصم را
گرچرخ دو روزی بتو بد کرد و دغا باخت
سهل است ازین شیوه بود جنسِ خدم را
اشفاق ازو باز نگیري که بیک جرم
نومید نسازند شهان خیل و حشم را
زنهار بوی باز چنان باش که بودی
حیف است که خُلقِ تو دهد بار ندم را
چون قصهٔ فردوس یقین است توبالفعل
آشفته مدار آن دل چون باغ ارم را
بر گوی که مطرب غزلی تازه طرازد
کز دل گسلد رابطهٔ محنت و غم را
فرمای که ساقي بمی[1] صاف دمادم
در جام کند باده چون اشک بُقم را
از کیسهٔ ما میرود ایام غیوری
زنهار که خوش میگذران این دو سه دم را
تا طیّ زمان لازم هر طیّ مکان است
تا رابطه با قیست ضیا را و ظلم را
اقبالِ نوت لازم هر دورِ زمان باد
بر بختِ جوانت نرسد دست هرم را
شمشیرِ تو هرجا رقمِ فتح طرازد
جز صورتِ اقبال نه بینند علم را

---

(۱) در نسخهٔ الف « ساقي بمن ساق دمادم » ثبت است ۱۲

# محمد شریف وقوعي

محمد شریف وقوعي از نشاپورِ خراسان است - و از اجلّهٔ ساداتِ رفیع
الشانِ آنجاست - و خواهرزادهٔ امیر شاه میر معیرست که مدتهای مدید
در زمانِ بادشاهِ جنت مکان شاه طهماسپ حسیني الصفوي صاحب عیار
دار الضرب ممالکِ محروسهٔ آن بادشاه ذي شان بود - و در فن طالب
علمي و شاعري مهارتی تمام دارد - و چنانچه درین دو فن شریف شهرهٔ ایام
شد - و از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بلکه دم مساوات با اکثری
از مستعدانِ این زمان میزند - بحیثیت و استعداد در خراسان بغایت
اشتهار دارد - و بحسنِ طبیعت و بکمالِ دقّتِ فهم و ذکاء و فطنت درمیان
موزونان فرقِ انام و طالب علمان و علمای ایام معروف گشته - و با سالکانِ
مسالکانِ دانشوری و سخن سنجی بحثها و شاعریها کرده و قدرت و حالت
خود را خاطرنشان خاص و عام نموده - و اشعارِ متینِ آبدار و ابیاتِ دلنشینِ
دُرر نثار بر روی روزگار بیادگار گذاشته - و در علم تاریخ داني و انشا و خط
وقوفي تمام و علمی ما لا کلام داشته - و هرگاه بغوّاصي دریای طبعیت
مواظبت نموده و به تیشهٔ اندیشه کانِ فکر را کاویده دریا بر خاک نشانده
و کان را بآب رسانده - الحاصل صفاتِ حسنه و اوصافِ مستحسنهٔ ایشان را
اگر رقم نمایم دور و تسلسل لازم مي آید - و بهترین صفات و نیکوترین خصایل
او این که چون بسن رشد و تمئیز رسید و صیتِ بزرگي این بزرگِ صوری
و معنوي را شنید از وطن اصلي بقصد بندگي ایشان شهبازِ بلند پروازِ همت
را در پرواز آورده - و بغیر از آستان سدره نشانش نشیمن نگزیده و اختیار
ننموده - و بغیر از خدمت و مدّاحی ایشان بشغل دیگر نپرداخته - و بجز
از شکرِ احسان و انعام این بزرگوار حرفی بر زبان جاري نساخته - و تمامِ عمر

ظفر کردار ملازم رکابِ نصرت شعار بوده برزق مقدّر و احسان مقرر راضي گشته - دعا گوی دولتِ ابدی اتصال ابد توامان ایشان بوده - و در تاریخ سنه اثنین و الف[1] جهان فاني را وداع نموده - زهی بنده که این اخلاص بورزد و خوشا صاحبی که این قسم بندگان در دربار او باشند - و هرکس را ارادهٔ بندگي و چاکري در خاطر باشد بجز این دربارِ فیض آثار که بی منّت کامروائی حاصل است و قدرداني در کار نست بجهت زیاده[2] و کم بر درِ دیگری رود کم بخت و دون همت اوست - اشعارِ آبدارِ آنجناب بمدح این بزرگوار بسیار است - هنگام تحریر این نسخهٔ گرامي چند قصیده که بخط آن مستجمعِ کمالات در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید و بدست در آمد بتحریر آنها جرأت نمود - انشاء الله آنچه من بعد نیزبهم رسد ثبت خواهد شد - و در اقسام شعر وقوعي تخلص مینماید[3] - و ابیات عاشقانهٔ ایشان در خراسان بغایت مشهور ست - اینجا مراد مدح ایشانست :—

ای جهـــاندارِ آسمــــان مقـــدار  کام حاجت نـــه آز را بکنـــار
آن سلیمــــانِ روزگار کـــه هست  باز عزمش همــــای ملــــک شکار
چه عجب گر بعهـــدِ معدلتش  پنبــه بالطبـع گردد آتشخـــوار
پیش طبعش مخـــدّراتِ سخن  نه پسنـــدند پـــرده بر رخســـار
خانخـــانان که بستـــد انصافش  زهر از نیشِ مار و نوک از خار

---

(۱) همین تاریخ در منتخب التواریخ جلد سیوم صفحه ۳۸۱ با قدری از حالات و اشعار ایشان مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « بجهت زیاد و کم » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « تخلص مي نماید و مستعدانِ خراسان را اکثر دریافته بود و با مولانا ولي دشت بیاضي و میلي و خواجه ثنائي صحبت تمام داشته بایشان سخن سنجیها کرده » مرقوم است ۱۲ *

ای بلندی اختری که قدرِ تراست — اولین پایهٔ گنبدِ دوّار
با وقارِ تو از اثر معزول — عملِ افتاب در احجار
رسته با کوششِ سحابِ کَفت — دُر بجای شگوفه از اشجار
پیشِ دستت ترشّحیست محیط — پیشِ خلعت تکلّفی است بهار
انتشارِ مناقبِ تو کند — برگ را چون زبان ثنای گدار
مطبخِ جاه تست از عظمت — افتاب اخگر و ستاره شرار
دستِ احسان اگر کنی بالا — ابرِ نیسان خجل شود ز غبار
عزمت آنجا که تیز تگ گردد — برق آموزد از جبل[1] رفتار
حزمت[2] آنجا که پای بفشارد — آسمان را زمین کند بوقار
چون شود حملهٔ تو باد افراه — کند آتش ز صلبِ سنگ فرار
همچو اجرامِ خلق همت زاست — کفِ رادِ تو مصدرِ آثار
خیزد آندم که مجلس آرائی — از اصابع نوای موسیقار
خُلقِ مستحسنِ تو آن ثمر است — که درختِ ولایت آرد بار
زادهٔ خاطر تو آن گهر است — که سخنور شناسدش مقدار
ای قوی خاطری که فکر تراست — کمترین ذره آسمان کردار
قهرت از بس که در ستم کوشید — از عدم نیز کرد فتنه فرار
جودت از بس که آرزو طلب است — طفل را در رحم نماند قرار
دی بهنگام آنکه از پی شب — عیشِ من تلخ شد چو رنجِ خمار
دستم از رعشه لرزه گشت چو بید — کفم از لرزه شد چو برگِ چنار
ارغوانم[3] فسرده شد چو خزان — عنکبوتم تنیده گشت چو تار

---

(۱) در نسخهٔ ب « خیل رفتار » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « صلعت آنجا » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « از عوالم » مرقوم است ۱۲ *

رخ بسوی جنابت آوردم | که فلک را باوست استظهار
سرِ خجلت نگنده پیش چو چنگ | از زبان تن تهي چو موسیقار
من چو خاکستر و دلم بمثل | گرم از شوقِ خدمت بازار
چون سرِ من بسانِ دیدهٔ من | شد ز خاکِ درِ تو منّت دار
رای تو گر برای استشهاد | کند از جبرئیل استشعار
حالم ادراک کرد و گشت دلم | از خجالت چو بال سست و نزار
غرقِ آبِ عرق شدم از شرم | همچو در بحر لولوی شهوار
ذات تو آن جهانِ لطف و کرم | رای تو آن سپهر دار و مدار
با من از فضل آن مروت کرد | که کند گل بخار و مُهرهٔ بمار
لیک ازآنجا که شرطِ انصاف است | در حقیقت چو راوی اشعار
باطلفتِ از روانِ خاقاني | چار بیتم نمود گوش گذار
جام گیتي نما است خاطر ما | که کند رازِ کاینات اظهار
سلسبیلِ حلال(۱) خور زین جام | وز حمیمِ حرام شو بیزار
فیضِ ابن السحاب خور چو صدف | حیضِ بنت العنب بجا(۲) بگذار
بولِ شیطان مکن بقارورهٔ | پیش چشمِ طبیبِ عقل میار
ای باسرارِ کُنْ فَکَانْ آگاه | وی بتالیفِ جسم و جان احضار
این سخن بی حقیقتي نبود | هزل مشمار بلک جد پندار
به بیانِ صریح میگویم | نه کنون بالعَشِیّ وَالْاَبْکَار
حاش لله که در دلی گذرد | که وقوعی غلط کند هنجار
نه تو خورشیدی و منم ذرهٔ | نه عیاري تو و منم معیار
خضر وقتی تو و من آب حیات | در سیاهي ظلمتم مگذار

---

(۱) در نسخهٔ الف « جلال » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بجه » ارقام یافته ۱۲ *

این سخن را دو محمل است که عقل — بهر تنبیه میکند اظهار
تو بمعنی گرآ که فطرت تو — بار اول ز فخر دارد عار
هرچه خواهی میسّرت گردد — برتو کس را نمي رسد انکار
معنی دیگر آنکه شعر مرا — کن بفیض قبول منّت دار
من بفکر چنین و دل با خود — سخن عشق میکند تکرار
غزلی عاشقانه میگوید — حرف حرفش گرو بنالهٔ زار
یا تمنای بیکران بگذار — یا ز بیداد شان مخور زنهار
عافیت را به نیم جو نخرند — فتنه جویان غمزهٔ خونخوار
از ترحّم شکسته دل گردد — هرکه دریافت لذّت آزار
نیکنامی وبال خود شمرد — کشتهٔ خنجر ملامت یار
ای که پیمان دوستی بستی — کار عشق است سرسری مشمار
صدق باید ز برهمن آموخت — که بدین بت آورد اقرار
تا رخ و زلف جلوه گر سازند — از سواد و بیاض لیل و نهار
دوستان را ز سیرت خوبت — چهرهٔ بخت همچو روز بهار
دشمنان ترا ز صیت درون — دل سیه همچو ظلمت شب تار
تا در احکام آسمان باشد — نام کوکب ثوابت و سیّار
دشمنانت چو نعش با تفریق — دوستان تو جمع پروین وار

[ وله ]

ای ز رای تو برافروخته خورشید جمال
وی بمیدان مصاف تو سبک پای خیال
حکم ران فلک اکنون ز عمل معزول است
که قوی دست بفرمان تو شد استعجال

شب ببزمِ تو توان ساخت قدح را[1] خورشید
روزِ رزمِ تو توان کرد فلک را پامال

کفِ جودِ تو چو اجرامِ جبل[2] گوهر بخش
دلِ رادِ تو چو دریای سخا مالامال

کشد از پرتوِ خود رنجِ حرارت خورشید
گرچه در سایهٔ چترِ تو کند استظلال

مهِ نو در جلوِ عزمِ تو افزوده برند
شیرِ نر در صددِ رزمِ تو فرسوده شغال

با خلافِ تو زبان در دهنِ خصم سنان
با خدنگِ تو زره در برِ گُردان غربال

مهر برجای بماند چو نگین در خاتم
گر ز دیوانِ وقارِ تو نویسند مثال

انتقامِ تو اگر حامیِ مظلوم شود
سبزه از آبخورِ شیر چرد طفلِ غزال

از کفِ رادِ تو گر ابر سخا آموزد
بر کفِ سبزه همه ابر نهد دُر[3] لآل

چرخ یک دوره بپایان نتواند بردن
گر نه عزمِ تو دهد بدرقهٔ استعجال

در کفِ تربیتت قطره شود دُرِّ عدن
بتنِ مدعیت تیغ شود آب زلال

---

(۱) در نسخهٔ ب « قدح از خورشید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « تو اجرام امل » و در نسخهٔ ب « اجرام فلک » و شاید « اجرام جبل » باشد ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « امال » ثبت است ۱۲ *

این قدر دُرّ و گهر مکتسبِ چرخ ازوست
که کشاد است به پیشِ کفِ تو دستِ[1] سوال

در مقامی که ز آمد شد[2] و آلات نبرد
صحبتِ جان و جسد آب بود در غربال

اولِ مجلس[2] و رندان معاشر خلقی
بیخود افتاده ز پیمانهٔ ابطالِ رجال

قاصدِ جان شده طنّازیِ شاهینِ خدنگ
گره آورده در ابرو و اجل در چنگال

بر کمر پای بوس...[4] شده بینیِ خنجر
بی روان قالب پرداخته بینیِ اظلال

از سر و دست جدا گشته زبن[3] در هرگام
گوی و چوگان نگری بیحد و نشناسی حال

تیغ چون معجزِ انگشت رسول عربی
همچو تنصیف قمر کرده ...... را[4] عیال

رزمگاهی که در آن عرصه اگر خضر بود
نشمرد زندگیِ اِلّا ز خیالاتِ محال

طایرِ رایتِ منصورِ تو هر جا که پرد
از جناحین کند فتح و ظفر استقبال

فوجِ غیر تو هم از راه بکند میل گریز
روزِ خصمِ تو هم از صبح نهد رو بزوال

---

(۱) در نسخهٔ الف « بکشادست اگر پیش کفت دست سوال » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « آمد شدِ آلات » و « مجلس رِندان » ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « ز تن » مرقوم است ۱۲ *

(۴) صح البیاض ۱۲ *

ایکه رخسارهٔ فضل تو بارباب هنر
زیب و فر یافته چون حسنِ بتان از خط و خال

ایکه بی شوق ثنای تو بفنوای خرد
نتوان دید در آئینهٔ دل روی خیال

برهمن گوش بر آواز حدیثِ صنم است
غزلی میکنم انشاد در اثنای مقال

ای بدردِ تو دلم شاد چو عاشق بوصال
دورم از همچو توئی آه ازین سختیِ حال

بی تو دستیست مرا خاکِ مذلّت بر سر
بی تو عمریست مرا پیکِ اجل در دنبال

گر نه بینی که فراقت بچه روزم دارد
کشی از نالهٔ من رنج و بگوئی (۱) که منال

میکشد رشکم و فریاد که می بینم هم
که کشاید گرهِ زلف تو انگشتِ شمال

آنچنان شد ز فراقِ تو وقوعی که اگر
همه تن دیده ز هر مو بکشاید قیفال

ای فزاینده بیک جلوه هزاران خواهش
وی برآرنده بیک عشوه هزاران آمال

ای که یکدیدن روی تو بشوقی که مراست
بهتر از جان و جهان و خرد و مال و منال

رحمتی آر که بگذشت ز حد مدتِ هجر
روی بنمای که شد خارج اندازه ملال

(۱) در نسخهٔ الف "گریه" و "نگوئی" مرقوم است ۱۲ *

منکه گر سر ننهم در قدمت معذورم
نشنود گرچه ز من راست خدای متعال
بندگی میکنم از صدق بدرگاه کسی
که سزاوارِ بزرگیش بود جَلَّ جَلال
خانخانان که بود لازمهٔ منقبتش
با کلامِ شعرا مرتبهٔ سحرِ حلال
آن سخن ساز که چون درجِ بیان بکشاید
جان بود بهرهٔ روح القدس از حسنِ مقال
آنکه چون طایرِ اندیشه به پرواز آرد
تا بانفصای نهایت بشود جامع حال
ای ترا لازمِ خلعت همه اطوار نکو
ای ترا در صدفِ طبع همه درّ [۱]لآل
آنکه سر از خطِ فرمان تو پیچد چو قلم
ترک سر پیشه کند از پیِ یک لحظه جمال
تو نه آنی که کسی را بتو تشبیه کند
یا نظیرِ تو در آفاق [۲] توان کرد خیال
آنکه یکذره نفاقِ تو بدل راه دهد
گر بود کوه بکاهد بدنش همچو هلال
شخصِ منحوس باقبالِ تو گردد مسعود
چغد مشؤم بعهدِ تو شود فرّخ فال

---

(۱) در نسخهٔ الف «همه در امال» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «نظیر تو در اقبال» ثبت است ۱۲ *

نظرِ حفظ آلهیست ترا حرز [۱] مجیب
مدد نامتناهیست ترا حسن خیال

اولین جلوهٔ قدرِ تو بود استعلا
کمترین شیوهٔ تیغ تو بود [۲] استیصال

نظرِ فهم به تلقین تو بشگافد موی
گرهِ طبع بتدبیر تو بکشاید بال

ریزهٔ کلکِ تو منشور امل را توقیع
زادهٔ طبع تو قانونِ ادب را [۳] امثال

بسکه اندیشه بعهدِ تو قوی حالت شد
گشت منسوخ چو ادیان کهن استدلال

پایهٔ قدرِ وجود تو بود برتر ازآن
که رسد گرد بدامانِ وی از شبه و مثال

ای فلک را [۴] بتو صد گونه تواضع در سر
وی طفیلی ترا امن و امان در دنبال

منم آن بنده که تا حال ز لطفت خود را
بارها دیده ام از غایتِ اخلاص نهال

بدعائی که ز لطفِ تو تمنای من است
مشکلی را که شد است از تو دلم چاره سگال

(۱) در نسخهٔ الف " نظر حفظ آلهیست حرز مجیب " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " تیغ بود " مرقوم گشته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " ادب را ز مثال " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " فلک رای تو صد گونه " مرقوم است ۱۲ *

کند اذعان ترا چرخ تلقّی بقبول
کند اقبال ترا بخت بجان استقبال
تا که در عرف (۱) بود شهد قرینِ حنظل
تا که در ذکر بود پار قرینِ امسال
حسدِ جاه ترا شهد طمع حنظل طعم
هدفِ تیر ترا ذوق امل زهر (۲)نصال
هرچه جز کام تو در دهر عدیم الحاصل
همه ارسال تو چون پار کثیر الارسال
بر کمال تو سخن ختم شد و کرد رقم
سال تاریخ رقم فاتحِ آیات کمال

۹۹۳

## مولانا صرفي ساوجي

مولانا صرفي ساوجي (۳) از آدمي زادگان ساوهٔ عرق (۴) است - مقتدای موزونانِ سخندان - و عارفانِ حقیقت بیان بوده - و در طرزِ تصوف و تزکیهٔ نفس بغایت کوشیده - درویش نهاد و فاني مشرب بوده - و بصرفيِ ژولیده مو

(۱) در نسخهٔ الف « در غرق بود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « زهر نحال » مرقوم است ۱۲ *

(۳) نام نامي و اسم گرامي مولانا صرفي حسب روایت آتشکده صلاح الدین است و وفات اوشان در مکهٔ معظمه بوقوع آمد اما از منتخب اللباب جلد سوم صفحه ۲۶۰ و دیگر تذکرهٔ مستفاد مي شود که در زمانیکه شیخ فیضی بدکن نامزد شد مولانا صرفي همراه رفتند و ازآنجا سفر آخرت اختیار نمودند - برای دیگر واقعات ایشان ترجمه انگلیسی آئین اکبری از بلاخمن صفحه ۵۸۶ و منتخب اللباب مصنفهٔ بدواني جلد سوم صفحه ۲۶۰ و ریاض الشعراء ( نسخهٔ خطی سوسایټي صفحه ۲۶۴ ) ملاحظه کنید ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « عراق است - و بصرفيِ ژولیده مو اشتهار داشته مقتدای » الخ مرقوم است *

اشتهار داشته - و از اقران مولانا عهدی و مقصدي و ظریفی ساوجي است - و گویند که چون قدم در وادی شاعری نهاد از ساوه بدار المومنین کاشان شتافت - و بخدمت حسّان العجم مولانا محتشم رسید - و مدت ده سال با شعرای کاشان مثل حاتم و فهمي و رضیای و شجاع که درآن زمان لوای شاعري بر افراشته بودند شاعریها کرد - و مولانا وحشي بافقي و غیرتي شیرازي نیز در آن زمان در آنجا بودند ایشان نیز از مومي الیه[1] اعتبار تمام گرفتند - و غزلیات عاشقانه بنظم آورد که ازو پسندیدند - و بر امثال و اقران او ترجیح نهادند - و مولانا محتشم را کمال توجه نسبت باو بوده و در اصلاح شعر اومي‌کوشید - و او نیز خود را از جملهٔ شاگردان او دانسته منظومات خود را ما دام که بشرفِ اصلاح ایشان نمي رسانید بر دیگران نمي خواند - و این معني را باعثِ افتخار و مباهات میدانسته - و در ایامِ توقفِ کاشان اکثر اوقات در صحبت سید السادات و النقباء امیر حیدر معمای کاشی که از جملهٔ اکابر و اعیان آن ملک است و مولانا وحشي و غیرتي با او مي بوده اند بسر مي بردند[2] - چون از جملهٔ شعرای قرار داده گشت و اشعارش درمیانهٔ مستعدان مشهور شد - و آوازهٔ تقرّب و رعایتِ مولانا شکیبيِ اصفهاني و مولانا نظیری نشاپوري و مولانا عرفی شیرازي و سایرِ مستعدان در خدمتِ این سخن شناسِ سخندان بایران رسید - ارادهٔ سفر هندستان را پیش نهادِ ضمیر خود ساخته[3] بهندستان آمد - و بخدمت بعضی از اکابرِ هندستان مشرّف گشته بوی آشنائی در هیچ وادی بمشامش نرسید - آخر الامر در

---

(۱) در نسخهٔ ب « مشار الیه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « بسر مي برد » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « بیش نهاد و ضمیر خود نمود و بهندوستان آمد » ثبت است ۱۲ *

احمد آبادِ گجرات در هنگامی که این مملکت ستان مظفّر و منصور فتح آن ولایت نموده بود بمطلب و مدعای اصلي خود رسیده خود را در سلک مدّاحانش در آورد - و شاهدِ این معني اشعار اوست که درین خلاصه ثبت است - و بقدرِ حالت و استعدادِ خود و فراخور همتِ این غریب نواز رعایت یافت - و آنچه شنیده و بآوازهٔ آن آمده بوده برابر آن مشاهده نمود - و مدتها در رکاب عالي ایشان بسر برده - و در ایامی که [1] نواب میرزا عزیز کوکه که مشهور بخان اعظم بود متوجه سفر حجاز بودند التماس زیارت بیتِ الحرام و مرقد خیر الانام عَلَيْهِ التَّحِيَّةُ وَ السَّلام نمود - بسرانجام مَا يَحْتَاجُ و ضرویات او حکم رفت - بقدر احتیاج او را مستغني ساختند - و بهمراهي[2] خان مشار الیه بآن سعادت مشرّف گردید - و از مولانا درویش سبزواری[3] که از راست گویان و درست سخنان است و در آن سفر رفیق مولانای مشار الیه بوده شنیده شد که دعای [4] این خیر محض را در آن اماکنِ شریفه بر خود لازم ساخته بود - و بشکرگذاریِ منعم خود مي پرداخت - و میگفت که از بقیهٔ [5] انعام و احسان ایشان باین سعادت مشرّف گشته ام و تا زنده خواهم بود بر خوانِ احسان ایشان نان میخورم - القصه یا درآن سفرِ خیر اثر و یا بعد از مراجعت در هندستان ودیعتِ حیات بقابض ارواح سپرد - از شیرین گویان و نادر سخنانِ عهد و زمان خود بود - بعد از[6] خواجه سلمان از ساوه

(۱) در نسخهٔ الف « ایامي که خان اعظم متوجه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « و بهمراهیِ خان اعظم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مولانا درویش شیرازي » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « دعای خیر » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « مي گفت از لقمهٔ انعام » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « و بعد از خواجه سلمان از صرفی بهتري در ساوه برنخاسته » مرقوم است ۱۲ *

از مشارالیه بهتري بر نخاسته - و بکمالِ زهد و فقر و مسکنت و درویشی آراسته و پیراسته بوده - و نزاکت و دقّت طبیعتش ازین دو سه بیت او که در قصیدهٔ که در شکوهٔ هندستان قبل از وصول بملازمت ایشان گفته معلوم میشود :—

از عدم باخود نه جانِ ناتوان[1] آورده ام
روحِ مجنون را بسیرِ[2] این جهـــان آورده ام
پنبه ام بر شعله مي غلطد که آسیبش[3] مباد
زیورِ مهتـــاب را جنسِ کتـــان آورده ام
همتم از چشمـــهٔ سارِ هند حلقـــي تر نکرد
از لبِ جـــو شکـــوهٔ آبِ روان آورده ام

و بطرز استاد خود[4] مولانا محتشم حرف میزند و کلامش باریک وتیره است - و طبعش خالي از متانتي[5] نیست - و در ایام بودنِ هندستان طرز[6] خود را بطرز مولانا عرفي و یارانِ هندستان آشنا ساخته - و در زماني که ملک الشعرا شیخ ابو الفیض فیضي از جانب بادشاه ظلّ الله محمد اکبر شاه بحجابت بطرف احمدنگر و بیجاپور میرفت در ملازمت آن ملک الشعرا سیر دکن نیز نمود[7] - و حین تحریر این اوراق این اشعار بخط

(۱) در نسخهٔ الف " جان نتوان " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " مجنون بسر این جهان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " که اسپش مباد " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " بطرز استاد و مرشد خود مولانا محتشم " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " از متانت و استادي نیست " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " روش خود را " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " سیر و سفر دکهن اختیار نمود و با مستعدانِ دکهن نیز شاعریها کرد - و ازآن ملک الشعراء رعایتها یافت - القصه مدتها در هندوستان بسر برد و حین تحریر " ثبت است ۱۲ *

آن جناب در کتابخانهٔ عالی دیده شد که ثبت رفت        * قصیده

رفتیم بمژگانِ ادب راهِ حرم را
چون دیده در آئینه گرفتیم قدم را
زان راه روانیم که در وادیِ همت
از گردِ توکّل نفشانند قدم را
آهسته تر ای پیکِ وجود این چه شتاب است
از پویه خبردار مکن گوشِ عدم را
همت طلب از اهل توکّل که بهرکام
صرفِ ره و رفتار تو سازند همم را
قانع تر ازین باش بجز گدیه چه اندوخت
آدم که بدریوزه فرستاد شکم را
بس کن [1] که بتنگ آمدم از شِکوه نویسي
برخیز و قلم کن سر انگشت[2] و قلم را
آتش نفساني که نظر کردهٔ عشق اند
بی سکّه تر از ریگ شمارند درم را
عشق است که بالا تر از آن مرتبهٔ نیست
بگذار شُکوهِ کَیْ و جمعیّتِ جم را
گر عشق نمي بود دلِ زنده نمي بود
عشق است که در سینه نگه داشته دم را
یک قطره نجنبید که صد بحر نجوشید
دیوارِ دل از پا به کشید آن همه نم را

---

(۱) در نسخهٔ ب « از بس که بتنگ آمدم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « سر انگشت قلم را » ثبت است ۱۲ *

می خواست که سرمایهٔ عشقی بکف آرد
غوّاص که خوش کرد هم آغوشی یم را

گل میدمد از شعله مپرسید که گلبن
از دود دماغ که برانگیخته شم را

زین بس من و کوی که هوای در و بامش
بر سر پر رحمت زدهٔ مرغان حرم را

بردند سرم را بسجود سر کوی
کز طاق دل برهمن افگندهٔ صنم را

دستان دگر داد بیادم گل لاهور
رفتم (۱) که فراموش کنم راهٔ عجم را

ما از غم و اغیار ز شادی همه مستیم
چندان خبری نیست ز هم شادی و غم را

بیخود تر از آنیم که هم را نشناسیم
مستان چه شناسند درین میکدهٔ هم را

ای گریه گر از سکّه شناسان سرشکی
تا رایجم ایثار مکن نقد دلم را

هرچند که پیش تو سرشک تو عزیز ست
سرمایهٔ عزت نتوان ساخت درم را

این پایه ترا بس که بپا بوس رسیدی
سالار قوی طالع سیّارهٔ (۲) حشم را

---

(۱) در نسخهٔ الف « رفتم که فراموشم کنم راهٔ عجم را » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « سیارهٔ خدم » مرقوم است ۱۲ *

گفتم بتو بالا تر ازین مرتبهٔ نیست
از دست مده بندگی کهف امم را

آئینهٔ همت که ز پیشانی خورشید
آویخته قندیل شبستان کرم را

خورشید عدالت که ز خاکستر ظالم
آتش زده پیراهن فانوس ستم را

سگان درش را ز اجل دغدغهٔ نیست
از شرزهٔ گرگ چه پرواست غنم را

ترسندهٔ جان را بقسم کار نیفتاد
تا کار بخاک درش افتاد قسم را

بگذاشت نسیم نفسش ورنه ازین پیش
تاثیر دگر بود جگر خواری سم را

گر خامه مدیحش ننویسد چه نویسد
کاری به ازین کار نیفتاده قلم را

کی داشت سر خوان فلک کاسهٔ زرین
از سفرهٔ جودش مگر اندوخت نعم را

جز خاک درش کیست سزاوار پرستش
ای برهمنان چند ستائید صنم را

ای آنکه درین میکده مستان حقیقت
مجنون سر کوی تو خواهند ارم را

برخور ز جوانی که در ایام نشاطت
نسبت نتوان داد بماتم زده غم را

درد از تو چنان یافت دوا کز گلِ درمان
آراسته دارد سر بالینِ سقم را

امر از تو بنوعی شده منسوب که عامل
در وقتِ عمل از قلم انداخته لم[1] را

بر کلکِ تو روزی که درِ رمز کشودند
بر ناطقه بستند درِ لا[2] و نعم را

تا شُهره نشد فضلِ تو مشهور نشد عقل
آوازهٔ عِلم تو عَلَم ساخت عِلم را

بر عرش سرافرازیِ خورشید ازآنست
کز سایهٔ تیغ تو بر افراخت عَلَم را

شیرِ عَلَم از معرکه آرایِ رزمت
درهم شکند معرکهٔ شیرِ اجم را

بر منصبِ جاه تو نیفزود[3] بزرگی
بی مرتبه بالا نتوان کرد رقم را

گر شد ز حسد گوشِ حسود تو بنوعی
کز جنسِ مضاعف بشمارند اصم را

خصمِ تو مریضی است که سرسامِ نفاقش
اندوخته از فربهیِ غصه ورم را

(۱) در نسخهٔ ب « انداخته کم را » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « در و لا و نعم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بیفزود » مرقوم است ۱۲ *

درمان بسلم تا نخرید از تو سلامت
بازارِ شفا گرم نشد بیعِ[1] سلم را

ای خلقِ فلک مرتبه تا کی ز حوادث
بر گردنِ خود بار کنم دستِ ستم را

زآن رنگ رزانیم که ز گلگونهٔ خوناب
بر دامنِ خود ریخته ام خونِ بقم را

از گلبنِ طالع گلِ عشرت نتوان چید
غمگین تر ازآن یافته ام بختِ دژم را

ما مرغِ فراقیم[2] نه سیمرغ وصالیم
سهل است گر از هم نه پسندیم نغم را

غم گِرد غریبانِ دل آزرده نمي گشت
امثال بقربت که فرستاد الم را

صد نغمه سرودیم و ستودیم که یکبار
تعریف نکردیم غزل خواني هم را

از خواهش ما رزق کسی را چه تنزّل
دریوزهٔ ما بیش کند روزی کم را

صوفی اگر از راهروانِ رهِ شکری
از مرحلهٔ شکوه نگه دار قدم را

بس کن که شبِ قصه رسانید به پایان
آغاز طلوع است دگر صبحِ دوم را

---

(۱) در نسخهٔ الف «بیع و سلم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «مرغ فراغیم» ثبت است ۱۲ *

ای از کرمت تازگی سکّه درم را
نامِ تو مگر تازه کند نقشِ کرم را

انگشتری حکم تو بالاتر از آنست
انگشت نما چون نکند خاتمِ جم را

کلکِ تو بر انگیخته ابری که سرشکش
صیقل گری آموخته آئینهٔ نم را

عدلِ تو بحدّیست که پشمینهٔ مهتاب
از رنگرزان میطلبد خونِ بقم را

الفت ده ضدی که ز امیزشِ عدلت
هم خانگی گرگ خوش افتاد غنم را

آن جرم نوازی که خطا پوشی عفوت
شایستهٔ مدحت شمرد قابلِ ذم را

گر از پی تعظیم درت چرخ نجنبد
پیشِ که دگر راست کند قامتِ خم را

نظّارهٔ شرمِ تو هوس کرد وگرنه
اینجا که نگهداشت نگهبانِ ارم را

پرورد قضا در صدفِ جود تو دُرّی
کز طعنه خجل کرد جگر گوشهٔ یم را

دُرّی که اگر جوهریانش بشناسند
بیگانه شناسند شناسائی هم را

دُرّی که قلم در گهر افشانی مدحش
گنجینهٔ یاقوت هنر ساخت شکم را

جان داروی خورشیـــد که در مدحِ وجودش
عقـــل از قلـــم انداختـــه تعریفِ عدم را

قارنِ درِ گنجینـــهٔ اقبـــال که نامـــش
از سکّـــهٔ نو تـــازه کنـــد نقـــشِ درم را

آن کعبـــهٔ امیـــد که از یُمـــن قدومش
حاجت بطوافِ دل خود خوانده حرم را

عقل و دل و دین وادیِ عشقـــش نسپردند
تا مرتبـــهٔ عـــرش ندادنـــد قـــدم را

سوگنـــد از آن بی اثر افتـــاده که تا حال
خاکِ قدمـــش کار نفـــرموده قســـم را

سرسبزیِ بختـــش ز گل افشـانیِ همت
چون سبـــزه دهد نشـــو و نمـــا ابـــر دژم را

روزی که برون تاخـــت سپهـــدار جمـــالش
و ز مهـــر و مه آورد بهـــم خیـــل و حشـــم را

بر عرش نوشتنـــد جگـــر گوشهٔ همـــت
بالا تر ازین مرتبـــهٔ نیســـت رقـــم را

برجیس چو بهـــرام پیِ سال طلـــوعش
از کزلکِ خورشیـــد تراشیـــد قلـــم را

تا در سپـــهِ حادثـــه هـــر روز ســـواری
آرد بســـواری ســـرِ دیـــوارِ عـــدم را

فرش رهِ او عـــرش دعـــا[1] باد گـــدا را
جـــولانِ حدوثـــش سرمیـــدان قدم را

---

(۱) در نسخهٔ الف «فرش رهِ او عرش دعا یاد گذار است» ثبت گشته ۱۲ *

# و له في ترکیب بند

## بند اول

در صفی کز ترکتازِ عشـــق جولان دیده ام
عرش را افتاده تر[۱] از فرشِ میدان دیده ام
منکـــه از افتادگي پامالِ این جولان گهم
گردِ خود را سر بلند از بادِ جولان دیده ام
با همه پستي تلاشِ سر بلنـــدي کرده ام
دوش خود را پایهٔ تختِ سلیمان دیده ام
از گِل من گر گُلِ پرتو بروید دور نیست
تربیت امسال از خورشیدِ تابان دیده ام
بر سراپای خود از گل عرض نکهت کرد ام
لاله زاری از گریبـــان تا بدامـــان دیده ام
صاحبِ بستـــان که یا ربّ گلبن او تازه باد
در گلستانش ملایک را غزلخوان دیده ام
در بغـــل دارم گلی از بوستـــانِ میمنت
هر کجا فالی است در نقشِ گریبان دیده ام
نشـــأ عمـــرِ ابد در میتـــوانم یافتـــن
زندگي را درِ کنـــارِ آب حیـــوان دیده ام
من هم از حیرت چو چشمِ خویش واقف نیستم
گر بجای دیده ام از خویش پنهان دیده ام

---

(۱) در نسخهٔ ب « افتاده سر » مرقوم است ۱۲ *

ای ظفر تیغی که می بنــدی که سر باز ترا
بر سر میدانِ منّــت پلی کوبان دیده ام
ای غضب جامی که می نوشی که مستانِ ترا
جوهرِ مردانگی در تیــغِ مژگان دیده ام
عرش با این سر بلندی لافِ حشمت گو مزن
من لوای احتشــامِ خانخانــان دیده ام
افتابی کز گل مدحش گلستان شد بغــل
میسزد کز آب تیغــش بشگفــد باغِ غزل

بند دوم

جان اگر از جوهرِ شمشیــرِ جانان بشگفــد
از مزاج من بجــای خون گلستــان بشگفد
فرشِ قربانگاهِ عشقــم کز نسیــمِ خاک او
تیــغِ رنگیــن درمیانِ عیدِ قربان بشگفــد
از غبارِ کعبــه خواهم زد گلی بر پشت پا
کز نسیــم راحتش خارِ مغیــلان بشگفد
آنچنــان سر گرم این راهم که هرجا پا نهم
تا بدوشم از تفِ ریگِ بیــابان بشگفــد
بر سرم گل میفشاندم(۱) بگــذرم زین آستان
خارِ رسوائی اگر از چــوبِ دربان بشگفد
در جوارِ بخت خود خواهم گرفتن منزلی
کز کهِ دیوار او خورشیــد تابان بشگفــد

---

(۱) در نسخهٔ الف «گل می نشاند» مرقوم است ۱۲ *

در زمینِ عشق گلزاری ببار آورده ام
کز گلش دلش بشگفد دین بشگفد جان بشگفد

خاکِ آن عشقم که چون بر باد پا(۱) گردد سوار
طرّهٔ دستار او از باد جولان بشگفد

رنگ و بوی ارغوان نگرفته دامانم هنوز
باش تا بر من در و دیوارِ بستان بشگفد

گر غباری بر سراپایم نشیند زین چمن
کسوتِ من از گریبان تا بدامان بشگفد

از چراغِ آه امشب نو گلی خواهد شگفت
کز تبسّم در دهان صبح دندان بشگفد

ای تماشا گریهٔ(۲) بر کن که بر طفلانِ اشک
گلبنی از نقش پای خانخانان بشگفد

آنکه تا آمد نگینِ معدلت در مشت او
حلقهٔ چشمِ ظفر شد خاتمِ انگشت او

بند سوم

سر گذشتِ خنجر او درمیان دارد هلال
کز لبِ رنگین سخن میگوید و دندانِ آل

گرچه فرقِ تاجداران در رکابش می دوید
عید را در پا نمی فرسود نعلینِ هلال

لشکرِ باد خزان نصرت نیابد در چمن
باغبان گر از خدنگ او بر انگیزد نهال

---

(۱) در نسخهٔ الف «بر یاد پا» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «گریهٔ کن» مرقوم است ۱۲ *

صبحدم بر سایهٔ شبدیز او رنگین بساط
کهکشان از حلقهٔ فتراک او زرین دوال

نطق را در پیرهن افروخت فانوسِ ضمیر
عقل را از پیش طاق آویخت قندیلِ خیال

اختیار او قبول کسوتِ دانش نکرد
دستِ نقصان تا نشد کوته ز دامانِ کمال

هرکرا چشمی[1] است بفشاند بجای مهر و ماه
ابرش او گر بر انگیزد سپهری از نعال

وه چه ابرش باد پیمائی که از رشکِ دُمش
صد گره بر دست و پا زد جلوهٔ باد شمال

راهِ محشر میزند از خوشخرامیهای گام
حشرِ صرصر میکند از گل فشانیهای بال

بسته نقشِ لعل او بر سقف عارض طاق چشم
کرده داغ ران او بر روی خوبان کار خال

آسمان از بادِ جولانش بر آفشاند کلاه
مشتری از گردِ میدانش بیاراید جمال

گر چمن را گلبنی بار آید از گل میخ او
از تفِ منقارِ خود مرغان بر افروزند بال

عقل اگر با ما ست با او بیشتر خواهیم رفت
بر سر تعریف او بار دگر خواهیم رفت

---

(۱) در نسخهٔ الف «هرکرا حشمیست» ثبت است ۱۲ *

## بند چهارم

گرم رفتاری که چون آهنگِ شوخي بر گرفت
پیش بال افشانيِ او باد صرصر در گرفت
آتش اندامی که هرجا آفت(۱) چترش نهاد
از سبکدستي زمین را آسمان بر سر گرفت
گردِ میدانش شرار از سینهٔ خارا نمود
باد جولانش خراج از طرّهٔ صرصر گرفت
از دمِ او طرهٔ گردنکشی درهم شکست
وز سمِ او تارکِ مردانگي مغفر گرفت
مشرق نعلش فروغي آنچنان آغاز کرد
کز تفِ غیرت در و دیوار مغرب در گرفت
خاکِ گلبن برده گوئی آب از گل میخِ او
کز گلش آتش در آتشخانهٔ آذر گرفت
دیده بودم آسمان هرگز باین طالع نبود
آفتاب از داغ رانِ او مگر اختر گرفت
ای فلک قدری که ماه از گرد راه خدمتت
حلقهٔ در گوش کرد و پنجهٔ در زر گرفت
گوش خصمت هیچ‌طرفی(۲) بر نبست از گوشوار
گرچه خود را چون سمِ گوساله در زیور گرفت
بر خور از نصرت که شمشیرِ ولایت گیر تو
رو بهر جا کرد از فوجِ دعا لشکر گرفت

(۱) در نسخهٔ الف ” آفت خیرش “ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ” هیچ ظرفی “ مرقوم است ۱۲ *

باد شمشیر تو از گردنکشان تارک ربود
صیت اقبال تو از کشورستان کشور گرفت
احمد آباد از نسیم فتنه برهم خورده بود
گرد راهت در رسید و تا[1] سپهرش بر گرفت
میزند تا زخم از شمشیر خون ریز تو دم
چون دهان تیر از شادي نمي آید بهم

## بند پنجم

هر نهالی کز گلستان خلافت سر کشید
بیم[2] هستي از رگ و از ریشهٔ خود بر کشید
گلبن گجرات از خلق تو عنبر بار بود
باغبان از بوی گل امسال درد سر کشید
زنده شد حرف از ثنایت چون نباشد اینچنین
کز سر کلک تو جام زندگاني در کشید
کشوری کز خطبهٔ عدل تو خالي گشت عقل
خطّ بطلان بر هنرمندان آن کشور کشید
چون نگاهت گوشهٔ چشمی بمظلومان نمود
فتنه از مژگان خود بر خویشتن خنجر کشید
از نسیم التفاتت خاک گلخن توتیا است
گلخنی در چشم خود پر[3] نور خاگستر کشید

---

(۱) در نسخهٔ ب « و با سپهرش » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « تیغ هستي » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « چشم خود پرتو ز خاگستر» ثبت است ۱۲ *

غیرِ بد خواهت که سنگِ خاندانِ فتنه بود
نیلِ رسوائی که بر پیشانیٔ مادر کشید

پیشِ شمشیرِ تو دشمن تابِ سربازی نداشت
از سرِ پیکر لباسِ زندگانی بر کشید

بزمِ رزمت را شرابِ زندگی در کار نیست
هر که اینجا زنده شد از خون[1] خود ساغر کشید

دشمنت در رستخیزِ گریه هم کاری نساخت
معذرتِ شرمندگی از پرسشِ محشر کشید

مرکبت روزی که شکلِ نعل خود را می نمود
نقش صد بازیچهٔ مرآت اسکندر کشید

نصرتت را نیست در میدان بلشکر احتیاج
فتح هرجا خیمه زد چترِ ظفر در سر کشید

باش تا خونِ عدو از آبِ تیغت بر دهد
فیل بانِ نصرتت فیلی بمیدان سر دهد

## بند ششم

ماهی اندامی که چون در جنبش آرد دست و پا
با زمین گاوِ زمین را نیز بر دارد ز جا

عرش سیمائی که گر[2] عکس افگند بر مهر و مه
این یکی در چشم بیند آن یکی در توتیا

---

(۱) در نسخهٔ الف « در خون خود » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کز عکس » ثبت است ۱۲ *

طوق دارِ گردن او گردهٔ زرّین کمر
داغ دار[1] هیکل او نیّر[2] رنگین قبا
تیغ بندان رکابش فارسِ فتح و ظفر
شهسوارانِ عنانش صاحبِ تیغ و لوا
هیبت او با جگر[3] دارانِ دوران مختلط
کشتی او با کمر بندانِ گردون آشنا
از شکوهش کوهساری میتوان کردن سراغ[4]
وز غبارش آسیای مي توان کردن بنا
حلم را در رهگذارِ جلوه اش آرام نیست
چون نجنبد بردباری را بجنباند ز جا
بر نخیزد جز نهالِ سایه دار از جویبار
گر چمن از بادِ خرطومش کند نشو و نما
کرده پیشِ حلم او عرض گرفتاری مگر
کز پیش زنجیر در پا میدود بادِ صبا
قیمت از قیمت فتاد و رونق از رونق شکست
گوهرِ دندان او هرگز نیفتاد از بها
بسته از اندام او تسکین طلسمِ جسم و جان
کرده از رفتار او تمکین تلاشِ دست و پا

(۱) در نسخهٔ الف « در عذار هیکل » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « نیزهٔ رنگین » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « با کله داران » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « مي توان کردن شروع » ثبت است *

همچو خوش خوانان سراپایش بترتیب آورم (۱)
گـوش اگر برهم زنـد هرگـز نیفتـد از نوا
دانشم را در ثنایش قوتِ تقریر نیست
بر سر مدح تو گر دیر آمد از تقصیر نیست

## بند هفتم

کیست اختـر تا نزد تیرِ ضمیـرت را نشان
گر بفرض از دیدهٔ خورشیـد روید استخوان
آسمـان را سجده نا فرموده درگاهت هنوز
باش تا از جای خود بر خیـزد اول آستان
پایه از خشتِ دعا دارد سرایت دور نیست
گر شود قصـرِ ترا دوش (۲) ملایک نردبان
می نراود بسکه از خاکِ درت نشو و نما
دستهٔ گل می توان چیـدن ز چوبِ پاسبان
گر گلِ خُلقت نمی خندیـد بر بادِ صبا
بر نمی شد از تبسّـم غنچهٔ کوچک دهان
در زمانی کز گلِ عدلت زمین رنگین شود
زرد رویان زعفـران کارند و چیننـد ارغوان
التفاتت شـام را برداشت از عارض نقاب
انتقـامت ماه را آویخت از تارِ کتـان

---

(۱) در نسخهٔ الف « بر تبت آرزو » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « روشن ملایک » مرقوم است ۱۲ *

در زمینی کز پی تیرِ تو روید شاخسار
در مصافی کز دم تیغی تو خندد بوستان[۱]

از زمین دیگر نجنبد سایهٔ سروِ سهی
بر چمن دیگر نتازد لشکرِ بادِ خزان

حرف در لب پیچد آنجا کز نهیبِ گرز تو
پیچد آوازِ زره در حلقهٔ گوش کمان

هر کجا در جلوه آید صیتِ عالمگیر تو
در تهِ پای تردد گم شود طیِّ مکان

داورا[۲] آن مرغ خوش خوانم درین رنگین قفس
کز دعایت یاد دادم بیزبانی را زبان

از گلِ مدح تو افتادم بذوعی در قفس
کز گلوی من بخوشخانی برون آمد نفس

## بند هشتم

تا غبارِ رهٔ گدارت را بدامن کرده ام
از گریبان تا بدامن عرض گلشن کرده ام

تا نیازم را بخدمت خوانده فرّ سایه ات
حلقهٔ چشم[۳] هما را طوق گردن کرداه ام

نه همین بادِ صبا از بوی خُلقت زنده شد
یکدو روزی شد که من هم ترکِ مردن کرداه ام

---

(۱) در نسخهٔ الف « خندد بر سنان » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « داور آن مرغ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « حسم هما » مذکور است ۱۲ *

من همان مرغم که در باغِ ثنایت خامه را
از نسیمِ همزبانی روح در تن کرده ام
نامهٔ صیتِ ترا کشور بکشور برده ام
حلقهٔ آوارگی در گوشِ دشمن کرده ام
آفتابی روزگاری شد که از بی طالعی
در چراغِ بینوائی ترک روغن کرده ام
با وجودِ آنکه من مرغ قناعت نیستم
چون کبوتر خویش را قانع بارزن کرده ام
خوشه چینِ کاهِ دیوارم ز گلچینان مپرس
من بجای گل کهِ دیوار خرمن کرده ام
طالعِ ناسازِ من افگنده در من آتشی
کز شرارِ او چراغِ خویش روشن کرده ام
طرفه تر این کز ظرافتهای نا چسپان او[1]
بر سرِ بازار رسوائی نشیمن کرداه ام
گر خطائی بسته بر شستِ کسی من بسته ام
وز خدنگی کرده درکارِ کسی من کرده ام
او بلای من شد و محنت ز من آفات دید
این پریشانی کزو دیدم که در گجرات دید

## بند نهم

گرچه در گجرات جسم ناتوانی داشتم
نیم جانی داشتم تا نیم نانی داشتم

---

(۱) در نسخهٔ الف « ناجسبان آن » مرقوم است ۱۲ *

بود کارم مدتی مدّاحیِ گلزارِ فتح
از گلِ مدحِ تو رنگین بوستانی داشتم
وه چه گلزار آنکه پیشِ صورتِ دیوار او
دست بیکاری و کلک بیزبانی داشتم
از گرفتارانِ مدحت بود مرغِ خاطرم
بر سرِ شاخِ تعلّق آشیانی داشتم
بود عمرم همنشینِ سایهٔ دیوار او
تا وجودی داشتم نام و نشانی داشتم
سرورا در جلوهٔ میوفت عقل و دین من
گه رکابی میگرفتم گه عنانی داشتم
راهِ وصلش می سپردم حیرتم بگذاشت پیش
بر سر از چوبِ تغافل پاسبانی داشتم
از نسیمش سرگذشتِ نغمه سنجان گرم بود
در دعائی هرکدامین داستانی داشتم
گاه مرغی بال میزد گاه رنگی می شگفت
ارغنونی می شنیدم ارغوانی داشتم
بود عمری اختیارِ گفتگو در دست من
بلبلی بودم کلیدِ گلستانی داشتم
بر نگاهِ من دری از نرگس او باز بود
سرمه در چشم از غبارِ آستانی دشتم
دور ازین در چشمِ شوقم را کسی بی نم ندید
چون کواکب دیدهٔ گوهر فشانی داشتم

گریه ام از ورطهٔ گجرات چون بیرون نشست
آه من از آفت خیز اشکِ من در خون نشست

## بند دهم

نه همین از کیسهٔ من رفته نقدِ اشک و آه
آنچه از نقدِ سخن هم داشتم شد صرفِ راه
اشک و آهم[1] را بپابوسِ سگت آورده ام
دیده ام این بار[2] همراهي ز همراهان راه
میسزد گر لاف فیروزي زند اخلاص من
کاروانی از دعا آورده با خیل و سپاه
اینک دیر آمد باینجا حاجتم تقصیر کرد
از نسیم معذرت بر خویش می لرزد گناه
ای سرافرازي که از نقشِ نعالِ مرکبت
خاکیان را اختری طالع شد از طرفِ کلاه
ره نوردانِ ثنایت هیچ راهي نسپرند[3]
کز قدم نعلی نیفشانند بر نعلینِ ماه
در جبینِ طالعت اختر شناسان دیده اند
کز سراپائی که در آئینه می بالد نگاه
هرکه جائی دارد اینجا در پناهِ تیغ تست
منّت ایزد را که آوردم باین کشور پناه

---

(۱) در نسخهٔ الف "اشک آهم ره" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "انبار همراهي" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "سپرند" مرقوم است ۱۲ *

گر ازین بهتر بحالم وارسي خواهد رسید
سر گذشت روزگارِ من بعرضِ بادشاه
صرفي از حد شد چه مي لافي چه مي بافي بس است
گر متاعِ خود پسندي میفروشي کوگواه
چند برخیزی و بر پا ایستي پائی ببوس
چند بنشیني و دردِ سر دهي کفشی بخواه
تا طراوت چهره آرائي کند از نو بهار
تا تجلّي پرتو افشاني کند بر جلوه گاه
تازه روئي پیشِ خاکِ آستانت بنده باد
محفلت از پرتوِ پایندگي تابنده باد

# مولانا مظهري کشمیري

مولانا مظهري کشمیري مقتدای شعرای فصیح زبان - و سرآمدِ سخن دانانِ حقیقت بیان است - بلبلی است خوش الحان - و عندلیبی شیرین زبان - که در گلستانِ هندوستان بر گلبنِ بی نظیرِ عرصهٔ کشمیر سخن سرائي می نماید - و بطلاقت لسان - و عذوبت بیان - هوش از مستمعان مي رباید - و علَم شاعري و لوای دانشوری در دارالملکِ کشمیر که مولد و منشای او است و از آنجا تا حال همچو(۱) اوی بر نخواسته بر افراشته - و رخشِ دانشوری و مفاخرت در میدان تاخته - و گوی سبقت از فارسانِ عرصهٔ آن دیار در ربوده - در عنفوانِ جواني و ریحانِ اهتزاز شباب و کامراني بقصد زیارتِ امام ثامن ضامن علي بن موسی الرضا عَلَیْهِ التَّحیَّةُ و الثَّناء - و سیرِ ایران و سایرِ عراق و خراسان از دارالملک کشمیر سفر اختیار

(۱) در نسخهٔ ب "مثل اوی" مرقوم است ۱۲ *

نمود - و بدارالسلطنهٔ هرات آمد - و درآن زمان خواجه حسین ثنائي و میرزا قلي میلی و ولي دشت بیاضي و محمد میرک صالحي[۱] بر مسندِ سخنداني و طور نکته داني خراسان متمکّن گشته هریک در طرز و روشِ خود کوس لِمَنِ اَلمُلک مي زدند - و مولانای مومیٰ الیه با وجودِ صغر سن و کم مشقیها قصیدهٔ که این ابیات از آنجاست در هرات بنظم آورد * * ابیات *

چه حالت است ندانم جمالِ سلمیٰ را

که بیش دیدنش افزون کند تمنیٰ را

به بست دیدهٔ مجنون ز خویش[۲] و بیگانه

چه آشنا نگهی بود چشمِ لیلیٰ را

و بر مستعدانِ آنجا[۳] خوانده باعث شهرت[۴] او در خراسان شد - و صیتِ شاعري و نکته پردازي[۵] او باطراف و جوانب دوید - و چون پرتوِ آفتابِ عالمتاب این ابیات[۶] جهانگیر شد و موزونانِ خراسان با آنکه در رشک و غیرت افتادند اعتبار تمام ازو گرفته رغبتِ تمام بصحبت او پیدا کردند - واعیان و اکابر آن ملک[۷] در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و الحق آن قصیده[۸] را چنان فرموده اند که گنجایش آن دارد که بآب زر بر بیاض

---

(۱) در نسخهٔ ب " محمد میرک صالحي و میر مغیث محوي و عبد العلي نجاتي برمسند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " خویش بیگانه " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " مستعدان خراسان " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " شهرت او در هرات و خراسان شد " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " نکته‌وري او " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " این ابیات او جهانگیر " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " اکابر خراسان " ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب " آن قصیده چنان گفته است " ارقام یافته ۱۲ *

دیدۀ[1] خود رقم نمایند - و غزلی چند طرح نمودند - و بامثال و اقران خود دم مساوات زدند - و بعد از ملازمت و ملاقاتِ حضرات آنجا بشرف زیارت[2] روضۀ رضویّه مشرّف گردید - و مسِ وجودِ خود باکسیرِ فیضِ آن روضۀ مطهّره زرِ خالص ساخته کیفیت و حالت دیگر او را بهم رسید - و آوازۀ شاعری و سخن سنجیش ارادۀ تسخیرِ عراق[3] نمود - و بسان براقِ سبک عنانِ صبا بیک جنبشِ پا تسخیر نمود - و پیش از آمدن او با آن دیار جنت آثار او را ظاهر ساخت - آخر الامر بدارالسلطنۀ قزوین که مقرّ و مسکنِ بادشاهان ذی شان صفویّه است آمد[4] - و درآن روزگار مولانا ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشی و مولانا وحشی یزدی و میرزا حسابی[5] نظری و قاضی نورالدین اصفهانی و امیر صبری روز بهان و مولانا حزنی اصفهانی و هلاکی همدانی و دیگر شعرای فصاحت شعار بلاغت آثار که خطبه و سکۀ فصاحت و بلاغت آن دیار فرخنده آثار بنام نامی خود مزیّن ساخته بودند[6] - و در طرزِ غزل خسرو و سعدی را در مکتبِ دانش خود نشانده - و در روش قصیده انوری و خاقانی را طفل دبستان می شمردند - مقدم او را[7] گرامی داشته لوازم اعزاز و احترام بجای

---

(۱) در نسخۀ ب "دیدۀ حور" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف "زیارت مشرف گردید" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب "عراق و فارس و آذربائیجان نمود" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب "صفویه آمد - و درآن زمان تخت سلطنت ایران بوجود شاه سلطان محمد خلف سلف شاه طهماسب صفوی مزیّن بود - و درآن روز مولانا ضمیری" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ ( ب ) "میرزا حالی نظیری" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ ب "ساخته بودند - و نقد سخن را بر امتحان و عیار دانش می زدند و در طرز غزل" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخۀ ب "مقدم مولانا مظهری را" مرقوم است ۱۲ *

آوردند - و از استماع اشعارِ آبدارش محفوظ و مستفید گردیدند - و دست ردّ بر[1] منظوماتش نتوانستند نهاد - و فضل و قدرت خود را بنوعي[2] ظاهر ساخت که مرید و معتقد او شدند - و الحق در زمان سابقه و ایام سالفه کم واقع شده که موزونانِ هندستان بایران آیند و حالت[3] ایشان در نظرِ مستعدان آنجا بنماید - همیشه از ایران بهندستان رفته کوس یکتائي[4] زده اند - و این لطیفهٔ غیبی ایشان[5] را میسر شد - و یارانِ ایران طریقهٔ غریب نوازی و مهمان پرستي را نیز منظور داشتند - و وسیله شده بمجالس و محافلِ اکابرانِ ملک بارش دادند - و بتکلّف و تواضعي که رسم آن دیار[6] است سرافراز گردید - و از امیر تقی الدین محمد تذکرهٔ نویس کاشي[7] شنیده شد که از قزوین بکاشان آمد و بخدمت او[8] مشرّف شدم - جواني بود در کمال حسن و قیافه - و چنانچه بمنظوماتِ عالیه عالم گیر شده بود بحسنِ قیافه و صباحت و ملاحت نیز ممتاز بود - و آداب خوب سیرتي و فهم و ذکا از جبین مبینش تابان و نمایان - و شاعری درست

---

(۱) در نسخهٔ ب "دست رد بر سینهٔ هیچ یک از ابیات منظوماتش نتوانستند نهاد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بنوعي بر همگنان ظاهر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "و حالت و کیفیت ایشان در نظر مستعدان ایران نماید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "کوس سخنوری و دانشمندی" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "لطیفهٔ غیبی مولانا مظهري را" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "دیار و مردم است" ارقام یافته ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "کاشی که از درست قولان و راست سخنان روزگار و اهل کاشان در هر باب او را ثقه مي دانستند شنیده شد" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب "و بخدمت او رسیدم" ثبت است ۱۲ *

سخن و فاضلی(۱) صاحب فطانت و شایستهٔ نام و نشان است که درمیانهٔ مردم گذاشته و شهرت(۲) کرده است - شعری چند از مومی الیه انتخاب نموده و در تذکرهٔ خود درج ساخته که چون بنظر هوشمندان می رسد شاهدِ این مقال و بیّنهٔ این اقوال است - الحاصل(۳) بعد از سیر و دریافتِ ممالکِ ایران بهندستان شتافت - و بتقرّب بادشاهِ زمین و زمان خلیفهٔ امن و امان جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرافراز گردیده بنوازشات بادشاهی(۴) ممتاز گشته التماس گوشه گیری در وطن مالوف نمود - و مَابقَی عمر در کشمیر دلپذیر که بهترین بلاد و امصار(۵) هندستان بلکه ایران است اوقات بسخن سنجی و نکته گذاری گذرانید - و نشر معانی غریبهٔ عجیبه در طرز توحید و ذوقیات نمود(۶) - باوجود شیخ ابوالفیض فیضی درمیانهٔ مستعدان هند نیز امتیاز تمام پیدا کرد - و چون خواست که از مدّاحی و ثنا خوانی

---

(۱) در نسخهٔ ب " و فاضلی صاحب هنر ممتاز و صاحب فطنت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " گذاشته و بآن شهرت کرده است " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " الحاصل بعد از سیر و دریافت صحبت ایران و بودن مدتی در قزوین و رعایت یافتن از سلاطین ترکمان و چندی با موزونان کاشان مباحثه و مناظرهٔ شاعری نمودن و غزلها میانهٔ او و مولانا حاتم و فهمی و مقصود رضای و شجاع و دیگران که از تازه گویان و نو آمدگان آن زمان بودند و بشاگردیِ حسّان العجم ملامحتشم مباحثات می نمودند طرح کردن و گفتن بهندوستان شتافت " ثبت است ۱۲*

(۴) در نسخهٔ ب " بنوازشات ممتاز گشت " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " امصار ربع مسکون است - در هندوستان چه که در ایران نیز شبه و امثال ندارد - اوقات " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " ذوقیات نمود و در ایامی که در کشمیر بود باوجود شیخ ابو الفیض فیضی ملک الشعراء و جاه و حکومت او و درمیانهٔ مستعدان هندوستان مولانا مظهری را از جهت سیر ایران و صحبت با اکابران آن دیار امتیاز تمام بود - و اهل هندوستان و کشمیر و تبت و آن نواحی او را از استاد زمان می دانستند - چون خواست " مرقوم است ۱۲ *

این ممدوح عالمیان(۱) عاری نبوده باشد و این نقص در او نبوده باشد چند قصیدهٔ غرّا ~~در مدح~~ ایشان (۲) انشا نمود - و بصله و جایزهٔ(۳) لایقه ممتاز گشت - چون مسوّدهٔ آن قصاید در کتابخانهٔ عالی نا پیدا بود بعد از تجسس این قصیده بدست در آمد که ثبت شد(۴) *

* قصیده *

| | |
|---|---|
| بس که امثال خرّم است بهار | غنچه روید بشکلِ خندهٔ یار |
| چه عجب گر ز خوشدلی عاشق | عشوه فهمد ز غمزهٔ دلدار |
| ابر را گو که از لطافتِ خاک | مي توان شست روی را بغبار |
| وزشِ بادِ صبح در تنِ باغ | دوست تر از شفا بر بیمار |
| دیدهٔ نرگس از نزاکتِ شاخ | مي تواند کشید سرمه ز خار |
| گلوی مرغ لحنِ داؤدی | برکشید از منابرِ اشجار |

(۱) در نسخهٔ ب " عالمیان بر کنار نبوده باشد - و خود را در سلکِ مدّاحان ایشان سازد تا متاع گرامیِ سخن او را قدری و مقداری در روزگار بهم رسد و این نقص در او نبوده باشد که شریک عالمي نشود چند قصیدهٔ غرا " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " در مدح این سپه سالار " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و بصله و جایزه که لایق آن نادر سخني که صلهٔ شعر از بادشاهان روی زمین یافته باشد ممتاز گشت و از دنیوي بی نیاز شد - وظایف و ادرار و انعامات بطریق سیورغال وصیت نامه در کشمیر با و دادند چون هنگام تحریر این اوراق این قصیده که در کتابخانهٔ عالي بخط شریف آن نادر سخن بهم رسید ثبت شد - که انشاء الله تعالی بعد از بیروي آنچه بعد ازین بدست در آید ثبت شود وَ اللّٰهُ عَلَيْهِ الْمُسْتَعَان " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در تذکرهٔ علی قلي داغستان موسوم بریاض الشعرا ( صفحه ۴۲۱ نسخهٔ خطیِ سوسایتي ) ارقام یافته که " مولانا مظهري کشمیری از شعرای مقرر مشهور بلند فطرت بوده - با مولانا محتشم و مولانا وحشي معاصر بوده - بعراق رفته با ایشان صحبت داشته - باز بهندوستان مراجعت کرد - چون وی شیعی مذهب و پدرش از اهل سنت بوده نفرین و دشنام بسیار بیکدیگر گفته اند - بلکه مظهري را در هجو پدر اشعار بسیار است ایراد آن لایق نبود - وفاتش در محرم یکهزار و هجده واقع شده " ۱۲ *

هوش را گوش کن که موسیچه — راست کردست سازِ موسیقار
بنوائي که شاید ار زاید — بلبل باغ از بریشم تار
لالهٔ نو شگفته از سرِ تل — موسی از طورِ مي فروزد نار
سوسنِ نو دمیده از غنچه — عیسی از مهد میکند گفتار
بس که انفاسِ باد صبحدمي — روح نامي دمیده در گلزار
شاید از بوسهٔ شکر نطقه — لبِ خوبان بغنچه گیرد بار
بس که امادهٔ گل و لاله — شده آب و هوای باغ(۱) بهار
گل بجیب و بغل در اندازد — سایهٔ گل ز گوشهٔ دستار
هان هان تا بباغ در نروی — که در آنجا بتانِ لاله عذار
عقل را میکنند در زنجیر — زهد را میکشند در زنّار
خاصه اکنون که رهزنانِ هوا — در کمین اند از یمین و یسار
از در و دشت تا ببرزن و باغ(۲) — از در و بام تا بکوه و قفار
گوشِ گل سوی سوسنِ خامش(۳) — چشمِ نرگس بجانبِ گلنار
هر دو از یکدگر بمشرب هم — جام خاصی طلب کنان که بیار
آنچنان دل فریب مي شگفد — خاکِ ره طبعِ باغ را دیدار
که ازین بس شگفت نیست اگر — خنده از آفتاب دارد عار
مریم آسا ز جبرئیلِ هوا — مادرِ باغ روح پذرفتار
صد هزاران مسیح زاد و هنوز — مُهر بکریش همچنان بقرار
آن تواضع میان لاله و گل — و آن شمایل میان سرو و چنار
تهنیت را مگر همي گیرند — خاکِ دنیا و باغ خلد کنار

---

(۱) در نسخهٔ ب « باغ و بهار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « و بباغ » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « خاموش » مرقوم است ۱۲ *

ای قضا ای قضا چه بوالعجبی است | کانچه در باغ نقش بود و نگار
همه آورده[1] است و بنموده | راست چون عکس آئینه تکرار
در کجا در دکان نوروزی | که بپایین شاه دین بازار
باز امسال خان ما آراست | خوش و خوشتر ز پار و[2] پرار
خانخانان که دست دولت او | سایه بر افتاب کرده سوار
میرزا خان که کلک همت او | آز را بر[3] کرم نوشت ادرار
همت او بجود نشفاسان | مهربان خوی تر ز مهر نگار
رحمت او بعفو محتاجان | آشنا روی تر ز دیدن یار
قهر او خواب غم دهد بنشاط | پاس او چشم میکند هشیار
هین که از درگهش جدا نشوی | کآسمان دشمنی است کینه گذار
مولع مدح او ز جدر اصم | گفته گفته بر آورد گفتار
محرم طوف او ز خاک زمین | رفته رفته در آورد رفتار
هان که جز مدحتش قضا نکنی | کار زو علتیست جان زو[4] بار
وقف بر هیچش از طبیعت جود | نبود الا بموقف اشعار
چه عجب گر بوقف خاصیتش | سفته آرند دُر ز دریا بار
صبح و رایت دو رایت افزایند | بهر فتح جهان بیک هنجار
مهر و کینت دو آیت افروزند | بهر انهای راحت و آزار
گنج بخشی و رنج برداری | چون برآئی بصدر صفّهٔ بار
تکیه بر بالش قضا قدرت | بکنی با کمال استظهار

---

(۱) در نسخهٔ الف « همه اورده بنموده » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بار از پرار » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « آز ابر کرم » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « جان او بار » مرقوم است ۱۲ *

همه محکوم حکم او باشند — گر زمین ساکن ار فلک سیّار
جذبِ لطفت ز گل کشد خنده — بادِ خُلقت فرود مد در خار
آفتاب ار بخنجرت تابد — دیده از روشنی شود افگار
خصم اگر تیر زی تو اندازد — سرِ پیکان جهدش از سوفار
گر ز رای تو روشنی یابد — ذرّهٔ خورشید در کشد بکنار
در خیالِ بزرگیِ تو کند — قطره بر گرد یم زند پرکار
هر زمان پیش حضرتِ خورشید — بسجود آید آرزو صد بار
که بهنگامِ رزق بخشیدن — میشود جودت افتاب شعار
ذرهٔ افتابِ خاطر تو — گر تجلّی کند بسایهٔ تار
زندگی کردهٔ برو زندان — مو شده بر مشام او مسمار
بس که در راه غیرت تو دهند — دل دلرا بچشم چشم گذار
ظاهرا گر ز بندِ تست برون — خصم را مطلق العنان مشمار
گاه طوف در تو بتوان چید — دل بدامان دیده با خروار
دل پاکت بوقت آسایش — خواب را دیده بود بیدار
نگذارد در حریمِ حرمت تو — سایهٔ آفتاب از دیوار
هذرت عیب عالمی پوشد — تا کسی عیب(۱) نسترد ز عوار
ز آب عفوت طباعِ هفت جحیم — زود تر میرد از تکلّم نار
دیده نتواند آسمان دیدن — هر کجا سایه افگنی ز وقار
زآنکه چندان هوا گران گردد — که صعودِ نظر بود دشوار
دی همی دیدمت که میرفتی — تاز تازان بعزمِ سیر و شکار
آتشین صرصری بذوقِ عنانت — سر در آورده بود در افسار
که همی بر وجود خود میخواست — بیشتر از خیال خویش گذار

---

(۱) در نسخهٔ الف «تاکسی عین بسترد ز عوار» مرقوم است ۱۲ *

در تگش هر کجا که سایه فتد ‌ رخشِ رستم بزاید آن مضمار
بر گیاهی که گرد او بنشست ‌ بینم او بر هوا جهد چو شرار
آتشی کز نعالِ او بجهد ‌ شررش شرزهٔ ایست مرحله خوار
زان نه بیند کسیش در پویه ‌ که ز جولانش کوتهیست انظار
صورتش گر ستاده بنگارند ‌ اولا بر قلم کشند جدار
و آنکه از شکل برقش اشکیلی ‌ بطرازند مضطرب کردار
ور نمایند پویه در شکلش ‌ بال روید ز کلکِ صورت کار
بر چنین دیو هیکلی که بوی ‌ خصم را فتنه سازد آفت وار
چو نشینی ز لشکرِ دشمن ‌ چه یک و چه ده و چه صد چه هزار
الحذر الحذر دمی که ترا ‌ تیغ چوبین بکف بود ناهار
الامان الامان گهی که ترا ‌ بدر آید ز شاخِ رمح سوار
صفِ دشمن نه سدِّ اسکندر ‌ برهِ تیغت ار کشند دیوار
آن قدر پیش حمله ات ناید ‌ که مژه بر مژه رسد یکبار
قصه خواندم که از خرد خصمی ‌ ابن نوح از سفینه جست فرار
آنکه از سنگ در رهِ طوفان ‌ خانهٔ ساخت بر سرِ کهسار
این همانست یا چنانکه مغی ‌ روزی از بُلهٔ طبعیِ کفار
راست میکرد پیش آتشگاه ‌ آشیانِ سمندر از خس و خار
ناگه آشوبِ شعلهٔ برسید ‌ در ربودش چو سیل خس ز کنار
آری آری بدین صفت سازند ‌ مشتها با درفشها پیکار
ای که بر ذمّهٔ مروتِ تو ‌ فرض شد رحم بر صغار و کبار
طرفه مرحوم(۱) حالتی دارم ‌ قدری گوشِ لطف زی من دار
بس که خون بست در دلم خمها ‌ از خلافِ مرادها چو انار

---

(۱) در نسخهٔ ب "مرحو" ثبت است ۱۲ *

هرچه خواهم ز چرخ از[1] خجلت — مو بمویم بـــر آرد استغفـــار
عافیت جویـم از فلک هیهات — آرزو خواهـم از جهـان صد بار
سر جنگِ پلنگ و نافۀ مشک — بن دندانِ شیـر و مهـــرۀ مار
منکه دستم ز خون دیده پر است — لاله گو جام ساز پـر ز عقـــار
بخت بیـداد میکنـــد بر من — کـوه و آئینـــه را بآتـش کار
منکه دستِ غم دلم چاک است — چه رفوگـــر مـرا و چه قصّـــار
منکـــه در هند نان نمي یابم — در بدخشان چه لعلها چه حجار
چنـــد نالم چو سینۀ طنبـــور — چنـــد جوشم چو قلـــزم ذخّار
نـــه کـــه از بـــس تراکـــم اندوه — نـــه کـــه از بـــس تـــلاطـــم آزار
جز براه خیال سمـــت سخن — نه که از کم فزون[2] تر از بسیار
بدر افتـد ز مخـــزنِ طبعـــم — دُرر لفـــظ و معنـــي شهـــوار
فلـک از محنتـــم کند خرمن — دور از جـور من نهـد انبـــار
دوش چشمم نخفت ازین سودا — دل برویـم دویـد ازین تیمـــار
کـه برین درگـه ادب آمـوز — کآب رو مي[3] دمد ازآن انـوار
کمـــر طوعِ بنـــدگي بمیـــان — پر ادب چون شد این دو خدمتگار
کنـــشِ رحمتـــی بـکارم کـن — منشِ همتـــی بمـن بگمـــار
قهـــر را گو که تار کین بفـروز — لطف را گو که بادِ عدل بیـار
خرمنِ آن بکام شعلـــه فرست — بن انبـــار این ببـــاد بـــر آر
هان و هان مظهری فضولی بس — بس کن این گفتگـوی ناهموار
چند ازین ارزه بشکنی خـــاطر — چند ازین هرزه پر کني طومار

---

(۱) در نسخۀ ب « در خجلت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب « فروتر » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « مي رمد » مرقوم است ۱۲ *

دل و دامن ازین و آن در چین | خویشتن با خدایگان بسپار
آنکه او داند و کرم تو خموش | بدعا دست حاجتی بر دار
تا خزان و بهارِ حسن و جمال | خطِ سبز است و لالهٔ رخسار
باغ عمرت چو روزگارِ بهشت | بی خزان باد رشکِ باغ و بهار
پیش بادِ تو شمع دشمن تو | نا توان صبر تر ز طبع شرار
محوِ اندیشه خاطرِ خصمت | بخیالی که نبودش احضار
بادهٔ قهرِ تو عدوي ترا | مستي آخر دهد نخست خمار

# میر محمد هاشم سنجر کاشي

میر محمد هاشم خلفِ سلف و فرزند رشیدِ امیر رفیع الدین حیدرِ معمّائی کاشاني است - تاج تارکِ اربابِ فصاحت و ساقیهٔ بحر بلاغت است - و یگانهٔ عهد و مشار الیه زمان خود است - و در کاشان در صحبتِ فیض بخشِ پدر بزرگوار کسبِ حیثیات و استعداد نموده شهرهٔ عصر(۱) و معروفِ دهر گردید - چون عنفوانِ جواني و ریعانِ بهارِ شباب و کامرانی ایشان بود و بلهو و لعب گرفتار بود - پرتوِ التفات بر نظم ابکارِ افکار کمتر مي انداخت - و گاهي که متوجه میشد بغایت نیکو میفرمود - چنانچه در آن ایام آقا تقی معروفِ اصفهاني که از مشاهیرِ مقبولان و معشوقانِ اصفهان بود(۲) و بجهت مرضي که موی ابرو و مژهٔ ایشان ریخته بود این بیت ازیشان سرزد *

(۱) در نسخهٔ الف " شهرهٔ عصر گردید " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اصفهان بود و با وجودِ حسن و جمال بعیثیّت و کمال نیز آراسته بود - و اکثری از مستعدان اصفهان مثل حکیم شفائي و دیگران شیفتهٔ وی شده بودند - و نیز سنجر را میل و توجهی بآن نادرهٔ زمان خود بهم رسیده بود - و بجهت مرضي موی مژه و آبروی ایشان ریخته شد - و مدتی مدید باین بلیه گرفتار بود - این بیت در آن باب ازیشان در اصفهان سر زد " ثبت است ۱۲ *

بقتلم نمي برد فرمان تو　　ز چشم تو افتاد مشگان تو

القصه[۱] چون امروز امیر رفیع الدین حیدر معمّائي پدر ایشان بجهت قصهٔ که در احوال خودش مسطور است بدیار هندوستان شتافت - میر سنجر در کاشان ماند - [۲] او نیز بتاریخ سنه الف هجري بجانب هندستان آمد - و پدر را[۳] دریافت - و اندک زمانی که در صحبت هم بسر بردند بندگان میر[۴] را ارادهٔ سفر حجاز[۵] و مکّهٔ معظمه در خاطر مصمّم گشت - چون اوضاع[۶] هندستان ایشان را خوش افتاده پدر را وداع کرده قرار بودن[۷] داد - و باندک زمانی مسند آرای ترقي گردیده چهرهٔ عروس سخن را مشاطگی نمود - و پایهٔ تازه گوئي و نادر سخني را بر آسمانِ معني نهاد - و پیکِ شهرت را منشورِ فصاحت و بلاغت برسر زده با اطراف[۸] و اکناف هندستان دوانید - و همت و اهلیّت و آدمیّت را زینتِ مجالس و محافل خود ساخته صیتِ بلند نامي را در هر فن بسیر و سیاحت عراق و خراسان فرستاد - و میگویند که

---

(۱) در نسخهٔ ب " و الحق این بیت در سراسر ایران دوید و باعث اشتهارِ حسن آقا تقي و عشق میر سنجر شد - چون احوال آقا تقي در محل خود مذکور شده درینجا دست ازآن باز مي دارد - القصه چون امروز " الخ مرقوم است ۱۲ *

(۲) از لفظ " القصه ( تا ) در کاشان ماند " از نسخهٔ ( ب ) الحاق کرده شد ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و پدر را در بندگي خلیفهٔ آلهي دریافت " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " و بندگان میر رفیع الدین حیدر را ارادهٔ " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " سفر حجاز مصمم " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " اوضاعِ هندوستان و بی قیدی و لاابالي گري که درین وسعت آباد میسر است میر سنجر را خوش افتاده بود پدر را وداع " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " قرار بودن هندوستان دادند " مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف " باطراف هندوستان " ثبت است ۱۲ *

مشرب را بر مذهب رجحان داده صلای[1] عیش و عشرت در داد - و مکرراً بملازمت این عنصر دانش و هوشمندی رسیده خود را در سلک مداحانش در آورد - و از رهگذر صله و جایزه چنانچه باید و شاید دم بی نیازي زد[2] - و به سبب تقصیری که بیان را نشاید[3] حسب الامر بادشاه زمین و زمان اکبر شاه مدتی در ولایت گجرات در نزد راجه سورج سنگ که پسر زادهٔ راجه مالدیو که از زمین داران معتبر هندوستان است محبوس بود - بعد از استخلاص باحمدآبادِ گجرات رفت - و چون در آنجا نیز صلاح بودن ندید از هندِ مغل بدکن شتافت - چون به بیجاپور رسید هنوز رحلِ اقامت نینداخته بود که فرامینِ بادشاهي و خلاعِ فاخره از جانب

(۱) در نسخهٔ ب " صدای عیش عشرت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بی نیازی زد - و حسب التقدیر چندی ملازمت شاهزادهٔ خورشید لوا شاهزادهٔ خسرو خلف جهانگیری اختیار نموده - و در خدمت آن نور حدیقهٔ سلطنت راه مصاحبت یافت - و بسبب تقصیری " الخ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بیان را نشاید - خلیفهٔ آلهي ظل اللهي اکبر شاهي او را محبوس ساخته در نزد راجه سورج سنگ پسر زادهٔ راجه مالدیو که از زمین داران معتبر هندوستان است در گجرات فرستادند - مدتی مدید در حبس راجه بود - و اهلیت و آدمیت و استعداد میر بحدی بود که راجه را فریفتهٔ خود ساخته در حبس و قید بفراغت و عشرت مي زیست - و راجه مي گفت که چون از نسل پیغمبر مسلمانان است عزت او ازین رهگذر که مهتر قوم است باید داشت - القصه چون مدتی در آن حبس ماند راجه وسیلهٔ استخلاص او شده - باحمدآبادِ گجرات رفت - و در آنجا بودن نیز صلاح خود ندیده بولایت دکن افتاد - چون به بیجاپور رسید مقدم او را معزز داشتند - شاهنواز خان شیرازي که وکیل السلطنه و رکن الدولهٔ ابراهیم عادل شاه بود مقدم او را گرمی داشته انیس و جلیس خود ساخت - و در نظر عادل شاه گزرانیده از مجلسیان بادشاه شد - و رعایت تمام یافت - امّا هنوز رحلِ اقامت درست نینداخته بود " الخ مرقوم است ۱۲ *

بادشاه ظلّ الله ملایک سپاه[1] شاه عباس صفوی الحسینی[2] بوسیلهٔ پدرش که راه مصاحبت در ملازمتِ آن بادشاه ذی جاه داشت - و حقیقتِ حالات و کیفیتِ استعداد او را خاطر نشان نموده بود بطلب او بجانب عراق رسید - این قصیده که آین مطلع آنست *

ز هند شاه عراقم چو زد صلای وطن

دروِد خار و خس از رهگذار گشت[3] سمن

انشا فرموده طوعا و رغبةً متوجه[4] گردید - در همان چند روز که سنه هزار و بست و یک هجری[5] بوده باشد در بیجاپور از دار فنا بعالم بقا خرامید - بعضی از مستعدان مدّعی این بودند که رطب و یابس در کلامش بسیار است - و استعارات بی مزه و عبارات نا پسندیدهٔ غیر متعارف استعمال مینماید - و برخي او را در تازه گویانِ خوش طبعان میدانند - و اعتقاد بیش از وصف بابیات[6] گفته و غزلیاتش دارند - بلکه فرید دهر و وحید عصرش

(۱) در نسخهٔ ب " ملایک پناه " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " الحسني الصفوي که پدرش بعد ازآنکه از هندوستان بایران شتافته راه ملازمت و مصاحبت در خدمت آن ذي جاه یافته بود وسیله شده حقیقت حالات " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " رهگذار و کشت سمن " و در نسخهٔ کلیات سنجر ( که در کتاب خانه سوسائتّی است صفحه ۳۳ ) مصرع ثاني " درود خار ز راهم سپهر و گشت چمن " ارقام یافته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " متوجه عراق گردید " ثبت است ۱۲ *

(۵) در میخانه صفحه ۲۵۱ مرقوم است " دیگر شراب نخورد - بعد از دو روز در سنه ثلاث و عشرین و الف در سن چهل و یک داعي حق را لبیک اجابت گفت " اما تاریخ وفات ایشان که صاحب مآثر رحیمي ذکر کرده صحیح است - برای تحقیق ملاحظه بفرمائند میخانه صفحه ۲۵۲ و ترجمهٔ انگلیسي آئین اکبري از بلاخمن صفحه ۵۹۵ *

(۶) در نسخهٔ الف " بابیات یکهٔ غزلیاتش " ثبت است ۱۲ *

میخوانند - الحق ابیات عالیه بیش از وصف دارد - و طالع شهرت عجیبی با آنها هست - و اکثر آن ابیات در سفاین خاطر خوش فهمان و مستعدان منقوش است - و چند بیت از انتخاب غزلیات آنها ایراد میرود * اشعار *

من آن نیم که نسیم[1] گلم فریب دهد
باشنائی بلبل مگر بباغ[2] روم

در طالع من نیست بر افشاندن بالی
از دام گر آزاد شوم در قفس افتم

این شیر شکاران چه بلاءرة بشستند
در دشت چرد صید و ببازار فروشند

بی نسیم عشق ناید برگ سبزی در سماع
از ادای رقص دانستم که سرو آزاد نیست

اگر نامه ام را سمندر برد
ز گرمی ازین پر بآن پر پرد

همه تن ز آتش دل چو چنار در گرفتم
ز دلم خبر نداري ز دلت خبر گرفتم

دم آخرین[3] زلیخا بهمین ترانه تن زد
که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

---

(۱) در نسخهٔ الف " نسیم حکم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) باقي اشعار غزل این است :—

خوش آنکه مست بگلگشت باغ و راغ روم
به نیم قطرهٔ بدریوزهٔ ایاغ روم

شکسته رنگی من دوست بر نمي تابد
کجا است مي که بآرایش دماغ روم

نه اجرهٔ خوار فروهم نه مردمست خضر
توجهی که درین راه بی چراغ روم

ز بس که بیخود و آشفته خاطرم سنجر
بکوی خود نتوانم که بی سراغ روم

(۳) در کلیات سنجر ( نسخهٔ خطی سوسائٹي صفحه ۱۴۴ ) " دم واپسین " مرقوم است ۱۲ *

در خار بن گم شـــدم از شرم رهائـــي
کز شاخ گل آویخته دیدم قفسی چنـــد

با اسیرانِ محبت مرغ بال افشـــان نه ایم
در قفس زائیده ایم و در قفس خواهیم مرد

غم ز هـــر جا که رسد ســـر زده آید بدلم
چه کنـــم خانۀ من برسر راه افتـــاد است

کام نیـــابـــم ز تـــو رام نگـــردی بمـــن
تا تو داري بـــدام دانه کنـــد خوشه ام

ناز و نیـــاز هـــر دو بهم جوش[1] میـــزنند
خالـــی مـــدان ز گریـــۀ بلبـــل گلاب را

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم
شرمنده تر از قاصـــد گم کرده کتابـــت

کنایه ایست که دوری[2] ازیـــن جهان بهتـــر
نه بستـــه اســـت کسـی ورنه بال عنقا را

طیِ وادی چون تواند کرد ای لیلی ز ضعف
نقش پای نافه صحرائی است مجنونِ ترا

مجنـــون بمانـــد از مـــن و طـــومار راه را
از نقـــش پای ناقـــه سجل کـــرده میروم

آنجـــا که نظـــر جـــرات پـــرواز نمیکـــرد
ما بیشتـــر از دیـــده نهـــادیـــم قـــدم را

---

(۱) در نسخۀ الف « خوبش مي زنند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات سنجر ( صفحه ۹۲ ) « دوري ز مردمان خوشتر» ثبت است ۱۲ *

و اگر روزگار[1] امانش میداد ترقي بیش از وصف میکرد - و پختگي و رسائي در طبیعتش نیز بهم میرسید - و سنجر تخلص میفرمودند - و اشعار آبدار در مدح این ستایندهٔ دانشوران در کتابخانهٔ ایشان بیادگار گذاشته بود - چون در حالت تحریر این اوراق آن مسوّدات بنظر نرسید باین رباعي که در وصف کمانداری و چابک اندازيِ این قدر انداز فرموده اند اکتفا رفت - و انشاء الله که آن مسوّدات نیز بدست در آید که این خلاصه را بآن مزیّن سازد -

* رباعي *

در عرصهٔ دست بردت ای زرین جنگ
بسیار چنان بوده که یک جعبهٔ خدنگ
از جلدی بازوی تو در روی هوا
دنبالهٔ هم گرفته چون خیل کلنگ

## فارس عرصهٔ خوش ذاتي[2]
## ملا حیاتي

نهال حیات برومندش چون گلدستهٔ قدس دلاویز - و غالیهٔ مجالس طرب نیز - هر لفظی از منظوماتش چون زمان صباح متضمّن طلوع آفتاب معاني - و هر حرفی از منثوراتش[3] چون دم عیسوی متکفّل حیات باقي - رشحات اقلامش از صفا رشک قطرات سحاب - و نظم کلامش در پاکیزگی غیرت گوهر سیراب - جامع فنون کمالات و حیثیات کسبي و وهبي است -

(۱) در نسخهٔ الف " اگر عمر امانش " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " مولانا کمال الدین حیاتی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " منظوماتش " مرقوم است ۱۲ *

و آداب نیکو ذاتي و خوش صحبتي و شگفته روئي و قاعده داني دستور العمل ارباب این فن است - وجود شریفش در هر مکان و زمان باعث تفریح قلب و سرور اکابر و اعیان - و جمعیّت و خوشحالیِ موزونان و مستعدان است - و بوسیلهٔ او بسیاری از مستعدان و غریبانِ هر صنف در ممالک هندستان بمطلب و مدعای خود رسیده اند - و در این قسم امور بر خود منّت دارد نه بر یاران منّت میگذارد - و بقدر وسع و امکان در این وادی میکوشد[1] - و دایم الاوقات بصحبت مردم اهل و فصحا و بلغا بسر میبرد - و علای عیش و عشرت در داده هیچ باقي نیز در[2] زمانه نمي گذارد - و در مضمار فصاحت و بلاغت از مشاهیر فرقهٔ سخنوران است - و وطن[3] آنجناب ولایت رشتِ گیلانست - و از آدمی زادگان آن دیار جنت نشان - چون عرصهٔ آن ملک را به پرتو انوارِ منظومات و حیثیات نوراني گردانید بوسعت آباد هندستان که محلِ[4] ترقي هوشمندان و تربیت جای دانشمندانِ هر فن است آمد[5] - و در آن زمان عمدهٔ اکابر و اعیان حکیم ابوالفتح گیلاني راهِ مصاحبت در ملازمت[6] خلیفهٔ زمین و زمان فرمان فرمای هندستان جلال الدین محمد اکبر بادشاه داشت - از راهِ اعزاز و احترام با مولانا در[7] آمده بدستوری که شیوه و رسم آن غریب پرور بود او را بنظر بادشاه برد -

---

(۱) در نسخهٔ الف « مي کوشید » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « هیچ باقي بر زمانه نمي گذارد » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « وطن اصلي آن جناب » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « محل و مکان ترقي » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « هر فن است خرامید و در بندر جوبل و والل چند روزی بود درآن زمان عمدهٔ اعیان زمان حکیم » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « در ملازمت و خدمت خلیفهٔ » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « با مولانا پیش آمده » ثبت است ۱۲ *

و در سلکِ ملازمان و منصب داران آن سرکار در آورد - و بعلوفه و جاگیر لایقه سرافراز ساخت - و چندان قرب و منزلت او را در ملازمت آن بادشاه بهم رسید که مزیدی برآن متصوّر نبود - و مدتی مدید و عهدی بعید در مصاحبتِ حکیم مومي الیه و ملازمتِ[1] بادشاه جان سپاریها نمود - تا آنکه تسخیرِ دکن و سپه سالاری آن حدود باین سپه سالار ملک ستان تعلّق پذیرفت - و مولانا نیز از جملهٔ کومکیان این صوبه گشت - اگرچه سابقاً في الجمله آشنائي و ربطی در ملازمت ایشان داشت - شناخت و معرفت این عنصرِ هوشمندی را چنانچه باید و شاید بهم نرسانیده بود - درین مرتبه بنظر امعان دریافت که درجه و کمال این صاحب کمال[2] در چه مرتبه و درجه است - و از روی اخلاص و اعتقاد سجّلِ محبتِ خود را بمهر قبولِ مدّاحی ایشان مسجّل ساخت - و پیشانيِ بندگي را بداغ دوستداريِ[3] این دوستدارِ درویشان نشان کرد - و در سلک مدّاحانش در آمد - و صباح و رواح بنشر مناقبِ عالي حاضرانه و غایبانه مواظبت نمود - و قصاید غرّا و غزلیات[4] بمدحِ این مدح شناس حقیقت اساس در سلک نظم آورد - این صاحب شناخت و تمئیز نیز در عالمِ باطن و در صورتِ ظاهر بر اخلاص و صادق العقیدگيِ ایشان اطلاع یافته در مقام تربیت و ترقي و رعایت او در آمد - و این بیت رسمي قلندر که در قصیدهٔ که بمدح این سپه سالار گفته شاهد این حال است *

* بیت *

ز نعمت توحیاتي حیات دیگر یافت　　بلی مربّيِ طبعِ عرَض بود جوهـر

---

(۱) در نسخهٔ ب " و بندگيِ بادشاه " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " این صاحب حال " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " دوستداری و هوا خواهي این " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " غزلیات دلکشا " ثبت است ۱۲ *

و بشرف مصاحبت ایشان مشرّف میشد - و تجویزِ منصب هزاري نسبت باو کردند - و در جمیع مهمات و فتوحاتِ دکن در خدمت ایشان جان سپاریها نمود - و محرم بزم و رفیقِ رزم بود - و بسبب توجه ایشان توطن برهانپور اختیار نمود - و منزلی دلکشا و مسجدی عالي در جنب آن بنا نمود - و مدت ده سال یا بیشتر درین صوبه توقّف نمود - و باغي نیز در ظاهر این شهر(۱) بنا نمود - الحال آن عمارات(۲) آبادان ست - و بنام نامي(۳) ایشان اشتهار دارد - و الحال سنه هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد بشرف بندگي جهانگیري(۴) مشرّف است - و از جملهٔ ندما و مصاحبانِ ایشانست(۵) - و روزگار فرخنده آثارش بعیش و عشرت و کامراني گذرانست - القصه آنچه در هندستان اورا روی داده و میدهد بتوجه و شفقت و وسیلهٔ این مربّي هوشمندان شده - و مولانا نیز باین مقدمه قایل اند - و رعایتی که از سرکار خاصهٔ ایشان یافته چون لا یُعَدّ و لا یُحْصَی است بتحریر آن نمي پردازد - و در ایام بودن مولانای مومی الیه در ملازمت ایشان همیشه بمجالست و موانست این سپه سالار سرافراز بوده - او نیز بشکرانهٔ این توجهات و الطاف مدّاحی و دعا گونی ایشان را ورد خود ساخته بمدّاحیِ حاضرانه و غایبانه اشتغال مینماید - و دادِ شاعری و سخنوري میدهد - و حقیقت این مقدّمات ازین ابیات او که درین نسخه ثبت است ظاهر و باهر است - و این اشعار از دیوان ایشان که بکتابخانهٔ عالي سپرده بودند نقل شد - امید

(۱) در نسخهٔ ب « این شهر بر سر راه آگره بنا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « آن عمارت و آن باغ آبادان » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « بنام باقي ایشان » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « جهانگیری خلفه خلیفهٔ آلهي » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « آن بادشاه است » ثبت است ۱۲ *

که از بلیات آخر الزماني مصئون و محفوظ بود - و در دعا گوئی ایشان و بر آوردنِ مدعای خلق الله موفّق باشد (۱) ٭

---

(۱) در نسخهٔ ب بعد از جملهٔ " موفق باشد " عبارت زیرین مرقوم است " موضعی از پرگنهٔ باران که خالصهٔ این سپه سالار بود بطریق انعام در وجه مولانای موميٰ الیه ازین سرکار فیض آثار داده بودند - که هر ساله مبلغی کلي از آن جا بایشان می رسید - و تمام عمر بشراب مدام مشغولی داشت و اوقات صرف مي کرد - و در ایامي که در حوالیِ دولت آبادِ دکهن میان این سپه سالار و راجوی دکهني و ملک عنبر همه روزه مجادله روی مي داد - و راجو و ملک عنبر برگي را شعار خود ساخته بحوالیِ اردویِ سپه سالاری مي آمد و دست بردها مي نمود - و نواب شاهنواز خان خلف این سپه سالار بطلب راجو در صحراها مي گردید - راجو فرصت دیده از راه غلط اندازی در روزی که اردویِ سپه سالار کوچ مي کرد و این سپه سالار با کم مایه مردم درین منزل مانده بود - و مردم اردوی کوچ نموده بآن منزل رفته بودند خود را بسپه سالار رسانید - درآن وقت زیاده از یکصد و پنجاه کس با سپه سالار نبودند - و قریب پنج هزار کس با راجو همراه بودند - این سپه سالار پای شجاعت در رکابِ جلادت افشرده در مقام دفع راجو شد - چون این خبر باردوی سپه سالاری رسید گویند اول کسی که خود را با مردم خود که قریب به پنجاه کس بودند فدای وار خود را بسپه سالاری رسانید - و بمردان جان بازی در آمد مولانا حیاتي بود - دیگران نیز متعاقب رسیدند - و شکست بر راجو افتاد - و در ایام بودن در خدمت این سپه سالار اکثر روزها این سپه سالار بخانهٔ آن مصاحب شعار رفته در خانهٔ او صحبت مي داشتند - و روزی که بخانهٔ او نمي رفتند او بسجده و کورنشِ سپه سالاری مي آمد - و اخلاص او این کار کرده بود که این تقرب و نزدیکی واقعه بود - چون ازین صوبه بدربار بادشاهي رفت و در خدمت جهانگیری مي بود همیشه بمدّاحي این سپه سالار مي گذرانید - تا انکه بتاریخ شهر صفر سنه ثمان و عشرین و الف در فتح پور آگره در وقتي که از احمدآباد گجرات معاودت نموده بآن دارالسلطنه رسیده بودند بارادهٔ ملازمت این سپه سالار که ما بقیِ عمر خود را درین صوبه صرف خدمت ایشان نماید از رکاب جهانگیری مرخّص شد و از فتح پور بجهت سامان و سرانجام راه برهانپور بآگره رفت که شاید خود را باین ملاذ مستعدان رساند - و در ظلِّ مرحمت این سپه سالار بر آساید - هنوز پا در رکاب ننهاده بود که متقاضیِ اجل برنختهٔ مانوس نشانیده مسافر سفر عدم نمود و این آخرین

*** قصیدهٔ ***

باین عمامه که من دارم از مسلمانی
بخجل کنم اگر از دیر و کعبه ام رانی
ز ظلمتم همه دیوار خانه رنگ[1] گرفت
که بیغمیم عجب پرده ایست ظلمانی
ز عشق دور فتادم سلامتم بر خاست
مباد سر که نباشد بدرد ارزانی
که گفته است ندانم که جور کمتر کن
وگر چه کار کنی گر دلی نرنجانی
بهر کجا که دلی هست رفته وام کنم
برای زلف تو جمع آورم پریشانی
ز شوق آنکه بیاد غم تو پاره شود
تمام جامه کند بر تنم گریبانی

سفر او شد - و راقم کلمهٔ حیات باقي یافته را تاریخ فوت آن سخنور یافته بود - و در هنگامي که ابن سپه سالار بملازمت جهانگیري در ولایت رنتنبور در وقت معاودت گجرات آمده بود راقم بخدمت مولانا مشرف شد - الحق خوش صحبت و عالی همت و رفیع مرتبت ( بود ) و باوجود آلودگیهای نا مناسب در کمال پاکیزگي روزگار مي‌گذرانید - و اکثر اکابران هندوستان را میل صحبت او از رهگذر خوش صحبتی و ندیم شیوه‌گي و پاکیزه روزگاری بود - چون ابیات و اشعار او در مدح ابن سپه سالار بسیار است چنانچه در مدایح دیوان ایشان که بنظر راقم در آمد بمجموع مدح بر ابن سپه سالار است - و غرض اصلي از تحریر این اوراق اشعاریست که در مدح ایشان گفته شده باشد باین اشعار اکتفا نمود " و نیز صاحب میخانه در صفحهٔ ۵۳۵ و بلاخمن در ترجمهٔ آئین اکبری صفحه ۵۷۴ نبذی از حالات ایشان ذکر کرده ۱۲ *

(۱) در نسخهٔ ب " زنگ " مرقوم است ۱۲ *

ترا چنین که بناز و عتاب می بینم
بهر که برسر صلحی از آن پیشمانی
تو و کرشمه و ما و دلی جفا بردار
خدای[1] برتو حقا جور آنقدر که بتوانی
مرا دگر سر این گفتگوی نیست که هست
لبم بزمزمهٔ در هزار دستانی
شگفت بازگلی بلبلی زبان نکشود
که میکند بسرود توئی خوش الحانی
سزد که خانه کنی پر ز گوهر کانی
که طبع برسر گنج است از ثنا خوانی
به بین و نیک بدست تاملش برگیر
کری کند اگر اندیشهٔ برنجانی
نگویمت که همی برعیار او بنگر
یکی بمدح کسی بین که هستش ارزانی
چه کس که از اثر مدحتش همی نگرم
که من کیم تو چهٔ آخر ای فلک دانی
مرا زمانه[2] همی پروریده در دیده
مرا سپهر همی خوانده خانخانانی
سر بزرگی[3] عبد الرحیم خان که بخُلق
ز آسمان بزمین رحمتی است یزدانی

---

(۱) در نسخهٔ الف " خدای برتو که جور انقدر " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مرازمایه " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " سر بزرگ " مرقوم است ۱۲ *

کفِ کفایت اورا که ابرِ مزدور است
ستاره بارد گردون همي بباراني
ورق چو کار فرو بسته باز نکشاید
بهر کتاب که مدحش نکرده عنوانی
گرفته ای ز تو زیبی دگر سر افرازي
فزوده ای ز تو بر جاهِ خویش سلطاني
لباسِ ملک تنِ خوشدلي همي شاید[1]
که کرده چون تو سری را یکی گریباني
حسودِ جاهِ تو تا پشت دستِ غم خائید
لب و دهانش همي میکنند[2] دنداني
بهر دیار که حفظت رسد بگرگِ ستم
مثالِ حکم فرستد ز دوک چوپاني
سپر گرفتن با ضربتِ تو دشمن را
بود حکایتِ سنگ و کلاه باراني
کمر چو بندي بندِ هزار دست شوی
سنان چو گیري نافِ اجل به پیچاني
بهر کجا که سنانِ تو آتش افروزد
اگر ستاره بود خرمنش بسوزاني
عدوی جاهِ تو خود را ز نیستیش که هست
اگر در آئینه بیند نه بیندش ثاني

---

(۱) در نسخهٔ الف « ساید » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مي کند » مرقوم است ۱۲ *

نه از لطـافتِ دریا و آتـشِ فلکـي
نـه از تجـرّد در آب و خـاک ارکاني

اجل بعهدِ تو از بس که دست کوتاهست
رسیـده است بنـای عـدم بویراني

اگر نـه لازمهٔ ذاتِ دشمنـت بـودي
بکسـر نیز نـدادی خـدای نقصـاني

خـدایـگانا (۱) ایـن کار خانـهٔ ارژنگ
که زیب یافتـه از نقـشِ خامهٔ مانی

بحسنِ معنیش از حرف سطرهاش به بین
مسیح زنده ابـی در لباسِ جسمـاني

بحالِ من نظـری هم بکن که می ارزم
بالتفـاتِ تو هم ظاهـری و پنهـاني

من(۲) آنکه شِکوه ام از روزگار حرمان است
که نیست (۳) جاهم یا دستـگاه عمّـاني

تمـام گوهر و گنج خدای را شکـر است
کـه تشنگیـم نشانیـد ابرِ نیسـانی

چنـان بسایهٔ خویشم بنـاه دولت داد
که افتـادم بوسـد جبیـن و پیشـاني

ز سینـه تا بلبم واردات عیبـی لیک
تمـام مدح و ثنـایش اگر فرو خواني

(۱) در نسخهٔ ب « خداگانه » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نه انکه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « هست جاهم » مرقوم است ۱۲ *

بفکرِ مدحش کان هرگزم ز دل مرواد
مرا بخویش یکی عالمیست روحانی

که گر خضر برسد از زلال شوید لب
دگر[1] مسیح برد ذائقه ز مهمانی

اگر سفارش خویشت نمیکنم زآنست
مرا چنانکه منم دانمت که میدانی

درآن دیار که شهرِ گهر فروشان است
خرند گوهر و دانند گوهرِ کانی

اگر چه[2] گوهرِ ما را بنرخ خود نخرند
نگویمت که بده با زیادت ارزانی

بروی هر که بگوئی ز نطق در بکشای
بمدحتِ تو که[3] زویم بفیض ارزانی

بهرچه گفته چنان در برابرش بروم
که خوی گرمش بیرون جهد ز پیشانی

منم که مدحِ تو میخوانم و سپهر همی
برد سجود فزون از هزار پیشانی

توئی که دست تو در باز کرده از نعمش
من و زمانه برستیم از پریشانی

---

(۱) در نسخهٔ الف «و اگر مسیح» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «اگر که گوهر» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «تو که رویم بفیض» مرقوم است ۱۲ *

کنون عنایتِ دیگر اگر کنی وقت است
که بردهٔ پهلوی چرخم برتبه بنشانی
که گر بشفقتِ خود اندکی در افزائی
هزار بارهٔ (۱) از آن هم فرو ترم دانی
نَعُوذُ باللّه ازین مایه ژاژ شرمم باد
چه گفته‌ام خجلم آه ازین سخندانی
ولی چه سازم چون نظم این طویلهٔ دُر
تتبعیست که بد مخترع سپاهانی
مرا برسمِ تتبع ضرور شد گفتن
و گرنه خود من زین گونه لاف لایانی
خدای داند کاندر نهادِ خلقتِ من
سرشته اند مَلَک سیرتی نه شیطانی
زبان به بند حیاتی بمدحتی که ازو
نگفته ماند چندانکه گوئی و خوانی
بعجز در شو و در دامنِ دعا آویز
بدین وسیله مگر دادِ خویش بستانی
همیشه تا که ز یوسف مجاهدانِ صبا
برند تحفهٔ بینائی بکنعانی
ز خاک پای تو کان توتیای بینش ماست
مدام دیدهٔ ایام باد نورانی

(۱) در نسخهٔ الف « هزار پارهٔ » ثبت است ۱۲

[ وله ]

خانخانان ای جاه (۱) و بزرگي ز تو شاد
بس غمیفم بکشا (۲) تا بتوان طومارم
قصهٔ دارم و شرحش همه اندوهِ دل است
بشنو تا که چه خون میچکد از گفتارم
بلبلی بودم بر شاخِ گل نغمه سرا
چه سرائی که چه زادی ز سر منقارم
بس نبد دوری از وصل که دردم بفزود
بر سر دوری کاسان نشود دشوارم
از ضعیفي اگر این نغمه بکهسار برم
ندهد هیچ جوابي ز صدا کهسارم
آنچنان از ره و (۳) رفتار به پهلوم (۴) فگند
که صبا گر شودم تا نبود رفتارم
بس که از درد ضعیفم همه دم مي باید
مرگ را دیدن (۵) جان روشنئ از رخسارم
افتابم من و هجرانِ سیه دل ابریست
که همی تیره کند هر نفسی انوارم

---

(۱) در نسخهٔ الف « جاه بزرگي » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مکشا » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ره رفتار » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « افگند » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « دیدهٔ جان » مرقوم است ۱۲ *

نه رتب نز خفقان دان که چنین (۱) کاسته ام
که بکاهیـد فراق این همـه از مقـدارم
قسمی یاد کنـم گر شنود (۲) سمـعِ شریف
بچه بر وصل کسی گوش کنـد ناهارم
به نخستین قدحی (۳) ساقیِ لطف و کرمش
بعـدرِ میکـده آبِ رخ خمّـارم
بسـر راه نیـازی کـه دل و دین برود
که بآمـد شدِ خود نیـرو (۴) برد اغیـارم
بچلیپـای سرِ زلـفِ بـتِ ترسـایم
بشکنـج و گـره یافتـۀ زنّـارم
بقبـولی کـه ازو نام بر آرد مقبـل
بعیـاری که ازو چرخ شـود دیـارم
هم بجودِ تو که نقـش کرمم زو برخاست
هم بدستِ تو که باشـد (۵) سببِ ادرارم
هم بفضـلِ تو که زویم چو هنـر پا بر جای
هم بقـدرِ تو کزو (۶) یافت شرف مقـدارم
هم بپـای تو که بر تارک من فخـر بود
هم بکفـشِ تو که باشد شرفِ دستـارم

---

(۱) در نسخۀ ب " چنان " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف " نشود " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب " قدمی " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب " خود نیز " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ ب " بدست تو کزان شد " مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخۀ ب " کزان " مرقوم است *

بهمــه بی سر و سامـانئ شام و سحـرم
بهمــه کار گــره در گــرهِ دشــوارم
هم باندوه حیــاتي که ز لب میجــوشد
هم بخونیــن نقــطِ او که بود اشعــارم
من ازین عمــر که دارم بچنیــن روز سیاه
هم بوصــل تو که گر خضــر شوم بیــزارم

[ وله غزل ]

حیاتیا بتــو مهرِ تو کینه خواهت بس
چــراغ پردهٔ رسوائیــت نگاهت بس
باین روش که تو داری و این قدم که تراست
نخست پایهٔ پســتِ تو پیشگاهت بس
دلیــلِ راه کجــا تا بمقصــدت ببــرد
اگر که هم بنمــاید ز دور راهــت بس
بهمتــي که تو داری ز ســال و مـاه ترا
همین دو موی سفید و دلِ سیاهت بس
بتا به چهرِ تو و عارضــت ترا قسم است
که هست(۱) از همه چیز آن رخِ چو ماهت بس
ز عود و عنبر و مشک آن دو جعد و زلف بس اند
ز آفتــاب و ز مه گوشهٔ کلاهت بس
کمنــد تاب مده زلف را به پیــچ میــار
دل رمیــدهٔ ما را همــان نگاهت بس

---

(۱) در نسخهٔ الف « که نیست از همه » مرقوم است ۱۲ *

باین خوشي که توئی جور و کین هر دمه[1] را
همان تغافلِ پنهان گاه گاهت بس
اگر که مي نشوی عشقِ خانخانان را
بدانکه پیش دل و دیده این گناهت بس
خدایگانا از گوهر و شرف شخصا
نتیجهٔ خردي گویدت گواهت بس
هما کدام و چه بال هما و منّت او
ترا و قدرِ ترا سایه اوج جاهت بس
عدو اگر بمثل موجِ ابر و بحر شود
بگاه جود بیاید بخاک راهت بس
بموجِ خون همه بنگاهِ خصم رفت و هنوز
نمیکنند ز کردار خود سپاهت بس
باین شکسته دلي کان تراست فتح اندوز
که رایتِ ظفرت آه صبحگاهت بس
بکارِ خلق و بشغلِ خدا بکوش و بزی
که این دو کار ز هر گونه بد پناهت بس

## وله في المثنوی

بنام آنکه هم اینست[2] و آنست
ز آبِ خود بجوی خود روانست

---

(۱) در نسخهٔ ب «هر دمه» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «هم این و هم آنست» مرقوم است ۱۲ *

ز انوارش تجلّي بر تجلّـي است
ز انعـامش تمنّـي بر تمنّيست
ز نورش شمـع را پروانـه جـويان
بجان سوزان بلب اَلْحَمْـد گويان
نه بر نادان توان سفتـن حديثـش
نـه[1] از دانا پذيرفتـن حديثـش
اگر از روح[2] پرسي مـايۀ اوست
و رازِ عقل آن پسين سرمايۀ اوست
چه گويم گر بگـويم او نه اوليست
كه از هر آشنـا بيگانه خوئيست
در آيد در درون كاين خانۀ ماست
رود بيرون كه اين ويرانۀ مـا ست
ندانـم كو چه صنعـت مي نـگارد
كه بر انديشه تهمـت مي گمـارد
گـر از روز گويـم خنـدۀ او ست
ور از شب آن ز چشم افگندۀ اوست
بهـر در جـلـوۀ را تـازه دارد
خـدائـي را بلنـد آوازه دارد

[ وله ]

چرا بوئی بمـا مي ناري اي باد
مگر از شهـرِ ما بيـزاري اي باد

(۱) در نسخۀ الف بجاى " نه از دانا " صرف " از دانا " ثبت است ۱۲
(۲) در نسخۀ ب " اگر از اوج " مرقوم است ۱۲ *

ز یوسف دور و محرومیم از چشم
ندانی[1] حال ما پنداری ای باد
دمم بردم همی سوزد خدا را
مرا تنها بمن نگذاری[2] ای باد
مپرس از چون و چند درد دوری
شوی کوهی اگر بشماری ای باد
غبار رهگذار خانخانان
بچشمانم همی بسپاری ای باد
تو دانی و وفا و پیشهٔ تو
حیاتی را بغم نگذاری[3] ای باد

[ رباعي ]

تیغت ملکا ز آب آتش بارد
در معرکه عد را بیکی بشمارد
مست است که خون خصم می انگارد
پان میخورد و خمار در سر دارد

[ وله ]

نی سر بثریا[4] ام و نی پا بکوم
نی در غم کهنه و نه در بند نوم

---

(۱) در نسخهٔ الف « حالی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بگذاری » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بگذاری » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « نی سر بفلک پایم و نی با بکوم » ثبت است ۱۲ *

گر بلبلِ نالان(۱) تنم این هم بسزا ست
پـــروانه ام و بشعلـــهٔ در گـــروم

[ وله ]

هر شب من و این دل و بلای غمِ تو
با ماه و ستـــاره ماجـــرای غمِ تو
نی صبر و نه دل گذاشت با من که کسی
هـــرگـــز نشـــواد آشنـــای غمِ تو

## [ وله فی الغزل ]

کدام پا که در آن کوی وقفِ دامان نیست
کدام دست که آن آفتِ گریبـــان نیست
ز ساحـــران چه گریـــزی به نیکـــوان منگـــر
که هیچ جادوی چون چشمهای فتّان نیست
بسوی چشمـــهٔ زمـــزم نمی رود عاشـــق
که چشمه سارش غیر از چهِ زنخدان نیست
هر آنکـــه از درِ دانـــش گـــران بها نبـــود
مخر بهیـــچ که بر هیچ نیـــز ارزان نیست
بلهوِ خویش چه خوش مولعی چه پنداری(۲)
که کردهـــای ترا جـــرم نی و تاوان نیست

---

(۱) در نسخهٔ الف « گر بلبل نالان نه ام این هم بشراب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « چه میداری » ثبت است ۱۲ *

درین میانه ز آزادهٔ نشان نبود
که طوق گردن غیر از زه[1] گریبان نیست
چنانکه حق ادایش بود چه داند کس
ندانم آنکه بکارِ زمانه نادان نیست

[ وله ]

سحر افروخت رخ و گل بگلستان آورد
نفسِ[2] صبح دمید و مددِ جان آورد
از هوا تا بچمن گریهٔ باران[3] بگذاشت
ز اختران[4] باز نفش گل لبِ خندان آورد
پیش ازین پیرهنی بود و نسیم سحری
یوسف ماست که خود بوی بکنعان آورد
بردهٔ بود ارچه[5] ز هر نقدِ بزرگی گنجی
آمد و در عوضِ آن دو سه چندان آورد
دلِ ضیغم بدرید و جگرِ ببر بریخت
رخش کین را بزمینی که بجولان آورد
مرد میدان دل و تیغ بهادر ایرج
که نسب در گهر و دودهٔ[6] مردان آورد

(۱) در نسخهٔ ب « که طوق گردن عمر از زهٔ گریبان نیست » ثبت است ۱۲ ٭
(۲) در نسخهٔ الف مصرع ثاني « ز اختران تا دمش گل لب خندان آورد » مرقوم است ۱۲ ٭
(۳) در نسخهٔ الف « گریه بباران » ثبت است ۱۲ ٭
(۴) در نسخهٔ الف « نفس صبح دمید و مدد جان آورد » مرقوم است ۱۲ ٭
(۵) در نسخهٔ ب « از چه » ثبت است ۱۲ ٭
(۶) در نسخهٔ الف « ذروهٔ مردان » مرقوم است ۱۲ ٭

پدرش آنکه بهر کار ز آغاز خرد
عقل و دانش را با خویش نگهبان آورد
فطرتش گوهر صندوق فلاطون دریافت
مردیش موهبت رستم دستان آورد
همه[1] او کرد و هم اورا به بزرگي بستود
آسمان شاه سواري که بمیدان آورد
ملکا ای ز بزرگان و ز مردان مردا
شرفت را همه جا قدر تو برهان آورد
دستت از بدو اصل[2] نامهٔ ارزاق نوشت
دلت از عهد ازل نسخهٔ ایمان آورد
دیر گاهست که طالع ز تو فیروزی یافت
مسندت مرتبه با تخت سلیمان آورد
با بزرگيء تو و قدر تو مادح چه کند
نتوان هیچ حدیث تو به پایان آورد
تو بمان دیر و بسر دیر حیاتي داعی
کایزد این سلسله را بخت بفرمان آورد

[ وله ]

ای دل[3] ای دل نبود مهر و وفائي که تراست
بهمان عشق و محبت که چو ایمان برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف "هم او کرد و هم او را" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "بدو ازل" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "ای ای دل تو و مهر و وفائي که تراست" ثبت است ۱۲ *

بدل و سینهٔ عاشق که نیفسرد و نه مرد

بتوانائی عشقش که نیفتاد[1] و نخاست

بتمنّا و مرادت که همه دوست بود

بسراپای نهادت که همه صدق و صفا ست

به پرستاری عشقی که بمعشوق سزد

بسزاواری روی که باو عشق سزا ست

به نزولي که همه دشت پر از جان دارو ست

بقدوم که همه خاک پر از مهر گیا ست

بغبار کف پائی که بنور آب رخ است

به نسیم سُم اسپی که بگل بادِ صبا ست

راستي را که در آن سدّه والا بودي

چه فزودت ز کرامت ز غرامت چه بکاست

خانخانان اثر لطف خدا را بسجود

چون سر و سجده شدي خود تو که این بخت کراست

زکدام اختر فرّخ ز چه گردون تابد[2]

چه فروزنده ستاره چه درخشنده ضیا ست

مجلس فضلش از علم همان انبوه است

محضر حکمش از عدل همان سیر گوا ست

همچنان از کس و از یافته مستغنیست

همچنان از خود و از دانش خود نا پروا ست

---

(۱) در نسخهٔ الف « نیفتاد و نجاست » مرقوم است ۱۲*

(۲) در نسخهٔ الف « ناید » مرقوم است ۱۲ *

از سهلیش همه(۱) صدمه بروم و حبش است
از یمانیش همه(۱) ولوله درچین و خطاست
همچنان در همه آثار بسی پاکزه است
همچنان در همه انواع نکوئي تنهاست
همچنان مشرقِ صبح آور هر تیره شب است
همچنان عیسی هر داروی درد ست و دواست
ای تو خوش وقتِ تو خوش کز اثرِ خاکِ درش
از جبینت همه آثارِ سعادت پیداست
شاد زی شاد که هر شغل تو با زیب و فر است
خوش برآ خوش که همه کار تو با برگ و نواست
باری اَلْحَمْد کنان جام و نگاری که سزد
باری اَلعَیْش کنان بوس و کناري که روست
مبر اندوه که با غمزدگان شادیها ست
مکن اندیشه که با سوخته جانان دریا ست
فرّخ آن کس که ز بختش بود آماده مراد
خرّم آن سر که سر و کارش پامال شماست
چون حیاتی بمحبت بسر آور خوش زی
که بهین شیوه ز عمر ار بسر آرند وفاست

## وله في المقطعات

ای تقي الدین محمد ای شکیبی بشگفاد
در بهارِ بی خزان پیوسته گلزارِ شما

---

(۱) در نسخهٔ الف « همان » ثبت است ۱۲ *

ای انیسی وي جلال الدین حسین[1] افزون شواد
از فروغِ افتابِ ملک انوارِ شما

تا شما رفتید در هجرِ شما باز ست باز
چشمِ احبابِ شما چون بختِ بیدارِ شما

گر بظاهر فارغ از شغلِ شمایم در نهان
هستم از آه و فغان پیوسته در کارِ شما

تا فراق اندر میان افتاد برجان میکشم
اندوه[2] هجرِ شما با رنج و تیمارِ شما

عیسی ار دارو کند رنجش فزونتر میشود
مي جهد از جای دیگر نبضِ بیمارِ شما

کهربایم من چه خبرم تا همین[3] خوانند خلق
ماهِ نو یعنی که هستم کاهِ دیوارِ شما

قاصد آمد دی و آورد آن عنایت نامها
تازه رو هر سطر آن چون روی[4] و دیدارِ شما

لفظ لفظش کان و دریا حرف و حرفش دُرّ و لعل
گوشوارِ گوشِ دانا همچو اشعارِ شما

هدهدم گوئی که از ملکِ سلیمان آمدم
رسته برفرقم بجای تاج طومارِ شما

---

(۱) در نسخهٔ ب « حسن » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « اندوه » مرقوم ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « همان » بیت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « روي دیدار » مرقوم است ۱۲ *

خط مخوانیدش که بود از شکرِ صاحب دفتري
بر فزوده حرفِ حرفش قدر و مقدارِ شما
صاحب آن صاحب که از کلکش کشاده میشود
بندِ کارِ ما و عالم عقد دشوارِ شما
خانخانان صاحب و سرور که در ایام او
مي ببايد[1] آسمان در ذیل زنهارِ شما
بلبلانِ خوش نوای موسمِ عهد گلید[2]
باد دایم بر گل و گلزار گفتارِ شما
سخت مشغوفم[3] که کارِ فضل آنجا را بجست
همچنان با روي و رونق باد کردارِ شما
باری آنجائی که مایم[4] آبروی فضل نیست
هم شما و هم شما هم روز بازارِ شما
شکوهٔ دارم معاذ الله زباني می گزم
نی که در خاطر خطوری کرده آزارِ شما
من چنین[5] آشفته بر بوی خوش آن که بادِ صبح
زآن سرِ کو هر کجا گردیده عطّارِ شما

---

(۱) در نسخهٔ الف « مي نباید » ثبت است *
(۲) در نسخهٔ الف « عهد گل آید » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « سخت معشوقم که کار فصل آنجا را نخست » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « که پایم » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « من چنین بر بوی خوش او شفته انکه باد صبح » ثبت است ۱۲ *

نامه و پیغامِ احباب آیتی از رحمت است
کمترم بهرِ چه می پرسند حضّارِ شما
ابرِ نیسانند و یا دریا سر و کارِ شماست
هر قدر بارید خواهد بود ادرارِ شما
هرچه خوانیدم بطرز تازهٔ میگویم جواب
زود پاسخ شاعرم یعنی که کهسارِ شما
بر حیاتی مهربانم مهربان کآن دوستدار
پرسد از بادِ صبا پیوسته اخبارِ شما
هر چه گوید زین نمط شوقش فزون تر میشود
دامی از نو می‌تند بر خود گرفتارِ شما
بهتر این دیدم کزین گفتن دعا را نو کند
بر بزرگِ کامرانِ خویش و سالارِ شما
باد تا باشد جهان در بزمِ گردون حشمتش
ذکرِ اشعارِ رهی و درسِ تکرارِ شما
قصرِ قدرش باد پا برجا و عالي دولتش
از خرابیهای عالم باد معمارِ شما
از حدیثم بر محمد مومن این انشا کنید
چون نمی پرسد ز ما کلک گهربارِ شما

[ وله ]

سخن پناها وسواسِ شعر شاعر را
توان بکاهد[۱] و جان در بدن بسوزاند

---

(۱) در نسخهٔ الف « بکاهد جان » مرقوم است ۱۲*

برای مصرعکی تا قبولِ طبع شود
هزار مرتبه در خاک و خون بغلطاند
خصوص از پیِ مدحی که آن ترا زیبد
بجان درونِ رگ اندیشه سر به پیچاند
بدین قصیده که دی حضرتِ تو طرح نمود
کدام نکته که در وی رهی نگنجاند
بلی کسی که ز آتش غبار انگیزد
عجب نباشد کز سنگ لاله رویاند
چه می سگالم هیهات ازین گزاف سخن
هر آنکه مدحِ تو گوید کجا فروماند
تمام لعل و زمرد ز خاک برگیرد
بهر زمین که بنامِ تو تخم افشاند
هزار سال بمانی که روزگارِ دراز
نیاورد چو تو ور آورد[1] بسی ماند
تو خوش بزی که حیاتی ز بختِ فرّخِ تو
بفضل در شود و بر تو محمدت خواند
درین قصیدهٔ تنگ آن جفا که من دیدم
کسی نداند اگر داند انوری داند

در شکرِ الطافِ سپه سالارِ کامگار عنوانِ صحایفِ مردی و مردمی و یگانه یارِ سرای ایزدی عبد الرحیم خان خانخانان انشا شد *

ای بزرگ ای پناهِ اهل هنر
نیک وقتم عطا فرستادی

---

(۱) در نسخهٔ الف « نیاورد چو تو در آوند بس ماند » مرقوم است ۱۲ *

بود بازار و مشتری در[1] بیع
یوسفی را بها فرستادی
کشت زارِ حیاتِ بی نم را
مژدهٔ از نما فرستادی
گوشِ گل را ز گفت و گوی بهار
تهنیت گو صبا فرستادی
موسم خویش ابر نیسان را
دُر ز دریا سخا فرستادی
در چنین خشک سالِ عهدِ تموز
پرورش برگیا فرستادی
مهر وش از فروغِ تابشِ خویش
خاک را کیمیا فرستادی
در خزانی که دم فرو میزد
بلبلی را نوا فرستادی
خاکِ پا نام بردی و آنگه
بینشِ توتیا فرستادی
تا که از خاکِ راه برگیری
کاه را کهربا فرستادی
آئینه زنگ خوردهٔ دل را
صیقلِ غمزدا فرستادی
رنج و تیمار دیدهٔ غم را
دم عیسیٰ دوا فرستادی

(۱) در نسخهٔ الف "و مشتری و ز بیع" مرقوم است ۱۲ *

مرده را زنده میکنی اینک
پرسش خود گوا فرستادی

شخصِ جمشیدِ فضل و دانش را
جام گیتی نما فرستادی

زور بازوی بخت و دولت را
مردی مرتضا فرستادی

باویسِ قرن ز سوی[1] حجاز
تحفهٔ مصطفی فرستادی

قرنی[2] درمیان ندیده سخا
از کجا تا کجا فرستادی

---

خلعتِ خاص خانخانانی
از بزرگی مرا فرستادی

در ازای[3] ثنا که بر تو سزاست
صله و مرحبا فرستادی

هرچه من از ثنا فرستادم
عوض از جود وا فرستادی

بود چون قدرت از مدیح فزون
صله پیش از ثنا فرستادی

---

(۱) در نسخهٔ ب " ز بوی حجاز " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " قربتی درمیان " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " در ادای ثنا " ثبت است ۱۲ *

از سرخوانِ[1] جود و بخششِ خویش
کی مرا تا شفا[2] فرستادي

همه عمرم[3] کرم فزون کردي
مي نگویم چها فرستادي

صیتِ[4] احسان و سر بزرگي را
قاصدی جا بجا فرستادي

آن نگویم که در ادای[5] مدیح
شاعري را عطا فرستادي

شاعر و شعر خود عیالِ تو اند
قدر خود را سزا فرستادي

یک سر[6] و گردنم بلند از چرخ
این چنین خلعه تا فرستادي

چه عجب[7] ار بمیرم از شوقت
دیتِ خونبها فرستادي

با حیاتی در سحر گویم
ز آنچه این بنده را فرستادی

---

(۱) در نسخهٔ الف " از سرخوان و جود بخشش " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " باشنا " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " کرم فرستادي " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " جیب احسان " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نخسهٔ ب " ازای مدیح " ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب " یک سرو و کردنم " مرقوم است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ الف " چه غمست " ثبت است ۱۲ *

هرچه باشد مرادت آن طلبم
که لبم را دعا فرستادي
اخترت باد با فروغ که باز
ظلمتي را ضيا فرستادي

## وله فی القصیده

| | |
|---|---|
| کاوشِ غمزه خار خار من است | نشاء بیغمی خمبارِ من است |
| دل ز نا آمده نرنجانم | ترکِ امید انتظارِ من است |
| کسوت و کار[1] گاهِ درد و غمم | عشق نسّاجِ پود و تارِ من است |
| چکنم بارید که چغد سرای | ارغنون سازِ شاخسارِ من است |
| نیشتر روید از تهِ پایم | عالمِ خار رهگذارِ من است |
| بس که آلوده[2] شد بلای شراب | دامنِ توبه داغدارِ من است |
| صفِ کافر نمي درم که همی | کشتنِ نفس کار زارِ من است |
| الامان خیزد از لبم هیهات | دمِ شمشیر زینهارِ من است |
| از دل نقش بر جبین دارم | که نهانِ من اشکارِ من است |
| نگزد تیغ هندیم لیکن | سخنِ تلخ زهر مارِ من است |
| شاخ گل دارم از شرارهٔ بسر | موسمِ آه نوبهارِ من است |
| مشکلم جمله حل شود از عشق | عشقِ فرزانه روزگارِ من است |
| نفروشم بزیب و زیور حور | پند دانا که گوشوارِ من است |
| جان بپای خود در افشانم | که خرد یار[3] و شهریارِ من است |

---

(۱) در نسخهٔ الف « کسوت کار گاه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « آلودمش » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « یار شهر یار » ثبت است ۱۲ *

خانخانان که گوید و زیبد کآسمان خاکِ رهگذارِ من است
آنکه بخت از پیِ بزرگیِ خویش مي بنازد که در کنارِ من است
قلمش مي سراید این تحریر که براهِ کرم گذارِ من است
نکته اش بر صحیفه نقش شود ای[1] که بحرِ عطا کنارِ من است
دولتش نیز خوش در آمیزد بسعادت که یارِ غارِ من است
صاحبا از زمانه چون گویم که چون خون در دلِ فکارِ من است
هرکرا چینِ ابروئی یابی گرهِ کارِ روزگارِ من است
هرکجا زهر در قدح بینی اثرِ عیشِ ناگوارِ من است
گر بکاویش تا بمغز درون دشمن است آنکه دوستارِ من است
زمزمِ خضر بر لبم تلخ است خونِ دل آبِ چشمه سارِ من است
طالع و بخت شرمسارِ خود اند از مرادی[2] که در کنارِ من است
حیف ازین لب بشکوه آلودن که نه در خوردِ ننگ و عارِ من است
من و هم من بدردِ خویش صبور هم حیاتی که غمگسارِ من است
چکنم تا بکسي بیفروزم آتشم شعله در کنارِ من است
شرمم و رنگِ[3] رو نگردانم صبر گلگونهٔ عذارِ من است
آنچه اکسیرِ مردمي خوانند روستا زادهٔ عیارِ من است
بر هدف میخورم که راست روم همه صیدِ دعا شکارِ من است
تا که گوید سپهر دورِ من است تا که گوید فلک مدارِ من است
تا بگویم که تا جهان باشد دست من دست و کار کارِ من است

(۱) در نسخهٔ الف " این که " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " از قراري " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " رنگ و رو " مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

خوشا هجر کو رفت و حاجت روا شد

وفا مهربان خوشدلي آشنا شد

ز ابری که بارید و نوری که تابید

همه خار گل ز هر مردم گیا شد

اگر بود وجهِ غمی در[1] گرو ماند

اگر بود وامي بشادي ادا شد

همه دامن و جیبِ جان موج[2] دُر زد

ز فیضِ عمیمی که ناگه عطا شد

وزیدست بوئی که از عطرِ جیبش

شکن در سرِ زلفِ بادِ صبا شد

بهر شاخ مرغانِ این بوستان را

بجان زخمه بر لب نوا در نوا شد

عجب فیض عامي و خوش بحرجودي

که حاجت بلب نا رسیده روا شد

دگر گون نوائی زد این مرغِ دستان

که از غنچه رازش گلی باز وا شد

دگر خضر را همچنان رهنما شد

که جولانگهم دارِ ملکِ بقا شد

بمدحِ کسی کز بلندئ قدرش

بهر بیت مدّاح را دل زجا شد

(۱) در نسخهٔ الف « غمی در و گرو ماند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « موج دز دو » ثبت است ۱۲ *

هژبرِ ژیان کامـران خانخـانان
که از خنجرش مرگ را رو قفا شد

سوارِ دلیری که از عکسِ تیغش
شفق گون رخِ آسمان کهربا شد

بهر جا درخشید برقِ سنانش
در آن بوم کشتِ حیات از نما شد

بعهدِ تو گیتی سر از خواب گیرد
بروی تو ایام را چشم وا شد

اگر گریهٔ بود از خنده لب شست
وگر نالهٔ بود صوت و صدا شد

بنازد بتو آسمان چون ننازد
که از آستانِ تو اش تکیه جا شد

بسوی تو گیتی گرفت ست بوئی
چو آن گل که آرایشش از صبا شد

نسیمگیر شوقِ تو پایانِ(۱) ره گشت
بنـاهارِ یادِ تو جان را غـدا شد

ز اندیشهای که خصم تو اندوخت
تدبیرهای که در کارها شد

یکایک چو آشفته عمرش بدر گشت
سراسر چو بیهوده جانش بپا(۲) شد

---

(۱) در نسخهٔ ب «تابان ره» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «مباشد» مرقوم است ۱۲ *

تو فارغ نشین کس فرو می نه بندد
دری را که از بخت بر روی وا شد

درآن دم که آن پیکرِ باد و آتش
دمان و وزان در دمِ اژدها شد

بلا را بدشمن گذارِ تو افتاد
قضا را درِ تازه بر روی وا شد

ز یکسو عنان زن عنانِ تو گردید
ز دیگر طرف فتنه قهرِ خدا شد

همه بنگهِ خصم در موجِ خون گشت
همه خانهٔ مرگ ماتم سرا شد

بگیر و ببخش و قدم بر فلک سا
ازینسان عطائی کز ایزد ترا شد

خرد پرورا بنده آنم که نظمم
ز صدقِ دم خویش صبحِ صفا شد

نه صیدی ز زخمِ(۱) کمندم برون جست
نه تیری ز شستِ خیالم خطا شد

مرا منطقِ بخردی نکته گو گشت
مرا معجزِ عیسوی با ادا شد

ز چینِ سرِ آستینِ خیالم
بس افسردگان را کلاه و قبا شد

بقدرِ سخن گر ز من باز پرسی
سلیمانم و تختگاهم صبا شد

---

(۱) در نسخهٔ الف « رخم کمند » ثبت است ۱۲ *

همه زر ز معدن بر آرد سحابم
بمدحِ تو زینسان که طبع آشنا شد

حیاتی بدل نیّت و بر لب آمین
گذشت و اجابت قرینِ دعا شد

بماناد سرسبز عمرت که با وی
برون از جهان رسم و راهِ فنا شد

[ وله ]

عیرت از تیغ یارِ وی بسرم
پردهٔ ننگ[1] دشمنان بدرم

لعلم و رنگم آفتاب دهد
نه چو اشک از نتایج جگرم

کلف از روی ماه بر خیزد
تا در آئینه روی خود نگرم

مشتری دیدنم شگون گیرد
خویش را تا[2] چو بخت بر اثرم

گر چو بلبل بگلشنی گردم
نسرِ طایر پرد ببال و پرم

گم[3] نگردد از آنکه می نشود
دور فرسود آسمان قمرم

بر عدو آتشم ولی بر دوست
گلشنی بشگفد ز هر شررم

مشکن ای حسودم از خاری
جانم و از شکست بیشترم

گرچه بستان فروزِ ریحانم
خشک زیر پای رهگذرم

در دلِ خاره در روم چو شرار
تیرِ چرخم که سخت کارگرم

نشوم تلخ ور شوم بر خصم
زهرم و هم به نرخ گلشکرم

ننگ عهدم همین تفاوت بس
که بدورانِ این زمانه درم

خونِ دل میوهٔ مرادِ من است
نخل عشقم که درد شد ثمرم

---

(۱) در نسخهٔ الف « پردهٔ تنگ دشمنان ندرم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « با چو بخت » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « کم » مرقوم است ۱۲ *

رنگِ رخسار چون نگردانم ، که دم اژدهاست آبخورم
هر زمان نالم و ز سنگ دلی نشنود گوشِ آسمان که کرم
مغرب از خانه ام طلوع گرفت بقیامت کشوده در سحرم
ترمن این جور آسمان زانست که جدا از سپهرِ دادگرم
خانخانان مرادِ خواهشِ جان که بیادش ز عمر بهره ورم
آنکه تا سایه بر سرم افگند پرورد چرخ در کنار و برم
و آنکه تا خاک پاش را دیدم دوستي مي تراود از نظرم
تا بود انتقام کینه ورش خصمیِ دشمنان بود ظفرم
پی هنر نایباتِ دولت او چون دعای سحر بود سپرم
چون خیالی[1] که از می باشد که جهان سر برا کند ز درم
باعدو خون خورد که این حسد ست تاولی لب مکد که من شکرم
سرِ دشمن بزن که شمشیرم فرقِ اعدا بدَرّ که من تبرم
بار دیگر من و دعاش که هست ز آسمان مانعِ حذر خطرم
باغبان بر بهار تا گوید که بر آرد همي نهال ترم
غضبت برکشیده بازو و دست تا زند بیخ خصم کم تبرم
تا ترا بینم و ترا نگرم دوستي میتراود از نظرم
تو فروزي جمال بر من و بس ماه و خور گر در آیدی ز درم
از فراقت مگو مپرس که باز شکوهٔ بر زمانه مي شمرم
حالم از آستین و دامن پرس کز جگر تا بدیده چشم ترم
جان بکاهم که آهِ نیم شبم لب بسوزم که نالهٔ سحرم
هم بقدرِ ز خاک رہ بر گیر کآب هر چشم و خونِ هر جگرم

---

(۱) در نسخهٔ الف « چون حیاتي که رزمی باشد * که جهان پر براکند درم » مرقوم است ۱۲ *

همتم پای مزد[1] راهم باد | که بکام هنر بود سفرم
با من آنجا که خصم خویشتنم | هرکه دشمن ترست دوسترم
آنکه آمد بمرگ من از وی | همه جا یکدو گام بیشترم
کانم و ریش من همی کاوند | که همی روید از درون گهرم
شاخ و برگم بدوستی شکنند | که همان بارور نهال ترم
تا نهادم نکو فتاد از خلق | همچو دُر در مشیمهٔ خطرم
بزم من شمع پیش راهِ منست | تا که گردیدهٔ عقل راهبرم
نه نهم پا برون ز حدِّ گلیم | که ادب را غمت نکو بسرم
بر حیاتی سر و زر افشانم | منکه مدّاح زبدهٔ بشرم
خان خانان که زیبد و گوید | کافتابِ سپیدهٔ سحرم
هم ز دانش هم از کفش[2] ز دهش | موج دریا زند کنار و برم
کیمیای درستی از من خواه | کز دل و دست خود شکسته ترم
هرچه از قدر و جاه افزاید | می نیارد غرور درد سرم
بدری کان ز قفل بسته ترست | هم دعا هم نتیجه هم اثرم
عشق بارد ز شیوهٔ سخنم | مهر ریزد ز لفظ چون[3] دُررم
صاحبا سرورا کسی مشواد | بگرفتاریی که از تو درم
گر بخوابم طوافِ کوت کنم | ور به بیداریم رهت سپرم
از مدیحت که زیورِ گوش است | سینه تا لب خزانهٔ گهرم
درجِ لعلم و لیک چون سازم | کز فوانی ز قفل بسته ترم
زود بر دار از جمال نقاب | اینک اینک لطیفهٔ دگرم

---

(۱) در نسخهٔ الف «پای مرد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «از کنش» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «خون دررم» ثبت است ۱۲ *

# و له فی ترجیع بند

خسروا از بهار میگویم — از دلِ لاله زار میگویم
چشم نرگس بیاد می آرم — حرفِ خواب و خمار میگویم
نخلم از کشت باغ مي آیم — سروم از جویبار میگویم
سرم و کوی دوست مي[1] پرسم — دستم و زلفِ یار میگویم
مو بمو از سحاب شسته لبم — شُکرِ فیضِ بهار میگویم
گو بگو[2] هر که هر چه میخواهد — من دلِ دوستدار میگویم
حرف بر لب رسیده ام چندی — قصهٔ انتظار میگویم
نه خضر دانم و نه آبِ حیات — زآن چه و چشمه سار میگویم
آسمان گر ز اوج خود گوید — من درِ شهریار میگویم
در خیال آرم آن سر و دستار — آفرینش نثار میگویم

آن چو گل پاک هم ز دامن خویش
و آن بهر فن شنودهٔ[3] فن خویش

بوی مي هم نسیمِ بستان است — دمِ نی هم شرابِ مستان است
همه مست اند صالح و طالح — وقت بر عمر رفته تاوان است
لب ساغر بخورده بوسه ربا است — چشم ساقي ندیده فتّان است
غذي جان شود چو دانش و روح — باده امروز آب حیوان است
بس که آمد مرادِ دل بکنار — کار هر آرزو بسامان است
هر کرا بیـنی از مشیب و مشاب — دست یاري و طرفِ بستان است

---

(١) در نسخهٔ ب « میرسم » مرقوم است ١٢ *
(٢) در نسخهٔ الف « کوبکو » ثبت است ١٢ *
(٣) در نسخهٔ ب « ستوده » مرقوم است ١٢ *

هر گلی را که بشکفـــد بر شاخ — جای بر گوشهٔ گریبـــان است
همچـــو گل در نسیم مي غلطم — این چه خوش عهد و این چه دوران است
حالِ امسال خود چه مي پرسي — غمِ پارینـــه هم گـــروگان است
نشأ باقي است مي پرستـان را — خم ستان شان چهِ زنخـدان است
این همه خرمی خوشي و بهي — همه از شوق خان خانان است

آنکه او را خرد ثنا[1] خـــواند
و آسمـــان هم لقب کیـــا داند

باده کـــو تا کله بر انـــدازیم — افســـر و سر بســـاغر انـــدازیم
بود و نا بود برشمـــرد کي — باج بر هفتِ کشـــور انـــدازیم
در دروازه را که بیخ خس اند — از شد آمـــد گذر بر انـــداریم
بر فروزیم از جبیـــن و جمـــال — آتش انـــدر سمنـــدر انـــدازیم
از درون سوی مجلـــس آرائیم — وز برون قفل بر در انـــدازیم
باده گیریم و نقـــدِ هر امیـــد — بر گریبـــانِ قیصـــر انـــدازیم
غم که ما را ز بیخ و بن بر کَنـــد — ما همش بیخ و بن بر انـــدازیم
هر شکنجی که در فغان داریم — هم بزلفِ معنبّـــر انـــدازیم
گاه اَحْسَنْتَ گه خه و گه زه — به ثنـــای ثناگر انـــدازیم
سر و جان هرچه لایق است و سزا — همه بر میر لشکـــر انـــدازیم
آنچـــه از روزگار دیدستـــیم — داوریهـــا بـــداور انـــدازیم

گو مده چرخ بیـــش درد سرم
تا شکایت بحضـــرتش نبـــرم

ساقیا نرخِ بیش و کم برگیـــر — تو کریمـــي رهِ کرم برگیـــر
کس چه دارد که آن نمي آرد — اینک این جان و دل بهم برگیر

---

(۱) در نسخهٔ الف « نیا خواند » ثبت است ۱۲ *

دیتِ خونِ عاشقان بادہ است ‏ ‏ ‏ ‏ بدہ و زحمت از حکم برگیر

نی و آری هیچ وین هیچند ‏ ‏ ‏ ‏ نام من زآن میانه کم برگیر

رہ بجائی نمی برم زین عقل ‏ ‏ ‏ ‏ از هر اندیشۀ[1] قلم برگیر

ای بسا کشته بیدریغ به تیغ ‏ ‏ ‏ ‏ دام از طایرِ حرم برگیر

تیرہ شد هان که تیرہ تر نشود ‏ ‏ ‏ ‏ آئینه از گذارِ دم برگیر

کعبه نزدیک و میرحاج به پیش ‏ ‏ ‏ ‏ چه نشینی[2] ز پا قدم برگیر

لبم از وعظ ریخت آبله باز ‏ ‏ ‏ ‏ ساقیا خیز و جامِ جم برگیر

تا بنالم بنالۀ که مراست ‏ ‏ ‏ ‏ مطربا هم تو زیر و بم برگیر

که کهن مرغِ این گلستانم

بنوای نوی گروگانم

نام او آن دوا و درمان را ‏ ‏ ‏ ‏ می برم تا به پرورم جان را

خاکِ آن شهر و آن دیار شوم ‏ ‏ ‏ ‏ که به پرورد خان خانان را

خطِ آزادیم غلامی اوست ‏ ‏ ‏ ‏ این نوشتم نخست عنوان را

هرچه جز نقد دوستیش بود ‏ ‏ ‏ ‏ بفشان آستین و دامان را

من همان تشنۀ ویم ای ابر ‏ ‏ ‏ ‏ بر گلِ ما بریز باران را

گوئی از مهر او به پروردند ‏ ‏ ‏ ‏ آب و خاکی[3] که بود گیلان را

با چنان[4] دیدن آن فریب و فسون ‏ ‏ ‏ ‏ چون کنم چون برم برون جان را

تا شود پارہ پارہ از غم او ‏ ‏ ‏ ‏ عاشقم سینه[5] و گریبان را

---

(۱) در نسخۀ الف « هر اندیشه ام » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف « چه نشستی » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب « آب خاکِ که بود » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ الف « تا چنان » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ ب « سینۀ گریبان » ثبت است ۱۲ *

آسمـــان گو درِ دکان بر بنـــد  تـــو بسی فتنــه روزگاران را
هرکسی را ز رنگ و بوی به پرس  از دمِ تیـــغ خان خانـــان را
نرمیٔ هر کمان ز بازوی اوست
عدل و انصاف او ترازوی اوست

ز ایزدش نو بنو خطـــاب رساد  هر سوالش بصـــد جواب رساد
گاه چشمش بســوی شاهد و گاه  دست در زلفِ نیم تاب رساد
آسمـــان را بسعیٔ خدمت او  دل بدل جان بجان شتـــاب[1] رساد
هرچه زاید از آن بنـــانِ[2] بیـــان  یک نشـــان آن بانتخـــاب رساد
نیکوئی را که اوش شیفته است  تا ز بر مـــاه و آفتـــاب رساد
بســـوادي کـــز آن قلـــم ریزد  صد تحیّت ز مشـــک ناب رساد
تیـــغ او را که هم برهنه نکوست  از دلِ دشمنـــش قـــراب رساد
دست او را هم از کرامتِ خویش  سود و سرمایه بیحســـاب رساد
هر بنـــا را که افگنـــد خصمش  پایـــه در پایـــه اش بآب رساد
این دعا را اثـــر قرین بـــادا
وین ثنـــا را هم آفرین بـــادا

این اشعار که ازین فارسِ عرصهٔ سخنوری و خوش ذاتی درین خلاصه
بمدح این سپه سالار نامدار کامگار[3] ثبت شده از دیوانی است که خود[4]
ترتیب داده - و برسم کتابخانهٔ[5] این معیارِ سخن سنجی[6] فرستاده بود -

(۱) در نسخهٔ ب « شباب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بنان و بیان » ثبت ست ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « کامگار گفته ثبت شده » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « از دیواني که مولانا حیاتی خود » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « کتابخانهٔ عالی این » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « سخن سنجي از آگره فرستاده بود » مرقوم است ۱۲ *

و الحال در کتابخانهٔ عالی موجودست - و عریضهٔ محبت فزای اخلاص پیرا[1] که در فاتحهٔ آن دیوان ثبت نموده اینست که ثبت میرود تا حقیقتِ صدق و اخلاص و روشِ بندگی آن زبدهٔ بزم آشنائي بر اهل عالم ظاهر گردد - و هم[2] الطاف و مرحمت و عنایت این سپه سالارِ دل شکار نسبت باین گرامي طبقه خصوصاً این فصاحت شعار بر جهانیان روشن و هویدا گردد - و اِلّا جای ثبت[3] نمودن آن اخلاص نامه درین[4] محل نبود - و این مکان گنجایش آن نداشت *

## عریضه

تو میروی و مرا دیده تشنه لب ز کسی است
که ابرِ رحمت او از کناره میگذرد

مخلص[5] قدیم اگرچه همیشه این دو سه روز زندگي را صرف دوری ضروري کرده - امّا از خدای خود که فاعل حقیقي[6] حیاتي است - شاکر و راضي است - که[7] همیشه در ازای هر یک روزهٔ دوری آن قدوهٔ نیکان و پاکان عوضي و بدلي کرامت کنانیده - لِلّٰهِ الْحَمْد که از شما خوشیم و

---

(۱) در نسخهٔ ب " اخلاص پیرای که در فاتحهٔ " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و هم الطاف وین سپه سالار دل شکار و مرحمت این نامدار نسبت بمولانای مذکور و این گرامي طبقه بر جهانیان " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " جاي ثبت آن اخلاص نامه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " آن اخلاص نامه نیست و این مکان محلِ ایراد آن نبود " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " مخلص قدم حیاتي اگرچه " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " فاعل حقیقي است " ارقام یافته ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " که چه همیشه " ثبت است ۱۲ *

خوش - چنانچه بزرگان گفته اند دنیا را بامیدواري[1] میتوان خورد - و بانتظارِ مراد امیدي[2] را توان بسر آورد - عرضۀ دیگر آنکه در باب ملاخاوري که آن جوان شریف با یک گونه دریافتِ اصلي و معنيِ فطری که از چگونگيِ زمان و نا روائيِ آدم و آدمیت از شیب[3] و از شباب افتاده - و از سر چشمۀ خضری و سکندری سیراب نگشته - اکنون مي خواهد که از آن سر چشمۀ عیسوی عطش و تشنگي را فرونشاند - اگر این توفیق رفیقِ او شود بندۀ خیر خواه را محل سپارشِ آدمیانِ مستعد دیگر خواهد گردید - حامل عریضه بندۀ راست درست باخلاص آقا محمد چون متوجه ملازمتِ کیمیا اثر میگردید محلِ تصدیع باین دو کامه گشت - چشم داشت از آن قبله و قدوۀ حقیقی آنست که چنانچه دایم مستظهر بارقامِ کلکِ مشکین رقم از آغاز بندگی تا حال بوده بهمان منوال سرافراز می گردیده باشد *

* بیت *

کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند

درین ولا که نرخِ آدمی و آدمیّت در بازارِ کسادي افتاده یکی از طلبۀ دریابندۀ رسائیِ میر محمد باقر داماد آشنای کتب متقدمین و متاخرین است ملا احمد نام - با هزاران شوقِ ملازمت راهِ دور و دراز هند را طی کرده بآگره[4] رسید - و بدریافت ملازمتِ عالي که مقصدِ اصلي بوده نرسید - رسالۀ بنام نامیِ نواب نوشته با عریضه بملازمت ارسال داشت - چشم داشت آن دارد که بنظر شریف در آمده خود را بیادِ آن پناهِ نیکان و بزرگان و گزیدگانِ خدا و نیکانِ خدا دهد - ختم این بیان آنست که

---

(۱) در نسخۀ الف « بامیدي مي توان خورد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب « امیدواري را بسر توان آورد » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « از شیب در شباب افتاده » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب « بآگره رسیده رسالۀ بنام نامیِ نواب عالی نوشته با عریضه بملازمت ارسال داشت » مرقوم است ۱۲ *

آن سفر کردہ کہ صد قافلۂ جان همرۂ اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ظِلُّکُم مَمدُود *

## مرشد خان[1]

مرشد خان از آدمي زادگانِ قصبۂ بروجرد من اعمال همدان است - و از روز ازل قامتِ قابلیتش را بخلعتِ رشد و رشاد آراسته و پیراسته بودند - در سن صبي قدم در وادئ اهلیّت و کسبِ استعداد نهاد - و در آن قصبه که اکثر مردم آنجا در قلمرو علیشکر که همدان دارالسلطنۂ آنجا است بحسن طبیعت و دقّت سلیقه و موزونیّت ممتاز اند کسب آداب[2] و استعداد مي نمود - و در آن زمان سیادت و نقابت پناہ میر هستي که از اجلّۂ سادات آن قصبه بود زینِ بیان بر مراکبِ[3] مسرعۂ ابکار افکار نهادہ در میدانِ فصاحت و بلاغت جلوہ گري مي نمود - و خان مومي الیه در صحبتِ آن سید عالي[4] مقدار و دیگر صاحب طبعان آن دیار داد سخنوری مي داد - و در آن زمان اهل آن ملک سخندان اورا بر سخندانِ اکثر موزونان آنجا خصوصاً مولانا صیقلي[5]

---

(۱) در نسخۂ ب « کالبد سخن را جان مرشد خان - اصل وی از بروجرد همدان است و از روز ازل » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ ب « کسب حیثیات و آداب » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۂ الف « بر مسرعۂ ابکار افکار » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۂ ب « آن سید بزرگوار و دیگر مستعدان آنجا داد سخنوري » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۂ ب « خصوصا مولانا صیقلي و کمیتي و میر شاہ کرم بخاري و کرمي و کرامي و حمدي ترجیح مي دادند » مرقوم است ۱۲ *

بروجردي ترجیح مي داند - تا آنکه از آن قصبه[۱] بدارالملک همدان آمده بصحبت سید السادات و العلمای زمان - سلطان الفضلای و العرفای دوران - افلاطون[۲] و ابوعلي عصر و آوان - میرزا ابراهیم حسنی همدانی رسید - و در بزم فیّاض[۳] آن بزرگ پرسوز و گداز در همدان و آن حدود مدتي بعیش[۴] و فراغت و عزت بسر برد - و فضل و قدرت خود را در سخنوری و نکته[۵] سنجي بر مستعدان همدان[۶] که رشکي و هلاکي[۷] و میر عقیل بزمي و زکي و جسمي و شکوهي و میر مغیث محوی و موسی رضا و ملکي بیگ سرکاهی و مدرکی نهاوندی والد راقم و نصیرای مهرآبادي و میر رضي ؟ و دیگران باشند ظاهر ساخت - و قصاید پرشور و سوز و غزلیات جگر سوز عاشقانهٔ عارفانه در مدح آن سید بزرگوار و وصّافي محبوبانِ گلعذار و نو خطانِ[۸] سمن رخسار از بحر ذخّارِ طبیعت بساحلِ ظهور مي رسانید - و درآن دار الملک که رشکِ بهشت عنبر سرشت است صلای عیش و عشرت در داده بود - و در هرچند وقت از همدان ببروجرد و از بروجرد بامام[۹]زاده سهل بن علي عَلَیهِ

---

(۱) در نسخهٔ ب « از آن قصبه و آن کوه پایه بدار الملک همدان » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « افلاطون یوناني - و بوعلي ثاني میرزا » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « در بزم فیاض و مجلس آن بزرگ دانش طراز پر سوز و نیاز در همدان » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بعیش و عشرت و کامراني و سخن راني بسر برد » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « و سخن سنجی » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « همدان و نهاوند و توی و سرکان که رشکي » الخ ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « هلالي » مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب « گلعذار و نونهالان سمن رخسار » مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ الف « بامام سهل علی و گاهي » مرقوم است ۱۲ *

السّلام و گاهی بخرم آباد نزد سلاطینِ لرستان رفته سیّار می بود[۱] - تا آنکه باز بلند پروازِ عزمش از شاخسارِ آن ولایت که مولد و منشای وی بود پرواز نموده در چمنِ شیراز آشیان گزید[۲] - و درآن دار الافاضل علَم نکته[۳] وری و سخن سنجي بر افراشت - و در اندک وقتي علما و فصحای شیراز باشعرّیت او قایل گشتند - و اکابر و اهالیِ آنجا را بصحبت او رغبت تمام شد - چنانکه بیشتر اوقات وجود این قدوهٔ اربابِ استعداد را باعثِ زیب[۴] و زینتِ مجالس و محافل خود مي دانستند - و درآن دار الافاضل[۵] بخدمت نتیجة الامرای - خلف السلاطین[۶] العظام محمد قلي خان خلف[۷] مرتضی قلي خان پرناک که از اکابر طبقهٔ قزلباشیه[۸] بود و درآن ولایت بحکومت ستابکارهٔ[۹] فارس اشتغال داشت رسید - و انیس و جلیس آن زبدة السلاطین گشت - و این فصاحت[۱۰] شعار را با خود بداراب جرد که زمام سلطنت آن[۱۱] در کفِ کافیِ او بود برد - و قریب بهفت هشت سال بتقرّب و ملازمت

---

(۱) در نسخهٔ ب " سیار بود - و بهر طرز و طور که مي خواست زیست مي کرد - تا آنکه " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " آشیان گزید لمؤلفه

معتکفِ روضـــهٔ شیـــراز گشت   بر گلِ آن روضه سخن ساز گشت

و درآن دار الافاضل " الخ است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " علم نکته وری بر افراشت " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " باعث زینت و زیب " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " و در آن ملک بخدمت " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " خلف السلاطین محمد قلي " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " فرزند خلف " مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف " ترکمانیه بود " ارقام یافته ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ ب " سبانکارهٔ " مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخهٔ ب " و این سخن ور را بانواع خواهش با خود " مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخهٔ ب " آنجا " مرقوم است ۱۲ *

و مصاحبت آن نامدار بسربرد - و اخبارِ وکالت و زمامِ سلطنت و ملک داری را در کف کافیِ خان مومیٔ[1] الیه گذاشته بود - تا آنکه متقاضیٔ اجل بساط عمر امیرزادهٔ اعظم را در نوشت - و مرشد خان[2] مصیبت زده و سوگوار در هجران و فراق آن نامدار در فارس[3] بسر مي برد - چون آوازهٔ سخن سنجي و تدبیر صایب ورای زرین[4] و نکته وریٔ خان مومي الیه عالم‌گیر شده بود - خلاصه دودمان ترخاني میرزا غازي خلف میرزا جانی ترخان والیٔ سند را میلِ ملاقات ایشان شد - و رغبتِ تمام غائبانه بدیدن او بهم رسانید - و کتاباتِ محبت آمیز با لوازمِ آن بشیراز ارسال داشته ایشان را بسند طلب نمود - ایشان نیز رفع آلام و کدورت را منحصر در سفر دانسته متوجهِ ملازمتِ ایشان شدند - و بصحبت آن نوجوان بختیار رسیده معزّز و مکرّم گشته در اندک زمانی برتبهٔ[5] خاني رسید - و مدارالمهام آن امیرزادهٔ اعظم گشت - و رتق و فتقِ مهماتِ ولایت سند و طایفهٔ ترخان و ارغون را متصدّي گشت - و بمنصب وکالت سر افراز شد - و مهرِ وکالت بر پشتِ فرامین آن عالیشان زد - و درآن زمان و درآن شغل خطیر قواعدِ نیکو احداث نمود - تا آنکه در هزار[6] و بیست هجري حکومت قندهار وآن دیار که گرم سیر و زمین داور بوده باشد حسب الفرمان فرمان فرمای هندوستان

(۱) در نسخهٔ ب " مشار الیه گذاشته و رفیق رزم و محرم بزم بود تا آنکه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و خان مشار الیه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " در فارس مي بود وبا مستعدان آنجا اوقات صرف نکته گذاري مي کرد - چون آوازهٔ سخن داني و تدبیر" مرقوم ست ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " رای رزین و فکر متین و نکته وري و حیثیات او عالم گیر شده بود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " مرشد خاني رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " سنه تسع عشر و الف هجري" مرقوم است ۱۲ *

نور الدین محمد جهانگیر بمیرزای مومی[1] الیه متعلق گشت - و آن نوجوان نامدار را چندان عنایت و شفقت باین خلاصهٔ روزگار بود که زبانِ قلم از تعریف و توصیف آن عاجر است - و با میرزا[2] بقندهار آمده کام روا شدند - و در ایامِ حکومت و بودن قندهار اکثری از مستعدانِ ایران مثل طالبای آملی و محوی اردبیلی و سروري یزدي و ملا اسد قصه خوان و شمسای[3] خوش نویس و دیگر مستعدانِ ایران بشرفِ ملازمت آن بختیار رسیدند - و راهِ مصاحبت و مجالست بوسیلهٔ خان مومیٰ الیه یافته بلند رتبه گردیدند - و قصاید غرّا در سلکِ نظم کشیده رعایت کلی یافتند - و بعضی در سلکِ ملازمانِ ایشان در آمدند - و بوسیلهٔ این[4] خان سخندان انعامی و احسانی که بمستعدان عراق و خراسان نموده زیاده از حد و حساب است - چنانچه مبلغی کلی بجهت حسّان الزمانی ملا شانی تکلو و میرزا فصیحی انصاري[5] بخراسان فرستادند - و ایشان نیز بشکرانهٔ آن احسان قصایدِ غرّا گفته فرستادند - چون برخي از حالات این صاحب زادهٔ دانشور سخندان در احوالِ سپه سالار در تلوِ سلاطین سند در احوال آبای گرامیش مذکور شده زیاده ازین متصدّي بیان حالات او نمی شود - تا آنکه بسال احد و عشرین و الف

---

(۱) در نسخهٔ ب " بمیرزای جوان بخت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " عاجز است - و در ایام سلطنت قندهار میرزا و تقرب خان مومیٰ الیه اکثري " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و شمسای زرین قلم و میر عبد الباقي قصه خوان و میر الّهي اسدآبادي و دیگر " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " و انعامی و احسانی که بوسیلهٔ این خان عالي شان بمستعدان عراق و خراسان ازین بختیار کامگار شده بود زیاده از حد و حساب است " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " انصاري که از فحول شعرای خراسان بودند فرستاد " مرقوم است ۱۲ *

متقاضي اجل بساطِ عمرِ آن نو نهالِ بستانِ سلطنت در سن بیست[1] سالگي در نوشت - و خان موصی الیه و جمیع مستعدانِ عالم را بی‌کس و بی صاحب گذاشت - بعد ازین واقعهٔ جانکاه که از حیات مستعار دلگیر شده بود و مجاورت تربتِ امیرزادهٔ اعظم را بر منصب و حکومتِ دنیا ترجیح داده بود و ترک و انزوا در مصیبت و فراق آن خورشید لوا اختیار نموده بود - و مراثی شاعرانه بنظم آورده و مي آورد - و بعضی از آن مراثی در احوال میرزای نوجوان ثبت است - فرمان واجب الاذعان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه هندوستان بطلب ایشان رسید - که بمنصب سیصدی سرفراز ساخته بدرِ سعادت آثار طلب داشته بودند - که هم تحقیقِ احوالِ امیرزاده غفران پناه نمایند و هم صحبتِ خانی را در یابند - بمضمون اَلْمَأمُورُ مَعْذُورٌ عمل نموده - چون محل عذر و بهانه نبود قدم در راه نهاد - و بسعادتِ کورنش و آستان بوسی بادشاهي رسید - چون شرح دریافتِ خدمت جهانگیری ایشان طول تمام دارد دست از ثبت نمودن آن باز داشت - القصه از آنجا که فلک غدّار و روزگار ناپایدار بجهت محرومی مستعدان سیّار است سخن سازان و غمّازان سخن سازیها نموده نوعی نمودند که خان از سعادتِ ملازمت بادشاهي محروم ماند - نواب مستطاب مقرّب الخاقانی مهابت خان را میلِ صحبت ایشان شده از بادشاه التماس نموده ایشان را بسلسهٔ علیّهٔ خود آوردند - و از سنه ثلاث و عشرین و الف تا ست و عشرین و الف در ملازمتِ ایشان در نهایت اعزاز و احترام بود - و نیز[2] میر بخشي و رفیقِ رزم و انیسِ بزم او بود - و در ایامیکه خان موصی الیه در خدمت[3]

---

(۱) در نسخهٔ ب "ست و دو سه سالگي" ثبت است ۱۲ *

(۲) نسخهٔ ب "و چندی منصب بخشي گري ایشان یافت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "در خدمت مهابت خان بصوبه" ثبت است ۱۲ *

ان عالیجاه بصوبهٔ دکن آمدند - و راقم در ملازمت سپه سالار[1] نامدار بود - بشرف خدمت و صحبت ایشان بعد از مدت بیست سال که مفارقت واقع شده بود رسید - دو سال که در برهانپور بودند صباح و مسا بطریقی که در زمانِ صبی و ایامِ نشو و نما در همدان بسرمي برديم با هم بوديم - تا آنكه در بیست و هفتم رمضان ست و عشرین و الف ایشان در خدمت مهابت خان روانهٔ درگاه بادشاهي شدند - و راقم را بعجبِ هجران گرفتار ساختند - الحق در شیوهٔ سخن وري بی بدل زمان است - و هم طرز متقدمین را نیکو تتبّع نموده - وهم روش متاخرین را بغایت خوب ورزیده - و باین هر دو طرز در کمال قدرت حرف مي زند - و در تتبّع تاریخ و اشعار قدما مهارتِ تمام دارد - و در علم انشا نیز قدرتی بهم رسانیده - و در هنگامیکه از برهانپور راهی شدند در اثنای راه از مهابت خان جدا شده بشرفِ بندگي شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده خرم مشرّف شده - و الحال در سلکِ بندگانِ ایشان منتظم است - و این رباعي را که در زمانِ ملازمت و مصاحبت میرزا غازي ترخان در صفتِ کمانداری این سپه سالار قدر انداز گفته بودند بیادگار نزد این بیمقدار گذاشتند که درین خلاصه ثبت شود - تا او نیز از جملهٔ هواخواهان و ثنا گویان ایشان باشد *

* رباعي *

تیـــــرت که ربوده از تنِ عنقـــــا پــر

پستی شـــده زآن نصیب هـــر بالا پر

بالش نتوان گفت که در پهلوی مرغ[2]

دنبـــالهٔ هم نشستـــه تیـــرت تا پر

---

(۱) در نسخهٔ ب " این سپه سالار نامدار بنوشتن این شگرف نامه مامور بود بعد از بیست سال مفارقت شرف ملازمت ایشان را دریافت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " گفت که دنبالهٔ هم " مرقوم است ۱۲ *

[1]و در ایامی که از مهابت خان جدا شدند و این خبر بسمع این سپه سالار رسید طالب صحبت ایشان شده عنایت نامه بدستخط خاصه که تحتش ثبت نمود بطلب آن خلاصهٔ روزگار بدست ملاصیدي مواهاني که [2] از بندگان ایشان بود فرستادند *

## عنایت نامه

بهترین نصیبهٔ[3] ارباب دول حضورِ مستعدان[4] و مجالست با ایشان است - خبر خواهش آن زبدهٔ زمان که بر انگیختهٔ باطن درد مندان است مسرت تمام افزود - و مرتبات قدردانی را آماده داشته در تتمیم مطلب کوشد و السلام *

چون تا رسیدن این عنایت نامه در سلکِ بندگانِ شاهزاده انتظام یافته بود ازین سعادت باز ماند *

## مجموعهٔ اهلیّت[5] ابراهیم حسین دیري

از خوش طبعان و نو آمدگان و صاحب فهمان و تازه گویان این زمان است - و بکمال دقّتِ طبع و نزاکتِ سلیقه [6] درمیان موزونان ممتاز است -

---

(۱) در نسخهٔ ب " چون از برهانپور بیرون خرامید بجهت رنجش که اظهار آن مناسب ننمود از مهابت خان جدا شدند و چون خبر جدا شدن ایشان باین سپه سالار رسید این رقعه بدستخط خاصه باین سخن ور در قلم آوردند و مصحوب مولانا " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و مصحوب مولانا صدی نواهانی که از مداحان و چاکران خاص ایشان بود از برهانپور بمندوار عقب مرشد خان فرستادند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " نصبهٔ " و در ب " نصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " مستعدان است و حصول موانست با ایشان " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " مجموعهٔ استعداد " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " نزاکت طبیعت " مرقوم است ۱۲ *

اصل او[۱] از ترشیز خراسان است - و تولّد او در بلخ شده و در کابل نشو و نما یافته - در ایام خرد سالي با پدر به سعادتِ پای بوسیِ حضرت ظلّ الٰهي اکبر بادشاه رسیده این رباعي را در مدحِ بندگانِ حضرتِ ایشان انشا کرده منظور تحسین و انعام گشته * رباعي *

ای از تو جهان شگفته و تازه و تر    در عهدِ تو سروها همه صاحب افسر
بکشاده بدیدارِ تو گردون همه چشم    بنهاده بسجدهٔ تو گیتي همه سر

چون ارادهٔ ملازمت، و ذوق دیدن شاعرانِ دکن داشته مقید برضای پدر نشده بی تابانه متوجه صوبهٔ دکن شده بخدمتِ اکابر این دیار رسیده در صحبت ایشان غزلها گفته منظور تربیت مولانا نوعي خبوشاني گشته - و الحق بغایت مستعد و صاحب حیثیت و شاعر پیشه واقع شده - و در صحبت مولانا نوعي[۲] خبوشاني قدم در وادیِ شاعري نهاده - حقیقةً شاگرد او ست - و مولانا را اعتقاد تمامي بسلیقهٔ او بوده - و غیر ابراهیم حسین مذکور دیری قمی نیز در ایران هست - و این دو سه بیت[۳] غرّا زادهٔ طبع او ست *

گشتیم گرچه ز گرداَب برون رفته ولی    چشم امید همان بر رهِ طوفان دارم
سیه پوشیده مي بینم نگه را    درونِ دیده گویا ماتمي هست
با ما بگو رضای توگر در شکستِ ماست    پروانه ایم و سوختنِ ما بدستِ ما ست
هیچ گه از آستین نیست بما منّتي    دیدهٔ ما گریه را در خور دامان کند
بر تن شب فراق تو یکداغ سوختم    آن داغ رفته رفته تنم را تمام سوخت
از بس شدم ضعیف تنم را شمیم گل    بی جنبشِ صبا بسویِ گلستان کشد

---

(۱) در نسخهٔ ب '' اصل وی خود مي گوید که از'' ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب '' مولانا نوعي در شاعریها نجد شده قدم درین وادي نهاد'' مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب '' بیت غزل'' ثبت است ۱۲ *

(۱) و مدتی در گجرات بخشي عبد الله خان زخمي بود و الحال که سنه هزار و بست و چهار هجري بوده باشد بخشيِ شاگرد پیشهای سرکار شاهزادهٔ عالم و عالمیان - گوهر دریای سلطنت و کامگاری - دُرِ شب افروز جهانگیری - شاهزادهٔ پرویز سرفراز است - و در آداب ملازمت و سپاهیگری نیز مهارتی تمام دارد - و بالقوهاش بهرکه خواهند مي توان سنجید - و عنقریب است که بتوجهِ شفقت و ببرکتِ مدّاحي این سزاوارِ مدحت ترقي تمام کرده - هم در وادیِ سخن سنجي و نکته گذاري و هم در سپاهیگري باعلیِ مدارجِ عزّ و علا ارتقا نموده - و بلند فطرت نیز افتاده - در هیچ وادی سر به پستي فرو نمي آرد - و این قصیده را در مدح این سپه سالار(۲) نیکو انشا نموده - و ابیاتِ عاشقانهٔ او بغایت مشهور است - و مستعدان پسندیده اند - امید که موفّق باشد *

* قصیده *

باغ را پیــرایه نو شد گل بسلطـــانی نشست
بلبـــلِ خوش نغمه بر شاخِ ثنـا خواني نشست

لشکــرِ گل خیمـــه زد در باغ و آمد وقت آن
کز فغـــانِ بلبـــلان در خانه نتواني نشست

---

(۱) و در نسخهٔ ب مذکور شده " و این دبیری از ایران بهندوستان نیامده - در ایران کسب کمال نموده و در همان جا بکار برده - و ابراهیم حسین دیري مدتی در گجرات نیز بخشيِ عبد الله خان بوده و الحال که اربع و عشرین و الف هجري بوده باشد بخشي شاگرد پیشهٔ سرکار شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده پرویز خلف جهانگیرست و در آداب " ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " سپه سالار در هنگامي که از گجرات ببرهانپور آمده بود انشا نموده بر مستعدان و ندمان ایشان گذرانید - و به اصلاح و جایزه سرافراز گردید - و پسندیدهٔ افتاد - امید که من بعد در مداحي و ثناگوئي ایشان موفق باشد " مرقوم است ۱۲ *

نالـهٔ آب روان ســاز مغنّــي را شکست
شیشه تا در خندهٔ شد بلبل ز خوشخواني نشست
بس‌که از گل رنگ و بو چون رطل پر مي شد گزان[1]
عکس او در آب چون لعلِ بدخشــاني نشست
شبنـم تر در هــوا زد راهِ مــرغ نامه بــر
نامه پنهان کرده و زیرِ سروِ[2] بستــانــي نشست
دورِ گل چون دورِ جام[3] بادهٔ مي بخشد حیات
گوئیــا گل سالهــا در آب حیــواني نشست
با وجودِ دستِ او سنبــل ثنــای ابر گفت
از خجالت تا قیـامت در پریشــاني نشست
قطبِ دولت مرکزِ ملّت سپــه ســالارِ دین
آنکه همچون نقطــهٔ نامش سر سر خاني نشست
خــانخــانان میــرزا خــانِ بهــادر کــز ازل
فطــرتِ او بر سریــرِ خانخــانــانی نشست
از زبــانم تا بدل صد مملکــت آباد کــرد
نام او در ملکِ نطقــم تا بسلطــاني نشست
هیچ نامي همچــو نامِ او نشــد زیبِ خطــاب
تا که شاهنشاه بر تختِ جهانبــاني نشست
حکمت آموزي کزو هر قطــرهٔ شــد دریای علــم
در دمي در خــم چون افلاطون یوناني نشست

(۱) در نسخهٔ الف « گران » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " نامه پنهان کرد در بر مرغ بستاني نشست " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « جام و بادهٔ » ثبت است ۱۲ *

عقـــل اول در حریـم دانـــش و فرهنـــگ او
با هزاران عجز چون طفلِ دبستـــانی نشست
آستانـــش گشـــت لوحِ ســر نوشـــتِ روزگار
بس که گاهی سجده بر وی نقشِ پیشانی نشست
خانهٔ زین تازه شد چون خانـهٔ چشـم بتـــان
تا سبک روحانه بـر شبـــدیز جولانـی نشست
عرصـه را از جلوهٔ خوش صفحـهٔ تصویـر کرد
پای اسپش بر زمین چون خامهٔ مانی نشست
رخش او از بارِ همـــت رعشهٔ سیمـــاب کـرد
گوئیـا برشـــاخِ نازک بازِ سلطـــانی نشست
دستِ گوهر بارِ گنجِ افشـان او باشـــد بلنـــد
وز فلک برخاکِ خجلت ابرِ نیسانی نشست
تا نشینـــد نیک خواهـــش بر سریرِ عزّ و جاه
بد سگالش را بود چنـــدان بویرانی نشست

## مولانا محمد باقر[1]

مولانا محمد باقر برادرِ کهترِ ملا مقصود خرده فروش کاشانی[2] است - و در خط نسخ تعلیق خطّ نسخ بر خطوطِ استادانِ سابق کشیده و از فارسانِ مضمارِ آن فن در گذشته - شاعری بالغ سخن و کاملی صاحب[3] فن است -

---

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا محمد باقر خوش نویس " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " کاشمستی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " صاحب فطن است - و خوش نویس درست و در وادي " مرقوم است *

و در وادیِ نکته داني و سخن سنجي از نادر سخندان و خوشنویسان روزگار است - و بشرفِ شاگردیِ حسّان العجم ملا محتشم کاشي و بمناظره و مباحثهٔ ملا حاتم و فهمي کاشي رسیده وبا آن شهسوارانِ عرصهٔ سخنوري[1] سخن سنجی ها کرده - و اشعار مشکلهٔ دقیقه در میانهٔ ایشان طرح شده وبا ایشان دمِ مساوات مي زد - و در فنِ خط شاگرد هنرور زمان[2] میر معزّ الدین محمد خوش نویس کاشاني است - و الحق این فن بغایت نیکو ورزیده - و ابداعِ معانيِ غریبه در شعر کرده - و در وقتی از اوقات بجهت تهمتي که نسبت بآن هنرور[3] نمودنِ آن از امور مشکله[4] است حسب الامر شاه عباس[5] بادشاه ایران محبوس و مغلول گشت - و مدت یکسال در نزد برادر مهترِ راقم[6] اعنی آصف جاه دستوری آقا خضرای وزیرِ کاشان در حبس بود - و این کمترین[7] در آن ایام اکثر اوقات بخدمت و صحبت آن خلاصهٔ

---

(۱) در نسخهٔ الف " رسیده و با آن فارسان عرصهٔ سخن سنجي سخنورىها کرده و در فن " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " هنرور زمان و نادرهٔ دوران میر معزّ الدین محمد خوش نویس کاشیست - و الحق ابن دو فن شریف را بغایت الغایت خوب ورزیده - و در فن شاعری ابداع معاني غریبهٔ عجیبه کرده و در طرزِ خط تتبع استادان ماضیه نموده قطعهٔ چند یادگار در جزو دان مستعدان و خط شناسان گذاشته " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بآن سخنور " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " مشکله است - و ابن قسم موحّدان را بالعاد نام بردن کمال نادانیست حسب الامر " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " شاه عباس محبوس و مغلول با جمعی دیگر که باین امر شهرت داشتند گردید - و مدت " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " راقم این اوراق بعني وزارت و اجلال دستگاه دستوري آقا خضر نهاوندي که حکومتِ وزارت کاشان درآن آوان باو متعلق بود در حبس و قید بود " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " و این کمترین خلق الله درآن " مرقوم است ۱۲ *

روزگار مي رسيد(۱) - تا این که بادشاه بحقیقت بی گناهی ایشان رسیده مورد عنایت شد - و نواب فرهاد خان قرامانلو که در آن زمان وکیل(۲) و عضد الدولهٔ او بود چاکر نمود(۳) و مولانای مومی الیه چون چندی(۴) در آن سلسه بود و بامر کتابداري قیام نمود بعزم طواف نجف اشرف و کربلای معلّی مرخّص شد - و مدت دو سال در عتبات عالیات مجاور بود(۵) - و از آنجا بکاشان افتاده مدتی در کاشان نیز مي بود - و صبح و شام این بنده را بوجودِ فایض الجود خوش وقت مي ساخت - آخر الامر بجهت فطرتِ ذاتي و علوِ همت بدیار هندوستان افتاد - و در سلسهٔ علیّهٔ ابراهیم عادلشاه راهِ ملازمت یافت - و آن بادشاه هنرپرور چنانچه باید و شاید در رعایت و تربیت او کوشید - و در ست و الف بدربار آن(۶)

---

(۱) در نسخهٔ ب "مي رسید - و بقدر مقدور تعهّد احوال او مي نمود - و این معني درمیانهٔ آن جماعت باعثِ رفاهیتِ حال او می شد - و اورا بنوعی دیگر نگاه مي داشتند - تا آنکه شاه عباس از قزوین بکاشان تشریف آوردند - و بحقیقت معاملاتِ محبوسانِ متّهم رسیده - حقیقت بي گناهيِ مولانا باقر بوسیلهٔ برادر راقم حسب الالتماس راقم بعرض آن ذي جاه رسانید - و مورد عنایات شد - و بنوازشات سرافراز گردید - و او را بنواب رکن السلطنه و عضد الدوله" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "وکیل و مدار المهام آن بادشاه بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "چاکر داد که در کتابخانهٔ او بوده باشد" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "چون چندی بموجب حکم در سلسلهٔ آن امیر کبیر بود - و بامر کتابداري ایشان بسر برد بعزم و قصد طواف مشهدین مقدّسین کربلا و نجف مرخّص شد - مدت دو سال" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "مجاور بود - و اشعار آبدار در مدح ابا عبد الله الحسین در سلک نظم در آن ایام کشید - و بعد از مجاورت آنجا و سیر و گشتِ بغداد بهشت آباد بکاشان که وطن اصلي است آمد و مدتی نیز در کاشان بود و صبح و شام بلکه علی الدوام این فقیر را بوجود فایض الجودِ خوش وقت و مسرور مي داشت" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "در ست و الف هجری بشرف خدمت عادلشاه رسیده بود" مرقوم است ۱۲ *

عالیجاه رسیده تربیت یافت - و الحال مدت بیست سال است که در ملازمت[۱] و کتابخانهٔ ان بلند قدر بسر می برد - و شاهنواز خان شیرازي که عضد الدوله و رکن السلطنهٔ عادلشاه است[۲] انحراف مزاجي بآخوندی داشتند و دارند - و این مقدمه باعث آن شد که آن بلاغت پیشه - فصاحت اندیشه ترقي زیاده از حد نکرد - والّا گنجایش تمام داشت که از اعیانِ بیجاپور شود و اوقاتش بخیر و خوبي و فراغت بگذرد - اگرچه الحال نیز در کمال عزت و اعتبار و فراغت است - درین ایام بسبب آشنائیِ راقم توفیق ازلي[۳] رهنمای او گشته - بمدّاحيِ این سپه سالار راهنموني کرده - و خود را در سلکِ مدّاحان این سپه سالار در آورده[۴] - و این خلاصه را بقصیدهٔ که در مدح ایشان گفته رنگین ساخت - و مصحوب درویش صدلي[۵] ؟

---

(۱) در نسخهٔ ب « ملازمت ایشان معزز و مکرم مي باشد و در کتاب خانهٔ آن بلند مکان صاحب اختیار است » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « سوی مزاج با ابن هنرور سخن بیشه بلاغت اندیشه هست با انکه اوقاتش درآن سلسله بفراغ بال مي گذرد - ازین رهگذر درآن سلسله ترقي زیاده از حد نکرده و نمي کند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « توفیق رفیق او گشته » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « در آورد و ابن خلاصة الفضلا که غایبانه در مدح ابن سپه سالار گفته بود مزین ساخت » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « و مصحوب درویش حدلی ؟ تخلص نا مرادی این عطبه را از بیجاپور ببرهانپور نزد مخلص و مشتاق خود راقم این ژرف نامه فرستاده بود که بشرف اصلاح ندما و ظرفا و مستعدان و سخن شناسانِ بزم فیاضِ سپه سالاری رسانیده او را آشنا سازد - و در محل مجال بمطالعه رسانیده وسیله سازد که باعث رسیدن او بملازمت ابن سپه سالار شود - بطریقی که لایق بود گذرانید - و ایشان را بر سر عنایت و مهرباني بآن نادر سخن شیرین فن آورد - و ابیات دلفریب دل نشین رنگین بسیار گفته اند - و دیوان قریب بدوازده هزار بیت از اقسام سخن ترتیب داده و راقم بشرف مطالعهٔ اکثری از آن دیوان رسیده - و این جا مراد اشعاربست که در مدح سپه سالار بوده باشد ازآن جهت باین قصیده اکتفا رفت » مرقوم است ۱۲ *

نزد این کمینه فرستاده بود - بشرف مطالعه و اصلاح این سپه سالار رسانیده - و اشعار رنگین شاعرانهٔ مولانا بسیار است - و دیوانی قریب بده هزار بیت ترتیب داده - و راقم بمطالعهٔ آن مسرور گشته - در اینجا مراد مدحِ این سپه سالار است ازین جهت باین قصیده اکتفا نمود - * قصیده *

هم چو شمشیر در تب و تابم | تشنهٔ خونم ار چه سیرابم
تا رخ زرد و اشکِ خون آلود | هم چو زر در دکانِ قلّابم
پای بر روی من نهد همه کس | در زمین هم چو عکسِ مهتابم
روی آئینه را چو خاکستر | پشت آئینه را چو سیمابم
که لگد کوبِ خلق چون خاکم | گر گوارای خلق چون آبم
از جگر آب سوی دیده کشم | زار و نالان از آن چو دولابم
تا فزود ست زلف او دردم | تا ربود ست چشم او خوابم
روی در بت بسان آینه ام | پشت بر قبله همچو محرابم
قدم از خود نمي نهم بیرون | سیر در خود کنم که گردابم
هیچ گه در جهان فقر و غنا | در خورِ هم نبوده اسبابم
پهلوی من گرفته نقشِ حصیر | گر بمخمل نشسته چون خوابم
موی بر تن شد ست پیرهنم | تا نباید سمور و سنجابم
دانش اموزِ خلق و خود نادان | راستي را مگر سطرلابم
فعل و یفعل مپرس از من | مشمر زینهار زین بابم
طرزِ من دیگر است در همه کار | بر خلافِ قیاس و آدابم
نطق را دستگیر چون حرفم | حرف را رهنما چو اعرابم
نکنم اقتباس از دگران | ز آنکه اکسیریم نه قلّابم
ای فلک آن ببین که در همه جا | چون دُرِ شبچراغ نایابم
لایقِ روی ترکشِ تو نیم | دورم افگن که تیرِ پرتابم

ای فلک این قدر نمي داني | که من از بندگانِ نوّابم
خانخانان که رای او گوید | آفتابم از آن جهان تابم
دیدهٔ روزگار را نورم | چهرهٔ کاینات را آبم
در عمل هم چو کانِ اکسیرم | در اثر همچو بادهٔ نابم
در برش تیز تر ز شمشیرم | در کشش تند تر ز قلّابم
هرچه بخوازم آنچنان رقصد | بر رگِ کاینات مضرابم
علّتي پیش من نگردد بند | در مزاجِ زمانه جلّابم
در دل زارِ عاشقان شوقم | در سرِ زلفِ دلبران تابم
هرکجا عقل مي رود شیخم | هرکجا عشق مي دود شابم
از ازل تا ابد بمن نازان | زیبِ اسلاف و فخرِ اعقابم
سرورا بندهٔ کمینِ تو ام | نه ز اصحاب و نه ز احبابم
بلبلی ماندە در قفس فریاد | که نماندست بیش ازین تابم
نیست آزادیم ز قیدِ دکن | گردە کوهی به بند از پایم
بادگردِ تو دستگیر من است | تا برون آورد ز غرقابم
سرفرازا بلطف دستم گیر | دستگیرا بمهر دریابم
بتو دارم امید در دو جهان | بهتر از تو کسی نمي یابم
هرچه جز مدحتِ تو گفتم | توبه بخشد خدای توّابم

## میر مغیث محوی

میر مغیث (۱) محوي سید بزرگوار و عارفي والي شعار بود - منشا و مولد آنجناب از قصبهٔ اسدآبادِ همدان است - نظم و نثر جهان بعهدِ

(۱) در نسخهٔ ب « میر مغیث الدین علی محوي » مرقوم است ۱۲ *

فصاحتش فسانه[1] - و بلبل طبعش را شاخسار سخن آشیانه - شاهبازیست که سیمرغ تصوّف شکار اوست - و شهسواریست[2] که عالم حقیقت جلوه گاه بارهٔ خیال اوست - چمن تصوّف را از جویبار طبیعتش طراوتی بیحد و اندازه - و صحرای حقیقت از بحر ذخّار اندیشه اش تر و تازه - هرگاه بارهٔ خیال بزیر ران تفکر در آورد عالم تصوّف در نوردد - و جهان تحقیق را در یک چشم زدن بگردد - تعریف و توصیف آنجذاب همین بس که فرزند رسول خدا ست - دامن عصمتش آلودهٔ تهمت معصیت نگردیده - و عرضش بآلایش تهمت مبتذل[3] نگشته - قدم حقیقتش بر جادهٔ ورع و تقوی مستقیم - و رای منیرش راهنمای عارفان آگاه و غافلان گمراه است - و از لطیف طبعان و شیرین سخنان زمان خود بوده - همیشه بسوز[4] درد محبت اوقات شریف مصروف میداشت - همیشه در سلسلهٔ آن عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - چون کسوت ورع و لباس زهد بر قامت قابلیتش طراز صبغة الله داشت - در سن دوازده سالگی از وطن مالوف بدار الارشاد اردبیل شتافت - و مدت چهار سال در آستانهٔ متبرکهٔ صفویّه بتحصیل علوم ظاهری و باطني اشتغال داشت - و با وجود صغر سن طریق قناعت و فقر و مسکنت مسلوک میداشت - و در طرز معارف[5] و طریق تصوف حجج و براهین بکمال نمود - باز بلند پرواز عزمش که همیشه در طلب[6] مقصد اصلی بود بعزم توطّن آستانهٔ قبلهٔ

(۱) در نسخهٔ ب « فسانه ایست » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « شهسواری که » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « متبدل » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « بسوز و درد محبت » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « در طرز تصوف و طریق معارف » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « مطلب » مرقوم است ۱۲ *

جهان - و کعبه امان(۱) - برهان اتقیا - علی مرتضی عَلَیْهِ التَّحِیَّةُ وَ الثَّنَاء در پرواز آمد - از راه(۲) کردستان عمادی متوجه شده بنجف اشرف و کربلای معلّی شتافت(۳) - و مدت هشت سال در آن اماکنِ شریفه بنشر علوم

---

(۱) در نسخهٔ ب «کعبهٔ زمان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «و از راه موصل و کردستان عمادی متوجه شده بنجف اشرف و کربلای معلی در لباس درویشان شتافت» مرقوم است ۱۲ *

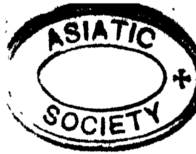
(۳) در نسخهٔ ب بعد از لفظ «شتافت» عبارت ذیل ارقام یافته «و مکراً ازآن قدوهٔ روزگار شنیده شد که چون از اردبیل مسافر شدم سیر شیروان و گنجه و بروع نموده بآن سعادت مشرف شدم - و در گنجه در مسجد جامع آنجا مرا به تکمه باف مری توجه و میلی بهم رسید - مدتی شیفتهٔ وی شدم - چنانچه احوال من در نظر آن اهل شهر دیگرگون می نمود - مدت چهار ماه بان دلفریب جامه زیب مرا سروکار بود - چنانچه رفته شاگردیِ او اختیار نمودم و تکمه بافی که نمی دانستم فرا گرفتم - و این مقدمه را باعث نزدیکیِ مطلوب خود ساخته بودم - و بنوعی تکمه بافی را سر کردم که استادان آن فن ندانستند که مرا وقوفی ازآن کار نیست - و در بدیهه اختیار آن کار کرده‌ام - چندی که احوال من مخفی بود درآن شهر بودم - چون جمعی از آشنایان بهم رسیدند و شناخته حال مرا باز گفتند دیگر مجال بودن در آن شهر حسن خیز ندیدم - و بجانب نجف اشرف شتافتم و در ولایت کردستان بقلعهٔ رسیدم که جمعی از سپاهیان رومی در آن قلعه حاکم بودند - و این قلعه درمیانهٔ ولایت کردستان بود - و اطراف و آن جماعت بر ایشان باغی بود - و هیچ آفریده را قدرت گذر بحوالیِ آن قلعه نبود - و حقیقةً آن جماعت مقید بودند - چون من در لباس درویشان بودم بملاحظه بآن قلعه در آمدم - اهل قلعه را که همیشه آرزوی دیدن مردم بود مرا معزز و مکرم داشتند - و پاسبانان بر من گماشتند - و مدتی مدید درآن تنگنای مرا نگاهداشتند - و صباح و رواح مرا بصحبت ایشان می بایست رفت - و با ایشان بالضرورت بطرز و طور ایشان بر آمدم تا آنکه توفیق رفیق گشته مهربان شدند و رخصت ازیشان یافتم و در تحصیل مطلب کوشیدم - و چون بنجف اشرف رسیدم مدت هشت سال در نجف و کربلا بنشرِ علوم یقینیه و تحصیل مسایل حقیقیه پرداخت» ۱۲ *

یقینیه(۱) و تنقیح مسایل حقیقیه(۱) پرداخت - و با مولانا سحابی استرآبادی شاعریها کرد - و رباعیات عارفانهٔ عاشقانه از گنجینهٔ خاطر پر نور بعرصهٔ ظهور جلوه گر ساخت - و از آنجا نیز بعزم طوافِ(۲) مشهدِ مقدّسِ و سیرِ خراسان در حرکت آمد - و مدتی مدید و عهدی بعید در مشهد(۳) و هرات بطالب علمي اوقات گذرانید - و اهل خراسان را اعتقادی تمام بفقر و درویشی (۴) او پیدا شد - حسّان الزماني مولانا شکیبي و یولقلي بیگ انیسي و سایر مستعدانِ عراق و خراسان که در هرات بودند مرید و معتقد او گشتند - تا آنکه شاهزادهٔ خورشید لوا سلطان حمزه میرزای صفوی با عساکر عراق(۵) و خراسان بمحاصرهٔ هرات مشغول گشت - از قتل و غارتي که(۶) درآن زمان بحال مردم آن دیار راه یافت دلگیر شده این رباعی بنظم آورد - * رباعي *

شوق آمد و ویرانه ام از بیخ بکند
زد چنگ و کباب دلم از سیخ بکند
در سینه گذشت یاد هندم هیهات
هان دور که فیلِ مست ما میخ بکند

از راه بندر حرون بقصد دریافتِ خدمتِ این ملجای فقرا بهندستان شتافت - و قبل از رسیدن آنجناب باین سدّهٔ سنیه مولانا شکیبي و یولقلي

(۱) در نسخهٔ الف « یقینه » و « حقیقه » مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « طوف » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « مشهد مقدس » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « درویشی و مسکنت او » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « عراق و فارس و خراسان و آذربایجان » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « که در ایام محاصرهٔ بحال مردم » مرقوم است ۱۲ *





بیگ انیسي که از مریدان[1] و معتقدان او بودند حالتِ فقر و درویشی آن سید بزرگوار عالیمقدار را خاطر نشانِ آن دوستدارِ درویشان نمودهٔ بودند - مقدم اورا بغایت گرامي داشته بنوعی سلوک نمودند که محسودِ امثال و اقران گشت[2] - و درآن آوان مرخّص گشته بطوفِ حرمین الشریفین رفت - و خانهٔ دین و دنیای خود را آبادان ساختهٔ باز بخدمت ایشان معاودت نمود - و چون مدتی در ملازمت و مصاحبت بسر برد[3] بارادهٔ توطّن عتبات علیات و سیرِ عراقِ عرب مذکّر حرفِ رخصت شدند - بعد از مبالغهٔ و اهتمام در توقّف آن عارف آگاه رضای خاطر ایشان را بر میل و خواهش خود بصحبت گرامي ایشان مقدم دانسته مرخّص ساختند - مالي وافر و اسبابی زیادهٔ از حد و حصر تکلّف فرمودند - مولانا شکیبي اصفهاني که از جملهٔ مریدان و معتقدان ایشان بود این رباعیات در فراق و دوریِ ایشان در سلک نظم کشید * رباعیات *

گر از تو دوگام در قفا مي افتم
در هر گامي هزار جا مي افتم

تو هم چو مه از ابر برون آئي
من چون شرر از شعله جدا مي افتم

[ وله ]

عاشق گاهی نظر بجائی دارد
بیگانه نگاهِ آشنائی دارد

گوش بکشا که مدعائی دارد
و آن خواب پریشان سر و پائی دارد

[ وله ]

بی تو که سرای وصل را در کوبم
چون باد بهر در که رسم[4] سر کوبم

---

(۱) در نسخهٔ ب « که مرید و معتقد میر مغیث بودند ›› ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « گردید » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « باز ارادهٔ توطن » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بهر جا که رسم » مرقوم است ۱۲ *

شب تا بسحر ترانهٔ وعدهٔ تو دل گوید و من پای بر اخگر کوبم

[ وله ]

تا چند بهر بلند و پست آویزم در هرچه رسم بهر دو دست آویزم

ان ماهی تابهٔ روزیم کز هر موج بی کوشش صیاد ز شست آویزم

[ وله ]

آن شمع که نور فرق ازو بود برفت

و آن دوست که چاک را رفو بود برفت

گلبن ز کدام چشمه سیراب شود

کان ابر که سرمایهٔ جو بود برفت

[ وله ]

آن شمع که خورشید دی عوران بود

با ما چو سلیمان بصف موران بود

افسوس که درمیان ما رعنایان

چون آئینه در محلهٔ کوران بود

و از بعضی مردم ثقه و ان سیادت پناه مکرراً استماع[1] رفت که در احسانی که بایشان شده بود سوای اجناس و اسباب ضروری سپاهیگری و اسپ و شتر موازی دوازده هزار روپیه نقد برسم مدد خرچ داخل[2] نموده بودند - چون در ایام عمر متوجه جمع زخارف دنیوی نشده بود برخی ازآن بمساکین و فقرا داده بعضی را بجهت مایحتاج درویشان و همراهان متصرّف شده ندای اَلرَّحیل در داده بعراق افتاد - راقم این اوراق در دار المومنین کاشان بصحبت سامی ایشان مشرّف گشت - چندان

---

(۱) در نسخهٔ ب « مکرراً شنیده شد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و اصل نموده بودند » ثبت است ۱۲ *

دعا گوئی و ثنا خوانی این خدیوِ دل شکار از آن عارف آگاه دید که غایبانه طوق خلوص و بندگی این بزرگ صوری و معنوی را زینت گردن افتخار خود ساخت - و می فرمودند که این رباعی را در اثنای راه که از ملازمت آن[1] عالیشان محروم مانده بودم[2] در سلک نظم کشیده ارسال داشته بودم *

* رباعی *

معنوی تو نه زنگی و نه تاتاری خود بهرِ چه و پس کرا در کاری
نانت دادند و دورت از خود کردند ای کور ببین که تا کجاها خواری

و از عراق بنجف اشرف و کربلای معلّی شتافته بدعاگوئی منعم خود پرداخت - و از آنجا بوطنِ مالوف آمده بتاریخ سنهٔ هزار و شانزده[3] ودیعتِ حیات بقابضِ ارواح سپرد - و در اسد آباد که وطن اصلی اوست در مقبرهٔ سادات مدفون گشت - و رباعیات آنجناب را این فقیر در زمانِ حیات او مرتّب ساخته دیباچه برآن نوشته - چون بنظرِ مطالعه کنندگان میرسد کیفیت و حالت آنجناب[4] را که بعضی بالمشافه ملاحظه شده بود و برخی ازیشان تحقیق نموده ثبت شده است معلوم خواهد نمود - و رباعیات ایشان در طریق تصوّف و تحقیق بسیار است - و درآن فن از امثال و اقران

---

(۱) در نسخهٔ ب « ملازمت این سپه سالار » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مانده بود در سلک » مرقوم است ۱۲ *

(۳) علی قلی داغستانی در تذکرهٔ خود موسوم بریاض الشعرا نسخهٔ خطی سوسائٹی صفحه ۴۱۲ می فرمایند که « میر مغیث الدین معنوی همدانی از شعرای مقرر زمان شاه عباس ماضی مغفور است - چند معنوی تخلص دیگر بوده اند لیکن وی از همه ممتاز است - و اکثر اشعارش رباعی است - بهند آمده مراجعت نموده - و در سنه یکهزار و ده در گذشت » انتهی وَاللّٰهُ اَعْلَمُ ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « آن سید بزرگ را » مرقوم است ۱۲ *

ممتاز است - درین خلاصه بچند رباعی و غزل که ازیشان مکرراً استماع رفته بود بمدح آن رفیع مکان اختصار[1] نمود بِمَنّهِ وَ جُوْدِهِ *

* رباعی *

این زمزمه کش نغمه بپایان نرسد ترسم که ببزمِ خان خانان نرسد

دلگیر تر از مرغ چمن مرغی نیست گر نالهٔ زارش بگلستان نرسد

* غزل *

من که آتشکدهٔ سینه گلستان کردم

بهواداری آن چشمهٔ حیوان کردم

حرفی از عشق تو با جانِ پریشان گفتم

شعلهٔ بردم و در کارِ نیستان کردم

گلی[2] از قسمت من شد ز گلستان چه عجب

که هم آوازهٔ مرغانِ سحر خوان کردم

گفتی این نکهتِ جان بخش که دادت مجوی

خانخانان که ازو گل بگریبان کردم

[ وله ]

جانا[3] مجوی صاف اگر دُرد از تست

گر زیست درین مرض وگر مُرد از تست

گفتی مجوی تراست کز دست چه کس است

مجویت اگر تراست اگر کُرد از تست

---

(۱) در نسخهٔ الف « اختصار می رود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « گل » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « جانان مجوی » مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

محوی تو نه زنگی و نه تاتاری
خود بهر چه[1] و پس کرا در کاری
نانت دادند و دورت از خود کردند
ای کور ببین که تا کجا خواری

[ وله ]

ای شوخ که شوقت بدلم خو دارد
هجرت چه باین جان بلاجو دارد
معذورم اگر بکعبه رفتم زین در
گفتم که مگر بوی از آن کو دارد

[ وله ]

در مدحت تو چه گفتگو[2] آرد دل
جز خاک درت چه آبرو دارد دل
محوی کور ست ورنه[3] ای قبلهٔ جان
از تو بکدام کعبه رو آرد دل

[ وله ]

بر تختهٔ تشنگان طوفانِ تو ایم  بخشای که درماندهٔ احسانِ تو ایم
گردیم درین مرحلهٔ دور امّا  برخاستهٔ بادِ بیابانِ تو ایم

---

(۱) در نسخهٔ الف «بهر چهٔ بس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «گفت و کو» و در نسخهٔ (ب) «دارد دل» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «ورنه ابن کعبهٔ جان» ثبت است ۱۲ *

[ وله ]

جان پای بآهنگِ نوا میکوبد دستی نه و صد درِ دعا میکوبد
در بادیهٔ که[1] یاد نبود محوی می آید و از شوق تو پا میکوبد

[ وله ]

ای شوخ ز کویت دلِ ویران بردم
وین[2] سینهٔ خشک و چشمِ گریان بردم
آخر بهزار غصّه خواهم مردن
زین درد که از دستِ غمت جان بردم

[ وله ]

محوی دستی بآشنائی بر دار
در بادیهٔ ناله درائی بر دار
منزل بس دور وشب بسی نزدیک است
ای کندهٔ پای خویش پائی بر دار

[ وله ]

محوی تن زن قلم چه فرسایم من
معلوم چه بندم و چه بکشایم من
خاقانی و انوری ببین در خجل اند
در بارگهِ چنین چه بنمایم[3] من

(۱) در نسخهٔ الف « در بادیه کرد باد نبود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « این سینه » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب یک رباعی دیگر هم ذکر کرده - * رباعی *

وقت آنکه بهیچ راه پائی نزنیم یا دست بغیر تو بجائی نزنیم
من حاجئ آن درم بشکرانهٔ آن رفتم که بکعبه هم صلائی بزنیم

# میر حسین کفوی[1]

میر حسین کفوی از سادات رفیع الشان قصبهٔ تربت خراسان بوده - سیدی وسیع مشرب و خوش صحبت و لطایف طبع بود - و خطِ شکسته را بغایت نیکو می نوشت - و در فنِ انشا مهارتی تمام داشت - و در عنفوانِ جوانی باتفاق مولانا نوعی خبوشانی از خراسان بر آمده بهندستان آمد - و یکچندی در ملازمت نواب سید یوسف خان مشهدی بسر برد - و روشناس هر طبقه گردید - و درمیانهٔ مستعدانِ تازه گوی شهرت کرد - این رباعی بنظم آورد *

گنجم که بکیسهٔ کریم افتادم    عطرم که بدامنِ نسیم افتادم
نه آن و نه این که بخت مظلومانم    کز روز ازل سیه گلیم افتادم

الحق باعث اشتهارِ مومیٰ الیه شد - و مدتی ملازم شاهزادهٔ خورشید لوا شاهزاده دانیال شد - و در ملازمت آن شاهزادهٔ بختیار کمالِ تقرّب و نزدیکی بهم رسانید - و قصاید غرّا بمدح[2] آن شاهزاده گفته - و در ایام چاکریِ شاهزاده آشنائی[3] باین عنصر دانش پزوه بهم رسانید - چون آن شاهزاده از دار فنا بعالم بقا خرامید بملازمت[4] این عنصر دانش رسید - و بوسیلهٔ ایشان در دار السرورِ برهانپور منصب دارِ سرکارِ پادشاهی گشت - و ترقیِ زیاد از

---

(۱) در نسخهٔ ب «معیار سخنوری میر حسین کفوی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «بمدح آن خلاصهٔ دودمان صاحب قرانی گفته» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «آشنائی تمام و مدح گستری ما لا کلام باین عنصر دانشمندی بهم رسانید» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب «بخدمت این عنصر هوشمندی رسید» مرقوم است ۱۲ *

حد اورا دست داد - و درمیانهٔ سپاهیان نیز بکثرتِ مال و جمعیّتِ اسباب عَلَم شد - و در ظلِّ حمایت و شفقتِ این سپه سالار بر آسوده بمنصب مقرر و بخدمتِ مشخّص قیام و اقدام می نمود - و بشکرانهٔ انعام و احسان این ممدوح عالمیان آشعار آبدار بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و بانعامات و صلات لایقه سر افراز گردیده در مجالس و محافل راه صحبت و ملازمت یافت - و بتاریخ سنه هزار و شانزده در برهانپور[1] وداع این عالم فاني نموده بجهان جاوداني شتافت[2]- و این اشعار از نتایج طبع وقّاد ایشان است *

گــر درِ حاجـــت ارباب وفا بکشاینـــد ·
زآن میان هم درِ میخـــانهٔ ما بکشاینـــد
دردِ محـــرومیِ عاشق نپذیـــرد درمان
گر ملایـــک کفِ حاجت بدعا بکشاینـــد
لفظ و معنیش شناور همه در خون یابنـــد
بی تو هر حرف که از صفحهٔ ما بکشاینـــد
ذرّه بر ذرّه ثنـــاگوی بهـــارش یابنـــد
عارفان گر همه اجـــزای گیا بکشاینـــد

---

(۱) در نسخهٔ ب « در برهانپور خاندیس » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب بعد از لفظ « شتافت » عبارت زیرین ارقام یافته « و در مدت عمر خصوصاً در ایام بودن در هندوستان با مولانا نوعي خبوشاني رفیق بزم و شریک رزم بودند - و درمیانهٔ ایشان جدائي بهیچ وجه نبود و منظور نمي داشتند - و در احوال مولانا نوعي اِشعاری از بعضی حالات این سیادت پناه نیز شده که بچه طریق اوقات مصروف مي داشتند - و وسعت مشرب ایشان بیش از مذهب بود - لا ابالی و بیقید و عیاش و بی پروا بودند - و با مردم در مقام ستم ظریفی در مي آمدند - و در اختلاط و سلوک با مردم عالم بی ملاحظگي میکردند - و شهرت او و مولانا نوعي از سبب شرب مدام و وسعت مشرب شد - اشعارة » ۱۲ *

گر ز محنت گله داری مکن اندیشهٔ عشق

کین طلسمي است که بر غمزده‌ها بکشایند

رنج بیماری ما را نتوان یافت علاج

گر طبیبان همه اوراق دوا[1] بکشایند

عاشقان بر اثر بوی تو هر شام و سحر

سینها بر نفس باد صبا بکشایند

بر قفس حسرت بسیار برد مرغ چمن

گر اسیران لب خامش بنوا بکشایند

کارت ای دل اگر از طالع واژون نکشود

منتظر باش که از ظلّ خدا بکشایند

خانخانان شرف ملک که شایستهٔ اوست

نکته دانان چو سر درج دعا بکشایند

[ وله ]

قصهٔ عجبیست و حکایت مشکل

بآفتاب مرا عرض مدعا کردن

بریده باد زبانم که عین بی ادبي است

بشهریار جهان عرض خود ادا کردن

تو آفتابی و عالم بنور تو روشن

بشایدی[2] ز تو دریوزهٔ ضیا کردن

بخاک پایت کآب حیات شعر من است

ولی چه سود که نتوانمش بها کردن

---

(۱) در هر دو نسخهٔ « دعا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « نشاندی » مرقوم است ۱۲ *

تو رسم آز براندا‌ختی ز دهر و مرا
هنوز خون جگر بایدی غذا کردن
دو روز اگرچه فتادم ز آستان تو دور
ز دهر دان که نیاید ز من خطا کردن
ولی ز طالع نا ساز خود کنم فریاد
که داب او نبود حاجتی روا کردن
اگر زمانه زند تیغ کین مرا بر سر
ز آستان تو نتواندم جدا کردن
ولی خموش که هنگام(۱) درد دل کفری
بهرزه چند توان راز دل ادا کردن
من از تو هیچ نخواهم و لیک آن بهتر
که هم ترا ز تو خواهم که دعا کردن

* رباعیات *

ای گوهر خور ز آئینهٔ بارگهت
وین ظلمت شب نشان گرد سپهت
یعقوب ز مصر و موسی از طور نیافت
آن بهره که من یافتم از خاک رهت

[ وله ]

ای خاک درت تاج سر اهل کمال
بادا می آرزو بکامت مه و سال

---

(۱) در نسخهٔ الف "ولی خموش که هنگام" مرقوم است و بعدازان بیاض دارد ۱۲ *

آنی تو که در عهدِ سخـــایت گردید

بر خاطرِ خواهنـــده فرامـــوش سؤال

[ وله ]

خورشیـــدِ جهـــان نور ز رایت گیـــرد

اقبـــال شرف ز خاک پایت گیـــرد

تب را چه گناه خود بلطفش خواندی

کو نیـــز تمتّـــع از عطـــایت گیـــرد

[ وله ]

ای عهـــد تو دلکشا تر از نشـــاء مل

وی خُلق تو جان فزای چون نکهت گل

با کیـــنِ تو سرمایهٔ شادي همـــه غم

بی مِهـــر تو اندیشهٔ عزت همـــه ذل

# مولانا شریف

مولانا شریف از اوسط الناس قریهٔ بادقانِ کاشان[1] است - و در اوایل سن[2] بصحبت شعرا میل پیدا کرد و قدم در وادیِ شاعري نهاد - و در آن زمان حسّان العجم مولانا محتشم در کاشان عَلَم شاعري بر افراشته کوسِ استادي میزد - و زمزمهٔ شعر و شاعري بوجودِ فایض الجود ایشان گرم بود - خود را در سلک شاگردانِ آن جناب در آورد - و رطب و یابسی که میگفت بشرفِ اصلاحِ مولانای[3] مومیٰ الیه میرسانید - و چندان قدرتی در

(۱) در نسخهٔ ب « کاشان جنت نشان است » مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اوایل سن از دهقنت و مزارعی بصحبت » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مولانای محتشم » ثبت است ۱۲ *

سخنوري نداشت - چنانچه اهل کاشان اورا بی سواد می دانستند - و از شعر گفتن او در تعجب مي افتادند - وقتی از اوقات این غزل در میانهٔ موزونانِ کاشان طرح بود این دو بیت ازیشان[1] سرزد - * ابیات *

ما کشودیم ز رخسارهٔ معشوق نقاب
ما کشیدیم قدح دور[2] بمنصور افتاد
ما و مجنون برهِ بادیه هم تگ بودیم
قدمی چند ز همراهي ما دور افتاد

باعث شهرت او گردید و نامش در سراسرِ عراق دوید - و مستعدان آن ابیات را در سفاینِ خاطر خود نوشته اعتباري ازو گرفتند - چون فادي مشرب و درویش طبیعت بود در لباسِ فقر و درویشي از وطنِ مالوف بارادهٔ سیر و سیاحت بیرون آمد - و اکثرِ ولایات[3] عراق و خراسان را بقدم جد و اجتهاد پیموده و با درویشانِ هر قوم صحبت داشته بقندهار افتاد - و در قندهار همواره در مقابرِ ویرانها و کوه[4] پایهای میگردید و با کسی تکلّم نمی کرد - و در آن ایام سلطنت قندهار از جانبِ بادشاهان صفوي بشاهزادهٔ خورشید لوا رستم میرزا که از بني اعمام بادشاهان مذکور بود تعلّق داشت - شاهزادهٔ موميٰ الیه را میلِ تمام بصحبت او پیدا شد - و اکثر اوقات در طلب صحبت موميٰ[5] الیه بودند - و مولانای مشار الیه از غایت درویشي[6] سر باختلاط

---

(۱) در نسخهٔ ب " ازیشان درآن غزل سرزد " ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه " دور " مرقوم است شاید که لفظ " دار " باشد ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " ولایت عراق " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " در مقابر و ویرانها و کوه پایهای مي گردید " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " صحبت مولانا بودند " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " و مولانا از غایت درویشی و گوشه گیری " مرقوم است ۱۲ *

کسی فرو نمي آورد - و ابیات عالیه درآن زمان ازیشان سرزد - و نواب[1] رستم میرزا مولانا شریف را تهمتنِ شعرا می گفتند - آخر الامر بهندستان افتاد[2] - و در ولایتِ سند در هنگامی که آن ولایت را بنازگي مسخّر نموده بودند ملازمت این درویش نهاد مَلَک طینت را دریافت - و رعایت تمام یافت - چون طبعش بسیر و سفر مایل بود ندای اَلرَّحِیْل در داد - و اکثرِ بلاد و امصارِ هند را سیر کرد - بار دیگر عازم خدمت ایشان شد و بآن شرف مستفیدگردید - چون همگي همت بران مقصور و تمامي نیت بران مفطور داشته اند که افواج و افوامِ کافهٔ انام در سایهٔ لوای خورشید اقتباس ایشان انس و استیناس داشته باشد - خصوصاً جمعی که به سبب نزولِ حوادثِ زمان - و حدوث نوازل دوران از ممالکِ محروسه کربت و غربت اختیار نموده باشند - بامدادِ توجه و عنایت ایشان از حضیضِ مذلّت بمدراجِ عزت و اعلا ارتقا نمایند - مولانای مومي الیه را در خریطهٔ مصاحبان و مجلسیان منخرط ساختند - و چنانچه باید و شاید متوجه احوالِ او شدند - و بسببِ التفاتِ ایشان درمیانهٔ موزونان بتخصیص جمعی که در رکاب ایشان بودند علَم شد - و ابیات عالیه ازو سرزد - و قصاید مدّاحانه بمدح ایشان گفت - و مدت پنج سال در بندگي ایشان بسر برد - آخر الامر درویشیها دامن گیر او شده سیر ولایت دکن را در خاطرِ خود مصمّم ساخت - و آن ولایت را کَمَا هُوَ حَقُّهٗ سیر فرمودند - و انتهای سیر ایشان گلکنده شد - چون بآنجا رسیدند توطّن آن ملک بخود قرار داد - و در سلسلهٔ بادشاهان آنجا موظّف گردید - و وجه معیشت بی منّت از آن سرکار بجهت او مقرّر شد - و بآن محقّر قناعت

---

(۱) در نسخهٔ الف «نواب میرزای تهمتنِ شعرا ایشان را مي گفتند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «فتاد» مرقوم است ۱۲ *

نموده پای صبر در دامن شکیبائي پیچیده بمضمونِ این بیت عمل نمود -

بی منت پا گردِ[1] جهـــان گردیدن

بنشین و سفر کن که بغایت خوب است

و در آن مملکت لاف ملکِ الشعرائی میزد[2] - و جمعی از مردم کاشان که بآنجا وارد شده اند و بملازمت او رسیده اند میگویند که مطلقاً تغیّری در حال او نشد - و همان روستائی کاشیست که در کاشان بود - و در مکهٔ معظمه دیوان او[3] که بیکی از مردم اهل کاشان[4] داده بود بنظر رسید - متجاوز از ده هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعي بود - الحق داد سخنوری و شاعري داده و یگانه و بیمثل است - و قصایدِ غرّا بمدح این سپه سالار در آن زمان و الحال که در دکن می باشد گفته و میگوید - و بتقصیر از خود راضي نمیشود[5] - و شکرگزاريِ منعم خود را منظور می دارد - و از آن قصاید این چند قصیده بدست در آمد که نوشته شد - آنچه من بعد نیز بهم رسد نوشته شود - و اکنون که سنه هزار و بست و چهار هجري است در آن ملک مي باشد - و متاهّل و صاحب عیال است[6] - و پیري او را دریافته است - و دماغش خبطی بهم رسانیده - و وجودش در آن سر زمین غنیمت است *

---

(۱) در نسخهٔ الف مصرع اول "بی منت پا گردیدن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "مي زند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "دیوان فصاحت شعار" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "که بیکی از اهل کاشان داده بود که بکاشان بُرَد بنظر رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "راضي نمي بود" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "صاحب عیال است - شیخوخیت او را دریافته است و وجودش" مرقوم است ۱۲ *

* قصیده *

این منم یا ربّ که می بینم ز تاثیرِ زمان
نه زمینی از زمین نه آسمانی ز آسمان
آهم از بد اختری پوید رهِ تحت الثری
اشکم از بد گوهری بر چرخ بندد ناودان
گمرهی کفشی برای پای من بودست و بس
کوتهی تنگ آستینی بوده دستِ من درآن
آن منم آن من دروغی نیست باور کن که هست
گر کسی دیدست در لوزینه هرگز استخوان
خاطرم از زنگِ اندہ[1] چون نماید حسب حال
آینه تمثال بنمود است در آئینه دان
در قیاسِ وقت خود بیرونم از شادي و غم
گریهٔ من خنده آرد خندهٔ من عکس آن
سود و نقصان هردو دیدم صرفه جای دیگر است
لفظ[2] به بیگانه دیدم درمیان این و آن
هرچه مشکل می گرفتم سهل و آسان شد ولی
و انچه[3] آسان می‌شمردم بند مشکل شد همان
نه خرد آمد بکارم نه جنون در حیرتم
کز کدامین غم کشایم عقدهٔ این داستان

---

(۱) در نسخهٔ الف « اندوہ جون » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « لفظ نی » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « زآنچه » مرقوم است ۱۲ *

چرخ را دیوار کوته می گرفتم پیش این
مثلِ من دیوار کوتاهی ندارد این زمان

با وجودِ غنچه طبعی نغمه سنجي می کنم
همچو آن مرغی که خارش گل کند در آشیان

خود ازین وضعِ دگرگون گرچه اکنون دیگرم
در سرم دیگر نشد سودای یارِ مهربان

نیستم بی لذتِ پیکانِ زهر آلوده ات
گرچه پهلو کرده ام خالي ز تیرِ آن کمان

گرد از من خاست بر[1] هر سو که افگندی نظر
عیب جذبِ ماست تیرت گر نیاید بر نشان

امد و رفتِ خیالت داردم در اضطراب
یکقدم در خانه دارم یکقدم بر آستان

آمدم آورده معني داستان در داستان

---

از بزرگي خديوِ كامگارِ كامران

نامش آرم در حدیث و از نوالش دم زنم
از فریدون یاد دارم وز درفشِ کاویان

داستان سازم از آن شیر وزآن چتر علَم
کآسمان خورشید ازین دارد زمین زآن سایبان

از دمِ پاکان دعاها دارم و می اورم
با نیازِ بی نیازان کاروان در کاروان

لازمِ هر لفظ دارم انتخابِ صد کتاب
همرهِ صد غنچه دارم خوبیِ صد گلستان

---

(۱) در نسخهٔ ب "خاست هر سو" ثبت گشته ۱۲ *

بختم آوردست بهر سجدهٔ آن خاکپا
یک جبین دارم چسان آیم برون از شکرِ آن
آبِ دریا گشت پایابم[۱] که از صیتِ ثناش
زیر دستِ خویش دیدم قیروان تا قیروان
هیچ سر گردن ندارد با خلافِ حکم او
غاشیه بر دوش می بینم قضای[۲] آسمان
این تمتّع کز عطای او نصیبِ من شدست
دور نبود گر ز من خواهند عمرِ جاودان
کم گرایم جز بدان مصرع که مدحِ صاحب است
خود بخود می پیچ گو جعدِ دلآویزِ بتان
میکشد خورشید از منقار از هر بالِ خویش
دارد آن مرغی که بر اوجِ ثنایش آشیان
معنیِ کز بهر وصفِ آن بهارِ زندگی است
می پذیرد از سوادِ خامه ام نقش بیان
این که از دوری شریفم جز رهِ طاعت نمود
دورش[۳] افگندم ز چشمِ خویش چون تیر از کمان
باغ و گلزار است جان بخش و فرح زا کاندران
بلبلی شوقی بهر شاخی نشسته مدح خوان
در فسونِ دیو از قرآن اگر[۴] نگریختم
از فسونِ دیو در قران گریزم همچنان

---

(۱) در نسخهٔ ب «بایانم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فضای» ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «دوش انگندم» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب «وگر بگریختم» مرقوم است ۱۲ *

کعبه می رفتم ز دیرم هاتفی آواز داد
کای مغ گمره خطِ[1] پیشانیِ خود را بخوان
میتوان چون باد گردِ هر چمن گشتن ولی
همچو بلبل کی توان بر هر گلی زد داستان
بر امیدِ آنکه تحسینِ وفائی بشنوم
بر سر خاری توانم کرد صد سال آشیان[2]
در ادای حق به نیکیهای صاحب عاجزم
ورنه بیرون[3] می توان آمد ز حقِ آب و نان
رخ بسیلیِ قناعت میتوانم[4] سرخ داشت
از هما کم نیستم کو قانع است از استخوان
مطربِ بی سازم و بر نغمه سنجی قادرم
نغمهٔ داؤد بنشیند چو بر دارم فغان
عندلیبِ نغمه سنجِ آن گلستانم شریف
خانِ خانان گویم و منّت گذارم بر زبان
آنکه در شکر عطایش دُر بر افشانم بابر
و آنکه از فیضِ بهارش گل فشانم در خزان[5]
گر نفس شایسته باشد ور زبان نادر سخن
از برای دیگری ننگ است آغازِ بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف "کعدهٔ بخدم" و "خطی پیشانی" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "آسنان" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "برد ن" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "می توان" ارقام یافته ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "و انکه از فیض از بهارش گل فشانم از خزان" مرقوم است ۱۲ *

دیگـــران کم ظاهـری دارند و باطن هیـــچ نه
ظاهر او یک جهان مي بين و باطن صد جهان

تا[۱] وجودش داد از خود زیب جود و عدل را
جود از حاتـــم گریـــزد عدل از نوشیـــروان

هر کجا فیروز بختـــا درمیان پائی تو نیست
خیر و خوبی بر کنار است و کدورت درمیان

مي بدارش سالها محبوس در دام[۲] و قفس
بی رضایت گـر بگلـــزاری وزد بادِ خـــزان

با کفِ راد و دلِ فیّـــاضت از داد و دهش
یک تنک مایه است دریا یک تهی کیسه[۳] است کان

هم بزرگی هم سخـــاوت زیر دستـــانِ تو اند
همچو گوهر عزّ تاجی همچو دانش زیبِ جان

ابرِ نیسان کامیـــاب[۴] از لجّهٔ احســـان تست
شکرِ انعامِ ترا بحـــر از صدف سازد دهـــان

جودِ تو چون نورِ خورشیدست یکسان با همه
شکرِ تو پهنـــای گیتي زآن گذشتن کی توان

بد سگالت از زبانِ خویش میسوزد چو شمع
از نفـاقِ مه چه[۵] نقصان مِهر را بر آسمـــان

---

(۱) در نسخهٔ ب « باوجودش » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دام قفس » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « تهي کاسه » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « نیسان کافتاب » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « جو نقصان » مرقوم است ۱۲ *

روزگار آن را که میخواهد زبونِ خویشتن

در دلش کینِ تو می اندازد از بهرِ زیان

میرسد آن کو بدادِ زیرِ دستانِ تو کیست

دست بالائیت بادا از خدای غیب دان

زیرِ دستِ تست گردون پیشکارت روزگار

بر سرِ هرکس که تاجی هست حکمِ خود بدان

هرکرا خواهي بگیر و هرکرا خواهی بده بند

کآسمان با رای تو مشکل سپارد جز عیان

تا توانم گفت مدحت را بعنوانِ صواب

کو دلِ دریا عطا و کو لبِ گوهر فشان

در حوادث جوی کلکم خشک گشت از آبِ شعر

برگ و بارِ فکرتم پاشید چون برگِ خزان

ابرِ لطفت گر بکشتم قطره افشاني کند

گلشنِ مدحي شوم گلها دمانم جاودان

خضر رفت اندر سیاهی خورد خود آبحیات

از برای خویش حاصل کرد عمرِ جاودان

رفت هرکه در سیاهی خامهٔ فیّاضِ تو

از زلال زندگي صد مرده را بخشید جان

باد در بستان ره اندازد گر از راهِ دلت

گربهٔ بید آزماید پنجه بر شیرِ ژیان

با گروهِ مختلف دیدم وقارت در نبود

هرکه دید آن روز گفتا رستم است و هفتخوان

کوه آن نمکین ندارد آسمان آن رستخیز
مشکلی نگذاشتی در داستانِ پاستان

ناوکت عمرِ دگر بخشید برهر کو گذشت
گرچه تدبیرِ تواش نامیده سهمِ جان ستان

پیش تیغت سر فرود آورد آنکو هم گریخت
راه بیرون شد ندید الّا که در نوکِ سنان

تا نغوشد آب از سرِ چشمهٔ شمشیرِ تو
کی نهالِ ملک آرد میوهٔ امن و امان

اندران رزمی که از دشمن تو باشي کینه خواه
دستیاری را نشاید صد چو رستم پهلوان

بزمگاه از رزمگاهت چشمه سارِ خون شود[1]
جان فرو بارد ز تیغ و سر بروید از سنان

ابر از گردهای قهرت دود گردد[2] در هوا
رعد از بانگِ نفیرت گم[3] کند راهِ فغان

رستخیزی[4] نو بنو باشد در آن میدان که تو
زهر ریزی از خدنگ و برق سازی از کمان

گر نسیمِ صدمهٔ قهرِ تو بر کوهی وزد
پیش پیشِ بادِ صرصر خویش را بیند دوان

بر مخالف برق باری گرچه ابرِ رحمتي
جای باران دُر فرو ریزی بکِشتِ دوستان

---

(۱) در نسخهٔ الف « خون کشود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « دود گیرد » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « کم کند » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « رستخیز تو بتو باشد » ثبت است ۱۲ *

کم ثنا گفتم نگفتم نکتهٔ دور از قیاس
بهر بازارِ سخن از لاف نکشودم دکان
ورنه میگفتم دو چندان مدح چون مدحت گرم
طبعِ دور اندیش دارم خامهٔ معجز بیان
زیب گفتارِ منی می زیبدم مدح و ثنات
جاودان مانی تو و من هم بمانم جاودان
بر دعا و بر ثنایت ختم میسازم سخن
هم دعایت میفرستم هم ثنا بر آسمان

| وله |

نقشِ وجود از تست ای رنگِ زندگانی
از پای[1] تو مشرّف اورنگِ زندگانی
ای از تو یافت صورت هژده هزار عالم
در کلکِ تو منقّش ارژنگِ زندگانی
رازِ طلسم هستی امرِ کمین عقل است
حرفی ز علمت آید نیرنگِ زندگانی
ویرانهٔ جهان را معمورهٔ بقا کرد
صیتِ عدالتِ تست آهنگِ زندگانی
صد گنجِ عیش بخشد هردم بخلق جودت
تا آمده بدستت فرهنگِ زندگانی
نوّاب خان خانان بر دهر شد مظفّر
مطرب نواز دستان از[2] چنگِ زندگانی

---

(۱) در نسخهٔ ب "وز پای" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "در جنگ" مرقوم است ۱۲ *

باغِ جهانِ شریفا تا هست تازه و تر
سرسبز سروِ عمرش از رنگ زندگانی

[ وله ]

بس که جان(۱) و دلم پریشان است
دشمن از خصمتم پشیمان است
هر نفس بر من آخرین نفس است
تن بمحنت ز سختیِ جان است
روزِ محنت انیسِ من شده است
دشمنی را که نام هجران است
دستِ کوتاه من همی(۲) بجهان
رو شناسِ زهِ گریبان است
مي فروشم بکاوشِ مژهٔ
هرچه در کارگاهِ امکان است
ندهم رو سرشکِ خونین را
زآنکه سیمای راز پنهان است
خاکِ(۳) کوی ثنات از اشکم
آبروئ عقیق و مرجان است
مرهمی نیش می زند بر دل
چارهٔ نیست زخمِ مژگان است

---

(۱) در نسخهٔ الف " حال دلم " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " همین " مرقوم است *
(۳) در نسخهٔ ب " خاک کوی نیاز را اشکم " مرقوم است ۱۲ *

تا بنظّاره آشنا شده ام
پارهای دلم بدامان است
تا که آموختم جگر خواري
سر بجیبم ز لذّت آن است
گر دلم وا نمي شود چه عجب
غنچۀ باغ نیست پیکان است
سخنم گرفتاده است از ربط
گل اندیشۀ پریشان است
گم نکردم ز دیده لخت جگر
منّتم بر دو چشم گریان است
بکر فکرم بخلوت خاطر
پردگي هم چو معني جان است
رخ فروزد ز گونۀ معنی
شمع مهر از رخش فروزان است
تا که خواند ازان خویشتنش
آنکه دانش برش سبق خوان است
خان خانان که از نم فیضش
خاطرم رشک باغ رضوان است
آنکه از شوق آستان بوسش
شعله در جان آب حیوان است
نکتۀ کلک معنی آرایش
اختر سعد چرخ گردان است

از نمِ بـــارشِ سحـــابِ کفش

آب در جوی جود و احسان است

عقـــدهٔ کو فتـــد بـــکارِ سپهـــر

حلّ آن نـــزد جودش آسان است

تا باندیشـــه اش دلم شـــاد است

محنـــت از خانه ام گریزان است

حبّـذا منـــزلِ طرب خیـــزش[1]

که برون از وقـــوعِ امـــکان است

غم زدا تر ز ساغـــرِ فـــرح است

دلنشیـــن تر ز مهـــرِ جانان است

چون بهشت است جای اهلِ صلاح

فارغ از ننگِ اهل عصیـــان است

نزد خاکش ز فیـــضِ جان بخشي

نسبتِ آبِ خضـــر بهتـــان است

جـاودان باد زآنکـــه این منـــزل

بوجودش به[2] از گلستـــان است

[ وله ]

شریف از تو بسی راه است تا ما  تو در کشتـي نشینی[3] ما بدریا

گیـــاهِ دوستي یعنی محبت  ز آب و خاک من شد آشـــکارا

بـبـــزم[4] عشق تا ساقیم شد دل  شرابم نیست جز خونِ مصفّـــا

---

(۱) در نسخهٔ الف « خیزست » ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « نه از گلستان » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « نشستی » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « نیندم عشق » و در نسخهٔ ب « با ساقیم » ثبت است ۱۲ *

سر[۱] و سودای خرسندی ندارم — بجنگم با دل و جانِ شکیبم

چو نبود جامهٔ جانم نمازی — چه بکشاید ز غسلِ هفت اعضا

باین اندیشهٔ نا بالغِ خود — سخن رانم ز راه و رسم حاشا

چو مرغانِ چمن دور از قفس چند — بر آرم از شکافِ سینه آوا

نه من از هستیِ خود در حیاتم[۲] — حبابی بسته ام بر رویِ دریا

نه در ماضی و استقبال ار چه — طلسمی بسته ام از دی و فردا

در اشکال وفا و مهر شرحی — بخون خویش خواهم کرد انشا

چه انشا نکتهٔ چندی که باشد — بهر رمزیش حلِّ صد معمّا

من از کم ظرفیِ خود در عذابم[۳] — ز ساغر شکوه دارم نه ز صهبا

چگویم شکرِ بی‌تابیت ای دل — تمامیِ[۴] عمر بودی نا شکیبا

کشیدی پنبهٔ غفلت ز گوشم — رگِ خوابم زدی از نیشِ سودا

ندارم ره بسوی مرکزِ خویش — از آن سر گشته ام پرکارِ آسا

به تنگ آمد دلم تا چند باشم[۵] — لگد کوبِ سپهرِ بی سر و پا

نماندم هیچگه سنگی[۶] براهش — چه می گردد بفرقم آسیا سا

به بختِ[۷] تیره درسازم نجویم — فروغِ اخترِ این دیر مینا

چو من از اخترِ خود درد یابم[۸] — چه آویزم براهِ چرخ پیما

---

(۱) در نسخهٔ الف «سر سودای» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «در حسابم» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «خود در حسابم» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «تمام عمر» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف «تا چند نالم» ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف «سنگ براهش» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف «بتعت تیره در شادم بخونم» و در نسخهٔ ب «بتعت تیره» مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب «درد بالم» مرقوم است ۱۲ *

چه نقصم از بد و از نیکِ دوران — ز سعد و نحسِ گردونم چه پروا
گر از قافِ قناعت باز ماندم — نگشتم پای بندِ دامِ دنیا
تنزل گر کند هم کی توان بست — بتار عنکبوتی بال عنقا
نیفتد تا بروی هر مرادی — بخاک انباشتم چشمِ تمنّا
سپهرم از پی سی سال کوشش — میانِ خارِ هجران داد ماوا
اگر خود تیره روزم گفتهٔ من — بود چون مهرِ گردون روشن اجزا(۱)
پسند ست(۲) ای دلِ دیوانه از تو — نهان خون خوردن و مي(۳) اشکارا
وگرنه هر هوسناکي بر آرد — ز خونِ دیده روی خود مطرّا
دلم زین آرزو خون شد که چندی — روم در گوشهٔ عزلت(۴) کنم جا
نشینم در پسِ زانوی فاقه — خورم خونِ خود و باشم شکیبا
نریزد(۵) آبِ شعرم آبرویم — اگر در دامنِ همت کشم پا
حضورِ وقتِ وحدت خود همان به — که ما بی خویش مي پختیم سودا
گه و بیگه همین اندیشه دارم — که بیهوده نباشم عمر فرسا
بترک کام بیرون آیم از طبع — نهم اول(۶) سرِ خود در تهِ پا
ز بی‌رنگی شریف از بهره خواهی — بیا بر خویشتن رنگی(۷) میفزا
ز هستی پای سعیت هست بگریز — بملکِ نیستی شو پای برجا
الف را صورت از وحدت بر آرد — بود در ذات خود هرچند یکتا

---

(۱) در نسخهٔ الف « اجرا » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بسند است » و در نسخهٔ الف « این دل » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « قي اشکارا » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « غربت کنم جا » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بریزد آب شعر و آبرویم » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « نهم از دل سر خود » ثبت است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ ب « رنگ بیفزا » مرقوم است ۱۲ *

بیا ای(۱) کعبه رو بردار گامی — گرت بهره ست از همراهیِ ما
نماند کعبه جز سنگی براهت — رهِ دل گیر و کن شبگیر از آنجا
ورت ماند ست بندی هم ز صورت — رهِ معنی همي پوئید بر پا
نشینمم(۲) در سرشکِ دیدهٔ خود — ز بیمِ آفتِ این چرخ خضرا
سرم گر از خرد خالي نباشد — نسازم خانه بر بالای دریا
ز منعِ آستین تسکین نیابد — چو دریا موج شد چشمِ گهرزا
بباید زورق از چرخم چو خورشید — ز سیلِ گریهٔ خود بگذرم تا
کند طوفان گر ابرِ آسمان گیر — بود سقّای جوی دیدهٔ ما
نیارم با سرشکِ خود دلیري — که در طبعش نمي یابم مدارا
مکن از گریه منع من که چشمم — نخیسد (۳) تا نریزد آب دریا
عدوئی هم چو دل در سینه دارم — چرا نالم ز دستِ جورِ اعدا
چه سود از کشتيِ نوحم که از اشک — گذشت آبم ز سر صد نیزه بالا
سخن را رتبهٔ اعجاز دادم — نکردم کوتهی در لفظ و معنا
بنامِ خانِ خانان دادمش زیب — که تا باشد قبولِ طبعِ دانا
فلک در سایه اش مي پرورد مهر — بلند اقبالیِ او نیست بی جا
ندارد مثل او گیتي نهالی — بباغِ آفرینش هست یکتا
چراغِ فتح را روغن فرستد — همای نصرتش از مغزِ اعدا
کشد(۴) از ناخنِ شیرِ ژیان شیر — ز عدلش برّهٔ آهوی صحرا
بعهدش آنچنان بشگفت دوران — که نتوان یافت چین بر روی دریا
شده کویش اگرچه از جبین پر — بود مشتاقِ پای سایل امّا

(۱) در نسخهٔ الف « این کعبه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « نشستم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف و ب « نخسپد » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « کشتي از ناخن شیر ژیان سر » ثبت است ۱۲ *

گر از ابرِ کفش رشحی برد ابر — پر از گوهر کند دامانِ صحرا

ز خاکِ آستانش جوید افسر — سرِ بختم از آن ست آسمان سا

نجوید گر غبارِ آستانش — چکارم خواهد آمد چشمِ بینا

ز جامِ شوق او مستم بنوعي — که نبود هیچ مي خواري ز صهبا

عجب نبود گر از سحرِ تکلّم — کند جان در تنِ اعجازِ عیسیٰ

بلطف از هر دُر لفظش زند موج — بچشمِ خرد بیش صد ژرف دریا

اصم را از گران گوشي بر آرد — ز لفظِ چون دُر و گفتِ فرح زا

بسوسبزی بدارد(۱) جاودانش — خداوندی که گیتي کرد پیدا

ایا فخري که از معنی شناسیت — به بهروزی در اند(۲) اربابِ معنا

مرا بشناس کان نادر بیانم — که نارد بعد من گیتیم همتا

اگر از تنگ ظرفي نکتهٔ چند — بدر جوشیدم و گفتم ز هرجا

غلط گفتم که من آن نخلِ خشکم — که از اعجازِ عیسی داد خرما

نبودی خود اگر فیضِ ثنایت — من و شیرینيِ گفتار حاشا

بدان(۳) دارم هوای طوفِ کعبه — ندارم غیر ازین اندیشه قطعا

چو اینجا شیوه جز عصیان ندارم — (۴)روم توفیقِ طاعت جویم آنجا

برآرم ظاهرِ خود را بزمزم — بباطن در دهم از حق منادا

به پوشم بار دیگر کهنه دلقی — بسازم سبحهٔ از ریگِ بطحا

پیِ دفعِ شیاطینيِ(۵) طبیعت — بدست آرم عصای دست موسیٰ

برایم همچو موسیٰ در مناجات — بکوهِ بوقبیس از بهر اجرا

---

(۱) در نسخهٔ الف « بسوسبزي بر آرد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « در اندر آب معني » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بران دارم » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « زوم توفیق » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « شیاطین طبیعت » ثبت است ۱۲ *

رسانم خاک (۱) تا دامن بدامن | برآرم از نهادِ خویش غوغا
بموج آرم ز دیده دجلهٔ خون | بر آرم رو بسوی حق تعالی
که ای ربِّ غفور از روی پاکان | مرا شرمنده نگذاری بفردا
اگر من جز گنه کاری ندارم | تو غفّاری ز لطفِ خود ببخشا

[ وله ]

تا کی دام از غمان بگیرد | آهم رهِ آسمان بگیرد
غم زین دل و سینه رفتنی نیست | بیم است که جای جان بگیرد
عیش از برِ من بناخوشي رفت | میخواست کیش (۲) عنان بگیرد
شکرانهٔ (۳) آمد از خیالش | کو صبر که تا کران بگیرد
گر در گنجد بسینه ام دل | کام (۴) از غم دل ستان بگیرد
چشم آتشِ گریه گرم دارد | لب نیست که از بیان بگیرد
چشمی دارم ز آتشِ دل | چون روزن کز دخان بگیرد
مانا نفسم بصبح ماند | تا دم بزنم جهان بگیرد
خطی که کشد غمش بگردم | اندازهٔ آسمان بگیرد
چون دامنِ رو بپاش مالم | چندانکه ز گل نشان بگیرد
بنشینم گر به تیغ پرسد | بر خیزم چون کمان بگیرد
من دانم (۵) و من که محنتم چون | فوج آرد و درمیان بگیرد
چون گردِ دل گهی جدائی | گیرد (۶) نفسم جنان بگیرد

(۱) در نسخهٔ ب « رسانم جاک بر امن بد امن » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مي خواست کسش » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « شکرانه امد خیالش » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب «کار از دل غم سان نگیرد» و در نسخهٔ الف «سنان» ثبت است*
(۵) در نسخهٔ الف « من دانم من » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « گرد نفسم حنان بگیرد » ثبت است ۱۲ *

لب را چه که از غمِ درونی | در دل گرهٔ فغـان بگیـرد
جز دیده کسی کند کزینسان | در قلزمِ خون مکان بگیرد
مژگان ز هجومِ خیـلِ گریه | بر نسبـت ناودان بگیـرد
از دست دهد وصالِ یوسف | آنکـه رهِ کاروان بگیـرد
چشمی که بروی دوست نبود | خوابش گیـرد گران [۱] بگیزد
بلبـل از گل چو دور ماند | زودش غم گلسـتان بگیـرد
بختش مددی کند بر آن در | چون دولتِ آستان بگیـرد
باشد که شریف باز خـود را | چون گرد بر آستان بگیـرد
در سایهٔ مرحمتِ جهانبـان | با سعدِ فلـک قران بگیـرد
از بهـر نفـاذِ امرِ گردون | حکمی که بود روان بگیـرد
دستـورِ سخـن اگر نباشد | از صاحبِ نکته دان بگیـرد
گر از دل من ورق بخـواند | دامانِ جهـان ستان بگیـرد
از فیـضِ عطای خان خانان | خاصیّتِ بوستـان بگیـرد
سازِ چمنی [۲] کند بوعفـش | کایام بهـار از آن بگیـرد
آن صاحبِ نامور که بیمش | زور از شیـرِ ژیان بگیـرد
عزمش چو ز جای خود بجنبد | سر تا سر قیـروان بگیـرد
خود را ببهـارِ دولتـش در | دورانِ کهـن جوان بگیـرد
خصم یرقان نهـادِ جاهش | خود را بدلِ خزان بگیـرد
چون ابرِ کفـش ببارش آید | رشحش [۳] کم بحر و کان بگیرد
سرخی نکنـد گـذر برویش | گـر بادهٔ ارغـوان بگیـرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « گران بگیرد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « سازِ چمن کند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « دستش کم بحر » مرقوم است ۱۲ *

رخسارهٔ بخون خود بشوید — تا گونهٔ زعفران بگیرد
تاریخ روزگار هر که — در ربط سخن بیان بگیرد
از فتحش داستان نگارد — تاریخ ظفر از آن بگیرد
راند چو سخن ز کارزارش — از جای قلم سنان بگیرد
این حرف گذشت از آنکه او را — از قصهٔ هفت خوان بگیرد
ای صاحب اگر شریف خواهد — کابین سخنوران بگیرد
بادی بوزد (۱) که ملک معنی — گیرد همه چون عنان بگیرد
انداز سخن کند بوصفت — جمله صفت زبان بگیرد
گرز آنکه شریف را بپرسی — رسم شاخ توان بگیرد
بیخ و بن خصم را بر آور — تا ملک همه امان بگیرد
جاوید بمان که دولت از تو — سرسبزی جاودان بگیرد

[ وله ]

عشق آتش و غم دخان به بینم — دل هیزم و عود آن به بینم
صبحم که چو بر کنم سر از جیب — خود را بهمه جهان به بینم
آئینه نبایدم که خود را — در آئینهٔ بیان (۲) به بینم
بر می‌نایم بدیده و دل — زین هر دو کجا امان به بینم
چون در نگرم بسینه اندر — آتشکدهٔ فغان به بینم
می آویزم بتار زلفت — گر زین سودا زیان به بینم
مژگانت بسینه اندر آرم — آفاق پر از سنان به بینم
منزلگه کاروان شوقت — دل نیست که تا در آن به بینم
گمراه از آن شدم که ره را — از آتش کاروان به بینم

(۱) در نسخهٔ الف « بادی نوزد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ائینهٔ بتان » مرقوم است ۱۲ *

پیش آمدِ کار خود نخواهم | در صفحۂ آسمان به بینم
زان سو ست کشاد بندِ گردون | قفلی نه که بندِ آن به بینم
تا کی کمرِ دعا به بندم | تا کی رهِ آسمان به بینم
صحرای سفیدِ آرزو را | رفتم که مگر کران به بینم
دل را بمثال گوی یابم | در سیلیِ صولجان به بینم
بیرون روم از جهانِ امکان | تا ز اخترِ خود نشان به بینم
تا چند چو گمرهان بهر سو | گردم پیِ کاروان به بینم
راهی نروم [1] که باز گشتش | باز آمدِ خود زیان به بینم
از هر کاری که باز مانم | خیریتِ خود در آن به بینم
کی دیده بآب توبه شویم | کی [2]در رخِ نیکوان به بینم
از بیتابی و بیقراری | سیمآب در[3] استخوان به بینم
کوتاهیِ عیشِ خود نخواهم | تا حوصلۂ جهان به بینم
بر دیده سرشک خون کشادم | تا قلزمِ خون روان به بینم
کس را خبری نهٔ و همی من | گویم که کجا کران به بینم
شادان کنم از غم تو خود را | آوازۂ خانمان به بینم
دو اخترِ سعد را به یکجا | کی باشد که قِران به بینم
با هرکه بمهر دم بر آرم | آن بینم کز[4] زمان به بینم
آن را که بده زبان ستایم | با خویش بصد زبان به بینم
در آبِ سرشکم و چو آتش | تب در رگ و استخوان به بینم
غم پهن بسینه در [5]نشسته | بر خویشش کامران به بینم

---

(۱) در نسخۂ ب « راهي بروم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۂ الف « گر در رخ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۂ ب « سیماب ز استخوان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخۂ الف « کز زبان » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخۂ الف « بسینه در نشتست » مرقوم است ۱۲ *

جوری که ز دوستان ندیدم
زین دشمن مهربان به بینم

کاری نکند فغان و ناله
معلوم چه زین و آن به بینم

از گریه سرخ رو چه دیدم
کز آه سیه زبان به بینم

غم عیش شود گهی که خود را
در آتش دل طپان به بینم

آهی که ز دل بلب رسانم
رسوا کن دودمان به بینم

صد ناوک بشکنم بدل در
چون گوشهٔ آن کمان به بینم

در چشم من اندری ازآن رو
در خویشتنت نهان به بینم

گر نیست که چون رخت به بستان
گل بر شاخ توان به بینم

این هست که در ترانه گل را
بر خویش مدیح خوان به بینم

بیرون آرم که وقت کار است
آن تیر که بر نشان به بینم

این مرغ سخن که بسته نطق است
دستان زن گلستان به بینم

گل بشگفد از بهار خاطر
کار چمن از زبان به بینم

هر لحظه بعزم طوف کویت
اندیشه بر آسمان به بینم

بالی نه که بر پرم و لیکن
ره بر سر فرقدان به بینم

این سر که بزانوی خیال ست
بردم که بر آستان به بینم

در بارگه جلال صاحب
خورشید بسایبان به بینم

افتم در پای خان خانان
آسایش جاودان به بینم

چشم آب دهم ز خاکپایش
از چشم خرد روان به بینم

از سدّ سکندر آهنی تر
پیمان جهان ستان به بینم

صبحی که ز آسمان ندیدم
از رخسارش عیان به بینم

کم بینم روز خصم جاهش
آن هم بسر سنان به بینم

هر معنی کز عطاش سنجم
بر صد مصرع گران به بینم

یک معنی از دو مصرع آرم
یک دُر بدو ریسمان به بینم

در اعجازِ سلامتِ لفظ  اسلام ز کافران به بینم
گر سر ز زبان دهند برباد  سرسبزي از زبان به بینم
گر در گنجد که مدعا را  دستوری در بیان به بینم
دل را بسرِ زبان به بندم  کوتاهيِ داستان به بینم

[ وله ]

صبح از فسانِ چرخ بر آورد خنجرش
دهر آتشین حصار شد از خنجرِ زرش
معجزگریست صبح که در کارگاهِ چرخ
جادوئ شب دکان بکشاید برابرش
یا شب عجوبه ایست که عکسِ هلال اوست
رخسارِ خویش دید بجامِ سکندرش
مکّاره[1] ایست شب مشو اندر شگفت اگر
با صبح رو برو نشد از دامنِ ترش
نی نی که عابدیست چو کعبه سیاه پوش
بر روشني دلیل کند رنگِ احمرش
با آن همه سیاهی از صیتِ شهپری
در رفت شب تو گوئی در چشم اخترش
شب پیشِ صبح اینکه نیارد سفید شد
بیند گزندِ خود ز لبِ خنده‌آورش
می خواره ایست صبح کشیده بشب خمار
آن جامِ زر گرفتن و خمیازه بنگرش

---

(۱) در نسخهٔ ب «بدکاره ایست» ثبت است ۱۲ *

شب سوخت ست چون دلِ عاشق وگرنه خود
سوزد چگونه صبح بیک ریزه اخترش
خلقی همی زنند درِ صبح گه که خود
هرگز بکام خویش ندیدست خاورش
بگسیخت عقدِ لولو چرخ از[1] دریغ نیست
دندانِ افعیست فسون بود در خورش
وصفِ سپهرِ شرع سبک سر[2] گرفته بود
آمد دهان همانا بر سنگِ خاورش
شاهِ رسل که رای زر افشان اوست مهر
میرِ عرب که خضر و مسیح اند[3] چاکرش
گل بشگفد ز خامه بتحریرِ ملّتش
رنگین شود زمانه ز مضمونِ دفترش
گر تیرِ نفسِ صبح نگارم سزد که هست
جاروب آستانش خورشیدِ انورش
گوئی که مریمی ست بزادن رسیده صبح
عیسیٔ مریم آمده مهر منوّرش
یا مطلعِ من است که چون حرزِ صالحان
هر بامداد[4] چرخ همی سازد از برش
شعرِ منست اینکه بر سر رشک[5] ست خاورش
گو منکرانِ صبح ندارند باورش

(۱) در نسخهٔ الف «ار دریغ» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «شرع سبک بر گرفته» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «مسیح است» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «هر بامداد و چرخ» مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «اینکه بر شکست خاورش» مرقوم است ۱۲ *

آن نقطهٔ که بفگندش کلکم از نظر
باشد سحریکی ز اثرهای بی مرش

کعبه ندیدهٔ بحدیثِ من آ ز روی
منکر مشو که جامهٔ[1] کعبه است در برش

هر نقطه اش بود حجر الاسودی بمثل
هر میم او نمونهٔ حلقه است بر درش

خامه برهنه سر فرود[2] راهِ طاعتش
اندیشه بی وضو نزند حلقه بر درش

گر جعدِ حور خواهي بنگر بمصرعش
وز روحِ قدس پرسی[3] بر خوانم ازبرش

زمزم اگر ندیدی در رو بمعنیش
آبی طلب که خضر نخورد و سکندرش

امّا ز شوقِ آنکه بصاحب دلی رسد
چون رهٔ روانِ کعبه سبک گشته لنگرش[4]

گوئی که خازنِ درِ غیب است کلک من
باور نمي کني گهرِ راز بنگرش

هر پای مور گرچه بمعنی ست رهبری
در اصطلاحِ خط خطِ یاقوت مشمرش

---

(۱) در نسخهٔ الف «که خانهٔ کعبه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «برود راه» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «روح قدس بر سر خوانم» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «لشکرش» مرقوم است ۱۲ *

صبح از جزالت (۱) سخنم در خجالت ست
تقصیر کیست گر نشناسند گوهرش
هر نکته رهبریست ز شعرم بسوی شرع
مانا که هست شین شریف اصل مصدرش
بگرفت شعر روشن من قاف تا بقاف
تا شین شرع سایه بیفگند برسرش
هر لفظ مریمی ست اگرچه ز کلک من
معراج عیسوی ست ز نام پیمبرش
صاحب لوای دین که رسولان عهد پیش
بردند داغ طاعت عمار و بوذرش
آن راز دار حق که ز فقر افتخار کرد
با آنکه بود سیم دو گیتی میسرش
تا در ثنای احمد سنجد سخن شریف
گنجور صبح گشت دل نکته پرورش
صبح ایست سینه چاک بهر مطلع اندرش
گویا که صبحگه شده طبع ثناگرش
معجز شنیدهٔ بگذر بر طلسم او
آتش زبانه کش نگر از پنبهٔ ترش
گوید گهی که جادو طبعم فسون دمد
اعجاز عیسوی چه کشاید برابرش
گر نیست شعر معجز عشقم چگونه است
چون حسن دلبران همه دلها مسخرش

---

(۱) در نسخهٔ ( ب ) " اصالت سخنم " مرقوم است ۱۲ *

ایمان بمن درست کنند اهل شعر و من
نسبت بخویش وحی شمارم ز داورش
یاقوتِ من کز آتشِ دل رنگ یافت ست
فرقی کجاست تا که به بندم بر افسرش
بی شامهٔ خرد درِ نظم چه میزنی
چون بوی عودِ دل نشنیدی ز مجمرش
بیتِ من است کعبه همانا ز بهر[1] آن
طاعت برند از همه سو هفت کشورش
از راهِ خاطرم بچمن می وزد صبا
معلوم میشود ز نسیمِ معطّرش
مهر اخگریست از نفسِ صدقِ پرتو ام
از دودمانِ من شمرش نه ز خاورش
ای صبح دم مزن که سخن میکند شریف
بردار رنگ[2] از نفسِ مهر پرورش
طبعِ سحاب دارد و آئینِ گلستان
سوزد بهار داغ ز گلهای احمرش
مشّاطه نسبت ست در آرایشِ سخن
بکرانِ خاطرند مزّین بزیورش
حورانِ معنیش ز سخن دسته بسته اند
بوئ گلِ بهشت شنیدم ز دفترش
در مدحتِ سرآمدِ خاصانِ کبریا
دانش نتیجه ایست ز کلکِ معنبرش

(۱) در نسخهٔ ب « همانا ز شهر آن » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بردار رنگی » مرقوم است ۱۲ *

عُقده کشای خلق که در عرصهٔ شهود
دین انتشار یافت ز خُلق معطّرش
دیباچهٔ کتابِ نخستینیان بروست
دادند انبیا[1] و امم جمله مخبرش
ای چشمِ انبیا بتو دارد شریف روی
گسترده باد سایهٔ لطفِ تو بر سرش
بندد بجای برگ ثمر بر نهالِ مهر
سر بر زمین نهند درختان بی برش
آزرده خاطرست و سبک روح چون سخن
کز خاکِ آستانِ تو کردند پیکرش
در بوستانِ نعتِ تو بر یک ترنّم است
جز یک ترانه نیست سراپای دفترش
مغزی که بسته است ز آب و هوای تو
هرچند بشکنند بود مغز دیگرش
دارد امید آنکه بدادِ دلش رسی
رحم آوری بزادهٔ با جان برابرش
آن گوشهٔ جگر که سپرد ست داورش
چون خط کشیده است همی در برابرش
از چشم من به پرس که در هیچ قحط سال
لب خشک تر ندیده ام از سبزهٔ ترش
آبی نه در طبیعت و برگی نه در گره
مانا بهار سبز شد از شاخ بی برش

---

(۱) در نسخهٔ ب «دادند امتیاز امم جمله» مرقوم است ۱۲ *

باشد ز بس ضعیفی پیدا و نا پدید
از دیدهٔ خیال توان دید پیکرش
رنج تنش به بینم و رخسارهٔ گهی[۱]
امّا بهی به بندم برشاخ عرعرش
دارم تنور سینه و طوفانِ اشک تر
کو نوح تا امید ببرد ز لنگرش
ریزم بپاش اشک و بسایم بدیده بس[۲]
تا کی بروی خاک به بینم شناورش
بادش نه در تحرّک و خاکش نه برقرار
نزدیکِ آب دیده رسیده ست آذرش
گه درمیانِ آتش و گه درمیانِ آب
ماهی گهیش خوانم و گاهی سمندرش
پیریش در رسیده در پنجِ ماهگی
آورده است چین در رخسار چون زرش[۳]
نخلش طری نگیرد و گلبرگِ خرمی
هرچند مي در آرم در دیدهٔ ترش
من خود بچاره سازی بیچاره مانده ام
تا حرفِ سر نوشت چه باشد بسر برش
روی گلِ بهشتی و یاقوتِ آتشی
بینم ؟ همی برنگی کم نیست باورش

---

(۱) در نسخهٔ ب « رخسارهٔ بهی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بدیده اش » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « چون ارش » ثبت است ۱۲ *

مهرِ منوّرش ز سها نسخهٔ شدست
اخترشناس کیست که پرسم ز اخترش
دارد شرف ز نام حسین و ز بهر زیب
مانم همی ز نامِ نبی تاج برسرش
سلطانِ کاینات که فرمانِ شرع او
خطی بود که هست دو گیتی معقّرش
آن صبح نیم شب که شدم خیرهٔ خورش
هم نیم شب فروشده در چاه خاورش
در سینه سوخت داغی(۱) و تاریخ یاد داشت
کرد از حروفِ داغ شریفِ قلندرش
نخلش بچل بهار دمانید غنچهٔ
گلبرگ نا شده ز چمن برد صرصرش
سر زیرِ خاک برد نهالی(۲) که عمرها
میخواستم نشینم در سایهٔ برش
صورت پرست نیستم امّا بشکلِ جان
دارم(۳) همان میانِ دل و جان مصوّرش
عمرِ روان عبارت ازو بود و شد روان
جاري نگشته آب جوانی بجودرش
رفت از شبم چو شمع درین(۴) چشم دیر یاز
نظّاره زهر کرد رخِ مهر پرورش

(۱) در نسخهٔ ب « سوخت آتش » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نهانی » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « دادم » ارقام یافته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « شمع دیر چشم » مرقوم است ۱۲ *

میدیدمی بدوشِ جهان ای جهان خدای
بارِ دگر بچشمِ جهان بین در آورش
عمرش ز کوتهی چو غمم را دراز کرد
نامم بدل کنید و بخوانید غم خورش
کوته امید نیستم ار چه بعرفِ عقل
امید طی کند رهِ بی پا و بی سرش
خوش کرد اسپ چوبین وین طرفه ترکه من
از عین دیده نعل زنم بر تکاورش
چون گرد لشکرش بهم آورد برد باد
آورده بودم ار چه من از فتح لشکرش
او همچو آب روی در آورده در نشیب
من همچو باد گشته سراسیمه بر سرش
من از قضای چرخ همي در نهفتمش
ناگه شکارِ باز اجل شد کبوترش
گوهر بخاک کردم و از سادگي کنون
خواهم که سبز سازم از دیدهٔ ترش
چشمم بابر ماند و ابرِ همیشه بار
موسم مپرس پرس ز بارانِ بی مرش
ای شافعِ گناه ببخشای بر شریف
کز جورِ چرخ دل بنفیر است در برش
دم میزند ز مهرِ تو و اهلِ بیت تو
یک صبح بی زوال بر آور ز خاورش

تلخیِ روزگار دهد شهدِ خرمیش
در کامِ عیش زهر کند ذکر ساغرش
بحری کند ز دیده روان هر زمان ولی
با سوزِ سینه کار نیفتد بمعبرش
در سینه اش برسمِ خیال اندر آمدم
پیش از (۱) ستاره داغ شمردم بدل درش
زآن(۲) فالهای نیک نیامدش هیچ پیش
زآن فالهای بد بگذر بود اخترش
خشک ست کِشت طبعش بر اقتضای دهر
امید تازه ایست ز احسانِ داورش
جم قدر خانخانان دارای رزم (۳)و بزم
کز نه سپهر پایۀ(۴) قدر است برترش
چشمم نوید میدهد از بارگاهِ او
من هم بنور دارم از آن سرمۀ درش
آن مایۀ بقا که بامیدِ زندگی
آبِ خضر نثار(۵) فرستد بساغرش
بدخواه را ز تیغِ محیط آشنای او
مغز آب گشت و آب گذر کرد از سرش

(۱) در نسخۀ الف « ار ستاره » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « آن فالهای نیک » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « رزم بزم » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب « پایه و قدر » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ ( الف ) « نیاز فرستد » مرقوم است ۱۲ *

هر فرق را که نیست از آن گردِ راه تاج
مانند شمع شعله در افتد بافسرش
کوتاهیِ عبارتم از کبریای اوست
معنی بسان حلهٔ تنگ است در برش

# حکیم حاذق

حکیم کمال الدین حاذق در آداب بزرگي و شیوهٔ اهلیّت سرآمد بزرگان این زمان است - و فرزند رشیدِ خلاصهٔ روزگار حکیم نجیب الدین همام گیلاني است که برادر اعیانی نواب فلکي جناب مرحوم [۱] مغفور حکیم ابو الفتح است - و این دو بزرگوار عالیمقدار فرزندان علامهٔ زمان و افلاطون دوران مولانا عبد الرزاق گیلاني اند - و مولد و موطن ایشان لاهیجانِ [۲] گیلان است - و در آن ولایت از [۳] حسب و نسب ممتاز و مستثنی بوده اند - و در ایران نیز شهرت تمام داشتند - پادشاه [۴] ذمي شان غفران پناه نَوَّرَ اللهُ بُرْهَانَهُ شاه طهماسپ حسیني الصفوي از رهگذر محرمیّت [۵] و نسبتی که بخان احمد والي گیلان داشت و رکن السلطنه و مدار المهام آن عالیجاه بود بحال او بی شفقت شده بود - و شرح آن مقدمه طول تمام دارد - مجملی از احوالِ خیر مآلِ فرزندانِ ایشان بیان مي نماید -

(۱) در نسخهٔ ب « مرحومی ابو الفتح است » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « لاهیجان است » ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « و در دار المرز از نسب و حسب ممتاز بوده اند » ثبت است *

(۴) در نسخهٔ ب « و بادشاه غفران پناه شاه طهماسپ حسیني الصفوی » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « از رهگذر نسبت و محرمیتی » مرقوم است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح و حکیم نجیب[1] الدین همام و میرزا نور الدین محمد قراری بعد از پدر بزرگوار و بی شفقتی بادشاهِ ایران توقّف و بودنِ گیلان را باوجود عنایت و احسانِ خان احمد صلاح ندانسته بدار الارشاد اردبیل شتافتند - و مدتی مدید در مدرسهٔ که در جنبِ مزار کثیر الانوار شیخ شیوخ[2] الطایفه شیخ صفي الدین قُدِّسَ سرُّهٗ واقع است بکسبِ علوم دینیه و یقینیه مشغول شدند[3] - و از برکت آن بزرگوار ترقي کلي ایشان را دست داد - و کیفیت و حالت ایشان بر همگنان ظاهر شد - بلندي همت - و رسائي فطرتِ زبده و خلاصهٔ برادران - و حکیم زمان[4] حکیم ابو الفتح که ارشد و اعقل ایشان بود با بی شفقتي بادشاه ایران در آنجا بودن را نیز صلاح ندید - بخت و دولت که در روز ازل نامزد او شده بود کار فرما و رهنمای[5] او گشته بآمدنِ هندستان راهنمون[6] گشت - و بلطایف الحیل خود را از اردبیل برون انداخته برسم و شیوهٔ تجّار از مستحفظانِ شوارع و طُرق در گذشتند - و احتمال تمام داشت که اگر بدست در آیند ضرر جانی[7] بایشان رسد - خود را بهندستان رسانیده عضد الدوله و رکن السلطنهٔ خلیفهٔ زمین و زمان - باسطِ بساطِ امن و امان - جلال الدین محمد اکبر

---

(۱) در نسخهٔ الف " حکیم ابو الفتح و نجیب الدین " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " شیخ الشیوخ الطایفه " و در نسخهٔ ب " شیخ الشیوخ الطریقه کاشف الاسرار و الحقیقه " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " مشغول شدند - و وظیفه و ادرار بدستور سایر متوطنان و طالب علمان ان سرکار مي یافتند - و از برکت " الخ مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " وحکیم زمان و افلاطون دوران حکیم ابو الفتح " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " کار فرمای او گشته " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " راهنمونی کردند " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " ضرر جانی و آزار بدنی بایشان رسد - این توفیق نیز یافتند که بسلامت خود را بهندوستان " مرقوم است ۱۲ *

بادشاه شد - و بنوعي در مزاج آن بادشاه دخل کرد و نسبت بهم رسانیده بود[1] که جعفر برمکي را با هارون الرشید بهم نرسیده بود - و بنوعي[2] باستحقاق و استقلال در ملازمت آن بادشاه به برآوردن مطالب و مقاصد خلق الله اوقات مصروف داشت که مزیدی بر آن متصوّر نیست - بسیاري از بیگان و مانان عراق و خراسان و سایر بلادِ ربع مسکون بوسیله و تربیت او بمناصب عليّه و حکومت و سلطنت رسیدند - و راه تقرّب و نزدیکي یافتند[3] - و اکابر و اعیانِ ایران و هندستان که گردن خود را بطوق بندگي بادشاه مطوّق ساخته بودند مطیع و فرمان بردار[4] مومي الیه شدند - و بزرگي او را مجموع گردن نهادند - و اکثری از اعیانِ دولت و ارکانِ سلطنتِ بادشاه مرحوم که الحال در خدمت[5] جهانگیری مي باشند دست گرفته و تربیت کردهٔ وی اند - و شان و بزرگي و سلطنت و حکومتِ عضد الدوله زیاده از آن بوده که در حیّز تحریر و تقریر در آید - و بجامعیّت[6] و استعدادِ او درمیادهٔ ابنای این زمان بهم نمي رسد - و زبان فصیح مرتبه اش باین بیت حکیم خاقاني گویا بوده :—

نه من قرینِ وجودم سفـه بود گفتـــن
هنوز در عدم است آنکه هم قرآن من است

و اکثر مستعدانِ نظم و نثر بیانِ حالت و مآثر او نموده اند - و مستعدان آن زمان هر کس در هند بوده و هرکه تازه از ولایت مي آمده بندگي

---

(۱) در نسخهٔ ب « رسانیده بود که گویند جعفر برمکي » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « و بطریقی باستحقاق » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « نزدیکی یافته » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « فرمان بردار حکم شدند » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « در خدمت این بادشاه مي باشند » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « بجامعیت استعداد » مرقوم است ۱۲ *

و مصاحبت ایشان اختیار می نموده - و قدر[1] و منزلت و حالت این طایفه را بواجبی میدانسته - چنانکه خواجه حسین ثنائی و مرزا قلی میلی و عرفی شیرازی و حیاتی گیلانی و سایر مستعدّان در خدمت او می بوده اند - و دیگران اول بخدمتِ ایشان مشرّف گشته پایه و رتبه از شرفِ[2] خدمت و اصلاح ایشان می یافته اند - دواوین و مصنفّاتِ نظم و نثر خود را بمدح و ثنای ایشان[3] مزیّن می گردانیده اند - مستعدان[4] نیز حاضرانه و غایبانه مجلّدات در مدح ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان[5] سرافراز گردیده اند - و مستعدّان و شعر سنجان این زمان را اعتقاد اینست که تازه گوئی که درین زمان درمیانۀ شعرا مستحسن است - و شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی وغیره بآن روش حرف[6] زده اند باشاره و تعلیم ایشان بوده - و[7] آن دانشمند را حقی تمام برسخن و اهل سخن هست - و از گذشت این سپه سالار که این خلاصه مبنی بر احوال خیر مآل ایشان است دیگری این مقدار رعایت و تربیت این طبقه و طایفه که این حکیم کامل فاضل نموده ننموده است - و طریقۀ مصادقت و دوستی که درمیانۀ این سپه سالار و آن[8]

---

(۱) در نسخۀ الف « قدر و منزلت این طایفه بواجبی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب « از شرف دریافت صحبت ایشان » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب « ثنای این حکیم زمان مزین » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب « و غایبانه و حاضرانه مستعدان هر دیار مجلدات در مدح و ثنای ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان بی نیاز می شده اند و مستعدان » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ الف « انعام و احسام » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخۀ ب « حرف زده اند و الحال متعارف شده باشاره و رهنمائی و تعلیم » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخۀ الف « ایشان بوده و او را حقی تمام » ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخۀ ب « این سپه سالار و ایشان بود » مرقوم است ۱۲ *

حکمت پناه بوده در عالم مشهور و معروف است و از مکاتبات و نوشتجات(۱) نثری که درمیانهٔ ایشان آمده و رفته و الحال در سفاینِ مستعدانِ ثبت است نهایت آن ظاهر میشود - و هیچ شاهدی و دلیلی بر حالت و کیفیت آنجناب بهتر از منشآت او نیست - القصه بتاریخ شوال نهصد(۲) و نود و هشت شوال در دمتورِ نیلاب هندستان وداع این جهان فاني نموده بعالم جاوداني شتافت - و در بابا حسن ابدال مدفون گشت - و قدر و منزلتِ اهل عراق و خراسان را بخاک برد - و این بیکسان را غریب و بیکس گذاشت - و بانعام و احسان و اکرام و خیرخواهيِ مسلمانان نام باقي و ذکر جاوید در روزگار مخلّد و مویّد گذاشت - و حکیم نجیب الدین همام نیز در صفاتِ حسنه و کمالاتِ مستحسنه بغیر از برادر ارشد خود نظیر و همال نداشت - و در ایامی که از جانب بادشاه بحجابت بماوراءِ النهر نزد عبد الله خان واليِ ترکستان رفته بود بر کاری چند اقدام نمود که فهرست دیباچهٔ تالیف و تصانیف مورخّان روزگار شده است - و جمعی از اهل خراسان را که در حین تسخیرِ خراسان بدست اوزبکیه اسیر گردیده به بندگي افتاده بودند از آن ورطه خلاص داده باوطان خود فرستاد - او نیز بتاریخ......(۳) داعيِ کبیر را لبیک اجابت گفت - و میرزا نور الدین (۴) محمد قراري

---

(۱) در نسخهٔ الف «مکاتبات و رشحات نثری» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «تسیعن و تسعمائه» مرقوم است اما این درست نیست - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسيِ آئین اکبری صفحه ۴۲۴ ذکر حکیم ابو الفتح گیلاني کرده و قدری از حالات ایشان نیز بیان نموده - و سال وفات ایشان سنه نه صد و نود و هفت ذکر کرده و الله اعلم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه بیاض دارد - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسيِ آئین اکبري صفحه ۴۲۴ مي نویسد که در ششم ربیع الاول سنه یکهزار و چهار هجری وفات کرد ۱۲ *

(۴) برای حالات میرزا نور الدین قراری ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری از بلاخمن صفحه ۵۸۶ ملاحظه کنید ۱۲ *

قبول منصب و شغل دنیاوي ننموده و درویش نهاد و فاني مشرب بود - و بکمال حیثیّات آراسته بود - و گاهی متوجه نظم و غزل میشده - و دیوان غزلیات او درمیانهٔ مستعدان بسیار است - و این ابیات از ابکار افکار ایشان درین خلاصه ثبت افتاد که سلیقه و طبع او بر عالمیان ظاهر گردد -

[ وله ]

ای دل برغم مدّعـــي از عشق بیـــزارم مکن
رســوای ایمـــان کــردهٔ بدنام زنارم مکـــن
مرگست دوری(۱) از عدم تشویش هستی دیده(۲) را
یا ربّ ز خوابِ نیستـــی در حشر بیـــدارم مکن

[ وله ]

گر عشق دلِ مرا خریدار افتد  کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجـــادهٔ پرهیز چنان افشانم  کز هر تارش هـــزار زنار افتد

[ وله ]

میرم(۳) از نومیدي و شادم که نومید از تو ساخت
تلخـــیٔ جـــان کنـــدنـــم امیـــدوارانِ ترا

[ وله ]

چه تهمت بر اجل بندم ز چشمت خورده‌ام تیری
که آنم میکشـــد گر بعد صد سالِ دگر میرم

---

(۱) در نسخهٔ الف "مرگ است روزی از عدم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "هستي داده را" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در ریاض الشعرا صفحه ۳۶۵ (نسخهٔ خطی سوسایٹي) "مردم از نومیدی" مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

زین نشستنها باغیار ای مهِ شبگرد من

باد غیرت مي برد آخر ز کویت گرد من

اما حکیم حاذق سَلَّمَهُ اللّٰهُ تعالی بجمیع استعدادات آراسته و پیراسته است - و با آنکه در ایامِ رحلتِ عمّ و پدر بزرگوار خود خرد سال بودند چون بمعنی بزرگ بود سلسلهٔ عم و پدر را در ضبط خود در آورده علَم مفاخرت و بزرگي ایشان را بدستور سربلند گردانید - و بآدابِ عمّ و پدر در خدمت بادشاه بسر مي برد - و بخدمات شایستهٔ لایقه سر افراز مي بود - و در کسبِ رشد و رشاد و ترقي مي کوشید - و جویای نام نامي مي بود - و کار طلبي را شعار و دثار خود ساخت - تا آنکه این سپه سالارِ ملک ستان بفتحِ دکن از جانب بادشاه مامور گشت - و شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزادهٔ پرویز نیز باین صوبه توجه نمود - بارادهٔ اینکه درین حدود کار طلب گشته نیکو خدمتی و معامله فهمي خود را بر بادشاهِ (۱) عالمیان ظاهر سازد قبول خدمت و بندگيِ شاهزاده اختیار نموده عازم این طرف شد - و این قطعه را که ثبت خواهد شد بنام نامي این سپه سالار در سلک نظم کشیده پیشتر از آمدنِ خود ارسال داشت - این خدیوِ حق شناس نیز حقوقِ آشنائي و دوستي که میانهٔ ایشان و عمّ او بود منظور داشت - و کتاباتِ شفقت آمیز محبت انگیز باو نوشته بآمدنِ این طرف تکلیف نمودند - و بعد ازآنکه در ملازمتِ شاهزاده تشریف آوردند چنانچه لازمهٔ ذات ملکی صفات ایشان است پایهٔ قدر و منزلت او را در خدمتِ شاهزاده بدستوری که عمّش در خدمتِ بادشاه مرحومی بود افزودند - و کار بجائی رسانیدند که محسودِ امثال و اقران گشت - تا آنکه بتاریخ هزار و بست و پنج که

(۱) در نسخهٔ الف «بر پادشاه و عالمیان» مرقوم است ۱۲ *

فرزند خلف سلف این سپه سالار اعني نواب مستطاب فلکي جناب - عالمیان مآب میرزا ایرج مخاطب به[1] شاه نواز خان که بفتح دکن فرستاده بودند در حوالی دولت آباد در هشت کروهي کرکی که ملک عنبر که رکن السلطنهٔ سلسلهٔ نظام شاه است - و مدتی است که کوس مردمي و مردانگي زده با لشکر مغل سگالش و دست برد مي نماید - شهری ساخته و بفتح نگر موسوم گردانیده با ملک عنبر مذکور و عساکر عادلشاه و قطب شاه که بکومک او آمده بودند مصاف داده[2] مظفر و فیروز گشت - و دست بردی در آن کارزار نمود که ناسخ داستان رستم و اسفندیار است - و مفصلاً در ضمن فتوحات این ممالک ستان ثبت است روی داد - و این خبر مسرت اثر در حوالي برهانپور بسمع اشرف شاهزاده و سپه سالار رسید - بجهت رسانیدن این عطیه که وکلای بادشاهي و فرزند ایشان را دست داده بود حکمت پناه مومي الیه را با عرایض مشحون بتفصیل فتح بدربار بادشاهي فرستادند - و در خطهٔ دلپذیر اجمیر برسانیدن این خبر سامعه افروز مقربان بساط قرب گشت - این نیکو خدمت مستحسن و قبول خلافت پناهي شد - این سپه سالار و فرزند[3] ایشان را بنوازشات بادشاهانه سر افراز نمودند - و مومي[4] الیه را بمنصب عالي سر افراز ساخته بدستور سابق بملازمت شاهزاده رخصت مراجعت دادند - کامیاب و کام روا معاودت نموده - و الحال بهمان طریق در ظل حمایت شاهزادهٔ کامگار و[5] تقرب این سپه سالار بر بساط قرب و عزت متمکن است - و راقم در هنگام آمد و رفت ایشان در ملازمت

---

(۱) در نسخهٔ الف "میرزا ایرج شاه نواز خان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "مصاف داد و مظفر و منصور و فیروز برگشت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "فرزندان ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "و حکیم را بمنصب" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "کامگار بر بساط قرب و عزت" مرقوم است ۱۲ *

سپه سالاري بود - و عنقريب[1] كه ترقيات كلي كرده از عمّ و پدر در خواهد گشت - و در طرز سخن سنجي و نكته پردازي نيز طبيعتِ كافي و سليقهٔ وافي دارد - اگرچه شعر و شاعري نه شيوهٔ اوست بلكه دون مرتبه و حالت اوست - گاهي بجهت طبع آزمائي پرتوِ التفات بر نظمِ اشعار مي اندازد - و بطرز و روشِ قدما بتخصيص ملك الشعرا حكيم خاقاني حرف ميزند - و اعتقاد تمام بروشِ قدما دارد - و لغاتِ مشكله و الفاظِ دقيقه در اشعارِ آبدار خود كه دستِ تصرّفِ اوهامِ اهل زمان از فهميدن آن قاصر ست بكار ميبرد - و معانيِ تازهٔ دل نشين مي پردازد - و اقسام شعر گفته و ميگويد - و ديواني ترتيب داده - و با آنكه اعوام سعادت انتظامش باربعين كه حدّ كمال انسان است نرسيده اشعار افكارش در حدّ كمال است - بالقوه اش بهر كس سنجند گنجايش دارد - و راقم بشرف بندگيِ ايشان مشرّف گشته بمطالعهٔ اشعار ابدارِ ايشان فايض[2] شده - اميد كه در جميع امور موفّق گردد بِمَنِّهِ وَ جُودِه[3] -

* قطعه *

خدايگانا از گردشِ سپهرِ نژند

چنان غريب شدستم كه گر دلِ اعدا

---

(۱) در نسخهٔ ب « و عنقريب است كه ترقيات كلي » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « آبدار ايشان سرفراز شده » مرقوم است ۱۲ *

(۳) بلاخمن در ترجمهٔ انگليسيِ آئين اكبري صفحه ۴۷۴ تحرير كرده كه در سنه يك هزار و شصت و هفت هجري وفات كرد - و نيز گفته كه از مرآت العالم معلوم مي شود كه حكيم حاذق خيلي غيور بود - ديوان خود را بكمال زينت در مجلس خويش بر رحل طلا گذاشته مي خواند و از واردين و صادرين اميد مي كرد كه چون ديوانش را در تالار حاضر مي كردند يا از تالار مي بردند همه ايستاده سلام بنمايند و اگر چنين نمي كردند خيلي رنجيده خاطر مي شد - و در سنه يك هزار و هشتاد از جهان فاني بعالم جاوداني رحلت كرد ۱۲ *

ز غربتم خبری بشنود چنان نالد
که بر جنازهٔ سهراب رستم والا

عجب که بر درِ تو داستان من هرگز
نه مرغ نامه بر آورد[1] و نه رسولِ صبا

درین دو سال فلک با دلم همان کرد است
که با حسین یزید و با حسن اسما

کنون ز غایتِ جورش رمیده شد دلِ من
ز شهر آگره و از آبخوردِ این ماوا

شبی بعزمِ سفر قرعهٔ فگند دلم
بیک دو صوب شوم[2] رهنمون بطرز بلا[3]

یکی بموطن آبای من[4] که گیلان است
دوم بدرگهِ تو کش خرد بود حرزا

هزار شاخ نبشکسته از عراق و هری[5]
فلک بهند در آرد که من زنم تمغا

روا بود که من از هند لاشه در رانم
بکشوری که از آن رخت بسته اند آبا

صلاح چیست در آیم بدرگهِ عالیت
و یا بکشورِ گیلان قدم نهم چو صبا

---

(۱) در نسخهٔ ب " بر آوردہ نه رسول " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " صوب شدم " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " بطرز ملا " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " آبای خود " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " عراق و هرات " ثبت است ۱۲ *

زهی رعونت من چون توئي مربّي و بس
خیـــالِ ملـــکِ دگر بر زبان کنم اجرا
کنـــون قبیلۀ ما را تو عرض داري و بس
بقـــولِ راسخِ من پاک داور است گوا
در انتظـــارِ جوابِ تو ام چو گم شدۀ
زده(۱) دو دیده براه و دو گوش بر آوا
تو دیرزی که کمیـــن حاذقت درین آفاق
کلاه گوشۀ خـــود نشکنـــد سوی دارا
اگر زمانه مرا کامـــران کنـــد بســـزا
حوادث از سرِ او بسترم(۲) به تیـــغ قضا

# میر محمد قاسم اسیر

نغمه سنج بی نظیر میر محمد قاسم اسیر از ساداتِ صحیح النسب رفیع الحسب قصبۀ(۳) ورامینِ ري است - و آبا و اجداد او درآن قصبه که نیکوترین(۴) قصبات ری و شهریارست معتبر و مکرّم بوده اند - و میر موميء الیه بکمالِ حیثیات کوشیده بر دقایقِ نجوم و ریاضي اطلاع بهم رسانیده بود - و در دیگر علوم مهارتِ تمام داشت(۵) - از طالب علمانِ مقررِ صاحب مطالعۀ ولایت ري بود - و در روشِ منظومات نیز سرآمد امثال و اقران خود بود - و سلیقه اش بغایت درست افتاده بود - مدتی

(۱) در نسخۀ الف « از آن دو دیده » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « نسپرم به تبع » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « قصبۀ ورامین است » ثبت گشته ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب « قصبه که بهترین قصبات » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف « مهارت تمام حاصل نمود » مرقوم است ۱۲ *

مدید[۱] در اردوی بادشاه ایران بکسب استعداد و تحصیل علوم اشتغال داشت - و اکثر اوقات در صحبت سیادت پناه نقابت دستگاه امیر اسمعیل ری که متولي مزار فایض الانوار امام زادهٔ عبد العظیم است بسر مي برد - و اهل ري را اعتقادی بیش از بیش بسلیقه و طبع و استعداد او بود - الحق جواني بود نیکو صفات و خجسته ذات - و از آنجا که فطرت اصلي و همت ذاتي او بود قبول بعضی اوضاع نا ملایم که از رهگذر[۲] اوقات گذار که موافق[۳] همت او بهم نمی رسید[۴] و دست نمي[۵] داد قرار غربت و ترک وطن بخود داده شوق و اشتیاق خدمت و ترقي یافتن بدستور سایر مستعدان ایران که بشرف بندگي این غریب نواز مشرّف شده بودند او را بهندستان کشانید - و بعد از توقف چهار پنج سال[۶] در دیگر بلاد هندستان[۷] و در یافت خدمت بعضی از اکابر و اعیان این ملک

---

(۱) در نسخهٔ ب "مدتی مدید در قصبهٔ مذکور در صحبت میر سدید ورامینی که از سادات رفیع الشان آن دیار و برادر اعیانی قاضي محمد ري که مصاحب و انیس و جلیس شاه طهماسپ بود بسر برده بود - و میر سدید و قاضي محمد از غایت اشتهار احتیاج بتوصیف و تعریف ندارند - و این ترقیات او را از صحبت و خدمت آن سلسله دست داده بود - و چندی نیز در خدمت سیادت پناه امیر اسمعیل متولي امام زاده عبد العظیم که او نیز در ایران از مشاهیر است مشغولی جسته آداب صحبت حاصل نموده بود - و روزگاری در اردوی گیهان پوی شاه عباس بتحصیل علوم اشتغال مي جست - و اهل ری را اعتقادی زیاده از حد و حصر بطبع و سلیقه و استعداد او بود - الحق سیدی بود نیکو صفات" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "رهگذار اوقات" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "موافق همت و از خود گذشتگي" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "موافق همت او بهم دست نمي داد" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "دست بهم نمي داد" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "پنج ساله" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "هندوستان و صحبت دیگر اکابر آنجا بآستان" مرقوم است ۱۲ *

بآستان بوس درگاهِ فلک پناه[۱] این سپه سالار رسید - و منظور نظرِ[۲] عاطفت و مرحمت گردید - و اطوارِ مرضیّه و اوضاعِ حسنهٔ او قبول طبعِ وقّاد ایشان[۳] شده در سلکِ ملازمان و منسوبان از رهگذرِ مصاحبت و مجالست در آمد - و بنوازشات و تفقّداتِ عام ایشان[۴] که با سایر این طبقهٔ گرامي نموده و مي نمایند مع شئ زاید اختصاص یافت - و لیلاً و نهاراً ملازمت و خدمتِ عالي را عین فرض و فرضِ عین دانسته در بندگيِ ایشان بسر مي برد - و علوفهٔ گرامند و جاگیر لایقه درین سرکار یافت - و بمنصبِ میر عرضيِ ایشان سرافراز گردید - و آن شغل خطیر را بدستوری سر کرد که از حیّزِ تحریر و تقریر بیرون است - تا آنکه بتاریخ تسع و الف هجري مرغ روحش از قفسِ بدن پریدن گرفته بر شاخسارِ قدس آشیان بنمود[۵] - و در جناپورِ برار[۶] بر آسود - و در ایام ملازمت و بندگيِ ایشان اشعار[۷] ابدارِ شاعرانه در مدح ایشان انشا نمود - و اگرچه کم شعر است و آنچه گفته مدح این[۸] سپه سالار است - لطیف سخن و درست کلام است - و در هنگام رحلت از دارِ فنا بملکِ بقا مسوّدات اشعارِ ایشان بدست جمعی نا اهلان[۹] افتاد که مهجور و پریشان گشت - و این اشعار

(۱) در نسخهٔ الف « پناهش رسید » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « منظور عاطفت » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « وقّاد این سپه سالار » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « عام این سپه سالار » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « آشیان گزید » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « برارِ هندوستان » ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف « اشعار شاعرانه انشا نمود » مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف « مدح این بزرگوار ست - در حین رحلت از دار فنا بدار عقبا مسودهٔ اشعار » مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ الف « بدست جمعی نا اهل افتاد » مرقوم است ۱۲ *

که ثبت میرود مسودّهٔ آن بخط ایشان در کتابخانهٔ سرکار بنظر[1] راقم در آمد - باقي اشعارش موجود نیست - * قصیده *

بجلـــوه خاست بعطرِ گل و خرامِ نسیم
رخی بزیورِ هر هفت صبحِ هفت اقلیم
به بی نقابیِ[2] خورشید بیـــدریغ بوصل
رخی که هست بکیخسروانِ عهد لئیم
صفـــای چهرهٔ اش آئینهٔ مزاجِ صحیح
نسیم جلـــوه اش آسایشِ دماغِ سقیم
ز چینِ زلفش چون نافِ نافهٔ جیبِ دماغ
ز باغِ رویش چون جیبِ غنچه مغزِ نسیم
نه سر گران[3] ز شراب و رخش برنگِ شراب
نه مست لیکـــن مستانه بر سرش دیهیم
کفش در آبله از خاکِ مهر او بر خاک
که داشت هر قدمی توده توده دل بدو نیم
چه شغل داشت که تا سرو او خرام آموخت
چـــو روزگارِ جواني کسش ندید مقیم
فروغِ کوکبِ اقبـــال ناگهش بنمـــود
چنین کشاده دری چون درِ خدای رحیم

---

(۱) در نسخهٔ الف "بنظر در آمد - باقي اشعارش درمیان موجود نیست - منّه و جوده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " به بی بقائی خورشید " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " سر گران شواب " مرقوم است ۱۲ *

زمین درو سبک از خاک روبی مژگان
گران[1] فلک بسر آنجا ز زیورِ تسلیم

چو از مشاهده شد کامیاب گفت اینست
هر آنچه می طلبیدم ز روزگارِ قدیم

عمل کجاست که عالم بفتحِ باب رسید
کشود رحمتِ او بر جهان دری ز نعیم

کنون امانتِ عالم ز گردن افگندم
بخان خانان کردم همه جهان تسلیم

اسیر فوت نسازی نثار هان بشتاب
قلم نثار فشان کن چو آستینِ کریم

ولی ذخیره نگهدار بهر فتحِ دگر
تهی مکن صدفِ طبع را ز دُرِّ یتیم

شگفته ساز بهشتی بنو بهارِ سخن
درو روان بدلِ شعر کوثر و تسنیم

بجلوه آر در آن بوستان رضوان طبع
چو حور بکران لیکن نه همچو حورِ عقیم

مگر که درخورِ دستارِ او گلی[2] یابی
که در بلرزد از شرمِ او بخویش نسیم

من اندرو چو صبا گل بگل چمن بچمن
سرود ساز چو بلبل ترانه گو چو ندیم

---

(۱) در نسخهٔ الف « کزان فلک » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « گل یابی » مرقوم است ۱۲ *

که عود سوخت بمغزم گلی که از شرمش
بگل گرفت درِ بوستانِ خویش نسیم
ز دل خوشي نبرد خاطرش بجا و مقام
شود چو در چمنش بلبلِ بهشت مقیم
چه گل دعای جهان داورِ زمانه پناه
چه گل تحیّتِ مسند نشینِ هفت اقلیم
کشاده گویم بشگفت مطلعی که بداد(۱)
بمعجزِ نبوي سحرِ شاعري تقديم
نشسته باد غبارِ تو از رهِ تعظیم
چو تاج بر سر شاهان چو لعل بر دیهیم
بجز بنام تو سوگندِ کس درست مباد
قسم بمصحف و بسم الله ار(۲) چه هست عظیم
چه منعمی که بگور از پیِ جوابِ مَلَک
همه بشکر تو گویا بود عِظامِ رمیم
تو جیب بکشا تا یوسفان رفو نکنند
ز راهِ مصر کهن جامهٔ که داد شمیم
سخا و حلمِ ترا سر دهم بجرمِ زبان
بآفتاب و زمین گفتم ار(۳) سخی و حلیم
مبین در آئینه تا بو که ملزمم نکند
باین دلیل که شبه و نظیرِ تست عدیم

(۱) در نسخهٔ ب « که بد او » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « از چه هست » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « از سخي » مرقوم است ۱۲ *

چنان بعهد تو عالم ز جود مستغنی است
که زر دهند و نگیرد کس از بخیـــل ولئیم
سحـــابِ هند ز بارانِ برشـگال نکـــرد
بسایل آنچه تو کردي ببـارشِ زر و سیم
زهی مسیح که عیسی برسمِ امّتِ خویش
کنـد برهنه سر از آسمـــان ترا تعظیم
تو بزم ساز که در مجمـــرند عود صفت
بهشت بویان از شوق در بهشتِ نعیـــم
لبِ تو چون صدفِ نطق را کشاید بنـد
گران شود بگهـــرهای وحی گوشِ صمیم
چه راز داري با حق که گر در انجمنـــی
دلت بنور تجلّی است مست همچو کلیم
بروزِ مرحمتت ای تو بیکســـان را کس
عدیلِ دُرّ یتیـــم است دُرِّ اشک یتیـــم
هنـــر پناها از بعد پنج سالِ تمـــام
که یافتم شرفِ طوفِ این خجسته حریم
ز واقعـــاتِ رهِ خویش شمـۀ گویم
نهی بقصـــه ام ار گوش از پیِ تفهیم
چو موج بودم لرزان(۱) به هجر چون مصروع
چو دود بودم پیچان(۲) بدشت همچو جحیم

---

(۱) در نسخۀ الف « ازان بحر» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « پچان» ثبت است ۱۲ *

بجست و جوی تو بودم غریب در هر کوی
در آرزوی تو بودم یتیم در هر تیم
گسستم از همه آفاق و در تو پیوستم
که حق شناس بدین شیوه گشت ابراهیم
بتو سپردم خود را نگاه داشتِ من[1] است
کنون دعا کنم و خیزم از پی تسلیم
همه سعادتِ عالم رهینِ شغل تو باد
مباد کارِ تو در بندِ ساعت و تقویم

# مولانا کامي سبزواري

مولانا کامي فرزند رشید خواجه یحیی است - اصل خواجه[2] مشار الیه از محلهٔ میدان شهر سبزوارِ خراسان است - و درآن شهر[3] ببقّالی اوقات می گذرانید - و فی الجمله طبع نظمی داشت - و در فطرتِ اوزبکیه و استیلای آن جماعت[4] جلای وطن نموده بهندستان آمد - و مولانا کامی را در سن دوازده سالگي در سبزوار در نزد[5] یکی از اقوام خود گذاشته بود - چون بسن رشد و تمیز رسید و جوهر داشت سر بکسبِ بقّالی فرو[6] نیاورده

(۱) در نسخهٔ الف « ننست » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اصل خواجه از محله » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « و دران بلدهٔ جنت نشان اوقات ببقالی مي گذرانید » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « آن جماعت از خراسان جلای وطن شده بهندوستان » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « در سبزوار در پیش یکی » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « فرود نیاورده » مرقوم است ۱۲ *

بصحبتِ موزونان و مستعدانِ میل تمام[1] پیدا کرده - در صحبت این گرامی طبقه در کسبِ حیثیات کوشید - و چون بقدرِ حالت[2] کیفیتی او را دست داد - قدم در وادیٔ شاعري و سخن سنجي نهاد - و بتازه گوئي و خوش طبعي شهرهٔ آن شهر بلکه اکثرِ بلاد و امصار خراسان گردید - و گاهی بلند پروازیها کرده با موزونان آن شهر مثل مولانا کمالي خیّاط و میر محمود[3] کله و دیگر شعرای آنجا در مقام ستم ظریفی در مي آمد - و اشعارِ حشو بیمزه در بدیهه گفته باسم ایشان شهرت میداد - و طبعش خالی از نزاکت[4] و دقّت و شوخي و رنگینی و لطافت نبوده - بجستجوی پدر بهندستان آمد - و پدر[5] را که درآن زمان بتجارت و بازارگانی مشغول بود دریافت - و پدرش را اندک مایه و دستگاهی بود - عَلیٰ اَیِّ حَال مولانا کامي مدّاحی و ثنا گستریٔ این مربّيِ اهل استعداد را بر کسب و تجارت ترجیح داده نقد[6] مدح و ثنای[7] این سپه سالار را سرمایهٔ خود ساخته در سلکِ مدّاحانش بارادهٔ شاگردي و شعر خود را بشرفِ اصلاحِ این گلدسته بندِ گلِ گلشنِ نظم رسانیدن و پایهٔ قدر و منزلت خود و سخن خود را باوج عزت و اعتبار نهادن منتظم شد - و ملازم و چاکر

---

(١) در نسخهٔ ب « میل پیدا کرده » ثبت است ١٢ *

(٢) در نسخهٔ الف « بقدر حالت و کیفیت او را » مرقوم است ١٢ *

(٣) در نسخهٔ ( ب ) « مولانا کمالی خیاط و شهودی و میر محمود و میر مقصود کله » مرقوم است ١٢ *

(٤) در نسخهٔ الف « از نزاکتی و رنگین و شوخي و لطافتي نبوده » ثبت است ١٢ *

(٥) در نسخهٔ الف « آمد و اورا دریافت - دران زمان پدرش بتجارت مشغول بود و بقدر دست مایه داشت - علي ای حال » مرقوم است ١٢ *

(٦) در نسخهٔ الف « سرمایهٔ مدح » ثبت است ١٢ *

(٧) در نسخهٔ الف « ثنای ایشان دست مایهٔ خود کرد » مرقوم است ١٢ *

گردید - و مدتها در رکاب ظفر انتساب ایشان بسر برد - و درمیانهٔ خدمتکاران کتابخانهٔ ایشان بخوش صحبتی و صاحب فهمی عَلَم بود - و در آن ایام مولانا شکیبي و ملا نظیري و مولانا عرفي و انیسي و امثال ایشان در مصاحبت و مجالستِ سپه سالاری[۱] بسیار بودند - اشعاری که ازو[۲] سر میزد بر ایشان[۳] خوانده بتعریف و تحسین سرافراز میشد - و بوسیلهٔ این[۴] جماعه باصلاح نواب[۵] عالي نیز میرسانید - رفته رفته ترقي تمام کرد - منظوماتش بغایت شیرین و دلنشین شد - و مستعدان ازو اعتباری گرفتند - و خود را بزورِ طبیعت و قوتِ اشعارِ تازهٔ متین - و سخنانِ رنگین در تلوِ آن فارسانِ عرصهٔ سخنوري در آورد - و غزلی که درآن زمان[۶] طرح میشد با بعضی از مخادیم دم مساوات میزد - و یا بده نه بیشتر تفاوت نبود - اگرچه کم شعرست امّا آنچه گفته در کمال خوبي و نازکي‌ست - و صیتِ شاعریِ او بعراق و خراسان[۷] نیز رسید - بیتی چند در غزل ازو درمیان سخن سنجان شهرت کرد - و بالقوه او کم از هیچ یک از موزونان آن زمان نبود - و بغایت ندیم شیوه و خوش طبع بود - بارادهٔ[۸] توطّنِ

(۱) در نسخهٔ الف " مجالست ایشان " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اشعاری که از مولانا کامي " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بربن نکته وران خوانده " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " آن جماعه " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " باصلاح سپه سالاری نیز مي رسید " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " درآن زمان درمیانهٔ ایشان در بندگي سپه سالار طرح " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " بعراق و دیگر بلاد خراسان " مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب " خوش طبع و ندیم شیوه بود - آخر الامر شوق حب وطن را بخاطر راه داده بارادهٔ توطن اصلي بخراسان آمد " ثبت است ۱۲ *

اصلی بخراسان آمد - و در تاریخ هزار و چهارده در دار السلطنهٔ هرات فقیر مستهام بخدمت(۱) ایشان مشرّف شد - و ابیات عاشقانهٔ تازه و قصایدِ مدّاحانه ازو استماع رفت - و در خراسان مقدم او را بغایت گرامي و عزیز داشتند - در همان چند روز روانهٔ سبزوار(۲) شد - و در اثنای راه بجمعی از قطّاع الطریقان بر خورده مومی الیه را بقتل رساندند - اموال و اسباب او را که از دولتِ این کام روای مستعدّان بهم رسانیده بود بردند (۳) - و این واقعه در سنه اربع عشر و الف روی داد - و در ایام ملازمت این سپه سالار مدح ایشان بسیار گفته است - آنچه بخطِّ شریف مولانای مومی الیه در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید همین است که ثبت رفت - * قصیده *

پردہ از رخ اگر بر اندازد ... عالمي را بهم در اندازد

مرغ کاندر هوای عشق پرد ... افتابی ز هر پر اندازد

گفتم این عشق بی محابا را ... طاقتم پردہ بر سر اندازد

بیخبر زین که بیقراریٔ دل ... زادم از خانه بر در اندازد

بخیالِ لبت چو گریم اشک ... شور در دیدهٔ تر اندازد

سادهٔ کز تو کام دل جوید ... سنگ بر شاخِ بی بر اندازد

خویت ار با من آشنا گردد ... رسمِ بیگانگي بر اندازد

تا مَیَم خون شود ز بد خوئي ... مستِ نا گشته ساغر اندازد

بر اسیران دراز گردد کار ... زلفِ مشکین چو(۴) در بر اندازد

---

(۱) در نسخهٔ ب « بخدمت ایشان که از هندوستان تشریف آورده بودند مشرف ملتم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « روانهٔ سرفراز شد » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « بهم رسانیده بود بردند و در ایام ملازمت » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « مشکین خو در بر اندازد » مرقوم است ۱۲ *

ای که رخسار عالم افروزت — شعله در خرمن خور اندازد
کینه جوئی مکن مباد کسی — داد خواهي بداور[1] اندازد
خانخانان که رشک خاک درش — آب در چشم کوثر اندازد
پای بوسند شهریارانش — هرکرا سایه بر سر اندازد
آفتابی کند در آن هر خشت — رایش از طرح کشور اندازد
چون کمان هلال نسبت را — زه بنیروي بر سر اندازد
شود از فرّ آن خدنگ عقاب — که بسوی کبوتر اندازد
تا ز قهرت عدو امان[2] یابد — خویشتن را در آذر اندازد
بخیال شکار اگر روزی — چشم بر صید لاغر اندازد
عدلت از ذوالفقار ظلم آشام — سر و دست غضنفر اندازد
روز هیجا که دار و گیر یلان — لرزه در بحر و در بر اندازد
بس سر و پیکر سران بر خاک — تیغ الماس پیکر اندازد
عزم نصرت قرینت از پی کار — رخت برباد صرصر اندازد
ماه نعلی که همچو[3] مهر فلک — ره بزین سبز منظر اندازد
چون پی حمله اش بر انگیزی — خاک در چشم اختر اندازد
برکشی از نیام کین تیغی — که خیالش سر شر اندازد
گاهی از عکس شعله افروزد — گه ز دم لاله تر اندازد
خاک گردد چو چرخ جوشن پوش — بس که بر خاک مغفر اندازد
هرکه آید برون چو مار از پوست — از یکی تن دو پیکر اندازد
سر دشمن گر از فلک گذرد — زیر پای تکاور از سر اندازد
آنقدر از یلان شیر شکار — تن برین فرش اغبـ

(۱) در نسخهٔ الف « داد خواهي برادر اندازد » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « عدد زبان یابد » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « همچو جو مهر فلک » مرقوم است ۱۲ *

ـرـ وطن را

که دگر روزگارِ فرصت جوی    زندگانی بمحشر اندازد

ای دلیری که بادِ حملهٔ تو    شور در قلبِ لشکر اندازد

آب قهرِ تو میتواند کرد    کآتش اندر سمندر اندازد

انتقامت چو در خیال آرد    دستِ فصّاد نشتر اندازد

روی از خدمتِ تو بر تابد    هرکرا بخت در سر اندازد

خوشي و خرمي ایامت    بتن مرده جان در اندازد

در هوای بهارِ احسانت    شاخ نا کرده گل بر اندازد

با زبانت زبانِ سوسن گفت    بید در آب خنجر اندازد

حفظت ار برجبال نقش کنند    سنگ را آب برسر اندازد

دستِ عدلت بجرمِ کینِ چراغ    بند بر پای صرصر اندازد

خاکِ صدره بآب غوطه خورد    کوهِ حلمت چو لنگر اندازد

از پیِ فخر اینک اقبالت    سرکشان را ز پا در اندازد

میدود صید مضطرب هر سو    تا کمندِ تو در سر اندازد

صاحبا تا کیم زمانهٔ دون    خاکِ ادبار بر سر اندازد

هر نفس آتشِ دگر بدلم    روزگارِ ستمگر اندازد

چون هلالم گهی بشام برد    گه چو مهرم بخاور اندازد

هر زمان در مصیبتِ دگرم    فلکِ سفله پرور اندازد

بس که در شوره زار حرمانم    چرخ ناپاک گوهر اندازد

گریه ام بر جگر نمک پاشد    ناله ام شور در سر اندازد

نیم نانم اگر دهد دوران    بعدم نیمِ دیگر اندازد

منم آن مشتِ خس که شعله فروز    اندک اندک در آذر اندازد

زین محیطِ بلا مگر لطفت    کشتیم را بمعبّر اندازد

چه زیان میرسد بصاحب اگر    چشم برحالِ چاکر اندازد

چون معطّلِ دعاست کامي را  شکوه با روزِ دیگر اندازد
تا زمان از پیِ بنای جهان  طرح پرکار و مسطر اندازد
پای بر زان مقام قدرت را  کش فلک سایه بر سر اندازد

[ وله ]

طرب بطوفِ دلِ بیقرار مي آید
گمان برم که سفر کرده یار مي آید
ز اشکِ شادیِ پُر گشت جیب و دامانم
مگر مرادِ دلم در کنار مي آید
ز بس طپیدنِ دل مي گذشت در خاطر
که قاصدی ز سرِ کویِ یار مي آید
ز عکسِ چهرهٔ پر از گل شد است دامانم
گمانِ خلق که از لاله زار مي آید
لبی بخنده برنجان[1] پیِ نمک که مرا
بکارِ دیدهٔ شب زنده دار مي آید
همه بخون هما سرخ میکند چنگال
چو شاه بازِ غمت[2] در شکار مي آید
شراب مشربهٔ خضرم[3] آب شمشیر است
غمِ تو مي خورم و خوشگوار مي آید
ولی[4] که آتش دوزخ بر او گلستان است
ز خویِ گرمِ تو در زینهار مي آید

(۱) در نسخهٔ ب « مرنجان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « شاه بازِ عجب » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « خضر آب شمشیر » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « دلي که آتش » ثبت است ۱۲ *

همه جراحتِ ناسور[1] و زخمِ پر خون است
گلی که در چمنِ ما ببار می آید

حدیثِ مِهر ز آسوده خاطران مشنو
محبت از دل و جانِ فگار می آید

هزار زهرِ غمم[2] در گلو چکانیدی
چها ز دست تو ای روزگار می آید

چه جای دوری و بیگانگی بس آمیزش
ز آب و خاک و گِلم بوی یار می آید

چنانکه مردم چشمم ز عین بیداری[3]
نهان همی شود و آشکار می آید

توان شکیب طمع داشت از دلِ عاشق
اگر ز شعلهٔ آتش قرار می آید

بدستِ ساقیِ دوران پر است جامِ نشاط
مگر سکندرِ جم اقتدار می آید

ز بس تبسّم افگار شد لبِ شادی
که آفتابِ تبسّم شعار می آید

بدرکتازی چون مِهر در نوشتهٔ جهان
مراد یافته و کامگار می آید

ببالِ عدل که آن معدلت شعار رسید
بناز شهر که آن شهریار می آید

---

(۱) در نسخهٔ الف « چشم پرخون » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « زهر غم » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ز عین بیدای » ثبت است ۱۲ *

مگوی قاصدِ عبد الرحیم خان آمد
بگوی عالمی از افتخار مي آید
مگوی صورتِ مردی و مردمی آمد
بگوی معنیِ حلم و وقار مي آید
زهی لطیف نهادي که خاکِ پایت را
ز آب چشمهٔ خورشید عار مي آید
ز کشورِ تو چنان دستِ ظلم شد کوتاه
که پاره دوزيِ دامن ز خار مي آید
اگر اشاره کني قتل یکجهان دشمن
ز دست[1] خنجر بید و چنار مي آید
ز یُمن[2] خُلق تو در باز[3] نافهٔ دارد
که بوئ جان ز نسیمِ بهار مي آید
زر از برای همین در زمانه گشت عزیز
که از برای نثارت بکار مي آید
بگاه املی مدحِ تو بر صحیفه نقط
بآب تابِ دُرِ شاهوار مي آید
بصد هزار زبان گر ستایشِ تو کنم
ز صد هزار یکی در شمار مي آید
تو آن ستارهٔ محلّی که روزِ آمدنت
زرِ ستاره برای نثار مي آید

(۱) در نسخهٔ الف « دست و خنر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ز چین خلق » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « دربار » ثبت است ۱۲ *

سفـــــان ز برق کدي پایدار میـــگردد
بنـــــا بر آب نهي استـــوار مي آید

بقـــدرِ قدرت اگر برکشـــنـــد ایوانت
فراز کنگـــرهٔ نیلیِ حصـــــار مي آید

ز باطن تو اگـــر ذرهٔ شـــود ظـــاهـــر
صفـــای مهرِ[1] چو جِرمِ غبـــار مي آید

چنان نشاط بعهـــد تو در فراواني است
که کارِ نشـــاءِ مي از خمـــار مي آید

سری که بر خطِ امرِ تو نطفه از صلبش
چو گُل ز کتـــمِ عدم تاجـــدار مي آید

دهی چو عرضِ سپـــه با هزار استظهـــار
زمـــانـــه در صفِ مـــردانِ کار مي آید

برای حلقـــه بگـــوشانِ کعبـــهٔ کویت
ز افتـــاب و قمـــر گوشـــوار مي اید

زند چو مهـــر خرامِ تو نعـــل بر خـــاره
برون ستـــاره بجـــای شـــرار مي آید

بر آستـــانِ جلالت که کعبهٔ ملک است
مـــرا شـــکایتـــی از روزگار مي آید

از آنکه ساختـه از خدمتِ تو ام محروم
ز دیده خونِ دلـــم در کنـــار مي آید

اگر نویســـم بر خاک خـــون بر اندازد
هر آنچـــه بر سرم از انتظـــار مي آید

---

(۱) در نسخهٔ ب « مهر جرم » مرقوم است ۱۲ *

بدوستی و محبت بشوق و بی تابی
که بی تو زندگی ام ناگوار می آید
قسم بجانِ تو گر بیحضورِ خدمتِ تو
مرا حیاتِ ابد در شمار می آید
بعنف زندگیم داد چرخ دیو نژاد
وگرنه بی تو حیاتم چه کار می آید
کلید چاره جو در خار می نهد تقدیر
ز دستِ عاجز کوشش چه کار می آید
شکسته کشتی هرچند آشنا داند
ز صد هزار یکی بر کنارِ می آید
تمام شوقِ ثنای تو ام ولی چه کنم
دعا بهمدمیِ اختصار می آید
بباغ و راغ همی تا بدستیاریِ ابر
قدح ز خاره و پیکان ز خار می آید
شراب[1] خواه و جهان گیر و گنج و گوهر بخش
که از برای تو اینها بکار می آید
تو فتح ران و سپه دار[2] باش تا به زبان
حدیثِ رستم و اسفندیار می آید

[ وله ]

هرکه محروم ز دیدارِ عزیزان گردد
روشنی در بصرش آتشِ سوزان گردد

---

(۱) در نسخهٔ ب " شراب خورده جهان گیر و گنج گوهر بخش " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " و سپهد ( سپهبد ) تو باش " مرقوم است ۱۲ *

هر قـــدم در قدمش خار بلائی شکند
هر نفس در جگرش مایهٔ افغـــان گـــردد
آن اسیرم که گرم منصبِ رضوان بخشنـــد
همـــه در خاطرم آسایشِ زندان گـــردد
هان و هان دیده فرو بار که خوش صبحدم ست
ذرّهٔ چنـــد که آرایشِ دامـــان گـــردد
ای بسا غنچهٔ دلهـــا که شگفتـــن گیـــرد
چون نسیم سحري مجمـــرهٔ گردان گـــردد
مدعي فتنـــه مینگیـــز که از یا ربِ من
برگِ جمعیتِ صد شهـــر پریشان گـــردد
حرص از طبـــع فرو شوي و بخرسندی زي
کآبرو بر سرِ کوی طمـــع ارزان گـــردد
تا دمی هست تمنائی و مقصودی هست
حرص در دل نه بنائی است که ویران گـــردد
هم قنـــاعت که گر از ساغر او زهر کشـــي
چون مي از دستِ نکویان همگی جان گـــردد
گرت چون سایه بافگندگي خویش سریست
آفتـــابِ فلک از شرم تو پنهـــان گـــردد
هر که از ساغرِ پنـــدار میِ کبر کشیـــد
همچو بد مستان دست خوشِ شیطان گـــردد
همه تن عین رضا باش که مطلب عالي است
این نه کاریست که از سعي تو آسان گـــردد

از سرِ شــوق اگر پیــرهنی چاک زنی

باز درها برخ از چاکِ گریبــان گــردد

دست در دامنِ رحمت زن و میندیش از جرم

که همه زهر می[۱] اینجا شکر ستان گــردد

آنچه مي دانم و مي بینــم اگر فاش کنم

بیقیــن کافرِ صد ساله مسلمــان گــردد

این قدر نقــشِ بدیع از قلمی مي آید

دیدهٔ نیست که در صنعِ تو حیران گــردد

صیقــلِ مهر تو با سینــهٔ پر زنگ آن کرد

که اگر کفــر در آرم بدل ایمــان گــردد

مرد را دانش[۲] و ادراک وبال است وبال

هیچ علمی به از آن نیست که نادان گــردد

روزِ شادي بشب آورد جهــان ورنه چرا

لب پس از ذوق نه بینیم که خندان گــردد

نفس گر هرزهٔ درا پیشِ فلک پر ز صدا ست

رغبتش نیست که یکبار خدا خوان گــردد

کافري را که بصــد بحرِ شهــادت شستم

مي نـدیـدم که پذیرنـدهٔ ایمــان گــردد

همه گفتــارش جان در تنِ بهتــان آرد

همه کردارش خالِ رخِ عصیــان گــردد

---

(۱) در نسخهٔ الف « زهری اینجا » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ « دانش ادراک » مرقوم است ۱۲ *

همرهٔ خویش ببازارِ قیامت بردیم
آنقدر جرم که بارِ دلِ میزان گردد

لب فرو بند که زین گونه حکایت کامی
که سخن فهم شود یا که سخندان گردد

وقف بر مدحِ کسی ساز سخن کز فیضش
سخنت پاک ز آلایشِ نقصان گردد

خانخانان گهرِ مردی و دریای کرم
آنکه از تربیتش مور سلیمان گردد

ای جهاندار که بی باسِ حسامت کشور
وحشت انگیزتر از[1] خواب پریشان گردد

آتشی را که برو خُلق تو دامن افشاند
دودِ خاکسترِ آن سنبل و ریحان گردد

دست دستِ تو و باقی همه از آهن[2] و سنگ
آن نه دستی است که قفلِ درِ احسان گردد

اندرآن روز که از ترکشِ ناوک فگنان
دامنِ معرکه پُر از پَر[3] و پیکان گردد

خون بجوش آید و بازارِ اجل گردد گرم
تن شود خاک بها نرخِ سر ارزن گردد

برِ تنِ گاوِ زمین پوست بدرّاند تیغ
نیزه با شیرِ فلک دست و گریبان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف «انگیزترا خواب» و در نسخهٔ ب « دهشت‌انگیر » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « آهن سنگ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « پر ندکان » مرقوم است ۱۲ *

از بس انداختنِ گردان بر تارک ترک

دمِ شمشیر چو پیشانیِ سوهان گردد

رایت از بس حیرت خشک بماند[1] برجا

علم از بس جوشش بی سر و سامان گردد

پس کمان پیکرِ قوس و قزح آید بنظر

تیغ چون برق شود تیر چو باران گردد

تیغِ خونریز برون آری و سیلاب آید

مرکب از جای بر انگیزی و طوفان گردد

بدو دم از دمِ شمشیر عدو فرسایت

زنده نایاب شود کشته فراوان گردد

خصم از بیم تو آن روز نیارد قطعا

که بجز بر سر رمحِ تو نمایان گردد

ای سواری که بهر میدان آئی[2] زین نای

روحِ سام[3] آید و گردِ سر میدان گردد

هر غباری که ز نعلِ سم رخشت خیزد

بر تنِ شیر دلان جوشن و خفقان گردد

بر زبان تا سخن از اول و آخر گردد

اولِ عمرِ تو تا آخرِ دوران گردد

شام احبابت چون صبحِ سعادت خندان

صبحِ بدخواهت چون شام غریبان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف " خشک نماند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " مبدان گای زین نای " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شام " مرقوم است ۱۲ *

حرف جز شکرتِ اسبابِ ملالت باشد
شعر جز مدحت پیرایهٔ نسیان گردد

[ وله ]

از آن سبب رخِ خورشید گشته نورانی
که سوده است بخاکِ درِ تو پیشانی
مرا ز گرمیٔ نظّارهٔ تو افزاید
نگاه دیدهٔ حیرانیم بحیرانی
قدِ تو در چمنِ ناز آنچنان سرویست
که طوبیش کند ارزوی و شوق رضوانی
بگردِ کویٔ تو گردان شوم کبوتر وار
هزار مرتبه گر از برِ خودم رانی
فروغِ ماهِ رخت دارد آن قدر پرتو
که از ضیاش شده آفتاب نورانی
ز مشرقِ سخنم باز مطلعی سر زد
که چون زمانه کند در جهان جهانبانی
چو تیغ قهر پیٔ قتلِ عاشقان رانی
فرشتگان طلبند از خدای قربانی
بصد زبان نتواند بیان عیان کردن
محبتی که مرا با تو هست پنهانی
روا مدار کزین بیشتر در آتشِ هجر
دلی که خوی بوصلِ تو کرده سوزانی

وگرنه شکوه برم پیش درگه خانی
که کسب دانش ازو میکند سخن دانی
جهان همت و دریای علم و کوه وقار
که روزگار باو داده خانخانانی
حکومت[1] دو جهان را به نیم جو نخرد
کسی که حفظ تو اورا کند نگهبانی
نیامده بجهان و نیامد از مادر
هرآنکه با تو کند دعوی جهانبانی
سرت بسلطنت دهر کی فرود آید
که کار مرد خدا نیست مر خدا خانی
اگر مخالفت رای تو کند خورشید
فروغ طلعت او را چو ذرّه گردانی
وگر متابعت امر تو کند ذرّه
بجای آفتاب[2] ذرّه را تو بنشانی
ز ابر جود تو گر قطرهٔ فتد بر خاک
زمین شوره کند تا ابد گل افشانی
امید را که بجان طالب اند خلق جهان
بخاک درگه قدرت نهاده پیشانی
اگر ارادهٔ تو شمع حکم افروزد
ز روی بحر گل آفتاب رویانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « حکومت دو جهانرا نه بینم خونخرد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بجای ذره آه افتاب پیشانی » ثبت است ۱۲ *

نشانِ خنده لبِ هیچکس نشان ندهد
اگر تو چشمِ عنایت ز خلق پوشانی
خیالِ مدحِ تو در هر دلی که ره یابد
دگر بخواب نه بیند رخِ پریشانی
بروزگارِ سخای تو غم گران گشته
ز بس که یافته جنسِ نشاط ارزانی
ز قعرِ بحرِ سخن باز مطلعی زده سر
که سوده است ز رفعت بعرش پیشانی
چو رخشِ فتح بمیدانِ رزم‌گه رانی
بنای چرخ ز بیمِ نهیب لرزانی
چنانچه پرتوِ خورشید با ستاره کند
بروزِ معرکه تیغت کند سر افشانی
کند موافقتِ امرِ تو قضا و قدر
بهر طرف که عنانِ اراده گردانی
ظفر مطابعة(۱) گرچه وصفِ شوکت تو
برون ز مرکزِ عقل است و فهمِ انسانی
ولی بمدحِ تو کامیِ کامرانِ سخن
نموده از رخِ هر حرف صد ثنا خوانی
منم که کامیم این چرخ خواند و کام نداد
ازآن سبب که منم کعبهٔ سخن دانی
برد معانیِ آن آبِ لولوِ عمّان
در آن زمان که کند طبعِ من دُر افشانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « مطابعتا » مرقوم است ۱۲ *

منم که گرمیِ ابیاتِ من جهان بگرفت
که بود انوری و چیست نظمِ خاقاني
اگرچه در صفِ دانایم قرین نبود
ولی به پیش تو دارم کمال نادانـي
همیشه تا که کند آفتاب عالم وصل
شبِ فراق کشان را چو روز نوراني
فروغِ کوکبِ جاهِ تو باد روز افزون
بحقِّ شانِ رسول و کلامِ سبحاني

[ وله ]

از لطفِ دهر بس که لطیف است گلستان
بر شاخِ گل تصوّرِ شبنم بود گران
از یُمنِ عشق و لطفِ هوا عندلیب را
صد گونه گل شگفت ز خاشاکِ آشیان
مشکش ز شرم خون شود و عنبرش عرق
عطّار زین پس ار بگشاید درِ دکان
از باغِ خود مپرس چنین تازه فرصتي
کز نامِ داغ لاله فرو نارد از زبان
زآن سو که موکبت بسعادت گذار کرد
نارد صبا بجز خبرِ فتح ارمغان
بر چشم و دل اگر ننویسم غرامت است
این فتحِ تازه را که ازو تازه گشت جان
زین فتحِ بابِ نصرت و زین نو بهارِ فتح
خار و خسِ زمانه سمن گشت و ارغوان

هر چیز داشت دهـــر بشکرانه بر فشـــاند

از نقد و جنس جیبِ محیـط و کنارِ کان

لبریز گشت غصه بر اربابِ عبس و عیش

سر شـــار شد زمانـــه ز شادي و شـــادمان

اندیشـــهٔ فراخ نظـــر در ریاضِ بیـــم

هر تخمِ غم که کِشت بر آورد زعفـــران

از شـــادیِ زمانه چگـــویم کزین نشـــاط

گل در چمن نگنجـــد و بلبل در آشیـــان

جز شکـــرِ شکّـــرینِ تو شایـــد که تا ابد ·

حرفی[1] ملَـــک رقم نزند از جهانیـــان

لعلـــی ز کانِ فتـــح بر آوردهٔ که هست

تا نفـــخِ صـــور زینتِ این طرفه دودمـــان

زین دستِ برد آئینـــهٔ حیـــرت هم اند

گـــردونِ کار دیـــده و گُـــردانِ کاردان

روزی که از نهیبِ نهنـــگانِ بحـــر سوز

در چشم پشه پیـــل نهـــان گردد از نوان

جانهـــای تشنه باز نمانـــد هیچ جای

از خونبـــار[2] دشنه و سرِ چشمهٔ سنـــان

امیـــد زندگیـــش نمـــاند مگر دمی

عیسیِ اگر شود بدو دم شخص را ضمـــان

---

(۱) در نسخهٔ الف « حرف ملک » مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ الف « تا جویبار دشنه » مرقوم است *

تغئیـــر راه یابدی از بس بعـــالهـــا
مردِ شجـــاع را نشناسنـــد از جبـــان
بر فرقهـــا اگـــر بمثـــل کـــوه بارد ابر
جز کوس و بوق را نبـــود زهرهٔ فغـــان
از نـــور تا بظلمـــت وز روز تا بشـــب
فرقی زیادة از حدِ فرقی نه درمیـــان
چون آبِ شیر[1] و مغزِ جنون درمیان هم
از رنگ تا بـــروی بسی راه درمیـــان
داؤد ســـاز درع بپـــوشي بـــداوري
دیوی چـــو بادپای سلیمـــان بزیرِ ران
فکـــرت تگی نظر روشی کز جهنـــدگي
یادش جهـــد ز حافظه چون نامش از زبان
محتـــاج نیست گاهِ درنگ و شتـــاب او
زورق بعـــونِ لنگـــر و کشتي ببـــادبان
صد ره بخـــون نشـــاندن برق و براق را
بر خواند از نشانِ سمش طبـــع خوردة دان
زو افتـــاب تیـــرة و زو آسمـــان برنگ
زو برق غرقِ گـــریه و زو رعد در فغـــان
هر جا نظـــر کنی نظر افتـــد بر او ولی
چون جان ز جا[2] منزّه و چون باد بی مکان

---

(۱) در نسخهٔ الف " آب و شیر و مغز و جنون " ثبت است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخه " ز جان منزه " مرقوم است ۱۲ *

بودی اگر نشانِ سمش ماه داشتی
آنی[1] هزار بار بهر کوکبی قران

بیرون کشي بدستِ ظفر از نیامِ فتح
بیجاده رنگ تیغ ببالای کهکشان

تیغی که نور و نار بهم مشتبه شوند
کز تاب افتابِ قیامت بود چنان

ابری درخش قطره و بحری نهنگ موج
گردابِ مرد و مرکب و سیلابِ خان و مان

تا گوهرش تمام عیارستي افتاب
در دستِ آب تربیتش دُرِّ هزار کان

نظمِ زمان نماند و ترتیبِ روز و شب
گر بر دُمش زمانه زند دستِ امتحان

خونین کرشمهٔ که گرش برفسان زنند
از یک کرشمه سنگ بیندازد از فسان

در این قدر که صاعقه بر خرّمی زند
این نه فلک زبانهٔ تیغِ ترا دخان

چندان روان بخوفِ هوا در بر افگنی
کز تن برون دگر نتواند شدن روان

بر لوحِ خاک تیغ تو چندان رقم زند
کان را حساب نیز نداند بسالیان

---

(۱) در نسخهٔ ب « ماهی هزار بار » مرقوم است ۱۲ *

گو خوش بزي که چرخ علاجش نمي کند
آن روز هرکه از دم تیـــغ تو برد جان

با کار نامه‌ات که ظفــر بر جبین نوشت
تقویمِ کهنــه ایست روایاتِ هفتخـــوان

دریای حملـه پست شد و بر قرار ماند
از جنبش و سکونِ تو چندین هزار جان

خود را پناهِ خلق کنـــي روزِ بد بلی
ســـالارِ لشکـــری نتـــوان بـــود رایگان

روزی بزور و زر نبـود ورنه پیـــش ازین
چندین هــزار خسرو و چندین هزار خان

از بهرِ فتـحِ مملکتی کان نصیبِ تست
بربـــاد داده اند بســـي گنــجِ شایـــگان

از سهــمِ ناوکِ تـــو رماني هزار بـــار
مرغانِ شاخ سدره بـه پرنــد ز آشیـــان

داند یقین که چون تو نیـــارد بقرنهـــا
چندین بمهر برتو[1] ازآن لرزد آسمـــان

ابرامِ نقش جبهت اجـرامِ هر سحـــر
رضوان بسـدره روبد ازین خاکِ آستـان

گر از هوای کوی تو رضـوان نفس زند
آید برون هرآینـــه ادریس از جنـــان

زآن تیره باطنـــان حذر اولی که مي دهند
آئینــه در دروغ نمـــائی بر آستـــان

---

(۱) در نسخهٔ الف «بمهر پرتو» ثبت است ۱۲ *

هرچند شان برستـه ازین خوانِ مکرمت

دل در درونِ سینه[۱] و مغز اندر استخوان

منعم چو داد نعمت نعمت خورندهٔ را

در شکـرِ منعم ار نبود خاک در دهان

خون در عروقِ شیـرِ اجل جوش میزند

زان گربه چاپلوسي صد دمنـه در نهان

او نیک مرد نیست ولی دهر بد نهاد

چون دید نسبتي بخودش میدهد آمان

گر شعلـه بر ورق گذرد به که نام بد

نامش ز متن و حاشیه گم باد چون نشان

پیری چه کار سازد و حیلـه[۲] چه بر دهد

نصـرت خدای میدهد و دولتِ جوان

ای اختـرِ سپهرِ سعـادت باین شرف

بر دوستان بتـاب چه خیزد ز دشمنـان

خصـمِ ترا کسي چه شنـاسد چرا که تو

بر دوست مهـر باري و بر خصم مهربان

کاهـی ز کارگاهِ ضمیـرِ تو افتـاب

خشتـي ز بارگاهِ جلالِ تـو آسمـان

ای[۳] کیمیـای رُشد که اِلّا قبـولِ تو

اربابِ فضـل را برسـاند بنـام و نان

---

(۱) در نسخهٔ الف « درون شیشه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « جیله » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « این کیمیای رشد » مرقوم است ۱۲ *

برگشته طالعي چو رهي را اگر یکی
بیخود بزهرِ رخصتي آلوده شد دهان
بایستي این قدر که نینداختیش کار
صبرِ(۱) گران رکاب ترحّم سبک عنان
صد میل آه تافته برلب زنم دمي
با آنکه من نگفتم و این گفت چون توان
بی دستِ مرد تیغ برون افتد از نیام
بی قصد شست تیر برون پرّد از کمان
حق نا شناس تربیتم کرد دشمنی
مردن برآن حیات بصد عمر جاودان
دور از درِ تو آنچه کشیدم کجا کشید
بی تاب مهر ذرّه و با تابِ مه کتان
جان و دلی که بی تو زند پی هزار عذر
اولی است طعمۀ اجل و مشتۀ سنان
سودی چنان نکردم و سودای مطلعم(۲)
افتاد در معاملهای که الامان
وقتی امید داشت سرافراز نامۀ
آن هم ز دست داده و نومیدم این زمان
از صدرِ نیستي‌کده‌ام تا بآستان
برهم فتاده اند شهیدانِ این زمان
زین خشک سال حاصله بر حاصلی زنم
کز آب شعله بر دهد و شعله ضیمران

(۱) در نسخۀ ب " جز گردن رکاب ترحم سبک عنان " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف " سودای مطلقم " مرقوم است ۱۲ *

قارون محصل شود زحل ار هیــچ نبندی
چندین شکست فایدهٔ چندان ظفر زمان

کامي برای مصلحتی کان نگفتــه بــه
کوتاه میکنــم کـه دراز ست داستــان

دم سردیٔ قضــا و تبِ(۱) سر نوشت را
از شربت رضا ست علاجی که مي توان

گلگــونه باد جنبشِ طاؤس جلــوه‌ات
چونانکه هست در چمنِ صفدری چمان

تا حملــه‌ات غبــارِ عدو را ست گرد باد
تا نیــزه ات زمانِ ظفر را ست ترجمــان

چون مهر باش بر همه افاق مهــر پاش
چون خویش باش بر همه امید کامران

رمزی ز جان نوازیٔ جامِ تو آب خضــر
آنی ز امتــدادِ حیــاتِ تــو جاودان

# مولانا بقائي

مولانا بقائي از آدمي زادگان قریهٔ بهرآبادِ اسفرائینِ خراسان است - و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و بطرز و روشِ مولانا(۲) عرفي شعر مي گوید - و ابیاتِ عالیه در قصیده و غزل از بحرِ ذخّارِ طبیعت بکنار مي آورده - طبعی متعالی و سلیقهٔ عالي داشته - در عنفوانِ ریعانِ نشو و

---

(۱) در نسخهٔ الف « دست سر نوشت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « ملا عرفي » ثبت است ۱۲ *

نما از وطنِ مالوف بر آمده بمشهد مقدّس(۱) آمد - چون یک چندی درآنجا بسر برد و با شعرای آنجا شاعریها کرد طبیعتش ممدوح طلب شد - و آوازهٔ رعایت و تقرّب مولانا نظیری نشاپوری در خدمتِ این صیرفيِ جواهرِ معني تسخیر ولایت خراسان و عراق نموده بود - و بسیاري(۲) را آن تمنا در سر بود - از مشهد مقدس عازمِ هند گردید - و خود را بدربارِ این(۳) سپه سالار رسانید - و در سلکِ ملازمان انتظام یافت - و چون جواهرِ معني و انوارِ سخنداني از چهرهٔ او لامع(۴) بود بخدمت کتابخانهٔ عالی مامور گشت - و در آن زمان کتابخانه در قصبهٔ سرنج بود(۵) - و کامي سبزواری و غني همداني(۶) و دیگر موزونان بآن خدمت مامور بودند - و درآن قصبه مدت هفت سال برسم بندگيِ ایشان خدمتِ کتابخانه نمود - و اشعارِ آبدار در آن ولا ازو سر زده ترقی تمام کرد - و چند بیت غزل او بعراق و خراسان(۷) نیز رسید و مستعدان پسندیدند - و بعضی از مستعدان را در عراق این اعتقاد بود که چون بخدمت مولانا غیرتي شیرازی که بطریقِ سیر بولایت هند آمده رسیده - و مدتي در خدمت مولانا می بوده

---

(۱) در نسخهٔ الف " مقدسه " مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب " و بسیاری را از خانمان بر آورده و این تمنا در سر بود " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " بدربار ایشان رسانید " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " چهرهٔ او تابان و نمایان بود " مرقوم است *

(۵) در نسخهٔ ب " قصبهٔ سرنج مي بود و آقا محمد شیرازي که الحال میر بخشيِ این سپه سالار است داروغهٔ کتابخانه بود و کامی " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " همداني و میر مغیث محوی همداني و دیگر موزونان " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " خراسان رسید " مرقوم است ۱۲ *

و بلکه منظور و مطلوب مولانا غیرتي بوده - آن ابیات که بعراق آمده بود شعر مولانا غیرتي خواهد بود که بنام او گفته - و الحق این سخن مکابره بوده - و صاحبِ طبعِ عالي بوده و اشعار خوب ازو سر زده - آن سخنان را خوش طبعان مذکور ساخته اند - و در برابرِ اشعار و قصایدِ مدّاحانه که بمدح ایشان انشا نموده بود رعایتها یافت - و مي گویند که مدت ده سال به بندگي[1] عالي سرافراز بود - آخر الامر به سببی که بر راقم ظاهر نیست ازین سعادت محروم شد - و در وسعت آباد هندستان اوقات بسپاهیگري مي گذرانید - و همیشه نادم و پشیمان بود چرا که بقیهٔ عمر درین آستان عالي صرف ننمود - و میگویند که در شمس آبادِ هندستان بتاریخ هزار و پانزده هجري کشته شد - و درآنجا مدفون گشت - و در ایامي که از ملازمت ایشان محروم شد در ملازمت میرزا طاهر موسوی[2] مي بود - و شاعري او[3] ازین اشعار که درین مسوده ثبت[4] میشود بر خوانندگان ظاهر و باهر خواهد گردید *

* قصیده *

نو روز نسیم است که در نافه کشائي
هیچش نبود از خمِ زلف تو رهائي

بر من بخرام و بفشان دامنِ زلفی
تا سر بنهم در همه عالم بصبائي

(۱) در نسخهٔ ب " در بندگي این سپه سالار بمدّاحي و ثنا گستری گذرانید " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " موسوی مهندس " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شاعری او را " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مثبت مي شود " مرقوم است ۱۲ *

هم طبع غمِ خویشي هرچند که جانی[1]
بیرون نروی از درِ هر دل که در آئي

از عکسِ[2] تو رنگی برخِ جام در آمد
ورنه زکجا باده و این لعل قبائي

انشا کند افسانهٔ من بلبل و گردد
ماتمکدهٔ گوشِ گل از نغمه سرائي

انداخت مرا در بدر و کوچه بکوچه
آوازهٔ این پرده نشینان سرائی

از بس که ترا بر درِ هر دل طلبیدم
بدنام شدم[3] در همه عالم بگدائی

بی دوست بجان آمده ام ای شبِ هجران
میخواهم اگر عمرِ منی[4] هم بسرائي

باور اگرت نیست که جان صیقلِ جان است
آئینهٔ ما باش و ببین زنگ زدائي

آنجا که حیای تو شود پردهٔ دیدار
گر باد شوم هم نکنم پرده کشائي

دانم که دلم نیست ندانم که ز خوبان
آن کس که دلم برد کدام است و کجائي

---

(۱) در نسخهٔ ب « هرچند که خالي » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « از عیش تو » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بدنلم شد در همه » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « می هم » مرقوم است ۱۲ *

ای باد بگو کز شکنِ زلف که دوری
کامروز سراسیمه تر از خاطر مائي
در شرعِ محبت بیقین کافرِ عشق است
جانی که غمی را نه پرستد بخدائي
از نالهٔ شبگیرِ اسیران حذر اولی
هرچند که کم کار کند تیرِ هوائي
دوشم بدل این راز فرو گفت حریفی
کاندر صفِ اربابِ وفا مرد وفائي
در باختنِ جان خود از بر سر دستی
در رفتن ازین غمکده گر بر سر پائي
زخم دلم از صبر نه به شد نه ز مرهم
ای صبر چه چیزی که نه دردی نه دوائي
ثابت کنمت کز اثرِ عشق چه خیزد
گر این غزل از من به پذیری بگوائي
گر با(۱) تو بگویم که چها کرد جدائي
از خود بگریزی و به نزدیکِ من آئي
می سوزي ای گریه نه آبی که شراری
می روئي ای ناله نه صوتی که گیائي
پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
عاشق چو نمي خواهي معشوق چرائي
سویم نگهی کردی و بر غارت دل تاخت
از هر خمِ مژگانِ تو صد ترک خطائي

---

(۱) در نسخهٔ الف «بی تو» ثبت است ۱۲*

بازش[1] سرِ نظارهٔ رخسارهٔ خوب[2] است
آئینه شو ای دیده اگر دیدهٔ مائي

در ملکِ دلم عشق سلیمان شد و برساخت
از نالهٔ غم هدهد و معشوق سبائي

یکدانه نروید ز نمِ دیده اگر من
بر سبزهٔ خطی نکنم چشم چرائي

صبح از افقِ چرخ گریبان نکشاید
گر از افقِ جیب کنی صبح نمائي

بگریز که چون راهِ جفا ساز کند عشق
ای صبر اگر کوه وفائي که نه پائي

دل هر نفس از سینه برون می جهد آري
زندان بودش خانه چو شد طفل هوائي

در کاهشِ خود کوش و مکن شکوهٔ از عشق
شرط است که هرچند بکاهی[3] بفزائي

هر صبح بیادِ تو هم آواز منم[4] زانک
دم سخت غنیمت بود آنگه دم نائي

داؤد بود کلکِ من این نظم زبورش
باز از غزلِ تازه کنم نغز نوائي

---

(۱) در نسخهٔ ب « نارش سر نظارة » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « رخسارة خوشست » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « نکاهی » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « آوازنیم » ثبت است ۱۲ *

ای آنکه بشغل و کرم راهنمائي
بشنو ز من این نکته گر از اهل صلائي

جز مدحِ کسی کو بدل و نام رحیم است[1]
شغلِ دگرم کی دهد از غصه رهائي

آن کز پیِ آرایشِ میدانِ نبردش
از خونِ عدو خاک کند جامه حنائي

دیگر نفس از تنگي جا باز نگردد
مدحش نکند گر بدلِ تنگ فضائي

ای آنکه ز سودای نسیم[2] بیِ کلکت
در زلفِ بتان باد کند سلسله خائي

هرگاه که تیغِ تو کشد گردنِ دعوی
اقبال نصیری شود و فتح فدائي

در معرکه شمشیر بدست تو کلیدیست
کز سینهٔ خصمِ تو کند قفل کشائي

ای تیغِ خداوند چه بازي[3] که بهیجا
خوردِ تو بود مغز چو از پوست برآئي

گر نافهٔ چین است حدیثم چه شگفت است
ای خاطرم از مدحِ تو در غالیه سائي

بکرِ سخنم گرچه ازین پیش نبود ست
بی کسوتِ نام تو برین بی سر و پائي

---

(۱) در نسخهٔ الف « بدل نام ز صحبت " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « پی کلکت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « چه باری » مرقوم است ۱۲ *

کوتاهي طبعم نبود راست نیاید
برقدِّ سخن خلعت نام است رسائي

تن شست بآبِ دمِ تیغ تو عجب نیست
گر خاک کند در برِ خصم تو قبائي

چون کالبدِ خصم تو کردند نکردند
جز تیغ نصیبِ تنش از ناري و مائي

گر زانکه بدورانِ تو مي بود نمي بود
با نام تو کم نام تر از حاتم طائي

عام است درخشیدنِ خورشیدِ ضمیرت
آن نور که دیده مرا(۱) ای همه رائي

خورشید صفت هر دمم(۲) از مطلعِ دیگر
تا چند کشم منّت خورشید سمائي

این است تفاوت ز صبا تا به بقائي
کین نیست چو آن بیهده گردد همه جائي

از گلشنِ مدح تو سراسیمهٔ بوئیست
مي شاید اگر نام بر آرد بصبائي

از شعر زنم لاف که لافش نه گزاف است
آن را که تو ممدوحي و هم پیشه ستائي

تنگ است جهان بر تنِ صیتِ تو عجب نیست
گر پاره شود بر تن او چرخ دوتائي

---

(۱) در نسخهٔ الف « دیده مرای همه رای » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بر دهم از مطلع » مرقوم است ۱۲ *

زخم از هوسِ تیغِ تو وا کرده دهن ماند

تا[1] آنکه کند تیـــغ ترا جســـم غذائي

جانی بچه ارزد که کنم روی نمـــایت

هم خود بخـــود از جانب ما روی نمائي

روشن بودت سینه بر آن گونه که از خصم

گر دوست نمـــایند گروهی بدغائي

در رزم به تیغِ دو دم آن کج منشان را

زآن گونه که هستنـــد بایشـــان بنمـــائي

از منـــعِ تو و حکمِ تو کس را چه گریز است

در نهی چو تقدیری و در امر قضائي

آن روز نباشنـــد که بی بهره نباشنـــد

بد گوی تو از نطـــق و اصم از شنـــوائي

هم در تو گریزم ز ستمهای فلـــک زانک

آفاتِ دل و جانِ مـــرا حرز و دعائي

خوش دل شدم از خود بدعائی که در اخلاص

جز بر نفسی نیست مرا دست روائي

سیّـــاره بر افـــلاک تو هم بر زبر تخت

چنـــدانکه نمـــایند بمـــاني که بجـــائي

[ وله ]

کجا رویم بجائی دگر که جا اینجا است

خلاف نیست تو اینجائی و خدا اینجا است

---

(۱) در نسخهٔ الف « با آنکه کند » ثبت است ۱۲ *

بگو بغنچه که بر خود مبند تهمت بوی
مباد گوش کسی بشنود صبا اینجا است

چه حالت است که هر کس که دردِ دل جوید
پی آورد بدل من که نقشِ پا اینجا ست

گذشت مست و ندانست کز تجلی می
چو بر فروزد و آتش شود گیا اینجا ست

بجز شکایتِ بلبل غم که گوش کنم
که حرفِ عشق بگوشِ من آشنا اینجا ست

بجلوه‌گاهِ بتان چون رسي گران کن پای
که روی در عقب و دیده در قفا اینجا ست

چنین که از پی درمان بهرزه مي گردی
بدردِ خویش اگر وا رسی دوا اینجا ست

تو گر ز اهل سلامت شدی درین سرِ کوی
برو برو که من اینجایم و بلا اینجا ست

به نیم گردشِ چشمی قرار من بربود
کشش بیا و ببین کاه و کهربا اینجا ست

بشیخِ خانقه از ما که زایرانِ دلیم
دعا رسان و بگو قبلهٔ دعا اینجا ست

ترا که منزلتِ قربِ خانخانان نیست
هوس کشد(۱) که بقائی شوي خطا اینجا ست

---

(۱) در نسخهٔ ب «هوس شود» ثبت است ۱۲ *

# ترکیب بند

هرچند که ساده گشتم از رنگ | آئینه برون نیامد از زنگ
یا رب که دگر چه یادش آمد | کز من بگریخت دل بفرسنگ
ما باده کشانِ پرده پوشیم(۱) | در چرخ اوایست بی دف و چنگ
در مجلسِ ما کباب بی بوی | در محفلِ ما شراب بی رنگ
نقّاش خیالِ عارضِ تست | در سینه هزار نقشِ ارژنگ
باز آ باز آ که در بر آمد | پیراهنِ زندگانیم تنگ
پیمانِ وفا تراست در دل | کم عمر چو آبگینه بر سنگ

رو از همه سو بسوی یاریم
ما قبله نمای کوی یاریم

رفتم چو صبا رهی ببوئی | کان را طرفی نبود و سوئی
کس حال نسیم را چه داند | کز گل نشنیده است بوئی
دانم که بدستِ کس نیفتد | چون زخم حریف خنده روئی
مشتاقِ شهادتم کدام است | تیغی که بر او نهم گلوئی
نی دل ز من است و نی من از دل | روزی که نمی‌روم بکوئی
دارم بطفیلِ چشمِ گریان | هر گوشهٔ رخ کنار جوئی
آوازهٔ ماتم و غمی نیست | دل رفته مگر بجست و جوئی
با دوست شبی بعجز گفتم | کز زلف تو قانعم بموئی
گفتا که درین سخن میاویز | کین نیست کمند هر گلوئی

گر عشق بدلبران نبازم
این دیدهٔ باز را چه سازم

---

(۱) در نسخهٔ الف «پرده پوشم» مرقوم است ۱۲*

امروز کرشمه بی اثر بود	من دیگر و یار من دگر بود
غم گفتم و در غم اوفتادم	گوئی که ستاره در گذر بود
از شوقِ غمش که خواهد آمد	ویرانهٔ ما تمام در بود
دیوانهٔ دل شوم که در عشق	تا پند همي گذشت کر بود
ابروی تو دید و منزوی گشت	چشمم که همیشه در سفر بود
تهمت چه کشم که او رهم زد	این فتنه مرا بزیرِ سر بود
دیدی که فتاد بر زبانها	افسانهٔ ما که دردِ سر بود
بر بوئ تو هر طرف که دیدم	صد باغ و بهار در نظر بود

امروز نه دیده اشک ریز است
این چشم همیشه سیل خیز است

در خلق فتاده جنبش و[1] جوشی	افسانهٔ من شنیده گوشی
گویم ز تو حرف و خلق گویند	بکشاده دکان شکر فروشی
از غم نیشی بدل نخوردم	از[2] بی بختیم نگفت نوشی
من کیستم از سیاه بختي	افتادهٔ عاجزي خموشی
در ماتمِ خویشتن نخواهم	جز چشم بتان سیاه پوشی
هرچند نه بلبلی بنائي	تا کی باشي فسرده جوشی
در حلقهٔ ذکر پوست پوشان	از دایره کم نهٔ خروشی
آغوش چه لافمش چو[3] هرگز	هیچم نه بریده است گوشی

گر نغمهٔ عشق بشنود گل
از شاخ دمد زبان بلبل

---

(۱) در نسخهٔ الف "جنب خوشي" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "کر لی نعم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "چه هرگز" مرقوم است ۱۲ *

دل دوش بسینه گلخنی داشت — از بس گل راغ گلشنی داشت
می خواست زبان جهان بسوزد — لب بر سر شعله دامنی داشت
هرجا او بود گلستان بود — هر کس دل داشت گلخنی داشت
بی چهره که آتشی بر افروخت — بیچاره کسی که خرمنی داشت
هر کس که بکیشِ عشق بازان — شوقِ صنم و برهمنی داشت
در سینهٔ مار خانه ساخت — در دیدهٔ مور مسکنی داشت
من گریه همی[1] کنم کزین گل — پر کرد هر آنکه دامنی داشت
بلبل سحر از جفای گلبن — خوش نوحه کرانه شیونی داشت
آتش نفتاد در بقائی — نی سینه که کوه آهنی داشت

بازم هوسی گلو گرفت است
خونم با تیغ خو گرفت است

عشق از دلِ من سیه گلیم است — کم بختیِ عاشقان قدیم است
چون عشق آمد بگوی با عقل — بگریز که نصرت از غنیم است
گل مغز نمی کند پریشان — هر شکوه که هست از نسیم است
خالی نرود کس از درِ عشق — گر زآنکه امید نیست بیم است
هرچند که در دهانِ گرگیم — صد شکر شبانِ ما کلیم است
پیرایهٔ ملک خانخانان — کز دستِ سخاش دُر یتیم است
از بس بر خلق مهربان است — هم[2] نامش و هم دلش رحیم است

بلبل بودم مرا شکر داد
از حالت طوطیم خبر داد

تا عرصه ز کشته گلستان است — تا تیغش شاخ ارغوان است

---

(۱) در نسخهٔ الف « من گریهٔ کنم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « نامش هم چو دلش رحیم است » مرقوم است ۱۲ *

وز زردیِ چهرهای تیغش | سر تا سر رزم گه[1] خزان است
از دست و دلش بخلق حروی | می گویم اگرچه بیش ازآن است
بحری است که در شکستِ بحریست | کانی است که در شکست کان است
ای آنکه بگاهِ کینه جوئی | مو بر تنِ دشمنت سنان است
جز تیغ دگر نمي خورد هیچ | خصمت را توشه بر میان است
در عهدِ عدالتِ تو مظلوم | عنقا ست مگر که بی نشان است
تیرِ تو در اشتیاقِ دلها | مرغي است که در شکارِ جان است
می ریزد جسمِ خصم چون برگ | پنداری فصلِ مهرگان است
در وقتِ گریختن چو خصمت | جان افشاند که بس گران است
شادان گوید بهمره خویش | بگریز که جسم رایگان است

شو[2] دشمن من بدوستکانی
عید ست و بهار می توانی

ای[3] طبع تو در زمانه دستور | وی از نمکِ تو بخت من شور[4]
نزدیک تو آمدم بفریاد | از دستِ جفای بختِ کم زور
یکبار نگشت گردِ مرهم | بر گرد جراحتِ من از دور
وین نظم که آب جوی طبع است[5] | خوني است که میچکد ز ناسور
آورد فلک چو گوسفندم | تا کرد بروز ماتم و سور
گر بشکافند سینه ام را | بینند همه نشانِ ساطور

---

(۱) در نسخهٔ الف « سرتا بسر از نکه خزان است » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « تو دشمن من » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « وی طبع » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « نور » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « طبیعت » مرقوم است ۱۲ *

این است اگر وفا که غم داشت | همراه من[1] است تا لب گور
لطفت بکرم ستاره گردد | ورنه من ازین چراغ بی نور
افسرده ام آنچنانکه دل را | صد مرتبه شسته ام بکافور
تا باشد[2] بر زبان مردم | موسی و عصی و آتش طور
جولانگه دشمنت مبادا | جز سینهٔ مار و دیدهٔ مور

حکمت را کوه بر کمر باد
در کاسه بجای خون جگر باد

## خسرو دارالملک معانی حکیم فغفور لاهیجانی

حکیم فغفور لاهیجانی از اجلهٔ سادات عالیشان و نقبای رفیع مکان لاهیجان گیلان است - و همیشه در سلسلهٔ این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و بجمعیت مال و کثرت منال نیز از اهل آن دیار امتیازی تمام داشته اند - و بمزید تقرب بادشاهان دارالمرز خصوصاً خان احمد والی گیلانات درمیان همگنان مفتخر[3] و مباهی و سرافراز بوده اند - امّا حکیم موصی الیه در فن طالب علمی و سخنوری و طبابت افسر مثال بر سر آمدهٔ[4] شعرای زمان و اطبای ایرانست - و بمقتضای اَلْوَلَدُ الْحَلالُ یَشْبَهُ بِالْخَال در مطب حکمت پناه حکیم تاج الدین حسین خالوی خود که در مازندران[5] طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت میر سلطان مراد خان بادشاه مازندران داشت - و حکیم تاج الدین حسین[6]

---

(۱) در نسخهٔ الف « همراه تن است » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف، « تا می شد بر زبان » ارقام یافت ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « مفتخر و سرافراز » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « سرامدهٔ علما و فضلای ایران است » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « مازندران جنت نشان » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « داشت و خواهر زاده » ثبت است ۱۲ *

خواهرزاده و شاگرد حکیم صدر الشریعت گیلانی بود و در فترات مازندران
بگیلان آمده[1] - بخواندان علم طب رغبت نمود - و بتوجه خالوی بزرگوار
در آن فن بیمثل و مانند شد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده -
ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازي و حجازي است - و از قطرات
نوایدِ بحارِ علوم - دُرهای شب افروز در صدفِ سینهٔ طلبه و اهل علم
مي نهد - و در تنقیحِ مسایل حقیقیه و نشر علوم یقینیه کوشیده حوصلهٔ
طبع سلاک و مستعدان را پر لآلی شاهوار مي سازد - و در فن شاعري و نکته
سنجي زینِ بیان بر مراکب[2] مسرعهٔ افکار نهاده در مضمارِ حسنِ
طبیعت و میدانِ فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید -
و در علم ادوار و موسیقي نیز مهارتی تمام دارد - و تصانیف مشهورهٔ او
در عراق و گیلان و مازندران[3] درمیان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد -
و از خط نسخ تعلیق از استادان این زمان در گذشته - الحق[4] شاعری
جامع حیثیات و مستجمع کمالات است - و صیتِ شاعري و دانشوری او
چون پرتوِ آفتاب عالم گیر است - اکثر مستعدان عراق و خراسان بفضایل
و کمالات او در هر فن قایل گشتند - در اوایل سن که قدم در وادیٔ شاعری
نهاد رسمی تخلص میکرد - و الحال فغفور میفرماید - و گاهی میر نیز
مینماید[5] - باین سه تخلص شعر فرمود اند و آوازهٔ آمدن خان احمد والیٔ
گیلان که از بادشاه ایران فرار نموده بملازمتِ خواندکار روم رفته بود بعزم

---

(۱) در نسخهٔ ب « امده بود بخواندن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بیان بر مسرعه » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « عراق و گیلان درمیان » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « الحق جامع » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « مي نماید و آوازهٔ آمدن » مرقوم است ۱۲ *

تسخیرِ گیلانات بگنجهٔ شنید - بارادهٔ دریافت صحبت مومی الیه از وطن اصلي بر آمده برسم تجارت بآذربایجان رفت - و بعد از دریافتِ ملازمتِ ایشان، به سبب تکلیف و ترغیب حکمای بادشاهان گرجستان که گیلاني بودند بگرجستان و دیار ارمنیه شتافت - و بادشاه آن ملک الکندر خان با آنکه از زبان فارسي بهرهٔ تمام نداشت - مقدم او را بغایت گرامي داشته میل تمام بصحبت آنجذاب پیدا کرده همواره صحبت با او میداشت - و بعضی از مستعدانِ ایران که در آن دیار[۱] بودند از سخنان ایشان که در وصّافي محبوبان آن بلاد که در ایران بحسن قیافه مشهورند می فرمود[۲] - محظوظ و بهره‌ور می گردیدند - و شهر آشوبی در ایام توقف آن دیار در سلک نظم کشیدند - که بر افواه والسنهٔ مردم آنجا جاري و مذکور است - و این ابیات ازآن جمله است[۳] *

(۱) در نسخهٔ الف " در آنجا بودند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " مي فرمودند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) اسپرنگر در صفحهٔ ۳۹۲ مي گوید که او به توسط خان خانان عبد الرحیم خان در سنه یک هزار و بست و پنج هجري ملازمت شاهزاده پرویز اختیار کرد - در میخانه صفحه ۳۳۵ مذکور است که مدفنش در نیم کروهي اله آباد بر سر راه آگره واقع است - تاریخ وفات -

رفت فغفورِ سخن از ملکِ نظم داغها بر سینهٔ احباب هست
تا دهد آب از سحابِ چشم ما گوهر یکدانه را در خاک کشت
چون بهشتي بود شد تاریخ او همنوا با عندلیبان بهشت
۱۰۲۹

انتهی - در ریاض الشعراء ( صفحه ۳۳۸ نسخه خطي سوسایٹي ) مذکور است که در سال هزار و سی فوت شد و در سرو آزاد ( صفحه ۷ نسخهٔ خطي سوسایٹي ) ارقام یافته که محمد حسین فغفور در فن طبابت و خوش نویسي ممتاز بود - در آخر ایام زندگاني ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر شد - و مدّاح او گردید - در بلدهٔ آله باد در سنه یک هزار و بست و هشت هجری وفات یافت و اللّٰه اعلم *

# انتخاب شهر آشوب

ساز نخست از سرِ اخلاص پای | طوف درِ خانهٔ(۱) فلک شان نمای
طوق نه گردن شیرانِ جنگ | حوصله آموز دلیرانِ جنگ
دهر پر از صیتِ اسکندریست | گرج ازو عرصهٔ اسکندریست
خنجرِ نصرت بکفِ راد او | ملکِ ظفر کشورِ آباد او
باد چو گل زینتِ بستانِ خویش | بر خورد از تازه نهالانِ خویش
آن دو بلند اخترِ برجِ کمال | یعنی قطبینِ سپهرِ جلال
دو میِ مردِ افگنِ بزم مصاف | دو تبرِ بیخِ نهالِ خلاف

## صفت زمین گرجستان(۲)

پیشِ زمینش ز پیِ رنگ و بو | ریخته گلزار ارم آب(۳) رو
می سزد ار دانه ز لطفِ هوا | سبز شود در دهنِ آسیا
ماه ز خورشید وشانش بتاب | ذرهٔ او غیرتِ صد آفتاب
تیرِ مژه صف شکنِ عافیت | نیم نگه خونِ ملک را دیت
مصری و صد یوسفِ کنعان درو | دیری و صد رهزنِ ایمان درو
هست چو آئینه صد پارهٔ | هر طرفش جلوهٔ رخسارهٔ

## صفت کلیسا و کشیش

رو بدرِ دیر که بس دلکش است | برهمنِ عشقی و دیرت خوش است
غلغلِ ناقوسِ کلیسا شنو | صیتِ الوهیّتِ عیسا شنو

(۱) در نسخهٔ ب «در خان ملک» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «صفت کلیسا و کشیش» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «آب و رو» مرقوم است ۱۲ *

در برِ او نقشِ[1] خجالت پر است | گر همه اقلیدس و گر آذر است
سادهٔ کشیشانِ معنبّر لباس | آئینه سان گشته نهان در پلاس
هست ز رهبانِ سیه پیرهن | بتکده چون نافهٔ مشکِ ختن
گردِ مه از شعله کشیده حصار | پردگیِ دود شده شعله وار

## صفت مي فروش

بادهٔ پر نازِ بتِ میفروش | عطسه گداز آمده در مغزِ هوش
غبغب او موجهٔ دریای حسن | آبِ صفا ریخته بر پای حسن
شورِ دل از خندهٔ دلکش دهد | وای اگر بوسه نمک چش دهد
نگهتِ جامش[2] بمشامِ قرار | هدیهٔ آتشکده در پنبه زار
قبّهٔ سیمین بتهِ غاشیه | نسخهٔ صد القیه[3] و شلقیه

## صفت حمّام

بر سر حمّام صفا جوی شو | والهِ آن ماه پری روی شو
عاج گرفتار برِ سینه اش | قاقم قربانیِ دیرینه اش
همچو مسیحا درِ تجرید زن | تکیه بخلوتگهِ خورشید زن

## صفت دلّاک

فرقهٔ سلمانیِ روشن ضمیر | صورتشان نایبِ معنیِ پیر
صبحِ فروز شبِ مشکین خدان | مصلحت آموز کهن امردان

---

(۱) در نسخهٔ الف « نفس » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « جامت » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « الفیه » ثبت است ۱۲ *

پاکي شـــان آب بـآتش فروش | کار ز رخســارهٔ پشمینــه پوش
آه چه گرمابه صفـــا بخشِ روح | نشاء نزا همچو می اندر صبوح
آمده آبستـــن عریان تنـــان | همچــو بطفـــلان رحمِ مادران
بچــهٔ دلّاک بصــد آب تاب | گرم و عرقناک چو آتش در آب
طاس بگیر و مژه احساس کن | با ورع و زهد بیک طاس کـن
تکیــه‌گهِ عیش بر و دوش اوست | شـوق بخمیــازهٔ آغوش اوست
مالشِ دستش بود از دست مال | کیسه به پردازدت آن کیسه مال

## این[1] ابیات غزل نیز ازیشان است

صـد خانــه خلیــل گـو بنــا کن
کفّـــارهٔ بت شکستنـــی نیســـت

[ وله ]

این قومِ خود نما که نه بینند عیبِ خویش
آئینــه کاش در گـــروِ تـوتیــا کننــد

[ وله ]

می رسد نازت از آن نرگسِ شهلا که چو گل
سرِ مژگانِ تـــو از طرف کلـه میگـــذرد

[ وله ]

تا بهـــارِ بیغمي گلشن کند میخــانه را
همچو بلبل مطربي باید گل پیمانــه را

---

(۱) در نسخهٔ ب « این ابیات غزل نیز از نتایجِ طبع وقّاد آن سخن سنج درین مکان ایراد مي رود که دلیلِ لطافتِ طبع و نزاکتِ سلیقهٔ عالی او بوده باشد» مرقوم است ۱۲ *

آنچه از معشوق باشد مایهٔ دل بستگیست
یادگارِ طرّهٔ شمشاد دارم شانه را

[ وله ]

ارایشِ حسنِ تو ز مژگانِ ترِ ما ست
از بهر سرِ زلفِ تو این شانه در آب است

[ وله ]

جان سوز تر ز تیغِ تغافل ندیدهایم
عمری بپای تیغ بسر بردهایم ما

[ وله ]

شکست میخورم از هرکه بر سرِ جنگ است
به بخت شیشهٔ من دامن که بر سنگ است

[ وله ]

مرو بشهرتِ کاذب صفای باطن خواه
فریبِ صبحِ نخستین مخور که شب رنگ است

[ وله ]

مستانِ عشق کی بهوای هوس روند
حاشا که گر صفیر شوند از قفس روند

[ وله ]

کناره کن ز رفیقانِ تیره دل نغفور
که سایه آئینهٔ آفتاب را رنگست

[ وله ]

دلها بزلفِ او ذه بخود در فتاده اند
مستان ز بیخودي بسرای عسس روند

[ وله ]

هر نقشِ پای ناقه برهٔ گوش رهبریست(۱)
با کاروان راز بگو بی جرس روند

[ وله ]

فغفور ترکِ خویش به از منّتِ دلیل
راهي روم که پیش روان باز پس روند

[ وله ]

بدل چه گریه گره شد جهان بیاساید
چو راه بسته شود کاروان بیاساید

[ وله ]

دلی از آتشِ غم داغدار و داغ به ناید(۲)
که یکسو چون فتیله سوزد و یکسو بسوازند
چو اخگر زیرِ دامانِ سپهر طاس بازم کم
دریغا شعلهٔ کین خرقهٔ نه تو بسوزاند

[ وله ]

بدل تا ریشه محکم کرد چینِ طرّهٔ ساقي
مرا از ریشهٔ جان صد گره خون تاک میروید

(۱) در نسخهٔ الف « برهٔ کوش رهزنیست » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « داغ نه باید » مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

گلِ رخسار آتش ناک او فغفور تا دیدم
یقینم شد که تخمِ افتاب از خاک میروید

[ وله ]

دلِ تنگ از سرشکِ دیدهٔ خون بار نکشاید
ز شبنم غنچه را هرگز گره از خار نکشاید
نیاز و عجز مینازد[1] مزاجِ نازنینان را
که طبعِ گل ز یادِ طرّهٔ دستار نکشاید
خوشا تسلیم آن عاشق که از زخمِ ستمگاری
سراپا گر دهان گردد لبِ زنهار نکشاید
سوادِ شهرِ چین فغفور زلف اوست پنداری
که غیر از کاروانِ مشک در وی بار نکشاید

[ وله ]

گرفتاری همه از طرّهٔ آن تندخو خیزد
ز صد زنجیر ناید آنچه از یک تار مو خیزد
شکستم از فسونِ باده آخر توبهٔ زاهد
اگر در مجلسِ ما سنگ بنشیند سبو خیزد

[ وله ]

پا بر اثرِ قافلهٔ عشق سبک نه
نقش قدمِ گرم روان آبله دارد

---

(۱) در نسخهٔ ب «مي سازد» ثبت است ۱۲ *

از زلف تو دیوانه دلِ ما گله دارد
مجنون چه عجب گر گله از سلسله دارد

[ وله ]

بر روی همچو گل چه نشانی گلاب را
شبنم چه حاجت است گلِ آفتاب را
گر برگِ گل برنگِ لبت بشگفد بباغ
دهقان بجای باده فروشد گلاب را
لعلِ تو در تبسّم و خونِ دلم بجوش
در گریه سوخت خندهٔ آتش کباب را

[ وله ]

آنانکه سر بوادیٔ گم گشتگي نهند
در راه نقش پای شمارند جاه را
تاثیرِ عشق خاصیتِ سنگ سرمه داد
لوحِ مزارِ کشتهٔ چشم سیاه را

[ وله ]

دوش از خیال دیدنِ چشمِ سیاه تو
در دیده همچو سرمه کشیدیم خواب را
خون از کرشمه در دلِ چاکم چه میکني
در شیشهٔ شکسته چه ریزي گلاب را
فغفور ذوقِ تشنه لبی بازم از فریب
زنجیر پای ساخته موجِ(۱) شراب را

---

(۱) در نسخهٔ الف « ذوق شراب » مرقوم است ۱۲*

[ وله ]

فلـــک امشب بکامِ رند دُرد آشـام میگــردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
اگر پراونه گردم بـــر چراغت. ره نمـــی یابم
خیالِ سوختـــن هـــم در دلِ من خام میگردد

[ وله ]

بیـــگانه بلبلیـــم درین بوستـــان هنـــوز
نشنیده است نالۀ ما باغبـــان هنـــوز
از مصـــــر نوردیدۀ یعقـــوب بازگشت
چشـــمِ امیـــدِ چه برهِ کاروان هنـــوز

[ وله ]

کشد خیالِ تو شرم از رخِ نقاب هنـوز
ترا حجاب ندید ست بی حجاب هنـوز
مگر ودامِ رهِ عشـــق را زمان باقي است
که چشـــمِ آبلـــۀ ما نشد پـر آب هنوز
جهان اسیرِ تو گشتِ و فرو نمـــي آید
کمندِ زلفِ ترا سر به پیـــچ و تاب هنوز

[ وله ]

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچ گه
پروانه را نسوخت مگر در حضورِ خویش

[ وله ]

در وعدهٔ دراز چو گیسوی خود مپیچ
ما را به پیچ و تابِ شبِ انتظار بخش

چون یکچندی اوقات شریف درآن ملک(۱) مصروف داشت بوطن اصلي مراجعت نموده مجالست و مصاحبتِ اقربا و خویشان را دریافته(۲) بقصد سیر عراق در حرکت آمد - و بدارالسلطنهٔ اصفهان که مقر و مسکنِ علما و شعرای ایران است شتافت - و حالت و کیفیتِ استعدادِ خود را بر دانشوران آنجا ظاهر ساخت - و با حکیم شفائي اصفهاني شاعریها کرده دم سبقت و پیشی زد - و موزونان و سخنوران آن دیار باشعریّت و تقدیم او قایل گشتند - و در متمادي ایام سیرِ و سفر دست طلب نزد هیچ یک از بادشاهانِ زمان دراز نکرده مستغني بود - و مَا یَحْتَاج سفر از حاصل و منافع سرکارِ خود سامان میداد - و اسبابِ عیش و عشرتش بی زحمتي مهیا و آماده و بساطِ فراغتش بی مشقتي منبسط و افگنده بود - نواب خان الزماني علي قلي خان شاملو که دیوان بیگي و ایشک(۳) اقاسي باشی بادشاهِ جم جاه شاه عباس بود میل تمام بصحبت ایشان پیدا کرد - و مجالس و محافل خود را بوجود ایشان مزیّن میساخت - و بآن مباهات مینمود - تا آنکه بتاریخ هزار و دوازده هجري بارادهٔ سیر هندستان و دریافت ملازمتِ این قدردانِ دانشمندان از اصفهان بیرون خرامیده بهندستان افتاد - و بشرفِ خدمت این بیدار بخت مشرّف گشت -

(۱) در نسخهٔ ب « در آن دیار مصروف ›› مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ الف « خویشان را یافته » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ایشکي » مرقوم است ۱۲ *

اشعار غرّائي که در اثنای راه در مدح ایشان انشا نموده و داد سخنوری و شاعري داده بود بر سخن سنجان و ندما و مجلسیان آن حضرت گذرانیده بدستور سایرِ مستعدان بصلات و انعامات و تعریف و تحسین ممتاز گردید - و بوسیلهٔ این ملاذِ اهل دانش در سلکِ مصاحبان و مقرّبانِ شاهزادهٔ عالم و عالمیان خلاصهٔ دودمان تمرخانی - وارثِ تخت و نگین گرگاني شاهزادهٔ پرویز اَللهُ یُخَلِّدُ ظِلَالَ جَلَالِهٖ عَلَی مَفَارِقِ الْمُسْلِمِیْنَ منسلک گردید - و منظورِ نظرِ مرحمتِ و عاطفتِ آن شاهزادهٔ خورشیدلقا گشته نقدِ عمرِ گرامي صرف خدمت سامي ایشان مي نماید - و فراخورِ استعداد و حالت رعایت مي یابد - الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجریست در دار السلطنهٔ برهانپورِ خاندیس علَم دانشوري و سخنوري بر افراشته کوس یکتائی و بیمثلي مي زند - و مي زیبدش - و اشعار آبدار در مدح این سپه سالار بر روي روزگار بیادگار گذاشته و میگذارد - و درمیانهٔ مستعدانِ این زمان بیمثل و مانند است - و بدرست گوئي و تمام سخنيِ مشار الیه درمیانهٔ این طبقه کسی پیدا نمي شود - واردات طبعِ آنجناب درمیانهٔ سخندانانِ ممالکِ ایران و هندستان معروف و مشهور است - و در سفاینِ خواطرِ سخن سنجان مسطور - آنچه درین خلاصه ثبت میشود اشعاری است که در مدح این خدیو زمان[1] خلاصهٔ دوران گفته -

• قصیده •

عیـــد[2] بر عیـــدِ ملک میمون باد

روز فـــرّخ بـــرو همـــــایون باد

---

(۱) در نسخهٔ الف « خدیو زمان گفته » ثبت است ۱۲ •

(۲) در نسخهٔ ب " سر سد و ملک و میمون باد " ارقام یافته ۱۲ •

نیم عُشری ز سکنهٔ جاهش
صد رهٔ افزون ز ربعِ مسکون باد

هر کجا سایه بر زمین فگند
چرخ از خاکِ راهٔ مطعون باد

خجل از طبع و زادهٔ طبعش
بحر عمّان و درِّ مکنون باد

با رواجِ ضمیرش آئینه را
جگر از قحطِ مشتری خون باد

خانخانان یگانه صاحبِ عهد
که بعهدش[1] زمانه مفتون باد

ای مطیعِ تو آسمانِ هرون
در عنانت قضا چو هارون باد

از میِ رشک دانشت صد جوش
در خم نشاءِ فلاطون باد

در میحطِ معارفت بشنا[2]
صد چو ذوالنون مشابهٔ نون باد

نسبتِ پایه ات بدو کردم
چرخ از من همیشه ممنون باد

شعله را کش دلِ حمیم نیافت
سینهٔ دشمنِ تو کانون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب «که بعهد مهرش زمانه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بشناه» و در نسخهٔ ب "نشنان" ثبت است ۱۲ *

آرزوهای مرده در دلِ خصم
فارغ از رستخیز مدفون باد
آفتِ دهر خاصهٔ خصمت
همچو قولنج وقف قولون باد
نقد و جنسِ خزاینِ آمال
پیش دستِ سخات مرهون باد
نطفهٔ دشمنِ تو هم در صلب
روزش(۱) آبستن شبخون باد
بستهٔ نایبات فردایش
نقدِ امروز بلک اکنون باد
گر نه پرتو پذیرِ خاطر تست
اطلسِ چرخ شبه اکسون باد
روز هر جا گلیم شب شوید
پاکیِ طینتِ تو صابون باد
دست طبعت شود چو پرده(۲) کشای
لفظ اندر نقابِ مضمون باد
نشاء جوید چو بختِ بدخواهت
زهر اندر لباس افیون باد
دشمنت گر سپاهِ ضحّاک است
هیبتِ رایتت فریدون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب " روز آبستن" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " خوردہ کشای " مرقوم است ۱۲ *

مدّتی از روز نامهٔ جودت
رشک فرمای موج جیحون باد
حرف کان از پی مدیح تو نیست
از سیاق کلام بیرون باد
الف استوای اقبالت
پایه افزای صفر گردون باد
کامکارا سزای تهنیتت
من چگویم چگونه و چون باد
هرچه تحصیل آن دلت خواهد
بقران حصول مقرون باد
هر مراد تو مستعد حضور
همچون علم خدای بیچون باد
ذکر احسانت نکته سنجان را
نقد میزان طبع موزون باد
بلبل تازهٔ هما پرواز
باغ مدح ترا همایون باد
چین معنی که طبع فغفور است
بخراج ثنات مرهون باد
بهوای سخن گل دکرش
از تو چون غنچه روز افزون باد
تا گزند امر ذاتی چرخ است
چرخ و امر تو مار و افسون باد

## ترکیب بند

ما[1] غمِ عشق بدستان داریم
روشِ مرغِ گلستان داریم

گر نجنبیم ز جا صحرائیم
که سرِ کوه بدامان داریم

جای نظاره بلند افتاد است
دیده را بر سر مژگان داریم

همه سودیم ز سودای جنون
سر چه داند که چه سامان داریم

غم جانان نشکیبد با جان
غم نداریم اگر جان داریم

با خردمند بمیخانه شدیم
هرچه داریم ز مستان داریم

تا بغم دست و گریبان شده ایم
دامنی پر ز گریبان داریم

غنچه سان چاک دل اندوخته ایم
زخمها بر سرهم دوخته ایم

مژه از لختِ جگر بر بندیم
نو بهاری بنظر بر بندیم

---

(۱) در نسخهٔ الف «باغم عشق برسنان داریم» ثبت است ۱۲ *

شبنم از دیدهٔ تر بکشائیم
تازه روئی بسحر بر بندیم

رشتهٔ ناله بتابیم بآه
که دعا را باثر بر بندیم

شبِ غم جوشن کین در پوشید
صبح را تیغ و سپر بر بندیم

گو در آغم که بجان جا دارد
عافیت نیست که در بر بندیم

دیده پر گشت ز پرکالهٔ دل
گریه را بار سفر بر بندیم

گرهِ غنچه ز دل باز کنیم
دستها از گلِ تر(۱) بر بندیم

بینوا برگِ بهار افشانیم
بصدا صد چو هزار افشانیم

ز نفس باد صبا بکشائیم
دلِ گلشن ز نوا بکشائیم

هر طلسمی که درو گنجِ غم است
آسمان بسته که ما بکشائیم

ما(۲) قلندر صفت از عشقِ کلیم
بچمن به(۳) که صدا بکشائیم

---

(۱) در نسخهٔ ب "گل نو" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "با قلندر صفت" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بچمن بر که صدا" مرقوم است ۱۲ *

عندلیبانه بدورانِ بهار
برگ بنديم و نوا بکشائیم
صبح آفاق کشا از دمِ ما ست
ز[1] کجا تا بکجا بکشائیم
محملِ ما بدرِ کعبه رسید
ناقه بنديم و درا بکشائیم
بسوی قبلهٔ اربابِ قبول
کفِ حاجت بدعا بکشائیم

خانخانان که بجاه ارزانیست
بر درش روی زمین پیشانیست
طینت چرخ ز خاکِ درِ او ست
جوهرِ گل عرضِ جوهرِ او ست
هست در بحر بسی گوهر لیک
ای بسا بحر که در گوهر او ست
طایرِ سدره نشینِ[2] دانش
عرش پرواز به بال و پر او ست
می لب ریز ایاغِ منصور
قطرهٔ دُرد و تهِ ساغر او ست
بخرد دنیا[3] و دین بگرفت است
دولتِ هر دو جهان در سرِ او ست

---

(۱) در نسخهٔ ب " از کجا " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " نشینی " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " دینی و دین " مرقوم است ۱۲ *

به[1] صبا گفت بدعوی که بهار
بندهٔ خلق روان بر در اوست
سبزه و گل همه برطرف چمن
خط و مهریست که بر[2] محضر اوست
چرخ بگزیدهٔ او نگزاید
هرچه او بست قضا نکشاید
ای بتنه برده ز صیتت آهنگ
پنج نوبت زده بر هفت اورنگ
کوه اگر یاد شکوه تو کند
کبر بیرون رود از طبع پلنگ
تیغ خون ریز تو در دشت نبرد
لالهٔ زخم زند بر دل سنگ
خانهٔ چرخ شهب ریز ترا
چرخ از قوس و قزح زد بیرنگ
چابک اندازی تو کار هدف
از کشاد پی هم دارد تنگ
یک صدا نا آمده از شست برون
بر نشان آمده یک جعبه خدنگ
جعبهٔ تیر تو چون سلّهٔ مار
هست فوارهٔ جوشان ز شرنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب "نه صبا گفت که دعوی بهار" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مهریست بر محضر" مرقوم است ۱۲ *

تیـــر باری[1] که کنی بر آتش
پر کنـــد مورچـــۀ پیکانـــش

کردۀ قـــدرِ تو ز افـــلاک سـریر
بردۀ حکمت اثر از طبـــعِ اثیـــر

کســـری عـــدلِ جهـــانگـــیری را
مـــوجۀ[2] جـوهرِ تیغت زنجیـــر

گلشـــنِ تیـــغ تو فردوسِ بهـــار
بلبـــلِ کلـک تو الهـــام صفیـــر

چـرخ را راست روي رمحِ تو داد
بر سرِ چـــوب بود چشـــمِ زریـــر

ســـرِ فـــرمـــانِ تـــو دارد دوران
پیِ تـــدبیر تـــو آمـــد تقـــدیـــر

نیست نظـــمِ چو منـــی لایقِ تو
عرش را فرش نزیبـــد ز حصیـــر

حاصـــلِ حوصلـــۀ ذرّه مـــدان
جـــراتِ منقبتِ مهـــرِ منیـــر

گـــر درِ عجـــز بمـــدحِ تـــو زدم
خصـــم گو بر سخنـــم عیب مگیـــر

قطـــرۀ را نرسد طعـنِ محیط
که بساطش چو فلک نیست بسیط

---

(۱) در نسخهٔ ب « تیر بازي چو کني بر آتش » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مورچه جوهر » ثبت است ۱۲ *

عشق چون نغمه بمن بگذارد
بلبلِ باغ چمن بگذارد
زلف چون بر رخِ معني شکنم
طرّهٔ حور شکن بگذارد
صبح تا دم نزند با دم من
مِهرِ مُهرش بدهن بگذارد
چون کنم شوق معاني غريب
شاهدِ غيب وطن بگذارد
عنبرين خامهٔ من داغِ حبش
بر رخِ مشکِ ختن بگذارد
از شميمِ نفسم باد صبا
عطر در جيبِ سمن بگذارد
هيچکس را بسخن نگذارم
گر مرا کس بسخن بگذارد
بلبليم و چو صبا خوش نفسيم
همچو گل بارِ دلِ خار و خسيم
حرفِ مستانه زدم عذرم هست
کز مئ مدحِ تو گرديدم مست
گر شدم بيخود از اندازه بيرون
خود پرستي نکند باده پرست
خامه گستاخ روي در سر داشت
ادبم خار بپايش بشکست

با فلک لافِ بلندي زده ام
تا بخاکِ قدمت گشتم پست
عهدِ جاوید دلم با مهرت
شد چو عهدت طرفِ عهد اَلَستْ
خوش دلم کز چمنِ خاطر من
گلِ مدح تو رود دست بدست
فخرِ اندیشه گر اندیشه مرا ست
شرفِ طبع اگر طبع من ست
که ثنا خوانیِ تو پیشه کند
همگي مدح تو اندیشه کند
فتح با تیغِ تو همدستان باد
ملک با عهدِ تو هم پیمان باد
نسبتِ موجِ محیطِ کف تو
شرفِ سلسلهٔ عمّان باد
نقطهٔ کلکِ تو در نشرِ زفاف
مرکزِ دایرهٔ دوران باد
از محیطِ دلِ حکمت زایت(۱)
قطرهٔ حاملِ صد یونان باد
عکسِ آزنگ رخِ بخت عدوّت
چهرهٔ آئینه را سوهان باد
بر درِ پردهٔ سرا مدح سرای
همچو فغفور صدت خاقان باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "رایت او" مرقوم است ۱۲ *

از قبولِ تو سوادِ گیلان
زلف چین خال رخِ شروان باد
تا دعایت فلکش تلقین کرد
او دعا روح امین آمین کرد

* غزل *

صبحِ نشاط دم زد فیضِ سحر مبارک
عیشِ صبوح مستان بر یکدگر مبارک
عیدِ کشادهٔ ابرو بربست رختِ روزه
این را خضر خجسته آن را سفر مبارک
تیغِ هلالِ شوّال باز از افق علَم شد
ماهِ صیام بشکست فتح و ظفر مبارک
وقتِ سحر موذّن آهنگِ صبح برداشت
بر گوش روزه داران این خوش خبر مبارک
انجام خیر دارد فکرِ شراب ساقی
بحثِ فقیه و زاهد بر خیر و شر مبارک
طبعِ حکیم و صوفی هریک بطالعی زاد
این راست نفع میمون آن را ضرر مبارک
جاوید عید باشد در بزم خانخان
کز عهدِ عیدش ایام شد سربسر مبارک

* قطعه *

ای مجمعِ کمال که مجموعهٔ عقول
کردهٔ(۱) قضا ز نسخهٔ وهم تو انتخاب

---

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست ۱۲ *

دستِ گهر نثار تو بر بحر خنده زد[1]

در آستین تست مگر گریهٔ سحاب

از پرتوِ تو بس که جهان بی نیاز شد

نشناخت عشق ذره کس از حسنِ افتاب

من خود چه در حسابم تقصیرِ عذر من

آنجا که نیست بندگیِ چرخ در حساب

از جرأتِ سخن که ردیف نبوّت است

پیموده ام دگر رهِ معراج آن جناب

ورنه ز ناسزائی خود تا ابد هنوز

از دهشتِ عروج نخستیم در اضطراب

* غزل *

با نسیمِ او سرے هرگه ببستان میکشم

میکشد گل دامنم چون خار دامان میکشم

مستم و پیراهنم را در خطر دارد جنون

خوش بذوق امروز دستی بر گریبان میکشم

بردرِ دیرم مقیم و بآستانِ کعبه ام

خانه زادِ کفرم و ناموسِ[2] ایمان میکشم

ره نوردِ دردم و تعلیم از لختِ دل است

بر سرِ یک نیش بارِ صد مغیلان میکشم

صندلی میخواهم از خاکِ شهادتگاهِ عشق

کین همه دردِ سرِ خود بر سرِ جان میکشم

---

(۱) در نسخهٔ ب « خنده کرد » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « کفرم و با خویش ایمان » مرقوم است ۱۲ *

بر نتابد دیده ام نظّارهٔ برگ گلی

بارِ صد گلبن ندانم چون بمژگان میکشم

آب از خونِ جگر آورده چشمِ بخت را

توتیا از خاک راهِ خانخان میکشم

چرخ اگر فغفور با خاکِ درش دعوی کند

ذرّهٔ را بر رخِ خورشید تابان میکشم

* رباعی *

طبعت رصدِ خیال را ادریس است

تیرِ قلمت معلّمِ برجیس است

از سهم فلکِ ناهنر آهن[1] پوش است

درگاهِ تو اش حصارِ مقناطیس است

[ وله ]

ای فتنه ز بیمِ تیغت از خود مایوس

معمورهٔ معدلت ز حفظت محروس

ذاتِ تو پیِ مصالحِ ملک آمد

چون نفسِ نبي برای تکمیل نفوس

[ وله ]

پای ادیم عرش مسیر آمده ام

تقصیر مگیر اگر قصیر آمده ام

کویت حرم و طوفِ حرم هر سال است

زود آمده ام اگرچه دیر آمده ام

---

(۱) در نسخهٔ الف «تا بزاهن پوش» و در نسخهٔ ب «هنر آهن» ثبت است ۱۲ *

## معما باسم خان خانان

بخــاکِ پـــای او گیـــرند منـــزل
اگر خود سر شـــوند این جان و این دل

## مولانا کمال الدین جسمي

مولانا کمال الدین جسمي از جملهٔ[1] آدمي زادگان همدان است - و آبا و اجدا او همیشه درآن دیار بهشت آثار از اهل ثروت و جمعیت و عزت و اعتبار بودہ اند - و مولانای مومي[2] الیه بجهت موزونیّت ذاتي و فطرت اصلي قدم در وادئ شاعري و طالب علمي نهادہ باندک زماني گوئ مسابقت از فارسانِ[3] این دو فن شریف در ربود - اکثر اوقات بشرفِ شاگردئي و مصاحبتِ نواب مستطاب سلطان العلماء برهان العرفاء - سید السادات و النقباء الکرام - ملجاء الفقرا و المساکین - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادي عشر - مرتضای ممالک اسلام - مقتدای طوایف انام - میرزا ابراهیم همدانی سر افراز بود - و اکثر متداولات را در خدمت آن جناب بنظرِ امعان در آوردہ - و در فن خط و موسیقي نیز وقوفي تمام - و علمي ما لا کلام دارد - و علم سیاق و حساب را نیکو ورزیدہ - چنانکه مزیدی بران متصور نیست[4] - و الحق[5] جامع حیثیات و کمال و افضال است - و امروز

---

(۱) در نسخهٔ ب « از آدمي زادگان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مشار الیه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « از فرسان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « نیست و در طب هم بقدر زحمتي کشید الحق » ثبت است *
(۵) در نسخهٔ الف « الحق که جامع » مرقوم است ۱۲

در میانهٔ مستعدان بجامعیّت او کم کسی بهم میرسد - و تمامی سخنش بریک[1] وتیره است - و کلامش از خامی و لغو و سایر عیوب که در کلام تازه گویان این زمان می باشد مبرّا ست - و در زمان عافیت اقتران بادشاهانِ صفویّه بمزید تقرّبِ امرا و سلاطین و وزرا و اشرافِ ایران امتیاز داشت - و بعضی اوقات بمنصب و بمهم دیوانی اشتغال می نمود - و در آن شغل خطیر قاعده‌های نیکو و رفاهیتِ خلایق منظور داشته - نهایت رشد و کاردانی بظهور می رسانید - و از رعایت اهل دنیا بجهت تموّل دنیوی و هم از رهگذر همت عالی مستغنی بود - نه او را از کسی توقّع زر و گنج[2] و نه کسی را ازو زحمت و رنج - عصمتش بتهمتی مبتذل نشده - و همتش بفهمتی آلوده نگشته بود - بمجرد آوازهٔ بزرگی و دانش و دریافتِ خدمت این گوهرِ دریای عرفان و ایقان بتاریخ سنه هزار و شانزده[3] از دار الملک همدان متوجه هندستان گردید - و قصیدهٔ که که این در[4] بیت از آنجا ست حسب حال در اثنای راه در سلک نظم کشید -

* شعر *

جذبهٔ شوق کشـــاید بشیـــراز مرا
تا خـــود این جذبه رساند بکجـــا باز مرا
قطرهٔ آبم و در دستِ سحـــاب افتاده
می برد تا بچه دریا فگنـــد باز مرا

---

(۱) در نسخهٔ ب " بریک روش و طرز است " مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " زر و گنجی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " ست عشر و الف " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " این مطلع و بیت " مرقوم است ۱۲ *

و بخدمت[١] ایشان مشرّف گردید - قصاید غرائي که در اثنائي راه بمدح این نیازمند درگاه آلهي گفته بود عرضه داشت - و بتحسین و تعریف و جایزه و صله مفتخر و سر افراز گردید - و تاریخي قطعه بجهت عمارتي که در برهانپور بنا نموده اند گفته - و کمال متانتِ طبع و شاعريِ ایشان از آن قصاید و قطعهٔ مذکور معلوم خوانندگان خواهد گردید - و الحال که تاریخ سنه هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در برهانپور خاندیس[٢] در ظلّ مرحمت ایشان مي باشد[٣] - و مولانای مذکور را اشعارِ مشکلهٔ دقیقه بسیار است - اینجا مراد مدح آن جناب است و بهمین اختصار میرود - * قصیده *

هست از کمان ابرویت ای ترک تنگ چشم
چون ترکشِ نگاه تو ام بر خدنگ چشم
شاید که نظّارهات از ذوق لحظهٔ
در چشمِ خانه مي ننماید درنگ چشم
تا توش خانهٔ دل از آن لعل شکّرین
لذت نهاده بر سر هم تنگ تنگ چشم

---

(١) در نسخهٔ ب « بعد از دو بیت عبارت زیرین ارقام یافته تتمیماً للفائده دراج شد و بدار الافاضل شیراز آمد و چند وقت در شیراز بسر برد - و از شیراز از راه بندر حرون به بندر سورت آمد - و درآن بندر با جمعي که درآن جا متوطّن اند صحبتها داشته تا محمد آباد گجرات آمد - و مولانا نظیري نیشاپوري درآن ایام درآن وسعت آباد مي بود - بصحبت آن فارس عرصهٔ سخن‌وری رسید و میان ایشان مباحثه و مناظرهٔ شاعرانه رفت - و از آخوند ملا نظیری نهایت مهرباني بنسبت مولانا جسمي در عمل آمد - و از احمد آباد بدربار ابن سپه سالار شتافت - و در برهانپور خاندیس بشرف خدمت سپه سالاری رسید - و قصاید غرائي که در اثنای راه » الخ ١٢ *

(٢) در نسخهٔ الف « در برهانپور در ظل » مرقوم است ١٢ *

(٣) در نسخهٔ ب « مي باشد - و صباح و رواح بسعادتِ مجالست سر افراز مي شود - مولانای مشار الیه را اشعار مشکله » مرقوم است ١٢ *

تا پیشگاهِ جان ز تماشای آن جمال
انباشته متاعِ طرب رنگ رنگ چشم
با آن جمال اگر سوی کهسار بگذری
شاید که همچو چشمه برآید ز سنگ چشم
آن را که هست گلشنِ کوی تو در نظر
بر روضهٔ جنان نگشاید ز ننگ چشم
مستغرقِ حضورِ تو بودن به هجر و وصل
نیکو سعادتی است که آرد بچنگ چشم
زین کافری که هست ترا در سرای صنم[1]
خواهی خراج داشت ز روم[2] و فرنگ چشم
در عهدِ عشوهٔ تو ندارند از کسی
فرهنگ حرز[3] صاحب با فرّ و هنگ چشم

عبد الرحیم خان که بتائیدِ کردگار
دارد بزورِ حزم ز گردون درنگ چشم
آن کز سوادِ خامهٔ عنبر شمامه‌اش
آن دیده ملک کز خطِ خوبانِ شنگ چشم
آن کز نشاط بخششِ عهدش ز بالِ مرغ
گوشِ زمانه دارد آهنگِ چنگ چشم
بیند اگر نه بیند بر وفقِ رای تو
در خلق هم ز حلقهٔ خود پالهنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب "سرای چشم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "ز روم ز فرنگ چشم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "فرهنگ جرز صاحب" مرقوم است ۱۲ *

آری بصیدِ ماهي اگر رو پيِ شرف
برحلقهای دام تو بندد نهنگ چشم

با حکم و رای روشنِ تو داشتن توان
سمع و بصر ز صورتِ چین و فرنگ چشم

از گرد راهِ حدسِ تو گر توتیا (۱)کند
مکنونِ عرش را نگرد بی درنگ چشم

در شب ز نورِ رایِ منیر تو بنگرد
نقشِ صُوَر در آئینه ازریر(۲) رنگ چشم

گر زهٔ بنام و رای تو بندند بر کمان
پیکان شود نخستین دل برخدنگ چشم

گربر شجاعتِ تو نظریکره افگند
بندد همیشه صورتِ شیر و پلنگ چشم

گر کزلکِ خلافِ تو در چین کنند یاد
هم نامیه کند ز سر اسپرنگ چشم

بر لشکرِ مخالف برگشته روزگار
چون افگني ز رويِ غضب روزِ جنگ چشم

در گردنِ سران بتعدّي در افگند
از حلقهٔ کمند نگه پالهنگ چشم

یکرنگيِ وجود چو در بیعتِ تو دید
در انفعال شد ز لباسِ دو رنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب « کنند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « از زیر رنگ » مرقوم است ۱۲ *

تا ننگرد بخشم در ایام عدل تو
بیرون کند بچنگ خود از سر پلنگ چشم

شاید براهِ کعبهٔ شوق تو گر شود
در دشت ریگ گوهر و بر ناقه زنگ چشم

آنم که با جزالتِ الفاظ عذب من
دارد مذاقِ طُعمِ شکر از شرنگ چشم

آنم که از امارت اندیشه‌ام نظر
دارد بیاض رومي از اهل زنگ چشم

آن قابلیت ست مرا گر شراب من
آب حیات داشت توان بیدرنگ چشم

گر قطره‌های اشک مرا تربیت کنند
یاقوت و لعل را بنهند(۱) وقع و سنگ چشم

باغِ ارم ز نسبتِ میلادِ سیف اگر
بر اسفرنگ داشت ز بس آب(۲) و رنگ چشم

حالا بیُمنِ مدح تو از نسبتِ رهي
دارد بنقد برهمدان اسفرنگ چشم

خود بین نیم چو چشم از آن همچو چشم خویش
دارم ز اشک لعلی بیجادہ رنگ چشم

عیبم همین که سادہ دلم زآن چو آئینه
گویم بر آنچه افتدم از نام و ننگ چشم

(۱) در نسخهٔ الف « ننهند وقع » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « آب رنگ چشم » مرقوم است ۱۲ *

شیرم که روی راست برم حمله در مصاف
روبه نیم که دوزم بر ریو و رنگ چشم
آنجا که زورِ تهمتنِ فکرتِ منست
از ننگ نفکنم سوی پور پشنگ چشم
تا در جمالِ شاهدِ گل عندلیب را
از کثرتِ مشاهده ناید به تنگ چشم
خصمت برد مجاهده آنگاه از حیات
آید چنان بتنگ کز ایثار تنگ چشم

## وله[1] في تعريف العمارة

این خانه منزلِ طرب و جای عشرت است
ماوای خرّمی و مکان فراغت است
این خانه نیست منبع خُلق است و مردمی
این خانه نیست معدنِ لطف و مروّت است
صهبا درو لطیفهٔ خونِ تغذّی است
شمع اندرو اشّعهٔ نور و فتوّت است
هم ساحتش مقرِّ حیاتِ موبّد است
هم کنگرش نشیمنِ شهبازِ دولت است
مشهود از حوالیش انوارِ غیبی است
مکتوب بر کُتابه‌اش آیاتِ رحمت است

(۱) در نسخهٔ الف صرف لفظ «وله» مرقوم است ۱۲ *

صحنش ز فرشهای ملوّن مرصّع است
سقفش ز طرحهای مکرّر مثبت است
از کبریای مرتبهٔ فرشِ سقف او
بر دوشِ آسمان و زمین بارِ منت است
سقفش که سدره خاک نشین است بر درش
پا بر فلک نهاده که معراجِ رفعت است
فرشش کزآن صحیفهٔ ارژنگ نسخه ایست
خط بر ارم کشیده که مشهور نزهت است
گوئي که آستانه‌اش از رفعِ احتیاج
پیشانيِ کشادهٔ اربابِ همت است
منعِ حجاب نیست درین آستانه رسم
گر حاجبي که بینی تصحیفِ حاجت است
هر مصرع از کتابهٔ این منزلِ شریف
در دستِ روزگار ز اقبال حجّت است
هر خشت از بنای همایونِ این سرا
در چشمِ عقل دفتري از علم و حکمت است
درهاش چون درِ دلِ صاحب بروي خلق
گوئي کشوده یزدان ابوابِ عزّت است
مسندگهِ بزرگي و اجلالِ صاحب است
کش چرخ آرزوکش تقبیلِ حضرت است
نواب خانخانان کش آستانِ جاه
آرامگاهِ دولت و ماوای نصرت است

آن عـرش بارگاه که از انبساطِ خُلـق
صفِّ نعالِ مجلسِ او صدر جنت است
آن سدره آستانه که از کبریای جاه
نان ریزهٔ موایدِ او قُوت حشمت است
نامِ مخالفان را از خطِّ عنبرینش
گوئي ببر همیشه لباسِ مصیبت است
طبعِ موافقان را از لفظِ شکّرینش
پنداري التذاذ بانواعِ لذت است
یا ربّ مدام مرجعِ جاه و جلال باد
کین کعبه را اساس ز اجلال و حشمت است
یا ربّ همیشه مسکن حظّ و حضور باد
کین خانه را بنا همه بر عیش و عشرت است
اي بوالهوس برو بسرِ کويِ عافیت
اینجا قدم منه که سراي محبت است
جسمي ازین مقام فرح بخش دلکشا
بیرون مرو بهرزه که فرصت غنیمت است

[ وله ]

اي بزرگي که سفیرِ فلکي یعني مهر
خضرِ اقبالِ ترا راهنما میگوید
ای خدیوي که زبانِ خرد از خامهٔ تو
مُلک را مژدهٔ تعمیرِ بقا میگوید

ای قضا کلکی کاحوال زمان[1] را حدست
موبمو پیشتر از وهم قضا میگوید
ای خردمندی کاخلاق کریمت را عقل
مرهم ریش دل اهل وفا میگوید
ای بلند اقبال از ناصیهٔ خاک درت
چرخ خوانده رقم رفعت و وامیگوید
گر بخار حسد رای تو اش کور نکرد
چرخ از روشنی مهر چرا میگوید
از کواکب همه چشم است[2] و زبان گوئی چرخ
دیده قدر تو و مدحش بسزا میگوید
خاک[3] درگاه طرب زای ترا جزو بجزو
آسمان مایهٔ ترکیب رجا میگوید
رقم کلک گهر سلک ترا حرف بحرف
عقل زینت گر دیوان قضا میگوید
نقطهٔ را که سر کلک تو ریزد گردون
مرکز دایرهٔ عزّ و علا میگوید
هرکجا رایت اقبال تو گردید بلند
ظفرش نقل[4] امل فتح عصا میگوید
صاحبا داعی اقبال تو یعنی جسمی
که ترا گاه دعا گاه ثنا میگوید

(۱) در نسخهٔ الف « احوال زمان را حدست » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « همه حشمت » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « خاک ز درگاه » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « لعل امل » مرقوم است ۱۲ *

مدحِ اخلاقِ ترا بر همه کس میشمرد

شکرِ احسان ترا در همه جا میگوید

شمّهٔ از نفحاتِ کرمِ شاملِ تو

از پیِ تحفه کلکش بصبا میگوید

نکتهٔ از صفحاتِ سخنِ روشنِ تو

بهر دیباچهٔ دیوانِ ذکا میگوید

تا کنون شیوهٔ او بود ثنا گستردن

بعد ازین رخصت اگر هست دعا میگوید

بضرورت ز سرِ کویِ تو می بندد رخت

همه دانند که این نه بریا میگوید

وین زمان نیز که کم بختیش از خدمت راند

هر کجا هست ز خدّام تو وا میگوید

عقل میکرد تعجب که باین نسبت شوق

جسمی این حرف جدائی ز کجا میگوید

جذبِ شوقی که ز ایرانش کشانید بهند

بر قرار است همان هرزه چرا میگوید

دعویِ بندگی و میلِ گریز از خدمت

این حکایت نه بقانونِ وفا میگوید

باز در معرضِ این خواری عرضش چون دید

گفت با اوست حق از فرطِ عنا میگوید

ورنه بی هیچ ضرورت اگرش عقلی هست

دردمند است چرا ترکِ دوا میگوید

تا مفسّر سخن از معنیِ قرآن راند [۱]
تا منجّم خبر از سیرِ سما میگوید

سال و مه باد بتفسیرِ حدیثت سروکار
که ترا عقل باین شیوه سزا میگوید

اخترِ بختِ تو مسعود که از نورِ کمال
خردش مجمعِ انوارِ خدا میگوید

همه بر وفقِ اراداتِ تو گردد گردون
کین عقلش [۲] همه بر وفقِ رضا میگوید

[ وله ]

ای از جبینِ تو انوارِ معدلت
وی بر سرت ز فضلِ خدا تاجِ مکرمت

وی از صریرِ کلکِ تو در عشرتِ رواج [۳]
ملک از صفیرِ کلکِ تو با ساز [۴] و تربیت

عزمِ ترا ترقی و نیلِ مراد و نعت
حزمِ ترا بزرگی و اجلال و منقبت

گلزارِ ملک را ز سنانِ تو آبخور
بازوی شرع را ز حسامِ تو تقویت

ذاتِ تو محضِ لطفِ آلهیست شاد باش
ای شادیِ تو شادیِ دلها بخاصیت

---

(۱) در نسخهٔ الف « قران داند » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « عقلش بر وفق » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « عشرت رواج » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « ساز تربیت » مرقوم است ۱۲ *

هم جنبشِ تو گلشنِ اقبال را نسیم
هم بخششِ تو کفّهٔ آمال را صلت

لافد خرد که در کفِ اندیشهٔ من است
مفتاحِ باب آنچه خدا را ست مصلحت

امّا نظر بتجربه مشکل که یابدی
الا بسعیِ تیغِ تو این کار تمشیت

خصمِ تو از مقابلهٔ تیغِ تو گداخت
از اقترانِ شمس زحل را چه منفعت

هین بر نشین بر اسپِ سعادت(۱) که در رکاب
فتح و ظفر کنند همي کسبِ منزلت

از کامیابيِ تو جهان کامران شوند
ای عشرتِ(۲) تو عشرتِ جانهای یکجهت

بشتاب کت سروش بفتحی مبشّر است
کان را خدا نکرده بجمشید موهبت

بشتاب کت عنایتِ غیبي(۳) عنان کش است
زین کشوري که پور(۴) ازو یافت سلطنت

تو شاد زي که شاد زیند اهلِ روزگار
تو عافیت گزین که جهان را ست عافیت

---

(۱) در نسخهٔ ب «اسپ سیادت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «عسرت تو عسرت» و در نسخهٔ ب «عزت تو عزت» ثبت است *

(۳) در نسخهٔ ب «عنایت عقبی» مسطور است *

(۴) در نسخهٔ الف «تور ازو» و در نسخهٔ ب «نور ازو» ارقام یافته ۱۲ *

فتحِ دکن مقارنِ عزمِ تو شد که هست
تاریخِ عزم کردنِ تو فتحِ مملکت

[ وله ]

ای دولت و اقبال در رکاب
وی خنجرِ تو مالک الرقاب
بشتاب که تاریخِ این سفر
اي جوي ظفر دیده از تو آب
از عالم غیبي ندا کنند
کای دولت و اقبال در رکاب
لِلّهِ الْحَمْد کز میامنِ توفیق
یافت صحّت مزاجِ اقدسِ نواب
شکر باري که از محاقِ کدورت
رست بدر وجود صاحب اصحاب
آنکه شاید غبارِ درگهِ خُلقش
سرمهٔ دیدهٔ کواعب و اتراب
آنکه باشد بر آستانِ جلالت
حاجبِ بارِ او سکندر و داراب
میرزا خان که از میامنِ پاسش
گرگ با میش میخورند بهم آب
خانخانان که در مراتعِ عدلش
شیر و خرگوش میکنند بهم خواب

ز اختلالِ مزاجِ اشرفِ صاحب[1]
بود مختل بنای طاقتِ اصحاب
چشم زخمي رسيده بود گذر کرد
کوریِ خصم را چو ناوکِ پرتاب
چون ز فضلِ خدای ذات شریف
یافت صحّت برغمِ حاسدِ مرتاب
هاتفي گفت تا[2] که ازپیٔ تاریخ
صحّتي داد کردگار بخواب
سببِ طولِ عمر و دولت او باد
خوبیٔ خُلق او بعالمِ اسباب
درِ نیکي کشاده باد برویش
که سزاوار نیکوئیست بهر باب

[ قطعه ]

خدایگانا ترتیب داده ام نظمي
چو مشربِ تو مصفّا چو خاطرِ تو منیر
پر از نُکاتِ دقایق چنانکه پنداري
خرد حکایتِ طبع تو میکند تقریر
همه حلاوت و لذّت چنانکه تو گوئي
کلامِ تست که کلکِ تو میکند[3] تحریر

---

(۱) در نسخهٔ ب « اشرف نواب » مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ ب « گفت که از پیٔ تاریخ » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « مي کشد تحریر » مرقوم است ۱۲ *

دریـغ باشـــد کین طور شاهدي دلکش
بود بکاغذ که جلـــوه‌گر گهـــی بضمیـــر
اگـــر اشارهٔ عالي بود بمـــوقفِ[1] عرض
در آورم چو بمجلس گل و بجیب عبیر

[ وله ]

سپیـــده دم که بمیخـــانه‌ام فتـــاد عبـــور
نزول داد مرا بخت در ســـراي سرور
حضـــور داد چو دستم درآن مقام شریف
درست گشت مرا معنـــيِ مقامِ حضور
چنان نمود بچشمم که روضه‌ایست ز خلد
که بهرِ عشـــرتِ احرار کرده است ظهـــور
چنان رسید بخـــاطر که گلشنِ ارم است
که بود در نظـــرِ خلق تا کنـــون مستـــور
بهـــر طرف که فگنـــدم نظر چنـــان دیدم
که از بهشت مرا مژده مي رساند حور
بهـــر سوادِ[2] وي رفتم چنـــان نمود مرا
که بر بهشت حقیقیـــم[3] دست داد مرور
مدام جیبِ گلش جرعه نوشِ ساغرِ فیض
همیشه بوم و برش[4] غوطه خوارِ لجّهٔ نور

---

(۱) در نسخهٔ ب « بود بمجلس تو » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بهر سو از وی رفتم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « حقیقم » مسطور است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « بوم برش » مرقوم است ۱۲ *

گروهی آمده جمع اندرو که پنداری
غمي بخاطرِ آزاده شان نکرده خطور
تمام بیخبر از سر شده بسر هشیار
همه خراب بتن گشته و بدل معمور
ز غلّ[1] و غش همه خالص چنانکه زر بخلاص
بپختگي همه سرگرم همچو نان به تنور
به بی علاقگي افراخته چو قُدّس[2] عَلَم
به بی تعلقي آورده چون مَلَک منشور
ز روی پیرِ خرابات و نورِ خاطر او
ز چار گوشهٔ میخانه کرد صبح نشور[3]
شدم ز بو العجبیهای وضع[4] او زانسان
که چشمِ اهل نظر در نظارهٔ منظور
ز نور پاشيِ آن روي و رای نوراني
شدم چو شمع فروزنده در شبِ دیجور
بسی منازل طی کرده شد بهر مسلک
که طی هر یک[5] ازآن در سلوک بود ضرور
فرو بفکر شدم کین چه وضع بوالعجبي[6] ست
که در مکوّنِ روز ست و در بطونِ ظهور

---

(۱) در نسخهٔ الف « ز غل غش » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « قدش علم » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بشوز » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « طبع او » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « هر یکی ازان » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « بو العجبست » ارقام یافته ۱۲ *

درین خیال که چون (۱) شیشهٔ صلاح و سداد
نگاه دارم از سنگسارِ فسق و فجو
بفکر این که چگونه بنای زهد و ورع
محافظت کنم از سیل خیزان(۲) شر و شو
که پیر کرد اشارت بگوشهٔ ابرو
که ساغری برسانیدش از شرابِ طهور
رسید ساقی خورشید روی صبح جبین
برخ کشادگی صبح (۳)وز رخِ مخمور
بصید دلها در چهره اش بطرّه کمند
بقتل جانها از چهرهٔ در کفش منشور
شعاعِ عارضش اندر نظارهٔ اول
نمود در نظرم آفتاب را بی نور
شمیمِ طرّه اش از گرد ره بغارت داد
متاعِ عقل و خرد را که بود اصلِ غرور
گرفته ساغر چون آفتاب بر کف و باز(۴)
عمودِ صبح نموده ز ساغری چو بلور
نداده جام بدستم ز دست دادم عقل
بوصل او نرسیده ز خویش گشتم دور
ز دست رفتم چون موسی از میِ دیدار
ز پا فتادم چون طور از تجلّیِ طور

(۱) در نسخهٔ الف « خیال که ز شیشهٔ » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « سیل خیزان » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « در رخ » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « بر کف و نار » ثبت است ۱۲ *

بخاکِ پاش نهادم سری تهي از عقل
ولی ز بادهٔ سودای عشقِ او پر شور
چو دید بیخود از دست رفتـه زانسانم
که بادهٔ خوارِ تُنک ظرف از مئ پر زور
چو دید واله و آشفتـه مغز از آن دستم
که روزِ محشـر عاصي ز هولِ نفخهٔ صور
نشست و لخلخهسا گشت درعلاجِ دماغ
از آن شـراب که آمد مزاجهـا کافـور
بچهره داد اجازت(۱) که هان بسـاز گلاب
بطـرّه کرده اشارت که هین(۲) بسوز بخور
ز خوي گلاب فشـاندي بکهگلِ خورشید
برخ کبـاب نمودي دلِ سپهـرِ غیـور
ز حیلهـاش حواسم رسید چون بنظـام
ز چـارهاش دماغم رهیـد چون ز فتـور
بخنده گفت که ای از متاعِ دل مفلس
بعشوه گفت که ای از لباسِ حوصله عور
ترا چـه بـود که بوئی نیـافتـه مغزت
ز مغـز و پوست برون آمدی باین دستور
ترا چه بود که نشنیـده گوش تو رمزي
ز دست دادی زینسان عنانِ عقل و شعور

(۱) در نسخهٔ ب « اشارت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « همین » ثبت است ۱۲ *

دمی (۱) بباش که نوبت رسد ببوس و کنار
دمي بپـــای که آید زمانِ عیش و سرور

قـــدم بجلـــوه گراید ز نغمـــهٔ مطـــرب
لبـــم بنغمـــــه در آید ز بادهٔ انگـــور

دلی بجلـــوه کند صـــاف بادہ با ساغر
اگر بنغمـــــه کند راست تار بر طنبـــور

ندادہ است همان دست بزمِ عشرتِ مست
نگشتـــه است همان رفعِ کلفتِ مخمور

پیـــاله گیر گرت در سر است مغزِ خرد
ببادہ دہ اگرت در کف است نقدِ حضور

خیال کرد که در دستـــم اختیاری هست
گمـــان نمـــود که صبـــری مرا بود معذور

بلابه گفتمش ای آرزوی جـــانِ فـــکار
بگریه گفتمش ای راحتِ دلِ رنجـــور

چه اختیـــار کسی را که در شکنجـــهٔ قهر
ز بدوِ فطـــرت بود ست تا کنون مقهـــور

چه اختیـــار کسی را که از بدایتِ کون
بدستِ قهرِ فلک بودہ تا کنون مجبور(۲)

بمضطري چه کني اختیـــــار را انهـــاء
که در دلش نگذشت ست بر سبیـــل عبور

---

(۱) در نسخهٔ ب « دمی بپای » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مضبور » ثبت است ۱۲ *

به بیدلي چه دهي اختیـــار را نسبت
که گوش او نشنیـــد ست نام دل از دور
اگر نمـــایم بی صبری که درخور نیست
چو دل ندارم شایـــد که داریم معـــذور
بنـــاصبـــوریم ار[1] طعنـــه هم زني شاید
دلی نداشتـــهٔ هیچگـــه ز صبـــر نفور
اگر بلای من ایّوب را دو چار[2] شدي
دلِ شکیبـــا کي داشتی و جانِ صبور
وگر باین غـــم یعقـــوب مبتـــلا بودي
ز بوي پیـــرهنش دیده کي گرفتی نور
هلال نیست که بیني بچرخ هر سرِ ماه
که تیـــز کرده بخـــونریزِ من فلک ساطور
کشیـــده خونِ مرا افتـــاب صد خنجر
نوشتـــه قتـــلِ مرا روزگار صد منشور
مرا بس است همین غم که از فلک دارم
تو هم مپـــاش نمک بر جراحتِ ناسور
درونِ سوخته[3] از آه مي توان دانست
چنانکـــه سوختگیهـــای عود را ز بخـــور
دلِ پر آبلـــه از چاکِ سینه ام پیـــدا ست
چنـــانکـــه از بغـــلِ تاک خوشهٔ انگور

---

(۱) در نسخهٔ الف « از طعنه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ایوب را و چار » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « سوخته را ز آه » مرقوم است ۱۲ *

چو دید غصـــه‌ام از روزگارِ نا معـــدود
چو یافت دردِ دلم از زمـــانه نا محصـــور
رساند لب بلبِ ساغـــر و بدستـــم داد
مئی چنـــانکه زند شعلـــه در تجلّئِ طور
مئی که وادئِ ایمن شود از آن مجلـــس
مئی که نکهتِ حورا کنـــد تفِ باحور
مئی که مِرْوَحَه در دستِ افتـــاب دهد
ز روح ذاتئِ میخـــواره را به بزمِ سرور
مئی که در همـــه بر باغِ خلد بکشـــاید
معاشران را از فیضِ طبعِ خویش قصور
درونِ شیشه شعاعش بجـــان زند شعلـــه
چو خور که آتش در سوختـــه زند ز بلور
اگر بخـــاک نشاننـــد جرعهٔ زآن مي
کند معـــاینه تصویر بی کمي و قصـــور
هـــزار صورتِ شیـــرین چو تیشـــهٔ فرهاد
هزار معنـــئِ رنگیـــن چو خامهٔ شاپور
مئی چنین ز کفِ ساقئِ چنـــانکه مرا
دلي چنانکـــه بود این به بیدلي مشهور
عنـــانِ توبه ز دستـــم چسان رها نشـــود
که منِ تنگدل و ساقئِ شگرف و مي پر زور
بســـي بهـــانه بر انگیختـــم رهـــائي را
که داشتـــم دلی از وضعِ جامِ بادهٔ نفـــور

بسی نمـــودم لابه گری خـــــلاصي را
که توبه داشتـــم از شُـــربِ بادهٔ انگـــور
نبـــود لابه‌گري سودمند و عذر[1] قبـــول
نگشت چاره‌گری چاره ساز و من معـــذور
که عشوه نیک فریبنده بود و من[2] بیدل
که پای سخت زمین‌گیر بود و ره بس دور
مرا مسامحـــــه حالي و در مبـــالغه گرم
نگاهِ پر فنِ مستش ز نرگسِ مخمـــور
مـــرا ارادتِ ذاتي و او پی[3] ترغیب
فریبِ عشـــوهٔ او گرم کرده بزمِ ســـرور
گرفتـــم آخر بیچـــــاره‌سان و عاجـــزوار
که امتنـــاع ز فرمانش بود نا مقـــدور
بلب نهـــادم و از[4] جرعه در کشیدم و شد
دماغ گرم و جگر[5] تازه و روان مســـرور
شکست ساغرِ پرهیـــز من از آن ساغـــر
چنـــانکه بیضهٔ از بیضـــهٔ شود مکســـور
اگرچه تقویتـــی یافت روحِ حیـــوانی
از آن مفرّحِ یاقـــوت دل بقـــدرِ ضرور

(۱) در نسخهٔ الف « سودمند عذر قبول » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بود من بیدل » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ذاتی از بی ترغیب » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « نهادم و لا جرعه در کشیدم شد » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « گل تازه » ارقام یافته ۱۲ *

وگرچه تربیتی دید قالبِ خاکی
ازآن مربیّ جان پیش ازآنکه داشت فتور
ولی شکستنِ توبه نمود نا معروف
که سخت منکر دانند مستي از مستور
ولی مخالفتِ عهد بود نا محمود
که نیک زشت بود بعدِ قرب گشتن دور
شکستِ توبه مرا نیک[1] بد نمود الحق
که داشت یادِ نکو عهد بس دلم رنجور
خلافِ عهد مرا برخلافِ طبع آمد
که شمعِ خاطرم از نورِ صدق شد مهجور
دلم ز خوف طپان گشت و دیده[2] خون پالا
سرم سبک شد و طبعم گران[3] و جان بی نور
ز وحشتی که از آن حال دست داد مرا
بآن رسید که در بزمِ عشرت افتد شور
ز شیونی که درآن اضطراب داشت دلم
بآن کشید که گردد بَدَل بماتم سور
چه گریها که نمودم بگریهٔ ساغر
چه نالها که فزودم بنالهٔ طنبور
دریغ برلبِ ساغر بدست و خون در دل
ز ناله گشته زبان ریش و ز آه جان محرور

---

(۱) در نسخهٔ الف " نیک و بد " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " گشت دیده خون نالا " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " گران جان " مرقوم است ۱۲ *

همه خیـــال که چون گرددم نهایتِ حال
تمـــام فکر که چـــون باشـــدم مآلِ امور

که[1] از عوالم قدســـم بگوشِ جان آمد
بشـــارتي که بخـــوش اِنَّ رَبَّنَـــا لَغَفُـــورْ

اگرچه جرمِ تو بسیـــار عفـــو هم شامل
اگرچه ذلّتِ تو بیش فضـــل هم موفور

اگرچه نعمتِ حق را همي کني کفران
اگرچـه موهبتش را نهٔ بطبـــع شکـــور

هنوز رحمتِ عامش ترا ست شاملِ حال
هنـــوز رزقِ تو هست از خزاینش مدرور

مبیـــن کـــه کار ندارد بغیـــر نیش زدن
به بین که پر شده از نوش خانهٔ زنبـــور

چو نیکي است جزای بدان درین درگاه
تو سعی کن بنکوئي که هست[2] با مشکور

که ای مضیّـــعِ اوقاتِ دل ز طاعتِ بد
که ای منغّص[3] عیش و طرب ز نقصِ فجور

ترا که مایده در ماید ست خوان[4] در خوان
گرسنـــه چشم ز بهرِ چه داردت رنجـــور

---

(۱) در نسخهٔ الف « کر از » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « که نیست با مشکور » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « منقص عیش طرب » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « خوان بر خوان » ثبت است ۱۲ *

مباش نومید از فضلِ بیکرانهٔ حق
که یک طریق شود کفر این گنه مذکور
بفضل نیز مکن تکیه آنقدر که دهد
ترا ذهول ز بیمِ عقابِ روزِ نشور
میانِ خوف و رجا[1] مسلکي گزین که برد
ترا بمقصدِ اصلیِ خویش بي شر و[1] شور
ترا وساوسِ شیطان نبرده است از راه
که از هواجسِ نفسانيِ خودي مغرور
ز اعتدالِ تجاوز اگر کنی چه عجب
که بر طبیعتِ ظلم ست طبعِ تو مفطور
چه چیز چشم توان داشت از تو ور بینی
که هم ظلوم و جهولي و هم حسود و فتور
تو یوسفي و حسد پیشه اند اخوانت
فریب شان نخوري کز پدر شوي مهجور
بخون اگر نکشندت[2] کشند در زنجیر
لباست ار ندرد گرگ شان کنندت عور
بکن لباسِ بدن بی گنه بکش زندان
بر آ ز چاهِ طبیعت مباش زنده بگور
برو به بی صفتی اتصال[3] پیدا کن
کزین صفاتِ کمالی تو در کمال قصور

(۱) در نسخهٔ الف "خوف رجا" و "شر شور" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بکشندت" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "اتحاد پیدا" مرقوم است ۱۲ *

ز رنگ روی به نیــرنگي ار نهي داني
چه مایه رنگ پذیرد دلت ز نورِ حضــور
هزار جای کمیــن کرده اند[1] و تو غافل
هزار چاه براهِ تو کنــده اند[2] و تو کور
بطــاعتی چه شوي غرّه کز درِ مسجــد
برون نیــامده غارت خوري ز دیوِ غــرور
صفاتِ تو همه حرص است و بخل و حقد و حسد
بجرعهٔ چه شوي گر ز خویش ســازی دور
چو شیــرِ مادر خونِ برادران چه خوري
بزن بر آتشت آبي ز شیــرهٔ انگــور
مزن بقلبِ شکستــه دلان که روزِ حساب
نتیجــهٔ ندهد غیــر کسر ضربِ کســور
مبــاش در پیِ آزارِ خلق[3] و من ضامن
که هر گنــه که بود غیر ازین بود مغفــور
ترا ز عقــل گره بر گــره فتــد در کار
بعشــق جــوی توسّل که رستی از سرِ شور
همه بلای تو از عقــل خاست ست و ترا
هنــوز همتِ تو بر مقتضای آن مقصــور
همــه غمِ تو ز دانش فزوده است و ترا
ولوعِ نفس بآن باز در کمــال وفــور

---

(۱) در نسخهٔ الف « کرده اند تو غافل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کنده اند تو کور » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « خلق من » ثبت است ۱۲ *

ز رحمت و شفقت(۱) بهره نیست گوش ترا
که او فتادهٔ مثقال ذرهٔ منظور

بشوی دفتر دانش بآب می زآن پیش
که دفتر تو سیه ترکند مداد غرور

بگیر ساغر و بریاد مجلس نوّاب
بنوش و ناله رها کن بنغمهٔ طنبور

خدایگان خرد پیشهٔ(۲) هنر آئین
که رایت خرد از رای او بُوَد منصور

امیدگاه سلاطین خدایگان ملوک
پناه اهل سخن بادشاه اهل شعور

هزبر بیشهٔ هیجا که تاب شمشیرش
دریده است جگرگاه شیر چرخ چو گور

سحاب دست کریمی که از مکارم او
غریق لجّهٔ فیض اند تا جبال و بحور

بهشت خُلق جوادیٔ که از ایادیٔ او
قرین لهو و سرورند تا سعیر(۳) و تنور

ندیده مغز خرد به ز خُلق او عنبر(۴)
نبوده گنج هنر را به از دلش گنجور

---

(۱) در نسخهٔ الف " ز رحمتی شفقت بهره" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " پیشه و هنر" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب سعر و تنور" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " خلق او غیر" مرقوم است ۱۲ *

دو قفل بر درِ حزمش بود ثبات[1] و درنگ
دو پیک در رهِ عزمش بود صبا و دبور
شمایلِ غضبِ او مجسّم ار گردد
قوای مدرکه راضي شود بنقصِ فتور
ور از ذخایرِ جودش بقدر حصه برند
سوادِ ملکِ سلیمان فتد بدیدهٔ مور
بلند مرتبه عبدالرحیم خان که بوَد
رحیم بر همه عالم بفضل نا محصور
سزد که شاه شهانش نهند نام ارچه
بخانخانان گردیده در جهان مشهور
ز تیز دستيِ تعمیرِ حزم او زودا
که در دو کون نماند خراب و نا معمور
ز گنجِ کاوِ انعامِ عام او فرد است
که خرچ کرده همه مایهٔ جبال و بحور
وفورِ بخشش او را همی عجب[2] دارم
که چون وفا کندش حاصلِ سنین و شهور
چو دست بازد سوی کمند روزِ شکار
بیک قلاده کشد شیرِ شرزه را با گور
بگاهِ رزم چو ترتیبِ بزمِ عیش کند
بیک پیاله کند خونِ قیصر و فغفور

(۱) در نسخهٔ الف « ثبات درنگ » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « همین عجب دارم » مرقوم است ۱۲ * ۱

زهی عظیم نوالی[1] کت از فواضلِ بذل
ذخیرها است بهر گوشه آرزاند[2] خور
زهی بزرگ عطائی کت از زوایدِ جود
هزار گنج بهر سو فتاده بی گنجور
بخوانِ[3] معدلتِ شاملِ تو آماده
ز دانهٔ دلِ باز است طعمهٔ عصفور
ببزمِ تربیتِ کاملِ تو در ساغر
ز خوانِ[3] آتشِ دوزخ بود شراب طهور
بر آستانِ تو خدمت وظیفهٔ اشراف
ببارگاهِ تو صفِّ نعال جای صدور
همه مدارجِ قدرت بیان کند گردون
همه مراتبِ رایت کند مبیّن هور
خرد تصوّرِ کنهِ تو میکند بگمان
بهشت حسرتِ بزمِ تو میخورد از دور
جهان بجرمِ تو محتاج‌تر ز جان بخرد
زمان برای تو نازان‌تر از خرد بشعور
بخونِ خلق اجل را ز کینِ تو محضر
بنظمِ ملک قلم را ز لطفِ تو منشور
بآستانِ[4] تو سوگند میخورد اقبال
ز خاک پای تو تعوید میکند جمهور

---

(۱) در نسخهٔ الف « عظم نوال » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « آز زاید حور » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بخون معدلت » و « خون آتش » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « بر آستان » مرقوم است ۱۲ *

بعهدِ رایِ تو آئینهٔ هنر روشن
بروزِ بذلِ تو ویرانهٔ کرم معمور
بریزهٔ خواریِ خوانِ تو چشم دوخته اند
اگر صغیر و کبیر است ور اناث و ذکور
بنامِ جودِ عمیمت براتِ رزق آرند
اگر سوام و هوام است اگر وحوش و طیور
مذاقِ شکّر از شهدِ لطفِ تو شیرین
مزاجِ آتش از تفِ قهرِ تو محرور
در آن زمان که ز گردِ سمِ ستوران چرخ
بروی روز نهد طرّهٔ شبِ دیجور
درآن نفس که ز آشوب حملهٔ گُردان
زمانه باز نماید بخلق شورِ نشور
سرِ سنان کند انشای رازِ نشترِ مرگ
دمِ نفیر گذارد پیامِ نفخهٔ صور
شود چو زلفِ بتان روزگار جای فتن
شود چو خاطرِ عاشق زمین محلِّ فتور
زمین[1] ز بیم شود صوبِ آسمانش مفر[2]
زمان ز هول فتد روزِ محشرش منظور
بلا ز تیر رساند بسوی مرگ پیام
اجل ز تیغ بخون ریز آورد منشور

---

(۱) در نسخهٔ ب « زمن » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مقر » مرقوم است ۱۲ *

عروسِ تیغ ز خون در نگار[1] بندد دست
علم ز نورِ[2] شعاعِ حسام گیرد نور
شود ز بس که خورد خاکِ کوت و به[3] گردد ؟
درآن ستیزه ز حسرت سوار و سمّ ستور
سرِ سران ز لکد کوبِ فتنه درتهِ چاه
تنِ یلان ز غبارِ ستیزه زنده بگور
بدستیاریِ تیغ و ز پایِ مردیِ گرز
اجل برد ز میانِ جانِ خود بحیله و زور
نَعُوْذُ بالله از آن دم که از لباسِ نیام
چو شیرِ شرزه حسامت شود بموقفِ عور
دلِ هزبرانِ مست[4] از تابِ جلوهٔ او
چنان بخون و گِل همچو این دلِ مهجور
سرِ دلیران یابی ز بادِ حملهٔ او
بخاکِ معرکه غلطان چو اینِ سرِ[5] پر شور
تو بر فرازیِ شمشیر و دشمنت کودن[5]
تو رخ نمائی چون شیر و خصم پشت چو گور
که پای دارد آنجا که تیغت آرد دست
که دست گیرد آنجا که پا نهی به ستور

---

(۱) در نسخهٔ الف «خون زرنگار» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «علم ز شعاع حسام» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «کوت و حرد کود» و در نسخهٔ ب «کوب وجو گردد» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «هزبران مستی ز تاب» ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «چو این شور پرشور» و «دشمنت کودن» مرقوم است ۱۲ *

بطعنِ نیزهٔ زني طعن صد چو رستمِ سام
بباد حمله دهي خاک صد چو ایرج و تور[۱]
بشانِ رایتِ تو نازل است آیتِ فتح
که در مصاف بهر سو که رفت شد منصور
ز بس که خُلق تو راحت رسانِ خَلق خداست
ز بس که خُلق تو بر مکرمت بود مفطور
سزد که روزِ جزا با همه بری[۲] باشد
عدو برقصِ ملاقاتِ خنجرت مغفور
مدیحِ ذات تو مقبول چو دعاوی حق
کلامِ خصم تو مردود چون شهادتِ زور
ازآن زمان که مقرِّ سریرِ دولتِ تست
بهشت رشک برد بر سوادِ برهانپور
هنر نوازا[۳] آنجا که رای روشنِ تست
دقیقهای هنر هست در کمالِ ظهور
خرد پناها آنجا که طبعِ انور تست
مخدّراتِ خرد بی حجاب باشد و عور[۴]
بمجلسِ تو که از نورِ علم دارد شمع
بخدمتِ تو کش از شمعِ قدس باشد نور

---

(۱) در نسخهٔ الف «ایرج و طور» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «پري باشد» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «هنر نواز از آنجا» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «باشد عور» ثبت است ۱۲ *

دلیلِ بی آدبي بل کمال بی هنریست
که نامِ شعـــر برم یا سخـــن کنم مذکور
ولی چو تحفهٔ دیگر مرا نبـــود بدست
جز این بضـــاعتِ مزجات هم ز روی ضرور
بخدمت این سخن آورده ام چنـــان کآرد
بتحفه رانِ ملـــخ جانبِ سلیمـــان مور
سزد[1] ز مرحمتِ شاملِ تو گر نکنـــي
نگـــه به بی ادبیهـــا و بگـــذری ز قصور
روا ست از کرمِ عامت ار نیفـــدازي[2]
نظـــر به بیخـــردیهـــا و داریم معذور[3]
عنـــایتی که بعـــزمِ بســـاط بوسیٔ تو
بپـــای شوق نوردیـــده‌ام مراحـــلِ دور
تفقّـــدی که بامیـــدِ شربتِ لطفت
بسی ایاغ تهـــی کرده ام ز تلـــخ و ز شور
ز ســـروران بتو آورده‌ام رخ امیـــد
ز خسروان ز تو درخواست کرده نظـــمِ امور
حدیثِ دردِ دل[4] و صورتِ حقیقتِ حال
نگفتـــه به که نه من قادرم نه آن مقـــدور

---

(۱) در نسخهٔ الف « سرور مرحمت » و « بکه به بي ادبها و بگذری » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « عامت ار پنداری » و در نسخهٔ ب « بیندازی » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « داریم مغرور » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « در دل » مرقوم است ۱۲ *

چگـونه شرح دهم کار های سردر[۱] کم
چگونه عرض کنـم غصهـای نامحصور
بحسب حال ولی تنگی علی الاجمـال
درین قصیده کنـد خامهٔ بیان مسطـور
مرا ز شهدِ سخن بهرهٔ که هست این است
که نیک ساخته‌ام جای خویش چون زنبور
درین صحیفه همـه حالِ من بُوَد مثبت
درین عریضـه همـه وضعِ من بود مذبور
همیشـه تا که بود امتنـاع و امکان را
بهـم تنـافیِ بالذات و بالعـرض مشهور
وجود آنکـه ز فرمانت امتنـاع کنـد
اگر وجـود بود از جهـانِ امـکان دور
ز ایزد آنکـه نخـواهد بقـای ذاتِ ترا
اگر بقـا بود از کشـورِ وجـود نفـور
ز روی فضـل آلهـي موافقت خرّم
بدستِ قهرِ[۲] خدای مخالفت مقهـور
سرودِ مطرب بر لب نـوای فتـح و ظفر
ندیمِ بارگهت نغمـه سنجِ عیش و حضور
ز هـیچ حادثه شخصِ ترا مبـاد گزند
ز هیـچ عارضه ذاتِ ترا مبـاد فتـور

---

(۱) در نسخهٔ الف « سرور کم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مهر خدای مخالفت » مرقوم است ۱۲ *

تو حاکم و همـــه روی زمیـــن ترا محکوم
تو آمر و همــــه زیرِ فلــک ترا مامــور

## رباعیٔ تاریخِ[1] خانهٔ برهانپور

این خانه که بر نشـــاط دارد بنیـــاد
خالی ز نشـــاط و عیش یک لحظه مباد
چون جنتِ ثانیست که آباد شد ست
۱۰۷۳
تاریخــــش شد جنـــت ثانـــی آباد

[ وله ]

ای دل ز تو بهر مـقدمت مست و سرور
وز روی تو دیـــده غرقـــهٔ لجّـــهٔ نور
دریاب که تا ترا رسانـــد ست اینجـــا
جان آمـــده است بر لبِ برهانپـــور

[ وله ]

دکـــن ز موکب اقبـــالِ میرزا ایرج
ز بعـــدِ شدّتِ بسیـــار یافت باز فرج
چنانکه دیدهٔ اعمی بسرمـــه محتاج است
بگردِ موکبِ او چشمِ ملک ازآن احوج
فتـــاده بود دکن تیـــغ او گرفتش دست
چنـــانکـــه قوّتِ پا یابد از عصـــا اعرج

(۱) در نسخهٔ الف صرف « رباعي تاریخ » ارقام یافته ۱۲ *

سرودِ عشرتِ خصمش بناله آید راست
که آن اصول ندارد جز این صفیرِ هزج

چنانکه دولت او را ز اتفاقِ عدو
شمیم گل چه ضرر یابد از هجومِ همج

مگر پناه به بیماري آورند اعداش
که گفته است خدا لَا عَلَى الْمَرِيْضِ حَرَج

نمود قطع نظرجسمي از جهان و بذوق
گزید خدمتِ نواب میرزا ایرج

[ وله ]

خدمتِ شهنواز خان که خدای — بخشدش بر مراد توفیقی
آنکه هر سو که رفت در هر گام — در برویش کشاد توفیقی
وآنکه هر ره که کرد سر عزمش — در پَیَش سر نهاد توفیقی
و آنکه از بهرِ نصرتش هر دم — مادرِ دهر زاد توفیقی
رفت بیرون بقصدِ دشمنِ دین — کردگارش دهاد توفیقی
۱۰۲۳
سالِ تاریخ گفت هاتفِ غیب — شاملِ حال باد توفیقی
دور باد از هر بدي که خدای — [1]بهرِ نیکیش داد توفیقی

[ غزل ]

گیاهِ درد وغم از مزرعِ افلاک میروید
نهالی کش بود بر بار دل زین خاک میروید

سرشکم شعله انگیزي کند آهم شرر ریزي
نهالِ وادیِ ایمن چو برگ از تاک میروید

---

(۱) در نسخهٔ الف « هر نکویش داد » ثبت است ۱۲ *

نه رنگِ عافیت دارد نه بوی خرّمي بخشد
گلی کز آب و خاک این دلِ صد چاک میروید
بخلقت(۱) آنقدر سرگشت بختم ابر بخشایش
که خاشاکی عجب دارم اگر زین خاک میروید
زدی تا شانه در گلزار زلفِ عنبرِ افشـان را
از آندم طرّهٔ شمشـاد بی خاک میروید
مرا از التفـاتِ خانخانان بعد ازین جسمي
چراغ از باد میسوزد گل از خاشاک میروید
مکن زین خاکِ در دوری اگر توفیق میجوئي
که زهر اینجا اگر کارد کسی تریاک میروید

## ملا شیرازي(۲)

ملا شیرازي برادر مولانا رشکي همداني(۳) است و از جملهٔ آدمي زادگان آن بلدهٔ جنت نشان است - و درمیان امثال و اقران خود ممتاز و از تازه گویان و شیرین طبعان این زمان است - روش و طرزِ متاخّرین را

---

(۱) در نسخهٔ ب «بخلقت آنقدر بر گشت تخم ابر بخشایش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گلشن پیرای گلستان وفا داری حاجي شیرازي» ثبت است ۱۲ *

(۳) در ریاض الشعراء ( نسخهٔ خطی سوسائیتي صفحه ب ۲۰۰ ) مرقوم است «مولانا رشکی همدانی نام وی محسن بیگ بوده - در میدانِ سخنوری گوی فصاحت از همگنان مي ربوده است - و الحق اشعار خوب از وی بنظر رسیده - در عهد پادشاه دین پرور شاه طهماسپ ماضي صفوی انار اللّٰه برهانه در تبریز عسسی کرده کشته شد» ۱۲ *

نیکو تتبّع نموده و بر متقدّمین ترجیح می‌نهد - الحق طبعي نیکو و عالي و سلیقهٔ کافي دارد - طرز غزل که نیکوترین شیوه ایست خوب ورزیده و ابداعِ معاني غریبه و ابیات عالیه کرده - سلیقه و طبعش از ابیاتِ عالیهٔ او که درین خلاصه ثبت میشود ظاهر خواهد شد - او نیز چون صیتِ سخاوت و دانش و کمالاتِ صوري و معنويِ این نکته سنج وافر گنج شنید اختیارِ سفر بر ترک حضر گزیده بتاریخ نه صد و نود و هشت بوسیلهٔ مولانا شکیبيِ اصفهاني در مجلسِ سامي و محفلِ گرامیِ این منت‌سبک عطاگران راه یافته قصایدِ غرّا که در اثنای راه بمدحِ این نکته دان در سلک نظم کشیده بود بر نکته سنجان و ندمای ایشان عرضه داشت - و به تحسین و صلات و انعامات زیاده از حدّ و عدّ سرافراز گردید - چنانکه ازرقي[1] گفته است -

* بیت *

ز گنجِ او بسوی زایرانِ درگهِ او چو مور در گذر خاک راه چیند مال

چون یکچندی تماشاگرِ مجالسِ انس و محافلِ قدس گردید[2] و رعایت کلي کلي یافت - رخصتِ معاودت یافت - و بمضمون این بیت مترنّم گشته متوجه وطنِ اصلي گردید -

همه جا رو بدرت داشتم و پشت براه پا کشان دل نگران از سر حسرت رفتم

بتاریخ هزار و یک آوازهٔ[3] احسان و سخاوت و دانش آن دانشِ آموزِ دانشوران را در ایران بدستور نام نامیش منتشر ساخت - چون بهمدان که مولد و منشای اوست رسید - خویشان و اقربا و فقرا را از احسانی[4] که

---

(۱) ازرقي در حدود سنه بست و هفت و پنجصد هجريِ قدسي وفات کرد ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « قدس گردید رخصت معاودت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « صیت و آوازه » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « احسانی که ازین سپه سالار یافته بود » مرقوم است ۱۲ *

یافته بود بی نیاز ساخت - و رحلِ اقامت نینداخته وداعِ اقربا و خویشاں و یاراں نموده بار دیگر قاصدِ دربارِ فیض آثارش گردیده - در ایامی که متوجه تسخیرِ دکن بودند در احمد نگر که پای تختِ نظام شاه بود و بتازگی فتح شده بود - و ذکرِ آن در ضمنِ فتوحاتی که آن ممالک ستاں نموده معلوم میشود - بسعادتِ ملازمتش استسعاد یافت - ذکر آمد و رفت[1] مشارالیه طول تمام دارد - دامنی از آن برچیده مجمل بیان مینماید - مولانای مومی الیه در اندک زمانی چهار مرتبه از ولایت بقصد بندگی آن حضرت بهند آمده - هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت - در دفعهٔ رابع راقم در بندگیِ این خدیوِ ملکِ بی نیازي بود - و بالمشافهه مشاهده نمود و تماشاگرِ احسان و انعامی بود که بایشان شد - شرح و تفصیل آن اگر کنم می ترسم که اهل عالم را از اوطان بر آرم - حقا که مور از خرمن دانه آن قدر نتواند کشید که آن فصاحت شعار مال و اسباب از سرکارِ فیض آثارِ ایشان بولایت برد - زهی صاحب کرمي که با اهل سوال چنان سلوک نماید که بارِ دیگر بی دهشت بر درِ او آید - آب از دریا مکرر بر نتوان داشت - چه میگویم و چه می نویسم - این همان صاحب دولتی است که سایلانِ عالم از احسانِ او غایبانه بهره مي‌گیرند و درویشانِ نوع بني آدم برخوانِ او مهمان می‌شوند - و اغنیا بجهتِ تیمّن از خاکِ درش مایه بر مي‌دارند - و مفلسان بخیال جود[2] او غني میگردند -

---

(۱) در نسخهٔ ب « آمد و رفت مولانا شیرازي ددربار این سپه سالار طول تمام » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بخیال خود او » مرقوم است ۱۲ *

شاهدِ این حال و بیّنهٔ این مقال احوال میر(۱) عبد الغني تفرشي است که از جملهٔ ساداتِ رفیع الشان آن قصبه است - و از غایتِ سمو حسب و علوِ نسب از وصفِ واصفان مستغني است - و در فن طالب علمی و شاعری بی نظیر و بیمثالِ زمان خود بود - و رتبه و حالت و طبیعت مشار الیه ازین ابیات او ظاهر میشود * اشعاره *

جز اینکه خواب راحت بر من حرام کرد
کاری نکرد دیدهٔ شب زنده دار ما

ما را بس است حسرتِ ایامِ زندگی
با غیر مگذر ار گذری بر مزار ما

[ وله ]

بس که بهر سو برد بوی سرِ زلف تو
کارِ تفِ آه من خصمیِ بادِ صبا ست

(۱) در ریاض الشعرا ( نسخهٔ خطی اشیاتک سوسائیٹي صفحه ب ۳۲۱ ) مي گوید که "میر عبد الغني متخلص بغني از سادات تفرش و بحسنِ سلیقه وجودتِ طبع بی مثل و قرینه بود - بمراتب حکمیه بسیار مربوط - و در حسنِ اخلاق و وسعتِ مشرب و لطفِ خاطر یگانهٔ آفاق گشته - قوت حفظش بمثابهٔ بود که اشعار سلف و خلف آن قدر بیاد داشت که احصای آن ما فوق طاقت مي نمود - فکرش در ترتیب نظم بی نهایت رسا و بهر طور سخن گستری آشنا بود - در سخن فهمي و تصرف قدرتی تمام داشت - در اصفهان بتحصیل علوم مشغول و گاهی بیتی موزون مي نمود - اگرچه مجموعهٔ ابیات ایشان شاید بصد بیت رسد - لیکن هر بیتش گوهری یکتا و دُرّی گران بها بود - در عنفوان جواني بسرای جاوداني ارتحال نموده درآن بلده مدفون گردید - شیخ محمد علي حزین مي فرمود که از معاصرین بسخن فهمي او کس ندیدم - میر عبد الغني تفرشی دیگر در زمان شاه عباس ماضی نیز بوده که آنهم متخلص بغني است" انتهی *

دل بجدائي منه خیــز و درِ وصل زن
او ز تو بیگانه نیست حسن بعشق آشنا است

[ وله ]

از بس که دلم در طلبــش گشت بهرسو
هــرِ ذرّه ز خاکــم بجهـانِ دگــر افتاد

[ وله ]

ســری کــه برسرِ کوئ تو پی سپر کردیم
چــو آفتــاب ز جیبِ سپهــر بــر کردیم
نــداشتــم ســـر و بــرگِ بـارِ عطّـاران
علاجِ دردِ سرِ خــود بتــرکِ ســر کــردیم

[ وله ]

قصّـاب از چــه کــرد رها نیــم بسملــم
تیغش مگــر ز گرمئ خونِ مــن آب شد
فــارغ ز می پــرستي ازآنم که در تنــم
خون از خیال آن لبِ میگــون شراب شد

[ وله ]

از دل بــزبانِ مــن نیــاید حــرفی کــه ســرِ زبان بســوزد

[ رباعي ]

هم پیشــۀ خیّامم و هــم کارِ(۱) نصوح
گه تقـویت از راح(۲) کـنم گاه از روح

---

(۱) در نسخۀ الف « هم کارۀ نصوح » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « تقویت راح » ثبت است ۱۲ *

تا شیوهٔ هر دو را مراعات کنم
هر جمعه کنم توبه و هر شنبه صبوح(۱)

[ وله ]

چندم فلکا به نیشِ زنبور کشی — آتش صفتی را چه بکافور کشی
آن را که بذوالفقار باید کشتن — انصاف نباشد که بساطور کشی

[ وله ]

عاشق که بود شیفتهٔ بی تابي — افگنده کتانِ عقل بر مهتابی
فارغ نبود زمانی از سرزنشی — سنگی است فتاده در رهِ سیلابی

و در دارالسلام(۲) بغداد بهشت آباد بر ذوالفقار نام جوانی قهوه چي که سرآمدِ محبوبان و معشوقانِ آن شهر بود و در خوبی گوي دلبری از یوسف در ربوده بود - و اکثر مردم آن دیار شیفتهٔ حسن و جمال او بودند عاشق شد - و صاحب او بجهت احتیاجی که او را دست داده بود ارادهٔ فروختنِ آن یوسفِ مصر ملاحت نموده - و چون آن سید بزرگوار بسبب زیادتیِ عشق و محبت و مودّت و سوز و گداز درمیانهٔ عشّاق او ممتاز بود زلیخا وار بخریداریِ مطلوب مکلّف گردید - والحق معاملهٔ فروختنِ یوسف و اهل مصر در بغداد سمت ظهور یافت - من مولانا جامي :—

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت

با آنکه جوهرِ عقل با کمالِ امتیاز از قیمت کردنِ او عاجز بود بمبلغ یکصد تومان مشخّص شده بود - زبان فصیح مرتبهٔ عاشقِ صادق الاعتقاد بمضمون این رباعيِ سید محمد کاشي گویا بوده * رباعي *

---

(۱) در نسخهٔ الف « بصبوح » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دار اسلام » ثبت است ۱۲ *

دلدار قتیل چشمگینت که نیست
با ما بهمین بر سر کینت که نیست
گر جان طلبد سخن درین نیست که هست
زر میطلبد سخن درین است که نیست

بواسطهٔ قلتِ مال و کثرتِ اضطرار رقعه بمیر قاسم (۱) تفرشی که از اقوام نزدیک او بود انشا نمود - و الحال آن رقعه در سفاین اکثر مستعدانِ عراق و خراسان ثبت است - اگر عمر امان دهد بدست در آورده درین جا ثبت خواهد شد - و آن وجه را مساعده گویان ازو طلب داشت - و در ذیل آن رقعه اشاره باین معني نموده بود که ضامن این وجه کرمِ ذاتي و سخاوت جبلّيِ نواب خانخانان است - چون امیرقاسم بشرفِ مطالعه مشرّف گشته باسم سامیِ آنحضرت مزیّن دید (۲) باعث افتخار و اعتبار سلسلهٔ خود و خود دانسته سامان و سر انجام آن وجه نموده (۳) مرسول گردانید - چون فلک کج رفتار و زمانهٔ غدّار بجهت محرومیِ نامرادان (۴) سایر و دایر اند - قبل از وصولِ مطلب متقاضيِ اجل بساطِ عمر آن عاشقِ پر حسرت و آن سوختهٔ محبت را در نوشت - و این مقدمه در عقدهٔ تعویق افتاد - هرگاه جمعی که بشرفِ ملازمتش نرسیده باشند کرم او را ضامن دین و حصولِ مطلب خود سازند چه تعجب دارد که آنهائی که در سلکِ بندگانش باشند و بسعادتِ خدمتش سرافراز گردیده باشند مکرر رعایت یابند - درین مقام نیافتن

(۱) در نسخهٔ الف «تعریشی» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «مزین دیدند» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «وجه نموده از قصبهٔ تفرش عراق بجانبِ بغداد ارسال داشت» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «محرومیِ نامردان» مرقوم است ۱۲ *

کمالِ حیرت است - معاملهٔ مولانای مومی الیه و این خدیو ملک دانائی را باین بیت آقا تقي (۱) معروف اصفهاني اختصار مي نماید :—

گه خوشه چینِ زلفم گه دانه دزدِ خال　　چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

مولانای مومی الیه (۲) نیز در برابر این انعام و اکرام بقدرِ وسع و امکان در مدّاحی و ثنا گستری کوشیده و قصایدِ غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان در سلکِ نظم کشید - و گوش جهانیان را از آن منظوماتِ آبدار پرلآلیِ شاهوار ساخته (۳) - و مي سازد - و بدولت مدّاحي این سپه سالار و رعایتی که از ایشان یافت دو مرتبه از هندوستان بمکهٔ معظمه شتافت - و آن سعادت را دریافته باز بدربار ایشان خرامید - و بطوافِ عتبات عالیات نیز مکرر رسید - و خانهٔ دنیا و آخرت خود را بدولت این سپه سالار معمور و آبادان گردانید - و اشعار آبدار بسیار ازین فصاحت آثار سرزده و درین خلاصه (۴) بتاریخی که جهت عمارتی که معمار همتش در برهان پور خاندیس بنا کرده بود و چند قصیده اختصار میرود بَمَنِّهِ وَ جُوْدِهِ *

---

(۱) در ریاض الشعرا نسخهٔ خطي سوسائيٹي ( صفحه ب ۱۰۶ ) مذکور است که " آقا تقي بن آقا ملک معروف اصفهاني بنزاکت طبع و صفای ذهن و حسنِ خلق مشهور بود - در عهد جهانگیر بادشاه بهند آمده ملازمت شاهزاده پرویز کرده خط شکسته خوب و درست مي نوشته است " انتهي این بیت آقا تقي اصفهاني در ریاض الشعرا نیز مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و او نیز " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شاهوار ساخته و درین خلاصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " درین خلاصه بقصیده و دیگر قصاید که جهت عمارتی که معمار همت عالي نهمتش در برهان پور خاندیس کرده بود گفته اختیار ( اختصار ) مي رود و بمنه وجوده " ثبت است و در نسخهٔ الف قصیدهٔ تاریخ عمارت برهانپور موجود نیست و نسخهٔ ب خیلی ناقص است ۱۲ *

شد سفید از داغِ هجران نرگسِ شهلای من
تا کی این نا مردمی ای[1] دیدهٔ بینای من
این سفیدی نیست گر بحر[2] امیدم رخ نمود
بس که شد آبم پدید آمد دُرِ یکتای من
زین الم گر چشمِ زخمِ دهر بر چشمم رسید
نوحه‌گر گردیده بر هر عضوِ من اعضای من
هر غمی کاید بجانش می کنم غمخوارگی
طاقتِ این غم ندارد صبرِ[3] غم پیمای من
یا نبد در اصلِ ترکیب این جسد را سینهٔ
بارِ غم سائیده[4] است این سینهٔ غم سای من
تا کند محروم از آن بزمِ مرادم چشم بد
ز اشک و آهِ من زده زنجیرهای پای من
در فراقِ نرگسِ مستت چو زنگ از ناله ام
چشم خون آلودِ من بس لالهٔ حمرای من
آتش افروز است چشمم در فراقِ نور خویش
با حذر باشید کامد موسم گرمای من
بس که هر روزم پریشان‌تر ز روزِ دیگر است
عمرِ من کاهید در اندیشهٔ فردای من

(۱) در هر دو نسخهٔ « این دیده » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « گر بهر امیدم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « جرع غم همای من » و در نسخهٔ الف « غم سای » مر
است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « غم سائیده این سینه » و در الف « سائیده شد » مرق
است ۱۲ *

باوجـــود این سیـــه روزی بیا، نظّـــاره کـــن
جلـوهای صبحِ صـــادق در شبِ یلدای من

تا که شد زین صبح روز و روزگارِ من تباه
ننـگ دارند از مـــنِ روشن بیان ابنـــای من

نه زمین تنهـــا ز اشکِ دوستانـــم گشته گل
آسمان هـــم تیره شد از نالـــهٔ اعـــدای من

ناخن از انگشتِ من بر کند ودر چشمم شکست
زخمهٔ مضرابِ هجران چنگ روح افزای من

انجمن روشن شود چون پیه مالی بر چراغ
بزمِ من تاریک شد از شمـــعِ پیه اندای من

از لبِ ماتم لبِ من خشک تر گردیده است
بس شده(۱) زین سوز خشک اشکِ جهان آلای من

تا نســـوزد شعلـــهٔ کیفیّـــتم افـــلاک را
از رمـــد دوران نهاده پنـــبه بر مینـــای من

ای فلک ای شوخ چشم ای کودن و ای بیحیا
خود چه بد دیدی بگو از چشمِ خون پالای من

نالهام چون شعله گردن می کشد از جیبِ دل
دور کن این پنبه را از شیشـــهٔ صهبای من

گر برنجـــاند دلت را نالهام از مـــن مرنج
از دلِ پـــر درد رستـــه لالـــهٔ صحـــرای مـــن

---

(۱) در نسخهٔ ب "بس که شد این سور خشک" ثبت است ۱۲*

رو نما انصاف اگر داری بیا نظّاره کن
ورنه خود را بگذران از دزدیٔ کالای من

منّت ایزد را که شد این زحمتِ دستِ طبیب
پنبهٔ داغ جنونِ من کف دریای من

ای طبیب از داروم نشتر مزن بر چشمِ ریش
هست کحلِ چشمِ من خاکِ درِ ملجای من

آن که در چشم است نور و آن که در جسم است جان
آن که جوشد گلبنِ مدحش ز سر تا پای من

آن که تا جوهر نگارِ تیغ او شد خامه ام
عالمِ معنی گرفته کلکِ نظم آرای من

دیدهٔ بینای دوران گوهرِ یکتای دهر
عاشقِ معشوق همت باعثِ احیای من

آن که تا ذکرِ زبان و وردِ جان شد نام او
خانخانان گوی شد هر موی بر اعضای من

ای کریمِ بی کدورت ای رحیمِ دلنواز
من خود ار(۱) بگذاشتم بگذر از ابرای من

کعبه هم آرام جانِ بیقرارِ من نداد
بس که دارد شوقِ کویٔ تو دلِ خودرای من

تا تجلّی کرد نورِ مردمی زین آستان
نیست غیر از کویٔ تو جولانگهِ موسای من

---

(۱) در نسخهٔ الف «من خود ار گذشتم» مرقوم است ۱۲ *

آنچه پنهان بود از موسیٰ عیان گردد کنون
گر برآید ز آستینِ تو یدِ بیضای من

مریمِ فکرم بری از تهمتِ آلودگی است
می توان معلوم کردن از دمِ عیسای من

تا تو گشتی مشتری شد یوسفِ معنی عزیز
ورنه بود از رشکِ اخوان چاهِ زندان جای من

چون ز خاکم بر گرفتی جای ده بر آستان
آسمان را نیست جائی درخورِ غوغای من

عمرها در بوتهٔ غم همچو زر بگداختم
تا مبدّل شد برنگِ عاشقان سیمای من

آنچنان ترکیبم ازهم ریخت در هجرانِ تو
کز وصالت هم نیابد اتصال اجزای من

تا نباشد آبگینه روی تو گنگ و کریم
خویش را بیند درین آئینه پیکر جای من

با وجودِ تلخ کامی هرگه آرایم دکان
خیلِ معنی چون مگس جوشید بر حلوای من

گرچه من سودی ندیدم غیرِ نقصان زین متاع
مشتری را سود بر سود ست از سودای من

گلفشان گردد بباغِ دلستان از باغبان
بر سرِ هر خار کافتد سایهٔ گلهای من

دردِ سر یابد دماغِ عندلیب از بوئ گل
گر براندازد نقاب از رخ گلِ رعنای من

اهلِ گلشن را برد[1] از خویش یا بر آرد بخود
چون برقص آید[1] نیابد نالهٔ بویای من

صبحدم مشّاطهٔ گلهای خندانِ منست
صبحدم مدحت‌گرِ مدحِ جهان پیرای من

باوجودِ سرمهٔ شبهای بختِ واژگون
می کند بالا دریها مدحت از بالای من

هر کسی اصلی تراشد از برای اعتبار
از علي شکّر بود این گوهر والای من

نه دروگر[2] زاده نه ترسا شمارم خویش را
هست لطفِ خاصِ عامت آدم و حوای من

تا کنون در پرده پنهان داشتم این نغمه را
این قصیده کرد ظاهر از دمِ گویاي من

حلقه بر بابِ دلم هفتاد دو ملت زدند
جا نشد جز عیسيِ تو در دلِ ترسای من

چون بود ره خود پرستان را بطورِ عشقِ تو
شد نثارِ خاک کویت نقدِ استغنای من

حاکمِ معزول را ماند بچشم اعتبار
حکمِ هر کس را نباشد زینتِ طغرای من

مدحِ تو مستغنیم از عاشق و معشوق ساخت
لفظ و معنیهای من بس وامق و عذرای من

---

(۱) در هردو نسخه «گلشن را بود» و در نسخهٔ ب «برقص آرد» ثبت است ۱۲
(۲) اشاره است بطرف حسّان العجم خاقاني شرواني علیه الرحمة که می گوید :—

و ز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود خواهر گیسِ عیسی مادر ترسای من

عشوهٔ لیلی ز مجنون دل ربود از عشقِ تو
دل ز لیلی می رباید جذبهٔ لیلای من
گرچه در صورت بپا بوست تهی دست آمدم
چشمِ دُر پاشم پُر ست از گوهرِ معنای من
شد سه بار این بار کز پا بوس گشتم مفتخر
فرقدان بر خویش پیچد از تفاخرهای من
کردهٔ هر بار در خوردِ شراری همتی
همتی در خوردِ خویش این بار ای ملجای من
هرچه در دل داشتم شد روزیم از لطفِ حق
جز طوافِ مشهدِ شاهِ رضا مولای من
آن هم از لطفِ تو می‌خواهم که گردد روزیم
ای سرِ کوی سخایت منشأ منشای من
خانهٔ دنیای تو چون دینِ تو معمور باد
کز تو شد هم دینِ من معمور هم دنیای من
بر دهانم از حیا قفلِ خموشی زد ادب
با وجودی آنکه از لب نگذرد آوای من
دم فرو بندم که از تابِ درون تفته‌ام
ناله‌ام چون سیم جوشد از گلوی نای من
تا بود شادابی گلشن ز صوتِ عندلیب
تا که باشد رونقِ بزمِ تو از غوغای من
تا که باشد شام هجر صبح وصلِ عاشقان
نغمهٔ مدحِ تو سنجد بلبلِ شیدای من

[ غزل ]

ز اشکِ شعله کنم تازه داغ پنهان را
چنانکه آب دهد باغبان گلستان را

بغیر لاله و گل نیست یار مژگانم
مگر فگندهٔ غمت طرح این خیابان را

بقدرِ درد اگر لب بناله آرایم
سپندِ نغمه کنم بلبلِ خوش الحان را

بهجرِ تو نگهِ ما چو مرغ در قفس است
بخلد اگر بکشائیم چشمِ گریان را

از آن زمان[1] که بعشقِ تو آشنا شده ام
نه پا شناخته دامان نه[2] سرِ گریبان را

محبتِ من و بی مهریٔ زمانه بجاست
بعهدِ دوست که نشکسته‌ایم پیمان را

گلِ کرشمه شگفت و صباح باز دمید
تو هم بجلوه بیارای بزم مستان را

بگو بغمزه که از ما دگر چه میخواهی
برونمای تو دادیم تحفهٔ جان را

مکیده زخمِ دلم آب از دلِ پیکان
برغبتی که مکد شیر خوارهٔ پستان را

چو من خموش نشینم سخن بجوش آید
چنانکه درد فروزد جمالِ درمان را

---

(۱) در نسخهٔ الف " ازان زمانه " مرقوم است ۱۲ *
ب " دامان و سر " مرقوم است ۱۲ *

فرشته بوسه زند برلبم شراری وار
کنم چو زمزمهٔ مدحِ خانخانان را

[ رباعي ]

چون چشم بپاي بوسِ جان آمده‌ام
چون ابر بکارِ بوستان آمده‌ام
چون مهر بطوفِ آستان آمده‌ام
یعني ز زمین بآسمان آمده‌ام

# جناب غني بیگ[1] اسدآبادي

غني بیگ از کلانترزادگان قلم رو علیشکر است - و مولد و منشای وي قصبهٔ اسدآبادِ همدان[2] است - و آبا و اجداد او همیشه درآن ولایت اکابر واکابر نشان بوده اند - والحال نیز اقوام او بدستور آباي عظام معزّز ومکرم[3] اند - بجهت خللي که از آمدنِ عساکرِ رومیّه از جانبِ بغداد بهشت آباد بتسخیرِ آن دیار بسلسلهٔ ایشان راه یافت دلگیر شده سفر بر حضر اختیار نمود - و در خراسان بحسّان الزماني مولانا نظیري نیشاپوري برخورده - و در خدمتِ ایشان بجانب هندستان خرامید - و خود را بدربار این ملجاي صِغار و کِبار رسانیده ملازمت و چاکري اختیار نمود - و محرمِ بزم و رفیقِ

---

(۱) در نسخهٔ الف « جناب غني بیگ » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « است که در شش فرسخِ همدان بر سر راه عتبات عالیات در دامن کوه الوند افتداه - ابا و اجداد » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مکّرم و معتبر اند - و در زمان عافیت نشان شاه عباس صفوي ملک بیگ نام جواني از بني اعمام غنی بیگ راه مصاحبت در خدمت آن ذي جاه یافته بمنصبِ وزارت ؟ رسید - القصه بجهت خللی » ثبت است ۱۲ *

رزم گردید - اگرچه شعر و شاعري فن ایشان نبود بجهت موزونیتِ ذاتي و فطرت جبلّي و مصاحبتِ مولانا نظیري قدم در وادئ شاعري نهاده باندک زماني بتربیت این مربّي سخن سنجان ترقي تمام کرده روشناس مستعدان گردید - و نکته شناسان ازو اعتبار تمام گرفتند - چنانچه حسّان الزماني مولانا شکیبي اصفهاني [۱] و مولانا نظیري و ملا عرفي شیرازي سخندان اورا برگفتهٔ [۲] امثال و اقران او ترجیح نهاده اعتقادِ تمام بتازه گوئي و نادر سخني او داشتند - و از موانست و مجالست او محظوظ و بهره‌ور مي گردیدند - و قصایدِ غرّا و غزلیاتِ عاشقانه و مدّاحانه که در مدّاحئ این سپه سالار بنظم مي آورد بشرفِ اصلاحِ ندما و سخن سنجانِ ایشان رسانیده صله و جایزه موافقِ استعداد و کرمِ ممدوح مي یافت - و از درجهٔ ادنیٰ بمرتبهٔ اعلیٰ رسید - تا آنکه بتاریخ هزار هجري بولایتِ دلپذیر کشمیر افتاده - موافق و مطابق رفتن ایشان میرزا یادگار نامي از اقوامِ نواب سید یوسف خان مشهدي لواي عصیان و طغیان بر افراشته آن ممالک را از تصرّف منسوبان بادشاهي بیرون برد - مومیٰ الیه را في الجمله نسبت و نزدیکي در نزدِ میرزاي مشار الیه بهم رسید - و روز جلوسِ ایشان بر تختِ سلطنتِ کشمیر این رباعي انشا نمود :—

بر تختِ مراد مي‌نشیني بنشین
خوش خرم و شاد مي‌نشیني بنشین
دولت بکنار مي نشاني بنشان
بر جاي قباد مي‌نشیني بنشین

---

(۱) در نسخهٔ الف «شکیبي و مولانا نظیری و ملا عرفي سخندان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گفتهٔ او را بر سخندان و گفتهٔ امثال» ثبت است ۱۲ *

چون[1] کشمیر بدستِ عساکرِ منصورهٔ بادشاهي مفتوح شد اهل سعایت و فساد مضمون آن رباعي را بسمع[2] بادشاه رسانیده باعث جرات یادگار براین امر شنیع اورا ساختند - بقید و حبس او حکم رفت - مدت دو سال در برهانپور بسان بنفشه با قامت هلالي و قالب خیزراني سر بر زانوی عجز نهاده بدستور مسعود سعد سلمان قصاید پرسوز در حسبِ حال و عدمِ تقصیر و بیگناهي خود بنظم آورد - و کسي بر او نبخشود - مولانا نظیري نیشاپوري که از جملهٔ یاران و دوستان آن بیچاره بود قصیدهٔ بمدحِ مسند نشینِ تختِ گورگاني[3] وارثِ تاج و تختِ صاحب قراني خلیفهٔ آلهي جلال الدین محمد اکبر فرمان فرمای هندستان در باب توجه و فتح نمودن قلعهٔ اسیر خاندیس انشا فرمودهٔ[4] التماسِ تقصیر او نمود - چون قصیدهٔ مذکور بسمع ندما و مجلسیانِ ایشان رسید و این معني گوش زدِ بادشاه شد[5] که غني بیگ در قیدِ حیات است بقتل او حکم فرموده این

---

(۱) در نسخهٔ ب « چون کشمیر باندک توجهی از خلیفهٔ آلهي مفتوح شد یادگار کشته شد بدستوری که در احوال سلاطین کشمیر مذکور است - و خلیفهٔ آلهي از سفر کشمیر مراجعت نموده ببرهانپور خاندبس جهت فتح اسیر آمدند - و این حصنِ حصین ایشان را مفتوح شد - جمعی از اهل سعایت و فساد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « بسمع اشرف خلیفهٔ آلهي رسانیدند و باعث جرات یادگار بر این امر شنیع غني بیگ را ساختند و بقید و حبس » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « تخت گورگانی جلال الدین محمد اکبر » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « انشا نمود و التماس تقصیر غني بیگ نمود چو آن قصیده بسمع » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « بادشاه شد بقتل او حکم کرده » مرقوم است ۱۲ *

مسعود سعد سلمان، این زمان[1] را بتاریخ هزار و هشت هجري در برهانپور در پاي پیل انداختند - و نواب خان اعظم که کوکهٔ بادشاه بودند این خوش طبعي دربدیهه فرمودند که قصیدهٔ ملا نظیري دعاي سیفي است -

این بیت شاهد الوجوه غني[2] بیگ شد:—

گرسنه است بدریوزهٔ شفاعت من
به بخش جرمِ غني را بالتماسِ فقیر

این چند بیت از آن قصیده است :—

چو رو ببرجِ شرف کرد آفتابِ منیر
دمید فاتحهٔ فتح بر حصارِ اسیر

مهِ منیرِ جلالي دفترّ فروردین
بامن‌گاهِ ممالک شد انبساط پذیر

چها[3] ز رحم نمودند بندگانش ازاد
ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

بیانِ فتحِ اسیر از قیاس بیرون ست
نخست فصلهٔ مالیکرت کنم تقریر

چو نردبانِ عقول و حواس را بستند
که بر شوند بدیوارِ او پي تسخیر

(۱) در نسخهٔ ب ”سلمان این زمان را در برهانپور فرمانبران کار ساختند و این قضیه در تاریخ ثمان و الف روی داد و نواب خان اعظم“ ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف ”شاهد الوجوه غني شد“ مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه کلیات نظیری (نسخهٔ خطی سوسائٹي نمبر 137 nb) ”جهان ز رحم“ مرقوم است ۱۲ *

زبس گرانی اندیشه پایها بشکست
قضای فتنهٔ[1] بیفتاد بر سر تدبیر

نمی رسید کمندی ز بیم بر سر او[2]
پی صعود گرفتند طرّهٔ شب گیر

کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
که چیست جنگ و عداوت باین ضعیف و حقیر[3]

اگر بدعوی گنج و[4] خزینه آمده آید
صغیر[5] را نگرفت است کس بجرم کبیر

تفور برج ببارود[6] و نفط تافته بود
خبر نداشت که خاکش بخون کنند[7] خمیر

نخست روز که نامش اسیر می کردند
بدل گذشت که این نام می کند تاثیر

چو این نوید شنیدند پُر دلان دادند
عنان بجودت عقل و جلادت تدبیر

---

(۱) در نسخهٔ الف و کلیات نظیری " قضای رفته " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف و ب و هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری " کمندی هم از سوشب او " مرقوم است - اما در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات نظیری " کمندی ز بیم بر سر او " ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " ضعیف حقیر " و در نسخهٔ خطی کلیات " ضعیف صغیر " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " گنج خزینه " و در نسخهٔ خطی کلیات نظیری ( نمبر 139 nb ) " تخت و خزینه " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " حقیر را نگرفتست کس بجرم فقیر " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف و ب " برج ببارود تفته تافته بود " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " بخون کشد خمیر " ثبت است ۱۲ *

بیک اشارهٔ عدو را بحضرت آوردند
چنانکه موی نجنبید بر مشار و مشیر

ببارگاهِ خلافت سرِ سجود آورد
برخ غبارِ خطا بر جبین خوی تقصیر

بعجز گفت که اینک من و نگین و کلاه
برمز گفت که آن قلعه و قلیل و کثیر

تو تنگ حوصله و ملک[۱] را نواله بزرگ
نه درخورِ سرِ منقار تست این نخچیر

بشو ز[۲] آبِ شفاعت دلِ اسیران را
ز لوث ذلّتِ شان ده حصار را تطهیر

زمین حکم بـه بوسید و بی درنگ نوشت
بآن گروه که این ست امر و نیست گزیر

چو این پیام سوی حارسانِ قلعه رسید
ز فهمِ کج همه رفتند در غریو و نفیر

همه بکار خروشان چو مرغِ بی هنگام
ولیک مات چو شطرنجیانِ بی تدبیر

پس از همه عرض و خواست یافتند امان
بملک و مال رعیت بنام و ننگ امیر

بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
ز حملِ مال یکی گشته بود شادی میر

---

(۱) در کلیات نظیری (137 nb) ” حوصله و مرغ را “ مرقوم است ۱۲ ! *
(۲) در هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری ” بشو به آب “ ثبت است ۱۲ *

ز بس که گشت گران اجرتِ کشیدنِ مال
گدای شهر غني گشت و مالدار فقیر
همه خراب ز کردارِ خویش و شه بفسون
که چون کند دلِ ویران این همه تعمیر
همه ز اخترِ خود در وبال و داورِ خلق
چو افتاب بر اوجِ شرف نهاده سریر

---

خلیفهٔ بسزا شاه اکبري غازي
بصیرِ غیب نظر مالکِ فرشته دبیر
محبتِ تو در اجزای آفرینشِ دهر
چو روغن ست نهان گشته (۱) در طبیعتِ شیر
ز ذوقِ بوالعجبیهای نقشِ قدرتِ تو
دمي نمي نهد از دست خامه را تقدیر (۲)
لباسِ مفلسي از فربهيِ نعمتِ تو
چنان پر است که سوزن نمي رود بحریر (۳)
جهانستان ملکا شه نشان خداوندا
که عالمیست ز امنِ تو بر فراشِ حریر
ز هرچه در همه ملک است از تو مي خواهم
دِهي و کلبهٔ امني و یکدو پارهٔ حصیر
من و رفیقي ز ابذاي من ز ملکِ (۴) عراق
بگرم و سرد تموز و خزان شدیم مسیر

---

(۱) در نسخهٔ الف « نهان کشت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « خامه را تقریر » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نمي رود تحریر » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف و ب « بملک و عراق » ارقام یافته ۱۲ *

ازین گذشته سرِ جرأتِ دگر دارم
که وقت فرصتِ خاصان فتاده در تاخیر
دو مرغ بودیم آورده سوی هند پناه
ز کیدِ مشتري و دامِ ماه و آفتِ تیر
قضای بد سوی کشمیرش از هوا انداخت
مگر کشید در آن بوم بی مقام صفیر
اسیرِ بند تو گردید و خلق میگویند
بعندلیب چمن درخور است نه زنجیر
گرسنه است بدریوزهٔ شفاعتِ من
ببخش جرم غني را بالتماسِ فقیر
ز عرضِ حالِ نظیري نگاهِ عفو مپوش
که همچو لطف تواش نیست در زمانه نظیر

در ایامِ توقّفِ هندستان و ملازمتِ این والا جاه در قصبهٔ سرونجِ مالوه[۱] در طرّاحي و اختراعِ چیت بنوعي کوشید که صاحب طبعان و اهل وقوفِ آن فن[۲] ازو پسندیده اعتبار گرفتند و تتبّع او نمودند - و الحق در همه وادی طبعي عالي داشته - و در وادیِ اهلیّت و همت[۳] و از خود گذشتگي نظیر و همال نداشته - و در طرزِ سپاهیگریِ نیز وقوفي تمام داشته - درستيِ طبع و سلیقه‌اش از اشعاري که در ایامِ حبس و قید در برهانپور[۴]

---

(۱) در نسخهٔ الف « سرونجِ در طراحی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اهل وقوف فن بیت سازي ازو پسندیدند » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگي » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « حبس دایم » مرقوم است ۱۲ *

باسم این بیدار بخت گفته ظاهر میشود - و معاني بسیار و مضامینِ بیشمار[۱] بنظم آورده - و در میانهٔ مستعدانِ هندستان مشهور است - در هنگامي که بقتل رسید مسودات اشعارش[۲] بدست نا اهل زندان بان در آمد و درمیانه گم شد - و بدان سبب مهجور و پریشان ماند - آنچه در سفاینِ نکته سنجان و یاران و دوستانِ غني بیگ و کتاب خانهٔ عالي بنظر راقم در آمد همین است[۳] که درین خلاصه ثبت گشت - * قطعه *

صـــاحبـــا داورا خـــداونـــدا
اي کـه عفوت دلیـــلِ عصیان است
بـــا خـــداوندیـــت کـــه باقـــي بـــاد
هـــرکـرا مشکلي است آســـان اســـت
در چنیـن موسمي که در دلِ خـــاک
اشکار اســـت هرچـــه پنهـــان اســـت
همچو طبـعِ تو غنچـــه بـــر ســـرِ شـــاخ
گـــوهـــرِ انـــبـــســـاط را کان اســـت
سرورا خـــاک رشـــکِ پیـــرهن است
غنچـــه را خار عین خفـــتـــان اســـت
دمِ صبح است هرچه نیم شـــب اســـت
ســـرِکارست[۴] هرچـــه پایـــان اســـت

---

(۱) در نسخهٔ ب « بیشمار درآن باب بنظم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « اشعارش درمیانه گم شد » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « یاران مومیِ الیه بنظر در آمد این است که درین خلاصه » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « سر وکار » ثبت است ۱۲ *

هر کجا بنده ایست آزاد است
هرکرا دیده ایست حیران است

پیشِ گلبن هزار دستان را
ماحضر صد هزار دستان است

پنجهٔ شاخ را بدفعِ خزان
زور بازوی پورِ دستان است

شد برنگی جهان که پنداری
کانچه آباد بود ویران است

هر طرف عاشقی نوا سنج است
هر نفس بلبلی غزل خوان است

با چنین حال پیر میکده را
بر جهان منّتی فراوان است

کانچنان شد هوا که قطرهٔ لای
گر بصد جان فرو شد ارزان است

شاخ را ز ریخته دُر بار است
برگ را سیم خام برخوان است

بجز از من که حرفتم هنر است
خاطری نیست کو پریشان است

عیش را در فضای سینهٔ من
حال مستسقی و بیابان است

روح را در ولایتِ تنِ من
سرگذشتِ غریب و گیلان است

دم نیارم زدن که اشتلم است
می نیارم شدن که طغیان است
صبح را با من این چه نیرنگ است
شام را با من این چه دستان است
چون منی را چه جای این بند است
چرخ را از تو این چه فرمان است
با فراقِ تو اخترِ بد را
این چه محکم اساس بنیان[1] است
نیستم شیر این چه سلسله است
نیستم گنج این چه ثعبان است
بس که مارم ز ساق طعمه گرفت
سرِ پایم کنون بنِ ران است
باز با این همه سلامتِ حال
بشنوم کز غمت چه برجان است
حرفتم[2] کندن لب و دست است
عادتم شستن[3] بر و ران است
اجلم حلقهٔ کمر بند است
ملکِ موتم زهِ گریبان است
بر من از بخت این چه اشتلم است
بر من از عمر این چه تاوان است

---

(۱) در نسخهٔ ب « پنهان است » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نرفتم کندن » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « جستن بر و ران » ثبت است ۱۲ *

گنهم این که[1] بلبلِ قفسم
چمن آرای خانخانان است
ای که از رشک زادهٔ قلمت
خویِ خونین نشسته بر کان است
نیست کاری که بر تو دشوار است
نیست عونی که بر تو بهتان است
ریزهٔ خوانِ بی نیازیِ تست
هرکرا توشهٔ در انبان است
بدو حرفم بخواه جرمِ گناه
بیشتر آنکه گوئی این و آن است
ای که فهرستِ مکرماتِ ترا
علم طبعیٔ او چو عنوان است
بدلِ تو که داغِ معرفت است
بدرِ تو که باغِ رضوان است
که مرا کامروزدهٔ قلمم
خجلتِ باغ و رشکِ بستان است
عذب و شوری که در تهِ قدح است
تر و خشکی که بر سرِ خوان است
نه به نیروی هفت سیّاره است
نه بامدادِ چار ارکان است
هرچه دارم همه بسعیِ من است
نه بعونِ فلان و بهمان است

(۱) در نسخهٔ الف " گنهم اینک " مرقوم است ۱۲ *

تو گرم تربیت کنی بینی
که مرا بر سخن چه فرمان است

وی که من بنده عرضه داشته ام
بجنابت که قبلهٔ جان است

تا نگوئی که تاج اشعار است
تا ندانی که اینت دیوان است

نگهتی از هزار گلزار است
گوهری از هزار عمّان است

تا خطا را بعفو دل گرم است
تا برحمت گناه نازان است

مجرمان را گناه بخش تو باش
کین سعادت بقای ایمان است

[ قصیده ]

بادِ سحر ببوی توام زنده کرد باز
عمرِ دوباره داد مرا عمر او دراز

این زندگی نیافت زآبِ حیات خضر
این ذلّه برنداشت ز خوانِ کرام آز

از لطفِ آب سبزه نخیزد بدین نشاط
از جودِ ابر باغ نیابی بدین طراز

سنگِ هزار تفرقه و از تو یک نگاه
خونِ هزار معرکه و از تو نیم ناز

یا نورِ[۱] عین رفته نیابم بدیده پس

بی تو تغور تفته ندانم ز سینه باز

گفتم سگِ تو باشم عوزم نکرد چرخ

رفتم که بی تو مانم بخفتم بخواند باز

با شهدِ میخوشِ تو شکر در فضای تنگ

با خوی سرکش تو ادب در دهانِ گاز

ترکان[۲] غمزه‌ات چو بخون ریزِ عاشقان

بر مرکبانِ تازی بندند طبل باز

تا آن جهت که دیده شود مرکب است و مرد[۳]

چندانکه چشم کار کند آلت است و ساز

بی دار و گیر نعره برآید ز مرد و زن

بی ضربِ تیغ سینه درآید در اهتزاز

چونان که بندگانِ خداوند روزِ رزم

بر قلبگاهِ دشمن آرند ترک و تاز

عبدالرحیم خان که کمین چاکران او

باج و خراج گیرند از چین و از طراز

ای چون مراد بر همه کاریت دست رس

وی بر قرار[۴] در همه کاری چو کارساز

گر خصم تیره بختِ تو بیند در آفتاب

یک وقت واجب آید مر خلق را نماز

---

(۱) در نسخهٔ ب « با نورعین رفته سانم بدیده بس » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مژگان غمزه ات » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « فرد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « وی بر مراد » مرقوم است ۱۲ *

از طعنِ نیزهٔ تو عدو را ملالت است
آری ملالت آرد چون قصه شد دراز
با حملهٔ تو مهر چراغی است پیش باد
با صدمهٔ تو چرخ حمامی است پیش باز
از لطفِ طبعِ تو خجل آید هوای ابر
با صوتِ کلکِ تو خفه آرد نوای ساز
کز کلکِ حق گدار تو دادی قرار ملک
محمود زلف حلقه زدی بر رخِ آیاز
نقشی که او نگارد معنی ست یا نکات
شهری که عشق سازد چینی ست یا طراز
در کشوری که پاس تو یکره گذر کند
آنجا اگر همه در زحمت[1] شود فراز
از کشتگان خروش برآید[2] که هان دگر
وز خستگان نفیر برآید که آه باز
در کشورِ تو هرکه دم سرکشی زند
با شعله موم خواهد پی آلت گداز
و آنکو بکینِ عزم تو آید ز خود برون
دانند همگنان که چه آرد بخانه باز
روباه نیفه در گروِ اشتها نهد
چون بر کنام شیر برد گور ترکتاز

---

(۱) در نسخهٔ ب «همه در زحمت شود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «خروش بر آمد» ثبت است ۱۲ *

دانش فراستا بتوام عرض حال کیست

اندک چو عمرِ دشمن و پنهان چو حرفِ راز

لفظش بسانِ نقطهٔ موهوم هست[۱] و نیست

معنیش همچو صبحِ دوم کوته و دراز

نی نی همان به است که دم درکشم بخود

وین قصه را بکسوتِ دیگر دهم طراز

ترسم ز نامساعدیِ بختِ واژگون

من سروبن فرو برم و بر دهد بباز

این نظم را کزو بمقامی رسد سخن

این مدح را کزو بحقیقت کشد مجاز

طبع[۲] خواص را بذکت ابرِ قطره بار

میلِ عوام را بودا[۳] مرغ نغمه ساز

از وی سخن طراز ز پروردهٔ سیر چشم

با او سخن شناس ز بگزیدهٔ بی نیاز

از کف دمی بیفتد چون جامِ می فروش

وز هر بغل برآید چون سیمِ حقّه باز

چون گفتهٔ من است نخواند کسش بلطف

چون زادهٔ من است ندارد کسش بناز

در عرق همگنان رمهٔ[۴] نظم و نثر را

با مقطع است مطلع او راعی و نهاز

---

(۱) در نسخهٔ الف « هست نست » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « طبعی خواص » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « بادا مرغ » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « رمه نثر و نظم » مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

ز خوابِ ناز[1] چو شد چشمِ اختران بیدار
در آمد از درم آن لعبتِ هزار بهار

زده بدستی در پردهٔ[2] رهاوی چنگ
شده بدستی برو گردنِ قنینه سوار

لبش ز تارِ نفس[3] عیسی رشتهٔ لولو
رخش ز تابِ عرق ضعف چهرهٔ[4] گلنار

پری نه و چو پری گه نهان و گه پیدا
بزلف دامن گیر و بحسن دامن دار

نه در بهارش از بادِ مِن رسیده خزان
نه بر سمندش از گردِ مِن نشسته غبار

ز جای جستم و در پا فتادمش چو سپند
بغل کشاد چو آتش کشیدمش بکنار

از آن فتادن و برخواستن در آن[5] شبِ تار
همه تنم بنشاط و همه دلم بقرار

ز من مپرس غنی ماجرای آن شبِ قدر
که می نگنجد این داستان بصد طومار

باین کشی نخمید است ابر در کشمیر
باین خوشی نه وزید است باد بر تاتار

---

(۱) در نسخهٔ الف « ز خواب روز » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « در برده » ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « ز بار نفس » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « صف » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « ازان شب » ثبت است ۱۲ *

حدیث کوته بنشست و مردمیها کرد
همه بکیش پری چهرگان شیرین کار
بدست دادم جامی چو لعل خود بصفت
درو شرابی چون اشک چشم من بشمار
عزیز هرکس چون معنیِ درست ادا
متاع هرجا چون گوهرِ تمام عیار
بزیرِ طارم او دست حور بوده ستون
ز آبِ حصرم[1] او جوی شیر بوده سبار
میِ که بوسه زند آبِ کوثرش در خاک
میِ که پرده کشد دور شعله اش بر دار
بزیرِ تاکش جوق فرشته رفته بخواب
فراز تاکش خیلی پری گرفته فرار
ز بند تاکش تیغ[1] خلیل کرده خلاص
درون خیکش دست[2] کلیم کرده فشار
بکوی میکده‌اش جبرئیل بوده دلیل
درونِ خمکده‌اش خضر بوده صاحب بار
خمش سرشته ز آبِ گلِ بهار چمن
صراحی و قدح او ز خلخ و تاتار
کشیده ساقیِ او بر فرات و جیحون نیل
شکستهٔ ساغر او بر گل چمن رخسار

(۱) در نسخهٔ الف صرف "جوی شیر بردهٔ" مرقوم است و لفظ "بسدار" موجود نیست و در نسخهٔ ب "کز آب حصرم او" مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "سعي خلیل" و "پای کلیم" مرقوم است ۱۲ *

همه پرستشِ باغ [1] و چمن درو مضمر
همه جبینتِ حور و پریش در مضمار

بهار و انجمنی تا بداریش بر کف
نسیم پیرهنی تا به بندیش در بار

پس از زیارتِ خاکِ جناب چندین پیر
پس از عبادتِ شام و صباح چندین بار

بلب نهادم ازآن پیشتر که گوید چون
ز کار رفتم ازآن پیشتر که سازم کار

به پیشم اندر افتاده دید کاغذکی
هزار چین پژولیدگیش به رخسار

گرفت خوش خوش بر خواند این مزخرف را
که کرده بودم دوشش بروی بخت نگار

کرم جهان را رد کردهٔ ز یار و دیار
گلی برنگ خزف گلبنی بصورتِ خار

دو زلفِ دوست پریشانیِ جهانم جمع
چو بختِ خویش سیه کاریِ سپهرم کار

بغنچه دست کشم اخگر آیدم در مشت
بسبزه پشت نهم نیزه رویدم ز کنار

چنان گران شده‌ام از فزونیٔ غمِ دل
که نیست سایهٔ من کم ز لولوِ شهوار

نه زیر بارم هرگز کشیده حرص و طمع
نه در کمندم هرگز فگنده عشقِ یسار

(۱) در نسخهٔ الف «باغ چمن» ثبت است ۱۲ *

چو خوابِ مرگم در چشمِ منعمان نا خوش
چو آبِ بحرم در کام همگنان بد خوار

خزانِ[1] سینۀ شان را رخ منست آتش
بهارِ جمعۀ شان را قضای من گلزار

نیم چو بلبلِ دستان سرای هر گلبن
نیم چو طوطی هنگامه سازِ هر بازار

به تیره روزی تن در دهم چو شام فراق
بتلخِ عیش گردن نهم چو زهر خمار

درِ امیر نهم آشیانۀ زنبور
سرای خواجه شمارم خزانه[2] خانۀ مار

چو باغ خواهم دیوانِ خود نهم در بر
چو نغمه سنجم ابیات خود کنم تکرار

ز خویش دانم عیبی که دیدم از اخوان
ز خود بر آرم کینی که دیدم از اغیار

باین فریب مگر نفس را کشم در دام
باین بهانه مگر یابم از فلک زنهار

چنین نماید رایض سمند توسن رام
چنین رساند عیّاد باز را بشکار

ز بای بسمله تا تای تمّه دید و گذشت
ندید حرفی خالی بنسبت اخیار

(۱) در نسخۀ الف " خزان شنبه اشان را رخ " و " جمعه اشان را قفای من " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف " ز خیره خانه " ثبت است ۱۲ *

همه چو ساختهٔ جاهلان علامت جهل
همه چو کاشتهٔ ظالمان سلامت نار

ز پای تا سر در خوردِ لعنت و نفرین
ز بیش تا کم تمهیدِ کینه و پیکار

نه وصفِ نادره یاریش زینتِ دفتر
نه مدحِ نادره کاریش صورتِ طومار

چنان نشسته درش دل ازین غضب بطپید
که شد بدیده درم خواب نوکِ سوزنِ خار

ز جای جستم و دیدم بخویش در جوشش
چو سیل کوه رباینده یا گلین دیوار

بلابه گفتمش ای از توام هزار امید
بگریه گفتمش ای با توام هزار قرار

چه کرده ام که چو تیغم همی کشی در خون
چه کرده ام که چو عودم همی نهی در نار

وگر خطائی حاشا بکارم اندر هست
که گفته است که بر خویشتن نهی آزار

بدستِ مرحمتش پردهٔ برخ درکش
ز خاکِ ناکسیم از رهِ کرم بردار

پیِ تسلیِ من با سعادتیش که هست
بسانِ ابر بهاری بدامنِ کهسار

فتاد بر سرِ بالین و این غزل سر کرد
همه ستایشِ خود لیک در لباسِ بهار

هنوز خط ندمید ست خاک را ز عذار
هنوز پای[1] نشسته است باد را ز غبار
هنوز جلوه نهان است غنچه را در شاخ
هنوز قد نخمید ست نخل را از بار
سحر هنوز ز دامن نمی[2] فشاند نور
صبا هنوز ز گلشن نمی رود بقرار[3]
هنوز خار نپوشیده چادر از خاره
هنوز غنچه نیفگنده برقع از رخسار
همان یکیست گریبان خاک[4] و دامن سرو
همان ندانی مرغ چمن ز بوتیمار
هنوز بلبل بر گل نمی سراید رود
هنوز فاخته از سرو نیست برخوردار
کجا ست آنکه بصد ساز حضرت نو روز
پی تلافی عشق و سمین لیل و نهار
بصد نشاط کند تکیه بر سریر چمن
ز هر غبار فشاند زمانه را دستار
دهد بشب سحری صد بهارش اندر بر
کند ز خار گلی[5] صد نسیمش اندر ذار

(۱) در نسخهٔ الف " هنوز باد نشسته است " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " دامن سمن فشاند " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " نمی رود عطار " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " گریبان ابر " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " گل صد " ثبت است ۱۲ *

بشاخ خار بپوشد هزار جامهٔ سرو
ز بارگین آرد هزار گل بکنار
ز هر چمن سبدش را گلی بود بر سر
بهر نسیم گلش بلبلی بود بیدار
نهد ز غنچهٔ نشگفته باد را بالین
کند ز شاخ شکر عندلیب را منقار
بدان صفت که خداوند من بعزم نشاط
ز بار خانه[1] خرامد بصدر صفّهٔ بار
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که کند
زمانه حاصل کونین بر رهش ایثار
بجود شاخ[2] مخالف شکست عذرش این
که بیش میوه چو شد شاخ بشکند ناچار
ستاره را چه محل کز تو باز گیرد مهر
زمانه کیست که بر تو ترش کند رخسار
بتفّ کین بنشانی ستاره را بر خاک
بباد حمله بداری زمانه را ز مدار
اسیر کردهٔ دست کمند کین ترا
که بخت دشمن یارست و عمر دشمن کار
ازین نشاط که گویند بر کشیدهٔ اتست
چه فخرها که رسد بر سپهرش از سر دار

---

(۱) در نسخهٔ الف « ز جامه خامه خرامد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بخود شاخ » ثبت است ۱۲ *

مخالف تو در آئینه گر نظر فگند
بجای عکس بچشم اندر آیدش زنگار
بدین[1] امید که گردن نهد کمند ترا
فلک ز کاهکشان بست بر میان زنهار
چنان بعهد تو پیوند خلق محکم شد
که نغمه نگسلد[2] ارچه گسسته گردد تار
بسان غنچهٔ گل وا شود گره از باد
در ان دیار که طبع تو باشدش معمار
ز فیض جود تو حرفی بگوش بید رسید
چه طعنها[3] که نزد ابر را بدست چنار
مرا ز بخت همین بس که بر تو بستم دل
مرا ز عمر همین بس که با تو دارم کار
ملک[4] نشان ملکا عرض حالکیست مرا
بحضرتت که جهان راست نقطهٔ پرگار
ز کام هر کس بیگانه همچو یار خلاف
نه همچو باد سحر آشنای هر گلزار
ز طبع هر کس چون راز دوستان مستور
ز گفت هر در چون گوش خسروان ناهار
روا بود که مرا با حقوق خدمت تو
که سر بحیره شرد آشنانه گون بازار[5]

(۱) در نسخهٔ الف "بزین امید" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بگسلد" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "طعمها" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "ملک نشان ملکا" ثبت است ۱۲ *
(۵) در هر دو نسخه بقدر ربع صفحه بیاض دارد و "نه سر" مرقوم است ۱۲ *

* قصیده *

طبع را عهدِ شبابم[1] نطق را صبحِ شباب
با لبِ پر خنده خیزد لالهٔ صحرای من

هر سرِ مویم خم[2] استانیست با سودای طبع
نی شکر در تنگ دارد تلخیِ صحرای من

لفظ و معنی را شتاب است و درنگ از آب و خاک
در لباسِ لفظ باشد جلوه‌گر معنای من

ارغوانم رنگِ نیلوفر گرفت از بیم کوب
رنگ عیشی می توان فهمید از سیمای من

رحمة للعالمینم پاسبان بر سر گماشت
صبحِ عیشی می دمد از شامِ اندہزای من

حلقهٔ زنجیرِ بند شاہ هندم بود دست
چرخ آن روز[3] از کجا دارد که گیرد پای من

هم نشینم گاہ فیلم هم گہی گاہ پلنگ
غرقه در خون باد یا ربّ بخت بی پروای من

تا بگردن غوطه خوردم در دهانِ اژدها
از نژادِ دوشِ ضحّاک است گوئی پای من

گردنِ من تاب بارِ طوقِ شاہ آورده است
کوہ آن طاقت کجا دارد که گیرد جای من

---

(۱) در نسخهٔ الف "عهد شتابم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "خم استانسست" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "آن روز" ثبت است ۱۲ *

لفظ(۱) معنی زای گردد جوهر تیغ آشکار
تا درون آهن و فولاد آمد جای من
حرز و افسونم اگر حامی نشد معذور دار
باطل السحر ست بر بازوی اژدرهای من
هم ثبات کوه دارم هم بقای آسمان
آب حیوان خورد گوئی شام اندہ زای من
دست پیش جرعهٔ من کفچه کردن سادگی است
ظرف دریا بر نتابد قطرهٔ صهبای من
سحر زال روزگارم کی تواند دوخت چشم
رای پیران است با زوپین تن برنای من
گشته ام هر سو بشیرین داستانی داستان
نیشکر خائید گوئی بلبل گویای من
چون قلم گیرم بکف طُوبیٰ لَکُم گوید فلک
نخل طوبی چیست پیش سرو خوش بالای من
نیست بر حرفم گزاف و عاریت را منتی
هان هان من تا بآدم نسبت آبای من

## میر محمد هاشم قصه

میر محمد هاشم قصه(۲) اصل وی از سادات رفیع القدر بدخشان است و بکمال استعداد آراسته و پیراسته است - و محترم تخلص مینماید -

(۱) در نسخهٔ الف «لفظ و معنی رای گردد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی و ریاض الشعرا صفحه ۴۱۳ «میر محمد هاشم قصه» مرقوم است و لفظ «خوان» ارقام نیافته ۱۲ *

و قصه خوان و افسان گوی بی نظیر و همال است - و در طرز سخنوری و سخن سنجي نیز قدرتِ تمام دارد - و در ایامی که این سپه سالار ملک ستان متوجه فتح گجرات بود و درآن ولایت بسر مي برد در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم شد - و افصح الزمانی ملا ملهمي شیرازي که از بندگانِ خاص این سپه سالار است میگفتند که میر مذکور مدت ده سال ملازم رکاب ظفر انتساب عالي بود - و دیگری هشت سال تقریر مي نمود (۱) عَلَی اَیِّ الرِّوَایَتَیْن ملازم این سرکار بوده - و مدتها بمدّاحي و قصه خواني صاحبِ علوفه (۲) بود - و الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد در گلکنده (۳) مي باشد - و اشعارِ آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته آنچه مسودۀ آن بنظر رسیده همین است که ثبت گشت * قصیده *

تا یکی باشد ازین بختِ نکوهیده خصال
دامنِ وصل تهی مایه تر از دستِ خیال

طبع خواهش ز طلب مایه دهِ طبع نسیم
دلِ مهجور ز غم شعله کشِ طبع زغال (۴)

دل و دستِ ستم از مایۀ انصاف تهی
در و دشتِ هوس از شوقِ وفا مالامال

دل چنان شیفتۀ ذوقِ محبت که باو
هردم از بام و درِ دوست رسد غنج و دلال

---

(۱) در نسخۀ الف صرف « دیگری هشت سال » مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخۀ ب « علوفه و جاگیر دار شده بود » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب « در گلکندۀ دکن در سلسلۀ سلاطین آنجا مي باشد - و اوقات بشعر و قصه خواني مي گذراند » ثبت است *

(۴) در نسخۀ الف « ذکال » مرقوم است ۱۲ *

او بصبری که خیالش چو کند عزمِ دلم
بیشتر از تگ قصدش نشتابد اهمال
من بسعی ز تمنا که برفتن برسید
بعد عمری بتمنای دلم فکر محال
جای رحم است چو از خونِ دل و دیده پر است
در و دیوارِ تمنا(۱) رقمِ صورت حال
جلوه‌گر چند در ائینهٔ دل صورتِ حسن
دلفریبانه‌تر از روی دل و حسنِ مقال
آنچنان تند ستمگر که ز تیغ مژه اش
خون چکد از رگِ اندیشه بهنگام خیال
برهی کآن ستم اندیشه خرامد باشد
دلِ افتاده پراگنده‌تر از سنگ و سفال
چند در راهِ تمنّا دلِ مطلوب طلب
از تفِ گرمی و پرواز بسوزد پر و بال
از دلِ گرم بگیر آتش و ای شوق بزن
شعله در خرمنِ این خاطرِ اندوه شکال
جای رحم است برای کس که بیادش(۲) باشد
آرزو بیحد و امید کم و صبر محال
کی بود کی که کشاید بنهان خانهٔ وصل
پرده از چهرهٔ خوبی هوسِ عرضِ جمال(۳)

(۱) در نسخهٔ الف « تمنی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ « بیارش باشد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « عرض خیال » ثبت است ۱۲ *

وقت آن شد که در آید بنظر دیدهٔ و روی
که تسلـی دهٔ دل بود ازو چشـم غزال

آمد آن دم نگهِ خنجـرِ بسمل بکشیـد
نشترِ غمـزهٔ کشاید ز رگِ جان قیفـال

چون تمنی سپه آراسـت ولی از جا رفت
می و بیهوشیِ دل گوی مگو شوقِ وصال

رفت بر عزمِ زمین بوسِ دری از سرِ صدق
جست از رشک ز جا رفتـنِ دل از دنبال

از برم شوق سبک روح تر از طبـعِ هـوس
از دلم صبـر تهی بارتر از عزمِ شمـال

شـوق دارد هوسِ بردنِ نامـی بزبان
ای خرد شاد شو ای دل طلب ای شوق نعال

خانِ خانان که ز عفوِ کرمـش عصیـان را
هم زمین بوسِ درِ اوست گنه شوی وبـال

آن قوی دست که پی تقویتِ تائیـدش
رود از جای ز تحـریکِ صبا پای خیـال

آن نکو رای که در نشـر نفـوذِ احـکام
رای او بازوی تقدیـر نه بنـدد بدوال

بحـر اگر پرتوِ رایـش کند اندیشـه سزد
که ستارهٔ چون پشیزهٔ دمد از ماهی و آل

هست این بوی برش پایه او سال ولش؟
بدو صد مرتبه ز آن سوی تر از حد کمال

ای بجائی ز بزرگی که زمین بوس رهت
فرقِ همت کند اندر سم اسپت پامال
تا ز خود قدر تو صد پایه تنزّل نکند
کبریا از در قدرت نکند استکمال
حد کبیره بفسادی ز تو همتا نشود
گر بسنجند بمیزانگه محشر اعمال
اگر این مسئله پرسند ز دانش گوید
کوه را کس نترازو دهد با مثقال
شب و سیّاره اگر از تو و از بد خواهست
این یکی کحلِ بصر خواهد و آن زیب[1] جمال
روی شب چون دلِ سیّاره شود گر گوئی
رای خود را که برخسار شب انگشت بمال
چشم سیّاره شود چون دلِ شب تیره اگر
میل اندر دلِ بد خواه تو مالد کحّال
در حقِ سالِ نو و فتح نوت میگذرد
بر زبان روز نو و روزی نو خود امسال
در نبودی بفتوحات نوت لطف کثیر[2]
بشمر در عدد سال نوت رفت امثال[3]
همه کاریت شد الا که بکام کرمت
مدتِ ماضیِ ایام نشد استقبال

(۱) در نسخهٔ ب "رنگ جمال" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بشمر" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "رفت امسال" ثبت است ۱۲ *

ورنه این حرص که در بخششِ مال ست ترا
می نورزید دلت مدّتِ طولِ آمال

روزیِ خلق بدین سان که تو بخشی سزد ار
راهِ انصاف[1] نپوید بتو حق جلّ جلال

روزِ هیجا چو پیِ فتح تو در عرصه شود
تندیِ خوی تو ای مایه دهِ جنگ و جدال

هر طرف از سخت سهم کمان[2] گوشهٔ تو
مرغِ آجال پرد روح عدو در[3] چنگال

نیزهٔ تو چو درآن عرصه کند یک حرکت
صد حشر جان ستان خیزدش از تحت ظلال

باد اگر پرچمِ آن نیزه نبکشاید ازو
جان پنهان شده ریزد ز مه[4] از بیم قتال

برگ از نقشِ تن نیزهٔ تو گر بکشند[5]
جانِ مجروح فتد پیشتر از برگِ نهال

خاکِ آن عرصه اگر تا دم محشر کاوند
همه جان یابند انباشته در زیرِ نعال

تیغت آن گوهر جانها خجل از جوهر او
آن رسانندهٔ[6] بارواح پیام آجال

---

(۱) در نسخهٔ ب « راهِ اسباب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کان گوشه » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « از چنگال » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « ریز درجه » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بکنند » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « رسانیده » مرقوم است ۱۲ *

بمصافی که کند یک حرکت شاد شوند
تا قیامت دد و دام از تو (۱) بانعام و نوال
ببرد سلسلهٔ نسل چو از غرق عدو
خون چکد در عوضِ نطفه ز اصلابِ رجال
چون پریدن کند آغاز بان حدّتِ طبع
ان به تیزی پرش مایه ده استعجال
روحها نازد از ارواح تو چندان بعدد
که یکی زان را تعداد کنی طی مقال
کوهها گردد از اجساد نه ز ایشان معظم
که در اوهام دهد کنج باشباه و مثال

[ وله ]

صد رخنه در دلم ز جفا چشم یار کرد
از یک کرشمه باز مرا شرمسار کرد
نازِ ستیزه پرورِ عاشق نواز او
در آنِ غمزه غارتِ جانهای زار کرد
دل را بدستِ نرگس جادو فریب داد
جانِ مرا حوالهٔ مژگانِ یار کرد
عاشق بدورِ حسنِ تو ای مایهٔ سرور
منّت بجان نهاد و بلا اختیار کرد
زلفت چوجنسِ خویش ببازارِ حسن کرد
خون در درونِ نافهٔ چین و تتار کرد

(۱) در نسخهٔ الف « بانعام نوال » مرقوم است ۱۲ *

ای وای بر دلی که ز افراطِ سادگی
بر عهد و قولِ ساده ز جان(۱) اعتبار کرد

آن چشمِ پر بهانه نگر کز رهِ فریب
صد ره مرا بلطفِ خود امیدوار کرد

خوشحال عاشقی(۲) که ندیده شبِ فراق
نقدِ بقا براهِ محبت نثار کرد

گاهی ز غمزه بر سر من راند رخشِ ناز
تاراجِ هوش و غارتِ صبر و قرار کرد

گه بر کمانِ(۳) عشوه بصد گونه دلبری
تیرِ ستم برای دلم استوار کرد

از چشمِ شوخ بار شکایت برم کجا
زین سان که نزد خلق مرا خوار و زار کرد

پیشِ کسی شکایت ازین ماجرا برم
گر پی روی زمانه بدورش مدار کرد

آن صاحبی که مثل و نظیرش ندیده است
پیر قضا که خدمتِ این نه حصار کرد

آن سروری که نامِ شریفش درین غزل
طبعم بطرز تازه دو جا اشکار کرد

## بطریق موشّح میرزا خان خانان بر می آید

منّت خدای را که مرا بختیار کرد
مهر مرا در وی نهان آشکار کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « خان اعتبار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « عاشق » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « که بر کمال عشوه » ثبت است ۱۲ *

یوسف رخی بمسندِ عزت گرفت جا
یعقــوب جان بنــورِ بصر افتخار کرد
راحت ز استــانهٔ دل پا درون نهاد
رهبــانِ درد قصــهٔ غم اختصار کرد
زنگ الم ز آئینهٔ دل زدود بخت
زهرِ ستــم ز ذایقــهٔ دل کنــار کرد
از کلفتی که داشت دلم یافت خرّمی
از شهرِ بنــدِ جان سپــهِ غم فرار کرد

خورشیدِ دولت از اُفقِ بخت رو نمود
خیلِ دعا مدد ز یمین و یسار کرد
از پردهٔ حجــاب عیان شد رخِ مراد
از شوق همچــو ذرّه مرا بیقرار کرد
نورِ حضــور دست بمیـزانِ مهر زد
نقدِ مرا بــوزنِ محبّت عیــار کرد
خواهش بکامِ خویش رهِ خوشدلی سپرد
خوش وقتم از مشقتِ صد انتظار کرد
آئینــه‌ام ز زنگِ الم یافت روشنی
احرام بسته بخت سوئ من گذار کرد
نقشِ محن ز صفحهٔ دل حک نمود شوق
نام ترا بکلــکِ محبــت نگار کرد
خواری کشــانِ بادیــهٔ اشتیــاق را
خُلقت بصد ملاطفــه امیدوار کرد

ای قبلۂ امید نسیم عنایتت
از خوابِ ناصواب مرا هوشیار کرد

نومید گشته دل بسی(۱) امیدوار شد
ناشاد مانده شوق بشادي قرار کرد

آسودگي بجان و دلِ بیقرار من
امروز بازِ عهدِ قدیم استوار کرد

نامِ ترا چو وردِ زبان ساخت محترم
نامِ تواش بملکِ سخن نامدار کرد

در بحرِ آرزو بدرِ مدعا رسید
هرگه که لب بمدحِ تو گوهر نثار کرد

آن صاحبی که ساغرِ آبِ حیات را
درکامِ دشمنِ تو قضا زهر مار کرد

آن پردلی که تیغِ ترا در دمِ نبرد
هر سو که رو نهاد مدد ذوالفقار کرد

شمشیرِ آبدارِ تو هر جا که شد علَم
روی زمین ز خونِ عدو لاله زار کرد

اهل فساد(۲) و فتنه بتاراجِ قهر رفت
چون نیزۂ تو پرچمِ خود فتنه بار کرد

در عرصۂ جدل چو شدي چهره با عدو
باری بحضرتِ تو خداوندگار کرد

---

(۱) در نسخۂ الف «پس امیدوار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۂ الف « اهل فساد فتنه » ثبت است ۱۲

مهرِ ظفر ز اوجِ سعادت طلوع یافت
روزِ عدو سیاه تر از شام تار کرد
کردی بروزگارِ عدو روز معرکه
کاری که در جمل شه دُلدل سوار کرد
بر هر چمن که بادِ صبا بوئ فتح برد
هر عقد غنچه در دلِ خود صد بهار کرد
در هر زمین که خصمِ تو نخلِ بدی نشاد
عزمِ تو از نسیمِ ظفر بیقرار کرد
تا روزِ حشر سبزهٔ آسودگي دمید
در گلشنی که عدلِ تو جشنِ[1] وقار کرد
بنهفته بود عدل ز نوشیروان قضا
حکمِ قدر بدورِ تواش آشکار کرد
دریا دلا عنایتِ بیحد نهایتست
بحرِ محیط حوصله را شرمسار کرد
لطفِ تو تا که فیض رسانِ زمانه شد
عدلِ تو تا که پرورشِ روزگار کرد
رخشِ امید بادیهٔ غم نمود طی
بازِ مراد مرغِ سعادت شکار کرد
هر ذرّه را که مهرِ رخت داد پرورش
از قدر رتبه مهر فلک اقتدار کرد
هر بیکسی که لطفِ تو از بیکسي رهاند
از عزّ و جاهِ قیصر و فغفور عار کرد

(۱) در نسخهٔ الف " دفن وقار " مرقوم است ۱۲ *

خاشاک رو براهِ قضا بندهٔ محترم
از روی صدق بندگیت اختیار کرد
سویش ز عینِ لطف نظر کن که عاقبت
خواهم بسمّ توسنِ تو جان نثار کرد
شکر خدا که از کرمِ خویش کردگار
با کامِ دل همیشه ترا کامگار کرد
مفتاحِ فتح داد بدستِ تو از ظفر
فارغ مرا ز وسوسهٔ انتظار کرد
از غیب بر رخِ تو کشاید درِ امید
آن کس که بنده را بتو امیدوار کرد

[ وله ]

دل پنجهٔ ستم بدو دستِ دعا برد
باشد دعا که آب رخِ مدعا برد
حسن از جفا چو رو برهِ امتحان نهد
صد کاروان وفا هوسش از قفا برد
دستِ امید دامنِ قتلی همی کشد
باشد که باز[1] دست به تیغِ جفا برد
جائی که حسن جلوه کند رختِ عافیت[2]
سعی ستیزه بر سر کوی بلا برد
دل را ز عشوه شعله بخرمن در اوفتد
طغیانِ فتنه پای تهوّر ز جا برد

(۱) در نسخهٔ الف « باشد که تا ز دست تو تیغ جفا برد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « عاقبت » ثبت است ۱۲ *

حسن از ستیزه پای ستم درمیان نهد
دستِ کرشمه پنجهٔ صبر از وفا برد

وصلِ طرب فزای ز راهِ وفا رسید
هجرانِ جان گزای ز سر ماجرا برد

دل گر بفنای صبر ز خارا نهد برو
اول خلل که ره برد از اشک ما برد

تا ما که آرزو بدرِ دوست آوریم
یاس از سر طبیعت ما سعی پا برد

دستِ سخا بفرق مروت نهی[1] کجاست
تا دل بدرگهِ کرمش التجا برد

جز درگه مروت عبد الرحیم خان
کز وی چو خانخانان نامِ بقا برد

آن کس که[2] التجا بدر او بقا شود
گر ره بر آستانِ ثنایش فنا برد

عدلش چو انتظامِ امورِ جهان دهد
آشفتگی ز طینتِ زلفِ دوتا برد

آن در عطا حریص که هنگام جود او
وارستگی هم از درِ لطفش عطا برد

از عدلِ شاملش نه همانا که از کسی[3]
کس داوری ز ظلم بروزِ جزا برد

(۱) در نسخهٔ الف «تهي کجا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «ان کس که ز التجا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «که ازکني» مرقوم است ۱۲ *

سرمایهٔ تحشّم صد بادشه(۱) شود
اندک ترحّمی که از آن در گدا برد

اول سعادتی که برد محترم ازو
سرمایهٔ سعادتِ هر دو سرا برد

آن کس که سالها رهِ امید طی کند
تا ره باو تواند عزّ و علا برد

عرضِ رهی بسمعِ قبولش کجا رسد
جائی که ره باو نتواند ثنا برد

هم دستِ دل ز دامنِ مدحش نمي کشم
مدحش بود که جانب او ره فزا برد

تا شعرِ من که دامنِ مدحش گرفته است
لطفش مدد نماید و نشو و نما برد

تا طبعِ من که شعر سرائی ثنای اوست
از صیقلِ مروّتِ لطفش صفا برد

تا وصل او که هجر ز بنیاد برکن ست
غم از دلِ غمین(۲) و ز دیده بکا برد

گر دیرتر شنید زهی ضعف تو رواست
قوت بحسبِ عارضهات از قوا برد

از ثقلِ تو بگوش گراني اثر کند
کز وی بحسبِ(۳) ضعف سماع وصدا برد

(۱) در نسخهٔ الف «بادشاه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «دل خونین» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «کز وي نخست ضعف سماع صدا برد» ثبت است ۱۲ *

ضعفی که کوهِ حلم گرانی نتابدش
قاصد پیام او که بود تا بما برد

گردد زبانِ قاصد چون گوشِ من گران
گر بر زبان حکایتِ ضعف از قضا برد

بر ذاتِ تو تکسّر باور نمي کنم
ره سوی او تواند رنج و عنا برد

حاشا توان شنید تکسّر بحضرتی
کز نقشِ خاک پاش مسیحا بقا برد

تا دردِ دامنش نکشیدست کام جان
زین پس سزد که لذتِ درد از دوا برد

هرگه ز جای خیزد از پا فتد اگر
جای پیام عارضه از وی صبا برد

ای منبعِ مراد چه صحت ز تو چه رنج
هر کس بقدرِ خویش ز تو لطفها برد

شبهای رنج از کرمت کام خود گرفت
تا روزِ صحّت از تو چه برگ و نوا برد

گشتم تمام سعی که باشد ز سعی من
طالع مرا بخدمتِ آن خاکپا برد

بی طالعیست باعث و سعیم نمی برد
امّا بدان رسیده که اشکم مرا برد

آبی که حاجت از درِ لطفت بود روا
حاجت بدرگهت همه حاجت روا برد

ما معتزم که صحّتِ تو حاجتِ دل است
لطفی که حاجتش بدرِ تو خدا برد
تا در جهان بقا بود و تا ملک ز لطف
بر آسمان دعا که بود بي ريا برد
بادا دعای صحّتِ ذاتت بدست او
با دست او گرفته دعا بر سما برد

[ وله ]

دوش هنگام بر شکستن بار
روزِ محشر دم من آن شب تار
روز نی ساعتی که در مدت
سالها را ضمان بقرب و جوار
بر دلِ من هجوم ناکامي
کرده راهِ امید را مسمار
همه دلها شکسته اندر وی
دل نشکسته اندرو افکار
یک زمان هجر بیش نی و در او
یک جهان دل جدا ز صبر و قرار
رحم بر بی دلان بی دلبر
وای بر بیکسان بی دلدار
او همی رفت و خون همی شد دل
دل کزو نیست خون دلش مشمار

قطره قطره ز غصه می بچکید[1]
شوق خون ناب گشته بر رخسار

او خرامان و من در آتشِ تیز
پای کوبان چو در تنور شرار

صبر را در مضیقهای امید
جای ازانسان که عاقبت در غار

خه خه آن رفتن و نگه کردن
وه وه آن عشوهای عاشق دار

ناوک آفگن نگاه دل آماج
در ریاضِ امید پیکان کار

مژهای دراز عاشق کش
همه اندر ستیزه کار گذار

بدرازی و انبوهی مژه را
نه در آغوش جا ونی بکنار

دلِ عشّاق و آن کرشمه بهم
بی زبان و بیان بگفت و گذار

یار باید که در سخن باشد
پای تا سر ز عشوه در گفتار

کاروانهای گفتنی در راه
داستانهای دوستي دربار

---

(۱) در نسخهٔ الف «غصه بچکید» مرقوم است ۱۲ *

مهر که اندر[1] ضمیر دل گذرد
در و دیوار او کند اظهار

ورنه داند خرد که عار بود
عشقبازی بصورتِ دیوار

آمدم بر سرِ حکایتِ خویش
خوش نه دود و دوزخ و دل عار

یکدو دم یک دوساله را مایه
یکدو ساعت نه یکدو عالم عار

ساعتی بود کز افق سرزد
آفتابِ من آن سپهر وقار

خانخانان که آرزو هرروز
آرزوی دلش کند صد بار

آنکه گر بر درش رسد منّت
سرِ آزادگی کشند احرار

آنکه باشد ز درگهش تا قدر
فرق چندانکه کفش تا دستار

قدرش ار با زمین خطاب کند
عرش آید بسجدهٔ دیوار

غمزدا تر ز عشوهٔ اندک
دلنشین تر ز شادی بسیار

روز بــه راز دار و روزی ده
گام ده کام بخش کارگذار

(۱) در نسخهٔ الف «مهر کندر» ارقام یافته ۱۲ *

پیش رایش ستارهٔ بی رونق[1]
بر قدرش سپهر بی مقدار

رایش از پرتوی[2] بشب بخشد
فرق خیزد همی ز لیل و نهار

ای ترا افتاب سایه نشین
وی ترا روزگار غاشیه دار

ای که از آرزوئ خدمتِ تو
پای روبد ز فرقِ خدمتگار

دی شنیدم که عازمِ سفری
پر بر آورد در تنم دلِ زار

بی تو من زندگي نمي خواهم
یا تو هم باش و یا مرا بگذار

هم تو گستاخ کردیم ورنه
من و در خدمت تو گفت و گذار

من نه من حرصهای خواهش خواه
من نه من زعمهای هستي آر

در زوایای باطنم خفته
آرزوهای نا شده بیدار

در نهان خانهای خاطرِ من
همه امیدهای خون ناهار

(۱) در نسخهٔ الف « ستارهٔ پر رونق » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « از پرتوی » مرقوم است ۱۲ *

منکه خلف طبیعتم اینم
آه گر پا نهادم افتدم کار

همه یارانِ من ز من بدخو
همه مردم ز طعن من دربار

لعن بر ناسپاس نا مردم
طعن بر ناسپاس ناهنجار

در خیالِ کسی که من گذرم
از خیالش بدل رسد آزار

دلِ غم ریش به که سر درپیش
جان ز تن دور به که تن در عار

محترم این چه نا خردمندیست
های تو وای تو تو و انکار

گر من اینم ز من هراس کنند
دیو ساران قلّهٔ کهسار

تا بود عمر و جاه صاحب من
باد از عمر و جاه برخوردار

[ وله ]

ای در وفا نمونه و در دوستي مثل
چون عشق بی قرینه و چو حسن بی بدل

هم فتنه را ز قامتِ تو دستِ دل تهی
هم شیوه را ز نرگسِ تو پای عشوه شل

هر عشوه را اشارهٔ چشمِ تو مستشار
هر غمزه را خدنگِ نگاهِ تو مشتغل

فریاد ازآن کرشمهٔ آسوده کش[1] کزو
ز آسودگی بمغز اسیران فتد خلل

از بس که شد دلم به تو ترسم که هم ز لطف
تو خاطرم بجوئی و دل افتد از بغل

دیدم انیسِ خویشت و گفتم که گشته است
خوش دولتی نصیبِ منِ خسته از ازل

فریاد کز وصالِ تو دم[2] تازه در رسید
بر سرِ شبی که شامِ اجل زو کشد زلل

هجرِ ترا ازآنکه هم از تست میکنم
گاهش خطابِ حنظل و گاهش لقب عسل

دورم ز خدمتِ تو و چرخم نمی کشد
آری ز هجر دیده گریزد همی اجل

بال و پرم چه حاجت اگر غم ندارم
بی تو بکنجِ غصه گرفتار صد علل

ذوقِ غم فریب شکیبائی دلم
شوقِ دلم اسیر نهانخانهٔ حیل

ای داد از لوازم ایام وصل داد[3]
ای یاد ازآن تحکّم مژگان سینه حل

جائی که عاشقانِ تو نالند اهل ذوق
خندند بر ترانه و گریند بر عمل

---

(۱) در نسخهٔ ب « آسوده کیش » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « دم تازه رسید » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « وصل و فرد » مرقوم است ۱۲ *

بـــاز آ که تـــا برت نروم هم ز دست تو
هان[1] بر تو گفته ام بر آن خویش را محل

حاشا بخـــاطرت گذرد کسرِ نفـــس خویش
این نکته مي کنـــم برِ تو صاف و مستدل

پیشِ تو روشن است که بر اهلِ هیچ دین
تحقیـــرِ هیچ قبلـــه روا نیســـت در ملل

ای قبلـــۀ محبت و ای کعبـــۀ مراد
وی صاحبِ سخن رس و ای سرورِ اجل

ای ابرِ دوست پرور و وی برقِ خصم ســـوز
یعنـــی که خـــانخـــانانِ نو بـــاوۀ دول

آن کس که رایش از چو کواکب کند طلوع
و آن کس که قدرش از چو سخایت کشد کتل

هفت اختران بگوئی و گویند هفت شمع
هفت آسمـــان بگوئی و گویند هفت تل

ابرِ بهـــار دیده ازو تیـــغ خون فشـــان
رشکِ نـــگارِ خـــانه ازو خـــانۀ خیـــل

هم بختِ چرخ و هم دلِ کان هم رکاب کام
هم دست زور و هم تنِ کُه همســـر جدل

پا بوسِ عزِّ او نتـــواند کنـــد کمـــال
دامـــانِ قدرِ او نتـــواند کشـــد زحل

(۱) در نسخۀ ب " این بر تو" مرقوم است ۱۲ *

مه کز[1] نمایش است مثل در زمانه هست
از صد نمونهٔ رخ او یک نمونه بل

کوه از سپهر دم زند و ذره از زمین
گر ذرهٔ ز حلمِ تو سنجند با جبل

ای کار سهلِ لطفِ تو بخشیدنِ مراد
وی عارِ حشوِ فکرِ تو اندیشهٔ امل

محکم به نزدِ قوت تو چه هران چه مست
مشکل به پیشِ خاطر تو هر آنچه حل

با لطفِ تو محبّ تو با حور در بهشت
با قهرِ تو حسودِ تو با شیر در وحل

ای آنکه در ثنای تو ابنای روزگار
بسیار سفته اند لآلی ازین قبل

بوی خلوص می دمد از شعرِ محترم
پیدا ست پیشِ مشکِ ختن[2] نگهت بصل

طبعم برای زیبِ عروسانِ مدحِ تو
اندر خزینهٔ دلم انباشته حلل

گر یک خزینه خانهٔ خاطر برون دهم
نی نافه اش بود ز گرانی و نی جمل

تا ساجدانِ صومعه باشند در نیاز
تا عاملانِ نامیه باشند در عمل

---

(۱) در نسخهٔ ب « هرکز نمایش » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نکهت فضل » مرقوم است ۱۲ *

احــرار را درِ تو چو امیــد را مــراد

اقبــال را دلِ تو چو خورشیــد را حمل

[ غزل ]

گر دهد هردو جهــان را بدعا دل بکسی

دردِ دل را نتوان گفت بهر ملتمســی

منتظر تا نکنــد دیده درین راه سفیــد

کی بگــوش آیدش از بادیه بانگِ جرسی

خرمــنِ عمر بداندیش نســوزد دمِ سرد

بو که این شعلــه فروزد دمِ آتش نفسی

دل همــان است که با درد کند خو ورنه

هیچ دل نیست که در وی نکند جا هوسی

ذوقِ مجنــون شکنِ طرّهٔ لیلــی شمرد

بیخود آنجا نبرد دست بهر خار و خسی

محترم جای بکنجِ قفسی کن چو هزار

تا کنــد گوش بفــریاد تو فریاد رسی

## مولانا تجلی

مولانا تجلی اصل وی از قصبهٔ رودهٔسر گیلان است - بر جلی و خفیِ اشعارِ متاخرین اطلاع دارد - و خود را از تازه گویان و شیرین سخنانِ این زمان مي داند - و از نو آمدگان این فن بجودتِ طبیعت درپیش است - فرزند خلفِ فضیلت دستگاه ملا سلیمان است که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ گیلان است - مولانای مشار الیه نیز در وادیِ طالب علمي مشقت بسیار کشیده و درمیانهٔ طالب علمان مشهور است - و شکسته

را بغایت نیکو مي نویسد - القصه جامعِ حیثیات است - و در اوایل سن جمالی تخلص مینمودہ و در نساوا بیور در ملازمتِ ملکش سلطان استاجلو که درمیانهٔ قزلباش بحسنِ طبیعت و فهم و ادراک مشهور بودہ راہ مصاحبت یافت - و معزّز و مکرّم بود - و از آنجا بمشهدِ مقدسِ رضیهٔ رضویّه آمد - و بشرفِ آستان بوس امام ثامن ضامن مشرّف گشت - و ارادهٔ سیرِ هندستان و دریافت ملازمتِ این عالیشان کرد - و از مشهد بر آمد - و در هنگام توجهِ هند جمالی را بخاوری بدل ساخت - و الحال در گلکندہ و حیدر آباد دکن (١) تجلی مینماید - مدتي مدید و عهدی بعید در دار السرورِ برهانپور و قنوج (٢) در سلکِ ملازمان و چاکر داران این سپه سالار منتظم بودہ و رعایت(٣) لایق و فراخورِ حال خود دید - و بمدّاحي و ثناگستری بسر برد - قصایدِ غرّا بمدح ایشان بنظم آورد - خصوصاً قصیدهٔ که در صفت عمارت برهانپور انشا نمودہ بود - و رخصتِ سفرِ حجاز و کربلای معلّی طلبیدہ بتاریخ سنهٔ هزار و بیست و دو سفر اختیار نمود - و این ابیات بخط خود بیادگار در کتابخانهٔ ممدوح خود گذاشت *

[ قصیدہ ]

چون ماہِ شبِ عیــد کنــد چهرہ نمائـــي

دل روی نمایش دہ و جــــان ســـاز فدائی

---

(١) در نسخهٔ ب « حیدراباد دکهن مي باشد و تخلّص تجلی مي گوید » ثبت است ١٢ *

(٢) در نسخهٔ الف « قنوج ملازم و چاکر دار این سپه سالار بودہ » ثبت است ١٢ *

(٣) در نسخهٔ ب « لایق فراخور حال » ثبت است ١٢ *

وقت است کـه در میکدهٔ طـور تجلّي
رخسـارهٔ کني مطلـع خورشیـد لقائي

بکشـا درِ میخانـه بحـورانِ بهشتـی
حیف است کـه امشب درِ گلشن نکشائي

چینـی صنمـان را بحریفـانِ سبـا ده
خـوبانِ ختـن را بجـوانانِ خطـائی

مي نوش و صفا جوی که ساقي چو مهِ عید
در میکـده خـوش آمد و آورد صفـائي

از زرق گلی نشکفد ای شیخ چـو خورشیـد
وقت است کزین خرقـهٔ نُه تو بدر آئی

بفـروز چـراغ حـرم کعبـهٔ دل را
ای پیرِ خـرابات اگـر محـرمِ مائی

می نوش کـه آئینـهٔ صوفي منشـان را
جـز بادهٔ صافي نبـود زنـگ زدائي

یاقـوت صفت رنگ ستـان زین گلِ آتش
آئینـهٔ دل را ده ازین آب جـلائی

می نوش که این گنبدِ فیروزه حبابی است
بـر آب بنـا ساختـه از سست بنـائی

در گریـهٔ مستـي غـم دل داد مـرادم
از آب عنب نیش(۱) کنـد نوش کیـائي

---

(۱) در نسخهٔ ب «بیش کند» ثبت است ۱۲ *

این آبِ عنب از عنبِ چشم مسیحی
وین (۱) شربتِ عنّاب ز عناب شفائی

در دیدهٔ شوریده دل و جامِ هوسناک
چون اشک یمانی (۲) و خون شهدائی

دل رنگ (۳) صفا ز آتشِ این آب ستاند
مه از رخِ خورشید کند نور گدائی

ساقی مرو از دایره بیرون که ز دوران
در حلقهٔ این سلسله سرِ حلقهٔ مائی

ای راحتِ جان باش که جانم بلب آمد
روی بنما و بستان روی نمائی

اکنون بکشا چهره که تصویرِ رخت را
خط از قلمِ موی کند چهره کشائی

ای مردمکِ دیده برافروز رخ از می
کز نور و صفا چشم و چراغِ دل مائی

ای آبحیات از چه بظلماتِ حجابی
وی مهرِ درخشان ز چه در ابرِ خفائی

دعوئ صبوحیست مرا از تو و اینک
مرغولهٔ مرغِ سحر آمد بگوائی

چون جامهٔ نیلی فلک از دوش بر افگند
چون صبح بر آ از افقِ لعل قبائی

---

(۱) در نسخهٔ الف "وی شربت" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "یمنانی" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "زنگ صفا" مرقوم است ۱۲ *

می ده که دلم شمعِ صفت در تب و تابست
از پهلـــوی سجـــاده نشینـــان ریائی
آشوبِ قیامت ز قـدِ جلوه‌گرت خاســت
ای آفتِ عشّـــاق ندانـــم چـــه بلائی
با اهـــلِ دلان روی دلی هست همـــانا
کـــز بـــزم برون می روی و رو بقفـــائی
بگرفت نسیمـــت ختـــنِ عالـــم جـــان را
چون رایحـــهٔ نافـــهٔ (۱) آهـــوی خطـــائی
نه از تو دلی دور و نـــه چشمی ز تو بی نور
هستی همـــه جا لیک ندانیـــم کجائی
سودائی زلفت چو دلِ من نتوان یافت
زین سلسله کس نیست باین سلسلـــه خائی
تو گوهرِ نایاب و دهان هیچ و میـــان هیـــچ
آن هیچ نیم من کـــه تو در دستِ من آئی
ای تنگ دهـــانان بفـــروشیـــد بهیچـــم
کان بندهٔ هیچم کـــه نیـــرزم بـــه بهـــائی
نقش است (۲) همان باز که در روضهٔ رضوان
شـــد راه زنِ آدم از ابلیـــس دغـــائی
نائی ست فسون خوان که دمِ معجزه دم را
دمساز نـــی ساختـــه در مـــار فســـائی

---

(۱) در نسخهٔ ب « نافه ز اهوی » ثبت است ۱۲*

(۲) در نسخهٔ ب « نقل است همان باز» مرقوم است ۱۲ *

چون چنبرِ دف حلقه بگوش ِ در هوشم
هان نالهٔ نی گوش که در گوش من آئی

از نالهٔ نی قفلِ درِ میکده بشکست
یک نشاء بود با دمِ صبح و دمِ نائی

ای مرغِ چمن باش زبان بسته چو سوسن
گل را نبود چون سر و برگِ شنوائی

تا چند هوس پختنِ وصلی که محال است
یکباره چنین خام چو پروانه چرائی

آن گوهرِ نایاب به بیع[1] که در آید
خاموش که خورشید فلک نیست بهائی

بنیادِ دل از بادِ هوس بر سرِ آب است
از جا مرو از وسوسهٔ هیچ هوائی

خاکی ز چه از آتش خوی تو کبابست
گه ماهیِ آبی و گهی مرغِ هوائی

تا کی درم[2] و فکرِ درم این چه تمنّا است
تا چند صنم را به پرستي بخدائی

آهسته که گر تاج فریدون ربائی[3]
تا پای بسنگ آمده سر در ته پائی

رضوان صفت از سایهٔ آن سدره بیاسای
کز[4] باغ بهشت آمده اینجا بنوائی

(۱) در نسخهٔ الف «به تیغ که در آید» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فکر دوم» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «فریدون زمانی» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «کر باغ» مرقوم است ۱۲ *

عیسی شفا خانهٔ دل خانخانان
آزردهٔ دلان را ز دمِ اوست شفائی
آن نامورِ دهر که شد لفظ خطابش
منسوب بمعنی رئیس الرؤسائی
شمعِ رهِ موسی و شبِ وادی ایمن
کز بادهٔ تحقیق کند طور لقائی[1]
افتد بته پای کله[2] از سر کیوان
بر گوشهٔ این تخت زند گر سرپائی
پیکانِ دل از واهمهٔ آن قدر انداز
در پهلوی خصم ست یکی تیر قضائی[3]
در سحرِ حلالِ سخن الفاظِ خوشِ اوست
همچون دمِ عیسی که کند معجزه زائی
ای از تو برونق علَمِ جاهِ کیانی
وی از تو فروزان گهرِ تاج بقائی
قانونِ تو میزان ترازوی[4] عطارد
میزانِ تو قانونِ وزیر الوزرائی
تا مهر به بزم تو شود مجمره گردان
در هاونِ زر صبح کند غالیه سائی
چینی صنمانند به بزمِ تو زمستی
سر بر سر زانوی جوانان سبائی

---

(۱) در نسخهٔ ب « بقائی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کلاه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « تیر هوائی » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « ترا پر عطارد » مرقوم است ۱۲ *

در عرصهٔ اقلیمِ سعادت نتوان یافت
هم چون علَم و تیغ تو اقلیم کشائي

بازوت قوی باد که در معرکهٔ جان
چون حرز ببازوی سپه دفع بلائی

بر خصم سپه راندی و با آنکه خداوند
بر قومِ عدا[1] زود فرستاد وبائی

پیکانِ تو زنگ از دلِ گردان بزداید
صیقل کند از آئینه زنگار زدائی

گرگ آشتیِ روبهِ گردون نشناسند
شیرانِ تو در معرکهٔ گرگ ربائی

در عرصهٔ شهباز خدنگِ تو چو هدهد
دشمن زده از بخت سیه پر همائی

این پایه بلندان همه زیرِ پایه نخستند
چون صفر سرِ هندسهٔ عزّ و علائی

گه دُرِّ یتیمی و گهی اشکِ یتیمان
گه ابرِ کریمی و گهی بحرِ سخائی

در مرتبهٔ بختِ بلندان شب قدری
در معرکهٔ کینه وران روزِ جزائي

در بزمِ مسیحا صفتان چشم و چراغی
در دیدهٔ خورشید دلان نور[2] و صفائی

(۱) در نسخهٔ الف و ب « خدا دور فرستاد » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « نور صفائي » ثبت است ۱۲ *

هم رونق اسلامي و هم رهبر خلقي
هم قبلهٔ خاصانی[1] و هم قبله نمائی

از شمع دلت گشت چراغ همه روشن
چون مهر بذرات جهان مهر و وفائی

برجیس دلت مصلحت اندیش جهان است
کیوان[2] نزند بی علم علم تو رائی

در ذات کریمی تو و در خلق نکوئي
در عشق وفائي تو و در حسن صبائی

چون واهب ارزاق دل و دست کریمت
بر گرسنه چشمان جهان داد صلائی

با خرج سپاهت چکند مخزن گردون
مشت درمش نیست بجز لعل بهائي

شد بر ورق نامیه نام تو مسجل
از خامهٔ تقدیر[3] رئیس الرؤسائی

در پوست نگنجم چو گل و لاله اگر یافت
یکتائیم از لطف تو تشریف دوتائی

ای بادشه کج کلهان تاج هما باش
اکنون که کند تاج بفرق تو همائي

اب تشنه نشین خاوري از معنی رنگین
از مطلع خورشید کند چهره سرائي

---

(۱) در نسخهٔ ب « قبلهٔ حاجاتي » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « گردون نزند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « خامهٔ تصویر » مرقوم است ۱۲ *

در کعبهٔ دل روح ز تشریفِ خیالت
گردید مشرّف بشریف الشرفائی

ای چشم و چراغِ دل دانای حکیمان
بیمارم و دارم ز تو امید شفائی

چون چشم رمد دیدهٔ دل خون شدهٔام را
از سرمهٔ لطفِ تو بود چشم عطائی

احسانِ[1] خداوندی آید ز خداوند
کس را نرسد غیر خدا یار خدائی

از خاتمِ دل مُهرِ خموشي بزبان نه
کاین ست سرِ خاتمهٔ مدح سرائی

از دست و زبانِ تو دلِ واهمه خونست
بردار بدرگاهِ خدا دست دعائی

بزمِ تو ز سازِ طرب آراسته بادا
تا زهره بود مطربِ سکّان سمائی

شامت چو شبِ قدر و سحر صبحگهِ عید
از منزلت آرائی وز قدر فزائی

[ وله ]

صباحِ عید چون مستان صلا بر هوشیاران زد
بهر مجلس دم از جام صبوح میگساران زد

ز عشرت خیمه بیرون زن که بادِ صبح نوروزی
بگلشن سائبان از اطلسِ ابرِ بهاران زد

---

(۱) در نسخهٔ الف « احسان و خداوندی » ثبت شدهٔ ۱۲ *

شعاعِ صبحِ طاؤسی دمِ پروازِ طاوسان
پرِ سیمرغ بر طرفِ کلاهِ تاجداران زد
شبانگه فرشِ زنگاری افق گسترد بر صحرا
سحرگه چترِ شبخیزی شفق بر لاله زاران زد
ز شوخی شاهد و می در ربود از صوفیان دل را
ز شنگی نغمهٔ قانون رهِ پرهیزگاران زد
بمی آتش در افتاد از فروغ آب و رنگِ گل
تجلّی شعلها از آب و تابِ گلعذاران زد
بحفظِ خویشتن جمعیّتِ یارانه منظورست
که این آتش قبا آتش بجمعِ شهریاران زد
یکی زین هوشمندان عاقل از دیوانه نشناسد
چو این بد مست بر قلبِ سپاهِ هوشیاران زد
بهوش از دست بردِ تُرکِ چشمِ خانمان سوزش
کز اول ترکتاز آتش بقصرِ شهسواران زد
بده جامی که چون شورابهٔ اشکِ دل آشوبم
سپاه موج دریا خیمه بر دریا کناران زد
ز اشکِ نیل گونم کز سویدا خاست پنداری
بنفشه(۱) خیمهٔ نیلوفری بر چشمه ساران زد
برنگِ لالهٔ صحرا سرشکِ ارغوان پوشم
هزاران خرگهٔ گلگون بطرفِ جویباران زد
ز بهرِ منزلت بخشش نزولِ آیتِ رحمت
که فالِ نیکنامیها بنامِ جان سپاران زد

(۱) در نسخهٔ الف «چشمهٔ نیلوفری» مرقوم است ۱۲

جناب خان خانان کز سر فیروز بختیها
سراپائی[1] بروز خوب و زشتِ روزگاران زد

سپهر افتابِ جان محیطِ شب چراغِ دل
کزا بر دست فیض اوست کشتِ فقر باران زد

جوان بختی که روزِ گیر و دار از چینِ ابروئی
گره بر رشتهٔ توفیقِ کارِ کامگاران زد

عقابِ ناوکش بکشاد چون شهبالِ نصرت را
بطِ می خنده بر پروازِ کبکِ کوهساران زد

گرامی[2] محتسب گردید در دورانِ تادیبش
که آتش در بساطِ آرزوی[3] خام کاران زد

لب از حرفِ می و مستی کسی نکشود در دورش
که قفلِ این در از مهرِ دهانِ روزه‌داران زد

ز اوجِ شرع و دینِ احمدِ مرسل که در محشر
گلابِ مغفرت از خوی بروی شرمساران زد

[ وله ]

بلبلِ باغ که از نای دمِ او برخاست
نالهٔ نی ز دمِ زیر و بم او برخاست

بسته ام رشتهٔ جان در گرهِ آن زلفی
که خم و پیچِ دل از پیچ و خم او برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف « سر پای » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مکرمي محتسب » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « کامکاران زد » مرقوم است ۱۲ *

عاقبت میکشد از درد کهن دهقان را
نونهالی که محبت ز غم او برخاست

رهِ جانم زده بوی دلِ ان دیر نشین
که خلیل از درِ بیت الصنمِ او برخاست

مردم از گردش چشمی که بیک چشم زدن
ستمِ دهر[1] ز زورِ ستم او برخاست

آبِ چشمم[2] ز تهی دستیِ ساقی بنشست
آتشِ غیرتم از پای کم او برخاست

دلِ درویش من از خواهشِ حسرت زایش
آن شبانیست که گرگ از غنمِ او برخاست

باش در سایهٔ آن سدره که چون سرو سهی
شاخِ امید ز نخلِ کرمِ او برخاست

خانِ خانان که تمنای دلِ اهل نیاز
دست و دل سیر ز خوانِ نِعَمِ او برخاست

آن عطا بخش کرم دوست که مشتاقان را
کرمِ دوست ز لطف و کرمِ او برخاست

وآن گلِ مهر که چون لاله دل افگاران را
سکهٔ صورتِ کاز[3] از درمِ او برخاست

کاویان رایتِ جمشید خیالی که چون مهر
صیتِ آوازه ز طبل و علم او برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف « دهر ز دور رستم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « آب چشم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « صورت کاز ازدرم » مرقوم است ۱۲ *

ماه و سیّاره سپاهی که کله داران را
حشمِ بخت ز خیل و حشم او برخاست
بوی عطارِ چمن سنبلِ بستانِ بهشت
از سر زلف نسیم ارم او برخاست
لیلیٔ خیل نشین معنیٔ شیرین الفاظ
از سیه خانهٔ لفظ و قلم او برخاست
هفت خوانِ کرم از نعمتِ الوان بگرفت
حاتمِ طی که ز خوانِ کرم او برخاست
رنگ رخسارِ مه از مهچهٔ خورشید شکست
خصم بنشست ز پا تا علَم او برخاست
بود آن اخترِ سعدی که سحر خیزان را
دمِ صبح از نظر دمبدم او برخاست
عمر جاوید بلب تشنهٔ جان می بخشد
چشمهٔ خضر که از جام(۱) جم او برخاست
از دمِ صبح ازل تا باید جان بخش است
نفسِ زنده دلان گو ز دم او برخاست
صیتِ آوازهٔ نه طبل بر افتاد مگر
صور از نای سرافیلِ دم او برخاست
روزِ کیفیّتِ مقدار رفیع و همه را
نشاهٔ جان و دل از کیف و کم او برخاست
سرّ هر مسئله از حکمتِ او چهره نمود
لمِ هر نکته ز لمّا و لمِ او برخاست

(۱) در نسخهٔ الف "جام و جم" ثبت است ۱۲

سلب و ایجاب شد از منطقِ او وحی طراز
نفی و اثبات ز لا و نعم او برخاست
گوهر گوش بتان ز ابرِ کفِ همت اوست
شبنمِ لاله و گلها ز نم او برخاست
احتشامِ فلکِ بخت بلند اقبالان
از درِ بارگهِ محتشم او برخاست
نمکِ اهلِ دل از مایدۀ همت اوست
کم و بیشِ همه از بیش و کم او برخاست
من و آن قبلۀ حاجات که مشتاقان را
طایرِ بخت ز بامِ حرم او برخاست

[ وله ]

نوش دارو که دوای دلِ هر بیمار است
سخنِ آن لبِ شیرین شکر گفتار است
سوخت عشّاق ترا غیرتِ همدستانت
خار خارِ دلِ مرغانِ چمن از خار[1] است
دلم از رنگِ غمت رو بخرابی دارد
رخنۀ آئینه از مورچۀ زنگار است
شهدای نگهِ نرگس بیمار ترا
دیده در خواب فرو رفته و دل بیدار است
مژه ام دست تهی نیست قدم رنجه نمای
کابر نیسانِ مرا دیدۀ گوهر بار است

---

(۱) در نسخۀ ب « از کار است » مرقوم است ۱۲ *

کاوشِ غمزۀ معشوق ندانم امّا
بر در و بامِ دلم رخنه گری درکار است
وقت کو تا ز تو دادِ دلِ خود بستانم
نیست راهِ سخنم ورنه سخن بسیار است
گریۀ کز تهِ دل خاست دهد گنجِ مراد
قطرۀ ابرِ گرانمایه دُرِ شهوار است
ور دلِ ریش جهانی لبِ شیرین بکشای
که بحرفِ نمکینِ تو نمک بسیار است
شاهدِ باغِ تجلّی نه همین در طور است
گر بود دیدۀ بینا همه جا دیدار است
رونقی نیست دلی را که درو نوری نیست
بی رواج است هر آن نقد که بی معیار است
سنگ لاخ ست رهِ این فلکِ مینائی
باش آهسته گرت با شیشه دلی دربار است
لیلة القدر شبِ زلف ترا دانم و بس
که بشبهای دگر قدرِ مه این مقدار است
درمیانِ من و او بر سرِ لطفِ کم و بیش
رنجشی هست دگر(۱) اندک وگر بسیار است
نیست هنگامۀ شوریده بخلوت نیکو
زود برخیز که هنگامِ سرِ بازار است

(۱) در نسخۀ الف «اگر اندک اگر بسیار» مرقوم است ۱۲ *

نقطهٔ سهو که در دایرهٔ امکان است

نکنم گر غلط از گردشِ نه پرکار است

خانهٔ جان تو دیوار خرابیست خراب

جان درین گنج یکی مرغِ سر دیوار است

بس که نم دیده ز شورابهٔ چشمِ ترِ من

خارهای مژه‌ام چون خسِ دریا بار است

نقدِ دل را که بدست آمده ای قدر شناس

قدری بیش نکو دار اگر درکار است

هین نوائی بزن این دم که دمی باقی هست

هان صفیری بکش اکنون که گلی بر بار است

باش پوشیده که گردون سگِ پنهان گیر است

باش هشیار که دوران دد و آدم خوار است

تابها خورده ام از چرخهٔ پتیارهٔ چرخ

تار پودِ تنِ بیمارم از آن چون تار است

بکم و بیش من ای[۱] چرخ کهن راضی باش

نانِ درویش گهی اندک و گه بسیار است

چنبرِ چرخ معلّق نبود بی کسری[۲]

سخنِ راست که این دایره بی پرکار است

به مسیحم برسانید که در بستر تن

جان بیمار[۳] و دل لخلخهٔ بیمار است

---

(۱) در نسخهٔ الف « بیش مه چرخ » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بی کثری » ثبت است *

(۳) در نسخهٔ الف « جان بیمارم و دل خلخلهٔ بیمار است » ثبت یافته *

منم آن مرغ که در سایهٔ آن سروِ سهی
آشیــانم همه بر شاخِ گلِ بیخار است
ای خداوندِ وفا دوست فراموش مکــن
خاوری را که یکی بندهٔ خدمتــگار است

[ وله ]

ز عکسِ ابروی آن مهر مشتری آهنگ
هلالِ عید نمود از سپهر آئینه رنگ
درونِ چادرِ نیلوفری مشعبدِ چرخ
کشید بر رخِ نظّارگان گلِ نیــرنگ
شد از هجــومِ نگاهِ گروهِ مشتاقان
رهِ عبــور بسیّــارگانِ گردون تنگ
چو گشت لشکــرِ زنگی بزنگبار روان
چو کرد خسروِ خاور بخاوران آهنگ
نمود از قلــمِ موی ابر سنجــابی
نگارِ خانهٔ چیــن کارنامهٔ ارژنگ (۱)
ز آب و رنگِ شقایق ز تاب و نورِ شفق
سحاب گوناگون بود و آب رنگارنگ
شکفته لالهٔ سیراب و غنچهٔ شاداب
رسید ساقیِ گل بوی و بادهٔ گلرنگ
نوای مرغ گلو سوز و بادهٔ روح افزا
گلِ صبوحی شاداب و نغمه سیر آهنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف « از زنگ » مرقوم است ۱۲ *

جهان ز لطف هوا گشت کیمیا آثار
افق ز رنگِ شفق گشت کیمیا نیرنگ[۱]

هوا چنان برطوبت که از ترشّح آن
چو سبزه ز آئینهٔ مهر سبز گردد زنگ[۲]

ز لاله گوئی شنگرف سوده دست غزال[۳]
ز سبزه گوئي زنگار بسته سینهٔ رنگ

بنای کلک نیم ساز کرده چون ناهید
نوای باربدی بلبلِ هزار آهنگ

به بزمِ عیدِ خداوند خانخانان آنکه
کمین نشیمنِ اقبال اوست هفت اورنگ

چراغ دیدهٔ آدم بدانش و اقبال
فروغ جوهرِ اول بدانش و فرهنگ

ز رمحِ افعی شکل و ز تیغِ ثعبان رنگ
درید جوشنِ حوت و برید درعِ پلنگ

بخیلِ روم چشاند ز شعله آب حیات
چو تیغِ هندیش آید برون ز کشورِ زنگ

ز آب باريِ دستِ سخای گلریزش
کشوده غنچهٔ پژمرده از جبین[۴] آژنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب « کیمیا برنگ » و در نسخهٔ الف « پرنگ » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « گردد رنگ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « دست قضا » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « از چین » ثبت است ۱۲ *

جهان و اهلِ جهان را[1] ست تیغ او سرور
سرانِ عرصهٔ جان را ست تیغ او سرهنگ

بدوست گنج فشان و بخصم زخم رسان
ز دست ابر نوال و به تیغ برق آهنگ

زهی ز وصفِ عطایت زبانِ مدحت لال
زهی براهِ ثنایت کمیتِ فکرت لنگ

بکرم خوی چاهِ تو کیمیا آثار
به تیز دستی تیغ تو سیماب نیرنگ

زهِ گوزنِ کمانت ز تیرهای خدنگ
پرِ عقاب رساند بشاه بالِ کلنگ

دهد بشیرِ درفشت زمانه چنگِ هزبر
کشد بزینِ خدنگت سپهر چرمِ پلنگ

ز دست برد تو بهرام و چرخ در تاب اند
ز تیغِ رستم دستان مثالِ پور پشنگ

بروز اخترِ بخت تو خواب صبح زند
غزالِ مهر در آغوشِ شیرِ زرین چنگ

برد خیالِ خدنگِ تو عقل آزارش
برد تصوّر رمح تو هوش از هوشنگ

نهیبِ صرصرِ عزمت بباد داده شتاب
شکوهِ پایهٔ حزمت بباد داده درنگ

---

(۱) در هر دو نسخهٔ «جهان اهل جهان» ثبت است ۱۲ *

ز مرکزِ دلِ دریا بسانِ موجِ محیط
ز شیرِ ماهیِ تیغت کناره جست نهنگ

بزنگبار گریزد سپاهِ خسرو زنگ
بخاوران چو کند مهرِ خاوری آهنگ

تراست ابلقِ گردون یکی کمین ابرش
تراست ابلقِ گیتی یکی کمینه کرنگ

سمندِ بحر نوردِ تو از رکاب و عنان
بکوه تمکین داد وز چرخ برد درنگ

بسیر و دور چو گلگونِ مهرِ گردون تاز
به ترکتاز چو رخشِ سپهر تیز آهنگ

چو بادِ صرصر و موجِ شگرف دریا بار
به بیشه شیر ژیان و به بحر ژرف نهنگ

ز چابکی و دلیری بروی دشت هژبر
ز تیز پای و تندی بکوه پایه پلنگ

بخوش خرامی و گرمی مثالِ آتش و آب
چو باد و خاک بوقتِ شتاب و گاهِ درنگ

به پیش گامش نتوان گرفت نامِ جهان
که دهر نزد تگ و تازِ اوست توسنِ لنگ

چو برق و باد ز بس تیغ زد به تیغهٔ کوه
ز آب نعلش آتش فتاد در دلِ سنگ

کشید میل دلم زان غزاله سوی غزل
بسوی مطلعِ دیگر نمود مهر آهنگ

پیالـه نوش بآوازِ عـود و نغمـهٔ چنـگ
کـه ماه و مِهر بر آمـد ز عقرب و خرچنگ

بیا که بی گلِ رویت چو شعلـه ام در تاب
بیا که بی لبِ لعلت چو غنچه ام دل تنگ

بـدورِ دامـنِ آفاق چـون بنات النعش
فشانم از مژهٔ تر سرشک پروین[1] رنـگ

چـو دل بسینـه فشردم خیـالِ جانان را
چو دوست دشمنِ جان را به بر کشیدم تنگ

هلاکِ غمزهٔ شیـرین اوست صـد فـرهاد
خدنگش از کمرِ کوه جست و از دلِ سنـگ

بسور و ماتـمِ آفـاق بـرکشـم آهـی
نوای شادي و غم سر کنم بیـک آهنـگ

روان ز چشمـهٔ چشمـم سرشکِ بارانـم
هزار دجلهٔ بغـداد[2] و رودخانـهٔ گنـگ

ز عشقِ مهر رخت نیم شب ز دیـدهٔ تـر
ز شوقِ لعلِ لبت صبحـگاه از دلِ تنـگ

برنگِ شمـع فـرو بارم آبگـون آتـش
بسان شعلـه فـرو بارم آب آتش رنـگ

ز کج پلاسي چرخم شگفت چندان نیست
کـه کج رود برهِ راست از کجی خرچنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف «پرون رنگ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بغداد رود خانه» ثبت است ۱۲ *

کسی چه چاره کند با سپهر روئین تن

کسی چه دست برد از هزبرِ روئین جنگ

سزد که از ستمِ چرخِ نیلگون جامه

شود پلاسِ مسیحا لباسِ اهلِ فرنگ

همیشه تا بود از اقتضای دورِ زمان

مقامِ خسروِ خاور سپهرِ مینا رنگ

ستونِ قصرِ تو بادا بدوشِ نه کرسی

مثالِ پایهٔ تختت بروی هفت اورنگ

## در صفت[1] عمارت برهانپور گوید

حبّذا خانهٔ چون کعبهٔ فرخنده بنای

عرش پیرایه و کرسی صفت و لوح صفای

ظاهر از آئینهٔ سطحِ درش صورتِ غیب

نقش در پردهٔ او پردگیِ سرِّ خدای

ذرهٔ [2] روزنه‌اش اخترِ خورشید فروغ

گلِ مسمارِ درش نیّرِ اقبال عطای

چون ستونِ قلم و کنگرهٔ عرش مجید

پایهٔ کرسیِ او بر سرِ کیوان برپای

مردمِ دیدهٔ بینای تماشائی را

بود از سرمهٔ خاکِ در او چشم ضیای

---

(۱) در نسخهٔ ب « در تعریف عمارت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « رزهٔ روزنه اش » ثبت است ۱۲ *

گنبدِ عالیِ یکتاش که چشمش مرساد
خیمه بیرون زده از عرصهٔ نه پرده سرای
برخِ شاهدِ تصویرِ سراپردهٔ او
محو چون دیدهٔ صورت نظرِ پرده کشای
فرشِ رنگینش چو سطحِ فلک دیده فریب
طاق ایوانش چو ماهِ نو انگشت نمای
گیرد از پرتوِ آن گوهرِ دل تاب و فروغ
یابد از دیدن این آئینه دیده جلای
چهره نتوان برخِ شمسهٔ او کرد نگاه
خیره گردد نظر از نیّرِ عالم آرای
(۱) از نسیمش بتوان یافت دمِ بادِ مسیح
کآب سرچشمهٔ خضرست ازو عمر فزای
عکس بنمود در آئینه دیوار و درش
صورتِ قدرتِ زرین قلمِ چهره کشای
هرنفس خاکِ درش را که جواهر(۲) دار است
روزنِ صبح کند سرمهٔ چشمِ بینای
قلم از کرسی(۳) او نکته بمعراج گرفت
لوح بی پای شد و عرش در آمد از جای
هیئتش جلوه ده قصرِ بهشت ست آری
صورتِ خانهٔ معمور بود حور لقای

---

(۱) در نسخهٔ ب "ور نسیمش" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "جواهر دارد ست" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "قلم از کرسی او" مرقوم است ۱۲ *

از چه شد بر اثر سدِّ سکندر سرکوب
پایهٔ کرسی او گر نبود آهن پای

نبود مسندِ ناهید باین تاب و فروغ
نبود مطلعِ خورشید باین نور و صفای

گر برضوان ز درِ غیب نماید روئی
قصرِ یاقوت و زبرجد دهدش روی نمای

بود این خانه بصد خوبیِ قصرِ بلقیس
که سلیمانِ دوم ساخته برصدرش جای

خانخانان که چو خورشید زند تیغ بچرخ
یکّه تازی چو کند صبحدمِ روز غزای[1]

عارفان را اثرِ صحبتِ او فیض رسان
ناظران را نظرِ اخترِ او قبله نمای

در دم غزو دل آشوب تر از صبحِ نشور
در صفِ خصم جگر سوز تر از روز جزای

بس که در عالم وحدت بخدا نزدیک است
هست چون ذات خداوندِ جهان بی همتای

گر نه قطب است چرا بارگهِ اقبالش
میخ زن قطب صفت در دلِ نه صحن سرای

نفسِ گرمِ سحر خیزِ جهان آرایش
چون دمِ صبح ز آئینهٔ دل زنگ زدای

(۱) در نسخهٔ الف « روز فدای » ثبت است ۱۲ ۰

کشتگان را لبِ شیرین سخنش آبحیات

خستگان را دمِ عیسی نفسش روح فزای

از سرِ خامه بود بسملهٔ صورت فتح

از سرانگشت کلیدِ درِ اقبال کشای

طالبان را دلِ دانا صفتش مهر فروغ

تشنگان را کفِ دریا اثرش ابر سخای

چترش آن مرغ همایونِ عدیم المثل است

که دهد سایهٔ او خاصیتِ فرّ همای

جنبشِ رایتش از جا ببرد شیران را

دل رباینده بود جلوهٔ قدّ رعنای

همچو بهرام شب آهنگ بود تیغ گذار

همچو خورشید سحر خیز بود صبح لوای

امّهات از نظرش فخر اگر می گیرند

روشن از شمعِ دلِ اوست چراغِ آبای

تیغِ مریخ اثرش مدعیان را جان سوز

دمِ عیسی نفسش مرده دلان را احیای

لمعهٔ خنجرِ گردون ظفرش مهر فروغ

مهچهٔ رایتِ نصرت اثرش مه سیمای

دیده را خاکِ درِ اوست جواهر دارو

سینه را مهرِ رخِ اوست گرانمایه دوای

ای مزیّن ز جنابت فلکِ جاه و جلال

وی مشرّف ز درت مرتبهٔ عزّ و علای

دلِ دانای تو از جوهرِ اول آگاه
طبعِ نیکوی تو چون صبحِ دوم روشن رای
چرخ نعلِ مه و خورشید در آتش دارد
کز چه(۱) سامان بسپاهِ تو دهد نعل بهای
جوهر از عقلِ تو تعلیمِ تصرّف گیرد
می برد مایهٔ جود ابرِ مطیر از دریای
چون تو صاحب نظری موی شگافی نبود
خاطرت نکته شناسی ست و دلت نکته سرای
نفَسِ گرم دل افروزِ تو خورشید فروغ
دمِ شمشیرِ جهانگیرِ تو اقلیم کشای
خسرو از لطفِ تو فارغ ز وفای شیرین
وامق از مهرِ تو آزاد ز عشقِ عذرای
حضرتت باد تسلی دهِ دلهای خراب
کز جنابت نرود جان بسلامِ سلمای
بشگفان لالهٔ رخسار ز می کز شوقت
بلبلِ باغ بود زین غزلم نغمه سرای
ای مهِ روی دل افروزِ تو عالم آرای
سایهٔ سروِ گل اندام تو خورشید آسای
بس که از سوزِ درون خونِ دلم جوش زند
جای سنبل دمد از لالهٔ اشکم سودای
عشقبازا تو نفهمیده گل از برگ سمن
خرقه پوشِ تو ندانسته حریر از دیبای

---

(۱) در نسخهٔ ب «گرچه» مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ چون نرگسِ شهلا دمد از تربت او
عشقبازی که شود کشتهٔ چشمِ شهلای

وای بر حالِ خرابم که ز شوقِ جانان
سخت در ماندهٔ[1] و دل خسته بجان دردای

سنبلِ زلفِ تو ریحان بخطِ سبز رساند
از ختن می‌برم این تحفه بسرحدِّ خطای

می‌روم تا درِ دل از پیِ تحصیلِ سرشک
با دلِ سوخته و با مژهٔ خون پالای

از دمِ مرغِ چمن شورِ قیامت خیزد
هرگه از شوقِ تو چون صور بر آرم[2] آوای

زلفِ لیلاست بلا تا نفسی گیر اینست
بی اثر چون دمِ باد ست دمِ مار افسای

نفسی از تهِ دل جوش و خروشی نزدم
چون نیم نالهٔ سر بسته گره شد درنای

از پیِ رعد روم رو بکدامین وادی
وز پیِ ابر نهم سر بکدامین صحرای

که ز عشقِ تو کنم ناله بصد هو یا هوی
که ز شوقِ تو کنم گریه بصد ها یا های

شیونی کز تهِ دل خاست بود سینه خراش
هست اگر نالهٔ ناقوس وگر بانگِ درای

---

(۱) در نسخهٔ الف " در ماندهٔ دل خسته " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " صور بر آوام آوای " و در نسخه ب " بر آورم " ثبت است ۱۲ *

نیست آزردهٔ گرفتارِ قدِ یکتایت
نیست آسوده در افتادهٔ آن زلفِ دوتای

سرِ زلفی بکف آور که دلِ مجنون را
لیلة القدر بود شامِ وصالِ لیلای

صبح عیسی نفسا خضر شعارا مپسند
کز لبِ چشمه روم تشنه لب و آبله پای

وقت آنست که گر تیغ ببارد بسرم
دیده را تحفه دهم سرمه ز خاکِ شهدای

گل دمد از سرم از شوقِ هوای یثرب
خون چکد از دلم از حسرتِ آبِ بطحای

صدفِ سینه‌ام از غصه بود پرِ گوهر
ساغرِ دیده‌ام از گریه بود پُر صهبای

خبر از دیدهٔ یعقوب ندارم امّا
چشم از فرقتِ احباب بود چشمه کشای

گر بگریم ز غمِ تشنه لبی نیست عجب
دیدهٔ نوح دریں ورطه بود طوفان زای

خون بجوش آمد و پیمانهٔ دل پاک بسوخت
آتش انگنده بمیخانه میِ لعل قبای

ز که جویم نظرِ مهر کهٔ از بخت نگون ست
اخترِ سعدم[1] مسعود و فلک قلعهٔ نای

در سطرلابِ حوادث فلکِ عاجز کُش
عنکبوتیست ذباب افگن و زنبور گرای

(۱) در نسخهٔ الف «سعدم و مسعود» مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ بی هنر از جوهرِ مــن خــون آشام
اخترِ کج نظر از کینهٔ من دندانِ خای
بی هنر زی کــه ز جامِ دلِ فرزند خـلف
مادرِ دهر خورد خون بَدَلِ شیـر بهـای
اطلسِ چـرخ باندازهٔ اقبالـم نیست
غنچه سان تنگ دلم از غمِ این تنگ قبای
مدّعا فوت شد از عرضِ تمنا هیهات
زود بردار بدرگاهِ خدا دست دعای
تا بود سکنهٔ کیوان بسراپردهٔ چرخ
پایهٔ کرسیِ بهرام بر اورنگ سمای
باد آرامگهِ بخت تو بر تختِ سهیل
مطلعِ نیّرِ اقبالِ تو اورنگ بهای

## وله في الرباعيات(۱)

چشمم بنهال آن قدر جلوه گر است
آراسته چون شاخِ گل بارور است
این نخل برومند که چشمش مرساد
مانند شگوفه دیده‌ام پر ثمر است

[ وله ]

تا عهدِ وفا آن گلِ خودرو بشکست
رنگی که نداشتیم در رو بشکست

---

(۱) در نسخهٔ الف " في رباعي " ثبت است ۱۲ *

در دیده بود مردمکِ گریانم
طفلی که سبویش بلبِ جو بشکست

[ وله ]

در بسته دلم آبلهٔ شاداب است
چو مار پر از قطرهٔ خون ناب است
دل همچو انار و دیده گلنارم
مانند حباب بر سر گرداب است

[ وله ]

غارت زدگان را سر و سامان اینجا است
جمعیّتِ خاطرِ پریشان اینجا است
اینجاست که تشنه می رسد بر لب آب
بیمار کجا رود(۱) که درمان اینجاست

## مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد

اصل وی از مازندرانِ جنت نشان است - پدر وی پیرزاد از مازندران بمشهدِ مقدسهٔ رضیهٔ رضویهّ آمده توطّن اختیار نموده بود - و تقي در مشهد متولّد شده - و در آنجا نشو و نما یافته - و ازین رهگذر بمشهدی اشتهار دارد - ستم ظریف و مسخرهٔ غالب و ندیم شیوه بود - و درین وادی بسیار بسیار مُجد و ساعی بوده - و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر مي گذرانید - و ازین رهگذر در مجالس و محافلِ اکابر و اعیان راه داشت - و در مجالس با مردم آدمي بغایت بی ادبانه سلوک میکرد - از مشهد ارادهٔ سیرِ هندستان نمود - و بعد از طیِّ

(۱) در نسخهٔ الف «بیمار کجا رو که درمان» ثبت است ۱۲

منازل و مراحل بهند آمد - و بسیاری از زمین هند را بپای سعي و اجتهاد پیمود - و بخدمت اکابر و اعیان آنجا مشرّف شد و رعایت کلي یافت - باوجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بد سلوک بود در وادئ دنیوي کاری نساخت - و در وادئ موزونیت نیز خالي نبود - بنظم اشعار مي پرداخت و طبیعتش بد نبود - آخرالامر بعزم آستان بوس و دریافت ملازمت این سپه سالار به برهانپور آمد - و ساقي نامهٔ که ثبت شد بنام نامئ ایشان گفته بشرف اصلاح رسانید - و بصلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید - چون یکچندی در برهانپور بسر برد ندای الرحیل داده بدارالسلطنهٔ آگره رفت و بشرف بندگي بادشاه (۱) مشرّف گشت - راه منادمت یافت و بتاریخ هزار و بیست و یک باجل موعود (۲) درگذشت - و سلیقهٔ (۳) طبعش ازین ساقي نامه ظاهرست - بهمان جهت تعریف و توصیف او ننمود - و بغایت مضحک (۴) بوده - اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران می شده - گاهی نیز به سبب بی‌ادبی از اختلاطش دلگیر مي شده‌اند -

* مصرع *

خوشا جانی کزو جانی بر آسود

---

(۱) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطئ سوسائیٹي صفحه ب ۱۰۶ مرقوم است " تقی بمرزاد از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده - خدمت جهانگیر بادشاه بسر مي‌کرد " انتهی ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " موعود رسید و در گذشت " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " سلیقه و طبعش " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " مضحک و وسیع مشرب بوده چنانچه او را بالعاد منسوب می سازند - و ظاهراً که گوشهٔ از آن با او بوده - یا بجهت وسعت مشرب باین نام متّهم شده است - و اکثر اوقات بجهت مضحک باعث سرور قلب و تفریح یاران می شده و گاهی نیز بسبب بی ادبي مستعدان از اختلاطش دل گیر مي شده اند " مرقوم است ۱۲ *

بمنّه وجوده :—

بماند از سرِ زلفت باین پریشانی
یقین که تفرقه گیرد صفِ مسلمانی

هجومِ عشق و محبت اگر چنین باشد
عجب مدان که چو مجنون شوم بیابانی

کجا بحلقهٔ فتراکِ تو رسد دستی
باین روش که سمندِ مراد می رانی

سپاهِ فتنه عقب ماند باش تا برسد
که قایم است بلشکر اساسِ سلطانی

تو غافلی مگر از غمزهٔ خود این مقدار
که آنچه با دلِ من میکند نمی دانی

ز غمزهٔ تو ستم شد قوی و می ترسم
کزین روش بشود حاصلت پشیمانی

سراسر آیتِ یاس است اندرین صفحه
نعوذ بالله اگر این ورق بگردانی

ز پایمالِ سپاهِ غمت مرا دریاب
که حفظِ مور کند حشمتِ سلیمانی

بیک کرشمه ز پا میرویم حاجت نیست
که زهر چشم نمائی و چینِ پیشانی

مگر دیارِ بتان است کارخانهٔ چین
که کفر را بود اینجا رواجِ ایمانی

درآن چمن که اثر نیست صوتِ بلبل را
ز من که میشنود نالهای پنهانی

ز گریهــای شبم درخور ست و مي شاید
که دامنــم کند امروز میل عمّــاني
بروگاز محبت نگــــر کــه بر تنِ من
همیشــه کرده گریبــانِ جامه دامـاني
نه مهر در دلِ معشــوقِ مهربان باشد
نه جامه بر تنِ عاشــق کند گریبــاني
معلّــم از همــه خضر نبی ست بر نزند
سفینـــهٔ که درین بحـــر گشتــه طـوفاني
ســـر مـــرا بسرِ دار وا گـــذاري بـــه
که هیچگـــه سرِ عـــاشـــق نکرد سامـــاني
ز ابر دیـــدهٔ خونبـــار گلبنـــی شـــده ام
که از وزیـــدن بادی کنـــم گل افشـــاني
چه آگهـــی ز قفـــس بلبـلِ گلستـــان را
نسیـــم باغ چـــه دانـد جفـــای زنداني
چگـــونه گـــل متـــأثّر شـــود ز نالهٔ او
ندیـــده رنجِ قفـــس بلبـــلِ گلستـــاني
جهـان مرا عرفات است و عیدِ اضحی عید
تو گرم گیتي و من گوسفندِ قربـــاني
چو وحشی که فتد در کمنـــدِ صیّـادي
بدامِ عشـــق تو افتـــاده‌ام ز نـــاداني
حدیثِ شوق همان به که بشنوی[1] امروز
نکوست قصهٔ شیـــرین شبِ زمستـــاني

---

(۱) در نسخهٔ الف « نشنوی امروز » ثبت است ۱۲ *

دلم چو شکوه کند بر تو خوابِ ناز گزین
وگرنه او نشود خامش و تو درمانی

دلم بتازگی از غمزه ات صفا طلبد
بعذر خواهیِ من گر لبی بجنبانی

مگر طبیبِ شفا بخشِ من تو خواهی بود
که موی موی تنم را ست ذوقِ شریانی

گرفت رونقِ بستان و گلشنِ جنت
ز نغمه سنجیِ من تنگنای زندانی

باین فریب عجب نیست گر ز مستیِ شوق
شود اسیرِ قفس عندلیبِ بستانی

تو دست بر در(۱) وصلی و نیست معلومت
که چیست حالِ شکسته دلانِ هجرانی

تمام سوزِ درونم چو پارهٔ اخگر
تمام خونِ دلم همچو لعلِ رمّانی

ز مالشی که مرا روزگار داد سزد
که چشمِ من نکشاید بحورِ رضوانی

کدام نفع مرا زین تعیّنِ بی قدر
کدام سود مرا زین وجود نادانی

بروزگار مرا بهرهٔ ز هستی نیست
ولی ز پستیِ فطرت نمی شوم فانی

ز دستِ حادثه جیبت کجا رها یابد
تو تا اسیرِ خود و پای بندِ زندانی

---

(۱) در نسخهٔ ب «دست برد ز وصلی» ثبت است ۱۲ *

اگر مشاهده باشد بدیدهٔ توحید
بیک ظهور توان دید انسی و جانی
گر از دوئی رهی و اتحاد دریابی
ز کس نرنجي و از خود کسی نرنجانی
من از محبت او در چهم باین خواری
عجب تر آنکه ندانسته پیر کنعانی
شد از محبّت یعقوب حاصل یوسف
همه جفای چه و رنجهای زندانی
زمانه ام چو ببازار بی بها آورد
چه مانع است خریداریم چو بستانی
چرا کسی بخریداریم نمي آید
مرا نه قسمت بحری نه ارزش کانی
ز بی وقوفی اگر دهر قیمتم بشکست
به نرخ خود خردم لطف خانخانانی
خدایگان جهان قدردان جوهر کل
که دهر را نبود در نظیر او ثانی
شهنشهی که بهر صبح و شام بر در او
جبین بخاک نهد آفتاب نورانی
بلند مرتبتی کز[1] علوّ رتبهٔ او
بماند خیره دو چشم فلک ز حیرانی
فلک جناب و مَلک قدر خان خانان ست
که هست تابع رایش قضای ربّانی

---

(۱) در نسخهٔ الف «علوی رتبه» مرقوم است ۱۲

نمونهٔ ز تو بنمود خسروِ اول
ترا چگونه توان گفت خسروِ ثانی
نظیرِ ذات ترا نیست نصیبی از ایجاد
بنزد عقل بود مدّعای برهانی
شود سرای عدم خالی از شیء[1] معدوم
اگر بحکمِ وجود آستین بر افشانی
اگر موافقِ رایت بود فنای جهان
بیک اشاره زمین و زمان کنی فانی
جهان بعهدِ تو شد آنچنان نشاط افروز
که غم بتحفه توان یافت شام هجرانی
چنان ز عدلِ تو جمعیّتِ جهان افروز
که رفت از سرِ زلفِ بتان پریشانی
بروزگار چنان داد مهرت آسایش
که درد در دلِ مجروح کرد درمانی
ز بیمِ معدلتِ وافرت تواند بود
که تیغ تیز نبرّد گلوی قربانی
بوقتِ بزم گهر بار همچو ابرِ بهار
بروزِ رزم عدو جو چو شیرِ یزدانی
مخالفِ تو بغیر از عدم کجا باشد
مبارزت چه کند گر نمی شود فانی
بسانِ شعله در آید برزمگاهِ عدو
بکین چو گرم کنی بادپای جولانی

(۱) در نسخهٔ الف "خالی از شیی معدوم" مرقوم است ۱۲ *

ز غرّه گر بجهد تا بسلخ نیست بعید
بامتحان تگ ار رخشِ خود بجنبانی

نعوذ بالله ازآن ساعتِ بلا انگیز
که تیغِ کین بکشی از نیامِ ظلمانی

ز شعلهٔ دَمِ گرمش زمانه در خطر است
شود چو تیغ تو مائل بخوی[1] ثعبانی

بکین چو حمله بری برجناح و قلبِ عدو
کنی چو صحنِ گلستان فضای میدانی

خرد بدان سبب انسان کاملت داند
که در وجودِ تو بیند کمالِ انسانی

فلک جنابا دریا دلا قضا حکما
چو[2] مشکلاتِ جهان از تو یافت آسانی

سزد که از سرِ مهر و کمالِ لطف دگر
بحلِّ مشکلِ من هم عنان بگردانی

باین بها که مرا روزگار کرد سزد
اگر تو ام بخری بی کمال نقصانی

وگرنه هیچکسِ دیگرم بسر ناید
من ار شوم همه در دهر یوسفِ ثانی

بقیمتی که ز بس بی وقوفیم کردند
ترا رسد که خریدم کنی و بستانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « مایل بخوی تعبانی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « جو مشکلات » ثبت است ۱۲ *

مرا ز رحمِ رحیمی مدار بی بهره
که کرده اند رحیمان همیشه رحمانی
سخن بطول کشید ای تقي دگروقت است
که قطعهٔ بدعایش ز سینه بر خوانی
همیشه تا کند انجم ظهور از افلاک
همیشه تا شود اول پدید از ثاني
مباد پیش رو لشکرت بجز اقبال
مباد در پی جمعیّتت پریشاني

## [ ساقي نامه ]

ندارم سر خصمی روزگار
من و ساغر و دست و دامانِ یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل
که بارش بود چشمهٔ سلسبیل
دهم تربیت آتشِ زند را
فروزم چراغِ خردمند را
فلک را زنم آتشی در نهاد
که کج کج رویهاش ناید بیاد
ز چرخِ جفا جو کشم انتقام
می لعل ریزم بزرینه جام
دهم عرصه را آنچنان خرّمی
که کس ماتمی را نه بیند[1] غمی

(۱) در نسخهٔ الف «به بیند غمي» مرقوم است ۱۲ *

دل و خاطری را نمایم دژم
فرستم الم را بملکِ عدم

بدانسان دهم عیش(۱) و عشرت رواج
که عشرت ستاند ز اندیشه باج

میِ ارغوانی و فصلِ بهار
برقص آورد کشتگان را بدار

میِ سربسر همچو نقدِ حیات
که بر عمرِ جاوید بخشد برات

مصفّا شرابی که خورشید و ماه
بفرض ار بنوشد ازو سال و ماه

بچرخِ فلک راه را گم کند
سرِ خویش خشتِ تهِ خم کند

بنوشد ار آن باده گر جبرئیل
چو مستان فتد بر سرِ رودِ نیل

بزاری بنالد بسوی آله
که یا رب باعزازِ خورشید و ماه

که سر تا بسر بحر را کن شراب
که افسرده تر گشتم از خاک و آب

بود باده سرمایهٔ زندگی
مه و مهر را زوست تابندگی

بود روح را نورِ وحدت ز می
فروغِ چراغِ محبّت ز می

---

(۱) در نسخهٔ الف « عیش عشرت » ثبت است ۱۲ *

نگهدداردش ایزد از چشمِ بد
که از می جوان است پیرِ خرد

می کو مصفّا بود چون بلور
شود روشن از خوردنش چشم کور

ز صافي و دردم بده بیش و کم
که شب را بود از حوادث شکم

بگیتی(١) چو روز این سخن روشن است
که شب از قضا بکر آبستن است

مرا زین خُمِ نیلي آمد شگفت
که بی می چسان مِهر در بر گرفت

امیدم چنانست ز اقبال و بخت
که از میوهٔ آن گرامي درخت

سپهرِ همای همایون نژاد
بتمکین جمشید و فرّ قباد

خدیوِ زمین آفتابِ زمان
گرامی دُرِ بحرِ صاحب قران

جهانگیر داراي دانش پذیر
که همچو سکندر ندارد نظیر

ثنایش ز اندازه بیرون بود
بحدّی که اقبالش افزون بود

همین بس بود مدحِ این بادشاه
که ظل متصل میشود با اله

(١) در نسخهٔ الف « بگین چو روز این سخن » مرقوم ست ١٢ *

بحمد الله این بادشاهِ جهان
مهین وارثِ تاج و تختِ کیان
ز تیغش جهان گشته آراسته
دلِ شیرِ گردون چو مه کاسته
ز عهدِ کیومرث تا این زمان
ندیده چنین بادشاهی جهان
سلیمان اگر داشت انگشترین[1]
بود رخشِ اقبال بر زیرِ این[2]
سکندر گر آئینه در دست داشت
خدنگی کجا چون تو در شست داشت
بکف گرچه جمشید جم داشتی
ز ضحّاک دایم الم داشتی
بیا ساقي از باده پُر کن قدح
شکسته دلان را دمي ده فرح
که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
فروزم ز نورِ محبت چراغ
کنم ترک اندیشهای محال
مبرّا شوم از حرام و حلال
بکف آورم ساغری چون عقیق
کنم حلّ معني و لفظِ دقیق

---

(۱) در نسخهٔ ب « انگشتری » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « زبر زین » ثبت است *

ببااطن کنم با خرد همدمي
زنم حلقه بر درگهِ مردمی

نهم رو بعشرت سرای ازل
چو خورشید تابان ببرج (۱) حمل

بشد عمر تا چند افسردگي
چه حاصل ز خواري و پژمردگي

درین بزم آشفته بودن چرا
نکرده صبوحیست خفتن چرا

بیا تا دمی می بساغر کنیم
سفالی پر از آب آذر کنیم

خرد را کنیم از دل و جان وداع
درآئیم بیخود برقص و سماع

چو مستان دمي هاى و هوئى (۲) کنیم
ز گل رنگ بینیم و بوئی کنیم

خروشیم و نالیم چون کوس نای
ز مستي ندانیم سر را ز پای

نگردیم چو زاهدان منزوی
بجوشیم همچون خُمِ خسروی

کسی را که نبود ز می آب روی
دود بهرِ یک لقمه نان کو بکوی

---

(۱) در نسخهٔ الف « تابانِ برج » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « هاى و هویم » مرقوم است ۱۲ *

فش و ریش را دام روزی کند
چو پالان گران خرقه دوزی کند
بیا تا زمانی چو رندانِ مست
ز می دست شوئیم از هرچه هست
صراحي و ساغر بدست آوریم
بزهدِ ریائي شکست آوریم
کسی کو بمیخانه طاعت کند
ز روی حقیقت عبادت کند
هر آنکس که از تاک انگور چید
چو موسی ضو از پرتوِ طور چید
هر آنکس که از پای فحمش نشرد
حیاتِ ابد جست هرگز نمرد
بگیتی بود بادهٔ ماء معین
اگر فهم داری بنوش و به بین
که فارغ شوي همچو خضر از ممات
بدانی که مي بوده آبِ حیات
سکندر زمانی که می نوش کرد
رهِ آب حیوان فراموش کرد
ندانست کآبِ حیات این بود
بگیتي علاجِ ممات این بود
دلا زین شرابی که خوردی بده
نماندت اگر صاف دُردی بده

که تنها خوری کار نامردم است
جوان مرد را ساغرِ مي خُم است
بده ساقي آن بادهٔ کامیاب
که آتش فروزد ز دریای آب
که بر طاقِ ابروی جانان کشم
بجان منّت از خانخانان کشم
بگیتی مدامش بود عزّ و جاه
که فهم (۱) و خرد را ست پشت پناه
سلیمان شکوهی مَلک چهرهٔ
ز الهام ربّانیش بهرهٔ
سراپردهٔ عالیِ آن جناب
خور ست (۲) و خطوطِ شعاعی طناب
خدای جهانش نگهدار باد
سرِ دشمنش زیورِ دار باد
بود نورِ حق قلبِ آگاه او
چراغِ خرد مشعلِ راه او
بده ساقی آن جامِ آبحیات
که بر بخت بیدار یابم برات
که هنگام رُشدِ گل و گلشن است
چراغِ چمن از هوا روشن است

(۱) در نسخهٔ الف «فهم خرد» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « خورست خطوط » ثبت است ۱۲ *

ز ملکِ دکن خانخانان رسید
نوازندهٔ اهل ایران رسید
زمین و زمان ز اژدحام سوار
به پیچید بر خود چو گیسوی یار
چنان تنگ شد عرصه بر مردمان
که گوهر نگنجید در بحر و کان
سراپای آفاق لشکر گرفت
زمین کوه فولاد در بر گرفت
یگانه سواری که بر روی زین
بدش نصرت و فتح در آستین
بتیغش کجا سیفِ قاطع رسد
برخشش کجا برقِ لامع رسد
چه گیو[1] و چه گودرز چون پور زال
نباشد بهنگامِ رزمش همال
چو گیرد بکف تیغ و غرّد چو شیر
فتد رعشه در جسم[2] برنا و پیر
بود تا جهان شاه را سود باد
اعادیش فرتوت[3] ز فرسوده باد
بده ساقی آن می که چون شد بهار
گل و مل شود یکنفس خوار و زار

---

(۱) در نسخهٔ الف « چوگیو حو کودرز » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « در جان برنا » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « فرتوت فرسوده » مرقوم است ۱۲ *

مل ازنشاۀ گل ز بوی اوفتد
دگر باره آتش ز جوی اوفتد

کسی باشد اندر زمانه امیر
که افتادگان را بود دستگیر

ز می شهره شد جامِ کیخسروی
اگر نیک اندیشی و در روی

سری کاندرو شور صهبا بود
نه از تیغ و (۱) دارش محابا بود

بیا ساقی آن صیقلِ فهم (۲) و هوش
بمن ده ز لعلِ لبِ میفروش

از آن می که گر شب بگیرد بکف
برد پرتوش از رخِ مه کلف

ملولم ملولم مرا شاد کن
ازین بند و زندانم آزاد کن

که از دوری روی چون آفتاب
خرابم خرابم خرابم خراب

اگر در خورِ لطف و احسان نیم
چه شد لایقِ بند و زندان نیم

میِ آتشین ریز در ساغرم
بخورشید تابان رسان افسرم

---

(۱) در نسخۀ الف « تیغ وارش » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « فهم هوش » مرقوم است ۱۲ *

بیک جرعه می شاد گردان مرا
ز قیدِ غم آزاد گردان مرا

که من درخورِ این جفا نیستم
اگرچه سگم بی وفا نیستم

بیا ساقی آن آب آتش مزاج
بده تا ز خاقان ستانم خراج

نه تاج و نه تخت و نه انگشترین
یکی بوسه زان دلبرِ نازنین

که تا قوتِ جانِ بلاکش شود
سرم گرم از آن آب و آتش شود

بده ساقی آن می که شور آورد
تجلّی باطرافِ طور آورد

بنوشد اگر جرعهٔ ز آن مَلَک
بغلطد بخاک از فراز[1] فلک

اگر عیسی آن می ببیند بخواب
زند طعنه بر ساغرِ آفتاب

می کو دهد زندگی مرده را
کند نوجوان پیرِ افسرده را

بده ساقی آن آتشِ پر شرار
که آب حیات ست ازو شرمسار

بمن ده که بسیار در مانده‌ام
خجل تر ز مهمانِ نا خوانده ام

---

(۱) در هر دو نسخهٔ « فرار فلک » ثبت است ۱۲ •

بجز خونِ دل ساقیم می نداد
بغیر از منی را پیاپی نداد
شرابم سرشک و کبابم دل است
رفیقم غم و دور خم منزل ست
تفحّص بکردم کران تا کران
چو من نیست در ماندهٔ در جهان
مرا بیم یا رب کدام اختر ست
که خاکسترم بر سر اخگر[1] ست
بیا ساقی و می باندازه ده
غمِ کهنه دارم میِ تازه ده
بده یکدو جامم که افروختم
ز غم سوختم سوختم سوختم
فلک خصم دیرین دانا بود
به آزار دانا توانا بود
کسی را که دانست کو مدرک است
چو الماس در طبع او مهلک است
رمد از کسی کاندرو فهم دید
چو طفلی که از صورتی وهم دید
بده ساقی آن ساغرِ سلسبیل
که ته جرعهٔ او بود رود نیل
بمن ده که کارم بسی خام شد
ز بختِ حرون کام نا کام شد

(۱) در نسخهٔ الف « بر سر اختر است » ارقام یافته ۱۲ *

بده ساقي آن می که جامش[1] دل است
خرد از تمناش لا یعقل است
زنم نعلِ خنگِ خرد واژگون
که از جنگِ[2] خصمان برم جان برون
بنه جرعهٔ خاطرم شاد کن
روانم ز قیدِ غم آزاد کن
بمن ده که عقلم نیاید بکار
چو شمشیرِ چوبین گهِ کارزار
گران باده گردم دمِ شیر گیر
بیفتم بکنجی چو روباه پیر
که بر زندگي اعتمادیم نیست
بسی راه دور است زادیم نیست
بده ساقي آن مي که چشم خروس
تصوّر کنندش شبِ آبنوس
بده ساقي آن می که نور حضور
دمد در دل و دیدهٔ شخصِ کور
می سر بسر خرمي چون بهار
ببوی گل و رنگ رخسارِ یار
بجنب[3] فروغش رخ مهر و ماه
بماند بدیوار چون برگِ کاه

---

(١) در نسخهٔ الف « خامش دل » ثبت است ١٢ *
(٢) در نسخهٔ الف « خنک خصمان » مرقوم است ١٢ *
(٣) در نسخهٔ ب « بجهت فروغش » مرقوم است ١٢ *

مي كو خرد را كند تربيت
دهد جانِ بيمار را عافيت
ز عكسِ چنين بادة بر روی آب
ز مستي كند رقص ماهي در آب
بدة ساقي آن مي كه بيخود شوم
در آفاق قانع بلابد شوم
مي دة كه فيضِ الٓهي دهد
تجلّی ز مه تا بماهي دهد
بود ساغرش لالهٔ مشك فام
سرِ دستِ ساقيش چون سيم خام
بميخانه افتد كسی را گذار
كه هرگز نيايد ازو شور و شار
شر و شور خبط است (۱) و ديوانگي
بود حاصلِ بادة فرزانگي
چنان نوش كن ای پسر بادة را
كه سرخوش كني طبعِ آزادة را
خمی كو بميخانه آيد بجوش
كند تا بمحشر ز مستي خروش
مي ناب در طبعِ صاحب كمال
نيفزايد انديشهٔ ملك و مال
برو جانِ من غم مخور بادة نوش
كه دور است غم خوردن از عقل و هوش

---

(۱) در نسخهٔ الف « خبط است ديوانگي » ثبت است ۱۲ *

جهان را مکن بر خود ای دوست تنگ
که منزل بود دور و رهوار لنگ
بده ساقی آن آب آئینه رنگ
که از دل زداید[1] تمفیش زنگ[2]
مئی کو دم از آبِ حیوان زند
چو گل خنده بر باغ و بستان زند
هر آن می که آب ارغوانی بود
چو خط زیبِ حسنِ جوانی بود
خطوطِ شعاعی ز می در بصر
بود سوزنِ چشم صاحب نظر
بمیخانه ام گر بیفتد گذار
کنم شکوهٔ میفروش از خمار[3]
که چون زر ستانی و ساغر دهی
کلوخی ستانی و گوهر دهی
مرا سیم و زر نظمِ همچون زر است
بغلهای عشّاق ازین دُر پر است
اگر شعر خواهی غزل خوان شوم
چو چشمانت بی باده مستان شوم

---

(۱) در نسخهٔ ب " دل رباند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ " رنگ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بعد از بیت " بمیخانه ام گر بیفتد گذار " الخ بیت زیرین ارقام یافته *

بجائی رسید ست ظلم تو کار
که گریم ز دست عجب زار زار

نهد بر کفم گر سپهرِ دو رنگ
یکی ساغرِ شاد بیجاده رنگ
بسازم ملایم بصوتِ حزین
بنوشم بخوبانِ زهره جبین
مئی کو چو خونِ کبوتر بود
بنگهت مرا رشکِ عنبر بود
ترشّح کند گر سرِ سوزنی
شود کوه مانند پرویزنی
بسا عقل و دانش کزین جام [۱] زاد
سر [۲] و مال در راهِ میخانه داد
مئی کز لطافت چو آذر بود
چو تابنده [۳] خورشید انور بود
نه در بحر چون می نه در کان بود
به از در و یاقوت و مرجان بود
بود کیمیای سعادت شراب
بدیده بود روشنائي در آب
بده ساقي آن بادهٔ دل فروز
که گردد دلِ شب ازو نیم روز
از آن می که . بر یادِ مستي خرد
چو دیوانگان جامه بر تن درد

(۱) در نسخهٔ الف « خام زاد » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « سر مال » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « صلائیده خورشید » ثبت است ۱۲ *

نه آن می که خبط[1] و جنون آورد
خرد را بمستي زبون آورد
از آن می که هشیار گردی مدام
چو مستان نیفتي ز بالای بام
براقت بمعراجِ همت برد
سوی پیشگاهِ محبت برد
بدونِ تردد بمنزل رسي
بدستگیريِ پیرِ کامل رسي
شدم دی بمیخانه از روی ذوق
ملایک درو یافتم جوق جوق
پیاله بدست و [2]سبوها بدوش
همه چون خُم خسرواني بجوش
بگفتم که این خانه جای شما است
مقامِ شما فوقِ ارض و سما است
بگفتند هیهات همچون مگوی
گلِ دوستان را بخواري مپوی
که این منزل و جای خاصان بود
گذرگاهِ ایزد پرستان بود
بشرطی که بیخود نگوئی سخن
نهالِ خرد بر نیاري ز بن

---

(۱) در نسخهٔ الف « خبط جنون » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بدست سبو » مرقوم است ۱۲ *

ز خمخانهٔ حق شوی باده نوش
کنی از سرذوق جوش و خروش
بنوشی می و هوشیاری کنی
نه ای دوست با خصم یاری[۱] کنی
تکابو بسی کردم اندر جهان
تفحّص نمودم ز پیر و جوان
میِ لعل اکسیر مغزست[۲] و هوش
بیاد[۳] خرد ساغرِ می بنوش
بده ساقی آن مایهٔ نیک و بد
علاج جنون و دوای خرد
که مستانه یکدم حکایت کنم
دمی[۴] ترکِ شکر و شکایت کنم
چو مستان نهم رو بسوی عدم
گریبان کنم چاک از دستِ غم
خرد را چنان افگنم از نظر
که عاقل نماند بگیتی دگر
بصهبا دهم سبحه و خرقه را
کنم مست هفتاد[۵] و دو فرقه را

---

(۱) در نسخهٔ ب « خصم بازی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مغزست هوش » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بیار و آن ساغر » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « ولي برگ شکر و شکایت کنم » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « هفتاد دو » ثبت است ۱۲ *

بود معبد عارفان میکده
ز باده بود گرم جشن سده
بود اشک عاشق از آن چون شراب
که روی بتان است پر آفتاب
بده ساقی آن می که عکسش در آب
کند خاک در کاسهٔ افتاب
می ده که گردد چو گیتی فروز
شب تیره بختان بود همچو روز
زند خنده و قهقهه سوگوار
از آن باده چون کبک در کوهسار
می کو چو مرآت اسکندر است
چو خورشید مرآت بحر و بر ست
از آن می بنوشد اگر هوشیار
دگر عقل و هوشش نیاید بکار
چراغ خرد روشن از روی اوست
نسیم خطا نکهت کوی اوست
چه می مایهٔ چشمهٔ زندگی
ازو مهر و مه را فروزندگی
چنان بادهٔ کز لطافت مَلَک
درو آشکارا شود از فلک
دماغ خرد را معطّر کند
در آب روان حفظ آذر کند

در آن باده بینند چو برنا و پیر
نماید درو عکس ما في الضمیر

نه خم و سبو دانم و نه بریق
کمین ساغر ماست بحرِ عمیق

بده ساقي آن بادهٔ خوشگوار
کزو آب حیوان بود شرمسار

شرابی که طعنه بکوثر زند
ز هجرش خرد دست بر سر زند

شرابي که عیسی بدو زنده ماند
خور از پرتوِ او فروزنده ماند

مگر باده نور است جام افتاب
که دیدن درو دیده را نیست تاب

بده ساقي آن می که در کوه طور
دهد دیده را نورِ فیضِ حضور

دقیقا ز ساقي دمی دست شوی
چو مستان مکن بیهده گفتگوی

بشد عمر تا چند ساغر کشي
می تلخ چون شیر و شکّر کشي

بیا تا زماني به بندیم لب
ز همت بداریم دست از طلب

بکنجی نشینیم با درد و داغ
چون طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ

بده ساقي آن قوّتم در سخن
که انشا کنم طرز یادِ کهن
زمستقبل و حال سازم بیان
ز ماضي نگویم که رفت از میان
بدان کین جهان کهنه ویرانه ایست
ازو هرکه بگذشت فرزانه ایست
ز ویرانه چشمِ فراغت مدار
ز غمخانه امیدِ راحت مدار
بیا ای مغنّي که از بهرِ ساز
بناموس از پشت بودم نیاز
سرِ رشته آخر بکفرم کشید
ز سجّاده و سبحه شد نا امید
مغنّي ز تارِ بریشم به رود
بگوشم رسان گاهِ مستي سرود
که خنیاگري گاهِ مستي خوش است
به پیشِ صنم بت پرستي خوش است
مغنّي بکن نالهٔ در[1] عراق
که چون موم بگداختم از فراق
مغنّي بآوازِ قانون و چنگ
مکن در نوا تا تواني درنگ
که بر زندگاني نباشد امید
خصوصاً که شد پشت خم مو سفید

(۱) در نسخهٔ ب " نالهٔ چون عراق " مرقوم است ۱۲ *

مغنّي بكن نالهاى حزين
که مالم بپايت چو مستان جبين

که خواب و[1] خيال است اين زندگى
محال است در دهر پايندگي

مغنّي خروشي بكن در سه گاه
که رقصد بچرخ فلک مهر و ماه

دمى عافيت را غنيمت شمار
ز ايام كامي كه داري بر آر

که فصلِ بهار ست و ايامِ گل
حلال است بر طفل چون شير مل

بيا اى مغنّي بگو قولِ راست
که جز ناخوشي از خوشي بر نخواست

که عيش و طرب خيزد از شربِ مي
بفصلِ تموز و بهنگام دي

مغنّي بيا پيش‌رو ساز كن
درِ شوق بر روي دل باز كن

که مى خصم ديرين انديشه ايست
مى آشام را بيغمي پيشه ايست

مغنّي ترنّم كنان باده نوش
چو بلبل مشو در زمستان خموش

بخور باده و دم غنيمت شمار
که آخر شوى طُعمهٔ مور و مار

---

(۱) در نسخهٔ الف « خواب خيال » ثبت است ۱۲ *

مغنّی بکش جای ساغر سبو
در بیتی بگو نقش صوتی مگو
مبادا که هنگامه برهم خورد
برای من و[1] تو کسی غم خورد
مغنّی بکن سازگار[2] عمل
که زاید ز اندیشه طول امل
بمیخانه آ یکنفس شاد زی
چو آزادگان یکدم آزاد زی
مغنّی چه نقش و چه صوت و چه کار
خروشی بکن نغمه را وا گدار
که مستانه فریاد کردن نکوست
خرد را مقامات آئین و خوست
دفی را بگیر ای مغنّی بچنگ
ببر زین دل خوردهٔ مور زنگ
که شب پیر عفریت آبستن است
مدارش بزائیدن و خوردن است
مبادا که ماند ازو یک ولد
که پیش آیدت آن ولد روز بد
بیا ای مغنّی بچنگ و به عود
بکوش و مکن ترک گفت و شنود

---

(۱) در نسخهٔ الف " من تو " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " سازگار و عمل " ثبت است ۱۲ *

که گرم است امروز بازار عیش
حرام است جز می بهنگام جیش

بیا ای مغنّی بطنبور و نی
بکن شاد روحِ سلاطینِ کی

که ای رفتگان روح شان شاد باد
ز ارواح شان خلد آباد باد

بیا ای مغنّی ربابی(۱) بزن
بکن ترکِ زهد و شرابی بزن

که بر زندگی نیست هیچ اعتماد
رود توسنِ عمر چون برق و باد(۲)

بیا ای مغنّی بزن بربطی
بکش از شرابِ محبت بطی

که هنگامه گرم است از حسنِ صوت
مباد از تعلّل شود وقت فوت

بیا ای مغنّی ده و دو مقام
بیان کن بترتیب بر خاص و عام

که با برجِ افلاک باشد قرین
مقامات از آسمان تا زمین

مغنّی بیا بربط آهنگ کن
بزهّاد افسرده جا تنگ کن

---

(۱) در نسخهٔ الف « مغنی زمانی بزن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « برق باد » ثبت است ۱۲ *

بکش باده و نغمه پرداز شو
به بزمِ بتان محرمِ راز شو
بیا ای مغنّي که بی ساز می
بود آنچنانی که بَردی ز نی
می و نغمه باشند با یکدگر
موافق بعنوانِ شیر و شکر
بیا ای مغنّي که بی انتظار
کنم جان شیرین براهت نثار
که از حدّتِ می بجوش آمدم
چو بیطاقتان در خروش آمدم
بیا ای مغنّی نوا ساز کن
دلِ خسته را محرمِ راز کن
بگیتی صلای می و رود زن
سرِ پای بر بودِ نابود زن
بیا ای مغنّی بَراهِ حجاز
بمستي چو مردان نگهدار راز
که باشد میِ ارغوانی محک
عیارِ زمان را سما تا سمک
بیا ای مغنّی بقولِ عجم
بکش ساغرِ شاد بر یادِ جم
که گیتی بود کهنه ویرانهٔ
بویرانه شاد است دیوانهٔ

بیا ای مغنّی که مستان شدم
برقص آمدم پای کوبان شدم
زدم دست در حلقهٔ زلفِ یار
گرفتم چو مستان سر و دمِ مار
بیا ساقي از من شنو این غزل
که مستان ندارند فکرِ امل
مرا جام و ساغر کجا درخور است
که از می درون و برونم پر است
شرابِ من از جامِ منصور دان
تلاشم به نزدیکت از دور دان
تقیا ز وصل(۱) و ز هجران منال
دوئی باشد افشای هجر و وصال

## قبلان بیگ

قبلان بیگ فرزندِ رشیدِ شیر بیگ تواچي است - و شیر بیگ از طایفهٔ قوشچی ماوراء النهر است - و از تواجیان قدیم بادشاه ظلّ الله جلال الدین محمد اکبر بادشاه است - و در اوایل سن از ولایت بعزمِ بندگیِ آن بادشاه جنت آشیان بهند آمده در سلک ملازمانِ ایشان منتظم شده بود - همیشه در خدمتِ حضور آن ذی شان مي بود - و فرزند رشیدش اعني جناب قبلان بیگ که امروز از جملهٔ تازه گویان و خوش طبعان این زمان است در وسعت آباد هندستان متولّد شده و در

(۱) در نسخهٔ الف « وصل ز هجران » مرقوم است ۱۲ *

سایهٔ تربیتِ پدر بزرگوار بکسبِ حیثیات کوشیده روشناس اکابر و اعیان و مستعدان شد - و لوای مفاخرت بر افراخت - و روز بروز درمیانهٔ موزونان بابداعِ معانیِ غریبهٔ عجیبه مشهور و معروف گشت - و الحق جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد است - و بلطفِ طبیعت و حسنِ قیافت درمیان فرقِ انام ممتاز است - و در سخن سنجی و نکته[1] گذاری بیمثل و مانندست - و چون اصل وی از طایفهٔ قوشچی است که آن درمیانهٔ چغتای بحسنِ طبیعت و نزاکتِ سلیقه و فهم عالی اشتهار دارند - و مثل ملا علی قوشچی علامهٔ روزگار درمیانهٔ آن طایفه بوده - این صاحب فهم عالی نیز نصیبی از فهم عالیِ آن قوم دارد - و این چند بیت مثنوی خود در باب حسب و نسب خود میفرماید و آن مثنوی را بماه و دستان[2] موسوم ساخته -

* مثنوی *

بهر مجلس که باشم ارجمندم | که بستانِ سخن را نخل بندم
نسب پرسی ز ترکانم ز ترکان | حسب جوئی سخندانم سخندان
در آئینِ الوس عالی نشانم | چراغِ دودمان قوشچیانم
ولی آبای من بر من بنازد | چو تخم از رونقِ گلشن بنازد

و بغایت بلند فطرت[3] افتاد - و مستعدان[4] هندستان را اعتقاد تمام بسلیقهٔ او هست - و چون هنوز عنفوانِ ریعانِ بهارِ کامرانی اوست بالقوه اش

---

(۱) در نسخهٔ ب « نکته گذاری در روش خود بی مثل » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی سوسائٹی ( صفحه ۳۶۴ ) مرقوم است که قبلان بیگ ساقنچی بن شیر بیگ تواچی بدخشی بوده - مثنوی گفته مشتمل بر چهار هزار بیت موسوم بماه و دستان در عاشقی زال و رودابه - وی ملازم جهانگیر بادشاه بود در سنه یکهزار و سه ترک ملازمت نموده انتهی ملخصا ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بلند فطرت و ارجمند افتاده » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « مستعداد هندوستان » ثبت است ۱۲ *

ـمه کس مي توان سنجيد - و در فن سپاهگري نيز از امثال و اقران در
ـن است - و در صوبهٔ دکن در ملازمت این سپه سالار نامدار منصب دارِ
ـار پادشاه است - و بجاگیرهای لایقهٔ مناسب سر افرازست - و از خوانِ
ـسانِ این سپه سالار بهره مي برد - و درمیانهٔ سپاهیان نیز کمال اشتهار
ـرد - و درین صوبه کارهای نمایان کرده - و ابیات و غزل را بغایت نیکو
ـب گوید - این دو سه بیت را بجهت آنکه مطالعه کنندگان را اعتقادی
ـلیقه و طبیعت او بهم رسد ثبت گشت[1] - * ابیات *

فلـــک بدوش مـــرا برگرفت و دور انداخت
درین ســرای سپنجـــی چـــو بارِ مـــزدورم

---

نمي رود نـگـهـــم بی تو تا ســـرِ مـــژگان
ز بال ســـر نکشد طایری که دلتنگ است

---

نوای نغمـــه بدلهـــا چو دام مي پیچیـد
دو تار زلف مگـــر بستـــه بر رباب امشب

---

تا از متـــاعِ عشـــق گرانبـــار گشتـــه ایم
همچـــون زمینِ قافلـــه صـــد جا در آتشیـــم

---

دیده چون پر خون شود قبلان غم مـــژگان مخور
بر ســـرِ بازار گـــل هرگـــز رواجِ کاه نیست

---

(۱) در نسخهٔ ب «ثبت شد» ثبت است ۱۲ *

رم کرد اگر عقل ز ما هیچ عجب نیست
چون حادثه بر عافیت اندیشه گرانیم

---

از تند باد حادثه یک شمع جان نبرن
جز مشعلی که بر درِ میخانه روشن است

---

بجان فشاندنِ من یک کرشمه درکار ست
به بخل عشوه چرا میکنی بخیل مرا

---

ذوقِ پرواز نداریم درین گلشنِ تنگ
بال افشاندنِ ما در گرو بسمل ماست

و اشعار[1] بسیار در مدح این سپه سالار گفته این مسوّده را خود براقم داد که ثبت نماید *

* قصیدهٔ *

باز هنگامِ قدح پر کردن است
جشنِ فروردین[2] و گشتِ گلشن ست
سایهٔ بید است و بوئ بیدمشک
موسمِ خود کامی و می خوردن است

---

(۱) در نسخهٔ ب « بعد ابیات مرقومة الصدر عبارت زیرین ارقام یافته »و بشب و روز بصحبت این سپه سالار می رسد - و این سپه سالار را نیز توجّه تمام بحال این سخنور هست - و از توجّه این قدردان بمناصب علیّه رسید - اشعار بسیار در مدح این ممدوح عالیان گفته است از آن جمله این مسودة را خود براقم داد که درین خلاصه ثبت نماند تا در سلک مدّاحان ایشان در آمدة باشد » انتهي ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « جش فوردی » مرقوم است ۱۲ *

خاکِ گلزار است عطر انگیخته
با عبیر و بان و مشک ولادن است
خوردهٔ لولو است بر خوانِ بهار
میغ مانا گوهرین پرویزن است
رسته هر سو سبزهٔ خضرا لباس
دشت و برزن زیر خزِّ ادکن است
خاکِ رنگین لعبتِ هندی نژاد
گرچه او پروردهٔ رومی زن است
روزِ اول طفلِ گل دندان نمود
زانکه اورا چار مادر دشمن است
صد چو زهره پیش دارد پیشکار
بابلستانِ چمن دود افگن است
کیسه را پر غنچه کرد آردی بهشت
گنج او را موسم پرداختن است
گوهری دارد بکف هر برگ گل
روز بازارِ متاعِ گلشن است
شاهِ خاور جامهٔ نیلی درید
سوگِ اسفندار مرگِ بهمن است
گشته باغ از نقشِ گل ارژنگِ چین
رازِ مانی بر زبانِ سوسن است
نرگس ار می خواره شد عیبش مکن
گل بصد پاکی چرا تر دامن است

چشمهٔ آب ست یا آبِ رخ است
تودهٔ خاک است یا خاک تن است
چون برقصد در چمن شاخ انوان
هر طرف خنیاگري دستان زن است
هر ثنا خواني که بیني نغمه سنج
مطربِ سالار والا مسکن است
خان خانان ابن بیرم خان که او
عقل را بحر و هنر را معدن است
آنکه از برگِ نوالش بر دهد
هر نهالی کاندرین نه گلشن است
ان نهم قدری که قدرِ آسمان
قامتش را دامنِ پیراهن است
آن سخا دستي که هنگامِ دهش
کیسه پردازِ محیط و معدن است
در جهان و حزمِ او حصنِ جهان
در زمین و عزم او چرخ افگن است
نای اورا اژدها در آستین
کوس اورا شیر در پیراهن است
حلّهٔ جاه تو حریش آستین
کسوتِ قدرِ تو جزیه دامن است
بخت را چندین نتائج از کجا ست
از تو مانا بکر او آبستن ست

بحر باد است و تو بحرِ آبگیر
عقل با رای تو عقلِ[1] کودن ست
نالهٔ خصمت بگوشِ دوستان
خوب تر از نغمهٔ زیر افگن است
ای خوش آن مرغی که در دامت فتاد
اختر انش دانهای ارزن ست
در گلستانِ جهان غمّاز تو
ده زبانِ بی زبان چون سوسن ست
از چراغ بخت عالمتاب تو
تا قیامت شمعِ دولت روشن ست

## مولانا قادري

مولانا قادري شاعري قادر سخن و کاملي صاحب فطن است - و در ریاضِ چمنِ فصاحت طراوت ازهار بلاغت یافته - کمالات حسبي را علاوهٔ[2] شرف نسبي وهبي ساخته - و کمالِ قابلیت و استعداد و حسنِ شمایل از صفحات احوالش ظاهر و باهر است - و ابداع معاني بلند[3] نموده از جملهٔ شعرای برجستهٔ این زمانِ هندوستان است - و تتبع دواوین قدما نموده در سخن شناسي و نکته سنجي مهارتي تمام دارد - و بر دقایق اشعارِ مشکلهٔ ایشان اطلاع تمام بهم رسانیده و بروش ایشان حرف میزند - و متفکر طرز متاخرین است - طبعي عالی و سلیقهٔ متعالی دارد - و درمیانهٔ

(۱) در نسخهٔ الف « عقل و کردن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کمالات حسبي را علاقهٔ شرف » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « معاني بلند و دل پسند نموده » ثبت است ۱۲ *

موزونانِ این زمان (۱) از مشاهیر است - فرزند خلفِ شریعت دستگاه افادت پناه قاضي عبد الحمید پاني پتی است - و پاني پت قصبهٔ ایست از توابعِ دهلي - و از علمای مشهور آن ولایت است - و از (۲) رهگذر جمعیّت (۳) امتیازي تمام از اهل آن ملک داشته - و همیشه در سلسلهٔ ایشان علما و مشایخ و فضلا بوده اند - شیخ الشیوخ شیخ امان الله که از اجداد اوست کمال فضیلت و حالت و فقر و مسکنت و درویشی داشته - شرحي بر لوایح نوشته اند که درمیانهٔ فضلا (۴) و متصوّفه مشهور و معتبر است - و اکثر مردم آن دیار مرید و معتقد وی (۵) اند - اما مولانای مشارالیه در وادیٔ اهلیّت و آدمیت و قابلیت و از خودگذشتگی و همت - گویٔ مسابقت از همگنان در ربوده (۶) و در طرز غزل و قصیده داد سخنوري داده - و ابیات عاشقانه (۷) و عارفانهٔ رنگین دلنشین ازو سر

---

(۱) در نسخهٔ ب « موزونان هندوستان از » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و در رهگذر » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « جمیعت و اسباب و سامان نیز امتیازي تام » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « فضلای دانشمند و متصوفهٔ » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « معتقد وي اند و برادر مولانا قادري نیز که برادر اعیانيِ اوست طبع انشا و نظم و نثر داره - و از هندوستان بعراق آمده بود و راقم در دار المؤمنین کاشان اورا دریافت و الحق خالي از طبع نظمي نبوده - و در نظر اهل ایران عجیب و غریب مي نمود - که از هندوستان باین آیند و اظهار حیثیت نمایند - و معزز و مکرم بود و جمیع ایران را سیر نموده بگرجستان و ولایت شروان نیز رفت و با سلاطین صحبت داشته از طبقهٔ مسبحیه رعایتها یافته باز بهندوستان خرامید - اما مولانا قادري در وادیٔ اهلیت » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « در ربوده - ودر اوایل حال در خدمت زین خان کوکه مي بود و دران سلسله تربیت یافته - و در طرز غزل » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف « عاشقانه عارفانه » مرقوم است ۱۲ *

میزند(۱) - و مدتها در سلسلهٔ خان اعظم و فرزندانِ نامدار او راهِ مصاحبت و ملازمت داشت و محسودِ امثال و اقران بود - بتاریخ هزار و بست و چهار هجري بدار السرورِ برهانپور آمد - و بصحبت فیض بخش این دانا دل رسید - و این قصیدهٔ(۲) و دیگر قصاید که درین اوراق ثبت است بمدح ایشان گفته و بشرف اصلاح رسانیده بصله و جایزه و تحسین و تعریف سرافراز شد(۳) - و یکچندي(۴) نیز در سلک ملازمان ایشان منتظم گشت - و ابیات خوب و اشعار مرغوب ایشان در فن قصیده بسیار است - درینجا بقصیدهٔ چند و دو(۵) رباعي(۶) که در مدح این حضرت گفته اکتفا می رود -

• قصیده *

مـــــرا از گـــــردشِ ایامِ روزگارِ فتـــــن
سری است کوه نژاد و دلی است کوه شکن
درین ســـــرای که دارد بیـــــاد در لولو
درین سرای کـه دارد بخـــــار در گلشن

---

(۱) در نسخهٔ ب " سر مي زند و بعض اوقات نیز در صحبت نواب خان اعظم و فرزندان او بسر برده و بتاریخ سنه اربع و عشرین و الف از جانب دکهن بعد ازان که سیر بیجاپور و گلکنده و کرکي نموده بود بدار السرور برهانپور آمده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و این قصیده که درین اوراق " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " سر افراز گشتند " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " سر افراز شد - و در سلک مدّاحان و ملازمان و جاگیرداران منسلک شد • و بعلوفهٔ گران مند ممتاز گردید - چاکري این سپه سالار را بر توجیه نهاد و ابیات خوب " مرقوم است " ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " بقصیدهٔ چند و چند رباعي " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " دو رباعي مدح این حضرت اکتفا مي رود " مرقوم است ۱۲ *

دلم چو بستر خار است درد را مسند
کفم چو رودهٔ مار ست باد را مسکن
بزیرِ خیمهٔ گوهر نگار باد ستون
که فرق را کلهستی و پای را دامن
سرم نیافت بجز موی خشک دستاری
تنم ندید بجز تارِ اشک پیراهن
بزیرِ این صدفِ سبز گوهرین حقه
که گوش را صدفستی و چشم را روزن
نگشت حلقهٔ گوشم گهی بدر همدوش
ندید روزنِ چشمم شبی بخود روشن
ز چرخ شکوه کنم یا ز بخت یا ز هنر
که هریکی بکمینم نشسته چون دشمن
ز بخت آنچه کشم از سپهر می نکشم
ز چرخ آنچه برم از هنر ندارم ظن
ز سرگرانيِ بخت آنچنان سبک سارم
که وهم پیکرم آرد بدوش تا مسکن
ز حادثاتِ سپهر آنچنان برخ زردم
بجای شمع کنند ار مرا بجیب لگن
بهرکسی که رسد پرتوم ز تاثیرش
بجای موی دمد خیری از مسامِ بدن
هنر جز این نه پسندد(۱) مرا که گرداند
همی ز شهر بشهری چو ترک داده وطن

---

(۱) درنسخهٔ الف « نه پسندند » مرقوم است ۱۲ *

همین ز دوری اخوان و قرب تنهائی
که هست صعب تر از محنتِ زمین و زمن

ز جویبارِ سرشکم جهان یکی دریا
ز نالهٔ دلِ تنگم فلک یکی جوشن

سرِ بریدهٔ امید را یکی طشتم
گلِ شگفتهٔ اندوه را یکی گلشن

بشامِ بخت فتاده مرادِ من بنگر
اگر ندیدی هرگز بچاه در بیژن

سرم چو خانهٔ آهنگران ز نالهٔ[۱] غم
نهفته بخت ز من رخ چو نور در آهن

شگفت نیست که گوهر درست کم خیزد
ببحرِ طبع من از غم چو نقل[۲] از الکن

که روزگار مرا همچو ریزهٔ یاقوت
نهاده از پی ترکیبِ درد در هاون

درین سفر که مبادا نصیبِ دشمن و دوست
که هست صعب‌تر از روزگارِ جان کندن

هزار شعبده دیدم ز چرخِ شعبده باز
که نیم از آن به ندید ست روزگار کهن

جز این بخاطر من نایدم که بگریزم
بزیرِ سایهٔ فرّ خدایگان زمن

---

(۱) در نسخهٔ ب « ناله و غم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « لعل از الکن ثبت است ۱۲ *

خدایگانِ زمن راد خانخانان کو
بتیر بار کشاید ز آسمان جوشن

نخورده مایلِ سودش ز آسمان اندہ
ندیده[1] سایل جودش ز روزگار محن

کشیده دست چو میغش ز قعرِ دریا دُر
ربوده جوهرِ تیغش ز روی چرخ پرن

ایا که رزم ترا نیست همعنان رستم
و یا که بزمِ ترا نیست هم قدح بهمن

کفِ کریم تو آثارِ رحمتِ ایزد
دلِ سلیم تو اظهارِ قدرتِ ذوالمن

ز بس که سیم و زر از کان ببخشی و ریزی
ز بس که دوخته دادی بخلق پوشش تن

ذکاء[2] خور نه بیند بدورِ تو زر و سیم
ز رشته یاد نیارد بعهدِ تو سوزن

عجب کریم نهادی که در امورِ کرم
چو تو نبوده جهان را یکی درین مسکن

بسان آب نگیرد گره عنان زین پس
بیاد دستِ کریمت گه گره کردن

کرم بذاتِ تو وابسته همچو سایه بذات
سخا بدستِ تو پیوسته همچو گل بچمن

---

(۱) در نسخهٔ الف " نخورده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " ز کاز جور به بیند بدور تو " مرقوم است ۱۲ *

زمان بذات تو نازان چنان بمعنی لفظ
جهان ز نام تو بالا چنان ز روح بدن
عجب که سر بفرازد چو شمع بدخواهت
بزیرِ تیغ تو چون شمع گر نهد گردن
ایا که دستِ گهربار تو بگاه عطا
گهر فشاند دهقان چنان بکشت ارزن
خیال دشمنیِ تو چگونه بر بندد
هر آنکه هست رهینِ خرد درین مامن
چه دشمنیت بسینه چو(۱) تیر در پهلو
چه کینِ تو بدل اندر چو(۱) در جگر سوزن
هر آنکه هست بگیتی بخواب دشمن نیست
بغیرِ دشمنت ای دوستدارِ اهل سخن
ز دشمنیت مبادا فرو برد خوابش
از آن عدوی تو باشد بخواب خود دشمن
چگونه دشمنیِ تو کسی بسینه نهد
چه طرف بندد خس ز آتشِ بکف روغن
بشهرِ دشمنِ تو مادران طفلان را
بیاد دشمنیت خون شود بسینه لبن
ز رشکِ جاهِ تو گر مهر و ماه دارد تنگ
که هست چرخ بریذش چو پخته در دامن
عجب مدار ز خون خوردن مدام حسود
بسانِ زخم بخون باز کرده است دهن

---

(۱) در نسخهٔ الف «چه تیر» ثبت است ۱۲ *

نموده طبعش از روزگار خوردی باز
ز شیرِ مادرِ ایام مشق خون خوردن
شجاعِ چون تو بگیتی یقین نیامده است
ز بیم تو برود تند چرخ روئین تن
برزمِ تو که عدو پنبه است و تو آتش
بجنگِ تو که عدو شیشه است و تو آهن
تنِ عدوی تو از تفِ خنجر تو گداخت
چنانکه هیچ نماندش اثر بجز جوشن
چگونه زخمِ ترا تاب آورد هر سر
که هست زخمِ تو از دیر آشنای کفن
ز سایهٔ سرِ رمحت(۱) عدو گریزان ست
چنانکه مار گزیده گریزدی ز رسن
کرا ست طاقتِ زخمِ تو چون سنان گیری
اگرچه کوه بود گردِ وی چو پرویزن
چو زخمِ تیغ بفرقِ عدو نشیند اگر
بروزِ رزم زنی تازیانه بر توسن
بغیر کشته شدن چاره نیست دشمن را
اگر بجنگِ تو آید چو کوه در آهن
جز این چه چاره که گردد بکام شست انداز
پناهِ ماهی در تابه کی شود جوشن
بخیلِ دشمن تو زن ز بیمِ کشته شدن
همی نخواهد گردد بمرد آبستن

(۱) در نسخهٔ ب «سر رحمت» ثبت است ۱۲*

چه جوهري تو ندانم که در کمالِ تو چرخ
چو غنچه بسته دهان است و لال چون سوسن
بواجبي نتـوان گفت مـدحِ تو زيراک
بکيـلِ خود نتـوان نورِ مهـر پيمودن
چگونه طوطیِ هنـدم سخـن سرا گردد
بمحفـلِ تو که لال اند بلبـلانِ چمن
و ليکن آئنـهٔ مدح تو بريذم داشت
وگرنه من ز کجـا اين همه سخن گفتن
چنـان بمدحِ تو آمد معـاني اندر فکر
که نور مهـر بيـايد(۱) بصبـح در روزن
بدانشِ تو بيـايد(۱) بزير اين گـردون
بفطـرت تو بيـايد(۱) بروی اين گلشن
بعـدل و تيـغ و براذمي(۲) و فرّ فيـروزي
تـرا همـال نـدارد زمانـهٔ توسـن
ز عـدل تو بديارِ تو خس ز روی زمين
همی نيـارد مرغی بآشيـان بـردن
درخت اگـر به بيـابان و کـوه آرد بار
ز عدلِ تو نتواند کسـی برش چيـدن
اگـر کسـی بغلط دست سوی او يازد(۳)
چو باغبان ز سرش مرغ گويدش مشکن

---

(۱) در نسخهٔ الف « نيايد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « برادی » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بازد » مرقوم است ۱۲ *

ایا که مدحِ تو گردون نمـــي تواند گفت
مگیر خوردہ برین مدح و زد مکن[۱] از من
که من بحبسِ تنگانه بوده ام چنـــدی
بسان طوطـی اندر قفـــس ز بهر سخن
کشفته دل تر ازانم[۲] که در خیـــال اری
درآن دیار که بادا شگفته تر[۳] ز چمـــن
سخـــن شنـــاســـا دریاکفـــا گهـــربخشـــا
که ریخت آبِ کفت آبروی دُرِّ عـــدن
مرا درین سفر از بخت آن شکست آمد
که شیشـــه را به نیـــامد شکست از آهن
ز بختِ تیره گرم لطفِ تو نگیرد دست
دگر ببـــاد همـــی بایدم گره بستـــن
بس ست قدرت ازین عرضِ حالِ بی معنی
یکـــی بســـوی دعا رو ز مدعـــا دم زن
همارہ تا بسفر هست راحت و محنت
مدام تا بحضـــر خوش رود بسیمین تن
ترا سفر چو حضـــر باد با بتـــانِ طـــراز
ترا حضر چـــو بهـــار از پری رخانِ ختن
مـــدام تا که چو من بیـــدلی بکام رسد
ز جود چون تو کریمـــی چو ابر در بهمن

---

(۱) در نسخهٔ ب " رو مکش از من " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " ازایم " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " شگفته چمن " ارقام یافته ۱۲ *

رسیده باد بکامِ تو آرزوی جهان
بغیر آرزوی جاسدِ بخود دشمن

[ وله ]

باز وقت است که در عرصهٔ پامال خزان
نو بهارِ ظفرِ شاه نماید جولان
نغمهٔ فتح و ظفر ساز دهند بی شبهه
بر سرِ سرو علم فاختهٔ خوش الحان
خور نشان گردد ماهِ علم از تابشِ تیغ
گلفشان گردد بادِ ظفر از شاخِ سنان
ملک را بار دگر تازگی دست دهد
بر لبِ جوی ظفر شاخ زند شاخِ کمان
باد برنده شود اسپ بگاهِ پویه
شیر درنده شود مرد بگاهِ جولان
داغ داغ از گذرِ تیر شود جوشنِ خصم
باغ باغ از اثرِ فتح نماید میدان
جام می گردد در پای گران بار رکیب
شاخ گل گردد در دست گران بار عنان
صیتِ اقبالِ شه و تیغ خداوند ظفر
زود باشد که دهد ملک دکن را سامان
خانخانان که بتعظیمِ بزرگیش فلک
باز گیرد چو کواکب حرکات از دوران
در نهادش اثر مردی و آثارِ قبول
همچو با چرخ نجوم است و چو با دهر توان

ز آنچه پرسي خبـــرت باز دهد گفتن من
لوح محفوظ همـــی دارد برجای زبان
ای که چون تو نتوان بود بـــروی گیتي
وی که چـــون تو نبـــود زیرِ سپهرِ گردان
روزِ بـــزمِ تو ندیمـــان همـــه موجِ دریا
روزِ رزمِ تو ســـواران همـــه گردِ میـــدان
روزِ رزمِ تو که آن روز نشـــانِ اجـــل است
هرکه آمد زپیِ جنگِ تو بر بستـــه میان
آنچنـــان تیغ تو شد بار میانش که نشـــد
دست عاشق بمیانِ بتِ مشکیـــن چوگان
گاه کیـــن تازي و هنـــگام سبکتـــازيِ تو
اسمـــان بـــاز بگردانـــد از راه عنـــان
و آن کمنـــدِ تو که در گردن بدخواه زند
دست تدبیر پیِ مصلحتِ ملک روان(۱)
آنچنان تنگ به بر گیردش از مهر دمي(۲)
که برون بر دهد از مهر دلـــش گوهرِ جان
از تفِ تیغ تو دشمـــن نتوانـــد رستـــن
فی المثل گر چو سمندر شود آتش(۳) خفتان
ان دلیـــری تو که در روز گران سایهٔ تو
بزمین در شود از بیـــم همـــی کوه گران

---

(۱) در نسخهٔ الف « ملک دوان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « از مهر زمین » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ابش خفتان » مرقوم است ۱۲ *

تیغ در جنگ نگیرد بکف اعدات ز بیم
تیر در زه ننهد خم ندهد پشت کمان

ز آنکه قبضه بکفش نیش زند چون کژدم
ز آنکه سوفار بفانش بگزد چون ثعبان

خستهٔ تیر ترا دور نکرد ست شمار
کشتهٔ تیغِ ترا چرخ نداد ست امان

رزم را چون تو ندید ست کسی دشمن مال
بزم را چون تو ندید ست کسی سیم فشان

آن جوادی تو که هر نقشِ کفِ دست تو هست
رشکِ امواجِ بحاری که دهد دُر بکران

نیست ممکن ز عطای تو اگر شرح دهم
که بصد قرن کمیسن جود پذیرد سامان

بهر جودِ تو سلم سیم جهان داده بفقر
زآنکه سوداگرِ جود تو ندید ست زیان

گهر افشان شود از ره بهوا باز برد
نیست بیفایده در بزم تو از شمع دخان

خوار تر باشد از سایهٔ خورشید برت
آنچه صد سال ز خورشید فراز آرد کان

گر کسی لافِ سخای تو زند نیست گزاف
نسیهٔ جود تو به باشد از نقدِ شهان

عنصری نیست که تشریفِ تو اش(۱) در بر نیست
زیر دیبا شده از لطف تو تا آب روان

---

(۱) در نسخهٔ الف « تشریف بواش » مرقوم است ۱۲ *

هند را جمله بگردیدم و نا دیده نماند
هیچ دانا دل بخشندهٔ خورشید توان
نیست همتای تو در هند چه ایران و چه روم
کافرم گر چو تو یک کس بجهان یافت توان
باغبانی تو و این اهل سخن سرو و سمن
تربیت از تو بدیدند چو کِشت از دهقان
صاحبا این رهی از جورِ فلک رفته ز کار
مگر الطافِ تو اش باز خرد از حدثان
آرزو داشت که چون مهر به بوسد یکبار
آستانِ تو که نه چرخ نهانست در آن
بخت کردش[1] مدد و عمر امانش بخشید
تا باین دولت بفراشت سر از کون و مکان
آرزوی دگر این بود که در خدمتِ تو
تازه سازد ز مدیح تو همی جان و روان
شکر کز آرزوئ خویش نگشتم نومید
از درت کارزوئ هر دو جهان را ست ضمان
سرورا گرچه عیان است یکی شرح دهم
نسبتِ خویش باین در که فلک زوست نشان
ذرّهٔ خاک نشین است و هوای خورشید
شبنم روی گیاه است و خیالِ عمّان
کی رسد دستم بر عرش اگر بر گذرم
از عطارد چه بکلک و چه بنطق و چه بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف "بخت کردی مدد" مرقوم است *

سایـــه را بار بخلـــوتگهِ خورشید نشـــد
کی بود بار مـــرا بر درت ای مِهـــر مکان
خواستم بودن چنـــدی بـــدرت چون سایه
لیک چون سایه بترسیـــدم از نام و نشان
چند ازین گونه بیـــارایم رخســـارِ سخن
بر خداوند که چو مهـــر عیان است و نهان
آستـــانِ تو بلند است و مرا شخص حقیر
دست بیهوده چه بازم بفلک چون طفلان
آن بـــه از حضـــرتِ تو کام روا گردیـــده
همچو صیتِ کرمت سر بنهـــم گردِ جهان
در بر از لطفِ تو تشریف چو خورشید منیر
زیرِ زین اسپ ز جود(۱) تو چو چرخِ گردان
مهر و مه غاشیه دار از پس و پیشم بشتاب
سیم و زر در بغل و جیب و مدیحت بزبان
تا مســـافر خبـــرِ تازه برد ز اهل کرم
چون صبا بوئ گل از باغ باطراف چمان
ذکرِ خیرِ تو باطراف جهان باد که هست
گوش را نغزتر از صـــوتِ وصالِ جانـــان
تا نخیزد گهـــر و لعـــل بگیتـــی تیره
تا نگردد گـــلِ خورشید بدین مه بزیان
تیره بادا دلِ بدخـــواه تو چون شامِ اجل
تازه بادا رخ خدام تو چون صبح زمان

---

(۱) در هر دو نسخه «خود تو» ثبت است ۱۲ *

[ وله ]

باز چـــون گردون بسامـــان می روم
همچـــو دریـــا دُر بدامـــان می روم
مژده باد ای دوستـــان کز فیضِ بحـــر
دُر فشـــان چون ابر نیســـان می روم
دامنـــی پر از گـــل و ریحـــان تر
چون صبـــا از سیـــرِ بستـــان می روم
باز پرس از مـــن که از جـــودِ کـــدام
این چنیـــن شادان و خندان می روم
کان بجیـــب و بحر در دامـــن روان
از عطـــای خـــانخـــانان می روم
ز آسمـــانم خاتم است و خور نگیـــن
تا از آن صـــدری سلیمـــان می روم
تا کـــه تشـــریفِ قبـــولش یافتـــم
با فلـــک دست و گریبـــان می روم
مرکبـــی دارم ز جـــودش زیـــر ران
بـــر فـــرازِ چـــرخ گـــردان می روم
از گهـــرهای مدیحش همچـــو کان
پر کنـــار و جیب و دامـــان می روم
بـــا نـــوای تـــازه از درگاهِ او
از گلستـــان چـــون هـــزاران می روم
شـــرم بادش هـــر کـــه گویـــد از درش
کف تهی چون شخص عصیان می روم

من ز اندک جـود او چـون آفتاب
تا بمغـرب گوهـر افشـان مى روم
رفتـن از درگاه او بى دانشـي است
من رهـى بى دانشـم زان مي روم
مي روم از درگهـش رو بـر قفـا
همچـو بلبـل از گلسـتان مي روم
قادری خوش بـى نصيبـم کز درش
همچـو موج از روى عمّـان مي روم

# رباعيات

اى مبـدعِ جود و روزگار شادي — کز بحرِ کفت چو موج خيزد رادى
گر دانشِ تو معلّـمِ دهر شود — طفل از مکتب نجويدي آزادى

[ وله ]

اى کز درت آفتاب خواهد زنهار — پيوستـه درو سپهر باشد زوّار
درگاهِ تو کعبه است و ما زوّاريم — زوّار ز کعبـه باز گردد ناچار

[ وله ]

اى جمله جهان را بحريم تو اميـد — بر درگهِ تو کمينه دربان خورشيد
تا قصـرِ سپهر روشن از مهر بود — بادا ز تو اين قصر چو چرخ از خورشيد

# مولانا شيري

مولانا شيري از آدمي زادگان دارالسلطنۀ لاهور است - و بکمال حيثيات آراسته و پيراسته است - و طبعش خالي از متانتي و پختگي

نیست - و اشعار او در هندستان مشهور است - و میگویند بغایت آدمي‌وش و اهل شیوه واقع شد - و اوقات بسپاهگري میگذراند - و همیشه در سلکِ موزونان استیناس دارد و با مردم اهل صحبت مي داشته(۱) - و از جملهٔ مدّاحان این عالیشان بوده - و مکرراً قصایدِ بمدح ایشان گفته صلهٔ لایقه یافته - و مسودهٔ اشعار او که در مدح این عالیجاه گفته بود در کتابخانهٔ عالی بنظر آمد - چون مغشوش و ابتر بود زیاده ازین اشعار از آنجا نتوانست نوشت - و در یکی از مصافهای عاصي کابلي در طرق بنگاله شهادت یافت(۲) -

* قصیده *

بود دستِ اقبـــال را نقش خاتم
دعای محمد رحیـــم ابن بیـــرم

سزاوارِ مدح و ثنـــا میـــرزا خـــان
چراغِ دل خانخـــانانِ اعظـــم

بود بر زبان شـخـــص ادراک اورا
سخن آنچــه در پردهٔ غیب مبهم

---

(۱) در نسخهٔ الف " صحبت مي دارید " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در منتخب التواریخ جلد سوم صفحه ۲۴۸ مرقوم گشته که " شیر از دبهي است کوکو وال نام از پنجاب - پدرش از جماعهٔ ماجیان است که قبیلهٔ بزرگ است و مشهور - و مادرش را مي گفت که سید زاده است - اگرچه عامي است اما فطرتي بس عالي و وضعي هموار داشت کسب حیثیت در خدمت پدر خود مولانا یحیی کرده - وفات ملا شیري در کوهستان یوسف زئي در سنه نهصد و نود و چهار واقع شد " انتهی از حالات و واقعات مولانا شیري که در مآثر رحیمي مذکور است معلوم مي شود که که صاحب ترجمه غیر آن مولانا شیري است که در منتخب التواریخ مذکور شده و الله اعلم *

نسیمی ز گلــزارِ خلــقِ عظیمش
وجـودِ هزاران هــزار ابن مــریم

بیک آستـــان بوس او تا قیامت
لبِ عیش از خنـــده ناید فراهم

ز بیـــدادِ ایام بر زخـــم دلهـــا
نهد لطفش از عمـــر جاوید مرهم

چه سرمایه دارد جهـان نزد جودش
مگر نعمتِ خلـــد با او شود ضم

چـــه راز است در پردهٔ آفـرینش
که رایش بر افشای آن نیست محرم

کدامی سرافـــراز در هفت کشور
که حکمش نیفکند در گردنش خم

کرا ســـایهٔ دولتش کــرد یاری
که بر کلِّ اشیــا نگــردید ملهـــم

زهی از تو قـــدرِ بزرگان سلامت
زهی بر تو رســـم بزرگي مسلّـــم

ز قولِ تو خوشنود فعـــلِ تو راضي
جهان نیست تنها جهان آفرین هم

خلافِ تو حرفی است بر لوح خاطر
که کمتـــر شود شستـــه با آب زمزم

کمـــالِ ترا کلـــکِ ارباب دانش
مقدّم نویس ست بر هر مقـــدّم

توئی خاندانِ کرم را نهایت
بدانسان که انساب را شخصِ آدم
اگر در زمانِ تو موجود بودی
خجل گشتی از شهرتِ خویش حاتم
بعهدِ تو ای آرزو بخشِ جانها
پر از راحت و شادماني ست عالم
مگر در خمِ زلف مشکین سراسر
مگر از سر خوانِ هجران دمادم
به بیداد خو کردهٔ مي پرد(۱) دل
ز جانان جدا ماندهٔ مي خورد غم
رود یازده ماه بر دشمنانت
بحالی که بر دوستانت محرم
عدو پا ز سر کرده آید بسویت
وگر میرود گو برو در جهنم
مخالف ز بیمِ تو در کوه و وادی
نهان است و نا بود چون حرفِ مدغم
بود همچو توحید از بس فضایل
ثنای تو مستغنی از بیش و از کم
بزرگا توئی آنکه امید بنده
بدامانِ لطف تو زد دست محکم
خیالِ تو ام زنده میدارد الحق
زهی ذات پاکِ تو روح مجسّم

---

(۱) در نسخهٔ ب "مي سزد دل" مرقوم است ۱۲ *

کدام آرزوی تو بشکست شیری
ز اقسامِ احسان باوقات خرّم
بخود گر دعای تو لازم نداند
خجل گردد از دوستان بلکه ملزم
همی تا ز سوزِ دلِ هجر پرور
محال ست عشّاق را چشم بی نم
بود سال عمرِ تو چندان که خلقی
عدد را نویسند والله اعلم

[ وله ]

چو نواب خان ملک افغان گرفت
سلیمان ولایت ز دیوان گرفت
جهانی که از خسروان باز ماند
خدیوِ جهان خان خانان گرفت
گذر از چنان ملک دشوار بود
بآسانیش میرزا خان گرفت
محمد رحیم ابن بیرام خان
که احکام او حکمِ فرمان گرفت
دلش تکیه بر دولتِ شاه کرد
تنش حفظِ حق را نگهبان گرفت
ظفر در عنان نصرت اند رکاب
هوا نغمه از(۱) ساز پیکان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف « نغمه زنکان پیکان » مرقوم است ۱۲ *

کران تا کران مرد[۱] و مرکب سپاه
جهان در جهان مور[۲] وصفان گرفت

ازان تیرهای سرافراخته
سفالینهٔ چرخِ ریحان گرفت

در آئینهٔ قبّهای سپهر
تفِ نور خورشید رخشان گرفت

ز جنبیدنِ لشکر و بانگِ کوس
که آفاق را زیرِ جولان گرفت

چه مقدار کار است با این حشم
که نتوان عراق و خراسان گرفت

سپهرِ پر انجم ز سهمش گریخت
بنوعی که دامان بدندان گرفت

چنان سیلِ اقبال او تند راند
چنان بحرِ فرمانش طغیان گرفت

که تیزیش بر روی شبگیر باد
همین تا ابد راهِ فرمان گرفت

ز بارِ حشم پشت ماهي خمید
سنان راهِ پروازِ مرغان گرفت

سرِ کوهها سود بریک دگر
ز خاک آب جوشید و طوفان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « کران میرود و مرکب ستاد " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « حور وصفان » مرقوم است ۱۲ *

گذشت از یکی شهر زنجیر جای
که الوند را سنگ غلطان گرفت

برآمد بر آن عقبهٔ سربلند
که نتواندش ماه دامان گرفت

بیکبار از دامنِ کوهسار
مخالف رهِ خیرخواهان گرفت

ترازو شد از هر طرف جنگ تیز
اجل نرخ ارواح ارزان گرفت

یکی را گذشت از میان آب تیغ
یکی را بدل مهر پیکان گرفت

دلیری عنان ریز درتاختند
ره خانه بر خصم برسان[1] گرفت

سر افگنده گشت آن قدر کشتنی
که در سرکشان دهشتِ آن گرفت

نهیبش چه گوئی[2] مخالف فشرد
فلک عاجزی را گریبان گرفت

دیاری که فردوس این عالم است
در و دشت گلهای خندان گرفت

برون آمد از قبضهٔ دام و دد
گل و لاله‌اش بوی انسان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « پرسان » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « جکوی مخالف » مرقوم است ۱۲ *

وگر چنــدگه دیر تر شد چه باک
ز کشمیر و کابــل دو چندان گرفت
زد آتش درآن ملــک کز دود آن
رخِ مشتری رنگِ کیــوان گرفت
بر آمد ز کفّــــار کشــور(۱) غریو
فغــان در سراپای افغــان گرفت
بدستي غضب را علــم برکشیـــد
بدستِ دگر خوانِ احسان گرفت
بر افتاد آن کس که گردن بتافت
امان یافت هرکس که فرمان گرفت
نفس برکشیـــدند و بگریستنـــد
کزآن دود شــد ابر و باران گرفت
یکی را جگـــر پاره گشت از فراق
یکی نوحه از دردِ پنهـــان گرفت
یکی سینه چون پیرهن چاک زد
یکی داد چون داد خواهان گرفت
یکی زار غلطیـــد بر روی خاک
یکی دست زیرِ زنخـــدان گرفت
همـــه سنگهـــا تا حدِ کاشغـــر
ز خون رنگِ لعلِ بدخشان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف " کفار کهتور" ثبت است ۱۲ *

بملکِ خطـــا گر چنین[۱] رو نهد
خطا خواهد از دست خاقان گرفت

همي خواهد آتش زدن در ختن
همي خواهد اقلیـــم ترکان گرفت

چو ناگاه از لشکـــرِ زمهـــریر
سرِ راه لشکـــر زمستـــان گرفت

هوا از نهـــالِ علـــم باغ شـــد
قبـــا خلق را در گلستـــان گرفت

همان آبهـــای روان کز صفـــا
بسی نکتـــه بر آب حیوان گرفت

چنان منجمد شد که بازوی سخت
کفش خرده بر سنگ و سندان گرفت

ز غبن[۲] جهـــان درهمِ کاین چنین
چرا سنگ با نقرهِ یکســـان گرفت

فلک یاری از پنبـــه بر دوش کرد
نهاد و صدا داد و افغـــان گرفت

چنـــان کوه شد تا کمر زیر برف
که غارش پر از سیم همیان گرفت

مگـــر سرکشـــی کرد با تیـــغ او
که چرخش بتقصیر عصیـــان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف « خطا کرچین » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « زعین جهان دریم کاینچنین » مرقوم است ۱۲ *

دعا گوی[1] تو زان منم کاین جهان
مرا دانش آموز اقران گرفت
ولیکن ز تاثیرِ گردونِ دون
درین وقت کز عمر نتوان گرفت
دو غم پیشم آمد که در هر یکی
خرد خرمی را گریزان گرفت
نخست آنکه بی سایهٔ کردگار
که شمعِ دلش نور یزدان گرفت
چنان بیقرارم که در هر نفس
حیاتِ ابد رفت و نقصان گرفت
کواکب از آن درگهم دور ساخت
رهِ کعبه خارِ مغیلان گرفت
بیک راهِ اقبال او میتوان
جهان را چو خورشید تابان گرفت
دویم درد سیّد براهیم ما
که جان برد و جان‌جوی[2] مهمان گرفت
چو من قدرِ آن عمر نشناختم
مرا خون آن ساعت و آن گرفت
مگر ذکرِ مدحِ تو برهاندم
دلی کان ز بیداد هجران گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف " دعا گو تو از امنم کاین جهان " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " جان سوی مهمان " مرقوم است ۱۲ *

هر آن کار کز رستم زال ماند
جهان از تو آن را بدستان گرفت
مر این نظم را عقل شهنامه خواند
که از نام نیک تو عنوان گرفت
گر آن هفت خوان داد و این مختصر
پی آن جنان در یکی خوان گرفت
توئی کز کمالِ تو هنگام فکر
زبان در دهانِ سخندان گرفت
گرفتم که نظمِ جهانگیر من
ز ایران زمین تا بتوران گرفت
ثنایت که از فکرِ من برترست
بهر نکته دارد فراوان گرفت
سزد کز تو برخود نهم منّتی
که نامم ز مدحِ تو نیسان گرفت
امیدِ من از شخصِ اقبال تو
باخلاص دامانِ احسان گرفت
ز ابر عطایت که آفاق را
بزیرِ کفِ گوهر افشان گرفت
به بخشای بر سهو و تقصیر من
مگر نبست بر اهل عرفان گرفت
یکی مطربِ خوش نوا این غزل
پیِ شادیِ فتحِ الحسان گرفت

چو جانانه ام جای در جان گرفت
دل از جان فزون مهرِ جانان گرفت
دل از مهرِ رخسارِ خورشید او
تنورِ درون تافته نان گرفت
فتاد از کفِ حزمِ من گوی دل
دران حال کان شوخ چوگان گرفت
چو از پا فتادیم در کوی عشق
غمش دست با نامرادان گرفت
قلم در کفِ شیری آن چشمه ایست
کز آن چشمه سرمایه عمّان گرفت
خصوص این زمان گلستانِ دعا
به ایثار در دُر و مرجان گرفت
الٰهی باعزازِ سلطان شرع
که عالم باحکامِ قرآن گرفت
براقش ز بطحا زمین تا بعرش
بامرِ خداوند جولان گرفت
دلش از شفاخانۀ کبریا
پیٔ درد تقصیر درمان گرفت
بمقبولیٔ هرکه در راه او
ز نورِ یقین شمع ایمان گرفت
تو دین را قوي دار تا آن زمان
که خواهند نام مسلمان گرفت

# میر مجیبی تهبذانی

میر مجیبی تهبذانی سیدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار است - و اوقات [۱] از تجارت و سوداگری میگذراند - و بغایت درست گوی واقع شده و در اقسام شعر مهارتی تمام دارد - و بطلاقت لسان و عذوبت بیان درمیانهٔ شعرا [۲] ممتاز ست - در سنه اربع و عشرین و الف به برهانپور تشریف آوردند - و راقم [۳] بشرف صحبت آن جناب رسیده اشعار تازهٔ [۴] شاعر پسند در غزل و قصیده ازیشان استماع رفت - مستعدان آن دیار پسندیدند [۵] - و اشتیاق بیش از بیش بدریافت صحبت و ملازمت این سپه سالار داشت [۶] - چون برشگال [۷] نزدیک رسید و رفقای [۸] او بسرعت روانه بودند بآن سعادت مشرّف نشده [۹] - و هنگام رحیل و وداع این قصیده و این [۱۰] ابیات را نزد این کمینه گذاشتند که درین نسخه ثبت افتد تا خود را در سلک مدّاحانش در آورده باشند - و با آنکه از اجلّهٔ سادات آن دیار ست از کمال درویشی و کم گوئی و بملایمت [۱۱] و سلامت نفس - مهم و منصب و بزرگی آن دیار را ترک کرده همیشه

---

(۱) در نسخهٔ ب « اوقات را از تجارت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « شعرا و فصحا ممتاز » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « تشریف آوردند و بشرف صحبت » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « اشعار درست شاعر پسند » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « دیار شنیدند » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « این حضرت داشتند » ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « چون ایام برسات نزدیک » ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف « رفقا بسرعت » مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخه الف « مشرف نشدند » مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخهٔ الف « قصیده را » مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخهٔ الف « کم گوئی و ملایمت مهم و منصب » مرقوم است ۱۲ *

در اسفار بعافیت میگذراند - و از صحبتِ مستعدّان و سخن سنجان بغایت محظوظ است - و زبانِ حقیقت بیانِ عارفِ صمدانی مولانا محمد صوفی[1] مازندرانی این دو بیت در حسب حال انجذاب بیان نموده :—

لالا راهِ تو پر خار و خسک نی[2] گذارت بر سر چرخِ[3] فلک نی

گر از دستت برآید پوست از تن بیفگن تا که بارت کمترک نی

درویشی و گوشه گیری را شِعار خود ساخته از عالم برکنار[4] است

---

(۱) در نسخهٔ الف "مولانا محمد صوفی این دوبیت" مرقوم است - علی قلی واله داغستانی در ریاض الشعراء نسخهٔ خطیِ سوسائیٹی صفحه ۴۱۲ می فرمایند که مولانا محمد صوفی مازندرانی جامعیت و فضیلت خوب داشته بهند آمده مدتها در کشمیر بسر برده - جهانگیر پادشاه او را از کشمیر طلبیده - در سرهند بجوار رحمت حق پیوست - این مصرع تاریخ فوت اوست * * مصرع *

مردانه یکی شد بحق محمد صوفی

اشعار خوب دارد انتهی اما این مصرع موزون نیست شاید مصرع این طور باشد *

* مصرع *

مرد آنکه شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنهٔ نه صد و نود و دو بر می اید یا باین طور باشد * * مصرع *

مرد آنگهی شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه یک هزار و دو بر می آید و اللّٰه اعلم و انچه از ریاض الشعراء منقول شد سنهٔ یکهزار و دوازده بر می آید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " خسک پی " و در نسخه ب و نیز در ریاض الشعرا " بر خار و خسک نی " اما لفظ " نه " اینجا مناسب می نماید ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " چرخ فلک پی " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " از عالم و عالمیان بر کنار است - و نه مرهون منت کسی است و نه کسی را ازو توقّع شفقت و مرحمت است - و همواره بسخن سرائی و غزل پردازی مشغول است - درین جا مقصود اشعاریست که در مدح این سپه سالار گفته است " مرقوم است در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطیِ ایشیاٹک سوسایٹی صفحه ۴۲۶) مرقوم است که " مولانا مجیبی تهبذانی - تقی اوحدی نوشته که بهند آمده بود - در سنه یکهزار و بیست و چهار در آگره وی را دیدم " انتهی ۱۲ *

* قصیدهٔ *

سحر بباغ ز روی تو گل پریشان بود
ز بیم زلف تو سنبل بخویش پیچان بود
تو تیغ بسته بگلزار می گذشتی و سرو
ز بیم عربدهٔ قامتت بخفتان بود
فغان و نالهٔ ما بود در پی تو و گل
خیال کرد که بانگ هزار دستان بود
تو بر گذشتی و مرغان بشاخ می گفتند
که این گل از چه چمن در کدام بستان بود
اگر تو بوسه ندادی کسی چه می دانست
که این نبات دران گوشهٔ نمکدان بود
ز آفتاب رخت روی هند گشت منیر
چنانکه مصر منوّر ز ماه کنعان بود
هزار شیوه ترا غیر احسن یوسفیست
چو خوبی تو کجا حسن از بسامان بود
شکست زلف تو هرگز نشد درست مگر
شکست خوردهٔ نواب خان خانان بود
بروز رزم دلیران کمند او دیدند
که همچو غاشیه بر دوش پور دستان بود
هوا گرفته پی تیر او ز سرعت شست
بکشت مرگ عدو گوئی ابر نیسان بود
ز بس کمانش نهان کرد تیر در تن خصم
کسی که راه بسوفار برد پیکان بود

بکارزار چو تیغ از نیام کینه کشید
رخی که رنگ درو ماند روی میدان بود

چو دستِ جودش انعام بر زمانه فشاند
کسی که کیسه تهی ماند از کفش کان بود

بخند جود که پیش از وجود او بجهان
بمرگ همت چشم زمانه گریان بود

وجودِ خلق طفیلیٔ او ست ورنه برو
قضا هر آنچه جز او کرده بود تاوان بود

بهند نامده بل عزم هند ناکرده
درآن زمان که سخن آفرین ایران بود

کنون بهندم و از آستانه‌اش دورم
چه دوریٔ که ازین پیش دور نتوان بود

خیال بزمش کردم در آمدم بنظر
چو جنتی که درو صد هزار رضوان بود

بهند دور ز بزمش مرا درین ایام
نسیم سلسلهٔ پای و باغ زندان بود

نشاطِ لطفش ایام را مزیّن داشت
بگردِ خوانِ نوالش سپهر مهمان بود

ز پای تا سر آراسته بدل جوئی
ز فرق تا پا پیراسته باحسان بود

زمین او بنظر می نمود و میدیدم
که ریگ و سنگش یاقوت و لعل و مرجان بود

درِ ندامت بر روی خاطرم بکشود (۱)

که تا کنون ز چه در تنگنای حرمان بود

مرا چه جرم که اقبال سست عزمم را

ز استقامت او باز پا بدامان بود

باین خوشم که نهان بر ضمیرِ انور او

نمانده است هر آنچه از زمانه پنهان بود

یقین ز صورتِ اخلاص بنده میداند

که غایبانهٔ این آستان ثنا خوان بود

چه غافل است فلک تا کنون نمی دانست

که گنجِ مدحت من حق آن سخندان بود

همیشه تا ز قلم کاروانِ مصرِ سخن

بصفحه بار فگن گشت جنس ارزان بود

مباد غبن ز بیعِ متاع من اورا

که تا کنون ز کسادي بکلک تاوان بود

[ وله ]

بسینه از تو مرا گر هزار پیکان است

چنان خوشم که مگر تکمهٔ گریبان است

جهان فروزي اگر این بود که روی تراست

جبین تافته بر آفتاب تاوان است

خطِ تو کشور بنگاله وز لبِ تو درو

هزار تنگِ شکر بیع یک نمکدان است

---

(۱) در نسخهٔ الف « خاطرم نکشود » مرقوم است ۱۲ *

خضر ز آرزوی عشوهای خون ریزت
ز خواستگاری عمرِ ابد پشیمان است
چو عارف[1] تو بود جور کرد لطف نکرد
که آفریدهٔ نواب خانخانان است
ز نظم خویش چه نازم بدرگهش که سخن
مراست زیرهٔ سر این آستانه کرمان است
مجو کشایش قفلِ دلت مجیبی از آن
که نالهٔ تو کلیدِ شکسته دندان است

[ وله ]

سینهٔ ما تشنهٔ داغ است سیرابش کنید
می خورد آتش تماشای مئ نابش کنید
دشنه را چون طفل در گهوارهٔ دل بسته ام
میکند شوخي بجنبانید و در خوابش کنید
خوش شبی دارید[2] می خواران چراغِ طور را
گر بدست افتد بلا گردان مهتابش کنید
شکوه از مطرب چه کافر نعمتید ای عود و چنگ
تا بکی افغان ز دست اندازِ مضرابش کنید
زاهدان آن قبلهٔ ابرو که می بینید کج
طاق ناموسِ[3] دل ما بود محرابش کنید

---

(۱) در نسخهٔ الف « چو عادت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « شبی دارند » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « طاق، ناقوس » ثبت است ۱۲ *

آسمان دارد ز جنسِ عاریت دکّان بگرد
مفلسش یابید اگر تحقیقِ دولابش کنید
ارمغان است از مجیبی این غزل ای دوستان
تحفهٔ یاران و پا انداز نوّابش کنید

# مولانا صیدي

مولانا صیدي از خوش طبعان و نو آمدگان این زمان است - طبعی مرغوب و سلیقهٔ باسلوب دارد - مولد[1] او قریه شیدان بوّانات[2] است و از آدمي زادگان آنجا ست - مولانا حسن علی مفتي که از مشاهیر آنجا ست و در فن شاعري وقوفي داشته و اشعار او در آن ملک مشهور است جد اعلی او ست - و الحال قدم در وادیِ شاعري نهاده تتبّعِ طرز متاخرین می نماید - و اعتقاد تمام بمولانا عرفی دارد - باوجود آنکه سنش از شانزده سال تجاوز ننموده سخنان پخته متین دلنشین ازو سر می زند و ابداعِ معانی غریبه مي نماید - و لغو و حشو در کلامش کم بهم مي رسد - بتاریخ سنه یک هزار و بست و دو از عراق برفاقت و همراهیِ این فقیر[3] بهندستان افتاد - و غزلی چند که در دار السلطنهٔ برهانپور درمیانهٔ[4] بعضی موزونان طرح شده بود بغایت نیکو گفت -

---

(۱) در نسخهٔ ب «مولد و منشای او» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «لوامات فارس است» ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «همراهيِ فقیر که در عراق نیز با فقیری بود بهندوستان افتاده» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب «درمیانهٔ مستعدان طرح شد بغایت» مرقوم است ۱۲ *

چنانکه مستعدان ازو[1] پسندیده اعتبار گرفتند - و این ابیات از آن جمله است -

* ابیات *

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
درمیانه پنجه‌ام مانند مو در شانه ماند

[ وله ]

ازآن چو باد صبـــا کوبکـــوی و در بدرم
که هیچ جای جهان بی تو دلنشینم نیست

[ وله ]

از دلم بر مـــژه چون دید معلّـــم لختـــی
گفت این پارهٔ ابری است که طوفان آرد[2]

[ وله ]

ز هجر سینه پر از داغ آتشین دارم
هزار گلشن در یک گِل زمین دارم

[ وله ]

جانم فگار دارد بدمستیِ نسیمی     کز لاله زار خیزد در زلفِ یار افتد

القصه بوسیلهٔ فقیر بشرف مجلس این قدردانِ مستعدان[3] رسید - غزلی[4] که درین صفحه ثبت است باصلاح ایشان رسانید - مقبول

---

(۱) در نسخهٔ ب "مستعدان ازو پسندیدند و اعتبار ازو گرفتند و این ابیات" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "آورد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "این قدردان رسید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "رسید و ابیاتی که درین خلاصه ثبت است در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح ندما و سخن سنجان بزم عالی رسانید و مقبول" ثبت است ۱۲ *

و مستحسن افتاده در سلک ملازمان منسلک گردیده به تربیت او امر رفت - الحال که سنه هزار و بست و چهار هجري بوده باشد در خدمت این ممالک ستان (۱) با فقیر همراه است - و بقدرِ مقدور در تربیت (۲) او سعی میرود - و عنقریب ترقی تمام در منظوماتش بیُمن مدّاحي این عالیشان بهم میرسد (۳)

* اشعاره *

زینتِ حسرت سرای دل پریشانی کجا ست
خانهٔ ویرانهٔ عشّـــاق را بانی کجـــا ست
دیدهٔ عشّاق را با ابر سنجیدن خطـــا است
سیل خون ریزي کجا و قطره افشاني کجا ست

---

(۱) در نسخهٔ ب " این ممالک ستان مي باشد و جاگیر دارد و صاحب علوفه است و با فقیر بدستور سابق همراه است " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " تربیت و رعایت او " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بهم رسیده - و در وادی دنیوي نیز بمرتبهٔ اعلي مي رسد " ثبت است - در ریاض الشعرا ( نسخهٔ خطي ایشیاٹک سوسایٹي صفحه ۲۶۶ ) مولانا صیدي دیگر مذکور شده که در زمان شاه جهان بادشاه بوده - صاحب تذکرهٔ مذکور مي فرمایند که میر صیدي طهراني در زمان شاه جهان بهند آمده در ملازمت جهان آرا بیگم صبیهٔ آن بادشاه معدلت گستر بسر مي برده - و اکثر موردِ انعامات مي گردیده - چنانچه روزی جناب بیگم بسیر باغ متوجه بود - میر بتقریبي خود را نزدیک بفیل سواریِ بیگم رسانیده این مطلع را خواند

برقع برخ انگنده برد ناز بباغش　　تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

هزار اشرفي همان وقت انعام شد و فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیک سواری ما آمد لهذا هزار اشرفي در وجه صلهٔ این بیت باو انعام کردیم - و اگر بوسیله و واسطه گذارش مي نمود لک روپیه مي بخشیدم - خلاصه میر مذکور شاعر خوش سخن بوده - دیوانش اگرچه کم است اما شعرهای خوب دارد - انتهی ۱۲ *

در فضـــای گلشنی[1] دارم هوای[1] پرزدن
لیک جا از کثرتِ مرغان بستانی کجا ست
آستانش کز هجومِ عشقبازان محشری ست
سجده جا آمد و لیکن جای پیشانی کجا ست
چرخ با عشّـــاق صیدی جور از حد می برد
برق عالـــم سوزِ قهرِ خانخانانی کجا است

[ وله ]

نسوزد سینه گر[2] داغِ تو سوزم استخوانش را
نورزد دل اگر مهرت بر اندازم نشـــانش را
کدامین عیب جو در پاکیِ حسنت سخن دارد
که همچون شمع بیرون آورم از سر زبانش را
چنـــان بر گلبنِ رویت غلو کردند از هر سو
که بلبل بر سرِ بلبل گـــذارد آشیانـــش را
بقدرِ خانخـــانان کی رسد وهمِ منِ بیـــدل
که گردون راســت سازد پشت و بوسد آستانش را
ز جست و جوی صیدی آنچنان گم شد که گرجوئی
بمنقـــارِ همای هم نیـــابی استخوانش را

* رباعی *

آنی که بسایلی دهی حاصـــلِ خویش
تا رام کنی دلی به بخشی دل خویش

---

(۱) در نسخهٔ الف "گلشن" و در نسخهٔ ب "هوای سیدم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "کز داغ" ثبت است ۱۲ *

تا جز تو بدیگری نباشد محتاج
هم خود گردی وسیلهٔ سایل خویش

## میر غروري

سیادت پناه میر غروري سیدي شجاعت شعار و فصیحي بلاغت آثار ست - و از جملهٔ ساداتِ معروفِ (۱) کاشان است - و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و در فنِ سپاهگري (۲) نیز وقوفي تمام دارد - و در اوایل سن (۳) از کاشان بدار الافاضل شیراز رفت - و مدتي در آن ولایت بسبب اختلاط و خصوصیتي (۴) که با اکابر و اهالي آنجا داشت توقّف نمود - و عَلَم شاعري و سخنوري در آن دیار بر افراشت - و اکثر اوقات در داراب‌جرد فارس در ملازمت خلف السلاطین محمد قلي خان پرناک حاکم آنجا مي بود - و با حسّان الزماني (۵) مولانا مرشد بروجردي (۶) که مقرب و مصاحب آن جناب بودند شاعریها کرده صحبت یارانهٔ موافقانه مي داشتند - براهنمای قاید توفیق ارادهٔ آستان بوس این ملاذ و ملجای غریبان نموده بهندستان خرامید - و بشرفِ بندگیش (۷) سرافراز گشت - و بقدر

---

(۱) در نسخهٔ ب « معرفت و مشهور کاشان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « سپاهگیري » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « در اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرای نهاوندی از کاشان » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « خصوصیتی که او را باکابر و داناهای آنجا بهم رسید و دوستي و اختلاطي که با شعرا و فصحای آنجا داشت توقف نمود » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « حسان زمانی » ثبت است ۱۲ *

(۶) در ریاض الشعرا ( صفحه ۴۱۵ ) مرقوم است که « مرشد خان بزوجردي به تته آمده در خدمت میرزا غازي اعزاز و ترقي یافت » انتهی ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « و بشرف بندگي این سپه سالار سرفراز » مرقوم است ۱۲ *

حالت و استعداد از خوانِ احسان ایشان[۱] رعایت یافت - و مدتي[۲] ملازم این سرکار بود - و قصاید غرّا بمدح این بزرگوار پرداخت - وقتی از اوقات در مکهٔ معظمه دیوان مشار الیه بنظر راقم رسید اکثر[۳] مدح این عالیشان است - الحق در نادره گوئی و شیرین سخني بی نظیر است - و ابداع معانیء بلند دلنشین و سخنان شیرین بسیار بسیار نموده - و اگرچه بنده بخدمت ایشان مشرّف[۴] نشده اما از جمعی ثقه استماع رفته که در کمالِ علو فطرت و همت و بلند پروازي و خود رائی و بی پروائي و از خود گذشتگي است - و بمراتبِ[۵] دون سر فرود نمي آرد - گاهي با ارباب استعداد در مقام ستم ظریفي در مي آیند - و الحال در حیدر آباد گلکنده مي باشد - و با اهل تصوّف و تحقیق صحبت میدارد - و برهان تخلص مینماید - اشعار او آنچه بنظر رسید[۶] مدح این حضرت بود[۷] که ثبت رفت[۸] - * اشعاره *

تا مطلعِ رخسار تو ام شمعِ ضمیـــر است
چون آئنه سر تا قدمم عکس پذیر است

---

(۱) در نسخهٔ ب « احسان این خدیو حق سفارش رعایت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « و مدتها ملازم ابن سرکار فیض صحبت آثار بود » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « اکثر آن مدح » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بخدمت ایشان نرسیده » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « بمراتب و مطالب پست و دون سرفرو نمي آرد » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « نظر رسید و بخط ایشان بود مجموع مدح این ممدوح عالمیان بود » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « بود و ثبت رفت » ثبت است ۱۲ *

(۸) در میخانه صفحه ۴۵۰ و ریاض الشعرا صفحه ۲۱۸ حالات غروري نیز ارقام یافته ۱۲ *

آن دم که کند جلوه در آئینه جمالت
از حرص تماشای تو عکس آئنه گیر است
بخرام که چون عطر چمن طبلهٔ عطار
تا باد غبار قدمت کرد عبیر است
بی روی تو صد دجله بهر گوشه روان کرد
این دیده که بی آب تر از موج حصیر است
عمریست که روئ دل مقصود و امیدم
بر خاک ره داور خورشید ضمیر است
آن کعبهٔ ثانی که گه جلوهٔ همت
پیش نظرش حاصل ایجاد حقیر است
محراب کرم قبلهٔ جود آیت رحمت
کز اسم رحیمش دو جهان فیض پذیر است
چون چرخ نسوزد که رفیع است جنابش
چون فتح نبالد که سپهدار امیر است
قصریست برافراخته احسان خداوند
امید چو درویش دران باب فقیر است
ترسم نپذیری و نهفتن نتوانم
این دولت و این بخت سزاوار سریر است
بی نکتهٔ اوصاف تو حرفی نسراید
آن مرغ که در کنج قفس مست صفیر است
گاهی که کند کلک خرد ناصیه سائی
توصیف تو آرایش احکام دبیر است

از فاتحهٔ دولتِ جاهِ تو خبر داد
آن شور که با زمزمهٔ مرغِ اسیر است

آنجا که شود قسمتِ تشریفِ نکوئی
بر قدِّ تو پیراهنِ خورشید قصیر است

گر یادِ شکوهت گذرد بر دلِ حاسد
یک چشم زدن گر زید از واهمه دیر است

کلکم پیِ اعجازِ حسامِ تو ادا کرد
آن نکته که چون صیتِ تو در دهر منیر است

بر خرمنِ عمری که زند شعلهٔ بیداد
هر ذرّه ز خاکسترِ او بدرِ منیر است

بد خواهِ ترا ریختنِ خون و دیت نیست
این نکته بکامِ دو جهان شکّر و شیر است

نقدِ دگرش فایدهٔ روزِ حساب است
در کشتنِ این قوم هر آن کس که دلیر است

ناسور مزاج است ندارد سرِ بهبود
دل خستهٔ قهرت که مداواش زحیر است

تا زد[1] غضب حاملِ تو همت و رایش
اندیشهٔ حزمت بدلِ خصم حصیر است

گر موج زند سیلِ سرشکش عجبی نیست
در سلکِ سحابِ مژه‌اش بحر غدیر است

خورشید دلا بحرِ کفا از تو امیدم
آن گوشهٔ چشم ست که مرآتِ ضمیر است

---

(۱) در هر دو نسخهٔ «تا از غضب حامل همت درویش» مرقوم است ۱۲ *

صاحب نظــرا از نظـرِ خویـــش مرانم
تو بادشهِ جود و جهانیـــت فقیر است
برجبهۀ هر ذره نوشـــت است حسابی
هرچند که در دیدۀ خورشید حقیـــر است
گر ناله ام از حد شده در گلشـــنِ مدحت
بپذیر که مرغ چمـــن آرای دلیـــر است
چشمم بکفِ پـــای تو ای کعبـــۀ امید
طفلی است که پیوسته دلش مایلِ شیر است
گردیـــد دعـــا خاتمـــۀ مـــدح غروری
زیراکه دعا سنّـــتِ اطوار فقیـــر است
تا سطحِ زمان تختِ ترا جلـــوه‌گه آمد
تا ابلقِ قـــدرِ تو بر افلاک مسیـــر است
پیوسته درت مشـــرقِ کام دو جهـــان باد
تا آئنـــۀ مهـــر بر افلاک منیـــر است

[ وله ]

آن کـــز نگاه خانـــۀ مـــردم سیـــاه کرد
بر مـــا بقـــدرِ حوصلـــۀ ما نـــگاه کرد
گویا نبـــرده پـــی بســـراپـــردۀ دلـــم
آن پرتوی که در دلِ هـــر ذرّه راه کرد
از ذوقِ جستجـــوی تواش بهـــرۀ نبـــود
بیگانـــه بود آنکـــه بر آئینـــه آه کرد
ره در دلـــت نکردم و از رشـــک سوختم
هرگه کـــه عکـــس در دلِ آئینـــه راه کرد

از روزِ هجر در شبِ وصل تو کرده (۱) است
آهم هر آنچه سدّ رهِ صبحگاه کرد

از رشک سوخت شمع سراپا مگر که دوش
بیگانهٔ بخلوتِ پروانه راه کرد

از سعي گام راه بسویت کسی نبرد
چندین خضر حیات درین ره تباه کرد

در دوستی ملامتِ یوسف همین بس است
کآمد برون ز چاه و تمنای جاه کرد

یوسف ز چه برآمد و از شرم دیدنت
مانند دلو رد شده رو سوی چاه کرد

در پای شمع سوختهٔ عشق مي شنید
آنها که بلبل از غمِ گل با گیاه کرد

از بیمِ گردبادِ مخالف بهر چمن
من آن خسم که خار بنی را تباه کرد

محروم گشتهٔ حرم قرب روی دل
بر آستانِ داورِ جم بارگاه کرد

نواب خانخانان آن قدوهٔ ملوک
کش نفس با خرد به سپهر اشتباه کرد

در کارگاهِ صنع قضا آنچه آفرید
شایسته کاه (۲) ......... کاه کرد

---

(۱) در نسخه « کرده ام » موقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه بیاض دارد و شاید مصرع باین طور باشد « شایستهٔ جناب فلک بارگاه کرد » ۱۲ *

از خاکِ شاه راهِ جنابِ تو یافت است
گردون هر آنچه زیورِ خورشید و ماه کرد

از شاه راهِ عزم تو هر ذرّهٔ که خاست
چندین خضر بهر قدمی رو براه کرد

دستِ قضا به پنجهٔ قدرت مسیح را
از آفتابِ رای تو صاحب کلاه کرد

گردید رسمِ سجده که بر خاک رو نهند
تا قبله نقشِ پای ترا قبله‌گاه کرد

سایل غني ز جودِ تو برگشت و همتت
امید وعدهٔ دگرش عذر خواه کرد

جائی که ابر دست تو بارد من آن خسم
کاول غریق گشت و بس انگه شناه کرد

شد گلخنی ز دود زدن خصمت از نهیب
کرد آه آنچه آتشِ پنهان بکاه کرد

گرداب شد ز نقشِ سمِ توسنت سپهر
گه هاله ساخت چرخ و گهی دام ماه کرد

خصم از مهابتِ تو چنان شد که در نبرد
میدان گیر و دار ز نقشِ جباه کرد

سوزد فروغِ تیغ تو در دیده مردمک
برقی است کس باو نتواند نگاه کرد

هرگه نسیمِ تیغ تو بر دشمنت وزید
صد غنچه پیرهن به تن او قباه کرد

آمد برون چو تیغ عدو کاهت از نیام
از صاب خصم تیزی او قطع باه کرد
شد بحر خون ز تیغ تو میدان کارزار
در وی بریده دست چو ماهی شناه کرد
دست بریده بس که بروی هم اوفتاد
مشاطگی عارض خورشید و ماه کرد
برهان در اشتیاق زمین بوس درگهت
داغی که تازه سوخته بر دل گواه کرد
از گفته‌ام ملال نگیری که همگنان
گویند سالها که بر آئینه آه کرد
کلکم ز بیم طول سخن در دعا گریخت
این نکته ام بختم ثنا عذر خواه کرد
این بس گواه بخت بلندش که چرخ پیر
با تار خضر رشتهٔ عمرش دو تاه کرد

[ وله ]

دمی ستمگر من در دلم گذار نکرد
که صفحهٔ رخم از خون دل نگار نکرد
نخاست نالهٔ از دل که شعله سوز نبود
نماند راز که بی (۱) تابی آشکار نکرد
گذشت فصل گل و غنچهٔ دلم نشگفت
خزان رسید و گلستان من بهار نکرد

---

(۱) در نسخهٔ الف «پی تا پی اشکار» مرقوم است ۱۲*

هلاکِ ناوکِ دل دشمنی شوم که مرا
ز آرزوی دلِ خویش شرمسار نکرد

بدشمنیم خدنگی نساخت چرخ که باز
چو خنجرِ مژه پیکانش آبدار نکرد

ز بس که تافته شد کلبه‌ام ز آتشِ دل
صبا بطوف سر کوی من گذار نکرد

دل از نسیمِ ریاضِ بهشت محروم است
چراکه خار و خسک طی شعله زار نکرد

ز جا نرفت دل من بزخمِ خنجرِ رشک
ز بهرِ غیر چها با دل فگار نکرد

دگر ز مرهمِ لطفش نمی کشم منت
چو بر جراحتم الماسِ ریزه کار نکرد

در اشتیاق وصالت من آن سیه بختم
که غیر لختِ جگر هیچ در کنار نکرد

بسوخت از تفِ عشقش چو شعله در نگرفت
بکاست از الم و رازش آشکار نکرد

دگر بجان نپرستد برهمن آن بت را
که قبله سدّهٔ درگاه شهریار نکرد

---

خدایگانِ جهان داور سپه سالار
که ابر با کف او عهد استوار نکرد

جهان صدف بُوَد و ذات اقدسش گوهر
بغیر پرورشش هیچ اختیار نکرد

کمر ببستِ صدف بسته در پرستاریش
مگو محافظتِ درِّ شاهوار نکرد

فروغِ رایش تا نور بخش شد خورشید
دگر به پرتوِ خود یک جو اعتبار نکرد

کفِ کریمش آن مرغِ فیض کردار است
که جز امیدِ دلِ دوستان شکار نکرد

بگاهِ عرضِ عناصر حکیم روحانی
وجودِ خصم ترا داخلِ شمار نکرد

بعهدِ بذل تو ای داورِ کریم نهاد
سوای شمع کسی دیده اشکبار نکرد

ز لاله رنگ سمندِ تو نکته دارم
که چون نسیم به یکجا دمی قرار نکرد

تبارک الله از آن آفتاب برق خرام
که وقت سیر برِ او نورِ دیده کار نکرد

کدام لحظه در آمد بجلوه کز هر سو
نظارگی برخش دیده را چهار نکرد

بگاهِ پویهٔ خود چون عطای جان بخشت
نیافتیم دلی کو درو گذار نکرد

سپهر منزلتا صاحبا سپهر ز کین
بسوخت خرمنِ هستیم و اختصار نکرد

جگر ز آتش دل در درون سینهٔ من
چنان بسوخت که خاکسترش دو چار نکرد

بختمِ مدح دعا اختصار کن برهان
بر آر دست که کس بی نیاز کار نکرد
همیشه تا که مه از مهر کسب نور کند
مدام تا که سها هاله را حصار نکرد
درم ده و کرم افزا و کامرانی کن
که دولتِ تو جز این هیچ اختیار نکرد

[ وله ]

بانتظامِ دو عالم رقم چو زد تقدیر
سپاه خیلِ ملک گشت و خانخانان میر
خطوط برتنِ خورشید شد زبان گوئی
مناقبِ تو بر افلاک میکند تقریر
بهارِ خلق تو شد آنچنان که در عهدش
چرد بسبزهٔ رخسار دلبران نخچیر
غرض مشاهدهٔ صفحهٔ جمال تو بود
جز این مراد ندانم ز حیرتِ تصویر
خرام جلوهٔ بخت تو در نظر باشد
ز اولین(۱) قدم تخت تا بصدر سریر
لطیفهٔ که بمدح تو آورم بزبان
چو ذات پاک تو یک آیتی است و صد تفسیر
بعهدِ بذل تو خواهش نمی کند سایل
نجات یافت ز جودِ تو ناله(۲) از شبگیر

---

(۱) در نسخهٔ الف « قدم بخت پا بصدر سریر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ژاله از شبگیر » ثبت است، ۱۲ *

بیاد خصمِ تو در باغ چون شود دهقان
بکینه جوئیش از تاک می برد شمشیر
بروزِ رزم چو بر خصم ناوک اندازی
عجب نباشد اگر غنچه بشگفد از تیر
ز بس خیالِ خدنگ تو میکند حاسد
دلی است در بر او هم چو سینهٔ کفگیر
بعلم ملک ستانی سکندر ار بودی
ز نقشِ پای تو خواندی رسالهٔ تدبیر
هزار گونه سخن دارم از مدایحِ تو
بیکدگر متواصل چو دانهٔ انجیر
بگلستانِ تو مرغانِ کام جو هستند
که از گلِ چمنِ غیر گشته اند فقیر
بگفتگوی تو منقارِ خویش فرسودند
ز بس که بر گلِ مدح تو می کشند صفیر
ز بس که قربِ جناب تو خواستم بدعا
بخاکپات که سودم زبان بکام(۱) چو تیر
باین نیازِ محقّر چو(۲) قرب می طلبم
تو نیز گوشهٔ چشمی ز من مکن تقصیر
شکوهِ مدح عظیم و مرا ست حوصله تنگ
چو هست صورت حال این ز گفته ام بپذیر

---

(۱) در نسخهٔ ب " زبان کام " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " چه قرب " مرقوم است ۱۲ *

جهان پناها[1] از بخت نکته ایست مرا
که عرض کردن آن هوش را کند تعمیر
یکی ز اهل هنر داشت از زمان فریاد
چنانکه طفلِ دبستان چنانکه مرغ اسیر
منش جواب فغان نکتهٔ ادا کردم
که ای غبارِ رهت کحل دیده را اکسیر
چو نیست دور بکام از هنر چه رنجه شوی
هنر چه کار کند بخت را ست عرصه صغیر
ترا که تابِ جفای ستیز گردون نیست
در آ بکسوتِ احرامِ بارگاه امیر
چرا بقبلهٔ حاجات رو نمي آری
که هست کام روا حاجتِ صغیر و کبیر
جنابِ بارگهِ داورِ سپه سالار
که همچو حکمِ قضا امر او ست بی تغییر
ملک بخاکِ درش گر جبین نهد چه عجب
که هست جوهرِ ذاتش خلاصهٔ تقدیر
بر آستانهٔ این بارگاهِ عرش مثال
پیِ اجابت اگر نالهٔ کند شبگیر
بسالهاش فراهم نمي توان آورد
ز بس که ریزد برروی یکدگر تاثیر

(۱) در نسخهٔ الف «جهانبجاها» مرقوم است ۱۲ *

چنان شگفته ز وصفش زبان که مرغ چمن
ز شاخِ گل نتواند شناخت کلک دبیر
خلل پذیر نگردد بقای عمرِ خضر
که کرده است بعهدش حیات را تعمیر
دعا بختم سخن اختیار کن برهان
که هست شیوهٔ گفتارِ بادشاه و فقیر
همیشه تا که بتان راست شیوه دل بردن
مدام تاکه کند حسن عشق را تسخیر
به بذلِ جود کفت را مباد آرامش
که هست دولت جاوید را همین تاثیر

* قصیده *

نشانِ کعبه اگر یابم از دلیلِ حجاز
رهش چو مرغِ نظر طی کنم بیک پرواز
کسی که یوسفِ گم گشته را طلبکار است
تسلّیش نه به پیغام میشود نه براز
من از نسیم چنین بیخودم نمیدانم
که گل فروش کند چون درِ گلستان باز
چو خضر در طلبِ چشمه بس که گردیدم
چو گردباد بسرگشتگی شدم ممتاز
تنم تحمّل بارِ حیات کی دارد
ز بارِ حسرتم از بس که یافت روح گداز

بقبلهٔ دگرم جز تو سر فرو ناید
چرا که در گهرم اصل نسخه از اعجاز
بپاکئ گهرم نیست جوهرِ خورشید
بذاتِ ذره قسم تا بمهر آئنه ساز
بوادئ طلبم عشق رهنمون گردید
دگر مپرس که چون دور ماندی از اعزاز
بمن چه نقص که جنسِ هنر کساد افتاد
مرا چه جرم که قانونِ لطف ماند از ساز
دو بیت از گهرِ خویش می کنم تقریر
ز حال خویش نشان می دهم بصاحب راز
من این ستم همه از دیده میکشم ور نی[1]
که کرده در حقِ من سازِ دشمنی را ساز
رهِ نظاره ازین پس بسوزنِ مژگان
چنان ندوخته‌ام کش توان کشودن باز
دلا ز جاذبهٔ[2] خواهشت زبان در کش
ازین سپس بدعاهای مستجاب نیاز
طلاقتی بلسانم ده و تماشا کن
ز نعتِ سرورِ عالم مهِ سپهر حجاز
چراغِ محفلِ معراج سیدِ عربي
که هست خاک درش کحلِ دیدهٔ اعجاز

---

(۱) در نسخهٔ ب " ورنه " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " خامهٔ خواهشت " مرقوم است ۱۲ *

بعرضِ نعتش خاموشیم بدان ماند
کـه مرغِ روح تواند که ماند از پرواز
بقدرِ نقطه ز همت درست نتوان دید
چنین که ناله شکن گشته در جگر غمّاز
ز بس که صیقلِ رایت جهان فروزي کرد
ز رشک تیرگي آورد مهر آئنه ساز
برغم صنعتش اکنون چنان شد ست که آب
خورد ز چشمهٔ خورشید مرغ شب پرواز
شها بخواهشِ محروم بارگاه امید
بسعی مرحله پیمای شاهراه نیاز
بنکتهای نهانی صحیفهٔ ازلی
بلحنِ بلبلِ دستان سرای گلشن راز
باستقامتِ صبر و بجستجوی طلب
بساکنانِ حقیقت بره روانِ حجاز
به بینوائی در ماندهٔ بلادِ غریب
بآبروی نیاز و بسر گراني ناز
بدل فریبيِ خوبان بسادہ لوحیِ من
براز پرده نشین و بحسنِ پرده گداز
بآهوی که چرد بر ریاضِ صفحهٔ حسن
بآن خرام که آرد دو کون را به نیاز
بآنچه حوصله را معترف بعجز آرد
بآنچه حسن ازو گشت در جهان ممتاز

بطالبی که نیاورد تاب دیدارش
فتاد بیخود چندانکه طور شد بگداز
بجلوهٔ که بر او دین و دل نثار کند
بعشوهٔ که کند در بروی خواهش باز
بعارضی که بر او قدرت تماشا نیست
بحیرتی که کند در بروی دیده فراز
بزهر چشم فریب بتان بروز نخست
بحسن آئنه سوز و بعشق آئنه ساز
بنکتهٔ سخن شاعر تمام عیار
که شد بمدح خداوند در جهان ممتاز
بامتحان خداوند و جان سپاری من
بپادشاهی محمود و بندگی ایاز
بفرّ سروری و شان خانخانانی
بعلم و دانش آن صاحب غریب نواز
بآستان رفیعش که کعبهٔ دلها است
براستی که درو عجز و بندگی ست نماز
که بر دلم الم یاس بیش ازین مپسند
تنم بحسرت آن خاک آستان مگداز
همیشه در چمن جسم بوده است مرا
ز شوق حضرت تو مرغ روح در پرواز
بذوق نغمه سرایان گلشنت یکچند
سرود بلبل طبعم بگلشن شیراز

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته در و خم (۱) نشسته در پرواز
نه بال مانده و نی کام یا شه دوسرا
توجهی که آمیدم چو عمر شد بگداز
ز بیم کوتهی عمر و دوری منزل
بطیّ راه کنم دیده با قدم انباز
توجه از تو و سعی از من و روائی کام
طلب کنم ز جهان داورِ حسود گداز
کریم شیوه رحیمی که هست پیوسته
کفش چو دیدهٔ همت بروی سایل باز
کجاست قدرتِ مرغِ نظاره بی حکمش
کز آشیانِ نظر بر رخی کند پرواز
زمانِ رفته چنان شد ز شحنهٔ پاسش
که دلبری نتوانند دلبرانِ طراز
ز بیم حدِّ مناهیش نغمه نتواند
که با هزار محرّک جدا شود از ساز
ز نکتهای بزرگی رهین این هستم
که هست نزد سخن سنج مستحقِ نیاز
گهی که صفحه نگارد ز رشک میگردد
هزار عقده ز هر نکته در دلِ اعجاز
هنر مگیر و شجاعت مگیر و شعر مگیر
که من غریبم و تو صاحبِ غریب نواز

---

(۱) در نسخهٔ الف " حم نشسته " ثبت است ۱۲*

نظر بسوی غروری بکن که چون خورشید
زفیضِ آن نظر از همگنان شود ممتاز
همیشه تا که بود چشمِ کفر کوته بین
بعیب دعوتِ زهّاد و بر طریقِ نماز
چنان بخوابِ عدم رفته باد بدخواهت
که برنخیزد گر صور برکشد آواز

## وله فی الغزل

خورشید رخسارت ز خط گل در گلستان خوش نکرد
تا حسن را زیور نشد چون ماه نقصان خوش نکرد
خضرِ بیابانِ فراق از وصل آسایش ندید
خرسند بود از تشنگی زان آبحیوان خوش نکرد
نی جور دان بر یوسف و نی ظلم از اخوان او
عشقش گریبان گیر شد کان ماه کنعان خوش نکرد
کی کام گیرد از بتان چون بهره یابد از چمن
آواره گردد همچو من هر دل که کاشان خوش نکرد
چو ساکنِ بتخانه ام طعنم ز بی دینی مزن
تا صدق زاهد دیده ام کفرِ من ایمان خوش نکرد
بس بی نصیب افتاد دل از تیغ خون ریزت مگر
این نا شگفته غنچه ام چاک گریبان خوش نکرد
دیده از تابِ رخت نظاره خاکستر نشین
گفتم نگهبانت شود آتش نگهبان خوش نکرد

دل در شکنج زلف تو پیوسته بی آرام بود
دیوانهٔ گلخن نشین طرف گلستان خوش نکرد
هر نکتهٔ معجز نما کز دل بلب احرام بست
دیباچهٔ دیوان نشد تا خان خانان خوش نکرد
بر خاک اگر افتد سرم از تیغ او برهان چه غم
بازیچهٔ طفلان شود گوئي که چوگان خوش نکرد

## ساقي نامه

ثنا گسترم [1] پیر میخانه را
تجلی دهٔ طور پیمانه را
نگارندهٔ نقش [2] موج ایاغ
فروزندهٔ گوهر شب چراغ
شناسندهٔ گوهر بی غمي
مسیح شفا خانهٔ خرمی
کریمی که رحمت طلبگار او ست
کرامت گیاهی ز گلزار او ست
سخاوت [3] بود سایل درگهش
مروت بود خاکروب رهش

(۱) در میخانه صفحه ۱۰۵۱ "ثنا مي کنم" مرقوم است ۱۲

(۲) در میخانه صفحه ۱۰۵۱ "نگارندهٔ موج سطح ایاغ" مرقوم است ۱۲

(۳) در میخانه صفحه ۱۰۵۱ دو بیت "سخاوت بود" و "شدهٔ برق" الی آخرهما ثبت نیست ۱۲

شده برق دهقانِ بستانِ او
تجلّی نسیمِ گلستان او
تواند اگر خواهد آن رهنما
که کیّفیت از باده سازد جدا
خلافش اگر پرده گیرد ز کار
مقدّم بمستی نشیند خمار
هم آغوشِ[1] قدرِ مسیحا شود
چو از نیستی هستی آرا شود
بمی چون زبانش فروزان شدی
بترکیب هر ذرهٔ جان شدی
بتکرار اسمش چو گشتی فصیح
صراحی شدي مریم و مي مسیح
درش قبلهٔ زایرانِ حرم[2]
بحاجت روائی خیالش عَلَم
حریمش بود کعبهٔ اهل راز
کزو کعبه را هست صد گونه ساز[3]

---

(۱) در میخانه صفحه ۳۵۱ دو بیت از هم اغوش الخ ارقام نیافته ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۱۳۵۱:—

درش قبلهٔ زندهٔ کاینات مقیم است در وی نسیم حیات

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۱۳۵۱:—

حریمش بود کعبهٔ اهل راز غبارش بود چشم اهل نیاز

مرقوم است ۱۲ *

بطوفش که مستانه لبّیک گوست (۱)
کزو روحِ صد کعبه در جست و جوست
بـه نیروئ اعجـاز در آن رواق
دلِ قدسیـان گشتـه قندیلِ طاق
درش از سجـودِ نظر سـوده انـد
تو گوئـی ز ارواحـش انـدوده اند
چمـن کانـدران خانه مستـور بود (۲)
تجلّـی دهِ لمعـۀ طـور بـود
مسیحـای جـام ست و خضرِ سبـو
ز خورشیـد لـب ریز هر یـک ازو
کسـی کسوتِ خضر در بر کنـد
دران خانه کـز می لبـی تـر کنـد
ازان می کـه گر عکسش افتد بر آب
بـدان آب تبخالـه گردد حبـاب

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۱ "در عوض بیت بطوفش که مستانه" الخ بیت زیرین ثبت گشته :—

بهشت است آن روضۀ دلکشـا   که خاکش زند طعنه بر توتیـا

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲ :—

"گلـي کاندران بیتِ معمـور بود   تجلـي ده لمعـۀ طـور بود"

ارقام یافته و نیز ابیات مرقومۀ زیرین در کتاب مذکور بعد ازین بیت ثبت گشته :—

چو اشراقیـان پیـرو بوی خم   نشسته حکیمـانه پهلـوی خم
مگو خانۀ دل که صد چون حرم   بطوف درش کـرده مژگان قـدم
بآن محفلـم ره چو پروانه بود   که روح ملک فرش آن خانه بود

و بیت "مسیحای جام است و خضر سبو الخ در میخانه مذکور نیست ۱۲ *

چو پروانه از یاد او[1] کام سوخت
توانـد بـدم شمـع را بـر فروخت
شده مِهر از پرتوش منفعل
خیالش شده شمعِ فانوسِ دل
بعدی فروزان[2] تر از نور بود
که پروانه‌اش موسی طور بود
سحاب ار کند جرعهٔ زان[3] هوس
هم آغوشِ آتش شود خار و خس
گر این مي شود شخص[4] را رهنما
کند عکس در پشتِ آئینه جا
کند[5] جا چو در شیشه آن لعلِ ناب
شود شیشه فوّارهٔ آفتاب
ازان شیشه هرکس که ساغر زند
گلِ شعله چون شمع بر سر زند
بده جام تا توبه[6] سازم نثار
که باشد گوارا مي اندر بهار

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۲ " از یاد آن " ثبت است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲ " فروز شرر نور بود " ثبت است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۲ " جرعهٔ زان مي هوس " مرقوم است ۱۲ *
(۴) اگر چه در هر دو نسخه مآثر و میخانه لفظ " شخص " مرقوم است اما " عکس " درینجا خیلی مناسب مي نماید ۱۲ *
(۵) درمیخانه صفحه ۴۵۲ بعد از بیت گر این مي شود الخ شعر زیرین ارقام یافته *
مغنـي برد گر سوئ ساز دست　　شود نغمه از بوی آن باده مست
(۶) در هر دو نسخه مآثر " چو شد جام " و در میخانه صفحه ۴۵۲ " چو شد جام با نور سازم بنار " مرقوم است ۱۲ *

دمد (۱) سبزه چون خطّ روی بتان
درین فصل پیوسته از استخوان
رطوبت چنان کرده بر صفحه راه
که از دانهٔ نقطه (۲) روید گیاه
بهاری (۳) است کز چشم گریان من
چو گل بشگفد خار مژگان من
ز فیض هوا آنچنان شد بهار
که بر صفحه گلبن گل آورد و (۴) بار
نه صحرا و راغ است و نه دشت سبز
که در خاره تخم شرر گشت سبز
طراوت چنان یافت حدّ کمال
که شد در دهن سبز لفظ نهال
یکی نکته پرسم که جانش تن است
ز دهقان که مشّاطهٔ گلشن است

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۳ " دمد سبزه " الخ ثبت نیست و دو بیت ذیل در جای آن ثبت گشته :—

چمن را شگفته گل عبهر است　　زمین و زمان حامل عنبر است
طری را بحدی رسیده کمال　　که شد در دهان سبز لفظ نهال

در میخانهٔ صفحه ۴۵۳ این بیت حسب ذیل ثبت گشته *

شده سبز چون خط روی بتان　　ز فیض هوا مغز در استخوان

(۲) در نسخهٔ الف مصرع ثاني ارقام نیافته و در میخانه صفحه ۴۵۳ بجای " نقطه " " لفظ " ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه " بهاربست کز چشم " الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۳ " گل آرد ببار " و در نسخهٔ الف " آورده بار " مرقوم است ۱۲ *

مگر بادهٔ در جدول افگنده است
که گل غنچه نا گشته درخنده است

ز بس مهر می با دلم یار بود
ز بس ساحت دشت گلزار بود

چو نور نظر شاهد ارکنون
سر از روزن دیده آرد برون

چمن آنچنان تاب دارد ز مل
که شبنم شود داغ بر روی گل

شگفت آنچنان غنچهٔ در چمن
که در سایه‌اش شعله سازد وطن

ز شرم رخ ساقی گرم خوی
خوی خجلت از شرم آید بروی

شنیدم ز مستی بطرف چمن
که میگفت با چون خودی این سخن

زمانی طرب را فراموش کن
ز مرغ چمن نکتهٔ گوش کن

مشو خرّم از عارض تابناک
که گل هم ازین غصه زد جامه چاک

که گر غنچه یکدم ز راحت زند
ز شبنم نمک بر جراحت زند

شب (۱) غم که جان از تنم سیر بود
دعا شیشه و باده تاثیر بود

---

(۱) در میخانه هشت بیت "از شب غم" ارقام نیافته ۱۲ *

کشیدم شرابِ کدورت گداز
مئ لفظ سوز معانی نواز
ازان می که آئینهٔ راز بود
فرح بخش چون خاکِ شیراز بود
ازان خاک اگر ذرّهٔ خاستی
ز خورشید چندان قدر کاستی
هوایش ز زهد و ریا فرد بود
هم آغوشِ کیفیت درد بود
نسیمش نمک پاش داغِ جنون
جراحت فزای دلِ واژگون
ز فیضش بمعنی ازان غرّه ام
کزان خاک جوشیده شد ذرّه ام
مسیحم سزد بنده تا دافیم
بایں رتبه خاکِ رهِ سافیم
بیا (۱) ساقی آن حاصلِ عشق را
همان مرشدِ کاملِ عشق را
بیا ساقی آن مایهٔ زندگی
همان جوهر فرد پایندگی
بمن ده که چون باد خیزم بسیر
جنون را کنم محرمِ رازِ غیر
چگویم من از گلشنِ حسن یار
که ضامن شد ایام را از بهار

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۳ "بده ساقی ان حاصل عشق را" مرقوم است ۱۲ *

خطی بهرِ قتلِ (۱) من آن خشم گین
رقم کرده بر صفحهٔ یاسمین
مرا حال ازآن خط (۲) پریشان تر است
که آئینهٔ حسن را زیور است
سواد (۳) از خطش بس‌که دزدیده‌ام
سیه پوش شد نور در دیده ام
چو (۴) بینم رخ ساقی توبه گاه
چو مو سرزند از مشامم نگاه
بمی لعلِ ساقی چنان یار (۵) بود
که مستی دران بزم هشیار بود
ز تابِ لبِ لعل آن نوش خند
جهد نشهٔ از باده همچون سپند
بیادِ (۶) رخش جان ازان سوخت است
که بر هر گلی مرغی آموخت است
خضر (۷) منکرِ آب حیوان شود
چو آن ماه پیمانه گردان شود

---

(۱) در نسخهٔ الف « بهر مثل من » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ « مرا حال دل از خط دیگر است » مرقوم گشته ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ « سوادِ خطش » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه بیت « چو بینم رخ ساقي » مرقوم نیست ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بار دود » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در میخانه این بیت حسب ذیل ارقام یافته *
بیاد رخش بس که جان سوختم ز هر موی خورشید افروختم
و در نسخهٔ ب مصرع ثانی « ز هر ناله خورسندی افروختم » *
(۷) در میخانه صفحه ۴۵۴ « دشمن آب حیوان » مرقوم است ۱۲ *

زمین[1] آنچنان خنده بر گل زدی
که گل خنده بر حالِ بلبل زدی

بکام[2] دلِ ناشکیبای من
شده قاتلِ من مسیحای من

منم موسی و طور من کوی اوست
تجلّی من لمعهٔ روی اوست

مهِ عارضش شمع کاشانه بود
تجلّی دران بزم پروانه بود

چو رخساره از باده گلفام کرد
ثریّا[3] صراحی دمی جام کرد

صراحی[4] سجود خود از آن کند
که خورشید از خود نمایان کند

بدستی که سر پنجهٔ مهر برد
به پیمانهٔ من تجلّی فشرد

چه شد آنکه من بی قرارم ازو
همه مست و من در خمارم ازو

بتِ سرکشِ مجلس آرای من
همان برقِ کشتِ تمنای من

---

(۱) در میخانه چهار بیت از " زمین آن چنان خنده " الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " بهنگام دل " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۴ " صراحي و مه جام " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه دو بیت از " صراحي سجود " الخ مرقوم نیست ۱۲ *

بیا جرعهٔ از سبوئی بده
حیاتِ مرا آبروی (١) بده
کزان باده کیفیّتی دیده ام
که چون شعله بر خویش پیچیده ام
گروهی که از جان بجان آمدند
چو مرغِ چمن در فغان آمدند
ندانند (٢) آن قوم عشرت هنر
بجز گلشن وصل جای دگر
من (٣) و مرغ بسمل که ناز او
که در زیرِ تیغ است آواز او
به بخشای اگر ناله ریزد لبم
که مرغِ نو اموز این مکتبم
همین (۴) آرزو سوخت جان در تنم
که تیغت کند دست در گردنم
زند آن دم این دیدهٔ داد خواه
بدامانِ (۵) حسن تو چنگِ نگاه
بتانِ جفا کارِ پیمان گسل
ز بس شعله خویند (٦) با اهل دل

---

(١) در نسخهٔ الف « اب و روی » مرقوم است ١٢ *
(٢) در میخانه صفحه ۴۵۵ « ندارند ابن قوم غیرت هنر » مرقوم است ١٢ *
(٣) در میخانه صفحه ۴۵۵ دو بیت از « من و مرغ » الخ مرقوم نیست ١٢ *
(۴) در میخانه صفحه ۴۵۵ « پیِ ارزو سوخت » مرقوم است ١٢ *
(۵) در میخانه صفحه ۴۵۵ « بدان ماه حسن تو » مرقوم است ١٢ *
(٦) در میخانه صفحه ۴۵۵ « سفله خویند » مرقوم است ١٢ *

پس از مرگ آیند گر بر سرم
چو خاشاک سوزند خاکسترم
ننالم [1] ز جورِ ستمگاره ام
که دارد بایں روز نظّاره ام
ز چشمم کشد گر دل این انتقام
شود ذوق نظّاره بر روی حرام
چه سازم بضعفِ دل غصه کیش
که مرهم بر او میکند کار نیش
دمی زندگانیم تن بر نتافت
چو آتش که بار کفن بر نتافت
گلِ عیشم از روضهٔ خرمی است
که خارش لکدکوبِ هر ناغمی است
جهان غنچهٔ بختم از خار دید
فلک راحتِ من در آزار دید
دلم بس که خو کرده با درد و غم
اگر راحتی دید گردد دژم
سراپا [2] چو گل غرق خون دلم
چو پیمانه گردیده این حاصلم
من آنم که با عافیت دشمنم
خضر را بود رشک بر مردنم

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۵ چهار بیت از « ننالم » مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در میخانه این شعر ارقام نیافته ۱۲ *

دلم گریه بر بختِ واژون کند
جرس نوحه بر حالِ مجنون کند
دمد شعله(۱) چون سبزه از خاک من
طلبگارِ برق است خاشاکِ من
دگر غنچه گردد چو خونین دلی
سراید اگر بلبلم بر گلی
ز بس در دلم شعله گردیده جمع
کند ناله در بزمِ من کارِ شمع
منم خضر و مرگ است پایندگیم
سرآب(۲) است سر چشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرم راز من
ز ناسازگاری بود سازِ من
ز مجنونم از غصّه بیچاره تر
ز آوارگی هستم آواره تر
چرا شادمانی نگیرد کمم
که ماتم نشین(۳) است در ماتمم
درآن(۴) انجمن شورِ من شیون است
که با کلفتم نوحه خندیدن است
گل از گلبن و عندلیب از چمن
غم و غصّهٔ جاودانی ز من

---

(۱) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی "دمد سبزه چون شعله" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "شراب است" ثبت گشته ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که ماتم نشسته است در" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه بیت "دران انجمن" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

نه بیند دگر کلفت از هیچ سوی
ز آسودگي هرکه بر تافت روی

بقربان گهِ عشق رو کرده ام
گر[۱] آسودگي آرزو کرده ام

سیه بختم از صبحِ[۲] فیروز به
ز بیطالعی روزم از روز به

چه شد مشفقي تا دلیری کند
وزین لجه ام[۳] دستگیری کند

کشد از برم کسوتِ ماتمی
مگر غصه ام رو کند در کمي

که جان سوختم[۴] ز اتشِ کینهٔ
کزان کینه داغ است هر سینهٔ

ز لطفِ[۵] کسی یابم از غم نجات
که خضر از رهش[۶] جست آبِ حیات

کند هر که خاکِ رهش را صفت
زند غوطه در چشمهٔ معرفت

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که آسودگي" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۶ "سیه بختم از لون فیروز به" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "و زین نسخه ام دستگیري" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۶ حسب ذیل ارقام یافته *

که جان سوختم در بیابان غم نشد کوته از جور دستِ ستم

(۵) در میخانه صفحه ۴۵۶ "بعون کسی یابم" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در میخانه صفحه ۴۵۶ "از درش جست" مرقوم است ۱۲ *

بآن[1] آستان اشتیاقم رساند
که روح اللّهش معبدِ خویش خواند

دری بر رخم جذبِ شوقش کشود
کزان در بهشتی دری[2] باز بود

گروهِ ملک راست یکسر مقام
جنابی[3] که شد طور معنیش نام

سراپا[4] همه آبِ حیوان شدند
که خاکِ رهِ خانخانان شدند

چه خان زینتِ محفلِ کاینات
که تابیده بر تارِ عمرش حیات

ازآن دولتش یافت پایندگی
که هستی کند یادش از زندگي

همای علوّش رهی ساز کرد
که هوش از سرِ هوش پرواز کرد

کجا بی دمش میتوان شاد زیست
که اوصاف او مایهٔ زندگیست

بخَلق از کرم بس که امداد کرد
ز جودش اثر از دعا یاد کرد

---

(۱) در میخانه دو بیت از "بآن آستان" مرقوم نیست ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بهشت رهی باز بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "خیالي که شد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه از "سرایا همه آب حیوان شدند" تا آخر ساقي نامه موجود نیست ۱۲ *

مدیح کسی می توان شرح کرد
که بر هر گلی بلبلی طرح کرد

ز تمکینِ او عقل تمکین گرفت
تمنّی ازو کام دیرین گرفت

ز کلکش حیاتِ ابد بست شد
تو گوئی که هستی ازو هست شد

غبارِ کسی عقل را افسر است
که در هر دمش معجزی دیگر است

بقا تشنۀ چشمۀ خامه‌اش
بفهرست خلقت یکی نامه اش

خور این لمعه از تابِ آن رو گرفت
گلِ آفرینش ازو بو گرفت

رقم چون زنم رایت ای کامیاب
ز کلکم چکد معنیِ آفتاب

ز نامِ تو ای مقصدِ هر امید
کلام بزرگی بمعنی رسید

سخن از تو تشریفِ تصدیق یافت
بعهد تو معراجِ توفیق یافت

اسیرِ چمن مرهمِ ریش کرد
ثنای تو تا پیشۀ خویش کرد

غبارت صبا عطرِ سنبل کند
ز یاد(١) تو گل کار بلبل کند

---

(١) در نسخۀ الف این مصرع موجود نیست و در نسخۀ ب "ز باد تو" مرقوم است ١٢ *

قوی گشت هر که از تو نصرت گرفت
که نصرت به تیغ تو قوت گرفت

ز فیض تو کان حاصلش بیش گشت
توانگر شد و باز درویش گشت

به تیغت هر انکس که نظّاره هشت
تواند که خواند خط سرنوشت

ازان عکس اگر تیغ افتد بر آب
کند سبزه را خنجر آفتاب

بمدح تو ای آبروی سخن
چو عنبر فشاني کند کلک من

بوصفت نداند چه سازد رقم
سخن بس که افتاده بر روی هم

بامید تقبیل آن خاک پا
لبم سوده شد بس که کردم دعا

زبان از دلم تا ثنایت شنید
چو فواره معني علم بر کشید

کشاید ز نام تو هر جا دلی است
که نام تو مفتاح هر مشکلی است

ز بویت چنان مرغ مستي گرفت
که گل در چمن رنگ هستي گرفت

سها لب بطعن خور از آن کشود
که با ذره ات کمتر از ذره بود

بذکر تو ام درد درمان گرفت
بیاد تو اندیشه‌ام جان گرفت
بامید مقبولیت سالها است
که بر گشتنم لفظ و معنی گواست
چه باشد گه نکته پردازیم
بیک گوشهٔ چشم بنوازیم
که توفیق مقبولیت هرکرا ست
بیکتائیش عرش و کرسی گوا ست
قبولی باین بکر گردان قرین
که تا همگنانم بگویند این
دری کش غروري بجان سفته است
در آغوش بی طالعی خفته است
ترا عمر و دولت بود پایدار
دعا را بود تا اثر دست یار

## مولانا عرشي

مولانا عرشي برادر مولانا اوجي است - و مولد و منشای مشار اليه خيرآباد هندستان است - و اوقات بسپاهگري ميگذراند - و خالي از طبع نظمي نيست - و همواره با دانشوران این فن صحبت مي دارد - اشعارش در ولایت خیرآباد مشهور و معروف است - و در اوایل حال از خیر آباد بجونپور آمده در صحبت شیخ عبد العزیز کسب علوم و فضایل نموده و في الجمله مقدّمات علمي را طی نموده - فرزند خلف مولانا کمال الدین خوشنویش است - و خود نستعلیق را نیکو مي نویسد -

و مدتي در ملازمت ميرزا فريدون برلاس بسر مي برد - و سليقه‌اش ازين دو قصيده که در مدح اين والا جاه گفته ظاهر ميشود - احتياج بعبارت پردازي و نکته گذاري ندارد - القصه خود را در سلک مدّاحانش در آورده و باين وسيله از انعام و احسانش بهره گرفته - و در ايامي [۱] که اين سپه سالار در قنوج صاحب صوبه بودند در بندگي ايشان مي بوده و انعام و احسان کلي يافته - و الحال [۲] بدعا گوئی ايشان مشغول است - و در دار العبادهٔ يزد نيز [۳] طهماسپ قلي بيگ عرشي که از طايفهٔ گوراني [۴] ساکن همدان است - لوای شاعري بر افراشته - و از فحول شعرای ايران است - و اين دوسه بيت او برهاني است قاطع بر شاعري او * ابيات *

شد دشت چنان سبز که چون اهل سفينه
ديده سوی سيّاره بود راهروان را

[ وله ]

سخت خسرو را ز دل آيد که آرد بر زبان
آن سخنها کز برای کشتن فرهاد بست

[ وله ]

ما بی تو ديده از مژه خس پوش کرده ايم
تا رفتهٔ نظاره فراموش کرده ايم

---

(۱) در نسخهٔ ب " و در ايام صاحب صوبگي قنوج اين سپه سالار در بندگي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و الحال از بقيهٔ آن انعام و احسان اوقات مي گذراند و بدعا گوئي " مرقوم است *

(۳) در نسخهٔ ب " نيز ساکن " مذکور است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " که از طايفهٔ گوراني است که آن طايفه ساکن همدان اند لوای شاعري " مرقوم است ۱۲ *

و در سلسلهٔ رفیعهٔ شاه نور الدین نعمت الله یزدي کمال اعزاز و احترام داشت و دارد - و این عرشی برادر اوجی است که مدح این سپه سالار گفته - چه آن عرشی بهندستان نرسیده و این ابیات نیز ازوست *

ملامتم مکن از عشق ای ملامت گوی
بخاطر آر ملامتگر زلیخا را
رسید جان بلب و دیدنت هوس دارم
مریض را دم آخر(۱) چه جای پرهیز است

و این ابیات از عرشی مدّاح این سپه سالار است * * قصیده *

زهی دو صفحهٔ رویت دو لوح نوراني
که نقش یافته آیاتِ صنع یزداني
چنان فروغ جمالت گرفته کون و مکان
که آفتاب نماید بدیده ظلماني
ضیای روی تو افگند آن نقاب از رخ
که در حجابِ عدم رفت ماه کنعاني
طلوع کرده بدان گونه مطلعِ دیگر
که بر سپهرِ نهم کرده پرتو افشاني
زهی جمالِ تو قدرت نمای یزداني
بچاهِ رشکِ تو خورشید گشته زنداني
بیک نگاهِ تو هوشم بحیرت انجامید
خوشا نگاهِ تو معراج بخش حیراني
ز جرم آنکه باول نگه ندادم جان
شدم اسیر تبه کشورِ پشیمانی

---

(۱) در نسخهٔ ب « دم مردن » مرقوم است ۱۲ *

بشعلهٔ (١) نکهت جان سپند آتش شد

بچشمِ تو نرسد چشمِ زخمِ انسانی

ز زلفِ تست پریشانی دل ما جمع

که هست جعد تو مجموعهٔ پریشانی

چو تو شراب خوری با جگر بر آمیزم

کشم به پیشِ تو این دل برسم بریانی

بترکِ چشم تو کاسلام را بغارت برد

کراست قدرت انکار با مسلمانی

شود بغمزهٔ فتّان معانیش راجع

اگر تو نسخهٔ اوراقِ سحر بر خوانی

بدرسِ چشم تو خواندم علوم بی دینی

ز من برند کنون نسخهای رهبانی

ز بس که دشمنِ دانش بود جنون محض (٢)

دلم فروخت خرد را بنقد نادانی

شوند اهل محبت تمام میوه ربا

اگر نهال وفا را کنم بر افشانی

گلِ سرشک بباغِ وجود من کرده

ز بوستان جگر تا زخم خیابانی

بروز وصل شوم رشک پورِ ابراهیم

بذبحِ خویش کنم تازه رسمِ قربانی

---

(١) در نسخهٔ ب « بشعلهٔ چه نگهت » مرقوم است ١٢ *

(٢) در هردو نسخهٔ « جنون محنت » ثبت است ١٢ *

ز سیل خیزِ محبت دلم چو جیحون شد
ز جوشِ خونِ جگـر دیده کرد عمّانی
بترس ازانکه بدلهای پست ناله کنم
تو بی سبب دل ما تا بچند رنجانی
بیا و دادِ دلم ده بغمزه جان بستان
وگرنه داد بداور برم تو میدانی
سریر بخشِ سلاطینِ امیرِ کشور گیر
که زیب یافتهٔ اوست خان خانانی
گهی که سر زند از فیض خاطرت دیدار
بود کلامِ تو چون معجزاتِ فرقانی
ترا بدولتِ ظاهر سعادتِ باطن
سرشته گشته جهان چون بشاه کرمانی
کسی که روح مجسّم ندیده در عالم
چو دید ذاتِ ترا یافت روح جسمانی
بنازم آن اثرِ مقدمِ همایون را
که کرد در قدمت شوره زار بستانی
هر آنکه خاک درت را بدیده نقش نه بست
برون بود ز خرد با لقای حیوانی
کسیکه تافت ز طوق اطاعتت سر خویش
محیط گردن خود یافت طوقِ شیطانی
خلافِ دوستیت هرکرا بدل گذرد
حریر در تهٔ پایش کند مغیلانی

کمینه خارقِ عادات تو یکی این است
که گاه حرب کند نیزهٔ تو ثعبانی

تهوّر تو چنان کشور بقا بگرفت
که در دیارِ فنا رفته پور دستانی

کشد اساس جهان نم ز ابر حادثه بار
نباشدش چو ز حفظت کلاه بارانی

به تست زندگیِ دولتِ ابد پیوند
که عنصرِ تو در اقبال میکند خانی

مطیعِ تست همی دولت و جهانگیری
مسلّم است ترا رتبهٔ جهانبانی

ز بس بلندیِ قدرت فلک همی گوید
که دامن تو بفرقم کند گریبانی

بصفحهای فرامینِ دولتِ ابدی
کند دبیرِ فلک مهر بویه عنوانی

ازانکه مظهرِ اقبال گشته درگاهت
رسد سرادقِ اجلالِ تو بکیوانی

ز بس ترقی و دولت بمسند و اقبال
سزا ست صد چو فریدون ترا بدربانی

ازان سبب که بافتادگان نظر داری
فلک بخاکِ جنابت نهاد پیشانی

بگاهِ جود چنان بیخِ نیستی کندی
که هر گدا ز سخایت رسد بسلطانی

ز بهر آنکه بفرقت نثار خواهم کرد
سرشک کرده بروبم دُری و مرجاني

ز کان فکر بر آرم جواهرِ رنگین
بفرقِ مدح تو ریزم جواهر کاني

چنان نثارِ تو سازم[1] مخازنِ ملکوت
که مور را برسد رتبهٔ سلیماني

ولی کجا شرفِ خدمت زمین بوست
فلک بدست دهد یا مرا همی خواني

همه صفایحِ مدحت گرفته منتظرند
بدرگهِ تو هزاران هزار خاقاني

حواسِ خمسه همه سمع گردد از خواهش
بگاه بزم چو بنشیني و سخن راني

گهی که از فرحِ ذات در نشاط شوی
ز شوقِ خود لب کونین را نجنباني

ز مغز عقل و دل هوش باشدش اجزا
مفرّحی که کني سازگاه مهماني

مفرّحی که ز یاقوت ریزهٔ جودت
دهی کند بجگرهای خسته درماني

مرا ست رتبهٔ حسّان بمدحتت ثابت
ترا ست رتبه چو ممدوحِ مدحِ حسّاني

ز یُمنِ مدحتت ای آفتابِ فضل و هنر
شد ست فکرتِ من رشکِ فکرِ سحباني

---

(۱) در نسخهٔ الف « نثار تو شادم » مرقوم است ۱۲ *

طبیعتم ز ثنایت چنان بود که فکر
که درمیان گهر شب چراغ رخشانی
اگر مربّی هوشم عنایت تو شود
روم بر اوج سخن پای بوس سحبانی
هر آنچه عرض نمودم ز عرض گاه سخن
کند نتایج فکرم تمام برهانی
ز بس که خلعت امید در بر افگندم
فگنده ام ز بر خود لباس عریانی
اگر نه شامل عرشی عنایت تو شود
شوم قتیل سپاه اجل بآسانی
شوم چو سدره سرافراز تا بعرش برین
اگر قبول سخن را سری بجنبانی
همیشه تا که زمین ساکن است همچون قطب
مدام تا که صفت چرخ را ست گردانی
ترا حکومت گیتی چنان بود باقی
که از بقاش بقای ابد بود فانی

[ وله ]

خیز تا در بلا سر اندازیم — رسم شادی ز دل بر اندازیم
بوی غم را نسیم جان بخشیم — نفحه بر عنبرتر اندازیم
ناف آهوی غم شگاف کنیم — در جهان مشک اذفر اندازیم
در مشام محبت آید بوی — عود غم چون بمجمر اندازیم
یاد دل طرح بزم غم داریم — کز درون خرمی بر اندازیم
شهد را دشمن مذاق کنیم — تلخی غم بشکر اندازیم

دردِ ساغر کشیم و اندهِ می — کاین چنین می بساغر اندازیم
غم جگر گوشهٔ محبت ما ست — بکنار دلش بر اندازیم
از نوا خوش اگر شود دلِ غم — جان به پیشِ توانگر اندازیم
غم تراود بجای خون از ما — گر به قیفال نشتر اندازیم
خویشتن سوزیٔ کنیم آغاز — کآتش اندر سمندر اندازیم
مژدهٔ وصل گر صبا آرد — جان به پیشش بکیفر اندازیم
هم به بیدار بختیِ چشمش — خواب از چشمِ عبهر اندازیم
آن گلی کآسمان ندیده بخواب — بمشامِ فلک در اندازیم
بسترِ خرمی بخار دهیم — خار را هم به بستر اندازیم
باغِ اندیشه چون شگوفه کند — گل ز آتش بخاور اندازیم
همچو جبرئیل مریمِ دل را — عطسهٔ روح پرور اندازیم
سایه پرورد عیسیِ بختم — سایه زان برمه و خور اندازیم
چون مسیح سخن برون آید — نقشِ تهمت ز مادر اندازیم
چار عنصر شد از نه[1] بهرِ سخن — بعدم خانه اش در اندازیم
با[2] سبک طینتان چو در کشتی — بنشینیم و لنگر اندازیم
گاوِ ماهی بدردِ دل آید — گر نه لنگر ازو براندازیم
ناوکِ آه صبحگاهی را — هم بجانِ ستمگر اندازیم
از جفای سپهرِ بی سر و بن — بمحشر[3] اندازیم
ماه را چون اسیر خود سازیم — از سراپاش زیور اندازیم
از عطارد قلم رُبا گردیم — خطِ نسخی بمحور اندازیم

---

(۱) در نسخهٔ ب «شد از به بهر» ثبت است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ الف «ما سبک» مرقوم است ۱۲*
(۳) صح البیاض و شاید اینجا لفظ «شور و غوغا» باشد ۱۲*

زهره را چون عروسِ بد کردار | هم بخاک اندرش در اندازیم
شمس و مریخ را بحکمِ قصاص | هم بـه تیـغ و بآذر اندازیم
مشتری چون هنر نمی خواهد | از ششم منظـرش در اندازیم
چون زحل هندویست دشمنِ دین | بهـرِ دین سر ز کافـر اندازیم
داد دل از فلک چنین گیریم | حلقه در گوشِ چنبـر اندازیم
بگذریم از جهـاتِ شش گانه | شور در هفت منظـر اندازیم
از حجاباتِ عرش و فرش برون | خویشتـن را برون بر اندازیم
عالـمِ غیـب را مشـاهدهٔ | خوش نمائیم و شهپر اندازیم
حلّهای سخن ز عالم غیـب | بر سـرِ دوش و در بر اندازیم
هر کجـا نغمـهٔ سخن یابیم | بـدهـانِ خـرد در اندازیم
حقهـای تمـام پیکـر را | در دلِ حقـه پیکـر اندازیم
لوحِ محفـوظ را ز پا تا سر | بـزبـانِ سخـن و در اندازیم
بس عروجی کنیم ازان معراج | جـان بـدرگاهِ داور اندازیم
خانخانان که از مهـابت او | لرزه در جانِ قیصـر اندازیم
خاک درگاهِ اوست معراجی | گر غبـارش بسـر بر اندازیم
بگذرانیـم سر ز عرشِ بریـن | خاک بر فرقِ اختـر اندازیم
چون بشیراز ما قدح [(۱)] نوشیـم | بـانـگ الله اکبـر اندازیم
گرچـه فرعون لشکـر آرایـد | ما بـه بحرِ مقعّـر [(۲)] اندازیم
ور چه نمرود صف کشد در پیش | پشـهٔ در برابـر اندازیم
هم باعـدای عاد بنیـادش | در جهـان شـور صرصر اندازیم
روزِ هیجـا بـگاهِ خونریـزی | گر بر اعداش خنجـر اندازیم

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب « چونْ بشیراز مدح بپوستیم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بحر مقصر » مرقوم است ۱۲ *

هم ز خاقان کشیم زهرهٔ برون — هم ز فغفور مغفر اندازیم
هم بفرِّ همای دولت او — ما بشاهین کبوتر اندازیم
گر صلائی زنیم از احسانش — شور در هفت کشور اندازیم
با سخن گفتم ای خرد زادهٔ — گر بگنجینه در زر اندازیم
خیز تا خاکِ درگهش بوسیم — زر بخروار بر سر اندازیم
چون توئی سرورِ سخا و سخن — سخن خود بسر در اندازیم
گوهر آگین کنیم خاکِ درت — بس که از دیدهٔ گوهر اندازیم
بمشامِ جهان ز خاکِ درت — هر نفس بوی عنبر اندازیم
با خرد گفتم ای سوار سخن — هان بمیدان تکاور اندازیم
گر بتوفیق آشنا گردیم — نعتِ جعدِ معنبر اندازیم
جان گریزان شود ز تن گر نه — رخ بخاکِ سمنبر اندازیم
پس ثنائی برسمِ اهل نیاز — هم بران چار رهبر اندازیم
لال گشته زبانِ مدح و ثنا — نه همانا که در خور اندازیم

# مولانا نورانی

مولانا نورانی از قوم نزدیکِ مولانا شیری لاهوری است(۱) - او نیز بدستور مولانای مشارالیه(۲) بسپاهگری اوقات میگذراند - و خود را در سلکِ موزونانِ هندستان در می آورد - و پیرامنِ مجالس و محافلِ مستعدان و سخنوران گردیدهٔ خوشه چینی(۳) می نماید - و بجهت موزونیتی که در طبعش هست بنظم اشعار می پردازد - اگرچه خام گو و کج مج زبان

(۱) در نسخهٔ ب « لاهوریست که سابق ذکر شد او نیز » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مولانا شیری اوقات » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « چینی از خرمن ایشان می کند » ثبت است ۱۲ *

است (۱) باراده این که بدستور دیگر یاران تربیت و رعایتي یابد و گفتهای خود را باصلاح ایشان از عیب و خامی و لغوی بر آرد - ببرکتِ مدّاحي ایشان حالت و کیفیت بهم رساند این اشعار بمدح انجذاب گفته - و با وجود این شعر رعایت کلي یافته - بلی مطلب آن فیض بخش نه شعر خوب و بد هست بلک مقصد رعایت و تربیت جمعیتي است که خود را بحیثیت و استعداد منسوب میسازند - و افتاب بر خراب و آباد در تابیدن مساوی است - مولانا قادري پاني پتی میگفت که خواهر زادهٔ مولانا شیري است و جمعی از اقوام پدری او میدانستند وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ *

* اشعاره *

هر جا بلا و فتنه بود در جهـــان بود
داند جهان که چشم برین ناتوان بود

با (۲) آنکه با محیـــطِ جفا ساختم هنوز
جانـــم غریـقِ حادثـهٔ بیکـــران بود

تا سلکِ معنی آمده فکرم نظیر اوست
اشکم که خود گهر شد و خود ریسمان بود

دانش ز آسمان طلبنـــد اهل معرفت
وین طرفه ترک حاسد من آسمان بود

نکشـاد جز بلقمـــهٔ خونم دهان دل
مغزِ سخن که کلکِ منش استخوان بود

---

(۱) در نسخهٔ ب " زبان است و با لهجهٔ هندوستانیان فارسي مي گوید باراده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " تا آنکه " مرقوم است ۱۲ *

روشن شد آسمانِ بلا ز اشک و آه من
کان همچو اختر آمد و این کهکشان بود
دیگر مجالِ صبر نماند دل مرا
گر یک دمم ز غصه مجالِ فغان بود
دردی که من ز خنجر بیداد میکشم
داند دلی که ناوک غم را نشان بود
بی مهری زمانه نگویم بهیچ کس
الّا بسروری که سپهر آستان بود
سر تاجِ اهل قدر محمد رحیم آنکه
پای بزرگیش بسرِ فرقدان بود
گردون بهمتش گهری دان میان بحر
یا آن گلِ حقیر که در بوستان بود
حکمش بر آسمان شدو گردید تیز تر
در باب کین فسانهٔ تیغ فسان بود
در صحنِ ملک دولت او شحنهٔ کل است
بر بامِ چرخ شوکتِ او پاسبان بود
گلزار دولتش همه چون ارغوان شگفت
تا چهرهٔ مخالف او زعفران بود
ای سروری که نام تو روی زمین گرفت
وی مکرمی که دست تو دریا نشان بود
سوزد همیشه هم بتفِ خویش آفتاب
گر نه از علو قدرِ درش سایبان بود

از چرخ بهتري تو كه هرچند كوه را
سرمايهٔ وقار بصورت عيان بود

ليكن چو در حقيقت و معني نگه كنند
لعل ا هزار كوه لطيف و گران بود

تا حشر باز داشت اجل را ز كارِ خويش
تيغ تو كان بفرقِ مخالف روان بود

آني كه چون سحابِ عطايت پديد شد
خونها فتاده در دلِ دريا و كان بود

دريا دلا منم كه سپهرِ ستيزه جوی
دانم بخصمیِ منِ آزرده جان بود

شد نورِ من ز روی زمين گرچه تا سحر
چشمم برهنه همچو مهِ آسمان بود

همچون كف سخاي تو دريا دلم ولی
ميزانِ همتم گاه سنجِ زمان بود

مي خواهم از عطای روان پرور تو ام
دل شاد و كام حاصل و جان كامران بود

كلكيست بندهٔ را كه چو صاحبدلان بود
هر جا قدم نهاد جواهر فشان بود

رقّاص شعله ايست چو بر اخگرِ سخن
در منقلِ صحيفه برويش دخان بود

در گفتگوی معركهٔ فصل معنيش
همچون ظفر نهفته بنوكِ سنان بود

دارد هزار چشمهٔ حیوان به نیم حرف

چه باک زین که مار صفت دو زبان بود

طبعِ من آنچنان سخن آرای کامل است

کورا گر التفات تو در امتحان بود

شاید که در زمان بسراید هر آن سخن

کز رای چرخ گردشِ انجم نهان بود

هر لحظه با ثنای تو جویم ز بس شرف

نورانی از طفیل تو فرخ نشان بود

هرگز بکامِ خویشتنم دست رس مباد

گر جز دعای خیر تو ام ورد جان بود

حکمت بر اشکار و نهان باد متّصل

تا مردم اشکار و ملایک نهان بود

[ وله ]

عیش دلهای غمین بایستی — عمرها کمتر ازین بایستی

توسن زنده دلان را پئ قدر — مه و خور دامن زین بایستی

مرغِ فکرت ز پر و بالِ نشاط — بر نهالِ نهمین بایستی

مارِ جذت وا شده بر گنج سخن — وه که تا حشر دفین بایستی

مرکزین گشت و ندانست فلک — کان مکان را چه مکین بایستی

اگر انصاف بدی هیچ گمان — دگر آن را ز یقین بایستی

سیم گر خفته بپای دیوار — سنگ کی کنگره شین بایستی

گر زمین پرورش آرد یکسان — مورچه شیر عرین بایستی

ورنه قابیست فرستاده بچرخ — ثمنش درّ ثمین بایستی

اگر از هر دو حقیقت پرسی — نه سپهر و نه زمین بایستی
نقد دینی اگر از دست کسان — بشد اندیشهٔ دین بایستی
سجدهٔ هم برخس وبرخار خوش است — چشم مردم چو نگین بایستی
بر فلک صدق و نیاز افزودی — خاک را نقشِ جبین بایستی
یکسره از بندِ گرفتاریِ دهر — دلِ ما گوشه گزین بایستی
بیعت دیو نمی بخشد فیض — سیلی روحِ امین بایستی
بهر قربِ دل نم دیدهٔ بعرش — رگِ جان حبل متین بایستی
از عدم راست شد آنجا که وجود — تیغ دشمن بکمین بایستی
یا سپهر از پیِ مرگِ همه کس — بیشتر بر سر کین بایستی
خیز نورانی ازینها تا چند — گوئی آن بد بود این بایستی
اصل ما نسبتی است این که مدام — کرمِ ربِّ معین بایستی

[ وله في رباعي ]

ای دیدهٔ ز لطف پای تا سر سخنم — وی کردهٔ باصلاح منوّر سخنم
از غایت طالع در افروز منست — کارآیش چون توئی بود در سخنم

## ملا[1] امینی

ملا امینی از جملهٔ درشنیان بادشاه ظلّ الله ملایک سپاه رضوان جایگاه جنت مکانی علیین آشیانی اکبر شاه بود - و بعضی از مستعدان او را موحّد میدانندد و میگویند که خالی از وسعت مشربی[2] نیست - و در بعضی اوقات درشنی نیز تخلص نموده - و طبعی روان دارد - چنانچه

(۱) در نسخهٔ ب « مولانا امین الدین امینی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مشربی و بیقیدی نیست » مرقوم است ۱۲ *

دیوانها ترتیب داده و اشعارش اکثر تصوف آمیز است و خالی از متانت و پختگي نیست - و از جملهٔ شاگردان[1] ملا غزالي است - و خود نیز درین قصیده که ثبت مي شود اظهار آن نموده - او نیز بسنت شعرای این زمان عمل نموده ارادهٔ مدّاحی ایشان نمود - و در سلک ثنا گویانش در آمد - چراکه هرکس درین زمان یک مصرع شعر گفته مدّاحی ایشان را تیمناً بر خود لازم ساخته - غزلیات و قصاید و ترجیع دلکشا بمدح ایشان حاضرانه و غایبانه بنظم آورد - و بوسیلهٔ مقرّبان و نکته سنجان آن سرکار بشرف اصلاح رسانید - و صلات و انعامات بدستور سایر شعرا بلکه زیاده از حالت خود یافت - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و باوجود ملازمت بادشاه از احسان ایشان اوقات میگذرانید - و از جانب وجه معیشت بدولت ایشان مستغنی بود - چون مسودّهٔ اشعار ایشان در کتابخانهٔ عالي گم شده بود و بعد از تجسس بسیار این قصیده و ترجیع رسید که ثبت افتاد -

* قصیده *

اگر تو سالکِ راهی به بین بدیدهٔ جان
جمالِ شاهدِ معنی بصورتِ اعیان
نموده عکسِ وجودِ قدم درین مرآت
وگرنه چیست نمودِ صُور درین اکوان
یکی نموده بچندین هزار آئینه رو
چرا ز کثرتِ موهوم گشتهٔ حیران
مشاهدِ تو نگردیده در اراضی کون
تجلّیاتِ قدم از مظاهرِ امکان

---

(۱) در نسخهٔ ب " شاگردان بی واسطه مولانا " ثبت است ۱۲ *

ظهورِ نقطهٔ وحدت نگر که از سرعت
بچشم عقل مدیّر نموده دایره سان

جمالِ وحدتِ او باقی است و پاینده
هر آنچه غیر بود كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان

بیا و رخ بنما در فضای عالم قدس
ببالِ همت و معنی همی نما طیران

ز ملکِ جسم برون آ درین حظیره مباش
تو مرغ کنگره عرشی درین حضیض مکان

کسی که رخشِ محبت بکوی دوست نتاخت
نبرد گوی سعادت برون ازین میدان

چه دیدهٔ که وطن ساختی درین گلخن
چه پای بندِ طبیعت شدی درین زندان

ز میزبانیِ حق آگهی نیافت دلت
درین سرا دو سه روزی که گشتهٔ(۱) مهمان

برنگ و بوی چو طفلان ز ره مرو بیرون
که هست خواب و خیالی نمایشِ ایوان

وفا تو شیوهٔ خود کن مگر بلطفِ ازل
برون بریم ز پیغولهٔ جهان ایمان

ترا امیدی ازین گفتگوی چو بوی نیست
چه سود لافِ معانی و دعوی عرفان

چو(۲) سوزِ سینه نداری چه خیزد از تقریر
چو داغِ عشق نداری چه سود لاف بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف «گشته ام مهمان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «چه سوز» مرقوم است ۱۲ *

گواهِ عاشقِ دلخسته کیست چهرهٔ زرد
دلیلِ سوزِ درون چیست دیدهٔ گریان
ولی ز همتِ دُردی کشان نیم نومید
که آستانهٔ میخانه هست دار امان
سمندِ همت من گر نرفته بیش ولی
نمانده رخشِ من از فارسانِ این میدان
مقیمِ کوی خرابات بوده ام عمری
بیادِ فقر و فنا داده خانه و دکان
نهاده روی اراده بر آستانهٔ پیر
فگنده خلعت هستی براهِ دیرِ مغان
مرا ست فیضِ معانی ز باطنِ خسرو
مرا ست لطف و فصاحت ز همتِ سلمان
نبود مثل غزالی بزیرِ چرخِ کبود
معلّم سخن او بُوَد و من ز شاگردان
برابری بمحقّق مقلّد از چه کند
که آن قرین یقین است و این اسیرِ گمان
چو[۱] قدر و قیمتِ اهلِ سخن نمانده به‌بین
خموش گشته ز حیرت زبانِ نکته وران
ولی خوشم که ز خاصیّتِ قضا و قدر
دو روز دورِ جهان را نه دیده ام یکسان

---

(۱) در نسخهٔ الف «چه قدر» مرقوم است ۱۲ *

دلا ز نشهٔ بیچارگی مباش حزین
بیا و چارهٔ خود جو ز خسروِ دوران

شجاعِ عرصهٔ عالم علیمِ دریا دل
که قطرهٔ بود از بحر جودِ او عمّان

سپهرِ جود و سخا آفتابِ اوج کرم
بلند قدر ملایک سپاه میرزا خان

ایا رفیع جنابی که از علوّ کمال
رسیدهٔ بمقامی که شرح آن نتوان

توئي که مظهرِ سرِّ وجودِ حق شدهٔ
ازان بصورتِ خود مي نمایدت[1] رحمان

غرض ز هستيِ کون و مکان وجود تو بود
توئی خلاصهٔ این نه سپهر و چار ارکان

شوند خلقِ جهان سربسر ز اهل یقین
اگر نقاب کشایند از رخِ انسان

بیان آنچه نمودم چه احتیاج دلیل
برین حدیث که گفتم چه حاجتِ برهان

جوان و پیر بذاتِ تو اقتدا جویند
چراکه عقلِ تو پیر است و دولتِ تو جوان

کفِ سخای تو چندان گهر نثار نمود
که جز تاسف و حسرت نماند در دلِ کان

قضا مراتبِ سیف و قلم بدست تو داد
کزین دو نشأ رسانی بخلق سود و زیان

(۱) در نسخهٔ ب « خود مي ببایدت » مرقوم است ۱۲ *

بدشمنانِ تو زان یک رسد صلای مرگ
بدوستانِ تو زین یک رسد نویدِ امان

کمالِ قدرِ تو جوئیم پیشِ دشمن و دوست
حدیثِ عشق تو گوئیم آشکار و نهان

بدین معانیِ رنگین صد آفرین گفتی
اگر بعهدِ تو بودی کمالِ اصفهان

مرا ست فطرتِ ذاتی ترا ست بخت بلند
منم بدورِ تو خاقانی و توئی خاقان

اگرچه در سخنِ من کمال نقصان است
تو از کمال نه بینی بجانبِ نقصان

چو ز آستانهٔ اصلی نمودهام پرواز
فرو نیامده مرغ دلم بهیچ مکان

ز لطف بر سرِ من ظلّ مرحمت افگن
که التجا بتو آوردهام ز اهلِ زمان

درین دیار بلطفِ تو ماندهام بیشک
وگرنه ترک مروّت نموده اند اخوان

توئی جهانِ کرم آنچنان عطائی کن
که از عطای تو گویند جمله خلقِ جهان

درین بساط برغمِ برادرانِ حسود
بدولتِ تو دهم رخشِ خویش را جولان

اگر مدیحِ تو سازم رقم بصد دفتر
وگر ثنای تو گویم بصد هزار زبان

بعجز معترف آیم که انچنان که تویی
ز وصفِ ذات و صفاتِ تو شمهٔ نتوان
دعای جانِ تو گویم که هم دعا اولی
اگرچه هست دعایت همیشه وردِ زبان
بعزتِ دمِ گرمِ جمیع سوختها
بقدر وقیمت وردِ دعای شب خیزان
همیشه نخلِ وجودِ تو سبز و خرّم باد
گلِ مرادِ تو بادا شگفته و خندان

## ترجیع بند

مبارک باد فتح و کامرانی
مبارک باد عیش و شادمانی
مبارک باد بخت پای بردار
مبارک باد نو روزِ جوانی
بحمد الله مظفّر گشت مقهور(۱)
که در سر داشت زعم(۲) بدگمانی
توانا کرد دست و بازوت را
خداوندی که دادش ناتوانی
ترا صد گونه احسان خواهد آمد
ز نقدِ شاهِ جنت آشیانی

---

(۱) در نسخهٔ ب "گشت منصور" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "رغم بدگمانی" مرقوم است ۱۲ *

شهی کز وصفش این مقدار دانم
که باشد مرغِ روحش لامکانی
چه عیب از روی اخلاص ار بگویم
ترا سرّی ز اسرارِ نهانی
دلی را خوش کن و خوش باش دایم
که این باشد طریقِ زندگانی
الٰهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
شد از رویت چراغِ دل منوّر
شد از بویت دماغِ جان معطّر
گلی در باغِ خوبي چون تو نشگفت
درین گلشن توئی با زیب و با فر
توئی سروِ ریاضِ سرفرازی
توئي مقبولِ طبعِ شاه اکبر
شهی کز بندگانِ کمترینش
فریدون باشد و جمشید و قیصر
ترا بر سرفرازان سروری داد
ترا دید از همه سردار و سرور
ز دستِ سرفرازت (۱) خصم بیدل
نشسته کنجی و پوشیده معجر
درین ملک آمد از یاجوج فوجي
نهادی پیش آن سدِّ سکندر

(۱) در نسخهٔ الف « دست سروار لب خصم » مرقوم است ۱۲ *

آلهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

آلهی تا مدارِ آسمان باد
نگهبانت خداوندِ جهان باد
بود خصمِ بداندیشِ تو مقهور
ترا اقبال و دولت در عنان باد
بروزِ فتح و نصرت لشکرِ غیب
بسویت کاروان در کاروان باد
بداندیشِ ترا تا صبحِ محشر
خیالِ بخت و دولت زو نهان باد
زبان از تیغِ عدالت در امان است
دعایت خلق را وردِ زبان باد
هر آن کو ناتوان بینِ تو باشد
ذلیل و خوار و زار و ناتوان باد
چو در ملکِ معانی آوری روی
ترا جولان فضای لامکان باد
همیشه باغِ عمرت سبز و خرم
درین دیر از دمِ پیرِ مغان باد

آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

ترا رخشِ سعادت زیر زین باد
سعادت یار و دولت همنشین باد

سلیمانی و نامت اسم اعظم
فلک در خنصرت انگشترین باد
بروزِ رزم یا رب دشمنت را
همه داغ شقاوت بر جبین باد
چه سنجد ثروت این ملک محقّر
ترا روی زمین زیرِ نگین باد
به پیشِ طاقِ ابروی تو دایم
مَلَک را روی عزت بر زمین باد
الٰهی خصم کین اندیشهٔ تو
بکام دوستانت روزِ کین باد
کسی کو دشمنت را شاد خواهد
همیشه تا بود اندوهگین باد
بمدحت طبعِ من سحر آفرین شد
که بر نظمم هزاران آفرین باد
آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
دران فکرم که از طبعِ گهرزا
نثارِ مقدمت سازم گهرها
درین بازار نقدِ جان کنم صرف
گر از اهل دلی بینم(۱) دل آسا
مقیمِ درگهت اربابِ معنی
بسوی تست رو صاحبدلان را

(۱) در نسخهٔ الف « دلی هستم » مرقوم است ۱۲ *

کسی کو تابعِ رایت نباشد
بود سرگشته و حیران و رسوا
جهانی سر بسودایت بر آرند
اگر ظاهر کنم سرِّ هویدا
تجلّی کرده بر آفاق و انفس
ز چندین پرده آن روی دل آرا
تعالی الله زهی روی دل افروز
معاذ الله زهی زلفِ چلیپا
یکی پیرایۀ فردوسِ اعلی
یکی سرمایۀ بازارِ دنیا

آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

خطابت میرسد ازشاهِ دوران
که باش ای میرزا خان خانخانان
چه گر این مرتبه موروثی تست
بضربِ تیغ بگرفتی نه آسان
بمردي و شجاعت شهره گشتي
نگهدارِ تو بادا شاه مردان
بنامِ تست طغرای سعادت
دعای تست وردِ ارجمندان
شجاعانِ تو هر یک رستمِ دهر
بوقتِ کارزار و روزِ میدان

توئي اين شش جهت را نقطهٔ اصل
توئی مقصودِ کل زین چار ارکان
رفیع آمد چنان درگاهِ قدرت
که دربانِ درت گردیده کیوان
درین عصر از تو دارند اهل ادراک
امیدِ رحم و لطف و چشمِ احسان
الٰهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
الٰهی تا بود این گوی سیماب
الٰهی تا بود خورشید را تاب
تو باشی و بُوَد بختِ تو بیدار
نگردد دولتت را چشم در خواب
توئي این نه صدف را قیمتي دُر
توئي بحرِ قدم را دُرّ نایاب
دلت آئینهٔ اسکندر آمد
بود عقلِ تو حکمت را سطرلاب
اگر صد فصل گویم در صفاتت
توئي آن نسخهٔ جامع ز هر باب
احبّا روي بر خاکِ نیازند
توئي چشم و چراغِ جملهٔ احباب
امیدی رو بدرگاهِ تو آورد
ز راهِ لطف دستش گیر و دریاب

الهي تا بود اين سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن

# ملا حزيني

ملا حزيني صاحبِ حزن و سوز تمام بود - و در ايام فتحِ گجرات در ملازمت ايشان[1] مي بود - و از خوانِ احسان ايشان بهره‌مند ميگرديده و صاحبِ علوفه و جاگير بوده - و اكثري از بندگانِ ايشان با او رفيق و آشنا بودند - فامّا از[2] مولد و منشأ او خبر ندارند - بهرحال صاحبِ طبيعت و سخندان بوده - و تاريخ را نيكو مي يافته چنانچه از تواريخي كه بجهت فتحِ گجرات يافته و ثبت ميشود حالت او ظاهرست - و دو حزيني تخلّص ديگر در ايران بودند - يكي از تون خراسان - و ديگري از نهاوند عراق كه وطن اصلي راقم است - و آن دو بزرگوار بهندوستان نيامده اند - الله اَعْلَمْ كه اين سخندان از كجا ست - * مصرع *

بايد متاعِ نيكو از هر دكان كه باشد

اين اشعار كه ثبت ميشود در كتابخانهٔ عالي بنظر رسيد :—

تا علم افراختـــه شاهِ سخنـــدانِ علـــم
رخشِ سخن تاخته بر سر ميـــدانِ علم
تيـــغِ زبان كرده تيز[3] صف شكنِ بيگريز
خامه بر اهلِ ستيز[4] در صفِ مردان علم

---

(۱) در نسخهٔ ب « ملازمت اين سپه سالار » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « فاما هيچ يک ازيشان از مولد و منشأ و وطن و مسكن او خبر » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « كرده بر صف » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف و ب « ستيزه » ثبت است ۱۲ *

یافت چراغِ دگـــر مجمعِ اهل هنـــر
زان رخِ همچون قمر شمعِ شبستـان علم

زان لبِ شکّر شکن گر شنود یک سخن
پیشِ تو بندد دهن طوطیِ خوشخوان علم

تا گلِ روی تو دید نعرهٔ هل من مزید
از دلِ نالان کشید بلبـــلِ بستـــان علم

طبعِ تو گو از حریف در سخندانِ لطیف
پیشِ وضیع و شریف برد بچـــوگان علم

آنکه به پیشش نطق گر نزد از ما سبق
پیش تو از روی حق گشت سبق خوان علم

یافت سخن تا نظام از لبِ لعلت بکام
گشت ازان رو عِظـــام نزد کرامـــان علم

عالم و عامل توئي فاضل و کامــل توئي
از همه قابل توئي ای ز قبـــولان علم

روزِ قدر از قضا شد ز خدا(۱) این عطـــا
چشم جهان بین ترا طبـــعِ خدادان علم

از نظـــرِ اکبـــری یـــافتـــهٔ ســـروری
نخلِ سعادت بری در ثمرستـــان(۲) علم

اکبـــرِ غازی سیـــر شـــاه ولایت اثـــر
بادشهِ بحـــر و بـــر کآمده خـــاقان علم

---

(۱) در نسخهٔ الف « خدای عطا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « شکرستان » مرقوم است ۱۲ *

جاه و جلال و حشم رفعت و قدر و عظم
دادهٔ ترا از کرم شاهِ کریمان علم

خسروِ ملک سخن چون که بوجه حسن
خان زمین و زمن نیست ز خاقان[1] علم

نامِ ترا تا کریم خواندهٔ عبد الرحیم
ساخته رایت نعیم پیش نعیمان علم

خانیِ خانان به تست خوبیِ دوران به تست
زندگیِ جان به تست جانیِ و جانان علم

ای ز تو والا گهر والیِ والا قدر
سود بر افلاک سر کنگرهٔ کیوان علم

تا بکتابِ قدم کاتبِ زیبا قلم
ماند ز وصفت رقم کرد بر ایوان علم

لعل و دُر از بحر و بر کیست که آرد بدر
چون سخنِ معتبر مثل تو ای کان علم

شانِ سخن ممتحن شد بیقین نی بظن
از تو بسرّ و علن آنچه بود شان علم

در سخنانِ ثقات یافته طبعت نکات
رفته بفکرِ جهات نکته شناسان علم

مقصدِ اقصی توئی مطلبِ اعلی توئی
کعبهٔ علیا توئی از همه نیکان علم

قبلهٔ من روی تست کعبهٔ من کوی تست
روی دلم سوی تست تا شدهٔ خواهان علم

---

(۱) در نسخهٔ الف « خانان علم » ثبت است ۱۲ *

ای دو لبت نقدِ جان برد برطب اللسان
زندگیِ جـاودان یافت ازان جانِ علم
دولتِ اهلِ کمـال دور ز نقص زوال
نادِ علیِّ کل حـال در خطِ فرمانِ علم
گنج زر و زیور است کانِ دُر و گوهر است
از تو بزیب و فر است دفترِ دیوانِ علم
چشـم ترحّم کشـا از نظـرِ کیمیـا
از سر مهـر و وفا بهـر گـدایان علم
سوی حزینی به بین ساز بلطفت قرین
تاکه نگـردد غمین از درِ سلطـان علم
ختـمِ سخن جز دعا نیست مرا مدعا
مانده چون ماجرا رسـم دعا خوان علم

ولہ فی التاریخ

خانی که نو نهال گلستانِ عشرت است
چون گل شگفت باغ جمالش بجان عیش
در بـزمگاهِ عشـرت او سـازِ خرمـي
بنیاد کرد زهره چون چنگ از زبانِ عیش
تاریخ او رقـم زده از شوق کلـک من
بر صفحهٔ خیـال - گلِ گلستـان عیش
۹۹۱ھ

ولہ ایضا

چو بر تخت حکومت خانخانان | نشست از حکمتِ سلطان لاریب
ز بهـر سالِ تاریخ جلـوسش | رقـم کردنـد نقّـاشان لاریب
نمـاید تا چو نقشِ صورت یار | بلوح دل - جلـوس خان لاریب
۹۹۳ھ

ولە ایضا

چو از ابواب نصرت خانخانان | بروزِ رزم دیـد از فتـح روئی
ازان رو یافت از فتح پیـاپی | ز اکبـر شـاہ نیکـو آبروئی
ز تاریخش چو پرسیدم من از عقل | بگفتـا - شد فتـوحات نکوئی

۹۸۵ھ

# مولانا رشدی

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربارِ فیض آثار این عالی شان چاکر و ملازم بودہ هیچ کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمي دهد - و اطلاعي بر احوال او ندارد که قابلِ تحریر و تقریر بودہ باشد - این قدر ظاهر شد که صاحبِ طبیعت و خوش سلیقه بودہ - و از مدّاحان قدیم این سپه سالار است - و مدتی ملازم و جاگیردار بودہ - و حکیم رشدی قمي که از فحولِ اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلّص میفرمود و مشارالیه بهندستان نرسیدہ - و این اشعار و این طرز و روش بزادهای طبعِ آن حکمت پناہ آشنائي ندارد که نسبت باو توان داد - علیٰ ايّ حال بانچه دانسته و توانسته در مدّاحي این سپه سالار تقصیری ننمودہ و بقدر رتبهٔ خود رعایت یافته *

* قصیدہ *

آمد بهـار و خویشتن آراست گلستـان
مي در پیاله کن که عزیز است میهمان
فرّاشِ بادِ صبـح پیِ مقـدم بهـار
از سبزہ فرش گستـرد از ابر سایه بان
بر هر طرف که مي نگری جلوهٔ گل است
بر هر زمین که میگـذري روضهٔ جنـان

بشگفته جا بجـــا ز بُن خشک لاله زار
جوشیـــده موبمو ز دلِ سنگ آب جان
فردوس زیـــر سایۀ هر سبـــزه بزم ساز
رضوان بروی هر گل بشگفته می کشان
گل بس که ناز و عشوۀ صد رنگ میکند
بلبل ز هوش رفته و مدهوش باغبـــان
از اعتـــدالِ طبـــعِ چمن دور نیست گر
خار از پی ستـــایش گلشـــن شود زبان
هر کنـــجِ باغ شد ز صبـــا کلبۀ مسیح
هفتـــاد ساله پیـــر درو میشـــود جوان
لطفِ هوا نگر که چو بلبل ز یُمن عشق
گل نیز(۱) چاک میزند از شوق طیلسان
از شوره تا بسبـــزه و از خار تا بگـــل
از فیضِ نو بهـــار شده مست و شادمان
بلبـــل چو لاله برگ برآید ز هر برش
در نیـــل زارِ تخـــم بدل شد بزعفران
وقتِ نشاط میگـــذرد ساقی الصبـــوح
عمـــرِ عزیز رو بشتـــاب ست هان و هان
پر کن بنـــامِ داورِ بیـــدار بخت جام
در ده بیـــادِ مجلس آن فخـــرِ دودمان
چون بحر در سخاوت و چون ابر در کرم
چون ماه بردبار و چو خورشید قهـــرمان

---

(۱) در نسخۀ ب «گل سینه» مرقوم است ۱۲ *

نواب خانخانان عبد الرحیم آنکه

در تیغ و جود ازو نبرد دست هیچ خان

صاحبدلی که از نظرِ کیمیائی او

دریای فیض موج زنان است جاودان

رخشنده گوهری دگر اندر مدیح تو

از جویبارِ خاطرم افتاده بر کران

جان و دل و زبان تو حق را ست ترجمان

با خویشتن بناز که نازد بتو جهان

در آرزوئ بزم تو ای نو بهار بخت

اردی بهشت میشودم روزِ مهرگان

در جانِ عاشق ار نکنی لحظهٔ گذر

خونناب گریه میشودش بادهٔ فغان

گر لحظهٔ خدا نکند دل گران شوی

بر دهر عافیت نکشاید دگر دکان

از قربِ آستان تو اقبال شد عزیز

وز دوریٔ جناب تو ادبار شد جهان

یک پرتو از ضمیرِ تو خورشید نور بخش

یک موجه از کفِ تو بود بحر بی کران

آبی که از لطافتِ خُلق تو شمه ایست

هر شربتِ گلاب که نوشید در جهان

هنگامِ لطف و کینِ تو تقدیر هم رکاب

با نیتِ نکوی تو توفیق همعنان

از دست ردِ هیچ کسان تیرگی ندید
پیشانیِ که مهرِ قبولت بود بران

عشقم هزار دولتِ صوری و معنوی
جان را برات داده بران خاک آستان

مست محبتی ادب از دست وا مده
جرات بس است رشدی ازین بیش چون توان

این حرف جان فزا بدعا ختم کن که گل
نازک دل است و سخت دراز است داستان

تا بستهٔ کمر پیِ حاجت بر آوری
ای قبلهٔ کشایش کارِ جهانیان

بکشاده است بهر دعای تو صبح و شام
همچو زبانِ خلق درِ هفت آسمان

## ساقی نامه

بیا سوی میخانه ای دل بیا
بیا طالبِ فرد کامل بیا

که در بیخودی جستجوئی کنیم
خرد را بمی شستوشوئی کنیم

یکی پردهٔ هوش را بردریم
شکستی بناموس و ننگ آوریم

یکی شعله در خرمنِ جان زنیم
قدم بر سرِ کفر و ایمان زنیم

مگو رند و اوباش را راه نیست
که جذب ورا دست کوتاه نیست
بیا تا ز تن یک زمان بگذریم
سراغی بمیخانۀ جان بریم
مباهاتِ هفتِ فلک صحن او
زمین و زمان جمله در رهن او
مه و مهر را خانه ویران در او
شب و روز را چهره یکسان در او
یکی از گدایانِ او نو بهار
یکی کاسه گردانِ او روزگار
گلستانِ فردوس را رنگ ازو
فلک پردۀ نقشِ ارژنگ ازو
چو پیرِ مغان رهنمائی درو
چو جامِ طرب دلکشای درو
یکی روشن اعجاز در دست پیر
قدح چون کفِ موسوی مستنیر
بیک جرعه تکمیل ناقص کند
مسِ ناقصان زرِّ خالص کند
سرِ میکشان جمله در راه اوست
طرب نشاء جان آگاه اوست
تجلّیِ ذات ار ترا آرزو ست
چوعیسی و خضرت بقا آرزو ست

سوی خندهٔ جام و ساقي نگر
دران چشمهٔ عمرِ باقی نگر

مرا پیرِ میخانه راهی نمود
سرِ کوچهٔ بزمگاهی نمود

که مستی و دیوانگي دین اوست
قدح نور چشمِ خدا بین اوست

جنونِ آلهی که عقلش گدا ست
ره و رهبر و منزل و متّکا ست

نوا میکند صبحدم روزگار
که ای خفته هان لحظهٔ گوش دار

می و ساقی و ساغر آماده کن
تن و جان و دل در سرِ باده کن

بهار است صبحی بصحرا خرام
که در نو بهار است خلوت حرام

رخِ ساقيِ ساده نظّاره کن
خطرهای ایام را چاره کن

فروغِ مي ناب اندازه گیر
ز جام و سبو بیعتِ تازه گیر

کریمي چو می در جهان دیدهٔ
جهان بخشيِ رایگان دیدهٔ

پری چهره آبی فرشته فریب
کزو صبر را نیست ممکن شکیب

خضر عمر و خور طلعت و جان مزاج
سلیمان نشان و مسیحا رواج
چه عنقا چه کبریتِ احمر چه جان
عجبهای کونین در وی نهان
که این لعبت بوالعجب آفرید
که این آب و آتش بهم پرورید
که بخشیدش این مستي و بیخودی
که در وی نهاد این فرِ ایزدی
که در پرده اش ترک تازی کند
که در پیکرش بي نیازی کند
هر آنکس که در پرده مجنون کند
گر[1] از پرده بیرون شود خون کند
بیا ساقی می گساران بیا
بیا پیکرِ شوق را جان بیا
میم ده که بي تابم از عقل و هوش
چو در خم شراب و چو در باده جوش
بده باده ساقي که غم جوش کرد
زبانم ز گفتار خاموش کرد
میء روشن آن کیمیای شگرف
که وصفش مبرّا ست از صوت و حرف
بیا ساقی آن سرّ مستور را
بیا بادهٔ سر بسر نور را

---

(۱) در نسخهٔ الف « که از پردهٔ بیرون شود چون کند » مرقوم است ۱۲ *

بمن ده که تاریک جانم ز عقل
بجز ترک مستي ندانم ز عقل
ندارم ز روشن دلی هیچ بهر
چو رشدی غریبم درین هفت شهر
مغنّی چو آهنگ بر تار زد
که در پرده راهِ من زار زد
ز نو نغمهٔ دلکشم در گرفت
چو شمعم کنون شعله در سر گرفت
نوا داغِ دل را ز سر تازه کرد
ز نو دفترِ عشق شیرازه کرد
بعشقِ پري پیکرانم سریست
دل اندر خم طرّهٔ کافریست
تهی شد ز می شیشه و ساغرم
ازین کاسهٔ واژگون بر سرم
مغنّي بیا عود را ساز کن
بعمرِ بسر رفته آواز کن
بهارِ جوانی سبکتر گذشت
چو بادِ سحر آمد و در گذشت
بیارش کزین باد تندي بجاست
که بر باد دست تو فرمان رواست
بده ساقي آن ارغوانی شراب
که از جورِ گیتي خرابم خراب

جهان را غم و غصه یکسر گرفت
فلک مهرهٔ خرّمي بر گرفت
کجا در جهان جاي آسایش است
که در وی غمی را نه گنجایش است
مرا عقل و هوش و نشاط و توان
فرو خفت از خفتنِ دوستان
مرا نور چشمِ جهان بین نماند
مرا دوستدارِ بآئین نماند
نه در دل قرار و نه در سر شراب
کبابم جگر بادهام خون ناب
بعهدم فلک واژ گون مي رود
بسیّاره ام بین که چون مي رود
جهان سیمیا خانهٔ بیش نیست
غم و شادي افسانهٔ بیش نیست
چه گر شادمان زیستن یا حزین
چه گر شد سپهرت بزیرِ نگین
نه آخر بباید شدن زین رحیل
خنک آنکه زو ماند ذکرِ جمیل
درین باغ هر گل که خندان تر است
بخونِ جگر سرخ دامان تر است
دلا خواهشِ ساقي و باده چند
تلاش از پيِ عیش ننهاده چند

برانم[1] که طومارِ تن بر درم
عدم را بعمرِ ابد واخرم

بغم آنچنان عهد محکم کنم
که دیگر حدیثِ طرب کم کنم

غمش تنگ در بر بگیرم چنان
که نقشِ فنا در دلِ بخردان

گرو کن بمي هرچه از عمر هست
که چون رفت دیگر نیاید بدست

گرفتم که بعد از جواني رسد
بجامم مئ ارغواني رسد

مرادي که بی وقت حاصل شود
اگر جان بود کاهشِ دل شود

بیا ساقي از باده جامی بیار
که از وی بود[2] رنگِ صد نوبهار

بمن ده که جورِ زمان[3] دیده ام
ستمهای هفت آسمان دیده ام

بده مي که بد مستي سر کنم
نظامِ شب و روز ابتر[4] کنم

---

(۱) در نسخهٔ الف « بدانم که طومارش تن بردم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « برد رنگ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « جور خزان » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « شب و روز را بو کنم » ثبت است ۱۲ *

ازان می که از شیشه گر وا شود
قیامت بنقد آشکارا شود
ازان می که بویش چو بر جان زند
بدل شعلهٔ فیض جولان زند
غمم در رگ و ریشه چون خون دوید
بده می که اندازه بیرون دوید
ازان می کزو جان توانا شود
بچشم ار شود کور بینا شود
بمستي سوی گلشن ار بگذری
ازین دامگاهِ خطر بگذری
جواني ازو رایگان میدهند
غم از دل ستانند و جان میدهند
گل و لالهٔ باغ عیسی دم اند
ببوی بهاري خوش و خرّم اند
درو بید ژولیده و واله است
نسیم چمن دلکشای ده است
گل و بلبل آنجا در آغوش هم
پیاله کشایند از جوش هم
چنان نالهٔ بلبلان خوش نواست
که نرگس ز خوابِ سحر بر نخاست
ستاد است سرو و نشسته است یار
شگفته است نسرین غیور است خار

بآب روان سبزه(۱) آمیخته است
حیات ابد در چمن ریخته ست

چمن مشربِ خانخانان گرفت
که از خنده اش خشک تن جان گرفت

بود از دلِ خرمش مستعار
طرب در مي و خرّمي در بهار

ستاند ز بازوی هیجا پژوه
ز خورشید تیغ و ز گردون شکوه

شد از شرم دست و دلش در نقاب
فریدون و جمشید و افراسیاب

بود از کفش ابریک موج خیز
که آن اشک بارست و این برگ ریز

چو پیچد سرِ شوکت آن ارجمند
ز انجم براو مهر سوزد سپند

خیالش ز غم رستگاری دهد
چو صبحی که بوئی بهاري دهد

ترا باد ساقي جهان در کمند
ز کارم بیکجرعه بکشای بند

خدا را ز دور خودم ساغری
بده تا کشایم ز دولت دري

بلب ریز جام و بجان بخش مي
که خورشید روشن خجل شد ز وي

---

(۱) در نسخهٔ الف " شیوه امیخته است " مرقوم است ۱۲ *

بدلکش کمندي که بر وی فتـــاد
بشوری که در جانِ بلبـــل فتـــاد
بخـــون ریز تیـــغ و بدلدوز تیـــر
بفتّـــانيِ غمـــزهٔ شیـــر گیـــر
بســـاقي و جـان بخشيِ عام او
که سیمرغ وقت است در دام او
بآن بـــادهٔ آسمـــانـــي خـــرام
تمـــامـــی ده گـــوهـــر نا تمـــام
که گر هر سر مـــو زبـــان گرددم
زبان نیـز شکـــر بیـــان گـــرددم
نیستـــان صحـــرا قلمهـــا شـــود
قلمهـــا زبـــانِ مسیحـــا شـــود
شبِ هجر را حل کنم در دوات
در او آب ریزم ز عیـن الحیـــات
ورقها فضـــاي فصـــاحت شـــود
مرا عمـــر نوحی کرامت شـــود
عطـــارد مـــرا دستیـــاری کنـــد
فلک في المثـل ســازگاری کنـــد
مدیحش بتفسیـــر ناید درســـت
قلم کُنّد گردد بوصفش(۱) نخست

---

(۱) در نسخهٔ الف « بوصف نخست » ثبت است ۱۲ *

# میر محمد یوسف طبعی

سیادت پناه میر محمد یوسف طبعی از نو آمدگان و صاحب طبیعتان این زمان است - و خود می گوید که اصل من از بخارا ست وجدّ و آبای من زادهٔ احمد آباد گجرات است - فرزند سیادت پناه میر یعقوب است - و در احمد آباد متولد شده - و از زمان طفولیت تا حال در(۱) ملازمت این سپه سالار نشو و نما یافته و در سلک (۲) ملازمان این خدیو منسلک بود و هست - و طرزِ تازه که درمیانهٔ مستعدان این زمان(۳) است بغایت نیکو تتبّع نمود و سلیقه عالی(۴) دارد - و بروش مولانا عرفی حرف میزند - و الحق جوانی است در کمال درویشی و از خود گذشتگی - و اشعار تازه متین و دلنشین بسیار گفته و میگوید - و بیُمنِ تربیتِ این سپه سالار ترقی کلي خواهد نمود - و بغیر از مدّاحي این سپه سالار(۵) مدح

---

(۱) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " تا حال در کنف حمایت و رعایت این سپه سالار نشو و نما یافته " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " و در سلک مداحان این ملک ستان قدردان منسلک بوده " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف صفحه ۵۲۱ " این زمان پسندیده است بغایت خوب ورزیده و نیکو" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " سلیقهٔ عالي و طبعی متعالي دارد - و به منظومات بروش مولانا عرفي شیرازي بیشتر مایل است و بآن زبان حرف مي آرند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " سپه سالار بکار دیگر نپرداخته و مدح دیگری نگفته - و این قصیده که از زادهٔ طبع وقّاد او درین خلاصه ثبت مي شود در ایامی که راقم در بندگي این خدیو حق شناس بود در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح بار یافتگان مجلس انس این سپه سالار رسانیده - و راقم نیز از مستمعان بود و مشاهدهٔ احسان و انعامی که بایشان شد نمود - و بتحسین و توصیف مکرر سرفراز گشت - و این اشعار که ثبت مي شود همان اشعار است - بخدمت مولانا نوعی رسیده - چندی در صحبت او گزرانیده - و مباحثه و مناظره در میانهٔ ایشان واقع شده - مولانا نوعی را کمال توجهات ( باو ) بوده و اعتقاد بیش از وصف بسلیقهٔ او داشته " مرقوم است ۱۲ *

دیگری نگفته - این دو قصیده ازو نوشته شد -

عید آمد کز سرِ نو عالم آرائي کند
چار طبع و پنج حس را راحت افزائی کند

با زبانِ ماه نو گردون همي گوید که عید
ضعفِ می خواران مبدّل با توانائي کند

طبعِ مردم آنچنان آمادهٔ کیفیّت است
کز رهِ تاثیر در سر آب صهبائي کند

شد چنان بازارِ مستی گرم کز بس بیخودي
عقل نادان در فنونِ عشق دانائی کند

وقت آن آمد که تدبیرِ خمارِ صایمان
ساقیان را مست جام باده پیمائي کند

مجلسِ خمخانه(۱) نوشان را پيِ سی روزه عذر
چرخِ مینا فام مي باید که مینائي کند

گر ز جورِ صوم شد بنیادِ عشرت منهدم
عدلِ عیدش از سرِ نو باز بنّائي کند

باده هرچند از مناهی آمد اکنون زیبدش
عقل اول را گر امرِ ترک دانائي کند

گوشه گیران را کشادِ چینِ ابروئ جهان
بلبلِ بستاني و آهوئ صحرائي کند

خوش کسی کاندر چنین وقتِ خوش از روی نیاز
بر جنابِ آصفِ دوران جبین سائي کند

---

(۱) در نسخهٔ ب "مجلس میخانه نوشان را" ثبت است ۱۲ *

خان خانان آنکه چون گسترد ظلّ تربیت
ذرّه خورشیدی نماید قطره دریائي کند

هرکه سازد لازم سر سجدهٔ خاک درش
چون فلک هر صبحدم خورشید سیمائي کند

گر نه بازِ همت او اوج گیرد مرغ جود
از ورای کوه قاف بخل عنقائي کند

گر شود بر سرعتِ ایام حکم او روان
دی کند امروزی و امروز فردائي کند

بر زمینی کز سحابِ تیغ بارد خونِ خصم
گر بروید یاسمین چون لاله حمرائي کند

بر قبای لعل درمیدان زره میزیبدش
تا بود بر گرد آتش دود زیبائي کند

صدمتِ او آسمانها را زند بر یکدگر
صولتِ او کوه را تکلیف بیجائي کند

مطلعی گویم که بهرِ حیرتِ چشمِ عقول
زیورِ الفاظ حسنِ معني آرائي کند

هر کجا طبعِ سلیمت نکته پیرائي کند
بر پری رویانِ معني عقل شیدائي کند

در هوای عهد تو نحل ار زند پر طرفه نیست
گاه تفریق از عسل گر موم خارائي کند

گر بود از نورِ رایت ذرّهٔ با افتاب
همچو لولو در معادن لعل بیضائي کند

گر قلم رانم در اوصافِ ضمیرت بر بیاض
از سوادش چشمِ اعمی کسب بینائي کند

گر برآید کوکبِ بختِ سیاهِ دشمنت
بر دلِ عاشق شبِ دیدارِ یلدائي کند

گردد از تنویر رایِ انورِ تو آفتاب
چشمِ خفّاش و براو خورشید حربائي کند

روزِ هیجا بر کنارِ جوی خونِ دشمنان
رایتِ نصرت طرازت سرو بالائي کند

از دمِ تیغت که او با خونِ مریخ آشنا است
در سپهرِ درع جسمِ خصم جوزائي کند

کام بخشا ظلّ ممدودِ درختِ همتت
گر فتد بر فرق نومیدي تمنائی کند

ای که دایم خستگانِ نشترِ افلاس را
نوش داروی سخایت فرحت افزائي کند

گر بیابد پشتی از جودِ تو دیوارِ امل
مشکل از دستِ شکستِ یاس برپائي کند

بس که دادی با زبانِ جود سایل را جواب
بخششت زود آ که همت را تقاضائي کند

من که قرصِ خور نمي گیرم بیک جو از فلک
ریزهٔ خوانت بکامم منّ و سلوائي کند

صادقان را شمهٔ از لطفِ عامت بس بود
با تنِ عاشق پلاسِ کهنه دیبائي کند

قوّت طیران بود تا طایرِ فکر مرا
در هوای مدحتِ تو بال فرسائي کند
حسرتِ[۱] بزمت چو بر بندد بغوّاصي کمر.
اشکِ سیمینم دُری و دیده دریائی کند
گر نه در نطق آردم مدحت بخاموشی خوشم
در ثنایت صورتِ دیوار گویائي کند
گر در آری از رهِ لطفش بسلکِ تربیت
گوهرِ من در جهان در نظم یکتائي کند
ز استماعِ نطقِ شیرینم گهِ مداحیت
طوطيِ طبعِ سخندانان شکر خائي کند
بلبلِ طبعم چو خواند بر گلِ مدحت غزل
عقلِ مجنوني و حسنِ لطف لیلائي کند
طبعی از تعریف خود خاموش کن وقت دعا ست
کز پیٔ آمین امینِ وحي گویائي کند
تا چمن را تازه سازد گریهٔ چشمِ سحاب
تا صبا از خندهٔ گل گلشن آرائي کند
خندهٔ برقِ سنانت در سحابِ گرد جنگ
چشمِ زخم دشمنان را گریه افزائي کند

[ وله ایضاً ]

وصفِ لب تو ناطقه هرگه بیان کند
آبحیاتِ سامعه را در دهان کند

---

(۱) در نسخهٔ ب "حیرت بزمت" مرقوم است ۱۲ *

ناقص ارادتی که چو تیغِ ستم کشی
لب آشنای زمزمۀ آلامان کند
چون دل خدنگ نازِ ترا جا کند نشان
گردون ز رشکِ حوصلۀ من فغان کند
نقّاشِ چین ز حیرتِ نقشِ بدیع تو
انگشت خاید(۱) و قلم اندر دهان کند
بر لاله زار گر فگند سایه سنبلت
رخسارِ لاله خال رخِ زنگیان کند
در دل دوید ریشۀ نخلِ وفای تو
زان سان که کس در آبله سوزن روان کند
ای کز خیالِ زلف تو خون بار دیده ام
در لاله زار روی تو سنبلستان کند
چشمِ خمار مست تو چند از هجوم خواب
گلزار عشوه درِ تهِ مژگان نهان کند
بردار سر ز خواب و بر افروز رخ بمی
تا کی خمارِ حسن تو ام سرگران کند
گر داد من دهی قَبِهَا ور نه ناقلی
این ماجرا بداورِ عادل بیان کند
آن شهسوارِ عرصۀ همت که آز را
جودش مراد بخشِ امیدِ جهان کند
با شاخِ سِدره شاید اگر بهر کسبِ فخر
جبریل خاک روبیِ آن آستان کند

(۱) در نسخۀ الف « انگشت داند » مرقوم است ۱۲ *

قصریست قدر او که اساسِ حضیض آن
تقدیم بر معارج هفت آسمان کند

گر مهرِ نیم روز دم از رای او زند
گردونش از میانهٔ خود بر کران کند

بر بحرِ اخضرِ فلک از بهر امتحان
گر کشتیِ امور دمی صد روان کند

بهرِ همه قضا ز هوای متابعت
صد باد شُرطه بر اثرِ هم وزان کند

هرگه سوال می کنم از عقل نام او
تا او برسمِ تعمیه آن را بیان کند

عقل از کمالِ عجز مکرر همی نهد
بر مقدمِ جنون سر و نسبت بآن کند

هرگاه دست جانبِ تیر و کمان برد
مریخ دست بر سپرِ آسمان کند

آن شعله زا نسیم شمالي است زیر ران
کو را بعزمِ طیِّ جهان چون وزان کند

مانند دورهٔ فلک و نورِ آفتاب
سیرش احاطه بر سرِ کون و مکان کند

خورشید مطلعی ز دلم می کند طلوع
کش آفتاب ذرگیِ[1] ذرگان کند

حکمِ تو تکیه گر بسرِ آسمان کند
گاوِ زمین ز دست گرانی فغان کند

---

(۱) در نسخهٔ ب « ذرهٔ کی و ذرهٔ کان » ثبت است ۱۲ *

پیشِ نجوم سبعه اگر وصفِ رای تو
فکرِ فلک مسیر ثناگو بیان کند

از روی یکدگر نه چنان منفعل شوند
کز بس حیا بمهر دگر مه قران کند

شمعی ست رای روشن و آتش فروز تو
کش آفتاب گدیهٔ نور از دخان کند

بر چرخ مهرِ رای تو گر سایه افگند
حاشا که کس تفاوتش از اختران کند

هرگه که وصفِ حلم تو خواهم رقم زنم
بر کاه آنچه کوه قلم پرنیان کند

آنی که روزِ رزم ز بیم سنان تو
خورشید را فلک تهِ دامن نهان کند

مرغِ خدنگ تیز بت چون بروز رزم
در نخلِ خشکِ چشم عدو آشیان کند

بارد سحابِ تیغ لبالب ز گوهرت
وان نخل خشک را بدمی گلفشان کند

روزی که تر زبانیٔ رمح تو مرگ خصم
بر خلق با دلایلِ رنگین عیان کند

گوید فلک بمهر که تا با زبان نور
هر بامداد تهنیتِ انس و جان کند

از سنگ و آهن دل خویش و سنان تو
چشم عدو مشابهٔ پنبه و دخان کند

شمشیر در کفِ تو نهنگي است در محیط
کاندر دمی[1] دمش دمِ دشمن روان کند
از ابر اگر بهـــار شود تازه پس چرا
تیغت بهارِ عمر عـدو را خزان کنـــد
ای آنکه از شرابِ سخـای تو جرعهٔ
چندین هزار رطلِ امل را گران کنـــد
هر تیغِ حادثه که زمانه خرد ز چرخ
بر گردنِ مخالفِ تو امتحـان کنـــد
عدلِ تو بس که ظلمتِ ظلم از جهان زدود
مه را سزد که کاسبِ نسج کتان کنـــد
مه با کتان نکرد بخفّاش مهـر نیـــز
رای تو آنچـه بر سرِ سیّـارگان کنـــد
گردِ درت مدام همی گردد آسمـــان
تا هرچه پاسبانِ تو گوید چنـان کنـــد
خالي شکسته بر صدفِ دل که قطرهٔ
از مدحِ ابر غیـر تو اندر دهان کنـــد
گوهر شنـــاسِ جوهریانِ[2] صدف دلم
کش هر دُرّی مشاطگیِ بحر و کان کنـــد
هر دُر که آید از صدفِ طبع من برون
گوشِ عروسِ مدحِ ترا بس گران کند

---

(۱) در نسخهٔ ب « کاندر دمش دم دشمن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « جوهر آن صدف » مرقوم است ۱۲ *

مرغِ سخن که بر پرد از باغِ طبعِ من
از برتری بطارمِ عرش آشیان کند
مدّاحیت دلیلِ سخن رانیم بس است
مدحِ تو طفلِ یکشبه را نکته دان کند
ای آنکه هر که بندگیت اختیار کرد
ننگ آمدش[1] که خواجگی خواجگان کند
گردونش قابلِ خدماتِ کمنیه هست
هر مُقبلی که خدمتِ این آستان کند
ادنیٰ مقامِ رای تو چون غیب دانی است
محتاج نیست بنده که حاجت بیان کند
امید تلخ کام شد و دارم آن امید
کش همتِ تو شربتی اندر دهان کند
از دستِ زالِ چرخ رهی را نجات بخش
تا در بیانِ رستمیت داستان کند
گردون چه فتنها که بر انگیزد از حسد
از بهر آنکه دورم ازین آستان کند
در باغ آرزوی من از رشکِ خدمتت
صد جدولِ حدوث پی‌هم روان کند
هر گل که بشگفد ز نهالِ امیدِ من
دورانش افسرِ سرِ بادِ خزان کند
طبعی ز شکوه بس کن تا از پی دعا
طبعِ تو دستِ صدق سوی آسمان کند

(۱) در نسخهٔ ب « ننگ آیدش » ثبت است ۱۲ *

بادا چمن طراز جلالِ تو ذو الجلال
چندان که ابر تربیتِ بوستان کند

## در صفتِ عمارت برهانپور گوید

ای اساسِ تو عرش استحکام
وی نقوشِ تو آفتاب جمال
از متانت چو عهدِ اهلِ وفا
در صفا چون ضمیرِ صاحب حال
نورِ نظّارهٔ تماشائی
بر صفایت چو خس بر آبِ زلال
چشمِ ناظر ز عکسِ نقشِ جبین
در صفای تو خوانده صورت حال
از صفای تو راز پوشیده
می نماید چو ز اینهٔ تمثال
گر نظر سوی شمسهٔ تو کند
آب از چشمِ خور چکد في الحال
گلِ تصویرِ تو شگفته‌تر ست
از دلِ عاشقان بصبحِ وصال
ای نگه از عروج تو قاصر
وی گمان را خیال تو بطّال
در زوایای صحن تو دیدم
آسمانها فتاده هم چو سفال

شوکتِ تو ضمیرِ واصف را
در تخیّل قرینِ امر محال
ای خیالِ تو پیشِ اهل نجوم
آسمانِ دهم ز جاه و جلال
آسمان گِردِ خاطرم گردد
چون خیال تو آیدم بخیال
بارگاهِ تو کعبهٔ مقصود
آستانِ تو قبلهٔ آمال
شمسهٔ‌ات شمس مشرقِ دولت
سطحِ صحن تو عرصهٔ اقبال
بوی جان آید از حوالیِ تو
چون ز خُلقِ کریم نیک خصال
خانخانان که بازِ بخشش را
طایرِ دولت است در چنگال
الفِ رمحِ تو چو بید راست
خم خورد قدِ دشمنت چون دال
سایلان را لبِ روان بخششت
کرده شهدِ نعم بکامِ سوال
طبعِ طبعی هزار دستان است
مدحِ تو نو گل است و فکر نهال(۱)

---

(۱) در نسخهٔ ب بعد از بیت «طبع طبعی» الخ بیت زیرین ارقام یافته :—
سرورا معنیش بخوان ز قبول　　که دعا گوی تست در همه حال

# میر ابو تراب رضوی

میر ابو تراب رضوی از اقوام(۱) سیادت و نقابت پناه میر محمد زمان رضوی مشهدي است که بمیر تیغ باز اشتهار دارد - و سالها در سلسلهٔ نظام شاه ملازم بوده و بشکرانهٔ نعمت ان سلسله جان سپاریها نموده - و در ولایت دکن به شجاعت و مردانگي نیز عَلَم بود - در ایامی که باتفاق ملک عنبر و دیگر امرای نظام شاهي - احمد نگر و دیگر ولایات را از تصرّف منسوبان بادشاهی بدستوری که ذکر رفته بر آوردند - میر محمد زمان را حقیقت و وفا دامن گیر شده بخاطر رسانید که استخوان چاند بي بي را که ملکهٔ روزگار بود و همشیرهٔ برهان نظام الملک و مرتضی نظام الملک بود و بعد ازیشان مدتی لوای سلطنت آن سلسله را چنانچه سابق ذکر شده بر پا داشت - و در حصار احمد نگر مدتها متحصّن شده مصافهای نمایان با سپاه مغل و این سپه سالار نمود - و در آخر بدست غلامان بی وفای سلسلهٔ خود بدرجهٔ شهادت رسید - بمشهد مقدّسهٔ رضیّهٔ رضویّه نقل نماید - و میر ابو تراب را باین خدمت مامور ساخت - میر ابو تراب استخوان آن ملکه را بر داشته به برهان پور خاندیس آمد - و بشرف ملازمتِ این سپه سالار مشرّف گشت - و معزّز و مکرّم گردید - و بعد از مدتی که در برهانپور بود و بشرفِ صحبتِ عالي مشرّف مي بود متوجه مطلب گردید - غمّازان حقیقتِ معاملهٔ او را که بچه کار متوجه خراسان است بعرضِ بادشاه جهان نور الدین محمد جهانگیر رسانیدند - چون سیادت پناه موصی الیه بدار السلطنهٔ آگره رسید ملک علي کوتوال او را محبوس

---

(۱) در نسخهٔ ب " رضوی برادر زادهٔ سیادت " مرقوم است ۱۲ *

ساخته تجسّس و تفحّصِ حال او نمود - مدتی[1] در قلعهٔ رهتاس در قید و حبس بود - و آخر بوسیلهٔ آشنائی این سپه سالار ازان بلیّه خلاصي یافت - و در ایامِ حبس قصاید غرّا مسعود سعد سلمان وار در سلکِ نظم کشیده و خالي از طبع نظمی[2] و سوز و گدازی نیست - و اشعار[3] بسیار در ایام حبس بمدحِ این سپه سالار گفته - و در زمانِ توقّفِ برهانپور نیز آشعار آبدار بمدح ایشان فرموده - چون حالتِ تحریر سوای این رباعي که در سفینهٔ یکی از مستعدّان بخطِ شریف ایشان بنظر در آمد مسودهٔ دیگر نبود که ثبت شود بهمین اکتفا نمود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالَی که آنچه بعد ازین بهم رسد ثبت شود -

ای نامِ تو زینتِ لب و زیورِ گوش
ذکرِ تو سرور[4] بخشِ دلهاي خموش
در حسرتِ بادهٔ وصـالت چشمـم
تا چنـد بخمیـازه کشاید آغوش

---

(۱) در نسخهٔ ب "مدت چهار سال در قلعه" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "از طبع نظم و حالی نبست" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "و اشعار ایام حبس او اکثر بمدح این سپه سالار است - و چون ازان مهلکه برآمد بخراسان شتافت و بطوافِ امام ضامن علیه السلام مشرّف گشته بار دیگر بهندوستان خرامید - و در آخر خمس و عشرین و الف به برهان پورِ خاندیس آمده بشرفِ ملازمت رسید و انواعِ الطاف و عنایات دید - و راقم در بندگيِ این سپه سالار بصحبتِ فیض بخش آن سیدِ ستوده صفات رسید - بغایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شگفته‌رو است - و این اشعار را بیادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید - تا در سلک مدّاحانِ ابن سپه سالار درآمده باشد - و بار دیگر بجانب بیجاپور و گلکنده و احمد نگر رفته معاودت نمود - و بارادهٔ سفر خراسان متوجه گردید که بصحت و سلامت بمنزل مراد رسد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه "سرود بخش" مرقوم است ۱۲ *

این قصاید در برهانپورِ خاندیس در وقتیکه بندگانِ میر از حبس خلاصی یافته بتوجه ایشان بخراسان رفته باردیگر بخدمت این سپه سالار بهندستان آمدند ازیشان استماع رفت که درین خلاصه ثبت افتاد۔

* قصیده *

ز رهنمائی زالِ قضای حیلت گر
شدم بقلعهٔ رهتاس پای بندِ قدر

چه قلعه، کوه شکوهی که آسمانِ نگون
دمیده از کمر او بسانِ نیلوفر

به پیشِ کنگر آن پست کنگرِ خورشید
بجنبِ رفعتِ آن چرخ مشتِ خاکستر

بلند پایهٔ آن همچو پایهٔ همت
رفیع منظر آن همچو طبعِ اهلِ هنر

برآورند مقیمان آن چو غوّاصان
بجای گوهر از بحرِ آسمان اختر

بود رفیع بحدّی مکان آن که دعا
رهِ نشست نجوید بجست و جوی اثر

شدی اگر کرهٔ شاه‌برج آن حایل
بدی مدام رهینِ خسوف روی قمر

ولی ازان نفتد عکس آن برخسارش
که پشت آئنه کی می شود مکان صُوَر

بچرخ مهر نباشد که از فراز درش
فگنده عکس در آئینهٔ سپهر سپر

ز قدر و جاه و مکانش شگفت نیست شگفت
ز ارتفاع زمینش عجب نباشد اگر

ز بهر آنکه گلِ داغ را بخنداند
کشد بدلوِ دل از چاهِ مِهر آب جگر

طلوع کرده مه و مهر از اُفق باهم
کشوده تا پیِ نظّاره دیدبانش نظر

ز صیتِ شوکتش از ماه و مهر پنبه بگوش
سپهر اگر ننهادی شدی صدف سان کر

درین مقام شدی پای بند و زندانی
که باد را بفتاده بر او ز سهو گذر

درو نوا زن زنجیر و آرزو شاهد
درو ز واهمه بالین و نابته بستر

درو صراحي دل بود و حیرتم ساقي
درو شراب میِ اشک و دیده ام ساغر

فراخنای لحد در مضیق او مدغم
سمومِ دشتِ اجل در هوای آن مضمر

دران ز نو به الم عهد خرمی بستم
کشوده دل برخِ غم بشادکامي در

ز شور بختيِ عمرم نهال عیشم خشک
ز آب باریِ چشمم ریاض داغم تر

فغان نهان بدلم همچو لعل در دلِ کان
نظر عیان ز سرشکم چو رشته از گوهر

دلم بسینهٔ کهن سال همچو زال اسیر
طرب به بوتهٔ دل بی بقا چو طفلِ شرر

بیان کنم که چرا چرخ منحنی قامت
بکینه خواهیم از منطقه به بسته کمر

چگونه کبک دلم را نموده راهِ قضا
باین مقـام که هست آشیانِ تار قدر

منم که هست دلم بلبلِ ریاضِ هنر
ز نغمهٔ تر من گلستـانِ دانش تر

نهالِ ناطقه ام چون صدف دُر آرد بار
مگر سرشتـهٔ گِل من ز سودهٔ گوهر

ندیده دیدهٔ انجم چو من خلف پسری
بدورِ وصلتِ این چار مام و هفت پدر

اگر به جلوه نمود ست نطق خاقانی
بطبع ارچه سراپا شدم بسـانِ نظر

ز صلبِ فطرت او هست فکرتم ایکـن
عجب نباشد اگر به بود پسر ز پدر

تراب نیست شگفت ار شدم سراسر آه
که شعله دود شود در فتیلهٔ عنبـر

چه سان بکام طبیعت دهد حلاوت فکر
که شور بختیِ من ریزدش نمک بشکر

نیافت رتبهٔ دیگر ز قید من فکـرم
بلی فزاید از حبسِ مهر نورِ قمر

دلا ز بخت چه نالي کشا بمدحش لب
بشکر اینکه بزندان ترا شده رهبر
که تا نگردد محبوس شام شاهدِ روز
چگونه صبح نهد تاجِ آفتاب بسـر
همای طبعم اگر شد اسیر دام چه شد
به نزد ذی خردان هست این دلیل اظهر
زمانه گرچه بزنجیر پای بند شود
دهنـد جاش بفرجام سروران بر سر
باین مقام تسلّي دهم همین دل را
که صبر نزد خرد ز اضطراب اولی تر
اگرچه حجرهٔ دل از متاعِ صبر پر است
ولی ز کینهٔ این دشمنانِ دوست سِیَر
چسان بجوش نغالم که باده ام باده
چگونه لب نکشایم که ساغرم ساغـر
مرا دلی است ز اربابِ دهر زیر و زبر
چو از تکلّم نادان ضمیـرِ دانشـور
فلک کشیده بر اوجِ سپهر جمعی را
که طبع شان بفشاند بنفشه از عبهر(۱)
چو آسمان همه کج طبع شان و می خواهند
که کسبِ راستي از فکرِ شان کند محور
دهانِ طامع شان پهن تر ز دامنِ کان
دلِ سخاوت شان تنگ تر ز گوشِ گهر

(۱) در نسخهٔ ب «عنبر» مرقوم است ۱۲ *

بانتفـــاعِ زبانی بسـانِ صورتِ کبک
ولی چو شعله سراپا زبان بگاه ضرر

بدیدنِ رخِ مهرِ سخـا چو شپره کور
باستماعِ نوایِ چو[1] گوش گردون کر

بجای نطرت از[2] طبع شان عیان محنت
بجای معنی در طبع شان نهان نشتر

بمال و ملک غنی لیک دونی و پستی
نموده در دلِ شان جا چو سکه در دلِ زر

ز کینِ چرخ و نفاقِ منافقـانِ زمان
شبی بزانوی فکرت نهاده بودم سر

شبی سیاه تر از صبحِ[3] کوکب عاشق
شبی دراز تر از شـامِ طرّهٔ دلبـــر

چو شوق شعله فروز و چو یاس شادی سوز
چو حسن فتنهٔ وهم و چو عشق غم پرور

که ناگه از شبِ غم صبحِ خرمی بدمید
در آمد از درم آن سروِ جویبار نظر

فگنده زیر حجابش که برگ گل شبنم
دمانده جادوی شرمش ز شعله لولو تر

ز بحر غمزه دمانیـده از سمن لاله
بروی شعله فروهشته پرده از عنبر

---

(۱) در نسخهٔ ب «باستماع نوای طلب چو گردون کر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «در طبع شان عیان خست» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «روز کوکب» ثبت است ۱۲ *

فشانده دست صبا داغ لاله بر رخ گل
نهاده با سر خود شام در کنار سحر

بخون و درد طپان از فریب او صد دل
بخاک یاس نهان در هوای او صد سر

نمود جلوه ببالیدم و بخنده فشاند
ز درج ناطقه دُر دَر تنگ لب شکر

چه گفت گفت که ای گل بن زمان را گل
چه گفت گفت که ای بلبل بیان را پر

بر آر سر که بکامت رساند شعلهٔ آه
بر آر سر که ز سوزت رهاند دیدهٔ تر

بشکر کوش و بزن شعله در ذخایر حُرم
که گشت هادیٔ راه تو لطف پیغمبر

---

محمد عربی شهسوار کون و مکان
که از طفیل وجودش وجود یافت بشر

هم از زلال کف اوست کشت گردون تر
هم از غبار در اوست چشم مهر انور

ز شاخ گلبن نعلش قصیر دست خیال
بقصر رفعت او نارسا کمند نظر

دخان مجمر او زلف چهرهٔ زمزم
غبار درگه او کحل دیدهٔ کوثر

ز حفظ او چه عجب گر در آشیانهٔ خویش
بجای بیضه نهد مرغ زیر پر اخگر

چو مطلعِ رخش اندر خیال آوردم
دمید از افق طبع مطلعِ دیگر

زهی بیان تو دیوانِ چرخ را دفتر
خهی بنان تو اوراقِ شرع را مسطر

شفاعتِ تو اگر یارِ عاصیان گردد
عقاب ناز کند بر ثواب در محشر

ز ابر حفظِ تو گر قطرهٔ به بحر چکد
بنای آب سلاسل بیفگند صرصر

چگونه خشک شود ز افتاب روز جزا
لبی که از میِ نعت تو گشته باشد تر

هلال وار شود از گداز زرد و ضعیف
فتد در آینهٔ مهر عکسِ قلب اگر

شها بحرمتِ ذات و صفاتِ بی مثلت
بآنکه در حرمِ عشق هست محرم تر

بآن گروه که از نیّتِ محبتِ دوست
جحیم را بدم اندر کشند چون ساغر

بآن فغان که بر آید ز سینه و ز دل است
بآن دعا که سر آن بود بدوش اثر

بآن گروه که چون جدول اند خونین دل
بجرم راستیِ خود درین کهن دفتر

بآن چمن که بود بلبلش دل و گل داغ

بآن صبا که گریبانِ غنچه سازد چاک
بآن هوا که فشاند بجیبِ نرگس زر
بگنجِ بخششِ طبع و بدُرّ فشانیِ کلک
بخاکساریِ پای و بسرفرازیِ سر
بآن اسیر که از .... نقش گوی سپهر
شود بپنجهٔ غم مهرهٔ دلش ششدر
بروی مهر و بابروی چون کمان هلال
به تیرِ غمزه(۱) ...... و بصوتِ خنیاگر
بحقِ جملهٔ این رهروانِ وادیِ شوق
بحقِ جملهٔ این عارفانِ کشف هنر
که ده بچهرهٔ بختِ تراب توقیعی
که سایدی بدرِ قبله گاهِ فضل و هنر
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که بود
کمینه حاجبِ درگاه رفعتش سنجر
جم اقتدار خدیوی که نام باقیِ او
شدست فرق خوانین دهر را افسر
بخیلِ فتح و ظفر بخت او سپه سالار
بچرخِ عدل و سخا رایِ او ضیاگستر
بمدحتش بزمینِ قصیده ثانی فکر
فگنده از غزلِ تازه مطلعِ دیگر
زهی ز نام تو نازان بخویشتن کشور
خهی ز کلک تو ابکارِ فکر را زیور

(۱) کذا فی الاصل و شاید «غمزهٔ چشم» باشد ۱۲

خجل ز دقّتِ طبعت روان بطلیموس
به پیشِ نطـــق تو الکن زبان بومعشر
فروغ مهـــر نیارد سترد سایهٔ نخـــل
نسیمِ حفظ ترا گرفتـــد بـبـــاغ گذر
هر آن تنی که چو رگ کج رو است در راهت
بجـــای موی دماد از مسام او نشتر
جهـــان کشـــای خدیوا ترابِ درگهِ تو
چهار سال درین سنگ مانده چون گوهر
تمـــام کرد بمدحت قصیدهٔ که سزد
اگر ز فخـــر کنـــد روحِ انوری ازبر
ازان مطـــالعِ دانش نهـــاد نامش را
که از مطـــالع او مهر را ست رونق و فر
نمرد و این بود امیـــد او که برهانیش
ز ملکِ هند و دلیلش شوی بآن کشور
همیشـــه تا که بود اندرین حصار سپهر
بدیدبانی مشغـــول چشـمِ مهر و قمر
بدوستـــان تو دایم دهد نویدِ بقـــا
بدشمنـــان تو دایم دهد ز مرگ خبر

[ وله ]

بیـــار ساقی ازان جام آفتـــاب نشـــان
می که شعلهٔ طور است پیش او چو دخان
می که گر بزبان آشنـــا شود نامش
بســـانِ شمع زبان شعله وا شود بدهان

میی که از بدنِ می پرست در شب تار

چو شمعِ ماه ز فانوسِ چرخ هست عیان

میی که عکسِ ایاغش اگر بمهر فتـد

بسـان گوی شود در سپهر سرگـردان

میی که در شب اگر ساغرش به بیند مه

ز خیرگي بکند گم طریقِ کاهکشـان

مراد ازین میم آن مي بود که پر نشود

ازان صراحي و پیمانه را زبانِ بیـان

چـکان بکامِ دلم قطـرهٔ ازین سـاغر

که سرخ روئی ایمـان بود ز نشهٔ آن

وگرنه شکوهٔ نمـاید بمخانخـانان دل

که هست ساقیِ بزمِ حقیقتش عرفان

هزار کشتیِ سر چون حبـاب غرق شود

ببحرِ تیغش اگر توسنش کند طوفان

عطـا کند بعدو صد هزار جامهٔ مرگ(۱)

شود چو تیغش از کسوتِ صفا عریان

بهر مصاف که رو آورد بخاک فتـد

سرِ مخالف چون گوی و اسپ چون چوگان

چو عنـدلیب زبانم بگلبنِ مدحش

ز راهِ نغمـه برد راه هوش مستمعان

دهد معـانيِ بکـر تو فکر را حیرت

کند دقایقِ نقـل تو عقـل را حیران

(۱) در نسخهٔ الف « جامهٔ اگر » ثبت است ۱۲ *

سخن نوازا تا دور مانده ام ز درت
ز اسمان تو کان هست کعبهٔ امکان
سرم ............... هوش و عقل
قسم بنطق تو کان هست ثانی قرآن
اگرچه هست تراب از نسیم الطافت
کلاه قدر نساید بتارک کیوان
همیشه تا که بمیخانهٔ سپهر بود
ز بادهٔ چشمهٔ خورشید جام مه گردان
بدوستان تو دایم دهد شراب طرب
بدشمنان تو زهراب ساغر حرمان

## میر علی اکبر

میر علی اکبر از ساداتِ عالی مقدارِ ولایتِ خراسان بوده - و او نیز بدستورِ سایرِ صاحب طبیعتان و عالی فطرتان بشرفِ بندگی ایشان رسیده مدتی تماشاگرِ مجالس و محافلِ قُدس ایشان بود - و از احسان عام ایشان بهرهٔ که جمیع خلق الله یافته و می یابند یافت - و ابیات آبدار بمدح ایشان بسیار گفته بوده - چون بغیر ازین رباعی ظاهر نشد که ازیشان است باین اکتفا نمود - و در کتابخانهٔ عالی قریب به بیست هزار بیت مسوده ظاهر شده که چون تخلّص نگفته اند الحال معلوم نمی شود که زادهٔ طبیعت کیست - که در تحتِ[۱] نام آن شخص ثبت شود -

(۱) در نسخهٔ ب " که در تحت نام آن سخنور ثبت نماید بهمان جهت مهجور ماند - اگر عمر امان دهد در خاتمهٔ این نسخه آنها را خواهد در آورد تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح این سپه سالار گفته اند - و بندگان میر علی اکبر صاحب طبع عالی بوده و بسپاهگری اوقات در هندوستان می گذرانند " مرقوم است ۱۲ *

و مجموع آنها را ثبت خواهد نمود تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح ایشان گفته اند -

* رباعي *

ای قبلهٔ ارباب سعادت درِ تو
وی جامِ جهان نما دلِ انور تو
شمعی است ضمیر تو که پروانهٔ خور
پیوسته بگردش است گِردِ سر تو(۱)

## ملا باقي

ملا باقي از ولایت دلپسند دماوند است - و دماوند ولایتی است در مابین مازندران و ری و فیروز کوه - و الحق در آب و هوا و سبزه در رُبع مسکون ثاني ندارد - و کوه دماوند در عالم مشهور است - بسببیکه بر راقم ظاهر نیست(۲) بهندستان افتاده و بشرف بندگيِ ایشان رسیده خود را منظورِ نظرِ عاطفتِ عالي ساخته بوده - و انعام و احسان و رعایت کلي یافته - و الحال در حیدرابادِ گلکنده می باشد - و در آن دیار فرخنده آثار

---

(۱) در نسخهٔ ب اشعار زیرین هم ثبت گشته *

ای کشور هند از تو با زینت و فر　　ای از تو گرفته زیب و فر این کشور
از خاکِ درِ تو نور بر مي گیرد　　خورشید که صبح سر زند از خاور

(۲) در نسخهٔ ب " بر راقم ظاهر نیست از دماوند برآمده چند روزی در عراق سیّار بوده بدیار هندوستان افتاد - اول بگلکنده رفته دران ملک لوای شاعري بر افراشت و ازآنجا به بیجاپور آمد - و از بیجاپور بقصد بندگيِ ابن سپه سالار ندای الرحیل در داده بشرفِ ملازمتِ ایشان رسیده قصاید مداحانه در مدح ایشان گفته بصلات و انعامات سرفراز شده - و الحال در دارالسلطنهٔ برهانپور در باغ زین آباد که بهترین باغات این شهر است وطن گرفته در سایهٔ عاطفت سپه سالار بسر مي برد - و مرفه الحال مي باشد و طبعش " الخ مرقوم است ۱۲ *

اوقات مي گذراند - و مدح اين سپه سالار نامدار ميگويد - و طبعش در وادي نظم بغايت درست افتاده - و سخنانش[1] خالي از مزه و كيفيت نيست - و شوريده حال و صاحب جنون است - و ميگويند كه سخنان زياده از حال خود ميگويد - اين قصيده بخط مشار اليه در كتابخانه بنظر رسيد كه ثبت شد - اگرچه اشعار او در مدح ايشان بسيار ست بهمين اكتفا نمود -

* قصيده *

سحر نگار من آمد بخير باد سفر
ميان بهم رهيش چست بسته باد كمر

بمستي كه عرق در مسام او شده مي
به تندي كه طرب در مزاج او شده تر

همه بدور لبش ساقيان باده پرست
همه بگرد رخش هندوان بازي گر

رخ از ميان شكنهاي زلف پنداري
گرفته هندوانند آفتاب سپر

همي چه گفت چو بكشاد لب براي سخن
همي چه گفت چو بنشست سرو سيمين بر

خوشا طريق سفر تا يقين شود همه را
كه روزگار بروي كه بسته دارد در

من از طريق سخن فهم كرده دانستم
كه راه كرده بسي در دلش هواي سفر

---

(۱) در نسخهٔ ب "و سخنانش از حالت و كيفيت نشهٔ درد خالی نیست - و اكثر اوقات بگوشه گيري و تنها نشيني بسر مي‌برد و بيگانه خويانه با اهل عالم سلوك مي نمايد و في الجمله استغنائی دركار دارد و گاهي سخنان زياده الخ" ثبت است ۱۲*

همی کشودم خون از دو دیده و گفتم
مرا زمانه بخست و تو از زمانه بتر
کنون بروزِ فراقم اگرچه خواهی سوخت
کنون بعزمِ سفر بستهٔ اگرچه کمر
حکایتِ دو ز من یاد گیر و دار بگوش
نصیحتِ دو ز من بشنو و بیاد آور
صحیفه ایست جهان مضمر اندرو بد و نیک
یکی سفر کن و از پای تا سرش بگذر
سفر ز منزل خود هم چو مهر باید کرد
که زیرِ پی سپرد عالمی به نیم نظر
به بین که هیچ خطر نیستش ز نیک و ز بد
ازانکه باز نمي ایستد بخیر و بشر
سفر چو پیش گرفتی شکسته باید بود
که تا درست شود زان شکستهٔ دیگر
ازینکه قطره فرود آمد از هوا بزمین[1]
هزار مرتبه افزودش و نکرد ضرر
بکیش آنکه شد از بندِ ابر تیره خلاص
دوم حرارتِ برق اندرو نکرد اثر
سوم نیامدش آن هرزهای عهد بگوش
چهارم آنکه ز سردی نشد هبا و هدر
ز گریه بحر فتد گر بخاک ره غم نیست
درین همه گل و ریحان شود دران گوهر

---

(۱) در نسخهٔ الف "بزمی" مرقوم است ۱۲ *

همین که باز نتابی عنان ز منزل خویش
برو بدرگهِ فخرِ جهان و ذات هنر
خدایگانِ جوان بخت خاندان آنکه
که هست عنصرِ مردی و کیمیای ظفر
ز جود قسمت او آنچنان بر آرد گرد
کز احتیاج نباشد کسش براهگذر
خدایگانا حکم تو آن صفت دارد
که در برابر تقدیر می رود ز اثر
هزار شخص کریم است و من ز جمله خجل
حقوقِ خدمت پی درپیت به پیش نظر
پیاله چشمهٔ خضر ست در کفت گوئی
که می هر آنچه بخواهي بجوشد از ساغر
هر آنکه نامِ سخای تو بر زبان راند
بسانِ نرگسش از گرد لب بروید زر
هر آن غمی که ز خاطر برفت یاد آرد
ز مدحتِ تو رود گر سخن بجای دگر
بهیچ مرتبه نقصی بدشمنت نرسد
وگر زمانه نپوشد دران لباس ضرر
در آن زمان که بجنبی ز قلبگاهِ سپاه
کشیده تیغ ز یکسو چو خسروِ خاور
هوا ز تیغ کني برتنِ یلان جوشن
زمین ز گرد کني بر سرِ شهان مغفر

ز سر ببرد شان مغفر از پرِ ناوک
ز تن بربزد شان جوشن از تفِ خنجر
شود ز گرز گران سنگ همچو دانهٔ نار
هزار بار سر اندر میانهٔ مغفر
چه صعب حادثهٔ روی داده خصم ترا
که ره نمي دهدش در پناه خویش بشر
سپهر قدرا پیشت شکایتی دارم
ز هرزه رائی این اخترانِ خیره نگر
تو کارِ مردم مي افگنی(۱) بدست فلک
که او نه تربیت جهل میکند نه هنر
اگر ز مردم دانا شمارد‌م از چیست
که اهل فضل و هنر را فگنده خاک بسر
وگر ز جاهل و نادان شماردم ز چه روی
نیم چو جاهل و نادان عزیز هر کشور
برِ حماقت ما را نمیدهد جامه
سرِ جهالت مارا نمي نهد افسر
کنون دعای تو کردن مهم‌تر است مرا
که لب بشکوه کشودن ز گردشِ اختر
همیشه تا که بود چار طبع و پنج حواس
مدام تا که بود نه سپهر و هفت اختر
کمینه دست نشان تو خسروِ انجم
کمینه راهگذارِ تو گنبدِ اخضر

(۱) در نسخهٔ الف « میفگني بفلک » ثبت است ۱۲ *

# اسکندر قصه خوان

اسکندر قصه خوان از عراق است - و در فن قصه خواني و افسانه گوئي میگویند که از چرب زبانان و شیرین بیانان است - و پاستاني قصها و افسانهای غیر واقع را که خوش طبعان و ظرفا بقید انشا و کتابت در آورده اند بنوعی مي خواند و ادا مي نماید که مستحسن و مقبولِ طبعِ درست فهمان و صاحب سخندان مي افتد - و از غایت دقّتِ طبیعت و موزونیتِ ذاتي شیوه و طرز منظومات را نیز نیکو تتبّع نموده - هرگاه متوجه ابداع معاني غریبه مي شود از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بدیگر حیثیات نیز آراسته و پیراسته - الحال منصب جلیل القدر شمع و چراغ بادشاه ظلّ الله نور الدین محمد جهانگیر بادشاه باو متعلق است - و خود را از مدّاحان و دعاگویان این سپه سالار مي گوید - و مي گویند که اشعار آبدار بمدحِ این سپه سالار بسیار گفته - و بشکر گذاري انعام و احسانی که یافته دُرهای بیشمار سُفته - و بشرفِ اصلاحِ سخن سنجانِ بزم ایشان رسانیده - بجهت بی پروائی کتابدارانِ سرکار عالي مسودّات آنها حاضر نبود - این قطعه که بدست در آمد بتحریر آن پرداخت -

* قطعه *

ای فلک قدری که از دودِ چراغِ دولتت
کحلِ بینش ساخت چرخ و در دو چشم حور کرد
گر نباشد نورِ رایت کی تواند آفتاب
پردهٔ ظلمت ز روی زنگیِ شب دور کرد
مرگ را بخت بد اندیشت نکو هم خوابه ایست
حشر شان امکان نه پنداری بنفخِ صور کرد

هـــرکرا از بادهٔ لطف تو ســـرگرمي بود
در مســـاماتش عـــرق کارِ میٔ انگور کرد
آنکـــه مدتهـــا ز زخمِ مفلسی ناسور بود
مرهـــم لطف تو دفـــعِ علتِ ناسور کرد
خواستم تا حال خود گویم بصاحب دولتي
زانکه بی برگی درین دشتم بسی رنجور کرد
تاکه از غیبم بجـان ناگه ندائی در رسیـــد
کی سکندر بایدت خواهش بیک دستور کرد
افتـــابِ جودِ خان جائیکـــه باشد جلـوه‌گر
کی توان از کرمِ‌شب تاب اقتباسِ نور کرد

## حکیم مشهدي

اصل حکیم مشهدي مي گویند که از مشهد مقدس رضیّهٔ رضویّه بوده - و از طب وقوفی تمام داشته - و درمیانهٔ موزونان نیز از مشاهیر بوده - در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح گجرات بودند و مومیٰ الیه بتازگي از خراسان آمده بود بشرف بندگي ایشان سرافراز شده در سلک مجلسیان ایشان در آمده - و ظفر کردار ملازم رکابِ سعادت انتساب ایشان بوده - و فی الجمله حیثیت و استعدادی داشته و رعایت بیحد و غایت و انعام بلا نهایت ازین سپه سالار یافته - و در سلک مدّاحان ایشان برآسوده بوده - بسببی که بر راقم ظاهر نیست از خدمت عالي محروم مانده - مسودهٔ این قصیده که ثبت میشود درمیانهٔ مسوّدات اشعار دیگر مستعدان که از کتابخانهٔ عالي براقم داده بودند حالت تحریر این اوراق بنظر رسید -

بود نورِ روز اگر از ظلمتِ شب در حجاب
منّت ایزد را که از مشرق برآمد آفتاب

روز ما گر چون شبِ تاریک بود اکنون گذشت
کافتاب از زیرِ ابر آمد برون ماه از نقاب

دلق باشد در شعاع خور کنون زرکش[1] لباس
بود اگر زین پیش مانند کتان در ماه تاب

گشت بیدار از طلوعِ صبحِ دولت جسم بخت
از ظهورِ شامِ نکبت کرده بود ار میلِ خواب

در بهشت اکنون همه اهلِ دل اندر راحت اند
داشتند ار پیش ازین در دوزخِ هجران عذاب

گر جهان از ظلمتِ شب پیش ازین تاریک بود
روحِ عاشق از صداهای مخالف در عذاب

گر بقانون بود ساز بزم دشمن زانکه دهر
دادی از هر گوشه اربابِ طرب را گوش تاب

زین زمان بنگر که چون شد بهر شوقِ اهل دل
بزمِ عشرت را رگِ جانِ عدو تارِ رباب

غرق دریای وصالیم این زمان بودیم اگر
آرزومندِ زلالِ وصل در عینِ شراب

با نوا شد این زمان ز آهنگِ شوق ار پیش بود
روحِ عشّاق از صداهای مخالف در عذاب

دارد اکنون آرزوی بار از اهل نیاز
آنکه کردی پیش ازین بر دازنیفان صد عتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب "زربن لباس" مرقوم است ۱۲ *

ماه(۱) بر چرخ از غبار فتنه گر محجوب بود
کرد اکنون صرصر امید رفع احتجاب
زاسمان قدر طالع گشت رخشان اختری
کاسمان پیشش به بینی میکشد خطّ شهاب
اختر برج سعادت گوهر درج شرف
آسمان بخت همایون بخت رفعت انتساب
خان عادل میرزا خان کو باستحقاق و ارث
خانخانان دارد از شاه اکبر غازی خطاب
آنکه خط او بود مسمار ابواب فساد
آنکه تیغش در جهان باشد کلید فتح باب
چون زند از بهر عزم رزم دامن بر میان
ور برای دست بر دارد برون دست از عراب
پای در دامن کشد از بیم قهر او فلک
پنجه بگریزاند از سر پنجهٔ او آفتاب
بس که شد برهان قاطع در لوای تیغ او
آب را از بیم نتوان خورد بر یاد شراب
سرورا چون نسخهٔ هستی رقم زد کلک صنع
زان میان مجموعهٔ ذات ترا کرد انتخاب
نکتهٔ ناید ز اوصاف ضمیرت درمیان
گر نویسند آیت فضل ترا در صد کتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف "تیر مه چرخ" ثبت است ۱۲ *

زبدهٔ کز شیرهٔ جان بر سر آمد از نخست
طینتِ پاکت سرشت ایزد ازان لُبّ و لباب

می گریزد در بیابانِ شکوهت فیل مست
می شود در بیشه پنهان از نهیبت شیر غاب

می فروزی چهره از غیرت چو گل در روزِ رزم
می شوی چون در عرق می باشد از عارض گلاب

دشمن از اندیشهٔ قهرت ز خود بیخود شود
گر نه از دل بر مشام او خورد بوئ کباب

از نهیبِ حملهٔ قهرِ تو سوزد مدّعی
گر نگردد زهرهٔ او در دم از بیمِ تو آب

غیر ازان کامد دمیدان تا بپایت جان دهد
یکقدم ننهاد هرگز خصم در راهِ صواب

آنکه زورِ بیحساب از دست او می برد خلق
این زمان کو تا ز دست و بازو گیرد حساب

خصم را بر داشت از روئ زمین زانسان اجل
کز بساطِ خاک مشتِ دانه بر چیند غراب

در سرِ تیر سپاهت حالِ خصمِ تیره روز
شد چو حالِ صعوهٔ ناچیز در چنگِ عقاب

برق نبود بر فلک رخشان که هنگامِ نبرد
بر رگِ جانِ سپهر افگنده سهمت اضطراب

بس که عدلت جانبِ مظلوم را دارد قوی
می تواند بود کز شاهین شود صیدِ عقاب

از نهیبِ نهي منکر افگند(۱) در طاسِ چرخ
طبـــل کوبِ شحنهٔ عدالت صدای اضطراب

در عنـــان(۲) افتان بعـــزمِ رزم آری پای دولت ظفـــر رب
ی جولان سمندِ ناز در میدانِ فتح
دست و پای توسن از خونِ عدو گیرد خضاب

وه چه توسن برق رفتـــاری که از آسیب او
کوه آموزد تحمّـــل باد آمـــوزد شتـــاب

یا نهـــد از عرصهٔ گیتی برون در نیـــم گام
گر نه از خطِ افق گردش کشد گردون طناب

بر دُم او بسته در مغرب نمـــاید چون گره
گر بمشـــرق از جبیـــن او بر آید آفتـــاب

چشمـــهٔ خور بر فلک نبود که گاه آبخورد
مانده بر دریای اخضر از دهانِ او لعـــاب

باد چون پیوسته با صد منزل او را در قفا ست
بر نمی خیـــزد که رفتـــار ورا گیرد از غراب

کرده میلِ آسمـــان گردی که از هیبت زند
در زمین بر کوه حمله در هوا ره بر سحـــاب

باشـــد از افشـــردن دندان او بر کوه اثر
لختهـــای دل که نامش کردهٔ لعل مذاب

---

(۱) در نسخهٔ ب ,, افتد ،، و در نسخهٔ الف ,, اوفتد ،، مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ,, در عیان ،، ثبت است ۱۲ *

زرگر ایام از صبح دو

در درونِ بوتهٔ خورشید خاور

کز برای چنگل فیلت هلالِ عید را

دستهٔ سیمین مرتّب سازد از خطِّ شهاب

صیحهٔ خرطوم فیلت بر مثالِ نفخِ صور

خفتگانِ خاک را بیدار می سازد ز خواب

مهر را مانی که با ماه نوش باشد قران

می نهی چون در سکاسن پهلوی راحت بخواب

در سکاسن چون ترا گردون یکران می کشد

می نهد ایام نامت خسروِ مالک رقاب

چون تو باشی در سکاسن مه بمیزانِ فلک

هر دو را باهم بسنجد گر کس از روی حساب

خفّت آن را نسازد بر فلک انجم ثقیل

لنگر این را بروی ارض نارد کوه تاب

یاد آمد از مقامِ قاب و قوسینِ رسول

چون ترا بینم فرازِ مسندِ آن قوس و قاب

چوب آن چون تیر کشتی سایبانش بادبان

ساکنش نوح و خورش[1] کشتی صفت جاری برآب

---

(۱) در نسخهٔ ب " نوح و جودش " مرقوم است ۱۲ *

ماه را مانی به برج ثور هرگه کز نشاط
جا کنی در بهلِ انجم چتری گردون قباب
وه چه زیبا بهل قصری از بهشتِ جاودان
خلوتی در انجمن از بهر سالک بی حجاب
جلوهٔ گاوان(۱) او همواره چون آب روان
قصر او جاری بروی آب مانند حباب
نی غلط کردم بود مانند فانوسِ خیال
شمعِ رخسارِ ترا در وی فراوان نور تاب
رفتنش چون رفتنِ عمرِ گرامی در طرب
عیش در وی مغتنم چون زندگانی در شباب
مهرِ رخشان کرده نور از قبّهٔ او اقتباس
چرخِ گردان کرده دَوْر از پایهٔ او اکتساب
در نشانِ پایهایش کهکشان را استوا
وز خمِ چوگانیش قوسِ فلک را انحداب
سرفرازا در خیالت عرضِ حالم واجب است
ای ترا عالی‌تر از نه پایهٔ گردون جناب
صورتِ حالم یقین میدان بحسنِ ظنِ خویش
کانچه میگویم نخواهد بود در وی ارتیاب
بعد عمری کز پیِ تحصیلِ نفع و دفعِ ضر
هر طرف سرگشته گردیدم درین دیرِ خراب
ناگهان در احمداباد از قضا واقع شدم
لیک بر طبعم نیامد راست در وی آب و تاب

(۱) در نسخهٔ الف «جلوهٔ کلدان» ثبت است ۱۲ *

زین طرف می رفت سرداری و من هم خواستم
تا که باشم لشکرِ نصرت اثر را در رکاب
پی زدم در بندگی بی ارتباطِ چاکری
همرهی کردم بآن لشکر منِ دولتمآب
برد غارتگر بتاراج از منِ بیخان و مان
آنچه بودم حاصل از اسپ و زر و بهل و کتاب
نی همین بردند از سر چره و از بر قبا
برگرفتند از همه سترِ نهانِ من حجاب
طرفه‌تر از جمله این کاندر میانِ دشمنان
با چنین حالي شدم پابند بی چوب رطناب
من بمحنت گشته کام و دشمنِ من دوستکام
دوست از من در حجاب و دشمن از من در عتاب
من بحالِ خویشتن در مانده و ایشان در طرب
خورده من خونِ دل خود متصل ایشان شراب
و انکه بوی از خُلق او مي برد آهوئ خطا
دیدمش آهو صفت افتاده در جنگِ کلاب
آنکه هرگز با مخاطب ساختن لایق نبود
دیدمش گردیده نامی از خطابِ مستطاب
صبرها کردم که نتواند تحمّل کرد کوه
چیزها دیدم که نتوان دیدنش هرگز بخواب
طرح و طرز همدمی نه با کسم از هیچ رو
راه و رسم آشنائی نه بکس از پیچ و تاب

دادهٔ ایشـــان دایم آزارم چو سگ آزار کس
کردهٔ من زیشان همیشه چون کس از سگ اجتناب
خود بدهٔ انصاف کاحوالم چسان بگذشته است
با چنین قومي که میـداننـد قتلم را ثواب
بهر عزمم برفلـک جوزا جنیبت میکشـد
ماهِ نو خود را همي بندد برغبت بر رکاب
گرچه از بهرِ رکوبم نیست در زیرِ فلـک
چـار پای لاشـهٔ موجـود از جنسِ دواب
اطلسِ افلاک را با رشتـــهٔ خیط الشعـــاع
بهرِ من خیّاطِ دوران دوزد از عزت ثیـــاب
گرچه اکنون بهرِ دلقِ کهنـــه برهم دوختن
نیست باقي بهر سفتِ سوزنم یک رشته تاب
مي کنـد انجم مطلّس بهر ایثـــارم فلک
گرچه قادر نیستم بر نیم فلس از هیچ باب
هرچه باید داشت دارم چون ترا دارم کنون
صد سوالم را کفـایت میکني در یک جواب
می توانت بنـدهٔ بودن سالهـا کز یُمنِ تو
شد بنـــای ظلم پست و خانهٔ دشمن خراب
داد تصدیعِ تو از تطویل گفت و گو حکیم
میکنـــد اکنون دعائی باد یا رب مستجاب
تا بود دور فلـک گردیدهٔ در صیف و شتـــا
تا که ایامِ بقـــا دایر بود در شیـب و شاب

باد چنـدان دولت و عمرِ ترا مدت که دهر
تا ابد نتـواند آوردن برون سر از حجـاب
کاسهٔ طنبـورهٔ مطـرب سرِ خصـم تو باد
باد در بزمت رگِ جـانِ عـدو تارِ رباب

## مولانا لطفي

مولانا لطفي ملقّب بموزون الملک در اوایلِ حال مقلّد بی نظیر و همال بوده و مطبوعِ طبایعِ[1] خواص و عوام گشته - سببِ تفریح و سرورِ قلبِ صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده - و انتعاش طبیعتِ[2] عالمیان در وجود فایض الجودش موجود بوده - فرزند خلف مولانا عرفي تبریزی است - و در هندستان مدتی به ندیمی و خوش طبعی[3] اوقات میگذرانیده - و منظورِ[4] نظرِ عنایتِ خاقان اعظم و فرمان فرمای سلسلهٔ نوع بنی آدم - کشور گیر - ملک ستان - الموفّق بعنایت مَلِک منّان - نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خَلَّدَ اللهُ مُلْکَه اَبَداً گشته بموزون الملک ملقّب گردید - و حکومت بندر لاهري که از بنادر مشهور سند است حسب الفرمان ان بادشاه[5] مدتی باو متعلّق گردید - و ازین رهگذر از اربابِ ثروت[6] و جمعیّت گشت - و در سلکِ سپاهیان و جان سپاران منتظم

(۱) در نسخهٔ ب « طبع خاص و عام » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « طبایع عالمیان » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « خوش طبعي خاص و عام » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « منظور عنایت » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بادشاه باو متعلق » مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف « ثروت گشت » ثبت است ۱۲ *

گردیده[۱] عَلَم شد - و گاهی بجهت موزونیّتِ ذاتی و فطرتِ اصلی[۲] پرتوِ التفات بر منظومات انداخته به نظم اشعارِ دُرر نثار می پردازد - و ارثاً و استحقاقاً نصیبی وافر ازین فن دارد و طبعش خالی از متانت و دقّت و پختگی نیست - و از اکثر یارانِ اهل بتخصیص افصحِ فصحای زمان مولانا مرشد بروجردی مشهور بمرشد خان استماع رفت که از نیکانِ روزگار ست - و[۳] در اهلیّت و آدمیّت بیمثل و مانند است - و این بیت[۴] از زادهٔ طبعِ عالی اوست - و بیت مذکور عالم گیر است - اگرچه شعری نیست که این قدر شهرت بیابد بحسب تقدیر طالع شهرتی دارد -

* بیت *

خونش بگردنم پدرت را بزن بکش
عیسیٔ مریمی تو پدر را چه میکنی

اشعار دُرر[۵] نثار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و رعایت زیاده[۶] از وصف مکرراً ازیشان یافت - چون بجهتِ طولِ زمان مسودهٔ آنها در کتابخانهٔ عالی مهجور و پریشان شده بدست در نیامد باین تاریخ که بجهت تولّد نوباوهٔ بوستانِ سلطنت و بختیاری - تازه نهالِ گلشنِ عظمت و شهریاری - داراب[۷] خان خلف صدق این سپه سالار گفته است - قابل شد که ثبت

---

(۱) در نسخهٔ ب « گردیده بمالداری علم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « فطرت جبلی » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « قطع نظر از موزونیت و استعداد در اهلیت » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « و این بیت از نتایج ابکار افکار اوست که در تبریز گفته و بیت مذکور طالع شهرتی دارد که عالم گیر است » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « اشعار آبدار بمدح » ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « رعایت زیاده از حد یافته چون بجهت طول زمان » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « شهریاری نواب مستطاب داراب خان خلف ثانی این سپه سالار » مرقوم است ۱۲ *

نماید - و از مدح گفتن این جماعت[1] بجهت این سپه سالار مضمون این بیت مولوی مثنوی نسبت باین عالیشان ظاهر میگردد -

ارمنی و کافر و ترسا و مغ
جمله را رو سوی آن آقا الغ

قطعه

بحمد لله که طالع شد باقبال
درخشان کوکبِ اوجِ[2] سعادت
عزیزِ مصرِ دولت پرده بر داشت
جهان افروز شد خورشیدِ عزت
زلالِ مشربِ عینِ سلاطین
مصفّا گشت از گردِ کدورت
لبالب میدهد ساقیِ دوران
بدست اهلِ دولت جامِ عشرت
گرامی لمعۀ نوراً علی نور
تجلّی کرده از طورِ کرامت
شکستِ لات و عزّی را سبب شد
طلوعِ جبهۀ خورشید ملت
گرفته مشتری زین طالعِ سعد
بدندانِ تعجّب دستِ حسرت
کواکب را چه سیّار و چه ثابت
کمرها شد مناطق بهر خدمت

(۱) در نسخۀ الف «جماعت مضمون» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف «روح سعادت» مرقوم است ۱۲ *

چراغِ خانــدانِ خانِ خانان
منّور گشت از شمــعِ هدایت
وزین فرزند دولت‌منــد دریافت
دلِ فرّخ پدر اصنــاف راحت
چو مهرِ دین و دولت بود و دانش
که بادا سایه گستر تا قیــامت
ز لطفــی خــواستم تاریخِ سالش
بگفتــا آفتــابِ دین و دولت
۹۹۴ھ

## شمس دهده

شمس ده ده از ولایت عراق است و دارالسلطنۀ اصفهان مولد و منشای اوست - از مشاهیرِ ندما و ظرفا و بذله گویان عالم ست - و مدتها در دکن در ملازمتِ سلاطین آنجا مرتضی نظام شاه والیٔ احمد نگر و عادل شاه فرمانفرمای بیجاپور و محمد قلی قطب شاه دارای گلکنده بسر برد - و ظرافت و خوش طبعیهائی که باعیان و اهالي آن ملک نموده بتخصیص مهماني که اعیان آنجا را طلب داشته و در منزل خود نشانیده و مکیّفات بایشان خورانیده و کفشهای ایشان را تمام بر داشته و خود را از خانه بیرون انداخته و درِ خانه را محکم بسته و بخدمت بادشاه رفته عرض نمودن که این قسم کاری کرده ام (۱) و یکشبان روز آن اکابر دران خانه

(۱) در نسخۀ ب " این قسم کاري کرده ام و حضرات در خانۀ من نشسته منتظر طعام و دیگر چیزها هستند و خبر از در بستن و بر آمدن من ندارند - و یک شبان روز ایشان را دران خانه گرسنه بشب نگاهداشته بود - و چون ایشان واقف شده بودند هرچند اضطراب و دست و پامي زدند نمي توانند در را کشود تا آنکه کس از جانب پادشاه آمده در کشوده ایشان را بحضور برد - این مقدّمه د م مضحکه شده - و از ابراهیم عادل خان انعامها یافت از بس که اظهر من الشمس است " مرقوم است ۱۲

گرسنه و تشنه مانده اند اظهر من الشمس است - و احتیاج بتحریر و تقریر ندارد - آخر الامر بهند مغل آمد و بملازمت بادشاه خلافت پناه ملایک سپاه جلال الدین محمد اکبر شاه مشرّف گردید و انعامات یافت - و در آگره و لاهور در اردوی این عالیشان نیز خوش طبعیهای نمایان کرد - ازان جمله یکی از مردم اعیان که در شاهد بازیها معروف بوده و شمس را نمی شناخته و شمس بخدمت او رفته مذکور می سازد که از جانب فلان بیگم بخدمت شما آمده ام و میل ملاقات شما دارند - و باین طریق ملاقات خواهید نمود که دیگی بزرگ از مس بهم رسانیده‌اند و شما را در آنجا مي باید نشست و کهاران بردارند - و ببهانهٔ اینکه امروز مجلسی داریم و طبخ مي نمائیم و بدیگ بزرگ احتیاج است - و از جائی طلب داشته ایم آن را بدرون خواهند برد - آن احمق قبول این معني نموده در دیگ نشست - و شمس پیشتر روانه شده بملازمت جمعی از اعیان[1] بادشاه رفته اظهار نمود که بدست خود طعامي طبخ نموده ام و میخواهم که با دیگ بمجلس در آورم و در حضور حضرات عالیات گرم کشیده شود - ایشان نیز قبول این معنی نموده فریب شمس خوردند - و کیفها باین گروه نیز خورانید - منتظر دیگ طعام شمس بودند که شمس دیگ را بمجلس در آورد و سر پوش از سر بر داشت - آدم دم پُخت بعوض طعام ظاهر شد - غریو از مجلسیان برخاست - آن شخص خجلت زده و شرمنده شد - غرض ازین قسم مقدّمات بسیار ازو سرزده و احوال او ازین رباعی که زادهٔ طبع اوست ظاهر میگردد -

(۱) در نسخهٔ ب " اعیان خلیفهٔ آلهي که یکی ازانها نواب قلیج محمد خان بود اظهار " ثبت است ۱۲ *

* رباعی *

شمس ده ده را چو دید شیطان در راه
گردیـــد ز راه تـا نگـــردد گم راه
شمس ازپیٔ او دوان و شیطان میگفت
لاحـــول و لاقـــوة الا بـــالله

چون مدتي مدید در هند بود ارادۀ رفتن اصفهان کرد - چون به نزدیکی آنجا رسید اموال و اسباب و غنایم خود را در[1] منزلی گذاشته تغیّر لباس داده بروشِ درویشان بمیانۀ اقوام خود رفته مذکور ساخت که بهمین وضع و سامان از هند آمده‌ام و طلب لباس و خرجي از اقوام نمود - تمامی ازو متنفّر شدند - و باو آشنائی ننموده ازو گریزان بودند - و بلکه مطلقاً باو آشنائی ندادند - چون دو روز ازین مقدمه بگذشت و اموال او آمد از اطراف و جوانب جمع آمده شروع در گرمی کردند - هریکی بطرزي و روشی نسبت خود را باو درست می داشتند - ازین مقدمه غافل که شمس دانسته این روش سر کرده بود که ارمغان بایشان ندهد - شمس نیز بشیوۀ ایشان عمل نموده بهیچ کدام آشنائی نداد و بایشان نزدیکي ننمود - چون یکچندی در اصفهان بود بار دیگر بهند آمد و مدّاحيِ این عالیجاه را بران اوضاع ترجیح داده این قطعه در مدح ایشان بگفت و بدولت ایشان از دنیا بی نیاز شد و ما بقیٔ عمر خود را در هندستان بدعا گوئيِ ایشان بفراغت گذرانید - و در ابداع معاني نیز عاری نبوده و اکثر اوقات بگفتن شعر مي پرداخته - و سلیقۀ درست داشته - و اشعار بسیار در مدح این سپه سالار گفته - این قطعه که در حالت تحریر

---

(۱) در نسخۀ الف "در دو منزلی" مرقوم است ۱۲ *

بنظر در رسید به ثبت نمودن جرأت نمود :—

ای فلک رتبهٔ که درگاهت
برتر از طاقِ طارمِ خضرا ست

سرِ کوی تو قبلهٔ احرار
آستانِ تو کعبهٔ امرا ست

خانخانان که خاکِ درگاهش
روشني بخش دیدهٔ اعمی است

خردِ پیر چون نو آموزان
در دبستانِ دانشت برپا ست

در هوای بهارِ مجلسِ تو
نخلِ تصویر مستعدّنما ست

تر و خشکِ زمانه را کرمت
تربیت بخش آفتاب‌آسا ست

ذرّه کاندر هوای دولتِ تست
دوش آغوشِ آفتابش جا ست

بخت چون بندگانِ درگاهت
بهر خدمت همیشه بر سرِ پا ست

آن توئی کز علوِ رتبهٔ و شان
مثلت اندر زمانه ناپیدا ست

و ان منم کز پئ حصولِ مراد
بر درت همچو من هزار گدا ست

مدتي شد که چرخِ جور آئین
از کجیها بمن نیاید راست

بهر آزارِ جانِ من شب و روز
برسر کین و در پی غوغا ست
آنچه دور از تو مالدم در خاک
شرم تقصیر کم امیدیها ست
در شکستِ دلِ شکستهٔ من
چرخ را با زمانه پیمانها ست
در پناهِ تو میگریزم ازان
کاستانِ تو ملجا فقرا ست
دو جهان آرزوی شمس دهده
بیک ایمای ابروی تو روا ست
از دعای تو زینتی بخشم
دفتری را که خواهشم آرا ست
تا همی سبز خنگِ گردون را
جانِ آزادگان به نقل بها ست
خوش دو اسپه بران جنیبتِ حکم
کت جهان بنده و فلک مولا ست

## بابا[1] طالب اصفهاني

بابا طالب اصفهاني از دارالسلطنهٔ اصفهان است . و مدتهاست که در هندستان مي باشد - و در سلک بندگان بادشاه ظِلُّ الله اکبر شاه[2] منتظم بود - و درویش طبیعت و فانی مشرب است - و در هندستان به

(۱) در نسخهٔ ب « مولانا طالب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « خلیفهٔ آلهي منتظم » ثبت است ۱۲ *

بابا طالب اشتهار دارد - و اکثر اوقات بمصاحبتِ اکابر و اعیان[1] این ولایت
مثل حکیم ابو الفتح و زین خان کوکه و شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی
و سایر بزرگان بسر مي برد - و بصحبت او میل تمام داشتند - و در کمال
خوش صحبتی[2] و بي تعلّقی و قاعده داني است - و بیشتر ایام توقف
در هندستان در کشمیر دلپذیر مي باشد - و بغایت از آب و هوا و دیگر
خصوصیّات آن دیار محظوظ است - و در وقتي از اوقات فرمان فرمای کشور
هندستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه او را بطلب میرزا غازی ترخاني
والی تته فرستاد - برسمِ[3] حجابت و دورانِ رفت و امد کارهای نمایان ازو
بظهور آمد - و الحال صدرِ ولایت گجرات است - و در شاعری و نکته
داني نیز مهارتي تمام دارد - و فی الجمله طالب علمی نیز کرده -
و همیشه با مولانا قاسم و مولانا نظیری که از دانشمندانِ روزگار بودند
و در هندستان بدانش ممتاز بودند بسر می برد و صحبت میداشت -
و خود را بمدّاحی و دعاگوئی این عالیجاه مشهور ساخته - و عمر خود
صرف مدّاحی ایشان کرده و رعایت کلي یافته و می یابد - اگر
الحال توقّعي ندارد نظر بر حقیقت می گمارد - و نقشِ مد[illegible]
ایشان مي نگارد - و از دولت مدّاحی ایشان از زخارفِ دنیوی
بی نیاز است - و از روشِ اشعاری که در مدح ایشان گفته روشِ التفات
و مرحمتِ عالیجاه و اخلاص این اخلاص‌مند را می توان یافت - این
اشعار در کتابخانهٔ عالی از زادهٔ طبع وقّاد بابا موجود بود که بمقام
ثبت در آمد -

(۱) در نسخهٔ ب « اعیان دربار خلیفهٔ آلهي مثل » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « خوش صحبتی و نکو سیرتی و بی تعلقی » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « او را بطریق حجابت دولابت سند بطلب » مرقوم است ۱۲ *

* قصیدهٔ *

گویمت کیست که باشد سببِ دولتِ من
خانخانانِ مربّی و ولیِ نعمتِ من

توئی امروز که از لطف تو در عرصهٔ خاک
آسمان کسب بلندی کند از همتِ من

لطفت آن کرد که صد بار بروزی شکند
تلخیِ زهر بکامِ شکر از لذتِ من

چیزی از قدر تو اندیشه نیارد هرچند
عرش را سدره نشیمن بود از فکرتِ من

سر کنم خاک بدین در که نشیند روزی
گردِ دولت ز درِ جاهِ تو بر جبهتِ من

خاک این درگهم و میرسدم کز رهِ فضل
عزتِ چرخ کشد سرزنشِ دولتِ من

بر رخت بینم و دانم پیِ نظارهٔ تو
وقت افسوس همی داشته بر فرصتِ من

گرمِ مدحِ توام آنگونه که در شتمِ عدوت
نسخهٔ تیزیِ الماس دهد حدّتِ من

من کیم کز رهِ امید بپاکوبیِ بخت
آستانِ تو کشد دردِ سرِ خدمتِ من

گر بدرگاه تو پائی نکشد رای امید
ور بدامانِ تو دستی نزند همتِ من

آب در دیدهٔ امید بگرداند بخت
خاک در دیدهٔ راحت فگند محنتِ من

جز درت بر درِ هرکس که زدم دست امید
بود دستِ همه کوتاه‌تر از همت من
پای جهد آبلها کرد که در کوی مراد
دست در دامنِ اقبال تو زد رغبت من
بندهٔ بخت سیه بختم اگر در دورت
سرمهٔ دیده نشد رهگذرِ حرمت من
گر نه بر بازوی اقبال توام دست بود
ناتوانی ز توان در شکند قوت من
آفتابیست عطای تو که از فیضِ طلوع
خندهٔ صبح تعجب دهد از کربت من
من کیم کز رهِ فضلم کرمت بنوازد
رحم آور به پریشانی و بر غربت من
سخنی از تو بجایم برساند که ز قدر
چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ حشمت من
فرصتِ شکر تو گر در همه عمرم باشد
در دلِ خاک بود حق تو در ذمت من
کم نگردد ز تو و من شوم افزون وزنی
ذیلِ عصیان طلبت می نکشد همت من
گر نه از لطف توام کار برآید بمراد
ریگ در چشمِ تمنا فگند تربت من
بدعا دستم و برخاسته ام از بهوت
آن هجوم است که بازو شکند دعوت من

مدتِ عمر ترا خواسته طالب که بود
دور کوتاهي دهر از ابدی مدت من
هست از ماه برون سال تو از سال فزون
دشمنت بخت نگون عمر تو بر عدّت من

## وله في المثنوی

باین خسته اندوه ناساز بخت
جدائی ست چون مرگ بگرفت سخت
چو اشکِ فراق تو سرگشته ام
به بیچارگي دل فروهشته ام
بعجز این غمِ جانستان بگذرد      ...مان بگذرد
اگر بد وگر نیک ...
نه زهرم که تلخیست آرام دلم      که شیرین کند کام را
نه شهدم شادیی
نه شوقم که دل را      نه دردم که آرد غم آبادیي
...م که هر آستان را درم
نه خا...      نه سیلم که هرجا رسم بگذرم
نه ابرم زمین را نم آگندهٔ
نه برقم بتاریکِ شب خندهٔ
نه صبحم بروشن دلي تازه رو
نه شامم بمهتاب روئي نکو

نه آهم کلید دلِ تنگ خویش
نه اشکم بشوینده ننگ خویش

نه زاریم در یکدل آرد اثر
نه خاموشیم بر لب گفت تر

نه دستي که از غم سوی سر برم
نه پای که شادی رهی بسپرم

ندانم چیم وز شمار کیم
بخود کار نایم بکار کیم

---

زهی خاندانان دانش نژاد
جوان و به عقل از جهان پیر زاد

پدر . پدر کارساز آمده
بخلق از خدا سرفراز آمده

بکار از جهان دیده هوشمند
بدانش بزرگ و برای ارجمند

بس آمد پی کار پیشینیان
بهستی نمونه از پیشینیان

بروشن دلي عقل روشن روان
نگهبانیِ خاطرِ بیدلان

علم گشته چون تیغ در رزم بخت
چراغ فروزنده بزم بخت

سپه را بسالار بودن پناه
بدشمن ز خوش طینتی نیک خواه

مرا از جهـان در جهـان حاصلی
بجانت که چون دوستي در دلي
چو بیچـاره‌ام چاره ناچـار رفت
چو درمانده‌ام دستـم از کار رفت
بلطفت که شـادی گداز غم است
بمهرت که دل گرمي عالـم است
بـدل داشتغهــات بیچـاره را
بـره بردنـت مـرد آواره را
که طالب ز غیر تو وا رستـه است
ولی چون صنوبر ترا بستـه است
ازان ره کـزان آستـان گشتـه ام
بخـود سـایهٔ روز برگشتـه ام
اگر از تـوانائي پـای بخت
کشـد بر درت ناتوانیـم رخت
چنـان سویت از شوق ره میبرم
که از سـایهٔ خویش هم بگـذرم
وگر مرکبِ لنـگِ بخت زبون
نیـارد ز کشمیـر بازم بـرون
نترسـم ز کشمیـر ترسـم که هان
غمـم تنگي آرد بهنـدوستـان
سفـارش خطی بودم از کلک تو
بدل بد که شد عالمي ملـک تو

گرفت آنکه چون آستینش فشاند
همی خواند و دید و بخندید و ماند
بدل گفتم این خط خطِ بندگي است
شرف نامۂ مدتِ زندگي است
همین بس که دانند زانِ تو ام
کمین بندۂ آستان تو ام
اگرچه مرادِ دلم را نگشت
ولی چون اثر در دل او نشست
چو ترياک در کام زهر آزما ست
اثر زان برد گرچه زهرش بجا است
بآخر رود زهر و راحت رسد
مرا مرهمی بر جراحت رسد
وگر غم بود چون منی را چه غم
که غم زادهام از دیار عدم
تو خوش باش کو بر جهاني چو شام
بروزي شود روزگاری تمام

## مولانا نادم گیلاني

مولانا نادم گیلاني فصیحي نکته پرور و بلیغی سخنور است - اسم اصلی وی شهوار بیگ است - و از آدمي زادگانِ قصبۂ سید اشرف پیر لاهیجانِ گیلان است - در آغاز نکته وری و سخن سنجی صدقی تخلّص میکرده و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد نادم تخلص ایشان است - الحق شاعری تازه گو و نادر سخن است - و در فن شاعری

و سخنوری از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بتازه گوئي درمیانهٔ موزونان اشتهار دارد - القصه بسببي که ظاهر نیست از گیلان بوسعت آباد هندستان آمده و بوسیلهٔ مولانا نظیری نیشاپوری که استاد و مرشد اوست و قصاید غرّا بمدح مولانای مومي الیه گفته بصحبتِ فیض بخش این هنگامه آرای دانش رسید - و اشعاری که در مدح[1] این سپه سالار گفته بود گذرانیده رعایت بیش از بیش یافت - و مدتي مدید باتفاق ملا نظیری در خدمت این شناسای جواهر معني بسر مي برد - و ملازم و منصب دار این دربار فیض آثار بود - و بصلات و انعامات سر افراز شد - درین اوقات در ممالک هندوستان سیّار ست - و دکن را سیر نموده بجانب بنگاله رفته بود - و در اوایل هزار و بیست و پنج از بنگاله باجمیر آمده بوطن مالوف شتافت که بدعای دولتِ ولی نعمت خود مشغولی نماید - و این قطعه از جملهٔ اشعاری که در مدح ایشان گفته بکتاب خانهٔ عالي سپرده بود بنظر رسید که نوشته شد -

خدایگانه روزی دوئي اگر گردون
خلافِ طور تو گشت و بطرز خود گردید

چنان خلاف تو سیرِ فلک پریشان ساخت
که صبح چاشت رسید و بصبح شام دمید

چنان ز دوریٔ کویت سپهر وحشت داشت
که هردو گام ز همراهیش ستاره رمید

ز بس که شورش و آشوب در زمانه فتاد
جهان چون معرکهٔ شهریار گشت پدید

---

(۱) در نسخهٔ الف " مدح ایشان " مرقوم است ۱۲ *

ز روزگار نظـــام آنچنـــان گرفت کنـــار
که کارهـــا همـــه تا حـــد کارزار کشیـــد
گرفت عقل نخستین عنانش کای غافل
کسی ز حکم چنین شهریار ســـر پیچید
جهان کشـــای سپهدار خان خانان است
که رای صایب او کار بسته را ست کلید
چو خـــانه زاد که بعـــد از گریز باز آید
بآستـــانهٔ صاحب سپهـــر بر گردیـــد
نشـــاط کرد جهـــان تا نشـــاط کردی تو
تو چون بکام رسیدی جهان بکام رسیـــد
بآستـــانهٔ دولت رسیـــد باز در شوق
بدرگهِ تو زبامِ فلـــک ستـــاره پریـــد
طراز خـــانهٔ تو آیتی است دولت را
که بخت در شکنِ آستینِ تو خنـــدید
سپهر از اثرِ خدمت تو گشت بلنـــد
ستـــاره از شرفِ طـــالع تو گشت پدید
بهـــای باغ و چمن را شگفته روی تست
ز خنـــدهٔ تو صبا و نسیم گل بو [illegible]
همیشـــه تا بامیـــد است چشـــم مردم را
ترا بحضـــرتِ بیچون زیاده باد امیـــد
همیشـــه تا بنوید است چشـــم مردم را
ترا بلطف جهـــانگیـــر شـاه باد نوید

نشاط کن که همان صبح دولت است ترا
که از دعای تو مرغ سحر صفیر کشید

## مولانا نادمي

مولانا نادمي در ایامی که این ممالک ستان متوجه فتح گجرات بوده اند مولانای مشار الیه بخدمت ایشان سر فراز شده و خود را از جملهٔ مدّاحان ایشان شمرده پروانه وار برگردِ شمعِ مجلسِ عالي و محفلِ متعالي بال افشانی مینمود - و از منظومات نصیبي[1] داشته - و طبعش خالی از متانت و پختگي نیست - و بروشِ متاخرین آشنائي ندارد - کلامش بطرز متقدّمین است - و می گویند که چندان انعام و احسان که مومی الیه ازین سرکار دیده دیگری ندیده - و این اشعار که درین خلاصه ثبت شده مولاناي مومی الیه بخطِّ شریف خود بهمین ترتیب که ثبت رفته نوشته - و نثری نیز دیباچه آن نوشته بکتابخانهٔ عالی سپرده بود - هنگام تحریر این خلاصه کتابداران بفقیر سپردند که از آنجا نقل نمود - القصه مدّاحان و دعاگویان ایشان در عالم بسیار بوده و هستند که هیچکس ایشان را نمي داند و نمي شناسد - و بنظرِ تربیتِ این سپه سالار در آمده کامیابِ صورت و معني گردیده باوطانِ خود مراجعت نموده بلوازم دعا گوئي با متعلقان خود مشغولي مي نمایند[2] -

* قصیده *

ای که در ملکِ بقـــا کام روا آمدهٔ
خان خانان و امیـــر الامرا آمدهٔ

---

(۱) در نسخهٔ ب « نصیبی وافر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مشغولی دارد» مرقوم است ۱۲ *

رایتِ ملک کشائی و سپه سالاری
شد علَم در تو که گردونِ علا آمدهٔ
زان چو خورشید بذّات جهان می تابی
کافتابِ فلکِ جود و سخا آمدهٔ
بردهٔ گوی بچوگانِ سعادت از مهر
از(۱) کرم تا چو مه انگشت نما امدهٔ
خلق ازان از همه رو سوی جنابت آرند
کز سخا کعبهٔ حاجات روا آمدهٔ
فتحِ باب از درِ تو روی نماید همه را
قبلهٔ حاجتِ اربابِ دعا آمدهٔ
از دمِ تیغِ جهانگیر که صاحب نفس است
همچو صبحِ دوم آفاق کشا آمدهٔ
شاید از خُلق مسیحای زمانت خوانند
که ز اعجازِ بیان روح فزا آمدهٔ
در شبِ تیرهٔ آفاق بسانِ مهِ بدر
فیض بخشنده‌تر از آبِ بقا آمدهٔ
هست از عِلم چو مفتاحِ یقینت در دست
گمرهان را بخدا راهنما آمدهٔ
نازنینانِ جهان گر بتو نازند رواست
ارشدِ خلقی و قطبِ علما آمدهٔ
بر سپهرِ شرف و اوجِ سعادت بنظر
مشتری طلعتِ خورشید لقا آمدهٔ

---

(۱) در نسخهٔ الف « در کرم » ثبت است ۱۲ *

همچو خورشید فروزنده ز سر تا بقدم
غرقــه در بارقهٔ نور و ضیــا آمدهٔ

سرورا کم مکن از نادمي شیفته لطف
چون بدلجــوئی اربابِ وفا آمدهٔ

هست اخلاص بخدّام تو ما را ور نی
وه که آگاه نه از نسبتِ ما آمدهٔ

ساز ما را ز غم و زحمتِ افلاس خلاص
زانکه از شهد بما فیه شفــا آمدهٔ

[ وله ]

شکر کاخر شبِ غم را سحري پیدا شد
از دمِ صبحِ سعــادت اثری پیدا شد

آفتابِ فلکِ قدر جهــان آرا گشت
آسمان مسند جوزا کمري پیدا ش

یافت از اوج شرف مهر همایون طالع
مشتري طالع صاحب نظری پیدا شد

خان خانان ز رهِ دولت و حشمت آمد
لله الحمد که جمشید فري پیدا شد

باز شد نور فشان کوکبهٔ دولتِ شاه
چهرهٔ افروخته روشن قمری پیدا شد

در شبِ منتظران صبحِ سعادت بدمید
مژده کز مهر جهانگیر تري پیدا شد

در ریاضِ ظفر و بخت بتائید آله
تازه از گلبــنِ اقبــال بری پیدا شد

غازهٔ ملک ازان گشت معطّر کامروز
غنچه نکهت گل بالا شجری پیدا شد
گو مکن سرو چمن جلوه به بستان کز غیب
گلشن آرا شجری نو ثمری پیدا شد
ظالمان دست کشید از ستمِ مظلومان
کز پیِ عدلِ جهان دادگری پیدا شد
بود چون طایرِ پر ریخته دور از تو جهان
بازش از آمدنت بال و پری پیدا شد
مفلسان زر بطبق لعل بدامن به برند
که چو خور گنج فشان تاجوری پیدا شد
جانب کعبهٔ تحقیق بتحقیق و یقین
طالبـــان را بخدا راهبری پیدا شد
از پیِ داد و ستـد عالمیان را دیگـــر
در کفِ بخشش او سیم و زری پیدا شد
نادمی هچمو صدف جیب پر از گوهر ساز
زانکه از کانِ سعـادت گهری پیدا شد

[ وله ]

شکر لله کافتـــابِ اوجِ عرفان می رسـد
نائبِ خاقان اعظم خـــان خانان می رسد
نیک خواهِ شاه دوران خسروِ کشور ستـــان
ماه گردون قدر و خورشیدِ درخشان می رسد
تیغِ نور افشان بکف چون آفتابِ خاوري
بهر تسخیرِ دکن بر حکمِ خاقان می رسد

از کمالِ نیک خواهی می برد فرمان بجان

از سلیمانِ جهان هر نوع فرمان می رسد

بخت گر این است و اقبال این و دولت نیز این

رایتِ جاهش همین تا چرخ و کیوان می رسد

سرفرازِ کامران لشکرکشِ صاحبِ قران

یوسفِ مصرِ ملاحت ماهِ کنعان می رسد

هرگه از دستِ کرم گوهر فشانی می کند

با کفش کی در سخاوت ابرِ نیسان می رسد

گر چنین از فرطِ همت بر فشاند نقدِ کان

کی باو در فیض بخشی بحرِ عمّان می رسد

داد خواهان بر سرِ راهِ تظلّم جا کنند

کز رهِ انصاف خاقانِ جهانبان می رسد

مشکلاتِ خلق گر آسان شود نبود عجب

آفتابِ ذرّه پرور خان بن خان می رسد

مرز و بومِ دهر خواهد رو بآبادی نهاد

کان همایون هدهد از نزدِ سلیمان می رسد

از کمالِ بی نیازیها که دارد همتش

از متاعِ هر دو عالم دامن افشان می رسد

گرچه در همت گذشت از چرخِ هفتم رفعتش

حلم بین کش دست مظلومان بدامان می رسد

گر بجوی ملک آب رفته باز آید رواست

خضرِ عیسی دم ز سوی آب حیوان می رسد

نادمی تا عندلیبِ گلشنِ مدح تو شد

با وجودِ بي نیازیها غزل خوان مي رسد

[ وله ]

شکر لله آمدی از بخشش و لطفِ اله

خانِ خانان و سپه سالارِ اکبر بادشاه

داد خواهان را مغیث و نامرادان را پناه

لشکری را کارساز و پادشه را نیک خواه

گویمت چون آسمان قدری که از فرطِ علو

زد برون از چرخ والا احتشامت بارگاه

شاه را قایم مقام و خلق را حاجت روا

ملک و ملت را نگهبان دین و دولت را پناه

بي نوایان را نباشد جز بلطفت اعتماد

بیکسان را نیست جز درگاهِ فیضت تکیه گاه

گرچه باشد رسمِ جبّاران تکبّر با فقیر

شد تواضع عادتِ تو بر خلافِ اهل جاه

خَلق را از خُلق بیحد بندهٔ خود ساختن

بس بود بر سیرتِ تو حسنِ خُلق تو گواه

سرورا چون در رهِ اخلاص آمد نادمي

خادمِ کامل عقیده بندهٔ بی اشتباه

هست موروثي باین حضرت چو اورا بندگي

آخر از عینِ عنایت کن بسویِ او نگاه

گوشهٔ چشم است چون از لطف اورا التماس

بین ز رویِ مرحمت در بندهٔ خود گاه گاه

دست برد جور دوران ساختش چون پایمال
از نسیم لطف بر دارش چو گرد از خاک راه

* وله ایضاً *

خان خانان میرزا خان قطب دین عبد الرحیم
یافت این القاب و اسم از بخشش ربّ کریم
هر طرف رو آورد آن سرور مالک رقاب
باد یا ربّ در پناه حق برحمن و رحیم
خاش لله گر شود پیدا چو او در ملک و تخت
سرور داور نهاد و خسرو فطرت سلیم
نیست حدّ چون منی کز فهم او رانم سخن
کز کمال فهم و ادراک افهمی از هر فهیم
آمدی از فطرت عالی و استعداد ذات
مظهر انوار بیچون مظهر خُلق عظیم
غنچه سان از بهر طیبت هر کجا خندان شوی
میکند در نورها ز انفاس جان گشت نسیم
چون مسیحا گر چنین معجز نمائی دم بدم
سر برآرند از دل غبرا روان عظم رمیم
سرفرازا چو ز راه صدق آمد نادمی
در صراط مستقیم دوستداری مستقیم
بر خداوندان ادای حق نعمت فرض عین
هان مکن ضایع حقوق دوستداران قدیم
هست چون لطف تو شامل جمله خاص و عام را
دور نبود گر شوم خوشنود از لطف عمیم

**• وله ایضاً •**

دل چو خواهد بتو لب از غمِ جان بکشاید
دهشت اورا نگذارد که زبان بکشاید

غیرتِ عشق نداند چو زبان را محرم
عاشق از رازِ نهانِ پرده چسان بکشاید

دیگر از رشک به بندد بجهان فتنه میان
چون بتاراجِ دل آن غمزه میان بکشاید

وه چه جادوست ندانم که ز مژگانِ دراز
از رگِ جان گره از نوکِ سنان بکشاید

چشمِ شوخت چو کند قصدِ دل از راه فریب
دمبدم تیرِ مژه ناز کمان بکشاید

نکشاید دلِ پر خونِ من از غنچه وگل
خندهٔ کن که دلِ تنگم ازان بکشاید

چون شود در حرم خاص تو گستاخ سخن
دفترِ شکوه دلِ خسته روان بکشاید

شادم از چهرهٔ کاهی بغمِ عشق بلی
دلِ عاشق ز تماشای خزان بکشاید

گر چنین خنده کند دمبدم از عشوه لبت
چشمها از دلِ خوننابه چکان بکشاید

باز ازین مطلعِ غرّا که شگفت از طبعم
غنچه آسا دلِ صاحب سخنان بکشاید

چشمِ شوخ تو چو ناوک ز کمان بکشاید
هر دم از نشترِ مژگان رگِ جان بکشاید

غنچه از تنگدلي سر بگريبان ماند
بسخن چون لبِ لعل تو دهان بگشايد
عقده در موی بود مشکل و ما را آسان
صد گره در دل ازان موی ميان بگشايد
باغ باغم دلِ پژمرده ز شادي شگفد
برقع از رخ اگر آن سروِ چمان بگشايد
لشکرش غيرتِ عشق از پیِ غيرت دردم
مهرِ لب آنکه بشمشير لسان بگشايد
دست مکشا به ستم ورنه ز دستِ ستمت
دفترِ شکوه دلم درد کشان بگشايد
پيش دارای جهان دادگرِ مظلومان
آنکه تيغش ز کران تا بکران بگشايد
خان خانان که بسر پنجهٔ اقبال چو مهر
عرصهٔ مملکتِ کون و مکان بگشايد
روز هيجا که شود قهرِ تو آتش افروز
پنجهٔ صولت چون شير ژيان بگشايد
تا مگر جان برد از محشرِ قهرش اعدا
لبِ زنهار بامید امان بگشايد
سطوتِ خشمِ تو بگداخت عدو را و سزا ست
هر که در پرتوِ مهتاب کتان بگشايد
نرسد با کفِ فيّاض تو ای بحر کرم
مهر هرچند پرِ مهر فشان بگشايد

شخصِ بیداد که شد بستهٔ انصاف تو چرخ
گر شود شحنهٔ عدل تو ضمان بکشاید
گرجهان رازِ طلسماتِ عجایب بست است
صد ازان دولتت از نور عیان بکشاید
آتش از رشکِ کفِ جود تو ای منبعِ جود
ای بسا چشمهٔ خون کز دلِ کان بکشاید
تا زده باس تو از تیرِ حوادث چندین(۱)
کمر خود زرهٔ امن و امان بکشاید
گر عدو پیش تو از عجز نیفگند سپر
صد ازان عقده‌ات از بخت جوان بکشاید
بسکه خون ناب عدوی تو گلویش بفشرد
دم محال است مسیح از خفقان بکشاید
پردهٔ گر برفگند رای تو از روی یقین
در زمان پردهٔ ز رخسار گمان بکشاید
از تقاضای زمانِ کرم تست اگر
ممسک از دستِ کرم سفرهٔ نان بکشاید
چون نهی پای بگردون ز پی ایثارت
مهر زر مهرهٔ زرد یرقان بکشاید
چون سکندر شوی از جانبِ عمّان ماهي
بهر ایثار درم از همیان بکشاید
هرکرا لطف تو از قحطِ زمان گشت کفیل
هر دمش مشکل از دور زمان بکشاید

(۱) در نسخهٔ الف « حوادث خندق » موقوم است ۱۲ *

چون شود بارقهٔ تیغ تو آتش افروز

پردهٔ ظلمت ازین تیره دخان بگشاید

نوبتِ بخت تو و طنطنهٔ اقبالت

از زمین تا بخطِ کاهکشان بگشاید

در رخِ شاهدِ معنی قلم فیّاضت

پردهٔ هر دم بسر انگشتِ بیان بگشاید

سرورا نادمی از خیل دعا گویان است

زان بتوصیف تو هر لحظه زبان بگشاید

یک نظر گر فکنی سوی وی از عین کرم

بررخ او درِ صد گنج نهان بگشاید

تا که خورشید برین قصر زبرجد هر صبح

پردهٔ از رایتِ آفاق ستان بگشاید

تیغ آفاق کشای تو بهر صبحدمی

صد درِ فتح برخسارِ جهان بگشاید

* وله ایضاً *

گر دلم را هزار جان باشد

همه بهر نثارِ خان باشد

هرکرا درِ تن است نقدِ روان

از برای خدایگان باشد

خان خانان که دورِ اقبالش

ملک را از خلل ضمان باشد

عضد الدوله ناصر الملت

آنکه بختش ز چاکران باشد

آنکه شهباز دستِ قدرش را
ذروهٔ نه فلک مکان باشد

از کف او که منبعِ فیض است
قطرهٔ بحر بیکران باشد

کفِ فیّاض او بر افشاند
هرچه در گنجِ کُن فکان باشد

دست شوید ز نقد بحرِ سحاب
چون کفت منفعت رسان باشد

عاجز آید ز دستِ بخشش او
گر همه ابر دُر فشان باشد

دلِ صافش که منبعِ کرم ست
نقد پردازِ بحر و کان باشد

روزِ هیجا عقابِ ناوک او
طایرِ نصرت آشیان باشد

خاک پایش که افسرِ فلک است
شرفِ فرقِ فرقدان باشد

چون کشد تیغِ جان ستان در رزم
خصم را چارهٔ الامان باشد

هرکرا نیم از نیابتِ تو
خان و سلطان و کامران باشد

هر کجا مفلسی ست از کرمش
در جهان صاحب امتنان باشد

نیست در رزم مرد حملهٔ او
گر همه رستمِ زمان باشد
نه همین علمِ ظاهری خوانده
هر معانیش در بیان باشد
حکمتِ عین اگر ندیده چه شد
هر علومی بر او عیان باشد
هست پیدا چو روز بر دل او
آنچه از جامِ جم نهان باشد
بر ریاضِ زمانه گاهِ غضب
صرصرِ قهرش ار وزان باشد
گرچه باشد بهارِ دهر افروز
باغ را نوبتِ خزان باشد
شربتِ لطف او بُوَد نافع
آن که از فاقه ناتوان باشد
ای که جامِ جهان نمای دلت
آنکه از سیرِ اختران باشد
از رخت اقتباسِ نور کند
مهر تو شمعِ آسمان باشد
روشن است این که گردِ رهِ گذرت
سرمهٔ چشم [illegible]شنان باشد
رو بآبادی آورد عالم
عدلت ار ساعیِ جهان باشد

نو شود این اساسِ کهنه بنا
بانیِ لطفت ار بران باشد
پاسِ حفظت بدان مثابه رسید
کایمن از گربه ماکیان باشد
در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلّها شبان باشد
روز را از سیاستِ عدلت
زور در خانهٔ کمان باشد
ناوکت چون جناح بکشاید
سینهٔ دشمنت نشان باشد
تیغِ تو چو عَلم شود گهِ کین
عَلَم فتحِ دوستان باشد
هر کمین چاکر تو از رهِ قدر
مقتدای جهانیان باشد
ای که بر هر دلی شدی محبوب
بیشک از حبِّ خاندان باشد
سرورا نادمی عجب نبود
اگر از خیلِ بندگان باشد
جز ثنایت زبان خامهٔ او
هرچه گوید همه زیان باشد
در دعایت زبانش گویا باد
تا ورا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بلبلِ طبعش
نغمه پرداز و مدح خوان باشد
تا جهان خانهٔ اساس بود
تا زمین حاملِ زمان باشد
باد بر وفقِ تو زمان و مکان
تا ز کون و مکان نشان باشد

* قصیده *

فتحِ دکن مبارک بر خسروِ معظّم

نواب خان خانان فرمان روای عالم
تا شهر آگره شد از مقدمش مشرّف
برخاست از خلایق فریاد خیر مقدم
ای کامدی ز فرطِ فضل و وفورِ همت
از هر مکمّل اکمل و از هر کریم اکرم
از عادلان بکارِ ملک اشجعی و اعدل
وز عالمان براهِ علم افضلی و اعلم
بر اوج نامداري در ملک کامگاری
رایت ز تو سرافراز افسر ز تو مکرّم
هستند زیرِ حُکمت اعیانِ ملک یکسر
تا نقشِ خاتمِ تو گردید اسم اعظم
طفلِ مشیمهٔ امر با حکم تست همزاد
منشورِ خلق عالم با امر تست توأم
انوارِ حسن را نیست جز طلعت تو مطلع
اسرارِ غیب را نیست غیر از دلِ تو محرم

گشتي ز رای صافي ای جام جم ضميرت
آگـه بسـرّ عـالم دانا براز مبهـم

صافي الضميـر هرکس داني ز رای انور
باشنـد اهل دولت بر علم غيب مفهم

هستي بملک گيري بيمثـل چون سکندر
تا ملک و بخت و اقبال آمد ترا مسلّم

دوران بدست تو داد چون جام دولت امروز
گر جم نماند در دور در عهد ما توئی جم

در بيشـهٔ تهوّر ديدی جـلالت و قدر
بودي اگر درين عصـر شيـر زمان رستم

گـردد برابر تو اسفـنـديار در رزم
روباه اگر تواند سر پنجـه زد بضيغـم

گر آمدي بظـاهر از عقـل کل موخّر
هستي ولی برفعت از نه فلک مقـدّم

امروز در زمـانه انسـان کاملي تـو
عالم بتو کنـد فخر ای فخر نسل آدم

در خيـل چاکرانت بي نسبت اند اعدا
در گفتـهٔ معرّب همچون حروف معجم

چندان کرم نمودي درخورد خُلق با خَلق
کز دهر شـد بدورت معـدوم نام حاتم

بر خاتم کرامت نام تو چون نگين است
دوران ازان بدستت تفـويض کرد خاتم

گردونِ کج روش را جز کج روی چه یارا
بر هر مهم که شخصِ عزم تو شد مصمم

آن درجِ پر لآلي در حالتِ تبسّم
در دیدهٔ تصوّر غنچه ست و عقدِ شبنم

گر از سنانِ بیداد دل خسته ایم غم نیست
آمد چو لطفِ عامت بر ریشِ خلق مرهم

دین پرورا ز مدحت زان نادمی فروماند
کامد بیان ز شرحِ فضل و کمالت ابکم

گفتم رسم بر اوجِ جاهت بوصف امّا
باشد محال رفتن بر آسمان بسلّم

آن به که از ثنایت رو در دعایت آرم
در حضرتِ خداوند دستِ دعا بر آرم

تا در زمانه باشد رسمِ خوشي و محنت
باشند تا خلایق مرهونِ شادني و غم

باشي بباغِ دوران چون غنچه شاد و خندان
مرآتِ خاطرت باد شاد از کدورتِ هم

از خندهای شادي دایم لبِ نشاطت
ناید بگلشنِ دهر مانند گل فراهم

هرگز نیایدت پیش اندوهی و ملالی
باشي ز بخت و طالع پیوسته شاد و خرم

[ وله ]

ای جوادی که نفحهٔ کرمت
همدمِ عطرِ نافهٔ ختن است

رشحاتِ سحابِ افضالت

گلشن آرای بزم و انجمن است

نیست از تحفه چون تهي دستم

از فغان نزد خسروم سخن است

[ وله ]

هستي اگر ز سلسلهٔ رهروانِ عشق

زنهار از جهان مگسل جنس رابطه

وز بهر آنکه رفته برین سنتِ اله

و اندر ازل چنین شده تقدیر و ضابطه

کز فیضِ نور ذات کند اقتباس نور

بعضی بغیر واسطه بعضی بواسطه

[ وله ]

نادمي دفترِ اشعار مرا سهل مبین

زان که بحریست که از دُرو گهر مشحون است

گو بیا کشتيِ اندیشه درین بحر فگن

بي نوائی که طلبگار دُرِ مکنون است

میشود یافت درو از همه قسمی ابیات

هم چو باغی که پر از میوهٔ گونا گون است

## رباعیات

احسانِ تو ملکِ جسم و جان را بگرفت

صیتِ کرمت کون و مکان را بگرفت

از بسکه بخلق جود و احسان کردی
آوازهٔ همتت جهان را بگرفت

[ وله ]

العیش که در تن طرب جان آمد
خلقی ز نشاطِ دل در افغان آمد
هان اهل سخن غزل سرایند که باز
خاقانِ زمان خان خانان آمد

[ وله ]

بس حیرانم که حیلهٔ نیست مرا
بر درگاه تو قبلهٔ نیست مرا
گردون تو مگر سلسله جنبان طلب
چون واسطهٔ و وسیلهٔ نیست مرا

[ وله ]

گر بخت ستیزه کار من یار شود
یا از رهِ رغبتم طلبکار شود
یا رب تو بر انگیز خدایا سببی
تا واسطهٔ دولتِ دیدار شود

[ وله ]

گر کفه شود مهر و مه میزان را
هم وزن کنند لولو و مرجان را
وزنِ تو محال ست به نزدیک خرد
تو جانی و کس وزن نداند جان را

[ وله ]

هرچند بباغِ دهر نسرین آمد
حاشا که چو نظمِ گل رنگین آمد
کلکم بخواص نیشکر را ماند
کز وی این گفتهای شیرین آمد

[ وله ]

تا سطحِ زمین ز بهرِ مزرع کردند
ترکیبِ جهان ز عنصرِ اربع کردند
خورشیدِ ازل را ز تو مقطع کردند
از بهرِ تو این چرخ مرصّع کردند

[ وله ]

این نسخه که ماه است به برج آرائی
شد رهزن عالمی ز بس رعنائی
منظور نظرها شود از نسبت حسن
گردد چو قبول حضرت میرزائی

[ وله ]

خواهم ز خدا آنکه سرافراز آئی
وز تیغِ عدو فگن سر انداز آئی
در برجِ شرف چو مهر از قوتِ بخت
زروی که روی بدولت و باز آئی

# مولانا وجهي

مولانا وجيه الدين وجهي برادر مولانا حيدر خصالي هراتيست - و مولانا حيدر شكسته و نسخ و تعليق را بغايت نيكو مي نويسد - و از شعراى معزّز خراسان است - و اقسام شعر را نيكو ميگويد - و در وادى اهليّت و آدميّت بى نظير و همال ست - چون اسم شريف ايشان بتقريب برادرش درين خلاصه مذكور شد اگرچه مدح اين سپه سالار نگفته كه ثبت شود چند بيت از غزل او نوشته ميشود كه نزاكت و دقّت و تازگي طبيعت او بر مطالعه كنندگان ظاهر گردد - و در ايامى كه در ملازمتِ نواب فلكي جناب عضد الدوله و ركن السلطنه مهابت خان بجانب دكن به كمك و مدد اين سپه سالار حسبَ الفرمان بادشاه آمده بودند مولّف بشرفِ صحبتِ فيض بخش مولاناى مومى اليه رسيد - الحق جوانى است در كمال تازه گوئى و نادر سخني - و ما فوق آنچه شنيده شده بود طبع و سليقۀ او را دريافت -

* اشعاره *

ما غافليم ورنه گل از جرم خندۀ
صد شيشه اشک ناب بهر خانه برده است

[ وله ]

چنانكه كاه ربا برگ كاه را برچيد
برهنه پاى ما خار راه را برچيد
چگونه نور خور از روى گل برد شبنم
نگاه من ز رخِ او نگاه را برچيد

[ وله ]

قضا مى خواست با يوسف بسنجد در ازل حسنت
سپهر از آفتاب افگند سنگى در ترازويش

[ وله ]

بدار دست دمی ای غم از گریبـــانم
به بین که خونِ جگر چون گرفته دامانم

[ وله ]

کجا بقـــافله ام تاب همرهی ست که من
ز رهٔ نمـــائی صوتِ جرس پریشـــانم

[ وله ]

شب که آرایش حسنش ز گل تمکین بود
ناز در گوشهٔ چشمش ز حیا رنگین بود

[ وله ]

من به بیعِ ماهٔ کنعان چون تو عاجز نیستم
گوهرم گر نیست سنگ (۱) اندر ترازو می‌کنم

[ وله ]

نیست در بخششِ گنجینهٔ رحمت تقصیر
خود سر این رشته ز پیوندِ گهر می پیچد

[ وله ]

دور از تو ایم بچشم و بخاطر غم آشنا ست
دیگـر بما کسی ز عزیزان کم آشنـــا ست
ما آب همچو تیـغ تو ز آتش گرفته ایم
آن لب بخاک مال که با زمزم آشنا ست

---

(۱) در نسخهٔ الف «اشک اندر ترازو چکنم» مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

بسکه دارد سر زلفت بخم و پیچ سری

گر ز انگشت بر آری بکمر مي پیچد

[ وله ]

از رفتن جان ز تن دلم آگه بود

ز آن دم که قضا بر سر سال و مه بود

چون گوهر جان برشتهٔ عمر کشید

بر رشته گره نشد ز بس کوته بود

[ وله ]

رخ تو دیدم و کردم یقین چونش که نیست

ز آفریدن همچون خودی خدا عاجز

---

و مولانای وجهي همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نبایر شاه غفران پناه شاه اسمٰعیل اند بسر مي برد - و از ممر سپاهگري و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات مي گذرانیدند - و درمیانهٔ امثال و اقران معزز و مکرم مي بودند - و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت بحال این برادران بی مثل بود - تا آن که میرزایان بجهت استیلای اوزبکیه بر ملک خراسان و پریشاني طوایف قزلباش از قندهار بهندوستان آمدند - و ایشان نیز در ملازمت بهند آمدند - و مولانای وجهی بخدمت این سپه سالار سرافراز گشته صاحب جاگیر و علوفهٔ لایقه گردید - و از بندگي ایشان سر مباهات و افتخار بر آسمان سود - و بعد از مدتی از ملازمت عالي جدائی اختیار کرده در خدمت مظفر خان پسر زین خان کوکه مي باشد - و اشعار آبدار او در قندهار و زمین داور

و هرات بسیار است - در هندوستان نیز ابیات غزل ازو بسیار گوش زد شد - و از آنچه بمدح این نامدار(۱) گفته باین قصیده که در کتابخانهٔ عالي موجود بود اکتفا نمود - و وجهي دیگر نیز از فحول شعرای زمان و قدوهٔ طالب علمانِ دوران بود - و رباعی و اقسام شعر را بغایت نیکو میگفت - و در ایران ازان مشهورتر ست که بشرح و بیان راست آید - این رباعیات ازان قادر سخن نوشته میشود - و موصی الیه بهندوستان نرسیده و مدح کسی نگفته که محل اشتباه بوده باشد

* رباعي *

میگفتم یار و مي ندانستم کیست
میگفتم عشق و مي ندانستم چیست
گر یار آن است چون توان بی او بود
ور عشق اینست کی توان بی او زیست

[ وله ]

دي پیر مغان آتشِ صحبت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامنِ کفر رقعه واری به برید
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

این(۲) رباعي بجهت بابا رجب مجذوب که در شیراز مي بود و اهل آن ملک اکثر مرید او بودند گفته -

[ وله ]

بابا رجب آن عارفِ فرسودهٔ(۳) خلق
بر بستر راحت آن نیاسودهٔ خلق

---

(۱) در نسخهٔ ب « این سپه سالار گفته » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف این عبارت مرقوم نیست صرف رباعي مذکور است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « فرا سودهٔ خلق » مرقوم است ۱۲ *

ز آلودگي خلق بمرزا بگریخت
آلودهٔ مرزا به از آلودهٔ خلق

این[1] قصیده در مدح این سپه سالار نامدار گفته :—

ای فتنهٔ[2] زمانه بحشمت امیدوار
ناز از نگاهِ گرم تو چون غمزه[3] کامگار

تیغِ محبت تو ز خونِ شهید عشق
چون ابر دیده ام ز فراق تو لاله[4] بار

چشمِ تو ناز و غمزه سپه را کمین نشین
زلفِ تو حسن و فتنه چشم را طناب دار

طفلِ کرشمه را تو معلّم نه پیر دهر
جلّاد غمزه را تو مربّی نه روزگار

دربانِ ناز را تو نموده رهِ ستم
جاسوسِ عشوه را تو شده رهنمونِ کار

سروِ قد تو وقتِ روش جلوه آفرین
لعلِ لب تو گاهِ تکلّم حیات بار

آتش دلانِ کوي وفا را توئي مراد
این فرقه را بکعبه و دیرِ مغان چه کار

شد ز آتشِ وصال تو پروانه جان گداز
وز محنتِ فراق تو نالان دلِ هزار

---

(۱) در نسخهٔ الف « این ابیات از وجهي هروی است در مدح این سپه سالار ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « ای قبله زمانه » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « چون قبله کامگار » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « لاله وار » ثبت است ۱۲ *

شمعی که در غمِ تو نمیرد بمیر گو
پروانهٔ که جان بتو ندهد بغم سپار

من خون گرفته عاشقِ دل خستهٔ تو ام
دارم دلی ز محنتِ دوری در انتظار

جان در کمندِ شحنهٔ هجر و دلم شده (۱)
پژمرده ز آتشت چو خزان در غمِ بهار

تا چندم این جفا کني آخر خیال کن
من برچه ام چکاره ام آنکه برنج دار

فکرم که میدوانیم اندر هزار سو
اندیشه ام که میزنم شعله در وقار

هجرم که شهدِ ذوق ننوشم ز جامِ وصل
صبرم که تلخ کام نمایم چو زهرمار

آتش مزن بخرمنم اندیشه کن ز داد
ور نی شوم بدرگهِ خاقان تاجدار

مرزای عهد و خان خوانین که تیغ او
تیزي ربوده روزِ محارب ز ذو الفقار

رستم دلي که در صفِ هیجا کمینِ خصم
عزمش چون بر تگاورِ غیرت شود سوار

صحنِ فلک ز بیم سواران رود بگرد
گوئ زمین ز سمِّ ستوران شود غبار

از تیغ اوست غرقه بخون لاله در چمن
وز بیم اوست لرزهٔ بر اندام شاخسار

---

(۱) در نسخهٔ الف « دلم شدم » مرقوم است ۱۲ *

سهمش زمان رزم بخصم ضعیف او
داروی مرگ داده پس از شربت فرار
بهر فنا عیر چو رخش مراد شد
رزمش بامر خالق و فرمان شهریار
در بزم عیش مطرب دستان سرای فتح
گفت این سخن بگوش دل از نغمهٔ دو تار
سلطان می بمجلس ساقی چو بار یافت
برهم شکست رونق بازار کوکنار
بیرون شتافت شاه جهانسوز خوی او
آتش فگند در صف سلطان زنگبار
آمد عقاب شیر شکار از فراز چرخ
در [1] خیل صعوه شد بفضا مایه فرار
نشو و نمای لشکر زاغان بباغ و راغ
بود آن‌قدر که بار هنر پشه یافت باز
زنگ از دل نظارگیان شکار برد
شیر دلاوران که بنخچیر شد دو چار
زین لحن خوش ادا که جهانی نشاط یافت
طبعم بمطلع دگر آمد سخن گذار
ای با تو بخت برسر پیمان چو لطف یار
دولت چنانکه بخت بدان عهد استوار
صد گونه گل شگفته شد از بوستان فتح
تا خنجر تو لاله فشان شد ز کارزار

(۱) در نسخهٔ الف «از خیل» مرقوم است ۱۲ *

نصرت ز دستِ تیغ تو در عرصهٔ کامیاب
شد فتح چون ظفر ز حسامِ تو کامگار

تا صرصرِ فتوح تو بر گلستان وزید
دستک زنان برقص درآمد قدِ چنار

بر فرقِ شاهد گل ازین خرمی خبر
شاخِ شگوفه کرد نثار از پیٔ نثار

صیتِ شجاعت تو عدو را رسولِ مرگ
حرفِ جلادت تو شرر افگنِ شرار

همت چو قدِّ یار ز لطفت بلند قد
شخصِ کرم چو حسنِ بتان صاحب اختیار

نومیدی از سخاوتِ بیش از قیاس تو
درهم چنانکه در دمِ پرسش گناهکار

محنت بعهدِ زلف تو نا بود چون ستم
راحت بدورِ خُلق تو چون لطف بیشمار

امید التفات برون از ریاض تو
خنده چو شاخِ غنچه در ایام نوبهار

تا همّتِ تو گشته بتعلیمِ جود گرم
طفلِ طلب نخوانده دگر حرف انتظار

در ماندگیست دایه ام از بزم آرزو
شرمندگیست حاصلم از عمر مستعار

من بیکس و غریب و تو شاهِ غریب دوست
من بندهٔ حقیر و تو سلطان نامدار

بخشد پس از وفات حیاتِ ابد مرا
گر بگذرد شمیمِ عطای تو بر مزار

---

چشمِ ترحّمی که چو وجهی ز جورِ چرخ
محروم بزمِ یارم و گم گشتهٔ دیار

یا رب بحقّ نورِ نبی قبلهٔ امم
یا ربّ بحقّ میرِ نجف شاه ذوالفقار

کافزون شود جلالت و قدر تو دم بدم
تا بحر را بود نم و تا چرخ را مدار

## رسمي قلندر

رسمي قلندر از دار العبادهٔ یزد است و بقدری طالب علمي کرده - و در طرز و روشِ تصوّف و تجرید کوشیده - و همیشه خرقه پوش و جرعه نوش و سیّار بوده - و بصحبتِ درویشانِ هر طبقه و طایفه رسیده - و نصیبی وافر از صحبتِ ایشان یافته - و ملا شوکتی استاجلو میگفت که در ایام درویشیها چندی با او رفیق[1] بوده که مدت‌ها مجرّد و تنها گرد بود - و خالی از جذبه و حالتي نیست - و کمال از خود گذشتکي دارد - آخر الامر بهندستان افتاد و بولایت دلپذیر کشمیر رفت - و دران ولایت از ملابسِ فقر در آمده بلباس سپاهیان در آمد - و ملازمت اختیار نمود - ازان جا بلاهور آمده بملازمتِ این عالیجاه مشرّف گردید - و در سلکِ ملازمان و مدّاحانش در آمد - و صاحبِ علوفه و جاگیر شد - و بانعامات و صلات سرافراز گردید - و در

---

(۱) در نسخهٔ ب « رفیق بودم » ثبت است ۱۲ *

شاعری و سخن سنجی خالي از طبع و فهم نیست - و اشعار عارفانه گفته و میگوید - و الحال که هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در گلکندهٔ دکن مي باشد - و در ایام بندگي ایشان قصاید مدّاحانه بمدح ایشان پرداخت و خود را بوسیلهٔ ثناگوئی آنجناب در سلک شعرای نامي در آورد - و بانعامات سرافراز گردید - که قلم از تحریر آن عاجز است - و این اشعار بخط او در کتابخانهٔ عالي بهم رسید که ثبت افتاد - و انشاء الله تعالی که من بعد نیز آنچه بهم رسد ثبت رود - * قصیده *

شکرِ خدا که از مددِ لطفِ کردگار
دولت گرفته است بجان و جهان قرار

شکرِ خدا که زیورِ بخت است خسروی
کایام میکند بغلامیش افتخار

شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش
کز بخششِ کف آمده چون کان بزینهار

شکرِ خدا عنانِ جهان در کف من است
کز شرق تا بغرب جز او نیست شهریار

شکرِ خدا که رونقِ دهر است سروري
کز هستیش زمین چو زمان است بیقرار

شکرِ خدا که تازه گلی آمده بباغ
کز مقدمش خزان شده در فصل نوبهار

شکرِ خدا که باز بعهد تو تازه گشت
ایامِ عیش رفته و شادي بروزگار

شکرِ خدا که خطبه به نُه کرسي فلک
خوانده مَلَک بنام تو ای مُلْک را مدار

شکر خدا که سکهٔ اسلام می زند
دوران بنام خسرو جمشید اقتدار
مرزای دهر ملک ستان آنکه ذات اوست
لطفی ز کردگار بر ابنای روزگار
نقّاشِ صنع برقلمِ خویش بردهٔ رشک
تا صورتت کشیدهٔ برین لوح زرنگار
صد آفرین بمادر ایام کردهٔ دهر
تا گوهری چو ذاتِ تو پروردهٔ در کنار
از حادثات ذات تو ایمن بود که هست
در روز رزم دست ولایت [1] بر احتصار
روزی که گردِ فتنه بعدّي شود بلند
کائینهٔ سپهر بگیرد ازان غبار
گردت سپاهِ خصم چو انجم کشیدهٔ صف
خورشید وار [2] آنکه درآئی. بکارزار
بر خاطرِ تو تا نه نشیند غبارِ غم
آمد ندا ز غیب بتو خان کامگار
خوش باش و شاد باش و بعیش و نشاط کوش
خود را بما سپار و عدو را بما گذار
از پیش و پس روند ترا نصرت و ظفر
روزی که بر سمندِ سعادت شوی سوار
دولت بدوش پایهٔ قدرت چو سر نهد
اقبال بر یمین رود و فتح بر یسار

---

(۱) در نسخهٔ الف « ولایت تو را حصار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « تکیه در آئی » مرقوم است ۱۲ *

این یک ترا ملازم و آن یک ترا غلام
جمشید تاج بخش و فریدونِ تاجدار
تدبیرِ تو ز روی زمین گرد فتنه شست
بی آنکه از نیام کشی تیغِ آبدار
نشنیده بانگ ظلم که پیچیده دمبدم
آواز کوسِ عدل تو در گوشِ روزگار
دین پرورا ز شعر مرا عار بوده است
فرمان دها نبوده مرا شاعری شعار
جز کسبِ علم دینِ مبینم نبوده کسب
غیر از دعای شاه جهانم نبوده کار
لیکن ز یمنِ مدح تو کلکم کنون کشد
در گوشِ روزگار بسی دُرِّ شاهوار
اینجا مقامِ مدح خداوند عالم است
رسمی دگر عنانِ سخن را نگاه دار
آئینهٔ ایست خاطرِ خان دم مزن دگر
کآئینه‌اش مباد که گیرد دگر غبار
تا صحنِ باغ پر گل و ریحان شود ز ابر
تا خشک سال یاسمن و گل دهد ببار
باده بلند پایهٔ قدرت چو صیتِ شرع
سرگشته خصمِ جاه تو چون چرخِ بیقرار

* وله ایضاً *

بختِ بد فلک حیله ساز حیلت گر
مرا فگند چو مشّائیان بهر کشور

عنان کشان پی روزی چون مرد سودائی
همي جهاندم در کوه وادي و در در
قدم بوادی تجرید چون زدم دیدم
شهان بی کمر و خسروان بی افسر
گهی باهل تجرّد برغم دنیا دار
متاع نیستیم بود زینت و زیور
گهی بتاجر دنیا پرست میگفتم
حدیث داد و ستد بر طریق اهل سفر
گهی باهل غزا همعنان همي بودم
بدفع لشکر کفّار بسته تیغ و سپر
باهل نظم همي بود سالها الفت
برای اخذ معاني نه بهر آلت جر
ز خواب دیدهٔ من بود تا سحر بیدار
ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی‌گر
دران خیال بگوشم رسید آوازي
که ای ز فکرت باطل فتاده در آذر
ز خواب و خورد پی نیم معنی رنگین
بسالها شده نومیدیش سخن گستر
حدیث نکته سرایان ما سلف گفتن
فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
بغیر کاهش عمر و گدازش پیکر

پی ضیافتِ سودائیانِ خام طمع
به دیگ وسوسه پختم غذای بوک و مگر
چو خوانِ آز بیاراستم صلا گفتم
بقافلانِ گرسنه دلِ شکم پرور
ز خوانِ حرص که کس را مباد ازان سیري
چو دست میل کشیدیم ما دو نیک سیر
حدیثِ ترک و طلب درمیانه افگندند
گهي بنغمهٔ تجرید وگه بصوتِ دگر
یکی حدیثِ عراق و سمنبران سر کرد
یکي حدیثِ خراسان و نعمتِ پامر
یکي ز روم و حبش بذلهٔ ادا میکرد
کزان ترانه روان مي گداخت جن و بشر
ز هند و ترک و خطا راویانِ نغمه سرا
لطیفها بنمودند در لباسِ اثر
چو آن ترانه بپایان رسید بربستم
برای کسبِ تجمّل چو مور حرصِ کمر
متاعِ تفرقه در بیع گاه خاطرها
بدست وسوسه افتاد پی تردد و زر
حدیثِ کشور هند و شکر لبان چو گذشت
فتاد در دلِ طوطي سرِ هوای شکر
چو شوقِ هند گریبان گرفت پرسیدم
که در ولایتِ هندوستانِ فیض اثر

ز سروران مروت شعار کیست کنون
که در سخاوت باشد بسروران سرور

مدیح حضرت نواب خان خانان است
ادا نمود به لحنی که دل کند باور

مرا نوید عطاهای خان خانانی
دواند جانب هندوستان ازان کشور

چون آمدم بسوی هند روزگار بریخت
شراب تشنه لبي بر لبم ز صد ساغر

عنان گسسته بهر سو دواند یک چندیم
بهم رهي دغا پیشگان بد گوهر

کنون که غنچهٔ بختم شگفت دوران گشت
بخاک درگه خان رهنمایم از هر در

هزار شکر که گردون برغم غمّازان
نهاد بر سرم از گرد موکبت افسر

در آستان تو شد فرش روی امیدم
ترحّمي که ندارم بجز توئی یاور

خدایگانا طول کلام بی ادبیست
بحضرت تو که ارباب فضل راست مقر

حدیث زیره و کرمان کسي که نشنید است
بآب مدح تو سازد لب تکلّم تر

رهي بمدح تو نازد چنانچه می نازید
بمدح خاقان خاقانی سخن گستر

زیمن مدح تو آن نغمه سنج شیرازی
رسید صیتِ کلامش بروم از خاور
بطرزِ تازه ز مدح تو آشنا گردید
چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
ز فیضِ نام تو فیضی گرفت چون خسرو
به تیغ هندی اقلیمِ سبعه را یکسر
ز ریزه چینیِ خوانت نظیریِ شاعر
رسیده است بجائی که شاعران دگر
کنند بهرِ مدیحش قصیدها انشا
که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور
ز نوکِ خامهٔ او مضطرب دلِ افسون
ز رشکِ پایهٔ او تشنه لب لبِ کوثر
لباس لفظ شود تنگ(۱) در برِ معنی
گهی که بکرِ معانیش بفگند چادر
سوادِ شعرِ شکیبی چو کحلِ اصفاهان
بتحفه سوی خراسان برند اهل بصر
ز مدحتِ تو حیاتی حیات دیگر یافت
بلی مقوّی طبع عرض بود جوهر
حدیثِ نوعی و کفری چسان بیان سازم
چو زنده اند بمدحِ تو تا دمِ محشر
ز نعمتِ تو بنوعی رسید آن مایه
که یافت میرِ معزّی ز نعمتِ سنجر

---

(۱) در نسخهٔ ب "رنگ در بر" مرقوم است ۱۲ *

ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید
شگفت تا که بمدح تو شد زبان آور

زلالِ مدحِ تو تا رهنمای رسمی گشت
سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر

ز چشمه سار عطای تو تا لبش تر شد
نهالِ حسرت او گشت نخل بار آور

سخن بمدح تو بیرون تراود از کلکش
چنانکه دمبدم از ابر قطرهای مطر

مرا چه زهره که عرضِ هنر کنم جائی
که دل در آتشِ اندیشه سوخت چون مجمر

بعرض و طولِ سخن سر مپیچ وقت آمد
که طولِ عمر خداوند خواهي از داور

همیشه تا که بود اهلِ فضل منکر جهل
مدام تا که بود اهلِ خیر دشمنِ شر

بقای عمر تو چندانکه روزگار دراز
کشد ز گوی گریبانِ مِهر رشتهٔ زر

بقای عمر عدوی تو باد چندانی
که نا امید بود از تولّدش مادر

## میر عهدي

میر عهدي از ري و شهریارِ ایران است - صاحبِ حال و ستوده خصال و صحیح النسب و رفیع الحسب بوده - و فی الجملة طالب علمي کرده مقدّمات علمي را طی نموده قدم در وادي شاعري نهاده - و از

رمل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته - و درفن شاعری نیز وقوفی تمام داشته - و کلامش در کمال پختگی و متانت واقع شده - و بخفی[1] وجلی سخن وا رسیده - سخنانش از روی دانش و حکمت است - و در اوایل[2] ایام نشو و نمای این سپه سالار که عروسی دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند خدمت ایشان را بجان اختیار نموده بقدر مقدور کوشش می نموده و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان یافته بانعامات و احسانات[3] سرافراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مدّاحی ایشان عمر بسرمی برده - چون[4] آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد بنوشتن اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته ختم نمود *

* قصیده *

باز وقت ست که گل پرده ز رخ بر گیرد
مجلس آرای چمن خرمی از سر گیرد

شاخ بیخود شده مستانه زند گل بر سر
لاله سرخوش شده زانو زده ساغر گیرد

غنچهٔ بسته جگر بادهٔ گل‌گون تو شد
لالهٔ سوخته دل ساغر احمر گیرد

بلبل مست غزل‌خوان شده در غنچهٔ شاخ
چنگ بر چنگ زند نغمه بساغر گیرد

---

(۱) در نسخهٔ ب « و بر خفی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اوایل حال و ایام نشو» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « سرفراز بوده » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « چون مآل حالش بر راقم ظاهر نشد بهمین قدر اکتفا نمود بنوشتن اشعاری که در مدح سپه سالاری گفته بخط ایشان در کتب خانهٔ عالی و موجود بود موفّق گردید » ثبت است ۱۲ *

حالتِ مرغ چمن بین که بدل سوزیٔ گل
تن بر آتش نهد و طبعِ سمندر گیرد

غنچه بر ناز و نیازِ گل و بلبل خندد
آتشِ لاله ز شوخی سمن در گیرد

گلبن از ساغرِ گل بسکه شود دست فشان
طرهٔ سرو کشد دامنِ عرعر گیرد

تا چمن دیده نیارد که ز بستان بندد
تا چو گل لاله سر از خواب گران بر گیرد

ناخنِ غنچه برد ناخنه از چشم سمن
سبزهٔ خون جگر کوه به نشتر گیرد

بس که از عکسِ زمین ابر صفا بر دارد
بس که از فیضِ چمن باد اثر در گیرد

چرخ را شعشعهٔ ابر گلستان سازد
کوه را رایحهٔ باد معنبر گیرد

جامِ نرگس بکف از غنچه و نسرین پیٔ نُقل
پستهٔ تازه و بادام مقشّر گیرد

سرو آزاد درین دل خوشي آرد بخیال
که بصد جان دلي از بار صنوبر گیرد

خرده از سر بکشا عیش ز نرگس آموز
کش بود شش درم و جام معصفر گیرد

چون سمن آنکه بزر چشم هوس میدوزد
کاشکي غیرتي از دیدهٔ عبهر گیرد

گل چون بر مطلع شاخ تو چو بلبل شاید
در غزل طبعم اگر مطلع دیگر گیرد

ساقی گل رخ اگر جام برابر گیرد
هرکه یک جرعه ازان باده خورد در گیرد

عکس گردد خضر و باده شود آبحیات
جام اگر پرتو آن روح مصوّر گیرد

دیده حیران جمالی است که هرکس نگرد
نتواند که دگر چشم ازو بر گیرد

نکنم وصف شکر باری آن لب ترسم
که دل نازکت از قند (۱)مکدر گیرد

هوس بزم تو از هم چو منی هست خیال
که گدائی خبر از صحبت قیصر گیرد

مست عیشی که دهد یاد من مسکینت
مگرت دود دلم دامن محشر گیرد

غمزه بی باک و دل از جور بجان است مباد
که جفای تو ره موکب داور گیرد

آنکه چون حکمتش از رفق در آید بعمل
حامل طبع ز اضداد اثر بر گیرد

خان خانان زمان فخر جهان مرزا خان
که فلک هر نفسش مرتبه برتر گیرد

شهسواری که چو بر عرصهٔ گردون تازد
تاج و تخت و علم از خسرو خاور گیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « قند مکرر » مرقوم است ۱۲ *

آن فلک قدر که چون مهر ز هر خشتِ درش
چرخ آئینه بآئینِ سکندر گیرد ٭
حکمتش گر بمثل راه تمانع بندد
آذر از آب دهد آب ز آذر گیرد
ملک را کرده چنان ضبط که از بهرِ نسق
شحنه از جرم جوی جان برادر گیرد
ای کریمی که چو فیضِ گهرت جان بخشد
تشنه از خاکِ درت چشمهٔ کوثر گیرد
آسمان را بهمه واقعه باشد درکار
همچو سیمرغ ز تیر تو اگر پر گیرد
انتقامِ تو اگر بانگ زند بر شاهین
بشفاعت رود و پای کبوتر گیرد
شیر گیر ست ز عدل تو چنان آهوی مست
کز غضب طعمه ز چنگالِ غضنفر گیرد
نقره خنگت که چو خورشید بگردون تازی
پای بر برق زند راه بصرصر گیرد
گوی شکلی[1] که اگر سایهٔ چوگان بیند
چون قمر جای بر این گنبد اخضر گیرد
تیز بینی که چون در راهبری افتد پیش
در شب تار پی مور بمرمر گیرد
رقمِ کج روی از چرخ رود گر یکره
راستی خط او چون خط مسطر گیرد

---

(۱) در نسخهٔ ب « گوی هیکل » ثبت است ۱۲ ٭

رایضِ چرخ بآرامش آن گردون سیر
تنگ جوزا برد و زین دوپیکر گیرد

روز کین کز پی تسخیر بمیدان تازی
رایتت فتح ز اقبال مظفر گیرد

اندران دم که دلیران ز سرِ جان گذرند
وز زد و خورد دل مرد دلاور گیرد

روزِ هیجا خبر از روزِ قیامت آرد
صحنِ میدان اثر از عرصهٔ محشر گیرد

گردِ فتنه رهِ رحمت ز دو جانب بندد
شعلهٔ کین علم از قلبِ دو لشکر گیرد

در کمین نیزه که چون طعنه بجوشن آرد
سر گران گرز که چون کینه ز مغفر گیرد

بحرِ خون موج زن و خلق درو موج زنان
شحنهٔ مرگ رهِ زورق و معبر گیرد

تیغ برّاق تو آن دم چو برآید ز نیام
راهِ حیلت بدلِ خصم مکدر گیرد

غلغلِ فتح و ظفر از صفِ اسلام آید
نالهٔ عجز و امان در دلِ کافر گیرد

آنچنان مرگ در اعدای تو آمد که اجل
بشفاعت ز دمِ تیغ تو باور گیرد

کامگارا منم آن شاعرِ ساحر که زمان
سخنم را ز پی زینتِ دفتر گیرد

چون کمال تو رسد رتبهٔ مدحم بظهور
نور فیضی گر ازان خاطرِ اطهر گیرد
به بیان گر دهدم راه تقاضای مقام
در معانی سخنم صنعتِ دیگر گیرد
گر ز لطف تو معمّای دلم بکشاید
خود چه اظهار که صد نکته بمضمر گیرد
نیست بی حکمتی[1] از منطق من هیچ کلام
قسمتم گرچه حساب از همه کمتر گیرد
عمر شد صرف بماضي و نشد عاملِ حال
تا به مستقبلم افعال چه مصدر گیرد
دل بنحوی نشد از صاحب حالی تمئیز
فتح جز کسر نه بیند چه پیِ جر گیرد
ندهد رمل و نجومم شرف از نقطهٔ خط
گرچه ایام ازین مرتبه اکثر گیرد
عُقدهٔ طالعم از راس ذنب نکشاید
گر فلک خامه ام از هیأت محور گیرد
نیست از فقه و اصولم چه بتفسیر و حدیث
راویِ دل طرفِ آیهٔ اشهر گیرد
از عروضِ سخنم بحر مطوّل گردد
گر نه تاسیس و قوافي رهِ اخضر گیرد
نسخهٔ عهدی اگر مهرِ قبولت یابد
خطّ منشور شود رتبتِ محضر گیرد

(۱) در نسخهٔ ب «بی حکمي» مرقوم است ۱۲

(۱)تا که ماهیتِ هر جنس شود نوع از شخص
تا مقوّم عرض از فصل بجوهر گیرد
باد هر فرد ز انواعِ کمالت کلّی
عالي و سافل ازین زینت و زیور گیرد
باش سرسبز و برومند بگلزارِ وجود
تا که هر سال چمن خرمي از سرگیرد

این قصیده را در کتاب خانهٔ عالی باسم مشار الیه ضبط نموده بودند باعتقاد راقم بطرز او نمي ماند وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ *

## * قصیده *

زهی آستانت ملاذِ خلایق
ضمیرِ منیرت کنوزِ دقایق
کفِ دُر فشانِ تو بادِ بهاری
دلِ حق شناس تو بحرِ حقایق
کلاهِ ایالت بفرقت مبارک
قبای ایالت بقدّ تو لایق
تو آن شهریاری کز انعامِ عامت
چه انعامِ سابق چه احسان لاحق
فلک راست بارِ زمین بر کواهل
ملک راست رخت منا بر عوایق
بگلزارِ حشمت رخت وردِ دولت
به بستانِ عزت قدت نخلِ ناسق

(۱) در نسخهٔ الف « تاکه ماهت ز هر جنس » مرقوم است ۱۲ *

سخایت منا را کفیلی است کافی
عطایت رجا را وکیلی است واثق

ضمیرِ منیرِ تو از فرطِ حکمت
زمین و زمان راست راتق دقایق

ثنای تو گوید جمیعِ برایا
رضای تو جویند عمومِ خلایق

کلامِ بدیعت بقرآن مشاکل
حدیثِ نصیحت بسنّت موافق

مقامِ بلندت مکانِ رفیعت
بعرشِ معزّم قرین است و لاحق

چه زیبا مقامی چه رعنا مکانی
که آن بر سپهرِ برین است فایق

ترا قبّه معراج رب المعارج
حوالیه جَنّاتُ عَدْنٍ حدایق

شرابِ رحیقش شراباً طهورا
طعامِ لطیفش لذیذ الذوایق

عجب منزلی کاندرو هر که آمد
بکلی رها شد ز کلي علایق

وَ فِیْهَا شَرِبْنَا شَرَاباً رَحِیْقَا
وَ مِنْهَا رُزِقْنَا کُنُوْزَ الدَّقَایِقْ

دلا جوهرِ خویش را عرض کم کن
ببازارِ(۱) کاسد ز کالای نافق

(۱) در نسخهٔ ب مصرع ثانی ثبت نیست ۱۲ *

بهبر جوهرت را بجوهر شناسي
که جوهر همین جوهری راست لایق

سپهر جهان کرم خان خانان
که مهر مروت ازو گشته شارق

مرا شکر نعمای او فرض عین ست
فَلَا أُقْسِمُ اِلَّا بِرَبِّ الْمَشَارِق

عدالت شعارا مروت دثارا
چگویم ازین اختر نا موافق

بدرگاه جاهت ازین بی بضاعت
بغیر دعا تحفهٔ نیست لایق

بود تا طلوع نجوم از مطالع
بود تا فروغ صباح از مشارق

آلهي تو این شهریار جهان را
نگهداری از چشم زخم خلایق

نهال ریاض مرادش همیشه
مصون باد از تند باد بوایق

## وله في الرباعی

اقبال چو بخت خان خانان باید
جاه و عظمت فراخور آن باید

این خلعت جاه و حشمت و خوبی را
القصه جسد ز جوهر جان باید

# مولانا گدائی (۱)

این ساقي نامه را چون مغنّي ملايم نوازِ بزمِ دولت بلسانِ ثنا در شان آن حضرت پرداخته - يعني در مدح زبر دست سرمستی که در نظرِ فيض رسانِ ساقيان بزمِ قدس مكان او خورشيد - و ماه جرعهٔ جامِ صبح و شام است - و دریای عمّان در خیالِ سر مستانِ پخته کار و رزم آزمایانِ طوفانِ نثار او وقت نیرنگ آشامی قطرهٔ بادهٔ خام است - خردِ سال خورد با این همه فضل و کمال در مقابلهٔ رای زرین او هنگام کنکاش طلبی کودکی است نادان - و نهنگِ بحرِ قلزم با آن همه صلابت و اشتلم از هیبتِ تلاطمِ امواج حسامِ أعدا إعدام او بادی است بر روی آب گریزان - انوارِ فتح و ظفر پیوسته بر رخسارِ راياتِ نصرت آياتِ لشکرِ جرّارِ او مانند نقش و نگارِ علم در چشم اعيانِ هيجا جلوه نما ست - و قضا و قدر در قبضهٔ قدرتِ ترکانِ جانبازِ قادر انداز او روزِ روارو پیکان در زره چون تیر در کمان راست - نگهبانِ ملکِ

---

(۱) در نسخهٔ الف چیزی از حالات مولانا گدائی مرقوم نیست و جا خالی است - و در ( ب ) مرقوم است که "جناب مولانا گدائی برادر فدا خان و از ملازمان و ندیمان اوایلِ حالِ ابن سپه سالار است - چون مدتی مدید بران گذشته کسی را از حال او اطلاعی نیست که تحقیق نموده بواجبی رقم نماید - این ساقي نامه با این ابیات که ثبت مي شود از نظم و نثر در کتاب خانهٔ عالي ظاهر شد که آن مدّاح صادق الاخلاص سپرده بود - چون بنظر مطالعه در آمد ثبت نمودن آن لازم گردید که آثارِ مدّاحی این مدّاح و نشانهٔ انعامات و احسانات این ممدوح مدّاح و مدح پرور در روزگار مهجور و ابتر نماند - و این نظم و نثر مولانا مشار الیه ترتیب داده بطریق رسالهٔ نظم و نثر بکتاب خانهٔ ممدوح خود سپرده بود و الحال در کتاب خانهٔ ایشان موجود است - و طبعش خالي از پختگي و صفائی نیست - و ترتیبی که مولانا ترتیب داده در سرکار است بهمان ترتیب نوشته می شود - اگر سهوي و خطائي داشته باشد راقم را دران تقصیری نیست - و این نثر دیباچهٔ آن ساقي نامه است دیباچهٔ نثر - این ساقي نامه را" الخ ۱۲ *

جهانبانان - مقتدای کشور ستانان - حضرت نواب خان خانان مترنّم است
اَبّدَ ظِلالُ اِقْبَاله اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَام *

# ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که جشنی[1] شده ست
دگر بار فتحِ درِ میکده ست
بیار آن شرابی که شور[2] آورد
فروزان چراغی که نور آورد
دریں[3] بزم خور ساقی و ماه کاس
ز راحت رسان بهره راساً بواس
بر آبِ طرب دل بنه چون حباب
که آید بدستش ازین قطره آب
گلِ باده هرجا که بار آورد
خزانِ چمن را بهار آورد
چو شیشه نهد برسر از جام تاج
ستاند ز جمشیدِ دانش خراج
بیار آن مي بخت دولت فزا
نشاط آورِ دل‌دهِ غم زدا
میی کان بجان آشنائي دهد
دل خسته را موميائي دهد

---

(۱) در نسخهٔ الف « جشن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « سوز » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « در بزم » ثبت است ۱۲ *

دهد باده رنگِ ربیعی مرا
دهد مي حیاتِ طبیعی مراه
میِ کش خجسته بود رنگ و بو
مرا کامِ دل حاصل آید ازو
بمن ده. که راحت فزاید مرا
امیدِ دل و جان برآید مرا
مغنّي بیا ارغنون ساز کن
دری از نشاط و طرب باز کن
دری چون درا کن پر از زمزمه
نفس چون نفس دم درو چون دمه
که در رقص و حالت تن ذوق ازوست
چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
لبِ نغمه هر جا زند خندهٔ
بر آن خنده گرید دل زندهٔ
بگوشِ من انداز آوازِ چنگ
که تا وا رهم از رهِ نام و ننگ
بسرگوشیِ من در آید سرود
فرستم باقبالِ باده درود[1]
بیا ساقی از باده دل شاد کن
ز دورِ کیومرث و کی یاد کن
بر افروز از باده برزین[2] جام
بکن زنده زردشت را هم مقام

(۱) در نسخهٔ الف " دو رود " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " زرین جام " ثبت است ۱۲ *

دل مرده را زندگی میدهد
فراغت ز هر بندگی میدهد
اسیر غم و محنت آباد ازو
خرابات چو جنت آباد ازو
شرابی(۱) که دُردش بود سلسبیل
بود راحت افزا چون نارِ خلیل
بیا ساقی آن آب حیوان نشان
که از نشاء آن چو خضر است جان
می کآن چون مرآت اسکندر است
پی گوهرِ نیک و بد رهبر است
بمن ده که از ظلمتِ غم رهم
که دیریست در راهِ غم گمرهم
مغنی باوتار کن نغمه بار
ز عودِ طرب تار در جنبش آر
چه عودی که تارش چلیپا نماست
ز آواش دیرِ مغان پر صداست
بآهنگِ جنگِ مخالف شکن
در استارِ اوتار آتش فگن
بزن آتشی در مخالف چنان
که سوزد دل و جان او در زمان

---

(۱) در نسخهٔ ب شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ ارقام یافته * بیت *
خوش آبی که چون آبِ زمزم بود    خورد در حرم هرکه محرم بود

سزد ساز روحی نوازد ملک
کند زخمهٔ او دبیر فلک

بیا ساقی آن شاهدِ شب بیار
بیاد آورِ اهلِ مشرب بیار
چو شاهد که شب زنده دار آمده
غمِ روز را غم گسار آمده
مرا می نماید طلسمي غریب
بود می عقاقیرِ حاذق طبیب
طبیبي که چون پور سینا مرا
به بخشد ز قانونِ حکمت شفا
مي کان بود مردم افگن چو شیر
بمیدانِ مردي در آید دلیر
مرا ده که مردانه جنبش کنم
ز مستي چو مستان غرنبش (۱) کنم

بیا ساقي آن لالهٔ باغ دل
که مرهم کند تازه بر داغ دل
بهارست و روی گل و مي خوش است
لبِ ساقي و بوسهٔ وی خوش است
مي کان بشادی شود رهنمون
غمِ گیتي از دل فشاند برون
بمن ده که بسیار غم دیده ام
رخِ بهجت و عیش کم دیده ام

---

(۱) در نسخهٔ ب "عرمش کنم" ثبت است ۱۲ *

مغنّي نزول آر در شان هند
عرب گو عجم زن بدستان هند
ني اندر صفاهان شکر ریز شد
نفس درپیٔ او چو پرویز شد
رهِ راست رو(۱) چارهٔ سازی بکن
بهر فقرهٔ (۱) در جان نوازي بکن
چو مطرب بریشم نوازی کند
بریشم چه سودش(۲) که بازي کند
زهی کان زند راهِ علم و خرد
بیک زخمه هوشِ ارسطو برد
بیا جانِ عشاق ازو گرم کن
دلِ سخت جویان بدو نرم کن
که تا من چو صوفي روم در سماع
کنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
بیا ساقي آن رطلِ شاهانه را
بیارو بکش دفعِ افسانه را
چو ترکان کلاهِ طرب نه بسر
بزین کن کمیتِ مفرّق بزر
بمیدان در آ ترک تازی بکن
بچشمانِ محمود ایازي بکن
مي انداز در ساغر زر مرا
بسر بر نه از جام افسر مرا

---

(۱) در نسخهٔ الف « نقرهٔ » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « چه شورش » مرقوم است ۱۲ *

مِي کان فروزد چراغِ دلم
کند فیض ریزان ایاغِ دلم ،

بمن ده که رخشِ طرب زین کنم
درِ شهر دل را نو آئین کنم

بیا ساقي آن آتشین لعل رخش
که تیزی نماید مرا چون درخش

مِي کان چو سهراب دارد توان
چو رستم کند نام در هفت خوان

بمن ده که چون بهمنِ شیر گیر
کنم زالِ نفسانیت را اسیر

مغنّي بیا مظهرِ راز را
همان پیکرِ شادي انباز را

بکن ساز و صوتِ ملایم نواز
بر آوازۀ عشق دایم نواز

در انجیلِ ترسا و ژندِ مغان
همین صوت بود آشکار و نهان

چه صوتي که داؤد را در زبور
دهد یاد از الحان غلمان و حور

دل از ذوقِ صوتش برآید ز هوش
ز هر رگ چو طنبور آید خروش

بمي نوکِ مضراب را تر کنم
سرودی ز دودِ جگر سر کنم

بیا ساقی آن می بمن ده که من
بگویم عیان بر سر انجمن
که مستم چنان از می من ربای (۱)
که از من نماندست جز من ندای
می کان چو دولت نهانم رسد
چو بخت ازل بیگمانم رسد
ازو در سر من نگنجد منی
ازو همت فقر را دل غنی
بیا ساقی آن میوهٔ مهرجان
کزو گرم گردد مرا مهر جان
می کان صلای زند بر طرب
ضیای کند در حریم طلب
بمن ده که طبع آزمائی کنم
باهل طرب آشنائی کنم
مغني بیا سحر سازی نمای
لب سامری شیوهٔ بر کشای
بگوساله ساز جانی بده
ز دم بی زبان را زبانی بده
بکار آور آن فن جادو دله
که هاروت ماند ازان در گله
ز کاس غچک جنس جان در چکان
ز هر چش کنی پر همان در چکان

(۱) در نسخهٔ ب «من زدای» ثبت است ۱۲

ز پست و بلندش خبر دار کیست
درو این همه صنعِ دلدار چیست ،

بیا ساقي آن یار دل سوز را
چراغِ حریمِ دل افروز را

بیاور که من خود ز ماوای خُم
فروزم چراغِ تنگ پای خُم

ازو آبِ حیوان هم اغوش جان
ازو آتشِ طور آتش فشان

گذارش دهِ داستان قدیم
ظرافت درآموز طبع ندیم

بیا ساقي آن مي که هستي ازو ست
خدا بیني و حق پرستي ازو ست

ازو هر سرِ سبزه خضر آشنا ست
ازو دست موسي تجلي نما ست

بمن ده که سرسبز بویم چو خضر
بمن تا کلیمي بگویم چو خضر

مغنّي بیاور ترنّم بکار
باین دانه کن مرغِ دلها شکار

چنان گرم هر زخمه کن روح را
که در نوحه تابع شوم نوح را

بیاور همان باعثِ شوق و شور
که طوفان بر انگیزد از هر تنور

چنان وقت آرد مرا در وجود
که هر عضو من سر نهد در سجود
دف و چنگ را تیز بازار ازو
دل من بهر پرده دُر بار ازو
درین دایره هر که پا در نهد
بهنگام دف برزدن سر دهد
بیا ساقي آن لعل رخشنده را
غذا آور تاج بخشنده را
چه لعلي که یادم دهد عیشِ جم
فراموشیم آرد از جنس غم
ازو فتنه بیدار چون بختِ شاه
ازو هر گدا لایقِ تخت شاه
بمن ده که بختم کند همرهي
کنم در لباس گدائی شهي
من آن پیر میخانه را بنده ام
که تا زنده ام لطفش ارزنده ام
ور از جام مي جرعه ریزد بخاک
بر آید نهالي ازان تخم پاک
چنان بارور تر شود آن شجر
که از عرش تا فرش گیرد ثمر
اگر من یکی زان ثمر(۱) بر خورم
بهر اصل و فرعِ جهان پي برم

---

(۱) در نسخهٔ الف « شجر » نوشته است ۱۲

چه میگویم آخر کجا میروم
که از پیش او در قفا میروم
سخن گو که از قصدِ خود دور گو ست
پریشان تر و بي رہ و زورگو ست
همان به که در قصدِ خود رو نهم
بساطِ تکلّف بیک سو نهم
بیا ساقي آن شهد پالود را
همان شاهدِ مستي آلود را
خدایا بآن جرعۀ کز کرم
دهد ساقي کوثرش در حرم
باطوارِ آن رند افلاس دوست
که در جمعِ میخوارہ خوشباش ازوست
چشاني مرا لذتِ جام عشق
رساني مرا بر زبان نام عشق
کند چاشني چون ازو طبع من
کشاید بشکّرفشاني دهن
بشیرین زباني خروشم که هان
نمک بر سر خوانِ مدحت فشان
زبانِ بلاغت در آور بکام
ز راہ فصاحت در آور کلام
بگو مدحِ نواب سالار جیش
که او روز هیجا ست دلدار جیش

نه خان خانخانان که خاقان چین
نهد سر بدرگاه او بر زمین
بالله اکبر قوی پشت او
کلید درِ فتح در مشت او
دهد ساقیِ بزم او جام عیش
بدستش در اغاز و انجام عیش
چو در حق مراقب شود جان او
بود عرش گوئی گریبان او
حقیقت پناهی که تاجِ سپهر
بود بر سرش دایم از فر مهر
کریمی چو او در کرم بار نیست
کرم را جز او گرم بازار نیست
بجودش چنان سیم زاید شود
کزو هر گدا معن زاید شود
کمین چاکرِ درگه او جم است
گدا بر در جود او حاتم است
چنان بادهٔ او بود خوشگوار
که مستانِ او را نباشد خمار
به بزمی که او می گساري کند
کهن خضر ازو تازه کاري کند
مسِ قالبم را میش کیمیا ست
دلش رمز هر غیب را سیمیا ست

ازان بادهٔ هرکس که شد بهره‌مند
چو چشم جهان بین شود ارجمند ۵

گدائی سخن طول شد قصر کن
مکن ادّعا بر دعا حصر کن

بود تا درین بزم احسان و جود
ز ساقي رحیق از مغني سرود

مغني دمد تا بهر تار تاب
کند تا بمی دست ساقی شتاب

دو دستِ مغنّي و ساقي مدام
روان باد در بزمت از رود و جام

بر خداوندانِ عالیجاه و مقرّبانِ درگاهِ کعبه اشتباه مبرهن و هویدا باشد که ازان جهت که بندهٔ درین رسالهٔ نیاز در افتتاح ساقی نامه اعتصام به نشر دعا و مدح آن حضرت کردهٔ - اختتام نیز بر دعای خیر آن حضرت و دعای بر آمدن حاجاتِ درویشانِ نیازمند میکند - آلهي تا کلام الهام اعلام را علامت اجابت در وقت باشد - وجه خیرات ایشان قبل از اظهار نیاز در حق درویشان برساد - غزلی که بر حسبِ وقت و طبق هوا در مقطع کلام میگوید نیز بدرگاه میگذراند - بخلعت قبول مشرّف باد *

* غزل *

ساقي رسید چلهٔ دی مل نثار کن
دیگر ز جرعه دست هوا گل نثار کن

مشعل [1] ز خسود بریخته لاله بهر طرف
عطرِ بخور بر سر سنبل نثار کن

---

(۱) در نسخهٔ الف ,, مقتل ز خود ریخته سنبل بهر طرف ،، مرقوم است ۱۲ *

اکنون جمالِ بخت ز رخ پرده بر گرفت
فرصت[1] غنیمت است تجمّل نثار کن
در حضرتِ کریم تقاضا نه درخور[2] است
آنجا زبان نیک تفاؤل نثار کن
خُلق انتها پذیر نباشد گدا بیا
در دور او سخن به تسلسل نثار کن

# مولانا حیدري

مولانا حیدري از دارالسلطنهٔ تبریز است - و از امثال و اقران مولانا طوفي و شریف و وقوعی است - و بدقّتِ طبع و لطافتِ سلیقه و موزونیت ذاتي و فطرت اصلي دران دیار مشهور و معروف است - و اهل آن ملک را اعتقاد تمامي بشاعري اوست - و از جملهٔ شاگردان مولانا لساني است - و بغایت خوش صحبت و صاحب آداب و قاعده دان[3] بود - و در دارالسلطنهٔ مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لساني بود شاعریها کرد - دران زمان مولانا شریف نسبت بمولانا لساني که استاد او بود از در گستاخي و بی ادبي در آمده حقوق استاد و شاگردي را منظور نداشته ستم ظریفي شعار ساخته شعری چند که خالي از رکاکت لفظ و بی[4] مشربي نبود بمولاناي مومي الیه منصوب ساخته رسالهٔ از نظم و نثر در مذمت آنها پرداخت - و بسهواللسان موسوم گردانید - و الحق از مروت و انصاف

---

(۱) در نسخهٔ الف «فرحت غنیمت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «تقاضا نه به بر خورد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «قاعده دان و چرب زبان و شیرین بیان بود» ثبت است ۱۲*

(۴) در نسخهٔ ب «لفظ و زبان تازگي بود بمولاناي» ثبت است ۱۲ *

دور بود که حقوق اورا منظور نداشته این جرأت و بي ادبی بآن شاعر قادر سخني که در طرزِ غزل سعدي زمان خود بود و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت - و این قصیده را که بمدحِ شاه اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی گفته و اکثر مستعدانِ ایران مثل حسین ثنائی و ولي دشت بیاضي و میرزا قلي میلي تتبع نموده اند و این مطلع آنست میرسم از گرد راه رقص کنان چو صبا * بوی جنون در دماغ عاشقِ سر در هوا درمیانِ اهل عالم شهرت تمام دارد بکند - و چون شهرت و حالت مولانا لساني بجهت ابیاتِ عالیه زیاده ازان بود که بمجرّد آن مزخرفات نقصی باشعار او رسد شهرتي نکرد - بلکه باعثِ خجلت و شرمندگي شریف شد - و اهل عالم [1] زبان بملامتش کشودند - و گویند که همدران اوقات روزگار بمکافاتِ این بی ادبي بساط عمرش[2] در نوشت * * مصرع *

بی ادبان را ادبي درخور ست

چون ذکر آن مقدمات شد آنچه ازان رساله در خاطر بود ثبت نمود که آن مقدمه نیز بر مطالع کنندگان ظاهر شود *

* شریف *

در شعر ای[3] شریف لساني چو یاوه گو ست
شاعــــر بهجو بهر چـــه آزار او کنـــد
آزارش این بس است گـــر اشعار او کنی
این بیت یار گـــردد و در کار او کنـــد

(۱) در نسخهٔ ب " عالم خصوصا اهل تبریز زبان بطعن و ملامتش کشودند " رقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بساط عمر آن گستاخ را در نوشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " در شعر این شریف " مرقوم است ۱۲ *

* لساني *

خاشاک نم کشیدهٔ طوفان آرزو

خاري شود که رخنه بدیوار او کند

* شریف *

لساني از سخني در کمال شیریني

ادا کند دهنش پر شکر توان کردن

وگر به بیت چنین دعوی کمال کند

بجای جایزه چشمش بدر توان کردن

* لساني *

بناز دار که مجنون درد پرور تست

رمیده که بزنجیر زر توان کردن

* شریف *

شب ز احباب جدا ماندم و در نیم شبي

خوابم از محنت مهجوري احباب نبرد

تا که این بیت لساني بزبان آوردم

خندهام آمد و تا صبح گهم خواب نبرد

* لساني *

دوش بر یاد تو در کُنج خموشي مردم

هیچکس این سگ دیوانه بمهتاب نبرد

* شریف *

لساني آنکه نباشد بروز تابستان

ز غایت خنکي آب سرد را مایل

به بین که در صفت سردی و برودت خویش
چه بیتکی خنکی گفته است آن جاهل

* لسانی *

ز سردی جگرم آب چشم یخ بسته
اگرچه مردم چشم من اند چو فلفل

* شریف *

هرکس شده همدم لسانی از یاوهٔ او بجان رسیده
این بیت که سرزد ست از وی تیریست که بر نشان رسیده

* لسانی *

در پایهٔ کمترین غلامانش
ادراک بصد زبان رسیده

* شریف *

در شعر بسي طعنه رساندم بلسانی
مشکل که پی جنگ و جدل سوی من آید
چون بیت چنین گفته و شرمندگیش هست
کی باشد ازان روی که با روی من آید

* لسانی *

باد سر شوریده که عشقش بهوا برد
مشکل که دگر بر سر زانوی من آید

* شریف *

باوجود آنکه شد عمر لسانی صرف نفس
از برای بیش و کم درد ستم دارد هنوز

گفته ام روزي که معنی مغلق است این بیت را
خاطر شومش از این معنی الم دارد هنوز

* لساني *

لیلی و خلخال زر با سیم‌ساقان در بهشت
روح مجنون پای در زنجیرِ غم دارد هنوز

* شریف *

چون شعر لسانیست اگر نظـــم حریفان
پس خاک ره و مشک ختا را چه تفاوت
هرچند که سر رشته یک است اهل هوس را
این بیت کزو سر زده ما را چه تفـــاوت

* لساني *

چون دانه اگر مور کشـــد مردم چشمـم
در چشم رقیب آن کف پا را چه تفاوت

و جمعی از مستعدان را این گمان است که این ابیات را بر مولانای موه‌ی الیه بسته باشد - بهر حال باعث این قسم قباحتی شد - و بیّنهٔ این اقوال که مولانا شریف بمکافات این بی‌ادبی در عنفوان جواني در گذشت - آنکه مولانا رشکی همدانی نیز بجهت خصومت و هم چشمیٔ که درمیانهٔ مولانا ضمیري اصفهانی و مولانا محتشم کاشی بود و رشکی از جملهٔ مریدان و معتقدان مولانا ضمیري بود باغوای مولانا ضمیري شعري چند باسم مولانا محتشم ابداع نمود - و بدستور سهواللسان بلسان القول موسوم ساخت که این بیت ازان جمله است -

سوی دولتخـــانه آن ترکي هلاکم میکند
دسته خنجر از نشاني سینه چاکم میکند

و مولانا رشکي[1] نيز در همان چند روز در گذشت - و اين مقدمه بر عالميان ظاهر شد که با بزرگتر از خود بی ادبي نمودن نتيجهٔ نيکو نمي دهد - القصه مولانا حيدري را عرق استاد شاگردي و حميّت در حرکت آمده او نيز بعضي ابيات لغو و حشو شريف را برداشته در برابر سهواللسان رسالهٔ ترتيب داد و نا جوانمردي و بی انصافي شريف را ظاهر و باهر ساخت - و بعضی ابيات يکهٔ عاشقانه از غزليات مولانا لساني نيز انتخاب نموده[2] و بجهت الزام شريف که بر عالميان ظاهر سازد که مولانا لساني صاحب اين قسم اشعار ست دران رساله ثبت نمود - و اين دو بيت آزانجا در خاطر راقم بود که نوشته ميشود -

دارم دو بيت از تو لساني که هر کدام
در پيش نکته دان بدو ديوان برابر است

بيداري که زلف تو نبود برابرم
با صد هزار خواب پريشان برابر است

هرگز غبارِ خاطر موري نبوده ام
اين سلطنت بملکِ سليمان برابر است

---

(۱) در نسخهٔ الف «و او نيز در همان چند روز» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «انتخاب نموده و بجهت صدقِ دعوئ خود و الزام شريف که عالميان را روشن گرداند که مولانا لساني صاحب اين قسم اشعار عالي است دران رساله ثبت نموده - و صاحب تذکرهٔ سيفی آورده که مولانا حيدري مي‌گفت که پنجاه هزار بيت لساني بخط شريف لساني پيش من هست - و شعری چند ازان جا بجهت الزام شريف انتخاب نموده لسان الغيب نام نهاده‌ام - و مشهور عالم ساخته ام - و آن رساله که لسان الغيب بوده باشد درميانهٔ مردم بسيار است - اين دو بيت ازان جمله در خاطر راقم بود که نوشته شد» مرقوم است ۱۲ *

و در ایران شهرت تمام کرد - اخر الامر از تبریز[1] بهندوستان آمد - و مدتها در هندوستان بسر برد - و بشرف [2] بندگي بادشاهان هند سرفراز گردید بتخصیص جلال الدین محمد اکبر [3] بادشاه - و سه مرتبه بجهت توجه این عالیجاه از عراق بهند آمد - و رعایت تمام یافته بولایت معاودت مي نمود - چون منولانای مومي الیه بغایت ندیم شیوه و مجلس دیده و خوش صحبت و آدمي وش بود اکثر اکابر و اعیان هند را بصحبت او میل پیدا شد - و مجالست و مخالطت اورا غنیمت شمردند - تا آنکه بصحبت این معیار سخنداني و شناسندهٔ جوهر انساني رسید - و در سفر خیر اثر گجرات در رکاب ظفر انتساب[4] این سپه سالار بود - و این مقدمه از قصیدهٔ که در باب فتوحاتِ گجرات که این سپه سالار را

---

(۱) در نسخهٔ ب " از تبریز بتاریخ سنه اثنین و سبعین و تسعمائه بر آمدهٔ بزیارت حرمین الشریفین مشرّف گشته از راه دریا بهندوستان آمد " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بشرف ملازمت و بندگيِ اکثر بادشاهان مشرّف گردید بتخصیص " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " جلال الدین محمد اکبر بادشاه که در مرتبهٔ اول که بهند آمد و از بندگيِ ایشان سر افراز شده قصیدهٔ که در مدح ایشان گفته بود هنگام گذرانیدن آن فرصت بیش از یک بیت خواندن نیافت - چون در شنیدن قصیده تعویق و تاخیر افتاد قطعهٔ انشا نمود - و بر بادشاه بخواندن قصیده مرخّص شد - و چهل تومان عراقي و اسپ و سراپا یافت - و مدتها در سلسلهٔ میرزا عزیز کوکه مي بود - اللّٰهُ اَعْلَمُ که در کدام دفعه بود - و قصاید که در مدح او گفته صاحب تذکرهٔ سیفي گوید که قصیدهٔ بجهت میرزا عزیز کوکه گفته هنگام در آمدن دران مجلس حاضر بودم که بیست تومان و اسپ و سراپای خاصه در همان مجلس باو دادند - و گویند که یک مرتبه از ولایت بملتان و آن حوالي آمده - محمد قاسم خان نیشاپوري اورا رعایت نموده از همان ولایت رفت و سه مرتبه " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " ایشان بود " مرقوم است ۱۲ *

روي داده گفته بنام نامي ايشان مزيّن ساخته ظاهر ميگردد - و بدولتِ احسان و انعام ايشان و صلهٔ آن قصيده از متاع دنيوي بی نياز شده اراده وطن مالوف نمود - و از هندوستان بدارالمومنين كاشان افتاد - و دران ايام حكومتِ كاشان به برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضر نهاوندی تعلق داشت - و در آنجا بخدمت ايشان رسيده از صحبت ايشان مستفيد شد - و چندان شكرِ انعام و احسانِ اين صاحب كرم و اوصافِ فتوحات گجرات كه بتازگي روی نموده بود ازو استماع رفت كه اگر ذكر نمايد اين مختصر گنجايش تحرير آن ندارد - و تصنيفي عليحده بايد انشا كرد - چون تبريز كه وطن اصلی او بود از فترت و استيلای روميه بران بلده خراب و ويران شده بود رفتن بآنجا صلاح نديد - و در نظر عراق كه در آب و هوا و نزهت و باغات و آب روان در ربع مسكون ثانی ندارد و از غايت وفورِ فواكه و اثمارِ غير مكرر در عراق و خراسان بی مثل است توطّن اختيار نمود - و دران اثنا شاه جم جاه شاه عباس صفوی بطريق سير و شكار به آن ملک آمد - و در هنگامِ شكارِ كبک باز شكاری آن شاهبازِ اوجِ سلطنت و بختياری گريخته بر بام يكی از درويشان آنجا فرود آمده نشست - و آن ذي شان خود بنفسِ نفيس متوجه گرفتن آن باز شد - و مير شكاران و ملازمان را از همراهي و رفاقت منع نمود - و تنها بدر خانهٔ آن شخص آمد - در را بسته ديد - چندانكه مبالغه در كشودنِ در نمود مسموع نيفتاد - و ~~صاحب خانه بتصور~~ آنكه از سپاهيان و بی باكان قزلباش خواهد بود باين بهانه مي خواهد بخانهٔ او در آيد و چون بدرون آيد آزار و آسيبي باو ميرساند - و يا مطلب نا معقول داشته باشد - در نكشودن مبالغه نمود - ازين جرأت دريای ذخّار غضب آن قهّار بتلاطم در آمد - و حكم قتل عام آن ملک فرمود - و نزديک بآن شد كه آن معامله بوقوع انجامد

این خبر به مولانا حیدری رسید چند بیت دران معنی در بدیهه انشا نمود که این بیت از آنجا ست *

دولت آمد بر در و بیدولتی پروا نکرد

نکبتی را بین که در بر روی دولت وا نکرد

و بوسیلهٔ ندما و مقربان آن شعر را بعرض رسانید - آن ابیات مرضی طبع آن بادشاه افتاد - رقم عفو و اغماض بر جراید جرایم آن شخص و اهل آن ملک کشید - و حسب الالتماس مولانا ایشان را بجان آمان داد - همان باز را در همان روز در کوهي رفیع منیع که در طرفِ قبلی نظر واقع ست بکبک پرانید - و بعد از صید کردن کبک عقابی از روی هوا نمودار شده باز را شکار کرد - و مضمون این دو بیت بعمل آمد *

## * مثنوی *

بچشمِ خویش دیدم در گذر گاه

که زد بر جان مرغی مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت

که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

و از غایت توجهی که بان باز داشت عمارت عالی و قبهٔ متعالی بر قلهٔ آن کوه در همان مکان که عقاب باز را صید نموده بود ساختند - که الحال سیر گاه مردم آن ولایت است - و اگر کسی ملاحظهٔ آن عالي بنا مي نماید میداند که چه زحمت در اتمام آن بنا رفته - و چه مبلغ زر در آنجا خرج شده - چراکه آب و آباداني دران حوالي[1] نیست - و مصالح تمامي از شهر نظر بر قلهٔ آن کوه که یک فرسنگ بوده باشد به پشت آدمي برده

---

(۱) در نسخهٔ ب " دران حوالی بمسافت یک فرسنگی نیست " ثبت است ۱۲ *

اند - و ممرّ بالا رفتن حیوانات بر آنجا نیست - و به جایزهٔ آن اشعار سیورغال لایق نیز بمولانا عنایت شد که وجه معیشت او بآسانی بهم رسد - و بقیهٔ عمر بفراغ بال دران دیار بهشت آثار بسر برد - و این معنی وسیلهٔ آشنائی مومی الیه بملازمت آن بادشاه شد - و بطرز و روش استاد خود مولانا لسانی سخن سنجی می نمود - و روش متاخرین را پسندیده نمی داشت - و بغایت صحبت دوست و فراغت طلب بود - و همیشه با مردم اهل صحبت - مجالست و مخالطت مي نمود - و از کسی طمع[۱] و توقع نمی کرد و چشم رعایت[۲] نداشت - و درویشي و گوشه نشیني را شعار و دثار خود ساخته با درویشان هر طبقه بسر مي برد - و گاهی اوقات صرف دهقنت نیز مي نمود - و چند قطعه باغ دران[۳] ولایت بهم رسانیده از معموری[۴] و آبادانی آنها بسیار بسیار محظوظ و مسرور بود - و اهل آن ملک[۵] را اعتقاد تمام با او بود - و وجود او را غنیمت مي شمردند - تا آنکه بتاریخ اثنین و الف از دار فنا بملک بقا خرامید - و الحق عاقبت بخیر بود - چراکه اوقات بعبادات[۶] و گذاردن فرایض و سنن مصروف میداشت - و این اشعار بمدح این معیار سخن داني گفته[۷] در کتاب خانهٔ ایشان بیادگار گذاشت - چون هنگام تحریر

---

(۱) در نسخهٔ ب " طمعی و توقعی در ایام انزوا " مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب " رعایت از هیچ مخلوقی نداشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دران قصبهٔ نظر بهم رسانید " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " از تعمیر نمودن آنها بسیار بسیار محظوظ بود " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " و اهل نظر را اعتقاد بیش از وصف بمولانا بوده " مرقوم ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " اوقات بعبادات و طاعات و گذاردن " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " بسیار گفته چون هنگام " ثبت است ۱۲ *

این اوراق همین قصیده از کتابخانهٔ عالی بنظر رسید بآن اکتفا نمود(۱) -

* قصیده *

بحمد الله که خورشیدِ جمالت ذره پرور شد
به یُمنِ پرتوش هر ذرهٔ خورشید انور شد
منوّر شد ز خاکِ پای تو چشمِ امیدِ من
مرادي کز خدا مي خواستم آخر میسر شد
پر از خون ناب(۲) حسرت بود چشمِ انتظار من
درین مجلس ز شوقِ بادهٔ وصل تو ساغر شد
بخاکِ کشتگان دامن کشان هرگاه بخرامي
جهاني در گمان افتد که آخر روز محشر شد
ز هرچه هست در عالم غبارِ نیستي برخاست
سوارِ من مگر سر گرمِ جولانِ تکاور شد
ز منزل یک قدم بیرون نه از بهر خدا آخر
که با خاکِ رهت جانهای مشتاقان برابر شد
مکرر بود حرفِ یوسف و یعقوب در عالم
حدیثِ ما و تو افسانهٔ غیر مکرر شد

---

(۱) در نسخهٔ ب " اکتفا نمود و ثبت کرد - و بهترین چیزی ازو بدرگاه نامدار فرزند خلف سلف او مولانا سامري بود - آخر او نیز دران وقت با پدر همراه بود - و بعد از فوت پدر باندک روز در بندگي این سپه‌سالار از ایران بهندوستان آمد - و در خدمت این سپه سالار راه ملازمت و میر سامانی یافت چنانچه در احوال او مذکور است - چه در یکی ازمعارک در ملازمت خلف سلف ابن سپه سالار شرکت نموده بروضهٔ رضوان خرامید " مرقوم است و نیز بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسیِ آئین اکبري صفحه ۲۰۳ قدری از حالات پدر و پسر تحریر کرده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " خونابِ " ثبت است ۱۲ *

بیادِ قامتت از بس که کردم گریه و زاری
گلستانِ خیالِ من پر از سرو و صنوبر شد
دلِ تاریک من از ماهِ رخسارِ تو روشن گشت
نهالِ قامتت تا بر سرِ من سایه گستر شد
مرا از بختِ بد صد گونه محنت باز پیش آمد
اگر یک دم دلم خرّم درین فیروزه منظر شد
تنِ زارم خیالی گشت از فکرِ میانِ او
دلِ تنگِ من از فکرِ دهانش تُنگ شکّر شد
سرِ خود چون نیندازم بپایش زانکه میدانم
اگر سرگشته شد از بهرِ او سردار و سرور شد
بنوعی سربلندی یافتم از مهرِ رخسارش
که در چشمم بسی مهرِ منیر از ذرّه کمتر شد
سرم گر خاک شد از حسرتِ پا بوس او آخر
ز فرطِ سر بلندی بر سرم خورشید افسر شد
چو مجنون باشدم سر حلقهٔ ژولیده مویانش
سرِ سودائی من بی نیاز از افسرِ زر شد
چه دست و خنجر است آن دست و خنجر حیرتی دارم
که دریکدم جهانی کشتهٔ آن دست و خنجر شد
مسلمانان ~~عارض یار~~ و گیسو آنچه من دیدم
بکیشِ حق پرستان هر مسلمان دیده کافر شد
چکید از آهِ سردم خونِ دل برخاک این گلشن
بخاکِ ره برابر برگِ گل از باد صرصر شد

نظر گر بر مس اندازم ز یُمنِ عشق زر گردد
ز خون نابِ جگر مژگانِ من گوگرد احمر شد
بغیرِ عود جان فرسای من چیزی نمي سوزد
دران مجلس که قندیلِ دل عشاق مجمر شد
وفا هرگاه جانب داریِ عشاق مسکین کرد(۱)
ستم از جانبِ سیمین عذارانِ ستمگر شد
بلا هر جا که بر بیمارها تیغِ سیاست زد
جفای زخم ایشان مرهم آزار دیگر شد
درین ره پای دل هرچند بر سنگِ ملامت خورد
گریزان از سلامت دوستانِ ناز پرور شد
ز چشمم ریخت چندان خون دل در گلخنِ خواری
که از خونابۀ دل بسترِ خاکسترم تر شد
چه شد گر جان من پیوسته مي سوزد ز عشق او
هزاران چون خلیل الله بعشق او ز آذر شد
کمالم را چه نقصان مي رسد از جسم عُریانم
ز جنسیت نمی افتد چه شد گر اسپ لاغر شد
مجرّد تا نشد عیسی قدم ننهاد بر کرسي
نظر کن کز تجرّد چون خطیبِ چار منبر شد
قلندر ما شدیم اول بعشقِ دوست در آخر
سپهرِ بی سر و پا هم بعشق ما قلندر شد
نظر چون حیدری افگند بر مجموعۀ حسنت
به پیشِ اهل دل شرمنده از دیوان و دفتر شد

---

(۱) در نسخۀ ب "مسکین شد" مرقوم است ۱۲ *

بنوکِ کلکِ دانش دفتر دیگر رقم سازم
بطرزِ تازهٔ کین طرز میدانم مکرّر شد

مظفر چو عدوی چاکرانِ شاه اکبر شد
فلک از روی رغبت تشنهٔ خونِ مظفر شد

شهنشاهی که نه گردون بذات او تفاخر کرد
سرافرازی که بر شاهانِ هفت اقلیم سرور شد

جلال الدین محمد اکبرِ غازی که نام او
چو نامِ احمد مرسل رقم بر چار دفتر شد

سجودِ قبلهٔ رویش مقابل گشت با طاعت
طوافِ کعبهٔ کویش قرینِ حجِّ اکبر شد

خرد مي گفت مثلش در دو عالم میشود پیدا
مرا باور نشد کذب است اگر گویم که باور شد

فلک چون گوی گردد در خمِ چوگانِ حکم او
زمین هم در ازل از بهر این گوی مدوّر شد

ز خاکِ مُدخِلان در دور او نخل کرم سرزد
بدستِ مفلسان در عهد او خاکِ سیه زر شد

کسی در عرصهٔ عالم نماند از دشمنانِ او
بضربِ تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد

خدای عالمش مي خواست سازد زینتِ عالم
بآب زندگي زان طینتِ آدم مخمّر شد

اگر ننهاد سر خورشید عالمتاب در بابش[1]
چرا بس بر سر گردن کشانِ دهر افسر شد

---

(۱) در نسخهٔ الف « در تابش » مرقوم است ۱۲ *

ضعیفان را بنوعی داد دل آن خسرو عادل
که مور عاجزی سرکوب شیران دلاور شد
چنان دست تعدّی گشت کوته در زمان او
که شیر ماده لرزان از نگاه آهو نر شد
ره و رسم عدالت در زمان او رسید آنجا
که دستور العمل بهر شهان دادگستر شد
شریران را بحکم ایزدی چندان سیاست کرد
که از بیم سیاست طبع شیطان منکر شر شد
پای فیلان فلک اندام خون ریزش
محیط بیکران دریک زمان صحرای بربر شد
ز دریا في المثل گر بگذرد کوهی بفرمانش
مکن باور اگر گویند مردم دامنش تر شد
ز رشک بحر جودش آب شد دُر در دل دریا
درین صحرا ز باران سخایش سنگ گوهر شد
باستقبال او از شش جهت اقبال مي آید
سبب این بود آن روزي که این کاشانه ششدر شد
برای دفع یاجوج حوادث منّت ایزد را
که آخر سایهٔ ششمیر او سدّ سکندر شد
سر گردن کشان در سایهٔ چتر جلال او
چو سرهای زیان آلوده از آسیب مغفر شد
ملایک لشکری کز کشور او پای بیگانه
چنان گم شد که پنداری همه عالم مسخّر شد

شهنشاها ز بیم آتش قهر عدو سوزت
که در عالم عَلَم از بهر دفع فتنه و شر شد

بنوعی گشت مستولی تب محرق به بدخواهت
که دل در سینهٔ پر کینه اش سوزنده اخگر شد

بهر کشور غضب کردی قیامت خاست در خاکش
زمین آن ولایت سر بسر صحرای محشر شد

بنوعی کرد لطفت تربیت ارباب بینش را
که بینائی نصیب چشم نا بینای عبهر شد

بدست لطف خود برداشتی چون خانخانان را
عجب فتحي بدولت خان خانان را میسر شد

بشمشیر ظفر پیکر مظفر بر مظفر شد
دل دشمن شکست و فتح باب حصن خیبر شد

نگویم خانخانان خان بن خانی که مرّیخش
برسم خسرو خورشید عالم گیر چاکر شد

سر و پائی که مي افتد ز اعدای تو در میدان
تصوّر میکنم بی پا و بی سر شمر و عنبر شد

بقصد دشمنت هر جا علم شد دست و شمشیرت
بیک شمشیر دیدم خصم بد اختر دو پیکر شد

بدین خوبی نکرده هیچ کس فتحي درین عالم
چنین فتحی دگر روزي بدست و تیغ حیدر شد

سپاه بیکران او به هر کشور که رو کردند
زمین چو لعل پنهان در ته سمّ تکاور شد

دران حالت زمین را آسمان هم میتوان گفتن
ز نعل و فتح چون روی زمین پر ماه و اختر شد
غبارِ خاک پایش را صبا گوئی بگلشن برد
که همچون چشمهٔ خورشید روشن چشمِ عبهر شد
ز مظلومي نباشد هیچ ظالم پیشه را رنگی
زمانه هر زمان گوید که عالم رنگِ دیگر شد
چو طبعش تابعِ حکم آلهی بود پیوسته
بفرمانِ خدا حکمش روان بر هفت کشور شد
نمي گویم مسخّر گشت آخر خطهٔ گجرات
بضربِ تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد
جهان از برقِ شمشیرِ تو روشن شد دران ظلمت
که در چشمِ عدو عالم سیاه از گردِ لشکر شد
ز عدلت دوزخِ عالم بهشتِ جاودان گردید
سمندت هر کجا سم بر زمین زد حوضِ کوثر شد
بهر کشور که رو کردي دم از فردوسِ اعلی زد
بهر ویرانه یکره پا نهادی قصرِ قیصر شد
ز تاثیرِ نسیم خُلق جان بخش تو میدانم
که در گلزارِ عالم خاک مشک و مشک عنبر شد
ز اوجِ سلطنت خورشیدِ اقبال تو تا سر زد
زمین و آسمان چون قرصِ مهر و مه منوّر شد
چو مروانِ گریزان شد ز پیشت خصم بد کیشت
ندیده برقِ شمشیر ترا بیچاره مضطر شد

سر خود گفت بیرون می برم امّا نمی داند
که در میدانِ مردی بر سرش دستار معجر شد
اگر دشمن بود موری شود ماری چو بگذاری
بسی دیدم که موری مار گشت و مار اژدر شد
سنانِ جان ستانت گشت میلِ دیدهٔ خورشید
ز صیتِ کوس اقبالِ تو گوشِ آسمان کر شد
چسان از کشورِ گجرات خورشیدِ رخت سرزد
مگر از پرتوِ رخسار تو گجرات خاور شد
ز شوقِ بادهٔ گلرنگِ مدحت نونِ نظمِ من
برای نکته پردازانِ مجلس دیده ساغر شد
بلند آوازه از نظمِ متینِ ممدوح میگردد
عَلَم در عرصهٔ عالم ز شاعر نام سنجر شد
سخن را بر زمین از آسمان آورده‌ام یعنی
بمدح او دلم غوّاص این دریای اخضر شد
ثنا خوانِ تو تا گشتم ملایک شد ثنا خوانم
عَلَم حسّان شاعر پیشه از نعتِ پیمبر شد
ز تحسینِ تو مدّاح درت معجز بیان گردید
ز خُلقِ عیب پوشت خونِ فاسد مشکِ اذفر شد
نظر گر بر مسِ قلبی فگندی کیمیا گردید
توجه گر بگلخن تاب کردی کیمیاگر شد
بمن اندک دلی دادی دلیرِ عالمی گشتم
به بین مورِ ضعیفی چون ز اقبالت غضنفر شد

مربّی چون بود خورشید تابان میتوان گفتن
بسی سنگِ سیه از تربیت یاقوت احمر شد
عجب نبود اگر آوازه‌ام پیچید در عالم
صریرِ کلک من جبریل را آوازِ شهپر شد
نگاهی چون بسوی من بچشمِ تربیت کردی
جهاني گفت خورشید جهانی ذره پرور شد
چو در دریای دانش کشتیِ اندیشه افگندم
زمین و آسمان از بهرِ حفظ او دو لنگر شد
ز بس کز بحرِ طبعم عنبری‌تر بر کنار افتاد
دماغِ قدسیان در عالمِ علوی معطّر شد
ز چرخِ چنبري تا تافت خورشیدِ سخن بر من
قدم در زیر بارِ فکر دور اندیش چنبر شد
ز کانونِ دل من شعله چون زد آتشِ فکرت
ز اخگرهای معني سینه‌ام تفسیده مجمر شد
اگر انصاف باشد عالمی را پر توان کردن
ز معنیهای خاصی کاندرین ابیات مضمر شد
بنظمِ بی نظام خود چرا بیهوده مي نازم
سخن کوته کنم چون خود ستائیها مکرر شد
ز شعرِ دیگران شعرِ بد خود را نکو دانم
چرا در پیش من الماس کم از سنگِ مرمر شد
من از جهلِ مرکب نیک و بد را چون نفهمیدم
ازان در پیشِ من خرمهره با گوهر برابر شد

دلِ دیوانه رنگِ من خزف را معتقد گشته
ز فرطِ بي وقوفی منکرِ یاقوت احمر شد
ز شعر و شاعری اهلِ سخن را عار مي آید
که چون من بی شعوری نکته پرداز و سخنور شد
بگردِ بحر و کانِ نکته داني عمرها گشتم
حیاتم صرف بهرِ نکتهای روح پرور شد
بدستِ من نیامد گوهرِ بي قیمتي هرگز
چو اعمي بود چشمم پایمال دُرّ و گوهر شد
میسر شد ازین ابیات عمرِ جاودان مارا
سخن کوته دعای دولتت یعني میسر شد

* رباعی *

تا در تنِ اربابِ سخن جان باشد
تا طوطيِ ناطقه ثناخوان باشد
جانهای مقدّسِ بزرگانِ سخن
عاجز ز ثنای خان خانان باشد

## مولانا کامل الدین کامل

مولانا کامل الدین کامل (۱) اصل وی از جهرم فارس است - و پدر مولانا در آن قصبه بطبّاخي اوقات می گذرانیده - و مولانای مومي الیه از علو فطرت و دقّتِ طبیعت در اوایل سن سر بآن کسب فرود نیاورده بصحبتِ موزونان میل پیدا کرد و همواره با این گرامي طبقه بسر مي برد

(۱) در نسخهٔ الف « مولانا کامل » مرقوم است ۱۲ *

و قدم در وادیٔ شاعری از رهگذر مصاحبت این فرقه نهاد - و روز بروز در ترقي مي کوشید - و طبعش بطرز غزل بیشتر مایل است - و بروشِ لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی حرف میزند - و چون فی الجمله روشناس طبقهٔ مستعدان گردید ملازمت و بندگيِ این سپه سالار را بر همه چیز گزید - و بدیار هندوستان افتاد - و در سلک ملازمان این عالیشان در آمد - و بجاگیر و علوفه سر افراز شد - و مدتي مدید از انعام و احسان بهره‌ور بود تا آنکه بسببی از اسباب میانهٔ او و مولانا حیاتي گیلاني منازعه واقع شد - و چون این خدیو کار آگاه بر آن قضیه اطلاع یافت رعایت جانب مولانا حیاتي نموده باخراج آن مخلصِ جان نثار و مدّاحِ سخن گذار حکم فرمود - و با وجود این حال الحال مدتی است که در هندوستان از انعام و احساني که از یشان یافته اوقات[1] بفراغت میگذراند - و اشعار[2] در مدح این سپه سالار بسیار گفته - این دو غزل در کتابخانهٔ عالی موجود بود که ثبت رفت * اشعاره *

عشـــق اگر شور آورد مغـــــز سر دیوانه باش
شوق اگر طغیـــان کنـــد بال و پرِ پروانه باش

حسن در جائی که یابي دستش از دامن مدار
چشم بیني سرمه گرد و زلف بیني شانه باش

آن مکن کز کینتت ابروی کس پرچین شود
با مذاقِ دوستـــان چون باده در پیمـــانه باش

آشنـــائی مـــایهٔ رنج است تنهـــائی گزین
گر همه خضر است هم صحبت ازو بیگانه باش

---

(۱) در نسخهٔ الف « اوقات می گذراند ›› ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اشعار آبدار» مرقوم است ۱۲ *

صورتِ قلب ار چه بی عیب است در معنی بد است
چون برافتد پردهٔ هم چون گنج در ویرانه باش
گل شگفت و سبزه جولان کرد و روزِ عشرت است
خانه را بگذار و با مرغِ چمن همخانه باش
در ازل کامل شهادت با سخن بسرشته اند
جان بسختی میکن و خوشدل بایں افسانه باش
کسبِ فیض از خان خانان کن که شمعِ دولت است
تا میسر باشدت بر گردِ او پروانه باش

[ وله ]

تو شاهِ حسن و دل عالمی سپاهت بس
کرشمه کوکبهٔ حسن و ناز و جاهت بس
ز خوانِ حسن تو هر بیدلی نصیبی یافت
وظیفهٔ دل ما حسرتِ نگاهت بس
عزیز مصر شدی مژده بادت ای یوسف
که شد دگر غمِ زندان و بیمِ چاهت بس
گدای معنوی از بادشاهِ صوری به
ز تاج عشوه مخر همتِ کلاهت بس
رهیست عشق که محتاج خضر نیست کسی
دلیلِ کعبهٔ مقصود برقِ آهت بس
عنانِ خود بهوس دادهٔ که دشمنِ تست
بحشر دست و زبانِ تو دادخواهت بس
مگر ز عشق سرشتند پیکرت کامل
که هیچگه نشد این شعله [illegible] گیاهت بس

بیـــا بمدح و غزل وصف خان خانان کن
که هست سایهٔ الطاف او پناهت بس
بهیچ قبلـــهٔ دیگـــر مبر جبینِ امیـــد
که آستانهٔ این خانه سجده گاهت بس
قبولِ صحبت و خلوت نه هر کسی دارد
همین که بر درِ او میدهند راهت بس

# مولانا وامق

مولانا وامق اصل وی از قبة الاسلام بلخ است - و مدتیست که در وسعت آباد هندوستان بسیر و سیاحت مشغول است - و بوسیلهٔ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بملازمت این سپه سالار رسیده این قصیده که ثبت میشود بر ندما و مستعدانِ مجلس فیّاض ایشان گذرانید - و بصله و جایزه سرافراز گشت - و از احسانی که ازین سرکار فیض آثار دیده اوقات بفراغت در هندوستان میگذراند - و یکچندی در ایامی که مولانا حیاتی گیلانی در برهانپورِ خاندیس کومکی بود صحبت میداشت - و چندی در گجرات در خدمت میرزا شمس الدین خلف خان اعظم می بود - اخرالامر بدولت مدّاحی این ممدوحِ عالمیان از همه چیز و همه کس بی نیاز شد - و اکنون بدعای دولتِ ایشان مشغول است - و میگویند که بکمال اهلیّت و بامرادی با مولانای مومی الیه هست - و طبعش بسیر و صحبت بغایت مایل است - و در محبت(۱) و وفا بی مثل و مانند است - و اشعار آبدار در مدح این نامدار بسیار گفته - بهمین قصیده اکتفا نمود -

(۱) در نسخهٔ الف و ب " حقیقت و وفا " مرقوم است ۱۲ *

* نظم *

ذرّه سان تا خویشتن را از حساب افگنده‌ایم
رخت همت بر بساط آفتاب افگنده‌ایم

تشنه طبعان محبت را مربّی گشته ایم
خویش را چون ابر رحمت در سراب افگنده ایم

خواب راحت نیست در افسانهٔ عالم ازان
چشم را از بهر نشنیدن بخواب افگنده ایم .

صد هزاران خضر معنی جلوه را بندد کمر
از قلم جائیکه بر کاغذ نقاب افگنده ایم

ما سلامت‌روتریم ای نوح سوی ما شتاب
کز توکّل کشتی کاغذ در آب افگنده ایم

دفع چشم زخم این صورت پرستان حسود
از خموشی بر رخ معنی نقاب افگنده ایم

گو بگرد از ما فلک(۱) یکبارگی اکنون که ما
بهر عزم ملک غم پا در رکاب افگنده ایم

آسمان گو زهر قاتل ریز در ساغر که ما
سودهٔ الماس حسرت در کباب افگنده ایم

اهل معنی رونق طغرای دفتر کرده اند
آنچه ما مطبوع گویان از کتاب افگنده ایم

چرخ کج رو یک نفاق افگند با ما درمیان
در قصورش دهر را در انقلاب افگنده ایم

---

(۱) در نسخهٔ الف « از ما ملک » مرقوم است ۱۲ *

وسعتِ دهر این چنین و ما ز روی ابلهی
خویشتن را زیرِ دیوارِ خراب افگنده ایم
ما و دل رستیم از محنت مهم خویش را
تا بدرگاهِ شهِ عالیجناب افگنده ایم
احمدِ مرسل شهِ عرش آشیان کز صولتش
لرزه در جانِ کی و افراسیاب افگنده ایم
آن شهنشاهی که گوید همتش در روز حشر
ما ز دفترِ حرفِ عصیان از حساب افگنده ایم
از صریرِ خامۀ معجز بیان چون وامقی
نغمۀ نعتش بگوشِ شیخ و شاب افگنده ایم
این که گستاخیم در مدّاحیش دانی چرا ست
دستِ همت در رکابِ بوتراب افگنده ایم
زین ردیف آخر بتنگی منحصر شد قافیه
از چه خود را اینچنین در پیچ و تاب افگنده ایم
چون ردیف افگنده‌ایم آمد ز تاثیرِ سخن
قافیه تنگ آمد(۱) آخر از حساب افگنده ایم

[ وله ]

ای ترا از صدرِ اعلی آمده طٰه خطاب
ذات پاکت کرده ثابت اتیرگی بر ماهتاب(۲)
چون شدی بر نه فلک گفتند استدلالیان
رفت از چرخ چهارم جانبِ عرش آفتاب

---

(۱) در هر دو نسخۀ « قافیه تنگ آمد و انگندش آخر از حساب » ثبت است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخۀ « تیرگی پرتو ز ماب » ثبت است ۱۲ *

عاجزم شاها رهم بنمای سوی داوری
کز سجودِ درگهت خواندش فلک رفعت مآب

خانِ خانان آن که یادش(۱) تشنگانِ خویش را
نشهٔ بخشد که یابد جانِ مخمور از شراب

خسروا شاها من از مدحِ تو آن لب تشنه ام
کز عطش چون بیخود افتد آیدش کوثر بخواب

شاه بیتی چون تو بر ناید ز دیوانِ وجود
کز خرد صد ره کند نظمِ جهان را انتخاب

نسبتِ خورشید و رایت همچو خورشید و سها
رفعتِ گردون و قدرت همچو گردون و حباب

نسبتِ ذاتِ تو با خورشید نتوان کرد زانکه
جز عرض نبود ز فیضِ خاص او با آب و تاب

نورِ رایت هست آن خورشید کز بس روشنی
هم عرض هم جوهرند از فیضِ عامش کامیاب

هم بدین نسبت نیارم گفت بدرت چون بدید
کلبهٔ تاریک ما روز و شبی یکره بخواب

خوش نشین شاها که گردون سالها گشت و نیافت
یک عدویت تا کند دستی بخون او خضاب

این بدان ماند که با عنقا شود شپر همال
این چنان باشد که گوید ذرّه مدحِ آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب «کشتگان وصل را» مرقوم است ۱۲ *

کامگارا مجملی بشنو ز عرضِ حال من
کز سعایتهای گردون از سرم بگذشت آب
من چه خوانم مدحتت کو لایق آید مر ترا
من چه گویم تا بنزدِ طبعت آید با صواب
تا چو بادم یافت گیتی گرد عالم در سفر
تا که دشمن سوز طبعم دید گردون چون شهاب
همچو آتش شعله در جانم ز کین افگند چرخ
کرده همچون باد گردونم بزندان چون حباب
منّت ایزد را که شد آخر بیُمن همتت
دولتِ افراسیابی طالعم را هم رکاب
تا که گردد منکسف خورشید از دور فلک
تا شود پژمرده گل بر یاد ایام شباب
همچون سرو اندر فضای گلشنِ دولت ببال
همچون مهر از اوجِ چرخِ عزت و نصرت بتاب

## محمد قاسم

محمد قاسم مشهور بسراجا خلف نامي گرامي خواجه محمد علی اصفهانی است - و از جمله آدمي زادگان آن دارالسلطنه است - و همواره دران شهر معزّز و مکرّم و صاحب جمعیت و اسباب بوده اند - و سراجا در وادي اهلیت از امثال و اقران خود بغایت در پیش است - و در اسالیبِ علم موسیقي و ادوار وقوفي بکمال دارد - و آن فن شریف را نیکو ورزیده و مهارتی تمام دارد - چنانکه استادان آن در امور مشکله و مشکلات دقیقهٔ آن فن با او صحبت می داشتند - و در وادي اهلیّت

نیز از همگنان وا نمی ماند - و مدتی این وادی را بپای سعی و اجتهاد
پیموده - و سر رشته ازین فن که بهترین صفات حسنه است و انسان را هیچ
وادي بهتر از اهلیّت نیست بدست در آورده - و در اصفهان که وطن اصلي
اوست همیشه با موزونان و مستعدان بسر مي برده و از موزونیت
ذاتي و اثرِ صحبتِ مستعدان طبع نظمي نیز بهم رسانید - اگرچه
بگفتن اشعار نپرداخته شعر بسیار با موزونان سنجیده و از دار السلطنهٔ
مذکور بقصد بندگي این ممالک ستان پای توکّل در رکاب همت
در آورده بر بادپاي عزم سوار گشته مرکب سعی را بتازیانهٔ اجتهاد
بجولان در آورد - و بتاریخ هزار و پانزده هجري بوسیلهٔ سرحلقهٔ بندگان
وفا کیش و مخلصان خیر اندیش آقا محمد ای بخشي این سپاه
سالار در سلکِ ملازمان این سپه سالار منسلک گردید - و بعلوفه و جاگیر
و انعامات امتیاز یافت - و در سفرِ خیر اثر قنوج در بندگی ایشان
بسر برد - و گاهی در مجلس ایشان بار مي یافت - و خدمات پسندیده
بجای مي آورد - تا آنکه در هزار و بیست و چهار هجری بجمع و ترتیب
ابکارِ افکارِ حسّان الزمان مولانا عرفي شیرازي که از جملهٔ ملازمان این
سپه سالار بود و در وقتی که داعی کبیر را لبیک اجابت گفته بود مسوّدات
اشعار خود را بکتابخانهٔ عالی فرستاده التماس جمع و ترتیب آنها نموده
بود مامور گردید - و مجموعِ اشعار آن حسّان الزمان بخط شریف ایشان
که بغایت مهجور و ابتر و مغشوش بود بایشان سپردند که دیواني
ترتیب نماید - الحق بعد از مشقت بسیار در مدت یکسال هلالی که
شبانروزی آن خدمت را فرض عین و عین فرض می دانست تا باختتام
و شیرازه رسانید - و در آنجا ید بیضا نمود - و کلیاتي مشتمل بر چهارده هزار
بیت از غزل و قصیده و رباعي و مثنوي وغیره ترتیب داد - و گاهی این

فقیر را هنگام مقابله و ترتیب آن باستماع آن اشعار سر افراز می ساخت - و آن شگرف کار را بر وجه احسن و اتم بآخر رسانید - و هنگام گذرانیدن بغایت باعث مسرت طبع عالی و خاطر متعالی ایشان شد - و بانعام و اکرام سرافراز شد - و راقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است - و قطعهٔ تاریخی که در مدح این سپه سالار و سبب جمع آوردن و اتمام این خدمت گفته بود بر ندما و سخن سنجان ایشان خوانده - بغایت مستحسن افتاد - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و آن قطعه و قطعهٔ دیگر که در مدح گفته ثبت میرود - و حالت تحریر این اوراق مدت نه سال بود که در بندگي این سپه سالار غریب نواز بود - و قطعهٔ که بجهت اتمام این کار گفته و تاریخ نیز هست چون یکسال کم و زیادهٔ اهل این فن تجویز نموده اند - ازان جمله این تاریخ که هزار و بیست و شش است و ترتیب و اتمام در هزار و بیست و پنج بنوشتن آن راضي شد - و از مطالعه کنندگان التماس مي نماید که در مقام خورده گیری درین باب در نیایند - * قطعهٔ تاریخ *

عرفي آن واضع سخن که بر او
رشک دارد روانِ شرواني
نه که شروانیست در رشکش
بلکه هم رونی و صفاهاني
بعد چندی چو جای بودن نیست
رفت ازین دیر شش درِ فاني
ماند ازو دُر شاهواری چند
کش قرین نیست بحری و کاني
صورتی چند جمله با معني
خلفی چند جمله روحاني

لیک آن جملگی پراگندهٔ
همه از بیسری و سامانی

آن قدر مهلتش نداد اجل
که بترتیب شان شود بانی

گفت با دوستان بگاهِ وداع
کای عزیزان جسمی و جانی

برسانید زادهای مرا
بجنابِ معلّمِ ثانی

به برِ کان برید کانی را
سوی عمّان برید عمّانی

هیچ دانی که چیست آن مرکز
که تو عمّان و کانش میدانی

دست رادی که میکند بجهان
گاه کانی و گاه عمّانی

صاحبِ حلم و علم و سیف و قلم
خانخانان سکندرِ ثانی

آن که در روزِ بار میرسدش
که سکندر کندش دربانی

چون کمالات را بود معدن
سزد ار عقل اولش خوانی

دید چون زادهای عرفی را
همه محسود لعل پیکانی

همه مانند دُر و لیک یتیم
جمله چون رازهای پنهانی
بعد یکچند بنده را فرمود
که دهم شان نظام دیوانی
مدتی چند خون دل خوردم
تا که جمع آمد از پریشانی
هم باقبالِ صاحب کامل
هم بتوفیقِ ذات یزدانی
حامل انتظام این دیوان
شد سراجای خانخانانی
از خرد خواستم چو تاریخش
۱۰۲۶ھ
گفت ترتیب داده نادانی

[ وله ایضا ]

ایا سپهر رکابي که چرخ بندهٔ اوست
کسیکه نام ترا کرده بر زبان جاری
بعرصهٔ که درو حفظِ تو نگهبان است
خلل پذیر نگردد ز چرخ زنگاری
هر آن که از کفِ راد تو بهره‌ور گردید
سزد که چرخ نهم را کند مددگاری
چنان رفیع مکانی که آستانت را
فراز چرخ و فلک گر نهي سزاواري
باین بلندي اقبال و کامرانی بخت
رسد که بر زبر چرخ گام بسپاري

بآستان تو ار چرخ در برابری است
چه نسبتست ابو جهل را بغفاری ،

اگرچه شیوهٔ دهر ست کینه اندوزی
وگرچه پیشهٔ چرخ است مردم آزاری

ز روي حقد و حسد هست در شکست دلم
فلک که شیوهٔ او گشته مردم آزاري

هنوز ریش غمي به نگشته از جگرم
که تازه در جگر و دل خلاندم خاري

چو ز آستان تو ام ازویم زبون مپسند
روا مدار که از چرخ دون کشم خواري

بمن سپار گریبانِ چرخ سرکش را
که تا ز سرکشیش آورم به پا کاري

یگانه گوهرِ دهرا مگر بیاريِ تو
تهی کنم دلی از جورِ چرخ زنگاري

وگرنه چرخ کجا و منِ ضعیف کجا
به پیش تیغش تا کی کنم سپرداري

خدایگانا الحال قرب نه سال است
که از دیارِ خودم داده چرخ بیزاري

ز حیله بازيِ چرخ از وطن جدا ماندم
اگر اشاره کني نقل آن کنم باري

کنون ز حیلهٔ چرخ و ز آرزوئ وطن
نمی دهم دل خود را بغیر دلداري

دلم ز دوري مطلب چو نار پر خون است
درين معامله چرخم نمی کند یاری
مگر عنایت صاحب شود مرا شامل
کزین الم شده قدّم چو چرخ پرکاری
ز درد و غصۀ دهر آن چنان شد احوالم
که هر زمان کندم درد و غصه غمخواري
ز چرخ گفتن و از حال خود بس است مباد
غبار خاطر صاحب شود ز بسیاري
همین نه چرخ کند خون دل بدامانم
زمانه نیز رفیق است در دل آزاري
بر این رواق مقرنس همیشه تا که کنند
نقود شمس و قمر درهمي و دیناري
بزیر چرخ معلّق حسود جاه ترا
بسان طفل رحم باد پیشه خونخواري
مدار دایرۀ چرخ بر مراد تو باد
مدام تا که فلک راست کار دوّاري

## درویش مثلی

درویش مثلی خلف سلف میرزا چلبي تبریزي است - و در حلب متولد شده چنانکه گفته - * بیت *

مولدم در عرب دیار حلب    سلفم از عجم ز تبریز است

و دران شهر که بهترین بلاد دیار عرب است نشو و نما یافته - چون بسن رشد و تمیز رسید ترک و تجرّد بر طبیعتش استیلا یافته قدم در وادی فقر

و مسکنت نهاد - و اکثرِ ممالک افرنجیه را از برّ و بحر و حبشه و زنگبار و مصر و شام و مغرب و روم و برِّ عرب را بپای طلب و سعی و اجتهاد پیموده - و با اکثر مستعدان آن ولایت صحبت داشته - و مکرراً طوفِ حرمین الشریفین نموده - و خالی از کیفیت و درویشي و از خود گذشتگي نیست - و کمال پختگي و متانت بجهت کثرتِ اشعار او را بهم رسیده - و با شعرای عراقِ عرب در دار السلام بغداد بهشت آباد مثل ملا لطفی و روحي و غیره شاعریها نمود - و اعتقاد تمام بمولانا طرزی شوشتری که از فحولِ شعرای بغداد است و دران دیار شهرت[1] تمام دارد پیدا کرده - مدتی در خدمت او بسر می برده - چندی در کربلای معلّی انیس و جلیس مولانا وقوعي تبریزی که ساکن آنجا بود بوده - و مدت هفت سال در آستانهٔ شاه شهدا ابا عبد الله الحسین عَلَیهِ السَّلام بامر سقّائی اوقات مي گذرانیده - و در مدت مذکور بصحبت مولانا وقوعی میرسیده - و در علم هندسه نیز وقوف تمام دارد - و بغایت خوش طبع است - و از صحبت مستعدّان فیض تمام باو رسیده - و بسه زبان[2] منظومات دارد - و قصاید غرّا و تواریخ مشکله[3] گفته - و زبان ترکی را بهتر از عربی و فارسي ورزیده - و خوش ذات و نیکو صفات است - و این دو تاریخ طبع که از نتایج طبع[4] وقّاد اوست نوشته میشود که دلیل قدرت او بوده باشد - در وقتی که محمود پاشای ولد جغال اعلی که وزیر اعظم و داماد قیصر روم بود و از

---

(۱) در نسخهٔ الف « شهرت بیش از وصف دارد پیدا کرده » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « و بسه زبان که ترکي و عربي و فارسي باشد منظومات » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مشکله بآن سه زبان گفته » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « طبع گوهر زای اوست درین محل نوشته مي شود » ثبت است ۱۲ *

جانب قیصر بحکومت بغداد آمده بود این تاریخ را یافته - * تاریخ *

حاکم دار السلام اولدی وزیر ابن وزیر

و این تاریخ نیز بجهت حسن پاشای رومي که او نیز از جانب خوندکار روم حاکم حبشه بود و از مکهٔ معظمه متوجه آن دیار بود و درویش مومی الیه را از درویشی بر آورده رئیس الکتّاب سرکار خود نموده همراه بجانب حبشه میبرد یافته - * مصرع *

اولدی بیر اسمی حسن والیٔ اقلیم حبش

چون همیشه بسیر و سفر مایل بود تاهّل ننموده مجرد و سیّار مي بود - در اواخرِ عمر در عراق عرب در حلّه که بهترین بلادِ عراقِ عرب است و بر کنار شطّ فرات واقع شده و اکثری از عمارات آنجا را از میانهٔ آب بر آورده اند و سیّاحانِ ربع مسکون مثل این بلده مکانی نشان نداده اند پای قناعت در دامنِ شکیبائی پیچیده در مقامِ جعفر صادق که بر کنار این شط است و در عمارت و صفا رشک بهشت[1] عنبر سرشت است - و راقم بآن مقام رسیده - گوشه گیري اختیار نموده متاهّل گردید - و در شبهای متبرک و ایام شریفه بزیارت کربلای معلّی و نجفِ اشرف مشرّف میگردیده[2] - و بتوطّن حلّه که در ما بین این دو روضهٔ مقدّسه واقع است که زیاده از پنج فرسنگ راه بهیچ کدام روضه مسافت بیشتر ندارد قانع شده - تا آنکه گرفتاری عیال و نفقهٔ اطفال در شکنجه[3] اش داشت - و بتاریخ اربع و عشرین و الف بآوازهٔ قدردانيِ این قدردان و غریب نوازيِ این نوازندهٔ مسکینان و سیر

(۱) در نسخهٔ الف « و بهشت عنبر سرشت عبارت ازان مکان است و راقم بان مقام رسیدهٔ گوشه اختیار نموده » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مي گدد و متوطن در ما بین » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « در شکنجه و آزارش داشت » مرقوم است ۱۲ *

و سیاحتِ هندوستان از حلّه برآمده بعد از زیارتِ بیت الله الحرام در دار السرورِ برهانپور بتاریخ ذي قعدهٔ سنه مذکور کامیاب صورت و معنی گردید - و بشرف[1] صحبت این غریب نواز رسیده - و قصیدهٔ بلیغ ترکي و فارسي که در مدح این نکته سنج وافر گنج بنظم آورده بود بشرف اصلاح ایشان رسانید - و بتحسین و تعریف و صلات[2] و انعامات بدستور سایر مستعدان رتبهٔ والا یافت - و بعد از دریافت صحبتِ عالی و بعدل آمدنِ لوازمِ دریافتن این سپه سالار بقصد مسکن و مقرّ خود که حلّه بوده باشد در حرکت آمد - که دران مکان شریف[3] و کربلای معلّی و نجفِ اشرف مابقی عمر صرف دعاگوئی این سپه سالار نماید - و این قصیده و قطعهٔ تاریخ که در مدح ایشان گفته بود بیادگار گذاشت که درین خلاصه ثبت شود * اشعاره *

خانِ قدسی منقبت نواب اسکندر نشان
آصفِ ثانی سلیمانِ دوم خضرِ زمان

بندهٔ درگاه مهرش بهمن و اسفندیار
بستهٔ فتراکِ قهرش رقبهٔ گردن کشان

فضل رحمان حضرتِ عبد الرحیم شیر دل
خانخانانِ زمان فرمان روای انس و جان

خاک تابنده مکحل دیدهٔ اعیان ملک
نعل رخشنده مکلل فرق اشراف جهان

تیر پرتابی فلکده یوز هر اظهار ایدر
پر الف درکیم با پنجه نقطه لر دور فرقدان

(۱) در نسخهٔ ب « و چون بشرف » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « تعریف بدستور » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « که دران دیار فرخنده آثار و کربلای » ثبت است ۱۲ *

چرخ گردنکش مگر امرتکده اهمال ایلدی
گردننده کاولدی پر محکم دو شاخهٔ توامان
غلغلِ کوشش طنین انداخت بر طاقِ سپهر
نسر واقع گشت طایر نسر طایر لا مکان
کس نسنجد ناله در عهدش مگر مرغِ چمن
کس نه بیند غرقِ خون الا نهالِ ارغوان
دشمنش را دید سرگرمِ اجل از بیم جان
کرد تبلیغ نصیحت گشت شمشیرش زبان
چنانکه[1] برجود ور خزان اوراقی در شمس اوزینه
خصم گستردی فنا شکلی او تیغ زر فشان
هر نه شعله آتش قهرنده اوله جلوه گر
نقش ایدر سطحِ فلکده نقش مریخی عیان
باب عدل کندہ اولور پر سایل زنجیر کش
واژگون تاچنی کشکولی ایدت نوشیروان
مشرق و مغرب مسخّر گشت بر احسان او
زیردست[2] بی مثل شد مردانِ نامردان؟
شیر بهرام انتقام بیشه را از گیر و دار
میر برجس احتشام بزمگاهِ عزّ و شان
بگذرد از لاف مردي دشمنِ آتش نهاد
گر به بندد صارم رطب اللسانش درمیان

---

(۱) در نسخهٔ ب " حان که بر خود در خزان او رای در شمس لوربده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " این مصرع " مرقوم نیست ۱۲ *

آسمان آسا دوترسی حشره دک گوی زمین
انکا اورسه فی المثل قوس قزح دن صولجان

جنبش رخشیده رخشان اولدی مهر خاوری
خان که جولان صبا دین و بشر دی برگ خزان

دوندی اول لیموییه کم خاک ایکری ساخللر اولی
گرد خیلکده بور شمه آفتاب اولدی نهان

ایستاده بر درِ قدرش یلانِ روزگار
پیش درگاهِ رفیعش صف کشیده سرکشان

شقهٔ زربفت رایاتش تماشا کن که شد
برسر او شیر نر نور ملایک سایبان

کر ز بانگ کرنایش گوش گردونِ کهن
وز نهیب هیبتش لرزنده شیر آسمان

اژدها پیکر علم اورزه پیراخمش شقه لر
ویردي ایلر پیچش سیمرغ واژدر دن نشان

بوی خلقندن معطّر چار باغ عنصری
نور روییدن منوّر نه قباب آسمان

کورسه لطف و قهرنی ایتمزدی نقل ما سلف
قهرمان خانمنک وصفن ایدن اهل بیان

روی مسعودش صباح العید دورِ روزگار
ذات محمودش طراز دامنِ آخرزمان

بحر مواج از خروش طبع او آمد بجوش
ابر شحاح از هجومِ بخششش دارد فغان

سرورا عالم مدارا داورا دین پرورا
وی ز رایت یافت هندستان حیاتِ جاودان

صانمه مشکین توب اوله تیره لک اوچنده آشکار
آفتاب مردم چشمی قایمتش اول سنان

کان لطفک گوهرندن آفتاب ایلر حجاب
دست قهرنک خنجریدن قهرمان ایرامان

صانمه راهنک بر شرار نعل ایدی وقت رحیل
رخش عزمنک خیشدن خاک دوشدی کهکشان

آفرین ای آصف صاحب قرانِ روزگار
مرحبا ای صدر عالیقدر گردون آستان

قبله گاها از قلندر خانهٔ رومم یلی
شوقِ پابوس تو ام آورد تا هندوستان

هرچه از طبعم دمد کلکی بود معنی نگار
هرچه از کلکم چکد حرفی شود معنی بیان

خسروا شیرین زباندر مثل نازک سخن
یوقلمه آنی نظام کشور هندوستان

تا که سلطان کواکب را هلیوت جولانگری
هر زمان بر برج اعلا دین ایده رودن عیان

فانده کتنک رهبرنگ خضر و رفعتک اولیا
فانده دور سنگ هم نشینک فتح و نصرت هرزبان

تا بود از عالم علوی مه و خور را مدار
تا بود در عالم سفلی عناصر را نشان

بـــاد احبـــابِ ترا بر مسنـــدِ عـــزت قرار

باد اعـــدای ترا در دوزخِ حســـرت مکان .

رخش دولت زیر ران و تیر قدرت در کمـــان

لطف باری سازگار و بخت و شادي هم عیان

[ وله ]

حضـــرتِ نوابِ گـــردون آستـــان

آن سپـــه سالار رستـــم دار و گیـــر

آن که از نورِ جمـــالش هر سحـــر

مهـــر عالمتـــاب گـــردد مستنیـــر

خاک پایش تا نشد مسجود خلق

کش نزد نقش جبین کلـــک قدیر

مي سزد در چنگ منقارش دو کون

باز همت را که دارد دستگـــیـــر

عکس شمشیرش بدریا نقش بست

گشت قطـــره دایـــرهٔ مهـــرِ منیر

ساخت قصـــری کز نشاطِ نسبتش

میکنـــد از نو جـــواني چرخ پیر

ساحتش چون فکرِ عاشـــق دلکشـــا

طلعتش چون روی دلبـــر دلپـــذیر

مي توان بردن ز خاکِ صحـــن او

کاروان در کاروان مشـــک و عبیـــر

نقش لب گردد عیـــان از صافیش

گر زنی بوسه بسطحـــش در ضمیر

میهمان را میزند بانگ صلا
از درش هرگه که می آید صریر
پیش طاق دلکشا حوضش بود
برج ماهي در بر چرخ اثیر
می نماید ماهي سیمین درو
چون مه نو در سپهر مستدیر
حبّذا حوضی که چون روح روان
هر زمان پاک است و هر لحظه منیر
سال تاریخ بنایش جسته دل
۹۲۴
هاتفی گفتا - محلّ دلپذیر

## مولانا مشرقي

مولانا[۱] مشرقي خلف شیخ کبیر الدین است - و شیخ موصی الیه طالب علم و حافظ کلام ملک علّام بوده - و فرزند علامي شیخ جیوست که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ احمد آباد ست - و تفسیر و اصول فقه و کلام را بغایت خوب ورزیده بوده - و خود تفسیری نوشته که در هندوستان معتبر و مشهور ست - و همیشه در سلسلهٔ ایشان مردم دانشمند بوده اند - و اصل ایشان میگویند از بني عباس است - و از عرب آمده در احمد اباد گجرات توطّن نموده اند - و شیخ کبیر در احمد اباد گجرات متولّد شده و کسب علوم در انجا نموده - و مولانا مشرقي في الجمله طالب علمي کرده و در وادي شعر و شاعري نیز طبع و سلیقهٔ درست دارد - ابداع معاني نموده -

(۱) در نسخهٔ ب « مولانا کمال الدین مشرقي » مرقوم است ۱۲ *

و بتاریخ خمس عشر و الف بشرفِ ملازمت این سپه سالار رسیده در سلکِ ملازمان ایشان در آمد - و قصایدِ مدّاحانه در مدحِ این ممدوحِ عالمیان پرداخت و می پردازد - و همیشه در خدمت این سپه سالار بخواندن کتاب تاریخ و سِیَر و اخبار و روات مشغول است - و از استماع پاستانی افسانها طبعِ وقّاد این سپه سالار را خرم و خوشحال میدارد - و بصلات و انعامات سرافراز میگردد - و صاحب علوفه و جاگیر است - و بسیار بسیار زاهد و عابد و دین‌دار است - و اوقات او صرف خدمت مدّاحی ایشان میشود - و این قصاید که ثبت میگردد از جملهٔ اشعار ایشان است که در مدح این سزاوار مدحت گفته اند - و من بعد نیز خواهد گفت

* قصاید *

صبح خیزان بین که آتش از دهان افشانده اند
و ز دو چشمِ خون فشان دریا و کان افشانده اند

عاشقـــانش هر سحـــر از ابر دریا بار دل
همچو انجم قطرها بر آسمـــان افشانده اند

چون تنـــوری ساخته از آتشِ سوداش دل
بس ز قلـــزم دیدهٔ طوفان فشـان افشانده اند

چهره کرده زعفران گون اشک کرده لاله رنگ
لالهـا را یک بیـک بر زعفـــران افشانده اند

کانِ گوگرد از درون سینه شان افروخت است
جوی سیماب از دو چشم خون فشان افشانده اند

آیتی از عشق ما در گوشِ بلبل خوانده اند
دامنی از حسن او بر بوستـــان افشانده اند

چشمِ جان روشن تر از خورشید تابان کرده اند
تا به روی او نظر از چشـم جان افشانده اند

سینه چاکان ریش را صد باره مرهم کرده اند
تا دلی بر تیر آن ابرو کمان افشانده اند
از نثار روی آن چشم و چراغ عالم است
کاسمانها هر دو چشم فرقدان افشاده اند
خان خانان آن که از بهر نثار موکبش
جان خود سبّوحیان از آسمان افشاند اند
تیر و کیوان بوسه بر نعل سمندش داده اند
مشتری و مهر تاج و طیلسان افشانده اند
یا نثار میرزا ایرج بفرمان خدیو
جمع گشته انس و جان جسم و جان افشانده اند
خرقه پوشان جهان از بس که جودش یافتند
ریزهای سیم و زر بر آسمان افشانده اند
مدح خوانان درش از لطفهای مدح او
قوت جان طوطی شکّرفشان افشانده اند
باد عمر و دولت آن هر دو چندان کز فلک
گلستان گه بر بهار و گه خزان افشانده اند

[ وله ]

آنکه امروز ماه تابان است
خان خانان خان خانانست
دست او جود را بگلشن برد
بخل در ملک او بزندانست
زنده کردست خلق عالم را
خاک کویش که آب حیوانست

زنده از جسم اوست عالم جان

جسم چونان که زنده از جانست .

هر کجا حکم او گران سنگ است

کوه پیشش چو کاه لرزانست

خصم او جز کفن نپوشید ست

تیغ او آن دمی که عریانست

ابرِ تیغش همیشه خونبار است

که ز سیلش مدام طوفانست

زیر پتک گرانِ هفت فلک

سرِ بد خواه او چو سندانست

هر کجا شیر رایتش باشد

شیر گردون ازو هراسانست

مر پری چهرگانِ عالم را

کاخ و ایوان او پری خانست

مدح خوانش چو بلبلِ ارم است

کو گلِ گلستان رضوانست

آفتابا ز دوریِ درِ تو

مشرقی همچو شام هجرانست

اشک و چشمی چو گوهر و صدفست

دست و سینه چو شیشه و کانست

غنچه بوده نخست لیک اکنون

چون گلش چاکها بدامانست

خضرِ معني توئی و خاطر من
همچو موسی که در بیابانست

بس که آب در چشم پاشیدم
این جهان همچو بحر عمّانست

غیر بارانِ ابرِ الطافت
گلستانم خراب و ویرانست

جای خورشید تا اسد باشد
منزلِ زهره تا که میزانست

گنجِ بی وزن باد بخشش تو
که ترا بحر و کان بفرمانست

## مولانا محمود

مولانا محمود از جملۀ مدّاحان این سپه سالار بوده - و در ایام فتح گجرات بخدمت ایشان رسیده در سلکِ بندگانش در آمده و رعایت یافته - و روز بروز در اخلاص و مدّاحي مي افزوده - و خالي از طبیعت نبوده - و این قدر شعور داشته که دیگر مقدمات دنیوی[1] را هیچ انگاشته بندگي ایشان را بر همه چیز و همه کس[2] ترجیح داده بود - چون از زمان حکومت و تسخیر گجرات ایشان سالها رفته کسی حالش را نمي دانست که نوشته شود این قصیدۀ او ثبت شد *

* قصیده *

سحرگه باز[3] نمایند جلوه در گلزار
گلانِ آذري از رستۀ یمین و یسار

---

(۱) در نسخۀ الف « مقدمات را هیچ » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف « چیز ترجیح » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف « ناز نمایند و جلوه » مرقوم است ۱۲ *

هزار نالـه و افغـان زننـد بلبلهـا
هزار ناله برآرند عنـدليب[1] و هزار
نسيـم باد صبـا بوی عنبـري آرد
گل از نقاب ز سينه[2] رود بصفّـۀ يار
بباغ سرو سهي خوش در آمد ست برقص
بناز دست زدن خوش در آمد ست چنار
به[3] شسته است چمن لب ز شير شبنمها
بر آمدست خطِ دلبرانه گـرد عـذار
نشسته در صفِ[4] کيخسروي بطالعِ سعد
شهی که مسندِ عزش بود سليمان وار
ز خاکِ درگه او بوی خلد مي آيد
مثـالِ نکهتِ عنبـر ز طبلۀ عطّـار
خدايگانِ ملوکان چو خانخـانان ست
که اوست در دو جهان سرور و سپه سالار
هميشـه باد وجودِ عزيز او در دهـر
که تا بود قمر و شمس و گنبدِ دوّار
هم اوست مفخر[5] کونين و ملجأ الغربا
هم او ست منشاء الطافِ عالم الاسرار

---

(۱) در نسخۀ ب « عندليب هزار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب « نقاب سلميه رود » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « نه شبسنه است » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف « صف تسخير وی » مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف « ملجأ کونين و مفخر الغربا » مرقوم است ۱۲ *

ز خُلق و خوی نکویش بیان نیارم کرد
که غنچهٔ دهنِ تنگ اوست شکر بار

چه شانِ رفعت تو سرورا بلند ترست
که لنگ گشت درو پای توسنِ افکار

همان قدیم که او بود وَلَمْ یَکُنْ غَیرُهٗ
نه آسمان و زمین و نه بحر و نه کهسار

همان حکیم که او آفرید در عالم
جمیعِ خلق و دُر و لعل و گوهر و اشجار

بلوحِ عقل تو بنوشت صورتِ علمت
که گشت خیره در او دیدهٔ اولو الابصار

هزار تهنیت آورد خوش دبیر فلک
چو داد صحتِ کلیّت ایزدِ غفّار

چراکه ذاتِ خجسته صفات تو در دهر
برای صحتِ خلق ست و عون و استظهار

ز فیضِ عام و کرم در جهان مسیح دمی
که از تو معجزهٔ عیسوی شده اظهار

همه ملوکِ خراسان و روم و هند و عراق
به پیشِ عزّ تو چونان که نقش بر دیوار

ببحرِ مدح تو چون در شدم بوقت سحر
گرفت دستِ مرا خضر و گفت شو هشیار

بگو ثنای چنین صاحبِ مروت و حلم
وزین تو پرده ز روی مرادِ خود بردار

ز تفرقه بود این نظم سست ورنه یقین است
که فکرِ جمع کی انگیزد این چنین اشعار
قدیم خانهٔ خاص است بندهٔ ات محمود
که اوست بهر دعایت تمام شب بیدار

# مولانا صیدی

مولانا صیدی چون وطن و حسب و نسبش معلوم نبود و شعرش نیز لیاقت آن نداشت که درین نسخه ثبت افتد قلم از تحریر آن سر باز میزد - حکایت بریسمان خریداری نمودن یوسف بخاطر رسید که با وجود کاسد قماشها[۱] از خریداران یوسفش شمردند - و کسی منعش ازان مقدمه ننمود - و سالها ست که اسمش باین سبب در عالم مذکور میشود - این بیچاره چرا محروم باشد - و در خزانه لعل و رخام هر دو می باید و در کار ست - و ننوشتن اشعار او را بی مروتی دانسته بتحریر این قصیده که از جملهٔ اشعار اوست که بمدح ایشان گفته پرداخت - و چون این سپه سالار بجهتِ رعایتِ این طبقه و طایفه بهانه طلب بودند این گرامی طبقه نیز بهر زبان که داشتند در مدّاحي و دعاگوئی ایشان می کوشیدند - و وسیلهٔ رزق خود مي ساختند - و سه چهار صیدي تخلص در هندستان بوده اند و هستند - ظاهرا که صیدی کشمیری بوده باشد و حالات و بزرگيِ این سپه سالار بحدیست که[۲] اگر حسّان ثابت درین زمان زنده بوده باشد از مدح و ثنای ایشان عاجز خواهد بود -

---

(۱) در نسخهٔ الف « قماشیها » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « کشمیري بوده باشد و الا اگر حسان ثابت زنده بوده باشد » مرقوم است ۱۲ *

* اشعاره *

آنکه بحر سخا و احسان است
میرزا خان خانخانان است
آنکه گجرات از عدالت او
خوشتر از کابل و بدخشان است
آنکه از هیبت و صلابت او
تنِ اعدا چو بید لرزان است
ای که در جود و در شجاعت و فضل
هر چگویم هزار چندان است
آنکه بر خاکِ آستانِ درش
حاتم طی کمینه دربان است
ای سپهرِ سخا و بحرِ کرم
حال صیدی بسی پریشان است
نیست او را وظیفه از جائی
در مهمّاتِ خویش حیران است
تا که از مکّه آمدست بهند
از غریبان و مستحقان است
عاجزست و غریب و درمانده
خاصه اکنون که وقتِ باران است
از غمِ قرض خواه گشته ملول
قرض دارِ نوش فراوان است
نظرِ لطف ازو دریغ مدار
که دعاگویت از دل و جان است

# مولانا بخشي

مولانا بخشي حالتش از شعرش معلوم است - بتحرير آن تصديع مطالعه كنندگان نمي دهد - سپاهي و اهل عمل بوده و باين دو سه بيت هم خود را در سلك ملازمان و مدّاحانش در آورده و هم حال خود را عرضه داشته - و بدستور ساير مدّاحانش بمطلب و مدعاى خود رسيده - چه هيچ كس ازين دربار محروم نرفته و نخواهد رفت - * اشعاره *

شاها منِ دلفگار گرچه گناه كارم
ليكن اميدِ رحم است از لطفِ شهريارم
من چون كنم به نزدت اظهارِ دردِ پنهان
چون ظاهر است بر تو پنهان و آشكارم
با خواري كه دارم عزّت دلم نخواهد
اعزاز من همين بس كاندر رهِ تو خوارم
محرابِ ابروانت چون قبله گاه جانند
با چشمِ دل چه بينم شكرانه ميگذارم
تا بهر عمر و جاهت ز اخلاص خوانم الحمد
روزان و شب هميشه بر هر سر مزارم
شبها بگردِ كويت كردم چو اشك ريزان
هر شام تا سحرگه سيّاره مي شمارم
مانند چشم شوخي روزم سياه گشته
چون زلف درهمش هم آشفته روزگارم
ماهانه ام چو شاها پيشت قرار نگرفت
زين واسطه منِ زار بسيار بيقرارم

گر فرد بوده باشم فکری ندارم امّا
بی صبریم ازآنست کاینجا عیال بارم
اندر بساطِ دوران رخ تافت ست از من
گشتم پیاده وقت ست سازند شهسوارم
هرچند کم عنایت صاحب به بنده باشند
دامانِ دولتش را از کف نمي گذارم
بسیار غیر منصب شد صاحبِ مناصب
بخشي صفت ز دیوان من هم امیدوارم

* رباعی *

هر کس که دعا گوی قدیم است چو من
پیوسته همی بر آید او را ز دهن
از شامِ ازل تا بدمِ صبحِ امید
یا رب که چراغ خانخانان روشن

## بهادر

بهادر از موزونانِ این زمان است - هنگام تحریرِ این اوراق این غزلِ مشار الیه در کتابخانۀ عالي ظاهر شد - اگرچه قابلِ تحریر نبود و قلم از تحریرش امتناع مینمود چون مدح این سپه سالار بود و خود را در سلک مدّاحانش در آورده بود و بهر زبان که داشت ستایش ایشان کرده بود محو نمودن آثار او را از مروت دور دانست - و بمضمون این بیت حکیم رکنای کاشي عمل نموده اشعار[1] او را ثبت نمود -

---

(۱) در نسخۀ الف « عمل نموده ثبت رفت » مرقوم است ۱۲ *

* بیت *

اندر خزینه باید هم لعل و هم رخام
و اندر دفینه باید هم دُرّ و هم صدف

چون کماهي احوالش ظاهر نبود بآن نپرداخت - و اختصار
به شعر(۱) او نمود که ثبت مي رود *

ای بحکمت سکندرِ ثاني
ملک را گیر و کن سلیماني
وقتِ هیجا چو رستمِ دستان
گاهِ بخشش چو حاتمِ ثاني
گر ز بخشش هزار گنج دهي
هم کمش داني و پشیماني
قرعهٔ فتح حق بنام تو زد
مي سزد بر تو خانخاناني
مه بیاید بخوشه چیني تو
گاهِ گفتار چون دُر افشاني
کی رسد دیگری به پایهٔ تو
که بتقلید میکند خاني
گر کسی را کُشي به تیغ غضب
باز از لطف زنده گرداني
دوستت باد خرّم و خندان
دشمنت را سزا ست سگ باني

---

(۱) در نسخهٔ الف « اختصار بشعر او نمود » ثبت است ۱۲ *

شاعران وصف تو درر[1] سفتند
همه لعل و جواهرِ کانی
تو هم از گنجِ شایگان دادی
کرده از دولتِ تو سلطانی
من خزف چیده ریزهٔ چیدم
چه شود گر قبول گردانی
ای بهادر ترا بدرگاهش
طمعی نیست جز ثناخوانی
تو چه باشی که وصف او گوئی
مادح او سزاست خاقانی
تا جهان هست دولتت را باد
هم چو مهر و سپهر تابانی

## مولانا نهری

مولانا نهری نیز بدستورِ بهادر احوالش معلوم نیست - چون در اوایل حالِ این سپه سالار بملازمت رسیده و رعایت یافته[2] حسب و نسب و وطنش معلوم نیست - و اشعارش در کتابخانهٔ عالی ضبط نموده اند که ثبت گردد - بجهت باقی ماندن نام مومی الیه در سلک مدّاحان و هوا خواهان این سپه سالار[3] از اشعار او که در مدح ایشان گفته بود و در

(۱) در نسخهٔ ب "وصف تو چو در سفتند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "رعایت یافته و الحال مدتی است بران گذشته و حسب" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "سپه سالار این قصیده را از اشعار او" ثبت است ۱۲ *

کتابخانهٔ عالي موجود بود و بنظر[1] رسید بهمین قصیده اکتفا رفت

* قصیده *

باز مهرِ فلک از مشرقِ انوار نمود
فتحها در قدمش پرده ز رخسار کشود

مهچهٔ رایتِ دولت بدر آمد ز غبار
زنگِ اندوه ز آئینهٔ ایام زدود

بر فلک سود سرِ خود ز سر افروزئ بخت
بخت بیغم شد و بر بسترِ راحت آسود

آسمان دید چو این فتحِ جهان آسا را
از پئ شکر گذاری شد و آمد بسجود

در رهِ مژدهٔ فتحِ تو جهان کرد نثار
آنچه در مخزنِ خود داشت ز اجناس و نقود

بر زمین پای نمی آیدش از روی نشاط
تا ملک بر فلک آوازهٔ این فتح شنید

شخص اندیشه که در دیدهٔ خود آب نداشت
خاطر از تفرقه اش جمع شد و دیده غنود

عشرت از هر طرف آمد بمبارکبادی
ملک را کرد ز یُمنِ قدمِ خود خوشنود

زهره بگرفت دفِ ماه بخلوتگهِ عیش
مطلعی خواند ازین گونه بصد شوق و سرود

---

(۱) در نسخهٔ ب " بنظر رسید ثبت مي شود و بهمان اکتفا مي نماید " مرقوم است ۱۲ *

شاد بنشین و قدح نوش علی رغمِ حسود
کین چنین فتح ز دارای جهان روی نمود

ماحیِ ظلم و ستم حامیِ دین میرزا خان
که بود مِهرِ سپهرِ کرم؛ و مظهرِ جود

آفتابی ست پدید آمده از اوجِ کمال
که فروزان بود از جبههٔ او نورِ شهود

سرفرازیست که بر پایهٔ قدرش نرسد
گر بصد پایه ببالا رود این چرخِ کبود

دلِ صافیِ گهرِ او ز صفا آینه ایست
که دران آینه دیدار نماید مقصود

تیغش اسکندرِ وقت ست کزو در عالم
راهِ آمد شدِ یاجوج در او شد مسدود

بخت همراه و ظفر تابع و نصرت یاور
هستش از طالعِ فرخنده و بختِ مسعود

توئی آن داورِ جم قدر که از روی شرف
خسروِ شرق رخِ خود بکف پای تو سود

پای در معرکه ان روز که کردی محکم
خصم چون کوه ترا قهر تو چون کاه ربود

هرکه پیشِ تو عزیز است نه بیند خواری
آنکه مقبول تو گردید نگردد مردود

بتو در رزم عدو لافِ سرافرازی زد
چرخ با خیل و حشم کرد نگونسارش زود

لشکرِ خصمِ سیه روی بصد حیله گریخت
جانبِ دشتِ عدم از دمِ تیغت چون دود
روزِ هیجا که شد از سمِّ ستورِ دو سپاه
تیره آئینهٔ خورشید و فلک گرد آلود
شعله زد آتشِ کین از نفسِ نای بچرخ
گشت از دودِ هوا روی فلک قیر اندود
نعرهٔ رعد چو در عرصهٔ میدان پیچید
مهر را لرزه بر اعضا ز سر بیم افزود
مجلسِ رزم چنان گرم شد از آتشِ نفت
که دلِ خصم درین مجمرِ تن سوخت چو عود
هر یک از خیل تو شد در چمنِ رزم عیان
راست چون شاخ گلی کو بودش غنچه ز جود
در چنان روز که جا بر سرِ میدان کردی
ظفر و فتح ترا تابع و فرمانبر بود
فتحِ گجرات نمودی و میسر گردید
بتو این مملکت از فتحِ خداوندِ ودود
بر سرِ تخت سلیمان بنشین خرّم و شاد
که شد از روی زمین خصم تو چون قومِ ثمود
شکر باری که دگر باردرِ فتح و ظفر
بخت و نصرت برخِ حضرتِ نواب کشود
این چنین فتح که کردست بعالم نهری
که ز آوازهٔ او جان و دل و دین آسود

تا نمـــودار پیِ روشنیِ مهـــر نمـــود

هر نفس کوکبـــۀ مهر ازین چرخ کبود

دارم امیـــد که تا روز قیـــامت باشد

بر سر خلقِ جهان سایۀ لطفت ممدود

# مولانا نظام

مولانا نظام از موزونان و خوش طبعان این زمان است - گویند که مدتی در سلکِ بندگان و خدمتگاران این سپه سالار منسلک بوده و رعایت و انعام کلی کلی دیده - اشعارش در کتابخانۀ عالي بسیار بود بهمین غزل اکتفا نمود - حسب و نسبش را کسی نمي دانست در چاه نسیان ماند - این قدر ظاهر شد که از اهل ایرانست و بقصد بندگيِ ایشان بهندستان آمده بود -

* اشعار *

تشنـــه لب تا در کنارِ بحر و بر گردیده ام

کافرم برگشته بختی همچو خود گر دیده ام

گـــر نویدِ وعـــدۀ دیدار ازو آید مـــرا

بر دمد از شـوق سر تا پا سراسر دیده ام

سیری از دیدار نبود گر به بینائي دهند

در تمـــاشای جمالش قوت هر دیده ام

دیدۀ غمدیده را یکســـر ز خونابِ جگـــر

تاجـداران خاکِ در گردیده ام بر دیده ام

هست و خواهد بود از خاک و بزیر خاک نیز

منّتِ خـــاکِ در او بر سر و بر دیده ام

روشنائي جستـه ام گر جز بخـاکِ درگهش
خار و خس بر جای مردم به بود از دیدهٔ ام
دیدهٔ ام از سجـدهٔ آن در اگر گردد نظـام
زین گنه اولی ست برکندن بنشتر دیدهٔ ام

## مولانا شتر

مولانا شتر احوالش ظاهر نیست - و اشعارش در مدح این سپه سالار بسیار و بیشمار ست - و در کتابخانهٔ عالي موجود(۱) - تا از سلک مدّاحانش بیرون نباشد این قطعه ثبت رفت - و از تخلصش مضحکی ظاهر می شود - ظاهرا که از اهل هزل(۲) بودهٔ باشد وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ -

* قطعه *

جهـانِ عزّ و شرف آفتـابِ رفعت وجاه
بلنـد مرتبه باشی بصـدرِ(۳) عزّ و جلال
بهـر دیـار که عزمِ سفـر کنـي یا ربّ
سپـاهِ فتـح و ظفـر آیدت باستقبـال
برو برو که اگـر دشمنت بود چون کـوه
بدیـدن تو کنـد عنقـریب رو بـزوال
درین سفر همه(۴) فتح است و خرّمي خوش باش
ز عیش بگـذرد ایام بگذران خوشحـال

---

(۱) در نسخهٔ ب « حاضر و موجود » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « اهل هزل و ضحک » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بصدر و عز » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « سفر هم فتحت و خرمي » مرقوم است ۱۲ *

شتر که هست[1] دعاگو مکن فراموشش
مباش از غم این دردمند فارغ بال
بده به نیّت او هرچه میدهی که بود
تمام سال تو امسال بهتراز هر سال

* رباعیات *

از دولتِ پادشاهِ عالی فرجام
فتحیست[2] بهر طرف که بستی احرام
بشتاب باقبال که خود فتحِ دکن
فرداست که خود چو صیدت آیند بدام

[ وله ]

صحرا گیرست کوکبت تا بمراد
یارب که بکوکبِ سعادت برساد
منزل منزل بعیش و خوشحالی شاد
هر منزلت از منزلِ دیگر به باد

# مولانا نسبتی

مولانا نسبتي نسبتش اصلا معلوم نشد که از کجاست - از جملهٔ مدّاحانِ ایام گجرات این[3] سپه سالار است - و دران ملک نیز بشرفِ ملازمت رسیده - و در بندگي ایشان مي بوده و رعایت و تربیت[4] کلي یافته - و جمعي از بندگان این سپه سالار که اورا دیده اند میگویند که از

(۱) در نسخهٔ الف « است دعاگو » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « فتحست » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « گجرات ایشان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « تربیت یافته » مرقوم است ۱۲ *

عراق است - فامّا نمیدانند که از کدام ولایت است - خالي از طبع نظمی[۱] نبوده - این قصیده از اشعار او ثبت شد - * قصیده *

چون شاهِ چین کشید حشم جانبِ سبا
از هیبتش سپاهِ حبش شد گریز پا
بر خاکِ ره فگند علم دارِ شب علم
چون دید صبحدم علمِ سرخ در هوا
فراشِ صبح خیمهٔ زربفت خام دوز
استاده کرد بهرِ شهِ روم جابجا
شاهینِ روز بال و پرِ خویش چون کشود
زاغِ سیاه تختِ شب آورد زیر پا
آمد[۲] چو در خروش سحرگاه طبلِ زر
مرغانِ شب شدند در افغان ازان صدا
چون رخ نمود خسروِ انجم سپاه روز
کردش فلک نثار قدم دُر پیِ بها
شب شد نهان و از عقبِ صبح شد پدید
یعنی در آمد از پیِ وَ اللَّیْلِ وَ الضُّحیٰ
سلطانِ روم جانبِ مشرق سپه کشید
شاهِ سریر زنگ بمشرق گرفت جا
چون افتابِ برج شرف سر زد از افق
شرمنده شد ز نورِ رخِ او مهِ سما

---

(۱) در نسخهٔ الف «خالي از طبعي نبوده» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «آید» ثبت است ۱۲ *

دانی که کیست آن خور گردونِ نیکوئی
کز پرتوش زمین و زمان یافته ضیا
خانِ ملک سپاه که خانانِ روزگار
از صدقِ دل نهند به پایش سرِ رضا
اسکندری ست با فر و خضری[1] مسیح دم
دارای جم شکوه و سلیمانِ با صفا
شاهینِ اوجِ رفعت و عز و شرف بود
شهبازِ آشیانِ وقارست چون هما
ذاتِ شریفش آیتِ رحمت بود ازان
آمد بما فرود کتب خانهٔ خدا
مقبولِ طبعِ شاه و گدا زان بود که او
باشد عزیز درگهِ سلطان اصطفا
گردید نفس ناطقهٔ اکبرِ زمان
زان رو که شد قبولِ دلِ شاه لا فتا
چون نیست در شجاعت و مردی نظیر او
گردد هلاکِ خنجرِ او دشمنِ وغا
درین ولا ز آگره پی دفعِ دشمنان
کردش روانه جانبِ گجرات بادشا
آوازهٔ رسیدنِ او یافت چون عدو
از بیم زرد شد رخ او هم چو کهربا
چون روزِ رزم پای ظفر در رکاب کرد
افتاده لرزه بر تنِ اعدای بی حیا

(۱) در نسخهٔ الف « خضر و مسیح مرقوم » است ۱۲ *

چو عسکرِ ظفر اثرِ خان نامدار
گشتند روبرو بصفِ لشکر ریا
از ضربِ دست و بازوی شمشیرِ[1] تیز او
بشگافت تا بسینهٔ دشمن چو فرقِ لا
چون اژدها شراره ز دم ریخت رمح او
از تابِ قهر سوخت صفِ خصم روستا
تیری که شست او بکشادی بسوی غیر
زود از زره گذشتی و کردی بسینه جا
بر هر طرف که تیغ بکف روی می نهاد
می کرد از غضب سرِ اعدا ز تن جدا
می شد گهِ نبرد بمیدانِ کارزار
سرها بزیر سمِّ سمندش چو توتیا
هرگه ز قهر[2] بر حشمِ غیر حمله کرد
از پیش برگرفت بیک حمله جمله را
دیدند دشمنان چو ازو این دلاوری
بر خاکِ راه او همه کردند جان فدا
کرد آن پناهِ خلق خدا با مخالفان
جنگی که یاد میدهد از جنگِ مرتضا
ای مدعی بمیر ازین[3] غم که روی داد
فتح و ظفر ز عالمِ غیبی بمدعا

---

(۱) در نسخهٔ ب « شمشیر و تیر او » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « ز خشم بر حشم » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « درین غم » مرقوم است ۱۲ *

هر دم هزار شکر که گجرات فتح شد
ز اقبالِ شاه و همتِ خان و دعای ما
نام آورا ز یُمنِ قدومِ تو خوش دل اند
جمعی شکسته حال پریشانِ بی نوا
بکشا گره ز کارِ فقیرانِ نامراد
زین واسطه که لطف تو آمد گره کشا
در این زمانه نیست بخوبیٔ تو کسی
ممتاز[1] گشتهٔ بجوان‌مردی و سخا
در علم و حلم و همت و احسان و خُلق و لطف
نبود مشابهٔ تو به یکتائی خدا
دستِ کرم اگر بکشائی بوقتِ بذل
گردد هزار حاتم طائی ترا گدا
هستی شفا رسان چو مسیحای روزگار
یابد مریض از دمِ جان بخش تو شفا
غم رو بما نهاده ز هر سو خدای را
از قیدِ غم بر آر دلِ دردمند ما
رحمی نما که شد ز جفای سپهرِ دون
گوشم گران و چشم ضعیف و قدم دو تا
آواره ساخته فلک از خان مان مرا
دورم ز خدمتِ پدر و خیلِ اقربا
شد مدتی که آرزویٔ کعبه میکنم
نبود مرا ز دهر ازین بیش مدعا

---

(۱) در نسخهٔ الف «مختار گشته» ثبت است ۱۲ *

خواهم که در زمان تو گردد میسرم
طوفِ مدینه و نجفِ شاهِ کربلا
گر این مراد روی دهد تا که زنده ام
وردم بود دعای تو هر صبح و هر مسا
حاجت روای خلقی ازان نسبتی صفت
آورده‌ام بدرگهِ تو روی التجا
تا چند درد سر دهمت ای سپهرِ جود
وقت است این زمان که کنم ختم بر دعا
یا ربّ که تا نشان ز فلک باشد و ملک
تا هست مهر و ماه فروزان درین سما
طالع مساعدت بود و بخت همعنان
فتح و ظفر برابر و اقبال در قفا

# مولانا سیاني

مولانا سیانی از قریهٔ سیان در جزین ؟ همدان عراق است - و در اوایل بهندوستان آمده خود را به پسریِ مولانا ضمیری همداني که از شعرای مقررِ ایران بود مشهور ساخته بود - و این بیت از مولانا ضمیری نوشته میشود تا طبع و سلیقه‌اش ظاهر گردد -

من بوادی مردم و مجنون به حیّ ای ابر غم
گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

و از رهگذرِ این که پسر مولانا ضمیری ست اوقات بفراغت مي گذرانیده - در ثاني الحال که بر مردم ظاهر شد که پسر او نیست بهمان دستور رعایتش میکنند - و مدتها ست که در سلکِ مدّاحان و دعاگویان این

سپه سالار در آمده - و وظیفهٔ بجهت او در برهانپورِ خاندیس مقرر نموده که با فرزندان اوقات بآن میگذراند - و خالي از درویشي نیست - و بسه زبان شعر مي گوید - ترکي و فارسي و هندي و امّا در هیچ کدام کاری نساخته - و مکرراً بانعام این سپه سالار سرافراز شده و میشود - این غزل ترکي ازو ثبت شد -

* نظم *

ای کونکل شاد اول که دور خانخانان دور بوکون
دولت و بخت آرزو اهلیغه اسان دور بوکون
تا سدی ایمان اهل کفر اهلیبی اولسون دین قومي
دشمن دین رسول الله حیران دور بوکون
هر طرف با خستک قبول اهلي کونکل باغ ابچره وار
خضر پیغمبر مگر اول خانه مهمان دور بوکون
دم ورر خان بزمي هرکون بزم اهل الله دین
حمد حق نعت رسول و ذکر قران دور بوکون
قاصدی میداندین دنکز تا مرد لر سرداریغه
حاضر اولمیش رستم و سام و نریمان دور بوکون
آلمدی هیچ کمسد غیر ملکیني اولک بیله
خان خانان بختته بو فتح آسان دور بوکون
ای سیاني شاد اولوب قایقویه هرگز باحمه کل
خویلر زلفی تگی دشمن پریشان دور بوکون

## مولانا زهدي

مولانا زهدی چون خود را در سلکِ مداحانِ و دعا گویان ایشان در آورده بود بتحریر این غزل او قلم را رغبت افتاد - و چون ثنای این

سزاوارِ مدحت بود نوشتن را لایق آمد - حقیقتِ حالِ مومیِ الیه بر راقم ظاهر نبود که بنوشتنِ آن پردازد - بنابران دست ازان باز داشت - و اوصاف ایشان را در خریطهٔ نسیان گذاشت - امید که اگر در حیات است بگفتن دیگر ثنای ایشان موفّق گردد - و اگر در عالم آخرت بوده باشد آمرزیده باد - بحقِّ النون والصاد -

* قصیده *

ای حریمِ حرمتت برتر ز هفتم آسمان
وز تفاخر بر درت گردد ملایک پاسبان

پیش طاقِ بارگاهت رفعتِ قوسِ قزح
بارگاهِ عزت و جاه تو آمد آسمان

چرخ کج رو درگهت را کی تواند در گذشت
زانکه هست ای شاه درگاهِ تو جای راستان

جمع گردیدند مردم در پناهِ دولتت
تا دهی از حادثاتِ دهر مردم را امان

کی تواند دیگری جز لطف و احسان تو داد
خستهٔ را مرهمی یا ناتوانی را توان

لرزه افتد در دلِ بیحاصلِ اعدا ز سهم
سرورا هرگه که دستِ خود بری سوئ کمان

رفت هرچه بود و جز دردت دگر هیچم نماند
و آن هم از دردِ دلِ بیحاصلم آمد بجان

باغبانِ صنع در باغِ ابد تا دورِ دهر
نخلِ عمرت را نگه دارد ز آسیبِ خزان

زهدیِ غمناک را از لطفِ خود دل شاد کن
تا بمیرد از غم و غصه حسود و قلتبان

# مولانا بهزاد

بهزاد میگویند که از ولایت کابل است و به سپاهیگری اوقات میگذراند - و بغایت درویش و فانی مشرب است - و از جماعهٔ بهزادیِ کابل است ازان رهگذر تخلص خود بهزاد کرده - و طبعِ نظمش از شعرش که ثبت میشود معلوم است - این قدر هست که خود را در تلوِ[1] موزونان در آورده و دم از شعر و شاعری میزند - این قصیده و رباعی که ثبت میشود بوسیلهٔ مقرّبان ایشان بعرض رسانیده فراخورِ حال خود رعایت یافت - دعا گوئی و مداحی ایشان را بجهت همان احسان بر خود لازم ساخته - امید که موفّق باشد - و الحال در ملازمت نواب خواجه بیگ[2] میرزای صفوي مي باشد - بِمَنِّهٖ وَ جُوْدِهٖ -

* نظم *

صبح است و مژدهٔ ظفر از آسمان رسید
یعني خدایگانِ زمین و زمان رسید
آمد ملوکِ نامورِ مُلْکِ عدل و داد
نواب خان خانان کشورستان رسید
بر مقتضای وقت درین روزه روزگار
خورشید برتکاورِ آتش فشان رسید
زین پیش اگر ز کج روشهای چرخ دون
بر سرورانِ دهر جفای گران رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف « خود را تلو » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بیگ میرزا مي باشد » ثبت است ۱۲ *

هریک چو آفتاب بر آفاق سر کشید
و اکنون که سایه اش بسرِ سروران رسید ،

هرِ صبح صحنِ سبز فلک گشت لاله زار
از رایتش که از درِ شاهِ جهان رسید

از بس که تیز خنجرِ آتش زبان اوست
بر وصف آن ز بیم نیارد زبان رسید

روز وغاش صورِ سرافیل شد ز دست
از صور کرناش که بر آسمان رسید

صد کوه آهن از سپهِ بیشمار او
هر سو سبک عنان برکابِ گران رسید

شد بسته بر مخالف او چون رهِ گریز
تن در سپر دریده[1] که کارش بجان رسید

گر غایبانه وصف ز روي ادب بود
از مطلعی چنین بمخاطب توان رسید

دستت چو بحر جود بگنج گران رسید
بس گنج بیکرانه بدریا و کان رسید

هر خستهٔ که بود بدوران ز جود تو
آخر بکام بي طلب و بی گمان رسید

از بس که سود برده ز ابرِ کفِ تو[2] بحر
پر شد چنانکه جیبِ صدف را زیان رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف «سپر دویده» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «از کف چو بحر» ثبت است ۱۲ *

از اوجِ همت تو رقم زد چو کلک من
در حرفِ اولین بسرِ لامکان رسید

درگاهِ بارگاهِ تو از بس که شد بلند
خورشید گاه سجده نیارد بآن رسید

از جیبِ[1] هفت چرخ ز[2] رفعت شده بدر
آن را که سر بسجدهٔ این آستان رسید

بهزاد اگر ز مدح تو معنی نگار گشت
کلکِ خیال او نه بشرح و بیان رسید

لیک از برای جنس ره آورد هم چو زر
طبعِ خلاصه بر محکِ امتحان رسید

کردم سخن ز بهر دعای تو مختصر
چون سر بسر بمدح تو این داستان رسید

بادا هزار سال بقای تو در جهان
کز تو هزار فیض بخلقِ جهان رسید

* رباعی *

بپذیر تو شمشیر که شمشیر ز تست
بکشا درِ مملکت که تسخیر ز تست

این ملک دکن خود چه بود جملهٔ[3] جهان
شایستهٔ آن نیست که تدبیر ز تست

---

(۱) در نسخهٔ ب « از صیت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « چرخ تو » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « بلکه جهان » مرقوم است ۱۲ *

# مولانا وفائي

مولانا وفائي از صاحب طبیعتان و موزونانِ دار السلطنهٔ هرات است - و بروشِ قدما حرف میزند - و از هرات بطریق سیر و سیاحت بهندوستان آمده - و خود را بمداحيِ این عالیجاه سرافراز[1] ساخته - و بهرهٔ وافر و نصیبي کامل از انعامِ عام ایشان گرفته - و مدتي در دربار فیض آثار ایشان[2] تماشاگری رموزاتِ غیبي و فیوضاتِ لاریبي که لازمهٔ این دربار است نموده - این قصاید در کتاب خانهٔ عالي بیادگار گذاشت - و ندای اَلرَّحیل در داده در هندوستان سیّار است - و دعای دولت ایشان مي نماید - * قصیده *

ای میسّر بدولتِ تو کمال
وی مقرّر بخدمتِ تو نوال

بزمِ عیشت مناسبِ احباب
رزمِ جیشت مصاحبِ اقبال

صورتت دلپذیر بر همه کس
همتت دستگیر در همه حال

زندهٔ معدلت باستحقاق
زبدهٔ مکرمت باستقلال

از شهودت وصولِ هر ماوا
و ز وجودت حصولِ هر آمال

دوستانت مقیم گنج و سرور
دشمنانت ندیمِ رنج و ملال

---

(۱) در نسخهٔ ب «سرافراز سزاوار ساخته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «آثار تماشاگر» ثبت است ۱۲ *

از فتوحِ معظّمي به مثل
هم ز روحِ مجسّمی بمثال
کوثرِ عشرتِ تو میلا میل
ساغری دولتِ تو مالامال
با عطایت سخای بحر دلیل
با سخایت عطای بحر سوال
آشیانت ز شاخِ سدره بلند
آستانت ز کاخِ زهره مثال
از سلاطین معظّمي در قدر
وز خوانین مکرّمي بخصال
خان خانان و جان[1] جانانی
در جهان خرده دان با افضال
نکتهٔ دلکشت چو دُرّ ثمین
لفظهای خوشت چو آب زلال
ای بتو طبعها مصون ز خلل
وی ز تو عقل را فزون اجلال
آشکار از تو شهر را زینت
بر قرار از تو دهر را احوال
صحبتِ تست رافع الدرجات
خدمتِ تست انفع الاعمال
از صفاتت سخن وفائی را
شد چو نظم حسن بحد کمال

(۱) در نسخهٔ ب « و خانخانانی » مرقوم است ۱۲ *

تا مدار است بر بساطِ زمین
تا قرار است در مناطِ جبال
در نشاطِ متین ترا بادا
در بساطِ زمین قرار جبال

[ وله ]

عقل چون پرده ز رخسارِ سخن بر گیرد
نو عروسِ سخن از مدح تو زیو گیرد
گر شود هم صدف گوش گهر(۱) نیست عجب
بس که از درجِ لب لعل تو گوهر گیرد
نشود شهرهٔ بشیرین سخنی طوطی نطق
اگر از شهدِ لب لعل تو شکر گیرد
دقّتِ طبعِ سخندان تو در هر نکته
خوردها بر خردِ فهمِ سخن ور گیرد
ای که صرّاف خرد قیمتِ یک لفظ ترا
و ز دو صد گوهر سیراب فزون تر گیرد
هست لعلِ تو روان بخشِ هزار آب حیات
که بیک قطرهٔ ازو نخلِ امل در گیرد
گر نباشد مددِ رای منیر تو کجا
در شبستانِ خرد شمع سخن در گیرد
خانِ خانان فلکِ فهم و مهِ اوج هنر
نور از مهرِ ضمیرت مهِ انور گیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « گهر خلق چه عجب » ثبت است ۱۲ *

دیدهٔ بینش ادراک نگردد روشن
توتیا گر نه ز خاکِ رهِ داور گیرد
خاتمِ ملک سخن همچو وفائی گردد
هرکرا همچو نگین مهرِ تو در زر گیرد
تا که از انجمِ سیّار و ثوابت گردون
صحن خود را همه شب خیمهٔ و چادر گیرد
دورِ سلطان قدرقدر تو در اطلس چرخ
نه سراپای قضا تا دمِ محشر گیرد

[ وله فی الرباعي ]

ای مهرِ رخت آئینهٔ صبحِ امید
خورشید کرم(۱) ازو هویدا جاوید
درخور نبود با رخت ائینهٔ ماه
کآئینه برابر نشود با خورشید

# سیادت پناه میر اماني

سیادت پناه مولانا میر اماني از دارالسلطنهٔ اصفهان است - و در غایت درویشي و بي تعلقی و از خود گذشتگي بوده - و تاهّل اختیار نکرده - تمامي عمر بسیر و سیاحت بسر مي برده و مضمون این مصرع منظور نظرش بود که - * مصرع *

هر روز بمنزل و هر شب جائی

دامن از شغلِ روزگار درچیده پوست پوشي و تنها گردی را بر همه چیز ترجیح داده بود - خوش صحبت و فاني مشرب و لا ابالي بوده -

(۱) در نسخهٔ ب " کرم از تو منور جاوید " مرقوم است ۱۲ *

و ذخارف دنیاوی را پشت پا زده معدوم مطلق مي انگاشته - و اهل زمانه
را نا بود پنداشته از همه کس بي نیاز بوده - و اکثر ربعِ مسکون را بپای
جدّ و اجتهاد پیموده بود - و با درویشان هر طبقه و طایفه صحبت داشته
بود - و این بیت را شیخ الشیوخ شیخ سعدی شیرازی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ در
حق او انشا نموده - * بیت *

تمتــع ز هر گوشهٔ یافتـــم  ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و بندگان مولانا ملهمي شیرازی که مجملی از احوال او درین خلاصه ثبت
شده مي فرمودند که بغایت خوش صحبت و درویش نهاد و فانی-
مشرب بود - در لاهور بشرفِ خدمتِ آن سید عارف رسیدم - اهل ایران
را که در هندوستان مي باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام
بدرویشي او بود و مرید و معتقد او بودند - و بمال دنیوی بهیچ وجه باو
مضایقه نمي نمودند - و شیعهٔ اثنا عشري بوده و تقیه نمي کرده - و مدح
اهل زمان نیز نمي گفته - چون این درویش نهاد صافي ضمیر را نسبت
بدرویشان و خدا شناسان هست و این سپه سالار را از خود میداند این
ابیات در مدح ایشان انشا نموده - و بصله که درخور او بوده سرفراز گردیده -
و خالي از سلیقه و طبعی نیست - و بروشِ قدما حرف مي زند و خالي
از متانتی نیست - * قصیده *

ز خضرِ خط لبِ جان بخش آن پری پیکر
نشـــان نمیــدهد الا بچشمـــهٔ کوثر
میـــانِ خیـلِ پری پیکرانِ زهرهٔ جبین
سهي قدی و سمن طلعتي و سیمین بر
بخوبي تو صنـوبر قدی ندیده کسی
ز جنس حور و ز نوعِ پری و خیلِ بشر

ببت بلطف عبارت ربوده صبر از جان
دهان تَنگ تو برده گرو ز تُنگ شکر(۱)
بگرد آن لبِ نوشین خطِ حیات افزا
مرا چو خضر بآبِ بقا شده رهبر
بمصر جان توئی آن یوسفِ بدیع جمال
که نیست در همه عالم کس از تو زیبا تر
ترا خدای جهان ای نهالِ گلشنِ جان
بحسنِ غیرتِ حور آفرید و رشکِ قمر
بدردِ عشق تو تا یار و همنشین شده ام
ز خوف ایمنم و فارغم ز رنج و خطر
چرا نباشم از اندیشهٔ زمان فارغ
بدورِ شاهِ عدالت پناهِ دین پرور
خلیل عرش مآب آفتاب عالمتاب
ابو المظفرِ غازي جلالِ دین اکبر
مدارِ امن و امان پادشاهِ عالمیان
که اوست بر سرِ شاهانِ روزگار افسر
خضر شعار و مسیحا دم و حسن اخلاق
نبي خصال و علي سیرت و همایون فر
ملک سپاه سلیمانِ عهد خاقاني
که دارد او چو سلیمان و جم هزار نفر
امیرِ عادلِ صاحب قران که جدّش بود
گرفت چون شهِ روم و ولایتش یکسر

---

(۱) در نسخهٔ الف «تنگ فکر» مرقوم است ۱۲ *

نکشت و داد امانش بعهد شاهیِ او
یکـــي ز حلقه بگوشان او بود قیصـــر
بخاکِ آن شه دین گر شهانِ روی زمین
شوند جمع به یکجـــا چو سدّ اسکندر
همه بمردی و شوکت چو رستم دستان
همه به جنگ و جدل هم چو طغرل و سنجر
جهان پناه چو بر آن سپاه حمله کنـــد
ز کشتهـا فگنـــد پشتهـــا بیک دیگر
ز خصم نام و نشـــان در زمانه نگذارد
اگرچه در عدد از ذره باشد افزون تر
بدفع و رفعِ اعادی بکشورِ گجـــرات
نمود نصب جهـــان داوری بلند اختر
خجسته سرو گلستـــان خان خانانی
که ملک یافت ازو زیب و زین ازین زیور
سپهرِ فتح محمد رحیـم فتـــح آئین
که یار و یـــاور او بـــاد ایـــزدِ داور
هزبر معـــرکهٔ پردلي که آمـده است
به شوکت و عظمت آفتـابِ اوج ظفر
باین دو فتح پیاپی که کرد در گجرات
عطـــا نمود باو بادشه خطـــابِ پدر
اگر بکشورِ چین و خطـــا بحرب رود
که تاج گیرد ازان هر دو شاه نام آور

دران زمان که دو لشکر شوند روی بروی
بقصد هم ز میان بر کشند تیغ و تبر

ز قلبِ لشکرِ منصور چون برون تازد
بکف سنان و به بر جوشن و بسر مغفر

ز خونِ خصم روان سازد آن چنان بحری
که رود نیل سزد پیش او چو آب ثمر

عجب که جان برد آن روز دشمن از غضبش
اگرچه باشد از اعدا جهان جهان لشکر

نمود در صفِ هیجا هزبر شیر شکار
هزار فوج عدو را به تیغ زیر و زبر

سنانِ صاعقه کردار برق پیمایش
کزوست در دلِ اعدا هزار گونه شرر

رود چو تیر قضا چون به سینهٔ بد خواه
ز پشت او بدر آورد سر چو تیرِ قدر

گذشته پایهٔ قدرِ جلالش از گردون
رسیده صیتِ فتوحات او بهر کشور

ایا جوان و جوان بخت با شجاعت و فضل
که همچو جد و پدر حجتی و نیک سیر

زمانِ تو شرف از صاحب الزمان دارد
ازان شد ست زمانت زهر زمان خوشتر

وجود اشرفت از علم و فضل آمده است
ز هرچه عقل تصوّر کند ازان بهتر

سرادقاتِ جلالت رسیده تا جائی
که نه سپهر نماید درو چو نه منظر
طلوعِ کوکبِ اقبال از شرف دارد
رواقِ عالیِ ازین نه رواق را زیور
سپهر منزلتا عادلا رحیم دلا
خدای حافظِ ذات تو باد تا محشر
به بزمِ عالیِ جنت مثال تو جمع اند
تمام سید و سادات و اهل فضل و هنر
همه دلایلِ واضح بفضلِ خود دارند
بغیر بنده امانیِ عاجز و مضطر
چه کم شود اگر از لطف سوئ او بینی
مسِ وجود دعا گوی خویش سازی زر
بیک توجهِ همچو تو صاحب احسانی
سرِ مفاخرت آرد برون ز جیب مگر
همشه تا بود آفاق پر ضیا و صفا
ز نورِ طلعتِ خورشید خطهٔ خاور
پناهِ دولت و دین باد ذاتِ فیّاضت
بوفقِ رای تو بادا نتایج اختر

* در غزل *

ای که با لطف آلهی خرّم و شاد آمدی
بهر معموری بشهرِ احمد آباد آمدی
در شجاعت تربیت از شاه اکبر یافتی
در هدایت پی روِ آبا و اجداد آمدی

تا باحسان عالمي را بندہ سازی چون پدر
در گلستانِ سخا چون سرو آزاد آمدی
از برای حفظِ عرضِ مومنان از ظالمان
خضرِ وقتي و اميرِ صاحب ارشاد آمدی
خان خانان نیّرِ اقبال با فتح و ظفر
در صفِ جنگ آوران چون کوہِ فولاد آمدی
چون پدر با فتح و نصرت بر عدو غالب شدی
بر عدو غالب شدن بسیار استاد آمدی
طینتِ پاک تو از زور الٰهي بودہ است
زان بتقوی و طہارت زین عباد آمدی
ای امانی ذرہ سان در پیش آن خورشید رس
از جفای چرخ سر گردان بفریاد آمدی

## مولانا محمد مومن

مولانا محمد مومن خلف سلفِ فضیلت پناہ - افادت و افاضت دستگاہ - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - مولانا محمد امین طالقاني ست و طالقان دو جا مي باشد - یکی در ولایت بدخشان - و دیگری ولایتی ست مابین قزوین و گیلان - و در سابق داخل گیلانات بودہ - و مولد و موطنِ فضیلت پناہ مومیٰ الیہ است - و مدتہاست کہ در ہندوستان مي باشد - و بمنصب میر عدلي برہانپور در ظلّ مرحمت این سپہ سالار اشتغال دارد - و با وجود این شغلِ خطیر قاعدہای نیکو ازو بعمل مي آمد - و در سر انجامِ مہامِ فقرا و ضعفا و ترویجِ ملتِ بیضا و شریعت غرّا سعي موفور بظہور مي آورد - و بسلامتِ

نفس و زهد و ورع و تقوی افسرِ مثال بر سرآمدهٔ عباد و زهّاد است - و در وادیِ طالب علمي از اکثری از متبحّران این فن در پیش است - و درویشی و خدا پرستي که بهترین خصایل انسان است بآن متصف است - مولانا محمد مومن ولد او جوانی ست در کمال حیثیت و آدمیّت و اهلیّت و بسنت پدرِ بزگوار عمل میکند - و بمطالعه و مباحثهٔ عملي می پردازد - گاهي متوجه منظومات نیز میشود - و بجهت تیمّن و تبرّک و فخر و اعتبار خود مدّاحی این سپه سالار را اختیار نموده - و اشعار در شان ایشان گفته و میگوید - و توقّعِ جایزه و صله با آنکه نداشته یافته - این مسوده از اشعار او بنظر رسید که نوشته شد -

* قصیده *

هر که چون من[1] هوسِ عشق تو بر جوش کشد
سرِ شوریده درین بادیه بر دوش کشد

چشم بر ناوک آنم که کمانِ ابرو
چون دهد زحمت زه تا به بناگوش کشد

چون شدی هم نفسِ نالهٔ ما گوش مکن
جز صفیری که فغان از لب خاموش کشد

چو فسردست مرا در رگِ دل گو تفِ عشق
که سراپای وجودم همه در جوش کشد

در مذاق از میِ دیدار گوارا تر دان
میِ اسرار که دل از قدحِ گوش کشد

دوش در خواب خیالش بغلط چهره نمود
او هم امروز ز من کینِ شبِ دوش کشد

---

(۱) در نسخهٔ ب "هرکه چون من پیش عشق تو" مرقوم است ۱۲ *

بر در داور ازو شکـــوه نمـــایم رهبـــر
آنچـــه از دوریٔ او طبـــعِ وفا کوش کشد
صاحبِ خضـــر بقا داورِ خورشیـــد لقـــا
خانخانان که عنان بخت ز هر سوش کشد
آنکـــه لطفش ز سیه نامهٔ مجرم(۱) گهِ عفو
سرمه در چشم گنه بینِ خطـــا پوش کشد
عدل او داند اگر چـــرخ بخصمش یار است
از فلـــک مظلمـــهٔ خون سیـــاؤش کشد
قدر او نازم و ادهـــم که بشکـــل نعلش
حلقـــه چرخ از مهِ نو سازد و در گوش کشد
اندران گه که شـــود گرم عنـــان توسن او
جبرئیل از پرِ خود غاشیـــه بر دوش کشد
تا درین راهگـــدر نوبتیٔ لیـــل و نهـــار
شـــاهد دلکشِ مقصـــود در آغوش کشد
تا ابد روز به از روز ترا باد چنـــانکـــه
حسرتِ عشـــرتِ فردای تو بر دوش کشد

## مولانا محمد مراد(۲)

محمد مراد اصل وی از گیلان است - و مولد وی بروجِ گجرات است - و قدسي تخلص مینماید - آبا و اجداد او در ملازمت(۳) سید

---

(۱) در نسخهٔ الف « سیه نامهٔ محرم که نمود » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « محمد مراد قدسي گیلاني » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « ملازمت آن خلاصه سید السادات » مرقوم است ۱۲ *

السادات و النقباء الكرام شاه جمال الدين حسين انجوی شیرازی
مي بوده اند - و خود نیز در ملازمت ایشان(۱) میباشد - و گاهی بگفتن
اشعار رغبت مینماید - و این قصیده و غزل در مدح این سپه سالار گفته -
و اکثری از اهل عالم بمحض آوازهٔ بزرگي و دانشمندي ایشان در مقام
مداحي و ثناگستري در مي آیند - و مطلب و مقصد شان این که در تلو
زمرهٔ مداحان و دعا گویان ایشان باشند - و این مقدمه را باعث افتخار
خود میدانند - و الحق این تسخیر قلوبي که این سپه سالار دارد هیچ
کس نداشته ه و هر کسي بقدر حالت خود در دوستي ایشان میکوشند
و این بیت را بعمل می آورند - * بیت *

هر کس بزباني سخنِ حمد(۲) تو گوید
مطرب بسرودِ نی و عاشق بترانه

و از اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته بقصیده(۳) و غزل که از کتاب
خانهٔ عالي بر آمده و بفقیر رسیده اکتفا نمود - * قصیده *

دل که در بندِ زلف خوبانست
گاه گبر و گهي مسلمانست
زده ام قفلِ خامشي بر لب
دهنم ورنه پر ز افغانست
اثر یا ربم نشد پیدا
یا رب این درد را چه درمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب "بملازمت آن خلاصهٔ دودمان مصطفوي" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مدح تو گوید" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بقصیده و غزلی که باین فقیر رسیده اکتفا نموده ثبت
مي شود" مرقوم است ۱۲ *

چشمهٔ چشمِ خستگانِ فراق
غیرتِ بحر و رشک عمّانست

میگزم پشتِ دست از حیرت
لب ز حسرت بَریدِ دندانست

نشگفد غنچهٔ دلم هیهات
گلِ بختم همیشه پژمانست

جنت از آهِ من شود دوزخ
دوزخ از ناله ام غریوانست

ناصحا پند ده بهشیاران
جیب من پاره تا بدامانست

دل و دینم ربود آن دلدار
که بر او قتلِ عام آسانست

زین تنِ زار من چه می پرسي
مدتي شد بخاک یکسانست

ز آتشِ آه از جفاهایش
از لبم تا بسینه سوزانست

آن کسی داند از مذلّت من
که دلش مبتلای هجرانست

من ز دستِ کسي چه چاره کنم
که ز دستش زمانه نالانست

ناصحا رو بگو بآن دلدار
که ز جورت جهان پریشانست

بس کن از قتلِ خستگان بگذر
داورِ دهر خانخانانست
فتنه را بیم کنده از[1] عالم
دهر از هیبتش گریزانست
تیغ او کوه را کند بدونیم
تیر او را گذر ز سندانست
شوکتش بین که حکمِ شحنهٔ او
چون قضا در زمانه جریانست
ای خوشا عدل تو که در عالم
رَمه را گرگ جای چوپانست
هرچه از نیک و بد اراده کني
در زبانِ زمانه زانسانست
میرود خود بخود بکامِ نهنگ
هرکه از امر تو گریزانست
و آنکه از نهي تو نگردد باز
خَرِف و اجهل ست و نادانست
انس بگرفته دیو تا به مگس
گرگ قایم مقام چوپانست
نخورد غم ز دهرِ پر آفت
هرکسی کت ز خانه زادانست
بگریزد ز غرّشِ کوست
در وغا گر هزار اکوانست

---

(۱) در نسخهٔ الف «در عالم» مرقوم است ۱۲ *

هست محکومِ حکم تو دوران
بر درت شیرِ چرخ دربانست

نقش لطفت بصفحهٔ دلهاست
حرفِ مهرت بلوحِ اذهانست

صد چو فغفور خادمِ درِ تست
قیصرت هم ز پیشکارانست

هر گدای درِ تو قارون است
هر کمین بنده‌ات چو خاقانست

نظم و نثر تو چون زلالِ معین
طبعِ پاکت چو آبِ حیوانست

ریزد از سهمِ تو اسد ناخن
فتنه از پاس تو غریوانست

مصطفای دوم ز عدل توئی
مادحت نیز همچو حسّانست

دل و جان چون نثار تو نکنم
که درت ملجا سخندانست

گفته ام مدح خویشتن دو سه بیت
به یقین دان که چند(۱) دیوانست

ز انوری طبعِ من ستاند باج
نظمِ من رشکِ شعرِ شروانست

داورا نطق چون زلال رهی
غیرتِ عنصری و سلمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب «صد» ثبت است ۱۲ *

از شجاعت چگونه گویم از انکه
گفتن آن نه کارِ مردانست

داورا مدتی ست کین بنده
در مدیحِ تو گوهر افشانست

بغلامیِ خود قبولم کن
که همه عمر مقصدم آنست

ختم کن قدسیا .دگر بدعا
که دعایت قبول یزدانست

تا که از مهر نور گیرد ماه
تا صبا فیض بخشِ بستانست

تنگ دل باد هم چو غنچه عدوت
که گلش نا شگفته پژمانست

[ وله فی الغزل ]

کی مریضِ عشق خوش دارد بدرمان زیستن
می تواند عاشقِ رویِ تو بیجان زیستن

گر شود ناسور زخمِ ناوکِ مژگان تو
به بود از درد خود در بند حرمان زیستن

عاشقِ یک ماه سیمایم نخواهد خاطرم
بر سرِ هر شاخِ گل چو عندلیبان زیستن

قدسیا زین دهر دون پرور تو خود را وا رهان
چند بهر نیم نانِ محتاجِ دونان زیستن

چون که نقّاشِ ازل قسمت نمود از نیک و بد
از حسود آمد فنا وز خاندانان زیستن

# مولانا حمزه

مولانا حمزه اصل وی از قریهٔ شیدانِ بوّانات است - و بوّانات ولایتی ست از توابع فارس که آن را در زمان سابق شعب بوان میگفته اند - و آبا و اجداد او دران موضع بحرفتِ صبّاغي اوقات میگذرانیده اند - مولانای مومیٰ الیه قدم از مرتبهٔ آبا و اجداد بالا تر نهاده در خدمتِ مستعدان و موزونانِ یکچندی بکسبِ کمال مشغول شد - چون فی الجمله روشناسِ مستعدان و سخندانان و موزونانِ فارس گردید و ترقی بر گردِ خاطرش میگردید و بجهت علو همت سر به بعضی مقدمات فرو نمي آورد - بدیار هندستان افتاد - چون شیرین طبع و ندیم شیوه بود و در فن شاعري نیز وقوفي داشت و قصه را نیکو میخواند و خوش صحبت و اهل بود در ملازمتِ اکثر مخادیم هندستان راه مصاحبت و مجالست یافت - و حضرات را میل تمام بصحبت او پیدا شد - آخر الامر بسبب شهرتِ خوش صحبتی و ندیم شیوگی بشرف دریافتِ مجلس سامي و محفلِ گرامي این سپه سالار مشرّف گشت - و مدتی در سلکِ باریافتگانِ بزمِ عالي منسلک بود - و کامیاب صورت و معني گردیده خریطهٔ فقر و فاقه اش از غذایم نا محصورِ انعام ایشان مملو گشت - و بجهت اظهارِ جمعیّت و حالت متوجه وطن اصلي گردید - و از راه دکن روانه شده بیجا پور[1] و گلکنده را سیر نموده و از اهالی[2] آنجا نیز بقدری رعایت

---

(۱) در نسخهٔ ب " روانه شده سیر بیجاپور و گلکنده و احمدنگر نموده از اهالي" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و از اهالي آن دبار بقدر" مرقوم است ۱۲ *

یافته ندای الرحیل در داده[1] بتاریخ عشرین و الف هجری سالماً و غانماً
داخل شیراز شد - و محرّر این اوراق در تاریخ مذکور از جانب سلاطین
ایران عامل مهمات ملکی و مالی بوّانات[2] فارس بود که خبر وصول
مولانا حمزه بشیراز باقوام و اقربای او رسید - بدستور مور و ملخ رو بشیراز
نهادند - و او را دریافته - الحق که بقدر وسع و حالت خود بهر کس ریزشی
نمود[3] و احسان کرد و مضمون این مصرع را ظاهر ساخت -

* مصرع *

مارا بآن گیاه ضعیف این گمان نبود

و ارادهٔ آن مردم این بود که او را به بوانات آورند - مبالغه و هجوم ایشان
سبب توقف او در شیراز شد - و بقدری طالب علمی نیز ظاهراً کرده باشد -
و دران دیار مثل وی کم بهم رسیده - چه مکان اضلاج و الوار و اتراکست -
و در ایام بودن هندستان در برهانپور در خدمت میرزا حسن بیگ شکر
اغلی که از اقوام نزدیک این سپه سالار است بسیار می بوده - و بشکر گذاری
انعام و احسانی که این سپه سالار باو نموده بودند مدح بسیار گفته - از آن
جمله این اشعار در کتابخانهٔ عالی موجود بود که رقم شد * قصیده *

ز درج گوهرت شرمندگی دُرهای غلطان را
ز یاقوتِ لبت خون در جگر لعلِ بدخشان را
لبِ لعلت مگر سرچشمهٔ آبِ حیاتِ آمد
که می شاید ازان لبها مکیدن شیرهٔ جان را

---

(۱) در نسخهٔ الف « در داد و بتاریخ مذکور که راقم این شگرف نامه از جانب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بوانات بود که جز وصول او بشیراز باقوام » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نمود و مضمون » مرقوم است ۱۲ *

کنارِ من ز حیرت پر دُر و مرجان شود هرگه
که آن درهای غلطان درمیان گیرند مرجان را
باین شوقی که من خورشیدِ رویت را پرستارم
شود تغئیر مذهب عنقریب آتش پرستان را
ز رشکِ طوطیِ خطِ لبت خون در جگر دارم
که آورد ست در تحتِ تصرّف شکّر ستان را
اگر کافر شود هرکس که در زلفِ تو دل بندد
نمی یابند(۱) ازین پس در دو عالم یک مسلمان را
ز رشکِ سبزه و نسرینِ گلزارِ جمال تو
بسانِ لاله دل پر داغ حسرت گشته رضوان را
گرفت آوازهٔ حسن تو هفت اقلیم را یکسر
چو صیتِ بذل و احسان و مروت خانخانان را
مهِ برجِ سعادت گوهرِ درجِ جهانشاهي
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
پیِ اظهارِ شان هر ماه در سلکِ غلامانش
بگردن کرده گردون از مهِ نو طوق یکران را
اگر معمارِ عدلِ استوار او شود بانی
نیابي زین سپس ویران بنای اخشیجان را
ز شرمِ همتِ عالي و رای عالَم آرایش
نه بیني جز پس دیوارها خورشید تابان را
علوِ همتش چندان که در یک بذل می بخشد
بسایل هم دفینِ بحر و هم سرمایهٔ کان را

---

(۱) در نسخهٔ الف « یابند ازین پس هردو عالم » ثبت است ۱۲ *

بغل پر گشت ز اوراقِ مدیحش غنچه را گوئی
که از زر هیچ گه خالي نمی بیند گریبان را

به بسته بند و فرمانش گلوی قیصر و دارا
شکسته چوبِ دربانش سرِ فغفور و خاقان را

بفیل و فیلبانانش همی در اشتباه افتد
بچرخِ هفتمین هر کس که بیند جرم گیوان را

بوصف اندر نیاید گر دو عالم وصف گویندش
که گنجائی نباشد در ترازو مهر رخشان را

زهی از رشک دریای کفِ گوهر فشان تو
ز برق آتش بجان افتاده هر دم ابرِ نیسان را

بمیدانِ وغا چون کینه جویانِ صفِ هیجا
بقصدِ یکدگر از جا بر انگیزند یکران را

ز طعنِ رمح و ضربِ تیغ و زخم تیر از هرسو
بدرّد زهره و دل آب گردد پور دستان را

دران غوغا که باشد روز حشر از وی نموداري
دران غوغا که دل در برطپد سام نریمان را

تو با آن اسپِ فیل افگن نهی رخ بر صفِ دشمن
بر آری تیغ و اندازی سر این و تن آن را

چو افعيِ زمرد دیده تیغِ جوهر آگینت
بوقت کینه جوئی نه زره بیند نه خفتان را۰

فلک جاها ترا آن حال داد ست ایزدِ بیچون
که نشماري بعدی معجزِ موسی[ع] عمران را۰

برِ طبعت بود اشعارِ من چونان که آن آبله
برد خر مهره سوی بحر و خار آرد گلستان را
سزد گر در پذیری از من این مشتِ خذف ریزه
بجز پای ملخ موری چه پیش آرد سلیمان را
بامیدِ قبولت روی بسوی هند آوردم
بهشتی را پسِ سرکرده یعنی ملک ایران را
کنون نه خاک بوسِ آستانت میدهد دستم
نه پای رفتن و نه روی بودن وای حرمان را
ز بختِ خویش داند حمزه محرومی ز الطافت
وگرنه خواه باغ و خواه صحرا ابر نیسان را
همیشه تا بر آمیزند با هم روز و شب خوبان
نقابِ چهره چون سازند زلفِ عنبر افشان را
شبت بادا همه شبهای قدر و روزها نو روز
مبادا سرکش از امر و نهیت نوع انسان را

* رباعی *

چون بی تو فتد بسبزه و گل نظرم
صد نشترِ الماس خلد در جگرم
باز آ که چو بارهای دل افتادست
گلزار جهان بی رخت از چشم ترم

[ وله ]

تا گشته نهان شمعِ جمالت ز نظر جز گریه و آه نیستم چیز دگر
از سینه نخیزد آه بی پارهٔ دل وز دیده نریزد آب بی خون جگر

# خواجه محمد مقیم

خواجه محمد مقیم فرزند خلفِ محمد حسین بیگ ذوالقدر ست -
و در دارابجرد فارس متولّد شده - و در کربلای معلّی در ایام توطن پدر
خود دران مکان شریف نشو و نما یافته - و مدتها دران آستانهٔ متبرکه[1]
برسم عبودیت و بندگي گذرانیده - و کسبِ کمال دران دیار نموده و در
کمالِ اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگي است - و در علم سیاق
و حساب و انشا وقوفی دارد - شکسته را نیکو می نویسد - و بجهت
موزونیّت ذاتي گاهی بگفتن ابیاتِ عاشقانه مي پردازد - و در خدمتگاری
مستعدان و درویشان بتقصیر از خود راضي نمیشود - و مدتیست که در
وسعت آباد هندستان[2] بامر ملازمت قیام مي نماید - و نشانهٔ اهلیّت
و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست - و فلک
بکامش نمیگردد - و درین ایام براهنموني دولت جاوید و قاید توفیق بابن
دولتخانه[3] راه برده و یحتمل که اختر بختش از وبال بر آمده باشد -
و الیوم در ملازمتِ فرزند بختیار سعادت یار این سپه سالار میرزا داراب خان
بسر می برد - و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد در رکاب نصرت
ایاب ایشان بود - و این ابیات در باب آن فتح در مدح این سپه سالار
و فرزندان او گوید - و از مومي الیه شنیده ثبت افتاد - و دیگر اشعار نیز
گفته و میگوید بآنها اکتفا نمود -

---

(۱) در نسخهٔ الف " متبرکه بهره مرتبه برسم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " هندوستان بسپاهگري قیام اقدام مي نماید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دولتخانه که پناه غریبان است راه برده " مرقوم است ۱۲ *

## * قطعه تاریخ *

نوید فتحِ دکن بشنو از سخن دانی
که گفت با خرد از روی هوش و عقل و ادب

بزورِ حمله و مردی گرفت بالا کات
رسید چون به تمرتی[1] ز روی شوق و شغب

بحکم شاه جهان شهنواز خانِ زمان
روانه شد پیِ تسخیر با نشاط و طرب

خبر رسید به عنبر که شهنواز آمد
نماند در تنش آسودگی گرفتنِ شب

به پیش لشکر داراب خانِ شیر شکار
سرِ سپاه جهانگیر شاه و شیر لقب

ندیده دیدهٔ گردون چو او جوان مردی
بگاه بزم و عطا و بروز رزم و غضب

خبر رسید که عنبر برآمد از کرکی
بکثرتی که شد از گرد روز روشن شب

ز دودِ آتشبازی و کثرتِ حبشی
بر اوج چرخ به بستند دیدگان کوکب

به یُمنِ دولت و اقبال خان خانانی
شکست دادش داراب خان شکست عجب

بهار و باغ رحیمی شگفته شد فی الحال
به عونِ لطف الٰهی و خوبیِ مشرب

---

(۱) تمرتی محله ایست از دکن ۱۲ *

برای ساعت و تاریخ فتح شان گفتم
سر غلام بر از کُه کن و حساب طلب
دعای دولت نواب خانخانان گوی
دگر به بند ازین گفتگو مقیما لب
همیشه تا که بود کاه را خلل از باد
مدام تا که بود خاک و آب هم مشرب
تن عدوی تو بادا ز آتش قهرت
نهان بزیر زمین همچو صورت عقرب

[ وله ]

علوّ رتبهٔ داراب خان ازان بیش است
که شخص وهم تواند بآن مقام رسد
سزای حمد و ثنایش کجا تواند بود
که عقل و هوش بآن پایه و مقام رسد
ولیک از شرفِ گفتنِ مدایح او
همین بس ست که هم چو منی بکام رسد
اگر شمایل لطفش شود رهینِ کرم
یقین که کار جهانی بانتظام رسد

[ وله غزل ]

تا چند نور جوئیم ما از چراغ مردم
بیهوده چند سوزیم خود را بداغ مردم
بی پا و سر بگردیم هر سو چراغ جویان
پرسیم از که و مه هر جا سراغ مردم

باشد که بار یابم در گلشن زمانه
تا کی توان دویدن بر گرد باغ مردم
بر درگهی رخ آریم کز نکهت نسیمش
عطر بهشت یابد آنجا دماغ مردم
داراب خان عالی آن کز نسیم طبعش
گل در چمن ببالد مل در ایاغ مردم
تا کی توان نمودن چون بلبلان مدهوش
حیف است نغمه سنجي در دشت و راغ مردم
تو طوطيِ سخن را در گفتگو در آور
در باغ نا خوش آمد آوای زاغ مردم
لب بسته به مقیما تا چند مي توان زیست
چون پنبۀ که باشد هر دم بداغ مردم

[ وله ایضا ]

گر عکس عارض تو فتد سوی آینه
بینند پشت آینه چون روی آینه
زانسان که ماه نور ز خور کسب میکند
روشن ز عکس روی تو شد روی آینه
آینه آب گردد و در خود فرو رود
گر دیده‌ات نظر فگند سوی آینه
دل خون کنم ز رشک و بریزم بجای اشک
بینم چو جلوه گاه تو پهلوی آینه
از شوقِ بزمِ عشرتِ عبد الرحیم خان ست
کز پای تا بسر شده دو روی آینه

از شکوه لب به بند مقیما خموش باش
چون ظاهر است بر همه کس خوی آینه

## مولانا مصطفی فانی

مولانا مصطفی فانی از ولایت کوچیان گیلان است - و فانی تخلص میذماید - و بقدری طالب علمی کرده و طبعش در وادی[1] شعر نیز درست افتاده - گاهی مصراعی ازو سر میزند - چون از گیلان بر آمده بعراق آمد مدتی در دارالسلطنهٔ اصفهان گویند بسر می برد - و با میرزا شرف سلمانی که متصدّی مهمات و معاملات آن دارالسلطنه بود اوقات میگذرانید - و بقدر رعایت و احسانی می یافت - آوازهٔ غریب نوازی این همت پیشه - سخاوت اندیشه - او را نیز[2] بهندوستان آورد - خدام عالی مقام آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار میگوید - که چون بدربار عالی[3] آمد و شرح حال خود خاطر نشان مستعدان این دربار نمود و بایشان متوسّل شد - آن جماعه یا بجهت بی پروائی یا از رهگذر موانعی در عرض نمودن احوال[4] او تکاهل و تساهل می ورزیدند[5] - مولانا را طاقت طاق شده در شب مهتابی که این سپه سالار با جمعی از مستعدان در سیر مهتاب بود - و گوشهٔ بجهت صحبت داشتن اختیار نموده

---

(۱) در نسخهٔ ب « وادي شعر و حکمت بغایت درست » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « نیز بدستور سایر مستعدان بهندوستان کشید - و آقا محمد شیرازی » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « عالي رسید و شرح » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « احوال پر اختلال او » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب « تساهل مي نمودند » مرقوم است ۱۲ *

نشسته بودند و منع[1] کورنش و ملاقات جمع اکابر و اعیان و مخصوصان شده بود - چنانچه دربان[2] نیز بردر نشسته بود فرصت یافته خود را بحاشیهٔ آن بزم[3] که باد صبا را مجال عبور و گذر از آنجا نبود و شمع ماهتاب[4] نامحرم مي نمود رسانید - و اهل مجلس و سپه‌سالاری[5] از جرات در آمدن او متعجب ماندند - که آیا این[6] کیست و چیست - چون بار یافته بود این غریب نواز بجهت دفع خجلت او خود متوجه شده شرح بار یافتن ازو[7] و سبب آمدن باین مجلس و مطلب و مدعای او سوال کردند - عرض نمود که از جانب گیلان مي آیم و آوازهٔ احسان و انعام شما مرا بهندوستان آورده - و مکررا شرح حال خود باین اعزّه که در خدمت اند عرض نموده‌ام که بوسیلهٔ ایشان بشرف آستان بوس مشرف شوم و بمطلب و مدعای خود که این راه دور بآن امید طی نموده برسم - از کم بختی و زبوني طالع هیچ کس متوجه احوال من نشد - هرگاه قرار رفتن ازین دیار بی دریافتِ ملازمت میدادم شوقِ خدمت و طی راه دراز مانع شده نمی گذاشت - و محروم رفتن را نیز طبیعتِ مشتاق خدمت

---

(۱) در نسخهٔ ب « و منع آمد و رفت جمیع اکابر و اعیان و خدمتگار و شاگرد پیشه و دربانان شده بود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « چنانچه دربانان و پاسبانان نیز دران حوالي نبودند مولانا مصطفی این معني را دریافته و فرصت را غنیمت شمرده خود را بحاشیهٔ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بزم فیاض که باد » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « و شمع مهتاب و مشعل خود نا محرم » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « سپه سالار را از در آمدن او حسرت دست داد و متعجب » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب « ایا این شخص کیست » ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « بار یافتن ازو پرسیدند و سبب » مرقوم است ۱۲ *

راضی نمیشد - این جرات ازین سبب است - و اشتیاق و اخلاص من کارگر شده بار یافته ام - و من خود نیز ازین حرکت در تعجبم - این روشِ حرف زدن بسیار بسیار مستحسن افتاده در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و برصدر مجلس نشاندند - و مقرر شد که در سلک مجلسیان منتظم بوده باشد - و بی طلب همه جا حاضر شود - اگرچه او را آن حالت نیست که از بار یافتگانِ این بزم فیّاض بوده باشد مروت را کار فرموده او را محروم نساختند - و بانعام و احسان کلی کلی ازین منّت سبک عطاگران سر افراز شد - و جاگیرِ لایق[1] و علوفهٔ شایسته یافت - و در مدتِ[2] ملازمت ایشان مرّفه الحال و فارغ البال بفراغت میگذرانید - والحال که کم‌بختی ایشان را از ملازمت سپه‌سالاری دور انداخته هرجا هست بدعا گوئی ایشان میگذراند - و از بقیهٔ انعام و احسان این سپه سالار اوقات میگذراند - و این ابیات از اشعاری که در مدح ایشان گفته بنظر رسید ثبت گشت -

---

(۱) در نسخهٔ الف "لایق شایسته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "در ایام ملازمت ایشان فارغ البال می بود - و از سببی که بر راقم ظاهر نیست از سپه سالاری جدائی نموده به بندگی شاهزادهٔ کامگار که در صوبهٔ دکن بود داخل شد و دران سرکار ملازم گردید - و چون متقاضیِ اجل بساط عمر آن نو نهالِ بستانِ سلطنت را در نوردید در اردوی بادشاهی می بود - و مدتی در ولایت بنگاله بملازمت قاسم خان صاحب صوبه راه یافت - و مجالست و مصاحبت و محرمیت یافت - ازان رهگذر بشرف بندگیِ خدمت جهانگیری سرافراز شد - و نسبت تمام بهم رسانید - بجهت سخنان نامِلایم که ازو سر می زد از سعادت خدمت جهانگیری دور مانده بدکن آمد - و بار دیگر در سلک ملازمان این سپه سالار در آمد - و صاحب جاگیر و علوفه دار شد - و بعد از این آمدن تخلص خانی را بقدسی بدل کرده حکیم قدسي خود را نامیده بود - و بتخلص قدسي قصاید در مدح این سپه سالار گفته گذرانید و بصلات و انعامات سرافراز گردید" ثبت است ۱۲ *

* ابیات *

زمانه گر نرود بر مرادِ خاطر ما
بشکرِ نعمتِ دانش کنیم شکر خدا
بغیر میوهٔ حسرت بری نداد دگر
چه تخم کشته شد آیا درین زمین شما
بهند ازان ندهد نخلِ دانشم ثمری
که شاخِ گل نکند در زمین شوره نما
بگلشنِ طرب آن بلبلِ شکسته دلم
که نیست قوت آنم که برکشم آوا
بباغِ عشق تو آن بلبل نو آموزم
که هر گلی به نسیمی در آورد بنوا
ز فرقت تو که یا رب نصیب کس مشواد
نمیشود که بگریم شبی بهایاها
من و خجالت و عجز و نیازِ درگاهت
تو و تغافل و جور و جفا و استغنا
نهالِ بارورِ طبعِ گل فروشم را
سزد اگر بدهی ز آب لطف نشو و نما
که زیبِ گلشن و آرایش چمن باشد
سرود بلبلِ خوش لهجهٔ چمن پیرا
رواجِ جنس طلب دارم و خریداری
که تحفها ست بهم چیده در خزینهٔ ما
بسادگي تو هرگز ندیده ام فانی
جفا کشي و نرنجی که این ست شرط وفا

# مولانا[1] فهیم الدین فهیمی

مولانا فهیمي از بندر هرمز است - و خالي از طبیعت نیست - و بروشِ تازه گویان این زمان مایل است - و اشعار او در لار و هرمز[2] و آن دیار شهرت تمام دارد - و اهل آن ملک اعتقاد زیاده از حد میگویند که باو دارند - و او نیز با ایشان بنوعی بر آمده که مقبول طبایع خاص و عام شده - و از صحبت او محظوظ اند - القصه بقصد مدّاحی این معیار سخن داني از هرمز بهندستان آمده ظفر کردار ملازمِ رکاب ایشان شد - و جواهرِ طبیعت خود را نثار بار یافتگانِ بزم عاليِ ایشان نمود - و قصیدهٔ چند در مدح ایشان گفت - و بصله و جایزهٔ لایقه ممتاز گشت - و چون سرمایه و دست آویزی بهم رسانید بوطن مالوف مراجعت نمود - و دران بندر از احسان و انعام ایشان که همراه برده بود اوقات بفراغت میگذراند - و بدعاگوئی ایشان مشغولی می نماید - و این قصیده از اشعار او رقم شد * قصیده *

گرفت دستِ نیازم چـو ناز را دامان
نهاد تیـرِ تغـافل عتـاب او بکمـان

باین کرشمه و خوبی و دلبری که تراست
بکن هر آنچه توانی که منّت است بجان

بهـر عذاب که خـواهی بریز خونم را
کنـم شـکایت اگر از تو لال باد زبان

بروز محشر اگر از تو داد خـواه شوم
گنـه بجانب من در جزا شـود فرمان

---

(۱) در نسخهٔ الف « مولانا فهیمي » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « هرمز و دیگر ولایات حوالی آن جا شهرت » مرقوم است ۱۲ *

خوش آنکه گریهٔ عجزم چو رخ بخون شوید
کند ز زخم لب عذر او وفا چندان
کرشمهٔ دست ستم تا دراز کرد ز کین
بلا خرابی دل کرد و فتنه غارت جان
عنان جور نگهدار ورنه خواهم گفت
بخانخانان آن سرفرازِ هر دو جهان
جهان ز عدل تو شد امن آنچنان کز بیم
جفا بعاشقِ مسکین نمی کنند بتان
شد آفتاب صفت باز در مدایح تو
ز مشرقِ دل من مطلع دگر تابان
زهی نفاذِ ترا آسمان برد فرمان
بخدمت تو قضا و قدر به بسته میان
بلند مرتبه خانی که پیشِ دانش تو
بود همیشه خرد عاجز از طریقِ بیان
هنر ز دانش تو گر اثر پذیر شود
توان حیاتِ ابد اکتساب کرد آسان
ز پیشِ خنجرِ عدلت دلِ ستم پر خون
ز برقِ شعلهٔ تیغت تنِ اجل بی جان
بروز رزم چو پا در رکاب کین آری
پیِ هلاکِ عدو تیغ بَر کشی ز میان
ز خونِ خصم کنی هر طرف چو دریائی
درو سرانِ سران چون حباب سرگردان

سنانِ رمحِ تو با جانِ دشمنان آن کرد
که کرد با دلِ عشاق غمزهٔ خوبان
ز فیضِ مکرمتت چشم آرزو بیدار
ز شادمانیِ جودت لبِ امل خندان
کرامتِ کرمت داده کام نابرده
هنوز کام طلب حرف مدعا بزبان
کریمِ طبع تو راغب بود بجود و سخا
چنانکه دیده بنظارهٔ پری رویان
درین ریاض بسی شاخ گل دمیده ولی
چو تو خجسته نهالی ندیده چشم جهان
هنر نوازا بازار شاعری زین پیش
نه داشت رونقی از کج رویِ دورِ زمان
نشسته بود بر اجناس شعر گردِ کساد
نمی خرید کسی شعر را چو بیخردان
کس امتیاز نمیکرد از زبونیٔ خلق
میانِ مردمِ فاضل ز مردم نادان
بفرقِ اهل هنر تا تو سایه افگندی
بیافت از اثرت جسم لفظ و معنی جان
هنر بقهقهه خندد بصد هزار نشاط
چرا که اهل هنر مادح تو اند از جان
ترا خدای فرستاده بی قرینه خصال
ز بهرِ خلق جهان خاصه بهر خوش طبعان

بدین قصیده که گفتم مگیر خرده ازین
که بست طبع ضعیفم قوافي آسان
خدا گوا ست که مسدود گشته راه سخن
بروی فکر من از فرط کلفت دوران
ز بس که محنت و غم پر شد ست در دل من
سخن ز دل بصد آزار میرسد بزبان
اگر بر آینهٔ خاطرم غبار الم
زمان زمان بنشیند ز جور دور زمان
ازین نکوتر مشاطهٔ خیال آمد
بسی عروس معاني بجلوه گاه بیان
کنون خموش فهیمي به بند نطق فضول
که غم زدا بود آثار مدح حضرت خان
همیشه تا سپه غمزهٔ ستم فرمای
کنند غارت ملک دل وفا کیشان
ز بیم هیبت تو شهر بند جان عدو
خراب باد بنوعی کزو مباد نشان

## میر یمنی استرابادی

میر یمنی استرابادي از سادات رفیع الشان استراباد است - مدتها در هندوستان بسیر و سیاحت مشغول بوده و تمامی هند را دریافته و طبعش خالی از انگیزی نبوده - در آخر بشرف بندگيِ این سپه سالاری رسیده در سلک مداحانش در آمده - و بصلات و انعامات سر افراز گشته - مدتها در دربار ایشان بسر مي برد - و قبل از فتح گجرات ملازم رکاب ایشان بوده

و کمال اعزاز و احترام داشته - و قصاید غرّا بمدح ایشان گفته - آنچه در کتابخانهٔ عالي بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت - * قصیده *

به نیم عشوه چنـان بست راهِ دعوی را
کـه دل بدیده دهـد مژدهٔ تسلـي را

مده بدیده عنـانِ ستیـزه میتـرسم
که دل بدست تقـاضـا دهد تمنّي را

کرشمهـای تو آتش بجـانِ طاقت زد
شکـوهِ ناز تو بشکست پشت تقوی را

بر آر تیـغِ عتاب از میان که اکنون کرد
کرشمـهٔ تو بخـونم درست فتـوی را

توئی که برده ز جان صبر و از دلم آرام
منـم که سوده بپـایت رخِ تمنّی را

بجست و جوی تو بخشـم امید را آرام
بگفت و گوی تو تسکین دهم تسلی را

خیالِ زلف تو چون با صبا شود دمساز
به پیـچ و تاب کنـد کارگاهِ مانی را

ز غیرتی که برد هجـر و وصل را از یاد
نبـود در دلِ مجنون گـذار لیلی را

بیا که جلوهٔ حسن تو ام خیالی ساخت
که پی نمی برم از ضعف کنج ماوی را

تو میرسی و پیٔ مدعا و مـا از بیـم
ز یکـدگر نشنـاسیم لفظ و معنی را

مسوز ز آتش قربم مگو حدیث وصال
که با خیال تو خرسندی ست یمنی را
مگر که لطف کسی رهنمون شود که نخست
بیک اشاره معیّن نمود انهی را
قرینِ نصرت و عزت جناب میرزا خان
که لطف او شده منشای عقل اولی را
چه روشنی است بطور بیان کنون وقت است
که شمعِ محفل دیگر کنم تجلی را
شگفت غنچهٔ طبعم ز شوقِ خدمت تو
نویدِ مطلع دیگر دهم تسلی را
شدم که آب دهم کِشت زار معنی را
دهم طراوت دیگرِ بهار انشي را
کند بجلوه گری فخرِ شاهدِ معنی
کنم چو نغمه سرا عندلیب املی را
روا بود که کنم دعوئ مسیحائی
گهی که چهره کشایم عروسِ معنی را
نه معجز است که بی اشتباه مي بخشد
تصوّر سخنم نور چشم اعمی را
عروسِ فکرت من از مشاطه مستغنی ست
بدست مهر چو بندم نگار حنّی را
باین عزوبت حرفم هنوز بیدردان
بهرزه خند فروشند نطق عیسی را

فضـــای قافیه هرچند تنگ نیست ولی
دهیم وسعتِ دیگـــر بســـاطِ دعوی را
به فن شعر کنـــم آن سخن وری امروز
که در خیال نگنجد جریر و اعشی را
بنـای شعر نهم گرچه هست بی بنیاد
کنـــم بمدح تو محکم اساسِ دعوی را
تونی که مسندِ اقبال از تو عزت یافت
به بنـــدگی تو فخر است لات و عزی را
نسیمِ لطف تو زان گونه مرده زنده کن ست
که زندگی برد از یاد نطـــق عیسی را
بهمت تـــو ز بس افتخـــار کرد کرم
زمانه کرد فرامـــوش معن و یحیـــی را
نکـــرده منت خواهت بلا هم آغوشی
گرفت شخص عطـای تو دست آری را
بکیمیـــای نظـــر میکنی اگر خواهی
ببیک نـــگاه مجسم عطـــای کسری را
برای عبـــرت اگر پیکـــرِ کرم ســـازی
ز آب و خاک کنی صورتِ هیـــولی را
قضـــا زمامِ مهمـات را بدست تـــو داد
قدر به رای تو بگـــذاشت امر شوری را
چو حل و عقد کنون از تو میشود تقدیر
کند حواله برایت مهـــام (۱) عقبی را

---

(۱) در نسخهٔ ب « مهات عقبی » مرقوم است ۱۲ *

پی حوالهٔ ارزاق داد روز نخست
بدستِ شخصِ عطایت برات اجری را

برِ تو تا نکند دعوی بلندی جاه .
نهاد مهر خموشي زبانِ موسی را

فگند تا غضبت تاج از سر طغرل
خیالِ صیت تو بشکست طاقِ کسری را

تصوّرِ غضبت نشاء فرح بخشیست
که داد حوصلهٔ نفع زهر افعی را

ریاضِ عاطفتت کرده از سر تحقیق
قرینِ رشکِ ریاحین نهال طوبی را

بجنب لطف تو شد مضمحل سوال و جواب
که همت تو ندانسته لا و آری را

یقین که نیست ترا ثاني و نخواهد بود
که ثانيء تو کنون روزگار اولی را

جهان پناها در عهدهٔ حمایت تست
که دست لطف تو در بر گرفته نجوي را

به ملتجي درت بین که در طریقِ سداد
ز بندگان روشِ پرسش ست مولی را

رهین لطف تو خلقی همین منم محروم
مگر که گشته هم آغوش بخت من نی را

گذشت عمر تمامم در آرزو و گذشت
ز بس که وعده بامروز داده ام دی را

فتاده ام بمضیقی ترحّمی فرما
که بسته اند برویم طریق و مجری را
ز لطفِ خاصت اگر لایق نوازش نیست
بلطفِ عام سر افراز ساز یمنی را
همیشه تا که بود بر لیالي و ایام(۱)
مزید قدرِ شب قدرِ و روز اضحی را
قرینِ لطفِ تو بادا ثبات این نه کاخ
مدار بخشش تو باشي سپهر اعلی را
بهارِ سلطنتت باد از خزان محفوظ
سعادت از نظرت باد دین و دنیی را

## مولانا عشرتي

مولانا عشرتي از ماوراء النهر ست - و بقدری طالب علمي کرده و درویش مشرب و فاني طبیعت و از خود گذشته بود - و بوسیلهٔ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بشرف ملازمت ایشان رسیده فراخور حالت خود رعایت یافت - و مدتی در دربار فیض آثارش ملازم و چاکر بوده - و اوقات بفراغت میگذرانیده - و عَلَم مدّاحی ایشان را بر افراشته باین وسیله سربلند و نیک نام و سعادتمند می بوده - و طبعش در وادیِ منظومات خالی از متانت و پختگي نیست - این قصیده از جملهٔ اشعار او درینجا ایراد میرود -

* قصیده *

ای زحل را پای قَدرت از شرف بر فرق سر
مشعلِ پاس درت را پرتوی شمع سحر

(۱) در نسخهٔ الف « ایام را » مرقوم است ۱۲ *

ملک بی فرِّ جلالت نیست جز یک مشت خاک
چرخ بی ارشادِ رایت هست پیر بیخبر
ذکرِ تیغت مملکت را مژدهٔ امن و امان
گردِ خنگت آفتاب و ماه را کحلِ بصر
تا نیابد امر دیوان تو نتواند کشود
دفترِ تقدیر را مستوفیِ افلاک سر
بر زبان حرفی نگشته خامهٔ تقدیر را
کو نکرده در ضمیرِ روشنت دردم گذر
افگند خورشید تابان خویشتن را از حصار
گر به بندی بهر فتحِ قلعهٔ گردون کمر
تا عَلَم شد دست و تیغت آفتاب از ترس کرد
تیغ پنهان در غلاف و گشت سوی باختر
شامِ دولتخواهت از خورشیدِ نصرت شد چو روز
روزِ بدخواهت شد از بختِ سیاهش تیره تر
تا بخونِ خصم کردی دست و خنجر خون فشان
صد هزاران گل شگفت از گلشنِ فتح و ظفر
گرچه میراث آمد از اسکندرِ ثانیت تیغ
لیک کرد اقبالت از اسکندرِ ماضی گذر
گشت در آئینهٔ گیتی نمای تیغ تو
چهرهٔ شادی فزای فتح و نصرت جلوه گر
خواست گردون کاورد مثلت جهانداری نیافت
ماه و خور را سیرها فرمود تا چندی نظر

بعد ازان زنهار خواهان تیغ در گردن گرفت
خویشتن را در پنـــاهِ داورِ جمشیـــد فر
اختر برجِ سعـــادت خان خانانِ جهـــان
ســایهٔ لطف الٓهی مایهٔ فضـــل و هنـــر
شهـــر یارا خان خانانی مبـــارک باشدت
جملـــهٔ خانانِ عـــالم را تو گشتی تاج سر
آفرین بر این چنیـــن فرزند قـــابل باد کو
زنده ســازد بعد قرنی در جهـــان نام پدر
ای فلک قدری که شمعِ صبحـــگاهی میکند
کسبِ نور از مشعلِ پائین درت هر شب سحر
گه فلک اسکندرت خواند گهی جمشیدِ عهد
گاه خواند مهدیِ خصم افگن حیـــدر ظفر
گر سحـــاب از بحرِ خُلقت آب گردد در بخار
تلخیِ زقّوم را ســـازد چو نوشِ نی شکـــر
گر فتد از پاسِ عدلت سایهٔ بر کوه و دشت
خوابگـــه ســـازد غزاله صیـــدگاهِ شیـــر نر
گر کشد حکم تو برقِ گرم‌رو را در لجـــام
نبودش بی امر عزمت قدرتِ جنبش دگر
چون عقـــابِ تیرت از طاقِ کمان گیرد هوا
ریزد اندر قاف عنقـا از نهیبت بال و پر
روزِ رزم آن دم که از میدان عزمت[1] خاست شور
شیر مردان از دو صف کردند رو در یکدگر

---

(۱) در نسخهٔ الف «میدان عزت» مرقوم است ۱۲ *

این زمان کز تیرِ باران چشم گردون گشت کور
و آن نفس کز خون گُردان خاکِ میدان گشت تر
از نهیبِ کوس و بانگِ کرّنا و زنگ فیل
خاست فریادی که گوشِ شیر گردون گشت کر
از تگِ اسپان تازی نقش میدان مینمود
آسمان اندر تهِ پا و فلک بالای سر
از دمِ شمشیر گردانِ دلاور گشت خاک
تارک و ترک و کلاه و کله اندر یکدگر
گشته چون زنبور خانه سینهٔ گردان ز تیر
کرده چون کچکول فرقِ سرکشان زخم تبر
در نمی آمد بغیر از تیر چیزی در خیال
جز اجل چیزی نمي گردید در پیشِ نظر
شیر مردانِ دلاور کرده پا قایم چو کوه
دامنِ مردی بغیرت کرده سخت اندر کمر
شهریارِ شیر دل بر نقرهٔ خنگِ فلک
تیغ او چون آفتابی کآید از کوهی بدر
مرغ روحِ خصم لرزان از کشادِ شست او
زانکه تیرش از قضا شد سوی دشمن راهبر
دید چون گیر و کش و کفد و کشاد تیر او
آسمان نگرفت اندر پیش او زرین سپر
گرچه اعدا را سپاهی بود از انجم فزون
آفتابی تیغ زد کش کرد از عالم بدر ف

رفت در زیرِ زمیـــن اعدا ز بیمِ تیغ او
از پی او رو نهاده تیرش اندر خاک سر

صبحِ نصرت رو نمي آورد از ظلمت برون
گر نمیشـــد آفتـــابِ تیغش اورا راهبـــر

پنجهٔ زور آورش پیچیـده دستِ چرخ را
پیـــر را طـــاقت نبـــاشد با جوانِ زور ور

یافت گردون کز ستیـزه تاب او نارد کسی
سرکشی از سر نهـــاد و تیغ بکشود از کمر

لافِ تیغ رستم دستـــان برت باشد چنان
کز ضیای خود کنـد تعریف نزد خور قمر

در ثنـــای حضرتت بازم خرد در بحر فکر
مطلعی دیگر بدست آورد و بیرون کرد سر

کای سرانِ ملک را بر خطِّ فرمان تو سر
نخلِ دولت را ز جـوی تیغِ تیزت آبخور

شرحِ رایت میدهد شمعِ سحر اندر صباح
دم ز خلقت میزنند بادِ صبـــا انـدر سحر

ذهنِ عالیِ تو گـوید طفلِ گردون را سبق
ابرِ احســـان تو بخشد بحر عمّـــان را گهر

زر نگردد در زمانت هیچ جا یک حبه جمع
جمع چون گردد که باشد دستِ جودت خصم زر

من چـــه گویم در کمالِ کبریای حضرتت
هرچه آید در خیـــالم هستي از وی خوبتر

در ثنـایت عاجزم هرچند در باغ سخن
عقل کل گفت ست طبعم را نهـــال بار ور
شهـــریـارا عشرتی زار از بی طالعـــی
میکنـــد از کعبـــهٔ کوی تـو تاکید سفـــر
آسمان مانند چشم خویش روشن کرده بود
دیدهٔ بخت من از نظـــارهٔ این خاک در
در ثبـاتِ خویش بودم صلب تر صد ره ز کوه
لیک تدبیری نباشد چون براید آب خور
میـــروم امّـا دلم مي ماند اندر درگهت
تا ز راه دیـده یابم هر دم از کویت خبـــر
تا جهـــان باشـد مدار گردشِ کار جهـــان
آنچنان بادا که خواهد خاطرت ای نام‌ور
تا قیـــامت ملک انـدر سایهٔ عدل تو باد
زانکـــه نارد مـــادر ایام مانـنـــدت دگـــر

## ملا خضری

ملا خضري خضروار مقام و مسکنش ظاهر نیست - و کسی را از احوالش اطلاعی نه - چندانکه تجسّس رفت نشانی ازین بی نشان بغیر از نام نیافت - و نشان او منحصر شد در قصیدهٔ که بمدح این سپه سالار گفته - و ظاهراً که از مدّاحان و دعا گویانِ ایام دکن ایشان است - از مدحی که گفته این چنین مفهوم میشود که از بندگانِ ایشان بوده و بدولت ایشان اوقات گذرانیده و رعایت مي یافته - حالتِ موزونیت و استعدادش از شعرش ظاهر است - و مولانا خضري دیگر در ایران هست که این ابیات ازو ست

[ ملا خضري طالقاني ]

اجـــل نمیکنـــدم قصـــد جان و میگوید
که روزگار ز حســـرت کشـــان همین دارد

سرِ کوی یار خضـــری بحـــریم کعبـــه ماند
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن

بمحبت که بگو در دل گرمت چه گذشت
کآتشِ دغـــدغـــه در منِ بی تاب افتـــاد

در بـــزم او کســـم به بدی هم نبـــرد نام
هرچنـــد گوش در پس دیـــوار داشتـــم

و این خضری بهندوستان نیامده(۱) بجهت آن ابیات اورا ثبت نمود تا اشتباه نشود

* قصیده *

تـــــا سپهبد بـــدکـــن باز آمـــد
خلق را روح بـــه تن باز آمـــد

خانخانان که ز انفـــاسِ خوشش
روح را جـــان بـــه بدن بـــاز آمد

لله الحمد کـــه آن پـــاک ضمیـــر
بـــمـــرادِ دلِ من بـــاز آمـــد

دل چو پروانه بسی سوخت بسی
تا کـــه شمعـــش بلگـــن باز آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب « نیامده که محل اشتباه بوده باشد بجهت آن این ابیات را ثبت نمود این اشعار در مدح این سپه سالار از خضریست که در هندوستان بوده » ثبت است ۱۲ *

صبحِ پژمرده[1] کشا لب بسخن
که مسیحای سخن باز آمد
آبروی رخ اعدا شده خشک
که سهیلی به یمن باز آمد
جمع گردید محبت کیشان
که اویسی بقرن باز آمد
کفر هم دامن اسلام گرفت
تا که آن کفر شکن باز آمد
دین قوی گشت چنان در عهدش
که مخالف بسنن باز آمد
پنجهٔ حیدریش در رهِ دین
سرنگون ساز وثن باز آمد
دوش قمری به عنادل میگفت
بر سر سرو سمن باز آمد
خیز کایام نشاط و طرب است
که دگر گل بچمن باز آمد
زلفِ عنبر شکنش تا که ز چین
بر تر[2] از مشک ختن باز آمد
آنچنان قیمت و[3] وزنش بشکست
که ز مثقال به من باز آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب " بر مرده " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " بر سر از مشک " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " قیمت دانش " ثبت است ۱۲ *

خصم از صرصر تیرش چو غبار
جان بکف خس بدهن باز آمد

دشمنش گرچه بسر منزل شیر
هم چو روباه به فن باز آمد

زاغ هم پنجه نگشت ست نه باز
چوزه را گرچه زغن باز آمد

حاتما گنج سخا نقد سخن
آن بتو این چو بمن باز آمد

بعد ازین وصف تو گویم بجهان
چون سخا هم ز سخن باز آمد

ماهی خامه ام از قلزم فکر
بدهن دُرّ عدن باز آمد

لیک از بار مدیحت الفش
نون صفت خم شده تن باز آمد

شیرهٔ عدل تو در کام جهان
همچون شکر به لبن باز آمد

دستِ جود تو سحابیست کزان
بار در نخلِ کهن باز آمد

صاحبا در دلم از قول رسول
گر غمِ حب وطن باز آمد

هم باحرام حریم حرمش
ز دل اندوه و محن باز آمد

گر اجازت دهیم نبود دور
چون زمینت بزمن باز آمد
شکر چون حکم تو تا موسم حج
هم بیک چشم زدن باز آمد
خضریا ختم سخن کن بدعا
کین ز ارباب سخن باز آمد
دولتش چون مهِ نو باد کز او
بدر بر چرخ کهن باز آمد

# مولانا شعری

مولانا شعری طبعش ازین قصیده که در مدح این سپه سالار گفته و ثبت میشود ظاهر است - احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - در اوایلِ حال و ایامِ فتحِ گجرات این جوان بخت میگویند که در سلکِ مداحان ایشان در آمده بود - و در فن سپاهیگری نیز في الجمله وقوفي داشته و همت بر بندگي و ملازمت این خدیو گماشته اوقات میگذرانیده و توفیق مداحی ایشان یافته بوده و بتقصیر از خود راضي نمیشده :—

* قصیده *

باز بادِ سحر از طرفِ گلستان آمد
باز جان در تنِ مرغانِ سحر خوان آمد
باز آمد بچمن شاهدِ گل جلوه کنان
بلبلِ نغمه سرا از درِ افغان آمد
باز چون خیل پری گشت شگوفه پیدا
باز بر تختِ چمن گل چو سلیمان آمد

باز شد باغ ز بارانِ بهاری سرسبز
باز وقتِ طرب و سیرِ گلستان آمد

شاهِ گل در قدمش خردهٔ زر کرد نثار
سوی گلزار چون آن سروِ خرامان آمد

بلبلِ سوخته دل چون گلِ رخسارش دید
بنوای سحری مست غزلخوان آمد

کای جمالِ(۱) تو فزون از مهِ تابان آمد
وصفِ حسن تو برون از حدِ امکان آمد

مهر شد طلعتِ زیبای ترا حلقه بگوش
رخِ نیکوی ترا مه ز غلامان آمد

سنبلِ زلف تو ای سرو قد و لاله عذار
جای جمعیتِ دلهای پریشان آمد

لبِ جان بخش تو در وقت تکلم کردن
باعثِ تفرقهٔ جانِ اسیران آمد

خطِ پرچین تو ای صورت چین مشکِ خطا ست
لبِ جان پرور تو لعلِ بدخشان آمد

در چنین فصلِ دل افروز که از روی نشاط
هم چو گل پیر و جوان خرّم و خندان آمد

از جفای فلک و محنتِ دوران شب و روز
دلِ من غنچه صفت سر بگریبان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب «کمال تو» مرقوم است ۱۲ *

ناگهان روح فزا مژدهٔ از عالمِ غیب
دوش در گوش منِ بیسر و سامان آمد
که غم از جان الم از دل بردت در ساعت
آن که بحرِ کرم و معدنِ احسان آمد
خانِ جم قدر فلک مرتبه مرزا خان است
خانخان پدرش سرورِ خانان آمد
دلِ افگار مرا جودِ تو آمد مرهم
جانِ بیمار مرا لطفِ تو درمان آمد
طوطیِ ناطقه در وصفِ تو لال ست مرا
قوتِ مدرکه در مدح تو حیران آمد
جامِ جمشید ز بزمِ طربت یک کاسه
قرصِ خورشید هم از خوانِ تو یک نان آمد
خاک پای تو بود نور دهِ دیدهٔ دل
زان بصد جان برِ اهل نظر ارزان آمد
تابعِ حکم تو ده عقل شده از سر طوع
نه فلک نیز ترا بندهٔ فرمان آمد
در وغا (۱) رستم و زال است به نزدت یکرنگ
در سخا شاه و گدا پیش تو یکسان آمد
یافته هند ز تشریفِ قدومِ تو شرف
ای که ذاتت شرفِ ملک خراسان آمد
هرچه بر پیرِ خرد گشت وزیرا مشکل
پیش رای سخن آرای تو آسان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب «در وفا» ثبت است ۱۲ *

در زمانه تونی ای کانِ کرم شاه اُویس
شعری دل شده در مدح تو سلمان آمد

من چسان مدح تو گویم که ترا طبعِ لطیف
نکته پرداز سخن گوی و سخندان آمد

این دو سه بیت هویدا ست چه ارزد برِ او
آن که در فنِّ سخن ثانی حسّان آمد

بس همان به که کنون دست بر آرم بدعا
که دعای تو شعارِ همه پاکان آمد

تا زمانی که بود تفرقۀ جمعیت
حاصلِ هرکه درین گنبد گردان آمد

باد جمعیتِ دل حاصل تو در همه سال
که عدو تا ابد الدهر پریشان آمد

## مولانا نیازی ساوجي

نیازی ساوجی از بلدۀ ساوج عراق است - چنانچه خود در این قصیده که بمدح این عالیجاه گفته اشاره بآن نموده - و طبعِ نظمش از قصیدۀ مذکور ظاهر میگردد - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - بغایت درویش نهاد و فقیر شیوه بوده - و همواره اوقات در شعر و شاعری می گذرانیده - و این فن را وسیلۀ معاش خود کرده بود - چون آوازۀ همت و صیتِ سخاوت این سخی بالذات را شنید و رعایتی که با ملا صرفی ساوجی در ایام فتح نمودن گجرات کرده بودند استماع نمود این قصیده را در ساوۀ عراق بمدح ایشان گفته بهندستان فرستاد - چون حامل آن یکی از سوداگران ساوه بود جهد نموده بشرفِ اصلاح ندمای ایشان رسانید - چون اظهار پای شکستگي و پریشانی

و کوفت و بیماري را سبب حرمان ملازمت ساخته بود اظهار باین معني نموده بود که در ساوه چشم براه عنایت آن سپه سالار ست و چون پریشاني و احوال[1] او را دریافتند - مبلغ گران مند بجهت آن پیر[2] عاجز گوشه نشین مقرر نمودند که همان شخص[3] اجناس هندستان خریداری نموده باو رساند - چون این سپه سالار هرگز[4] مبلغي که بهرکس احسان شد از غایت علو همت راضی نیست مبلغ را نمي نویسد والا زبان قلم از وصف انعامهای ایشان عاجز است - چون آن سوداگر آن وجه را بعراق رسانید و آوازهٔ احسان و انعام او را در سراسر عراق و خراسان سراسر رو نمود اکثری بدعا گوئی غایبانهٔ ایشان مشغول شدند - و آن پیر عاجز عمر خود را بدولت ایشان بفراغت و دعا گوئی گذرانید - و چنان شد[5] که دیگر بطلب بر در دیگری نرفت - و از همه کس بی نیاز بود :—

* قصیده *

ای جنــابت فیض بخش روح چرخ چنبری
وي جمالت نور بخش چشــم مهر و مشتري

---

(۱) در نسخهٔ ب "پریشاني و شکستگي اورا یافتند مبلغ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بجهت ان پیر عاجز شکسته گوشهٔ قناعت گزین کنج عزلت نشین مقرر نمودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "شخص سوداگر ساوه اجناس و اقمشهٔ هندوستان خریداري" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "چون این سپه سالار باین شاعر و دیگر مستعدان نموده خوش نمي آید و راضي باین نیست که آنچه از خوان احسان و انعام ایشان بخلق الله رسیده باشد ذکر در میان مردم بشود مذکور نساخت - و قلم از بیان و وصف احسان وانعامها که این سپه‌سالار بشعرا و دیگر مستعدان نموده اند نیز عاجز است القصه چون آن سوداگر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "و چنان شد که تا در حیات ماند برسم طلب و سوال بر در دیگري نرفت - و از همه چیز و همه کس بی نیاز بود" مرقوم است ۱۲ *

عقل و رایت جوهرِ شمشیرِ فتح و کامیاب
کیمیای خاکپایت به ز زرِّ جعفری

کلکِ رزق افزایت ابوابِ خزاین را کلید
مشکِ خطت کانِ عنبر در دکانِ عنبری

فیضِ رسمت جوهر رخشندهٔ لعل و گهر
مهرِ مهرت نور بخشِ گوهرِ هر جوهری

در سبک روحی قرینِ جبرئیلِ عرش گیر
در گرانی همچو کوهِ زر بکام لنگری

نیک ذات و نیک رای و نیک بخت و نیکخواه
ظلِ پاکت فیض بخش و حسنِ خلقت عنصری

عکسِ رویت روح بخشِ تن بهر صورت که هست
سایه ات جان بخشِ صورتها ست در صورتگری

ای دمت گیرا تر از عیسیٔ مریم در کلام
وی دلت روشن تر از آئینهٔ اسکندری

عین زر میگردد از امرت مرکّب در رقم
بر مسِ کاغذ خطت گوگرد صافِ احمری

خسروِ انجم بصد اقبال و اجلالی که هست
کی تواند زد باقبالِ تو لافِ همسری

چون توانم گفت مدحت کز فراز عرش مدح
هرچه در ادراک من گنجیده زان بالا تری

جوهرِ اسمِ شریفت در بلادِ کاینات
روشنیِ مردمانِ دیدهٔ انس و پری

خان خانان آفتاب آسمانِ عز و جاه

خاک بوسِ آستانت آفتاب خاوری

ای ایالت پیشگان بر آستانت خاکبوس

وی بدرگاهِ شکوهت نه فلک در شاطری[۱]

آستانِ عرش فیضت جای خانانِ زمان

بارگاهِ کبریایت مهبطِ نیک اختری

موکبِ اقبال و جاهت جلوه گر بر احتشام

مرکبِ گیتی نوردت به ز باد صرصری

شعر دونِ رتبه‌ات باشد وگرنه گفتمی

میشود طبعت[۲] ... ظهیر و انوری

عقل و رایت صد چو آصف از کمالِ فهم و لیک[۳]

حکم تو بر باد نافذ از علوی داوری

احتشامت صد چنین بادا ز نورِ فیضِ عدل

کز عدالت لایقی بر ضبطِ ملک قیصری

آفتابا چون نیازی کوکبِ بختِ ترا

دیده ام بر ارتفاعِ گنبد نیلوفری

درد پا می دارم و در کُنجِ فقرم معتکف

اسپِ بختم کم نماید بهر راهی رهبری

چون که خود راهی ندارم بهر پابوست بهند

می سزد گر یکرهی بر نامۀ من بگذری

(۱) در نسخۀ ب "در ساعری" مرقوم است ۱۲ *

(۲) صح البیاض و شاید که در جای بیاض "عنان گیر" باشد *

(۳) در نسخۀ الف "فهم و شک" مرقوم است ۱۲ *

بر دعایت مینمایم اختصاری در سخن
خوش نبود اطناب در نظمم ز رسم شاعری

در دعایت خلقِ عالم باد یار از شش جهت
تا بود ارکان هفت اقلیمِ دهرِ ششدری

کمترین در ساوج ملک عراقم در عجم
گوشهٔ افتاده ام از جورِ چرخِ چنبری

تا که گردد هر طرف انجم بچرخِ اخضری
تا که باشد زهره و خورشید ماه و مشتری

در گلستانِ جهان هر سال در فصلِ بهار
تا که باشد در شجر فیّاض گلبرگِ طری

تا که باشد در کمالِ قدرتِ پروردگار
ناز چشمِ گل رخان را زورِ سحر و ساحری

تا که گردد روی گل چون ساغر می هر صباح
تا که چشم مهوشان گیرد خمار عبهری

تا که در وقتِ سخن لعل بتان بر مستمع
گاه رنگِ لعل بخشد گاه طعمِ شکری

تا که گردد در سحرگاهان دعاها مستجاب
تا کند گاه دعا تیغ سخن خوش جوهری

تا که عالم هست بادا بر خلایق خاص و عام
شخصِ ذاتِ عالیت بر مسندِ ظل گستری

آفتابِ دولتت چون نه فلک پاینده باد
بر جمیعِ خلق [illegible] احتشامِ برتری

منظـــرِ اقبـــالِ عمـــر خان عالم تا ابـــد
همچون قصرِ عرش يابد، احتـــرام منظـــري

## مولانا عبد الباقي تابيني

عبد الباقي تابيني از آدمي زادگان قصبهٔ تابين اصفهان است - تابين قصبه ايست ما بين يزد و كاشان و اصفهان و خالي از صفا و نزاهت و پاكيزگي نيست - و اين ابيات مومى اليه را ست در صفت آنجا -

* ابيات *

حبّـــذا خـــاكِ خطـــهٔ تـــابيـــن
كه بـــود توتيـــاى چشـــمِ يقيـــن
رو سفيـــدي عـــالم از خـــاكش
زيـــبِ ايـــام طينـــتِ پـــاكـــش
مردمـــش همچـــو مردمِ ديـــده
در همـــه ديدهـــا پسنـــديـــده
فخـــر بـــر جملـــهٔ جهـــان دارد
در زميـــن قـــدرِ آســـمـــان دارد

چند وقت در دارالسلطنهٔ اصفهان در ايام صبي و اوايلِ نشو و نما بطالب علمي مشغول شد - و بقدر مقدور دران وادي كوشيد - چون طبعش بصحبت شعرا مايل بود و دران دارالسلطنه اكثر اوقات با موزونان(۱) مي بود باين وسيله قدم در وادئ شاعري نهاد - و تركِ قيل و قال و بحث و درسِ مدرسه نموده سراسر زود سخن سنج و نكته پرداز شد - در هنگامي

(۱) در نسخهٔ ب " با موزونان، و مستعدان صحبت مي داشت باين وسيله " مرقوم است ۱۲ *

که بارهٔ تفکر بزیر ران در آورد و بر ابلقِ نظم سوار شد باد پای عمرش در سیر خیابان دوم بود - و این توفیق در هزار و بیست و دو هجری در اصفهان دریافت - و بآن رتبه سر بلند گردید - و خود را در سلک موزونان در آورد - در علم ادوار و موسیقی نیز بقدر وقوفی دارد - و خوش طبع وندیم نهاد واقع شده - آخر الامر بلند پروازیها به پروازش در آورده[1] بدیارهند انداخت - و از راه قندهار[2] باجمیر آمد - و دران وقت اردوی بادشاه ظل الله جهانگیر بادشاه در اجمیر بود - بصحبت کثیر البهجت[3] اکثری از مقرّبان و مصاحبان آن پادشاه رسید - چنانچه خاطر خواه او بود بعمل نیامد[4] - دانست که بغیر ازن مربّیِ اهل سخن و استعداد دیگری نیست که کامروای اوشود - در همان زودی ندای الرحیل در داده - در تاریخ ربیع الاول هزار و بیست و پنج هجری در حوالیِ برهانپور در هنگامی که ان سپه سالار متوجه[5] دکن بودند بشرف ملازمت مشرّف شده - قصیدهٔ که در اثنای راه بمدح ایشان گفته بود بشرف اصلاح مستعدانی که در بندگیِ این سپه سالار بودند رسانیده مستحسن و مقبول افتاد - وچون چند روز در بندگیِ ایشان بود مضمون قصیدهٔ که در اول ثبت میشود بطریق استاد و شاگردی باو عنایت نمودند - و فرمودند که آن

(۱) در نسخهٔ ب « در آورده بر شاخسار هندوستان آشیان گرفت و از راه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « از راه قندهار بهندوستان آمده در خطهٔ دل پذیر اجمیر در زمانی که اردوی گیهان پوی جهانگیری در اجمیر » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بصحبت اکثری از مستعدان هندوستان و اکابر و اعیان و مقربان و مصاحبان جهانگیری رسید » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بعمل نیامد - و روزگار بمرادش کارگر نشد و بوی آشنا بمشامش از هیچ کس از آشنایان نرسید - دانست » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « متوجه فتح دکن » مرقوم است ۱۲ *

مضمون را که از قصیدهٔ مذکور ظاهر ست بنظم در آورد - آن نو نهال سخن نیز آن مضمون را دران قصیده بوجه اتم نظم کرد - و بنام نامي ایشان مزیّن ساخت - و بنظر اصلاح [۱] رسانیده از جانب بادشاهي بمنصب دویستی و چهل سوار سرافراز ساخته - و به بخشي گری صوبهٔ تالغیر و جیره وغیره که بصاحب صوبه‌گي ابراهیم خان کاکر مشهور بدلاور خان مقرر نموه بودند و خان مذکور نیز در مقام تربیت این فصاحت شعار بود نامزد کردند - الحق اعانت کلی و منصبِ عالی یافت - و راقم این خلاصه در دار السلطنهٔ اصفهان مکرراً ایشان را دریافته بود - و الحال که در هندوستان دریافت ترقي تمام در هر وادی [۲] از یشان مشاهده شد - و اگر باین روش و طرز پیش آید از مشاهیرِ امثال و اقرانِ خود خواهد شد - و از قسم منظومات طرز غزل را پسندیده و نیکو میداند - و اعتمادِ تمام بشعر غزل دارد - و در تازه گوئي میکوشد - و در روزی که به بندگي این سپه سالار رسید غزلهای عاشقانه ازو استماع نمودند - و اکثری مرضی طبع وقّاد این نکته سنج افتاده خود بنفس نفیس متوجه ثبت نمودن چند بیت از آنها شدند - و تا حال متوجّه ابداعی و مثنوي نشده - مگر آن دو سه بیت مثنوی که در وصف تابین گفته - و الحال بوادئ قصیده گوئي افتاده - و زیاده از چهار پنج قصیده ازو استماع نشد - چون اول نشو و نمای او ست دور نیست که ترقی بکند - و در هنگام آمدن هندستان در اثنای راه بهر شهر و دیار که رسید با موزونان آنجا ملاقات نموده فضل و قدرت خود را بایشان ظاهر ساخته پی سپر وادئ مطلب شد - و در عیش و عشرت و سیر و سفر اندکی مجدد و طبعش بآن

---

(۱) در نسخهٔ ب « بنظر اصلاح این سپه‌سالار در آورد - بصلهٔ این قصیده ها از جانب » مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب « وادی در حال مشار الیه مشاهده » ثبت است ۱۲

والدی مایل - امید که در همه والدی موفّق گردد - * قصیدهٔ *

دو دیده در ره او داشتم چو مه روشن
که شد عیان ز درم همچو مهر از روزن
بقدِّ سرو وش و روی با صفا چو صفا
بچشم کم نگه و زلف پر شکن چو شکن
در آمد از در و بنشست و گفتمش که چرا
نمي فتد نگهم (۱) بر رخت چو دیدهٔ من
مرا ست دیدهٔ جان روشن از رخ تو ازان
که آفتاب بود نور دیدهٔ روزن
مرا براهِ وصالت چو دیدهٔ یعقوب
گلِ نظاره شگفت و نسیم پیراهن
بهجر و وصل تو از شکوه و نظاره تمام
زبان دیده شدم همچو نرگس و سوسن
ز بوستان وصال تو تا جدا شده ام
پُر است از گلِ داغ تو سینه را دامن
همیشه خاطرم آزرده است از گردون
مدام در غم هجرت نشسته تا دامن
بعشق وصل تو حاصل نمیشود چه کنم
ز شعله شمع تمنا نمیشود روشن
بشعله سازش من بیشتر بود که بدهر
چو خار خشک مرا نیست جای جز گلخن

---

(۱) در نسخهٔ ب " نگهت بر رخم " مرقوم است ۱۲

سخنوریست مرا کار در جهان لیکن
کسی نمانده که داند بقدر قدر سخن

بچشم غیر نیایم چو نور دیدهٔ خویش
که هست کلبهٔ من تیرگیش از روزن

جواب داد که ای یار بهرِ عزت خویش
شگفته شو چو گل و بر کشای چون سوسن

زبان بمدحتِ عبدالرحیم آنکه بود
خدایگانِ سخن پرور و خدای سخن

سپهرِ فتح ابو الفتح خانخانان آن
که هست از سخنش بکرِ فکر آبستن

شگفته گلشن فکر از نسیمِ فطرت او
خمیده گلبنِ طبعش بسی ز باد سخن

ز جود او نبود قطرهٔ که نیست محیط
بعهد او نبود دانهٔ بجز خرمن

بدهر کس نبود کو ز فیضِ ابر سخاش
چو جیب بحر پر از دُر نباشدش دامن

بدوستیش هر آن کس که اعتماد کند
سرِ تفاخر ساید بر آسمان چون من

بجز زبان نبرد خصمش از میان بکنار
که هست دشمن او هم بخویشتن دشمن

شبی که خاطر آشفته‌ام ز لطفش بود
چنان شگفته که گفتی گلیست در گلشن

چو نور دیده نهان بود ظلمتِ شبِ تار
ز شمعِ مجلس آن کامگارِ بزم[1] سخن
شبی که تابع من بود آرزو نابود
به بزم عالی او پیکر مرا مسکن
یکی سوال ازو کرد کای سخن پرور
چو هست سینهٔ صاف تو علم را مخزن
حدیث هر که بغزد تو بگذرد ز چه رو
تمام گوش شوی چون صدف باخذ سخن
دگر که بلبلِ طبعت شود سخن پرداز
بغیر فکر نیاری دُری برون ز دهن
جواب گفت که این لازم است وقت سماع
ضرورت است تامّل ترا بگاه سخن
ازان خدای بانسان دو گوش داده عیان
ازان نموده زبان را نهان بکام و دهن
که این مباد تغافل کشد بگاهِ سماع
مباد آنکه تجاهل کند گهِ گفتن
دمی که می شنوی جمله گوش باید بود
ولیک در گهِ گفتن مباش زود سخن
ز آسیا نتوان بود کم که از رهِ گوش
هرِ آنچه گوش کند از کسی بوجهِ حسن
درون خاطر خود تا بدان نگردد باز
برون نیارد از جا یکی ز راه [illegible]ن

(۱) در نسخهٔ ب « ملک سخن » مرقوم است ۱۲

سپهـــر منزلتــا صاحبـــا خـــداونـــدا
نیـامدم بجز از بهر خدمتت بدکـــن
بمدحتِ تـــو چو باقی نمیکنم تقصیـــر
اگر ز تیرِ جفایت شـــوم چو پرویـــزن
چو جای آنکه مرا هست از عنایت تو
دلی قرین نشاط و تنی تهی ز محـــن
همیشه تا که شنیدن بود لوازم گـــوش
مدام تـــا که زبان راست قـــوّت گفتـــن
بجز شنیدنِ وصفت مبـــاد این در سر
بغیر گفتـــنِ مدحت مباد آن بدهـــن

# مولانا شتابی

مولانا شتابی جنابدی از قصبهٔ کوناباد دارالامانِ خراسان است - بغایت خوش طبع و سلیم النفس وسخن سنج بود - و اهل (۱) شیوه واقع شده بود - بوسیلهٔ حسّان الزمانی ملا شکیبی اصفهانی در ایامی که بندر سورت بجاگیر این سپه سالار مقرّر بود (۲) شرف بندگی و دریافت مجلس عالی مشرّف شد - و اوضاع و افعال و اقوالش این سپه سالار را خوش افتاد - و در تربیت و رعایت او کوشیده - باندک زمانی

(۱) در نسخهٔ الف «سنج بوده اهل شیوه و ندیم طبع و از خود گذشته بوسیله» الخ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «مقرر بود بشرف دریافت صحبت و مجلس سامی ایشان سرافراز شد و اوضاع» مرقوم است ۱۲ *

محسود امثال و اقران ساختند - و از (۱) مریدان مولانا شکیبی بود - آخر بسببی که بر فقیر ظاهر نیست از بندگی ایشان محروم مانده بدکن رفت - و دران ولایت باجل موعود درگذشت - و مسودات اشعار اورا مولانا شکیبی جمع نموده دیوانی مرتب ساخت - و همان دیوان بنظر مطالعه رسید - و الحق خالی از نزاکت طبع و دقت سخنی نیست - و ابیات خوب درمیانهٔ اشعارش بهم میرسد - و این ابیات بخط شریف ایشان در کتابخانهٔ عالی بنظر رسید که ثبت شد :—

زهی سعادت فرخنده روی تقدیر
که گشت آینه دارم ز آفتاب منیر

فروز مشعلهٔ دانشم فروغ جمال
نمود آینهٔ خاطرم جمال ضمیر

سر تفاخرم از اوج منزلت بگذشت
چو یافتم شرف بارگاه عرش نظیر

غبارش از ره تاثیر کیمیای خرد
حریمش از در تعظیم بر سپهر اثیر

در سخاش بالطاف جاودانی باز
گل بناش بسر پنجهٔ وفا تخمیر

بیا و همچو من از نیم سجدهٔ این در
هزار پایهٔ عزت برون نه از تقدیر

---

(۱) در نسخهٔ ب "چون از مریدان مولانا شکیبی بود اکثر اوقات در ملاشکیبی می بود - دران ایام که ملا شکیبی در سورت بود - او نیز باومی بود - بسببی که بر راقم ظاهر نیست از بندگی این سپه‌سالار و خدمت مولانا شکیبی مه گشته بطرف دکهن رفت " ثبت است ۱۲ *

سخن بمدحِ خداوند خانِ خانان گوی
قلم بوصفِ سپهدار خانخانان گیر
یگانهٔ بشر و اصلِ دانش و فرهنگ
که در جهانِ کمالش قضا ندیده نظیر
فلک مطیعی کز هرچه در ضمیر آید
زمانه را نبود در ادای آن تاخیر
محیطِ مرکزِ دانش پناهِ فضل و هنر
ریاضِ جنت همّت سپهرِ مهر سریر
قضا توان قَدَر منزلت چو بخت بلند
جهانکشای ممالک ستان چو بدر منیر
سعادت از گهرِ ذات اوست نسبت جوی
سخاوت از نظرِ لطف اوست نقش پذیر
بهر کجا که نهد روی صیت فیروزش
پذیره آورد از فتح آن دیار مشیر
ز فیض بخششی مشّاطگانِ تربیتش
بآب دست بغم شسته اند روی زریر
چه [1] بوستان کمال است بزم اقبالش
که از قضای ابد بی نتایج تاثیر
درو چمن نشگفت ست از درِ نقصان
درو صبا نوزید ست از رهِ تغییر
من و مناقب دارا تبار جم نسلی
که از مراتبِ قدرش فلک خورد تشویر

---

(۱) در نسخهٔ الف « چو بوستان» ثبت است ۱۲ *

سخن که نقدِ سخن‌گستر ست از خاطر
بترس و بیم بر آید که ناقد ست بصیر

ایا بخاکِ در تو سرشته خاصیتی
که کیمیاگرِ دولت ازو برد اکسیر

چنان فسرده رَحِم شد جهان ز هیبت تو
که در مشیمش گردد جنینِ حادثه پیر

ترا خدای جهان حرز نام خود داد ست
چه غم که حیله سگال است خصم پر تزویر

خیالِ ذهن تو در خاطری که جلوه کند
ز نورِ فیض بر انگیزدش چراغِ ضمیر

مهنّدسِ هنرت کار نامهٔ معنی
نهد ز راهِ اثر در طبیعتِ تصویر

ز فیضِ مدح تو نبود عجب که زنده [۱] شود
اگر رسد اثرِ [۲] نظم من بروحِ ظهیر

جهان پناها فرمان دها خداوندا
که باد در همه کاریت کردگار نصیر

چو عزم بندگی این درم عنان کش بود
بروزگارِ مساعد موافقِ تدبیر

سخن دو باره نکردم بهادی همت
ز زاد [۳] بوم نگفتم سخن قلیل و کثیر

(۱) در نسخهٔ ب " شاد شود " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اثر از نظم " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " زاده بود " و در نسخهٔ ب " زاد بود " ثبت است ۱۲ *

نزد هـــوای مدیح کسیـــم راه خـــرد
نگشت عزّ قبولِ کسیـــم دامـــن گیـــر
همي نيافـــت اميـــدم در آرزوی رسن
همـــي نواخت سپهرم بنالهٔ بم و زيـــر
رهي دراز چنان طي نمودم از شوقت
که زور بازوی اقبـــال بـــر کشاید تیـــر
چنـــان سراسر ره گرمِ مدحتت بـــودم
که آگهي نه ز شب داشتم نـــه از شبگیر
همی سپردم وادي بپای سعی چنـــان
کـــه وام دارم گـــوئی ز روزگار مسیـــر
به سخت کوشیِ رفتار شـــوق خود نـــازم
که هیچ ازین رهِ بـــی منتها نشد دلگیـــر
مگر که در روشِ ره روانِ دل سر طشت
مگر که خواب طلب را چنین بود تعبیر
که هرکه کعبهٔ رخ از طاعتش نگردانـــد
رهی دراز نهد پیش سعي او تقدیـــر
چنان که از پسِ یکسال قطـــعِ ره ناگـــه
گـــذر فتادم بر وادي شدیـــد و خطیـــر
بدست زیر و زبر کشتگی پیـــام رســـان
فـــراز او ز ثـــری و نشیب او ز اثیـــر
کمینِ چرخ ازان شیوهای حادثـــه زای
کـــه لازم گهرِ ذات اوست چـــون تاثیـــر

ز دیو رهزن او بر خرد به بندد راه
ز خار بیشهٔ او بر نظر کشاید تیر
گریوهاش کمر بسته تنگ بر رهِ کین
ز رهزنان بخون تشنه (۱) چون طفل به شیر
بکین فتنه همه پر کشاده همچو قضا
دهان حرص همه باز کرده همچو سعیر
نعوذ بالله پیِ حفظِ مدحت ار بودی
که در پناه امادند ازو صغیر و کبیر
بباد حملهٔ شان جمله میشدیم تلف
بدست فتنهٔ شان میشدیم جمله اسیر
سخن شناسا من بندهٔ ثناگستر
که همچو دولتم از درگه تو نیست گزیر
ازین که دیر بخدمت رسیدم از رهِ مدح (۲)
گمان مبر که بتقصیرم از درِ تقصیر
ز فکر بزم تو فارغ نبوده‌ام یکدم
اگرچه دست تمنام بوده است اسیر
سرم ز یادِ سجود تو بوده فخر طلب
دلم بفکرِ ثنای تو بوده وحی پذیر
ببوستانِ سخن بابلی نوا سنجم
ز شاخسارِ مدیح تو میزند ست صفیر

---

(۱) در نسخهٔ ب « تشنه صد جو » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بدولت تو که می بوده ام درین مدت » مرقوم است ۱۲ *

مبین بدوریِ خدمت بقرب صدقم بین
که طفل خامهٔ من تا کشاده لب بصریر
مدایح تو نوشت ست برجبینِ خرد
مناقبِ تو سرایده از زبانِ ضمیر
اگرچه ذات کمال تو افضل ست ازان
که من بوصفش گوهر فشانم از تقریر
ولی چو در گروِ سجدهٔ درت بودم
بقدرِ قوت ازین خدمتم نبوده گزیر
سوادِ اعظم فضل ست درگهِ تو و من
ز روستای خرد میرسم بمایه حقیر
ثنا بمرتبهٔ جاهت ار نیاوردم
سزد که خرده نگیرد خدایگانِ خطیر
مرا چه جرم اگر روزگارِ نادانی
بسعیِ دانشم اندر فزود صد تاخیر
که دهر حادثه بنیاد بود دشمنِ فضل
دران زمان که مرا وقت گشت دامن‌گیر
ز اهتمامِ هنر گشتم آنچنان عاجز
که چاره را نشگفت اندران گلِ تدبیر
کنون تو دانی و مدحت من از میان رفتم
اگر بهیچ ستانی وگر به هیچ مگیر
همیشه تا گلِ اقبال بشگفاند بخت
همیشه تا که دلِ خصم بشکند تقدیر

شکسته باد دلِ دشمنت ز عـزم درست
شگفته باد گل دولتت ز بخت نـصیر
تو بـر سریرِ معـاني چـو از سلالهٔ فضل
بـحضرت تو شـتابي سخن سـرا چو اثیر

# خواجه عارف بقائي

در (۱) عارف الآثار که از مصنّفات اوست گوید که تولّد من در بخارا واقع شده و از شاگردان ملا مشفقی بخارایم - و مدتها در ماوراء النهر در ملازمت سلاطین اوزبکیه آنجا مي بودم - و بتاریخ تسع و سبعین و تسعمائه دیدهٔ رمد دیدهٔ او از سوادِ هندوستان منوّر شده - و در ولایت اوڑیسه و بنگاله میبوده - و از آنجا بدارالخلافهٔ آگره آمده تذکرهٔ خود را که عارف الآثار نام نهاده در دارالخلافهٔ آگره نوشته - و بعد از مدتي که در هندوستان بوده بصوبهٔ دکن آمده در بندگي این سپه سالار بسر مي برده - و از انشا و شعر و خط بقدر وقوفی داشته - و این قصیده که ثبت میشود در تعریف و توصیفِ رزم این سپه سالار با سهیل حبشی که در دکن روی داده و از مصافهای مشهور این نامدار است و خود در آن مصاف در رکاب عالي این کامگار بوده گفته - و گلشنِ اشعار نام مثنوي در بحر شاهنامه در مدح این سپه سالار بنظم آورده که این بیت از انجاست * بیت *

دران خـانه از صورتِ بي روان  چراغی بر افروخت از نور جان

و تصنیفِ دیگر کرده که مجمع الفضلا نام کرده و آن نیز مبنی بر مدح

---

(۱) در نسخهٔ ب « خود در تذکرهٔ که از مصنفات اوست اورده » مرقوم است ۱۲ *

این نامدار ست - و خود از جملهٔ مدّاحان اوست و این اشعار در مدح
این سپه سالار از آن سخن‌ور ست *

* قصیده *

چون رو نمود ظلّ خور از آسمان فتح
پرواز کرد باز ظفر ز آشیان فتح

مرغابیان خیل کواکب ز روی چرخ
آهنگ دانه کرد دریں خاکدان فتح

دارای روم با سپه شام حرب کرد
بر گردنش فگند شُهب ریسمان فتح

شد منهزم سپاه حبش در دم ظفر
افراخت دست رایت والا نشان فتح

عبدالرحیم خان خوانین روزگار
کاملا نمودہ مدحت او خطبه خوان فتح

ای بیقرینه ملک ستانندهٔ که خواند
نامش زمانه خسرو صاحب قران فتح

هرجا که راند ادهم شب رنگ فتح را
اقبال رو نمود باو از مکان فتح

در چشم خصم بد گهرش وقت کارزار
چون میل سرمه کرد درو جا سنان فتح

بر هرتن عدو که خدنگش مکان گرفت
روحش چو مرغ رفت سوئ بوستان فتح

باران مرگ برسر اعدا ز بس که ریخت
سیلاب خون روان شده از ناودان فتح

صبح عدو بدل به شبِ انهزام شد
تا نصرتش نمود رخ از فرقدان فتح

اعدای او چرا نشود منهزم که شد
خیلِ مَلَک سپاه ورا پاسبان فتح

آن خسروی که نیست ترا در جهان قرین
نامت سزد نهند قزل ارسلان فتح

تا رایت تو ظلّ حمایت به مه فگند
آورد از شهب سوی رزمت نشان فتح

آهنگ جانِ خصم کن اکنون که چرخ ماند
تیغِ ظفر بدست و بسر سایبان فتح

لعلِ تو از تبسّم شیرین بگاهِ حرب
میداد مژدهٔ طوی از زبان فتح

چشمت بوقت رزم که میدید سوی خصم
میزد خدنگ غمزهٔ خونی بجان فتح

خصمت چگونه با تو برابر شود که داد
نه جوهر نفیس ترا ده دهان فتح

احسان و عدل و پر دلی و تاج و تخت و بخت
پاکیزگی طینت و تیر و کمان فتح

با این همه مراتب هر سو که بگذری
پیشت ظفر گسترد از ذوق خوان فتح

چرخ ستیزه کار درین جنگ جانستان
از دست و بازوی تو نمود امتحان فتح

گرگِ سنان تو چو رمه راند خصم را
گردید تا ز شخص جلالت شبان فتح

آیاتِ انهزام سوی دشمن تو خواند
چون دید بر فگند بره دیدبان فتح

عالم گرفت صیت تو از عدل و از سخا
پر شد ز ضرب تیغ تو کون و مکان فتح

آهنگ جان خصم تو تا کرد شوکتت
بر بست محملِ ظفرت ساربان فتح

بهر غزا چو پای نهی بر سمندِ سعی
باشد ظفر بذوق عنان بر عنان فتح

تا خاطر تو از پی فتحِ سپهر شد
آورد از شهاب بر او نردبان فتح

گُردانِ لشکر تو بهنگام حرب دَکّن
هستند هر یکی شهِ کشور ستان فتح

روز غزا کشید دوان خادم ظفر
بر روی پر دلان تو دستار خوان فتح

از سعی و پایداری و حلم تو رو نمود
گل چهرهٔ ظفر رخ از آئینه دان فتح

از غرّهٔ رجب بدوم روز پیشتر
افروخت مهچههای ظفر اردوان فتح

بگذشته بود از سنهٔ هجرت رسول
بعدِ هزار پنج درین خاکدان فتح

شد منهزم سپاه سهیل سیاه بخت
از ضرب تیغ تیزِ خدیو جهان فتح
گوش رضا بنظم بقائی بنه که خواند
در خطبهٔ خلافت تو ترجمان فتح
اورا چه حد که در قلم آرد حدیث تو
یا آورد ثنای ترا در بیان فتح
طبعش شگرف بادا زان کرد در سخن
تا یادگار ماند ازو داستان فتح
تا باد گردشِ فلک و سیرِ مهر و ماه
باشد بنورِ عدل تو روشن جهان فتح

[ وله ]

هرگه پی اندیشه گرفتیم قلم را
جز غم ننهادیم بخود نام رقم را
شادی ز دلِ خسته بیک سوی نهادیم
تا دوست گزیدیم بجان محنت و غم را
سازیم بدرد و غم ایام که هجران
در ریشهٔ جان ریخته جلّاب ستم را
داریم بدل داغ غم و خسرو عشقم
آبی نبود تا نبود سکه درم را
رفتیم ز دنیا بدلی پر ز وفایت
کردیم پر از زمزمه ات ملک عدم را
مائیم و سرکوی و صد گونه ملامت
کردیم ز سر آرزوی باغ ارم را

هم صحبتِ هجریم و انیسِ غم و دردیم
زان روی شناسیم دگر محنتِ هم را

مضرابِ غمت ساز کند مطربِ هجران
آهنگ دهم رشتهٔ زیر و رگ بم را

از کثرتِ تحلیلِ نوا در دل عشاق
آباد کند قاعدهٔ ساز نغم را

در خانهٔ دل ساخته مسکن غم مهرت
بزدوده ز آئینهٔ دل زنگ ظُلَم را

در حلقهٔ ارباب وفا راه نیابی
تا زرد نسازی چو خزان رنگ بقم را

صیقل دهم از مدحتِ دارای جهانگیر
ز آئینهٔ دل دور کنم زنگ الم را

بنیادِ نهِ ملکِ سخا خان خوانین
کز هستی او فخر تمام است عجم را

گاهی که در آید بتکلم چو مسیحا
ترتیب دهد قاعدهٔ اصل حکم را

بی مدح و ثنایش نگشایند زبانی
بی رای و رضایش نگذارند قدم را

بستان کرم بهر سخای کف جودش
پرورده دُر اندر شکمش مادریم را

آن خسروِ عهد ست که مستوفی ایام
در عُهدهٔ او کرده رقم تیغ و درم را

اي ملک و ممالک بنظام ست و به تدبیر
وز صیقلِ عدل تو ضیا ملکت جم را
در دادہ صلا تیغ تو بر اهل ممالک
یعنی که صلاح ست عرب را و عجم را
دارا صفتا جم حشما از رہ احسان
شو مستمع و گوش کن احوال دلم را
عمریست که چون برهمنان ساخته زنار
سر رشتهٔ ان سلسلهٔ پرچم و خم را
دیری ست که در بتکدهٔ غم شده ساکن
بسته رهِ آمد شدِ فوارهٔ دم را
با این همه سرگشتگی و محنت و اندوه
دادست جلا خاطر پاکیزه شِیَم را
صد شکر که پروردهٔ دردم چو بقائي
هم خوابهٔ هجرانم و هم راز الم را
بستیم لب از شکوهٔ ایام و شکستیم
از زمزمهٔ نوک قلم غالیه دم را

## شاہ نظر بیگ

شاہ نظر بیگ از آدمي زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنهٔ اصفهان ست و گویند که اصل وي از طایفهٔ افشار ست - و دران موضع توطّن اختیار نمودہ - و پدر او بآن موضع آمدہ و تولد او در آنجا شدہ - القصه میگویند که از قدیم‌الایام الی الآن تقدّم و پیشوائی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق بودہ - و مشارالیه از نو آمدگان و صاحب فهمان این زمان است - و در طرز

رباعي تصوّف آميز تتبع مرشد و پير خود اعني جناب سيد السادات و الفصحا مير مغيث همداني مينمايد و آن فن را بغايت خوب ورزيده و بسرحد کمال رسانيده - و اين رباعيات که از نتايج طبع وقّاد ايشانست و باين کمينه رسيده شاهد فصاحت و بيّنهٔ بلاغت آن نادر سخن است

* رباعيات *

من کيستم اندرين گو شوره سرشت
بودم همه ناقص و نمودم همه زشت
آن دانهٔ نو رسم که در مرز وجود
دهقان عمل بغير هنگامم کشت

[ وله ]

اى خواجه دو گام ره نراندى ماندى
خود را برفيقان نرساندى ماندي
اين راه نه راه کعبهٔ اب و گل است
يک گام ز کاروان چو ماندى ماندي

[ وله ]

آنم که درين خرابه مانده ده صونگ
نه بستهٔ قبضه ام نه درماندهٔ لنگ
خضرم که درين خرابه بر گرد گنگ
نانم انبان نخواهد و آبم تنگ

[ وله ]

گر هند بود کعبه روم سوى کنشت
دوزخ طلبم اگرچه هند ست بهشت

خواهم ز غلط کردهٔ خود بر گردم
زان سان که نگاه عاقل از چهرهٔ زشت

بغایت آدمي شیوه و خوش طبع افتاده و کسب آداب و رسوم اختلاط را نیکو بدست در آورده - و در سنه یک هزار و بیست و سه بارادهٔ سیر هندوستان و دریافت ملازمت این ملاذ سخن سنجان از وطن مالوف برآمده از بندر حرون بگجرات آمد - و براهنمونی قاید توفیق خود را در سلک مداحان و دعا گویان و بار یافتگان محافل این خرد پیشه هنر اندیشه در آورد - و یکچندی کوس مداحي ایشان زده سامعه افروز سایر مدّاحانش گشت - و در کنف مرحمتش بدستور سایر سخن سنجان برآسود - و از موایدِ احسان ایشان بمراتب عالیه رسید - و الطاف و عنایات بیش از بیش دید - آخر الامر حبّ وطن گریبان گیر او گشته بجانب اصفهان کشانید - و در اثنای توجه بوطن مالوف سیّار بیجاپور و گولکندهٔ دکن نیز شد - و سالماً و غانماً بمنتهاي مطلب رسید - و الیوم که سنه یک هزار و بیست و پنج بوده باشد در کوه پایها و دهستان آنجا بعیش و عشرت و فراغت میگذراند - و در هرچند وقت از ده بشهر اصفهان آمده با موزونان صحبت میدارد - و باز بوطن خود مراجعت مینماید - و در کفایت اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفي تمام دارد - و هنگام رحیل از دربار فیض آثار ایشان مسوّده این رباعیات را که در ایام ملازمت و خدمتگاری در برابر احسان و انعامی که ازیشان دیده بود و بشکرگذاری گفته بود بیادگار گذاشته *

* رباعیات *

روزی که قضا مرا به تن جان آورد
دست شوقم سوی گریبان آورد

ز ایران بسوی هند بصد گونه امید
بر یاد عطای خانخانان آورد

[ وله ]

کارم بمرادِ دل چو سامان دادند
شور (۱) عشقم سر بگریبان دادند
موری بسرِ تخت سلیمان بردند
راهم چو ببزم خانخانان دادند

[ وله ]

رختم چو بلاشهٔ سفر بنهادند
سعی و طلبم براه چون (۲) آوردند
از ابر کریم تر کسي مي جستم
در هند نشانِ خانخانان دادند

[ وله ]

دل گفت که طالعت رسانید به بخت
جان گفت که رستی از گرفتاری سخت
گفتم که کجاست محرمي گفت برمز
بر درگهِ نواب کشادندت رخت

## آقا تقی

آقا تقی مُعرِّف جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد بود - و بلطف و حسن طبیعت و قیافت در میانهٔ فِرق انام مشهور و معروف شد - و در فن طالب علمی نیز بقدرِ مقدور سعی و اجتهاد نموده بود - و خالي

(۱) در نسخهٔ ب « سوز عشقم » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « چون افتادند » ثبت است ۱۲ *

از کیفیت و حالت و خوش کلامی نبود - و تتبّع اشعار قدما بسیار کرده بود و میکرد - فرزند خلف آقا ملک معرّف اصفهانی است که در عراق و خراسان از غایت فضیلت و دانش و سخن سنجی [۱] و قاعده دانی مشهور و معروف است و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و [۲] اکابر و اشرافِ ایران بصحبت او مایل و راغب [۳] بودند - و مجالس [۴] و محافل خود را بوجود فایض الجود او مزیّن می ساختند - و اباً عن جد منصب جلیل القدر معرّفی [۵] اصفهان ازیشان بوده - آقای مومی الیه در سن صبی و ایام نشو و نما [۶] بمصاحبتِ اتراک و مخالطتِ اعیان - میل پیدا کرد - و همیشه در اردوی پادشاه ایران بسر می برد - و کمال عزت و اعتبار داشت - و مدتی [۷] نیز در خراسان در مشهد مقدّسه در ملازمت محراب خان قاچار حاکم آنجا [۸] مصاحب و محرم بود - و نظر برتبه و حالت خود سر باین مقدّمات فرو نمی آورد - واین اوضاع را مستحسن نمی دانست - و حاجبی میخواست که در ظلّ مرحمت و عاطفتش بر آساید

---

(۱) در نسخهٔ ب « سنجي و آداب و قاعده داني » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و اکثر اوقات اکابر » الخ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « مایل بودند » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « مجالس خود » مرقوم است ۱۲ *

(۵) معرّف در غیاث اللغات صفحه ۴۸۶ نوشته آن کس باشد که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مواد عنایت بحال او شود ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « صبی بمصاحبت » مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « مدتی در خراسان با محراب خان قاچار حاکم مشهد مقدسه رضویه می بود و مصاحب و محرم او بود » مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف « مصاحبت و محرم » ثبت است ۱۲ *

بهمین اراده (۱) اکثر ایران را بپای جد و اجتهاد و طلب پیمود - و روزگار بر
مرادش کار نکرد - اخرالامر بغیر (۲) از دربارِ سعادت آثارِ این قدردانِ مستعدان
جائی نیافت و سراغی نشنید - بتکاپوی هرچه تمامتر بهندوستان شتافت -
و در اثنای راه بعضی سلاطین وامرای هندستان را دریافت - و نقد
هرکس را بر محکِ امتحان زد - مرضیِ طبع وقّاد نقّادش نیفتادند - و
در برهانپورِ خاندیس بمنتهای مطلب خود رسید و به بندگی ایشان سرافراز
شد - و کتاب روضة الاحباب بخط میر جمال الدین محدّث مصنف روضهٔ
مذکور بنظر این سپه سالار گذرانید - و بسیار بسیار مستحسن و مقبول
افتاده بانعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت - و بمضمون این بیت
مترنّم می بود

* بیت *

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بـــر منتهـــای همت خـــود کامران شدم

و الحق در وادیِ شاعری و شعر سنجی طبع عالی و سلیقهٔ کافی داشت -
و نزاکتِ طبع و دقّت طبیعتش ازین بیت که از نتایجِ طبعِ گهرزای
اوست معلوم میگردد *

گـه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال
چـون مـور قحط دیده بخرمن فتاده ام

بعد از انعام و احسان و تکلفات که از سرکار عالی باو شد در مقام تربیت
و ترقی فرمودن او در آمدند - بوسیله و تجویز ایشان بمنصب عالی کتاب داری
شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده پرویز رسید - و در همان چند روز روزگار امانش
نداد - و در عنفوان جوانی ببلای ناگهانی در گذشت - و بتاریخ سنه یک هزار

(۱) در نسخهٔ الف « بهمین جهت اکثر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخه الف « بغیر از درِ این قدردان » ثبت است ۱۲ *

و بیست در برهانپور خاندیس در عادل‌پوره [1] مدفون گشت - و چون خود دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداعِ جهان فانی مشفقی [2] و مهربانی برسر نداشت که ضبط مسودهٔ اشعارش نماید اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند - و در میانه مستعدان نایاب است - و قصایدی که در مدح این سپه سالار گفته بدست در نیامد که ثبت شود - انشاء الله اگر در سفاینِ مستعدان بهمرسد نوشته خواهد شد - و آقای موصی الیه [3] و میرزا محسن خاکی و ملا محوی اردبیلی در حوالیِ مقبرهٔ راجه علیخان بادشاه خاندیس [4] در عادل پوره که از بناهای راجه است برسرِ راهی که ممرّ عبور خلایق است در یکجا آسوده اند *

# مولانا سامری

مولانا سامری فرزند رشید جناب مولانا حیدری تبریزی است که شمّهٔ از احوال خیرمآل او ذکر رفته - چون مولانای موصی الیه از عراق بهندوستان آمده باز بعراق مراجعت نمود - و داعی کبیررا لبیک اجابت گفت - مولانا سامری بجهت نسبت و حقوق خدمت و آشنائی که پدرش را باکابرِ هندوستان بتخصیص در ملازمت این سپه سالار بود - عزیمتِ سفر هندوستان در خاطر مصمّم ساخته خود را بهند [5] کشانید - و مسِ وجود خود را بر محکِ امتحان این معیار دانش زده زر تمام عیار خالص ساخت - و جوهر ذاتي و آشنائی و خدمت گاري والد او باعث آن شد که در

---

(۱) در نسخهٔ الف « خاندیس مدفون » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مشفقی بر سر نداشت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « موی الیه و ملا محوی » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « خاندیس در یکجا آسوده‌اند » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « خود را بوسعت آباد هند کشانید » مرقوم است ۱۲ *

سرکار فیض آثار این سپه سالار بمناصب علیّه رسید - و منصبِ میر سامانی با
اختصاص یافت - و کمال کاردانی و رشد و مهم گذاري و نیکو خدمتي دران
شغل پر خطر ظاهر گردانید - و پایه و قدر و منزلت خود را بعالمیان ظاهر نمود
و نسبتِ ملازمت و محرمیّت او بدستوري در خدمت این سپه سالار
استحکام یافت که محرمان و مصاحبان سابق و لاحق در رشک و حسد
افتادند - و چون موزونیت ذاتي و هم ارثی او بود دران وادي نیز بقدر
ترقي کرد - و در فن سپاهگري بغایت دلیر و متهوّر بود - چنانچه
سپاهیانِ قرار دادهٔ هندستان قبول داشتند - و ندیم شیوه و خوش صحبت
و وسیع مشرب واقع شده بود - و بقدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب
استعداد مي کوشید - والحق نیکوترین خصایل ایشان آنست که عمر
گرامی را صرف ملازمتِ ارباب استعداد نمود - و این مقدمه را باعث
افتخار خود دانست - و دین و دنیاي خود را بخدمتِ درویشان و یاران
معمور گردانید - و در ایامِ مهم و منصب بامری که باعثِ غبارِ خاطرِ صاحب
خود بوده باشد قیام ننمود - و در یکی از محاربات دکن در ملازمت
نواب مستطاب فلکي جناب عالمیان مآب شاهنواز خان خلف سلف این
سپه سالار بر دست بی باکانِ دکن بقتل رسید - و نقدِ جان گرامی صرفِ راه
صاحب و صاحب زادهٔ خود نمود - و در ایام بندگيِ ایشان این ابیات
بطریق مدح و شکر گذاریِ احسان عالي این سپه سالار ازیشان سر زد که
ثبت خواهد شد *

* اشعاره *

زهی ز آتشِ تیغت زمانه در تب و تاب
ز آبِ دشنهٔ تو تشنه دیدهٔ (۱) سیراب

---

(۱) در نسخهٔ ب "تو گشته اند سراب" مرقوم است ۱۲ *

بطور موسی نگذشت هرگز آنچه گذشت
ز برقِ تیغ تو برجان و سینهای کباب
چکان ز تیغت پیوسته خونِ مظلومان
چنانکه روزِ فراقت ز دیدهٔ احباب
اجل ز بیمِ سرت تیغ در غلاف نهاد
چو غمزهٔ تو کشید از نیام تیغ عتاب
شعاعِ تیغت در شام هستیِ عاشق
چنانچه در شب دیجور مهر عالمتاب
ز آب چشمهٔ تیغت که نایب اجل است
هزار جان مقدّس فتاد در گرداب (۱)
بکُش مرا و بامیدِ وعده ام مفریب
ز آب تیغت تا کی خورم فریبِ سراب
ز کفرِ زلفت اسلام شد ضعیف چنان
که ابروانت بازند تیغ در محراب
ز بس خلیده بدل باد تیغ مژگانت
ز خون دیده و دل روی خاک گشته خلاب
برم شکایتِ تیغ جفات پیش کسی
که آفتابش خشت است برزمین چو حباب
کسی که از اثرِ تیغ مرگ آئینش
دیار دشمن چون خاطرم خراب و تباب
به پیش تیغش جودی و بوقبیس چنانکه
لباس توزی در پیش پرتوِ مهتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب « غرقاب » مرقوم است ۱۲ *

ز ابرِ تیغش معدوم شد یبوست ارض
چو آب بس که فرو ریخت خون بسطح پر آب
ز تفِ تیغش نبود عجب اگر آرند
بجای ماهی بیرون سمندر از تهِ آب
عدوی جاهش کز نقض اوست مستغنی
ز آب تیغش یابد شفا نه از جلاب
جهان مدارا از بیمِ تیغِ معدلتت
بضرب دندان ناخن کند ز پنجه ذباب
چو آب تیغت آتش نشاند از دمِ سرد
شگفت نیست که پوشد زمانه را سنجاب
ز تف تیغت پر آبله ست سینۀ بحر
عیان ز صدمۀ امواج نیست شکل حباب
کرا ست طاقت دیدن نعوذ بالله اگر
ز روی شاهد تیغت جهان کشد (۱) جلباب
مرا پر است زبان هم چو تیغ از جوهر
ز مدحتت چه اگر گوهریست بس نایاب
شگفت نیست بدست تو تیغ برق آسا
از آنکه بحر کفت را بود خواص حباب
فلک جنابا در مدحتِ تو تیغ زبان
بحد فکر متین و بجهد رای صواب
برای جوهرِ مدحت ز روی تیغ. زبان
زدوده صیقل طبعم همیشه زنگ حجاب

(۱) در نسخۀ ب « جهان کند » مرقوم است ۱۲ *

برین ستانه کنون تیغ کرده در گردن
بعجز آمده جانم ز لطف روی متاب

خموش سامری آخر برآ ز تیغ زبان
که بعد مدح بسوی دعا ست روی خطاب

همیشه تا کنی از تیر بر فلک روزن
مدام تا کنی از تیغ روی خاک خضاب

تنِ عدویت در خون چو تیغ درگهِ رزم
دل نقیضت نالان چو تیر در پرتاب

[ وله ]

دوش از نفاقِ کوکب و این چرخِ بیمدار
در اقترانِ اخترِ این نیلگون حصار

از سیر هفت شکل بر اشکال تابتاب
در دور نه سپهر بترتیبِ هفت و چار

آهم ز سینه بود بگردون شهاب وش
اشکم ز دیده بود بساغر شراب وار

محنت نهاده بود بمن روی چون ستم
راحت گسسته بود ز من سلک چون قرار

شادی کشیده بود ز من پاي چون امید
غم بسته بود دست مرادم چو روزگار

از نالهاي زیرم سینه چو ارغنون
در گریهاي زارم دامن چو لاله زار

در سر هواي غربت و در جان غمِ وطن
در چشم اشکِ حسرت و در دل فراقِ یار

کآن آفتاب از درم آمد به نیم شب
سرمست و می پرست و غزل خوان و باده خوار

از چشم مردم افگن و از لب لطیفه گو
از غمزه فتنه پرور و از زلف مشکبار

جانهای بیدلانش افتاده در یمین
دلهای بیکسانش افتاده در یسار

از هر نگاه چشمش جانها در اضطراب
وز هر شکنج زلفش دلها بزینهار

از مشکناب بسته بر آفتاب خط
در خطّ مشک کرده بیجاده را حصار

بکشود لعل ناب و گهر ریخت و چه گفت
از دُرّ لعل پرور و یاقوت خوش عیار

گفت ای یگانه در سخن از گفتهای نغز
غمگین چنین چرائی دم را بناز دار

برخیز و این غزل را از سامری بخوان
بر سدّهٔ رفیعهٔ خاقان کامگار

ای آهوان چشمت صیاد جان شکار
خورشید در هوایت چون ذره بیقرار

ما را بداغ دوری ازین بیشتر مسوز
ما را بدرد هجران زین بیشتر مدار

گفتی که ریزمت خون عمری شد و نشد
از مرگ صعب تر چه بود درد انتظار

خواهي ز پا بيفگن و خواهي بگير دست
ما را نبوده هرگز در دست اختيار

خوني که در فراقت از چشم من بريخت
ريزد ز نوکِ خنجر بر خاکِ رهگذار

چشم از تو در نظاره و طبع از تو نکته سنج
گوش از تو نکته پرور و هوش از تو هوشيار

کان از تو پر جواهر و بحر از تو پر دُرر
دين از تو در برابر و مُلک از تو بر قرار

گر حفظِ خويش را بگماري بر آينه
سيماب را تواند يکجا دهد قرار

فخري که رجعتش بکمين بندهٔ تو نيست
آن فخر نيست بلکه بمعنيست مستعار

صد بار خون شود دلش از شوقِ خاتمت
تا موم مي پذيرد از خاتمت نگار

در روز رزم کلکت مفتاح هر اميد
در گاهِ رزم تيغت فتّاح هر ديار

بس رنج کآفتاب پي گنج ميبرد
تا خاک را کند زر در جوفِ کوهسار

غافل ازين که سمِّ سمندت ز ماه نعل
خاکِ سياه را کند اکسيرِ خوش عيار

گردي که رفته برفلک از سمّ توسنت
از خِفّتش هوا شده بر خاطرش غبار

آن توسني که نعلش در چارمی فلک
بر سر نهاده گردون از روی افتخار
برقي براق صورت و ابرِ زمین نورد
پیلِ عقاب سیر و گوزنِ اسد شکار
گاهِ سکون سپهری چون کوه پای بند
گاهِ شتاب کوهی چون چرخ بیقرار
سبقت گرفته از تگ بر سایهٔ خودش
از لطفِ سیر رفته بدیوار سایه وار
از یاد حملهٔ دل را کب بزیرران
گرم آنچنان جهد که ز آتش مگر شرار
ز آسیبِ دست چنبرِ افلاک بشکند
هنگام جست و خیز بمیدان کارزار
دست از چه میزند بزمین بورِ دُور دَو
دانستهٔ گهی که شود رایضش سوار
یعنی که خاک میکنم آخر بضرب دست
هنگام کار بر سرِ بد خواه نابکار
ای خسروی که خورشید بر خاکِ درگهت
هر صبح می نهد رو از رويِ افتخار
آبي اگر ز لطف بریزی بر آتشم
بادِ ستم فشاند خاکم بهر دیار
این بنده ملتجي بجناب تو گشته است
از جورِ حادثاتِ سپهرِ سیتزه کار

مپسند این که باشد در عهد چون توئي
بر خون من فلک را جوري چنین شعار
در عهد تو فلک کیست تا داد ازو کشند
با کزلک عدالت چشم از سرش بر آر
گر ماه و آفتابش هم تابع تو نیست
یکچند فیض رایت از هـر دو باز دار
تا قرص ماه ماند در عقـدهٔ ذنب
تا آفتـاب گـردد از راس آشـکار
خاموش سامری که ز حد گفتگو گذشت
باید کشید زورق اندیشـه بر کنـار
تا از چهار فصل بود زینت جهان
بادا چهار چیزت پیوسته چون چهـار
ملکت چو دور چرخ و سپاهت چو ثابتات
دستت چو دست حیدر و تیغت چو ذوالفقار

[ وله ]

تا دلم را ستم عشق تو ویران نکنـد
گنج اسرار دران غمکده پنهان نکنـد
نتواند که کند جای دران زلف دلي
که نخستین قدمش تحفه ز ایمان نکند
آنچه زنار سر زلف تو با جانم کـرد
هیچ کافر بـدل هیچ مسلمان نکنـد
درد هجر تو چنانست که دیـوانه دلم
شهر ویران کند ار رو به بیابان نکنـد

کی رسد کعبهٔ وصلش بکسی کو ز جگر
پارهٔ بر سر هر خار مغیلان نکند
یک نفس بیش نماند نفسِ عاشق اگر
شبِ هجران ترا بیخودی آسان نکند
گر دوا ریخته باشد بمثل کشتهٔ عشق
درد هرچند بیفزاید درمان نکند
گرد از خاطرِ آشفته دلان بکشاید
گر صبا زلف بروی تو پریشان نکند
سینه ام آتش سوزان شد و از دل خجلم
که بجز صبر دران آتش سوزان نکند
من ازین آتش سوزان نتوانم رستن
وای گر مرحمتی خانِ سخندان نکند
اثرِ دولتِ سعد و شرفِ جوهرِ وصل
عجب ار در بدنِ هر گهری جان نکند
آنچه از قاعدهٔ جود کف راد تو کرد
حاصل صد یم و سرمایهٔ صد کان نکند
خسروا از گرهِ کین تو در دل دردیست
دشمنت را که بجز تیر تو درمان نکند
فیض عامت که همه عالم ازو بهره ورست
عجب ار سنگ سیه لعل بدخشان نکند
سامری رو بدعا کن که پس از گفتن مدح
جز دعا هیچ دگر مردِ ثنا خوان نکند

قلم از دست بنه زانکه ز مقصد گـــذرد

راکب ار پاس عنان گیرئ یکران نکنـــد

بکرِ فکر تو از آرایشِ مشّـــاطه بریست

صـاحبِ هوش ترا همسرِ اقران نکنـــد

تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود

تا زمین همچو فلک یکردہ دوران نکنـــد

تا ملک پای باین مرکز خاکی ننهـد

تا بشر جای درین گنبد گردان نکنـــد

روزِ عیشت همه چون عمر تو افزون گردد

سالِ عمرت همه چون بخت تو نقصان نکند

## ملا شیدای تکلو

ملا شیدای[۱] تکلو از صاحب طبیعتان و نو آمدگان این روزگار[۲] ست - طبعش بلندی طلب و فهمش[۳] عالی نسب افتاده - هنگام فکر تلاشها میکند و مضامین بکر بدست در می آرد - و لیکن در تنظیم آن تکاهل طبع و تساهل ذهن مرعی میدارد[۴] - و اصل وی از طایفهٔ جلیل القدر تکلو ست - و پدر او از مشهد مقدّس بهندستان افتاده و مولانای موصی الیه در هند متولد شده - و نشو و نما یافته - الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست - و در سلک احدیان پادشاه ظل الله نور الدین محمد جهانگیر انتظام دارد -

(۱) در نسخهٔ ب « مولانا عارف محمد شیدا از صاحب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « ابن زمان است » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « طبعش عالي حسب افتاده » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « مي دارد و الحق خالی از فهمی و تازه گوئي نیست و خود میگوید که اصل از » ثبت است ۱۲ *

و بدستور سایر احدیان بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - درین وقت که اردوی گیهان پوی آن خدیو مملکت ستان در ولایت مندو بجهت تسخیر دکن تشریف داشتند این قصیده که ثبت خواهد شد در مدح این سپه سالار گفته - دیگر اشعار خود بدست یکی از متردّدین بملازمت این سپه سالار ارسال داشت[1] - و آن قصیده و دیگر منظومات مبنی بر طلب ملازمت و خدمت این قدر دان بود - الحق امروز در هند چه که ایران و توران نیز قدردانی مثل این سپه سالار نیست - و این بیت مولف دال بر این معنی است * * بیت *

هندست و وجود خانخانان چون خانهٔ کعبه در بیابان

مسودهٔ این قصیده این دانشمند صوری و معنوی براقم بتاریخ غرّهٔ رمضان سنه یک هزار و بست و شش دادند که درین ژرف نامه ثبت نماید - و قرار داد ایشان شد که این سخنور را از بادشاه التماس نماید[2] که آمده بدستور مستعدان در ظلِّ مرحمت ایشان بر آساید[3] - و احوال خیر مآل آن فصاحت شعار زیاده ازین بر راقم ظاهر نبود بدین اختصار نمود *

---

(۱) در نسخهٔ ب " ارسال داشت و مضمون و ما حصل این ابیات و آن قصیده بمعنی بر طلب خدمت این قدر دان بود " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " التماس نموده بخدمت خود آورند که بدستور سایر معتدان درین صوبه " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " آساید - چون چندی برین بگذشت ترک ملازمت جهانگیری نموده به برهان پور آمده خدمت سپه سالاری اختیار نمود - و در بندگی ایشان بر آسوده صاحب علوفه و جاگیردار گشت - و در قصاید غرا در مدح این سپه سالار بر نسب و حسب سپه سالاری و حالات و فتوحات ایشان را و آبا و اجداد کرام ایشان را بنظم آورد - و الحق داد سخنوری داده و می دهد و بانعامات و صلات متواترهٔ متکاثرهٔ سرافراز می گردد - و مایه قدر و منزلت خود را بمدّاحی و ثناگستری ایشان می افزاید - و سپاهی پیشه نیز واقع شده - و الحال در بندگی این سپه سالار است - امید که توفیق مداحی زیاده ازین یابد و موفّق گردد " ثبت است ۱۲ *

* قصیدة *

چشم خورشید چو ابرو کند از شاخ حمل
شب شود مردمک و روز بیاضش بمثل
زلف شب پیچد و چون خال شود بر رخ روز
نقطه و دایرة باشد چو کشتی در جدول
شب یکي غالیه دانیست همه خال نگار
روز آئینــه همه چهرة طرازیش عمــل
این یکي سرمهٔ چشم آمدة آن گونهٔ روی
این حسابیست مفصّل بشمارِ آن مجمل
روز درجلوة چون طاؤس بر آرد پر و بال
شب چو زاغی که سر از خواب کشد زیر بغل
شب چو گرداب بخود رفته فرو ز اندیشه
روز چون موج برون تاخته از خود بجدل
آن یکی چون کچهٔ مشکین انگشت نگار
وآن یــکی یـارهٔ زر ســاعد پیـرا بمثل
بی خلاف از عملِ کاهش و افزایش روز
روز و شب گشته بدان گونه بدهر اند مثل
کز نگاهش نظر از شوق نگنجد در چشم
وز خیالش گهی اندیشه نگاهد ز خلل
روز و شب لالـهٔ و داغِ جگـر لاله بود
که شگفته است کنون تازه ز آثار حمل
نی چو شمع است و گلِ شمع بنقص و بکمال
گـر باندازهٔ هم بنگری از قدر و محل

یا مگر از اثرِ شوق تماشای بهار
بهر نظارۀ گل چشم جهان شد احول
یا عروسانه خود آرای شده زالِ فلک
این بود خال رخ و آن بجبین بر صندل
یا سپند ست برویش که بر آراست بهار
نو عروسان چمن را بحلی و بحلل
زین سپس تیز کند بادِ صبا آتش گل
چمن از گل شود افروخته همچون مشعل
این همه معنیِ رنگین که سراید بلبل
گوئی از دفتر گل نغمه کند قول و غزل
زین رطوبت که جهان راست ز تاثیرِ بهار
چیست خورشید گلی سر زده از شاخِ حمل
بسکه عام است طرب دور نباشد ز نشاط
طفل اگر زاید چون غنچه صراحی به بغل
فیضِ پابوس بهار ست که شد غنچه و خار
این چو نشتر به زبان وان بشکر خنده عسل
بسکه سیراب شد از فیض هوا جرمِ زمین
مایۀ ابر بود حشو تراشی بمثل
در نگر انجمنی وصف بهار اندر گوش
حرف مفلس چه بود پیش توانگر مهمل
چه عجب بر مژه گر خنده زند غنچۀ اشک
که نمانده بجهان عقدۀ ما لا ینحل

هر کجا چشم کشائي نگري صورت خويش
بس که گرديد هوا آئنه گون بی صيقل

بسکه از خندهٔ گل گشت هوا شعله فشان
چشمِ کور از مژه بر ديده فروزد مشعل

دل که آن نشگفد از فيضِ چندين تازه بهار
نزد دانا سزد ار چاک زنی چون دنبل

زين سپس سرمه تماشای چمن باشد و بس
که ز نم سرمه بود غاليه اندر مکحل

نيشتر بسکه ملايم شده چون سبزهٔ تر
نکشايد بدو صد زخمش فصّاد اکحل

چاک دامان گل از مرهمیِ باد بهار
نبود دور که چون زخم نبالد بمثل

ريشه در سنگ دواند باثر سودهٔ او
گر بسايند پیِ دفع صداعي صندل

گل ز بس نعمتِ دنيا بجهان کرد فراخ
زاهدان دولتِ عقبی نه پذيرند بدل

گاه آنست که از خانه شوی سوی چمن
خواهي از بلبل و گل جامِ مي و قول و غزل

تا کی از دفترِ حکمت سخن و مرکز و خط
دفترِ گل نگر و آب روانش جدول

دورِ ساغر طلب از دورِ فلک راز مجوی
کان تهی دايره بر دايره بيني چو بصل

برگِ عشرت طلب و سازِ می و رامش و رود
که دمی عیشِ روان را نتوان یافت بدل
دورِ اول چو کشی ساغرِ می نوشت باد
گوش دل تازه چو گل ساز باین تازه غزل

---

ای هوای رخ و زلفِ تو همه علم و عمل
کفر و دین را نتوان یافت بر این هردو بدل
سخن از نقشِ دهان تو بود راز نهان
نکند باز کسی این عقدهٔ ما لا ینحل
پای اندیشه ز جولانِ خیالت شده لنگ
دستِ امید ز دامانِ وصالت شده شل
تا نگارین خط تو دیده ام از خطِّ سرشک
تن من صفحهٔ تقویم شد ست از جدول
بس که هر لحظه دل من بکفِ سیم بریست
ماند از ارزشِ خود با درمِ سیم دغل
همه در دورِ خم حلقهٔ زلفِ تو اسیر
کز ازل تا باید وز ابد آید بازل
تا برم سجده بمحراب خمِ ابروی تو
بوضو چشمهٔ خورشید کنم مستعمل
به بنای تن من گر خلل افتد چه عجب
کی به بنیاد هوای تو بود راه خلل
من نپردازم از اندوه تو هرگز بکسی
جز بوصفِ اثرِ رحمتِ حق عز و جلّ

قبلهٔ اهل خرد حامیِ اربابِ هنر

خانخانان که بود قدرش خورشید محل

ای نزول تو درین جلوه گهِ عنصریان

همچو پیراستنِ مهر شبستانِ حمل

شاهد قدر تو گر باز کشاید آغوش

نه فلک گیرد چون دستهٔ سل به بغل

تا مگر نام زدِ داغ تو گردد ساید

هر سحر رخش صبا بر جگرِ لاله کفل

روز بازار بهر جا که بود رای ترا

زرِ خورشید بود ناسره چون سیمِ دغل

هنر تست که آمد ز عدم هستی زای

ای تو تفصیل جهان را بحقیقت مجمل

گشته با خصم تو اشیا همه واژون بمزاج

داغ گردد بجبین گرچه بمالد صندل

نبود دور ز یکتائی قدر تو اگر

در خیال تو دو یک باز شمارد احول

هرکه زد بوسه بخاکِ درت از روی نیاز

آب حیوانش در آید بنظر مستعمل

کند از هیبت تو جسم عدو ترک روان

همچو آن موم کز آتش بکند ترک عسل

نقش پای تو بود آنچه بنام است ابد

گوشهٔ افسر تست آنچه بنام است ازل

بر لب و کام عدوی تو ز ناکامی دهر
نوش دارو ست هلاهل بتمنای اجل

بر درخشان دم تیغت کند ار گرم نگاه
گردد از خیرگیش دیدهٔ خورشید سبل

خانهٔ امر ترا نه فلک اندر پرکار
دفتر قدر ترا روز و شب اندر جدول

لوحِ محفوظ ز علم تو چه باشد ابجد
عقدهٔ روح قدس پیش ضمیرت چه مثل

گر کف دست بود موی بر آرد ناچار
چشم خصم تو چو تشبیه کنم با سر کل

لوحش الله ز صوفی منش آن راهروی
که کند طی منازل ز ابد تا بازل

گم شود از خود اگر چشم کشاید بر خویش
رود از خویش برون هم چو شمار از اول

لافِ وحدت رسد اورا که بهر گونه مزاج
عین آن میشود از معنی بی نقص و خلل

گر در آبست بود موج ور آتش چون دود
ور هوا تاب هوا جوهر او بی غش و غل

گرم خونست چنان جان کز اثرِ خندهٔ برق
نتوان کرد ز نارامی داغش بکفل

گر رسد صدمهٔ سندانِ سم او بر کوه
تا تن کوه شود توی بتو هم چو بصل

بس که هر لحظه بجائی است چو انداز خیال
در خیالش شود اندیشه ز سودا مختل
گرچه چون نقد سره در همه جا هست روان
زود برگشتنِ آن ماند با سیم دغل
کرده تسخیر کواکب مگر از طیّ زمان
ور نه چون ماضی او حال بود مستقبل
نفسِ از سینه بسی دیر براید بر لب
که براید ز زمین بر فلک او مستعجل
بچرا گر بسوی مزرع چرخ آرد روی
بی گمان از سر بازی شکند شاخ حمل
گر بداند که بود زیر فلک در گردش
زان تهوّر که بود در دلش از قدر و محل
تا ثقالِ ره بازیچهٔ طفلان گردد
بشکند نه سبوی چرخ بآسیب کفل
کام بخشا سخنِ چند سرایم بگزاف
وصف پاک تو که پاکست ز تشبیه و مثل
چند از باد برافروزم شمعی که بود
بزم پیرای حریفانِ معانی بمثل
کی تسلی شود از تابِ حرارت بمثل
گر برخسارهٔ خورشید بمالی صندل
نه من آن انوری سحر بیانم که بمدح
ژند پیرای مغان گردم از لات و هبل

یا چو عرفي که ز نو طرز دگـــر تــازه کنـــم
سر بدامان ثری پای در آغوش زحـــل
ترهاتی است که باور نکني گر گویـــم
که نهم غاشیه بر دوش جــــریر و اخطـــل
من چه گویم که سخن خود دهد انصاف سخن
سخن خاص نباید که بود عـــام مثـــل
هرکه از مدح تو در وصف کسان آویزد
هست زان گونه که می سازد از مشک جعل
چشم انصاف اگر کور بود باکی نیست
زان که هرگز نبود دیدهٔ آئینـــه سبـــل
پایه بر پایه شناسم سخن اندر معنـــي
از ثـــری تا به ثـــرّیا ز قمـــر تا بزحـــل
آن که غیـــر ار کـــول آرد نستانم بـــه پرند
آن که خویش ارچه پرند است بگیرم بکول
چشم آنست که از راه کرم شیـــدا را
لطفِ عامت بشناسد ز حریفـــانِ دغـــل
همه تا تار تهی کیسهٔ منصوله بدان
جمـــع گردیده به هنگامه بـــامیـــد سطل
من چه باشم چه کنم حرف کسانم ز چه روست
بدعا دست بر آرم که دعا راست محل
تـــا عروسي ز سر آغاز کند زال جهان
از خـــرامِ شه سیّـــاره بمشکوی حمـــل

باد طبعم بمعانیِ چمنِ فیض ارای
از بهارِ اثرِ وصفِ شه دین و دول

## مولانا دخلی

مولانا دخلي از قريهٔ ويركوپاى من اعمال دارالسلطنهٔ اصفهان است و خلف سلف ملک الملوک ملک مقصود علي ملکِ قريه مذکور است - و نام اصلي او ملک احمد ست - و اکثر املاک و باغات (۱) دلکشای آن قريه که رشک بهشت عنبر سرشت است بایشان متعلق بود - و تقدّم و پيشوائى آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته - و از جانب ديگر بقدوة السالکين - و زبدة العلماء (۲) العارفين - حقايق آگاه - معارف دستگاه - شيخ الشيوخ (۳) الطايفه - شيخ ابو القاسم (۴) که از جملهٔ علماى قرار داده و از درويشان و گوشه نشينان ايران بود و در واديِ تصوّف جنيد و بايزيد زمان خود بود ميرسد - و شيخ ابو القاسم را در ايران در ملازمت بادشاه جم جاه شاه طهماسپ الحسيني الصفوى رتبه و حالت بمرتبهٔ بود که حاصل اوقاف حرمين شريفين که در ايران بود بوقوف (۵) و تجويز او صرف ميشد - و توليت آن اوقاف در بعضى اوقات باو متعلق بوده - اگرچه اورا

---

(۱) در نسخهٔ ب « باغات و منازل دلکشاى فرحت افزاى آن قريه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " العلماء و الواقعى حقايق " و در نسخهٔ ب « زبدة الواقفين » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « شيخ الطائفه » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « شيخ ابو القاسم خود بود مى رسد » مرقوم است ۱۲

(۵) در نسخهٔ الف « بوقوف او صرف » مرقوم است ۱۲ *

نسبتي بامور دنيوي و مهم توليت نبوده چون قضاى حاجت برادران و درويشان و فقيران را در آن ضمن ميدانسته بقبول آن راضي شده بود - و چندان خدا جوئي و درويشي وى غالب بوده كه اكثري از درويشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را بصحبت او رغبت تمام بوده - و مريد و معتقد شدن اورا باعث افتخار خود ميدانسته اند - از كثرت مريدان و هجوم معتقدان در خانقاه و صوامع او كار بجائى كشيد كه بعضى از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالكين بعرض شاه والا جاه شاه طهماسپ [1] عرض نمودند كه اكثر ايشان را ارادهٔ خروج و ملك گيرى در خاطر گذرد - با اين مايه مردم كه باو دست بيعت داده اند ممكن ست - با وجود اين حرف خانه بر انداز [2] اورا بتهمت الحاد متهم ساختند - و اين ستم درحق آن بزرگوار كردند - توهّم ملك و سلطنت آن بادشاه سليم النفس را بر اين آورد كه آن طور خدا شناسي [3] را بتهمت الحاد ميل كشيدند - و آن گوشه نشين كوى خدا جوئي را از ديدن عالم محروم نمودند - ايشان نيز در ويركوپاى [4] اصفهان كه وطن اصلي او بود بگوشه نشيني مشغول شدند - و قصيدهٔ كه درين خلاصه ثبت خواهد شد - حسب و نسب او از آنجا ظاهر ميشود - در مدح آن بادشاه ذى جاه گفت - چون آن قصيده بعرض رسيد و ستم رسيدگي و تهمت اهل خلاف كه نسبت باو كرده بودند ظاهر گرديد مبلغ سي تومان برسم مدد معاش از سركار خاصهٔ خود انعام نمودند - و املاك او

---

(۱) در نسخهٔ ب « طهماسپ رسانيدند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بر اندازند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « خدا شناسى و حق جوئى را » مرقوم است ۱۲ *

(۴) ترجمه انگليسى آئين اكبرى از بلاخمن صفحه ۶۰۸ براى تحقيق لفظ ملاحظه بكنيد ۱۳ *

که تونک شده بسرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند - و خدّام مولانا دخلی دران ایام در خدمت خال خود که شیخ مذکور بوده باشد بدرس خواندن اشتغال می نمود - چون جناب شیخ را از شعر گفتن نصیبي (۱) تمام بود امری تخلص میکرد - مسوّدات اشعار خود را که ابتر و پریشان بود مولانا دخلي را که ملک احمد نام داشت بجمع نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت - و مولانا دخلي خود میفرمودند که ز جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد - و رغبت تمام بمنظومات بهم رسانیدم - و گاهي مصرعي میگفتم و تخلص دخلي را ازو یافتم و استاد من اوست - القصه شیخ بقیهٔ عمر در ویرکوپا بسر میبرد تا در گذشت و این قصیده ازو بیادگار ماند *

* قصیده *

گشت روشن دیدهٔ دیدم بنور مستعان
تا که بیرون کرد چشم این گدا شاه جهان
شاهِ شاهان زبدهٔ اولادِ خیر المرسلین
شاه طهماسپ حسینی خسروِ گیتي ستان
منّت ایزد را که چشمم در رهِ باطل نرفت
رفت در راهِ ولای شاه و ماند این داستان
شادمانم زانکه چشمم رفت در راهِ خدا
محنت آباد تنم را گو مباش این پاسبان
هست لیکن خارِ خاری در دلم زین رهگذر
کز چه او در بارگاهِ خسروِ صاحب قران

(۱) در نسخهٔ الف " نصیبی بود " مرقوم است ۱۲ *

قاسم یزدی اعدادی ملحد شد رقم

بهر من چون نیست زینها بنده را نام و نشان

شاه اگر زین پیشتر حال مرا بشناختی

ز آتش اغماض کی میسوختم پروانه سان

من نه قاسم نامم و نه ملحد و نه یزدی ام

مولدم کهپایه و اصلم ز اردستان بدان

کرد نامِ من ابوالقاسم محمد والدم

فتحی[1] واوا علی پیر آن رئیس راستان

جد جدم پیر سلطان بایزید ست آنکه بود

ذوالیمینینِ خزاعی[2] را چراغ دودمان

اولیا را پیشوا و اتقیا را مقتدا

هست در تاریخها احوالِ آن قطب زمان

گر ز[3] اعدادم وقوفي هست و احصای شمار

چشم باید کردنم شرعاً برون از جرم آن

وعده گاه جمله چون آید بحق روز شمار

چیست ز احصا مي ندانم دین و دولت را زیان

شاعر و ساحر کسی خواند مرا کز روی جهل

باز نشناسد خروسِ عرش را از ماکیان

علمِ توحید از کجا و سحر و اعداد از کجا

چیست نسبت ریگِ کاشان را بکحلِ اصفهان

---

(۱) در نسخهٔ ب « محسن واوا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « چراغی » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « گر ز احصایم وقوفی هست و اعداد شمار » ثبت است ۱۲ *

آنچه امروز از برای بنده میگویند خصم
گفته اند از بهر شاه [1]انبیا هم این نشان
قال هذا ساحرٌ مجنون نه در حقِّ نبي
گفته اند و نصِّ قرآن ست شاهد درمیان
از برای بنده کز جان بندهٔ خاصِ ویم
نیست دور از ساحر و ملحد بگویند این زمان
حق چو فرمود ست واللّهُ عزیزٌ ذو انتقام
انتقام ما خدا خواهد کشید از مفسدان
نظم در توحید و نعت و منقبت دارم بسی
خاطر من زین معانی هست بحری بیکران
نسخهٔ توحید من کان را ست ذکر و فکر نام
رفته تا اقصای روم و مکه و هندوستان
سرِّ وحدت رسمیان را گفتم و دیدم ز شرم
قصهٔ خورشید با خفّاش گفتن کی توان
آنچه از بیداد خاطر خواستت کردی بمن
و آنچه خاطر خواهدت من بعد کردن میتوان
بی گناهی را که از بندِ غلامانِ تو اند
مشت مسکینی که میخوانی مریدِ بنده شان
جمع بر من از پیِ مالي و جاهي نامدند
یا برای رخنه در ملکِ شهنشاهِ جهان
جمله درویشانِ مرتاضند در راهِ خدا
از مضیقِ بند از بهر خدا شان وا رهان

---

(۱) در نسخهٔ ب " انبیا هم زین کسان " ثبت است ۱۲ *

وعدهٔ گاهي خصم و ما دار القضاى محشر است

قاضيِ ما حضـرتِ پيغمبرِ آخـر زمـان

و خدّام مولانا دخلي باندک زمانی در خدمت خال خود در ترقي افزود - و روز بروز پایه و قدرِ حالت و طبیعت خود را بفارسانِ عرصهٔ سخنوری نمود - و از ویرکوپا بدار السلطنهٔ اصفهان که دوازده فرسخ است آمد - و نقد طبیعت خود را بسکّهٔ صرّافان دارالعیار معاني و صیرفیان راست بازار سخندانی مسکوک ساخته - دران شهر بشاعری و سخن داني و نکته سنجي عَلَم شد - و روش آن زمان که زبان وقوع؟ است نیکو تتبع نمود - و الحال نیز بآن زبان حرف میزند - و این چند بیت از اشعار غزل او در اینجا ثبت نمود که شادابيِ طبیعت او ظاهر گردد *

[ له ]

گل را ز دیدهٔ گیر و معطّر دمـاغ گیـر

ویرانه را ز خـار گل انگار و باغ گیر

غم ناگوار ازان ست که شادیت آرزو ست

بگـذار یـاد مـرهم و لذت ز داغ گیر

در خود تنم گم شدهٔ چون قطرهٔ در محیط

در خود تو نیز گم شو و از ما سراغ گیر

دخـلی فـریب جام ز بزم جهان مخور

از خـونِ دیدگان و دل خود اياغ گیر

وصـال را بعبث بس که جستجو کردیم

خجـل شدیم وبدیوارِ هجر رو کردیم

شدیـم از سـر کوی تو دور تر هرچند

کـه بیشتـر بتـو نزدیکـی آرزو کردیم

دریغ عمر که در راهِ انتظار گذشت
به نیم لحظه که غافل شدیم یار گذشت
ازان شراب که هیچم دماغ گرم نشد
تمام عمر بدردِ سرِ خمار گذشت
از این چمن بدماغم نبود بوی گلی
هزار بار بهار آمد و هزار گذشت

بازم بشغلِ جور کشی نام تازه شد
با من بتازه کینهٔ ایام تازه شد
لب تشنه میشدم ز پی جلوهٔ شراب
از آب تیغ ساقی من جام تازه شد
یا رب خلل پذیر مبادا ز توبه باز
عهدی که درمیان لب و جام تازه شد

دخلی حکایت دلِ افگار من مپرس
ز آغاز ریش بود بانجام تازه شد

* رباعی *

من ناله ندیدم که اثر درپی داشت
من شام ندیدم که سحر درپی داشت
گویند که شادی آورد غم غلط است
هر غم دیدم غمِ دگر درپی داشت

[ له ]

هردم گرهی بر(۱) دلم اندیشه زند
هر لحظه غمی سنگ برین شیشه زند

(۱) در نسخهٔ الف « دلم بر اندیشه » مرقوم است ۱۲ *

بیشه است ز اندیشه بچشم گیتی
کو عشق که آتشی درین بیشه زند

[ له ]

دایم ز مراد دست ما کوته بود
از ما بطرب هزار منزل ره بود
هرگز ز وبال اخترِ ما برنامد
هر جا رفتیم محنتی همره بود

[ له ]

هر دم چو چراغِ صبح بی نور ترم
هر شب ز شبِ گذشته مهجور تر
هرچند که راه بیشتر پیمودم
هر روز ز مقصود روی دور ترم

آخر الامر مولانا دخلی از اصفهان بارادهٔ سیر بیرون خرامید - و سیر کنان بوسعت آباد هندوستان افتاد - و در سنه نهصد و نود و هفت به بساط بوسِ خلیفهٔ الهی سرافراز گردید و از منصب داران سرکارِ بادشاهی شد - و مدت پنج سال در دربار در سلک ملازمان و بندگان منسلک بود - و با مستعدان و ارباب استعدادِ دربار و امرا و اعیان بسیر و صحبت بسر میبرد - تا آنکه در سنه ثلاث و الف که صاحب صوبگی و فتح دکن باین سپه سالار نامدار مقرر شد شوق ملازمت و اشتیاقِ دریافتِ صحبت این قدردان در باب ارباب استعداد او را بر این آورده که از کومکیان این سپه سالار صوبهٔ دکن شد - و درین صوبه بتوجه ایشان بجاگیرهای لایق و مناصب مناسب رسید - و چندان از بندگی و ملازمت این سپه سالارِ مفتخر

و سرافراز ست که قلم را قدرت بیان نمودن آن نیست - و الحال که هزار
و بیست و پنج هجریست در همین صوبه در خدمت ایشان می باشد -
و در ایام بودن این صوبه و خدمت این سپه سالار در کارِ شجاعت کارنامها
بعمل آورده - و در طریق سپاهیگری جلادتها نموده که قطع نظر از عبارت
پردازیها کرده در هندوستان عَلَم شده - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد -
و در برابر آن مردانگیها بانعامات و احسانات سرافراز شده - القصه در هندوستان
عَلَم شجاعت و فصاحت بر افراخته - الحق در کمال خوش ذاتی و نیکو
صفاتی نیز هست - و طبیعتِ شاداب و سلیقهٔ درست دارد - و در مدّاحی
ایشان اشعار آبدار بسیار گفته - در وقتی از اوقات خللی در جاگیر آخوندی
از دربار شده بود - این قصیده دران باب در مدح این سپه سالار انشا نمود

* قصیده *

چون دهد آن شوخ جلوه خنجر کین را
عمر ابد دان نگاهِ باز پسین را
عشق ابد کن طلب به کفر و دینت چکار ست
رو ورق دل بشو همان و همین را
بلبلِ طبع منست آنکه درین باغ
روی باو تازه است طبع حزین را
طبعِ سخن هرکرا ست بر سراید
مدحِ سپهدارِ هند حامی دین را
سرور و سالار ملک هند که دایم
بیم ز شمشیر اوست خسرو چین را
در کفِ عبد الرحیم خانِ سپهبد
تیغ حمایت گر ست تاج و نگین را

بخت تو زودا که همچو صیتت آرد
در خم چوگانِ حکم گوی زمین را
پیش ضمیرت هزار بار تجلی
از عرقِ شرم پاک کرده جبین را
ابرِ عطایت بقطرهٔ که فشاند
بحر درو گم کند یسار و یمین را
مدح تو ام فوق مدرکست ازان رو
مدح گری میکنم غلامِ کهین را
گاه مدیح آن سخنورم که بیانم
داغ غلامی نهاده سحر مبین را
روز وغا آن غضنفرم که ز بیم
پنجه فراموش گشته شیر عرین را
از یکی منصب است روز چو شامم
پرتو لطفت خور ست روز چنین را
طرّهٔ شب تا حجابِ چهرهٔ روز ست
تا که نقاب ست شک جمال یقین را
عمر تو باد ان قدر که روز و شب آن
بر شمرد گردش شهور و سنین را

## قطعهٔ تاریخ فتح دکن

سرِ سپاهِ مغل شاهنواز خان بدکن
در آمد از پیِ تسخیر آن خجسته دیار
ز هر گروه که بودند در ملازمتش
نبود بیشتر از ده هزار مرد سوار

مقابل آمد عنبر بفوجهای چو کوه
بیان و توپ و ز فیل و سوار شصت هزار
دران محاربه داراب خان هراول بود
ز باد حمله بر افروخت آتش پیکار
بشکل دوزخ تفسیده گشت دشت نبرد
ز توپهای جهانسوز و بان آتشبار
تفنگ بعطسه در آمد کمان بخمیازه
بجست مهره ازین تیر ازان نمود گذار
تمام دشت ز نیزه یکی نیستان شد
درو طراوهٔ رنگین بسان شعلهٔ نار
شعاع تیغ درخشنده درمیانهٔ گرد
چنانکه برق جهد از سحاب در شب تار
ز قلب گاه بجنبید میرزا ایرج
بعزم همره باد و بحزم کوه وقار
ز باد حملهٔ او عنبر و سپاه دکن
چو کوه آمد و چون کاه شد براه فرار
خرد نمود چو تاریخ فتح پرسیدم
سر غلام ببر از که کن و عدد بشمار

* رباعیات *

در رزم چو شهنواز خان حمله نمود
عنبر ره صحرای هزیمت پیمود
تاریخ چو خواستم خرد گفت بگوی
زین فتح که آب روی اقبال فزود

ای شاهسوار عرصهٔ بیم و امید
باز آمده کین و مهر را چون خورشید
هم چهرهٔ سرخ دشمنان کرده سیاه
هم روز سیاه دوستان کرده سفید
ای نام تو کرده جهان را تعویذ
لرزد ز مهابت تو مریخ چو بید
تیغت پی قفلِ هفت اقلیم کلید
از رای تو رازِ دهر چون روز پدید

# مولانا نصیری

مولانا نصیري سپاهی بوده و در ایامی که این سپه سالار فتح گجرات نموده بشرف ملازمتِ ایشان مشرّف گشته خود را از یکجهتان و مخلصان ایشان شمرده - ازین رهگذر نصیری تخلص نموده - و مثنوی در بحرِ شاهنامه در بیان فتوحات و واقعاتِ مصافی که این صف شکن را با سلطان مظفر گجراتي روی داده بنظم آورده - و بنام نامي این سپه سالار مزیّن ساخته - و چون سپاهي بوده و اورا از گفتن اشعار وقوفي نبوده و بجهت موزونیت ذاتي باین شیوه میل نموده اکثر این مثنوی شتر گربه واقع شده - و رطب و یابس بسیاری دارد - و سخنان خام و الفاظِ نا متعارف در آنجا بسیارست - قلم مکسور اللسان از انتخاب و ثبت آنها سرباز میزد - و دو چیز راقم را بر سر این مقدمه آورد که بعضي از ان ابیات را در قید تحریر در آورد - اول آنکه چون مدح و ثنای این سپه سالارست از ثبت نمودن درین نسخه که تا قیامِ قیامت در میانه خلایق باقي خواهد ماند محروم نباشد - و دوم آنکه فی الجمله حقیقت

آن ژرفِ مصاف ازین ابیات ظاهر میگردد - امیدوار ست که چون بنظرِ مطالعهٔ اهل تمییز رسد حمل بر بي تمییزي این راقم ننمایند - و عذر پذیر باشند *

* انتخاب اشعاره *

ز زنگار گون چرخ مینا نمای
سحرگه برآمد چو زرین همای
و یا شاهِ خاور ز ملکِ تتار
ز حشمت بجنگِ فلک شد سوار
بر آراست رخسارِ عالم فروز
روان شد به یغما سوی نیم روز
چو دارای اقلیمِ هندوستان
شهنشاه اکبر شهِ نو جوان
خبر یافت آشوبِ گجرات را
همان ظلم و بیداد و طامات را
که ننو بگجراتیان خود چه کرد
بر آورد از ملک گجرات گرد
نخستین بجنگش بیامد شهاب
شهابِ جهاندار نیکو خطاب
بپای علم خود بسی ایستاد
و لیکن خداوند او را نداد
ز گردونِ گردندهٔ آمد شکست
ز جنگش سپهدار طرفي نه بست
هنر پیشهٔ آن اعتمادِ زمان
که در عهدِ خود بود سلطان نشان

ز قلعه بر آمد بصد ریو و رنگ
که گیرد بدشمن سرِ راه تنگ
نیاورد او نیز در جنگ تاب
روان شد بسوی پتن ز اضطراب

اطلاع یافتن قطب الدین محمد خان و آمدن بر سر سلطان مظفر مشهور به نثو و مصاف دادن و کشته شدن قطب الدین محمد خان *

چو این قصه را قطب[1] دین خان شنید
چو سوزنده آتش زجا بر دمید
سپه دار آن خان فیروز جنگ
بغرید بر خود بسان پلنگ
ز غیرت برویش عرق بر دوید
بسوی مخالف سپه بر کشید
ز هرگونه لشکر بکرد انجمن
سپه دار گُردان روئینه تن
به ترتیب و آداب و آئین و ساز
فرو کوفت طبل و روان گشت باز
ز بروج روان شد بفوج گران
سپاهش گرفته کران تا کران
جوانان شیر افگنِ زابلی
گرفته بکف خنجرِ کابلی

---

(۱) در نسخهٔ الف "قطب الدین" مرقوم است ۱۲ *

ز زابل ز کابل یکی انجمن
ز رستم جوانان روئین تن
چو آمد به نزدیک پیکار ساز
دران دشت چون خیمه زد شهریار
چو نَنُو خبرها از ایشان شنود
سوی قطبِ دین خان روان شد چو دود
ز هر سو فراوان عنان بر عنان
رسیدند باهم دو فوجِ گران
ز گردِ سپه گشت عالم چو دود
چنان شد که خورشید پیدا نبود
ز نعلِ ستوران زمین بیختند
چو سیّاره باهم بر امیختند
بهامون ز هر سو چو لشکر گذشت
ز گردِ سپه گشت پوشیده دشت
چنان درهم آویختند آن یلان
که نشناخت راکب رکیب از عنان
بجنگ گریز از پیٔ هم سپاه
بشهر برودہ در آمد ز راه
سپه دار خانِ جهان پهلوان
بسي جنگ صف کرده بُد در جهان
عدو را بسی خوار دانست او
چنین جنگ را عار دانست او
بخود گفت آن خان عالی گهر
پس از سن هشتاد پیرانه سر

گر از پیش طفلی گریزم چنین
چه گوید بمن شاه روی زمین
درختِ برومندم و بار ور
چه باشد گیاهی مرا در نظر
چنین گفت و در قلعه شد استوار
بجنگِ دلیران بشد پایدار
همی کرد او تا به یکماه جنگ
بروزی دو بار از پی نام و ننگ
بعرضِ چهل روز از هر طرف
غلو کرد دشمن کشیدند صف
بمکر و بحیله بتذویر و ساز
ز توب و تفنگهای پست و دراز
چو غربال کردند دیوار را
بجائی رساندند آن کار را
که نواب در ارک شد استوار
بدفعِ عدو گشت کینه گذار
بس انکه بتذویر و صد مکر و فن
بسوگند و پیمان و چندین سخن
شمک خان در آمد میانِ حصار
چو دادند او را بجان زینهار
برآمد ز قلعه سپه دارِ ملک
چو او بود دایم نگهدار ملک
جنیبت ز پیش و خود از پس روان
بیامد بنزدیک آن بد گمان

ز هر گونه مجلس بیاراستند
زمانی نشستند و بر خاستند
در آمد چو در خیمهٔ خانِ جهان
دران خیمه آمد بجانش زیان
چنین ناپسندیده کارِ خطا
نباشد بهر گونه نیست روا
پس از عهد بستن شکست نفس
نکرد ست جز این ستم پیشه کس
چو ننو بصد مکر با ریو و فن
جدا کرد آخر سر خان ز تن
بدو ماند گنج و سلاح و سپر
همه مال و اسباب او سر بسر
بس آنگه سوی شهر آمد روان
باسباب و اموال شادی کنان
سپه را ازان گنج چیزی نداد
نه چیزی که گردد دلِ خلق شاد

آمدن خانخانان سپه سالار بعزم انتقامِ قطب الدین محمد خان بر سر سلطان مظفر حسب الحکم خلیفهٔ آلهی و منصور شدن خانخانان و تسخیر نمودن ملک گجرات -

* نظم *

ز اگره شهنشاهِ هندوستان
بفرمود تا صفدرِ کامران
باسپ و سلاح و بآئین و ساز
بگجرات افگند در ترکتاز

امیرانِ شیر افگنِ پهلوان
چو اقبال در موکبش شد روان
ز راهِ سروهی سپاهی ستوه
نمودار شد همچو البرز کوه
شده خانخانان سپه دار شان
پدر بر پدر خان عالي مکان
بیامد بنزدیک ملکِ پتن
ابا هاشم و قاسم تیغ زن
نگهداشت جا را به پای علم
سپه دار نوّاب صاحب کرم
ز یکسوی پاینده خان شد روان
ز سوی دگر هاشمِ نو جوان
بیان همچو ببر بیان جنگ جو
ز یکسو بدشمن شده رو برو
ستاده بیک گوشه شیرویه خان
بزه کرده بر قتلِ دشمن کمان
سوارانِ افغانِ چنگز نژاد
بحمله وری گشته چون برق و باد
بمیدانِ مردی سرانِ سپاه
شده تیغ زن همچو خورشید و ماه
سپهدارِ گیتی دران دشتِ کین
بفتح و ظفر دیده خود را قرین
دلیرانِ شیر افگن پر هنر
همان ابن اشرف مظفر دگر

محمد رفیع آن یلِ نیک رای
به پیش عَلَم خویش را کرده جای

ابو القاسم و جمله یاران بهم
شده جمع یکجا بپای علم

نظامِ سپهدار با ننگ و نام
چنین داد خیل و سپه را نظام

بپای علم خیلِ شمشیر زن
ز ارکانِ دولت شده انجمن

برنقار و جونقار و هیراولان
بهمراهیِ التمش شد روان

خضر بیگ آن گُردِ گَردن فراز
گرفته بکف نیزهٔ جان گداز

روان گشت مردانه در پیش صف
بلب همچو مستان بر آورده کف

جهانید ابرش ز جا بی درنگ
چو رستم سوی قلبِ پورِ پشنگ

روان شد بآداب و آئین و ساز
چو بیچن بنخچیر گرگ و گراز

بهمراه او سرورانِ دلیر
یکی حمله کردند چو نرّهٔ شیر

ز سوی عدو چون سپاه ستوه
ز هر سو روان شد چو البرز کوه

بکثرت ز خیلِ سپهدار پیش
ولیکن نه آدابشان بود و کیش

شد از گردِ لشکر جهان را فتور
دمیده سرافیل گویا که صور
زمین و زمان در خروش آمده
چو دریای عمّان بجوش آمده
شده پنج فرسنج زمین زیر فوج
تو گفتي که قلزم در آمد بموج
جهان پر شد از فوجِ آهن تفان
درو کاتیان هم چو اهریمنان
عنان و رکیب و سنام و لگام
مرصّع ز یاقوت وز سیم خام
کمرهای زرین کلهای زر
ز فیروزه بسته سراسر کمر
ندانند کسی تا که سردار کیست
سپاهی کدام اهل بازار کیست
مرتّب شده فوجها رنگ رنگ
شده جمله آمادهٔ رزم و جنگ
ز بس بود مغرور دشمن بخویش
سر انداز و مستانه آمده به پیش
مقابل بهم چون شدند آن صفوف
ز گردِ سپه رفت خور در کسوف
سپاه و سپهدار آن خیل و ساز
بخود جمله لاحول گفتند باز

**مناجات نمودن سپه سالارِ مظفر و منصور و متوجه جنگ مظفر شدن**

سپهبد چون آن فوج جنگي بديد
ز حيرت سر انگشت غيرت گزيد
فرود آمد از اسپ بهر نماز
بگفتا که ای قادرِ کار ساز
توئي واقف از حالِ غمخوارگان
بکن چارهٔ کارِ بیچارگان
قرین بد چو رایش بوجهِ صواب
دعایش شد اندر زمان مستجاب
سروشی بگوشش بگفتا که خیز
دگر آب از دیدهٔ خود مریز
بدرگاهِ ما هر که گردید پست
فرو ماندگان را بگیریم دست
چو برداشت از سجده سر خانِ دهر
باو کرد یزدان کرم ملک و شهر
به بختِ شهنشاهِ پاکیزه دین
بجان نصرت و فتح آمد قرین
بر آمد هماندم به پشتِ سمند
لوای ظفر کرد در دم بلند
سپه دار منصور فیروز جنگ
روان شد بقصد عدو بی درنگ

آور شدن سپه سالار و شکست خوردن مظفر بتوفیق ملک دادار -

بس آنکه سلیمانِ کشور ستان
جلو ریز شد سوی اهریمنان

دو لشکر رسیدند از هر دو سو
ز خونِ دلیران روان گشت جو
بر آمد بگردون صدای تفنگ
بسی گرم گردید بازار جنگ
بسانِ ملخ تیر باران گرفت
سر نیزه راهِ سواران گرفت
چو شد تیر در قلب مرد دلیر
بود غنچه در چشم پیکان تیر
ز خونِ دلیران و جوشِ نبرد
زمین اسپاوار آمد بگرد
چو دریای خون شد بمیدان روان
شده ماهیش نیزهٔ هندوان
سر نیزه چون از سپرها گذشت
چو سیخ کباب از جگرها گذشت
بخرطومِ فیلان گهِ رستخیز
نمایان چو شد شعلهٔ تیغ تیز
چپ و راست شمشیر رخشان شده
چو اژدر که او آتش افشان شده
همان تیر باریک جوشن شکاف
گذر کرد از پشت و بوسید ناف
همان نوکِ پیکان جوشن گذار
گذشت از تنِ خصم چون تیربار
بمیدانِ مردی گهِ رستخیز
اجل را نشان داد شمشیر تیز

اجل را نیامد بمردم دریغ
شکستن ز گرز و بریدن ز تیغ
ترازو بشد جنگ تا وقت عصر
نماز دلیران همه گشت قصر
سپهبد داران عرصهٔ کارزار
جهانید ابرش ز جا چون شرار
فرو کوفت طبل آن یل سرفراز
بمیدان روان شد بآئین و ساز
روان شد ز یکسوی پاینده خان
ز سوی دگر هاشم نوجوان
ز هر سو یلان حمله کردند سخت
که گیرند از دشمنان تاج و تخت
سپه دار یعنی نظام جهان
یکی فوج با او عنان بر عنان
در آمد چو از پشت سرکیچ زود
فرستاد بر آل احمد درود
ز سادات فوجي بهمراه او
شده یکجهت بهر بدخواه او
چو آن قوم از دور دشمن بدید
عجایب شکستی بایشان رسید
چو خیل سپهبد شد از جا روان
بگرداند دشمن ز میدان عنان
بیک حمله آن پیش برداشتند
بمیدان شقایق ز خون کاشتند

ننو چون نیاورد در جنگ تاب
بشد میر عابد روان ز اضطراب
علمهای دشمن نگونسار شد
زمین از گل توق گلزار شد
سپه دار دارای صاحب کرم
ازین فتح شد در جهان محترم
بآئین شاهي جهان را گرفت
جهان زمین و زمان را گرفت
بشهر اندر آمد بصد عز و ناز
نشست از بر تخت آن سر فراز
چو خطبه بنام شهنشاه خواند
ازو نیک نامی به عالم بماند
جهان کرد آباد ازین دین و داد
همه روز او هم چو نو روز باد
دلش را مبادا ز دوران الم
...[1] ... ... ... ... ... ... ...
کجا رفت ننو ز خیل و سپاه
کجا رفت آن دشمن تخت و جاه
نصیری مکن تکیه بر روزگار
که آخر چنین است انجام کار

(۱) صح البیاض — مصرع ثاني همچنین احتمال دارد :—
تنش دور از صدمهٔ رنج و غم

نه بندی تو دل در جهان خراب
که کارش بود سر بسر پیچ و تاب
چو این قصه گردید اکنون تمام
بگویم حدیث دگر و السلام

## مولانا بهاری

مولانا بهاری اصل وی از کاشان است - و مدتها ست که در هندستان بسر می برد - خالي از طبیعت و فهم و سلیقه نیست - و از جملهٔ مدّاحان این سپه سالار ست - و در خدمت ایشان مدتها ملازم و صاحب علوفه بوده - و الحال در دارالسلطنهٔ لاهور بکتاب فروشی اوقات می گذراند - و از صحّافي نیز(۱) وقوفی دارد - و بشکرانهٔ انعام و احسانی که ازین سپه سالار یافته قصاید غرّا در مدح ایشان بنظم آورده - ازان جمله این قصیده در ایامی که این نسخه را هنگام خاتمه و شیرازه رسیده بود این سپه سالار نامدار بآقا محمد میر بخشی خود داده بودند که باین فقیر دهد که در این نسخه داخل شود - حسب الامر ثبت رفت -

* قصیده *

باز طالع شد بصبحِ فرّخ اختر آفتاب
ساخت عالم را بنورِ خود منوّر آفتاب
شور بازارِ درستِ مغربی را بر شکست
تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب " وقوفي دارد - و در کاشان صحّاف بوده - چون بهندوستان کسب و صنعت عیب و عار است خودرا ازان باز داشت - همان مثل است که از باران بناودان گریخته کتاب فروشي بجهت رفع حرفت و کسب اختیار کرده - توجه هموارهٔ بشکرانهٔ انعام " الخ مرقوم است ۱۲ *

شب بخلوت بادهٔ نوشید ست پنداری که صبح
میکشد از جرعهٔ مخمورانه ساغر آفتاب

ساغرِ زرین بکف درعین مستي دمبدم
مي فتد هرگوشه بر دیوار و بردر آفتاب

تا عصای نور بر نگرفت ازجا بر نخاست
چون کند مسکین ضعیف ست و معمر آفتاب

تا ز شمعِ بزم دولت اقتباسِ نور کرد
گشته در خیلِ کواکب روشن اختر آفتاب

رایتِ خان ست پنداری که در یکدم کشود
هفت کشور را ز اوجِ چار منظر آفتاب

آفتابِ دین و دولت خانخانان آنکه هست
چاکرانش را دعاگو ماه و چاکر آفتاب

آنکه گر نی مقتبس بودی ز عکسِ تیغ او
بر سپاهِ شام کی گشتي مظفّر آفتاب

خصم اگر صد گنج دارد کی بود مانند او
تیغ هندی کی تواند شد بجوهر آفتاب

پیش رای نور بخشش حاجت آینه نیست
زانکه اینجا دارد آئینِ سکندر آفتاب

آستانِ عالي او آسمانِ چارم است
کاندران فرّخ فضا می باشد اکثر آفتاب

ای ز قتلِ دشمنت تا دامن از خون چون سپهر
وی ز تاب خنجرت تا سر در آذر آفتاب

صبح و شام از رشک قدرِ عود سوزِ بزم تست
درمیانِ آتشِ سوزان چون مجمر آفتاب

از نهیبت باز گردد آسمان از دورِ خویش
روزِ هیجا آنچنان کز حکمِ حیدر آفتاب

ذات پاکت بس شکست دشمن بد روز داد
نیست در خصم افگنی محتاج لشکر آفتاب

گر نکردی کسبِ نور از رای مهر آرای تو
کی شدی همراه عیسیِ پیمبر آفتاب

قصد قتلِ دشمنانِ خاکسارت کرده است
تو نگوئی میکشد بیهوده خنجر آفتاب

بر سر خوانِ جلالت روز روشن دیده است
خویشتن را کم ز یک صحنِ مزعفر آفتاب

روزِ هیجا کز نهیبِ آتشِ شمشیر تو
بر فلک گردد طپان چون حوت در بر آفتاب

آنچنان از کشته افتد پشتها کز بیم آن
تا قیامت شاید ار ناید برابر آفتاب

گردد از گردِ سمِ شبدیزِ گردان ماه کور
ماند از غوغای کوس و کرّنا کر آفتاد

تیغِ خون آشامت از فرقِ عدو تا صدر زین
در رود آسان چو در برجِ دو پیکر آفتاد

ای جهانداری که هست از همت عالی ترا
هم میسّر ملکِ عالم هم مسخّر آفتاد

گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست
هست با صد خیل و حشمت ذره پرور آفتاب

° تا که باشد صبحِ صادق را پیٔ تسخیرِ ملک
تیغ عکسِ خنجرِ خورشید و افسر آفتاب

ز افسرت بادا شکوهِ مسندِ فرزانگی
در فروغِ برقِ تیغت باد با فر آفتاب

زیر دستِ رایتِ دولت قرینت باد و هست
هر که باشد جز تو گر کیوان بود گر آفتاب

## میر فضل الله بدخشي

(۱) میر فضل الله از سپاهیان ولایت بدخشان است - و پدر میر مشار الیه در سلسلهٔ میرزا سلیمان بادشاهِ آنجا بمزید تقرّب از امثال و اقران ممتاز بوده - و میر مذکور نیز دران سلسله راه مجالست و تقرب یافته - از ملازمان معتبر میرزا شاهرخ خلف میرزا سلیمان بود - در هنگامی که بجهت فترت اوزبکیه و تغلّب و تصرّف آن قوم در بدخشان میرزا سلیمان و میرزا شاهرخ بدیار هندستان افتادند میر فضل الله و پدر او نیز بهندستان آمده در ملازمت بادشاه ظل الله جلال الدین اکبر پادشاه هند منسلک گشته اعتبار تمام یافتند - تا آنکه حسب التقدیر مشار الیه از کومکیان صوبهٔ دکن که باین سپه سالار متعلق بود شد - بشرفِ ملازمت این سپه سالار دل شکار رسید - شوق خدمت و ملازمت این گلدسته بندِ گلِ گلشن معني او را از منصب و ملازمت پادشاهي بر آورده در سلکِ بندگان ایشان

---

(۱) در نسخهٔ ب « میر فضل الله بدخشي اصل وی از ولایت » مرقوم است ۱۲ *

منتظم ساخت - و بعلوفه و جاگیرِ گرامند سرافراز گشت - و الحال مدتها
است که در بندگي ایشان بسر میبرد - و هنگام تحریر این نسخه قور بیگی
این سپه سالار بود - و الحق مولانا جوانی است در کمال قابلیت و آدمیت
و طبع نظمي نیز دارد - و بجهت موزونیت ذاتي گاهي بنظم اشعار
مي پردازد - این تاریخ در مدح این سپه سالار و جلوس در قلعهٔ برهانپور
از زادهای طبع ایشان ست * نظم *

ای علم تو چون محیط و اشیا چو نقاط
ز اقبال سکندر و بدانش بقراط
تاریخ جلوست از خرد جستم گفت
آمد بمحال خرمي روی نشاط

# مولانا تسلّی

مولانا تسلي از لرستانِ همدان ست - و خود میگوید که پسر شاه وردي
خان عباسیم که سالها حکومت و سرداری و پیشوائي لرستان که از همدان تا
بغداد ست در تصرف سلسلهٔ ایشان بوده - و جهانگیر نام دارم - و در زمانی که
شاه عباس پادشاه ایران شاه وردي خان را کشت و سلسلهٔ او را بالکلیه
برانداخت من طفل بودم - والدهٔ من مرا ازان مهلکه بر آورده - در ولایت قم و
کاشان مي بودم و از آنجا بکوه کیلوله و گازرون افتادم - و در خدمت شیخ
ابوالقاسم گازروني که از جملهٔ فحول علمای زمان و شعرای دوران بود دو سال
بکسب حیثیات مشغول بودم - و از آنجا بدار الافاضل شیراز و چندي دران دیار
نیز بسر بردم - اَلعِلمُ عِندَ الله - بهر حال مولانا جوانیست تخمیناً در سن
هیجده نوزده سالگي - بغایت درویش نهاد و ملایم و خوش طبع و درست فهم
و شیرین گوي - طبیعتش در وادي منظومات درست افتاده و در هنگام

نظم اشعار تلاش تازه گوئي ميكنند - ظاهراً كه اين فيض از بركت خدمت شيخ ابوالقاسم باو رسيده باشد - چون در شيراز از پادشاه ايران متوهّم بوده در سنه اثنين و عشرين و الف از بندر حرون بدابل آمد - و راقم نيز دران وقت از راه مكهٔ معظمه آنجا آمده متوجه خدمت اين سپه سالار بود - مولانا را آنجا دريافت - و اشعار نيكو ازو استماع نموده - چون راقم احرام بندگي سپه سالار بست ايشان به بيجاپور شتافتند - در بيجاپور رحل اقامت انداخته بلشكرگاه نظام الملک آمده روزي چند نيز دران مملكت بسر بردند - آخر سعادت راه نمون و اقبال هادي او شده در اواخر سنه خمس و عشرين و الف به برهانپور آمده بشرف بندگي ايشان سر افراز شد - و در وقتيكه موصي اليه در برهانپور بود و هنوز ملازمت ايشان ننموده بود اين غزل خواجه حسين بنائي را كه اين بيت ازوست -

* بيت *

اي اهل هوش وقت گريبان دريدنست
دست مرا به سوي گريبـــان كه ميبرد

طرح فرموده بودند كه موزونان برهانپور و بندگان صاحب طبيعت ايشان نيز بگويند - مولانا مذكور آن غزل را و قصيدهٔ بمدح اين سپه سالار گفت - بشرف اصلاح ندما و مجلسيان ايشان مشرّف ساخته مقبول و محسّن افتاده ازو پسنديدند - و الحال در سلک بندگان ايشان منتظم ست - عنقريب ست كه بحسن تربيت اين سپه سالار ترقي تمام خواهد كرد - در اوايل حال حفظي تخلص مينمود - در برهانپور ازين اقل خلايق طلب تخلص نمود - تسلي بخاطر رسيد و اين قطعهٔ تاريخ را در بديهه گفته بايشان خواند - و ايشان نيز عنايت نموده همين تخلص قرار دادند - و الحال تسلي تخلص مينمايد -

* ابیات *

تخلّص جوی شد چون حفظی از من

دلم خون شد ز نار این تمنی

تسلی جست طبع نکته سنجم

پی آن نو نهال ملک معنی

خرد گفته تسلی گو تسلی

## ملا حیدر عطائی

از ولایت چهرود ؟ شیراز ست و در هندوستان بسپاهیگری اوقات میگذرانید - و خالي از طبع نظمی نیست - و عطائي تخلص میکند و قابلیت و اهلیت تمام داشت - و نسخ تعلیق را نیکو مي نوشت - در ایام چاکریها در ولایت دکن در یکی از معارک شمشیری بر دست راست او زدند - دستش از مرفق بان زخم افتاد - و دیگر حالت ملازمت و چاکری او نماند - گویند که چون اسباب و اشیای من تمام دران مصاف بدست غنیم افتاد و بجهت عدم حالت و نبودن اسپ از ملازمت واماندم کمال پریشاني بحال من راه یافت - شبی از شبها در کنج بینوائی و پریشاني مرا بر حال خود گریه دست داد و بسیار بسیار بگریستم - و در فکر معاش و اوقات گذار بخواب رفتم - حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و سرور اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی علیه التحیة و الثناء و ایمهٔ هدی را در خواب دیدم که فرمودند که خاطر از ممرّ مدد معاش جمع دار - و حضرت علي بن ابي طالب علیه السلام بدست مبارک خود بند چاقشوری آورده قلمتراش بر مرفق دست راست من بست - و بتراشیدن قلم بآن روش مرا امر فرمود - و بعد ازان قلم را

بر بسته بنوشتن امر کرد - القصه چون ازان خواب بیدار شدم مرا فرحي و خرمي دست داد - قلمتراش آورده بهمان طریق که در رویا امر شده بود بستم و قلم تراشیدم و بآن دستور قلم را نیز بسته بنیاد نوشتن کردم - از برکت شفقت و مرحمت آن خلاصهٔ نوع بنی آدم بهتر از ایام دست داشتن مي نوشتم - و الحال مدت بیست سال بیشترست که بهمان طریق بکتابت اوقات میگذراند - باوجود آنکه مدار او بر کتابت بود بآوازهٔ غریب نوازی و مسکین پروری این سپه سالار در برهانپور خاندیس شرف ملازمتش دریافت - این ابیات که شرح این واقعه در آن مندرج است در مدح این سپه سالار بگفت - و الحال مدت مدید ست که از انعام و احسانی که ازین سپه سالار دیده اوقات میگذراند و بدعا گوئي دوام ایشان مشغولي مي دارد و مرفه الحال و فارغ البال مي باشد -

* قصیده *

ای درت قبله گاه اهل نیاز
چشم روشن دلان بروی تو باز

وی فلک با تو در مقام نیاز
دیدهٔ مهر و مه بروی تو باز

با قدر فکر کافیت همدم
با قضا رای عالیت همراز

مي نماید قدر بفعل تو عجز
مي کشاید قضا برای تو راز

فلکت بنده ایست فرمان بر
مَلَکت مادحیست مدح طراز

عار باشد کمین گدای ترا
شاهیِ خلّخ و خسروی طراز

دشمنانِ ترا زمانه نقیض
دوستانِ ترا فلک انباز
گو عدوت بمیر در خواری
تو بمان در جهان بصد اعزاز
نقشهای نگین دولتِ تو
هست عین الکمال را احراز
روی بر آستانت آنکه بماند
درِ دولت بروی او ست فراز
ای که بی یاریت ندید انجام
هر مهمی که چرخ کرد آغاز
ای که بی عون همتت صوفی
بحقیقت نمی رسد ز مجاز
خادم تو هزار چون محمود
بندهٔ‌ات صد هزار همچو ایاز
ای بنام از جهانیان برتر
وی به نسبت ز جملگی ممتاز
خان خانان مربّی دوران
که بود فتح و نصرت دمساز
ذکرِ فضلت بهر کجا که کنند
بو علی را فلک کند غمّاز
حرفِ جودت بهر مکان که برند
حاتم طی شود بآن انبا

صاحبا هست نقدِ اخلاصت
آنچنان گوهرِ خزانهٔ راز
که ز مخلص بهیچگونه کسی
نتواند ستد بانبر و گاز
واجب آمد که عرضِ خدمت خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
نظر از شاهِ دین علی است مرا
که ز یُمن خطم بلند آواز
چون سگِ آستانِ ایشانم
ای باحسان و مکرمت ممتاز
واجب آمد که عرضِ قصهٔ خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
تا مربّی فطرتم باشی
نگذاری که برکشم آواز
که بغیر از درِ تو جای دگر
مرغِ شوقم نمیکند پرواز
با چنین نسبتی که هست مرا
بسکانت ز روی استعزاز
چه شود گر چو بندگانِ دگر
کنیم فارغ از مشقت آز
ای عطائی سخن بطول کشید
از رهِ اعتذار کن ایجاز

سخنت را برش چه قدر که هست
هم سخن دان و هم سخن پرداز
از سرِ صدق و اعتقاد اکنون
بدعایش بر آر دست نیاز
یا رب این چرخ کینه کش پی خصم
تا کشد از نیامِ قهر جراز
تا بود دامنِ شفق گلگون
تا بود دورِ چرخ شعبده باز
خلعتِ دولت ترا بادا
اطلسِ اخضرِ سپهر طراز

قصیدۀ در بیان خواب :—

ای آنکه تراست هوش رهبر
وز دانش و بینشی توانگر
در حمد و ثنای حقّ بیچون
بکشای زبانِ مدح گستر
بعد از حمدِ خدا ادا کن
نعتِ نبی و ثنای حیدر
آن حیدرِ صفدری که بسترد
از صفحۀ دهر کاف کافر
آن شاه که قرص خور بامرش
برگشت روان بسوی خاور
آن بادشهی که تاج بخشان
از خاکِ درش کنند افسر

یک حلقه بگوش اوست سلمان
یک بنده ز بندگانش بو ذر

پیوسته تنفّر از جهان داشت
از جورِ معا ندید اختر

من کیستم این که گر ز دوران
بینم المی شوم مکدّر

دنیا نه مقام اعتبارست
این نکته اگرچه شد مکرر

لیک خواهم ز روی اخلاص
حرفی گویم ک [illegible] داخور

نقلی گذرانم از عجایب
کز هر عجبی بود عجبتر

از نورِ ولایتِ ید الله
سازم دلِ روشنت منور

من بنده که جملگی گناهم
از سر تا پا و پای تا سر

از دستِ جفای چرخ غدّار
بیدست شدم چو شاخ بی بر

دستم که براستی ثمر بود
از دست زمانه گشت ابتر

زین درد مرا نبود حاصل
جز اشک چو سیم و روی چون زر

زین غم شب جمعهٔ محرم
در خواب شدم حزین و غم خور

در واقعه روحِ مصطفی را
دیدم با پنج روح اطهر

پرسید ازان میان شهِ دین
حالِ من بینوای مضطر

گفتم که خرابم و پریشان
غمناک و ملولم و مکدّر

از دست فتاده ناتوانم
از رفتنِ خط تنم چو عنبر

از روی ترحم بفرمود
کاینک بنویس ای برادر

در بیدستی چنان نوشتم
کز دست درست بود بهتر

تاریخ وقوعِ این قضیه
چون گشت رقم بلوح اغبر

من هم بزبانِ حال گفتم
از فیضِ علی و پنج دیگر

این قصهٔ بوالعجب کسی را
کز غایتِ عُجب نیست باور

اینک چوگان و گوی و میدان
و اینک قلم و دوات و دفتر

یا ربّ به نبی و آل و اولاد
یا ربّ بعلی و روح جعفر

یا ربّ بعطای دست ساقی
یا ربّ به بهشت و حوض کوثر

یا ربّ بمعاد اهل تحقیق
یا ربّ به ثنای بیحد و مر

گفتم که ثنای خانخانان
سازد بزمانه ام سخنور

رفتم که ثنا و مدحت او
بنویسم و از جهان خورم بر

ای حاتم فیض بخش عالم
ای رستم روزگار صفدر

دارد بعنایت تو امید
این بندهٔ دل شکسته حیدر

شادش ز عطای خویش گردان
زین بیشترش مکن مکدر

* رباعیاب *

آنم که نظر ز شاه مردان دارم
وز تربیتش کار بسامان دارم

از بعد نبی و مرتضی چشم امید
بر لطف عمیم خانخانان دارم

[ له ]

ای ذات شریف تو سراسر اقبال
وی مانده زبانِ حال در وصف تو لال
خواهم که همیشه بادشاهِ متعال
یارِ تو و یاورت بود در همه حال

## محرر و مولف این اوراق عبدالباقي

چون بیُمنِ توجهات و تفضلاتِ آلهی و مَکارماتِ نامتناهی و اقبالِ خانخاناني این خلاصه را بشیرازه و اختتام حسب الوسع والامکان رسانید - و بآنچه شنیده و دیده و از مقربان و معتمدان ایشان استفسار نموده و اطلاع بران یافته بود - و این سپه سالار خود سایهٔ التفات بر اظهار و اعلام آن باین خاکسار انداختند - در قید تحریر و تقریر و کتابت در آورد - و ذکرِ دوامِ مخدوم و قبله گاه خود را در اَطراف و اکنافِ عالم چون صیتِ سخاوت و آوازهٔ شجاعت و نام نامیش عالم گیر نمود(۱) و شرح کمالات و فضایل و استعداد و حسب و نسبِ جان نثاران و مدّاحان و مصاحبان و ملازمان ایشان را بر وجه اتم باتمام رسانید - بخاطر شکسته رسید که با وجود عدم حالت و استعداد خود را در سلک این گرامی طبقه و طایفه و بندگان ایشان در آورد - و سطری از حالات خود وسبب بشرف بندگي این خدیو ملک بي نیازی رسیدن را بدستیاري قلم

---

(۱) در نسخهٔ ب "عالم گیر نمود و پاستاني قصه‌ها وافسانهای سلاطین هندوستان را بطریقی که مورخان صاحب عرفان در احوال گردن کشانِ هندوستان پرداخته بودند بقدر فهم و دریافت خود بتحریر در آورد و شرح حالات" مرقوم است ۱۲ *

دو زبان بیان نماید - نظر از عیب خود ستائی و ننگ مفاخرت خود نمودن که بغایت مذموم است پوشیده ثبت کردن حالات خود را متصدّی شد - اگرچه سیادت پناه امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشي در تذکرهٔ خود و در مآثر الخضریه که بنام نامی برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرا نوشته مفصلاً بقید تحریر در آورده - و حسّان الزمان امیر ابوالبقائی تفرشی نیز در تذکرهٔ که بنام بادشاه ملایک سپاه شاه عباس نوشته متصدّی آنها شده - و حسب و نسب و استعداد و حالت پدر بزرگوار و برادر عالیمقدار این ذرهٔ خاکسار را چنانچه باید و شاید بیان نموده اند - و تحریر و تقریر این دو بزرگوار بجهت شناخت و معرفت این کمینه و سلسلهٔ فقیر کافی است - اهل دیگر بلاد و امصار ربع مسکون چه اهل خراسان و عراق و ایران را شناخت حاصل است - مولد و منشای این احقر ذرات قریهٔ جولک(۱) نهاوند همدان است و اصل آبای عظام کرام راقم از طایفهٔ کرد جولک است - که زیاده از سي هزار خانوارند - و در حوالی بغداد و عراق عرب در قصر شیرین مي باشند و در اوایل بادشاهی شاه اسمعیل حسینی الصفوی بسبب نزاعی که با دیگر اقوام و عشایر و قبایل کردستان داشته اند و میانهٔ ایشان بجدل انجامیده بود ازان مملکت بر آمده بملازمت آن ممالک ستان رسیده بودند - و در سلک ملازمان آن ذی شان منسلک شده - ابا و اجداد فقیر که قاید افراسیاب(۲) بوده باشد و امیر و پیشوای آن قوم بوده ولایت دلپسند نهاوند را بمقر و مسکن اختیار نموده حسب الحاکم آن بادشاه صاحب سیورغال قریهٔ جولک که

---

(۱) در نسخهٔ ب " قریه جولک من اعمال نهاوند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " افراسیاب و قاید حسن علي و دیگر برادران بوده باشند " مرقوم است ۱۲ *

توطّن اختیار نموده بود شد - و پدر اعیانی فقیر که جناب (۱) مرحومی مغفوری خواجه آقا بابا بوده باشد(۲) - و مدرکی تخلّص مینمود - و از منظومات نصیبی وافر داشت - این قطعه در مدح شاه اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی علیه السلام از نتایج طبع وقّاد اوست *

* قطعه *

شهـي کز تعظّم پی بت شکستن نهد پـای قُدرت بکتف پیمبـر
تعظّم چنین ست مـا اَعظَمَ الله بزرگي همیـن است اللهُ اکبـر

بدستور جد و آبای کرام دران ملک و دارالسلطنهٔ همدان بسر میبرد - و از جملهٔ اکابر و اعیان آن ولایت بود - و در زمان عافیت اقتران شاه عباس الحسینی الصفوی وزیر و ناظر دارالملک همدان شد - و در ایام شغل و عمل بنوعی با زیر دستان سلوک نمود که ازان زمان باز میگویند - و بجهت موزونیت ذاتی بنظم اشعار آبدار می پرداخت - و مدرکي تخلص میکرد و این ابیات از زادهٔ طبع(۳) ایشان ثبت شد *

* ابیات *

بجای مهر و وفا محنت و جفـا دیـدم
چهـا ز یار طمـع داشتـم چهـا دیدم
مضطرب بود امشب از دردِ بصر جانان من
بود او بی تاب و گویا بود تپ بر جان من

---

(۱) در نسخهٔ الف «که جناب خواجه بابا بوده باشد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «بوده باشد - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود و مدرکی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «زادهٔ طبع آن ولی نعمت حقیقي در خاطر بود که ثبت شد» مرقوم است ۱۲ *

چنان پروانه از سوزِ محبت در گرفت آتش
که امشب بر سرِ شمع آتشِ پروانه میریزد
یار در بزمِ رقیب است و من از مجلس بیرون
میکند کاری اگر جذبِ محبت امشب است
دیریست که در سرم ز کس شوری نیست
جان و دل اسیرِ چشمِ مخموری نیست
در وصل نه شادمان نه از هجر ملول
بیزارم از اوقات چنین زوری نیست
معنی عدل ازین پیش نمیدانستند
زان سبب کسری زد کوسِ عدالت بجهان
معنی عدل در ایام تو چون ظاهر شد
دهر نالید ز جور و ستمِ نوشروان
مگو که بی رخ جانان بهار می آید
بهار بی رخِ جانان چکار می آید

و از علم دفتر و سیاق و حساب وقوفی تمام داشت - چنانکه اهل آنملک سخنان اورا دستور العمل میدانستند - و برادر اعیانی راقم اعني خلاصهٔ روزگار و زبدهٔ وزرای عالی مقدار آقا خضرا در ایام شاه عباس الحسینی الصفوی در اوان حال که گیلان بتصرّف ان بادشاه ملک ستان در آمد - حسب الحکم وزیر لاهیجانِ گیلان شد - و بعد ازان دیوان دارالملک همدان که بقلمروِ علیشکر مشهورست گردید - و در ایامی که وزارت این مملکت که عمدهٔ و خلاصه و زبدهٔ ایران ست باو متعلق بود - قدرت و حالت و کاردانی خود را بر همگنان ظاهر ساخته بادشاه را بامانت و دیانت و عدالت و رعیت پروری و کفایت

شعاری و کاردانیِ او اعتقادِ تمام بهم رسید - وزارت و تصدّی و داروغگي و کرکیراقیِ دارالمومنین کاشان که بهترین بلاد ایران ست در سنهٔ الف در کفِ کافي او نهاد - و حکومتِ اعرابِ ممالک محروسه را با تصدی ساوه علاوهٔ آن گردانید - و مدت بیست سال این اشغال بلا مشارکت غیری بآن وزارت پناه متعلق بود - و دران امر خطیر بنوعي سلوک کرد که ایام عمل او دستور العمل وزرای حال شده - و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشي کتابي باسم شریف آنجناب نوشته - و بمآثرالخضریه موسوم گردانیده و آثارِ خیرات و مبرّات و رفعِ بدعات و برانداختنِ بعضي رسومات و تعمیر عمارات و خوانق و رباطات که از سرکار فیض آثار بادشاهی و عین المال خود در ان ولایت ساخته و بر طرف نموده مفصلاً در آنجا ثبت است - اگر بنظر مطالعهٔ مستعدان برسد معلوم ایشان میگردد - که آنچه این وزیر صاحب تدبیر نموده هیچ یک از وزرای عالیشان ایران ننموده اند - و تا کاشان در ایران ابادان و معمور خواهد بود علامات و آثار آن صاحب خیرات و نام و نشان او دران ملک خواهد بود - و از آنجمله سدی در درهٔ قهرود که پنج فرسخي کاشانست بسته که از عجوبهای روزگار ست - و به بندعباسي مشهور ست - و آب ان سد را بشهر کاشان آورده - و ازان بند تا شهر کاشان پنج فرسخ بوده باشد - خیابان نموده که متردّدین در سایهٔ درخت و کنارِ آب روان مي آیند - و الحق کوهی از سنگ و آهک درمیان دو کوه ساخته و آن دو کوه را بهم اتصال داده - و دریای وسیع بهم رسیده - و مدتی تصدّی محصولات این بند و دیگر محال که وزیر عالیقدر ساخته بود حسب الحکم شاه عباس براقم این خلاصه نسبت داشت - و تا کسی این ژرف بند را نه بیند حقیقت کاردانیِ آن کاردان ظاهر نمیگردد - و مولانا جسمی همداني تاریخ آن بند را چنین در لباس نظم جلوه داده - قطعهٔ تاریخ

این قوی بنیاد بند دیرپای
کز بقا محکم بنا تر آمده

دشت را زان آب رو حاصل شده
کوه را زان بحر در بر آمده

هم چو عدل بادشاه بحر و بر
آب بحر و رونق بر آمده

تا ازین بنیاد گردون ارتفاع
کوه چون دریا توانگر آمده

چون دو مرغ آبی مه و خورشید چرخ
روز و شب در وی شناور آمده

چون ز امر بادشاه دین پناه
این بنا را زینت و فر آمده

لاجرم چون دولت شاه از فتور
در امان تا روز محشر آمده

شاه غازي آنکه چتر دولتش
خال روی نصرت و فرّ آمده

---

شاه عباس آنکه حزمش را فلک
سدّ راه فتنه و شر آمده

داد فرمان چون سکندر خضر را
آنکه چون خضر پیمبر آمده

تا ز وضع این قوی بنیاد بند
کز متانت سدّ اکبر آمده

راه یاجوجِ مفاسد بسته و ملک

زان بحصنِ فضلِ داور آمده

بانی اسکندر شد و ساعی خضر

کردگارش یار و یاور آمده

سیم حل کرد ست آب او ازانکه

خاکش از کبریت احمر آمده

این بنا تا حشر خواهد ماند ازانکه

آبش آهن سنگش از زر آمده

سال اتمامِ بنایش را خرد

این دو مصرع زیب گستر آمده

۱۰۱۰

دفعِ یاجوجِ حوادث را چو عدل

۱۰۱۰

ثانیِ سدِّ سکندر آمده

و این رباعی مولّف در تعریف آن تمام بنا گفته است * رباعی

در آب و هوای دوش یکی صاحب دید

کاشان را کمتر از صفاهان سنجید

غافل که ز سعیِ آصفِ دولتِ شاه

بند فهرود زنده رودی گردید

دیگر دولتخانه و باغات و بساتین است که بر در دروازهٔ این شهر که مشهور بدروازهٔ دولت است بجهت نزول آن بادشاه عرش مکان بنا نموده - که سیّاحان روی زمین این قسم عمارت عالی ندیده اند - و سرائی است در بیابانی که مابین سمنان و کاشان که تخمیناً صد فرسخ بوده [illegible] در حوالی سیاه کوه که

تمامي نمکستان است(۱) و مقر و مکان دزدان و قطاع الطریق است - خالصا مُخلصاً لوجه الله بجهت رفاهیتِ متردّدین و خلق الله بنا نموده - و باتمام رسانیده - و آب شیرینی که دران سرزمین وجود عنقا دارد بهم رسانیده - و قنوات عالي از دامنهای کوه دور بر آنجا جاری ساخته - و باغ عالي بنا نموده - و از رهگذرِ موزونیت ذاتي گاهی بگفتن ابیات عاشقانه میل میفرمود - و این دو سه بیت از نتایج طبع وقّاد ایشان است

* ابیات *

عاشق بقصد آنکه بگیرد عنان دوست

بر داشت هر دو دست و دعا را بهانه ساخت

[ له ]

خلفِ دودمان مرتضوی سنجر آن در سخا و بخشش فرد

داد تن جامه اش بشیخ رضا جامهٔ کعبه را جل خر کرد

و اکثری از شعرای ایران قصاید غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان گفته اند - و مداح آن وزارت پناه اند - و کتب مطوّله(۲) نثر نیز مستعدان بنام نامیء ایشان مزیّن ساخته اند - و این کمترین در ایام دولت و وزارت برادر و پدر مدتی در همدان و بعضی اوقات در سمنان و بسطام و دیلمان و لاهیجانِ گیلان و بوّانات فارس و یزد و ابرقوه بامر وزارت و تکفیل مهمات آن ولایات بسر میبرد - و چون مدتی مدید بآن خدمات مشغولی جست تصدّیِ کاشان و رتق و فتق محصولاتِ خالصهٔ بادشاهي که دران ملک بود باین کمینه رجوع شد - و از جانب بادشاه باین والا رتبه سربلند گردید - و در

---

(۱) در نسخهٔ ب « تمامي ریگستان است» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مطوله از نظم و نثر» مرقوم است ۱۲ *

ملازمت برادر و قبلهٔ خود بمهم و منصبِ مرجوعه قیام و اقدام می نمود - و بدآنچه از دست می آمد در اتمام آنها میکوشید - و رعایتِ جانب رعایا که بدایع ودایعِ حضرت آفریدگارند منظور میداشت - و باهل استعداد آن ملک که حکیم رکن الدین مسعود مسیحی و خدام میرزا ابوتراب ترکمان و مولانا حاتم و فهمی و شعوری و کسری و سید السادات و النقباء الکرام امیر رفیع الدین حیدر معمائی و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس و ملک طیفور و ملا حیرتي و دیگر مستعدان آن ملک که خلاصه و زبدهٔ ایران اند صحبتي میداشت - و خدمت و ملازمت این گرامی طایفه را فرض عین و عین فرض میدانست - تا آنکه پیر و مرشدِ راقم اعنی جناب سید السادات و النقباء امیر مغیث الدین علی محوی اسدآبادیِ همدانی که در هندوستان در سلکِ ملازمان این سپه سالار بود - و از رهگذر بندگی ایشان در هندوستان امتیاز تمام داشت - بقصد توطّنِ عتباتِ عالیات ازیشان مرخّص شده بکاشان آمد - و شرح احسان و انعام این ممالک ستان در بارهٔ آن عارف آگاه چون درین خلاصه در احوال میر مذکور و در دیباچهٔ که بر دیوان رباعیات ایشان راقم نوشته مفصلاً ثبت است - مکرر تصدیع نمیدهد - و بخدمت آن سید بزرگوار رسید و این عطیه در هزار و شش روي داد - و چندان از مآثر بزرگي و احسان ذاتي و سخن سنجي و نکته دانی ودانش این دانش پژوه و جمعی از مستعدان که در بندگی ایشان مي بودند بیان نمود که این کمینه و اکثری از مستعدان[1] را غایبانه بنده و دعاگوی ایشان نمود - و در سنه هزار و هفت غزلی در میانهٔ مستعدان طرح شده بود - اگرچه شعر و شاعری فن و روشِ فقیر نبود و مدح گفتن شعار

---

(۱) در نسخهٔ ب "مستعدان ایران را" مرقوم است ۱۲ *

و دثار نساخته بود و گاهی بتکلیف پیر و مرشد خود و تتبع رباعیات دلآویز ایشان[1] نموده رباعی میگفت بگفتن آین غزل رغبت نمود - و از غایت اخلاص غایبانه بنام نامی ایشان مزیّن گردانید * غزل *

تا بکی غلطم بخون دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغ حرمان نیستم

عندلیب باغ عشقم لیک درکنج قفس
شورشی[2] دارم که محتاج گلستان نیستم

گر بشاخ گل زنم آتش نه بیدادی[3] بود
من که ممنون[4] گلی از باغ و بستان نیستم

تا نشان یابم ز لیلی جانب حي می روم
ورنه دل گیر از سموم این بیابان نیستم

در عراق پر نفاق این آرزو میسوزدم
کز سخن سنجان بزم خانخانان نیستم

چون مدح و ثنای این سزاوار مدحت بود و پیر و مرشد فقیر و مستعدان پسندیدند بسیادت و نقابت پناه وحید الزماني میر عماد قزویني که در نسخ تعلیق خط نسخ بر خطوط استادان سابق کشیده بود داد که به طریق قطعه نوشته نزد این کمینه بود که به مصحوب متردّدین معروض سخن سنجان بزم فیاض ایشان نماید - تا آنکه بجهت حوادث زمان برادر فقیر که ذکر

---

(۱) در نسخهٔ الف « ایشان رباعي » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « سوزشي دارم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بیدردي ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « مجنون گل » مرقوم است ۱۲ *

او رفت - بوسیلهٔ که طول تمام دارد در عین حکومت و دولت در سنه(۱)
هزار و شانزده بعزّ شهادت فایز گردید و امیر حیدر معمائي تاریخ آن واقعه را
چنین بنظم آورده *

ای خسرو عرصهٔ جهان را مالک
میشد چو براهِ عدم آقا سالک
تاریخ رقم زنان دعا گویان گفت
اَنْتَ الْبَاقِي وَکُلُّ شَيْءٍ هَالِکْ

و این چنین نیز در لباس نظم جلوه گر ساخته بود که

نزد شه کلّه پزی در کاشان زده بر آصف کاشان یک کارد

از هر مصراع تاریخ این واقعه بیرون مي آید(۲) - القصه بعد ازین قضیهٔ(۳)
جانگاه مهم و معاملهٔ برادر في الجمله حسب الحکم آن بادشاه عالیشان
بداعی رسید - و بسبب حسدِ حاسدان و سخن سازیِ مفسدان خاطر آن بادشاه
را از بعضي مقدمات که از برادر داعی در زمان حکومتِ کاشان سر زده باشد
ازین دعا گوی آن ذی شان را منحرف ساختند - و کار بجائی رسید که بودن
در ایران بهیچ وجه ممکن نبود - و حرف مداحي این سپه سالار نیز بگوش آن
عالیشان رسید - و بخت و طالع مددکاری نموده ذوق ملازمت ایشان بر حبّ
وطن و منصب غالب آمده بعد از زیارت عتبات عالیات سدره مرتبات و دریافتن
حجة الاسلام و طوفِ مدینهٔ مشرّفه و دعا گوئی این سپه سالار دران اماکن

---

(۱) در نسخهٔ بْ « در سنه ست عشر و الف در کاشان بدست مجهولی در روزی
که شاه عباس در خانهٔ او مهمان بود بعز شهادت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مي آید و آن مردود را فی الحال بفرمودهٔ شاه عباس شکم
پاره کرده بر دروازهٔ دولت کاشان آویختند تا مسافر عدم شد القصه » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « قصه جانگاه » مرقوم است ۱۲ *

شریفه از راه بندر دابل با کوچ و متعلقان در ذی قعد سنه هزار و بیست و سه در برهانپور خاندیس بشرف بندگي ایشان سر افراز گشت - و قبل از رسیدن این فقیر بملازمت و بندگی این سپه سالار آن غزل بسمع مقربان ایشان رسیده بود - و دعا گوی غایبانه خود را شناخته بودند - چنانچه در زمان ملازمت و پا بوس احتیاج بصدارت احدی نشد - و آن غزل که مدتی بود که بخط میر عماد خوش نویس نوشته شده بود بنظر ایشان در آورد - و بغایت مستحسن و مقبول افتاد - و چنانچه لازمهٔ بنده پروري و غریب نوازی ایشان است بشرف بندگی و ملازمت خود سرافراز ساختند - و بجاگیر لایق و مَناصبِ مناسب امتیاز بخشیدند - و بنوشتن این شرف نامه بدستوری که در دیباچه ذکر رفته عالی رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد بدستور در بندگي ایشان مي باشد - و در ظلّ مرحمت ایشان بسر مي برد - و هر روز و هر ساعت بعنایتی تازه و مرحمت بی اندازه اختصاص مي یابد - و این خلاصه را باتمام رسانیده بکتابخانهٔ عالي ایشان واصل ساخت - و تا رمقي از حیات باقي خواهد بود دعا گوئی ایشان را باعثِ افتخار خود و سلسلهٔ خود دانسته لوای مفاخرت بآن خواهد بر افراخت - و این قصید را که در اثنای راه بمدح ایشان در سلک نظم آورده با اشعاری که درین ایام که در بندگي ایشان مي باشد بمدح ایشان گفته ثبت مینماید - و آنچه من بعد بگفتن آن توفیق یابد بطریق لاحقه خواهد نوشت - و الله[1] المستعان -

* قصیده *

سفر گزیدم و احرام بستـــم از دل و جـــان

بعزم طـــوفِ حریمـــي ز کعبهٔ کاشـــان

---

(۱) در نسخهٔ الف "و الله علیه المستعان" مرقوم است ۱۲ *

چمن بباغ رها کردم و بگلبن گل
که بود بلبل من در شکنجهٔ اقران
نسیمِ صبح بدنبالِ من چمن نگذاشت
شمیمِ گل ز پیِ من ز گل گرفت کران
مجاهدانِ گل و لاله بار بر بستند
بهم عنانیِ من با جهان جهان سامان
مسافرانِ دبور و صبا بدنبالم
شکسته بال بجا مانده و گسسته عنان
بگلشنی که رسیدم پیِ نثارِ رهم
چمن بباد فنا رفت و باغ شد نالان
بهر چمن که رسیدم بهدیه دادندم
خراجِ مصرِ معانی که هي بگیر و بمان
نسیمِ قافلهٔ من بهر دیار رسید
چمن چمن گل و نسرین شگفت فصل خزان
غبارِ رهگذرم را چو بوی پیراهن
صبا بتحفه همی برد جانبِ کنعان
بهر مکان که شدم بلبلانش آوردند
چمن بتحفه که این بلبلی ست خوش الحان
بباغ تاخت نسیمِ خزان و این میگفت
چو رفت بابل زین باغ گو ممان بُسْتان
کبود پوش بماتم نشست نیلوفر
ببست دیدهٔ نرگس بعلتِ یرقان

نوای محنت قمری کشید از سرِ سرو
ز پای گلبنِ بلبل درید جیب فغان
چمن بخاک نشست و گلش ز گلبن ریخت
بهار گشت ز سیلی خورانِ بادِ خزان
ز ساکنانِ چمن هیچکس نماند که او
نشد بماتم آوارگی من گریان
چه مایه لاله و گل رنگ و بو زیان کردند
فتاد رهگذرم چون بگلشنِ همدان
من و وطن بوداع آنچنان بنالیدیم
کز آسمان و زمین رست دیدهٔ گریان
ز صیتِ شاعریم کشور عرب پر شد
چنانکه شهرت من در سراسر ایران
بسی نماند که گیرند زندگی از سر
بزیرِ خاک ز غیرت فرزدق و حسّان
بمصر نوبتِ شادی زدند چون دیدند
شکر فروش عجم میرود بهندستان
بخاک یثرب و بطحا مجاورانِ حرم
بلابه دست زدندم بگوشهٔ دامان
که ای همای فلک سیر میتوان آسود
ز رنجِ راه زمانی درین شریف مکان
ز ذوقِ رفتن من آنچنان کز ابلقِ باد
پیاده گشتم و از آب ساختم یکران

ز موج کشتی و از ابر بادبان کردم
ز باد جستم لنگر معلّم از طوفان

سمندِ عزمم زان سان سبک عنان آمد
که نام مقرعه ام کردی ار گذر بزبان

ز تنگنای جهان آنچنان برون جستی
که تیر سخت کمانان ز قلب گاهِ کمان

شکر لبان ز پی من دوان دوان گفتند
که ای نسیم صبا از پی تو سر گردان

کدام کعبه ترا میبرد چنین خرّم
کدام قبله ترا میکشد چنین شادان

سمندِ عزم تو سوی که میکند تگ و تاز
همای فکر تو سوی که میکند طیران

بفکر رفته جهانی که این مسافر کیست
که هست خاک رهش آبروی صد بستان

جواب دادم و گفتم که هیچ میدانید
که کیست این خلفِ دودمان کون مکان

کمینه مادح نواب خانخانان ست
که هست مادح او صد فرزدق و حسّان

زمانه حاصل خود همرهم نمود چو دید
که بخت می بردم بر درِ خدیو زمان

کران قلزم و عمّان بود پدید و ندید
ببحرِ جود تو ملاّح حرص و آز کران

به پیشِ بحر سخای تو از تهی دستی
ز موج دست خجالت بسر زند عمّان
کسی نماند بعالم که بندگی ترا
نشد مطیع و اطاعت نکرد از دل و جان
مگر که رسم توالد دگر ز سر گیرد
برای بندگی تو طبیعتِ انسان
سپهر سینه بدرد چو گنبد مخروط
کند بفرق تو هرگه کلاه و خود قران
بگاهِ رزم و به هنگام حرب و روزِ غزا
مگر که جان برد از تیغ و تیر تو بکران
بر آرد از پر تیر تو مرغِ واهمه پر
بریزد از دمِ تیغ تو تیغ حادثه جان
برزم ماند آلاتِ دشمنت از کار
کمانش تیر شود تیر او شود چو کمان
بروزِ رزم تو هر لحظه تیر دشمن را
ز هیبتِ تو بسوفار در جهد پیکان
سوالی آز تو مرا هست گرچه گستاخی است
که در کف تو که سر سبز ازو ست کون و مکان
سنانت سبز نگردیده بارور چون گشت
همیشه از سرِ گردنکشان و سرداران
بحیرتم که چرا خشک مانده تا غایت
چنین نهال برومند در چنین نیسان

ز سرخ بید کند احتراز ازان نرود
شکست خوردهٔ تیغ تو جانب بستان
نهاده از پی تعمیر ملک تو هر سال
که باد تا بقیام قیامت آبادان
ز مهر انور بر دوش توامان زنبیر
سپهر عربده جو بر مثابهٔ دهقان
برزم خنجر تو دشمنی کند بغلاف
به بزم بر کرمت کیسه باف کون و مکان
پلارک تو ز جوهر کشوده طوماریست
که ثبت گشته درو نسخهای امن و امان
یکی شود کرهٔ باد و خاک و آتش و آب
چو روز رزم جهانی سمند در میدان
ز صحن معرکه بر روی خصم افشاند
ز کاسهٔ سم خود گرد نکبت و خذلان
بخاک اغبر ریزد صهیل مرکب تو
ز تیغ ازرق خون مخالفان چندان
که هر طرف نگری درمیانهٔ هیجا
سفینه بر سر دریای خون کند جولان
بکعبه روی نیاز ست خلق را و مرا ست
در تو کعبهٔ جان و تو قبلهٔ ایمان
جهان پناها احوال من بملک عراق
بود حکایت ماهان و قصبهٔ ماهان

بعرضِ حال خود آن به که لب نیازارم
که هست مصلحتی چند در نگفتن آن
بس است شاهدِ حالم که رنجِ غربت را
بدل گزیدم بر عیش و عشرتِ اوطان
به بندگی تو نازم که برد از یادم
محبتِ وطن و حبّ و منصبِ ایران
بدهر تا بود از گردشِ فلک آثار
بود ز انفس و آفاق تا بدور نشان
نهالِ جاه تو سرسبز باشد و سیراب
بنای جاه تو معمور باد و آبادان

* قطعه *

صاحبا دارم شکایت گونهٔ بشنو که هست
زین مصیبت رشتهٔ جانم چو چنگ اندر فغان
داشتم در سر هوای خدمتت روزی که بود
در عراقم پایهٔ رفعت بر سرِ کون و مکان
سوی هند آورد بختم تا برآسایم مگر
در پناهِ آستانت ای پناهِ آسمان
این زمان از منعِ دربانان چنان دانم که من
در عراقم باز و نواب است در هندوستان
مشکل دیگر که میگویند صاحب میکند
دورت از جمع سگان منعت ز خیل چاکران
آزمون ناکرده طورِ خدمت و طرز ترا
رایگانت میفروشد چون متاعِ مفلسان

طرز انشا را بدیلم نیست در روی زمین
علمِ دفتر را عدیلم نه بزیرِ آسمان
در طریقِ شعر فهمي در رسومِ شاعري
نیستم کم از کسی اینک من اینک دیگران
در طریقِ ضبط ملک و مال دیوان بی گزاف
چون منی ناورده گیتي کارساز و کاردان
کار با تیغ و قلم گر اوفتد از دولتت
نیستم شرمنده از ابنای این و اهل آن
گر براني کي روم ور دور سازی کي شوم
از پناهِ آستانت ای پناهِ آسمان
صدق و اخلاص مرا و لطف و احسان ترا
عهد و میثاقیست با هم تا دمِ آخر زمان

[ وله ]

خدایگانا امیدواریِ کرمت
برون کشید اساس مرا ز ملک عراق
گمانِ بخت بدم بد که بندگیِ درت
کند ز جملهٔ ابنای ملک و خویشم طاق
کنون بحرمان هم صحبتم که اهل عمل
گمان برند که دانم دقیقهٔ ز سیاق
باین حسد که کهن عاملی ست از ایران
باین گمان که عمل پیشهٔ بود ز عراق
مباد تربیتِ صاحبش کند روزي
قرینِ منصب خاصی ز روی استحقاق

چهار ماه فزون شد که مانده تصدیقم
معطّل از حرکاتِ نفاق اهل نفاق
به غفلت اند که از خسّتِ شراکت شان
نهاده همتِ من دفترِ عمل بر طاق
یقین شان شده کآخر چو خون فاسد شان
گلو بگیرد دستِ کفایتم چو خناق
نهال گردم از این پست فطرتان دانند
که داده ام عمل و شغل را چگونه طلاق
بـاین گروه دغا پیشه کار من مگذار
که زهر را نبود دافعی بجز تریاق
بگو که بهر چه تنگی کشم ز رزق مدام
بکشوری که تو باشی وسیلهٔ ارزاق
سپهر تا که بود ملک بخش و ملک ستان
تو باش صاحب منصب درین کبود رواق

[ وله قطعه ]

ای بزرگی که بزرگی بتو زیبنده بود
همچو ایجاد زمانه ز خدای متعال
ای جوادی که ز احسان تو آسوده شدند
غنی از زحمت بخشیدن و سایل ز سوال
ای شجاعی که ز سهمِ قدر اندازی تو
جگرِ خصم مشبّک شده همچون غربال
ای کریمی که ز لطف تو جهان گیر شده
صیتِ احسان و کرم در همه جا مهر مثال

ای دلیری که ز تیغ تو بآفاق برند
خبرِ فتح و ظفر پیک و رسول آجال

بس که ده سال ازین پیش مدیحت گفتم
دامن و جیب جهان شد ز گهر مالا مال

گفتم آن روز مدیح تو که از دولت تو
پایهٔ و منزلتم بود بلند از اجلال

این که نا دیده ترا مدح تو میگفت رهی
نه چو بهمان و فلان بود پیِ مال و منال

غرض این بود که مدّاح تو باشم ورنه
من و ابیاتِ مدیح ای دُرِ دریای نوال

آشنا گر شودم ناطقه با مدحِ کسی
نیست جز مدحتِ صاحب بخدای متعال

مطلبم نام و نشانست ز مدحت ورنه
سیم و زر را شمرد همتِ من سنگ و سفال

زان که بر صاحب و بر جمله جهان معلوم است
که غني بود بایران رهی از منصب و مال

دهر می خواست که دور از تو بکام دشمن
سازدم از الم و محنتِ هجران پامال

بسر کوی تو ام راهنما شد دولت
سوی درگاه تو ام راهبري کرد اقبال

رو بدرگاه تو آوردم و فارغ گشتم
از غمِ ماضي و مستقبل و از محنت حال

تا جهانست جهاندار تو باشي بجهان
نرهد خصم و بداندیش تو از رنج و وبال

[ وله ]

خدایگانا بر ملک گیري تو گواه
بس است اینکه شبی خاطرِ مدایح سنج
بخواب دید که نام و خطاب عالی تو
ازان سه آمد و زان هر سه[1] نقطه شد پنج
که کرده روز ازل منشئ قضا و قدر
رقم بنام تو تسخیر این سرای سپنج
خطاب و نام تو کردن[2] کنون شده لازم
بفکرِ شعبده باز و بطبع پر نیرنج
فزود رتبهٔ عبد الرحیم خاني را
بمیرزا خانی چون بادشاه وافر گنج
زمانه ساخت مخاطب بخان خانانی
ترا و خود شد آسوده از مصیبت و رنج
چو ملک هند گرفتی بسوی ایران تاز
وزان سپس گذري کن بملک روم و فرنج
نشسته منتظرِ جلوهٔ تو عمری شد
دیار بلخ و بخارا و خطهٔ اورگنج

---

(۱) در نسخهٔ الف « هر سه را نقطه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « کردن بیان شده » ثبت است ۱۲ *

ادا کنند مدیح تو بلبلانِ عراق
بگلستانِ خراسان و کشور قوشنج
همیشه محرمِ بزم تو با نشاط قرین
مدام دشمنِ جاه تو بستهٔ قولنج

[ وله ]

صاحبِ بنده بنده را دو سه یار
بود وقتی بکشور ایران(۱)
چون مرا اشتیاق خدمت تو
بیخود آورد سوی هندستان
ترکِ اقوام و خانه و فرزند
گشت لازم بدان وفا کیشان
سوی هندوستان کشانیده
بندگی تو هم چو من شادان
مدتی شد که بندگی ترا
می نمایند با من از دل و جان
نه مرا هست آنقدر قدرت
که دهم شان بهای جامه و نان
نه برفتن ز آستانهٔ تو
راضی اند ای پناه اهل زمان(۲)
می نیارند هم جدا گشتن
از من این یک دو بی سر و سامان

(۱) در نسخهٔ ب « کشور کاشان » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « اهل جهان » مرقوم است ۱۲ *

بعد عمری که بوده‌ایم بهم
در نشاط[1] و الم همه یکسان
این زمان چون جدا شویم بگوی
این دو سه زار بی کس و حیران
چارهٔ کار شان نمیدانم
غیر لطفِ خدایگانِ جهان
که بزنجیر بندگی سازد
پای شان بند تا بدادن جان

[ وله ]

تا بکی غلطم بخونِ دیدهٔ مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم
عندلیبِ باغ عشقم لیک در کُنجِ قفس
شورشی دارم که محتاجِ گلستان نیستم
گر بشاخ گل زنم آتش نه بیدادی بود
من که ممنونِ گلی از باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جانب حی میروم
ورنه دلگیر از سمومِ این بیابان نیستم
در عراقِ پر نفاق این آرزو می سوزدم
کز سخن سنجانِ بزم خان خانان نیستم

[ وله ]

هر چیز هست نو برو نورس غنیمت است
نورس اگر گل ست و اگر خس غنیمت است

---

(۱) در نسخهٔ الف « نشاط و طرب » مرقوم است ۱۲ *

گــر دوست جـــان ستاند و گر دشمنم کشد
مطلب شهادت است و ز هر کس غنیمت است
بهـــر ســـراغ مدّتِ خضر از چه میکشم
در وادئ کـه گم شدگي بس غنیمت است
از نقـــدِ داغ پـــر شـــده همیانِ آستیـــن
در بست این نقودِ مطلّس غنیمت است
آوارگانِ کـــوئ تـــرا منـــزل نخســـت
ویـران حصار دهر مسدّس غنیمت است
در باغ کهنه گشت گل و هیچ کس نگفت
فصل بهار و بادهٔ بی غش(۱) غنیمت است
باقـــــي ز آستانـــــهٔ نـــــواب زینهـــــار
جائی مرو که ارضِ مقدّس غنیمت است

[ وله ]

خـــون ز مژگان میتراود چشم گریان گو مباش
شعله در خاشاک دارم باد دامان گو مباش
چشم اگر گریان شود طوفانِ نوح از بهر چیست
دجله چون در جوش آید ابر نیسان گو مباش
از جنـــون دیوانه را ترکِ تعلق مقصد ست
سنگِ طفلان خوردن و سیر بیابان گو مباش
قتـــل ما را عبرتِ عشاق کردن از چه بود
خـــون ما ارایشِ بازار و دکان گو مباش

(۱) در نسخهٔ الف «بادهٔ نورس» ثبت است ۱۲ *

بی نشانیها نشان ماست در دیر فنا
لختی از دل بر سرِ خار مغیلان گو مباش
در دیارِ هند لطفِ خان خانانی بس ست
گلشنِ کاشان و گلزارِ صفاهان گو مباش

[ وله ]

مشتی از بال و پر خود در گلستان ریختم
برگِ عیش بلبلان را در گریبان ریختم
آرزوئ گلشن و سیرِ چمن میکرد دل
قطرهٔ چند از سر مژگان بدامان ریختم
گریه را سر دادم و گلشن سرای هند را
یک جهان گل بهر زینت در گلستان ریختم
بس که در زندان نومیدی نشستم خود بخود
خون خود را در شهادتگاه حرمان ریختم
مدتی شمع و چراغِ عاشقان افسرده بود
قطرهٔ زین اشک بر خاکِ شهیدان ریختم
هر دُر معنی که در دریای فکرت داشتم
بردم و در بزم گاهِ خان خانان ریختم

[ وله ]

خروشِ بلبل شیدا کمال نادانیست
شگفته روئی گل غایتِ پریشانیست
بدردِ دوست دلم تکیه کرد و شد تسلیم
بنفشه را سر زانو مزار پیشانیست

ز ما بساحل اگر میبری خبر ای باد
بگو که کشتی ما سالها ست طوفانیست
بزور بازوی خود طرّهٔ تو مغرور ست
بشانه پنجه گرفتن نه از پریشانیست
برای مشرب ما مذهب دگر باید
که کفر ما نه باندازهٔ مسلمانیست
برون ز ملک عراق آمدم چه دانستم
که عیش کشور هندوستان پشیمانیست
بلای غربت بر عشرت وطن جستن
ز شوق مجلس شاداب خانخانانیست

* تواریخ *

فتح دکن مقرر چون شد بخانخانان
در عهد خسرو دین دارای هفت کشور
شد حکم تا نماید این کار را کفایت
ایرج که باد تا حشر بر دشمنان مظفر
اقبال در رکابش توفیق در عنانش
سوی دکن روان شد افواج فتح رهبر
کلّ دکن مسخّر خواهد شدن که گردید
۱۰۲۴
تاریخ سال فتحش کلّ دکن مسخّر

[ وله ]

خانخانان که باد برخوردار
تا بمحشر ز میرزا ایرج

بهر فتح دکن روانه نمود
میرزای زمانه را ایرج
روز هیجا ز خون دشمن بست
دست شمشیر در حنا ایرج
شاهد ملک در بغل بگرفت
صفدر عرصهٔ وغا ایرج
روح رستم پی مبارکباد
بارها گفت مرحبا ایرج
چون باقبال خانخانانی
رزم[1] را شد گره کشا ایرج
شد رقم بهر سال تاریخش
۱۰۲۴
فتح نواب و میرزا ایرج

[ وله ]

چو صیت تهنیت فتح خانخانانی
زمین گرفت بتاراج[2] هفت طارم شد
جهان کشائی به شمشیر و تیغ و حکمت گشت
به رای مشعله افروز ماه و انجم شد
چهار فتح ورا روزگار سامان داد
کنون بفکر سر انجام فتح پنجم شد
گهی بلطف و خوشی فاتح دکن گردید
گهی قرین فتوحات از مکارم شد

---

(۱) در نسخهٔ ب «فتح را شد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «بتسخیر هفت» مرقوم است ۱۲ *

چهار بار چو عنبر شکست یافت ازان

۱۰۲۴ شکست چارم تاریخ فتحِ چارم شد

[ وله ]

پی فتحِ دکن چو خانخانان

بزیر زین در آورد اسپ مقصد

چو از لطفِ خدا در عرضِ یکماه(۱)

میسر گشت اورا فتح بیحد

رقم کردم پی تاریخ فتحش

۱۰۲۴ فتوحاتِ پیاپی بیحد و عد

[ وله ]

شکر ایزد که گلِ فتح دکن

آخر از گلشنِ نواب شگفت

شاهدِ ملک بدلالی صبح

آمد و چست در آغوشش خفت

صلح جو گشت عدویش چون دید

تیغ و تدبیر بهم آمده جفت

قوتِ بازوش از ملکِ دکن

خس و خاشاکِ عدو را چون رُفت

سال تاریخ ازو پرسیدم

۱۰۲۴ صاحبِ ملک دکن گشتم گفت

---

(۱) در نسخهٔ ب «یک سال» مرقوم است ۱۲ *

[ وله ]

ز لطفِ بادشه و التفات شهزاده
نهالِ دولت نواب باز کرد نمو
عدو ز تشنه لبی بر کنار دریا مرد
چو آب رفته نواب باز رفت بجو
کشد ز خصم تو چرخ انتقام خرم و شاد
بگردش آور در بزمِ عیش جام و سبو
ز دستِ مرغِ تیر تو جان نخواهد برد
حسودِ جاهت اگر سالها کند تگ و پو
قبای عمر عدو خود بخود شود پاره
بخیط و سوزن ایامشِ ار کنند رفو
چو کور گشت عدو زین عطیه سرشار
رقم شد از پی تاریخ کور گشت عدو ۱۰۲۴

[ وله ]

گشت از دولتِ خانخانان
پاک ملکِ دکن از شور و فتن
سال تاریخ ازان رو آمد
فتح شد بی مددی ملک دکن ۱۰۲۴

[ له ]

چون تیغ خانخانان بربود از سر قهر
یکباره آب و رونق از کار و بار عنبر
فتحِ دیار عنبر چون کرد سال تاریخ
بنوشت دست نطقم فتح دیار عنبر ۱۰۲۴

[ وله ]

تاریخ گرفتن دکن جستم من
از عقل که بود خوردہ دان در همه فن
گفتا که نوشت دستِ منشی قضا
۱۰۲۴
نواب گرفته از ملکِ ملک دکن

[ وله في رباعي ]

چون دهر شکوه خانخانانی دید
بر عهدِ سلیمان و سکندر خندید
از بسکه نهادند بدرگاهش رو
ایران شد هند و هند ایران گردید

[ وله ]

از کوی تو ام مذلت و سختی برد
هان ظن نه بري خامي و یک لختی برد
بر درگه تو که کعبۀ اقبال است
بختم آورد لیک بد بختی برد

[ وله ]

اسپی دارم که بال بر وی بار است
از بودنِ بار بال و دم بیمار ست
گر بر درِ صاحبش فرستم ننگ ست
ور در برِ خود نگاه دارم عار ست

[ وله ]

این فتح کزان بهار و بستان بشگفت
بس تازه گل از غنچۀ پیکان بشگفت

صد شکر که یک چمن گلِ فتح و ظفر
از گلشنِ تیغ خانخانان بشگفت

[ وله ]

چون شعلهٔ تیغِ ایرجِ برق شتاب
در گردن عمرِ عنبر افگند طناب
میخواست برابري کند غافل بود
زین نکته که عنبر شود از آتش آب

[ وله ]

عنبر چو بحیله رخش در میدان تاخت
از شعلهٔ تیغ آبدارِ تو گداخت
گردون پیٔ چشم زخم از جای سپند
در مجمرهٔ رزم تو عنبر انداخت

[ وله ]

چون صف شکنانِ دودهٔ بیرم خان
راندند سمندِ چابکي در میدان
از شعلهٔ تیغِ تیز شان سر تا پای
در ملک دکن سوخته شد عنبر و بان

[ وله ]

تا پیکِ ثنا بسوی تو راهي کردم
از دولتِ مدحتِ تو شاهي کردم
در نظم اگر کوتهي شد بعراق
در هند به نثر عذر خواهي کردم

[ وله ]

گفتی که سرای عشق را زیور کرد

گفتي که مسِ مهر و محبت زر کرد

دست و دل و طبعِ خانخانان در بست

ساقي که نشاط و عیش در ساغر کرد

[ مثنوي ]

در ایامِ جهاندارِ جوان بخت

که ظلم از عدل او برد از جهان رخت

به برهانپور چرخی یافت ترتیب

بسانِ آسمان پر زینت و زیب

که این گردنده چرخ اندر همه فن

بیاموزد ازو آداب گشتن

فلکِ شکل قضا سیر قدر گرد

سبک گردی بسان مهرۀ نرد

به حکمِ داور خورشید جنبش

درونِ لعل باغ آمد بگردش

بملکِ هند در افتاد غوغا

که گردۀ آسمانی بر زمین جا

شود چون (۱) گاه گردش آسمان سای

به پائین پله اش سازد فلک جای

(۱) در نسخۀ ب " چو گردد گاه گردش آسمان سا " مرقوم است ۱۲ *

سبکدستی که این تمثال پرداخت
جهت شش بود ازانش شش جهت ساخت
ز شش جانب بصد صنعت گهِ کار
چو میزان پلها آویخت نجّار
یکی با آسمان در سرفرازی
یکی با خاکیان در خاکبازی
تفاوت درمیانِ این دو سرکش
جز این نبود که آن هفت است و این شش
چه فرق از آسمان تا چرخ نالان
همان فرق ست ازین تا چرخ گردان
فلک گر سالها گردن فرازد
کجا یارد که در وی جای سازد
دو کس را گشت چون یک پلّه اش جا
ز هر برجش دو پیکر گشت پیدا
ز هر گنجش بتابد مهرِ انور
ز هر برجش برآرد آسمان سر
قران با برجهای چرخ گردان
کند در هر مهی خورشید تابان
کند با برج این هر دم قرانی
مه و خور را بخوبی توامانی
مسیح و آفتاب اینجا قرین اند
درین جا ماه رویان هم نشینند

اگر عیسی دران دارد نشیمن
مسیح وقت را اینست مسکن
بجای روز و شب در وی نمایان
بود زلف و رخِ خورشید رویان
ز زلفِ دلبرانِ شوخِ عیّار
هزاران کهکشان در وی نمودار
بگردش چون شتاب انگیز گردد
بیک جنبش دو عالم در نوردد
ندارد احتیاج آن برق رفتار
بگردانندهٔ چون چرخ دوّار
فروزان تر ز انجم میخهایش
بود هر پایه خطِّ استوایش
بهر یکماه مي آرد برون سر
هلالی از پسِ این سبز چادر
چو بر هر برج این ماهی برآید
ز هر ابرو هلالي مینماید
ثنایش چون توانم کرد تقریر
که کلکِ وهم عاجز شد ز تحریر
سپه سالار چون دروی نشیند
فلک را چون زمین در زیر بیند
جهان بخش و جهاندار و جهانبان
سپه سالارِ گیتي خان خانان

اگر نر برجهای آن بر آید
چو ماه و خور جهانگردی نماید
مسخّر کرد چون ملکِ جهان را
درین صورت بگیرد آسمان را
بجز کلکش که این تصویر پرداخت
که یارد آسمانی بر زمین ساخت
اگرنه بیم آن بودی درین کار
که گردد شبهه صنعتهای دادار
چنان ترتیب میدداش که مردم
شدندی فارغ از افلاک و انجم
ریاضی پیشگان چون فکر راندند
در اشکالِ فلک عاجز بماندند
پی آسانی اشکالِ افلاک
نمود این چرخ را بر صفحهٔ خاک
رصد بندان ز قیدِ رنج رستند
به پایین پلهٔ او چون نشستند
باصطرلابِ دانش از سر دید
گرفتند ارتفاع ماه و خورشید
پی اشکال این گردونِ گردان
که باشد چون پری از چشم پنهان
چنین چرخی بروی خاک بنمود
که مشکلهای چرخ آسان شود

ریاضی شد چنان بر خلق آسان
که شد امروز برهانپور یونان
بر اشکالِ فلک زین چرخ مینا
شدند اطفالِ برهانپور دانا
بسوی عرصهٔ دانش چو پویند
ریاضی چون الف بی درس گویند
همه ملکِ جهان چون کرد تسخیر
به تسخیرِ فلک شد گرم تدبیر
چو تسخیرِ فلک آسان نمودش
بترتیب فلک رغبت فزودش
نمایان کرد زین سان آسمانی
که باشد آسمان از وی نشانی
بر آوردہ ز برجش آسمان سر
بود در گردشش افلاک مضمر
بقدِّ همت او از کم و کاست
نیاید جز قبای آسمان راست
روان فرمود کردن آسمانی
که باشد آسمان را توامانی
اگر دانش پژوهی غور کن غور
که فکرش آسمان چون ساخت فی الفور
زمین و آسمان با همت آباد
همه روی زمین در حکم او باد

## صفت عمارت برهانپور

زهی فرّخ بنای عرش فرسای
که دارد آسمان در سایه اش جای
درش چو دامنِ صحرا کشاده
نظر بر راهِ مهمان ایستاده
ز بس جوش و خروش میهمانش
نیارد زد بهم چشم آستانش
نشسته درگهش بی منع دربان
که ساید رخ بخاکِ پای میهمان
درش فارغ ز قفل از هر دو جانب
چو روی صاحبش از چین حاجب
بشادروانش خور در راز گفتن
قمر از شمسه اش در نور رفتن
اگر رضوان تواند دیدش از دور
بیارد رونمایش جنت و حور
چو سقفِ آسمان فرشش ملوّن
چو گردون زاده خورشیدش ز روزن
ز بس کز نور شد صحنش منوّر
نماید شب درو چون دود مجمر
بگل میخِ درش هر صبح بلبل
سراید نغمه کش نشناسد از گل

اگر روبد صبا فرشش باسلوب
بدامن گل بود مژگانِ جاروب
فرازِ چرخ آمد پایهٔ او
نشسته آسمان در سایهٔ او
بمسکینان صلای بار داده
ز بهرِ سایلان در ها کشاده
درش از بهر بارِ اهل عالم
چو گُل از خنده دارد لب فراهم
اگر دشمن درو آید وگر دوست
چنان آید که گوئی خانهٔ او ست
سرِ هر طاق این قصرِ طلا پوش
بود با روزنِ مشرق هم آغوش
خور اندر وی چو قندیلی معلّق
کمین دهلیز کریاسش خورنق
ز بس داده صلای کام جوئي
بمردم صلح کل کردست گوئی
مصوّر چون درو گلبن رقم ساخت
همه شاخِ گلش بی غنچه پرداخت
که از تنگی درو نبود نشانه
بچشمِ مردمِ آن عیش خانه
هلالِ طاق این قصرِ فلک سان
چو شد از برج برهان پور تابان

ببامِ چرخ ماه و خور بر آیند
بیکدیگر بانگشتش نمایند

قمر کمتر گلی از طاقِ ایوانش
گلِ خورشید چینی کار سکّانش

بروی شاهدِ تصویر این قصر
که بادا ایمن از آفات هر عصر

تماشائی به یک انداز مژگان
شود چون دیدهٔ تصویر حیران

ز بس کز عیش در وی گشته جا تنگ
نیاید نغمه بیرون از دل چنگ

ز بهرِ ساکنانِ آسمانی
کند هر طرّهٔ او سایبانی

ادب در وی ز بهر کسبِ آداب
نشسته همچو طفل اندر بر باب

شد از این دلکشا طاقِ فلک سان
بر اهلِ هند طوفِ کعبه آسان

ز نقشِ فرش بهرِ میگساران
خزان ظاهر نموده در بهاران

خزان آینجا بهار اینجا اگر مَیْ
نخواهي خورد باقي کی خوري کی

مي اندر محفلی خوردن حلال ست
کز ابرِ دست ساقي برشکال ست

شد از این دلکشا قصرِ فلک سان
بر اهل هند طوفِ کعبه آسان

گر ابراهیم را بُد جا در آنجا
درین جا خانخانان کرده ماوا

نباشد شغل او جز دل شکاری
ندارد کاری الا زر نثاری

نه کس از وی کشیده یکجو آزار
نه از وی یکسرِ مو بر دلی بار

ز درویشان نباشد ننگ و عارش
بود آئینِ درویشی شعارش

بزرگي را بدرویشی کسی یار
نکرده غیر این دانای دیندار

بدرویش و به سلطان گاهِ احسان
بسان نشأ مي هست یکسان

نگوید گر زبان مدح تو لال ست
برو این نطق و گویائی وبال ست

خلافت هر که را در خاطر آید
بروی خود درِ محنت کشاید

بعجزم رهنما شد طبعِ لاعب
ز وصفِ این ثنا و مدحِ صاحب

بگفتا دست بردار و دعا کن
دعا را ختم این شیرین ثنا کن

بود تا خرّمي را در جهان نام
ز عشرت تا نشان باشد در ایام
نشیند اندرو تا روز محشر
جهانبان جهان دار و هنرور

# قسم سیم از خاتمه

در احوال سپاهیان و مستعدان هر طبقه و[1] طایفه و سبب وصول ایشان بملازمت این سپهسالار و باعث ترقي برخي که از اطراف و اکناف عالم روی نیاز بآستان کعبه نشانش آوردند - و بعضی بوسیله و تجویز ایشان بمناصبِ علیّهٔ بادشاهی سر افراز گشتند - و برخی خدمت و ملازمتِ سامیش را مغتنم دانسته سرمایهٔ دنیا و آخرت خود شمرده کامیاب صورت و معني گردیدند - و بمطالب و مقاصد خود رسیدند - و سبب هر یک ازین جماعه که چون در سلکِ بندگان بادشاهي منتظم شدند و یا در زمرهٔ خدمتگاران ایشان در آمدند در احوال هر یک ازیشان ثبت میرود - و چگونه بیُمن توجه این مربّی عالمیان بی نیاز شدند - اگر تفصیل اسامیِ سپاهیان و مستعدان بواجبی کرده آید بیم است که محاسبِ روزگار و منشیِ لیل و نهار از تحریر و تقریر آن عاجز آید - از سپاهیان بجمعی که امیر و امیرزاده که فی الجمله نجابتی و حالتی داشته[2] باشند اکتفا میرود - و از مستعدان و هنر پیشگان و ارباب قلم بخواص آنها قانع میگردد - گرچه شعر و شاعري و مدّاحي پیشه و فن این قسم مردم نیست چون

---

(۱) در نسخهٔ ب « هر طبقه و هر طائفه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « حالتی دارند اکتفا » مرقوم است ۱۲ *

بعضی ازیشان بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات عشقانه مي پردازند -
و برخي بشکر گذاري انعام و احسان ایشان پرداخته بقدر مقدور سعي
موفور بظهور میرسانند - درین خلاصه مطلب ایراد استعداد و حیثیت
مدّاحان و ملازمان و تربیت کردگان ایشان است - تا بر روی روزگار بماند
که چه قسم در ظلّ حمایت ایشان بسر برده و مي برند - پس اولی نمود
که بعضی از نتایج ابکار افکار و بدایع آثار این جماعه ثبت افتد - و جان
سپاری و مردانگي که در خدمات و محاربات نموده باشند در قید کتابت
آورد - تا ازین خلاصه نصیبی داشته باشند بِمَنّهِ وَ جُودِهِ *

# نواب خواجه بیگ میرزا

نواب خواجه بیگ میرزا فرزند خلف نواب غفران پناه رضوان
جایگاه معصوم بیگ(۱) شخاوند است - و شخاوند از بني (۲) اعمام
بادشاهان ذي شان صفویه ایران اند - و نسب ایشان بشیخ
الشیوخ الطایفه شیخ صفي الحق والدین شیخ صفي الدین اردبیلی
میرسد - و مقر و مسکن طایفهٔ شخاوند دار الارشاد اردبیل است -
و در قرب و جوار مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین قُدِّسَ سِرُّهٗ
بر آسوده و مرفّه الحال اند - و بسیاری از ایشان بمرتبهٔ سلطنت و امارت
و وکالت بادشاهانِ صفویّه شرف امتیاز داشته و دارند - چنانچه نواب غفران
پناه معصوم بیگ پدر نواب خواجه بیگ میرزا در متمادي عمر
شریف بمنصب جلیل القدر وکالت شاه طهماسپ حسینی الصفوی
سر افراز بود - ودران شغل خطیر قاعدهای نیکو گذاشت - و در آخر

---

(۱) در نسخهٔ ب « شیخاوند » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « بنی اقوام » ثبت است ۱۲ *

عمر از منصب جلیل القدر وکالت استعفا نموده بارادهٔ طوف حرمین الشریفین از عراق ندای الرحیل در داده متوجه سفر خیر اثر حجاز گردیدند - و در اثنای راه رومیه بجهت آن که از ولایت ایشان عبور خواهد نمود و بر ضعف و قوت و حالات ایشان اطلاع بهم خواهد رسانید جمعی را بطریق قطّاع الطریق بر سر راه او فرستاده قبل از آنکه آن سعادت را دریابد با اتباع و متّبعان[1] و همراهان بدرجهٔ شهادت رسید - و درمیانهٔ آن طایفه همیشه سلاطین بوده اند - مثل صدر الدین خان و میر علم خان و الحال عیسی خان[2] بیگ که برادر زادهٔ نواب خواجه بیگ میرزا ست و برتبهٔ قورچی باشی گری و نسبت دامادی بادشاه ملائک سپاه شاه عباس حسین الصفوی سر افراز ست - و دیگر بزرگان درمیانه ایشان بوده اند مثل خان میرزا که فرزند خلف سلف معصوم بیگ بود و در علم و دانش از مشاهیر روزگار بود - و عَلَم سلطنت و لوای حکومت داشت - و مدتی حاکم دارالامان کاشان بود - القصه چون هرج و مرج درمیانهٔ طایفهٔ قزلباشیه شیوع یافت و رومیه طمع در ملک ایران نمودند - و اختلال تمام بحال سلاطین صفویه راه یافت - نواب خواجه بیگ میرزا به شیراز افتاد - و چون یکچندی در دارالافاضل شیراز رحل اقامت انداخت و با علما و فضلای آنجا مجالست و موانست جست و هر کس را بقدر مقدور رعایت نمود - از بعضی اوضاع نا ملایم طایفهٔ قزلباش و بادشاهان آن زمان ارادهٔ سیر هندوستان و ملازمت خلیفهٔ زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه و دریافت صحبت این سپه سالار قدردان نمود - و در هنگامی که

---

(۱) در نسخهٔ الف « متابعان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « عیسی بیگ خان » ثبت است ۱۲ *

این سپه سالار فتح سند نموده در تته مجلس آرا و طرب افزا بودند از بندر
حرون به تته آمد - و بی آنکه این سپه سالار را از آمدن خود واقف سازد در
محلی که مناسب حال او بود مقام گزید - چون خبر تشریف آوردن ایشان
بسمع سپه سالاری رسید در همان شب بی آنکه ایشان را مطلع سازد
با یکی از خواص خود بی تکلفانه بخانهٔ ایشان رفت - چنانکه نواب
خواجه بیگ میرزا مطلقا اطلاع نیافت که آن سپه سالار بمنزل او آمده -
و دران شب این دو عالی قدر باهم بسر بردند و بی تکلفی که لازمهٔ
احوال و اوضاع خواجه بیگ میرزا ست دران شب معمول بود - و از
رعایت مهمانداری و شرایطِ میزبانی بی آنکه مطلع گردند که این سپه
سالار نامدار ست دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و چون پاسی از شب
گذشت سپه سالار ملکستان بدولت سرای عالی شتافت - و صبح آن شب
خواجه بیگ میرزا اطلاع یافت که مهمان دوش که بوده - و الحق بی
تکلفهای و تحابب و طرز و طور مهمانداری آن بزرگوار عالیمقدار این
دل شکار را بسیار بسیار خوش افتاد - و ازین جانب نیز رسوم و آداب میزبانی
و مهمان نوازی بآنچه ممکن و مقدور و لازمهٔ احسان و قاعدهٔ ایشان بود بعمل
آوردند - و بر آنچه این قسم بزرگان با بزرگان کنند بتقصیر از خود راضی
نشدند - و بعد از ضروریات سفر و ما یحتاج ضروری راه ایشان را با عرایض
مبنی بر(۱) حقیقتِ حالات و کماهی احوالاتِ سید عالی تبار بدرگاه خلیفهٔ الٰهی
فرستادند - و چون حقیقت حسب و نسب این بزرگوار بر بادشاه ظاهر بود
و استدعا و التماس سپه سالار نیز علاوهٔ آن شده بود در کمال اعزاز و احترام
به مناصبِ علیّه از جانب بادشاه سرافراز شد - تا آنکه این سپه سالار

(۱) در نسخهٔ الف « مبني بر حالات » مرقوم است ۱۲ *

متوجه فتح دکن شد - و صاحب صوبگی این دیار بایشان متعلق گشت -
و نواب خواجه بیگ میرزا از کومکیان این سپه سالار شد - و کمال ربط و اتحاد
ازان جانب و نهایت عنایت و مرحمت ازین جانب بظهور مي آمد -
حکومت شهر احمد نگر که پایهٔ تخت نظام شاه بود با منصب
پنج هزاري بایشان تجویز نمودند - و در ایام بودن احمد نگر چندان
مصاف نامی با اهل دکن نمود که قلم از عهدهٔ تقریر و تحریر -
آنها بر نمي آمد - چنانچه مدت یک سال محاصره بود - و در مدت
محاصره داد مردی و مردانگی داد - و بجهت نرسیدن مدد و کومک
بدستوری که در ضمن فتوحات سپه سالار تحریر رفته صلح نموده به برهانپور
نزد سپه سالار آمد و احمد نگر را با اهل دکن گذاشت - و الحال بمنصب
پنجهزاری سرافراز ست - و در پرگنه انگوله می باشد و کمال اتحاد و اخلاص
باین سپه سالار دارد - و در هزار و بیست و چهار هجری که میرزا ایرج
خلف صدق سپه سالار متوجه فتح دکن بود و در حوالی کرکی میانهٔ او
و ملک عنبر مصاف واقع شد و شکست بجانب عنبر افتاد - مردی
و مردانگی و صف آرائی که این سید بزرگوار نموده بر عالمیان ظاهر ست -
و بتقریبات در هنگام تحریر آنها مذکور شده درینجا ایراد نمی نماید - القصه
در همت و شجاعت و غریب نوازی و فقیر دوستی حاتم زمان و رستم ثانی
و فرزند علی عمران ست - و در حالت و کیفیت و فقر و مسکنت
و درویشی و همت و شجاعت این سید بزرگوار هیچ یک از اکابر زمان را
سخن نیست - و اکثری بی مثلی او درین فنون معترف اند - و اکثر بی
خانمانان عراق و خراسان را بقدر مقدور رعایت نموده و باوطان خود
میفرستد - و جمعی کثیر از طایفهٔ شخاوند و مستعدان ایران مثل میرهاشم
عقیل کربلائی و مولانا ولی طالش در ملازمت ایشان بسر می برند - و تمام

عمر صحبت ایشان با علما و فضلا ست - و با وجود این حالت و نجابت خود را از مریدان و معتقدان این سپه‌سالار میداند - و حق امداد و اعانت و یاری این دستگیر در ماندگان را فراموش نمی نماید - و همواره بذکر محامد ایشان رطب اللسان است - امید که تا قیام قیامت در ظلّ حمایت و کنف عنایت این سپه‌سالار باین طرز و طور[1] بوده باشد *

## میرزای میرزا[2] حسن بیگ

میرزا حسن بیگ از دودمان کثیر الاحسان میر علی شکرست - و در ایران و توران بحسن بیگ شکر اغلی مشهور و معروف است - و او نیز بدستور این سپه‌سالار از جانب مادر پدران ایشان بقرا یوسف باین طریق که صبیهٔ علیشکر بیگ زن میرزا یوسف بن جهانشاه بن قرا یوسف بوده - و ازو یادگار بیگی نام صبیه حاصل شده که زوجهٔ یادگار قاسم میرزا بوده - و از یادگار قاسم میرزا دو صبیه بهم رسیده - بیگی جان خانم و بیگی خانم - از بیگی جان خانم که زوجهٔ علی بیگ شکر اغلی بوده میرزا حسن بیگ بوجود آمده - و از بیگی جان خانم که بعقد سید السادات میرزا فصیح نقیب النقباء تبریز در آمده بود میرزا عبد الحی و بیگی جان خانم متولد شده بود - و بیگی جان خانم در عقد میرزای[3] مومی الیه در آمد می رسند - و صبیهٔ میرزا سکندر در حبالهٔ آبای عظام ایشان بوده - و سلسلهٔ نسبت او باین سپه سالار باین طریق نیز مذکور

---

(۱) در نسخهٔ ب " طور نماند " ثبت است و نیز در ان مرقوم است که بتاریخ شانزدهم ربیع الاول سنه سبع و عشرین و الف در احمد نگر این بزرگ صوري و معنوي بروضهٔ رضوان خرامید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " نواب میرزا حسن بیگ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " میرزای حسن بیگ مومي الیه در آمد " مرقوم است ۱۲ *

میشود می پیوندد که حسن بیگ بن علی بیگ بن حسن بیگ بن علی شکر بیگ - چون احوال میر علیشکر بیگ و سلاطین قراقوینلو که جد مادری سلسلهٔ علیه میرزا اند در تواریخ مبسوطه ظاهر است - مجملی از احوال حسن بیگ بن شکر اغلی که درمیانهٔ قزلباش باین نام مشهور ست که سید صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی النّاطقی که ملازم و چاکر ایشان بوده و در ایام حیات او رقمزدهٔ کلک عنبرین سلک گردانیده و در بحر شاهنامه نیز کتابی نظم نموده درینجا مذکور میشود - و سلسلهٔ نسبش بدستوری که ذکر شد سپهسالار کامگار در علیشکر بیگ که جد پنجم سپهسالارست می پیوندد - و خود نیز درمیانهٔ سلاطین و اکابر ترکمانیه هم بسبب نسب و حسب و هم از رهگذر دانش و شجاعت ممتاز بود - و در وادیِ شجاعت و مردانگی درمیانهٔ سپاهیان ایران عَلَم بود - و همواره بمناصبِ ارجمند و مهماتِ لایقه و مصاحبتِ پادشاهان ذی شان صفویّه از همگنان در پیش بود - و محرمِ بزم و رفیقِ رزم بود - و امرا و اعیان و ریش سفیدان ترکمانیه تقدّم و پیشوائی او را در هر باب بجهت حسب عالی و نسب متعالی مطیع و منقاد بودند - و در جمیع اوامر و نواهی که درمیانهٔ ایشان روی میداد به رای رزین اصابت قرین او مشوره می نمودند - و در وادیِ اهلیت و موزونیت و استعدادِ سخن سنجی نکته دانان و سخن سنجان ایران سرآمدش می دانستند - و الحق طبعی عالی داشت - و نسخ تعلیق را نیکو می نوشت - و اشعار آبدار آن جناب در ایران و روم مشهور ست -

مقیمی تخلص مینمودند - اگرچه حالت و مرتبه و نجابت ایشان زیاده ازان بود که متوجه شعر و شاعری شوند اهلیّت و آدمیت و موزونیت سبب این شده بود که گاهی پرتوِ التفات بر نظم و نثر می انداختند - و ابیات عاشقانهٔ عارفانه بنظم می آوردند - اگرچه ولایت همدان جنت نشان محل و مسکن

آبای عظام ایشان ست و ملک موروثی او بود و در عالم بقلمرو علیشکر اشتهار دارد - در دارالسلطنهٔ تبریز که آن نیز پای تخت سلاطین ترکمان است بسر میبرد - و مسکن و مقر جسته بود - و خود اکثر اوقات در دربار بادشاه و اردوی معلی در عراق می بود - و مردم و متعلقان او در تبریز بسر می بردند - و در هنگامی که در تبریز می بود چلپی بیگ علامی و حکیم ابو طالب تبریزی و غیاث دراز یزدی که از مشاهیران و مستعدان آذربائیجان بودند در صحبت سامی ایشان بسر برده کمال رعایت می یافتند - و مدح آن جناب میگفتند - و میانهٔ ایشان و نواب سیادت پناه غفران جایگاه میرزا عبد الحسین جهانشاهی که از اجلّهٔ سادات رفیع الشان تبریز بود و آبای کرام او از اسباط میرزا جهانشاه و میرزا اسکندر بن قرا یوسف بودند - و ازین رهگذر بجهانشاهی مشهور اند مجدداً رابطهٔ خویشی و نسبت بهم رسیده بود - و همشیرهٔ میرزای مومی الیه خان بیگی خانم نام در عقد[1] میرزا حسن بیگ بود - توطن تبریز ازین رهگذر اختیار نموده بودند - و املاکِ نفیس و منازلِ دلکشای فرح افزا در تبریز دل آویز بهم رسانیده بودند - القصهِ قلم مکسور اللسان از شرح حسب و نسب آنجناب عاجز ست - شمهٔ از توجه ایشان بجانب هندستان رقم مینماید - چون نواب کامیاب سپهر رکاب شاه عباس صفوی بجهت مخالفت که اعیان و سلاطین طبقهٔ ترکمان و تکلو[2] باندک زمانی پیش از جلوس او بر تخت سلطنت ایران با برادر اعز ارشد برخوردارش سلطان حمزه میرزا که لوای سلطنت در ایران بر افراشته بود - و همگی مطلب ایشان آن بود که برادر کهتر

---

(۱) در نسخهٔ ب «عقد و حبالهٔ میرزا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «طبقهٔ ترکمان با برادر اعز ارشد ارجمندش سلطان حمزه» مرقوم است ۱۲ *

او طهماسپ میرزا را بتخت سلطنت(۱) نشانند با طایفهٔ ترکمان و تکلو بد شده بود - و بآن انتقام اکثری از اعیان این قوم را که مدارِ سلطنتِ ایران بر ایشان ست بقتل رسانید - و مابقی را در مقام قتل داشت - و قلع و قمع ترکمانیه را بر خود لازم ساخته بود - و شرح آن طول تمام دارد - و این بزرگوار از اعیان و اکابر آن طبقه بود - بودن ایران را صلاح ندیده بارادهٔ دریافتن صحبت این سپه‌سالار که ملجا و ملاذ ترکمانیه بود متوجه هندستان گردید - چون خبرِ توجه ایشان بهند رسید دران ایام در یکی از اسفار بملک گیری مشغول بود - از جمعی از ثقات استماع رفت که ملازمان و بازماندگان این سپه‌سالار که در لاهور بودند تا رسیدن ایشان بلاهور قریب به پنجاه هزار روپیه از نقد و جنس برسم اقامت و تحف بمیرزای مومی الیه تکلف نمودند - و روانهٔ خدمت و ملازمت سپه‌سالاری ساختند - چون خبر توجه ایشان بسپه‌سالار نیز رسید بیشتر از پیشتر در اعزاز و احترام ایشان کوشیده باز خانهای لایقه و ما یحتاج و ضروریات ایشان را چنانچه لازم احسان این کریم غریب نواز ست ارسال داشتند - و بعد از وصول و دریافت ملازمت سپه‌سالار و بعمل آمدن بعضی مقدمات که لازمهٔ میزبانی و مهمانی ست بآئین وطریقی که درخور و شایسته بود بنظر بادشاه ذی جاه جلال الدین محمد اکبر در آوردند - و بمناصب مناسبِ عالی از جانبِ بادشاه بوسیله و التماس ایشان اختصاص یافت - و در خدمت بادشاه راه مصاحبت و مجالست او را روی داد - و در هنگامی که این سپه‌سالار متوجه فتح دکن بود جدائی بخود قرار نداده ملازمت ایشان را بر همه چیز ترجیح داد - و حسب الالتماس از کومکیان ایشان شد - علیٰ ایّ حال

---

(۱) در نسخهٔ الف "بتخت نشانند" مرقوم است ۱۲ *

در مدتی که در قید حیات بود بدان چه ممکن و مقدور بود از اعزاز و احترام ایشان دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و مناصب عالی از جانب بادشاهی درین صوبه باو مرجوع بود - و در صباح و رواح بشرف صحبت سامی ایشان مشرف میگردید - تا آنکه بتاریخ تسع و الف در سیوکام باجل موعود در گذشت - و در ولایت خاندیس مدفون گردید - بدولتِ نسبت این سپه سالارِ معزز بخاک رفت - و فرزندان و فرزند زادگان او الحال در ظلّ حمایت و عنایت سپه‌سالاری بر آسوده در بندگی و منصب بادشاه اوقات میگذرانند - و چون مجملی از اهلیّت و طبع نظم ایشان ثبت رفت - این چند بیت از اشعار غزل آنجذاب نوشته میشود *

* ابیات *

دگر گل گل شده باغِ جمال از بادهٔ نابش
فگنده آتش اندر آب حیوان لعل سیرابش

[ وله ]

الماسِ صبر بر جگــرِ ریــش بسته ام
دانستــه ام عــلاج دل زار خــویش را

[ وله ]

من صیــد تیــره بختــم و از ننگ لاغری
محرومیــم ز خنجرِ قصاب روشن ست

[ وله ]

سفر کردم شکیبم رفت از دل صبر از تن هم
وصالی بوده با دلدار در یک شهر بودن هم

[ وله ]

همه عمرم بزندانِ غمت بگذشت میترسم
که بهر جان من این عقده باشد بعد مردن هم

[ وله ]

عشق را بازیچه بسیار و کمین نیرنگ او
این که از یک پیرهن هم کور و هم بینا کند

[ وله ]

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد میترسم
که این هم صحبتی آخر بلای جان من گردد

[ وله ]

رقیب آمد بدولت از سفر مردانه باش ای دل
که دیگر موسم بی لطفی و وقت تغافل شد

[ وله ]

درد تو دیوانِ عشق کهنه را شیرازه بست
بیقراری با دل عشاق عهد تازه بست

[ وله ]

روزگاری که مقیمی بفراغت گذراند
آه اگر طالع برگشته قضا ننماید
رستخیزیست ز هجران تو در ملک دلم
که اجل گم بود آنجا و بلا ننماید

چون قلم سوانح پیما از شرح کمالات حسبی و نسبی میرزا حسن بیگ که بعجز اعتراف نمود - مجملی از احوال حسن بیگ بن علیشکر

بیگ که جد اعلی این میرزای نامدار ست - و موافق آنچه سید صدر الدین
محمد در رسالهٔ که بنام آن جناب و احوال خیر مآل او ترتیب داده و در
سلسلهٔ میرزای مذکور موجود ست و بنظر در آمده بیان مینماید -
و ایراد آنچه آن سید بزرگوار در وادی این شجاعت و نجابت
آثار نوشته خالی از غرابتی نیست - و کوتاه بینان حمل بر مبالغه و دیگر
مقدمات خواهند نمود - آورده که چون حسن بیگ آق قوینلو لوای
سلطنت در ایران بر افراشت چون حسن آقا را از جانب والده نسبتی
بآن سلطنت پناه بود نزد خود برده در مقام تربیت او در آمد - تا آنکه
به پانزده سالگی رسید - در زمانی که در دیار بکر و حوالی شطّ فرات میان
میرزا جهانشاه و حسن بیگ مجادله و مقابله بود - احمد بیگ و سلطان
خلیل بقراولی مقرر شده بودند - آنجناب نیز با ایشان رفیق بود - و از جانب
میرزا جهانشاه پروانجی که معتمد او بود با جمعی از بهادران قراقوینلو
نامزد شده بودند - و حکم شده بود که احدی از آب فرات که درمیان این
دو لشکر(۱) سدّی بود عبور نکند - حسن آقا ازین مقدمه غافل با یکنفر دیگر از
آب فرات بگذشت - چون قاسم پروانجی دید که دو نفر از مردم حسن
بیگ از آب گذشته است جمعی را بگرفتن ایشان مقرر نمود - آن جماعه
خواستند که او را دستگیر نمایند - اول متوجه ایشان شد - چون کثرت مخالفان
زیاده بود اسپ خود را در آب فرات انداخت که بجانب سپاه خود بگذرد -
شاه حسین درتنگی که از بهادران سپاه میرزا جهانشاه بود درعقب او اسپ
در آب راند - چون حسن آقا دید که شاه حسین این جلادت نمود عنان اسپ
را درمیان آب بجانب شاه حسین گردانیده نیزهٔ برکمر بند او زد که جوشن

(۱) در نسخهٔ ب « دو لشکر عظیم » مرقوم است ۱۲ *

را دریده در آهن کمر بند بند شد - و قوت کرد که او را از اسپ در اندازد -
چون آب عمیق بود هردو ماهی وار در دریا غوطه خوردند *

بر افـــروخت آتش ز دریـــای آب
تو گفتی که دارد قیـــامت شتـــاب

و کم از یک ساعت در آب فرو رفته چنانکه بعضی از سلاح غنیم برروی
آب افتاده آب برد - چون از زیر آب بر آمدند هرکدام رو بطرف مردم خود
بودند - هر دو لشکر ازین دلیری در تعجب افتاده آفرین کردند - چون حسن
بیگ متوجه قلعه میلدن که در تصرف بادشاه مصر بود شد - و حکم یورش
فرمود - حسن بیگ خود را تنها بدر قلعه رسانید - و شخصی را در بالای قلعه به
تیر زده معاودت نمود - و در حالتی که حسن بیگ متوجه شام بود آنجناب
با برادر و یکنفر دیگر اثنای راه بچهل کس از لشکر غنیم برخوردند - تنها بر
ایشان تاخته دو نفر از ایشان را از پای در آورد و ما بقی را پی سپر بارهٔ
شجاعت نمود - و چون از شام مراجعت نموده بحصار بدیه رسیدند ده
هزار کس از حصار بر آمده در کنار آب ساجور راه بر لشکر حسن بیگ
گرفتند - حسن بیگ آنجناب را با وجود صغر سن با پانصد نفر بجانب
آنجماعه فرستاد - تخمینا سه ساعت از شب گذشته بود که بآنجماعه
رسیدند - و درمیانه نهری عمیق بود - در شب عبور نمی نمود - آنجناب
پیاده شده ازان نهر بگذشت - و یکنفر از مخالفان را بکشت - و بخیمهٔ که
بر کنار نهر بود درآمد - از نوادر اتفاقات آن خیمه از امیر آن لشکر بود -
صاحب خیمه چون ملاحظهٔ آن جلادت نمود خود را بطویله رسانیده بر
اسپ بی زین سوار شده فرار نمود - و سپاهیان چون دیدند که سردار ایشان
میگریزد بی آنکه بحقیقت معامله برسند تمامی روی بفرار آوردند - و به
تنها فتح آن طور لشکری نموده بملازمت حسن بیگ آمده معزز گردید -

چون حسن بیگ از حصار بدیه مایوس شده کوچ نمود جمعی کثیر از پیادگان و سواره از قلعه بر آمده آغاز حرب و قتال نهادند - حسن بیگ بر بالای تپه ایستاده نظاره می نمود که حسن آقا با معدودی چند بدفع ایشان شتافت - و حرب درپیوست - رفیقان او را پای تهور از جای رفت - حسن آقا تنها متوجه شده تا پای حصار ایشان را راند - و با یکی ازیشان چهره شده آن شخص تاب مقاومت نیاورده خود را بمحوطه انداخت - و از آتشِ تیغ جانسوز او خلاص[1] یافت - آن جناب پیاده شد که او را بدست در آورد - آن جماعه همگی هجوم آوردند - و آن شیربیشهٔ شجاعت را درمیان گرفتند - و دران ساعت دست برد چند نمود که اکنون درمیانهٔ ترکمانیه مثل است - و در هنگامی که در قراباغ چنانکه مشهور ست میانه سلطان ابو سعید و حسن بیگ مجادله بود - سلطان ابو سعید خندقی بر کنار اردوی خود حفر نموده بود - و عرادها بر کنار آن نصب کرده - حسن بیگ فرمود که سلطان خلیل و محمد بیگ مشهور باغور لو محمد با جمعی از دلاوران ترکمان از کثرت و جلادت خصم ملاحظه ننموده بحوالیِ اردوی سلطان رفته اظهار قدرت خود بکنند - چون بحوالی خندقی که سلطان بر کنار اردوی خود کنده بود رسیدند - آنجناب پیاده شده اسپ خود را بخزانه دار شاه علی سپرده از خندق عبور نمود - و شمشیری بر عراده زده مراجعت نمود - و این جرأت بغیر ازین بهادر کسی نکرده که تنها بمیانهٔ سیصد هزار سوار پیاده رفته شمشیر بر عراده زده بسلامت معاودت نماید - و در همین روز سیصد نفر از لشکر چغتائی بقراولی رفته بودند - و سه نفر از مردم حسن بیگ را گرفته می آوردند - آنجناب تنها بر ایشان تاخته آن گروه را منهزم ساخت - و آن

---

[1] در نسخهٔ ب « خلاصي یافت » مرقوم است ۱۲ *

دو کس را خلاص ساخته بلشکر[1] خود رسانید - و بعد از فتح سلطان ابو سعید حسن بیگ متوجه غزای کفار گرجستان شد - و مصافی چند دران ولا با کفار نموده که اگر نوشته آید هراینه عقل را در قبول آن تردد تمام ظاهر گردد - و در وقتی که مراد بیگ بایندری در عراق لوای سلطنت بر افراشته بود و پیر علی بیگ پسر بزرگ علیشکر بیگ که داماد میرزا اسکندر بن قرا یوسف بود و میرزا ابو یوسف مکحول پسر میرزا جهانشاه را در شیراز بحکومت بر داشته بود - و او را نیز تسخیر عراق ترغیب مینمود - مراد بیگ بخیال خلاف بحوالی سلطانیه آمد - سلطان خلیل با لشکری گران سنگ بدفع او نامزد شد - مراد بیگ را پای ثبات از جای رفته فرار نموده نزد میر حسن کیای جلادي مازندرانی رفت - حسن آقا تنها خود را با غرق اسپ به مراد بیگ رسانیده چند نفر از اعیان مراد بیگ را بقتل رسانید - و خزانهٔ مراد بیگ را در کل بدست در آورده مراجعت نمود - چون محمد[2] بیگ را بدفع پیرعلی بیگ و میرزا ابو یوسف نامزد نمودند میرزا ابو یوسف شیراز را گذاشته بطرف کرمان فرار نمود - حسن آقا با یکنفر دیگر خود را بمردم مرزای مشارالیه رسانیده داد مردانگی داد - و در زمانی که بعضی از عساکر حسن بیگ از زیادتی لشکر رومی متفرق گشته بودند خزانهٔ حسن بیگ را میخواستند که تاراج نمایند - آن جناب با ده نفر متوجه آن آن گروه که زیاده از حد و عد بودند شد و متفرق ساخت - و خزانه را برده بقلعهٔ ماکویه آذربائیجان سپرد - و چون مراجعت نمود و چهل نفر از ایشان سر راه برو گرفته بودند تنها بر ایشان تاخته جمعی از ایشان را از اسپ فرود

---

(۱) در نسخهٔ ب « بلشکرگاه خود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مراد بیگ » مرقوم است ۱۲ *

آورده اسیر گردانید و درین اثنا خبر رسید که زنبل[1] بیگ که خلاصهٔ اولاد حسن بیگ بود بدست رومیان کشته گشت - و این جناب را محبّت تمام بزنبل بیگ بود - و او را شفقت و مرحمت تمام باین نامدار بود - اسیران را امان داده بخدمت حسن[2] بیگ شتافت - و چون حسن بیگ درگذشت سلطان خلیل خلف او بر تخت سلطنت نشست - سلطان یعقوب برادر او نیز لوای سلطنت باوج مهر و ماه رسانید - و بجانب دیار بکر رفت - بمحاربه و مدافعهٔ سلطان خلیل اشتغال نمود - در آن وقت حسن آقا و برادر او ملازمت سلطان خلیل بودند - چون نایرهٔ قتال اشتعال پذیرفت جلادتهای مردانه نمودند - سلطان اراده برفرار نمود - حسن آقا زبان بطعن او کشود - درین حال یکصد سوار بسلطان دو چار شدند - سلطان بغایت متوهم شد - حسن آقا خود را بآن طایفه رسانیده سردار ایشان را به نیزه در ربود - و بر دیگری حمله آورد - آنشخص نیزه بر دست او زده زخمدار کرد - باوجود زخم او را نیز در ربود و میخواست که کار او را بسازد چون عجز آن شخص ظاهر شد گریبان او را گرفته از زمین برداشت و سوار نمود و آزاد کرد - و سلطان را از دست ایشان خلاص داد - چون سلطان خلیل به تیغ بیدریغ بانیدر بیگ بقتل آمد حسن آقا و برادر ازان معرکه ارادهٔ بیرون رفتن داشتند - بجمعی از امرای سلطان یعقوب بر خوردند - آن جماعه زبان بنصایح و مواعظ کشودند - و گفتند که حسن بیگ را حقوق بر ما و شما بسیار ست - اجتناب از آستان فرزندان ایشان عین گمراهی ست حسن آقا را دلاسا نموده بملازمت سلطان یعقوب بردند - و منظور نظر آن بادشاه گشت - چون سلطان یعقوب را ملک

(۱) در نسخهٔ ب « زینل » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مراد بیگ » مرقوم است ۱۲ *

صافی شد و بانیدر بیگ که از پروردگان حسن بیگ بود در اصفهان لوای
سلطنت بر افراشت - حسن آقا را بچهل روز قبل ازین مقدمه در عالم رویا
ظاهر شده بود که او با سلطان[1] سرکشی خواهد نمود - و سرکشی او شعلهٔ
خسی بیش نخواهد بود - بنابرین بملازمت سلطان یعقوب رفته التماس دفع
فتنهٔ بانیدر نمود - و با چهار نفر از سلطان از آذربائیجان مرخص شده از
سلطانیه تا ساوج بلاح[2] که پنجاه فرسنج بوده باشد هیچ جا عنان نکشید - و
جمعی از مردم بانیدر که از قم بساوه آمده بودند و قراولی و تحصیل علوفه
وغیره مینمودند رانده ساوه را بتصرف در آورد تا بتصرف آوردن ساوه
قریب بده مرتبه به بیست کس و سی[3] صد دفعه بدویست کس و سیصد
کس از مردم بانیدر بر خورده ظفر یافت - جمعی را اسیر نمود - و در همان
شب که ساوه بتصرف آورد اسیران را با خبر فتح ساوه نزد سلطان یعقوب
فرستاد و از ساوه متوجه قم شد - و شب هنگام بدروازهٔ قم رسیده آواز بر آورد
که شما را از سیاست سلطان یعقوب بیم نیست که قم را مستحکم کرده
ارادهٔ خلاف دارید - حمزه بیگ که از مقربان بانیدر بود سوگند یاد نمود که
هرچند پر دلی و شجاعت تو ظاهرست اما بانیدر ازان طرف شهر فرود
آمده - و این جرأت نمودن خون خود ریختن است - ازین سخنان اندیشه
ننموده زبان باهانت بانیدر و اتباعش بر کشود - و گفت که بر شما قسم
است که در را بکشائید که من با هرکه درین شهر هست در آویزم - چون دروازه
نکشودند و کسی برون نیامد که با او محاربه نماید بساوه مراجعت کرد - و چون

---

(۱) در نسخهٔ ب " با سلطان یعقوب سرکشي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " ساوج ملاخ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " چند مرتبه بدویست " مرقوم است ۱۲ *

بساوه رسید صوفی خلیل از جانب سلطان یعقوب با لشکری عظیم بعزم فتح قم
امده بودند - بجهت آنکه دیگری بر او سبقت نجوید در همان روز بجانب قم
بر گردید - چون بقم رسید اثری از صوفي خلیل و مردمش که از عقب او
آیند ندید - باز بطرف ساوه آمد - در دو فرسخی ساوه بصوفي خلیل رسید -
بانیدر نیز از قم باراده پیش دستی نمودن بساوه آمد - و رسیدن بانیدر بیگ
بحوالی ساوه یکی بود - القصه از طرفین مستعد جدال و قتال گردیدند -
بعد از گیر و دار بسیار مضمون این بیت بعمل آمد که * بیت *

با ولی نعمت ار برون آئی گر سپهری که سرنگون آئی

شکست بجانب بانیدر افتاد و بانیدر از معرکه برون رفت - و حسن
آقا متعاقب رفت - چون بنزدیکی قم رسید اسپش زبون شد - اسپی
پالانی از دست اردو بازاری گرفته بی زین بر او سوار شد - و خود را در قم
باردوی بانیدر رسانید - و اردو بار نموده مستعد فرار بودند - و از بانیدر اثری
ظاهر نبود - بمیانهٔ آن اردو در آمده آواز داد که من حسن آقای شکر اوغلیم
و این اردو از من ست - اهل آن اردو چو آواز و نام حسن آقا را
شنیدند بی دست و پا شده از در اطاعت و انقیاد در آمدند - اموال
و اسباب را تا رسیدن دیگران در ضبط آورد - و در روز عید رمضان بنظر سلطان
یعقوب در آورد - و دران روز هیچ کس در محاربه و جلادت بر او سبقت
نجسته بود - و چون سلطان یعقوب ارادهٔ فتح شیروان و گرجستان نمود محاربات
نامی ازو بعمل آمد که نزدیک بخرق عادت توان گفت - و در زمانی
که سلطان یعقوب لشکر بر سر میر زین العابدین مازندرانی فرستاد - مصافی
چند در مازندران و دامغان با اهل مازندران و لشکر چغتائی که در دامغان
بودند نمود - که زبان روزگار از ادای آن عاجز ست - و در مصافی که درمیانهٔ

شیروان شاه و سلیمان بیگ بیژن[1] که از جانب سلطان یعقوب بکومک او آمده بود و سلطان هدایت نشان سلطان حیدر صفوی که پدر شاه اسمعیل است واقع شد - داد مردی و مردانگی داد - و همه مطلب او آن بودکه خود را دران میانه بسلطان حیدر رساند - و از حالِ عصیان و استیلای شیروان شاه و سلیمان بیگ بیژن واقف سازد که علاجی در کار خود بکند - میسر نشد - و سلطان حیدر درین مصاف کشته شد - و قریب بدویست نفر از زن و مرد دانسته اسیر نموده بود - تمامی را اسپ و خرجی داده باوطان خود فرستاد - و از قتل سلطان حیدر متالم و پریشان بود - و دران ایام حکومت تابین عراق بمحسن آقا تعلق داشت - حکومت یزد[2] علاوهٔ آن شد - و جمعی از اهل فساد در آن ولایت بودند همه را بر انداخت - و در خلال این احوال سلطان یعقوب زندگانی عارضی را بحیاتِ ابدی مبدّل ساخت - و سلطنت آذربائیجان به بایسنغر سلطان رسید - و سلطان خلیل مخالفت او نمود و کار بمجادله انجامید - اکثر بادشاهزادگان درمیانه[3] تلف شدند - محمود[4] بیگ پسر برادر سلطان یعقوب عراق در تصرف آورد - صوفی خلیل متوجه او شد - محمود بیگ بقتل رسید - باربک بیگ پسر اسمعیل مهردار راودلی نابتی را با صد سوار بداروغگی یزد فرستاد - و چون بحوالیٔ یزد رسیدند یک صد و پنجاه نفر دیگر با خود یار ساخته روانهٔ شهر یزد شد - چون آن جناب بر این حال اطلاع یافت بصوب ایشان شتافت - و در مبید[5] که بهترین ملوکات یزد ست بایشان رسید - آن

---

(۱) در نسخهٔ الف « پیزن » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «سر ویز» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « درمیان » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف «محمود پسر برادر» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « در موضع مبید » مرقوم است ۱۲ *

جماعه حرف صلح درمیان در آوردند و میخواستند که بحیله کار از پیش برند - در آن وقت آن جناب با شش نفر بر سر پلی که مرور را مجال عبور نبود مقام داشتند - و شخصی که حرف صلح مذکور می ساخت عنان ایشان را گرفته بود و الحاح توقف مینمود که آن جماعه بر آمده تیر باران نمودند - و دو نفر از شش نفر که با حسن آقا بودند زخمدار شدند - عنان اسپ را از دست آن شخص کشیده خود را بر آن دریای تیر و شمشیر زد باربک را که سر کردهٔ ایشان بود بر خاک هلاک انداخت خواست که کار او بسازد - چون از در عجز در آمد اورا بجان امان داد و متوجه آن گروه شد - شصت نفر شمشیرها کشیده حمله آور شدند - با چهار نفر بمیانهٔ ایشان در آمده مظفر و منصوره شد - و بسیاری از ایشان را اسیر نمود - و آن جماعه که درین سفر با او همراهی نموده بودند نوازش نموده به یزد معاودت کرد - و بر مسند حکومت نشست - معاندان او جمعی باصفهان بنزد اسمعیل بیگ و موسی بیگ پسران صوفی خلیل رفته - و برخی به همدان و جربادقان نزد صوفي خليل که لوای سلطنت بر افراشته بود رفتند - صوفي خليل بقصد انتقام تا حوالی درانه اصفهان که سرحد ولایت یزد است آمد - و حاجي حسين نابتی را بمکر و حیله فرستاد که سخنان پر بیم و هراس مذکور سازد - شاید آن جناب از واهمه یزد را گذاشته فرار نماید - حسن آقا بمزخرفات او ملتفت نشد - آمادهٔ استقبال شد - و پانصد نفر سوار جرّار به مددش بر سر راه فرستاد - و ملازمان صوفي خليل نیز بآن حوالی آمده بودند - دو سه روزی پای ثبات افشرده فرار نمودند - و خود را بصوفی خليل رسانيدند - صوفي خليل بار دیگر لشکر به یزد تعین نمود که حسن آقا را بدست در آورند - چون دو سه منزل آمدند خبر رسید که سلیمان بیگ گلاپی بیگ را به تیغ بیدریغ گذرانیده بعزم تسخیر تبریز می آید -

صوفي خليل بی اختيار متوجه تبريز شد - و ايالت يزد را بحسن آقا تجويز نمود - و کس نزد اسمعيل بيگ و موسی بيگ فرستاد که ترک رفتن يزد نمايند - و اکثر مردم که در آن ايام از حسن آقا بر گرديده بودند آمده در يزد ملازمت نمودند - از آنجمله شاه محمد بيگ پرناک که در اول شوکت محمود بيگ کاشان به آتش ظلم او سوخته بود بملازمتش آمد - و بانعامات سرافراز گرديد - و انتظار فرصت می برد که قايمش بيگ که ابن عم سلطان يعقوب بود و بعد از واقعهٔ سلطان و استيلای محمود بيگ بر عراق عجم در عراق عرب در جزاير و بيابانها بسر می برد از آنجا خود را بپای بوس سلطان محسن رسانيد و بقدر قابليت و استعداد رعايت يافت - از ان دولت نيز محروم مانده بشيراز نزد منصور بيگ پرناک رفته - و چون رای او را بر وفق صواب نديد خود را به يزد نزد حسن آقا رسانيد - و مقدم او را گرامی داشته بتاريخ رمضان سنه هشت صد و نود و شش با قايمش بيگ در مخالفت صوفي خليل عهد و بيعت کردند - درين اثنا امرای شيراز با پنجهزار [1] سوار متوجه او شدند - چون بحوالي يزد رسيدند نعمت الله وزير و احمد جولان را برسم ايلچيگری فرستادند که ما نيز در مخالفت صوفي خليل با شما متفقم - اگرچه مآل حال ايشان ظاهر بود چون ظاهراً از در دوستي در آمدند در تفت [2] يزد ايشان را استقبال نمود - و آخر ارادهٔ آن گروه ظاهر شد که ارادهٔ شبيخون داشتند - و شرح آن طول تمام دارد - آخر بصلح حرف زدند و هر دو لشکر نزول نمودند - و قرار شد که زيلوجه باسم شاهزادهٔ عالميان بايسنغر مرزا بوده باشد - و ايشان هر کس بقدر رتبهٔ خود برحواشی آن قرار گيرند - و سامان خود کرده

(۱) در نسخهٔ ب « با هزار سوار » مرقوم است ۱۲ *

(۲) تَفت بالفتح نام جائي از مضافات يزد - غياث اللغات *

بر سر صوفي خليل بطرف اصفهان روند - و پسران خود اصفهان بيگ و محمد بيگ را دران روز بديدن امراى شيراز فرستاد - و بتجديد عهد نمود و مقر شد كه فردا داخل يزد شوند - چون شب شد امراى شيراز در مقام شبيخون در آمدند - و آن جناب و قايمش بيگ در مقام دفع ايشان شدند - با آنكه لشكر شيراز غلبهٔ تمام داشتند طرفه مصافى دست داد - و قايمش بيگ با صد سوار دو سه مرتبه صف احمد جولان را برهم زد - و خود را باحمد جولان رسانيده ميخواست كه او را به نيزه از پاى در آرد كه جمعى از كمينگاه در آمدند - و چون پيمانهٔ عمر جناب قايمش بيگ پر شده بود سرنگون ساختند - و آنحضرت با قاسم بيگ ولد منصور بيگ پرناک در مقام گير و دار بود - و زيادتيها با وجود كمى لشكر مينمود كه احمد جولان و ديگران روى باين جانب نهادند - و قريب سه هزار كس او را درميان گرفتند - و قاضي سكى[1] را كه از شجاعان آن لشكر بود بر خاک هلاک انداخت - و حسن پروانچى را نيز به يک طعن نيزه كار بساخت - و كوک حسن را نيز از پا در آورد - و شير چى منصور بيگ و مير آخور او را سزا در كنار نهاد - و فرزندان دولت يار او نيز هر كدام دو سه نفر را در ربودند - دريں اثنا نيزهٔ بر روى محمد بيگ خلف او زدند كه آن زخم آيت شجاعت او شد - و چهار زخم بحسن آقا رسيد - چون ديد كه كوشش فايده ندارد درميانهٔ آن معركه ايستاده - لشكر دشمن باو گفته كه قايمش بيگ كشته شد - و شاه محمد بيگ فرار نمود - چرا خود را در هلاكت مى اندازى - بايشان گفت كه آمده شمشير و يراق مرا بگيرند - كس را ياراى آن نبود كه نزديک او رود - گفتند كه خود شمشير و يراق خود دور كن - حسن آقا تبسم نموده پياده شد - و يراق خود دور كرد - و بدست ايشان گرفتار شد -

---

(۱) در نسخهٔ ب « قاضي مسكين » مرقوم است ۱۲ *

چون او گرفتار شد ولدان او با اهل و عیال و ایل و ایماق از میانه برون رفته - کوتوالان او شهر یزد و قلعه تسلیم نمودند - درین حال خبر از جانب منصور بیگ پرناک رسید که حسن آقا را بشیراز آورند - چون او را باردوی منصور بیگ بردند با آنکه زنجیر داشت چون حقیقت مردانگی و شجاعت او را از مردم خود تحقیق نمود - قریب به یکصد کس دران مجلس اظهار نمودند که از آنجناب درین مصاف زخم خورده بودند - و با دست او بایشان رسیده بود - و جمعی نیز تصدیق کردند که چون متوجه ایشان شده بقوت فرار از پیش او برون رفته بودند - منصور بیگ گفت که شخصی که صد کس در یک مجلس تصدیق نمایند که ازو زخم خورده اند و با جمعی کثیر برابری نموده - اسپ و یراق او بدیگران دادن محض بی مروتی ست - و یراق اورا باو داد - و بند و زنجیر اورا برداشت - چون امرا این مقدمه را دیدند در خدمت منصور بیگ در قتل او ساعی شدند - و منصور بیگ از سخنان ایشان آزرده شده التفات ننمود - چون منصور بیگ استقامت مزاجی نداشت اعتماد بر قول منصور بیگ ننموده از شبانگاه فارس با پنج نفر بجانب یزد ایلغار انداخت - و حیدر نامی با هفتاد و پنج کس از مردم احمد جولان در قلعهٔ یزد می بودند - و آن مسافت را که قریب یکصد فرسنگ است در عرض سه روز طی نمود - و بر در دروازه آمده در را کشوده روی بجانب قلعه آورد - آن جماعه چون ملاحظهٔ آن دلیری و آمدن نمودند بین الصلاتین روز سه شنبه قلعه تسلیم نمودند - و همگی مقید شدند - در همان چند روز از جانب شاهزاده بایسنغر میرزا خبر رسید که چون بسمع همایون رسید که احمد جولان به یزد آمده قایمش بیگ را که بقتل رسانیده حسن آقا را بشیراز برده و این حرکات بي حکم ما بوده - حکومت یزد را بدستور بحسن آقا دادیم - و آنچه

از اموال و اسباب او تلف شده باشد باز دهند - این مراجعت و این فرمان رسیدن في الحقیقه کراماتی بود - از غایت مروت بندیان را آزاد کرده و اصفهان بیگ و محمد بیگ و بوزدغان بیگ که دران شکست بکرمان رفته بودند در جمعه همان هفته بخدمتش رسیدند - درین هفته خبر رسید که لشکر گیلان در رودبار نزول نموده - و محمد آقای حاکم قزوین را عاجز ساخته اند - متوجه قزوین شد تا رسیدن او میانهٔ گیلانیان و پیر بوداق حمزه حاجي لو که بمدد محمد آقا رفته بود مصافی عظیم واقع شده بود - و پیر بوداق بقتل رسیده گیلانیان قزوین را متصرف شده بودند - و در آب گرم حرقان[1] لشکر شکست خورده بآنجناب رسیدند - و نقل واقعه نمودند - آن جناب با سی نفر مرد پسندیده بایلغار متوجه قزوین شد - چون بحوالی شهر رسید همراهان را بیرون گذاشته خود با دو نفر حسین قلی و قیا نام بدرون شهر قزوین رفتند - و دران روز بیست هزار گیلانی در قزوین بودند - روز جمعه بود - و اکثری در مسجد جامع جمع شده بودند - آن حضرت بدر مسجد رفته طبل باز کوفت - و گفت که حسن آقای شکر اغلی با لشکری عظیم رسید و باز گشت - آن جماعه به مجرد اوازهٔ رسیدن حسن آقا متفرق شده شهر را خالی نمودند - و بعد از دو روز که ایشان در شرف آباد قزوین بودند لشکر گیلان باز بشهر آمدند - چون خبر بایشان رسید با چهار ده نفر بجانب شهر قزوین روان شد - و آن گروه پر دل را از شهر رانده پانزده نفر ازیشان دستگیر نموده باز گشت و بشرف آباد آمد - بار دیگر گیلانیان بقزوین آمدند و پانصد سوار در کمین گذاشتند - چون آن جناب ایشان را از شهر بیرون کرد و از عقب میرفت از کمین بر آمده متوجه او شدند - بتوفیق

---

(١) در نسخهٔ ب «اب کرم و خرقان» مرقوم است ١٢ *

. الله تعالی بر ایشان تاخته آن پانصد سوار را متفرق ساخت - و صد نفر ازیشان زنده بدست در آورد - و با آن پانزده نفر بدرگاه معلی فرستاد - و خود در قزوین ساکن شد - دیگر باره گیلانیان طمع در قزوین کردند - هزار نفر بشهر قزوین داخل شدند - آن جناب با ملازمان خود بدفع ایشان رفت - و در مقابل ایشان ایستاده آهسته آهسته ایشان را بشرف آباد کشانید - و برگردیده بر ایشان تاخت - آن گروه بد دل رو بفرار نهادند - و از عقب ایشان تا بکوه رودبار برفت - چون مراجعت نمود کس از جانب سلیمان بیگ بعسس آمده بود و آن جناب را بپایهٔ سریر اعلی طلب نموده بودند - حسین بیگ و مهماد بیگ را در قزوین گذاشته خود متوجه پایهٔ سریر اعلی شد - او را بدفع شرِ بعضی از اشرار آق قوینلو که باهم مي بودند فرستادند - دران یورش کار هاى نامی کرد که زبان قلم از تحریر آن قاصر است - ازانجمله چون بحوالي دشمن رسیدند آن گروه خندقی کنده دران میان جاى گرفته بودند - آنحضرت با معدودی چند بجهت ملاحظهٔ آن خبر بآن حوالی رفت - یکهزار سوار برآمده قصد او کردند - دران حال بیست نفر با او بودند - مثل عبد العزیز بیگ شکر اغلی و سیدی رمضان اغلی و بوزدغان بیگ و غیره - آن جناب بر ایشان تاخت - و قریب به یکصد و پنجاه طعن تیر و نیزه و شمشیر باسپ وحید آن جناب رسیده بود - دو تیرکار گر شده بود - یکی بر پای چپ و دیگر بر پای راست - باوجود آن حال هزار نفر را شکست داد - و جمعی را بقتل رسانید - و همان شب زخم خود را بسته بملازمت بادشاه رفت - بادشاه آزرده خاطر بود که چون فردا جنگ خواهد بود آن جناب زخم دار ست تردد نمی تواند نمود - آن جناب بعرض رسانید که ازین زخمها اصلا دغدغه نیست - چون روز دیگر جنگ در پیوست پیشتر از همه کس خود را بکنار خندق رسانید - و تا عصر گاه جنگ کرد - و وقت

عصر که طبل آسایش از طرفین زدند و لشکر معاودت می نمود آنجناب با ولدان خود عبد العزیز بیگ شکر اغلی و دیگر اقوام در کنار خندق توقف نمودند - تا لشکر منصور باردوی خود رسیدند - بعد ازان روانه شدند - روز دیگر که لشکر اعدا شکست یافت و مظفر و منصور شدند خبر رسید که کوسه حاجی در عراق باغی شده - آن جناب را در اردو گذاشته - بادشاه روانهٔ تبریز شد که از آنجا بعراق رود - حسن آقا اردو را بفراغ بال باوجان رسانیده به تبریز بخدمت بادشاه آمد و روانهٔ عراق شدند - چون بالکاو سجاوس[1] رسیدند خبر فتح رسید که کوسه شکست خورده - حسن آقا را باتفاق ابراهیم سلطان بدفع گیلانیان بقزوین فرستادند - و خود چون بحوالی قزوین رسیدند دوازده هزار گیلانی در کوه قریهٔ حسین[2] بودند - اراده نمودند که بر سر ایشان رود - حمزه بیگ باو گفت که بعضی امرا با بست هزار کس باین جا نرفتند - شما چگونه با این کم مایه مردم میروید - ازین سخن در غضب شده متوجه شد - ابراهیم سلطان شاه محمد بیگ پرناک را فرستاد که چندان توقف نماید که ما نیز برسیم و باتفاق برویم - قبل از رسیدن ایشان خود را بگیلانیان رسانیده بود - و با بست و پنج نفر سوار دست بحرب بر آورده بود - امیر ملک سردار گیلانیان آواز بر آورده بگفت که اسپی که سوارم از یوسف بیگ بانیدر لو ست - و تاجی که بر سر دارم از پیر بوداق حمزه حاجی لو و شمشیری که درمیان منست از جهانشاه بیگ مقصود لو ست - تا غایت هیچکس با ده هزار نفر باینجا نیامده که شکست نخورده باشد - این شخص دیوانه ست که با بیست و پنج نفر باین موضع آمده است - حسن آقا جواب داد که حسن آقای شکر اعلیست -

---

(۱) در نسخهٔ ب « چون سجاس رسیدند » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « در کوه قریهٔ پیشین بودند » مرقوم است ۱۲ *

امیر ملک جواب داد که این شجاعت بغیر ازو از دیگری نمی آید - و مقارن این حال فرار اختیار نموده بطرف رودبار رفت - آنحضرت با رُفیقان خود که دودمان اغلی و اولاد خالد بیگ وغیره بودند(۱) بر ایشان تاخت - و آن لشکر را درهم شکست - امیر ملک خود زخم دار شد - چون جمعی که از عقب می آمدند آوازهٔ فتح شنیدند بابراهیم سلطان اعلام نمودند - و خود باستقبال رفتند - سلطان و امرا زبان بتحسین بر کشادند - و در سنه تسع و تسعین و ثمانمائه که بادشاه در قشلاق خوی و سلماس بود الوار و اکرادی که در سرحد همدان می باشند آغاز مخالفت نهادند - ارکان دولت و اعیان سلطنت درین باب صلاح دیدند که یکی از سلاطین شجاعت آئین بآن دیار فرستند - که گردن کشان الوار و اکراد را تنبیه بالغ نماید - زیراکه دران حوالی قلعهٔ هرسین و کوهستان محکم بسیار است - و آنجا الوار و اکراد و طایفهٔ سلکي ماوا دارند - و ازین رهگذر هیچ یک از سلاطین ایران زمین به محاربه و مجادله از ایشان باج نگرفته - و از جانب دیگر چند قلعهٔ محکم سخت دران حوالی واقع است که دیوزناد میگویند - و دران جا ظاهر دیو زنادی وطن دارد - روایت است که چون سلیمان بر تخت نبوّت عراق و آذربائیجان نشست آن را زندان دیو کرده بود - و بواسطهٔ آن نام آنجا دیوزناد شد - و طوایف دیو صفت - دد خصلت - در آنجا مي باشد - از جانب قبلهٔ آن جماعتی کثیر و الوس بسیار که ایشان را کلهرو میگویند و از طرفی دیگر لرستان فیلی که در تواریخ لُر کوچک آمده و همیشه داعیهٔ سلطنت و سرداری دارند - و اکثر اوقات بر ولایت همدان دست یافته اند - و قلعهٔ پلنگان و ولایت شهرزور که قلاع محکم دارد نیز دران حوالی است -

---

(۱) در نسخهٔ الف " بوده باشد " مرقوم است ۱۲ *

و از جانب دیگر قلعهٔ زنجیر که از قلاع محکم است - و مردم سرکش دارد - و از طرف دیگر الکاء درهٔ تنگ - ارکان دولت بادشاه گفتند که سزاوار این مهم حسن آقا شکر اغلیست - و این مهم خطیر را بایشان رجوع نمودند - چون متوجه کردستان گردید سر خیلان آن طوایف بعضی خود بخدمت آمدند و برخی تحف و هدایا ارسال داشتند - آنجناب آن ولایات را در تصرف آورد - و متوجه طاهر بیگ دیوزنادی گشت - درین وقت امرای قلعهٔ اورمان که در جانب شمال دیوزناد اند اظهار اطاعت نمودند - و ایلچیان فرستادند - چون بحوالي دیوزناد رسید طاهر بیگ ایلچی را حبس نموده تفحص و تجسس عساکر منصوره نمود - و اهل اورمان در مقام نزاع درآمده پانصد نفر بمدد و بدفع ایشان فرستاد - و حصار توطش که باورمان متعلق بود فتح نمودند - امرای شهر زور و اورمان عزم دفع مردم طاهر بیگ نمودند - چون به حصار توطش رسیدند لشکر طاهر بیگ از حصار بر آمده رزم آرای شدند - چنانچه از مردم طاهر بیگ بیست نفر زیاده جان ازین مهلکه بکنار نبردند - در حالتی که این جنگ درمیان آن مردم واقع شده بود همانا بر ضمیر منیر آنجناب واضح بوده و میدانسته که روز محاربه است - شمشیر خود را برهنه نموده بجانب ولایت طاهر بیگ حواله مینموده و نهیب میداده - چون تحقیق شد در روز حرب این حرکت ازو صادر شده بود - چون ولایت کردستان را بالکلیه در تصرف آورد و گردن کشان آن طایفه سر بر خط فرمانش نهادند - جمعی از اکراد برگشته روزگار لک که در کوه زرد لال و ماهی دشت و انکوزه زرد لال بیشهٔ عظیم است مقام دارند - خروج کرده بحوالی الکاء آن حضرت آمدند - چون این خبر بسمع عالی رسید با فرزندان و جمعی دیگر از اشکریان بر مراکب دولت و همت سوار شده عزیمت بجانب آن طایفه مصمم فرمود - و بدفع آن قوم قیام

نمود - در حالتی که بایشان رسیدند اکثر لشکریان بتاراج مشغول شدند - خود با چهل نفر در پای علم ایستاده بود - دویست نفر از بهادران الگ فرصت غنیمت دانسته کارزار طلب شدند - و در محاربه سبقت کردند - و در بند کوهی که محکم بود سر راه گرفتند - و تیر باران نمودند - چند سر اسپ را به تیر کشتند - آنجناب خود از طرفی و فرزندان از طرفی بمیانه ایشان در آمدند - و آن گروه پر شکوه دیو صفت را مقهور ساختند - و دندار بیگ سردار آن قوم را اسیر گردانیدند - و از جانب دیگر یار احمد اغلی و عبد العزیز بیگ شکر اغلی و فخر الدین عادل اغلی دستبردهای نمایان نمودند - و اکثری ازان ابطال را به تیغ بیدریغ گذرانیدند - و مظفر و منصور باردوی خود می آمدند که درین اثنا سیصد نفر دیگر از جانبی حمله آور شدند - ایشان نیز بدستور دویست کسِ سابق بسزا رسیدند - و تمامی سرهنگانِ کردستان که درمیانهٔ گردن کشان ایران مشهورند بر آن دستبرد و آن ملک گیری آفرین کردند - چون خبر این فتوحات به سمع پادشاه رسید آنجناب را طلب نمودند در ئیلاق سهنداردبیل بملازمت سر افراز شد - و بنوازشات امتیاز تمام یافت - و الحق از قدیم الایام الی آلان هیچ یک از بادشاهان زمان و گردن کشان دوران الوار و اکراد و سرحد نشینان همدان را این طریق تسخیر نکرده و تنبیه ننموده - و اگر کسی بدیدهٔ عبرت بین آن قلاع و بقاع و جبال و تلال و کوه پایها و آن طوایف را ببیند هراینه بر او ظاهر خواهد شد که این مظهرِ آثارِ شجاعت چه کار کرده - و چون آن ولایت بوطن اصلی فقیر که نهاوند همدانست نزدیک است و آن محال را دیده و این دستبردها را از مردم ثقه آن ولایت که بتواتر بایشان رسیده شنیده میداند که چه کار کرده - و الحال که مدتها ست که ازان زمان گذشته مردم آن سر زمین ازان فتوحات باز میگویند - و چون چند روز در بندگی پادشاه

بود خبر رسید که کردان لشکری بولایت انج کشیده دست تعدی دراز کرده اند - لشکری بدفع ایشان باید فرستاد - ارکان دولت بعرض رسانیدند که حسن آقا را متوجه این مهم مي باید شد - بادشاه آنجناب را بحضور خود طلب نموده اتاقۀ بادشاهانه از سر دستار خود بر داشته بآن سر افراز ساختند - و باین خدمت مامور گردانیدند - بعرض رسانید که درین خدمت احتیاج بمدد و کومک ملازمان پادشاهی ندارم با فرزندان و اقوام و الوس خود باین خدمت قیام می نمایم - و از آنجا بطرف الکاء موصل که الکاء فقیر ست میروم - بعضی ارکان دولت را این سخن مقبول نیفتاد - جمعی مردم بیگانه و لشکر هرجائی را رفیق او ساختند - چون مشاهدۀ این حال نمود دانست که ارکان دولت باین معنی اتفاق نموده اند مناسب چنان دید که قدم در راه نهد - با یکهزار سوار قدم بجانب کردستان زد - خبر توجه آنجناب که بسرحد رسید اکراد خود را بکوها و قلعهای محکم کشیدند - و سرداران آن قوم بقدم اطاعت پیش آمده پیشکش و تحف فرستادند - و خراج قبول نمودند که آزاری بایشان و خرابی بآن ولایت نرسد - بجهت مصلحت قبول نموده در خاطر داشت که بحکمت پیشکش کلی ازیشان بگیرد و مقرری قرار دهد که همه ساله بسرکار بادشاه داخل سازند - عساکر بادشاهی چون شنیدند که آنجناب در مقام صلح و صلاح است هر کس از جانبی بامید تاخت و تاراج و نهب و غارت بر احشام کردان تاختند - و کردان نیز چون در بیم و خوف بودند همیشه مستعد بودند بمحاربه پیش آمدند - آنجناب حسین قلی تواجی را فرستاد که لشکر را باز گرداند - چون تواجی لشکر را بتعدی بر گردانید کردان دلیر شده بجانب تواجی تاختند - و او را درمیان گرفتند - چون این خبر بحسن آقا رسید بی آنکه جیبا و جوشن در پوشد بر اسپ سوار شده جهت استخلاص تواجی متوجه

اکراد شد - و لشکریان که مغقلای بودند هزیمتی شدند - آن جناب با هفت نفر بمدافعه مشغول شد - و چنان لشکر ادبوهی را درهم شکست - و امیر عمر سردار آن قوم را به نیزهٔ زخمدار کرد - و تواجی را از میان ایشان بدر آورد - درین مصاف بر آنجناب سه زخم زده بودند - زخم تیری به ساق پای و زخم دیگر بر پشت و زخم نیزه بر گردن داشت - و جمعی کثیر ازان قبیله بقتل رسیدند - درین محاربه اکثر اقوام آنجناب مثل علاءالدین آقا و فخرالدین آقا و خالق وردی و مسافر پروانچی و سوندوک و قرابیق مقتول شدند - و هنگام شب باردوی خود مراجعت نموده دران حال غضب بر مزاج ایشان غالب شده خود بدوختن و بستن زخمهای خود مشغول شدند - و این خبر به بادشاه رسید - آنجناب را نزد خود طلب نموده داعیهٔ آن داشت که خود متوجه دفع اکراد شود - آنجناب معروض داشت که اگر بادشاه متوجه شود اهل عالم را بخاطر رسد که ملازمان و جانسپاران ازین کار عاجز آمدند که بذات اقدس متوجه سهل مایه مهمی میشوند - با هشتاد نفر از اقوام و مردم خود که اکثری مجروح بودند و خود سه زخم نمایان داشت و هنوز زخمها را فتیله میگذاشت بار دیگر متوجه ایشان شد - و چون بادشاه اطلاع یافت کس فرستاد که او را منع نماید - که چون او و اقوامش اکثری زخمدارند مبادا چشم زخمی واقع شود ممنوع نشد - چون کردان مطلع شدند کس بجانب عزالدین شیر و امیر سیف الدین عمادیه فرستادند و التجا بایشان بردند و عجز بسیار بسیار نمودند که شما ما را اگر پناه دهید از غضب او خلاص میشویم - والا سر و مال تلف خواهد شد - چون این خبر رسید آنجناب سی و پنج فرسنگ راه را در بیشه و کوهستان در یک روز قطع نمود - چون بگریوهٔ سپیتازی رسید اکراد مانند بنات النعش ازهم ریختند - و ملک ایشان را خراب و ابتر ساخت - و کردان بآن طرف

گریوهٔ سربتازی رفتند - و انتقام تمام ازیشان کشیده مظفر و منصور مراجعت نموده بدارالسلطنهٔ تبریز آمد - و منظور الطاف بادشاهی گردیده حکومت اردبیل و مغانات و قلعهٔ شنکان که طمارستان بوده باشد تا بسرحد گیلان بجلدوی این فتح نامدار ضمیمهٔ همدان و کردستان و یزد نمود - و موصل نیز بایشان عنایت شد - و فرمان بادشاهی بنفاذ پیوست که هر ولایتی که از تصرف متغلبه برون آورد بی حکم بجاگیر او و اصفهان بیگ و دندار بیگ پسران او بوده باشد - پسران خود را بضبط آن ولایات فرستاد و خود در دارالسلطنهٔ تبریز بجهت مصلحت چند توقف نمود - دران وقت سیدی علی بیگ پرناک و ابو القاسم بیگ پرناک در یکروز بجوار رحمت ایزدی پیوستند - امرای پرناک در خدمت شاه محمد بیگ ولد سیدی علی بیگ جمع شدند - و نسبت یک جهتی و یکرنگی تازه کردند - و حسن آقا را مقدم و پیشوای خود قرار دادند - که در جمیع مهمات بی رضا و صلاح او در جزی و کلی مدخل نسازند - و مهمات و معاملات برای صواب نمای او مرجوع بوده باشد - و احوال و اوضاع آن جناب را اگر مطالعه کنندگان حمل بر مبالغه نمایند گنجایش دارد - چه این قسم امور از انسان نمی آید - و آنچه بر راقم ظاهر شده از تاریخی که میر صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الفاطقی بر حالات آن جناب نوشته اند - چون آن نسخه ابتر شده بود و اول و آخری نداشت که مآل حال ایشان ظاهر شود که بکجا انجامید که درین رسالهٔ درج نماید - این ست که نوشته شد - الحق مظهر عجیب و شجاعی غریب بوده - و نیز تعجب هم ندارد - چراکه درین سلسلهٔ رفیعه از متقدمین و متاخرین کارها کرده اند که این مقدمات عشر عشیری ازانها نیست - از جملهٔ فتوحاتی که خان خانان مرحوم مغفور محمد بیرم خان در فتح هندستان نموده و ملک ستانی و مملکت گیری این سپه سالار زمان که

غرض از تحریر این خلاصه آنست - و بتفصیل در محل خود ایراد رفته بر مطالعه کنندگان ظاهر میشود - چون نفس درازی از حد رفت و این خلاصه طول تمام پیدا کرد بالضرورت سکوت اختیار نمودن واجب و لازم ست - و شروع در حالات دیگری نمودن انسب و اولی است - و الّا همان شعر است که -

شب رفت و حدیثِ ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

## مصطفی خان

مصطفی خان خلف صدق غفران پناه رضوان جایگاه سهراب خلیفه موصیلو آق قوینلو ترکمان ست - و برادر سلطنت دستگاه مرحومی سلیمان خلیفه ست - و اباً عن جد درمیان طبقهٔ قزلباش و ملازمان بادشاهان ایران به تخصیص سلاطین ذوی الاقتدار عالی مقدار صفویه بمناصب مناسب علیّه اشتغال داشته اند - و چون مجملی از پاکی نسب و بزرگی حسب این سلسلهٔ رفیعه در ضمن احوال میرزای میرزا علیقلی برادر زادهٔ این عالیمقدار رقمزدهٔ خامهٔ مکسور اللسان خواهد گردید بتکرار متصدّع مطالعه کنندگان نمیشود - و مجملی از احوال خیر مآل این مستجمعِ صفاتِ حسنه و معیار خصایل مستحسنه بیان می نماید - از زمان مهد تا بیست و هفت سالگی بشرف تقرّب پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی ممتاز بود - و کاکل تاش آن ذی شان ست - و ازین رهگذر محسودِ عالمیان بود - در زمان سلطنت و حکومت برادرش اعنی نواب سلیمان خلیفه او نیز در بعضی ولایت عراق و خراسان به تخصیص تون و کونا باد و طبس وغیره لوای حکومت بر افراشت - و جاگیرهای لایق از جانب آن ذی شان باین ایالت پناه

تعلق گرفت - و دران شغل خطیر باوجود ایام شباب قاعدهای نیکو بر روی روزگار بیاد گار گذاشت - و ندما و ظرفا و شعرا خدمتش را غنیمت دانسته در خدمت و مداحیش بسر می بردند - و بانعام و احسان سر افراز گشته رعایت کلی می یافتند - تا آنکه برادر مهترش بدستوری که در احوال میرزا علی قلی خلف سلف او ذکر شده - در ایام استیلای اوزبکیه بر ولایت خراسان بعد از چندین محاربه و مصاف نمایان در قریه ارغند ترشیز خراسان با سلطنت دستگاه دین محمد خان چنگیزی که از شجاعان روزگار بود و معارک برهم زده بود بعد از کوشش و سعی بسیار و دستبردهای نمایان بقتل رسید - دیگر مجال توقف و بودن خراسان او ممکن نبود - بعراق خرامید - و بعز بساط بوس بادشاه استسعاد یافت - چون دران ایام آن خلاصهٔ دودمان صفوی بجهت تقصیری که در ایام سلطنت برادر مهترش سلطان حمزه میرزا از طایفهٔ ترکمان و تکلو سر زده بود توقعات و التماسات این سلطنت شعار فراخور خدمتگاری و جانسپاری که خود و برادرش در خراسان نموده بودند بعمل نمي آمد - و با آنکه آن پادشاه عالیجاه رعایت حقوق سابق دیگران را منظور میداارد و در بارهٔ مومی الیه نیز نسبت بدیگر امیرزادگان ترکمان کمال لطف و شفقت بظهور می آورد - و در مقام تربیت ایشان بود - بعضی مکروهات که نسبت بطایفهٔ ترکمان و اعیان ایشان واقع میشد باعث ملال و کلال خاطر او بود - و از غایت نجابت و بزرگي بسهل مایه قدر و منزلتی و اعتباری و دیدن و شنیدن آن مکاره بطبقه و طایفهٔ خود راضی نمیشد - و آوازهٔ بزرگی و سخاوت و تربیت کردن اهل عالم بتخصیص اهل ایران و بزرگ زادگان و بزرگان طایفهٔ ترکمان سامعه افروز او شده بود - هرگاه آن مکروهات می دید و این آوازه می شنید اشتیاق خدمت و ادراک صحبت این شمع انجمن

افرینش را بر حبِّ وطن و منصبِ ابا و اجداد عظام ترجیح داده ندای الرحیل در داده عنانِ عزیمت بقصد ملازمت ایشان بجانب هندستان معطوف داشت - و بتاریخ هزار و پنج بمطلب و مراد رسیده این سپه‌سالار را ملازمت نمود - و بانواع و اصناف مرحمت و شفقت و مهربانی که لازمهٔ ذات ایشان است اختصاص یافت - و همواره بر ایام گذشته تاسف مینمود - و بمضمون این بیت مترنّم می بود -

بی‌غمِ عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

چون یکچندی در صحبت فیض بخش این مربّی اهل عالم بسر برد و محظوظ و بهره‌ور گردید بوسیلهٔ ایشان در سلک بندگان پادشاهی منسلک گردید - و بوسیله و تجویز ایشان بمناصب مناسب سر افراز گشت - و خدمت و صحبت این سپه سالار را غنیمت دانسته در برهانپور خاندیس و صوبهٔ دکن که بصاحب صوبگی این ممالک ستان مقرر است از جانب پادشاه(۱) بتجویز ایشان اختصاص یافته - و در وادیٔ شجاعت در هندوستان علَم گشته - و آدابِ سرداری و مردی بسرداران دوران نموده - در هنگامی که شاهزدهٔ عالم و عالمیان شاهزاده پرویز متوجهٔ فتح دکن بود در عادل آباد برهانپور به تاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری میانهٔ این شجاعت شعار و جمعی از برگشته روزگاران دکن مصاف دست داد - و دران روز این شجاعت آثار و دو سه برادر زادهٔ نامدار خود بدستوری که در احوال میرزا علیقلی برادر زادهٔ او ثبت شده پای ثبات و مردی افشرده از کثرت و جلادتِ خصم اندیشه

(۱) در نسخهٔ ب «از جانب پادشاه جاگیر یافت و در ملازمت ایشان می بود - و الیوم که سنه اربع و عشرین و الف هجری بوده باشد بمنصب هزار و پانصد از جانب پادشاه اختصاص یافتند - و در وادیٔ شجاعت» مرقوم است ۱۲ *

ننموده دستبردی چند نمودند - که مغل و هندی و غیره ازان جلادت عبرت[1] گرفتند - و هیچ بهادری و دلاوری در مصاف و رزم با دو سه نفر در برابر لشکری در نیامده - و خود را بر قلب سپاهی نزده - الا این شجاع روزگار - و مضمون این بیت در شان این شجاع روزگار واقع شده - * بیت *

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

هرچند خصمان خیرگی و جلادت بیش می نمودند این دو سه نامدار دل بر هلاک نهاده و ننگ گریز و عارِ فرار را بخود قرار نداده کشته شدن را بران ترجیح می نهادند - تا آنکه چندی از غنیم را بر خاک هلاک انداختند - و خود نیز که غنچه وار خفتان پوش بگلستان رزم در آمده بودند از نسیم شمشیر و بادِ نوک سنان و تیرِ اعدا چون گل و لاله با سینه چاک چاک خاک نشین آن عرصه گردیدند - و از ملاقات شمشیر چهرهای خود را نگردانیده روی های خود را بنشان سربازی نشان کردند - و ازین رهگذر در میانهٔ امثال و اقران رو سفید گردیدند - و بر خصم غالب آمدند - و آن مصاف و آن تهوّر اکنون در هندوستان معروف و مشهور ست - و در وادی اهلیّت و خدا پرستي و از خود گذشتگي نظیر و عدیل ندارد - و حسن صورت و سیرت و حلم و مروت و سخاوت را با هم جمع نموده - و در تواضع و مردمی بر روی اهل عالم کشوده - و جبین مبینش بچینی که آشنا گشته بخیهٔ زخمي ست که دران مصاف باو رسیده - و آن زخم نیز همیشه در خنده است - القصه هر طبقه و طایفه او را بخود مهربان و مشفق می دانند - و حاجات و ملتمسات خود را بی دهشتی باو عرض

(۱) در نسخهٔ الف " ازان جلادت بر غیرت گرفتند " مرقوم است ۱۲ *

و مکنت و خدا شناسی و دین داری سرامدهٔ اعیان نودمان بوده
و در ایام استیلای ترکمان بر ایران با آنکه از امرای معتبر حسن[1] بادشاه
بود مطلقا پیرامون مهمات دیوانی و امور ملکی نمي گردید - و مکررا سلاطین
تراکمه مثل حسن بادشاه و غیره بمبالغهٔ تمام مهمات و معاملات سلطنت
را به رای رزین و منصب جلیل القدر وکالت را بفکر ثاقب صایب او
مرجوع و مفوّض می نمودند - و از غایت سلامت نفس و حزم و
پیش بینی آلودهٔ آن امور نگردیده دست رد بر سینهٔ ملتمس ایشان
می نهاد - و بقدر وسع و امکان در رفاهیت عباد[2] و مسلمانان میکوشید - و
حسین بیگ فرزند خلف او که از اسباط مراد بیگ بن جهانگیر بیگ بن
علی بیگ بن قرا عثمان بایندری که برادر زادهٔ حسین پادشاه است بود -
و مراد بیگ از جانب سلطان خلیل پسر حسن بیگ حاکم عراق بود - بتاریخ
هشتصد و هشتاد و سه هجری مخالفت نموده در سلطانیه بر سر منصور
بیگ پرناک رفت - و از منصور بیگ که او نیز ملازم سلطان خلیل بود
شکست خورده بدماوند نزد حسین کیای جلادی مازندراني که دران
زمان خروج نموده بود رفت - و او مراد بیگ و همراهان او را بامرای
سلطان خلیل که از عقب مراد بیگ آمده بودند داد - که بتاریخ روز دوشنبه
چهاردهم ربیع الاول هشتصد و هشتاد و سه[3] بقتل آوردند - و سرهای
ایشان را در ئیلاق خرقان قزوین نزد سلطان خلیل بردند - ارتکاب سلطنت و
حکومت نموده - بمرتبهٔ سپه‌سالاری و مملکت داری رسید - و ازان زمان الی
الآن همیشه سلطنت و آیالت درین سلسله بوده و هست - و سهراب خلیفه

---

(۱) در نسخهٔ ب « حسین بادشاه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « عباد و زهاد و مسلمانان » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « هشتصد و هشتاد و نه » ثبت است ۱۲ *

از جملهٔ امرا و اعیانِ بادشاه جنت مکان شاه طهماسپ حسینی الصفوی
بود و سلیمان خلیفه خلف او بعد از پدر متصدّی امر ایالت شد - و بغایت
رشید و حاتم پیشه و سخاوت اندیشه بود - و اکثر اوقات حکومت و دارائی
و امیر الامرائی بهترین امصار و ولایات عراق و خراسان باو تعلق میداشت -
و در زمان پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی
حکومت قم و توابع مدتها باو متعلق بود - و بعضی اوقات در خراسان
بجاگیرهای لایق سر افراز میشد - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان
و ماوراء النهر بجهت نفاق و عنادی که درمیانهٔ طوایف قزلباش بهم
رسیده بود و هرج مرج در ایران شایع گشته بود - اکثر خراسان را از
تصرف قزلباش بیرون برد - و قزلباش از نگاه داشتن خراسان دست
باز داشته بعراق قانع شدند - خلیفهٔ موميٰ اليه پای ثبات و مردانگی
افشرده ولایات تون و قائین و طبس و بیجستان و ترشیز و محولات
و دشت بیاض و غیره را در تصرف آورد - و بسعی و کوشش و جلادت
و مردانگی مدت هفت هشت سال آن ولایات را بتصرف آن قسم ممالک
ستان نداد - و مصاف های مردانه و جنگ های رستمانه باوزبکیه کرد -
و چنان که درمیانه اوزبکیه و قزلباشیه شمشیر مردی اویخت - و شرح
آنها طول تمام دارد - و درین اثنا دین محمد خان چنگیزی که جانب
عبد الله خان امیرالامرای خراسان بود لشکری گران سنگ از اطراف
خراسان جمع آورده متوجه او شد - او نیز با اعوان و انصار خود و سلطان
قلی خلیفهٔ شاملو باستقبال شتافته در ارغند ترشیز خراسان تلاقی
فریقین دست داد - و با آنکه سپاه غنیم زیاده از حد و عد بودند حربی
عظیم بظهور پیوست - که مریخ خون آشام بر فلک بر خود بلرزید - و زحل
لباس مصیبت کشتگان آن مصاف در پوشید - و دبیر فلک پیر تا روز نامچهٔ

اعمارِ کشتکاری هر رزم نوشته قلمش باین طور رزمی آشنا نگشته - و دیدهٔ روزگار این قسم مصافی ندیده بود - بعد از کشش و کوشش بسیار چون ایام تابستان و گرما بود - و اوزبکیه سبقت جسته ممر و مجری آب را متصرف شده بودند این معنی بسیار باعثِ پریشانی اسپ و آدم شد - و سلطان قلی خلیفه و بعضی از همراهان نیز طریق نفاق ورزیده پا از معرکهٔ کارزار بیرون نهادند - و بدین سبب شکست بر لشکر خلیفه افتاده اوزبکیه مظفر شدند - و خود از غایت غیرت و شجاعت قرارِ فرار بخود نداده چندان کوشش نمود که دران مصاف کشته شد - و این قضیهٔ هایله در تاریخ نهصد و نود و نه هجری بوقوع انجامید - و اوزبکیه بران ولایت دست یافتند - و میرزای مومی الیه دران ایام در سن پانزده سالگی بود - با اتباع و اقوام خود متوجه عراق گردید - و پادشاه را ملازمت نمود - چون آن ذی شان بسببی که مکررا ذکر شده از طوایف ترکمان آزرده بود در مقابل این نیکو خدمتی و جانسپاری که پدرش نموده بود رعایت نیافت - و صیت بزرگی و سخاوت و بخشش و تربیت طایفهٔ ترکمانِ این خلاصهٔ دودمان علی شکری نیز تسخیر ایران نموده بود - قصد ملازمت و دریافتِ خدمت ایشان را بر منصب آبا و اجداد گرامی و حب وطن مالوف ترجیح داده بمضمون این بیتِ مولّف مترنم گردید :-

به بندگی تو نازم که برد از یادم
محبت وطن و حبِّ منصب ایران

و بهندوستان شتافت - و در هزار و یک هجری بشرف ملازمت این غریب نواز رسید - و گرد و غبار آلام و کدورتی که از آسیب روزگار بخاطرِ میرزای مشار الیه راه یافته بود بآبِ احسان و مرحمت شسته و بوسیلهٔ این عالی جاه بمناصبِ عالیه در ملازمت فرمان فرمای

هندوستان جلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید - و در برهانپور خاندیس که
بسپه سالاری و صاحب صوبگی این سپه سالار مقرر ست جاگیر یافتند - و
بعافیت می گذرانند - و همواره بمجالست و موانست ایشان مفتخر و سرافراز
میگردند - امّا میرزای مشا را الیه لا زَالَ مُشَاراً اِلَیْه از غایت اهلیت
و آدمیت پا از مرتبهٔ ابای عظام کرام بالاتر نهاده از رهگذر فطرت ذاتی
و موزونیت جبلی در اوایل حال با فصحا و بلغا صحبت می داشت -
و الحال در زمرهٔ بلغا و شعرا استیناس میدارد - و اگرچه شعر و شاعری دون
مرتبه و حالت و شان ایشانست گاهی بجهت طبع آزمائی در وصّافی
محبوبانِ صبیح و معشوقان ملیح بگفتن ابیات عاشقانِ عارفانهٔ می پردازد -
و داد سخن سنجی و نکته وری داده بر نکته سنجان و سخن شناسان
گذرانیده بتعریف و تحسینِ ایشان مباهات می نماید - و از نهایتِ اهلیّت
و آدمیت آنچه بدست او در می آید با این گرامی طبقه صرف می نماید -
و این شیوه را ستوده و پسندیده دانسته و می داند - و این حالت را
بر جمیع حیثیات و حالات ترجیح می نهد - و با همه خیر برابر می داند -
و الحق طبعی عالی و سلیقهٔ متعالی دارد - و از شیرین سخنان و تازه گویان
ست - و چندان ابداع معانی غریبه کرده که بتحریر و تقریر در نمی آید -
و تتبع طرز مولانا عرفی شیرازی می نماید - و طرز و روش متأخرین را بر
متقدمین ترجیح می نهد - و طبعش بگفتن استعارات و تعقیدات و معانی
بلند گفتن بغایت مایل ست - و همه جا تلاش تازه گوئی و معانی بلند
می نماید - و افسرِ مثال بر سرآمدهٔ امثال و اقران خود است - و از همگنان
در همه وادی در پیش است - و غزلی چند که درمیانهٔ موزونان و صاحب
طبیعتان هندوستان طرح شده و میشود در اکثرِ ازانها دم مساوات بلکه
پیشی میزند - و در وادیِ شجاعت و مردانگی که موروثی اوست نیز

علم است - چنانچه بتاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری که شاهزادهٔ خورشید لوا سلطان پرویز متوجه فتح دکن بود - در عادل آباد خاندیس در ملازمت عم بزرگوار نامدارش مصطفی خان که سابق ذکر او رفته بجمعی از برکیان برگشته روزگار دکن بر خوردند - و آن جماعه بکثرت و جلادت خود مغرور گشته پای مردی در میدان مصاف نهادند و در پیش آمدن و جلادت سبقت جستند - و در حالتِ رسیدن خصم نواب مصطفی خان با میرزای موصی الیه و دو برادر کهتر اصلی خود پای مردی و مردانگی افشرده داد مردی دادند - و گریز و فرار را خالِ عارِ رخسار مردیِ خود نساخته زخمهای شمشیر دشمن را زیبِ چهرهٔ مردی و دلیری خود نمودند - و الحال آن زخمها آیهٔ مردی و شجاعت ایشان شده - و هر یک چندین زخم نمایان از ایشان بر سر و روی خورده پشت بدشمن ندادند - و مصافی نمودند که هندی و مغل و دکنی و برکی وغیره زبان به اَحْسَنْتَ و شاباش بر کشادند - و بر خصم غالب آمدند - بجهت تبئین این مقال و شاهد این اقوال چند بیت از قصیدهٔ که آن زبدهٔ دودمانِ سلطنت در آیام زخمداری دران باب در سلک نظم کشیده - و بعضی از انتخاب ابیات غزلیات و ترجیع بندی که از نتایج طبع وقّاد ایشانست درینجا ثبت میرود - تا بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد که این اوصاف از شایبهٔ تکلف و غایلهٔ تصلف مبرّا و معرّا ست :—

بس که تیرِ دشمنان آویخت از اعضای من
غنچـهٔ پیکان بجوش آمد ز سر تا پای من

خرمنِ عمـرم بخاکِ نیـستی تا در فتاد
بیشـــتر از مور شـد از هر طرف اعدای من

بس که زخمِ تیغ دشمن بر وجودِ من رسید
یکسرِ ناخن درستی نیست در اعضای من

گاه طغیان کف برون آید ز هر بحری ولی
کف ز خون آورد بر سر موجهٔ دریای من

تا ابد در خون نشیند چون شفق گریک نفس
باد را افتد گذر بر دامن صحرای من

چشمِ نرگس خون ببارید و درونِ لاله سوخت
تا بزیر خون نهان شد دیدهٔ بینای من

بسکه خون گل کرد در پیراهنم از هر طرف
آشیانِ بلبلان گردید سر تا پای من

بسکه تار و پودِ اعضایم ز هم بگسسته بود
خصم را زان رو نیامد در نظر کالای من

تا بآدم نوحه میکردند در زیرِ زمین
زین مصیبت گر خبر می یافتند آبای من

خاکِ دشتِ کربلا را جوش از سر تازه شد
باد برد آنجا مگر بوئی[1] ز محنت های من

با دهانِ روزه بر خوانِ بلا مهمان شدم
غیرِ خونِ دل نشد چیزی دهان آلای من

ماهِ عاشورای من گردید این ماهِ صیام
در دَهُم روزش بخون غلطید سر تا پای من

جز برادر کس دران صحرای پر دشمن نبود
از همه یاران و خویشان مشفق و هم پای من

باوجودِ آنکه چون گل چاکها بر سینه داشت
همچو بلبل پر خروش آمد سوی آوای من

---

(۱) در نسخهٔ ب "گردی ز محنتهای" مرقوم است ۱۲*

من نهادم سر بپایش ساعتی از روی درد
باوجودِ آنکه او هم داشت سر بر پای من
نامِ حق بر بازوی من بود از اعدا نهان
زان گریزان گشت از من خصم دیو آسای من
بارِ سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ
بارِ گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من
بخیهای زخمِ جانم خلعت مردانگی ست
دوخت خیاطِ ازل این جامه بر بالای من
بس که غیرت بر جبین من گره افگنده بود
سهمناک آمد بچشمِ دشمنان سیمای من
روزی من خونِ دل شد از قضا زان رو چو شیر
بیشهٔ شمشیر باشد از ازل ماوای من
سر به بالین با اجل دارم ازان رو هر نفس
آستینِ مرگ بوسد دامنِ شبهای من
بر فراز مسندِ جم خوش بسامان خفته ام
پارهای دل شد آخر بسترِ دیبای من

انتخاب غزلیات وغیرہ ایشان :—

بهرِ دل بردنِ ما باز کسی می آید
یک جهان شعله بتاراج خسی می آید
نالهٔ باز بگردِ دل ما می گردد
عندلیبی بطوافِ قفسی می آید

---

نقش پا گم نشود راہ چو نمناک شود
ما باین دیدهٔ تر قافله را راہ بریم

صنمی ببر نگیری قدحی بکف نداری
همهٔ حلال حق را تو بخود حرام داری

---

خیالِ شمعِ رویت دشمنِ آسایش من شد
چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمي آید

---

پیش ما قطعِ بیابانِ طلب آسان ست
آن قدر نیست رہ شوق که پا گرم کنیم

---

نیستي در پیش دارم ترکِ هستي میکنم
آفتابِ نیم روزم رو به پستي میکنم

---

بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم
کآسایش ما در دمِ تیغ که نهفته است

---

گل در بغل و آتشِ غم در جگرم من
با بلبل و پروانه بعزم سفرم من

---

طبع تو جاهل اگر باشد گناهِ باده چیست
بر گلوی شیشه نتوان بست تقصیر ترا

---

ز منعِ بیخبران گریه کم نمي گردد
به آستین نتوان رُفت موج دریا را

---

دیدنِ احباب هنگامِ جدائی مشکل ست
چشم می پوشیم و یاران را وداعی میکنیم

بر ما نسیم وصل گذاری نکرده است
گلزار نا شگفته لبِ دیر خنده ما ست

---

ساغر ما نرسد تا بلبِ اهل وفا
باده بیرون نه نهد پا ز خطِ ساغر ما
خون ما لاله صفت جوش زد از شمشیرت
تیغ تو کرده عیان بر همه کس جوهر ما

---

در کفِ باد صبا تیز بیفتیم ز جوش
تا چراغی نفروزیم ز خاکستر خویش
بسکه می ریزد ز هم هر لحظهٔ ز آشوب دل
وقف طفلان مي کنم سنگِ مزارِ خویش را
گل چو ماتم دیدگان از خار خارِ عارضش
می کند از ناخنِ بلبل عذار خویش را

---

تا دگر ره نشکند از سنگِ استغنای دوست
استخوانهای تنم ای کاش بر جا مي نشست

---

فتح از طرف دل حزین ست
کز طرهٔ او شکست گیرد

---

از بسکه ز سودای غمت سوخته جانیم
چون دودِ دل از روزنهٔ دیده روانیم

---

پنهان شد ست خارِ مژه در محیطِ اشک
این خس بزیر موجهٔ دریای حسرت ست

بغفلت کاشکی آن دم کزین میخانه میرفتم
چو هوش از مغز عاشق از سر پیمانه می رفتم

---

چشم عاشق می فروزد در قدمگاهِ طلب
نقش پایش گرم دارد دیدهٔ نمناک را

---

در نیاید به نظر بی مدد کاوشِ غم
اشک لعلی ست که در کانِ جگر پنهان ست

---

از بوی دوست سوزِ دلم کم نمیشود
آسیبی از نسیم بآتش نمی رسد

---

امشب طبیبِ شهر ما بر ریش دلها شعله بست
بالا نشینِ داغ غم گردید داغ مرهمش

---

طفل سرشکم بی رخش در خاک غلطد هر نفس
شاید به سر گیرد گلی از مهر همچو شبنمش

---

در چمنِ عشق تو چون گل بچشم
قطرهٔ شبنم ز هوا میکشم

---

بر سرِ راهِ محبت همچو گل بر سر زند
نقش پای او اگر از خاک بر چیند کسی

---

همچو عنقا صحبتِ همجنس نایاب ست و بس
آنچه مارا میگدازد هجر احباب ست و بس

تابِ زلفش بسکه پیچد در گلویم گریه را
گرد بادِ ناله ام محبوس گرداب ست و بس

و الحال که هزار و بست و چهار هجري بوده باشد و راقم بشرف ملازمت ایشان رسید - به منصب هفت صدي از جانب پادشاه سر افرازند - و از جملهٔ امرای پادشاهي ست - و در ظلّ مرحمت و حمایت این سپه سالار در برهان پور بسر مي برد - بچوگانِ مکرمت و خوش ذاتي و سلامت نفس و نیکو صفاتي گوی مسابقت از امثال و اقران مي رباید - و زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار ابکار نهاده - و در میدان فصاحت و بلاغت جولان گری مي نماید - و داد فصاحت و نکته وری مي دهد - و اسباب عیش و عشرت و فراغتش مهیا و آماده است - و علی تخلّص مي فرماید - و با آنکه سن شریفش باربعین که حد کمال انسان ست نرسیده بالقوه اش را بهر کس که خواهي میتوان سنجید - و ترقیات کلي کلي خواهد کرد - و دیوان غزل و قصیده ترتیب داده - و در حین تحریر این خلاصه بشکر و احسان و اشفاقی که ازین عالیشان دیده و مي بیند و تربیت کرده و پروردهٔ اوست این قصیده و ابیات که در اوایل شعر گفتن بنظم آورده بود باین کمینه سپرد که درین خلاصه ثبت نماید - تا از جملهٔ مداحان و هوا خواهان ایشان بوده باشد - و بقدر امکان مِنْ بعد نیز در شکرِ احسان ایشان مي کوشد -

* قصیده *

زینت دهِ گلستان بهار ست
شوقِ دل ما ز بوی یار ست

از قطرهٔ شبنمِ بهاري
در صحنِ چمن بگل نثار ست

بسیار نسیم عطر پیما ست
بر تارکِ گل مگر سوار ست

از مرحمتِ بهار و نو روز
گلهای مراد بر کنار ست

وزبس که بهار کلبه پیرا ست
چون صحن ارم مکان یار ست

در حسرت مي كه عمر كاهست — افسرده بسان دی بهار ست
برخيز و پيالۀ بكف گير — ساقي كه دلم ز غم نزار ست
برخيز و بجرعۀ شفا ده — زان می كه دوای جسم زار ست
زان باده كه از شعاع رنگش — افسرده چراغ لاله زار ست
زان باده كه در پيال عيش — زينت ده بزم روزگار ست
مشّاطۀ بادۀ بهاري — پيرايه ده جمال يار ست
در موسم گل ز باده نوشان — چشمان نگار در خمار ست
از بسكه بهار عيش آسا — در حفظ گل و سمن بكار ست
مشكل كه شود دگر فسرده — آن لاله كه در چمن به بار ست
دلهاي فسرده در بهاران — سيراب چو لالۀ بهار ست
از سنبل زلف دور تا كی — آن دل كه رهين انتظار ست
در كنج قفس چسان نشيند — مرغی كه مقيم شاخسار ست
پر ساخت مكان بلبلان را — اشكم كه روان بجوی بار ست
افسوس كه در چنين بهاری — از خون دلم برخ نگار ست
هر لاله كه در چمن برويد — چون لالۀ خاطرم فكار ست
ز آزرده دلی و دردمندي — غمگين نشوم كه در گذار ست
گر دل شكند مرا چه نقصان — پيوند محبت استوار ست
گو دل نشود دگر فسرده — چون بر سر مدح شهريار ست
دارای زمانه خان خانان — كش تابع حكم روزگار ست
آن كز آثر نسيم لطفش — چون لالۀ تازه خشك خار ست
پيشاني او قفا نديده ست — بر مركب فتح تا سوار ست
آن كز شرر نهيب قهرش — گلزار زمانه شعله زار ست
از معركه روی بر نتابد — گر خصم يكی وگر هزار ست

آتش بارد بقلبِ دشمن — آن تیغ که جان و دل شکار ست
بازیست که از صلابت او — خونِ دلِ خصم در کنار ست
زین گونه که خصم یاور تست — بر قلبِ عدو زدن چکار ست
در رزم تو گاه عرضِ دشمن — سرهای بریده در شمار ست
صد صبح گذشت و بهر غیرت — خصم تو همان بپای دار ست
از خارشِ ناخنِ سنانت — روی دل مدعی فکار ست
آرایشِ پرچم دلیران — در معرکهٔ وغا غبار ست
گردی که ز موکب تو خیزد — این دهر شکسته را حصار ست
این نامه طراز خامهٔ من — در مدحِ کسی سخن نگار ست
کش بارگهِ شکوه او را — نه بُختی چرخ زیر بار ست
لطفی که کمند جذبهٔ تو — در گردن جانم استوار ست
در راه تو باختن سر و جان — در نزد بلا کشان چه کار ست
تو سر بطلب که دوستان را — در بندگیت همین قرار ست
تو صاحب عهدي و علی را — از بندگیِ تو افتخار ست
هر عمر ترا بقا ضمان باد — تا گردشِ چرخ را مدار ست
در دهر همیشه کام رانی — این حسن عطای کردگار ست
تا طاسِ فلک ز گردش مهر — گه تیره و گاه در نگار ست
کیفیت حاسد تو بادا — زان نشاء که حاصلِ خمار ست

* وله في الغزل *

یوسفِ رفتهٔ ما باز بصد ناز آمد
مصر را داد رواجی و دگر باز آمد

چغد ویرانه نشین گشت و زغن دشت طلب
که بتاراجِ عدو چنگل شاهباز آمد
کوکب تیرهٔ ما روشنیٔ مهر گرفت
شام انجامِ مرا نوبتِ آغاز آمد
مطرب از نغمه اثر مژدهٔ وصل آورد
این نوا باز بگوشم ز لب ساز آمد
آبروئ کرم و واضع مردی و سخا
لله الحمد که آخر بصد اعزاز آمد
بدلِ مردهٔ ما داد روان همچو مسیح
خان خانان که ازین راه باعجاز آمد
تا رخش شمعِ شبستان محبت گردید
نظر از دیده چو پروانه به پرواز آمد
خازنِ گنجِ وفا شد دل سودا زده ام
ای خوش آن کس که علی محرم این راز آمد

# میان دولت خان لودی افغان

میان دولت خان لودی از طایفهٔ افغان ست - و جماعهٔ افغان در هندوستان شجاع و دلیر و متهوّر و بی باک اند - و صاحب داعیه می باشند - و کثرت و جمعیت تمام نیز دارند - و در اکثر بلاد هندوستان بتخصیص پنجاب و حوالی کابل و آن حدود ساکن می باشند - و صاحب داعیگی ایشان از تواریخ هندستان خصوصا تاریخ اکبري معلوم مي شود - و بعضی از ایشان نیز لوای سلطنت بر افراشته اند - و بغي و طغیان شیرخان

افغان با جنت آشیاني محمد همایون بادشاه و حرام خوری او اظهر من الشمس است - بتفصیل آنها نمي پردازد - و میان دولت خان بر خلاف افاغنه در حقیقت و وفاداری بیمثل روزگار بوده - و درمیانهٔ مردم عالم عَلَم است - چنانچه از اول عمر تا بآخر بشرف ملازمت و وکالت این سپه سالار مشرّف بوده - و در اکثر فتوحاتی که این ممالک ستان نموده شریک و سهیم بوده است - بلکه بسر کردگي و تدبیر او بوده - و در جمیع امور رای رزین اورا قوی و مطابق میدانسته اند - و در ضمن فتوحات این ممالک ستان همه جا ذکر دستبردهای ایشان شده - و الحق از دلیران روزگار و شجاعان نامدار بوده - معاملهٔ شجاعت و دلیری او بغایتی بوده که متوجه تحریر آن شدن بغایت دشوار ست - و سپاهیانِ هندستان و امرا و اعیان بشجاعت او قایل گشته اند - و ازین رهگذر نام نامیِ خود را مشهور عالم ساخت - و در این دو سه مصاف که ذکر میشود کار رستم نموده - از جمله در وقتی که این سپه سالار متوجه فتح سند بود و او را با سه هزار کس بمدد جمعی که بمحاصرهٔ قلعهٔ سیاهوان گذاشته بودند فرستاده بودند - و در راه بمیرزا جاني پادشاه سند که زیاده از ده هزار کس با او همراه بود بر خورده با او مصاف داده شکست داد - و مظفر و منصور شد - که هیچ یک از سلاطین زمان این قسم فتحی نه نموده اند و نخواهند نمود - و حقیقت این مصاف چون در فتح سند در احوال سپه سالار بتفصیل مذکور است بایراد آن درین جا نمي پردازد - دیگر در وقتی که میانهٔ سهیل حبشی و این سپه سالار در حوالیِ احمد نگر در کنار رود گنگ مصاف افتاد - مردانگی و شجاعت و دست بردهای که او نموده یارای هیچ یک از بهادران روزگار نیست - و در دیگر مصافها سرداری و دلاوری نمایان نموده - و بتفصیل آنها اگر پردازد طول تمام خواهد داشت - و اکثر

اوقات این سپه سالار ذکر دلاوری و مردی آن دلاور را در مجالس و محافل
می نماید - و در همت و اهلیّت و از خود گذشتگي بی مثل و مانند
بوده - و تعریف و توصیف او همي قدر بس است که اکثر مستعدانی
که در ملازمت این سپه سالار می بوده اند مثل ملاشکیبی اصفهاني
و نظیری نیشاپوری و عرفی شیرازی و یولقلی بیگ انیسی در صحبت او
می بوده اند - و با او بسر می برده اند - و بوسیله او رعایتهای کلی کلی
ازین سپه سالار یافته اند - و همگی مدح او گفته اند - ازانجمله یولقلی
بیگ در مثنوی که در مدح این سپه سالار گفته این ابیات در وصف میان
مومي الیه گوید -

* ابیات *

بدولتخان که دولت خانهٔ اوست  می بهرام در پیمانهٔ اوست
چو عزم کین کند برق یمانیست  چو حزم آئین کند فاروق ثانیست

و در هندستان بطریقي علم گشته که اگر صد هزار دولت خان نام بوجود آیند
و یا آمده باشند دولت خان مطلق که گویند مطلب اوست - و قاعدهای
نیکو و ضابطهای پسندیده در ایام وکالت درین سرکار گذاشت - و بهترین
چیزها که در روی روزگار بیادگار گذاشت آنست که مثل نواب نامدار
مملکت مدار رکن السلطنه خان جهان که امروز بمنصب پنجهزاری
و خطاب فرزندی از جانب پادشاه سرفراز است و از جملهٔ شجاعان
زمانست خلف صدقي بوجود آورده - و در ایامی که این شجاع نامدار
در ملازمت سپه سالاری بامر وکالت سرکار عالی مشغول بود نواب خان
جهان نیز در ملازمت پدر بزرگوار در خدمت و ملازمت ایشان می بود -
و همیشه منظور نظر تربیت این سپه سالار بود - و فرزند خوانده بود -
و این رتبه و حالت از رهگذر پسری میان دولت خان نیافته بلکه از توجه
و تربیت این سپه سالار یافته - و اگر از پسری دولت خان هم یافته باشد از

برکتِ تربیت ایشانست - و می گویند که در روز تولد ایشان این سپه سالار خود متوجه شده منجمانِ اختر شناس دقیقه فهم را حاضر ساخته زایچهٔ طالع او را ملاحظه نمودند - و یقین عالمیان شد که بدولت عظیم سرافراز خواهد شد - و این فرخ(۱) مولود را بفرزندی سر افراز ساختند و پیر خان نام نهادند - و الحق امروز مثل وی شجاعی و نامداری نیست و خان جهانی را باستحقاق گرفته - و بهترین آداب و قواعد او این که حقوق سابق را منظور داشته بدستور اول در خدمت و تعظیم این سپه سالار بتقصیر از خود راضی نمیشود - و این شیوهٔ موصی الیه در نظر جهانیان بغایت پسندیده است - و اوصاف این پدر و پسر نوشتن طولی تمام دارد - بهمین جهت اختصار نمودن را اولی دانست - چراکه در هیچ وادی نظیر و ثانی خود ندارد - بتخصیص وادیٔ شجاعت و آثار - و نام پدر باوجود تقرب پادشاه و منصب پنج هزاری پسر بجهت وکالت این سپه سالار درمیانهٔ مردم بیشتر سایر و دایر ست - و اوصاف حمیدهٔ میان دولت خان در هند بیشتر مذکور میشود - و حقا که برحال او رشک است که در زمان حیات خود در خدمت صاحب و ولی النعمت خود باین طریق معزز و معتبر بوده است - و بادای حقوق نعمت جان سپاریها کرده - و نام صاحب خود را بلند گردانیده - و مثل خان جهان خلف سلفی بیادگار گذاشته - و در ممات نیز نام نامی او بخیر عالم گیر ست - و بتاریخ سبع و الف در برهانپور خاندیس در گذشت - و در همان جا بر آسوده - و فرزند نامدارش اعنی نواب خانجهان عمارتی عالی و باغی متعالی در کمال صفا و نزاهت بر سر مقبرهٔ ایشان ساخته که معلوم نیست که در هندوستان این قسم مکانی و عمارتی

---

(۱) در نسخهٔ ب "و این فرخنده مولود را بشرف خطاب فرزندی سر افراز ساختند" مرقوم است ۱۲ *

بهم رسد - و الحال سیرگاه اهل برهانپور ست - و مردم ازان مکان شریف از برکت این خان زمان و آن مغفرت پناه محظوظ و بهره مند میگردند - و پورهٔ نیز دران حوالی بنا نموده بلودي پوره موسوم ساخته - امید که الله تعالیٰ از تقصیرات او در گذرد - و این عالیشان را سالها بداراد بِمَنِّهٖ وَ جُوْدِهٖ *

# میرزا حسن علي بیگ

جناب میرزا حسن علی بیگ فرزند خلف مقصود آقای اوملو ست که سالها در دار السلطنهٔ هرات در ملازمت محمد خان تکلو و قزاق خان برادر او در کمال تقرب و اعزاز بوده - و احوال محمد خان در اکبر نامه از فرمانی که شاه طهماسپ والی ایران در باب توجه نواب جنت آشیانی محمد همایون پادشاه باو نوشته و شیخ ابو الفضل بجنس ثبت نموده ظاهر ست - و خدماتی که آن ایالت پناه بابن بادشاه جنت مکان نموده مشهور عالم است - القصه مقصود آقا بسببي که بر راقم ظاهر نیست بهندستان آمده با میرزای مومی الیه در ملازمت این سپه سالار بسر می بردند - تا آنکه در محاربهٔ که در آلاود مقصود آقا را با راجپوتان دست داد - با وجود پیریها دران مصاف جوانیها نمود و داد مردی و مردانگی داد چنانکه طرفین عبرت گرفتند - و اکثری از راجپوتان را بقتل در آورد - و در آخر که مظفر و منصور شده بود یک نفر از بقیه السیف راجپوت برچهٔ بر ایشان زد - و خود جان نثار شده فرزند خلف خود اعنی میرزا حسن علي بیگ را باین سپه سالار سپرد - و طایفهٔ اوملو از جملهٔ طوایف مشهور قزلباش ست - و بمزید جمعیت و تقرب بادشاهان ایران بتخصیص سلاطین ذی شان صفویّه ممتاز و مستثنی اند - و جد و آبای عظام کرام او درمیانهٔ آن طایفه معزز و مکرم بوده اند - و بتقدم و پیشوائی

ایشان آکابر آن قوم قایل اند - و میرزای مومي الیه را چون از روز ازل نیک بخت و نیک نام و خجسته فرجام آفریده بودند در طلب نام نامی مي بود - و در اوایل عمر که در ایران مي بود کوشش او زیاده از حالت و قدر او بود - و طبعش از بلند پروازیها به پستي قرار نمیداد - تا آنکه بختش راهنموني و طالعش روز افزونی نموده با پدر و برادر بهندستان افتاد - و در روزی که داخل هندستان شدند درباری بفراز دربارِ این بزرگوار ندیدند - و اول تسلیم و کورنشی که کردند با این سپه سالار بود - و در سلک ملازمان ایشان منسلک گشته روز بروز در ترقي افزود - و کسب نیک نامي مي نمود - و کمال رشد و کارداني ظاهر مي ساخت - یکچندی بمنصب میرشکاری و قوش بیگ گری ایشان مفتخر بودند - و مدتی میر عرض این سپه سالار گشت - و روزی چند مهر دولت و خاتم سعادت خود را بایشان سپردند که در کارسازی خلق الله بذل مجهود و مبذول دارند - چون درین دو سه امر خطیر رتبه و حالت خود را ظاهر ساخت - متصدّی منصب جلیل القدر وکالتش ساختند - و درین امر جلیل القدر بدستوری بسر برد که شهرهٔ شهر و معروف دهر شد -

هرکه در او جوهر دانائی ست　　در همه کاریش توانی ست

و سپاهی و رعیت را از خود راضی و شاکر نمود - و همت بر کارسازی درویشان و محتاجان و غریبان قربةً الی الله مي گماشت - و اکثری از بی خان ماناں عراق و خراسان که بجهت حوادث زمان بوسعت آباد هندستان افتاده گرفتار آلام و محنت غربت بودند - بوسیلهٔ ایشان در خدمت این سپه سالار بمناصب مناسب رسیدند - و جمعی ازانها کامیاب و کامران باوطان خود رجعت نموده باز ماندگان را در یافتند - همین مقدمه در اوصاف ایشان کافیست - و همیشه مستعدانی که در بندگی این سپه سالار

می بوده اند مثل شکیبی و نظیری و عرفی و یولقلی بیگ وغیره در صحبت ایشان می بوده اند - و چندان اهلیّت و آدمیت که ازو دیده اند از هیچ یک از اکابر این ملک ندیده اند - و در اکثر فتوحات که این سپه سالار نمودهٔ به سرداری و سر کردگی ایشان بوده - و رتبه و حالت او در ایام وکالت کم از میان دولت خان لودي نبوده - و در تدبیرِ ملک گیری و مملکت داری مدار بر رای صایب ایشان مي نهادند - و در ایام وکالت خدماتِ مشهوره بتقدیم رسانید - و چنان نمود که شجاعت و کاردانی خود را بر پادشاه و ارکان دولت او ظاهر ساخت - و قریب به بیست و پنج سال بلکه زیاده در ملازمت این سپه سالار معزّز و مکرم بود - تا آنکه بتاریخ اوایل هزار و بیست و دو هجري که بادشاه جهان پناه این سپه سالار را از قنوج طلب داشته برهان پور فرستادند میرزای مشاراً الیه را بمنصب سرکار پادشاهی والا رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد بمنصب سه هزار و پانصدی سرافراز است - و در پلهٔ پنج هزاری سیر مي فرماید - و ترقیات کلي کلي در پیش دارد و مي زیبدش - و تا از دربار این سپه سالار رفته و با آن رتبه سرفراز ست هیچ وقت نیست که عرایضِ اخلاص و تحف و هدایا ازان جانب نرسد - و این سپه سالار او را بخوبي یاد نمایند - و از همت و شجاعت و مردانگي خود را باین پایهٔ عالي رسانیده - امید که تا قیام قیامت بر مسندِ عزت متمکن باشد - و حق نعمت را فراموش نکند بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

## میرزا جان بیگ

میرزا جان بیگ از ولایت بدخشان است - و از جملهٔ سپاهیان و شجاعان قرار دادهٔ این زمان است - و بمنصب میر عرضی در خدمت

این سپه سالار سرافراز بوده - و از جملهٔ آقایان قرار دادهٔ ایشان بود - و در اکثر فتوحاتی که این سپه سالار در گجرات و سند و دکن نموده همه جا همراه بوده و دستبردهای نمایان و خدمات شایسته کرده - و چنان نموده بود که او نیز در ملازمت این سپه سالار ثانی میرزا حسن علي بیگ و دیگران بوده و بمردی و مردانگی عَلَم گشته - و همیشه فوجی از ملازمان خاصه با او معین بوده - و همه ساله مبلغهای کلی برسم جاگیر و علوفه ازین سرکار مي یافت - تا آنکه ترقی کلی اورا در ملازمت بادشاه بهم رسید - و الحال به یمن توجه ایشان در سلک منصب داران بادشاهی در آمده - و از بندگان خاص آن درگاهست - و بدعاگوئی این سپه سالار مشغول است *

## میرزا نور الدین محمد

میرزا نور الدین محمد فرزند رشید میر رفیع الدین آفاق ست - سیدی عالي نسب و بزرگی رفیع حسب - عالیشان رفیع مکان بود و اصل وی از سادات رفیع الشان موسوی مشهد رضوی ست - و مدتی مدید کلانتری و تقدّم و پیشوائی مشهدِ مقدّسهٔ رضویه به پدر بزرگوارش میر رفیع الدین حسین مشهور بآفاق تعلق داشته - و از جملهٔ نقیب النقبای آن شهر ست - و در فن سپاهیگری نیز قدرت و مهارت تمام داشته - و در طرز و روش ملک گیری و ملک داری و امور سلطنت و براه بردن مهماتِ دولت وقوفی کافی وافی داشت - و در اوایل عمر در دکن در ملازمت برادر اعیانی خود میرزا خان که از امرای عمدهٔ سلسلهٔ نظام شاهی بود می بود - و میرزا خان مذبور در ایام هرج و مرج دکن یکی از فرزندان سلسلهٔ نظام شاه را به بادشاهی برداشت - و خود از غایت صاحب داعیگی متصدّی مهم وکالت و اتالیقی بود - و در آخر آن

شخص را بقتل رسانید - و خود نیز کشته شد - و آن قضیه در هندستان بغایت مشهور است - و غریب کشي که در احمد نگر واقع شد از رهگذر آشوب و فتنهٔ او بود - و میرزای مومي الیه قبل از کشته شدنِ میرزا خان در اوایل هرج و مرج آن ولایت از احمد نگر برآمده بملازمت پادشاه جم جاه خلیفه آلهي جلال الدین محمد اکبر بادشاه سر افراز شد - و در سلک امرا و اعیان منتظم گردید - و در ایام ملازمت پادشاه طریقهٔ اخلاص و خدمتگاری نسبت باین سپه سالار بجای مي آورد - و مدتی این شیوه مسلوک بود - و این دل شکار کم آزار بنوعی در تراضی خاطر و رعایت جانب میرزا و تعظیم و توقیر او می کوشیدند که منصب پادشاهی را هیچ انگاشته ملازمت و بندگي ایشان را بران ترجیح داده دست از خدمت بادشاهی باز داشت - و همت بر بندگي و ملازمت ایشان گماشت - و این ملازمت را باعث آبادیِ دین و دنیای خود دانست - و این سپه سالا نیز چون همگی همت عالی را بتربیت و رعایت و پروردن این قسم بزرگان مصروف داشته و میدارد در تعظیم و توقیرش بذل مجهود بتقدیم رسانیدند - و در سلک مصاحبان و مقربان و صاحب کنگاشان در آمد - و میرزای مومی الیه در سپاهیگری نظیر و ثانی نداشت - و در تدبیر و ملک گیری بیمثل بود - و در سفر خیر اثر فتح سند در ملازمت ایشان بود - و در بعضی مقدمات او را سر گروهِ فوج نموده به تنبیه بعضی از باغیان مي فرستادند - و در ایام مصاحبت و صاحب کنگاشي در خیرخواهي و انتظام احوالِ رعیت و سپاهي بتقصیر از خود راضي نمي شد - و با وجود کبر سن تردداتِ مردانهٔ جوانانه در فتح دکن در رکاب سپه سالار نامدار نمود - و فراخور حالت خود و احسان این سپه سالار بجاگیر و علوفه و انعام گران مند بهره‌مند مي بود - و دم بي نیازی زد و رفیق رزم

و محرم بزم بودن در شان ایشان صادق بود - و این قسم سید بزرگواری که
در سلک امرای پادشاهي بوده اورا ملازم ساختن و سامان و سر انجام
ضروریات ایشان سالها نمودن خالی از اشکالی نیست - و بعد ازین سپه سالار
از دیگری نمي آید - و اگر منحصر در وجود ایشان مي بود باز سهل
مي بود - دیگر مردم از امثال و اقران او مثل میرزا عبد الملک و دیگران
نیز بودند که بهمین قاعده با ایشان عمل می نمودند - الحاصل در ایامی
که میرزای مومي الیه با این سپه سالار بود محسود امثال و اقران
بودند - و معزز و مکرم بسر مي بردند - و در جمیع امور به رای کافی ایشان
عمل مي نمودند - و بهیچ وجه باو سابق نمي نمودند - و چون مدتها
بیک وتیره در ملازمت و صحبت ایشان بسر برد بتکلیف هرچه تمام تر
گاهی منصب میر عرضي و گاهی برتبهٔ وکالت مشغول ساختند - و دران
امور بغایت قاعدهای نیکو گذاشت - و حل و عقد آن مهم جلیل القدر را
بنوعی در کف کافی او گذاشتند که بی وجود ایشان دران سرکارِ گردون تبار
داد و ستد نمي شد - و همواره وکلای آن سرکار دم از تابعیت و ملازمت
میرزای مومي الیه میزدند - و وجود این قسم سید کاردانِ عالیشانی را
در سلسلهٔ خود غنیمت مي دانستند - و رای صواب نمای او را در هر کار
و هر مهم و معامله قُدوه دانسته بآن عمل مي نمودند - و در ایام وکالت
و مصاحبت اسباب عیش و عشرت و بزرگي میرزا آماده و مهیا بوده -
و هر مطلب و مقصد که در خاطرش مي گذشت روا بود - القصه هم
میرزای مومی الیه در ایام وکالت و مصاحبت محظوظ و بهره مند بود -
و هم این سپه سالار از مهمات و معاملات سرکار خود مطمئن خاطر و فارغ البال
بود - تا آنکه منشي روزگار روزنامچهٔ عمرش در برهانپور به ثمان عشر و الف
در نوشت - در همین دار السلطنه بر آسوده - اَللّٰهمَّ اغْفِرهُ *

# میرزا عبد الملک

سیادت دستگاه میرزا عبد الملک از سادات رفیع الشان صحیح النسب
رفیع الحسب قصبهٔ ارغند ولایت ترشیز خراسان است - و در اوایل عمر
تعلیقه نویس سرکار پادشاه ظل الله جلال الدین و الدنیا محمد اکبر پادشاه
بوده - و بعضی اوقات در ولایت گجرات منصب دار و کروری نیز بوده - و از
حساب و سیاق کمال وقوف داشته - و شکسته را بغایت نیکو می نوشته -
چنانچه در این فن بی نظیر ست - و بعضی نوشتجات ایشان بنظر راقم
رسیده است - الحق خوش نویسی بوده - و بسلامت نفس و خوش
ذاتی و نیک نفسی دم یکتائی می زده - و بغایت سلیم النفس
و کم آزار بوده - و در اهلیّت و آدمیت و از خود گذشتگی در هندستان چه
که در عالم عَلَم بوده - در اواخر عمر شوقِ خدمت و اشتیاق صحبت این
قدردانِ این طبقه اورا از مهمات و معاملات بادشاهی باز آورده بملازمت
ایشان سر افراز ساخت - و بمنصب دیوانی سر افراز کردند - و مدتی این
امر خطیر را متصدّی شده رعیت و سپاهی را آبادان و معمور داشت -
و راضي و شاکر ازو بودند - و سلامت نفس و قدرت و کاردانی خود را
یوماً فیوماً ظاهر و باهر ساخت - و دعای خیر که بهترین کفایت و خیر
خواهی ست بجهت صاحب و ولي نعمت خود حاصل نمود - و روز بروز
در تزاید و ترقي و رشد افزود - و در ایام منصب و ملازمت همیشه مکرّم
و محترم بود - و این سپه سالار حقیقت شعار نیز ازآنجا که عالم قدردانی
او بود وجود این قسم سیدی را در سلسلهٔ علیهٔ خود غنیمت دانسته در
اعزاز و احترامش مي کوشید - و دست اقتدار او را در مهمات کلی و جزوي
مطلق العنان میداشت - و گفته و کردهٔ اورا بسمع رضا قبول نموده دست

رد بر سینهٔ ملتمس او نمي نهاد - او نیز بشکرانهٔ این قسم الطاف همواره بشکر گذاري و کارسازي و معامله پردازي بسر مي برد - و دعای دولت این سپه سالار و انتظام سرکار ایشان را بر خود فرض عین و عین فرض مي دانست - و بلوازم بندگي قیام و اقدام مي نمود - تا آنکه بتاریخ ثمان عشر و الف در برهانپور در گذشت - و در بیرون دروازهٔ احدی پور مدفون گشت - اَللّٰهُمَّ اغْفِرْهُ وَ ارْحَمْ *

## جناب مهدي قلي سلطان

مهد قلي سلطان فرزند خلف اسفندیار سلطان برادرزادهٔ خلیل خان افشار ست - که سالها سلطنت کوه کیلویه به اباء و اجداد عظام او تعلق داشته - و تقدم و پیشوائی افشار اباً عن جد بایشان متعلق بوده - و در خدمت سلاطین ایران بتخصیص بادشاهان ذي شان صفویه صاحب اقتدار و کارگذار بوده اند - و خلیل خان عم او در زمان سلطنت شاه طهماسپ صفوی اَنَارَ اللّٰهُ بُرهَانَهٗ ریش سفید و بزرگ جمیع افشار که زیاده از یک صد هزار خانوارند و از عمدهٔ طوایف قزلباشیه است شد - و سلطنت کوه کیلویه که ملک یک بادشاهست و از زمان سلطنت سلاطین ترکمان تا حال ازین طایفه بوده است و دران ملک باغات و عمارات و حمامات و مواضع و مزارع و پل و رباط ساخته و احداث نموده اند - و اکثر محال آن ولایت از راه ملکیت بآن طایفه تعلق دارد - و در زمان شاه سلطان محمد بن شاه طهماسپ صفوی - قلندری دران دیار خیال باطل نموده خروج کرد - که من شاه اسمعیل پسر شاه طهماسپم که از پدر سلطنت ایران باو رسیده - و باندک زمانی که متقلّد قلادهٔ سلطنت بود در قزوین در گذشت - و جمعی از اوباش لرستان کوه کیلویه و دیگر طوایف قزلباش بر سر او جمع شدند - و کار او رواج تمام گرفت - تا آخر

میانه او و خلیل خان در حوالی قلعهٔ دهدشت کوه کیلویه کار بمصاف انجامید - و خلیل خان شکست یافته با رستم خان فرزند خود کشته شدند - و شاه قلندر را شوکت و مکنت تمام بهم رسید - می گویند که آن قلندر بخواندن اسمآء الله مداومت می نموده - و تسخیر بعضی چیزها نیز کرده بود - ازین رهگذر او را فتوحات بی عد و حشر و لشکر دست میداد - و الا قلندری بی سر و بی پا در ولایت بادشاهی عظیم الشان در آمده دعوی بادشاهی نماید - و در اندک زمانی با یک صد هزار خانوار افشار در آویزد و غالب آید و مثل خلیل خان و رستم خان سرداران را از پا در آورد - از عقل بغایت دور می نماید - و بعد از خلیل خان و محمود خان پسر او جا نشین پدر شد - و آنچه از کوه کیلویه که قلندر تصرف ننموده بود متصرف شد - و بادشاه قلندر مصافها نمود - تا آنکه قلندر حیلهٔ انگیخته او را بزهر هلاک کرد - القصه شاه قلندر هفت سال در کوه کیلویه بسر برد - و دستبردها نمود - و تا حوالیٔ اصفهان رفته خوانسار و بعضی ملوکات سرحد اصفهان را بدست آورد - و کار او بجائی رسید که اگر قدم پیش می نهاد سلطنت ایران را بدست در آورده بود - تا آنکه اسکندر خان برادر زادهٔ خلیل و اسفندیار سلطان پدر مهدي قلي سلطان که برادر خلیل خان بود بانتقام خون خلیل خان متوجه قلندر شدند - و در ده دشت کوه کیلویه درمیانهٔ ایشان مکرراً مصاف واقع شد - آخر الامر سلاطین افشار غالب آمده شاه قلندر گریخته در سوراخی مختفی شد - بعد از تفحص و تجسس بسیار او را بدست در آورده - بعد از سه روز بقصاص رسید - و اسکندر خان و اسفندیار سلطان حاکم علی الاطلاق کوه کیلویه شدند - شاه قلی خان پسر اسکندر خان تخلف ورزیده - درمیانهٔ ایشان نزاع و کلفت بهم رسید - و کار بحرب انجامید - و بعد از مدتی سلطنت کوه کیلویه از تصرف ایشان بتصرف بنی اعمام ایشان در آمد - و سلطنت ایران بشاه

جم جاه شاه عباس فرزند خلف شاه سلطان محمد رسید - و آن ذي جاه با طایفهٔ افشار بد شده در مقام استیصال ایشان در آمد - و اکثری از امرا و امرازادگان را بقتل آورد - و آن قوم را بالکلیه بر انداخت و از کوه کیلویه بر آورد - و قتل عام نیز فرمود - چنانچه از صد هزار خانوار افشار الحال پنج هزار خانوار در ایران نمانده - و جناب مهدي قلی سلطان که دران ایام در سن صبی بود بجهت بعضی جانسپاری و اخلاص پدر او اورا منظور نظر تربیت عالی ساخت - و در ملازمت خود بتربیت او حکم رفت - و راه باز در صحبت آن ذي شان یافت - بعضی از مفسدان و حاسدان سخنانِ دروغ راست نما را از سلطان مذبور بپادشاه عرض نمودند - که ارادهٔ رفتن کوه کیلویه و داعیهٔ سرکشی دارد - این جناب نیز از استماع این سخنان و استهلاک طایفه و اقوامِ خود را دیدن و خدمت چندین سالهٔ پدر و برادر و عم خود را نتیجه این یافتن ترک منصب و جاه و ملک موروث و سلطنت کوه کیلویه و افشار نموده بدیار هندوستان آمد - و مدتی در ملازمتِ بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر که دران زمان از جانب عرش آشیاني خلیفهٔ آلهی در الهاباس بسر برد - منصب دار شده راه تقرب یافت - و یک چندی در بندگی خلیفهٔ آلهی جان نثار شد - و در هنگام توجه این سپه سالار بفتح دکن از روی اخلاص از کومکیان ایشان شد - و در خاندیس و برار و دکن جاگیر یافت - و در سلک منصب داران عمدهٔ بادشاهی در آمد - و در ایام بودن این صوبه راه مصاحبت و مجالست یافت - و بزم آرای این سپه سالار بود - و تقرب و نزدیکی تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بزم ایشان را بنغمات رنگین داشتی - القصه سلطان مومي الیه از غایت عاقبت اندیشی و نهایت دور بیني و حزم و احتیاط از سر منصب مستعار دنیا در گذشته بفکر کار آخرت افتاد - و ترک و انزوا و صحبت

درویشان و مستعدان را بر همه چیز ترجیح داد - و چندان اهلیت و آدمیت و قابلیت و شکست نفس با این سلطنت شعار ست که با هیچ یک از درویشان این زمان نیست - و بغایت مستعد شیوه واقع شد - چنانچه شعر را نیکو می فهمد و در موسیقي مهارتی تمام دارد - و طنبور را بغایت پر سوز می نوازد - و تتبع اشعار قدما نموده - و بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات و غزل مي پردازد - و در ایام ترک و انزوا همیشه بعافیت مي گذراند - و قطع نظر از الطاف و احسانِ اهل عالم نموده - نه او را از کسی توقّعِ شفقت و مرحمتی ست و نه کسی را ازو رنجی و مشقتی - و اکثر اوقات با مستعدانِ هر طایفه صحبت میدارد - و از صحبت اُو محظوظ میشوند - و اهلیت و آدمیت این سلطنت شعار زیاده ازانست که بتحریر و تقریر در آید - و در ایام بودن ایشان در برهانپور سلسلهٔ بزرگی و سخن دانی و نکته سنجیِ این سپه سالار رواجی تمام داشته - و اکثر مستعدانی که درین نسخه ذکر شده در بندگی ایشان مي بوده اند - در وقتی از اوقات غزلی طرح فرموده بودند - سلطان درویش شعار را نیز بگفتن آن میل شد - و مداحی ایشان را فوزی عظیم دانسته بمدح ایشان مرتب ساخت - و بر ندمای مجلس عالي گذرانید - و بصلات و انعامات اختصاص یافت - و بزرگی این سپه سالار را ازین جا قیاس باید نمود - که این قسم بزرگان باوجود ترک و انزوا و گوشه گیری مدّاحی ایشان را اختیار مي نموده اند - و بی شایبهٔ ریا در سلک هواداران و مداحان ایشان در می آیند - و غزل مذکور این ست *      * غزل *

ز آب حیوان و دم عیسیِ همین نام ست و بس

نشاء کو جان دمد در تن مي و جام ست و بس

تلخ کامی بین که با این شور بختی عهدها ست
مایۀ عیش مدامم راح گلفـــام ست و بس
بگذرم زین التـزامي شعر چون دانم یقین
طبع را از التـزام شعر الـزام ست و بس
این سخن در گوش جانم هاتفی از غیب گفت
غیر مدحِ خانخـانان شعر ابرام ست و بس
مدحِ کوی خانخانان گوی و بر وی فخر کن
کز دو عالم سر فرازی را همین نام ست و بس
با نشان و نام شد هر بی هنر سلطان بس است
حیف باشد چون تونی در هند گم نام ست و بس

## میر عوض

میر عوض اصل وی از سادات سبزوار خراسان ست - و در تتۀ سند متولد شده - و در عنفوان جوانی و ایام بهارِ شباب و کام رانی در تته در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح آنجا بود و آن ولایت را مفتوح ساخته بود پدر بزرگوار او یعنی سیادت پناه سید یادگار از مشاهیر و اعیان بود - و از جانب دیگر بسادات رضویۀ سبزوار که در سند کمال اعتبار داشته و دارند مي پیوندد - بنظر سپه سالار نامدار رسید - چون سعاداتِ ابدي و توفیقاتِ سرمدي هادي و راهنمای او بود نهال برومندِ عقیدت و اخلاص نسبت بمنتسبان این آستان در جویبار عنصر هستي او در نشو و نما دید - و آثار رشد و رشاد از جبین مبینش هویدا یافت - در دایرۀ تربیت یافتگان و مستعدان رعایتش در آوردند - او نیز پروانه وار بر یمین و یسارِ بزم عالی و محفل متعالی پر و بال اعتقادات جبلی را کشاده کرد - سرادقات جلال پرواز داده در خریطۀ

جانفشانان و فدویان انخراط یافت - و روز بروز تربیت این سپه سالار و جانسپاری آن جانسپار تزاید و ترقی پذیرفته از جملهٔ مشاهیر شد - و بمناصب عالیه سر افراز گردید - و مدتی مدید برتبهٔ اتالیقی نو باوهٔ گلستان و بوستان سلطنت و بختیاری - و گلدستهٔ گلشن کامگاری - میرزا رحمان داد جیو که فرزند سیوم این سپه سالارست سربلند گردید - و چندی در اوایل ملازمت از خدمتگاران حضور بود - و دیگر اوقات در بهترین پرگنجات جاگیر خود فوجدار می ساختند - و از جملهٔ اعیان و کاردانان به یمن تربیت این سپه سالار شده روشناس سلاطین و اعاظم هندوستان شد - و الحال هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد در صوبهٔ رهتنپور وغیره که جاگیر این سپه‌سالارست بفوجداری مشغول ست - و حالت و جمعیت و مکنت او کم از منصب داران عمدهٔ بادشاهی نیست - و لیاقت هر قسم مهم و منصبی که ازان عالی تر نبوده باشد دارد - و چون نداشته باشد که تربیت کردهٔ خانخانان است - و امثال این سیادت پناه در این دربار الحال بسیاری هستند که از پایهٔ ادنی بمرتبهٔ اعلی رسیده اند - و درمیانهٔ امثال و اقران سرافراز گشته اند - و تربیت کردهای ایشان را حد و شماری نیست - بجمعی از مشاهیر آنها که براقم رسیده اکتفا می نماید که بر عالمیان ظاهر گردد که بندگی ایشان را این رتبه و حالت می باشد که همیشه بندگان ایشان کامران وکامیاب باشند *

## میرزای (۱) میرزا صالح بیکا

میرزا صالح از بزرگ زادگانِ موضع (۲) جنت نشان اردوان اصفهانست - و بکمالِ حیثیت و استعدادِ کسبی و وهبی آراسته و پیراسته است - آبا

(۱) در نسخهٔ ب «محمد صالح بیگ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «موضع آزادگان جنت نشان» ثبت است ۱۲ *

و اجدادش نسلاً بعد نسل و عقباً بعد عقب بزرگ و کلانتر آن جا بوده اند - و در دارالسلطنهٔ اصفهان نیز ایشان را از جملهٔ اکابر و اعیان می شمرده اند - و قدرت و منزلت تمام داشته اند - و از دیوان بادشاهان ایران و حکام آن دارالسلطنهٔ بمناصبِ مناسب عالی سرافراز بوده اند - و دایم الاوقات دران سلسلهٔ رفیعه مردم کاردان و مستعد بوده اند - و املاک نفیسه و منازل لطیفه و بساطین و مستغلات و غیره آن محل از راه ملکیت از قدیم الایام الی الان بایشان متعلق و منسوب بوده - اما میرزای مشار الیه لازال مشار الیه بغایت الغایت از آبا و اجداد تمامی رشید و کاردان و مستعد افتاده - و در علم سیاق و حساب و انشا بی نظیر و همال است - و خط شکسته را بغایت نیکو می نویسد - و در انشا مهارت تمام دارد - چنانکه مناشیر و احکام و سجلات و مکاتبات مشکله را بی تامل و تفکر موافق مدعای اهل زمان می نویسد - و مستعدان و دانایان و عمل پیشگان هر طبقه را اعتقاد تمام تمام بسلیقه و کاردانی و مهم گذاری او هست - و در دار السلطنهٔ مذبور مهمات کلی کلي از جانب بادشاه و حکام باو مرجوع بوده - و بر وجه احسن و اتم بفیصل می رسانیده - و اوقات شریفش در مدت عنفوانِ ریعانِ جوانی و بهارِ کامرانی از حاصل املاک و مستغلات موروثي و مکتسبی و منافع املاک و حاصلِ باغات و منصب و مهم بعیش و فراغت میگذشت - و امثال و اقران اورا ازین رهگذر همیشه بر او رشک بود - و با مستعدان هر طبقه و طایفه بسر می برد - و از آشنائی و صحبت و آدمیت در ایران عَلَم بود - تا آنکه جوهر ذاتی و فطرت اصلی و نیک بختی اورا غایبانه مشتاقِ ملازمت و خدمت این قدردانِ هوشمندان نموده بهندستان آورد - و از بار یافتگان و مقربان ایشان شد - و بغیر از دربار ایشان بر درِ دیگری نرفت - و اخلاص و اعتقاد غایبانه و حاضرانهٔ او در آئینهٔ شناخت این هوشیار

عکس پذیر گشته درخورِ استعداد و حالت رعایت یافت - چون جوهرِ کاردانی و عمل پیشگی او بر این بزرگ قدردان ظاهر شد - مهمات و معاملات جز و کل و داد و ستد بندر سورتِ گجرات را که بجاگیر ایشان مقرر بود و بهترین بنادر هندستان ست در کف کفایت او گذاشتند - و دیوان باستقلال آن بندر نموده بی شریک و سهیم بآنجا فرستادند - چون آن بندرِ مکهٔ معظمه است و محل تردد حاجیان و زایران مکهٔ معظمه و مدینهٔ مشرفه است و اهلیّت و درویشی و خدا شناسی او ظاهر بود دانسته بجهت رفاه حال تجار و حاجیان و مترددین و خلق الله او را بآن بندر فرستادند - که به بر آوردنِ مهمات مسافران بر و بحر بواجبی قیام و اقدام نماید - و دعای خیر بجهت صاحب خود حاصل نماید - آن جناب نیز این معامله را فوز عظیم دانسته بنوعی متکفل و متوجه احوال حاجیان بیت الله الحرام و سایر خلق الله گردید که باندک زمانی در پیش خالق و خلایق رو سفید و نیک نام شد - و مدتی مدید دیوان باستقلال آن بندر بود - و اکابر و اعیان هندستان را شناخت و معرفت او ازین رهگذر حاصل شد - و دین و دنیای خود را دران شغل معمور و آبادان ساخت - تا آنکه این سپه سالار را بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر بدربار طلب نمود - و بسببی از اسباب میرزای مومی الیه دران ایام باحمداباد گجرات شتافت - و دران صوبه منصب دار شده باندک زمانی نهال ترقی او در نشو و نما افزود - و در سلک بندگانِ شاهزادهٔ نامدار بختیار کامگار اَبقاهُ اللهُ تعَالی شاهزاده خرم در آمد - و منظورِ نظرِ عاطفتِ آن شاهزادهٔ جوان بخت گردید - و معاملات و مهمات ولایت دلپذیر اجینِ مالوه که بهترین بلاد و امصار هندستان ست - و در آب و هوا و صفا کم از عراق و خراسان نیست - چنانکه حسّان الزمانی آقا شاپور قرسی طهرانی درمدح آنجا

گفته -

* بیت *

اجین را دیدم و بوی عراقم در دماغ آمد
خود این آب هوا گوئی بهندستان نمي ماند

باو رجوع نمودند - و دیوان باستقلال آن ولایت شد - و در هزار و بیست و چهار هجری بآن شغل اشتغال داشت - و بنوعی در تنظیم و تنسیق آن دیار کوشید که کاردانی و معامله فهمي خود را بر شاهزادهٔ نامدار ظاهر ساخت - و در هزار و بیست و پنج هجري دیوان بندر سورت نمودند - و بار دیگر بآن بندر رفته بتازگی ابوابِ کاردانی و معامله فهمی بر روی رعایا و متردّدین و حاجیان و مسافرانِ بر و بحر بکشود - و رعایا مرفّهٔ الحال و تجار و متردّدین و سپاهی فارغ البال شدند - الحق هر کس که منظور نظر این سپه سالار شد مقبول خواص و عوام است - و دیگر در هندوستان نان به تنگي نمي خورد - و از برکتِ توجه ایشان در همه جا و نزد همه کس معزز و محترم است - اگرچه شعر و شاعری را نور زیدہ و شیوہ و روش او نیست - گاهی بجهت موزونیت ذاتی و بشکرانهٔ انعام و احسان ایشان متوجه شعر شدہ و میشوند - و اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده اند - این غزل در هنگام تحریر این خلاصه به نظر در آمد که ثبت رفت - اِنشاءَ اللهُ تَعَالی که آنچه بدست در آید ثبت شود -

* غزل *

کرد زلفت تازه تا رسمِ پریشـــان زیستن
از پریشـــانی نمي آرم بســـامـــان زیستن

نقصِ استغنـــای حسن تست قتلِ چون منی
ورنه بر همچون منی سهل ست بیجان زیستن

کارِ جان سهل ست بر من لیک دشمن کامی ست
ریختن خـــون مـــرا و نا پشیمـــان زیستن

بر میان دامانِ رسوائي زدن کی عار ما ست
پیش ما ننگ ست بی چاکِ گریبان زیستن
با وصـــال از وصل محرومیـــم رسم تازه ایست
در گلستـــان بی تمـــاشای گلستـــان زیستن
صائب از نازی به بخت خود سزد چون دست داد
بر درِ دولت ســـرای خـــانخـــانان زیستن

# میرزا ابوطالب

میرزا ابوطالب از سادات رفیع الشان منیع المکان قصبهٔ تربتِ خراسان ست - و سیدیست عالي فطرت و صاحب رتبت - و در مهمات و معاملات و داد و ستدِ دنیاوی کمال رشد و وقوف دارد - و بقدری مقدمات طالب علمي دیده و علم سیاق و دفتر و حساب را نیز في الجمله ورزیده - و تتبع طرز انشا نموده - و در طرز سپاهیگری از همه بیشتر کار ساخته - القصه مجموعهٔ کمالات مذکوره است - و در اوایل عمر که از خراسان جنت نشان بهندستان افتاد در احمد نگر دکن در سلسلهٔ نظام شاه صاحب اعتبار و منصبدار شد - و بغیر ازان سلسله ملازمت دیگری اختیار نمموده - و روز بروز آثار رشد و کاردانيِ خود را ظاهر مي ساخت - تا آنکه این سپه سالار ولایت نظام شاه را چنانچه شرح رفته مفتوح ساخت - و میرزای مومي الیه مدتها بعد ازین واقعه در بیشه و جنگل متواری مي بود - و با جمعی دیگر از ملازمان آن سلسله باراده‌ٔ بار دیگر بدست در آوردن دکن و وفاداری و حقیقت شعاری متواري مي بودند - و بطریق قطاع الطریقان بسر مي بردند - و در راه ولی نعمت خود جان نثاری مي نمودند - تا آنکه باستمالت و دلاسای این سپه سالار از بیابان

گردیها و صحرا نوردیها بر آمده بشرف ملازمت ایشان مشرف شد - و بعنایات و نوازشات لایقه سر افراز شد - و چون از مقدمات کلي و جزوي دکن اطلاع تمام داشت بنظر بادشاه رسید - و تربیت و رعایت یافت - و بعد از خاطر نشان نمودنِ معاملات دکن چون بودن او بجهت اطلاعِ حالات و دانستن طرز و طور دکن و دکنیان از کومکیان دکن نمودند و باز بخدمت سپه سالار فرستادند - آخر الامر از غایت رشد و کاردانی و حسن اخلاص و اعتقاد بمنصبِ جلیل القدر دیوانیٔ این سرکار سر افراز گردید - و مدت سه سال این امرِ خطیر را بدستوری سر کرد که مقبول خواص و عوام شد - و کمال دانائی بکار برده سپاهی و رعیت را راضي داشت - و سرکار خاصه را معمور نمود - و خدمات شایسته و بایسته بتقدیم آورد - و در وقتیکه این سپه سالار را بادشاه والاجاه بدربار سعادت آثار طلب داشتند میرزای موصي الیه بارادهٔ توطن و طواف حرمین الشریفین صاحب حقیقي خود را وداع نموده مرخّص شد - و محمل امید بسوی کعبهٔ معظمه بربست - و هنگام رخصت بعنایات و احسانات سر افراز شد - و از راه بندر سورت گجرات که بهترین بنادر هندستان است بآن سعادت مشرف گشت - و توطّن مکه معظمه اختیار نمود - و راقم در مکه هنگام توجه هندستان بخدمت ایشان رسید - کمال دعاگوئی و اخلاص نسبت باین سپه سالار ازیشان دریافت - امید که موفّق باشند *

## میرزا محمد معصوم

میرزا محمد معصوم از اجلّهٔ سادات و نقباء قصبهٔ تون خراسان ست - پدر بزرگوار ایشان چون در تبریز تاهّل اختیار نموده بود سالها در مراغهٔ تبریز وزارت پیر قلي سلطان شاملو باو متعلق بوده - و میرزای مشار الیه در مراغه

نشو و نما یافته - و ازانجا بخراسان شتافته - و سالها ست که از خراسان بهند آمده در خدمت این سپه سالار جان نثار بوده - سیدیست رشید و کاردان و سپاهیست کار فرمایندهٔ تیغ و سنان - از اول توجه از خراسان تا هزار و بیست هجری که قریب به بیست و پنج سال بوده باشد در بندگي این سپه سالار بسر برده - و گاهی بمنصب میر عرضي و گاهی میر بخشي سر افراز بوده - و این مناصب را در کمال علوّ شان مي نموده - و سپاهی و رعیت را از خود راضی میداشته - و در نهایت استقلال بمهمات مذکوره مي پرداخته - و تسخیر قلب این سپه سالار نیز نموده بود - از نهایت کاردانی و اخلاص دیوان سرکار عالی شد - و در کمال استقلال سر کرد - و قاعدهای نیکو گذاشته - و از جمعی از نزدیکان این سپه سالار شنیده میشود که هیچ پادشاهی این قسم چاکری[1] نداشته - و در سپاهیگری باوجود آنکه از ارباب قلم ست - و اگر این طبقه را شجاعت و حالت و سپاهیگری نبوده باشد نقص ایشان نیست - در اکثر معارک دلیریها و مردیها بجا آورده - و در خدمت این ممالک ستان جان فشانیها نموده - چنانچه او را سر کردهٔ فوج نموده بر سر غنیم مي فرستادند - و فتح نموده مراجعت مي نمود - و در ایام ملازمت و دیوانيِ سپه سالار کار بجائی رسانید که روشناس اکابر و اعیان هندستان شد - و در وقتیکه از جانب ایشان وکیل دربار پادشاهی بود کاردانی و رُشد خود را بر بادشاه بدستوری ظاهر ساخت که در سلک مریدان خود در آوردند - و نشانهٔ مریدی که در هندستان معمول و شایع است از بادشاه گرفت - و فرق خود را بآن فرقدسای

(۱) در نسخهٔ الف "قسم جاگیری نداشته" و در نسخهٔ ب "قسم دلاوری نداشته" ثبت است ۱۲ *

گردانید - و به برهانپور بخدمت صاحب خود آمد - چون چندی در
بندگی بسربرد بسببی از اسباب در سلک منصب داران بادشاهی در آمد -
و الحال از جملهٔ امرای پادشاهی ست - و بمنصب هزار و پانصدی
سرافراز ست - القصّه اکثری از خدمتکاران و ملازمان ایشان بمناصب علیه
می رسند - و آنچه از اهل روزگار شنیده شد و از آثار و علامات معلوم
میگردد اینست که این سید کاردان عالیشان در آخر طریق بیوفائي سپرده -
و در بی حقیقتی با این چنین صاحبِ صاحب حقیقتی زده - و از مردی
و مردانگی این طور مردی بعید می نماید - امید که خلاف باشد - اگر
راست بوده باشد از کرده پشیمان و نادم بوده در تلافیٔ مافات کوشد -
بِرَبِّ النُّونِ وَ الصّاد *

# جناب خواجگي ابو القاسم

خواجگی ابو القاسم از جملهٔ اعیان این زمان ست - و گویند که اصل
وی از دار السلطنهٔ تبریز ست - و مولد آن جناب در کابل واقع شده - و در
وادیٔ امور ملکی و مملکت داری و سپاهیگری به رای صایب بی نظیر
و همال بود - و در طریق اهلیّت و آدمیت نیز یگانه و ممتاز ست - مدت
بیست سال در سرکار این سپه سالار راه وکالت و مصاحبت داشته - اگرچه
اسم وکالت نداشته فامّا مدار معاملات و مهمات رعیت و سپاهی بر او بوده -
و اکثر از مستعدان و درویشان و سایر خلق الله بوسیلهٔ او ازین سرکار آثارِ فیض
برده اند - و خود نیز بسبب قرب و نزدیکیٔ این سپه سالار از مشاهیر
و معارف گشت - و کارش بجائی رسید که لیاقتِ ملازمت و نزدیکی
خلیفهٔ الٰهی بهم رسانید - و بوسیلهٔ این نامدار در سلک منصبداران

بادشاهی منسلک گردید - و الحال در صوبهٔ ملتان از جانب بادشاه بامر بخشي گري قيام مي نمايد - و بهمتِ ملازمت این عالیجاه از دنیوی بی نیاز ست - و همیشه بذکر دعای خیر ایشان اوقات میگذرانند(۱) *

# میرزا شرف جهان

میرزا شرف جهان خلف سلف میرزا شرف الدین حسین است - و میرزا شرف الدین حسین فرزند رشید خواجه معین الدین بن خواجه خاوند بن خواجه محمود بن خواجه عبد الله است که بخواجکا اشتهار دارد - و خواجکا فرزند خواجه ناصر الدین عبید الله احرار ست - و اکثری از اهل هند و ماوراء النهر مرید و معتقد این بزرگان اند - و میرزا شرف الدین حسین در زمان دولت خلیفهٔ آلهی چنانچه در اکبر نامه و طبقات اکبري این سخن ثبت است رکن السلطنه و عضد الدوله گشت - و پا ازان مرتبه نیز بالا تر نهاد - و ذکر آن طول تمام دارد - همشیرهٔ خلیفهٔ آلهي که صبیهٔ حضرت جنت آشیاني بوده باشد در حباله میرزا شرف الدین حسین بود - و در ایام عضد الدولتگی و رکن السلطنهٔ خود فتوحات نامي در هندوستان نمود - و یکچندی در ولایت بنگاله بامر او جمعی بمرتبهٔ بادشاهي نیز رسیدند - و آن در اکبر نامه ثبت است - و نسبت میرزای موصی الیه بسلسلهٔ خلیفهٔ آلهي و دودمان کثیر الاحسان صاحب قران زمان اظهر من الشمس است - و در اکبر نامه و طبقات اکبري مفصلا ثبت است - پیرامون بیانِ حسب و نسب ایشان نمیگردد - و بآن دو کتاب مبسوط

---

(۱) در نسخهٔ ب « اوقات مي گذرانید - چون راقم بخدمت فیض بخش فیض رسان ایشان رسید فرمودند که از ساوهٔ عراقم و پدر من بهندوستان آمده - من در طفولیت در خدمت ایشان بودم - و قول اول اصح است » مرقوم است ۱۲ *

را میگذارد - و میرزا شرف جهان سَلَّمَهُ اللهُ تَعَالی در بیقیدی و از خود گذشتگی و بی تعلقی بزخارف دنیوی و همت و سخاوت نظیر و عدیل خود ندارد - و در وادی اهلیت و آدمیت و انسانیت ممتاز و مستثنی است - و در کسب حیثیات نیز چندانکه مقدور و ممکن او بوده کوشیده - امّا هیچ یک ازان فنون را بسرحد کمال نرسانیده - و در تتبع اشعار متقدمین و متاخرین ید بیضا نموده - و سعی بلیغ بجا آورده - و اکثر مضامین مشکلهٔ دقیقه و ابیات بلند و معانی دلپسند این گرامی طبقی را در خاطر دارد - و چندان ابیات مطبوع سنجیدهٔ آبدار که میرزای مومی الیه از استادان در خاطر دارد هیچ یک از مستعدان نداشته و نخواهد داشت - و از صحبت درویشان و گوشه نشینان و فقرا بغایت محظوظ است - و اکثر اوقات با ایشان صحبت میدارد - و آنچه بدست در می آورد بآن جماعه صرف مینماید - و همان سخنی است که بر خوان هر آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد - و در طریق سپاهیگری و امور ملکی نیز مشهور دهر و شهرهٔ عصر ست * * بیت *

هرکه درو جوهر دانائیست در همه کاریش توانائیست

القصه در صحبت و مجالست این سپه سالار می باشد - و بجاگیر لایق و علوفهٔ گران مند اختصاص دارد - و این دل رام کن خاطر شکار بنوعی با این خلاصهٔ دودمان نجابت سلوک مینماید که مزیدی بران متصور نبوده باشد - و در اعزاز و احترام او بطریقی میکوشد که قلم از تحریر آن عاجز ست - و حال تحریر این اوراق مدت پنج سال بود که میرزای مشار الیه در سلک منسوبان و منظوران این سپه سالار در آمده منظور نظر تربیت ایشان بود - و بساط عیش و عشرتش آماده و منبسط و افگنده بود - و بعافیت می گذرانید - و بشکرانهٔ احسان این سپه سالار می پرداخت -

و دست از شغل و منصب آبای عظام کرام کشیده مصاحبت و مجالست ایشان را بر همه چیز ترجیح داده است(۱)

## آقا صفي مشهور بصفيا

آقا صفي از آدمي زادگان دارالسلطنهٔ اصفهان ست - و پدر بزرگوارش خواجه قاسم مدتها استیفای دارالسلطنهٔ اصفهان کرده و دران کار استقلال تمام داشته و بکمال حیثیت و استعداد آراسته و پیراسته است - و علم سیاق و حساب و دفتر گویا وضع کردهٔ اوست - چراکه از واضع بهتر میداند - و شکسته را نیکو می نویسد - و گاهی متوجه نظم غزل و رباعی عارفانه عاشقانه میشود - و تتبع اشعار قدما نموده - شعر فهم و سخن شناسی ست - و در هرکاری سلیقهٔ درست دارد - و بسببی که بر راقم ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان آمده مدتی مدید از حواشی نشینانِ بزمِ فیاض این سپه سالار بوده - و در برهانپور خاندیس در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم بوده - آخر الامر چون طبعش بسیر و سیاحت مایل بود فقر و درویشی و مسکنت را بر مهم منصب دنیوی ترجیح نموده - و در معمورهٔ هندستان سیّار شد - و مدتی درین وادي با درویشان و فقرا بسر برد - و صحبت داشت - و اکثری از درویشان مرید و معتقد او شدند - تا آنکه نواب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان از حقیقت حال او آگاهي یافته از پلاسِ فقر بلباس مستعارِ منصب و مهم دنیوی در آورد - و رتق و فتق مهمات و معاملات رعیت و سپاهي سرکار خود را بعهدهٔ آن کاردان مهم گذار و عمل پیشه منصب شعار گذاشت - و الحق او نیز چنانچه باید

---

(۱) از ترجمهٔ آئین اکبري مصنفه بلاخمن صفحه ۳۲۳ معلوم مي شود که وفات میرزا شرف در سنه ۹۸۸ نه صد و هشتاد و هشت هجري بوقوع آمد ۱۲ *

و شاید آن امر خطیر را سر کردهٔ کاردانی خود را بر عالمیان ظاهر ساخت و رعیت و سپاهی و صاحب خود را از خود راضی و شاکر داشت - و امروز از عمّال مشهور معتبر کاردان هندستان ست - و در وادیِ دنیوی و جمعیت و اسباب از مشاهیر ست - و عنقریب ترقی کلی کلی خواهد کرد - و این ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسودهٔ آن را حضرت آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار باین خاکسار سپردند که زادهٔ طبع خدام صفی الانام است - و در مدح این ممدوح عالمیان در برهانپور خاندیس در ایامیکه در ملازمت ایشان بود گفته - و بر این سپه سالار گذرانیده و بتحسین و توصیف و تعریف و جایزه سرافراز گشته - این کمترین نیز جرأت نمود ثبت نمود - اَلْعُهْدَةُ عَلَی الرَّاوِیْ *

مــرغــی آمــد بگلشن از کویٔ
تا بــرد از گــلِ چمــن بویٔ

باغ و بســتان ندیدا خلــدی دید
نقد دید آنچـــه را به نسیـــه شنید

وطــنِ خــود گرفت گلشـــن را
آشــتــي داد پــا و دامـــن را

خواست در ظــل لایزالی گـــل
خوانـــد اوراد بی زوالـــی گـــل

نـــغمـــه پـــرداز آن حریم شـــود
خاک روبی کنــد نســیم شـــود

شـــوکتِ بارگاهِ گـــل چـــون دید
حـــرز را اِنْ یکاد خواند و دمیـــد

گفت با خود کزین شکوه و جلال
پر عجب دارم ار نگردم لال
خوش بخندید بر رخ او گل
خندهٔ گل بلاست بر بلبل
کرد خوگر بخُلق خوش او را
لیک ادب داشتی خمش او را
از ادب ماند در حجاب آن مرغ
شد صبا آتش و کباب آن مرغ
گل نپرسید دیگر از حالش
بر نیامد سر از تهِ بالش
شد خجل آن غریب در گلشن
از خجالت بکس نگفت سخن
منم آن مرغ منفعل مانده
از تمنای خود خجل مانده
راه دور و دراز طی کرده
رو باین آستانه آورده
در گلستان ز بختِ افسرده
سر بجیبِ قفس فرو برده
گشته باده زبان چو زاغ و زغن
خجل از روی بلبلانِ چمن
لیک امیدم بصدق و اخلاص است
مخلص خاص هرکه شد خاص است

# میرزا یزدان قلي

میرزا یزدان قلي فرزند خلف میرزا آله قلي بیگ است - و میرزا آله قلي فرزند خلف مکمل بیگ است - و مکمل بیگ ولد شاملو یزدی سلطان و شاملو یزدي سلطان فرزند خلف رستم خان ست - و رستم خان از ذریت علیشکر بیگ است - که جد پنجم این سپه سالار ست - و از جانب دیگر صبیهٔ اسد بیگ که عم محمد بیرم خان خانخانان بوده باشد متعلقهٔ شاملو یزدي سلطان بوده - و مکمل سلطان پدر بزرگوار میرزا یزدان قلي ازان سرّ عظمی متولد گشته - و نسبت میرزا یزدان قلي باین طریق باین سپه سالار مي پیوندد - و میرزای مشار الیه جوانی ست - در کمال اهلیت و آدمیت و سنجیدگي واقع شد - و در اکثر فنون سپاهیگري از سپاهیان ممتاز ست - و در نیک نفسي و خوش ذاتی گوی مسابقت از همگنان در ربوده - و نظیر و همال خود ندارد - و بهترین شیوه و حیثیت او این که شب و روز منظور نظر این سپه سالار نامدار ست - و صبح و شام بلکه علی الدوام خدمت این مخدومِ عالمیان را فرض عین و عین فرض دانسته در لوازم جان نثاری به تقصیر از خود راضي نمیشود - و مکمل بیگ که پدر بزرگ میرزای مشار الیه است از جملهٔ امرای بادشاه زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده - و بمناصبِ مناسب اشتغال داشته - و میرزای مذکور خدمت این سپه سالار بر همه چیز ترجیح داده - و از غایت موزونیت ذاتي گاهی متوجه نظم میشود - و مزیّن بنام نامی این سپه سالار مي سازد - و میخواهد که بدولت مدح ایشان منظومات خود را بلند رتبه گرداند - و الحق حسب و نسب عالی دارد - و اکثر اوقات با مستعدان صحبت میدارد - و این دو غزل از منظومات ایشان

درین جا ثبت افتاد - و یزدانی تخلص می نماید - * غزل *

اخگر اندر جیب دارم گل بدامان نیستم
منصبِ پروانه دارم مرغِ بستان نیستم

سوزشی دارم درونِ دل چو مجمر روز و شب
بولهوس چون شمع در هر خانه عریان نیستم

همچو گل دارم بدل صد چاک پیدا و از غمش
غنچه سان پیچیده و سر در گریبان نیستم

ای طبیب بوالهوس زین بیش آزارم مکن
سر بسر دردم ولی جویای درمان نیستم

سرو سانم راست رو در بوستانِ عشق او
پای در دامانم و سر در گریبان نیستم

در زمانِ خانخانانم همین فخرم بس است
فخر گوی خویشتن چون هرزه گویان نیستم

شمع سان در کنجِ غم وز سوز چون یزدانیم
هرزه گردِ هر چمن چون مرغ بستان نیستم

[ وله ]

دل بی غمِ یار خوش نباشد
مه بی شبِ تار خوش نباشد

بی چهرهٔ زرد و اشکِ گلگون
سودای نگار خوش نباشد

آوازِ مغنّیانِ خوش گوی
بی جنبشِ تار خوش نباشد

بی گلشنِ بزمِ خانخانان

ایامِ بهار خوش نباشد

[ وله ]

همچو یعقوبم نمي زیبد بکنعان زیستن

بر درِ بت بایدم چون شیخ صنعا زیستن

گر وصالِ یوسفِ کنعان طلب داری بمصر

چون زلیخا بایدت با داغِ هجران زیستن

با رفیقان داغِ حرمان سینه می سوزد مرا

همچو بلبل بی رخِ گل در گریبان زیستن

گر به بزمِ خانخانان راه یابد یک نفس

جز قفس بلبل نمي خواهد به بستان زیستن

## آقا محمد شیرازی

آقا محمد شیرازي از دار السلطنهٔ شیراز ست - و در وقتیکه این سپه سالار در تته بفتحِ سند مشغولی داشته باتفاق شجاعا و حافظ تاج شیرازی و دیگر مستعدان بوسیلهٔ حسّان الزمانی مولانا شکیبي بشرف خدمت این سپه سالار رسید - و چون قامتِ قابلیتش بخلعتِ رشد و رشاد آراسته بود منظور نظر این سپه سالار گردید - و چون آقای مومي الیه را از جدول و تذهیب وقوفي کامل بود بمنصب جلیل القدر داروغگيِ کتابخانهٔ عالي سر افراز شد - و مدتی مدید در سرنج مالوه در ایامی که اکثر از هنرمندان مثل ملا محمد امین جدول و ملا عبد الرحیم عنبرین قلم و ملا محمد مومن و محمد حسین و از شعرا کامیِ شیرازي و بقایِ بهرآبادی و غنيِ همدانی بخدمت کتاب خانه مشغول بود - در اتمام کتب و مقطعات

و تصاویر و زیب و زینت آنها کوشیدند - و اختراعات عجیبهٔ غریبه نمودند - و در طراحي حیت؟ که در سرنج بهتر از دیگر ولایت هندستان مي سازند یدبیضا بعمل آوردند - چنانچه الحال در هندستان مدار بران طراحیها ست - و خدمات و رشد و رشاد او چون بر این سپه سالار ظاهر گردید خدمت حضور خود را که نهایت محرمیت با آن هست بایشان رجوع نمودند - و دران خدمت کمال خدمتگاری بجا آوردند - و دران اثنا بحجابت گلکنده از جانب این سپه سالار سر افراز شدند - و آن خدمت را بدستوری بانصرام رسانیدند که اهل گلکنده از بادشاه و اعیان او اعتبار تمام گرفته و بعد از مراجعت ازان خدمت بدیگر مناصبِ مناسب سرافراز شدند - و الحال چهار سال ست که بمنصب میر بخشي گرئ این سپه سالار که از مناصب عمدهٔ هندستان است اشتغال دارد - و این ژرف مهم را بدستوری سر کرده و میکند که رعیت و سپاهی و صاحب و قبله گاه ازیشان راضي و شاکرند - و الحق در وادئ اهلیت و آدمیت و خوش ذاتی و نیک نفسی نظیر و عدیل خود ندارند - و چندانکه ستایش او درین وادی نمایم گنجایش دارد و مقبول طبایع خاص و عوام ست - و از اول عمر تا بآخر بیک وطیره و طرز سلوک مي نماید - و نه کسی را ازو رنجي و زحمتی است و نه او را از کسی توقع شفقت و مرحمت - در کار سازئ خلق الله بتقصیر از خود راضي نمیشود - و اکثری از مستعدان بوسیلهٔ ایشان بخدمت این سپه سالار در رسیده و میرسند و محظوظ و بهره ور میگردند - و خُلق خَلق کرده و تواضع آفریدهٔ اوست - و در وادئ خوش صحبتي و رسیدگيِ هر مهم و معامله از بی مثلان روزگار ست - و بهترین شیوه و خصلت او اینکه صاحب و قبله گاه او در ایام ملازمت و بندگی او آزرده نشده - و موجبِ غبارِ خاطر هیچ یک از نوع بنی انسان نگشته -

و تمامی عمر گرامی را صرف خدمت سامی ایشان کرده و میکند - و الحال مدت بیست و پنج سال هلالی ست که در بندگي ایشان بسر مي برد - و بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - امید که از بلیات آخر الزمانی در حفظ و امان آلهي بوده باشد *

# جناب میان فهیم

میان فهیم[1] فرزند خلف بربونجاحي راجپوتست - و اصل او از ولایت سروهی ست - و پدر میان موصی الیه از کلانتران و بزرگان و مقدمان طایفهٔ راتهوري راجپوت ست - و در ایامی که این سپه سالار متوجه فتح گجرات بود و فوجی بر سر آن ولایت فرستاده بود در یکی از مصافها بعد ازانکه دستبردهای نمایان نمود و پدر ایشان بقتل آمد خود اسیر و دستگیر گشت - و بنظر این سپه سالار مقید و مغلول در آمد - چون این سپه سالار بر حقیقت جوهر ذاتی و فطرت جبلی و شجاعت که دران مصاف نموده بود - و حسب او نسب او اطلاع حاصل نمودند - بجان امان یافته منظور نظر تربیتش ساختند - و به تربیت او حکم رفت - و در اندک زمانی رشد و کاردانی خود را ظاهر نموده از آقایان نامی و صاحب کنگاشان شد - و روز بروز آثار کاردانی بظهور مي آورد - تا آنکه در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بودند دستبردهای نمایان نمود - چنانچه در فتوحات این سپه سالار مشروحاً ثبت است - و بمنصب سه هزاری سر افراز شد - و اکثر اوقات سردار و فوجدار ساخته بر سر غنیم مي فرستادند - و او نیز مصافهای نامی بجای می آورد - و فتوحات می نمود - تا وقتیکه این سپه سالار را

---

(۱) ترجمه انگلیسي آئین اکبري صفحه ۳۳۸ برای حالات میان فهیم نیز ملاحظه کنید ۱۲ *

بادشاه زمین و زمان بسخن حاسدان بدربار طلب داشتند - و بعضی کوتاه
اندیشان این مقدمه را حمل بر بعضی مقدمات نموده ازین سپه سالار
جدائی نمودند - و خال عار و بیوفائی بر چهرهٔ خود نگاشتند - این نامدار
حسب الصلاح ایشان بجانب سروهی و آن ولایت بمیانهٔ اقوام خود
رفت - و مفسدان و غمازان این رفتن را بطریق دگر به بادشاه زمین و زمان
خاطر نشان نموده نزدیک بآن شد که ازین رهگذر چشم زخمي باین سپه
سالار رسد - و مطلب آنکه میان مومي الیه دیگر نخواهند آمد - چنانکه
در باب آمدن میان مومي الیه نوشته ازین سپه سالار طلب نمودند - که
اگر او نیاید آنچه غمّازان و مفسدان گفته باشند راست باشد - تا آنکه این
خبر بمیان مومي الیه رسیده بود که کشته شدن درین معامله متصور ست -
چون نوشتهٔ سپه سالار باو رسید با آنکه اقوام او درو آویختند و از آمدن مانع
آمدند جان خود را صرف دولت ولی نعمت خود کرده و جان نثاری
نموده در ساعت متوجه شد - و صاحب خود را دریافت - و این سپه سالار
کامگار او را بنظر بادشاه رسانید - چون راستي و راست قولی او بر ضمیر
انور ظاهر شد بمنصب سیصدي سر افراز گشت - این حقیقت شعار وفا
کیش ملازمت و خدمت صاحب قدیمي خود را بر آن منصب ترجیح
داده راضي نشد - و باز بخدمت این سپه سالار زمان آمد - و الحال در
خدمت ایشان می باشد - و در ایام خدمت و بندگي ایشان همواره
شجاعتهای نمایان و دست بردهای بی پایان نموده - و سرداریهای خوب
که بغیر ازین سپه سالار که ولی نعمت اوست از دیگری نمي آید کرده
و در اکثر معارک بیشتر از همه کس خود را بغنیم رسانیده و صفها برهم
زده و فتوحات کرده - چون شطری از شجاعتهای ایشان در تلوِ مصافهای
[illegible] در محل خود رقم شده در اینجا بتکرار مصدّع مطالعه کنندگان

نمیشود - و در دینداری و خدا شناسي و همت و شجاعت و مردانگي بیمثل و مانند است - و چون نباشد که تربیت کرده و پروردهٔ خانخانان است - و بغایت راست گوی و راست قول و راست کردار ست - و بعد از رضای خالق و مهم سازی خلایق بکاری دیگر نمي پردازد - و در مروت و انصاف و مردی یکتا ست - و در ملازمت این سپه سالار که راه محرمیت و کنکاش دارد در بر اوردن مطالب و مقاصد درویشان و فقیران بتقصیر از خود راضي نمیشود - و کلمة الخیری که شیوهٔ اوست دریغ نمیدارد - و در دینداری و زهد و صلاح و طاعت و عبادت و جمعه و جماعت از بسیاری از مشایخ این روزگار در پیش است - و اکثر شبهای متبرکه و لیالي دیگر احیا میدارد - و یک پهر آخر شب بذکر و فکر و نوافل بسر مي برد - و جمعی کثیر از انعام و احسان او محظوظ و بهره ور میگردند - و عبارت از صدق و مردمی و مردانگي و مروت و انصاف ایشانند - و از مطالع تواریخ و کتب فارسي صوفیه بغایت محظوظ است - و اعتقاد تمام بمشایخ کرام و فقهای ایام و درویشان و گوشه نشینان دارد - و در طرز آداب بزرگي و حکومت دستور العمل روزگار ست - و از اکثر منصب داران هندستان در پیش است - و الحق اگر بزرگان زمان را چاکر و بنده بوده باشد این طور باشد - این سپه سالار را بر همه چیز ترجیح داده اوقات و عمر خود را صرف رضا و بندگي ایشان نموده و مینماید و ثمرهٔ آن را یافته و مي یابد *

## شیخ عبد السلام

شیخ عبد السلام از شیخ زادگان بهرایچ هندستان است - پدر وی شیخ احمد نام داشته و برهی تخلص مینموده - و شیخ عبد السلام بکمال

حیثیات و استعداد آراسته و پیراسته بوده - و پدر او را بزبان هندی اشعار بسیار ست - و دران طرز و زبان ابداع معانی غریبه بسیار کرده و بیمثل و مانند بوده و در هنگام توجه سفر مکهٔ معظمه بخدمت این والا جاه میرسید - و شیخ عبد السلام را با پسر دیگر شیخ مصطفی نام در سن صبی در ملازمت این مربّی درویشان و مستعدان میگذارد - چون قامت قابلیتش بخلعت رشد و رشاد آراسته بود در کتابخانهٔ عالی به تربیت او حکم رفت - در اندک وقتی ترقی کلی او را دست داد - و اکثر مقدمات طالب علمی را طی کرد - و بمنصب جلیل القدر عدیم المثال کتابداری سرافراز شد - و این سعادت را بمحض توجه عالی و رشد خود دریافت - و بزودی پا ازان مرتبه بالا تر نهاده راه مصاحبت و محرمیت یافت - چون مهم سازی خلق الله و رفاه حال فقرا و درویشان منظور و ملحوظ او بود روز بروز نسبت او بصاحب او زیاده میشد - و مردم بوسیلهٔ او بمطلب و مدعای خود میرسیدند - و باعث دعای خیر این صاحب خیر می بود - و در یکی از سفاین درویشان و مستعدان هندستان بنظر رسید که بیست و هفت خصلت و صلاحیّت و حیثیت سره باو نسبت داده بودند باین تفصیل - طالبعلمی - شاعری - کمانداری - خوش طبع - خوش خلق - خیر خواه - متواضع - کارساز - مهم گذار - درویش دوست - صافی مذهب - کافی مشرب - خدا شناس - عابد - زاهد - دین دار - سپاهی - شاه سوار - خوش صحبت - ندیم شیوه - سخاوت پیشه - صایب اندیشه - بد - کم آزار - خردمند - هوشیار - الحق جامع کمالات - و حیثیات - و اگر نبوده باشد چه گونه راه خدمت و ملازمت درین سرکار ی تواند یافت - چه هنگامهٔ معرفت و شناخت درین درگاه گرم ست - نسبتی که او را در خدمت این هوشیار مغز - بیدار دل بهم رسیده بود

هیچ یک از اهل زمان را بهم نرسیده - و گویند که مدت سی[1] سال بیک طریق و طور - آدابِ سلوک با اهل عالم و طریق ملازمت مسلوک داشت - چنانکه معاندان و حاسدان انگشت رد بر هیچ چیز او نتوانستند نهاد - آخر حسد پیشگان و نفاق اندیشگان بسبب رشک قرب و نزدیکی او باین سپه سالار مکرها اندیشیده حیلها انگیختند - و سخن سازیها کردند - و بعضی سخنانِ خلاف - خانه بر انداز نسبت باو در ملازمت پادشاه زمان مذکور ساختند - و بدستوری تقریر نمودند که باوجود کذب و بهتان مستحسن و مقبول افتاده نزدیک بآن رسید که چشم زخمی بدولت این صاحب دولت حقیقی رسد - و باین سبب جان خود را درِ راهِ صاحب خود و پاس دولتِ مخدوم خود نثار ساخت - و حرفی که خلاف مروت و وفا بوده باشد ازو سر نزد - و بتاریخ هزار و نوزده هجري خرمن حیاتش بآتش جانسوز پادشاهی سوخته شد - وحید الدوران و فرید الزمان مولانا فرید الدین دهلوی تاریخ آن واقعه را چنین در لباس نظم جلوه داده -

* تاریخ *

| | |
|---|---|
| دو تاریخ از سال فوتش بگفت | دلم با وجودی که افسرده بود |
| ۱۰۱۹ | ۱۰۱۹ |
| یکی رحمت حق بر او دایم است | یکی با حلالی نمک خورده بود |

هرچند خلاص او منحصر دران بود که حرفی چند واقع یا غیر واقع موافق مزاج بادشاه در باب این سپه سالار مذکور سازد غیرت و حمیّت و مردی و صدق و اخلاص دامن گیر او گشته خلاف حقیقت و صدق ازو سر نزد - و خلاصیِ خود را بتهمت و بهتان که کار نامردان نخواست - زهی سعادت که کسي جان خود را باین طریق نثار صا[حب] خود تواند نمود - و غبار ملال بر دامن دولت او نتواند دید - بتا[ریخ]

(۱) در نسخهٔ ب "سي و پنج سال" مرقوم است ۱۲ *

که او سعید دنیا و آخرت ست - و این رباعي یکی از اکابر مناسب این حال بود - * رباعي *

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهیدِ عشق فاضل تر ازو ست
فردای قیامت این بآن کي ماند
این کشتهٔ دشمن ست وان کشتهٔ دوست

عَلیِ ابیّ حَال از نیکانِ روزگار بوده - و بزبان هندی اشعار آبدار بسیار گفته - و درمیانهٔ اهل هند مشهور ست - و دران زبان داد فصاحت و بلاغت داده - و دران طرز و روش سرآمد زمان خود ست - و بجهت طبع آزمائي بخاطر گذرانیده بود که بزبان فارسي نیز نظمي چند بر روی روزگار بیادگار گذارد - و باندک زماني قبل از قضیهٔ هایلهٔ خود این قصیده در مدح این سپه سالار انشا نمود - و این ابیات ازان قصیده در سفینهٔ بنظر رسید که ثبت رفت - و مي گویند این اواین شعریست که بزبان فارسي گفته - و میگویند که شعر را نیکو مي فهمید - و اکثر اوقات تتبع دیوان قدما میکرده - * قصیده *

مباش غرّه چو دولت نهاد سر بکنار
عروسِ خواب شود فتنه چون شوی بیدار
وفا بکس نکند شاهدی که هر جائیست
که او چو زخمه نوازد بهر دلي صد بار
مکرر ست همه عیش و ناز و نعمت دهر
بسال و ماهش خواهي همانست لیل و نهار
ازو چو سیر شدی در نظر نماید زشت
ازان به نزد طاب نیک شد همان ناچار

به بین یکی ست که بودست و هست و خواهد بود

بوفق رای تو گشت ست نیک و بد هر بار
نکرده نسبت چیزی جهـان بود بگذر

اگر همـه نتـوانی یکی یکی بگذار
جهـانِ معنی با عیشهـای بیحد و عد

باین محقّـر تا کی همی کنی نشخوار
مگو زیان که همی سود بود هرچه نخورد

بلقمـهٔ که بری پیش و او کنـد پروار
بلند قدری دنیا مجو که راحت نیست

بقـدرِ رفعتِ خود کوه رفت در تهِ بار
جرید شو چو هوا تا نباشدت هم سنگ

که سنگ باشد هم سنگِ لولوی شهـوار
به پاش پیش ازان تا نبرده است جهان

بعنف باد خزان ریخت هرچه داشت بهار
باختیـارِ خودت تـرک اختیـار مکن

که گفته اند بدین مرگ عمر گشت دو بار
بفقر آی و قناعت غنـا ز حرص مجوی

که هست بحرِ سعادت میان این دو کنار
که باوجـود شکـوه نبـوت آن سرور

چه گفت گفت فخر منست و من مختار
هران که طـالبِ فقرست با دل پر آز

بصیـد رفتـه نبردست جره را ناهار

بجنسِ صاحب محتاج هر کسی ست چو تو
بدستِ خواهش پشت سخای دهر مخار

اسیرِ نفس فرومایه اند شاه و گدا
ز بندیان و اسیران که گشت برخوردار

بکنجِ خانهٔ خود چون چراغ سوز و بمیر
مگرد برسر خوان کسان مخند چو نار

خدای مشرق و مغرب وکیل باشد و تو
هنوز داری بر عقلِ بیمدار مدار

نه عهد بسته بلا گفته آمدی و توئی
بعشقِ نفس چو هاروت گشته بد کردار

هوا و نفس و هوس دیو با فرشته تست
بگیر حبل متین یوسفت ز چاه بر آر

چو با قلیل عمل باشدت جزای جزیل
که با صعودِ نم ابر گشت دریا بار

بکوش تا بعمل تخم ریزی اندر خاک
برای دانهٔ این نشا خرمنی بردار

تو نا امید مشو بو که خالق الاشباح
برد سلام و کند روز روشن از شب تار

نصیحتی کنمت بشنو از سر یاری
مساز تکیه بر این جاه و مالِ ناهنجار

ز جمله بگذر و مدّاح خانخانان باش
که نیست بهتر ازین در جهانِ فانی کار

# کلب علي بیگ بهارلو

کلب علي بیگ فرزند رشید جناب حکومت مآب غذي جان بیگ بهارلو ست - و بهارلو طایفهٔ ایست از ترکمان قراقوینلو - و این سپه سالار نامدار نیز ازین طایفه(۱) است - و پدر و برادر کلب علي بیگ از ملازمان معتمد بادشاه ذي جاه شاه عباس حسیني صفوي اند - و کلب علی مومي الیه بکمال حیثیت آراسته و پیراسته است - و خود نیز در ایام بودن ایران در سلک ملازمان آن عالیجاه ملایک سپاه بود - اهلیّت و آدمیت و اشتیاقِ دریافتِ ملازمت این غریب نواز و ملاقات اقوام و آقایان طایفهٔ بهارلو که بعضی در زمان دولت نواب مرحوم محمد بیرم خان پدر این سپه سالار و برخي در زمان این سپه سالار از ایران بهندستان آمده بودند بهندستانش آورد - و مدتی در سلک ملازمان بسر برد - و بقدر حالت و استعداد خود رعایت یافت - و این چند بیت از نتایج طبع وقّاد ایشان نوشته شد که حسنِ طبیعت و نازکي طبع عالي این تازه گو بر مطالعه کنندگان ظاهر شود -

* ابیات *

بخت بد از مراد نشانم نمیدهد
عمرِ گران رکاب امانم نمیدهد

بیهوده کام دل طلبم سادگي نگر
از روزگار سفله که نانم، نمیدهد

گردون سیاه کوشي خود بس نمیکند
تا طعمه سان بشیر ژبانم نمیدهد

---

(۱) در نسخهٔ الف « طبقه است » ثبت شده ۱۲ *

تا غم چو کوه و دیده چو دریا نمیشود

گوهر ز بحر و لعل ز کانم نمیدهد

[ وله ]

تا زلف چلیپـــات بچنـگ آوردم

ایمـــان بکنیســـهٔ فرنگ آوردم

چنـدان سودم جبینِ حسرت بزمین

کین تودهٔ خاک را به تنگ آوردم

[ وله ]

بخود از جورِ نیکویان درِ فریاد می بندم

بزور آسودگی بر خاطرِ ناشـــاد می بندم

حریفـان جمله مرغِ نامه بردارند یا قاصد

منم کز بی کسی مکتوب خود بر باد می بندم

[ وله ]

باده گر خضر و مسیحا ز سبوی تو کشند

هردو را مست بدوش از سر کوئ تو کشند

اهل کنعان ز پیِ جستن گم کردهٔ خویش

در رهِ باد نشینـنـــد که بوئ تو کشند

[ وله ]

خونِ منِ سر گشتـــه اگر قاتلم اینست

در گردنِ زلف سیـه و چین جبین است

آن کس که دهد جان بتمنـای نگاهی

اول نگـــه او نگـــه باز پسین است

چشمم که همه عمر بدنبال بتان بود
ز آندم که ترا دید دگر گوشه نشین است

و بسببی از اسباب از خدمت ایشان محروم مانده سیر بعضی ولایات هندستان نمود - و در رجب هزار و بیست و پنج در برهانپور بار دیگر به ملازمت ایشان سرافراز شد - و باعزاز و احترام معزز گردید - چون بجهت موزونیت ذاتي گاهی ابیات عاشقانه میل مي نمود این غزل و قصیده در مدح این سپه سالار بنظم آورده بر ندمای مجلس عالی گذرانید - و بصله و جایزه و تعریف و توصیف ممتاز شد - و رخصت مکهٔ معظمه یافت - و ضروریات آن سفر خیر اثر شفقت شد - امید که بآن سعادت سرافراز گردد و در دعاگوئی این رحیم کریم نهاد بتقصیر از خود راضي نشود -

* قصیده *

در کشتنم آن چشمِ سیه باز دلیر ست
دانسته مگر جان ز منِ سوخته سیر ست

در سلسلهٔ عشق تو ام راه بدر نیست
طفلی ست دلِ خون شده و عشق دبیر ست

گویا که مرا مادر من همرهِ غم زاد
کازردگي و خاطر من شکّر و شیر ست

ای غم که طلبگارِ دل سوختگانی
آهسته بنه پای که این راه خطیر است

بالله که بآزادیٔ عالم نفروشیم
آن دل که بگیسوی سیاه تو اسیر ست

جز لطف تو دیگر بچه خرسند توان کرد
آن خسته دلی را که گرفتار زحیر ست

از دولت این چرخ وفا دشمن بی مهر
چیزی که مرا هست بتن نقشِ حصیر ست

از هیچ کسی یکسر مو شکوه ندارم
فریادم ازین چرخ سیه کاسهٔ پیر ست

گر شکوه کنم از ستم چرخ نترسم
زیراکه ازانم نه خمیر و نه فطیر ست

از پیک غمش حالِ دلِ سوخته ام را
پرسیدم گفتا که دلت سوخته دیر ست

بگذار که در کُنجِ قفس زار بمیرد
مرغی که ز مدّاحی تو مست صفیر ست

روزی دو سه از دستِ فلک غمزده بودم
صاحب نظری دید که رنگم چو زریر ست

گفتا که برو بر درِ آن عالم عادل
سر نه که غبارِ قدمش رشکِ عبیر ست

کین آتشِ سوزانِ ترا آورد آبی
کندر نظرِ همت او بحر غدیر ست

بر خاکِ درِ دولت او ناصیه سای است
هرجا که یکی قابل دیهیم و سریر ست

آن کیست سپه دارِ شهِ هند که امروز
هر ذره ز خاکِ قدمش بدر منیر ست

آن کیست رحیمی که ز انوارِ جمالش
آینهٔ خورشید فلک عکس پذیر ست

آن کیست کریمـــي که بجذب کرمِ او
سرمایۀ افلاک بسی خوار و حقیـر ست
آن کیست دلیری که بروزِ صفِ هیجـــا
در چشمِ عدو هر نگهش پنجۀ شیر ست
گر دست و دل خصم شود آهن و پولاد
در پیش سـر پنجۀ او همچو خمیر ست
آن مرد خدا چون بمن این نکته ادا کرد
دل گفت برو کین سخنت سودِ ضمیر ست
زنهـــار که از کف ندهی دامنِ لطفـش
تا حوصلـــه و دست ترا طـاقتِ گیر ست
کلبي بـــدرت آمده ای قبلۀ حـــاجـــات
دریاب که خسته دل و بس خوار و حقیر ست
یا رب بدلت هیچ غمـــي راه نیـــابـــد
چندان که مه و مهر بر افلاک مسیر ست

* غزل *

پیش ازینم ره مزن ای بت من ایمان نیستم
در شکستِ من تامل کن که پیمان نیستم
آن نهالم من که از خونِ جگـــر بالیـده ام
در گلستـــان نیم جو ممنـــونِ دهقان نیستم
سوختم در کنجِ محنت ای صبا من هم یکی
از پســـر گـــم کردگانـــم گر ز کنعان نیستم
تا بمژگان ســـود پایم در طلبگاری ولي
یک نگاهی بهره مند از چشم جانان نیستم

نیستم در روز محشر کلبیا کلب علي
گر سگی از آستانِ خانخـــانان نیستم

* قطعه *

ای عدل پیشهٔ که ز مصبـــاحِ رای تو
ظلمت سرای گیتي زیب و ضیا گرفت
از مقدمِ مبـــارکت ای منبـــعِ کرم
می زیبد اینکه ارض کند بر سما گرفت
دریا دلا چو فیضِ کف بی نهـــایتت
از فرق عـــالمی رهٔ و رســـم وفا گرفت
حالِ رهی چه شد که نه پرسی ز روی لطف
چون جان درونِ کالبدش از عنا گرفت
گر بندهٔ نیست درخور این قدر و منزلت
نی دست برد و دامن لطف ترا گرفت
کلبی که بود مهـــر و وفا زادهٔ دلش
آمـد باین دیار و دلش از وفـــا گرفت
از دست این شکستـــه میسر نمیشود
جز این که بهر عمرِ تواش بر دعا گرفت
بادا نصیب بختِ محبـــانِ جاه تو
آن خرّمی که غنچـــه ز باد صبا گرفت

## محمد مومن لنگ

از آدمي زادگان قریهٔ خجند ترشیز خراسان ست - و بکمال حیثیت و استعداد آراسته بوده - و کمال تقرب و منزلت و نزدیکی در خدمت

این سپه سالار کامگار داشته - و در عنفوان ریعان بهارِ دولت و نشو نمای نهال سلطنت این گلستان پیرای روزگار آن قدوهٔ اهل استعداد بخدمت و بندگی ایشان سر افراز شده - و در خدمت ایشان در نزد یک معلّم سبق خوانده و در یک دبستان کسب تعلیم و آداب علمي کرده اند - و شعر فهم و سخن شناس بوده - و ایام عمر را صرف بندگي و مداحي ایشان مینموده - و از دولتِ خدمت و مداحی این جناب سر فخر بر آسمان عزت و اعتبار می سوده - چنانچه از مشاهیرِ مستعدان هندستان شده بود - و تمام عمر مدح این سپه سالار گفته - چون آن ابیاتِ مدح در کتابخانهٔ عالي ضبط نشده بود و شعری که مبنی بر مداحي بوده باشد بنظر نرسید که او را در سلک مداحان ثبت نماید در تلو سپاهیان در آورده این دو بیت که دلیل اهلیّت و نشانهٔ استعداد آنجناب است در سفینهٔ یکي از مستعدان یافت که ثبت میرود - إِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالی که دیگر اشعار او بدست آید که زیب و زینت این نسخه سازد بِمَنِّهِ وَ جُوْدِهِ - * شعر *

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر
بخاطرش رسم آن هم گناه من باشد

[ وله ]

ترسم رسم بکعبهٔ مقصود و بگذرم
از دست این شتاب که در طینتِ من ست

## محمد رضا

از آدمی زادگان همدان بود - فرزند خلف مولانا اسمعیل مفتی است - و در اوایل نشو و نمای نو بهار دولت این سپه سالار از ایران بملازمت ایشان رسید - و در سلک تربیت کردگان و بار یافتگانِ مجلس

عالي ایشان در آمد - و از علم نجوم نیز بهرة داشته - و در فن سپاهیگری کمال وقوف و مهارت داشته - و همواره نقد عمر گرامي صرف خدمت سامي ایشان مي نموده - و در مدت ملازمت از دنیوي بی نیاز بودة - و همواره بمطالب عالیه که ارادۀ او بوده میرسیده - و در طرز شاعري و سخنوري نیز بی نظیر بوده - چون اشعار مدح او در کتابخانۀ عالي بنظر نرسید - در تلو شاعران و مداحان در نیاورد - و این دو بیت او را که نظام الدین احمد بخشی در طبقات اکبري در آورده و نسبت ملازمت او را رقم نموده بجهت بینۀ طبع وقّاد او ثبت نموده - * بیت *

مستيِ من از می گلفـام نیست

بیخودم زان باده کو را نام نیست

خلوتِ خاص است جان را با لبش

گو میـا شادی که بارِ عام نیست

## شجاعا

شجاعا از شیراز بود و خط نسخ و ثلث وغیره را بغایت نیکو مي نوشت چنانچه در آن فن سرآمد زمان خود بود - در وادي آدمیت و اهلیت و از خود گذشتگي و بی تعلقی بی مثل و مانند بود - و از شجاعان قرار دادۀ فارس بود - در نهصد و نود و نه در هنگامی که این سپه سالار بفتح سند مشغول بود از شیراز باتفاق بندگان آقای محمد شیرازي که الحال میر بخشی این سپه سالار و حافظ تاج شیرازي در تته شرفِ ملازمت دریافتند - و بوسیلۀ حسّان الزمان مولانا شکیبئ اصفهاني در سلک ملازمان و بار یافتگان ایشان در آمدند - و در اندک زمانی خدّام شجاعا بمنصبِ جلیل القدر داروغگی کتابخانۀ عالي که مجمع فضلا و علما

و شعرا بود سر افراز گشت - و نسبتِ محرمیت در خدمت ایشان بهم رسانید - و کارش بجائی رسید که محسودِ امثال و اقران گشت - و الحق لیاقت این تربیت و سزاوار این عنایت بوده - و در خوش صحبتی و لوند مشربي و رندی ولا ابالی گری مثل وی از مادر نزاده - خطاب شجاعت (۱) و بهادري یافت - و اکثری از مستعدان این دربار الحال بخوبي و بی مثلی وی قایل اند و تا در هندستان بود در بندگي ایشان بود - و هنگام سفر آخرت نیز از درِ دولت سرای ایشان راهی شد - امید که الله تعالی از تقصیراتش در گذرد *

# محمد شریف خان

محمد شریف خان اصلي او از ولایت بقلان است - و در اوایل حال با برادر خود که بقاضي زاده شهرت داشته - و در کمال رشد و رشاد بوده - در سرکار معصوم خان کابلي که در وقتی از اوقات در بنگاله با خلیفهٔ آلهي عصیان ورزید و درین نسخه مفصلا ثبت است می بودند - و کمال اعتبار و اقتدار دران سلسلهٔ رفیعه داشتند - بعد از قضیهٔ معصوم خان چنانچه مذکور ست در سرکار راجهٔ مان سنگ که از عمدهٔ زمینداران هندستان بود و به شوکت و عظمت او در زمین هندستان دیگری نبود راه یافته - این هر دو برادر صاحب اختیار و کار گذار آن سرکار شدند - و مدار المهام بودند - و الحق جمعی کثیر از حسن سلوک و کار گذاری ایشان راضي و شاکرند - و بسیاری از مردم بوسیلهٔ ایشان از راجه بهره مند شده اند - تا آنکه (۲)

(۱) در نسخهٔ الف « خطاب شجاع بهادري یافت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « تا آنکه بسبب که بر راقم ظاهر نیست برادر ایشان بجهان باقی شتافت » مرقوم است ۱۲ *

برادر ایشان که مشهور بقاضي زاده بود ازین دارفاني بجهان باقي شتافت -
و محمد شریف خان با آنکه مصاحب و انیس و جلیس راجه بود
بمنصب میربخشی که عمدهٔ مناصب هندستانست اختصاص یافت -
و مدتی مدید آن شغل را بوجه احسن و اتم سرکرد و چنان نمود که
سپاهي و رعیت و صاحب خود را راضی داشت - و ازین رهگذر
روشناس اکابر و سلاطین هندستان شد - تا آنکه راجه در گذشت -
و این سپه سالار نامدار بجهت معرفت و شناخت سابق که در خدمت
راجه مي بود او را بسرکار فیض آثار خود آورد - و مصاحب و مقرب
ساخت - و مکررا تکلیف مناصب عالیه مثل دیواني و میر عرضی
و رتق و فتق مهمات و معاملات سرکار خود بایشان کردند - از غایت
حزم و دور اندیشي پیرامون آن مناصب نگشته در خدمت ایشان
بسر مي برد - و معزز و مکرم مي باشد - و بغایت دیندار و صاحب
قید و صوفي طبیعت است - و اکثر اوقات با مشایخ عظام کرام
و صاحبان وجد و حال صحبت میدارد - و از مجالست و مخالطت
ایشان بغایت محظوظ ست - و منظور نظر این سپه سالار نامدار
گشته بعلوفه و جاگیر لایق سر افراز ست - و احوال خیر مآلش بخیر
و خوبي گذران ست - و در طاعات و عبادات و فرایض و سنن بغایت
مجد و ساعی ست - و همیشه بآن سعادات توفیق مي یابد - و در
مقدمات علمي نیز بقدری سعي نموده - و از اشعار تصوف آمیز بغایت
محظوظ ست - و طبع نظمي نیز دارد - و در طرز تصوف و طریق سلوک
خود را از مریدان قطب الاقطاب میر سید علي همداني میداند - و در
خدمت این سپه سالار بگفتن کلمة الخیری در باب خلق الله موفّق ست -
امید [illegible] حسد حاسدان محفوظ باد *

# ملا عبد الرحیم

ملا عبد الرحیم عنبرین قلم هروی از خوش نویسان روزگار ست - و نسخ تعلیق را بغایت نیکو می نویسد - و در اوایل سن که از خراسان بهندستان شتافت بدربار این سپه سالار آمد - و بیمن شاگردی و تربیت این سپه سالار ترقی تمام در خطش پدید آمد - و آوازهٔ خوش نویسی او هندستان را فرو گرفت - و اکثر کتب این سرکار بخط آن نادرهٔ زمان ست - و مدتها ملازم و چاکر ایشان بود - و در این کتابخانه تربیت او میکردند - کسب آداب میکرد - تا آنکه این سپه سالار او را بنظر خلیفهٔ الهی برده در سلک ملازمان بادشاهی در آورد - الحال در هندستان بعد از ملا محمد حسین کشمیری بهتر از وی نیست - و رعایتهای کلی و انعامهای نمایان در ایام ملازمت یافت - و الحال بدعاگوئی ایشان مشغول ست *

# ملا محمد امین جدول

ملا محمد امین جدول از مشاهیر مذهّبان خراسان ست - و مدتی مدید در مشهد مقدس در کتابخانهٔ امام ثامن ضامن علي بن موسي الرضا علیه السلام می بود - و کتب آن سرکار فیض آثار را باتمام میرسانید - چون اوزبکیه بر خراسان دست یافتند و اکثر ولایت خراسان از نهب و غارت ایشان خراب و نابود شد بتخصیص مشهد مقدسه - مولانای مومی الیه با فرزندان و فرزندزادگان بهندستان آمده در کتابخانهٔ این سپه سالار بر آسودند - و زنگ آلام و کدورتِ فتراتِ خراسان را بآب شفقت ایشان از چهرهٔ خود شستند - و فرزندان او بعلوفهٔ گران مند سرافراز شدند - و خود بمبلغ چهار هزار روپیه علوفه اختصاص یافت - و در فن تذهیب و جدول و عکس بي

نظیر زمان خود بود - و اکثر کتب کتابخانهٔ ایشان را زیب و زینت داد - چون این سپه سالار را میل تمام بکاغذ عکس بود تصرفات نموده عکس هفت رنگ را ایشان اختراع نمودند - و معاملهٔ عکس را بجائی رسانید که در متقدمین و متاخرین هیچ کس پیرامون آن نمی تواند گردید - و رعایات و انعامات یافت - و سالها ملازم و خدمتگار ایشان بود - و شرح انعام و احسانی که ازیشان یافته بقید تحریر و تقریر در آوردن خالی از اشکالی نیست - و در وادیٔ نظم نیز طبع عالی داشته - و مخترع کاغذ ابری این خلاصه روزگار ست - و این رباعي در صفت هندو پسری بدیهه فرمود - * رباعی *

هندو پسری که غارت جان میکرد

وز زلف سیه رخنه در ایمان میکرد

میـــداد هزار جان و دل را برباد

هرگاه که زلف را پریشـــان میکرد

و این غزل در مدح این سپه سالار بنظم آورده - * غزل *

هرکرا دادی میان جان و دل جا دشمن ست

و انکه با اهلِ زمان بد نیست با ما دشمن ست

دوست دنیا خود بخواهد کرد با کس دشمنی

گرچه امروزت نماید دوست فردا دشمن ست

عشقِ یوسف در همه دلها سرایت کرده است

حسنِ یوسف را همین عشقِ زلیخا دشمن ست

هرکرا بینی بعـــالم دشمنِ افتـــادها ست

آنکه با بیچارها نیک ست با ما دشمن ست

ای امیدی بر دعای خانخـــانان ختم کن

دشمنِ نواب را اِنَّا فَتَحْـنَـــا دشمن ست

## ملا محمد حسین هروی

ملا محمد حسین هروي برادر ملا محمد مومن صحّاف و مجلّد بی نظیر و بیهمال است - و در عکس کار را از ملا محمد امین گذرانیده - و الحال مدت سی و پنج سال ست که درین کتابخانه بخدمتگاری اشتغال دارد - و عکس درهم برد هفت رنگ را بهتر ازو کسی نکرده - و در وادیٔ فن خود ثانی ندارد و بعلوفه و جاگیر لایقه سر افراز ست - و مدار این کتابخانه امروز بر او ست *

## ملا محمد مومن

ملا محمد مومن برادر ملا محمد حسین هروي ست - و این دو برادر از روزی که داخل هندستان شده اند بغیر از دربار فیض آثار این سپه سالار و کتابخانهٔ عالي ایشان بر درِ دیگری نرفته اند - و نسخ تعلیق را بغایت خوب مي نوشت - و در جلي نویسی از استادان زمان بود - و کتب مطوله بخط او درین کتابخانه بسیار ست - و فراخورِ استعداد و خدمت خود رعایت و تربیت یافت - و تا در قید حیات بود در خدمت ایشان بسر برد - و نقد عمر گرامي را در ملازمت ایشان سپرد *

## میر باقي ماوراء النهری

سیدی عالي تبار و مستعدی نامدار بود در ایام صاحب صوبگي گجرات مدتها در کتابخانهٔ عالي تربیت یافت - و آخر بداروغگي کتابخانه سر افراز شد - و رعایت کلي کلی یافت - و خدمات پسندیده بتقدیم رسانید *

# میان ندیم

میان ندیم از خاصه خیلان و غلامان این سپه سالار بود - و برادر میان فهیم که احوال او مذکور شده - و حالت و رتبت او در خدمت این سپه سالار در هندستان اظهر من الشمس است - و در فنِ نقّاشي و تصویر بعد از ماني و بهزاد مثل او از مادر متولد نشده بود - و این کسب درین کتابخانه و در خدمت این سپه سالار نموده بود - و این نامدار خود متوجه تربیت او شده او را باین مرتبهٔ عالي رسانیده بودند - و بیُمنِ تربیتِ ایشان از استادان عدیم المثال این فن شد - و نقدِ حیات را در بندگيِ ایشان بقابض ارواح سپرد - و در ایامِ حیات، از دولت ایشان همیشه بفراغت و عیش و عشرت بود - از دنیوي بی نیاز میگذرانید *

## بهبود

بهبود خاصه خیل این سپه سالار - در اوایل حال غلام میرزا باقي فرزند رشید قبلة الکتاب مولانا میر علي خوش نویس مشهور بوده - و میرزای مومی الیه تعلیق[1] را بغایت خوب مي نوشته - و در نسخ تعلیق بروش پدر خود قطعها نوشته که الحال در جزودان مستعدان هست - و بسیار پسندیده اند - و چون بوسعت آباد هندستان شتافته بوده و ملازمت این سپه سالار را در یافته بهبود را که در فن نقاشي و نسخ تعلیق نویسي از بی بدلان روزگار ست باین سپه سالار داده بود - و الحال در قید حیات ست - و در کتابخانهٔ عالي بسر مي برد - و بزیب و زینت کتب

---

(۱) در نسخهٔ الف « مومی الیه رنکه را بغایت خوب » مرقوم است ۱۲ *

سرکار خاصه و کتابت[1] اشتغال دارد - و در این هردو فن از بی مثلان زمان خود ست - و راقم تصویر و خط ایشان را بنظر در آورده - الحق نادرهٔ زمان خود ست *

## مولانا مشفق

مولانا مشفق نیز از خاصه خیلان ایشان است - و از نقاشان بی بدل روزگار ست - و از اول عمر تا آخر درین کتابخانه بسر برده - و کسب حیثیات نموده - و بتوجه و تربیت ایشان این سعادت دریافته است - و ثاني و نظیر خود ندارد - و اوقات و روزگار بفرغ از دولت ایشان میگذراند - و بخدماتِ کتابخانه قیام مینماید *

## مادهو[2]

مادهو نقاش از هندو ست - فاما در شبیه سازي و تصویر و نقاشي و طراحي ماني[3] و بهزاد زمان خود ست - و اکثر کتب ابن سرکار را مجالس عالي ساخته و تصاویر بی نظیر پرداخته - و در سلک خدمتگاران این کتابخانه منسلک است - و بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - و خدمات بتقدیم مي رساند - و راقم[4] او را در یافته - و تصاویر او را در ملازمت این سپه سالار ملاحظه نموده است - الحق از بی بدلان است *

---

(۱) در نسخهٔ ب « کتابت و طلا دوزي اشتغال » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « مادهو هندو از نقاشان بی بدل » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « طراحي ثاني بهزاد ست » ثبت گشته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « و راقم تصاویر و شبیه سازیهای او را در ملازمت » مرقوم است ۱۲ *

# مولانا درویش تربتی

مولانا درویش فرزند رشید ملا عبد الصمد تربتی بود و بدرویش عبد الصمد اشتهار دارد - و تعلیق را بغایت نیکو می نوشت - و الحق آن فن را بدستوری ورزیده بود که بعضی خطوط او را مستعدان بتصور آنکه از ملا درویش مشهور ست برداشته در جزودانهای مقطعات[1] خود نگاه میداشتند - و مولانا[2] مدتی در مشهد مقدسه در دار الانشای امام ثامن ضامن محرّر بود - و ازآنجا بشوق آستان بوسی این سپه سالار بهندستان آمده سالها منشي این سرکار بود - و حسن خط را با رسائی طبیعت دران جمع نموده بود - و اکثر اوقات ازین سپه سالار بانعامات سرافراز میشد - تا آنکه کبر سن و کهولت او را در یافت - و ازین سپه سالار مرخّص شده بدار المومنین کاشان آمد - و فرزند رشید خود خواجه محمد قاسم را در دربار ایشان بهمان امر گذاشت - و راقم مولانا را در کاشان دریافت که از بقیهٔ احسان عام ایشان بفراغ بال اوقات میگذرانید - و بدعاگوئی ایشان قیام و اقدام می نمود - تا در کاشان باجل موعود رسید - و تا جان در بدن داشت دعاگوی ایشان بود *

# محمد صالح بیگ

محمد صالح بیگ فرزند خلف نامدار نادرهٔ دوران و خلاصهٔ هنرمندان استاد غضنفر علي تبریزي ست که در فن تفنگ سازي از مشاهیر عصر و زمان خود بود - چنانکه تفنگ جوهردار که بغیر از اهل فرنگ که در این

---

(۱) در نسخهٔ ب « جزو دانهای قطعه خود » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و ملا مدتی » ثبت است ۱۲ *

قسم هنرها از جمیع مردم عالم در پیش اند میسازند در ایران تتبع نمود -
و بغایت بهتر از فرنگیان تمام کرد - و در خدمت سلاطین ذي شان
صفویه معزز و مکرم بود - و اکثر اوقات ملازم ایشان مي بود - تا آنکه
در ایام استیلای رومي بر آذربائیجان و تسخیر نمودن تبریز فتنه خیز بگیلان
نزد خان احمد والي آنجا که قدردانِ هنرمندان و مستعدان بود رفت -
و دربار او را بجهت تربیت و رعایت مردمِ اهل در ایران هندستان سفید
میگفتند - مقدم او را گرامي داشته - درِ سلک تربیت یافتگان آن عالیجاه
در آمد و رعایت تمام یافت - و فرزند او اعني جناب محمد صالح بیگ
که این مقدمات بجهت تبدّین احوال خیر مآل او ثبت میشود در زمان
صبی و عهد شباب با پدر در خدمت آن دانای هشیار مي بود - و در
کسب دیگر حیثیات میکوشید - تا آنکه ولایت گیلان بتصرف شاه عباس
صفوي در آمد - و خان احمد بولایت روم افتاد - استاد مومی الیه
و فرزندش منظورِ نظرِ تربیتِ شاه عباس صفوی حسني شدند - و چون
مدتی در سرکار آن بادشاه بسر بردند و خدمات پسندیده بتقدیم رسانیدند
متقاضي اجل بساط عمر او را در نوشت - و محمد صالح بیگ بلوازم
خدماتِ پدر مشغول شد - اخر الامر هوای سیرِ هندستان و دریافت
صحبت این قدردانِ هنرمندان بهندستانش کشید - و بملازمت این
سپه سالار رسید - و الحق در فن تفنگ سازي بی بدل زمان خود ست -
و کوس یکتائی درین فن میزند - و اکثری از اکابر هند را توجه تمام بحال
او هست - و در مجلسِ ایشان راه مصاحبت دارد - و تفنگ کار او
درمیانهٔ اهل روزگار اعتبار زیاده از حد دارد - و بهتر از کار روم و ایران اعتبار
مینمایند - و بوسیلهٔ این سپه سالار در سلک ملازمان شاهزاده پرویز در آمده
معزز و مکرم ست - و هر تفنگ که میسازد داخل قور خانهٔ ایشان

میشود - و در غایت اهلیت و ادمیت است - و در روش منظومات نیز فهمِ درست و سلیقهٔ عالي دارد - و همیشه در صحبت مستعدانِ بسر مي برد - و غزلی که طرح میشود بقدر امکان میکوشد - و این ابیات از نتایج طبع ایشان ثبت رفت که بیّنهٔ این مقال باشد - * بیت *

گر دردِ دل بنامه نگنجد عجب مدان
بر لوحِ سینه آنچه بُوَد در کتاب نیست

[ وله ]

سینه تا لب لبالبِ جگر ست
ناله را در گلوی ما ره نیست

[ وله ]

مي بیادِ لعل آن خورشید سیما مي کشم
بلبلم از شبنمِ گل جام صهبا میکشم
میکنم گلگون ز اشک و میزنم چون گل بسر
در رهِ عشق تو هر خاری که از پا میکشم

[ وله ]

در شامِ هجر دور ز دیدار مانده ام
مانند سایه در پسِ دیوار مانده ام

[ وله ]

از بس که گریه در سروکارِ تو کرده ام
بی کار همچو سوزنِ بی تار مانده ام

[ وله ]

بر خونی که کردهٔ سیه چشم
کت باز دو دیدهٔ سرمه سلی ست

[ وله ]

مستِ می تو طعنه بجمشید میزند
دیوانهٔ تو خنده بخورشید میزند

[ وله ]

بدور ما نباشد رسمِ آسایش درین عالم
زمین از کینهٔ ما گر نشیند آسمان خیزد
محرمِ راز دل ما نبود هر گوشی
بالِ پروانه بود نامهٔ سربستهٔ ما

[ وله ]

بی شمع رخش ز دیده ام نور رود
صبر از دل و جان از تن رنجور رود
وصل من و او چو وصل تیرست و کمان
چندانکه در آغوش کشم دور رود

[ وله ]

کی در هنرست غیر با من هم سنگ
در پلهٔ سنگ من نگردد پاسنگ
با بد گهری اگر بسنجند مرا
زر را چه کمي ز هم ترازوی سنگ

[ وله ]

بر بستر هرکه عشق خار اندازد

بیطاقت و صبر و بیقرار اندازد

افگند دلم ز تن برون درد مرا

چون بحر که موجه بر کنار اندازد

و الحال در برهانپور خاندیس بسر می برد - و منصب دار شاهزاده(۱) است - و بتقرب این سپه سالار سرافراز ست - و هنگامی که نواب مستطاب - عالمیان مآب - شاهنواز خان خلف صدق این سپه سالار متوجه فتح دکن بود و با ملک عنبر حبشي که سپه سالار دکن بود مصاف داده مظفر و منصور شده بود این رباعی و تاریخی که ثبت میشود بنظم آورد - و بشرفِ اصلاح این سخن سنج رسانید - و هنگام گذرانیدن راقم حاضر بود بتحسین بیش از وصف سر افراز گردید - و با آنکه نظر توقّع از اکابر و اعیان روزگار دوخته از خانِ احسان این سپه سالار بهره‌مند ست - و در هر کار و هر فن سرآمد زمان است - و شیوهٔ اهلیت و آدمیت که بهترین خصایل انسان ست خوب میداند - امید که موفّق بوده باشد و از مداحان این سپه سالار باشد -

* رباعي *

ای قبلهٔ اربابِ هنر بارگهت

ای فتح و ظفر دلیل و هادی رهت

بر دیدهٔ حور سرمه سازد گردون

هر جا که گذر کني ز گردِ سپهت

---

(۱) در نسخهٔ ب "شاهزاده پرویز" مرقوم است ۱۲ *

[ له ]

چون ملک دکن کرد مسخّر ایرج
بر خیل عدو گشت مظفر ایرج
جستم تاریخ فتح عنبر ز خرد
گفتا که بود فاتح عنبر ایرج

# مولانا ابراهیم نقاش

مولانا ابراهیم نقاش و خوشنویس و مذهّب و صحّاف و حکّاک بی نظیر و همال بود - و اکثری از صنایع را خوب میدانست - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود - و در احمد نگر دکن بشرف ملازمت و بندگي ایشان رسید - و مدتی در کتابخانهٔ عالي بامر کتابداری ممتاز بود - و تصویر و تذهیب و خط او در این مکتب خانهٔ دانشمندان بسیار ست - بی شایبهٔ تکلف هریک ازین حیثیات او زیب و زینت کتابخانهٔ اهل روزگار می تواند شد - و گاهی متوجه شعر گفتن نیز میشده است - و درین فن نیز طبع عالي داشته - و در میانهٔ مستعدان هندستان بی مثل و مانند بوده - و بوسیلهٔ که بر راقم ظاهر نیست از سعادتِ بندگيِ ایشان محروم مانده بقیهٔ عمر در هندستان بسر برد - و بتکاپوی هرچه تمام تر اینچنین صاحب و مخدومی می جست نمي یافت - و همیشه نادم و پشیمان بود - تا متقاضی اجل بساط عمرش در نوشت - و اشعار او در سفاین اهل دکن خصوصاً مردم احمد نگر بسیار ست - و باستعداد وی درین جزو زمان کم بهم مي رسد بلکه نایابست - و حالت و تحریر مسودهٔ اشعار ایشان در نظر نبود که ثبت شود *

# آقا محمد نامي

آقا محمد نامي پسر حاجي اسمعيل تبريزي ست من اعمال شبانکرۀ فارس - و حاجي مومی اليه در زمان شاه اسمعيل ثاني صفوی بمنصب حاجي باشي‌گری آن بادشاه رسيد - و بعد از وفات آن بادشاه در شيراز هميشه معزز و مکرم بود - آقا محمد اگرچه منصب پدر نيافت اما در زمان عافيت اقتران شاه عباس فرمان فرمای ايران که از علم ادوار و موسيقی بغايت صاحب وقوفست و تصانيف مشکله درين علم دارد راه مجالست يافت - و بغايت خيره و رشيد و مستعد بر آمد - چنانکه بعضی اوقات بگفتن شعر قيام می نمايد - و رباعی چند بنام خود ميخواند - و بخود نسبت ميدهد - القصه مدتی در شيراز و عراق گاه در خدمت و بندگي بادشاه و گاه در صحبت امرا و سلاطين خصوصاً يعقوب خان ذوالقدر حاکم فارس می بود - و از غايت بی باکی و بی ملاحظگي حرفهای زياده از قدرت و حالت خود ميگفت - و پا از روش و زيست خود بيرون می نهاد - شاه عباس باخراج او از ممالک محروسۀ خود فرمان داد - بغير از دربار اين ملاذ و ملجای مستعدان و درماندگان جائی ديگر که شناسائی و قدردانی درکار بوده باشد نيافت - بآنجا شتافت و درين اثنای راه که از بندر هرمز متوجه بود در اهنگ عراق و اصول ترکي ضرب صوتی بنام نامی ايشان بست - و اين رباعی را خود گفته داخل آن[1] کرد و آن تصنيف الحال در هندستان و ايران مشهور ست -

---

(۱) در نسخۀ الف « خود گفته داخل آن نصفم عالي که در ايران و هندوستان مشهور است » مرقوم است ۱۲ *

* رباعی *

• نامی چل سال درجهـــان گردیدم
بسیـــار ز شـــاه و شهـــر یاران دیدم
در همت و در شجاعت و در مردمی
نا مردم اگـــر جز خان خانان دیدم

و بصلهٔ این صوت رعایت کلي یافت - چنانکه در هندستان ممتاز گردید - و آوازهٔ این رعایت بسیاری را از ایران بهندستان کشانید - و مدتها در سلکِ ملازمان ایشان بود - و سرِ مباهات و افتخار بر آسمان سود - آخر الامر از کعبهٔ دل محمل بصوبِ خانهٔ گل بست - و چند وقت در بیجاپور رحل اقامت انداخت - و اکابر آن دیار بصحبت او میل پیدا کردند - و الحق در فن خود نادرهٔ زمان ست - و دم عیسوی دارد - و ملازمت بادشاه آن جا اختیار نمود - ظاهرا که بدستور عراق از آنجا نیز اخراج شده - در رجب هزار و بیست و سه هجری در بندر مخای یمن راقم در هنگام توجه هندستان و رفتن ایشان بمکهٔ معظمه بصحبت ایشان رسید - و چند روز که دران بندر بود از نغمهٔ نامی دل افزای ایشان محظوظ بود - و دیگر احسان و انعامی که این سپه سالار صاحب احسان باو نموده بودند ازو شنیده میشد تا آنکه ایشان توفیق یافته متوجّه بیت الله الحرام شدند - و راقم بدرگاه این سپه سالار که کعبهٔ معنوي ست آمد - امید که بشرفِ زیارت مشرّف شده تایب گردد و توفیق یابد - و بعد از معاودت مکه در برهانپور شرف بندگي شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده خرم دریافت - و رعایت کلي یافت - و بزمین بوسي بادشاه ذي شان نور الدین محمد جهانگیر نیز رسیده او را بزر برابر کشیدند - و خطاب عشرت [illegible]انی یافت *

# مولانا اصولي

مولانا اصولی از دار السلطنۀ تبریز ست - و در علم ادوار و موسیقی مهارت تمام داشته - و دران دار السلطنه بآن امر اشتغال نمود - و از آنجا بدار الموحدین قزوین آمد - و تصانیف مشهوره بست - و قدرت خود را بر موسیقی دانان آن شهر که در ایران بدانستن موسیقی مشهور ند ظاهر ساخت - و مصنّفات او درمیانۀ مستعدان ایران بسیار ست - و از قزوین بهندستان خرامید - و در ایامی که این مظفر و منصور ولایت گجرات را بتازگي فتح نموده بود بشرف بندگي ایشان رسید - و در سلک ندما و اهل طرب سرکار ایشان در آمد - و بعلوفه و جاگیر گران مند امتیاز یافت - و به جاگیرات و انعامات لایقه سرافراز شد - نقش در سرگاه[1] بنام نامی ایشان بست - و این بیت که زادۀ[2] طبیعت او بود شعر آن نقش بود -

* شعر *

تا دعای دولتت از پیـــر شد

فتـحِ گجرات تو عالم گیـــر شد

و صله و جایزۀ کلی یافت - و مدت پنج سال بنغمات گوناگون و بترنمات روح افزای - سامعه افروز مجلسیان ایشان بود - و هر دور نقش تازه و سرآوازۀ عالم گیر میساخت - تا آنکه چون بمطلب و مدعای خود رسیده بود ندای الرحیل در داد - و ما بقی احوالش بر راقم ظاهر نشد که بتحریر در آورد وَ اللهُ اَعْلَمْ *

---

(۱) در نسخۀ ب « نقشی ار سه گاه بنام نامی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف « بیت که از راه طبیعت او بود » ثبت است ۱۲ *

# استاد میرزا علي قبچکي

استاد میرزا علي از بی مثلان روزگارست - و جمعی که از علم موسیقی و ادوار و نغمه سنجی وقوفی دارند بوعلیِ فن در زمان خودش میدانند - و فارابیِ آن علمش می نامند - و ساز کمانچه او را بسیار مؤثر و ناخن بر دل زن و سینه خراش میدانند - در وقتیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بوده و موصیِ الیه بتازگی از ولایت آمده بود بشرف بندگیِ ایشان بوسیلهٔ حسّان الزمانی ملا شکیبی اصفهانی رسید - و خدّام آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار ست نقل می نماید که در وقتیکه موصیِ الیه را بملازمت سپه سالار آوردند - اردوی ایشان کوچ داده بود و خود (با چند) سپاهی توقف نموده بودند - و استاد مشار الیه در کمال بی سامانی بود - چنانچه قدرت آمدن یک منزل نداشت - خدّام مولانا شیکبی در بردنِ سامان و سر انجام نمودن ضروریات سفر او ساعی شده فی الجمله گوش زد ایشان نمود - و در همان لحظه دران قسم صحرای مجموع ما یحتاج او را از اسپ و شتر و خیمه و چاکر و جزوی و کلي آنچه در کار بود سامان داده او را همراه سوار نمودند - و توجه این سپه سالار باهل استعداد تا باین حد بوده و هست که مولانا شیکبي بی آنکه بایشان عرض نماید - خدمتگاران ایشان بسخن مولانا شکیبي در یک لحظه سامان و سر انجام آن شخص را که اگر در شهر مي بود بر عرض ده روز ممکن نبود که سامان یابد سامان دادند - و دران سفر ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بود - و سالها از ندما و اهل طرب این سرکار فیض آثار بود - و از دیگران امتیاز داشت - و الحال که از خدمت ایشان بقصد توطن وطن اصلي خود مرخّص شده بجانب ایران شتافته - میگویند که از رهگذر

تقرب و ملازمت این سپه سالار ( نزد ) فرمان فرمای ایران شاه عباس کمال اعزاز دارد - و از ندیمان و سازندگان خود ساخته او را بزر برابر کشیده - و قپچک او را مرصع نموده - و الحق لایق و شایسته آن هست - اگرچه آن مایه سامان و سرانجام ازین سرکار همراه برده بوده که از مال عالم بی نیاز ست و معاملهٔ زر کشیدن او را شنیده شده - اَللهُ اَعْلَمْ *

# مولانا شرف

برادر حقیقی حسّان الزمان مولانا نظیری نیشاپوری ست - و در اهلیت و آدمیت و خوش صحبتي او را نسبتی بمولانا نظیری نبوده - و چندان اهلیّت و صاحب مشرب و لوند پیشه و صاحب حرف بوده که اکثر مستعدان بصحبت او بیشتر از صحبت مولانا نظیری میل داشته اند - و همیشه از صحبت فیض بخش او محظوظ میشده اند - در ایامی که مولانا نظیری بتقرب و نزدیکی این سپه سالار از رهگذر مداحی و سخن سنجي امتیاز یافت - و صاحب جمعیت و مکنت و ثروت گشت و آوازهٔ تربیت او در کتابخانهٔ این سپه سالار به نیشاپور رسید - مولانا شرف نیز خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و راه مجالست یافت - و منظور نظر تربیت و رعایت ایشان گردید - و در سلک مستعدان و هنر پیشگان منتظم گردید - و او نیز بدستور برادر نامي عَلَم مفاخرت بدولتِ خدمت این سپه سالار بر افراخت - القصه این دو برادر از خوان احسان این سخاوت پیشه کامیاب صورت و معني گردیدند - و ایشان نیز در عوض این تربیت نقد حیات مستعار را نثار خاک راه این سپه سالار ساختند - و در ایام توقف هندستان بدربار دیگری نرفتند - و باین توفیق سّر افراز شدند *

# محمد مومن طنبوره

محمد مومن طنبوره مشهور بحافظک در فن طنبور بی نظیر و همال روزگار بود - چنانچه در ایران او را با آقا رضای طنبورهٔ کاشی که از استادان روزگار ست و در ملازمت شاه عباس صفوي که نغمه سنج و ساز شناس بود کمال تقرب داشت می سنجیدند - بلکه ترجیح می دادند - و الحق رتبه و حالت در طنبور نواختن ازین بهتر و زیاده نمی باشد که کسی را با آقا رضا طنبوره که متقدمین و متاخرین را استادان با او نسنجیده اند بسنجیدند - و حافظک در اوایل حال بخوانندگی مشغول بود - و حسن قیافه نیز داشت - و در خوانندگی نیز و دران فن بی مثل بود - چنانچه ایالت پناه محمد قلی آقای میر آخورِ بادشاهِ جهان شاه عباس شیفتهٔ آواز و دلدادهٔ ساز و سوختهٔ جمال او شده او را بفرزندی خود برداشت - و تربیت تمام نمود و باین وسیله در مجلس شاه عباس نیز راه یافت - بادشاه نیز چون جوهر او را دید در تربیب او کوشید - و در فن طنبور شاگرد آقا رضا شد - و در مجلس آن بادشاه و فرزندی محمد قلي آقا کسب آن کار نمود - و محمد قلي در استراباد بدست قاري خان بغه ترکمان در وقتیکه بایلچیگری رفته بود در گنبد قابوس(۱) بن وسمگر در کنار آب جرجان بقتل رسید - و دران وقت حافظک با او همراه بود - و در هنگام قتل اموال و اسباب خود را در حق او اعتراف(۲) نمود و تملیک او کرد - و باین مهرباني تسلّي شده جان بجان آفرین بفرمان قاري خان ترکمان سپرد - حافظک چون یکچندی بعد از فوت او در ملازمت شاه عباس بسر برد

(۱) در نسخهٔ الف « در گنبد فایوس و شمه گیر در کنار آب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « اعراق نمود » ثبت است ۱۲ *

بعضی ازان اسباب را بموجب وصیّت متصرف شد - و برخي را ورثهٔ شرعي او تصرف نمودند - بمکّه شتافت و حج واجب گذارده حجهٔ نیز جهت محمد قلي آقا خریداری نمود - و بعد از احراز این سعادت[1] بهندستان آمده بخدمت این سپه سالار رسید - و ملازم ایشان شد و صبح و شام بنغمهای گوناگون سامعه افروز مجلس عالي میشد - و منصب[2] دار و صاحب جاگیر شد - و رعایت کلّي یافت - و بعد از یافتن رعایت و انعام و خدمت چند ساله ازیشان بقصد وطن اصلي و دریافتن اقربا مرخّص گشت و بایران آمد - و راقم در اصفهان بخدمت ایشان رسید - و چندان شکر احسان این سپه سالار ازیشان شنید که بتقریر و تحریر در نمي آید - و بدولت ایشان در اصفهان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان مي نماید *

## حافظ نذر

حافظ نذر از ولایت ماوراء النهر ست - از خوش خوانان و صاحب اصولان آن دیار ست - و حافظ کلام ملک علّام ست - و بغایت قرآن را درست حفظ نموده - و از ماوراء النهر بآوازهٔ احسان این عالیشان بر آمده خود را از ندمای مجلس ایشان ساخت - مدتی در سلک مقربان آن مجلس بهشت آیین منسلک بود - آخر الامر او نیز بتوجه ایشان شرف زیارت مدینهٔ مشرّفه و مکهٔ معظّمه دریافت - و بعد از معاودت مکه معظّمه مدتی در خدمت ایشان مي بود - الحال از خدمت ایشان مهجور مانده

---

(۱) در نسخهٔ الف « سعادت بمکه معظمه شتافت و ازآنجا بهندوستان » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « و مناصب دار » مرقوم است ۱۲ *

در هندستان از دولت ایشان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان میکند - و راقم خدمت حافظ مومی الیه را دریافته - و شکر احسان و انعام این سپه سالار بارها ازو گوش کرد - امید که موفّق بوده باشد *

## حافظ شیره

حافظ شیره از دار السلطنهٔ هرات ست - اگرچه ساده خوان بوده فاما در خوانندگان سرآمد نغمه سرایان ولایت خراسان بوده - و نظیر و همال خود نداشته - و باشتیاق ملازمت ایشان بهندستان آمده سالها در سلک ندیمان و مجلسیان ایشان بنغمه پردازي بسر برده و رعایت کلي کلي یافته *

## طهماسپ قلي کل

طهماسپ قلي کل از طایفهٔ ورساق ري و شهریار بوده - اوایل عمر در قندهار در ملازمت میرزایان قندهار بسر مي نمود - بذوق بندگيِ ایشان بهندستان خرامید - و از اول عمر تا آخر در سلک بندگيِ ایشان بسر برده - و الحق ورساقي و ترکي را بغایت خوش میخواند - و نغمه سرائی هم چو او در زبان ترکي بوجود نیامده بود - و از مشاهیر آن فن بود - و بتاریخ بیست و چهار و هزار در برهانپور باجل موعود رسید - و شرح انعام و الطافی که یافته بود چون بحیز تحریر و تقریر در نمي آید دست ازان باز داشت *

## حافظ تاج شیرازي

حافظ تاج شیرازي بغایت درویش نهاد و صوفي مشرب واقع شده - و حافظ کلام ملک علاّم نیز هست - و در موسیقي و ادوار نیز وقوفي تمام دارد - و مدت بیست سال است که در سلک بندگان ایشان انتظام دارد -

و رسالهٔ نیز در حالات فتوحات این سپه سالار نوشته است - القصه در نیکی
و نیک ذاتی و خوش خوانی بی نظیر و بی همال است - و الحال
در خدمت ایشان هست و تا هست خواهد بود *

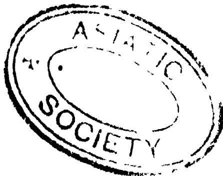
## علي بیگ مصنف اصفهاني

علی بیگ از یاران اهل و صاحب طبیعتان اصفهان ست - و شعر را
نیکو میگوید و در علم موسیقي مهارت تمام دارد - و دران فن تصانیف مشکله
دارد - و اکثر آنها در ایران مشهور ست - و کمانچه را خوب مي نوازد -
و کمال درویشی و سنجیدگي با او هست - و درویش مشرب و فانی
طبیعت افتاده - بعد از آنکه مدتی در هند و دکن بسر برد بدربار این
قدردان شتافت - و در سلک مجلسیان ایشان در آمده مورد عنایت شد -
و تصنیفی دارد و بنام نامي ایشان تصنیف نموده بر ندمای مجلس
عالي ایشان گذرانیده بسیار بسیار مستحسن افتاد - و این رباعي که آن
نقش را بآن بسته زادهٔ طبع اوست - * رباعي *

ای آنکه سپهر خاک راهت باشد عقل ابجد خوان درسگاهت باشد
مه مشعله گردان سپاهت باشد خورشید گلِ طرف کلاهت باشد

الحمد لله تعالی که بدستیاری رای رزین و فکر متین زین بیان
بر مسرعهٔ افکار ابکار بستم - و باد پای جواد قلم خوش خرام سوانح
پیما را در میدان سخن سنجی و نکته وری جلوه‌گر ساختم - و بقدر وسع
و امکان و فراخور رتبه و حالت خود آثار و اخبار و احسان ذاتی و شجاعت
جبلّی و حسب و نسب این سپه سالار نامدار - و آبای عظام کرام ایشان
که در ایران فرمان فرما بوده اند - و بندگان و جانسپاران و خدمتگاران
و دوستان ایشان را بقید تحریر در آوردم و پاستانی افسانهای سلاطین سابقهٔ

هندستان را نیز با آثار عظمت و شوکت و ملک گیري و جهانباني و جهان ستاني سلاطینِ کشور ستان چغتای اعنی بادشاه ظل الله ملایک سپاه خاقان ممالک ستان نور الدین محمد جهانگیر غازي و خلیفه آلهي و سلسلهٔ ایشانرا نیز علاوهٔ آن نمودم - و بر آنچه مقدور بود و از دست آمد رقم نمودم - و در مداحي و ثنا گوئي کوشیدم - و بتقصیر از خود راضي نشدم - و اگر تمام عمر صرف این ژرف داستان مي شد عشر عشیري بیان نمي توانستم نمود - دست در دامن عجز و انکسار زده لب بستم - و خاموشي پیشه ساختم - و در تقدیم و تاخیر اسامي مستعدان و سخنوران و علما و بزرگان کسی را سخنی بوده باشد این خاکسار بعجز و انکسار قایل است - چه ظاهراً بایست که تقدیم و تاخیر بجهت حالت و استعداد درین نسخه بوده باشد - چون راقم دربعضی محل نزدیکی و قرب را منظور داشته و در برخي مقدمات مدار بر حالت و استعداد آن جماعت نهاده و در باب جمعی نیز اصالت را منظور داشته است - اگر در نظرها قسمی دیگر جلوه نماید دور نیست - و کلیه آنست که بی تکلفی را منظور داشته بطریقی که رو داده ثبت شده - و ترتیب را معتقد نشده و مقید نبوده - امیدوار بدرگاه واهب العطایا چنانست که نام نامي و دولت باقي این سپه سالار نامدار و فرزندان کامگار و این گرامي نسخه تا قیام قیامت پاینده و مستدام بماناد بحق النون و الصاد *




---

بتاریخ ۱۵ شهر جمادي الثاني سنه ۱۰۲۶ وقت دو پهر مولف این ژرف نامه عبد الباقی نهاوندی بشرف اتمام مقابلهٔ این نسخه که بجهت

یار جاني خواجه سلطان محمد اصفهاني نوشته شده بود توفيق يافت و بقدر قدرت و حالت کوشید - اگر سهوی و خطائی درین نسخه بوده باشد بجهت طرق مقابله خواجه بود - و اکثر حواشی و چند سطر و خاتمه خط مصنف است امید که هنگام مطالعه یاد آوري را بهانه باشد *

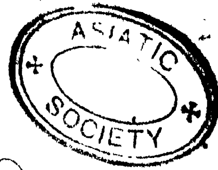
در ثاني الحال بتاریخ ۲۳ شهر رجب سنه ۱۰۳۱ از خواجه سلطان محمد گرفته برسم کتابخانهٔ ملاذ و مخدوم خود قاضی عبد العزیز بسرکار ایشان فرستاده شد - اما مقابله نشده و توفیق آن نیافت که این کار بکند - و حالات سلاطین دکن ...... نا تمام است که چون توفیق یابد باتمام رساند *




جلد سویم تمام شد

و به تم الکتاب بعون الله الوهاب

Calcutta :—Published by the Asiatic Society of Bengal, and Printed by P. Knight, Baptist Mission Press.






THE

# MA'ĀṢIR-I-RAḤĪMĪ

## (MEMOIRS OF 'ABD UR-RAHĪM KHĀN KHĀNĀN)

BY

## MULLĀ 'ABD UL-BĀQĪ NAHĀVANDĪ

PERSIAN TEXT

EDITED BY

SHAMS-UL-'ULAMĀ' M. HIDAYET HOSAIN, PH.D., F.A.S.B.,
KHĀN BAHĀDUR,
*Principal, Calcutta Madrasah, Calcutta*

VOLUME III

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS
PUBLISHED BY THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

CALCUTTA
1931



BIBLIOTHECA INDICA

Work No. 181

---

# MA'ĀṢIR-I-RAḤĪMI

PERSIAN TEXT